

اویل و ماه

زینب رستمی

#پارت۱

فصل اول: نقاب‌دار

فردا اگر ز راه نمی‌آمد
من تا ابد کنار تو می‌ماندم
من تا ابد ترانه‌ی عشقم را
در آفتابِ عشقِ تو می‌خواندم...
(فروغ فرخزاد، گره)

ترس واژه‌ی کوچکی بود برای توصیف آن لحظه‌ها. قلبم به شکل سرسام‌آوری به قفسه سینه‌ام می‌کوبید؛ درست شبیه گنجشک بی‌نوایی که به‌دنبال راه گریز باشد. همان لحظه‌ی اول پیش‌از سوار شدن در ون مشکی، یکی‌شان چشمانم را با پارچه‌ای مشکی بست و آخرین تصویری که دیدم، دو مرد

غریبه بودند وسط یک صبحِ شوم و دل‌گیر. حالا شاید یک ساعت گذشته بود؛ شاید هم کم‌تر. راه را نمی‌دیدم. اهمیّتی هم نداشت. مقصد مشخص بود.

با حرکت ماشین باز تکان خفیفی خوردم. از استرس معده‌ام می‌سوخت. دل توی دلم نبود و برای رسیدن ثانیه‌شماری می‌کردم. جواب همه‌ی سوال‌ها آن‌جا بود؛ دلیل همه‌ی آن مارهای زهرداری که در یک سال گذشته خوشبختی‌ام را نیش زده بود، آن‌جا بود. مختصاتی که شک داشتم از آن زنده به خانه‌ام بازگردم... وسط آن‌همه دلهره، پوزخند کم‌جانی زدم. حالا واژه‌ی «خانه» برایم از هر چیزی دورتر و غریبه‌تر بود... باخته بودم. این را خودم خوب‌تر از هرکسی می‌دانستم. من برای آشکار کردن این راز همه چیز را باختم...

به یادِ او سیاهیِ روبه‌رویم غلیظ‌تر شد؛ غم‌انگیزتر شد، تلخ‌تر شد... صدای جاده و لاستیک‌ها توی گوشیم بود و به مردی فکر می‌کردم که همین لحظه، بی‌خبر از همه‌جا، روی تخت

مشترکمان خوابیده. دقایقی پیش بی‌سروصدا از آغوشش بیرون آمده بودم. شب گذشته تا صبح بیدار بودم و نگاه می‌کردم؛ گاهی به سقف نیمه‌تاریک اتاق خواب و گاهی به صورت غرق‌درخوابِ او... تیک‌تاک عقربه‌ها جانم را بیش‌تر سوزانده بود. من می‌خواستم نفس‌های او را بشنوم و ساعت دیواری بی‌رحمانه صبح امروز را یادآوری می‌کرد. و زمزمه‌ی فروغی که زیر گوشم بود و داغ دلم را تازه می‌کرد. "فردا"ی من از راه آمده بود. از این به بعد نه می‌توانستم کنار مردی که می‌پرستمش بمانم، و نه ترانه‌ی عشقم را بخوانم.

ماشین باز هم تکانی خورد و به راست پیچید. سرعتش بیش‌تر شده بود. محکم‌تر سر جایم نشسستم. پچ‌پچشان را می‌شنیدم. حدس می‌زدم یکی‌شان روبه‌رویم نشسته بود و دیگری با فاصله کنارم. مضطرب و بی‌قرار، با انگشت‌های یخ‌زده‌ام بازی می‌کردم. حلقه‌ام این‌جا بود و زشتی تقدیر را بیش‌تر توی چشمم فرو می‌کرد. هیچ کجایم شبیه

تازه‌عروس‌ها نبود. نه پُر بودم از شور و شوق، و نه حتی قرار بود از فردا رگبار میهمانیِ پاگشای مادر و مادرشوهر و دیگر اقوام شروع شود. دو شب پیش لباس عروسی پوشیدم. او هم کنارم بود؛ با یک‌دست کت‌وشلوار مشکی مارک. در طول شب می‌درخشید و می‌خندید و عاشقانه تماشایم می‌کرد...
عاشقم بود... عاشقش بودم... آن شب، پاییزم بوی بهار می‌داد. اما انگار طی این دو روز، فصل‌ها جابه‌جا شده بودند. حالا لرز بدی داشتم و این سرما طبیعی نبود. زمستان زودتر از موعد رسیده بود؛ آن‌هم نه با دست خالی. با کوله‌باری از طوفان و حادثه و آشوب، که شیرینی شب عروسی را یک‌جا شست و برد! آه کشیدم... بغض داشتم و فریاد بزرگی به گلویم فشار می‌آورد. او خبر نداشت. یک سال تمام همه چیز را پنهان کردم. همه‌ی بازی‌هایی که به سرم می‌آمد و نه خواب‌وخوراک برایم گذاشته بود، نه شب و روز... چاره‌ای نداشتم. صد بار دیگر هم زمان به عقب برگردد و به روز کلید خوردنِ این قضایا

برسم، باز همین راه را می‌آیم. درست یا غلط، باز هم ترجیح می‌دهم بی‌خبر باشد، ولی خطری سلامتی‌اش را تهدید نکند.
اتّهامات و تهمت‌های بعدش هم مهم نبود؛ شاید از فردا برچسبی به زشتی «زن خائن» به پیشانی‌ام می‌زدند و شاید هم فقط «گمشده»ای می‌شدم که هرگز پیدایش نخواهند کرد...
رنگ سفید از اول هم وصله‌ی تنِ سرنوشت من نبود.
دست چپم را بالا آوردم و با غم و عشق حلقه را بوسیدم.
چیزی از تهِ دلم جوشید و خروشید و بالا آمد. عطرش هنوز این‌جا بود... آخ از دلم!... دلم... دلم...
صورتم جمع شد و قطره‌ای آرام از زیر پارچه سر خورد و پایین آمد. سریع پاکش کردم. کاش خدا هم دستی دراز می‌کرد و آن‌همه هیجان و حسرتی که توی قلبم بود را پاک می‌کرد.
کاش از یادم می‌بُرد که من امروز صبح، برای برملا کردنِ یک راز بزرگ به آن‌همه عاشقانه‌ی ناب پشت پا زده بودم. و مردی پشت سرم جا مانده بود که جان وجهانم بود.

کلافه و عصبی دستم به سمت پارچه رفت. مردک سریع با صدای خشنش گفت: الان وقتش نیست. باید طبق قراری که با آقا داشتید صبور باشید. چند دقیقهٔ دیگه به خدمت ایشون برسیم.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۲

نمی‌توانستم آرام بگیرم. قلبم ریتمش را گم کرده بود و راه دم و بازدمم رفته‌رفته تنگ‌تر می‌شد. دیوانه‌وار دلم می‌خواست مقابل آقایشان قرار بگیرم. دیدنِ چهره‌ی او آرزوی یک سال گذشته‌ام بود. با صدایی سست و ملتهب خواهش کردم: من که

تا چند دقیقه دیگه قراره آقاتونو ببینم، حداقل اسمشو بهم بگید.

- نمی‌شه.

دستم از فشار عصبی و اضطراب مشت شد. نام آن فرشتهٔ عذاب لعنتی از اول مجهول بود و مجهول هم ماند. یک سال تمام توی زندگی‌ام بود و اسمش را نفهمیدم.

- می‌دونید این آقاتون چه بلاهایی سر من اوورد؟

- ...

- می‌دونید تو این یک سال چه‌قدر اذیتم کرد؟

- ...

- می‌دونید چی کشیدم؟

دلم پر بود از آشوب؛ از درد؛ از حرص... سوال‌هایم باز به جواب نمی‌رسیدند و این دیوانه‌ام می‌کرد. کلید همه‌ی قفل‌ها پیش خودِ بی‌رحمش بود، باید پشت در می‌ماندم و آن‌قدر عذاب می‌کشیدم که دلش خنک شود و دری به رویم باز کند. پشت

همه‌ی آن "تق‌تق"ها یک راز بزرگ مخفی شده بود؛ یک حقیقت ویران‌کننده که اگر بفهمم چیست، زندگی‌ام زیرورو می‌شود.

مدام با نوک کفش به کف اتومبیل ضربه می‌زدم. بی‌طاقتی و دل‌شوره امانم را بریده بود. آخرین پیامش برای هزارمین بار از ذهنم گذشت: «وقتش رسیده آریانا. این‌جا دیگه آخر خطه، می‌خوام دعوتت کنم به خونه‌م. قراره بالاخره صورتمو ببینی.» پیش‌ترها عادت داشت زنگ بزند و تنم را بلرزاند؛ آن‌هم با یک صدای کلفتِ غیرعادی که توسط دستگاه، فرکانسش تغییر می‌کرد. اولین بار یک سال پیش بود، وقتی پاییزِ سال گذشته در قامتِ شبحی سیاه وارد زندگی‌ام شد و همه چیز را عوض کرد. تنها سه بار از فاصله ای دور دیده بودمش. قدبلند و چهارشانه بود. همیشه کت چرم و دست‌کش مشکی می‌پوشید. یک کلاه کپ سیاه هم روی سرش می‌گذاشت و از دور درماندگی و نفس‌نفس زدنم را نگاه می‌کرد. مهم نبود چه‌قدر

تلاش کنم، همیشه یک قدم عقب بودم و جا می‌ماندم. هویت و هدفش هیچ‌وقت مشخص نشد. نشانه‌اش هم سه پرِ قرمز بود که بین سورپرازهای ناگهانی و دلهره‌آورش برایم می‌فرستاد.

- اون لعنتی چرا منو انتخاب کرد؟ چرا من برای این‌همه اذیت انتخاب شدم؟ چرا؟

بی‌اختیار با صدای بلند فکر کرده بودم. یکی از محافظان جواب داد: خیلی زود می فهمید.

- قراره بمیرم؟

حالت صورتشان را نمی‌دیدم ولی صدای پوزخندشان به گوشم رسید: مشتاق مرگید؟

- فقط می‌خوام برگردم خونه‌م...

- اگه خیلی خاطرخواه خونه‌تون بودید واس چی اصلا اومدید؟

ساده‌دلانه و آشفته زمزمه کردم: چون چاره ای نداشتم...

آن غریبه‌ی لعنتی راهی برایم نگذاشت. محکومم کرد به دانستن چیزهایی که پدر پنهان کرده بود. ورق‌ها را یکی‌یکی

برمی‌گرداند و هر بار ضربه‌ی محکم‌تری می‌زد. وعده‌اش هم سر جایش بود. که یک روز قرار است ببینمش؛ یک روز ترسناک‌ترین راز را تمام‌رخ نشانم می‌دهد و آن‌وقت من می‌مانم و یک جهنم تماشایی!

پرسیده بودم:اون حقیقت چیه؟

- با دونستنش زمین و آسمونت بر عکس می‌شه. می‌خوام قیامتو بیارم جلوی چشمات.

دلم ریخته بود. التماس کرده بودم: توروخدا بهم بگو...

- صبور باش. همه چی به نوبت.

من جان می‌دادم و او از صبر حرف می‌زد. مسخره بود!

- حداقل بگو کی هستی.

- برای شناختن من هنوز زوده.

صدای عاجزم بالا رفته بود: چراااا من؟ آخه چی از جونم می خوااای؟

- جواب این سوالو قبلا دادم.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۳

این صبحِ کدر، همان روزی بود که از مدت‌ها پیش منتظرش بودم. امروز همه چیز معلوم می‌شد. خطِ پایانِ آن‌همه دویدن و نرسیدن، همین‌جا بود؛ خطی که شاید پایان زندگی ام هم می‌شد.
یک‌باره سرعت ماشین کم شد. صدای باز شدن دری آهنی را شنیدم و ضربان قلبم شدّت بیش‌تری گرفت. حالا لاستیک‌ها آرام از روی شن‌ها می‌گذشتند. انگار دل و جان من زیر چرخ‌های ون بود. گوشه‌ی مانتو را بین مشتم می‌فشردم و به

این فکر می‌کردم که احتمالا وارد حیاط خانه‌اش شده‌ایم. بارها این‌جا را تجسم کرده بودم. بارها لابه‌لای کابوس‌های شبانه‌ام به دنبال جایی گشته بودم که با اِتکا به هوش سیاهش نقشه‌ها و برنامه‌ها را می‌چید.

هرچه حرکت ماشین آهسته‌تر می‌شد، شمارش معکوسِ بمبِ ساعتی را واضح‌تر می شنیدم. فقط چند دقیقه به انفجارش مانده بود و حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. پایان این انتظار یک‌ساله را فریاد می‌زد. می‌گفت چیزی به دیدنِ او نمانده. امروز نقاب پایین می‌افتاد...

تیک‌تاک، تیک‌تاک، تیک‌تاک...

ماشین که ایستاد، دلم ریخت و سست شدم. سریع و محکم صندلی را چسبیدم تا پس نیوفتم. گلویم از استرس خشکِ خشک شده بود و آبی برای قورت‌دادن توی دهانم نمانده بود.کسی درِ کشوییِ ون را باز کرد و هوای پاییزیِ اول صبح به داخل ماشین هجوم آورد. باید پیاده می‌شدم. خدا را در دل

صدا زدم. پاهایم جان نداشت... حالم را که فهمیدند از بازوهایم گرفتند و کشیدند بیرون. تنم مورمور شد از تماس دستانشان. شن‌های ریزودرشت را زیر پایم حس می‌کردم. اولین قدم را گذاشتم و باد سرد پاییزی روی پوستم نشست.

این‌همه سرما برای مهرماه عادّی نبود...

راه می‌رفتم و یاد او ذهنم را گرم می‌کرد. اگر این‌جا بود و می‌دید چند غریبه نوعروسش را به ناکجاآباد می‌برند، چه می‌کرد؟ احتمالاً هم غیرت خفه‌اش می‌کرد و جنجال به راه می‌انداخت، هم درِ قلبش را به رویم می‌بست و اسمم را از ضمیمه‌ی تک‌تک خاطراتمان پاک می‌کرد... آن‌وقت فقط خودم می‌دانم که اثبات بی‌گناهی‌ام و توجیه آن‌همه پنهان‌کاری برای مردی مثل او، هیچ‌جوره شدنی نبود. حماقت، حماقت است! اجباری و تحمیل‌شده هم که باشد، باز فرقی ندارد. او بخشنده نبود و چشم روی هر خطایی نمی‌بست.

در آن فضای آزاد، نفس‌هایم تنگ شده بود. انگار برای من یک نفر اکسیژن وجود نداشت. قلب پُرتپشم سنگین می‌زد و هر قدمم که روی شن‌ها می‌نشست، یاد او توی سرم بیش‌تر رنگ می‌گرفت.

یک ساعت پیش پلک‌های بسته‌اش را بوسیده بودم. خستگی عروسی و مسافرت، آن‌قدر توی تنش بود که نفهمید تا صبح کنارش اشک ریختم، خون دل خوردم و بیداری کشیدم. قبل از رفتن، با احتیاط صورتش را لمس کرده و آخرین بوسه را روی بازویش نشانده بودم. بعد هم چند ثانیه با چشمی گریان عطر تنش را نفس کشیده بودم که بماند توی ریه‌هایم؛ که حبس شود برای روزهای مبادا... دلم طاقت نمی‌آورد. مگر ترک کردن کسی که دوستش داری به این سادگی‌هاست؟ در آستانه‌ی اتاق خواب، برگشته و باز نگاهش کرده بودم. ترک کردنِ او، مثل یک تیغ روی شاهرگم نشسته بود و سنگینی

می‌کرد. می‌مردم، اگر کسی امیدِ دوباره دیدنش را توی دلم می‌کشت.

یک‌دفعه با پارس‌های وحشیانه‌ی چند سگ پریدم. مکثم کوتاه بود. دوباره بازویم را کشیدند و حرکت کردیم. حق ایستادن نداشتم. ترسیده بودم و سرم با دلهره به این سو و آن سو می‌چرخید. وحشت این‌که هر لحظه امکان دارد پاهایم گیر دندان حیوانی درنده شود، ته دلم را خالی می‌کرد.

چندصدمتر که جلو آمدیم، محافظ‌ها ایستادند. یکی‌شان گره‌ی پارچه‌ی مشکی را باز کرد و گفت:

- می‌تونید ببینید.

چند ثانیه زمان برد تا چشم‌هایم به نور عادت کند. کم‌کم همه چیز رنگ گرفت و تصاویر واضح شدند. به عقب چرخیدم. وسط یک جاده‌ی سنگلاخی و شنی قرار داشتیم که از دو سمت با درختان پیر و سر به فلک کشیده احاطه شده بود. سگ‌های سیاه و بزرگ هم‌چنان بی‌وقفه پارس می‌کردند و

چشمشان روی من بود. همه‌شان قلّاده داشتند. در دو سمت جاده ،چندین مرد قوی‌هیکل کنار سگ‌ها ایستاده بودند و زنجیر قلّاده‌ها را توی مشتشان می‌فشردند. با غرّش و واق‌واق بی‌امان سگ‌ها، یک دسته کلاغ قارقارکنان از روی شاخه‌ها به سمت آسمان اوج گرفتند. مردمک‌های ترسیده‌ام دنبالشان کشیده شد. فضای ترسناکی بود؛ درون آدم را تهی می‌کرد و به رعشه می‌انداخت. تا دیروز همچین صحنه‌هایی را در فیلم‌های هالیوودی می‌دیدم و امروز خودم وسط این تصویر مخوف ایستاده بودم.

زندگی همین است... تا تقدیر مشتی حواله‌مان نکند و خرخره‌مان را نچسبد، باورمان نمی‌شود اتفاق و ماجرا فقط مختص همسایه و فامیلِ دور نیست!

- راه بیوفتید.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۴

پشت سرم می‌آمدند. استخر دایره‌ای را دور زدیم و به سمت ساختمان رفتیم. پوششی از برگ‌های زرد و نارنجی روی آب استخر مانده بود. هیچ‌چیز این جهنم بوی زندگی نمی‌داد. همه چیز مرگ و دلهره را فریاد می‌زد. جلوی ساختمان سه‌طبقه ایستادم و مردمک‌هایم روی سنگ‌نمای سفید و مشکی‌اش چرخید. زیادی باشکوه و تماشایی بود. انگار می‌خواست قدرت شیطانی که صاحبتش بود را به رخم بکشد.
نگاه ترسان و پُرتردیدم، آهسته از نمای عمارت به آسمان کشیده شد... آبی نبود. گرفتگی‌اش توی چشم می‌زد و یک تشدید می‌گذاشت روی همه‌ی دلشوره‌هایم. از این ابرهای

خاکستری و متراکم دلِ خوشی نداشتم. این توده‌های سیاه، همیشه دستم را می‌کشیدند و می‌بردند سمت سیاهی مطلق. در یک سال گذشته، روزهای ابری‌ام همه پر از اضطراب و کابوس گذشته بود.

جلوی پله‌های کم ارتفاعی که حیاط را از ایوان جدا می‌کرد، ایستادم و کاملا سرم را بالا گرفتم. ابرهای سیاه، بالای ساختمان عمارت، تراکم بیش‌تری داشتند و این آن‌جا را با تمام جلالش، ترسناک‌تر می‌کرد. یک نفر توی گوشم هشدارآمیز می‌گفت دست تقدیر را بگیر و او را سر جایش بنشان؛ می‌گفت گوشش را بپیچان تا قدم از قدم بر ندارد، خطرناک است، از این جا به بعدش خوب نیست. همین‌جا بمان و از این اصرارِ پردردسر دست بردار، اگر وارد شوی، شاید راه خروجی نباشد و دیدن مردی که عاشقش هستی آرزویی محال شود؛ می‌گفت جلوتر نرو، از این پله ها بالا نرو، بگذار همه چیز همین‌جا و پشت این در بماند...

اما نمی‌شد...

به در زل زدم و فشارم چند درجه‌ی دیگر افتاد. آن داخل هر خبری که بود، جهنم من می‌شد. با این حال نمی‌توانستم برگردم... برای من راه دومی وجود نداشت. این‌جا ته خط بود.

- راه بیوفتید.

مرد کچل این را گفت. دور هر بازویش به اندازه‌ی کمرم بود و چهره‌ی عبوس و خشکی که داشت، به وحشتم دامن می‌زد. سر تکان دادم و جلو رفتم. پاهایم می لرزید و صورتم عرق کرده بود. قطره‌ی سردی از پیشانی‌ام سر خورد و پایین آمد. همان وقت، یک نفر در را باز کرد. از سرسرای ورودی گذشتیم و وارد سالن گردی شدیم که انتهایش به دو دور پله‌ی مارپیچی می‌رسید. با قلبی که وحشیانه توی سینه می‌کوبید به اطراف نگاه کردم. مردمک‌هایم می‌لغزیدند و لبم خشک‌تر شده بود. کنار ستون‌های قطور سالن، مجسمه‌های بزرگ و خیره‌کنندهٔ شیر قرار داشت و بالای سرمان چند لوستر مجلل و درخشان؛

محکم پلک زدم و دعا کردم این ثانیه‌های کشنده زودتر تمام شوند... صاحب این‌همه تشکیلات که بود؟!

صدای نزدیک شدن قدم‌های کسی توی سرم پیچید. انعکاس گام‌های محکمش از راهروی سمت راست می‌آمد و سکوت سنگین فضا را می‌شکست. نبض قلبم زیر گلو می‌زد. نگاهم از روی کفش‌های سیاه و براقش صعود کرد و به صورتش وصل شد. بور و بلندقامت بود. روبه‌رویم که ایستاد گفت: آقا تو سالن دوم منتظرتون هستن.

چشم‌هایش حرف داشت؛ ناخواسته چند لحظه در عمق مردمک‌های روشنش حل شدم... نه من پلک زدم، نه او... قلبم سخت‌تر خودش را به درودیوار سینه کوبید. صورتش اخمی نداشت اما اصلا معمولی هم نبود. فقط... فقط حالت غیرقابل توصیفی در مردمک‌های قهوه‌ای‌اش بیداد می‌کرد که مفهومش را نمی‌دانستم. خواندن آن حرف‌ها ساده نبود. اما او می‌دانست... او خیلی چیزها می‌دانست... حتم دارم از

کسانی‌ست که بسیار به نقاب‌دار نزدیک است. او رازها را می‌دانست... لعنتی چشمانش داشت فریاد می‌زد...!

خودش رکود آن چند لحظه را شکست، به انتهای راهرو اشاره کرد و راه را نشانم داد. به‌زحمت نگاه از چهره‌اش کندم. گام هایم سنگین تر شده بود و ناموزن‌تر از پیش نفس می‌کشیدم. این راهرو آخرین مرحله‌ی هفت‌خوان رستم بود و انتهایش می‌رسید به رویارویی با نقاب‌دار... همه چیز تا چند ثانیه‌ی دیگر تمام می‌شد.

در آستانه‌ی سالن دوم مکث کردم. اول از همه چشمم به پسر و دختر جوانی افتاد که با فاصله از مبل‌های سلطنتی ایستاده بودند و با یک دنیا ناگفته نگاهم می‌کردند. تا به حال ندیده بودمشان. ولی انگار آن‌ها خوب من را می‌شناختند...

نفسم تنگ‌تر شد و درمانده پلک زدم. مردمک‌هایم از صورت پسر و دختر جوان گذشت و به پنجره‌ی قدی چسبید...

یک‌دفعه وزنه‌ی سنگینی توی تنم سقوط کرد. قامت بلند و

چهارشانه اش را شناختم. چند متر آن‌طرف‌تر با همان کت چرم و سیاهش، رو به پنجره ایستاده بود؛ دلم می‌خواست فریاد بزنم: «برگرد لعنتی، من ماه‌هاست منتظر این لحظه‌ام!» با قدم‌های لرزانی نزدیک شدم. قلبم کف دستم بود و سرم روی تنم سنگینی می‌کرد. نگاه سه نفر از پشت سر، روی من بود و جز صدای کشیده شدن کفش هایم روی کفپوش سنگی سالن چیز دیگری شنیده نمی‌شد. نمی‌توانستم حدس بزنم تا چند لحظه‌ی بعد قرار است چه کسی را ببینم. یا شاید هم سهمی که تقدیر برایم کنار گذاشته بود آن‌قدر محال و غیرممکن بود، که از دورترین گوشه‌ی ذهنم هم نمی‌گذشت با چه کسی قرار است روبه‌رو شوم.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۵

بین اشعه‌های نوری که از پشت پنجره تابیده می‌شد، برگشت سمت من. نقاب لب و بینی‌اش را پوشانده بود. و سایه‌ی کلاه روی چشمانش را می‌گرفت. زمین را نگاه می‌کرد. این اولین بار بود که فاصله‌ی بینمان تا این حد کم می‌شد. حال عجیبی داشتم. انگار پا به پای آشکار شدن نوری که یک سال وعده‌اش را داده بودند، خورشید هم به‌کندی در حال بیرون آمدن از پشت ابرهای سیاه بود. چند بار پلک زدم و دقیق‌تر شدم. بین باریکه‌های نور نمی‌توانستم صوتش را ببینم. من چشم‌هایم را باریک‌تر کردم و او دو دستش را بالا آورد. یکی به سمت کلاه رفت، دیگری به سمت نقاب... بی‌اختیار پاهایم به زمین چسبید. نتوانستم جلوتر بروم، در چندمتری‌اش خشک شدم و

منتظر ماندم. هر صدم ثانیه به اندازه‌ی یک ساعت کش می‌آمد و بی‌طاقتی دیوانه‌ام کرده بود...

و تمام...

یک‌دفعه دنیا و همه‌ی تعلقاتش ایست کردند. هر چیزی که تا همین چند لحظه پیش ادعای نفس‌کشیدن داشت، مُرد! قسم می خوردم که حیات ایستاد؛ زمان ایستاد؛ جان ایستاد... روح؛ قلب؛ عاطفه... همه و همه به چشم برهم زدنی ایستادند. نقاب و کلاه را که برداشت، حس کردم مرگ دست دراز کرد و گلویم را چسبید. حالِ آن لحظه‌ام چیزی فراتر از یک شوکه شدن عادی بود. دهانم را گرفتم و همراه با «هِین» بلندی از جا پریدم. چشمان وق‌زده‌ام ناباورانه نگاهش می‌کرد. نفس نداشتم و سقف تا روی شانه‌ام سقوط کرده بود. چندین و چند بار پلک زدم. تصویرش محو نشد؛عوض نشد، کنار نرفت...

تلو خوردم و بی‌اراده قدمی عقب رفتم... لال شده بودم. نه زبانم می‌چرخید و نه نفسی می‌رفت و می‌آمد. سرم پر از هیاهو

بود و یک فریاد کرکننده مغزم را سوراخ می‌کرد: «خوب چشمانت را باز کن آریانا، حالا می‌توانی نقاب‌دارت را بی‌نقاب ببینی.»

صدای یک بوق ممتد رفته‌رفته توی گوشم اوج می‌گرفت. انگار خط کج‌وکوله‌ی متصل به قلبم صاف شده بود. مرگ که شاخ و دم نداشت... مرگ، همین لحظه بود. وحشیانه و به طرز فجیعی آتش گرفته بودم. سوختنی که یخ‌زدن داشت؛ سقوط کردن و بلند نشدن داشت؛ شکستن و خرد شدن داشت... طی یک ثانیه، روحم دود شده و رفته بود هوا.

- سلام آریانا.

خداااای من... خدایا حتی گر چشمانم کور است و اشتباه می‌بینم، گوشهایم که کر نشده... صدا، صدایی غریبه نیست! دیگر آریانایی نبود. آریانا مرد... آریانا باخت... آریانا تمام شد. لب‌هایم تکان خورد، اما صدایی از حنجره ام خارج نشد. تصویرش یک لحظه تار می‌شد و دوباره واضح می‌دیدمش.

شبیهِ مبهوت‌ترین مجسمه‌ی دنیا وسط آن سالن خشکم زده بود. رج‌به‌رج تنم می‌لرزید و با حالتی گیج و گنگ و چشمانی شوکه و پر نگاهش می‌کردم. همان آشنای دور را!...

کاش می‌شد یک نفر تکانم دهد و بیدارم کند. کاش کسی به صورتم سیلی می‌زد و می‌گفت تَوهم زده‌ای دختر جان! بلند شو دیوانه، تو فقط خواب دیده‌ای!... اما این نه خواب بود، نه کابوس. من شبی به بلندای یک عمر، جلوی چشمان سبزم می‌دیدم. ظلمتی طولانی و سرد در پیش بود... زمستان این‌جا بود. زمستانی از جنس «ابد»؛ از آن سرماهای طاقت‌فرسا که ذره‌ذره جان آدم را می‌گیرد؛ از همان‌ها که نفس می‌بُرد و با چشمِ باز مردن است؛ آن‌هم نه یک بار، نه ده بار... بلکه او محکومم کرد به روزی هزاران‌هزار مرگِ بی‌صدا.

تقدیر کار من را یک‌سره کرده بود...

او پلک زد و پتک آخر را بر سرم کوبید:

- به جهنم ابدیِ خودت خوش اومدی!

***

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۶

فصل دوم

یک سال قبل- اصفهان

استاد آخرین نمره را هم اعلام کرد و از کلاس بیرون رفت. پایِ دکتر شاهدی به بیرون نرسیده، سامان از ته کلاس بلند پرسید:

- خانم جاوید باز آبروی هر چی سال آخریه بردی؟! آدم ترم آخری هیجده میگیره؟

همهمه‌ها بیش‌تر شد و هرکس چیزی گفت. پوریا دنباله‌ی حرف سامان را گرفت و بلندتر از بقیه شوخی کرد:

- همین‌جوری هیجده‌ها رو ردیف کردی که داری هفت ترمه تموم می‌کنی دیگه. شخصا برات متأسفم!

بچه‌ها از طرفی مشغول جمع کردن وسایلشان بودند و از طرف دیگر به مزّه‌پرانی آن‌ها می‌خندیدند. ردیف دوم نشسته بودم. با لب‌هایی کش‌آمده خودکار و مداد را ته کیف می‌انداختم که حسام نزدیک شد و نوچ‌نوچی کرد:

- والا این کاری که تو می‌کنی رذالته آریانا، درس خوندن نیست!

بامزه شانه بالا انداختم و خندیم. باید عجله می‌کردم. وقتی برگه‌های جزوه را مرتب لای کلاسور می‌گذاشتم، بچه‌ها یکی‌یکی از کلاس بیرون می‌رفتند. بقیه هم منتظر بودند

ببینند آخرِ این شوخی‌ها به کجا می‌رسد. سامان با کوله‌اش به بازوی حسام ضربه زد و هشدار داد:

- داری سر شوخی رو باز می‌کنیا مشتی. حواستو جمع کن، اسم کوچیک صدا کردن نداشتیم! باید بگی علی‌حضرت، شاهزاده خانم و یا آریانا سلطان، وگرنه آدمای جاویدخانِ بزرگ سر می‌رسن و پستت می‌کنن دیار باقی!

وقتِ مرتب کردن مقنعه‌ام، نگاهم هنوز به سامان بود. چشمانش را درشت کرد و توی صورت حسام، شبیه جادوگر کارتنِ سفیدبرفی با لحن پلیدی گفت:

- جاویدخان با کسی شوخی نداره. اگه با پرنسس داستان بسازی، اون بزرگوار قطعا ازت رمان می‌سازه! برای ژانرشم جنایی و عاشقانه رو با هم مخلوط می‌کنه که بیش‌تر لذت ببری.

یک‌دفعه کلاس مثل بمب ترکید و قهقه‌ها به هوا رفت. پوریا تکیه‌اش را از میز استاد گرفت و شیطنت‌آمیز حرف او را تایید کرد:

- دیگه اینو از هر کِه‌کِه‌ای که بُپُرسی می‌دونِد. (کنایه از این‌که همه اینو می‌دونن.)

اصالتا تهرانی بود، اما در این سه سال، بعضی اصطلاحات اصفهانی را خوب یاد گرفته بود. لبخند کوتاهی زدم و چیزی نگفتم. زیاد با شرایطم شوخی می‌کردند. برایم عادّی شده بود و معمولا نسبت به صحبت‌هایشان عکس‌العمل نشان نمی‌دادم. نه عادت داشتم زیاد با کسی جوش بگیرم، و نه اجازه‌اش را. کیف را روی دوش انداختم و بلند شدم. نسیم دست مریلا را می‌کشید و او را به سمت در می‌برد. از جلوی صندلی من که رد شدند، نگاه متعجبم تا وسط کلاس دنبالش رفت. نسیم گفت: مثلا شب مهمونی داری، این قدر خونسرد وایسادی این‌جا.

- باشه بابا چته روانی. من که قرار نیست تدارکاتو آماده کنم.

همان وقت چشمش به من افتاد. بلند و خندان گفت: آریانا کاش یه بار به ما افتخار حضور می دادی! هنوزم کم‌سعادتیم؟

به نیش و کنایه زدن عادت داشت. کوتاه و آرام جواب دادم: نمی‌شه.

و به سمت در رفتم. نزدیکشان که شدم، مریلا فرصت‌طلبانه پرسید: مطمئنی اصلا راه نداره؟ تازه می‌شد با شوالیه‌هات بیای و اون موقع بیش‌ترم خوش می‌گذشت.

از اول هم می‌دانستم دردش چیز دیگری‌ست، نه من. به قصد ترغیبم چشمک زد: هوم؟

– نه عزیزم. نمی‌تونم بیام.

رو ترش کرد و کمی عصبی گفت:

– دیروز باهاشون زیر سی‌وسه‌پل پست گذاشتی، اصفهانن دیگه. چرا نمی‌شه؟

– اونا اهل مهمونیای غریبه نیستن.

نسیم در را باز کرد و وقت خروج طعنه‌اش را زد:

– اگه بودنم، تو نمی‌ذاشتی بیان. می‌ترسی بخوریمشون!

اهل جواب دادن و یکه‌به‌دو نبودم. مدارا کردم و بی‌حرف از کلاس بیرون رفتم.

کریدور شلوغ بود. دانشجویان یا در رفت‌وآمد بودند و یا در گروه‌های چند نفری، مشغول صحبت. شرایط من مشخص بود. قوانین برای من فرق می‌کرد. مثلا تنها بودن و با کسی صمیمی نشدن قانون شماره‌ی یک بود...!

با قدم‌های آرام از از کنارشان رد شدم. امروز، روز پُرترافیک دانشکده بود و کلاس‌های زیادی هم‌زمان برگزار می‌شد.

ممنوع بودن میهمانی‌ها و جمع‌های دوستانه، قانون شماره‌ی دو...!

سروصدا در راهرو به قدری زیاد بود که به‌جای دانشکده، حس می‌کردم در مدرسه راه می‌روم. از کنار اعضای انجمن حسابداری که مشغول صحبت با استاد بهادری بودند، رد شدم.

قرار بود سه هفته‌ی دیگر دانشجویان سال آخری را برای

بازدید به کارخانه‌ی فولاد ببرند و از حالا درگیر هماهنگی‌های لازم بودند.

شرکت نکردن در اردوها و بازدیدهای دانشگاهی، قانون شماره‌ی سه...!

از دانشکده که بیرون آمدم، شکمم قار و قور می‌کرد وحسابی گرسنه‌ام شده بود. عقربه‌ی کوچک از سه می‌گذشت و امروز نه نهار خورده بودم، نه صبحانه. کوله را روی شانه‌ام بالاتر کشیدم و با قدم‌های تندتری به سمت ماشین فرهاد رفتم.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۷

تنها به خانه برنگشتن و دیر نکردن، قانون شماره‌ی چهار...!
در صندلی عقب نشستم و به سلامش جواب دادم. استارت زد و محترمانه پرسید: خانم مشکلی پیش اومد که دیر تشریف اووردید؟
به خیابان پرتردد نگاه می‌کردم که خودمانی و آرام جواب دادم: نه مشکلی پیش نیومده بود فرهاد؛ داشتم جزوه می‌نوشتم.
سی‌وپنج سالش بود و چهار سالی می‌شد از جانب پدر دستور داشت مراقبِ رفت‌وآمدم در بیرون از خانه باشد. می‌دانستم وظیفه‌اش این است که کوچکترین موارد را سریع به پدر گزارش بدهد، اما هوای من را داشت و سعی می‌کرد هیچ‌کدام از حرف‌هایش به ضررم تمام نشود.
حواسش جمع رانندگی بود. وقتی از پشت سر، به موهای موج‌دار مشکی‌اش نگاه کردم، بی‌اراده یاد بازیگر مورد علاقه‌ی مریلا افتادم. در یکی از سریال‌های محبوب و جنجالی خارجی ایفای نقش می‌کرد و آن‌قدر مریلا عکس او را در اینستاگرامش

به اشتراک می‌گذشت، که با وجود ندیدن سریال قصه‌ی آن شخصیت را از بر بودم. جالب‌تر این‌که هر بار هم فرهاد را می‌دیدم، ناخواسته تصویر همان کاراکتر در ذهنم رنگ می‌گرفت؛ «جان اسنو»...!

به سمت شیشه چرخیدم. بعدازظهرهای پاییزی را دوست داشتم. امروز اما کمی دل‌گیر به‌نظر می‌رسید. فرهاد بلوار را پیچید و نگاه من به سمند نوک‌مدادیِ کناری چسبید. چند دختر هم‌سن‌وسال خودم درحال رقص و خنده بودند و صدای دست و جیغشان خیابان را برداشته بود. لبخند زدم...

آهی که توی سینه‌ام حبس شد و بیرون نیامد، هنرِ دستِ سرنوشت بود.

اوایل همه چیز این‌قدر ساده نمی‌گذشت؛ کنجکاوی نکردن سخت بود و پذیرفتنِ تفاوتی که با بقیه داشتم، برایم گران تمام می‌شد. آن روزها مدام خیال پردازی می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم یعنی حس‌وحال جمع‌های دخترانه چگونه است؟

به‌هم چه می‌گویند؟ کجا می‌روند؟ کدام تفریحات را بیشتر انجام می‌دهند و چه روزهایی دور هم جمع می‌شوند...

زمان که گذشت عادت کردم به ندانستن و تجربه نکردن. در این بیست و دو سال به خیلی چیزها عادت کرده بودم.

چیزهایی که اوایلش همیشه سخت‌تر دنبال می‌شد؛ اوایلش نفسم را می‌گرفت تا به عادت برسد؛ نیمه جانم می‌کرد؛ دلم را می‌شکست، اما بالاخره عادی می‌شد.

حالا سمند دخترها پشت سرمان بود و برای سبقت گرفتن هی چراغ می‌زدند. فرهاد راهنما زد و با احتیاط از لاین سرعت خارج شد. دخترها جیغ‌کشان با آهنگِ «قرص قمر» بهنام بانی همراهی می‌کردند، که مثل برق‌وباد از کنار ما رد شدند.

اولین روز مدرسه، به‌جای پدر یا مادر راننده به دنبالم آمده بود. تصویر تلخی بود برای یک دختر هفت ساله‌ی بی‌منطق، که فکر می‌کرد امروز برای او و خانواده‌اش روز خاصی‌ست... اولین املا را که بیست شدم، خبری از جایزه نبود. شیما می‌گفت

بابابهروزش برایش از قبل دفترنقاشیِ سیندرلا خریده و من فکر می‌کردم همه‌ی باباها مثل هم‌اند! به خانه که رسیده بودم انتظار داشتم پدر با دفتر نقاشی و عروسک و کادو چشم‌انتظارم باشد... اولین کارنامه که به دستم رسید، کسی قربان صدقه‌ی نمراتم نرفت. مامانِ نیلوفر جلوی درِ کلاس دخترکوچولویش را بوسه‌باران کرده بود و باز ذهن خام من شروع کرده بود به خیال‌پردازی. اما زهی خیال باطل! توی خانه‌ی ما از این خبرها نبود... اولین روز دانشگاه...

فرهاد ترمز کرد و کنار ماشین‌های دیگر پشت چراغ قرمز ایستادیم. چند نفر در حال عبور از خط عابر پیاده بودند. مادری با حواس جمع کالاسکه‌ی نوزادش را هل می‌داد و پشت سر او، پسر جوانی دست یک پیرمرد را گرفته بود و باهم عرض خیابان را رد می‌شدند.

هیچ‌کدام از این آدم‌ها قوانین من را نداشتند. نه کسی اولین‌هایشان را دزدیده بود و نه همه‌ی رویاهایشان محال از

آب درآمده بود.. زندگیِ من پر از چراغ قرمز و دست‌انداز بود. اگر یک متر جلو می‌رفتم، یک روز تمام باید به ثانیه‌شمارهای سرخ چشم می‌دوختم. و صدای تمامِ این بی‌کسی‌ها پشت دیوار دهانم خفه شده بود... چون من «آریانا جاوید» بودم.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۸

چراغ سبز شد و دست راننده‌های بی‌قرار و عجول، سریع روی بوق نشست. همان لحظه گوشی توی کیفم ویبره زد و پیام جدید آمد. اسم فرستنده را که دیدم، گل از گلم شکفت.
«رسیدیم و شدیدا منتظرت هستیم، خوشگل‌خانمِ حسابدار.»

حال و هوایم از این رو به آن رو شد. با نیشی باز نوشتم:

«تو راهم. چند دقیقه دیگه می‌رسم. غذا که نخوردید؟»

«نه، منتظر توئیم. خدمتکارتون گل کاشته. بوی قرمه‌سبزی میاد!»

ایموجی خنده هم فرستاده بود. خوشحال و تند جواب فرستادم:

«سالاد سزارم بگیرم؟ می‌چسبه!»

«اگه دوست داری بگیر عزیزم.»

وارد خیابان شیخ صدّوق شمالی شده بودیم. از فرهاد خواستم جلوی رستوران لوکسِ نزدیکِ خانه ماشین را نگه دارد.

- اگه چیزی نیاز دارید، من می‌رم می‌گیرم خانم.

- مرسی فرهاد، خودم می‌رم.

فضای داخل رستوران مطبوع و خوش‌بو بود. موزیک بی‌کلام آرامش‌بخشی هم پخش می‌شد و آدم دلش می‌خواست بنشیند و غذایش را همین‌جا بخورد. میزها یکی‌درمیان اشغال شده

بودند و صدای صحبت و خوش‌وبش از اطراف می‌آمد. آقای فتوحی که پشت پیشخوان نشسته بود، سریع من را شناخت و استقبال گرمی کرد. با دو عزیزی که مریلا و خیلی‌های دیگر به آن‌ها لقب «شوالیه» داده بودند، زیاد می‌آمدم این‌جا. سفارش سه سالاد سزار دادم و فتوحی رو به پیش‌خدمت دیگری دستور داد سریع آماده‌اش کنند. تشکر کردم و چرخیدم سمت میزها تا جایی برای نشستن پیدا کنم. کمی خسته و بی‌حال بودم و نمی‌خواستم بیش‌تر سرپا بمانم. مخصوصا که کوله را هم با خودم آورده بودم و روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد.

نزدیک‌ترین میز خالی کمی آن‌طرف‌تر بود. هنوز دو قدم جلوتر نرفته بودم که یک‌دفعه نگاهم به جایی چسبید و پای رفتنم شل شد. کوله از سرشانه‌ام لیز خورد و پایین افتاد. با تردید چند بار پلک زدم. شک داشتم درست می‌بینم یا نه...

خودش بود! همراه یکی از همان دوست‌دخترهای پُرتفرعن و خودخواهش، غذا می‌خورد. ضربان قلبم بالا رفت و واگویه کردم: گند بزنن به شانست آریانا...

هیچ مردی حقّ ابراز علاقه به من را نداشت. این قانون شماره‌ی پنج بود...!

بی‌اختیار هول کرده بودم. نه توانستم از رستوران بیرون بروم، نه وقت شد از میدان دیدش خارج شوم. سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بالا گرفت. از همان دور، مردمک‌هایش صاف توی چشم‌های مضطرب من نشستند. سریع شناخت و حالت صورتش تغییر کرد. همین‌که صندلی‌اش عقب رفت، ناشیانه به سمت میز پیش‌خوان چرخیدم. دیر جنبیده بودم، دیر!...

در حاشه‌ی چشم می‌دیدم که نزدیک می‌شود. بی‌قرار و مضطرب آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم آرامش نداشته‌ام را حفظ کنم!

او یک استثنا بود. پدرش، مهندس کرامت، از دوستان کاری پدر بود و موقعیت مالی و جایگاه اجتماعی خوبی داشتند. هر از گاهی یک‌دیگر را در میهمانی‌هایی که پدر اجازه‌ی حضور می‌داد، می‌دیدیم و گاهی چند جمله هم‌کلام می‌شدیم. چند وقت پیش شهامت به خرج داده و با پدر راجع‌به من صحبت کرده بود. اما همه چیز که این‌قدر ساده نبود. وقتی فامیلی‌ات «جاوید» باشد، هیچ‌چیز ساده نیست...

– درست می‌بینم؟ دردونه ی جاویدخانِ بزرگ تنها اومده رستوران؟

نگاه خجالت‌زده‌ام به صورت فتوحی افتاد. از جا بلند شد و کمی دورتر خود را مشغول چک کردن چند فاکتور نشان داد. مثلا رفته بود دنبال نخودسیاه.

امیرسام دقیقا کنارم ایستاد. برخلاف او که اعتمادبه‌نفسش سر به فلک می‌کشید، من معذب و خجالتی بودم.

#پارت۹

- شوالیه‌هات کجان؟ چه عجب نیستن پیشت!... آریانا؟

به‌عمد به سمتش برنگشتم. آرام و ملوس پرسیدم:

- ناراحتی؟ نکنه تو هم مثل من طاقت دوریشونو نداری؟

سرش را جلو کشید. قلبم بی‌جهت ریتمش را گم کرده بود. او مرد جسور و باهوشی بود. خوب می‌دانست کِی و چه‌طور از بوی ادکلن و نفوذ صدایش استفاده کند. نباید اجازه می‌دادم ترفندهایش قلب خامم را به طغیان بکشد. قدرتم را جمع کردم و به سمتش چرخیدم:

- چی شده؟ از تعداد دخترای حرمسرات کم شده افتادی دنبال من؟

لحنم آرام بود؛ مثل همیشه!

- پرنسس فیونای لجوج!

اولین بار دو ماه پیش در ضیافت شام پدرش این نام را به من نسبت داده بود. وقتِ برداشتن دسر شکلاتی گفته بودم:

- دیگه به من نگو پرنسس فیونا.

- چرا؟ به نظر من که خیلی بهت میاد. قصه‌ش رو می‌دونی دیگه؟... فیونا هم یه پرنسس خوشگل بوده که تو یه قصر بزرگ زندونی می‌شه. اونم محکوم بوده به اطاعت از قوانین باباش؛ درست مثل تو!

آن لحظه کودکانه به این فکر کرده بودم که آخر قصه‌ی من، کدام شِرِک با خر پرحرف و بامزه‌اش از راه می‌رسد و اژدها را شکست می‌دهد.

حالا آهنگ خارجی ملایمی در رستوران پخش می‌شد. گفت: من فقط طاقت سرکشی و ناز کردن یه نفرو ندارم. طنازیای تو منو از پا در میاره.

- آقای خوش اشتها!

بی‌اعتنا به طعنه‌ام لب زد:

- جانم؟

- مگه نگفتم دیگه به من نگو پرنسس فیونا؟

- من هیچ‌وقت مردِ حرف‌گوش‌کنی نبودم ولی...

حقیقتا هم نبود. این را همه می‌دانستند. سرش را خم کرد و با لحن خاصی ادامه داد:

- گفتم اگر جلوم نرم بشی، برای تو یه نفر حرف‌گوش‌کن می‌شم.

زیادی نزدیک شده بود و این معذب‌ترم می‌کرد. چند نفری هم حواسشان به ما بود.

- دلم برای اونی که با تو نشسته بود سر میز غذا می‌سوزه.

- نسوزه! اون خیلی‌ام از شرایطش راضیه!

- خوبه پس. تو هم راضی باش و دیگه سمت من نیا.

یک قدم جلو آمد. مجبور شدم سریع عقب بروم. کمرم به میز پیش‌خوان چسبید. صدای کوبش قلبم را می‌شنیدم. بی‌تاب و عصبی نگاهش کردم که دست‌هایش را دو طرفم روی میز گذاشت، صدایش را پایین آورد و با حرارت جواب داد:

- تنها کسی که می‌تونه من‌و راضی نگه داره، تویی!

- مگه این‌که خوابشو ببینی آقای کرامت!

اهل جوش و خروش و دادوهوار نبودم. آرام لج می‌کردم، آرام عصبانی می‌شدم، حتی آرامِ آرام غصه می‌خوردم. نه جواب داد و نه عقب کشید. بدون پلک زدن، اجزای صورتم را می‌کاوید. از این چشم به آن چشم...

رنجیده‌خاطر پرسیدم:

- خب؟ تموم شد حرفات؟

- تا حالا ندیدم یه دختر هم تا این حد بچه باشه، هم آدمو دیوونه کنه.

- اون قدر بگرد و تست کن شاید به مراد دلت رسیدی و تونستی ببینی.

از حاضر جوابی‌ام خوشش آمد. چشم‌هایش برقی زد و لبخند میهمان لبش شد. با سماجت پرسید:

- اگه بدونی من فقط تو رو می‌خوام چی؟

- ترجیح می‌دم این افتخار نصیب یکی دیگه بشه!

و دستش را کنار زدم تا به سمت فتوحی بروم. امیرسام مهلتِ دور شدن نداد و سریع بازویم را کشید. بی‌اراده به سمتش پرت شدم.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۱۰

- آریانا فقط یه فرصت بده تا نشونت بدم این گرگ چه‌طور جلوی تو رام می‌شه.
- نمی‌خوام!
- اما من تو رو می‌خوام!
مقنعه از سرم لیز خورده بود. وقتی با دست آزادم آن را جلو می‌کشیدم، گفت:
- این موها رو واس خودم می‌خوام...
کلافه سعی کردم بازویم را رها کنم... نشد و نگاهش به چشمانم رسید:
- من این دو تا تیله‌ی سبزو واس خودم می‌خوام...
و نگاه تشنه‌اش به پایین لغزید و روی لبانم از حرکت ایستاد:
- حتی این...

- بس کن. این چرندیاتو به کسی بگو که چندین سال تو رو نشناسه.

- با این رفتارات منو بیش‌تر حریص می‌کنی.

- داری زیاده‌روی می‌کنی. بابا بهت گفت میتونی بیای حرفتو بزنی و بری؛ همین! نه این‌که هر جا منو دیدی جلو راهمو بگیری. من هیچ‌وقت یکی از دخترای حرمسرات نمی‌شم!!

دستش از بازویم سر خورد و آهسته پایین آمد. انگشتانم را که گرفت، از درون فروریختم.

- بزار من اولین کسی بشم که باهاش یه رابطه‌ی احساسیو تجربه می‌کنی.

- مشتاق همچین تجربه‌ای نیستم. اونم با آدمی مثل تو!

- مسأله‌ای نیست. من خوب بلدم چه‌جوری سر ذوق بیارمت.

- کاش می‌فهمیدی "نخواستن" چاره‌ای نداره!

پیش‌خدمت ظرف دربسته‌ی سالادها را روی پیش‌خوان گذاشت. دستم را آهسته از بین انگشتان بلند امیرسام بیرون کشیدم که این‌بار با صدایی زخمی گفت:

- یه چیزی رو بدون و آویزه‌ی گوشت کن آریانا...

نشنیده گرفتم، به سمت فتوحی برگشتم و اشاره کردم حساب چه‌قدر می‌شود. او جلو آمد و امیرسام با لحن راسخی جمله‌اش را تمام کرد:

- من از اون دو تا شوالیه‌ی شگفت انگیزت ترسی ندارم.

دو تروال روی میز گذاشتم. ظرف‌ها را برداشتم و تشکر کردم. فتوحی خوش‌آمد گفت و امیرسام از این‌که نادیده‌اش گرفتم، عصبانی شد:

- شنیدی؟

- شنیدم. برو کنار.

- بردیا و اهورا...

وحشیانه نگاهش کردم:

- امیرسام هرگز... هرگز جملتو کامل نکن و حرفی راجع‌به بردیا و اهورا نزن که اون موقع خیلی بد می‌شه.

- امشب تو جشن تولد عسل ثابت می‌کنم؛ هم به تو، هم به شوالیه‌هات سرکار خانم جاوید!

بازی خطرناکی را شروع کرده بود. تلاطم درونی‌ام بیش‌تر شد و دلواپس پرسیدم:

- چیو میخوای ثابت کنی؟

- خواستن تو رو!

- دنبال دردسر نباش.

فاتحانه و خونسرد گفت:

- من اولین نفری‌ام که با کامران جاوید راجع‌به دخترش حرف زد، امشبم اولین نفری می‌شم که جلوی بردیا و اهورا از "آریانا" میگه.

با تأسف سر تکان دادم و به سمت خروجی رفتم. او دیوانه شده بود.

وقتی فرهاد استارت زد، نگاهم روی سالادهای نحس بود. ترسیده بودم و صدای امیرسام توی سرم زنگ می‌زد. نکند واقعا همچین حماقتی کند؟! حتی فکر همچین جنجالی تنم را می‌لرزاند.

***

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۱۱

تا از ماشین پیاده شدم، برفی متوجه حضورم در حیاط شد. از آلونکش بیرون پرید و پارس‌کنان به سمتم دوید. ذوق‌زده فریاد زدم:

- بدو ببینم خوشگل من. بدووو!

روی زانو نشستم و دو دستم را برایش باز کردم. زیر پایم پر از برگ‌های خشکیده بود. آبان ماه، دلِ پاییز بود و درختان باغ با یک اشاره‌اش، لباس زرد و نارنجی پوشیده بودند. خش‌خشِ برگ‌ها توی گوشم بود که سگ بزرگ و سفیدم، دوید و دوید و خودش را به آغوشم رساند. قهقه‌ام بلند شد. سرش را نوازش کردم و بوسیدم:

- سلام عزیییزم. پشمالوی قشنگم!

چه سر و دستی که برایم نمی‌شکست. دمش را تندتند تکان می‌داد و به بازی دعوتم می‌کرد. مقنعه روی شانه‌ام افتاد. طرّه مویی را که هم‌بازیِ باد شده بود و هی جلوی صورتم می‌ریخت، پشت گوش زدم و گفتم:

- امشب یا فردا صبح با هم وقت می‌گذرونیم؛ باشه؟

سرش را بالاپایین می‌کرد. زبانش را هم بیرون درآورده بود و دلش حسابی شیطنت می‌خواست.

- الان مهمون داریم. قول می‌دم بعدا کلی می‌دوئیم. خب؟

یک بار دیگر بوسیدمش و به سمت ساختمان رفتم. او هم همان‌طور که دور پایم می‌چرخید و پارس می‌کرد، همراهم می‌آمد.

برفی هدیه‌ی تولد هفده سالگی‌ام بود. از همان روزها که اهورا او را به این‌جا آورد، تنها همدم و یاورم در این خانه شد و دلم را برد. به‌لحاظ ظاهری و بزرگیِ جثه، به گرگ شباهت داشت و مثل برف، کاملا سفید بود. جالب‌ترین قسمت بدنش دهانش بود که گوشه های آن به سمت بالا کشیده شده بود و همیشه خندان نشانش می‌داد.

وارد سرسرا که شدیم، سالادها و کوله‌پشتی را به دست مهگل ،خدمتکار جوانمان، دادم و کفش‌ها را با یک جفت صندل خانگی عوض کردم. حق با بردیا بود. بوی قرمه‌سبزی می‌آمد. مهگل به سمت آشپزخانه رفت تا میز را بچیند و من و برفی راهمان را کج کردیم سمت سالن.

همه‌ی بازی‌گوشی‌هایمان یواشکی بود. پدر اجازه‌ی بازی کردن با برفی را نمی‌داد. اگر می‌دید هم‌پای او مشغول شیطنت شده‌ام، یا سریع سرزنشم می‌کرد، یا غضب‌آلود چشم‌غرّه‌ای می‌رفت و با همان تک‌نگاه سرد، حساب کار دستم می‌آمد و از میدان دیدش محو می‌شدم. این تابلوی بلورین، هنرِ دست خودش بود. بزرگ‌ترین ضربه‌ها را زده بود برای ساختنم؛ در این بیست‌ودو سال، زیاد با تبر خشمش شکسته بودم.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۱۲

وارد سالن که شدم، اهورا و بردیا صحبتشان را نیمه‌تمام گذاشتند و به سمتم برگشتند. برفی به سمت بردیا دوید و من با انرژی‌ای که حاصل دیدن آن‌ها بود، گفتم:

- سلام. خوش اومدید!

هر دو کت‌وشلوار به تن داشتند و حدس می‌زدم از سر کار خودشان را رسانده بودند این‌جا. صدای اهورا مثل همیشه آرامش داشت، وقتی جواب داد:

- سلام به روی ماهت. خسته نباشی.

- بریم زودی نهار بخوریم که مردم از گرسنگی.

بردیا اخم ریزی کرد و شماتت‌بار پرسید:

- چرا تا الان گرسنه موندی دخترِ خوب؟

- وقت نشد. بین کلاسا باید جزوه‌مو کامل می‌کردم.

- بار آخر باشه. خب؟

سر کج کردم:

- خب.

همه چیزشان برایم آشنا بود. از تن صدای خوش‌آهنگ و نگاه براقشان گرفته، تا بوی ادکلن گران و اصلی که یک عمر به بینی‌ام خورده بود و این دوستیِ دیرینه را فریاد می‌زد.

کمی بعد بلوز و شلوار پوشیدم و سر میز نهار نشستیم. اهورا پرسید:

- امتحان میانترم چی شد؟

بردیا چنگال را توی سالادش فرو کرد و معنادار گفت:

- انشالله عالی گرفتی دیگه؟

لیوان نوشابه را روی میز گذاشتم و با شیطنت به چشمان سیاهِ جذابش زل زدم. اهورا روی برنجش خورشت می‌ریخت که به‌جای من جواب داد:

- نگرفته باشه هم اشکالی نداره. هیچ ارزشی ندارن این نمره‌ها.

نگاه سبزم بینشان در گردش بود. بردیا آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و رو به من کاملا جدی گفت:

- خودت گفته بودی قراره بهترین نمره رو بگیری؛ یادته که؟

او روی تک‌تک حرف‌هایی که از طرف مقابل می‌شنید، حساب می‌کرد و شدیدا از بلوف زدن بیزار بود. نه با کسی رودروایسی داشت و نه در هر شرایطی ملایمت نشان می‌داد. بردیا به اندازه‌ی اهورا اهل مدارا نبود.

- یادمه... به‌خاطر همین هیجده شدم.

ابروهایش بالا پریدند:

- جدی؟

- اوهوم.

- به‌خاطر این خوش قولی، یکی طلبت داشته باش.

قاشق و چنگال را روی میز گذاشتم و با لحنی بامزه پرسیدم:

- غولِ چراغ جادوم می‌شی؟

مغرور و جذاب خندید:

- چیزی می‌خوای؟

مثل گربه‌ی شرک با چشمانی درشت و مظلوم پرسیدم:

- می‌شه این ماه بیش‌تر پیش منو اهورا بمونی و دیرتر بری تهران؟

انتظار همچین خواستهای را نداشت. دیوانگی‌ام لبخند جذابی روی لبانش کاشت:

- نکنه می‌خوای شرکتم ورشکست بشه؟

- یعنی می‌شه این اتفاق بیوفته؟... دیگه راحت می‌شیم، کلا این‌جا می‌مونی.

با این حرفم یک لحظه سکوت برقرار شد و بعد من و اهورا رها و بلند خندیدیم. شیطنت جلوی بردیا طعم دیگری داشت.

اذیت کردن او با آن ژس‌های همیشه جدی‌اش، زیادی به جانم می‌چسبید. درست مثل این‌که سربه‌سر ناظم مدرسه بگذاری، بعد پشت سرش خم شوی زیرِ نیمکت و با دوستانت زیرزیرکی بخندی!

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۱۳

ما سه‌تاییِ شگفت‌انگیز و پُر رمز و رازی داشتیم. از بدو تولد می‌شناختمشان؛ آن‌هم به لطفِ دوستیِ قدیمی پدر، با شاهرخ کمالی و امیرعلی تابش. هر سه در یکی از محله‌های اعیان‌نشین اصفهان با هم بزرگ شده بودند. عمو امیرعلی، پدرِ اهورا، زیاد تعریف می‌کرد از وقت‌هایی که در کوچه‌های تنگ و قدیمیِ اصفهان فوتبال بازی کرده بودند. بعد از ازدواج هم رابطه‌شان قطع نشد و سال‌ها بعد، این دوستی میراثی شد و به ما سه نفر رسید. نُه سالم بود که مادر بردیا سکته‌ی قلبی کرد و فوت شد. عمو شاهرخ همان زمان تصمیم گرفت به تهران بروند. شعبه‌ی اصلی شرکت تولید قطعات صنعتی‌اش، آن‌جا بود. دو سال بعد، وقتی بردیا در دانشگاه تهران قبول شده بود

و مدیریت می‌خواند، او بار سفر بست و برای زندگی دائمی، به انگلیس رفت. این شد که بارِ هر دو شرکت روی دوش بردیا افتاد و چاره‌ای نداشت جز این‌که نیمی از هر ماه را در تهران بگذراند. اما هیچ‌وقت با رفتن عمو شاهرخ کنار نیامد. پشت سرِ او، چیزی در بردیا برای همیشه شکست و ناقص ماند؛ درست مثل پازلی که یک تکه‌اش تا ابد گم شد...

بین ما سه نفر، فقط اهورا شانسِ زندگی در کنار پدر و مادر را داشت و خودش هم نمی‌دانست از این نظر چه‌قدر خوشبخت است... درکل ما آدم‌ها تا وقتی نعمتی را از دست نداده‌ایم، آن‌طور که باید و شاید، قدرش را نمی‌دانیم. انگار ویروسِ ناسپاسی توی خون تک‌تکمان است و درمانی هم ندارد.

مدتی بعد در سالن پذیرایی قهوه می‌خوردیم که بردیا پرسید:

- شب میای دیگه تولد؟

- آره... با شما میام. بابا قراره از یه جلسه‌ی کاری مستقیم بره اون‌جا. فقط نمی‌دونم چی بپوشم!

- نظر دادن با ما. با هم انتخاب می‌کنیم چی بپوشی. خوبه؟

این را اهورا با لحنی دلنشین گفت. با ذوق پرسیدم:

- واقعا؟

مهربان سر تکان داد. چند دقیقه بعد، توی اتاقم بردیا روی شزلون نشسته بود و اهورا تکیه داده بود به پنجرهپی قدی و بزرگ. منتظر بودند چند پیراهن نشانشان دهم تا لباس امشب را انتخاب کنیم. برفی کنار پایمان، از این سر اتاق می‌پرید آن طرف و هی ورجه وورجه می‌کرد.

زندگی نگذاشته بود بفهمم دورهمیِ دخترانه چیست، با دوستِ دختر به استخر یا خرید نرفته بودم، نمی‌دانستم دردِدل کردنِ دخترانه و این‌که دورهم جمع بشوی و مثلا راجع‌به پسرِ خوش‌تیپ دانشگاه صحبت کنی چه حسی دارد! همیشه خلأ یک هم‌جنس توی سینه‌ام بود و یک وقت‌هایی هم زیادی خودش را نشان می‌داد این جای خالی.

شش دست لباس کوتاه و بلند از کمد بیرون کشیدم و به بردیا و اهورا نزدیک شدم. عسل تمِ بنفش را برای تولدش انتخاب کرده بود. اهورا جلو آمد و پیراهن‌ها را زیر و رو کرد. بردیا دستش را زیر چانه زد و توی فکر رفت. یک چشمش به من بود و چشم دیگرش به طرح لباس‌ها.

یک شب از دردِ دل و کمر به خود پیچیده بودم. زیر دلم طوری تیر می‌کشید که انگار یک نفر با خنجر به جانم افتاده بود. سیزده سالم بود. دوره‌ی مزخرف بلوغ را پشت سر می‌گذاشتم و علاوه‌بر کمبودهای عاطفی، با خودم هم درگیر بودم. پدر برای ثبت قراردادی مهم به تهران رفته بود.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۱۴

زمستان بود و وقت‌هایی هم که او نبود، سرمای خانه چندین برابر می‌شد... نیمه‌های شب یک‌باره با گریه از خواب پریده بودم. چراغ آباژور را روشن کرده بودم و چشمم به ملافه‌ی خونی افتاده بود. قلبم وحشیانه می‌زد و می‌ترسیدم حتی جم بخورم. با دیدن آن لکه‌های قرمز نفسم رفته بود. بچه بودم و سادگی جاهلانه‌ام اندازه نداشت. تا آن روز، نه کسی برایم از بلوغ و علائمش گفته بود، نه بزرگ‌تری از قبل به اثرات روحی و مخرّب همچین لحظه‌ای فکر کرده بود. مدرسه هم که فقط ادای خانه‌ی تعلیم و تربیت را درمی‌آورد. وگرنه کجا بود یک دوراندیشی ساده، که معلمی بخواهد به دختران نوجوان از جسمشان بگوید و گمراهی‌های احتمالی‌شان را به حداقل برساند.

سردرگم و خجالت‌زده از گناه نکرده، خیلی طول کشیده بود تا به خود بیایم و تخت را ترک کنم. اجازه ندادم تا ظهر

خدمتکاری وارد اتاقم بشود. آن‌قدر سراسیمه بودم که دردم فراموشم شده بود. ناشیانه از چند دستمال استفاده کرده و بعد ملافه را به حمام درون اتاق کشیده بودم. می‌خواستم برای اولین بار، با همان دست‌های کوچک سیزده ساله‌ام بشورمشان. همان حین، وسط آن همه دلهره و سردرگمی بردیا به دیدنم آمده بود...

هر سه، سرِ پیراهن زیبای دخترانه‌ای به توافق رسیدیم. آستین‌های بلندی داشت و یقه‌اش هم نسبتا بسته بود. این مدل را دوست داشتم. در عین سادگی، شیک و جذاب بود.

اهورا ساعت مچی‌اش را چک کرد و گفت:

- پس دو ساعت و نیم دیگه میام دنبالت.

و کتش را از روی دسته‌ی شزلون برداشت و تن کرد. بردیا وقت بلند شدن پرسید:

- چیزی که لازم نداری؟

- نه. کلی ازتون ممنون.

نگذاشتند تا جلوی ساختمان بدرقه‌شان کنم و از پشت پنجره، منتظر ماندم به حیاط برسند. باد تندتر شده بود. دم غروب بود و آسمان با دل پُری که داشت، رنگِ دلگیرتری به لحظات می‌زد. نمی‌دانم چرا نمی‌بارید و خودش و من را خلاص نمی‌کرد... اهورا و بردیا هر کدام سوار ماشین خود شدند. برفی روی شزلون بپرکنان پارس می‌کرد و مثلا در حال خداحافظی بود. برایشان دست تکان دادم و تا وقتی که کاملا از باغ خارج شوند، کنار پنجره ایستادم.
آن روز حسابی ترسیده بودم.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۱۵

هرچه بردیا به در اتاق ضربه می‌زد و صدایم می‌کرد، دستپاچه و هول خواهش می‌کردم که صبر کند. اما او من را می‌شناخت، لرزش صدایم را حس می‌کرد، فهمیده بود یک جای کار می‌لنگد. مگر می‌شد آریانا را بلد نباشد؟!... از خدمتکار کلید یدک را گرفته و یک‌دفعه خشمگین و ضربتی وارد اتاق شده بود. آن‌چنان ناگهانی، که در محکم به دیوار کوبیده شده بود و من بین آن‌همه درد و اضطراب خودم را باخته بودم. دهانش را پر کرده بود که چند جمله‌ی آب‌دار نثارم کند، اما یک‌باره تختِ بدون ملافه را دیده و ساکت شده بود. دستم روی شکمم می‌لرزید و رنگ به چهره نداشتم. سیاهیِ چشمش با تردید روی اجزای صورتم گشته و بعد وقتی به انگشتانم نگاه می‌کرد، عمق فاجعه را فهمیده و وا رفته بود...

یک ساعت مانده بود به آمدن بردیا و اهورا. روی صندلیِ سلطنتیِ جلوی آینه نشستم. اول باید به ناخن‌هایم می‌رسیدم و بعد آرایش می‌کردم. هیجان زیادی داشتم برای این مهمانی.

دست‌های بردیا کنار پایش مشت شده بود. بهت، غم، عصبانیت، همه را توی صورتش می‌دیدم. سرم را بیش‌تر توی گردنم فرو برده بودم و دلم می خواست زمین دهان باز کند و ببلعدم. روی نگاه کردن نداشتم. صدای نفس‌های نامتوازن و حرص‌آلود او هم اتاق را پر کرده بود.

در کدام دهه زندگی می‌کردیم؟ در کدام شرایط و موقعیت؟ که دختری بدیهی‌ترین موارد را درمورد خودش نداند؟!... اما من نمی‌دانستم... نمی‌دانستم، چون نه در خانه کسی را داشتم، و نه در بیرون از خانه و توی مدرسه اجازه داشتم با کسی جوش بخورم. تمامِ آن روزهای من خلاصه شده بود در یک اتاق باشکوه و دو مرد جوانِ بیست ساله؛ همین!

کارم با سوهان که تمام شد، لاک بنفش را برداشتم و مشغول زدن شدم. هنوز تصمیم نگرفته بودم موهایم را باز بگذارم یا بالای سر جمع کنم.

#پارت۱۶

بردیا بدون این‌که حتی یک کلمه حرف بزند، از شانه‌هایم گرفته و من را به طبقه‌ی پایین برده بود. صدایش را از بیرون درِ سالن می‌شنیدم که سربسته به خدمتکار می‌گفت اتاق و تختم را مرتب کنند. بعد آستین‌هایش را رو به بالا تا زده و به آشپزخانه رفته بود. آن روز، یک لیوان شیر داغ، کلی مغز گردو، پسته و صبحانه‌ای کامل را به خوردم داده و بعد پرسیده بود:

- نظرت چیه یه خورده فیلم ببینی تا من برگردم؟... زود میام. باشه؟

با نگاهی فراری و صدایی ضعیف جواب داده بودم:

- باشه.

اما چندین و چند دقیقه کنترل تلوزیون بین انگشتان سردم فشرده می‌شد.

نیم ساعت بعد با نایلکسی مشکی و یک کتاب کوچک برگشته بود. می‌خواست امروز را کامل کنارم بماند و شب با اهورا شام را بیرون بخوریم. خیلی سعی می‌کرد همه چیز را عادی جلوه بدهد. همین‌که به بهانه‌ی برفی از سالن بیرون رفت، نایلکس و کتاب را برداشته بودم. اسم روی جلدش هیچ‌وقت از خاطرم نمی‌رود... «بلوغ در دختران»!

آرایش ملایمی کردم. کیف و کفش ست سفید را روی تخت گذاشتم و گردنبند جواهر ظریف را به گردن انداختم. هدیه‌ی عمو شاهرخ بود. چند ماه یک‌بار از لندن به ایران می‌آمد و هر بار یک سوغاتی خاص برایم می‌آورد.

بردیا در صفحه‌ی اول کتاب، برایم نوشته بود:

«دلیلی برای خجالت کشیدن نیست. این یه مسأله‌ی کاملا طبیعیه. هر ماه نیمی از جمعیت کره‌ی زمین تجربه‌ش می‌کنن و نیمه‌ی دیگه باید تو این‌جور مواقع مراقبشون باشن، تا درد روحی و جسمی کم‌تری رو حس کنن. من کنارتم پرنسس کوچولو. نگران هیچی نباش.»

وقتی کاملا آماده شدم، به طبقه‌ی پایین رفتم. مرور صفحات گذشته، حس خوبی نداشت. گریز به آن روزهای تلخ، خسته‌ام می‌کرد. از طرفی امشب دلم عجیب شور می‌زد. حس می‌کردم حادثه‌ای در راه است... حس می‌کردم، امشب با هر شب فرق دارد...

انگار چیزی در شرف وقوع بود.

***

[11/24/2020 1:47 PM]

۱۷

*

«آریانا جاوید از امشب وارد ماجرا می‌شه.»

صدای دینگ پیام جدید آمد. گوشی را از جیب شلوارِ کتان مردانه‌اش بیرون کشید و قفلش را باز کرد. چشم‌هایش لحظه به لحظه گشادتر و براق‌تر می‌شد. یک‌باره تکیه‌اش را از ماشین گرفت و صاف ایستاد. ناباورانه دوباره و چندباره کلمه‌ها را چک کرد... درست خوانده بود، اشتباهی در کار نیست! بالاخره روز موعود رسیده بود! این یعنی همه چیز وارد مرحله‌ی نهایی می‌شد؛ این یعنی قرار بود سیاهی تمام‌قد وارد میدان شود و یک‌جا هر چه روشنی و امید در زندگی آن دختر بود، از بین ببرد. احتمالا زندگی‌اش زیرورو می‌شد و همه چیز برای او به‌هم می‌ریخت... این‌جا تازه اول راه بود. قیامت اصلی هنوز نرسیده.

نفس‌های هیجان‌زده‌اش تند و تندتر شد. از وقتی پیام را دریافت کرده بود، خنکای دلچسبی از رج به رج تنش می‌گذشت. حس تولدی دوباره داشت... آسوده‌خاطر نفس بلندی کشید و زمزمه کرد:

- بالاخره شروع شد... بالاخره رسید این لحظه... می‌دونستم می‌رسه...!

زیاد روزشماری و حتی ثانیه‌شماری کرده بود برای رسیده به این نقطه. و حالا در یک شب پاییزی، پیامی که بی‌صبرانه منتظرش بود از نقاب‌دار دریافت کرده بود. وارد لیست مخاطبینش شد و روی یکی از اسم‌ها انگشت کشید. باید به او هم اطلاع می‌داد. تماس که وصل شد، بی‌مقدمه و سریع گفت:

- امشب که شبِ تولد عسل آسفیه، همه چی شروع می‌شه!

صدایش از شور و شوق می‌لرزید. متقابلا پاسخ پُرهیجانی گرفت:

- باورم نمی‌شه!... راست می‌گی؟

- آره، همین الان پیام رسید.

نفس‌های هر دو کوتاه بود و قلبشان خارج از ریتم می‌زد. چند ثانیه، نه تماس از جانب طرفین قطع شد، نه کلمه‌ای بینشان ردوبدل شد. سکوتشان پر از حرف و فریاد بود... اما باید به خود می آمدند. نباید به‌سادگی زمان و مکان را گم می‌کردند. الان جای مکث و تعلل نبود. حالا فقط وقتِ تمرکز بود و کار و اجرای نقشه!

صدایش با مشقّت از حنجره خارج شد:

- دیگه باید قطع کنم. فقط می‌خواستم همینو بگم بهت.

- اوکی. فعلا.

وقتی گوشی را توی جیبش سر می‌داد، تراوشاتِ ناخوشایندِ ذهنش تازه شروع شده بود. تحمل نداشت... چند شب را با فکر همچین لحظه‌ای به صبح رسانده بود؟ چند شب خوابش نبرده بود از خیال‌پردازی و مرور برنامه‌ها؟

محکم چشم روی هم گذاشت. پشت پلک‌های لرزانش هیاهوی عجیبی بود. نه تصاویرِ گذشته را می‌خواست، نه صدایش را. حالا فقط آینده مهم بود؛ ساعت‌ها و روزهای بعد مهم بود. انگار زندگی برای او، از امشب به بعد، معنای دیگری داشت. انگار تازه قرار بود متولد شود...

مشتش را به کف دست دیگر کوبید و آرام گفت:

- از امشب به بعد دیدن داره!

❊

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۱۸

هر سه با ماشین اهورا آمدیم. ورودی عمارت آسفی درهای بزرگ شیشه‌ای داشت. قبلا دو بار به این‌جا آمده بودم. و هر دو بار مثل امشب تولد عسل بود. صدای موزیک و خوش‌وبش جمع تا حیاط می‌آمد. جمعی که بزرگ‌ترهایش را کار و تجارت به‌هم وصل کرده بود و جوان‌ترها در میهمانی‌ها با هم جوش خورده بودند. هرچند من هیچ‌وقت حس نکردم که در رفتارشان نسبت به خودم صادق باشند. وقتی حالم را می‌پرسیدند، لبخندهایشان مصنوعی بود. وقتی ابراز دل‌تنگی می‌کردند، مهربانی‌شان قلابی بود. حتی وقتی زیر پست‌هایم کامنت می‌گذاشتند هم، کلمات محبت‌آمیزشان دروغ بود. انگار کسی مجبورشان می‌کرد برایم قلب و ایموجی بچینند! به سمت ساختمان می‌رفتیم که اهورا پرسید:

- سردت نیست؟

- نه هوا خیلی خوبه.

با هوا مشکلی نداشتم. سوز دلچسبی داشت آن شب... دردِ من خود امشب بود! ظلمتش بیش‌تر از شب‌های قبل به چشمم می‌آمد و همین به دلواپسی‌ام دامن می‌زد. حس غریبی داشتم. وقتی شال و مانتو را به دست خدمتکار می‌دادم، بردیا و اهورا دو سمتم ایستاده بودند. مثل همیشه اعتمادبه‌نفسم را از آن‌ها می‌گرفتم. پشت چهره‌ی آرام و خونسردم یک‌دنیا کمبود و ضعف خوابیده بود و نبودنشان از درون متزلزلم می‌کرد.

خانه‌ی آسفی با معماری روز ساخته شده بود و یکی از چشم‌نوازترین خانه‌های محله‌ی اعیان‌نشین «شیخ صدّوق شمالی» بود. از کنده‌کاری‌های روی دیوارها گرفته تا لوسترهای چند شاخه و لوکسش، و حتی کوچکترین لوازمی که می‌دیدم، همه و همه را با اغراق خاصی تهیه و چیده بودند. دو سالن بزرگ مربعی شکل داشت که اکثرا در این جور مواقع یکی به جمع بزرگ‌ترها و دیگری به جمع جوان‌ها اختصاص میافت.

همین‌که وارد آن فضای شلوغ و گرم شدیم، ملغمه‌ای از بوی ادکلن‌های مختلف و نوشیدنی‌های گران به صورتم خورد. نفس عمیقی کشیدم و تمام جسارتم را جمع کردم. باید تا ثانیه‌هایی بعد روبه‌روی پدر قرار می‌گرفتم. آب دهانم را قورت دادم و جلو رفتیم. پدر با ژست فاخر و سردش یک پا را روی پای دیگر انداخته و بالای سالن نشسته بود. خوب روی قامت بلندش می‌نشست این کت‌وشلوارهای شیک. کراوات مشکی هم زده بود. سر تا پایش آن‌قدر آراسته و باشکوه بود که نمی‌شد رویش مکث نکرد. او کامران جاوید بود؛ با جهانی از اقتدار و جلال.

سرسری به بقیه سلام دادم. هنگامه خانم، مادرِ عسل، خوش‌آمد گفت و دستم را فشرد. اهورا و بردیا هم بدون این‌که از من دور شوند، مشغول سلام و احوال‌پرسی با چند نفر شدند. در حاشیه‌ی چشم می‌دیدم که حتی بزرگ‌ترها به پایم نیم‌خیز می‌شوند. زیر سایه‌ی سنگین پدر، زیاد از این اتفاق‌ها می‌افتاد.

مقابلش که ایستادم، هم یخ‌زده بودم، هم صدایم جان نداشت:

- سلام بابایی.

آرام اما محکم پرسید:

- همه چی سر جاشه؟

تن صدایش ابهت داشت و ناخودآگاه ترس و تکاپو می‌انداخت به دل آدم.

- بله بابا جون... از دانشگاه برگشتم، با اهورا و بردیا غذا خوردم. بعدش اومدیم این‌جا.

- خوبه.

همین تک‌کلمه یعنی مکالمه تمام شد!

بی هیچ حرف اضافه‌ی دیگری برگشتم. گرمای دست اهورا روی شانه‌ام نشست و به سمت سالن کناری رفتم. صدا و هیاهو این طرف بیش‌تر بود و فضا کمی تاریک‌تر. آهنگ انتخابیِ دی‌جی هم حسابی شاد بود. چند نفر با حفظ ریتم و شور فروان، وسط سالن می‌رقصیدند. از کنار گروهی دختر و پسر

سرخوش که بلندبلند می‌خندیدند، رد شدیم. دسته‌ی دیگر، جلوی جایگاهی که با بادکنک‌های هلیومی سفید و بنفش تزئین شده بود، مشغول عکس و فیلم گرفتن بودند و می‌خواستند داغِ داغ در فضای مجازی به اشتراک بگذارند. احتمالا اگر دیر می‌شد، مردمِ آن بیرون فرار می‌کردند، یا فالورها جا می‌ماندند! لذّت بردن از خودِ میهمانی هم که در این‌جور مواقع، اصلا مهم نبود!

- خوش اومدییید!

عسل با چهره‌ای گشاده این را گفت و دستش را دراز کرد سمت اهورا. از پس شانه‌اش امیرسام را دیدم. بین چند نفر روی مبل نشسته بود. حواسش این‌جا بود. با عسل دست می‌دادم و تبریک می‌گفتم، اما فکرم پیش امیرسام مانده بود. نگاهِ زومش دلهره‌ام را بیش‌تر می‌کرد.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۱۹

«امشب تو جشن تولد عسل ثابت می‌کنم...»

- همش می‌ترسیدم نکنه مشغله‌ی کاری نذاره بیاید تولدم.

می‌دانستم مخاطبش فقط بردیاست و آن فعل جمع را برای حفظ آبرو به کار برده. بردیا دوستانه جواب داد:

- کار که این روزا خیلی فشرده‌ست عسل. اما مهمونیا جای خودشو داره؛ مخصوصا اگر تولد باشه.

حالا آهنگ ملایم‌تری پخش می‌شد و دست بردیا بین انگشتان سفید عسل بود. دلبرانه خندید:

- باید می گفتی مخصوصا اگه تولدِ تو باشه!

«تو» را با تاکید گفته بود. نگاهم از صورتِ دست‌کاری‌شده‌اش گذشت و بردیا فقط لبخندی حواله‌اش کرد. با چند آشنا

سلام‌واحوال‌پرسی کردیم و به سمت یکی از مبل‌ها رفتیم.
وقتِ نشستن باز بی‌اراده امیرسام را دیدم.
صدایش از سرم بیرون نمی‌رفت:
«... امشبم اولین نفری می‌شم که
جلوی بردیا و اهورا از "آریانا" میگه.»
راشین از آن‌سوی سالن نزدیکمان شد و کنار اهورا نشست:
- چه‌طوری شاهزاده‌خانم؟ هنوز بدون شوالیه‌هات جایی نمی‌ری؟
دوست صمیمی عسل بود و دخترِ کوچک مهندس کام‌جو. تا آمدم جواب بدهم، اهورا پیش‌دستی کرد:
- مگه می‌شه آریانا جایی باشه و ما نباشیم؟
راشین عصبی پلک زد و اهورا بی‌خبر از حال ته‌تغاریِ مهندس، خندید. ناخون‌های بلند و کاشته‌شده‌اش توی کف دستش فرومی‌رفت. او هم چشم دیدنم را نداشت. خیال می‌کرد خوشبتم. چون همه چیز از بیرون جور دیگری به‌نظر

می‌رسید... همه‌ی زندگی‌ها همین بودند؛ هر کدام دو تصویر داشتند. یکی‌شان واقعی بود و فقط از داخل دیده می‌شد، دیگری نمایشی بود که بقیه از بیرون می‌دیدند و قضاوتش می‌کردند. و قسمت تلخ ماجرا این بود که چون اولی را نمی‌دیدیم، همه‌مان بلااستثنا شیفته‌ی دومی می‌شدیم. دقیقا هم به‌همین‌دلیل هیچ‌وقت نمی‌توانستیم از داشته‌های خودمان لذت ببریم...

مرغِ همسایه همیشه غاز است!

سهیل با صدای بلندی که سعی داشت در آن هیاهو به گوشمان برسد، گفت:

- اهورا این بنده خدا در راه رسیدن به تو خودشو هلاک کرد. چرا نمی‌بینیش لامصب؟

شوخیِ مستقیم و بی‌پرده‌اش راشین را سرخ کرد. عسل به طرفداری از دوستش سریع گفت:

- عه سهیل! شوخیِ بی‌خود نداشتیما!

ماهان با حالت بانمکی علامت «هیس» به عسل نشان داد و با خنده گفت:

- تو حرف نزن که وضعت از راشین خراب‌تره کِه‌کِه‌کار (خرابکار)! بِذا رازدار باشم نگم چه نقشه‌ها داری!

قهقه‌ها با هم مخلوط شد و اهورا و بردیا خود را به نشنیدن زدند. عسل زیر لب فحشی به ماهان داد و پشت چشمی نازک کرد... این حرف‌ها حوصله‌ام را سر می‌برد. شوخی‌اش هم اذیتم می‌کرد.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۲۰

کمی بعد میهمانی اوج گرفته بود. از خوراکی‌ها و دسرهایی که روی میز چیده شده بود می‌خوردیم که نگاهم باز بی‌اجازه دوید سمت او. خبیثانه زیر نظرمان داشت. دو دختر موبلوند و لوند هم کنارش بودند که من نمی‌شناختمشان. با حجم وقاحتی که در کرامت سراغ داشتم، از آوردن دوست‌دخترهایش به میهمانی ابایی نداشت.

عسل به دی‌جی اشاره‌ای کرد و بعد با هزار کرشمه سوی ما آمد. دست به کمر، بردیا را مخاطب قرار داد:

- پاشو ببینم اخمو. بعد از این همه سال یه رقص به من بدهکاری. پارسالم نرقصیدیا یادمه.

سهیل و بقیه به‌هم اشاره‌هایی کردند و خندیدند. عسل ککش هم نگزید. بردیا تای ابرویش را بالا داد و ظرف دسرش را روی میز گذاشت. او لوس و ملتمس ادامه داد:

- به‌عنوان کادوی تولدم بردیا... خب؟

با حالی خراب موهایم را پشت گوش زدم. «خب» کشیده‌اش سستم کرده بود. اگر قرار بود چیزی بینشان اتفاق بیوفتد، به حتم، از همین دورشدن‌های کوچک شروع می‌شد...

- پاشو دیگه!

باز دلم گنجشک بی‌تابی شده بود و بال‌وپر می‌زد. بردیا جواب داد:

- کادوی تولد که جایگزین نداره.

- چون تویی، من یه رقص رمانتیکو به جاش قبول می‌کنم.

چشمم روی توت‌فرنگیِ خامه‌ای لغزید. حفظ ظاهر می‌کردم و کسی خرچنگِ توی گلویم را نمی‌دید. بردیا که بلند شد، شیرینی دسری که چند لحظه پیش خورده بودم، زهر شد و کامم را تلخ کرد. صدای دست و جیغِ دوستان عسل بالا رفت. خودش هم سرازپا نمی‌شناخت. دست دراز کردم تا لیوان آب‌میوه‌ام را بردارم. انگشتانم می‌لرزید. بردیا کتش را مرتب کرد. ندانستم چه شد که دستم به محتویات روی میز خورد و

پیش‌دستی ژله و لیوان با هم افتادند. هول کرده بودم. اهورا سریع گفت:

- ولش کن عزیزم. دست نزن. مراقب باش.

دو خدمتکار سریع جلو آمدند و مشغول جمع کردنشان شدند. بردیا گفت:

- چی شد؟

- دستم خورد.

- فدای سرت... پاشو آریانا.

گیج نگاهش کردم:

- کجا؟

نور آبی روی صورتش افتاده بود. با اخم دل فریبی گفت:

- رقص دیگه! چرا ماتت برده؟

ناباورانه نتوانستم حرف بزنم. لب‌هایم کش آمد و خیره در نگاه سیاهش خندیدم. پرسید:

- نکنه فکر کردی بدون تو می‌رقصم؟ پاشو دخترِ خوب.

عسل وا رفت. سروش و سهیل و ماهان با چند کنایه سربه‌سرش گذاشتند و من وقتی همراه بردیا به وسط سالن می‌رفتم، درونم گر گرفت. توی دلم پروانه‌ها پر می‌زدند و می‌چرخیدند. حس شیرینی بود...

[11/24/2020 1:47 PM]

۲۱

دستش دور کمرم حلقه شد و فاصله‌مان به حداقل رسید. این آهنگ ملایم را دوست داشتم. از پایین به چشم‌های جادویی‌اش نگاه می‌کردم که گفت:

– این ماه، بیش‌تر می‌مونم اصفهان. یه جایزه در نظرش بگیر برای نمره‌ی خوبت.

با شوق داد زدم:

– جدّی؟

صدایم در شلوغیِ محیط گم شد. دلشنین لبخند زد:

– جدی.

– ولی اسمش جایزه نیستا. من خیلی وقته بزرگ شدم.

متناسب با ریتم آهنگ، دستم را بالا آورد و یک دور زیر نورهای رنگی چرخیدم. باز سرش را پیش کشید و گفت:

– بله درسته. عمه‌ی بنده همین سه سال پیش، موقع کنکورش منو اهورا رو سر جایزه‌های هفتگی بی‌چاره کرده بود.

– واقعا؟ از عمه شایلین بعید بود! آخه اصلا به سنشون نمی‌خورد جایزه دوست داشته باشن!

بردیایی که کم پیش می‌آمد با صدا بخندد، یک‌دفعه با این حرف قهقه‌ی بلندی زد. از خنده‌اش، خنده‌ام گرفت.
سال کنکور، یکی از عجیب‌ترین دوره‌های زندگی‌ام بود. اهورا و بردیا با صحبت‌های مثبت و منطقی‌شان به جلو هلم می‌دادند. تلاش کردن و ناامید نشدن را از آن‌ها یاد می‌گرفتم،
آزمون‌های هفتگی‌ام را نوبتی بررسی می‌کردند، اگر مشکی در تدریس یا معلم‌های خصوصی و کتاب‌های تست پیش می‌آمد، بیش‌تر از خودم درگیر می‌شدند، اگر احتمال می‌دادند چیزی انگیزه‌ام را زیاد می‌کند، امکان نداشت دنبالش نروند! از بستنی خوردن و شب‌گردی در پل خواجو گرفته، تا پیست کارتینگ و کنسرت‌های متنوع... پدر آن روزها هم حواسش به من نبود. سهمی از حضورش نداشتم. دل‌تنگش می‌شدم یا نه هم، فرقی نداشت. در خانه توی اتاق کارش می‌ماند و بیرون از خانه هم به مسافرت‌های کاری و غیرکاری می‌رفت؛ از آلمان گرفته تا امارات و گاهی هم سر از روسیه و چین در می‌آورد. اشک‌هایم

پشت سرش، و به راهش زیاد می‌ریخت...! ولی او هیچ‌کدام را ندیده بود...

یک روز بردیا عکس باب اسفنجی را نشان داده و گفته بود اگر در آزمون بعدی درصدِ اقتصادم به پنجاه برسد، کاری می‌کند بزرگ‌ترین باب‌اسفنجی دنیا برایم را بسازند. از کودکی این شخصیت کارتنی را زیاد دوست داشتم. بعدها هم مینیون و یونیکورن به آن اضافه شدند. با وعده‌ی وسوسه‌کننده‌ی بردیا، برای آن آزمون از جان مایه گذاشتم و شبانه‌روز تلاش کردم تا اقتصادم بهتر شود. موفق هم شدم.

یک ماه بعد عروسک غول‌پیکر زردی به اتاقم آمد و از همان روزها کنج دیوار جا گرفت. به این ترتیب، جدی‌جدی بزرگ‌ترین باب اسفنجی دنیا برایم ساخته شد و من شدم پاتریکی که همیشه کنارش بود.

آن سال، شب‌های زیادی برای عوض کردن حال‌وهوای منِ کنکوری و مضطرب، به پل‌های تاریخی شهر پناه برده بودیم؛

هر بار با یک ظرف آش یا حتی پشمک، زیر یکی از دهانه‌های سی‌وسه‌پل می‌نشستیم و به پسرک گیتاریست گوش می‌کردیم. سی‌وسه‌پل شب‌های شورانگیز و زیبایی داشت. مخصوصا آن روزها که زاینده‌رود هنوز نخشکیده بود و نفس می‌کشید...

اطرافمان شلوغ‌تر شده بود و تعداد زیادی درحال رقص بودند. امیرسام با اخم نگاهمان می‌کرد. انگار برایم خط و نشان می‌کشید. ناشیانه و سریع چشم از صورتش گرفتم. دیدن او دلم را به شور می‌انداخت. نمی‌خواستم به آخرِ امشب فکر کنم. با خنده گفتم:

- بردیا چی می‌شد تا آخر عمر، غول چراغ جادو می‌موندی و هر چی می‌گفتم گوش می‌کردی!

- یعنی تا آخر عمر قراره کنارت باشم؟

حرفش را به حساب شوخی گذاشتم:

- قراره نباشی؟

صریح و جدی گفت:

- دوستا تا آخر عمر پیش هم نمی‌مونن.

چیزی توی وجودم فروریخت. تا به حال این واقعیت را به صورتم نکوبیده بود.

[11/24/2020 1:47 PM]

۲۲

- تو استثناء باش بردیا...

لبخند جذابی زد. گنگ و نگران نگاهش می‌کردم. نمی‌دانم سردتر شدن دست‌هایم را حس کرد یا نه. او سرش را پایین‌تر

آورد و نگاه من بی‌اختیار به صورت سرخ امیرسام رسید. بردیا بیخ گوشم گفت:

- با افتخار!

همه‌ی وجودم گرم شد و از ته دل خندیدم. امیرسام محتویات داخل لیوانش را یک‌باره سر کشید و راشینِ فرصت طلب کنار اهورا نشست.

روز اعلام نتایج انتخاب رشته، اهورا زنگ زده و از پشت گوشی با خوشحالی مژده داده بود:

- همونی که می‌خواستی قبول شدی پرنسس! آفرین!

حساب‌داری دانشگاه صنعتی اصفهان!

از شدت ذوق، جیغ زده و بالا و پایین پریده بودم. باورم نمی‌شد و فقط دو بال کم داشتم تا پر بزنم رو به آسمان. وقتی به‌سوی اتاق پدر می‌دویدم، صدایم توی خانه می‌پیچید:

- باباااا! باباااایی! قبووول شدم. حسابداری دانشگاه شهر خودمون قبول شدم باباا جووون...

و بدون در زدن یک‌دفعه وارد شده بودم. جلوی آینه ایستاده بود و کراواتش را مرتب می‌کرد.

- بابایی شنیدی چی گفتم؟

- شنیدم.

و یکی از ادکلن‌های گران را از روی میز برداشته و دو "پیس" کوتاه زده بود. با چشمانی گرد پرسیده بودم:

- همیین؟

- آروم‌تر.

انگار کسی همه‌ی آن شوق و شادی را کوبیده بود فرق سرم. خنده‌ام به طرز فجیعی خشک شده بود. خدمتکار کتش را می‌پوشاند که گوشی‌اش زنگ خورد.

- کارت خوب بود آریانا.

- درست متوجه شدید که چی گفتم؟ من دانشگاه...

کیف چرم اصلش را برداشته بود:

- قرار مهمی دارم. احتمالا دیر برگردم. از خونه بیرون نرو. بدون اگر کوچکترین مسأله‌ای پیش بیاد، به من اطلاع می‌دن. فهمیدی؟

سرِ سنگینم را به زور تکان داده بودم که یعنی «فهمیدم»! تا پله‌ها را بپچید، نگاهم رویش مانده بود؛ یک نگاه سبز بارانی که دیگر نه ذوق داشت، و نه می‌خندید...

به مخاطب پشت خط می‌گفت:

- آماده‌ای؟... خوبه... پنج دقیقه دیگه ماشین می‌فرستم دنبالت.

رو به خدمتکار با صدای پس‌رفته‌ای پرسیده بودم:

- بابا کجا رفت؟

- آقا با میترا خانم قرار داشتن.

شکستنم بی‌صدا، اما دردناک بود. میترا دوست‌دخترش بود؛ دختر یکی از بزرگ‌ترین سهامداران شیراز که بودن در زندگی پدر را افتخار می‌دانست.

آهنگ تمام شد و سر جایمان برگشتیم. در همان نگاه اول فهمیدم پرچانگیِ راشین حوصله‌ی اهورا را سر برده. اما او متین و صبور بود و به‌سادگی کسی را از خود نمی‌رنجاند.
راشین ادامه‌ی حرفش را می‌زد:
- ... آره دیگه اهورا، این جوری شد که منم زودی از آمریکا برگشتم.

[11/24/2020 1:47 PM]

۲۳

خم شد و لیوانی از مقابل خود برداشت و به سمت من گرفت:
- خسته شدی آریانا؟ بیا نوشیدنی...

- بیخود!

این را بردیا با لحنی کوبنده گفت. برعکسِ اهورا او ملاحظه‌کار نبود. راشین کم نیاورد و برای این‌که خودش هم زیادی ضایع نشود، خندید:

- جوش نیار حالا. بذار این دختر یه نفسی از دست شما و جاویدخان بکشه.

- ما از این نفس کشیدنا نداریم عزیزم!

- بردیا جون تو قرن بیست و یک داریم زندگی می‌کنیم! با دوسه پیک شامپاین و ویسکی آسمون به زمین نمی‌آد! هیجده سالشم که رد شده خدا رو شکر؛ بچه نیست دیگه.

به کراواتش دست کشید و جواب داد:

- اگه بزرگی به ایناست، آریانا خودشم بخواد، من شخصا اجازه نمی‌دم بزرگ بشه!

حالا راشین لبخند نداشت. بردیا ادامه‌ی حرف را توی صورتش زد:

- از قرن بیست و یک هم، پیشرفتای علمی و صنعتیشو یاد بگیر راشین جان.

سرم را پایین انداختم. لبخند یواشکی‌ام را کسی ندید.

***

از دور، با نفسی رفته نگاهش می‌کردم. زن زیبایی بود. تا به حال ندیده بودمش. کت کوتاه زرشکی پوشیده بود و موهای طلایی بلندی داشت. چند دقیقه پیش از راه رسیده و صاف کنار پدر نشسته بود. نامش را از زبان عسل شنیدم؛ شهین شکوفا... مثل این‌که دو هفته‌ای می‌شد از دبی آمده بود.

چند دقیقه پیش عسل کادوهایش را گرفت و کیک چهارطبقه‌اش را هم برید. حالا همه گرسنه و خسته منتظر شامِ تولد بودند. ماهان از آن سمت یک سلفی جمعی گرفت. بعد هم به شوخی گفت اگر خیال شام دادن ندارند، برویم رستوران. چون می‌دانست عسل لوس و حساس است، زیاد با او شوخی می‌کرد و حرصش می‌داد.

پدر و شهین گرم گرفته بودند. صمیمیتشان چیزی نبود که بقیه متوجهش نشوند. اصلا حدس‌هایم را دوست نداشتم... کاش همه‌شان غلط از آب دربیایند.

کامران جاوید خوب بلد بود چه‌طور با زن‌ها رفتار کند. گاهی فکر می‌کنم او همان مردِ بدِ قصه است که زن‌های خوب به‌خاطرش جان می‌دهند... من هم برایش جان می‌دادم.

پرستیدنی که از جنسِ پدرانه بود. این وسط بی‌مهر بودن یا نبودنش، سرد و گرم بودنش، یا حتی بی‌رحمی‌اش اهمیت نداشت. هم تلاش او برای منجمد کردنِ احساساتِ دخترانه‌ی من قابل تحسین بود، هم تلاش من برای ذوب کردنِ قلبِ یخی او! سال‌ها گذشته بود و این وسط هیچ‌کدام قصد کوتاه آمدن نداشتیم. آخرش هم یا من قندیل می‌بستم، یا او بین شعله‌های محبت دخترش گرم می شد.

دست شهین روی بازوی پدر نشست و همان لحظه دلِ آغوش‌ندیده‌ی من، نوازشِ پدر را خواست...

آریانای هفت‌ساله، توی ذهنم، گوشه‌ی اتاق باشکوهش کز کرده بود.
پدر توی گوش شهین چیزی گفت و ناز حرکات او بیش‌تر شد.

[11/24/2020 1:47 PM]

۲۴

آریانای هفت‌ساله مصرّانه پا به زمین می‌کوبید و گریان و مظلوم می‌گفت: «من بابامو میخواااام. تو مدرسه‌مون جشن روز پدر هست. باید بابایی بیاد.»
از خدمتکار بی‌احساس و بی‌درک جواب شنیده بودم: «آقا یک هفته‌ی دیگه از سفر برمی‌گرده. یه الف بچه خوردی مغزمو!»

کمی بعد بزرگ‌ترها به طبقه‌ی بالا هدایت شدند و میزشامِ مفصلِ ما، همین‌جا چیده شد. بین اهورا و بردیا نشستم.
امیرسام هم به عمد صندلی روبه‌رویم را انتخاب کرد. نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود که وقتی لیوان دلسترش را روی میز می‌گذاشت گفت:
- دوستان یه صحبت مهم دارم.
با تردید و ترس نگاهم را بالا کشیدم. حس پُرالتهابِ شروعِ یک فتنه به سینه‌ام چنگ می‌زد...
- یه اعترافی دارم که طعم غذا رو ده برابر خوشمزه‌تر می‌کنه.
همه گنگ و نامفهوم نگاهش کردند و صدای قاشق و چنگال‌ها کم شد. استرس گرفته بودم. او لبخند کجی زد:
- تا چند وقت پیش اگه کسی از عشق واسم حرف می‌زد، می‌خندیدمو می‌گفتم اگه دیدیش سلام منم برسون! آخه تا وقتی تخت خواب هست، چه نیازی به عشقه!

مست نبود! اما کاش بود و همه این‌ها را به حساب مستی‌اش می‌گذاشتند.

بوی آشوب غلیظ‌تر شد. قلبم تند و وحشیانه می‌کوبید و حس از انگشتانم رفته بود.

مستانه پرسید:

- امیرسام چی می‌گی؟

چشمکی حواله‌اش کرد و جواب داد:

- چیزی نیست استرس نگیر بِیبی. یکی دیگه باید نگران باشه!

کاملیا از آن سر میز با حیرت و صدای تو دماغی‌اش گفت:

- اووه... نکنه امیرسام کرامت عاشق شده؟

سروش که کنار امیرسام نشسته بود، ابرو بالا انداخت:

- قیامت شده و خبر نداریم؟

دسته‌ی چنگال بین پنجه‌ی بردیا فشرده شد...

وسط جنجالی که در شرف وقوع بود، گوشی‌ام کنار بشقاب ویبره زد. با حال ناخوشم دگمه‌ی هوم را فشار دادم. پیام جدید

از یک شماره‌ی ناشناس! یک ماهی می‌شد که از تمام ناشناس‌های دنیا وحشت داشتم. چون ته همه‌شان به آن غریبه‌ی مرموز می‌رسید...

- قیامت که نشده. ولی... دل دادم به کسی که برای داشتنش باید یه دنیا قانون و قاعده رو پشت سر بذارم. اونم کیییی... من! امیرسام کرامت!

همه قید شام را زده بودند و با چشمانی گردشده و حیرت‌زده، به امیرسام نگاه می‌کردند. انگار جذاب‌ترین خبر جهان در حال پخش بود. نیلا دو دستش را جلوی دهانش گرفت و فریاد زد:

- دروووغ! واااای باورم نمی‌شه. جدی‌جدی عاشق شدی؟ زود باش حرف بزن دیگه جون به لبمون کردی!

راشین پوزخند زد:

- یه دنیا قانون و قاعده رو باید پشت سر بذاری؟ مگه کیه دختره؟ عاشق دختر شاه پریون ش...

یک‌دفعه «هین» بلندی گفت و حالت چهره‌اش عوض شد:

- نکنه تو عاشقِ...

کاش لال می‌شد و جمله‌اش را تمام نمی‌کرد. کاش اصلا یک نفر صدایش را می برید. چه‌قدر دلم آن لحظه ساعت «برنارد» را می‌خواست. که دگمه‌اش را بزنم و ثانیه‌ها دست نگه دارند. بعد هم فرار کنم یک گوشه‌ی امن و از آدم‌ها و بازی‌هایشان فاصله بگیرم.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۲۵

نگاه راشین آرام و پر از شک به‌سوی من لغزید و صورت اهورا برافروخته شد. وقتی به بردیا و اخم وحشتناکش نگاه کرد، فهمید خطِ گمانش اشتباه نرفته.

جرأت باز کردن پیام را نداشتم. دلم به‌هم می‌پیچید و از شدت تشویش حالت تهوع گرفته بودم... اما چاره‌ای نبود. باید می‌خواندمش. صفحه را لمس کردم و چند لحظه بعد، وقتی به آخرین کلمه رسیدم، یک‌باره تنم بی‌حس شد، قاشق از بین انگشت‌هایم سُر خورد و روی میز افتاد. فضا آن‌قدر متشنج بود که صدای ناهنجار قاشق من، آن وسط گم شد. ذهنم فلج شده بود و صدای امیرسام را از دورونزدیک می‌شنیدم:

- من عاشق آریانام!

بردیا مشتش را روی میز کوبید و نیم‌خیز شد:

- ببند دهنتو.

اهورا با عصبانیتی بی‌سابقه دست‌هایش را روی میز گذاشت و بلند شد:

- چی گفتی؟

صفحه‌ی گوشی را تار می‌دیدم. خیره به آن جمله‌ها اکسیژن کم آورده بودم.

صندلی بردیا با شتاب به عقب رفت. میز را دور زد و هجوم برد سمت امیرسام. جیغ دخترها به گوشم رسید و اهورا و بردیا جلوی امیرسام ایستادند. بالا رفتنِ مشت بردیا را دیدم...

پرده‌ای جلوی دیدم بود و درک درستی از اطراف نداشتم. همه چیز به‌هم ریخته بود... صداها توی گوشم نامفهوم و قاتی شدند. بلندتر از همه‌شان کلمه‌های آن لعنتی را می‌شنیدم.

پیامش هی تکرار می‌شد و هی تکرار می‌شد و هی تکرار می‌شد...

دیگر نفس نداشتم...

یک چیزی داشت این وسط پُررنگ می‌شد... رد پای او بود بر تاروپودِ حیاتم.

و هم‌زمان یک چیزی رنگ می‌باخت... باورهایم بودند شاید.

باید آمدنش را می‌پذیرفتم، و دست برمی‌داشتم از انکارِ چیزی که رخ داده. قوی‌ترین مبارز هم که باشی، باز با سرنوشت نمی‌شود جنگید.

آن غریبه با کوله‌باری از رمز و راز رسیده بود؛ با اسمی که خوب به قامت وحشتناکش می‌آمد...

«نقاب‌دار»...

****

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۲۶

- چرا جلوی منو گرفتی تو؟ هاا؟؟ چراا اهورااا؟

پرده‌ی گوشم از فریاد بی‌امانش لرزید. ماشین وارد حیاط خانه شد و او دوباره مثل آتشفشان خروشید:

- اهورا چرا نذاشتی؟ چراا؟

اهورا با چهره‌ای درهم و بی‌حرف ماشین را نگه داشت.

وحشت‌زده به صندلی چسبیده بودم و دست و پایم قفل کرده بود. اهورا نفسش را سنگین و پرحرص بیرون فرستاد.

عصبانیتش کم‌تر از بردیا نبود، منتها مثل همیشه سعی داشت منطقی رفتار کند.

به عقب برگشت و رنگ‌وروی رفته‌ی من را دید. حالم گفتن نداشت. قلبم درحال کنده شدن بود و جرأت حرف زدن نداشتم.

بردیا پیاده شد و تا جایی که زور داشت در را محکم کوبید.

اهورا نوازشگونه نگاهم کرد و آرام پلک زد:

- تو نترس. چیزی نیست.

به سمت بردیا می‌رفت که گفت:

- اون‌جا جای بحث و درگیری نبود برادر من. رفتیم خونه طرف مهمونی تولد، نه...

- مگه من شروع کردم بحثو؟

دلم نمی خواست پیاده شوم. می‌ترسیدم. با دستی مرتعش دست‌گیره را کشیدم.

بردیا نزدیکش شد. نبض شقیقه‌اش تند می‌زد و صورتش منقبض شده بود. با انگشت اشاره به یک سو اشاره کرد و گفت:

- اون مرتیکه‌ی بی‌شرف گفت عاشق آریاناست. می‌فهمی؟ حواست هست امشب چی شد؟

اهورا محکم چشم روی هم گذاشت. وقتی پیاده شدم، سرمای هوا روی پوست ملتهبم نشست. آرام جلو می‌رفتم. بردیا از زیر دو بال کتش، دست به کمر زده بود که غرّید:

- اخطار کافی نبود. باید یه درس حسابی بهش می‌دادیم.کوتاهی کردیم... بی‌غیرتی کردیم. بی‌غیرتییی!

و شروع کرد به راه رفتن. آرام و قرار نداشت. مثل اسفند روی آتش جلزولز می‌کرد و سیاهی چشم‌هایش خوفناک شده بود؛ درست مثل امشب!

به آسمان نگاه کردم. ابرهای کم‌رنگی آرام از جلوی ماه رد می‌شدند. شبِ تیره‌ای بود؛ آن‌قدر که سیاهی‌اش مستقیم در دل آدم رسوب می‌کرد.

- اون‌جا جای آبروریزی نبود. فکر کردی من الان آرومم؟ ها؟ من دلم نمی‌خواست فکشو خورد کنم؟ دلم نمی‌خواست بکوبم تو دهنش که پاشو از گلیمش درازتر نکنه؟

بردیا چرخید و توی صورت اهورا با لحن تند و متهم‌کننده‌ای گفت:

- خودت کاری نکردی به‌جهنم؛ چرا جلوی منو گرفتیی؟ چرا نذاشتی من گردنشو بشکنم؟ چراااا؟

- چون خونه‌ی یکی دیگه جای بزن‌بزنِ من و تو نبود. کجای این مسأله فهمیدنش انقدر سخته؟

- اون‌جاش که انگِ یاغی‌گری به پیشونیمون می‌خورد بهتر بود، تا بی‌غیرتی و بی‌شرفی!

مردمک‌های ترسانم بینشان جابه‌جا می‌شد. تا به حال مشاجره‌ی این شکلی‌شان را ندیده بودم. اهورا با صدای دورگه و خشمگینی گفت:

- بی‌شرف اونه که به ناموس هرکس یه ناخونک می‌زنه، نه من و تو!

- اگه چاک دهنشو به‌موقع می‌بستیم، چشمش دنبال ناموس ما هم نمی‌چرخید! باعث و بانیش تویی!

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۲۷

اهورا بیش‌تر به او نزدیک شد و با صورتی گداخته جواب داد:
- لازم باشه چشمشو کور می‌کنیم؛ ولی نه اون‌جا، نه جلوی اون همه دختر!
صدایم جان نداشت وقتی گفتم:
- بردیا می‌شه کمی آروم‌تر...
وحشیانه به سمتم برگشت:
- نه نمی‌شه! نمییی‌شه!
فریاد ناگهانی و سرسام آورش در دم خفه‌ام کرد. نفس داغش را مثل یک سیلی به صورتم کوبانده بود. بی‌اراده بغضم گرفت.
اهورا معترض و جدی گفت:
- بردیا بس کن.
بردیا مواخذه‌گر و سرزنش‌آمیز انگشتش را جلوی صورت او گرفت:

- به‌خاطر حرف تو اهورا، فقط به‌خاطر تو کاری نکردم. تو باعث شدی اون شغال فرصت‌طلب از غلطی که کرد پشیمون نشه... تو باعث شدی!

از بین دندان‌هایش حرف می‌زد. با چانه‌ای لرزان گفتم:

- بردیا اون آدم ارزش نداره... ارزش نداره به‌خاطرش این‌جوری...

- اون نداره. ولی تو داری! می‌فهمی اینو؟ می‌فهمی یا نه؟

توپ‌وتشرش تمام‌شدنی نبود. با چشمی پر جواب دادم:

- می‌فهمم.

- تو اونقدری ارزش داری که هیچ‌کس، هیچ‌کس حق نداره بهت ابراز علاقه کنه. خــب؟ شنیدی؟

با بغضی که پنهان شده بود لب زدم:

- شنیدم.

مهگل و فرهاد با فریادهای بردیا از ساختمان بیرون آمدند. مهگل روی ایوان جلوتر آمد و پرسید:

- خانم چیزی شده؟

بدون این‌که چشم از صورت بردیا بردارم، بلند گفتم:

- نه. شما برید داخل.

بردیا انگشتانش را توی موهایش فرو برد و چشم بست. این‌بار وقتی نگاهم می‌کرد، آرام‌تر بود. مردمک‌های آشنایش را بلد بودم. آهسته گفتم:

- اشکالی نداره... می‌دونم عصبانی بودی.

چند لحظه ساکت شدیم. حالا فقط صدای جیرجیرک و حشراتی که لابه‌لای درختان بودند، می‌آمد. هر سه به زمان و تنهایی داشتیم تا به اتفاقات امشب فکر کنیم؛ بیش‌تر از همه هم من.

کمی بعد اهورا از روی شال به سرم دست کشید و مهربان گفت:

- به امشب فکر نکن. برو با خیال راحت بخواب.

- چشم.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۲۸

دروغ گفتم... امشب خواب بر من حرام بود؛ باید فکر می‌کردم، تصمیم می‌گرفتم و راهم را انتخاب می‌کردم. کدام خواب؟!... باید جواب آن پیام را می‌دادم. امشب از آن شب‌های طولانی بود؛ از همان‌ها که راهی به سحر ندارد، مگر به قیمت پیر کردنم!
خوب می‌دانستم که امشب یکی از یلداترین شب‌های عمرم بود.
هر دو شب‌به‌خیر گفتند و من به سمت ساختمان رفتم.

روی ایوان، درست جلوی درِ ورودی، بی‌اراده برگشتم عقب... باصلابت و مردانه، دوشادوش هم ایستاده بودند. نگاهشان پر از حرف بود و عمیق... و من پر بودم از هراسی که غریبه‌ای بی‌رحم به جانم انداخته بود. کسی توی گوشم قهقهه می‌زد: «مطمئنی تصمیمت را نگرفته‌ای؟»

و قسمتی از من می‌دانست که حق با آن صداست. تصمیمم را از همان لحظه‌ی اولی که پیام را خواندم، گرفته بودم...

به در ساختمان نزدیک می‌شدم که صدایی از ناکجاآباد گفت: «آریانا! یا حالا بگو چه اتفاقی افتاده، یا دیگر نمی‌توانی حرف بزنی .»

باز هم سرم به سمتشان چرخید. نگاه آخرم به صورتشان، تصویرِ تولدِ یک دلهره‌ی ابدی بود...

صدا در گوشم قوی‌تر تشر زد: «آریانا! فقط حالا فرصت گفتن داری ."

پای رفتنم شل شده بود و انگار نیاز داشتم یک نفر با زنجیر بکشدشان. قدرتی توی تنم حس نمی‌کردم.

صدای تقدیر در گوشم به فریاد رسید: «آریانا! با آن‌ها حرف بزن.»

در را باز کردم و نگاهم رو دستگیره لغزید.

صدا بلند و بلندتر شد؛ آن قدر بلند که سرم را منفجر می‌کرد:

«آریانا! یا الان، یا هیچ‌وقت!»

و من به قصدِ کوبیدنِ یک سیلی در دهان تقدیر، اولین قدم را برداشتم... سخت و نفس‌گیر بود. دومین و سومین گام راحت‌تر برداشته شدند، هشدار سرنوشت را خاموش کردم و صدای بسته شدن در ساختمان، توی فضای خالی و تاریک سرسرا پیچید.

انتخابم را کرده بودم؛ «هیچ‌وقت»!

نقاب‌دار حق انتخاب داد و من تصمیم گرفتم این کابوس را تا انتها بروم. تاوانش هرچه بود، باداباد...

❊ ❊ ❊

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۲۹

«اگه جسارتشو نداری این‌کارو نکن!»
وقتِ بالا آمدن از پله‌ها، این جمله را با خودم تکرار می‌کردم. تاب‌وتوان نداشتم و قلبم هنوز نامنظم می‌زد. به‌سوی اتاقِ مخصوص رفتم. برفی از نژاد «ساموید» بود و باید بیش‌تر در هوای سرد می‌ماند. به همین خاطر دمای یکی از اتاق‌های بزرگ عمارت با سیستم سرمایشی قوی‌ای کنترل می‌شد، تا او، به‌خصوص در روزهای گرم و متعادل سال اذیت نشود.

در را که باز کردم موج یخی به صورتم خورد. برفی سریع از جا پرید و پارس کرد. زیرِ نورِ تک‌هالوژن آبیِ سقف، نزدیکش شدم:

- پشمالوی سفید من... برفی من...

خودش را برایم لوس می‌کرد و پاسخ جملاتم را با حرکاتش می‌داد. بغلش کردم و بوسیدمش. چند دقیقه بعد که دل‌تنگی‌ام رفع شد، بیرون آمدم. به انرژی حضورش نیاز داشتم. این موجود باوفا و دوست‌داشتنی دلم را گرم می‌کرد و قوّت قلبم را بالا می‌برد. وقتی به اتاق خودم برگشتم و لباس‌هایم را عوض کردم، هر لحظه منتظر یک اتفاق بودم. بی‌اراده ثاینه‌ها را می‌شمردم و یک چشمم به صفحه‌ی گوشی بود. خاموشیِ امشب شبیه سکوتِ قبل‌از طوفان بود. عقربه‌ها محکم‌تر تیک‌تاک می‌کردند و انگار یک چیزی این وسط، تغییر کرده بود... حس خوبی نداشتم.

ویولن را برداشتم و آرشه را بین انگشتان دست راست گرفتم. تمرکز کردن سخت بود. باید جوری می‌زدم که صدای ویولن، بلندتر از تپش‌های قلبم باشد و سرمای غیرعادی تنم را ذوب کند. چشم بستم و به ملودی "Secret garden" فکر کردم. خوب‌تر از زبان مادری بلد بودمش. آرشه هم برایم چیزی بیش‌تر از یک آلت موسیقی بود. وقتی روی ویولن می‌کشیدمش، قطعه‌ای از روحم می‌شد و روی تنم می‌نشست. پنجره باز بود و باد می‌آمد. همیشه همین بود. وقت‌هایی که منتظر حادثه بودم، یا دلم آرام نمی‌گرفت، فاصله‌ام را با آسمان کم می‌کردم تا راحت‌تر نفس بکشم...

اولین باری نبود که این آهنگ را می‌زدم. چند سال قبل وقتی پدر به مسافرت رفته بود، فکر این ملودی توی سرم افتاد. اما انگار "Secret garden" امشب حرف‌های بیش‌تری برای گفتن داشت. عمیق تر بود؛ پر سوزتر بود؛ ویولن هم فهمیده بود امشب مثل هر شب نیست؛ شاید شک کرده بود سرنوشت

چه بازی‌هایی برایم دارد، شاید هم نت‌های آشوب را می‌شنید و به حال من فکر می‌کرد.

آهنگ تازه تمام شده بود که گوشی ویبره زد. سرم با شتاب و ترس به سمت تخت چرخید. ویولن را سر جایش گذاشتم و بلند نفس کشیدم. وقت رفتن به سمت پاتختی، پاهایم می‌لرزید. منتظر تماسش بودم. باید جوابم را می‌فهمید. صدای عجیب و خش‌دارش ارتعاش دست‌هایم را بیش‌تر کرد:

– به شوالیه‌هات گفتی؟

– ...

– آفرین! پس راه دومو انتخاب کردی... آریانا جاوید!

از یک ماه پیش سروکله‌اش پیدا شده بود؛ با تماس‌ها و پیام‌های بی‌نام و مرموز.

آن اوایل فکر می‌کردم یک نفر می‌خواهد سربه‌سرم بگذارد.اما این‌طور نبود. او طلاعات ریزی از مسائل شخصی و خانه و اطرافیانم رو می‌کرد و چیزهایی می‌گفت، که خودم هم بهشان

دقت نکرده بودم! رفته‌رفته احساس خطر کرده بودم. قضیه چیزی فراتر از یک شوخی احمقانه یا مزاحمتی ساده بود.
نقاب‌دار از حقایقی حرف می‌زد که اگر برملا شوند، زندگی‌ام به باد می‌رود؛ از رازهایی می‌گفت که سربه‌مهر ماندنشان یک‌جور ضرر داشت و آشکار شدنشان یک جور دیگر قیامت به‌پا می کرد.
کم‌کم حرف‌هایش را دیگر نه به حساب یک بی‌کارِ ولگرد، بلکه غریبه‌ای آگاه می‌گذاشتم. و درد دقیقا همین بود.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۳۰

درد از جایی شروع می‌شود که فکر می‌کنیم شیاطین بیش‌تر از ما می‌فهمند و قابل اعتمادترند...!

نگاهم به سیاهی شب بود و تند و کوتاه نفس می‌کشیدم.

زمزمه‌اش ترسناک بود:

- گفته بودم اثبات می‌کنم این بازی و شوخی نیست. حالا بهت ثابت شده و تشنه‌ی حقیقتی!

کاش می‌شد بگویم "خفه شو مزاحم"، بعد هم تماس را قطع کنم و مثل یک دختر خوب بروم بخوابم... نمی‌شد اما. نمی‌شد، چون راست می‌گفت. ثابت کرده بود.

طوفانی‌ترین پاییز زندگی‌ام از یک ماه پیش شروع شده بود. هفته‌ی اول مهرماه بود. پدر خانه نبود و آن صبح، بی‌دلیل احساس سردرگمی و ترس می‌کردم. دلم طاقت دیوارهای سرد و بی‌مهر خانه را نداشت. اولین چیزی که به ذهنم رسیده بود، پل خواجوی مهربانم بود؛ شنونده‌ی من و خیلی دیگر از ساکنین اصفهان که وقتی روی یکی از آن یازده پله‌ی منتهی

به پل می‌نشستی، امکان نداشت روی دلت مرهم نکشد و سبک‌تر راهی‌ات نکند.

با ماشین خودم رفته بودم، اما رفت‌وبرگشتم زیر نظر فرهاد بود؛ می‌دانم هوایم را داشت. ساعت تازه از هفت صبح گذشته بود و آسمان دل پری داشت. همان‌جا پس از کلی فکر تصمیم گرفته بودم خیلی زود، پدر یا بردیا و اهورا را در جریان مزاحم جدید بگذارم و همچین مسأله‌ی مهمی را پنهان نکنم. باران که شدت گرفته بود، ناچار زودتر بلند شده و پل را ترک کرده بودم. وقتی پشت فرمان می‌نشستم، ذهنم شلوغ بود و افکار درهمی از سرم می‌گذشت. همه چیز را با خود مرور کرده بودم؛ از اولین تماس‌ها و پیغام‌های نقاب‌دار، تا تهدیدهای ترسناکی که به جانِ بردیا و اهورا می‌کرد و با همین ترفندها، یک هفته زبانم را بسته نگه داشته بود.

کف خیابان به‌شدت خیس و لغزنده بود و محتاط‌تر از همیشه می‌راندم. گوشی که زنگ خورده بود، یک‌دفعه پریده بودم.

انتظار تماس نداشتم؛ آن‌هم در آن ساعت از روز... نگاهم لغزیده بود روی ساعت ماشین و بعد دست دراز کرده بودم سمت صندلی کناری برای برداشتن موبایل.

– روی پل شیخ صدّوق ماشینو نگه دار.

ته دلم خالی شده بود، دستم روی فرمان می‌لرزید و به زور ماشین را کنترل کرده بودم. قطرات با سرعت و شدت به شیشه می‌خوردند که با تحکم بیش‌تری گفته بود:

– کاریت ندارم، فقط کاری که گفتم رو بکن.

قلبم یکی زده بود، پنج‌تا را نزده بود. بالای پل ترمز کرده بودم. صبح زود بود و هوا بارانی. اصلا ماشینی نمی‌گذشت.چشم که می‌چرخاندم جز خودم هیچ‌کس دیگر روی پل نبود و اتومبیلی رد نمی‌شد. اصلا همه چیزِ آن صبح فرق داشت؛ زیادی سوت‌وکور و رعب‌آور بود. آسمانِ خاکستری‌اش هم با دلِ سیر می‌بارید و شهر را خیس می‌کرد. انگار ابرهای سیاهش بوی مرگ می‌دادند.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۳۱

هم‌زمان با رعدوبرق شدیدی، چشم‌هایم صاف افتاده بودند روی یک مرد سیاه‌پوش. تصویر شوم و ترسناکی بود. درست پایین پل روگذر، از فاصله‌ی دور می‌دیدمش. کنار اتوبان ایستاده بود. یک ون با شیشه‌های کاملا دودی هم پیشش توقف کرده بود و چراغ می‌زد. کلاهِ کپ داشت و دستکش و کت چرم سیاهی هم پوشیده بود. نقاب، لب و بینی‌اش را پوشانده بود و از زیر سایه‌ی کلاه نگاهم می‌کرد... نفهمیده بودم کابوس می‌بینم، یا وسط یک شوخی کثیف هستم. تندتند

زیر قطرات درشت باران، پلک می‌زدم و سینه‌ام بالا و پایین می‌شد. کاش شوخی بود. اصلا کاش دوربین مخفی بود و یک‌باره مجری‌ای میکرفون به دست ظاهر می‌شد و با خنده‌ای بی‌مزه می‌گفت "خانم اون گوشه رو نگاه کنید، دوربین ما اون‌جاست"!

گذشته از این‌ها، نه من قهرمان افسانه‌ای فیلم‌های هالیوودی بودم؛ و نه او آن غول بی‌شاخ‌ودمی که قصد نابودی شهر را داشت! پس این بازی‌ها برای چه بود؟

موبایل را نزدیک گوشش برده و چند لحظه بعد گوشی توی دستم ویبره زده بود. با انگشتی بی‌جان و سرد دایره‌ی سبز را کشیده بودم.

- خیلی زود از دو راه ثابت می‌کنم شوخی‌ای در کار نیست. منتظر باش آریانا!

و توی ون مشکی نشسته و به چشم برهم زدنی محو شده بود؛ مثل یک شبح سیاه که نوید آینده‌ای موحش و محال را

می‌داد... آن‌قدر شوکه و ترسیده بودم که آرزو می‌کردم زمان به یک هفته قبلش برگردد و اثری از نقاب و نقاب‌دار نباشد... خوش‌خیال بودم. این تقدیر نوشته شده بود. مگر قصه‌ی روی پیشانی را می‌شود پاک‌کرد؟!

حالا وسط اتاق خشکم زده بودم و گوشی توی مشتم فشرده می‌شد. صدای ملتهبم را که می‌شنید لذت می‌برد. گفتم:

- هر چی زودتر همه چیزو بهم بگو.

- پله‌پله می‌ریم جلو. عجله نکن.

بی‌طاقت و بی‌هدف توی اتاق راه می‌رفتم:

- تو کی هستی؟

قهقه‌ی جنون‌آمیزش پشت خط پیچید و واهمه را در تک‌تک سلول‌هایم نشاند:

- به اون مرحله‌ام می‌رسیم.

فردای آن صبح بارانی و شوم، عکس یک مرد جوان را برایم فرستاده بود. سه پَر قرمز هم کنارش بود. تاریخ پشت عکس نشان می داد که برای بیست و نه سال قبل است... فرد درون تصویر را نمی‌شناختم و به همین خاطر رفته بودم سراغ پدر. تا چشمش به عکس افتاده بود، حالت صورتش عوض شده بود. قسم می‌خورم اولین بار بود که با آن حال می‌دیدمش. فریادش سقف خانه را لرزانده بود که "خزعبلات تحویلم نده و برو."! چه‌قدر دلم می‌خواست آن لحظه مثل همیشه عکس‌العملی خونسرد نشان می‌داد، یک جمله‌ی کوتاه هم پشت سرش می‌گفت و خیالم راحت می‌شد که هیچ رازی این وسط نیست... اما بود...!

توی گوشی عاجزانه و عصبی پرسیدم:

- پس کِی؟

- به وقتش!

- وقتش کِیه؟

جواب نداد و تماس را قطع کرد. گوشی را پایین آوردم و وقتی قلبم را گرفته بودم، آوار شدم روی شزلون.

دومین قدمی که برای ثابت کردن خودش برداشته بود، حیرت آور بود. صدایش هنوز برایم واضح و دلهره‌آور است:

"برو سالن کتابخونه‌ی پدرت؛ دیوارِ ضلع جنوبی، از پایین ردیف چهارم، کتاب «دون کیشوت» رو کنار بذار. جای خالیشو هل بده عقب... یه راه هست به جایی که هیچ‌کس ازش خبر نداره."

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۳۲

نتوانسته بودم مانع ماجراجویی‌ام شوم. عطشِ فهمیدن، مثل زالو خونم را می‌مکید... رفته بودم؛ با یک‌دنیا ترس از عاقبت این کار، حتی با این‌که احتمال می‌دادم دوربین‌های امنیتیِ خانه این کارم را ضبط خواهند کرد، باز هم‌رفته بودم سراغ کتاب‌خانه...

آن لحظه، حس کنجاوی‌ام غلیظ‌تر از ترس‌ها و نگرانی‌هایی بود که بابت تنبیه و مجازاتِ احتمالی پدر داشتم.

جلوی دیوار ضلع جنوبی ایستاده بودم. وقتی کتاب را با انگشتانی مرتعش برمی‌داشتم، قلبم به دهانم رسیده بود. اما فرصت توقف و تسلیم نداشتم. با کف دست جای کتاب را هل داده بودم. یک نگاهم به در کتابخانه بود و از استرس و هیجان دل‌پیچه گرفته بودم. مدام پشت سرم را چک می‌کردم. امکان داشت هر لحظه در باز می‌شود و پدر با آن صورت خشک و خشمگینش بیاید داخل. آن وقت بود که بی‌چاره می‌شدم.

جای خالی «دون کیشوت» را محکم فشار داده بودم... خبری نشده نبود. زمان روی دور تندش می‌گذشت و ثانیه‌ها با صدای مهیبی رد می‌شدند. دل و جرأتم را جمع کرده بودم... این کار باید تمام می‌شد. دو دستم را روی هم گذاشته و این بار با قدرت بیش‌تر هل داده بودم. یک‌باره صدای قیژمانندی آمده بود و قسمتی از دیوار ،درست به اندازه‌ی یک در، عقب رفته بود. با چشم‌هایی درشت، محکم دهانم را گرفته بودم تا جیغ نکشم. درست شبیه آلیس در آستانه‌ی ورود به سرزمین عجایب، ناباور و حیرت‌زده نگاه می‌کردم.

پشت درِ چوبی، یک درِ شیشه‌ایِ کدر بود. می‌دیدم که آن پشت، یک اتاقِ بزرگِ مخفی وجود دارد. اما اجزایش واضح دیده نمی‌شدند. دیوانه‌وار دلم می‌خواست وارد شوم. انگار فاصله‌ام با حقیقت فقط به اندازه‌ی یک درِ مخفی بود و دستم به چیزی نمی‌رسید.

رمز عبور می‌خواست... سه بار شانسم را امتحان کرده بودم که باز نشده بود. درواقع اگر باز می‌شد، این توهینی بود به هوش سرشار کامران جاوید.

پشت آن شیشه‌ی کدر هرچه بود، هم دلم را به آشوب می‌کشید، هم طوفان زندگی‌مان می‌شد. ردی از ندانسته‌ها آن‌جا بود که پدر برای پنهان کردنشان، سخت به آب‌وآتش می‌زد. سوال‌های زیادی توی سرم بود که جوابشان را فقط یک نفر می‌دانست. و آن یک نفر کسی بود از جنس سیاهی...

این معما روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شد و شاخ‌وبرگ می‌گرفت. حالا می‌دانم اگه مثل یک شطرنج‌باز حرفه‌ای، پای میز بازی ننشینم، زودتر از همه من کیش و مات می‌شوم!

آن شب، رسیدنم به آن در یا توسط دوربین‌های امنیتی ضبط نشد، و یا ضبط شد و پدر ندیدشان. که در هر دو حالت یک «چرا»ی بزرگ داشت. اصلا نقاب‌دار که بود و چگونه مخفی‌ترین نقطه‌های عمارت جاوید را می‌دانست؟!

حالا دیگر فقط رازی که از آن حرف می‌زد، برایم مهم نبود. تشنه‌ی این بودم که به اسم و چهره‌ی او برسم. می‌خواستم پشت آن نقاب را ببینم...

می خواستم با خودِ شیطان روبه‌رو شوم.

قطع به یقین می‌رسید آن روز. شاید یک هفته بعد... شاید یک ماه بعد...

و یا شاید...

یک سال بعد...

*** ***

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۳۳

*

تا چشم حنا به من افتاد، از آن سمت سالن به‌سویم دوید:

- خانم! خانم جان!

- چی شده حنا؟

زن مهربان و ساده‌ای بود و کارش را با جان و دل انجام می‌داد. دستمال گردگیری را به دست دیگرش می‌داد که گفت:

- آقا باهاتون کار دارن.

- بابا تو اتاقشه؟

- خیر. تو سالن ورزش هستن. حرف زدن با پدر همیشه دلهره‌آور بود؛ مثل مجرمی که جلوی رئیسِ کلانتری بنشانی و مجبورش کنی حرف بزند، هروقت قرار بود مقابل او بنشینم، حس می‌کردم یک جای کارم می‌لنگد و می‌خواهد مجازاتم کند. پشت این ترس‌های ریشه‌دار، قصه‌ی عمیقی بود... یک نوع محبت دخترانه‌ی بی‌قیدوشرط وجود داشت که نه‌تنها

هیچ‌جوره تمام نمی‌شد، بلکه روزبه‌روز رنگ بیش‌تری هم می‌گرفت. کامران جاوید هر چه می‌کرد و نمی‌کرد، هر چه زخم می‌زد و نمی‌زد، هر چه خون دل به خوردم می‌داد... باز پدرم بود و دوستش داشتم.
من، محبت ندیده شدیداً دخترِ بابایی‌ای بودم...

سالن ورزش انتهای راهروی طبقه‌ی اول بود و انواع دستگاه‌های بدنسازی و لوکس آن‌جا قرار داشت. یکی از دیوارهایش هم تمام شیشه‌ای بود و وقتِ ورزش می‌شد از انرژی فوق‌العاده‌ی گل‌ها و درختان باغ استفاده کرد. وارد شدم و از دور دیدم پدر روی دستگاه تردمیل می‌دود. عرق صورت و گردنش نشان می‌داد که از ساعتی پیش، ورزش را شروع کرده. ست گرم‌کن ورزشی تنش بود و هیچ شباهتی به کسی که در دهه‌ی ششم زندگی‌اش باشد، نداشت. زیادی جوان و سزنده بود.

- بیا این‌جا.

جلوتر رفتم و برخلاف او مهربان و گرم گفتم:

- سلام بابایی. صبح به‌خیر.

فقط سر تکان داد و از روی دستگاه پایین آمد. فرهاد که کناری ایستاده بود، سریع حوله را به سمتش گرفت. پدر عرقش را پاک می‌کرد که گفت:

- خطایی از کرامت سر نزده، که اگر سر زده بود، به گوش من می‌رسید. درسته؟

طبق معمول زود رفته بود سر اصل مطلب؛ حتی بدون یک صبح‌به‌خیر ساده. به این یک مورد عادت کرده بودم.

کاملا عادی گفتم:

- درسته بابایی.

حوله را به دست فرهاد داد و با همان لحن دستوری و عبوسش رو به او گفت:

- یه پیغام بفرست به بردیا و اهورا. بگو امیرسام کرامت مورد تایید منه. نمی‌خوام جنجال دیشب تکرار بشه!

- چشم آقا.

تعجب نکردم. می‌دانستم دیر یا زود این کار را می‌کند. از مقابلم که رد شد صدا زدم:

- بابا؟

با اخم برگشت. به‌زور ترسم را کنترل کرده بودم که صدایم نلرزد:

- عکسی که چند وقت پیش بهتون نشون دادم...

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۳۴

قلبم «گومپ، گومپ» تند و محکم می‌کوبید.
حالت صورتش خیلی آرام‌تر از بار اولی بود که بحث آن عکس پیش آمد. حالا دقیقا شبیه همان کامران جاویدِ مقتدر و مطمئنی بود که زمین و زمان را زیر کفش‌های واکس‌زده‌اش می‌دید. گفت:
- فرهاد در تلاشه تا هرچی زودتر فرستنده‌شو پیدا کنه.
حقایق را پشت نقاب خونسردش پنهان کرده بود. می‌شناختم او را.
چیزهای زیادی این وسط دفن شده بود.
با مکث سر تکان دادم:
- باشه بابا جون...
می‌خواست برود که گفتم:
- راستی من می‌خوام نهار رو با بردیا بخورم. اهورا هم بعد از جلسه‌ش میاد پیشمون.

بردیا و اهورا تنها کسانی بودند که با چشم بسته هم من را بهشان می‌سپرد. او فقط به دردانه‌های دو دوستِ دیرینه‌اش اعتماد و اطمینان داشت. قبل از رفتن، کوتاه و سرد گفت:

- فرهاد می‌برتت.

کمی بعد هندسفیری را توی گوشم گذاشتم و به باغ رفتم. ورزش کردن در هوای آزاد را، به این سالن ترجیح می‌دادم. همان وقت برفی هم پارس‌کنان به من ملحق شد و با هم دور حیاط دویدیم.

امروز، روز شلوغ و پرماجرایی بود.

❊ ❊ ❊

سراسیمه و دستپاچه از پشت لپ‌تاپ بلند شد:

- سلام آریانا خانم.

به میزش نزدیک می‌شدم که جواب دادم:

- سلام. خسته نباشی. بردیا داخله؟

نغمه، دختر جوان و سخت‌کوشی بود که دو سالی می‌شد برای تأمین مخارج دانشگاهش توی شرکت بردیا کار می‌کرد. با مِن‌من جواب داد:

- بله... ولی... ولی ایشون... الان...

دلیل هول بودنش را نفهمیدم. نگاهم تا روی میز پایین آمد. دستش روی موس می‌لرزید. پرسیدم:

- چیزی شده نغمه جان؟ الان چی؟

یک لحظه با نگرانی به در اتاق مدیریت نگاه کرد و بعد گفت:

- نه نه. هچی... هیچی نشده. فقط...

- بردیا جلسه داره؟

گوشم را تیز کردم. از داخل صدای مکالمه می‌آمد.

- نه... ایشون... مهمون دارن... صبر کنید... صبر کنید بهشون خبر بدم که شما اومدید...

او تلفن را برداشت و من این‌بار با شک به در نگاه کردم. می‌خواست شماره بگیرد که یک‌باره بی‌اراده مانع شدم:

- خبر نده!

نگاه سستش را بالا کشید و گفت:

- اما...

- صبر کن.

بی‌تابیِ او به من هم سرایت کرده بود. با تردید و آهسته به سمت در رفتم. صدای لطیفی از داخل می‌آمد و کم‌کم که واضح می‌شد، اکسیژن‌های محیط را یک‌به‌یک از من می‌گرفت...

وقتی پشت در ایستادم، نفس نداشتم...

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۳۵

صدا، صدای غریبه نبود...

عسل با ناز حرف می‌زد و هر کلمه‌اش مثل وزنه‌ای اضافی روی شانه‌ام می‌نشست.

کیف دستی بین مشتم فشرده می‌شد که او آن سمت در گفت:

- ... مگه نمی‌بینی اون هنوز بچه‌ست بردیا؟! خیلی بچه‌ست عزیز دلم!... دنیای پرنسس‌کوچولوت تو بازیای ده سال پیش‌و دوره‌ی راهنمایی گیر کرده. هنوز بزرگ نشده و به این زودی‌ام نمی‌شه! تو هم می‌دونی اینو. پس تا کِی قراره به‌خاطر خودخواهیاش خواسته‌هاتو سرکوب کنی قربونت بشم؟ هان؟ تا کِی می‌خوای این‌قدر لی‌لی به‌لالاش بذاری و کل توجه و وقتتو صرفش کنی بِیبی؟... خسته نشدی؟ همه‌ی زندگیتو گذاشتی براش... پس کِی نوبت خواسته‌ها و نیازای تو می‌شه؟ داره سی سالت می‌شه! چه‌قدر دیگه قراره تنها باشی که یه وقت خدایی نکرده به خانم کوچولو برنخوره؟ چه‌قدر دیگه قراره نیازاتو خفه کنی؟!

گوش‌هایم داغ شده بودند و سوت می‌کشیدند. دستگیره‌ی در را تار می‌دیدم.

بردیا جواب داد:

- تموم شد عسل؟

- نه، تموم نشد!

- بگو!

- چرا انکار می‌کنی بردیا؟ تو هم منو می‌خوای، تو هم دوس داری ما با هم...

- چرند نگو دخترِ خوب! حرف تو دهن من نذار.

- چرند نیست... چرند نیست! من هیچ، با خودت رو راست باش عشقم! چرا به‌خاطر دختری که معلوم نیست چند سال دیگه بزرگ می‌شه و تازه اون موقع قراره سر دربیاره تو دنیای واقعی چه خبره، منو پس می‌زنی؟ اصلا به‌فرض که ده سال بعد شاهزاده خانمت بالاخره بزرگ شد؛ با ناشی‌گریش می‌خوای چی‌کار کنی؟

- داری صبرمو تموم می‌کنی عسل. بسه!

به‌نظر من هم بس بود...

زیر سنگینیِ نگاهِ غمگین نغمه، نفس بلندی کشیدم. چند بار هم پلک زدم تا اشک‌هایی که توی چشمم جمع شده بودند، به سدّ چشمانم برگردند.

دستگیره را پایین کشیدم و با قلبی که ضربانش از ریتم خارج شده بود وارد اتاق شدم...

ورودم غیرمنتظره بود.

هر دو غافل‌گیر شدند...

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۳۶

ضربان قلبم تند بود، اما نقاب خونسردم چیز دیگری می‌گفت. بردیا که دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو برده و به میز بزرگش تکیه داده بود، از بالای سرِ عسل من را دید و جا خورد:

- آریانا؟!

فاصله‌اش با عسل زیادی کم بود. در خودم جان می‌دادم تا خوددار باشم. چشم‌هایم یک جور شور گرفته بودند و دلم جور دیگر.

او صاف ایستاد و دورتر از تعجب لحظه‌ی پیش، گفت:

- خوش اومدی عزیزم.

حالا هر دو بهم خیره شده بودیم. نگرانی را در نگاهش می‌خواندم. می‌ترسید نُطق عسل را شنیده باشم.

وقتی جلو می‌رفتم، شیرینیِ غلیظِ ادکلن عسل، به نابسامانیِ ذهنم دامن می‌زد.

من عادت نداشتم خارج از گود باشم. جای من همیشه کنار بردیا بود؛ نه دور از او و جلوی دختری که می‌خواست هر طور شده بینمان دیوارِ فاصله بچیند.

نفسی گرفتم و گفتم:

- ببخشید بی‌خبر اومدم.

- حرف الکی نزن. بشین.

سلام سردی بین من و عسل ردوبدل شد. روی یکی از مبل‌های چرم قهوه‌ای نشستم. بردیا رو به او معنادار گفت:

- عسلم کم‌کم داشت می‌رفت.

- آره. تقریبا حرفامون تموم شده بود.

محکم پلک زدم. باید آرام می‌ماندم. به موهای رهایش که از زیر شال گلبهی بیرون ریخته بود، دست کشید و خندید:

- اومده بودم هر سه تاتونو برای مهمونی امیرسام دعوت کنم.

اسم «امیر سام» اخم بردیا را پیش کشید. انکار نمی‌کنم که دلم کمی خنک شد.

- به هر حال ما همه دوستای خانوادگی هستیم. نباید درگیری و کینه‌ای بمونه این وسط.

حالا با دو انبردست هم نمی‌شد ابروهای بردیا را از هم جدا کرد. از کنار عسل رد می‌شد که او گفت:

- از توأم یه خواهشی دارم آریانا، لطفا تو این دو تا رو راضی کن بیان.

نه سرِ پیاز بود، نه تهش! ولی عادت داشت کاسه‌ی داغ‌تر از آش شود. بردیا نزدیک پنجره دست به سینه ایستاد و قاطعانه گفت:

- کسی به اون مهمونی نمی‌ره.

عسل رو به من چشمک زد و وقتی کیفش را از روی میز برمی‌داشت، آرام پچ زد:

- باید راضیش کنی.

بعد هم کف دستش را بوسید و سوی بردیا فوت کرد و رفت. در که بسته شد، بردیا به سمت پنجره برگشت. بوی ادکلن تند

عسل هنوز این‌جا بود؛ مثل حرف‌های زهردارش که هنوز توی سرم می‌پیچید و کامم را تلخ می‌کرد...

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۳۷

-قرار نیست ما پامونو به اون مهمونی بذاریم.
بعد هم زیر لب نجوا کرد:
- پسره‌ی کثافت معلوم نیست با کدوم رو پیام می‌ده دعوتمون می‌کنه!
نیم‌رخش عصبانی و گرفته بود. آهسته گفتم:
- پس هنوز چشم دیدن امیرسام رو نداری...

دلخور بودم و این چیزی نبود که بردیا متوجهش نشود. عسل صدایش را در سرم جا گذاشته بود:

«مگه نمی‌بینی اون هنوز بچه‌ست بردیا. خیلی بچه‌ست!»

به سمتم برگشت و طلبکارانه پرسید:

- مگه از دیشب تا حالا چیزی عوض شده که چشم دیدن اون عوضی رو داشته باشم؟

به سیاهیِ پرغیظ چشم‌های او نگاه می‌کردم و صدای عسل زیر گوشم زنگ می‌زد:

«پس کِی نوبت خواسته‌ها و نیازای تو می‌شه؟»

بغض و خشم را با هم پشت دیوار دلم چال کردم و جواب دادم:

- نه چیزی عوض نشده.

- پس دیگه راجبش حرف نزن!

- باشه!

توان بحث نداشتم. سرم درد می‌کرد از صدای لعنتی عسل و توبیخ‌های تمام‌نشدنی بردیا...

باز به سمت پنجره برگشت. آستین‌های پیرهن سفیدش را رو به بالا تا زده بود و با ژسی مردانه به خیابان شلوغ مقابل شرکت نگاه می‌کرد. می‌دانستم تندی‌هایش زودگذر است. توی دلم شروع کردم به شمردن: یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت...هش...

- بی خبر اومده بود. یه سری چرت و پرتم گفت که اهمیتی نداره... اگه چیزی شنیدی از سرت بیرون کن.

پشتش به من بود و کش آمدن لب‌هایم را ندید. با همین چند جمله، روی دلِ زخم‌خورده‌ام مرهم گذاشته بود.

- اون یا هرکس دیگه، فرقی نداره، هیچ‌کس حق نداره غم بذاره تو چشای تو.

بردیا چرخید و نگاه سبز من خندید. پرسید:

- متوجه شدی؟

- اهوم.

به اندازه‌ی پنج‌شش ثانیه از جایش تکان نخورد...

تکان نخوردم...

چشم هم برنداشتیم. من در گیر و دار گودال‌های پُرجذبه‌اش بودم و او...

او را نمیدانم!

صدای در آمد و پشت‌بندش "سلام" پرانرژی و گرم اهورا در اتاق پیچید. بی‌خبر از حال‌وهوای ما جلو آمد و وقت فشردن دست بردیا گفت:

- برادرِ دیوونه‌ی خودم چه‌طوره؟

- کی می‌خوای این لفظو از رو اسم من برداری مهندس؟

اهورا کیف سامسونتش را روی میز گذاشت و مهربان خندید:

- هروقت که منو آریانا تایید کنیم دیگه چیزی یه‌هو به سرت نمی‌زنه جناب کمالی!

و رو به من چشمک زد و کنارم نشست:

- درسته؟

دست دادیم و با خنده گفتم:

- دقیقا!

بردیا با اخمی شیرین لبخند زد. تناقض چهره‌اش جذاب بود. به اهورا نگاه کردم و هر دو دوباره خندیدیم.

یا خواب بودم، یا احمق! نمی‌دانم آن روزها درکدام کوچه‌ی علی‌چپ سیر می‌کردم که به ثباتِ یک مثلثِ بی‌قاعده اعتقاد داشتم.

این قصه سر درازی داشت...!

****

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۳۸

«بی‌صبرانه منتظر پنج‌شنبه بعدی‌ام پرنسس فیونا. می‌خوام حتما تو مهمونیم ببینمت»

پیام را که خواندم هول شدم و سریع به بردیا که پشت فرمان هیونداآزرا بود نگاه کردم. اهورا هم کنارش نشسته بود و حواسشان به من نبود. پیام را پاک کردم و زیر لب غر زدم:

- به همین خیال باش پررو.

بردیا راهنما زد و لاین را عوض کرد. اهورا سرش را به عقب چرخاند و پرسید:

- چیزی گفتی؟

- نه.

از رستوران‌گردی و بستنی خوردن برمی‌گشتیم خانه. باز هم سه‌نفری کلی خوش گذرانده بودیم.

گوشی در دستم ویبره زد. این‌بار اسم پدر روی صفحه بود. بی اراده صاف روی صندلی نشستم و نگذاشتم به بوق سوم برسد.

با تپش قلبی که بی‌اراده گریبان‌گیرم شده بود، سریع جواب دادم:

- بله بابایی؟

- کجایی؟

- تو راه خونه‌م بابا جون. پیش بردیا و اهورام.

سرد و دستوری گفت:

- دیر نکن و برای شام بهشون قول نده. شب مهمون داریم؛ باید خونه باشی.

جفت ابرویم بالا پرید.

میهمان؟ آن‌هم به خانه‌ی ما؟ تا جایی‌که یادم است، کسی جز پدر و مادر اهورا به خانه‌مان نمی‌آمدند.

بردیا وقتِ پیچاندن فرمان، از آینه پرسشگر نگاهم کرد. وارد خیابان نزدیکِ خانه شده بودیم.

پدر جدی پرسید:

- شنیدی؟

- بله بابا... فقط... مهمونمون کیه؟!

- متوجه می‌شی.

و قطع کرد. هاج‌وواج گوشی را پایین آوردم. اهورا پرسید:

- چی شده؟

بدون این‌که سر بلند کنم جواب دادم:

- گفت برگردم خونه. شب مهمون داریم!

نگاه دلواپس و گنگم چسبید به نامِ «بابا جون»ی که بالای لیست گزارش تماس‌ها بود.

حس خوبی نداشتم به این میهمانِ مجهول...

***

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۳۹

***

هر سه کلافه شده بودیم. ساعت از هشت گذشته بود و هم‌چنان نه از پدر خبری بود، نه از میهمان. مدام به ساعت بزرگ سالن نگاه می‌کردم و از طرفی ذهنم درگیر بردیا بود. سه‌شنبه به تهران می‌رفت و دو هفته‌ای نمی‌دیدیمش.

یک‌دفعه روی مبل به‌سویش چرخیدم و بی‌ربط پرسیدم:

- سه‌شنبه حتما می‌ری؟

درمورد موضوع دیگری بحث می‌کرد که حرف توی دهانش ماند و حالت نگاهش عوض شد. پایش را جابه‌جا کرد و گفت:

- حتما می‌رم.

- نمی‌شه دیرتر بشه؟

- از اینم دیرتر؟

درست مثل کودکی بهانه‌گیر پرسیدم:

- آره... نمی‌شه؟

- نه. بیش‌تر از این نمی‌تونم رفتنمو به تعویق بندازم. چندتا جلسه‌ی مهم دارم.

مأیوسانه به اهورا نگاه کردم. انتظار داشتم او چیزی بگوید. کنار من نشسته بود و با چشم‌های مهربانش به آرامش دعوتم می‌کرد. دست‌به‌سینه بیش‌تر توی مبل فرو رفتم که بردیا پرسید:

- چی شد؟... الان قهری؟

- قهر کنم نمی‌ری؟

چایش را برمی‌داشت که با بدجنسی و قاطعیت جواب داد:

- می‌رم، چون می‌دونم قهر نمی‌کنی!

حرفی نزدم. موبایلم را برداشتم و نت را روشن کردم. همین‌که وارد اینستاگرام شدم، پیام‌های امیرسام پشت سرهم و رگباری بالا آمد. بی‌ارده و ترسان، زود به صورت بردیا و اهورا نگاه

کردم. آن‌ها هم حواسشان نباشد، خودم، خودم را لو می‌دهم؛ آن‌قدر که تابلو بودم...

دایرکت را نخوانده پاک کردم و آمدم بیرون. گوشی را روی میز گذاشتم و خواستم بلند شوم که صدای پدر از بیرون سالن آمد. چند لحظه بعد هم در باز شد و نگاهم به ورودی چسبید... خشک شدم...

حس کردم اشتباه می‌بینم. دهانم نیمه‌باز مانده بود و قدرت هیچ عکس‌العملی نداشتم. شهین شکوفا و یک دختر هم‌سن‌وسال خودم کنار او بودند.

حیرت‌زده و گنگ چندبار پلک زدم.

اهورا و بردیا زودتر به خود آمدند و به احترامشان بلند شدند. من قفل کرده بودم. گیج و سست از دسته‌ی مبل گرفتم و سخت از جا برخواستم. پدر جلوتر از آن‌ها با قدم‌های محکم و پُرابهتش نزدیک شد و وقتی با بردیا و اهورا دست می‌داد گفت:

- خوش اومدید.

زبانم نمی‌چرخید. موهایم را پشت گوش انداختم و سعی کردم افسار بزنم به ذهن شوریده‌ای که داشت منفجر می‌شد.

صدایم محکم نبود:

- بابا...

مکثی کرد و به سمت شهین برگشت:

- معرفی می‌کنم، شهین خانم و دخترشون هلیا.

نگاه سستم آرام به‌سوی زن جوان لغزید. مثل دیشب خوش‌پوش و زیبا بود. دخترش هم دست کمی از خودش نداشت. بردیا و اهورا محترمانه سلامی گفتند و نگاهشان روی من ثابت شد. نفسی که اهورا بیرون داد، از خشم نهفته‌اش بود. حال خرابم را حس می‌کردند.

شهین جلو آمد و صدای لطیفش خط بزرگی روی افکار درهمم کشید:

- سلام عزیزم.

باز پلک زدم. حرفم نمی‌آمد. پدر سرد و شماتت‌بار گفت:

- آریانا؟! نمی‌خوای خوش‌آمد بگی؟

انگار که تازه از خواب بیدار شده باشم، خودم را جمع کردم و با صدای پس‌رفته‌ای گفتم:

- سلام بابایی.

بی‌رغبت به شهین و دخترش نگاه کردم. از شدت حرص، خون خونم را می‌خورد. در حاشیه‌ی چشمم، پدر با نگاهی غلیظ و سنگین منتظر بود.

به‌ناچار و سخت لب زدم:

- خوش اومدید.

شهین به موهای بلوندش دست کشید:

- ممنون گلم. ببخشید اگه با حضورمون مهمونیت رو خراب کردیم.

و موذیانه به اهورا و بردیا نگاه کرد.

پدر خیلی سریع دستش را پشت کمر او گذاشت و جدی ولی کمی گرم گفت:

- این حرف رو نزن. فعلا می‌تونی این‌جا رو خونه‌ی خودت بدونی.

سقف بلندِ سالن یک‌دفعه هوار شد روی سرم. سریع و پرسشگر به پدر زل زدم.

کوچک‌ترین توجهی به حال خراب من نکرد. جمله‌اش توی سرم تکرار می‌شد و حرکت قفسه‌ی سینه‌ام را بیش‌تر می‌کرد. تقدیر، شوخی‌اش گرفته بود. امیرسام «فیونا» صدایم می‌زد و انگار سرنوشت خواب یک «سیندرلا»ی درمانده را برایم می‌دید.

پدر باز غضبناک به من نگاه کرد. انتظار داشت با آغوش باز، از حضور این مادر و دختر استقبال کنم؟

دست‌های ظریفم مشت شدند.حس خفگی شدیدی داشتم و کلمه‌ها زیر زبانم جفت‌وجور نمی‌شدند.

خودِ خدا باید برایم کاری می‌کرد.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۴۰

سنگینیِ فضا به گلویم فشار می‌آورد.
شهین دندان‌نما خندید و وقتی به دخترش اشاره می‌کرد، رو به من پرسید:
- عزیزم نمی‌خوای با هلیا آشنا بشی؟
هلیا با ناز جلوتر آمد و توی چشمانم دقیق شد:
- چه لنز خوش رنگی!
بی‌اراده و آرام گفتم:
- چه حرف بی‌ربطی!

این جمله‌ام، اخم پدر را پیش کشید. زبان به دندان گرفتم و دوباره به هلیا نگاه کردم. دست خودم نبود که کینه و حرص توی مردمک‌هایم موج می‌زدند. دختره‌ی سبک‌مغز خیال می‌کرد شبیه خودش از لپ‌لپ‌شانسی درآمده‌ام.

شهین زیرزیرکی سقلمه‌ای به پهلوی هلیا زد و او وقت نگاه کردن به صورت جدی پدر، خودش را جمع کرد و دستش را سوی من گرفت:

- من هلیام!

یک "به جهنم" غلیظ تا نوک زبانم آمد، که از ترس جاویدخان قورتش دادم. با اکراه دست هلیا را فشردم و بی طاقت پرسیدم:

- بابایی می‌شه بگید این‌جا چه خبره؟

اهورا گفت:

- آریانا جان بهتره بعدا تنها با بابا صحبت کنی.

کامران جاوید را می‌شناخت. می‌دانست روی ملاحظه‌گر و ملایمی ندارد و می‌ترسید بیش‌تر از این، توی جمع ناراحتم کند.

پدر با لحنی که حساب کار دستم بیاید گفت:

- شهین و هلیا یه مدت این‌جا می‌مونن.

تن و بدنم شل شد. حالا انگار لوسترهای مجلل و بزرگ سالن صاف افتاده بودند روی سرم. ناباورانه پلک زدم و دستم مشت شد.

تا به حال هیچ زنی را به این خانه راه نداده بود. هیچ‌وقت حریم امنم را با حضور کس دیگری نمی‌شکست و نمک نمی‌پاشید روی آن زخم قدیمی... پس چرا حالا؟!... اصلا مگر همین دیشب ندیده بود شهین را؟... احمق بودم، احمق! تازه می‌فهمیدم که آن‌ها از خیلی‌وقت پیش هم را می‌شناختند و اولین دیدارشان به تولد عسل برنمی‌گشت.

خیره نگاهش کردم؛ با یک دنیا غم و التماس... دلم هوای گریه داشت و بغضی که هرلحظه می‌کشتمش، باز توی گلویم جوانه می‌زد و حجم می‌گرفت.

وقت اشک ریختن نبود.

برای من هیچ‌وقت جلوی دیگران، وقت گریه و زاری نیست.

با قلبی که حالا کند می‌زد پرسیدم:

- چرا بابایی؟ چرا می‌خوان این‌جا بمونن؟

- متوجه نشدم. از من دلیل می‌پرسی؟

لب‌های مبهوتم تکان خورد و کلمه‌های بعدی زیر زبانم مردند.

لبخند شهین، سرب داغی بود که روی سرم ریخته شد.

بردیا محکم و معنادار گفت:

- بریم بالا آریانا. قرار بود در مورد یه مقاله صحبت کنیم.

و بازویم را کشید. اخم‌هایش توی هم بود که نگاه تیزش را سخت از چشم‌های پدر جدا کرد. وقتی از کنار شهین و هلیا رد می‌شدیم، پدر بلند صدا زد:

- حنا! اتاق هلیا و شهین رو آماده کن.

او سراسیمه و هول وارد سالن شد: چشم آقا.

تصویر پله‌ها، زیر پایم کج‌وکوله و بزرگ بود. پژواک صدای پدر رهایم نمی‌کرد و هنوز هم انگار توی شوک بودم:

«شهین و هلیا یه مدت این‌جا می‌مونن.»

سال‌ها پیش توی صورت خودِ دوازده ساله‌ام داد زده بود:

«تو مادر نداری! اینو توکله‌ت فرو کن بچه! دیگه هم از من چیزی نپرس!»

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۴۱

سخت بود به یک دختر بفهمانی نباید سراغ مادرش را بگیرد.
خیلی سخت بود و کامران جاوید هیچ‌وقت این را نفهمید...
حالا می‌خواست یک مادر و دختر را بنشاند جلوی چشم‌های عقده‌ای من که چه شود؟ به دلم فکر نمی‌کرد؟
در طبقه‌ی دوم، از جلوی میز کنسول بزرگِ راهرو رد شدم. اهورا و بردیا پشت سرم بودند. حرف‌هایشان را درست نمی‌شنیدم. وقتی لبه‌ی تخت نشستم، شقیقه‌ام تیر می‌کشید. بردیا با غضب می‌گفت:
- یه شبه چه‌طور سر از این‌جا در اووردن؟
اهورا به پشت گردنش دست می‌کشید که جواب داد:
- قبل از تولد عسل همو می‌شناختن... مشخص بود!
و به من نزدیک شد. صدای مهربانش این یک‌بار حریف طوفان دلم نمی‌شد:
- آریانا! غصه نخور عزیز دلم.

کنارم نشست. دستم را بین انگشتان گرمش فشرد و با لحنی مطمئن گفت:

- بهت قول می‌دم یه روزی عمو پشیمون می‌شه. قول می‌دم پرنسس.

بردیا کنار تخت، روی زانوهایش نشست. پر از مهر نگاهم می‌کرد:

- یه مدت تحمل کن. موندنشون دائمی نیست. خب؟

با کورسوی امیدی که ته قلبم چراغ می‌زد سر تکان دادم:

- باشه.

امشب هم از یادم می‌رفت... می‌دانم!

دوباره با یک عشق دخترانه‌ی غلیظ، منتظر کوچک‌ترین محبتش می‌ماندم... می‌دانم!

یخ بی‌مهریِ پدر، یک روز آب می‌شد. آن‌وقت همه‌ی این سال‌ها را جبران می‌کردم.

- نگران نباشید. این ناراحتی زودگذره... من بلد نیستم از بابا غصه به دل بگیرم. بلد نیستم با بابایی قهر کنم...

اهورا آه بلندی کشید:

- این از خیلی وقت پیش به ما ثابت شده.

پُر استفهام و گیج سر خم کردم. او به قاب عکس کوچک کنار تختم زل زد؛ به آریانای کوچکی که زیر درخت چنار با یک پیراهن چین‌دار قرمز نشسته بود.

آرام گفت:

- تو شاید یادت نباشه. چهار سالت بود اون موقع... قرار بود آخر هفته با عمو شاهرخ بریم شهربازی. از دو روز قبلش کلی ذوق‌زده بودیم، ولی تو بیش‌تر از من و بردیا ذهنت درگیر شهربازی بود. چون دنیای خارج از این خونه رو کم دیده بودی؛ ممنوع بود برات... هی راجع‌به دستگاه‌های بازی خیال‌بافی می‌کردی و حتی نقاشی سه‌نفریمونو جلوی چرخ‌فلک کشیده بودی. لباس پرنسسی صورتی خوشگلتو از کمد در اوورده

بودی، یه جفت کفش کوچولوی سفید و دو تا کش موی صورتی هم بود. عصرِ پنج‌شنبه که رسید...

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۴۲

او خاموش شد و بردیا ادامه داد:

- عمو کامران گفت نمی‌شه آریانا از خونه بره بیرون، شهر بازی شلوغه و جای دختر من نیست! تو شروع کردی به گریه و من دستای کوچیکتو گرفتم تا آروم بشی. اهورا موهاتو ناز می‌کرد و تندتند صورت خیستو پاک می‌کرد... بابام عصبانی شد. اولین و آخری باری بود که رو انداخته بود به بابات و به خودش این

اجازه رو داده بود تو مسأله‌ی خانوادگیِ دوستِ چندین‌ساله‌ش دخالت کنه. ولی جاویدخان مثل همیشه مرغش یه پا داشت و دستورات و قوانینش باید اجرا می‌شد. آخرین حرفی که به بابام زد این بود «آریانا بعداً همراه پرستارش می‌ره شهربازی» و آخرش نذاشت که نذاشت...

زمزمه کردم:

- ولی هیچ‌وقت نرفتم...

اهورا تلخند زد:

- با گریه به بابات گفتی تا آخر دنیا باهاش قهری و پله‌ها رو بدوبدو رفتی بالا سمت اتاقت... اون شهربازی، بدون تو زهرمارِ منو بردیا شد. آخرشم انقدر بهونه‌تو پیش عمو شاهرخ گرفتیم که شب با یه عروسک و بستنی برگشتیم خونه‌ی شما پیشت. می‌دونی با چه صحنه‌ای رو به رو شدیم؟!

به مبل شزلون کنج اتاقم اشاره کرد:

- اون‌جا پشت میز تحریرت نشسته بودی و داشتی نقاشی می‌کشیدی... نقاشی یه دختر چشم‌سبز با موهای بلند بود که کنار باباش وایساده و داره می‌خنده. منو بردیا انتظار هر چی رو داشتیم غیر از این! بردیا ازت پرسید "دیگه از بابات ناراحت نیستی آریانا؟" جای اشکای خشک شده رو صورتت بود. به نقاشیت نگاه کردی و گفتی...

وقتِ افتادن یک قطره‌ی درشت از چشمانم، با آریاناکوچولوی خاطرات همراه شدم و جمله‌ی اهورا را کامل کردم:

- "من چرخ‌فلکو دوتا دوس دارم ولی بابایی‌جونمو ده‌تا"...

***

فریادش سکوتِ اتاق را هزار تکه کرد:

- این حرف آخرمههه!

و پشت میز کارش نشست؛ پژمرده و سرخورده پلک زدم. نه نای نشستن داشتم، نه پای رفتن.

- فکر می کردم دیشب عقلت اومده سرجاش. ولی انگار اشتباه می‌کردم. تو هیچ‌وقت قرار نیست عاقل بشی.

- چرا بابایی؟ چون دلم نمی‌خواد دو تا غریبه رو تو خونه‌مون ببینم؟

- چون بی‌فکری! بچه بار اومدی! یادت رفته بیست و دو سالته!

با تأسف سر تکان داد. نوک پیپ خاموشش را به سمت من گرفته بود که با همان لحن گزنده و کوبنده‌اش گفت:

- من وقتی هم‌سن تو بودم پنج تا شرکتو هم‌زمان اداره می‌کردم؛ با معروف‌ترین تاجر ژاپن، بزرگ‌ترین قرارداد خاورمیانه رو بسته بودم، دغدغه‌م به زانو دراووردن چهارتا زالوی پیر بود که ادعای هوش و تجارت داشتن و منو دست‌کم می‌گرفتن... من وقتی هم‌سن تو بودم این امپراطوری رو ساختم. می‌شنوی دختر؟ اون‌وقت تو از دیشب عزای اومدن یه زن و دختر به این خونه رو گرفتی و این جوری ضعیف و زبون

جلوی من وایسادی بِروبِر نگام می‌کنی! تو تنها دختر کامران جاویدی بچه! اینو چه‌جوری بهت بفهمونم؟

پیپش را روشن کرد و بین لب‌هایش گذاشت. بغضم را پس زدم و گفتم:

- من خوب می‌دونم شما کی هستید و من کی‌ام... ولی...

- اگه می‌فهمی، دیگه برای من «ولی» و «اما» نیار. جمله‌ی بعد از اینا توجیهِ بیخوده و من وقتی برای شنیدنش ندارم.

- آرامشِ من توی این خونه توجیه بیخود نیست بابایی...

دود را بیرون فرستاد و پوک دیگری زد.

- شما تا حالا هیچ‌کسو به این‌جا نیوورده بودید. فقط بهم بگید چرا...

صورتش بین هاله‌های خاکستری و تیره بود که غضب آلود غرّید:

- بهت یاد داده بودم از من دلیل نخوای.

- فقط این یه بار. فقط همین یه بار برای کسی که می‌گید همه ی زندگیتونه دلیل بیارید بابا جون...

پیپ را از دهانش فاصله داد و مکث کرد. تردید توی مردمک‌های نشسته بود. منتظر و نگران به صورت استخوانی‌اش زل زده بودم که گفت:

- شهین به‌خاطر همکاری با من یه سری دشمن پیدا کرده که می‌خوان بکشنش. باید یه مدت ازش محافظت کنم.

حیرت‌زده و ناباورانه پرسیدم:

- می خوان بکشنش؟ کیا؟ پس چرا به پلیس نمی‌گید؟ یعنی... یعنی چی بابایی؟

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۴۳

- هر اختلاف و تهدیدی قرار نیست به اداره‌ی پلیس برسه.
توأم با این چیزا کاری نداشته باش.
چه‌طور می‌توانستم کاری نداشته باشم؟
با نفسی رفته و هاج‌وواج نگاهش کردم. این بحث برای او تمام شده بود. کمی این پا و آن پا کردم. یک سوال از دیشب مثل مار توی سرم می‌پیچید.
لبم را تر کردم و با صدایی که ارتعاش خفیفش پنهان‌کردنی نبود، پرسیدم:
- چرا فکر می‌کنم که... بیش‌تر ... بیش‌تر از کسایی که قبلا تو زندگیتون بودن... به شهین اهمیت...
- ادامه نده.
اشتباه ندیدم! به خدا قسم که نگاهش گریزان شد؛ آن‌هم اویی که از هیچ‌چیز و هیچ‌کس باک نداشت.

- فقط یه سوال پر...

- نپرس!

چشم‌هایش که شفاف شد، جفت ابروی من بالا پریدند. قلبم به تلاطم افتاد و سردرگم و منگ ندانستم چه کنم. با دل‌آشوبه‌ای غریب گفتم:

- بابایی توروخدا یه چیزی بگو... چرا...

نگاهش به ناکجاآباد وصل شد. نمی‌دانم یاد چه چیزی افتاد، ولی توی خودش نبود.

اصلا انگار او... شبیهِ پدر نبود!

زمزمه کرد:

- شهین منو یاد اون می‌اندازه...

تهِ دلم ریخت از جمله‌اش. مبهوت و حیران یک‌قدم به میزش نزدیک شدم:

- یادِ کی؟

صدایم را نشنید. در اتاق نبود... این‌جا و با من نبود. شاید پشت پلک‌هایش تصویر کسی را می‌دید. مردی که حالا روبه‌رویم می‌دیدم، خیلی فاصله داشت با آن امپراطورِ مقتدر همیشه.

با هیجان گفتم:

- بابا جون یادِ کی...

یک‌باره و وحشیانه بلند شد و فریادی کشید که چهار ستون تنم لرزید:

- برو بیروون.

وحشت‌زده و سریع عقب‌عقب رفتم. او نفس‌نفس می‌زد و تپش‌های قلب من توی حلقم بود. با دستی لرزان دست‌گیره را پایین کشیدم.

وقتی بیرون آمدم چیزی پشت آن در جا مانده بود. چیزی که حقِ من بود و پدر محرومم می‌کرد از دانستنش...

حقیقت!

***

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۴۴

***

از کنار ستونِ بلند ایوان، صدا زدم:

- فرهاااد؟

مکالمه‌اش با احمدآقا را ناتمام گذاشت و سریع به سمت من آمد. غروبِ خنکی بود و خورشید کم‌کم بار می‌بست تا جایش را به ماه بدهد.

مقابلم ایستاد و محترمانه پرسید:

- بله خانم؟

- منو ببر خونه‌ی بردیا.

بردیا فردا به تهران می‌رفت و دلم می‌خواست قبل از رفتن ببینمش. فرهاد "چشم"ی گفت و برگشت تا به سمت پارکینگ برود که محسن، پسرِ احمدآقا، در حیاط را باز کرد و پرادوی سفید رنگی وارد باغ شد. سرعتش به قدری زیاد بود که انگار در اتوبان می‌راند. همان وقت برفی از آلونکش بیرون پرید و پارس‌کنان شروع کرد به دویدن. نگاه تند و وحشت‌زده‌ام بین پرادویی که به سرعت نزدیک می‌شد و برفی‌ای که بی‌خبر و با شوق می‌دوید، جابه‌جا شد.

همه چیز طی چند ثانیه اتفاق افتاد.

با چشمانی وق‌زده، به سمتشان دویدم و با همه‌ی وجود داد کشیدم:

- برفی نیاا!!

لحظه‌ی آخر چشم‌هایم را محکم بستم و صدای جیغ بنفشم در ترمز ناگهانیِ ماشین گم شد. حنجره و دلم با هم سوختند.

مرزی با سکته نداشتم. از ترس این‌که نکند آسیبی به برفی رسیده باشد، جرأت نداشتم چشم باز کنم.

پلک زدم و دستم روی قلبم نشست. باورم نمی‌شد... فقط چند سانتی متر با پرادوی سفید فاصله داشت. به سمتش خیز برداشتم و نفس‌زنان گفتم:

- واااای خدای من...

محکم بغلش کردم. تند تند می‌بوسیدمش و به پشم‌های سفید و زیبایش دست می‌کشیدم. هنوز قلبم «گومپ گومپ» می‌کوبید:

- اگه اتفاقی برات میوفتاد چی... خدایا شکرت...

با روش خودش محبت‌هایم را بی‌جواب نمی‌گذاشت. صورتم را به صورتش چسباندم:

- من بدون تو چی‌کار می‌کردم خوشگلم...

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۴۵

صدای شکر و دعای احمدآقا و فرهاد را شنیدم. حتی مهگل و حنا هم حالا روی ایوان بودند. درهای پرادو باز شد و لحظه‌ای بعد وقتی هلیا از پشت فرمان پیاده شد، دود از کله‌ام بیرون زد. شهین هم از در دیگر بیرون آمد.
نگاهم از روی کفش‌های پاشنه‌بلندش صعود کرد و به رژ سرخش رسید.
مثل دفعات قبل، حسابی به خود رسیده بود.
دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و وقت نزدیک شدن گفت:

- ای واااای. قلبم هنووووز داره تند می‌زنه. خدا رو شکر که خوبه!

خون خونم را می‌خورد. نمی‌توانستم اتفاق دقایق پیش را نادیده بگیرم و ساده از کنار این سهل‌انگاری رد شوم.

بلند شدم و توی صورت هلیا داد کشیدم:

- معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟ این چه طرز رانندگیههه؟ هاا؟

اولین بار بود که با کسی این‌قدر تند برخورد می‌کردم. مسأله جانِ برفی بود؛ تنها غم‌خوارم در خانه...

شهین اخم کرد و حالت صورتش یک‌دفعه عوض شد. هلیا وقتِ تکان دادن دست‌هایش با بی‌مسئولیتی گفت:

- خـــب حـالا، به من چه. یه‌دفعه پرید وسط...

بلندتر از قبل فریاد زدم:

- ساکت شووو.. ســـــااکت! تو هنوز فرق بین اتوبان و حیاط رو نمی‌فهمی؟! اگه یه صدم ثانیه دیرتر ترمز کرده بودی چی؟ اگه...

شهین در دفاع از دخترش حرفم را قطع کرد:

- حالا خدا رو شکر که هیچی نش...

- اگر می‌شد چی؟ هاان؟

زیپ دهانش را کشید. اما نگاهش دریده‌تر شد. برفی عصبانیت و آشفتگی من را که دید، دندان تیز کرد سمتشان و حالت تهاجمی گرفت. هلیا بیش‌تر چسبید به شهین و هر دو با ترس کمی عقب‌تر رفتند.

انگشتم را به‌سوی هلیا گرفتم و تهدیدآمیز گفتم:

- از این به بعد حواستو جمع می‌کنی. دیگه یه همچین اشتباهی رو بی‌جواب نمی‌ذارم. هیچی به اندازه‌ی جون برفی برام مهم نیست!

او به سختی آب دهانش را قورت داد و شهین با چشمی باریک سرش را بالا و پایین کرد. انگار برایم خط و نشان می‌کشید.
دوباره جلوی برفی یکی از زانوهایم را روی زمین گذاشتم و از جایی نزدیک چشمش بوسیدم. زیر پوزه‌اش را که نوازش کردم، کمی آرام شد.
- کامران جووون!

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۴۶

سرم به عقب چرخید. پدر جدی و دقیق، من و برفی را نگاه می‌کرد. حتما صدای جیغم را شنیده بود. شهین سریع خودش

را به او رساند و از بازویش آویزان شد. بی‌اراده و از حرص لب گزیدم. دست پیش گرفته بود که پس نیوفتد. تندتند توضیح می‌داد:

- وسایلامونو اووردیم. یه کوچولو سرعت هلیا زیاد بود و سگ یه هو پرید جلوی ماشین...

پوست لبم را می‌جویدم و وقتِ نوازش سر برفی، نگاهم به شهین بود. حیله‌گرِ موذی با آب‌وتاب ادامه داد:

- واااای خدا به خیر کرد! همه‌مون ترسیدیم. نگران نباشیا عزیزم چیزی نشد.

دلم می‌خواست با همین دو دستم خفه‌اش کنم. باورم نمی‌شد مجبورم از این پس با آن‌ها در یک خانه باشم. پدر هنوز موشکافانه زیر نظرم داشت که پرسید:

- خودت خوبی؟

- خوبم بابایی...

دروغ گفتم. خوب نبودم... تا وقتی مارِ خوش‌خط‌وخالی مثل شهین این‌جا و کنارش بود، چه‌طور می‌توانستم خوب باشم؟!
او که در حضورِ پدر خودش را به موش‌مردگی زده بود، با زیرکی گفت:
- بازم معذرت میخوام آریانای عزیییزم... ترسیدی تو هم. ببخشید گلم.
با تأسف پلک زدم. این حجم از وقاحت و دورویی باورکردنی نبود. چهره‌ی فرهاد، مهگل و احمدآقا هم دیدنی بود از این فیلمی که شهین بازی کرد.
فرهاد رفت و چند لحظه بعد ماشین را تا جلوی ساختمان آورد. من کیفم را از روی زمین برداشتم و شالم را مرتب کردم.
شهین هنوز به پدر چسبیده بود. هلیا پله‌های ایوان را بالا آمد. از کنارم رد می‌شد که به پدر سلام داد و گفت می‌خواهد چمدان‌هایشان را جابه‌جا کند. دهانش را پر کرد تا به فرهاد دستور بدهد که سریع گفتم:

- بریم فرهاد!

و سوار ماشین شدم. نگاه پرحرف و آخر شهین، حتی وقتی که شیشه را بالا دادم هم، روی من بود. بازوی پدر را فشار می‌داد و دور از چشم او سعی داشت چیزی را به من بفهماند. نگاهش ندای آتش‌بازی می‌داد؛ انگار اعلان جنگ می‌کرد.

فرهاد استارت زد و دست من روی پایم مشت شد. از این لحظه به بعد، آشوبِ این خانه اوج می‌گرفت. و ترسم از این بود که پدر کنار من نایستد.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۴۷

حالا غروبِ آسمان دلگیر تر بود و سرخی‌اش غم‌انگیز...
با دنده‌عقب از باغ خارج می‌شدیم. مردمک‌هایم روی ایوان بود. چمدان‌ها را به داخل ساختمان می‌بردند و شهین و هلیا دو طرفِ پدر ایستاده بودند؛ خنده‌هایشان بلند بود...
محسن درِ باغ را پشت سرمان بست و ماشین وارد کوچه شد.
ولی تکه‌ای از من هنوز همان‌جا، پیش کامران جاوید جا مانده بود؛
پیش آن قاب سه نفره ای که طرح بزرگ‌ترین عقده‌ی زندگی‌ام را داشت؛
«خانواده»!...

***

وارد آسانسور «ققنوس» شدم؛ برجی که بردیا در طبقه‌ی بیست‌وششمش زندگی می‌کرد. درِ آسانسور بسته شد و آهنگ بی‌کلام آنشرلی در فضای کوچک کابین پیچید. فکرم درگیر خانه و جنجال‌های احتمالی بعدی بود.

جلوی واحد که ایستادم، دیدم لای در کمی باز است. با تعجب چند ضربه‌ی کوتاه زدم و گفتم:

- بردیا؟

صدایش از فاصله‌ی دور به گوشم رسید:

- آریانا بیا تو.

سابقه نداشت به استقبالم نیاید. با تردید وارد شدم و در را پشت سرم بستم. او از اتاق انتهای سالن گفت:

- عزیزم بشین من الان میام.

کفش‌هایم را درآوردم و یکی از دمپایی‌های خانگی را پوشیدم. بوی ادکلن تلخ و خنکش می‌آمد. طبق معمول موزیک پیانوی ملایمی از استریو پخش می‌شد و چند هالوژنِ رنگی در سقف روشن بودند. حال‌وهوای این‌جا را دوست داشتم. همیشه روح‌نواز و دلچسب بود. طوری‌که انگار شلوغیِ شهر و پیچیدگیِ دنیا پشت دیوارهای این خانه‌ی امن جا می‌ماندند.

به‌سوی مبل‌های استخوانی که با طرح اِل چیده شده بودند، رفتم. نگاهم در اطرف چرخی خورد. مثل همیشه، سالن مربعیِ خانه‌اش تمیز بود و برق می‌زد. روی مبل نشستم و کیف را کنارم گذاشتم. حالا یک طرح نارنجیِ ناب روبه‌رویم بود. عاشق این دیوارِ شیشه‌ای بودم، وقتی غروب اصفهان را از بالای این آسمان‌خراشِ لوکس به نمایش می‌گذاشت. تصویر زیبایی بود. چراغ خانه‌ها و خیابان‌ها چشمک می‌زدند و ماشین‌ها و آدم‌ها با سرعت در رفت‌وآمد بودند. روی این مبل که می‌نشستم، همه چیزِ آن پایین زیادی کوچک به‌نظر می‌رسید و کسی توی گوشم می‌پرسید "دنیا ارزش آن همه دویدن و حرص و جوش را دارد؟!"

نداشت...! تهِ همه چیز می‌رسید به دو متر جا، یک کفن سفید و تنی بی‌جان.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۴۸

سرم را سمت راست چرخاندم. اتاق خواب مجللش با دیوارهای شیشه‌ای از سالن پذیرایی جدا می‌شد. از همین‌جا هم می‌توانستم ببینم که مرتب و تمیز است. بردیا حساس و منظبت بود. همه چیزش طبق برنامه و اصول می‌گذشت و طاقت به‌هم‌ریختگی و بی‌نظمی نداشت. سمت چپ، انتهای سالن، آشپزخانه‌ی شیک واحد بود و روبه‌رویش یک اتاق دیگر که کمد لباس، کتابخانه‌ی کوچک و میز کار بردیا در آن قرار داشت.

نگاهم به دیوار شیشه‌ای چسبید. حالا آسمان کم‌کم سرمه‌ای می‌شد و ستاره‌ها را صدا می‌زد. به فردا فکر کردم. فردایی که بردیا زیر سقف تهران بود و دل من می‌گرفت از نبودنش.
کمی بعد با تیشرت مشکی جذب از اتاق بیرون آمد. چه در تیپ مردانه و رسمی، و چه با تیشرت، در هرصورت نمی‌شد دختر باشی و مجذوبش نشوی. با حوله گوش‌هایش را خشک می‌کرد که نزدیک شد و گفت:
- تازه از سالن اومدم بالا، به‌خاطر همین باید یه دوش می‌گرفتم. وقتی زنگ زدی گفتی میای، تازه یه پامو گذاشته بودم تو حموم، نمی‌شد کنسلش کرد.
و مردانه و خواستنی خندید. آب از موهایش قطره‌قطره می‌چکید. منظورش از سالن، باشگاه اختصاصی برج بود که در طبقه‌ی دوم قرار داشت. گفتم:
- خسته نباشی... و عافیت باشه.
- مرسی. با فرهاد اومدی؟

- اوهوم.

چشم‌هایم قانون‌شکنی می‌کردند و غرق چیزهایی شده بودم، که نباید! مثلا بوی تنی که با ادکلنش قاتی شده بود و روانم را به بازی می‌گرفت.

صدایش از دور و نزدیک به گوشم رسید:

- قهوه، چای، آب‌میوه؟... کدوم؟

- آب پرتقال!

اخم کرد؛ دلنشین و شیرین.

- حدس می‌زدم!... شک ندارم اگر یه سوزن بخوره به معده‌ت، آب‌پرتقال می‌ریزه بیرون آریانا.

این را گفت و سمت آشپزخانه رفت. نگاهِ متمردِ من هم به دنبالش!

از درون با تبی داغ گلاویز شدم. نمی‌دانم چه مرگم شده بود. فقط صدای قلبی را می‌شنیدم که خارج از ریتم می‌زد؛ تند می‌زد؛

گرم می‌زد...

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۴۹

بردیا وارد آشپزخانه شد و ذهن من پر زد به روزهای گذشته. پرنسس کوچولوی خانه‌ی جاوید درست جلوی چشمش بزرگ شده بود؛ خانم شده بود، همینی شده بود که امروز دیگر خبری از موهای خرگوشی و پیراهن کوتاه چین‌دارش نبود. در همه‌ی این سال‌ها او فقط یک وظیفه داشت؛ هر وقت زمین خوردم، دستم را بگیرد؛ هر جا کم آوردم، کنارم بماند؛ اشک که ریختم،

دلش بریزد. اذیت که شدم، جانش بسوزد... او همیشه این‌جا بود، اما این روزها مردانگی‌هایش بیش‌تر به چشمم می‌آمد. انگار این روزها جور دیگری می‌دیدمش.

آب پرتقال را مقابلم گذاشت و کنارم روی مبل نشست. سرم به‌سویش چرخید و نگاه سبزم غمگین شد. شماتت‌بار صدا زد:

- آریانا؟

- فردا می‌خوای بری... دو هفته قرار نیست ببینمت.

اخم‌هایش توی هم رفت:

- می‌خوام برم که برم! سفرم بی‌بازگشته خودم خبر ندارم؟!

- عه این چه حرفیه بردیا. خدا نکنه.

- خدا نمی‌کنه، اگه تو این شکلی مثل کسایی که اومدن مجلس ختم، به من زل نزنی! جمع کن ببینم این قیافه‌ی ماتم‌زده رو! سریع!

- خب ناراحتم...

- اشتباه می‌کنی.

- می‌خوام باهات بیام فرودگاه.

- بیخود!

- دلم از همین الان برات تنگ شده...

- دلت خیلی غل...

مظلومیتِ زمرّدهای درشتم را که دید، یک‌باره مکث کرد.

نفسی گرفت و ملایم‌تر گفت:

- آریانا... عزیز من...

- خیلی خودخواهی بردیا. اصلا به من و اهورا فکر نمی‌کنی.

[11/24/2020 1:47 PM]

#پارت۵۰

یک دستش پشت سرم روی لبه‌ی مبل بود که به سمتم خم شد و قاطعانه جواب داد:

- من بیش‌تر از همه چیز، به تو و اهورا فکر می‌کنم. اینو هیچ‌وقت یادت نره. خب؟

در خودم مردم از این همه نزدیکی. نفس‌های گرمش روی صورتم نشسته بود. مطیع و حرف‌گوش‌کن سر کج کردم و گفتم:

- خب.

هنوز هم فاصله‌اش کم بود و نمی‌گذاشت راحت نفس بکشم. قلبم باز راه خودش را گم کرد و تپش‌هایش سرسام‌آور شد. بی‌خبر از حال من، به سرم دست کشید و مهربان و خوش‌آهنگ گفت:

- حالا شدی یه دختر خوب.

چیزی توی قفسه‌ی سینه‌ام یک‌جا فروریخت.

رفتار او عادی بود؛ مثل همیشه بود. کسی که این وسط، غیرعادی شده بود، من بودم.

- تو این دو هفته که نیستم کاملا از خودت مراقبت می‌کنی...

نگاهم دزدکی دوید جایی پایین‌تر از چشمانش.

- هر روز بهت زنگ می‌زنم، حسابی هم به اهورا سپردم که حواسش بهت باشه...

انگار که در گوشِ خر یاسین می‌خواند!

هنوز آهنگ ملایمی از استریو پخش می‌شد و بوی ادکلن و عطر تنش، بنزین‌وار روی آتش درونی‌ام می‌ریخت.

با جدیت می‌گفت:

- اگه باز چیزی بود، کافیه فقط یه تماس بگیری باهام...

حواس من پیش هر چیزی بود، جز حرف‌هایش.

حواس او پیش هیچ‌چیز نبود، جز سفارشاتش.

چشم‌ها و لب‌هایش برای به رسوایی کشاندنم دست به یکی کرده بودند و درونم انقلاب غریبی به‌پا شده بود. انقلابی که

نتیجه‌ی یک کودتای جنجالی توی قلبم بود و من می‌ترسیدم لو بروم.

اگر همه چیز به تِرورِ احساسم ختم می‌شد، چه؟!

یک‌باره اخم‌هایش توی هم رفت و گفت:

- راستی آریانا نمی‌خوام حتی در حد یک کلمه با اون مرتیکه هم‌کلام بشی! فهمیدی؟

تنها چیزی که در آن لحظه می‌فهمیدم، قمار بزرگی بود که باخته بودم.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۵۱

- آریانا با توأم!

- باشه، فهمیدم.

- مطمئن؟

- اوهوم... باهاش اصلا حرف نمی‌زنم.

آب‌میوه را می‌خوردم که یاد حرف‌های عسل ذهن شلوغم را شلوغ‌تر کرد:

«مگه نمی‌بینی اون هنوز بچه‌ست بردیا...؟! خیلی بچه‌ست عزیز دلم!»

من بزرگ شده بودم. و بردیا باید این‌بزرگ شدن را باور می‌کرد. وگرنه هیچ‌وقت به چشم دیگری من را نمی‌دید.

- چی تو فکرته؟

هول و دستپاچه شدم:

- هیچی!

- دروغم که بلدی!

- چیزی تو فکرم نیست. فقط به‌خاطر رفتنت دلم گرفته.

نوچ بلندی کرد و وقتی عمیق و جدی به چشمانم زل زده بود گفت:

- فقط این نیست. می‌شناسمت دختر خوب!

نگاهش طوری بود که حس کردم ذهنم را کامل می‌خواند. به بهانه‌ی گذاشتن لیوان، چشم‌هایم را دزدیم:

- اذیتم نکن بردیا. شبیه کارآگاها شدی.

تا خواست چیزی بگوید موبایلش زنگ خورد. بلند شد و گوشی را از روی کانتر برداشت و جواب داد. وقتِ حرف زدن کم‌کم تا نزدیک دیوار شیشه‌ای جلو رفت. بحث، کاری بود و به قرارداد با شرکت کره‌ای مربوط می‌شد. لحنش حسابی جدی شده بود و دقیق و سخت‌گیرانه حرف می‌زد.

صحبتش که تمام شد، خم شد و گوشی را روی میز عسلی گذاشت. صدا زدم:

- بردیا؟

- جان دلم؟

ناخواسته مکث کردم و یک لحظه هر چه توی ذهنم بود پرید.

پرسشگر سر تکان داد:

- چی شد؟

نفسی گرفتم و سعی کردم به "جان دلم" دوست‌داشتنی‌اش فکر نکنم:

- فارغ التحصیل شدم تو شرکتتون رام می‌دی؟

- می‌خوای کار کنی؟

- نکنم؟

- مستقل شدن عالیه. ولی فکر نمی‌کنم عمو اجازه بده تنها وارثش کار کنه.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۵۲

- امید دارم که یه جوری راضیش کنم.
دوباره روی مبل نشست. چند لحظه فکر کرد و گفت:
- کار حسابداری شرکت ما مسئولیت بزرگ و سنگینیه. اینم می دونی که من رئیس دقیق و بداخلاقی‌ام.
- یعنی فکر می کنی از پسش بر نمیام؟
کاملا رک و جدی جواب داد:
- دو تا مسأله هست. اول این که بی‌دلیل نمی‌تونم عذر حساب‌داری که الان داره تو شرکت کار می‌کنه رو بخوام. چند سال بدون کوچیک‌ترین خطایی کار کرده و ازش راضی‌ام. همچین کاری دور از مردونگی و انصافه... دوم این که من به توانایی تو باور و اعتماد دارم، ولی به کامران جاوید نه! تصور کن یه دوره‌ای کارای شرکت فشرده و خیلی سنگینه، تو همون حین عمو بگه چند روز حق نداری از خونه بری بیرون! اون

وقت چه اتفاقی میوفته؟ چه ضرری به برنامه‌ی شرکت می‌رسه؟ نبودِ تو روی کار چند نفر ممکنه تاثیر بذاره؟

حرف هایش به عنوان یک کارفرمای بی‌نقص، آن‌قدر منطقی بود که تقریبا هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. گوشه‌ی لبش بالا آمد و با اخم ریزی پرسید:

- فکر می‌کنی بدون کار می‌مونی؟

- نه. ولی حداقل می‌دونم که تو شرکتِ تو جایی ندارم.

با خنده و به‌شوخی موهای جلو پیشانی‌ام را به‌هم ریخت:

- پرنسسِ دیوونه.

لرزی که از دلم گذشت را فقط خدا دید...

چیزی از قلبم سرریز شده بود و توی رگ‌هایم می‌جوشید.

فکرم پر از فانتزی‌های نشدنی بود و چیزهای دیوانه‌کننده‌ای از سرم می‌گذشت که حتی تصورشان ترس به جانم می‌ریخت.

بردیا متوجه حال من نبود.

#پارت۵۳

نمی‌دانست یک شبه همه‌ی چهارچوب‌های دوستی‌مان را با تبر قطع کرده‌ام. لبخند گرمی زد و گفت:
- با آقای نیک‌سرشت، حسابدار شرکت صحبت می‌کنم تا بعداز فارغ‌التحصیلی کنارش مشغول به کار بشی. این‌طوری به شکل عملی و حرفه‌ای کار تو شرکت رو یاد می‌گیری و تجربه کسب می‌کنی. مرد کار بلد و خوبیه. اعتماد منم بهش بی‌نهایته.
ذوق زده صاف نشستم سر جایم:

- این‌طوری اگرم یه زمانی چند روز نتونستم بیام شرکت اتفاقی نمیوفته. وای بردیا عالی می شه. خیلی ممنونم

چشمکی زد و بعد وقتی ساعت را چک می‌کرد گفت:

- شام رو بمون. به اهورا هم زنگ می‌زنم بیاد پیشمون.

- با کمال میل.

- نظرت درمورد لازانیا چیه؟

- عاشق لازانیاهاتم بردیا!

با غرور شانه بالا انداخت و سر تکان داد که یعنی "می‌دانستم".

همین خصوصیاتش او را خاص و خواستنی می‌کرد. این‌که بلد بود گلیم خودش را از آب بیرون بکشد و کم پیش می‌آمد از رستوران غذا بگیرد. فقط چند وقت یک‌بار کسی می‌آمد و یک‌سری مواد غذایی مثل سبزی و پیاز خردشده و... را برایش فریز می‌کرد.

مدت‌ها بعد، به اهورا خبر داده و او هم از کارخانه مستقیم در راه این‌جا بود.

وقتی هر دو به آشپزخانه رفتیم، ماه توی آسمان می‌درخشید و برج «ققنوس» در دلِ شب اسیر بود.

گفتم:

- حس می‌کنم جاهامون خیلی برعکسه.

- چرا؟

- تو آشپزی می‌کنی، من قراره تماشا کنم!

کمرش را به یخچال تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد:

- اعتراف می‌کنم...

- به چی؟

بدجایی سکوت کرده بود. بی‌طاقت گفتم:

- بگو دیگه بردیا.

تُن صدایش آرام‌تر و جذاب‌تر شد:

- دلم می‌خواد یه روزی دست‌پختتو بخورم.

فکر کردن به عمق حرفش دیوانه‌ام می‌کرد...

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۵۴

جلو آمد و از شانه‌هایم گرفت، وقتی من را روی صندلیِ اپن می‌نشاند گفت:

- ولی الان فقط می‌شینی و دست به چیزی نمی‌زنی.

و به‌سوی کابینت رفت.

لبخندم عمیق و درخشان بود.

قابلمه‌ی کوچکی را بیرون آورد، زیر شیر آب گرفت و کمی هم نمک و روغن درون آن ریخت و روی شعله گذشت. بعد دلمه، گوجه‌فرنگی و قارچ را از یخچال بیرون آورد و روی کابینت چید. با محبت حرکاتش را تماشا می‌کردم که صدای زنگ واحد آمد.

- تبریک میگم، جمعمون کامل شد.

این را گفت و به سمت در رفت. بردیا هم مثل من وقتی حرف از اهورا می‌شد، چشمانش می‌خندید. شک نداشتم او را از برادر نداشته‌اش بیش‌تر دوست داشت.

از آشپزخانه نگاهشان می‌کردم. اهورا کت‌شلوار سرمه‌ای شیکی پوشیده بود و کیف سامسونت دستش بود. با بردیا دست داد و پرسید:

- دلیل این دعوت یه‌هویی رو نگفتی؟

- چه کنیم که زود به زود دل‌تنگت می‌شیم.

اهورا خندید:

- ما بیش‌تر برادر!

تماشای قاب دیرینه و پرمحبتشان لذت داشت. بردیا دوباره به آشپزخانه برمی‌گشت که گفت:

- کتتو دربیار بیا این‌جا که می‌خوام کار بکشم ازت مرد حسابی.

اهورا کیف را روی مبل گذاشت و من از پشت اپن فریاد زدم:

- سلام به جنتلمنِ پرکار!

پشت سر بردیا وارد آشپزخانه شد و با مهربانی گفت:

- سلام به روی ماهت پرنسس. چه خبر؟

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۵۵

با چشم و ابرو به بردیا اشاره کردم:
- جز دلتنگیِ زودتر از موعد برای این آقا، هیچ خبری نیست اهورا.
موقّر خندید. نیم نگاهی به بردیا که مقابل کانتر ایستاده و مشغول خورد کردن دلمه‌ها بود کرد و گفت:
- تا چشم به‌هم بزنیم برمی‌گرده. اصلا فکرشو نکن عزیزم.
آستین‌هایش را رو به بالا تا زد وکراواتش را درون جلیقه‌ی مشکی مرتب‌تر کرد:
- من اینا رو خورد می‌کنم. تو برو سس آماده کن.
بردیا ادامه‌ی دلمه‌ها را به اهورا سپرد و من عمیق‌تر غرقشان شدم.
آن شب بی‌خبر از روزهای آینده شاد بودم، به این طرف و آن طرف می‌چرخیدم و می‌گفتم و می‌خندیدم؛
غافل از دلی که دیگر آرام نمی تپید و مال من نبود؛

غافل از شبی که انگار صبحش هم سیاهی بود؛

غافل از این‌که قرار بود...

****

خواب نداشت. ساعت از سه نیمه‌شب گذشته بود، ولی پلک‌هایش روی هم نمی‌نشستند. سیگاری آتش زد و بین لب‌هایش گذاشت. از پشت شیشه به هلال نازک ماه نگاه می‌کرد. صدای سکوت شب می‌آمد. پوک عمیقی زد و حجم زیادی از دود را به درون سینه فرستاد. گلویش سوخت... مهم نبود!

یک دستش را توی جیبش گذاشت و دود سیگار را فوت کرد. این چندمین سیگار بود؟... دیگر حسابش را نداشت.

کمی بعد خش‌دار و دستوری گفت:

- به همه چیز سرعت بدید.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۵۶

فردی که با فاصله‌ی کمی پشت سرش ایستاده بود یک قدم نزدیک‌تر شد:

- همه چیز طبق نقشه داره پیش می‌ره. چرا می‌خوای عجله کنی؟

- چون می‌خوام زودتر فروریختنش رو ببینم؛ می‌خوام زودتر به آخرش برسیم.

- می‌رسیم ولی...

- ولی نیار برام!

از پشت پنجره، به ابری که آرام از مقابل ماه رد می‌شد نگاه می‌کرد که گفت:

- می‌خوام دلایل حیاتشو ازش بگیرم.

وقتی به عقب چرخید نگاهش ترسناک شده بود.

شیطان نشسته بود توی مردمک‌هایش.

جواب شنید:

- نگران نباش. خیلی زود این اتفاق میوفته.

نگران نبود! می‌دانست به خواسته‌اش خواهد رسید. فقط آرام و قرار نداشت... او برای عملی شدن نقشه‌هایش ناشکیباترین آدمِ روی زمین بود.

از آن دو گوی قهوه‌ای روشن چشم گرفت و به میزی که کمی آن طرف بود زل زد. حالا فقط نقاب مشکی‌اش را می‌دید:

- می‌خوام همه چیو ازش بگیرم.

به سیگارش پوک می‌زد که صدای فرد کناری را شنید:

- می‌گیری... به کشنده‌ترین شکل ممکن.

برگشت و دوباره به دامنِ شب زل زد؛ با بی‌طاقتی‌ای که به او نمی‌آمد. قامتش بین هاله‌های خاکستری گم شده بود. گاهی

انگار این شب و فکرهایش بودند که بین لبان او دود می‌شدند. سیگار سوخت و سوخت و سوخت و بالاخره تمام شد. نگاهش را از آسمان تیره کَند و برگشت سمت میز.

وقتی تهِ سیگار را درون جاسیگاری‌ای که لبریز از خاکستر بود فشار می‌داد، زمزمه کرد:

- مثل همین به آتیش می‌کشمت؛ مرگ رو ذره‌ذره به خوردت می‌دم... ذره‌ذره!

هیچ سفیدی‌ای در چشمهایش دیده نمی‌شد. سرخِ سرخ بودند و خون ازشان می‌چکید.

چه کسی می‌دانست... شاید او خودِ شیطان بود.

این‌بار وقتی کمر صاف کرد، یک اسم توی سرش با شعله‌های آتش هم‌آغوش بود.

«آریانا جاوید»

***

#پارت۵۷

فصل سوم

صدای خنده‌های پُرناز و عشوه‌اش توی باغ پیچیده بود و لحظه‌ای قطع نمی‌شد. کنار پنجره ایستادم و پرده‌ی حریر را کنار زدم. امروز گرم‌تر از روزهای پیش بود. هوا آفتابی بود و دلچسب؛ آدم را ترغیب می‌کرد به بیرون رفتن. در یکی از دنج‌ترین نقاط حیاط دور میزی نشسته بودند، خوش‌وبش می‌کردند و حرف می‌زدند. پدر گاهی یکی‌دوثانیه چهره‌اش باز

می‌شد و به دلبری‌های شهین عکس‌العمل نشان می‌داد. کم پیش می‌آمد او را در این وقت از روز، توی خانه ببینم.

بی‌اراده چشم چرخاندم. جعبه‌ی سیگار معروفش، کنار یکی از نوشیدنی‌های گران خارجی روی میز بود. سیگار نایابی که هر عددش هزار دلار قیمت داشت و در کشور جمهوری دمینیکان سالانه فقط صد پاکت از آن، به صورت دستی ساخته می‌شد.

«گرکا هیز مجستی»... یک کامیون لازم بود تا فقط بتوان نامش را بار کشید. و من درد داشتم از این لعنتی... زخم بدی را برایم زنده می‌کرد.

حالا از دور و نزدیک، صدای نحسی به گوشم می‌رسید:

«اون خاکسترای داغو می‌بینی؟ می‌ریزم رو دستای سفید و نازت. فهمیدی؟ دهنتو ببند و به بابات چیزی نگو.»

زیادی واضح بود. انگار نه انگار که از چهارده سال قبل باشد... معلم‌ها جلسه داشتند و یک ساعت زودتر تعطیلمان کرده بودند. معاون مدرسه، خانم جلیلی، با راننده‌ام تماس گرفته بود

و زودتر برگشته بودم خانه. غافل‌از این‌که همین یک ساعت جرقه‌ی وقوع یک فاجعه را می‌زد و درست وقتی که نباید، پایم به عمارت می‌رسید.

اتاق من یکی از معدود نقاطی بود که دوربین مداربسته نداشت، از طرف پدر چک نمی‌شد و کم‌تر کسی حق این را داشت که واردش شود.

وقتی بی‌خبر از همه جا، در را باز کرده بودم، یک‌دفعه دو سر به‌سویم چرخیده بود؛ با حالی که گفتن نداشت... آن‌ها شوکه شوده بودند و قلب من ایست کرده بود. کیف مدرسه آهسته از روی شانه‌ام سُر خورده بود پایین. وحشت‌زده و منگ حتی نمی‌توانستم پلک بزنم.

انگار بختک افتاده بود رویم.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۵۸

سولماز زودتر جنبیده بود. تن مرد را از روی خود کنار زده و وقتِ بلند شدن از روی تخت، سریع چنگ زده بود به پیراهنش. آن را جلوی تن عریانش گرفته و بعد با جهشی بلند به‌سوی من پریده بود.
می‌خواستم داد بکشم که دستش محکم چسبیده بود به دهانم. زیرِ انگشتان پُرزورش تقلا کرده بودم؛
دست‌وپا زده بودم؛
فریاد زده بودم...
فقط هشت سال داشتم... هشت سال برای دیدن آن صحنه‌های کثیف و دستی که بی‌رحمانه صدایم را می‌برید، زیادی کم بود.
بیخ گوشم با حالتی دریده گفته بود:

- شیش. ساکت! ساکت شو ورپریده.

با چشمانی گرد، لال شده بودم. آن مردک هم تندتند با دستپاچگی لباس‌هایش را می‌پوشید:

- بدبخت شدیم سولی. خاک به سر شدیم رفت...

او مسئول حرس درختان باغ بود و سولماز نگه‌داری و مراقب از من... اما بی‌شرم، به‌جای مراقب، دور از چشم دیگران اذیتم می‌کرد.

یک‌باره قدرت دستش بیش‌تر شده بود و آخرین اکسیژن‌ها را هم از من می‌گرفت. رنگ صورتم به کبودی رسیده بود، قلب کوچکم تند می‌زد و چشم‌هایم گرد و قلبمه شده بودند.

شهرام کمربندش را می‌بست که با صدایی خفه فریاد زده بود:

- ولش کن کشتیییش!

سولماز نمی‌شنید انگار. تنش می‌لرزید و عقلش درست کار نمی‌کرد. شهرام چنگ زده بود به بازویش و تکانش داده بود:

- ولش کن یه تار مو از سرش کم بشه پوستمونو می‌کنه آقا.

یک‌دفعه رهایم کرده بود و همان وقت شهرام دو دستی کوبیده بود بر سرش:

- بدبخت شدیم... جاویدخان زنده‌زنده جیگرمونو به خورد سگ می‌ده سولی؛ هفت جدّمونو میاره جلو چشمون! از به دنیا اومدن پشیمونمون می‌کنه! بدبخت شدیم... بدختتت!

با ضرب بدی روی زمین افتاده بودم. دست‌های بی‌جانم می‌لرزید و تار می‌دیدم کف اتاق را. مثل مرده‌ای که یک‌باره زنده شود، چند نفس بلند و عمیق کشیده بودم تا هوا برسد به قفسه‌ی سینه‌ام. بعد هم سرفه پشت سرفه، اشک پشت اشک. یکی گلویم را سوزانده بود، دیگری آن جنگل‌های ابری را. نفس‌های سولماز بالای سرم تند بود.

می‌ترسیدم...

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۵۹

وسط اتاق دست‌هایش را مشت کرده بود و با همان ظاهر فجیعش فکر می‌کرد. شهرام هنوز با آشفتگی راه می‌رفت و هذیان می‌گفت:

- جنازه‌مونم پیدا نمی‌کنن... گردن‌مونو می‌زنه...

بی‌حیا به سمت تخت رفته و یکی‌یکی لباس‌هایش را تن کرده بود. چیزی که دیده بودم یک لحظه از یادم نمی‌رفت. حالت تهوع داشتم و متنفرم بودم از آن تخت نجس.

مگر چند سالم بود؟

چه می‌فهمیدم از آدم‌بزرگ‌ها و دنیایشان؟

سولماز وحشیانه بازویم را گرفته و بلندم کرده بود. نا نداشتم. از هیب و بداخلاقی‌اش هم می‌ترسیدم. شبیه جادوگر بدجنس قصه‌ها شده بود که گفت:

- می‌سوزونمت، می‌فهمی؟ آتیشت می‌زنم اگه به بابات چیزی بگی.

مقنعه از سرم افتاده بود و دانه‌های درشت اشک یکی‌یکی روی گونه‌ام می‌ریختند. وقتی من را به سمت پنجره کشانده بود و یکی از میزها را نشانم می‌داد، بازوی کوچکم زیر انگشتانش له می‌شد:

- ببین اون‌جا رو. ببییین!

فریادش قلبم را از جا کنده بود. با صدای خفه‌ای هق‌هق می‌کردم.

- سیس! خفه شو! خفه شو فقط اون‌جا رو نگاه کن.

زیرسیگاری باباتو می‌گم...

از دور جاسیگاری پدر را دیده بودم. زیر نور آفتاب داغ آن روز، کنار لیوان نوشیدنی‌اش بود.

- اون خاکسترای داغو می‌بینی؟ می‌ریزم رو دستای سفید و نازت. فهمیدی؟ دهنتو ببند و به بابات چیزی نگو.

صدای در آمد و گذشته توی ذهنم رنگ باخت. از چهره ی خندان شهین چشم گرفتم و برگشتم عقب. هلیا با ظاهری شیک و آماده وارد شد و گفت:

- آریانا، مامان ماشینِ ما رو لازم داره؛ الان با دوستش می‌خواد بره خرید. از این ور منم بیرون قرار دارم. خیلی...

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۶۰

با اخمی ناخواسته توی حرفش رفتم:

- اولا سلام!

نیشش باز شد:

- سلام عشقم!

به دری که پشت سرش باز مانده بود نگاه کردم:

- ثانیاً اجازه ندادم وارد بشی!

مردمک‌هایش را در کاسه‌ی چشم چرخاند و بی‌خیال جواب داد:

- ای بابا! تو هنوز تو همون مرحله گیر کردی هانی؟ ما دیگه این‌جا موندنی هستیم خوشگلم.

دلم برایشان می‌سوخت. فکر می‌کردند با سر در رانی هلو افتاده‌اند! خبر نداشتند کامران جاوید غیرقابل پیش‌بینی‌ست و هر لحظه امکان دارد آن توری که مادر و دختر پهن کرده‌اند را دور گلویشان بپیچد.

سولماز سفت از شانه‌هایم چسبیده و توی صورت گریانم گفته بود:

- وای به حالت آریانا، وای به حالت اگه این چاک دهن کوفتیتو باز کنی...

می‌دانست اگر آن لحظه بلایی به سرم بیاورد پدر دمار از روزگارش درمی‌آورد، ولی اگر تحت هرشرایط زنده می‌ماندم و زیپ دهنم بسته می‌ماند، او و شهرام چیزی از دست نمی‌دادند. پس باید یک‌جوری ساکتم می‌کرد.

پدر تا فردای آن روز به خانه نیامده و پیش دوست‌دخترش مانده بود.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۶۱

این‌جور وقت‌ها چند بار زنگ می‌زد و از یکی از خدمتکارها جویای حالم می‌شد. هیچ‌وقت نفهمیدم دختر هشت‌ساله‌اش را به چه امید تنها می‌گذاشت توی خانه، وقتی شهر پر بود از بی‌شرف‌هایی مثل سولماز و شهرام؛ وقتی می‌دانست از پسرِ سرایدار گرفته تا باغبان و محافظ و هزار کوفت دیگر، به آن جهنم رفت‌وآمد دارند. نگاه هرزشان را روی تن کوچکم ندیده بودم، ولی حرفم این است: پدر از کجا می‌دانست که نمی‌بینم؟ اگر می‌دیدم چه؟...

مگر می‌شد پدر باشی و نفهمی کودک را نباید تنها گذاشت و به هرکسی سپرد... کودک امانت‌گذاشتنی نیست! دختر و پسر هم فرقی ندارد. هر دو آسیب‌پذیرند. هر دو را می‌شود کشت؛ آن‌هم بدون فریاد و مدرک.

چون روح‌ها بی‌صدا می‌میرند...!

سولماز دستم را از تلفن کوتاه کرده بود. گریه می‌کردم، غذا نمی‌خوردم، مدام استفراغ می‌کردم و بی‌حال می‌افتادم کنار دیوار سرویس بهداشتی. یک لحظه هم راحتم نمی‌گذاشت. می‌آمد بالای سرم، تهدیدهایش را تکرار می‌کرد و ترس و مریضی‌ام را بیش‌تر می‌کرد.

پدر ظهرِ روز بعد به خانه آمده بود. قرار بود بروم پایین دیدنش. سولماز از یک ساعت قبل من را به حمام برده و به زور هم که شده غذا گذاشته بود توی دهانم. وقتی کرم‌پودر می‌مالید به صورتم تا رنگ و روی زردم پنهان شود، تندتند می‌گفت:

- پیشش بخند و مث همیشه بازیگوشی کن. نبینم ماتم بگیریا.

سر تکان می‌دادم که "باشه". ولی می‌خواستم به پدر بگویم چه دیدم و چه شد. فکر می‌کردم اگر بفهمد، آن‌ها را بیرون می‌اندازد و کابوس‌هایم تمام می‌شوند.

#پارت۶۲

در سالن پذیرایی با حالتی جدی روی مبل نشسته بود و سیگار می‌کشید. جلوتر که رفته بودیم سولماز به جاسیگاری اشاره کرده و چشم‌غره رفته بود.

آب دهنم را قورت داده و صدا زده بودم:

- بابایی...

کیف سامسونتش کنارش بود و چند برگه را بررسی می‌کرد. بدون این‌که نگاهم کند جواب داده بود:

- بگو آریانا.

- باباجونی می‌شه کلا خونه باشی دیگه بیرون نری؟

صدایم می‌لرزید و قلب کوچکم تند می‌زد.

سولماز که مطیعانه آن سمتِ پدر ایستاده بود، با این جمله چشم‌هایش را درشت کرده بود.

پدر برگه‌ی دیگری را بیرون کشیده و جدی‌تر گفته بود:

- این دیگه چه حرفیه؟ کار دارم. تو دیگه بزرگ شدی.

"بزرگ"؟ من فقط هشت سالم بود... هشت سال!

- آخه بابا جونی نمی‌شه. وقتی تو نیستی...

رنگ از رخ سلماز پریده بود.

با نفسی رفته و قلبی کوبان حرف می‌زدم:

- بابا من اذیت می‌شم این‌جا...

نه لرزش چانه‌ام را حس کرده بود، نه حال غریبم را. با اکراه از برگه چشم برداشته و اخمش را توی لحنش ریخته بود:

- دختر من نباید لوس باشه. می‌فهمی؟ تو دختر کامران جاویدی! چه ترسی؟ چه اذیتی؟

در حاشیه‌ی نگاه پُرم، سولماز ایما و اشاره می‌کرد. بغض‌آلود گفته بودم:

- نه بابا جونم. لوس نیستم. ببین می‌خوام یه چیزی بگم بابایی. من...

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۶۳

دست‌های سولماز مشت شده بود.

جان می‌دادم سر هر کلمه:

- این‌جا... وقتی تو نیستی... منو اذیت می‌کنن...

سولماز خودش را باخته و پدر تشر زده بود:

- ننر بودن به دختر من نمیاد. به خودت بیا بچه!

- بابا جون! نه منظورم این نیست... دیروز که شما نبودید...

قلبم رسیده بود به دهانم:

- من زودتر از مدرسه تعطیل شدم، اومدم خونه...

سولماز فاصله‌ای با مرگ نداشت وقتی پدر پرغضب پلک زده و پرسیده بود:

- از چی داری حرف می‌زنی؟

-از دیروز...

-خب؟

- در اتاق رو که باز...

یک‌دفعه گوشی‌اش زنگ خورد. تا چشمش به صفحه افتاده بود، گفته بود:

- ساکت یه لحظه.

زار زده بودم:

- الان نه بابایی. توروخدا الان نه. بابا جونم...

- آریانا گفتم ساکت.

تحکم صدایش زبانم را بریده بود. هیجان داشت و چشمانش برق می‌زد؛ انگار که ماه‌ها منتظر آن تماس باشد. سیگار روشن را توی جاسیگاری انداخته و زیر لب گفته بود:

- بالاخره گیر افتادی، حالا می‌فهمی با کی در افتادی.

او از جایش بلند شده و من مثل جن‌زده‌ها پریده بودم سویش:

- بابا الان نرو. بابایی الان نرو...

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۶۴

به سولماز اشاره کرده بود کنترلم کند. عفریته مثل گرگ، دندان تیز کرده بود برای دریدن روح و تنم. پدر یک جمله به

فرد پشت خط گفته و بعد قدم تند کرده بود سمت خروجی سالن.

وحشت‌زده با گریه می‌گفتم:

- بابا توروخدا منم با خودت ببر... باباجون منو این‌جا نذار... باباااا...

صدایم به گوش‌هایش نمی‌رسید. پشت سرش دویده و دست دراز کرده بودم تا پایین کتش را بگیرم که سولماز زودتر من را عقب کشید.

دست کوچکم در هوا مانده بود و هنوز صدا می‌زدم:

- بابایی توروخدا نرو...

ولی او رفته بود.

یک‌باره توی سکوت سالن لرزیده بودم. عجیب می‌ترسیدم. ناخون‌های سولماز توی گوشت بازویم می‌رفت که با لبخندی ظاهری آهسته غریده بود:

- مگه من بهت نگفتم اون دهن بی‌صاحبتو ببند؟

نگران بود کسی صدایش را بشنود. چشم‌های خیسم دودو می‌زد و زبانم بند آمده بود. زیادی بچه بودم.

- اما این‌سری می‌بخشمت. برو اتاقت.

مثل برق‌وباد با آخرین توان دویده بودم توی راهرو. پله‌ها را که بالا می‌رفتم، نفس‌هایم کوتاه بود. گاهی هم مقابلم را تار می‌دیدم و زمین می‌خوردم.

حس کرده بودم خدا به دادم رسیده... اما نرسیده بود!

سولماز پست‌فطرت می‌خواست پایم به اتاق برسد و آن‌جا گیرم بیاندازد.

هلیا جلوتر آمد و ادکلن شیرین و تندش بیش‌تر به‌صورتم خورد. پرسیدم:

- خب؟ چی‌کار کنم الان؟

- ماشین لازمم... البته اینم بگم که مامانم خیلی زود یه کاری می‌کنه بابات یه ماشین ناز می‌ندازه زیر پام. می‌دونی که کامران‌جون خوب به حرفِ مامیِ من گوش می‌کنه.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۶۵

حوصله‌ی حرف و بحث نداشتم. دلم می‌خواست زودتر برود. سوییچ اپتیما را از ته کیف بیرون می‌آوردم و گفتم:

- بار آخره میای اتاقم.

- نخوردم در و دیوار اتاقتو! نکنه گاززدنیه من خبر ندارم؟!

- درودیوار نه، ولی آرامشم چرا!... پس لطفا جلوی چشمم نباش.

و با نگاهی خسته سوییچ را به دستش دادم. همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد. صفحه را که دید خودش را جمع و جور کرد و جواب داد:

- جونم عشقم؟... من الان خونه‌مونم.

و رو به من یواشکی پچ زد:

-البته فعلا! چون با مُری قرار دارم!

چشم‌هایم چهارتا شد. دیوانه بود این دختر.

- عجیجم گفتم خونه خودمونم دیگه. نکنه دلت برای جوجوت تنگ شده؟ فردا همو ببینیم پیشی؟

احتمالا مسئول باغ وحش پشت خط بود!

یک دفعه صدایش زیر شد و جیغ زد:

- چیییی؟ مرتضی دیگه کیه؟

گوشم سوت کشید و چپ‌چپ نگاهش کردم.

- با این سوالا می‌خوای به چی برسی پوری؟ دنبال قاتل بروسلی میگردی یا زیربغل مار؟

این را گفت و بعد هم یک بغض ساختگی انداخت توی گلویش:

- واقعا دلمو شکستی با این تهمتت... از تو انتظار نداشتم پوری...

ناباورانه با چشمی گرد ننه‌من‌غریبم‌بازی‌اش را تماشا می‌کردم.

- دیگه توضیح نده. نوموخوام... تو عشق لطیفمونو قربونی حرف مردم کردی. نه نه... دیگه نمی‌شه... توضیح نده گفتم. فکر نکن واس من آسونه. قلبم انگاری تیر خورده ولی تو این‌جوری خواستی. بای فور اِوِر هانی... گفتم باااای!

تماس را قطع کرد و ریزریز خندید:

- تا تو باشی به پاک‌دامنی من شک نکنی پوری‌خان!

و رفت. نگاه مبهوتم تا پشت در با او کش آمد. صحنه‌ای که چند لحظه پیش دیدم، بی‌شک استحقاق یک اسکار را داشت!

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۶۶

سراپا دلهره و ترس، وسط اتاق ایستاده بودم؛ درست مثل گنجشک کوچک و بی‌پناهی که قرار است بلعیده شود.
یک‌دفعه در با ضرب و ناگهانی باز شده و سرم تند به عقب چرخیده بود. قامت سلماز را دیده بودم و دلم ریخته بود. جاسیگاری را توی مشتش می‌فشرد:
- خیال کردی می‌گذرم از این کارت فسقلیِ حروم‌لقمه؟
یک قدم رفته بودم عقب.
- فک کردی بابات به حرفت گوش می‌کنه؟
یک قدم دیگر دور شده بودم.
راست می‌گفت. پدرم گوش نکرده بود...

او نزدیک می‌شد و توی سرش نقشه می‌کشید که چه‌طور تلافی کند.

دیگر قدم‌هایم کافی نبودند... به دیوار رسیده بودم. یک‌آن جلو پریده و دهانم را گرفته بود. خیره به تورهای صورتی تخت سلطنتی‌ام، جیغ می‌کشیدم. اما فایده نداشت.

با دست دیگر یقه‌ی پیرهن دخترانه‌ام را گرفته و کشیده بود پایین. هیچ‌وقت ندانستم بدذات چرا آن‌جا را انتخاب کرد...

چند پوک عمیق به سیگار روشن زد و بعد خاکستر داغش را تکاند روی شانه‌ی عریان و سفیدم...

خاکسترهای سوخته دانه‌دانه ریختند روی آن پوست بی‌گناه و هم‌زمان فریاد دردکشیده‌ام بلند شد؛ اما بی صدا... فغانم خفه شده بود پشت آن دست‌های هرزه. دنیا نشنید آن ضجه‌های جان‌سوز را. هیچ‌کس نفهمید پشت دیوارهای آن اتاق سلطنتی چه بر سر پرنسس کوچولو آمد...

صدای گریه‌های بی‌صدای آن لحظه‌ها، وقتی از سوختگی درد می‌کشیدم، تا سال‌ها در گوش‌هایم ماند... ماند و با هر بار شنیدنش به آن سیگارِ چندصدمیلیونی و سهل‌انگاری و غفلت پدر فکر کردم. ولی آن زخمی که به دلم نشسته بود را از سولماز نمی‌دانستم؛ از پدر می‌دانستم... و البته زنی که باید می‌بود، و نبود. از آن حسرتِ بیست‌ودوساله... مادرم!

روزهای بعد در مقابل دروغ‌ها و تهدیدهای سولماز سرم پایین بود و گوش‌هایم مطیع.

یک مدت تاپ تنم نمی‌کرد، حتی چند ثانیه هم با پدر تنهایم نمی‌گذاشت و حواسش شش‌دانگ جمع بود. تا این‌که روزها گذشت و رد سوختگی هم محو شد؛ اما رد زخمی که روی روحم ماند، هرگز!

آن خراش، همیشگی بود...

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۶۷

از بالا چشمم به حیاط بود و پدر و شهین
را زیر نظر داشتم. یک آه توی گلویم معلق مانده بود. هلیا
پشت فرمان اپتیما چند بوق زد و برایم دست تکان داد.
مسخره‌بازی‌اش گل کرده بود.
عصبی از پنجره فاصله گرفتم و روی شزلون نشستم.
کمی بعد کتاب فروغ دستم بود و شعر می‌خواندم که اهورا
زنگ زد. مثل همیشه صدایش لبریز از مهربانی و آرامش بود.
قرار گذاشتیم ساعت هفت جلوی دانشگاه باشد و شام را با هم
توی رستوران بخوریم.
دل‌تنگ بردیا بودم و تحمل خانه برایم سخت شده بود.

پاییزِ امسال، برگ‌های غریبی داشت. گاهی قرمز، به رنگ عشق... گاهی سیاه، به رنگ آشوب!
پاییزِ امسال، قصه‌ی جدیدی رقم می‌زد؛ حرف‌های تازه‌تری می‌گفت؛ چیزهای بیش‌تری می‌خواست!
پاییزِ امسال...
امان از پاییزِ امسال...!

❊ ❊ ❊

هنوز شوکه و گیج بودم؛ باورم نمی‌شد چه اتفاقی افتاده.
سه پر قرمز بین انگشتانم بود و فریاد می‌زد که "تو بیداری! خواب ندیده‌ای!"...

دهانم خشک خشک بود. آن‌چه چند ساعت پیش رخ داد، شبیه لقمه‌ای که بزرگ‌تر از دهان باشد، توی گلویم مانده بود و جویده نمی‌شد.

هضم نمی‌شد این اتفاق.

فقط یکی از هالوژن‌های ستاره‌ای سقف روشن بود. زیر نور کمش به ساعت دیواری نگاه کردم. از چهار صبح رد شده بود و خواب به چشمم نمی‌آمد. روی تخت صاف‌تر نشستم. نگاهم به پرها بود و دلم آشوب. پلک که می‌زدم، مثل صحنه‌های یک فیلم ترسناک همه چیز توی سرم مرور می‌شد.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۶۸

با اهورا در رستوران بودیم؛ از شهین و هلیا برایش حرف می‌زدم و او فقط گوش می‌کرد. گارسون‌ها میز را چیده بودند و بعد وقتی دوباره تنها شدیم و اهورا توی بشقابم کباب می‌گذاشت گفته بود:

- هیچ‌کس حق نداره تو رو ناراحت کنه. می‌دونی اینو تحمل نمی‌کنم؟

- می‌دونم اهورا...

نگاهش را بالا کشیده و با قاطعیت و لحنی عجیب گفته بود:

- نمی دونی! نمی تونی بفهمی ناراحتیِ تو چی به سر من میاره. اگه کوچک‌ترین چیزی ازشون دیدی یا اذیتت کردن حتما و فورا بهم بگو.

اهورا یک کوه بود؛ یک حامی؛ یک تکیه‌گاه که می‌شد با چشم بسته و خیالی آسوده به او تکیه کرد. وقتی با آن دریچه‌های

گرم و مهربانش نگاهم می‌کرد و حرف می‌زد، دلم که هیچ، بندبند تنم به بودنش قرص می‌شد.

میزهای اطراف تقریبا پر بودند. کمی دورتر از ما یک خانواده‌ی شش نفره نشسته بودند و هر چند لحظه یک‌بار صدای بهانه‌گیری نوزدشان ضمیمه‌ی آهنگ ملایم رستوران می‌شد. گاهی هم پسر چهارپنج‌ساله‌شان دور میز ما می‌دوید و شیطنت می‌کرد.

آخرین تکه‌های کبابم را می‌خوردم که صفحه‌ی گوشی روشن شده بود. شماره‌ی ناشناس را که دیده بودم، قلبم یک‌جا ریخته بود پایین:

«به سرویس بهداشتی بانوان سر بزن. پرهای امشب فراموش نشه!»

- آریانا؟ چیزی شد؟

لیوان توی دستم می‌لرزید و صدای اهورا از دور و نزدیک به گوشم می‌رسید.

پسرکوچولو هنوز می‌دوید و قلب من حالا رگباری می‌زد.

- آریانا؟

با گیجی نگاهم را بالا کشیده بودم.

پرسیده بود:

- پیام خاصی برات اومد؟ خبر بدی رسید؟

وزن لیوان برای انگشت‌های سست من زیادی سنگین شده بود.

گذاشته بودمش روی میز:

- نه‌نه... چیزی نشده.

- پس چرا یه‌دفعه این‌جوری شدی؟

- هیچی... فقط من... من یه سر برم... سرویس بهداشتی.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۶۹

استرس به جانم افتاده بود و حس می‌کردم نقاب‌دار از جایی همان نزدیکی‌ها زیر نظرم دارد. توی خودم یخ‌زده بودم از ترس.
دو دختر هم‌سن‌وسال خودم توی سرویس بهداشتی بودند. خوب سرتاپایشان را نگاه کرده بودم. می‌گفتم از کجا معلوم که کار همین‌ها نباشد و برای نقاب‌دار کار نکنند!
یکی‌شان برگشته و طلبکار پرسیده بود:
- عزیزم به چی زل زدی؟
یک دستش رژ بود و دست دیگرش دستمال کاغذی. خجالت کشیده و لب زده بودم:
- هیچی خانم.

به همراهش اشاره کرده و بعد با یک نگاه چپ غلیظ از کنارم رد شده و رفته بودند. من هم پرتردید به سطل زباله و خشک‌کن‌ها نزدیک شده و هرچند تحقیرآمیز و احمقانه، اما همه را چک کرده بودم...

خبری نبود.

از یک‌سو توی دلم رخت می‌شستند و از سوی دیگر حرص می‌خوردم.

لگدی به سطل آشغال زده بودم:

- توکی هستی؟ کی هستی لعنتی؟

چند دقیقه بعد وقتی با ناامیدی و برای آخرین بار در و دیوار را نگاه می‌کردم، یک‌باره مردمک‌هایم به گوشه‌ی یکی از آینه‌های بزرگ چسبیده و نفسم رفته بود.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۷۰

می‌دانستم هر پیغام او به یک انفجار می‌رسد...

آدم‌ها زیر ستونِ باورهایشان زنده‌اند. آن‌ها که بریزند، هم نفس کشیدن سخت می‌شود، هم زندگی روی خانه‌ای ویران... از نو ساختنشان هم مصیبتی‌ست که حالاحالاها شدنی نیست! خلاصه که اگر می‌خواهید کسی را در حجم تنش بکشید، باورهایش را خراب کنید... بی‌شک دوام نمی‌آورد.
پشت هر یک از پرها سه عدد بسیار ریز نوشته شده بود. نُه، یازده و هشت...
به مغزم زیاد فشار آورده و فکر کرده بودم اما نمی‌فهمیدم منظور نقاب‌دار از این کار چیست. گوشی را هم چک کرده

بودم. پیام جدید و تماسی در کار نبود. پرها را چپانده بودم داخل کیف دستی و کمی بعد وقتی به میز نزدیک می‌شدم، حالم خراب بود. سقف رستوران انگار کوتاه‌تر شده بود و دیوارهایش تنگ‌تر.
پسرکوچولو هم‌چنان می‌دوید و نوزاد میز کناری ونگ‌ونگ می‌کرد. من اما، به‌هم ریخته بودم.
نیمی از من پیش شیطان و معمایش مانده بود.

از روی تخت بلند شدم و پشت پنجره ایستادم. حالا اضطراب داشتم و فکر کردن به پرهایی که همین حالا توی مشتم فشرده می‌شدند، نگرانی‌ام را بیش‌تر هم می‌کرد.
نمی‌دانم رازِ پشت آن نقاب چیست. اما هرچه بود، من را ذره ذره می‌کشانْد لبه‌ی پرتگاهی که چاره‌ای جز سقوط نمی‌گذاشت.
نگاهم روی ماه ماند و یک‌باره دلم هوای بردیا را کرد.

***

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت_۷۱

عصبانی شده بود. این را از نفس‌های حرصی‌اش می‌فهمیدم.

گفتم:

- باباجون الان چهار روزه که پامو از خونه بیرون نذاشتم.خواهش...

صدای فریادش پشت خط پیچید:

- بسه آریانا!

- بابایی بخدا خسته شدم از این که همه‌ش گوشه‌ی این اتاق بشینم.
- یه حرف رو چند بار باید تکرار کنم تا بفهمی؟ چند باااار؟
- اما آخه...
- گفتم نه، یعنی نه!

و گوشی را قطع کرد. محکم پلک زدم. همیشه همین بود. دلِ او سنگ بود و خواهش‌های من شبیهِ میخی که در آن فرونمی‌رفت. برفی نزدیک شد و پرید بالای شزلول کنارم. وقت نوازش پشم‌های سفیدش، به چهار روزی فکر می‌کردم که اجازه‌ی بیرون رفتن از خانه را نداشتم. چهار روز کسل‌کننده و آزاردهنده که با سه عدد نُه، یازده و هشت سپری شد؛ عددهای شومی که نقاب‌دار روی پرها نوشته بود و من باید هدفش را کشف می‌کردم!

مهگل در زد و وارد اتاق شد. وقت غذای برفی بود. بعد هم باید به حمام می‌رفت و پشم‌هایش را مرتب می‌کردند.

برفی همراه مهگل رفت و من پنجره را باز کردم. هوای اتاق خفه و دم بود. نگاه سبزم روی درخت‌های خشکیده گردش کرد. باد می‌زد و شاخه‌هایشان تکان می‌خورد. چراغ‌های پایه بلند باغ روشن شده بودند. چند دقیقه بعد هوا تاریک می‌شد و ماه سفره‌اش را بین ابرها می‌چید.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۷۲

به سقفِ آسمان نگاه می‌کردم که بازدم پرافسوسم را بیرون فرستادم. این روزها بیش‌تر از هر وقتی به آن پرنسس فیونایی که امیرسام از آن حرف می‌زد، شبیه بودم. دلم شِرِک و

پرنس‌چارمینگی می‌خواست که بیایند و برای نجاتم به آب‌وآتش بزنند. بین این دیوارها، نفس کشیدن سخت شده بود.

زیاد با آن سه عدد سروکله زده و به راه‌های مختلف کنار هم چیده بودمشان؛ اما نتیجه نداشت. نمی‌فهمیدم باید دنبال چه باشم. گیر کرده بودم وسط یک معمای مسخره و سیاه که از هر طرف به آن نگاه می‌کردی، حل شدنی نبود.

دو روز مانده بود به میهمانی امیرسام. این چند روز زیاد زنگ می‌زد و پیام می‌داد. هیچ‌کدام را جواب نمی‌دادم. نه حوصله‌ی پرحرفی او را داشتم، نه جنجال تازه‌ی بردیا و اهورا، و نه حتی هشدار و دستور جدیدی از جانب پدر...

ویولن را از پایه‌اش برمی‌داشتم که صدای عصبانی و ناراحت هلیا توی راهرو پیچید. از دیروز با یکی از دوست‌پسرهایش به مشکل خورده بود و حال‌وروز خوبی نداشت. انگار این یکی واقعا برایش مهم بود و از جایی که فکرش را نمی‌کرد رکب

خورده بود! حالا کم‌کم یاد می‌گرفت که همیشه یک "پولدارتر" و یک "خوشگل‌تر"ی هم وجود دارد که حقیقتی به‌نام «کارما»، آن را وارد عمل می‌کند و تقاص دل‌های شکسته‌ی قبلی را می‌گیرد!

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۷۳

کتابچه‌ی نُت را هم از قفسه برداشتم. یک ساعت دیگر اهورا به دیدنم می‌آمد و تا آن زمان وقت داشتم آهنگ " A time for us" را تمرین کنم.

صدای هلیا گاهی بالا می‌رفت و گاهی آرام می‌شد. در اتاق نیمه‌باز بود و می‌شنیدمش. فین‌فین می‌کرد و دلش حسابی پر بود:

- آیلین، رامین چه جوری دلش اومد به‌خاطر یکی دیگه ولم کنه؟ آخ‌آخ منه شاسگول از چند روز قبل هی می‌دیدما داره عکسای اون مارمولک عملی رو لایک می‌کنه ولی...

یک لحظه ساکت شد و بعد جیغ کشید:

- تو به اون می‌گی خوشگل طبیعیییی؟ زر نزن! تو دوست منی یا اون دختره‌ی خونه‌خراب‌کن؟

لبم بی‌اراده کش آمد. بدجنس نبودم که از دل‌شکستگی‌اش شاد شوم، ولی لحنش بامزه بود و خنده‌ام گرفت.

کمی بعد فقط صدای ویولن را می‌شنیدم و نت‌هایی که دست‌وپاشکسته نواخته می‌شدند. باید کامل یاد می‌گرفتمش. سوپرایزِ روزی بود که بردیا به اصفهان برمی‌گشت.

می‌خواستم اول از همه، این شاهکار را برای او بزنم.

***

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۷۴

*

جعبه‌ی گل را نگاه می‌کردم و چشم‌هایم می‌خندید. عاشق رز سفید و آبی بودم. اهورا هم خوب این را می‌دانست و هر چندوقت‌یک‌بار برایم می‌خرید. لبخند نرمی روی لب‌هایش بود. وقتِ برداشتن فنجان قهوه‌اش پرسید:

- همه چی مرتبه؟ عمو کجاست؟

عطر رُز زیر بینی‌ام بود. به گل‌برگ‌های لطیفش دست می‌کشیدم که جواب دادم:

- شرکته. یه ساعت پیش باهاش حرف زدم.

- جواب سوال اولم چی شد؟

نگاهم را بالا کشیدم.

او یک جرعه نوشید و منتظر پلک زد. آرام گفتم:

- همه‌چی مثل همیشه‌ست. نمی‌گه چرا نباید برم بیرون.

کلافه‌م کرده.

بین ابروهایش چین ریزی افتاد:

- هیچ‌وقت نمی‌شه فهمید چی تو سرشه.

- دقیقا.

با حالتی مکدر فنجان را روی میز گذاشت. مردمک‌های قهوه‌ای‌اش تیره‌تر شده بودند. به من و حالم فکر می‌کرد. جعبه را کنار گذاشتم، یک‌دفعه دست بزرگش را که روی پایش بود گرفتم و با شور و حرارت گفتم:

- ولی تو با اومدنت و این گلا خیلی خوشحالم کردی اهورا!

انگار که شوکر به تنش خورده باشد، غافلگیر شد.

خیره در چشمان آشنایش قدرشناسانه لب زدم:

- تو فوق العاده‌ای. مرسی که همیشه حواست بهم هست.

نگاهش پایین افتاد و چسبید به انگشت‌های من که سفت دستش را چسبیده بودم. با مکث مردمک‌هایش را بالا کشید.

صدایش به محکمیِ همیشه نبود وقتی گفت:

- فوق‌العاده تویی پرنسس.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۷۵

نمی‌دانم واقعا معذب بود یا من این‌طور حس می‌کردم. عجیب بود حالش. سیب گلویش که لرزید، کمی گنگ پلک زدم.

فشاری به دست گرمش آوردم و سر کج کردم:

- دارم درست می‌بینم؟ اهورای من تو فکره؟

لبخند نیم‌بندی زد و نفسش را بیرون داد:

- نه عزیزم.

دوباره مکثی کرد و این‌بار وقتی به عمق زمردهایم زل زده بود بی‌حاشیه گفت:

- زمین بره آسمون، آسمون بیاد زمین، منو همیشه کنارت داری... هیچی نمیتونه اینو تغییر بده.

- من خیلی خوش‌شانسم که شما رو کنار خودم دارم. مرسی برا همه چ...

- نگو پرنسس. از من داری تشکر می‌کنی؟

لبخند زدم:

- بعضی وقتا کل زندگیتو به‌خاطر من مختل می‌کنی...

قاطعانه ولی آرام کلامم را برید:

- اصلا تو فکر کن رسالتِ من اینه که همه‌ی روزا و لحظه‌هام وقف تو بشه.

و مردمک‌هایش بین چشم‌هایم جابه‌جا شد.

یک زنگ کنار گوشم بود که اعلام خطر می‌کرد. هشدار می‌داد انگار.

چند لحظه پلک نزدم. فکر کردم و غرق شدم توی آن چشمان قهوه‌ای که من را نمی‌دیدند؛ تماشا می‌کردند و ذره‌ذره از نگاه سبزم می‌نوشیدند!

یک‌باره قلبم نبض گرفت. نه از هیجان حضورش؛ از فکری که توی سرم می‌چرخید.

یک چیزی این وسط درست نبود.

اهورا مثل همیشه نبود...

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۷۶

همان وقت به فنجان نیمه‌خورده‌اش اشاره کرد و گفت:

- نذاشتی قهوه‌مم تموم کنم!

- فکر کنم دیگه سرد شد. ببخشید.

پر از مهر خندید:

- شوخی می‌کنم. اصلا اشکالی نداره. شنیدنِ حرفای تو خوش‌طعم‌تره!

امروز چشم‌هایش که هیچ، کلمه‌هایش هم زیادی مهربان و شیرین بود.

دستش را از زیر دست من بیرون کشید و فنجان را برداشت. گفتم:

- اگه سرد شده بگم عوض کنن.

امتحان کرد و گفت:

- نه. خوبه.

از پشت پنجره‌های سالن به دویدن برفی توی باغ نگاه می‌کردم که نجواگونه گفت:

- بعضی وقتا حس می‌کنم ما سه تا، مثلث برمودا‌ییم.

متعجب به سمتش برگشتم:

- مثلث برمودا؟

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۷۷

نگاهش را به من دوخت، اما فکرش انگار این‌جا نبود.
با لبخند غریبی گفت:
- آره. ما سه نفر با این دوستی عمیقمون خودِ مثلث برمودا‌ییم!
و قهوه را تا انتها نوشید و فنجان خالی را روی میز گذاشت.
از پس پرده‌ها، به آسمان نصفه‌ونیمه‌ی شب نگاه می‌کرد که گفتم:
- من شنیده بودم کسی از برمودا زنده بیرون نمیاد.
شاید خودمان هم درک درستی از این کلمه‌ها نداشتیم.
بی‌اراده به زبانمان می‌آمد. حال عجیبی بود.
سر اهورا به‌سویم چرخید و با اطمینان جواب داد:
- اگه لازم باشه، روزی هزار بار می‌میرم و زنده می‌شم تا یه تار مو از سر تو کم نشه!
- عههه! خدا نکنه! نگو این‌جوری اهورا. دلم می‌ریزه.
خنده‌ی نرمی کرد و حرفی نزد.

همان لحظه برفی وارد سالن شد و دوان‌دوان به‌سوی من آمد.
وقتی روی مبل خم می‌شدم و برای او آغوش باز می کردم،
هنوز ذهنم درگیر حرف‌های اهورا بود.

آینده را نمی‌شود دید... هیچ‌کس نمی‌دید. اما هوا طوفان بود.
شب بود و چیزی از آبیِ دریا دیده نمی‌شد. کشتی‌ای حول یک گرداب سیاه می‌چرخید؛ از این موج به آن موج.
اما در آن دورترها، دو چشمِ خون‌آلود دست‌وپا زدنِ ناخدا را نگاه می‌کرد و می‌خندید.
شیطان به خاک‌وخون کشیده بود دریا را...
«برمودا» آن‌جا بود!

***

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۷۸

*

قرار نبود بیاید. صندلی بالای میز خالی بود. و این یعنی باید نهار را با هلیا و شهین می‌خوردم. کوله را کنار پایم گذاشتم و صندلی را بیرون کشیدم. وقتِ نشستن، از سرم گذشت تعداد دفعاتی که من و پدر غذایمان را با هم خورده بودیم، به انگشتان دست هم نمی‌رسید!

مهگل و حنا یکی‌یکی مخلفات غذا را می‌چیدند. با چنگالم بازی می‌کردم و آن سه عدد توی سرم می‌چرخید. هنوز نمی‌دانستم چه مفهومی دارند.

-سلاااام.

شهین و پشت سرش هلیا با همان قر و غمزه‌های مختص خودشان وارد آشپزخانه شدند. سرد جوابشان را دادم. هلیا صندلی روبه‌رویم را بیرون می‌کشید که به مقنعه‌ام اشاره کرد:

- میری دانشگاه؟

نه، توی خانه مانور آموزشی به راه انداخته‌ام!

- آره.

- آری جونم می‌شه منم سر راه برسونی سالن آنجلز؟ وقت ترمیم مژه‌هامه.

- می‌شه تو اسممو درست تلفظ کنی؟

برای خودش دوغ می‌ریخت.

جواب داد:

- چرا؟ خیلی باحاله که.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۷۹

بحث با او بی‌فایده بود. حرفی نزدم. مهگل ظرف خورشت فسنجان را روی میز گذاشت. بخارهای داغ از رویش بلند می‌شد و عطر وسوسه کننده‌ای داشت. شکمم بیش‌تر به قاروقور افتاد.

- حالا منو می‌بری یا نه؟

- با ماشین خودم قرار نیست برم. فرهاد می‌رسونتم.

- پس منم سر راه برسونید.

- ممکنه دیرم بشه. خب تو می‌تونی با یه راننده‌ی دیگه بری!

شهین از سکوی تماشاچی دل کَند و با نگاه چپی به من، وارد میدان شد. به سر هلیا دست می‌کشید که گفت:

- دخترم، آریانا بعد پنج روز از حبس خارج شده. فعلا هول بیرون رفتن داره. ولش کن عسلم!

قاشق توی دستم فشرده شد. دلم می‌خواست ظرف خورشت را روی سرش خالی کنم که از هر چیزی برای طعنه زدن و آزار و اذیتم استفاده می‌کرد. هلیا فقط خندید و شهین صورتش را بوسید:

- دختر دردونه‌ی من.

نگاهم را پایین کشیدم. این تصویر دیدن نداشت. بلورِ درون سینه‌ام تَرَک می‌خورد اگر بیش‌تر می‌دیدم.

- مشکل ماشینم زود حل می‌شه. کامران برات می‌خره دخترم، همین روزا ماشین جدیدت میاد زندگی من.

قاشقم داخل بشقاب برنج ماند و بیرون نیامد.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۸۰

- راست می‌گی؟
- آره. مامان قربون خوشحال شدن تو بشه الهی.

تَرک‌ها عمیق‌تر شدند...
این کثیف ترین نوع اذیت کردن بود، که خدا را هم خوش نمی آمد. قطعا دست گذاشتن روی ضعف‌های عاطفیِ دیگران حقیرانه‌ترین کاری‌ست که برای ضربه زدن به کسی می‌شود انجام داد.
مهگل خورشت قیمه را نیز روی میز گذاشت. شهین برای دخترش غذا می‌کشید. من اشتهایم کور شده بود. اما باید

می‌خوردم. از این لحظه به بعد حتی اگر زهر را هم روی این میز می‌گذاشتند، تا انتها می‌خوردم و خم به ابرو نمی‌آوردم.

حنا رو به من گفت:

- نوش جانتون. اگر چیزی نیازه بیارم خانم‌جان.

- ممنون عزیزم.

شهین با قاشقش یکی از بادمجان‌ها را زیرورو کرد و گفت:

- حنا بیا اینا رو بردار.

- چرا خانم؟ مشکلی هست تو غذا؟

- هلیا حساسیت داره. زود برشون دار.

اگر من هم مادر داشتم حساسیت‌هایم را می‌دانست...؟

و شکست... قسمتی از من آرام شکست. با درد چشم بستم.

روی هم نشستن پلک‌هایم شاید فقط چند ثانیه طول کشید.

قاشق پر از برنج و خورشت را توی دهان بردم. طعم تلخی داشت، ولی جویدم و پایین فرستادم. باید خودداری می‌کردم. باید غرورم سرجایش می‌ماند.
حالا طعم بی‌مادری و عقده زیر زبانم بود، نه فسنجان. ولی می‌خوردم و به رویم نمی‌آوردم.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۸۱

همان وقت برفی با چند واق‌واق وارد آشپزخانه شد و به سمت صندلی من دوید. هیچ‌وقت رازِ این به‌موقع آمدن‌هایش را نفهمیدم. انگار حال دلم را حس می‌کرد.

- برفی خوشگلم...

و خم شدم و صورت او را که حالا کنار صندلی‌ام بود، نوازش کردم.

- واااای آریانا آشپزخونه که جای سگ نیس. سریع بفرستش بیرون!

نگاه حیرت‌زده‌ام از برفی به‌سوی شهین کشیده شد:

- جان؟ متوجه نشدم؟

دست‌هایش را به حالت وسواسی بالا گرفت:

- عزیزم من موقع غذا خیلی حساسم. اگر سگی چیزی دورم باشه نمیتونم غذا بخورم. همین الان بفرستش بره.

- برفی با کسی کاری نداره. خیلی مهربونه. شما...

توضیحم را قطع کرد و با نگاهی که دوستانه هم به نظر نمی‌رسید گفت:

- آریانا جان میدونم کاری نداره ولی گفتم من حساسم نمیتونم غذا بخورم.

- اما اون با کسی...

قاشق و چنگالش را با ضرب انداخت روی میز:

- می‌خوای من غذا نخورم و یه لقمه هم از گلوم پایین نره آره؟ به عمد این‌کارو می‌کنی؟

جمله‌های آب‌داری تا نوک زبانم آمدند، اما لحظه‌ی آخر دندان روی هم فشردم. اگر چیزی می‌گفتم، چند تا هم به رویش تلنبار می‌کرد و تحویل پدر می‌داد. و پدر چه می‌کرد؟ ممکن بود این را به حساب بی‌احترامی به خودش بگذارد و برای تنبیه، برفی را از من بگیرد.

آن وقت چه خاکی روی سرم می‌ریختم؟

سخت بود شنیدن حرف زور. سخت بود و شبیه وزنه‌ای سنگین، روی جانم نشست. اما نمی‌شد به پررویی خودش جواب بدهم. پدر دست و پایم را بسته بود. دندان روی جگر گذاشتم و بی‌حرف صندلی را عقب کشیدم. برفی زیر زبان غرش می‌کرد و رو به شهین گارد وحشی گرفته بود.

کوله را برداشتم و به سرش دست کشیدم:

- برفی بریم عزیزم... شششش، آروم خوشگلم... بریم... بریم برفی.

هلیا محکم میز را چسبیده بود از ترس حمله‌ی احتمالی برفی.

شهین هم لال شده بود.

از آشپزخانه بیرون آمدیم که حنا گفت:

- خانم تو سالن براتون میز بچینم؟

لبخندم جان نداشت:

- نه، نیاز نیست.

برفی تا ایوان عمارت بدرقه‌ام کرد. سوار ماشین فرهاد که شدم، گرسنگی یادم رفته بود. بیچاره شکمم که دیگر صدایش هم درنیامد.

***

#پارت۸۲

❊ ❊ ❊

تا چشمش به من افتاد، تکیه‌اش را از ماشین خارجی‌اش گرفت و به‌سویم آمد.
جلوی دانشگاه شلوغ بود. دانشجوها دسته‌دسته بیرون می‌آمدند و به سمت تاکسی‌ها، ماشین‌های شخصی، یا پیاده‌رو می‌رفتند. آخرین کلاس‌های امروز تازه تمام شده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. فاصله‌ای با ماشین فرهاد نداشتم. نگاهم چسبیده بود به قامت امیرسام و هول کرده بودم.
دیگر حواسم به اهورا که پشت گوشی حرف می‌زد نبود.

فرهاد پیاده شد و ماشین را دور زد:

- سلام خانم.

امیرسام با قدم‌های بلندی نزدیک می‌شد. می‌ترسیدم نرسیده چیزی بگوید و صدایش به اهورا برسد. نفهمیدم با چه ترفندی سریع به مکالمه پایان دادم و گوشی را آوردم پایین. فرهاد در را برایم باز کرد، ولی فرصت نشد سوار شوم؛

چون امیرسام دستش را روی درِ نیمه‌باز گذاشت و مانع شد.

چشم‌هایش برق می‌زدند...

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۸۳

- خسته نباشی پرنسس فیونا.

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

- منتظر تو بودم.

زیرچشمی به فرهاد نگاه کردم. می‌دانست او مورد تایید پدر است و چند قدمی از ما فاصله گرفت.

سامان و پوریا و چند هم‌کلاسی دیگر، با نگاهی معنادار از کنارم رد شدند.

گفتم:

- از کجا می‌دونستی کلاس دارم؟ تعقیبم می‌کنی؟

- شاید.

- نکن.

- این دیگه دست تو نیست!

و ساعدهایش را روی در گذاشت و به سمتم خم شد:

- چرا به پیاما و زنگام جواب ندادی؟

- چرا باید جواب می‌دادم؟

مکث کرد و نگاه عمیقش بین چشم‌هایم به گردش درآمد.
لابه‌لای صدای بوق ماشین‌ها و همهمه‌ی خیابان، با آهنگ گرم و پراحساسی گفت:
- لحنت آرومه ولی چشمات وحشی شده. این حالتو دوست دارم!

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۸۴

اخم کردم:
- امیرسام...
- جونم؟

نفسم را پر حرص بیرون فرستادم:

- بسه. بگو برای چی اومدی؟

صاف ایستاد و دست به سینه گفت:

- برای همونی که این چند روز زنگ زدم و پیام دادم. اونم نه از یه جا، از ده جا. تلگرام، واتس‌اپ، دایرکت...

- کسی که نخواد جواب بده، جواب نمی‌ده. نیاز نبود همه‌ی برنامه‌ها رو امتحان کنی!

بی‌حاشیه گفت:

- به مهمونیم بیا. برات سورپرایز دارم!

لبخند به لب، امیدش را سوزاندم:

- متاسفم. اصلا دلتو صابون نزن. قرار نیس بیام.

- چرا اون‌وقت؟

- نمی‌تونم و نمی‌خوام.

می‌خواستم بنشینم که دستش را روی سقف ماشین گذاشت و راهم را سد کرد. کلافه نگاهم را بالا کشیدم.

چشم‌هایش باز حالت خاصی گرفته بود و بین اجزای صورتم جابه‌جا می‌شد:

- سرکش دوست داشتنی منی...

- نیستم!

نگاه و صدایش حس ناامنی به دلم می‌ریخت. چیزی که در این همه سال حتی یک ثانیه کنار اهورا و بردیا تجربه نکردم.

با لحن تب‌داری گفت:

- من تو رو می‌خوام سرکش... خیلی هم می‌خوام. هر چی بیش‌تر ناز کنی بیش‌تر میوفتم دنبالت. تو هم اینو خوب می‌دونی!

- من دنبال ناز کردن نیستم. تمومش کن امیرسام...

- نوچ. به این زودی قرار نیست تموم بشه سرکش.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۸۵

- انقدر به من نگو سرکش.
- بگم "عشقم" چه‌طوره؟
تند و تیز نگاهش کردم و با طنازی ذاتی صدایم جواب دادم:
- اونو به کسایی بگو که وقتی تو رو می‌بینن آب از لب و لوچشون آویزون می‌شه.
- نه دیگه! این مورد رو نگه داشتم به خودت بگم! کسی جز تو لایقش نیست.
بی‌حوصله پلک زدم. با این همه اصرار کفرم را درآورده بود.
- آریانا اگه بیای مهمونیم، کاری می‌کنم تا عمر داری نُهِ شبِ یازدهِ آبان از خاطرت نره!
- گفتم که نمی...

یک‌دفعه ساکت شدم و سرم با شتاب به‌سویش برگشت.

تنم سر شده بود و ضربان قلبم هرلحظه بالاتر می‌رفت.

او چه گفت؟

"نه شب یازده آبان"؟

نُه؟ یازده؟ آبان؟...

آبان چندمین ماه است؟ هشت؟... وای...

حس کردم سرم گیج رفت. کوله از روی شانه‌ام پایین لغزید و گوشی از بین انگشت‌های سستم به زمین افتاد. با نفسی رفته پرسیدم:

- تو چی گفتی؟ گفتی نه، یازده و هشت؟ آره؟

گیج پلک زد:

- چی شده؟

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۸۶

- مهمونی ساعت نُه شروع می‌شه؟ روز یازده آبان؟

با تعجب سر تکان داد:

- آره! خب چی شده؟

چشم‌های ماتم به او بود و پشت پلک‌هایم نقاب‌دار جان داشت.

باورم نمی‌شد منظورش میهمانی امیرسام بوده.

- آریانا؟

امکان دارد این تشابه اعداد، اتفاقی باشد؟

اصلا چرا میهمانی امیرسام؟ مگر آن‌جا چه خبر است یا قرار است چه شود؟

- آریانا خوبی؟ چت شده؟

پریشان و درهم به خیابان و اطراف نگاه می‌کردم. خوب نبودم؛ گنگ بودم... آشفته بودم... هزار سوال توی ذهنم می‌چرخید. یعنی نقاب‌دار در میهمانی حاضر خواهد شد؟ رازی آن‌جاست؟ گوشی کف زمین، کنار کفشم زنگ می‌خورد و صدایش از دور می‌آمد. هنوز توی شوک بودم که امیرسام خم شد و آن را برداشت. بعد هم با پررویی تمام جواب داد:

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۸۷

- سلام جناب کمالی!

دلم هری ریخت.

دست دراز کردم سمتش و غریدم:

- چرا جواب دادی؟

او خودش را عقب می‌کشید و من این‌طرف بال‌بال می‌زدم.

- بله! آریانا هم این‌جاست.

با صدایی خفه فریاد زدم:

- بده من امیرسام...

بالاخره گوشی را از دستش قاپیدم.

نفس‌نفس می‌زدم که گفتم:

- جانم بردیا؟

- کجایی؟

صدای دورگه‌اش به قدری خشمگین بود که خودم را باختم:

- من...

با اخم غلیظی به امیرسام نگاه کردم و سوار ماشین شدم.

بردیا از زیر دندان‌هایش مقطع‌مقطع و ترسناک گفت:

- پرسیدم... تو... کجایی؟

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۸۸

فرهاد پشت فرمان نشست و استارت زد. صدایم می‌لرزید وقتی گفتم:

- بردیا... من... من دانشگاه... بودم... اومدم...

- خب؟

این‌طور که "خب" می گفت، لال می‌شدم و زبانم بیش‌تر بند می‌آمد.

اخمِ وحشتناکش را از پشت گوشی هم می‌دیدم.

- آریانا خب؟ بعدش؟

- که... امیرسام اومد... انگار با یکی دیگه قرار داشت... اتفاقی همو...
- مگه نگفتم از این آدم دور بمون؟
- اتفاقی شد بردیا... اونم کاری با من ندا...
- الان کجایی؟
- تو راه خونه‌ام.
-فرهاد پیشته؟
-آره.
- گوشی رو بده بهش!
- من که دروغ نمی...
- گفتم گوشی رو بده به فرهاد!

از بی‌اعتمادی‌اش لجم گرفت و با حرص گوشی را سمت فرهاد گرفتم.

سلامِ مختصری داد و شروع کرد به توضیح. قضیه را همان‌جوری که من می‌خواستم تعریف کرد. باز هم هوایم را داشت و پشتم بود.

به‌سوی شیشه برگشتم. هر بار پلک می‌زدم نقاب‌دار و پرهای قرمز پررنگ‌تر می‌شدند. دیگر چیزی برایم مهم نبود... هیچ چیز، جز نُهِ شبِ یازدهِ آبان.

حالا من فقط آن میهمانی را می‌خواستم... حتی به قیمت جانم!

***

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۸۹

با دلهره وارد اتاق شدم. پدر به میز کارش تکیه داده بود و با گوشی صحبت می‌کرد:

- طی ساعت مقرر همه چی انجام بشه.

بین دو انگشتش سیگار روشن دود می‌شد و طبق معمول اخم‌هایش توی هم بود. طوری هم با رحمانی حرف می‌زد که انگار رئیس باند مافیاست:

- کوچکترین مشکلی پیش بیاد از صفحه‌ی روزگار محوتون می‌کنم رحمانی!

با استرس پوست لبم را به دندان گرفته بودم و جمله‌های آماده‌ام را مرور می‌کردم.

مکالمه‌اش که تمام شد به‌سوی من چرخید:

- چی شده آریانا؟

گلویم را صاف کردم و سعی کردم محکم باشم:

- بابا جون می‌خواستم یه چیزی بگم.

- بگو.

- من آخر هفته می‌خوام با اهورا برم به مهمونی امیرسام.

این‌که امیرسام را به هر دلیلی قبول داشت، قوّت قلبم بود. اما می‌دانستم باز هم بدون اهورا یا بردیا اجازه نمی‌دهد جایی بروم.

نرم و خواهشمندانه پرسیدم:

- اجازه می‌دید؟

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۹۰

پلک زد. مکثش به اضطرابم دامن می‌زد. کمی بعد وقتی سیگار را توی جاسیگاری می‌انداخت، خشک پرسید:

- تا چه ساعتی؟

- مهمونی زود تموم می‌شه بابایی. ولی...

جوری بزاق دهانم را قورت دادم که انگار چندصد لیتر محتویات سنگین داخل گلویم بود.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

- ولی اگر اجازه بدید بعدش برم خونه‌ی اهوراییینا. خاله هدیه زنگ زده بود دلش می‌خواست برم پیششون.

- بسیار خب. ولی صبح زود فرهادو می‌فرستم دنبالت.

تا برگشت سمت میزش، دست‌هایم را مشت کردم و دور از چشمش بی‌صدا هورا کشیدم.

روی صندلی‌اش نشست. این‌بار با آرامش بیش‌تری گفتم:

- مرسی بابایی. می‌شه فقط اجازه بدید با ماشین من بریم مهمونی؟ اهورا پیشمه دیگه؟ می‌شه؟

اگر اجازه نمی‌داد آن شب بدون ماشین چه خاکی به سرم می‌ریختم!

به چشم‌های ملتمسم نگاه کرد و کوتاه گفت:

- برو.

بی‌اراده و بلندتر گفتم:

- مررسی باباجون.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۹۱

وقتی اتاق را ترک می‌کردم، توی دلم رقص بود و زیرپوستی بشکن می‌زدم. کمی بعد پله‌ها را بالا آمدم. دروغ‌گفتن به بردیا و اهورا آسان نبود، اما چاره نداشتم.

از جلوی اتاق هلیا رد می‌شدم که صدای شهین به گوشم خورد:

- مامانی فدای دختر خوشگلش بشه.

پای رفتنم شل شد. دست خودم نبود که ایستادم و با تردید به سمت در نیمه باز چرخیدم.

- دخترِ مامان دیگه نبینم به چیزی فکر کنیا. خب؟ رفته که رفته. به درک. پسره‌ی شارلاتانِ یه‌لاقبا! هزارتا از اون بهتر دنبالتن. هلیای من آرزوی خیلیاست... بخند عسلم. من طاقت ندارم تو پکر باشیا!

لبه‌ی تخت نشسته بود و موهایش را نوازش می‌کرد. حتی زنی به خبیثی شهین هم، مادر خوبی بود...

دنیا فقط یک استثنا داشت. یک نفر دخترش را رها کرده و رفته بود آن سرِ اروپا پیِ خوش‌گذرانی!

یک نفر مادر شده بود و مادری نکرده بود...

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۹۲

او به موهای هلیا دست می‌کشید و همان وقت برگ‌های درخت خشکیده‌ای از عاطفه و نیاز، در من پرپر می‌شد.
از نزدیک دیدن، درد دیگری داشت؛ بیش‌تر چاقو می‌زد به آن دمل چرکینی که توی دلم بود.
شهین پتو را روی هلیا مرتب می‌کرد که گفت:
- هوا سرده امشب گلم.
گذشته وحشیانه چنگ زد به تنم.

کشیده شدم به آن شب پاییزی و طوفانی؛ به آن هشت سالگی لعنتی که زخم‌های عمیقش خوب نمی‌شد.

چند روزی بود که سرماخوردگی خفیفی داشتم. قرار بود دو روز بعد برویم اردو. پدر رضایت نداده بود و سه روزی هم می‌شد که نمی‌دیدمش. خانه نمی‌آمد. آرزویم بود با بچه‌ها همراه شوم و با چشمی پر و لحنی ملتمس به ناظم گفته بودم:

- خانم من خیلی دوس دارم بیام. خیلی... بابام هنوز نیومده خونه... توروخدا اگه بابام روزِ آخر اجازه داد، می‌ذارید منم بیام؟ خواهش می‌کنم؟

لیست را از قبل تکمیل کرده بودند و اتوبوس رزرو شده بود.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۹۳

چند دقیقه مظلومانه و کودکانه اصرار کرده بودم و درنهایت او پذیرفته بود:

- باشه جاوید. ولی به بچه‌های دیگه نگو دخترم. من برای تو یه نفر جا نگه می‌دارم.

ساعت‌ها توی حیاط، زیر باد و باران به انتظار پدر نشسته بودم. سولماز از پشت پنجره‌ی پذیرایی نگاهم می‌کرد و ذره‌ای برایم دل نمی‌سوزاند. بعد از ماجرای رابطه نامشروعش و سوزاندنم، هم نفوذش روی من بیش‌تر شده بود، هم سرخدمتکار خانه شده بود و کسی جرات نمی‌کرد به او چیزی بگوید.

چند باری پنجره را باز کرده و گفته بود:

- کودنِ نادون تا کی می خوای منتظر بابات بمونی؟

باد تند شده بود و روی صندلی باغی می‌لرزیدم.

جواب داده بودم:

- بابایی‌جونم خودش گفت غروب میاد.

-نمیاد بچه‌ی زبون نفهم! نمیاد!

-میاد...

تا خودِ دوازده شب به آسمان زل زده بودم و می‌گفتم مگر «غروب» همان آسمان قرمز و نارنجی نیست؟ پس چرا ماه و ستاره‌ها هم از راه رسیدند، ولی پدر نه...؟

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۹۴

وقتی درد گلو و سرفه‌های پی‌درپی امانم را بریده بود، مجبور شده بودم برگردم داخل. حالم به قدری وخیم بود که حتی توان نداشتم پله‌ها را بالا بروم و خودم را به اتاق برسانم.

درست جلوی شومینه‌ی کنج سالن، با تنی داغ و صورتی رنگ پریده افتاده بودم زمین...

- آریانا!

صدای شهین طنابی شد و از چاه تاریک گذشته بیرونم کشید. در آستانه‌ی اتاق بود.

شتاب‌زده به صورتم دست کشیدم. گونه‌ام کِی خیس شد و من نفهمیدم؟...

شهین پرسشگر سر تکان داد که یعنی "چرا این‌جا ایستاده ای؟"

آهسته شب‌به‌خیری گفتم و زیرِ نگاه سنگینش، مستقیم پا تند کردم سوی اتاق برفی.

با ورود من خوشحال جستی زد و پارس کرد. اتاقش سرد بود اما سوز آن سرما به اندازه‌ی عقده‌های بی‌اندازه‌ام درد نداشت!
سولماز آن روز، حتی جلوی دوربین‌ها هم نقش یک پرستار وظیفه‌شناس را بازی نکرده بود، چون قرار بود قبل از رسیدن پدر بار و بندیلش را ببندد و فرار کند!
پدر نیمه‌های شب برگشته بود.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۹۵

زمانی که دیگر نه از پرستار خبری بود، نه از دو خدمتکار دیگر!

سولماز آن‌ها را پی نخود سیاه فرستاده بود تا با خیال راحت ساک‌هایش را از اشیای قیمتی خانه پر کند. و منِ هشت‌ساله گوشه‌ی سالن زیر فشارِ یک تب وحشتناک از حال رفته بودم... چون مادری نبود که برایم دل بسوزاند.

هیچ‌کس نبود.

به دیوار سرد اتاق برفی تکیه دادم و روی زمین نشستم. سرش را توی آغوشم سُر می‌داد و هم‌دردی می‌کرد.

کمی بعد دمش را که در حالت عادی به سمت بالا پیچ خورده، باز کرد و انگشتان یخ زده‌ی پایم را پوشاند. محبت‌های این موجود بامعرفت، مرهمی بود روی دلِ زخم‌خورده‌ام.

صورتم را به صورتش چسباندم و چشم بستم:

- هیچ‌وقت منو تنها نذاریا... من این‌جا هیچ‌کسو غیر از تو ندارم برفی.

پشت پلک‌هایم آشوب به پا بود و هیجان و اشتیاق و نگرانی با هم توی رگ‌هایم قُل می‌زد.

به ۱۱ آبان فکر می‌کردم؛ به امیرسام و شبی که نقاب‌دار انتظارم را می‌کشید...!

***

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۹۶

فصل چهارم

یازده آبان، نُه شب...

باورش سخت بود، اما حقیقت داشت. حالا من این‌جا بودم؛ وسطِ یک شبِ ممنوعه، در محله‌ی لوکس‌نشین «مشتاق»، جلوی عمارت باشکوه امیرسام کرامت.

اهورا و بردیا خبر نداشتند و برای اولین بار دروغ تحویلشان داده بودم.

از گوشه‌ی پیراهن بلند مشکی‌ام گرفتم و پیاده شدم. هوا کمی سرد بود. پالتوپوست سیاه را روی شانه جلوتر کشیدم و چشم چرخاندم. انواع ماشین‌های خارجی، از مرسدس‌بنز گرفته تا مازراتی و فراری را در محوطه می‌دیدم.

همان وقت یک نفر سریع به سمتم آمد و سوییچ اپیتیما را گرفت تا آن را به پارکینگ ببرد. پسرک پشت فرمان نشست و من با تردید برگشتم سمت ساختمان.

درونم ولوله و آشوب بود. امشب از خودم دور شده بودم. این دختر پُردل‌وجرأتی که تک‌وتنها سر از یک میهمانیِ شبانه درآورده، نمی‌شناختم.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۹۷

آریانا تنها به میهمانی نمی‌رفت؛

رژ سرخ غلیظ نمی‌زد،

شب را بیرون نمی‌ماند...

من امشب آریانا نبودم!

انگار برای رسیدن به نقاب‌دار و رازش، خودم هم نقاب زده بودم. عادلانه بود!

نقاب در مقابل نقاب...

اما شاید حواسم نبود که هیچ بازی خطرناکی حول محور عدالت نمی‌چرخد.

کیف‌دستی را محکم‌تر گرفتم و پشت سر یک زوج جوان، راه افتادم. سخت، کنار آمده بودم با آن کفش‌های پاشنه‌بلند قرمز. جلوی سرسرا دو محاظ ایستاده بودند که وظیفه‌ی خوش‌آمد گویی و چک کردن لیست حاضرین را داشتند.

یکی‌شان گفت:

- خوش اومدید خانم جاوید. بفرمایید.

سر تکان دادم و وقتِ رد شدن چند نفر پچ‌پچ کردند:

- گفت "جاوید"؟

- خودشه دختر جاویدخانه...

_ تنها اومده؟

- پس آریانا اینه!

-یعنی جاویدخان خبر داره؟

#پارت۹۸

خودم را به نشنیدن زدم، از راهرو گذشتم و وارد سالن گرد عمارت شدم.
روبه‌رو شدن با آن جمعیت، ساده نبود و ضربان قلبم را زود به بازی گرفت. اکثر مردها کت‌شلوار رسمی پوشیده بودند و خانم‌ها پیراهن شب بلند.
نفسی گرفتم و با قدم‌هایی آرام جلو رفتم. در حاشیه‌ی چشمم، میهمان‌ها دور میزهای پایه‌بلند مشغول عیش‌ونوش بودند. رد می‌شدم و گاهی سنگینی نگاهشان روی من می‌نشست.

دورتادور سالن پنجره‌های قدی بلند وجود داشت و لوسترهای اشرافی و بزرگی از سقف آویزان بود. درواقع اولین بار بود که به خانه‌ی خود امیرسام می‌آمدم.

فاصله‌مان کم بود.

با سهیل و ماهان حرف می‌زد که یک‌دفعه سرش چرخید و نگاهش به من افتاد. مردمک‌هایش جوری درخشید که انگار ماه را از وسط آسمان پایین کشیدند و نشاندند توی چشم‌های او.

بی‌مکث قدم تند کرد سمت من.

همان وقت بود که ته دلم از خودم بیزار شدم؛ از این‌که به قیمت لگدمال کردن غرور و غیرت اهورا و بردیا، دویده بودم سوی حقیقت؛

سوی این میهمانی؛

سوی امیرسام...

#پارت۹۹

روبه‌روی هم که ایستادیم فاتحانه گفت:

- می‌دونستم میای.

- اومدم ولی خیالبافی نکن.

خندید. خوشحال بود. به خیال خودش آریانا جاوید هم اضافه شده بود به کلکسیون دخترهای اطرافش.

خوب و دقیق نگاهم کرد؛ جز به جز صورتم، موهایی که بالای سر جمع شده بود، پیراهنم، حتی آن گوشواره‌های تک‌نگین برلیانی که در گوش‌هایم می‌درخشید...

همه را خوب نگاه کرد و بعد وقتی سرش را جلو می‌آورد، تب‌دار و بی‌قرار گفت:

- این همه خوشگلی رو چه‌طوری تحمل کنم؟ چه‌طوری خوددار باشم؟ ها سرکش؟

نگاهم را بالا کشیدم و آهسته لب زدم:

- از اومدن پشیمونم نکن.

- پشیمون؟ من قراره امشبو تو ذهنت موندگار کنم.

حتی یک ذره هم کنجکاو و مشتاق برنامه‌اش نبودم. فقط دلم می‌خواست هر چه سریع‌تر به نشانه و جوابی از نقاب‌دار برسم. امیرسام پالتو را از روی شانه‌ام برداشت و به دست یکی از خدمتکارها داد. بعد وقتی بازویش را تعارف می‌کرد گفت:

- همراهم بیا.

حالا وقتی پلک می‌زدم، اهورا و بردیا را می‌دیدم؛ با اخمی غلیظ و نگاهی سرزنش‌گر.

فکر کردن به انتهای این شب، دلم را می‌شکست. واقعیت ساده، تلخ و کوتاه بود:

من بعداز این‌همه سال، به صادق‌ترین افراد زندگی‌ام خیانت کرده بودم...

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۱۰۰

دستم دور بازوی امیرسام حلقه شد و چسبیده به‌هم می‌رفتیم که پرسیدم:

- مهمونا همه دوستاتن؟

- دوستا و همکارام...

- که این‌طور.

- چی شده سرکش؟

-چیزی نشده.

_مهمونامو دوست نداری؟

- مثلا اگه دوست نداشته باشم قراره بیرونشون کنی؟

یک‌وری خندید. طعنه زدم:

-آهان راستی... چند تا از دوست دخترای حال حاضرت این‌جا هستن؟ ده؟ بیست؟ سی؟

گوشه‌ی ابرویش را خاراند و با اعتمادبه‌نفس ذاتی و فاحشش گفت:

- اسمشون رو دوست دختر که نمی‌شه گذاشت. ولی ...

لبخند زدم و حرفش را کامل کردم:

- ولی با خیلیاشون سر و سِرّی داشتی و داری.

- احتمالا همین‌طوره.

با اختلاف، پرروترین مرد این دنیا بود.

#پارت۱۰۱

- حالا یه‌وقت به این لشکر آویزون برنخوره پیش منی؟

از جلوی عسل و راشین رد می‌شدیم.

با اکراه برایشان سرتکان دادم که یعنی "سلام"!

امیرسام گفت:

- همه‌ی این لشکر آویزونو فدای چشای سبز سرکش خودم می‌کنم!

- از این خبرا نیست.

پوزخند زد. ادامه دادم:

-این اولین و آخرین باره که من دعوتتو قبول کردم.

مطمئن و زیرکانه گفت:

- تو هنوز امیرسام کرامت رو نشناختی!

این‌بار من پوزخند زدم؛زهرآلود و غمگین.

نگاهم به نقطه‌ی نامشخصی بود و جلو می‌رفتیم که جواب دادم:

- درواقع هیچ‌کس رو نمی‌شه شناخت. چیزی که ما می‌بینیم، با خودِ واقعیِ هرکس فرق داره. چون هیچ‌کس اون‌طوری که نشون می‌ده نیست...! انگار همه یه نقاب زدن به صورتشون. و من یه روزی اون نقابا رو برمی‌دارم تا اونی که دنبالشمو پیدا کنم.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۱۰۲

یک‌باره از حرکت ایستاد و نگاهش را تا صورتم پایین کشید:

- این چرندیاتو اهورا تو کله‌ی خوشگلت فرو کرده یا بردیا؟ هنرِ دستِ کدومه؟

اخم‌هایم توی هم رفت:

- امیرسام! وقتی می‌خوای این دو تا اسم رو بیاری مراقب با...

- خیلی خب!

با حرص ساکت شدم. بی‌حوصله پرسید:

-کدومشون؟

- کدومشون چی؟

- کدومشونو دوست داری؟

ساده‌دلانه گفتم:

- این چه سوالیه! معلومه که جفتشون.

- نوچ! نشد... عاشق کدوم هستی؟

در بد زمانی، در بد موقعیتی، بدترین و احمقانه‌ترین بحثِ ممکن را پیش کشیده بود.

از زیر دندان‌هایم گفتم:

- رابطه‌ی منو اونا این شکلی نیست.

کسی موذیانه زیر گوشم پرسید "مطمئنی آریانا؟"...

امیرسام هم با آن صدا هم‌گام شد و تکرار کرد:

- مطمئنی؟

چشم بستم روی تردیدی که ته دلم موج می‌زد و جواب دادم:

- آره!

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۱۰۳

نوازنده‌ها به صورت زنده آهنگ فیلم "The pianist" را اجرا می‌کردند. چند لحظه در ملودی فوق‌العاده‌اش غرق شدم که امیرسام پرسید:

- چرا هیچکدوم دوست دختر ندارن؟

- تو آماره روابطشونو داری؟

- دارم! چرا تا حالا با کسی نبودن؟ حتی یه شب! عسل پرپر میزنه فقط دستش به یقه‌ی لباس بردیا برسه ولی تماساش رد می‌شه. چرا؟ چرا راشین هر سری به درِ بسته‌ی اهورا می‌خوره؟ چرا چشمشون نمی‌بینه همچین تیکه‌های لوندی رو که یه اشاره‌شون هوش از سر هر مردی می‌بره؟... تنها بودن برای مردا خیلی سخته سرکش‌کوچولو. اونا کسی رو می‌خوان که حداقل دو روز یه بار خستگی روزانه و کار و مشغله‌هاشونو از ذهنشون پاک کنه. همه‌ی مردا! می‌شنوی؟ همهٔ مردا تو زندگیشون به یه زن نیاز دارن که خوب بلد باشه چه‌طور...

- امیرسام بسه! بسه!

برای او بس نبود.

خم شد و توی صورتم، آرام اما بُرنده گفت:

- ولی من خوب جواب این چراها رو می‌دونم! بد نیس تو هم بدونی. یه مرد فقط در یه شرایط لباسشو تنش نگه می‌داره و سمت هیچ تختی نمی‌ره، اونم وقتیه که احمقانه دلش رو داده باشه. اینو هیچ‌وقت یادت نره آریاناکوچولوی من!

حرف‌هایش زیادی سنگین بود و هضم نمی‌شد. نتوانستم جواب بدهم.

- اما قراره همه‌ی این خودداریاشون برای "هیچ" باشه. می‌دونی چرا؟

با نفسی تند فقط پلک زدم. گفت:

- چون تا بیان به خودشون بجنبن، من تو رو مال خودم کردم!

و چرخید سمت گروه نوازندگان و به آن‌ها اشاره‌ای کرد.

یک‌دفعه هرکسی که توی سالن بود ساکت شد و همه‌ی چشم‌ها روی من ثابت ماند.

گیج به امیرسام، و بعد هم به میهمان‌ها نگاه کردم.
نمی‌فهمیدم‌چه خبر است، تا این‌که...

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۱۰۴

وقتی چند لحظه بعد ملودی "Seccret garden" توی سالن پیچید، قلبم قطره‌ای شد و آرام توی حجم تنم فروریخت.
با بهت و حیرت و شادی به نوازنده‌ها زل زدم. باورم نمی‌شد اجرای زنده‌ی این اثر را می‌شنوم. سال‌ها آرزوی همچین لحظه‌ای را داشتم.
این ملودی برایم آشنا بود؛

قدرِ روزهایی که در نبود مادر، با آرشه سروکله می‌زدم و نت‌ها را به عشق او یاد می‌گرفتم؛

قدرِ شب‌های درازی که دختری با چشم‌های درشت و غمگین و سبز، به انتظار پدرش ویولن می‌زد و هم‌پای ماه، تا صبح اشک می‌ریخت. "Seccret garden" برای من یعنی بوسیدن بزرگ‌ترین غم‌هایم؛

پدر و مادرم...

آهنگ که تمام شد، چشمانم پر بود. همه دست می‌زدند و امیرسام شیفته و عمیق نگاهم می‌کرد.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۱۰۵

با صدایی که از طغیانِ ناگهانیِ آن‌همه حسِ خفته می‌لرزید، گفتم:

- امیرسام... فوق العاده بود... تو از کجا می‌دونستی من عاشق این آهنگم؟... خیلی خوشحال شدم. خیییلی... نمی‌دونم چی بگ...

- قرار نیست چیزی بگی. گفته بودم کاری می‌کنم امشب فراموش نشه.

فرصت نکردم جواب بدهم. عسل، راشین، ماهان و سروش نزدیک شدند.

سروش به کمر امیرسام ضربه‌ی نرمی زد و با لبخند گفت:

- باز فکر گرد و خاکیا داداش.

ماهان هم دنباله‌ی حرف او را گرفت:

- هنوز شَرّی که اون شب به‌پا شد یادمه. مثل این‌که این قصه سر دراز داره!

خجالت‌زده سرم را پایین انداختم.

از خبرچینیِ احتمالی عسل و راشین می‌ترسیدم. که یک‌وقت خدای نکرده، حضورم در میهمانی را به گوش بردیا و اهورا برسانند. حتی فکر کردن به همچین لحظه‌ای ترسناک بود.

عسل یک دستش را روی میز گذاشت و معنادار پرسید:

- قرار بود اونارم راضی کنی بیان. چی شد تنها اومدی؟ اصلا خبر دارن این‌جایی؟

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۱۰۶

با این حرف، وجدانِ خوابیده‌ام لگدی خورد و لای پلک‌هایش را باز کرد.

امیرسام به‌جای من جواب داد:

- آریانا مجبور نیست به کسی جواب پس بده.

فشاری به بازویش آوردم و وقتی سرم را به گوشش نزدیک می‌کردم پچ زدم:

- تو هم مجبور نیستی تو هر فرصتی نشون بدی دل خوشی از اهورا و بردیا نداری!

- مجبورم خوشگلم! مجبورم، اینو بفهم.

صدای عسل مجال پاسخ دادن به امیرسام را از من گرفت:

- تو می دونی بردیا به‌خاطرت...

- نگو که هنوز نگران بچه‌بودنِ منی عزیزم!

طعنه‌ام را گرفت و با حرص لب‌هایش را روی هم فشار داد.

امیرسام یک نگاه به راشین کرد و بعد رو به جفتشان تیر خلاص را زد:

- میدون دستتون بود و از پسش بر نیومدید. این جوش زدنای بیخود و حرفای خاله‌زنکیِ بعدش، دیگه فقط به درد سبزی خورد کردنِ عمه‌بالقیس می‌خوره. حالا عقب وایسید ببینید من چی‌کار می‌کنم!

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۱۰۷

راشین یک تخته از گردن تا پیشانی قرمز شد و دود از کله‌ی عسل بلند شد:

- امیرسام چرت‌وپرت ن...

ماهان میانه را گرفت و سعی کرد جو را آرام کند:

- عههه! بچه‌ها بس کنید این بحثا رو. از مهمونی فیض ببریم.

و راشین و عسل را هل داد سوی وسط سالن:

- الانم بریم یه رقص تانگو انجام بدیم تا ببینیم خدا چی می‌خواد.

سهیل هم با خنده دنبالشان رفت.

از ما که دور شدند چرخیدم سمت امیر سام:

- بابت آهنگ خیلی ممنونم اما الکی دلتو خوش...

- الکی دلمو خوش نمی‌کنم. ولی یه جایی بدونِ این‌که حواست باشه، میای تو بغل خودم.

نفسم را فوت کردم و جواب ندادم.

بحث با او بی‌فایده بود.

کمی بعد به انتظار پیامی جدید مدام گوشی را چک می‌کردم و زیرزیرکی افراد را زیر نظر داشتم.

نه از چهره‌ی مشکوک خبری بود، و نه سه پر قرمز.

پس چرا نقاب‌دار تاریخ این میهمانی را برایم فرستاده بود؟ اصلا نکند اشتباه متوجه شده‌ام و منظور او چیز دیگری بوده؟ نه‌نه! امکان ندارد آن سه عدد کذایی، این‌قدر تصادفی کنار هم بنشینند و زمان دقیق میهمانی را نشان دهند! یا باید فکرم را به کار بیاندازم و باهوش‌تر باشم، یا صبر کنم تا خود نقاب‌دار دست به کار شود و جواب را کف دستم بگذارد...
امشب شب پرماجرایی‌ست!

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۱۰۸

- زود برمی‌گردم سرکش.

امیرسام بیخ گوشم این را گفت و کمی آن‌طرف تر به جمع دیگری پیوست. فکرم پیش نقاب‌دار بود.

چشم گرداندم... نکند باید اتاق‌ها را بگردم؟ کاش بهانه‌ای برای سرک کشیدن به محیط داشتم.

امیرسام سریع برگشت و جای خالی‌اش را پر کرد. مثل کش تمبون به من وصل شده بود و یک متر دور نشده، دوباره می‌چسبید به خودم.

آرنج‌هایش را روی میز بلند گذاشت و لیوانی برداشت. وقت نوشیدن، چند دقیقه‌ای از فانتزی‌هایش حرف زد. مثلا نهار خوردنمان در رستوران خاص شهر ونیز، یا سپردن چهره‌ام به میکاپ‌آرتیست معروف آمریکایی...

یک گوشم در بود و دیگری دروازه.

تظاهر به گوش دادن می‌کردم، تا این‌که گفت:

- امشب این خونه رو با حضورت نورانی کردی سرکش، حالا چه‌طور...

سریع پریدم وسط حرفش:

- می‌شه همه جای خونه رو نشونم بدی؟ من خیلی از این‌جا خوشم اومده.

مکث کرد. فکر کرد اشتباه شنیده.

چند لحظه بعد با نگاهی شیطنت‌آمیز و داغ گفت:

- با کمال میل سرکش!

لبخند نیم‌بندی زدم و توی دلم تا می‌توانستم فحش‌های ترکیبیِ دنباله‌دار نثار خودش و ذهن منحرفش کردم.

به‌سوی پله‌های طبقه‌ی بالا می‌رفتیم که نیلا از پشت سرمان بلند گفت:

- اون اهوراااست؟

نفهمیدم با چه حالی و با چه شتابی دستم را از بازوی امیرسام کندم و مثل جن‌زده‌ها برگشتم عقب.

[11/24/2020 2:17 PM]

#پارت۱۰۹

وقتی از دور چشمم به قامت اهورا افتاد، حس کردم روح از کالبد تنم جدا شد.
همه‌ی وجودم یک‌آن لرزید و پایین ریخت.
خودش بود؛ اهورا بود...؛ با اخم غلیظی که تا به حال روی صورتش ندیده بودم.
از بین حاضران رد می‌شد و جلو می‌آمد.
پاهایم چسبیدند به زمین. همان‌جایی که بودم خشک شدم.
قلبم توی سینه یک‌جورِ ناجوری می‌کوبید و بال‌بال می‌زد.
از کجا فهمیده بود من این‌جا هستم؟
بدبخت شدم...

اهورا سینه به سینه‌ی من و امیرسام چند لحظه فقط نگاهم کرد؛ناباور و ناراحت و عصبانی.

با تنی مرتعش گفتم:

- راستش اهورا... من...

- تو راه حرف می‌زنیم آریانا.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۱۰

پلک زدم... شرمنده بودم.

چشم‌درچشم امیرسام، از زیر دندان‌هایش گفت:

- حساب ما بمونه برای بعد... از اولم حق با بردیا بود. تو با اون شرفِ نداشته‌ت لیاقت حرمت و گذشت نداری!

پچ‌پچ‌ها و ایما و اشاره‌ها در اطرافمان بالا گرفته بود. پوست لبم را می‌جویدم و از طرفی قلبم رگباری می‌تپید.

این همه راه نیامده بودم که دست خالی برگردم و تهش یک دعوا و جنجال نصیبم شود.

باید به جواب می‌رسیدم.

با صدای کم‌جانی گفتم:

- اهورا من برای... یه کاری... اومدم این‌جا...

سرش را پایین‌تر آورد:

- یه کاری؟... آریانا جان...

- الان نمی‌شه برگردم...

-چی؟

-خواهش می‌کنم اهورا.

سخت تلاش می‌کرد مثل همیشه خونسرد و صبور بماند.

چین افتاد گوشه‌ی چشمش وقتی قاطعانه گفت:

- همین الان برمی‌گردیم.

-اما...

-بردیا هم فرودگاهه، چند دقیقه دیگه می‌رسه خونه!

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۱۱

با شنیدن نام "بردیا" دلم هری پایین ریخت و یک لحظه یخ بستم.

باورم نمی‌شد او در اصفهان است.

چشم‌های قهوه‌ای اهورا پر از حرف بود؛

پر از شماتت؛

پر از ناامیدی...

سرم را پایین انداختم.

امیرسام با آن لحن طلبکارش گفت:

- مگه نمی‌شنوی میگه نمی‌خواد بیاد؟

اهورا قدمی نزدیک‌تر شد و انگشتش را جلوی صورت او گرفت:

- بِبُر صداتو. ببر که به زور جلوی خودمو گرفتم. باید همون شب حقتو می‌ذاشتیم کف دستت. اون موقع جرأت نمی‌کردی باز پاتو کج بذاری!

- آریانا بچه نیست، خودش می‌تونه تصمیم بگیره کجا بره کجا نره. تا کی می‌خواید براش تعیین تکلیف کنید؟ اصلا شما دوتا چی‌کارشید؟

اهورا لب زیرینش را تو کشید و یک‌دفعه دست دراز کرد و یقه‌ی امیرسام را توی مشتش گرفت.

همان وقت جیغ خفیف و کوتاه من بلند شد، نوازنده‌ها متوقف شدند و توجه‌ها بیش‌از پیش به ما جلب شد. نگاهم به صورت سرخ اهورا بود.

عادت نداشتم او را این‌قدر عاصی و خشمگین ببینم.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۱۲

با دلهره گفتم:

- اهورا ولش کن. بخدا من خودم اومدم.

باز با یک‌دنیا یأس نگاهم کرد.

سروش دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و سعی کرد آرامش کند.

ماهان و سهند هم چند محافظ و دوست امیرسام را از معرکه دور کردند تا هیزم نریزند توی آتش.

نگاه امیرسام به یقه‌ی مچاله‌اش بود که گفت:

- این‌جوریه؟ با مِتودِ چاله‌میدونی قراره پیش بریم؟

- هنوز که چیزی نشده کرامت! از این‌جا به بعد صبر کن ببین از کجاها قراره بخوری! حیف...

چشم‌های قهوه‌ای‌اش را چرخاند.

همه، مرد و زن، نگاهشان روی ما زوم بود.

سری به تأسف تکان داد و تهدیدآمیز گفت:

- حیف که این‌جا جاش نیست. اما طلبت داشته باش. بخاطر امشب، یه طلب بزرگ از ما داشته باش و منتظر بمون.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۱۳

ماهان و سهند محکم‌تر امیرسام و اهورا را عقب می‌کشیدند که امیرسام جنون‌آمیز خندید:

- می‌ترسید از چنگتون در بیارمش. مثل سگ می‌ترسید!

مشت اهورا که بالا رفت قلبم از جایش کنده شد.

سریع خودم را انداختم جلوی او و محکم از دستش گرفتم:

- تووروخدا بریم. بسه اهورا... خواهش می‌کنم بسه...

دهان لعنتی امیرسام بسته نشد:

- شنیدن حقیقت زور داره مهندس تابش!

اهورا تلاش کرد دستش را از دست من بیرون بکشد و از طرفی بقیه تقلا می‌کردند قائله خاتمه پیدا کند.

جایی که ما ایستاده بودیم شلوغ شد و آن وسط نفهمیدم چه شد که کیف‌دستی از زیر بغلم افتاد زمین. تا خم شدم از زیر دست‌وپا برش دارم، یک‌باره همه‌ی لوسترها و چراغ های سالن، از ریز تا درشتش، خاموش شدند.

نفسم رفت و با چشم‌هایی گرد و آشفته‌حال دور خودم چرخ زدم.

هیاهو و فریادهای ثانیه‌ی پیش خوابیده بود و توی آن تاریکیِ محض، صدا از کسی در نمی‌آمد.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۱۴

با استرس پرسیدم:

- چی شد؟ برقا رفت؟

چشمم هیچ جا را نمی‌دید و نگاه های حیرانم در تاریکی به این طرف و آن طرف می‌دوید.

پانزده‌بیست ثانیه‌ای طول کشید تا همه کم‌کم از شوک بیرون آمدند و همهمه‌ی عجیبی به راه افتاد.

اهورا دست دراز کرد و بازویم را کشید سمت خودش:

- آریانا از پیش من تکون نخور.

- می‌ترسم اهورا...

ته دلش به‌شدت از من ناراحت بود، اما به سرم دست کشید و گفت:

- نترس. هیچی نیست، الان تموم می‌شه.

-چرا این‌جوری شد؟

-فقط برقا رفته.

صدایش تحت هر شرایط آرامش داشت.

قلبم سرسام‌آور می‌زد.

تعداد نور گوشی‌ها رفته‌رفته بیش‌تر می‌شد که امیرسام با حرص به دو نفر از کارکنانش غرید:

- سریع بفهمید مشکل چی بوده و حلش کنید.

کمی بعد وقتی دوباره سالن روشن شد و جَو به حالت قبل برگشت، اهورا آرام و سنگین گفت:

- بریم.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۱۵

چشم‌هایم هنوز به نور عادت نکرده بودند و حس خوبی نداشتم.

دلهره امانم را بریده بود که خدمتکار پالتوام را آورد و روی شانه‌ام انداخت.

امیرسام هم کیف را از روی زمین برداشت و به سمتم گرفت:

- اینو جا گذاشتی.

اهورا با اخم و تشر کیف را از دست او بیرون کشید، بعد دستش را پشت کمر من گذاشت و به خروجی اشاره کرد:

- راه بیوفت آریانا.

لحن خسته و گرفته‌اش مثل یک وزنه روی دلم نشست. وقتی با سری افتاده کنارش راه می‌رفتم، به این فکر می‌کردم که تنها بازنده‌ی امشب من بودم.

همه چیز به‌هم ریخته بود؛ هم تلاشم برای رسیدن به نقاب‌دار و جواب معما، هم تصویرم پیش اهورا و بردیا.

جلوی ساختمان عمارت، درحالی‌که نگاهم پایین بود و نمی‌توانستم مستقیم به چشمانش نگاه کنم گفتم:

- با ماشین اومدم.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۱۶

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم.

جواب داد:

- چرا آریانا؟ چرا دروغ گفتی؟

- ببخشید...

- چرا اومدی این‌جا؟ چی داشت مهمونی این مرتیکه که به‌خاطرش به من، به بردیا، به بابات... به همه دروغ گفتی؟!

- خیلی خجالت می‌کشم اهورا...

-دردی دوا می‌کنه این خجالته؟

-بخدا نمی‌خواستم شما رو ناراحت کنم...

با تأسف فقط سر تکان داد:

- حتما به عمو گفتی من کنارتم و شبم قراره خونه‌ی ما باشی...

-...

-آره؟

سرم بیش‌تر توی گردنم فرورفت.

حرفی نداشتم بزنم.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۱۷
به پسری که سوییچ اپتیما را آورد، آدرس ققنوس را داد و گفت ماشین را بفرستند آن‌جا.
کمی بعد توی اتومبیل اهورا نشسته بودم.
سمت برجی می‌راند که برای اولین بار وحشت داشتم از دیدنش! «ققنوس»...
آرزو می‌کردم نرسیم و جاده و سیاهی‌اش تمام نشوند. بردیا از فرودگاه رسیده بود و منتظر من بود. استرس داشتم و دلم شور می‌زد.
چند لحظه یک‌بار، به اهورا نگاه می‌کردم. توی خودش بود و وقت رانندگی حتی یک کلمه هم با من حرف نزد.
دلگیر بود. حق هم داشت. امشب غیرت او و بردیا بازیچه‌ی من و نقاب‌دار شده بود.

دروغ، دروغ را می‌آورد...! امشب اولینش بود. اگر این پنهان‌کاری ادامه پیدا می‌کرد، دروغ‌های زیادی از زبانم خارج می‌شد... و این اصلا خوب نبود.

جلوی «ققنوس» ماشین را نگه داشت.

وقتی باز آن نگاه شماتت‌بارش را به صورتم می‌دوخت، گفت:

- من نمیام بالا. باید برگردم خونه.

سریع گفتم:

- چرا نمیای؟

ترسم آشکار بود.

از رویارویی با بردیا، آن‌هم بعد از گند امشب می‌ترسیدم...

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۱۸

اهورا رنجیده‌خاطر پلک زد و وقتی به طبقات بالاییِ ققنوس اشاره می‌کرد گفت:

- آریانا، مردی که اون‌جاست بردیای خودمونه! کسی که احتمال داشت بهت ضرر بزنه، اونی بود که رفتی مهمونیش!

از اهورا طعنه شنیدن درد دیگری داشت.

با انگشت‌هایم بازی می‌کردم که صدای آرامش توی ماشین پیچید:

- صبح زود میام این‌جا، می‌برمت خونه.

-بابا گفته بود فرهادو می‌فرسته خونه‌ی شما دنبالم.

کلافه بود. نفسش را فوت کرد و جواب داد:

-خودم زودتر می‌برمت خونه تا حرفی نزنه.

با سری پایین و صدایی ضعیف جواب دادم:

- باشه...

- آریانا!

نگاه شرمگینم را بالا کشیدم.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۱۹

مردمک‌هایش نگران و بی‌تاب بود:

- هیچ‌وقت به‌خاطر ترس از تاوانِ یه اشتباه، به خونوادت دروغ نگو و پنهان‌کاری نکن. ماها اگه عصبانی و ناراحتم می‌شیم، به‌خاطر دوست داشتنمونه... خونواده هیچ‌وقت بد آدمو نمی‌خواد.

بغضم گرفت... راست می‌گفت.

«خانواده» هیچ‌وقت بد آدم را نمی‌خواهد.

«خانواده» اولین و آخرین و قوی‌ترین سنگر است برای پناه گرفتن و حمایت شدن.

آرام گفتم:

- معذرت می‌خوام.

دستم که روی دستگیره نشست، دلش طاقت نیاورد:

- از بردیا هم نترس... دلهره نداشته باش.

نگاهم به جدول کنار خیابان بود که بغضم عمیق‌تر شد.

این مرد خشمگین شدنش هم پر از مهربانی بود.

با یک‌دنیا خجالت و روسیاهی پیاده شدم و تا وارد لابی برج شوم، سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کردم.

کمی بعد دکمه‌ی طبقه‌ی بیست‌وششم را زدم و آسانسور از جایش کنده شد.

رسیده بودم به وحشتناک‌ترین قسمت امشب...

رویارویی با بردیا!

***

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۲۰

جرأت نداشتم جلوتر بروم.
بردیا دست به سینه، مقابل درِ نیمه‌باز واحد ایستاده بود و با اخمی وحشتناک سرتاپایم را نگاه می‌کرد.
بزاقی داخل دهانم نمانده بود.
سرم را پایین انداختم، گوشه‌ی پیراهن را گرفتم و به آرام‌ترین شکل ممکن قدم برداشتم سویش.

زیر نگاه سنگینش نفس کم آورده بودم.

در را با دستش هل داد و تا آخر باز کرد. از جلویش که رد می‌شدم، قلبم ده‌ها برابر بیش‌تر کوبش گرفته بود. «ققنوس» امشب آرامش نمی‌داد و خنک نبود...

یخ بود!

مثل نگاه‌های سیاه و سرد بردیا که تنم را می‌لرزاند.

پشت سرم در را محکم کوبید و برگشت.

کف دست‌هایم از استرس عرق کرده بود و پوست لبم را می‌جویدم.

گفت:

-خب؟ منتظر توضیحم!

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۲۱

نگاهم را از دیوار شیشه‌ای کندم و چرخیدم سمتش:

- من...

حس وقتی را داشتم که جلوی معلم بداخلاق و سخت‌گیر تاریخ، می‌خواستم دلایل انقلاب اسلامی را شرح بدهم!

بردیا به بدعنقی همان خانمِ کیانی گفت:

-خب؟

-نمی‌دونم چی...

تند و عصبانی فاصله را کم کرد:

- تو با خودت چی فکر کردی راه افتادی رفتی خونه‌ی اون بی‌شرف؟ هان؟

- بردیا به‌خدا...

توی صورتم خم شد:

- که خوابت میاد و با برفی رو تخت دراز کشیدی، آره؟؟...

-من...

-از کی تا حالا این‌قدر راحت دروغ می‌گی؟

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۲۲

نفس داغ و پرحرصش روی پوستم نشست.

محکم پلک زدم:

- ببخشید...

- از کی تا حالا تا دوازده شب تو مهمونیِ یه حیوون بی‌ناموس می‌مونی؟

- ببخشید...

- چرااا این‌کارو کردی؟ چرااا؟ حوصله‌ت سررفته بود؟ دلت بیرون و مهمونی می‌خواست؟ دلت گردش می‌خواست؟ به من می‌گفتی، نامرد بودم اگه یه شبه برنمی‌گشتم اصفهان...

بغض‌آلود حرفش را قطع کردم:

- بردیا به‌خدا نمی‌خواستم این‌طوری...

- به اهوراا می‌گفتی! کار و زندگی‌شو ول می‌کرد هرجا می‌خواستی می‌بردت...

- بردیا...

- غیرتِ ما به جهنم، حرف و حرمت ما به درک، به ارزش خودت فکر نکردی؟ من که گردن اون لاشخورِ کثافتو می‌شکنم، این از این! ولی تو یه درصد فکر نکردی کی هستی و داری کجا می‌ری؟هاان؟

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۲۳

چانه‌ام بیش‌تر لرزید و گلویم حجم گرفت:

- بردیا نمی‌خواستم این‌طوری بشه...

- چی می‌خواستی پس؟ قرار بود به چی برسی آخرِ امشب؟

- ببخشید...

صاف ایستاد و یک‌دفعه فریاد کشید:

- انقدر نگو "ببخشیید"!

بی‌اراده صدای بغض‌آلود من هم بالا رفت:

- دااااد نزن! این‌جوری که می‌شی ازت خیلی می‌ترسم.

- خوبه می‌ترسیو این غلطا رو می‌کنی. اگر نمی‌ترسیدی قرار بود سر از کجا دربیاری؟

- نمی‌خواستم این‌طوری بشه.

بلندتر فریاد کشید:

- غلط کردییی!

بند دلم پاره شد.

نفسش را محکم فوت کرد و به صورت و گردنش دست کشید.

نبض شقیقه‌اش تند می‌زد. برگشت و پشتش را به من کرد.

کلافگی و عصبانیتش حد نداشت.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۲۴

مظلومانه گفتم:

- بردیا من فقط همین یه بار دروغ گ...

تند و وحشیانه چرخید:

- بِراوو! شروع باشکوهی بود! از فردا تکرارش کن که دروغ گفتن برات عادی بشه، ولی از من انتظار برخورد عادی نداشته باش.

- منظورم این نبود.

واگویه کرد:

- مرتیکه‌ی عوضی گفت قراره بری... از دو روز پیش می‌گفت می‌ری...

سرش را بالا گرفت و وقتی پر از یأس به من نگاه می‌کرد گفت:

- همون موقع بلیط گرفتم. تو فرودگاه خبر رسید که بعلههه... خانم اون‌جا تشریف دارن!

حالا یک لبخند تلخ و گزنده روی لبش بود.

شرم‌زده به زمین زل زدم:

- کی خبر داد؟

- خیلی رو داری!

این را گفت و از کنارم رد شد.

به‌سوی مبل می‌رفت که گفتم:

- دیگه دروغ نمی‌گم.

- اینو زمان ثابت می کنه نه زبونت!

و جلوی دیوار شیشه‌ای نشست. بعد هم بدون این‌که نگاهم کند به اتاق خواب شیشه‌ای‌اش اشاره کرد و دلخور و عصبی گفت:

- الانم برو بخواب تا صبح بشه و بری خونه.

ارتفاع چشم‌های او بلند بود.

وقتی می‌افتادی، سخت می‌شد به جای قبلی برگشت...!

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۲۵

دلم گرفت از این‌همه سردی و قاطعیت. اما خودم را نباختم. پالتو و کیف را روی دسته‌ی مبل گذاشتم، لجوجانه جلو رفتم و با فاصله کنارش نشستم.

لحنم شبیه کودکی سرتق بود، وقتی گفتم:

- نمی‌خوام برم اتاق. نمی‌تونم برم... نمی‌تونم.

با تعجب به من نگاه کرد و صورتش درهم شد:

- منم نمی‌خوام هر لحظه یادم بیوفته چی‌کار کردی. می‌فهمی منو؟ می‌تونی بفهمی؟

- تو منو می‌فهمی؟

سرش را جلو آورد و رخ در رخم پرسید:

- تو هنوز روت می‌شه به چشای من نگاه کنی؟

چه‌قدر امشب تحقیرم می‌شدم. چه‌قدر...!

بغضم آرام آب شد.

با چشمی خیس و قلبی کوبان، دستم را سمت بازویش بردم:

- بردیا...

یک‌باره انگشتش را جلوی صورتم گرفت و بازویی را که قصد داشتم لمس کنم عقب کشید:

- بمون سرجات! گریه هم نکن!

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۲۶

اختیار اشک‌هایم با من نبود:

- کاش... کاش فقط چند دقیقه گوش می‌کردی.

- گفتم گریه نکن!

پشت دستم را به صورتم کشیدم.

محکم‌تر گفت:

-بلند شو برو دست‌وصورتتو بشور، بعدشم...

بی‌اراده نگاهش پایین‌تر آمد و روی لب‌هایم ماند.

خون به چشمش دوید:

- اصلا تو خیلی بیجا کردی همچین رژی زدی!

چشم‌هایم را بستم.

توهین هایش درد داشت؛ شرم درونی‌ام بیش‌تر!

- یه بار دیگه این رنگو رو لبات ببینم وای به حالته آریانا.

شنیدی؟

سکوتم عصبانی‌ترش کرد.

فریاد زد:

- شنیدی یا نه؟

- شنیدم...

- خوبه! بلند شو برو دست‌وصورتتو بشو. سریع!

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۲۷

رفتم، اما نه سریع.
بندبند تنم سست بود و جان و توان نداشتم.
آب خنکی که جلوی آینه به صورتم پاشیدم، کمی آرامم کرد.
هنوز توی سرم پر از صدا بود. گاهی نقاب‌دار را می‌دیدم، گاهی اهورا سرزنشم می‌کرد و گاهی بردیا فریاد می‌کشید.

کمی بعد وقتی از سرویس بیرون آمدم، او هنوز همان‌جا نشسته بود و به سیاهی شب نگاه می‌کرد؛ با صورتی منقبض و گرفته.

صدای پایم را که شنید گفت:

- برو بخواب. واقعا دیگه حرفی ندارم بهت بزنم.

- ولی من دارم...

-قرار نیست گوش کنم!

-باید گوش کنی بردیا... خواهش می‌کنم.

وقتی دید نزدیک می‌شوم، از جایش بلند شد:

- لااله‌الاالله!

طاقت بی‌توجهی او را نداشتم.

سد راهش شدم:

- خیلی نامردی... هیچ‌وقت با آریانا این‌جوری رفتار نمی‌کردی...

بازویم را گرفت و خم شد توی صورتم:

- تو آریانایی؟

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۲۸

با دست دیگر به دیوار شیشه‌ای اشاره کرد و بلندتر گفت:
- خوب ببین خودتو. این دختر آریاناست؟
نگاه بارانی‌ام به راست کشیده شد.
تصویر محومان در دل شب، روی شیشه‌ها افتاده بود... چه‌قدر غریبه بودم با خودم. چه‌قدر "من" نبود این تصویر...!
لعنت به تو نقاب‌دار!
لعنت به تو و شبی که برایم ساختی.

دستم را رها کرد و گفت:

- همین الان برو تو اون اتاق لعنتی، بیش‌تر از این نبینمت.

- یعنی اون‌قدر ازم متنفر شدی که حتی نمی‌خوای چشمت به چشمم بیوفته؟

جواب صریح و محکمش را توی صورتم کوباند:

- آره.

با مردمک‌هایی خیس فقط نگاهش کردم.

امشب چشم‌های جادویی و سیاهش، شبیه گودال تیره‌ای بود که قصد دفن کردنم را داشت.

گوی‌هایش آشنا نبود؛

مهربان نبود؛

گرم نبود...

برای اولین بار، سرد بود و سوت‌وکور.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۲۹

چند لحظه بعد نفسی گرفتم، کیف را برداشتم و قدم تند کردم سمت اتاق خواب شیشه‌ای.
این همه تحقیر و سرزنش حق من نبود.
از پشت شیشه‌ها دیدم که او هم سوی مخالف رفت و درِ اتاق دیگر را به‌هم کوبید. تلاشش برای برقراری بیش‌ترین فاصله با من قابل ستایش بود!
وقتی لب تخت نشستم، تنم خسته و له بود. چفت کیف‌دستی را باز کردم تا گوشی را چک کنم که یک‌دفعه نفسم رفت و قلبم ایست کرد.

با چشم‌هایی گشاد از جا پریدم. کیف توی دستم می‌لرزید.

باورم نمی‌شد...

یک نگاه به در اتاق بردیا کردم. بسته بود... با یک دست دهانم را چسبیدم که جیغ نکشم.

دوباره نگاهم را پایین کشیدم. حالا تپش‌های قلبم تند شده بود.

سه پر قرمز، یک برگه‌ی تاشده‌ی کوچک و یک لنگه گوشواره توی کیفم بود.

ناباورانه پلک زدم...

محو نشد.

خواب نبودم.

اشتباه نمی‌دیدم.

دوباره و محکم‌تر پلک زدم.

چه‌طور ممکن است؟ چه‌طور؟...

#پارت۱۳۰

نفس‌نفس می‌زدم و دهانم از این شوک ناگهانی خشک شده بود.
باید فکر می کردم. باید عقلم را به کار می‌انداختم اما مغزم قفل شده بود.
چند لحظه چشم بستم و سعی کردم آرام باشم.
ثانیه‌ها دوباره روی دور تند افتادند. همه چیز را از لحظه‌ی ورودم به میهمانی مرور کردم... ورودم، خوش‌آمد گویی امیرسام، آهنگ "Secret Grden" ، لحظه‌ای که می‌خواستیم به طبقه‌ی بالا برویم، ورود اهورا، مشاجره‌اش با امیرسام و...

خاموشی ناگهانی سالن...

به این جا که رسیدم یک چراغ قرمز بزرگ با علامت "ایست" توی ذهنم روشن شد.

همان لحظه... همان لحظه توی آشوب و شلوغی کیف از دستم افتاده بود. در طول امشب فقط همان بیست ثانیه از آن جدا شدم.

نمی‌دانستم خوشحال باشم یا وحشت‌زده... تاوان سنگینی که می‌پرداختم، برای هیچ نبوده... من به هدفم رسیده بودم.

دستم همچنان می‌لرزید.

پرها را بیرون آوردم و کنار گذاشتم.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۳۱

با یک علامت سوال بزرگ، لنگه گوشواره را برداشتم. تک‌نگین سبز داشت و قدیمی به‌نظر می‌رسید. یعنی صاحبش که بود...؟ کاغذ را باز کردم و بُهتم غلیظ‌تر شد. فقط یک کمله روی آن نوشته شده بود. «روژدا»... تا به حال به گوشم نخورده بود. نمی‌دانستم اسم مکان است، یا محله، یا حتی شاید اسم کسی بود...

هیجان‌زده و سریع گوشی را برداشتم و نت را روشن کردم. وقتی توی کادر گوگل این پنج حرف را تایپ می‌کردم، ضربان قلبم روی هزار بود. سرچ را زدم و وارد یکی از سایت‌ها شدم: «"روژدا" اسم دخترانه‌ی کردی است. معنی این اسم، "روژ" به معنی روز و "دا" در برخی مناطق کردنشین و زبان لری یعنی مادر...»

یک‌آن ته دلم، آن دلِ حساسم، طوری ریزش کرد که از ریشه و بن پاشیدم.

جلوی چشمم سیاه شد.

آوار شدم لبه‌ی تخت و مصرّانه ادامه‌اش را خواندم: «این نام به‌معنی "طلوع خورشید"، "عمر و زندگی مادر"، یا "فرزندِ عزیزِ مادر" می‌باشد.»

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۳۲

همه‌ی وجودم بی‌حس شد و برگه از لای انگشت‌هایم روی زمین افتاد.

نفسم سخت می‌رفت و می‌آمد.

انگار همه‌جا را مه‌گرفته بود. همه چیز را تار می‌دیدم.

دیوار شیشه‌ای، پرها، گوشواره... باورهایم! آخ باورهایم...

تارشدن آن‌ها بیش‌تر از همه درد داشت.

توی سرم هزار سوال بی‌جواب بود. و بلندتر از همه‌ی آن‌ها پدر فریاد می‌زد:

«تو مادر نداری بچه! کی می‌خوای بفهمی؟...»

به کاغذ کوچک کنار پایم نگاه کردم. قطره‌ها آرام می‌ریختند روی گونه.

پدر هنوز داد می‌کشید:

«گذاشته رفته... به دنیا که اومدی رفت. دستشو گذاشت تو دست یه بی‌شرف و رفت سوئیس! فهمیدییی؟»

نقاب‌دار می‌داند مادرم کجاست؟ نکند می‌شناسدش؟ نکند پدر دروغ گفته باشد؟

وقتی اشک‌هایم را پاک می‌کردم، قلبم تیر می‌کشید.

فکر این‌که چه‌طور تا صبح دوام بیاورم و پدر را ببینم دیوانه‌ام می‌کرد.

شک نداشتم جواب‌ها پیش خودش بود...

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۳۳

❊

هر دو مایو به تن روی تخت چوبیِ کنارِ استخر دراز کشیده بودند.

رودروایسی و خجالت را کنار گذاشتم و جلو رفتم. صدای برخورد دمپایی‌های پلاستیکی‌ام با سرامیک‌ها توی سالن اکو شد.

شهین چشم باز کرد و به‌سوی من چرخید.

بی‌حاشیه گفتم:

- لطفا ما رو چند دقیقا تنها بذار.

- عزیزم مهمونی خوش گذشت؟

- بله! تنهامون می‌ذاری؟

پدر بدون این‌که لای پلک‌هایش را باز کند، پرسید:

- قضیه چیه آریانا؟

- باید تنها صحبت کنیم بابایی.

شهین چشم‌هایش را برایم سفید کرد:

- باشه آریانا جون، من تنهاتون می‌ذارم.

این را گفت و باز با نگاهش خطونشان کشید.

زن موذیِ دورو!

اخم‌آلود منتظر ماندم.

لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت، نی آن را بین لب‌های برآمده و پروتزشده‌اش گذاشت و با قِر و فر همیشگی‌اش رفت سوی پله‌ها.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۳۴

پدر روی تخت چوبی نشست و گفت:

- می‌شنوم.

- این اواخر خبری از مامان نشده؟

- باز شروع کردی؟ سر صبحی عقلتو از دست دادی؟

- توروخدا بابایی! فقط به سوالم جواب بده...خواهش می‌کنم...

- سوالت جواب نداره، چون هیچ‌وقت قرار نیست از اون زن خبری بشه. شیوا سپهری بعد از به دنیا اومدنت رفت!

- اما چرا بابا؟ چرا پس سراغ منو نگرفت؟ چرا نگران دخترش نشد؟ چرا نخواست منو ببینه؟

اخمش را توی لحنش ریخت و یک‌دفعه فریاد زد:

- چون براش مهم نبودی!

دلم مثل روزنامهٔ باطله توی سینه‌ام مچاله شد.

از پایین با چشم‌های پرجذبه‌اش نگاهم می‌کرد که باز بی‌ملاحظه داد کشید:

- چند بار دیگه بهت بگم؟ چند باار؟ کِی دست از این سوالای احمقانت برمی‌داری؟ تا کِی می‌خوای خزعبلاتتو تحویل من بدی دختر؟

مشتم را باز کردم و لنگه گوشواره را به سمتش گرفتم:

- تا حالا این گوشواره رو دیده بودید؟

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۳۵

نگاهش که به کف دستم رسید، چند لحظه هیچ عکس‌العمل نشان نداد.
حالت چهره‌اش عوض شده بود.
وا رفتنش جرأتم را بیش‌تر کرد:
- بابا اینو قبلا دیدید؟ آره؟ آشناست؟ برای کیه؟... بابا؟
بهت و سکوتش فقط یک معنی داشت.
او صاحب گوشواره را می‌شناخت.
مشتاق و مضطرب پرسیدم:

- تا حالا اسم «روژدا » به گوشتون خورده؟

تند و وحشیانه نگاهش را بالا کشید.

شوکه شده بود.

- بابا چی شد؟ خواهش می‌کنم بهم بگو...

قلبم کوبش گرفته بود و امیدوارانه زل زده بودم به دهان پدر.

اما او یک‌باره طوری فریادی کشید که نیم متر از جا پریدم و نزدیک بود به پشت بیوفتم درون استخر:

- کی این گوشواره رو داده به تو؟ این اسمو از کجا شنیدیییی؟

- من نمی‌دونم... یه ناشناس برام فرستاده...

- کدوم ناشناس؟

- نمیدونم بخدا... هیچی ازش نمیدونم...

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۳۶

سوال بیش‌تری نپرسید.
جوابم را به حسابِ دشمن‌های بی‌شماری که داشت نوشت و بعد وقتی دستش را جلوی من دراز می‌کرد گفت:
- بدش به من. دیگه هم این اسمو به زبون نیار. روژدا اسم یکی از همکارای سابقمه؛ همین.
- نمی‌دم بابایی...
و لنگه گوشواره را شبیه غنیمتی با ارزش بین مشتم فشردم و دستم را عقب‌تر کشیدم:
- یه چیزایی هست که من بی‌خبرم، نه؟
خشمی که در مردمک‌هایش موج می‌زد، غلیظ‌تر شد.
صدایم التماس داشت:
-توروخدا بهم بگید...

- برو بیرون.

- بابا جونم خواهش می کنم بهم...

- آریانا همین حالا از جلوی چشمم دور شو نبینمت.

صدای بردیا توی سرم پیچید:

«همین الان برو تو اون اتاق لعنتی، بیش‌تر از این نبینمت.»

با درد چشم بستم.

چه‌قدر شبیه هم بودند...

جملاتشان به یک اندازه کشنده بود...

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۳۷

کمی بعد، توی اتاق بودم که مهگل پیغام پدر را آورد:
«اتفاقات دیشب به گوشم رسید، تا نگفتم حق نداری از خونه بیرون بری.»
دیگر یقین داشتم برای رسیدن به حقیقت فقط یک راه وجود دارد و آن همراهی با مسیر سیاهی‌ست که نقاب‌دار می‌چیند!

همه شیطان را نفرین و سرزنش می‌کردند، درحالی‌که او تنها کسی بود که حقیقت را می‌گفت؛
مثل همان وقت‌ها که رو به خدا اصرار می‌کرد انسان،
ناسپاس‌تر از آن است که ارزش ستودن داشته باشد...!

***

بردیا حتی از آنجا هم سرد و خالی از احساس، نگاهم می‌کرد.
دور بود؛
خیلی دور...

برفی سرش را بیش‌تر توی بغلم سُر داد و صدای کوچکی درآورد. ناراحتی این روزهایم را حس می‌کرد.
چشم از تصویرِ روی دیوار گرفتم و بازدمِ پرافسوسم را بیرون فرستادم.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۳۸

چند روز گذشته بود. بردیا جواب پیام و تماس‌هایم را نمی‌داد و برای اولین بار تا این حد از او بی‌خبر بودم.
اهورا اما زود بخشیده و دلش نرم شده بود.

امروز صبح هم با یک جعبه‌ی رُز آبی به دیدنم آمده و گفته بود:

- بخند پرنسس. نبینم تو خودت باشی. بردیا هم می‌بخشتت.

خودش هم این جمله را باور نداشت!

هر دو خوب می‌دانستیم بردیا نه به‌راحتی چیزی را فراموش می‌کرد، و نه اشتباهات بقیه را می‌بخشید؛ مخصوصا اگر قضیه به غرور و شخصیت و تعصباتش مربوط می‌شد.

او تقاصِ یک گناه را تمام و کمال می‌گرفت، بعد شاید، آن‌هم شاید ماجرا را از یاد می‌برد!

حالاحالاها باید پشت دیوار دلش می‌ماندم... می‌دانم!

صورتم را خم کردم و به سر برفی چسباندم. باز چپیده بودم گوشه‌ی شزلون و از پشت پنجره جم نمی‌خوردم.

به آسمان خاکستری نگاه می‌کردم و پشم‌های نرم و سفید برفی زیر پوستم بود.

عصر دل‌گیری بود.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۳۹

وقتی به این فکر می‌کردم که حالا آریانایی در کار نیست، و فقط بردیا و نیازهایش و عسل مانده‌اند، همه چیز دل‌گیرتر هم می‌شد.
دیروز عسل پیام داده و از جنجال بزرگ اهورا و بردیا در محل کار امیرسام گفته بود؛

از چند مشت اساسی‌ای که پسر خانواده‌ی کرامت خورده بود شروع کرد، تا رسید به این‌که مقصر همه‌ی این‌ها من هستم و من دشمنی انداخته‌ام بین چند خانواده.

جوابش را ندادم بودم. او از جای دیگری می‌سوخت و دردش این چیزها نبود. خسته‌تر از آن بودم که بخواهم با او سروکله بزنم.

هر بار که پلک می‌زدم کسی توی ذهن شلوغ و به‌هم‌ریخته‌ام قیام می‌کرد.

یک بار بردیا با تأسف و اخم می‌گفت:

«واقعا دیگه حرفی ندارم بهت بزنم.»

یک بار پدر از گوشه‌ای داد می‌کشید:

«شیوا سپهری بعداز به دنیا اومدنت، رفت... براش مهم نبودی.»

گاهی عسل می‌آمد و زخم می‌زد:

«چرا انکار می‌کنی بردیا؟ تو هم منو می خوای...»

و آخرِ همه‌ی این آشوب‌ها، پنج حرف بلندتر از بقیه بود؛

«روژدا»...

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۴۰

خیره به برگ‌های نارنجیِ پای درختان، با غم پلک زدم.
دلم پل خواجو را می‌خواست که روی یکی‌از پله‌هایش بنشینم و دردهایم را به زاینده‌رود بسپارم.
این هم آرزوی محالی بود. حالا نه من اجازه‌ی خروج از خانه رو داشتم، نه از زاینده‌رود، رودی مانده!
حال او هم خوب نبود.
ماه‌ها می‌شد که خشکیده...

مهگل آمد و برفی را همراه خود برد. وقت غذایش بود. تازه کتاب فروغ را برداشته بودم که صدای شهین توی راهرو پیچید.
بازی کثیفش را از سر گرفته بود.
قربان‌صدقه‌ی هلیا می‌رفت و بعد مخلوط خنده‌شان بلند می‌شد.
درکشان سخت بود. نمی‌فهمیدم به رخ کشیدن عاشقانه‌ی مادرودختری‌شان به یک دخترِ بی‌مادر، چه لذتی دارد.
کتاب را محکم بستم و آرشه و ویولن را برداشتم.
کمی بعد ملودی "Secret Garden" تنها صدایی بود که به گوشم می‌رسید.

***

بند دلم پاره شد وقتی ماشین بردیا را از دور دیدم.

ناباورانه چند بار پلک روی هم فشردم.

وارد باغ شده بود و آرام پیش می‌آمد.

اسمش را صدا زدم و یک‌دفعه از پشت پنجره دویدم سوی در اتاق؛ با همان لباس‌های نخی خانگی، دمپایی‌های ابری عروسکی و موهای آشفته‌ای که چند روزی می‌شد حتی رغبت شانه کردنشان را هم نداشتم.

برفی هم تا این حرکت من را دید، خیز بلندی برداشت و پشت سرم آمد.

چند بار در راهرو و پله‌ها نزدیک بود به دست و پایم بپیچد و جفتمان کله‌پا شویم.

خنده‌ام گرفته بود.

انگار بیش‌تر از من ذوق دیدن بردیا را داشت، یا شاید هم به هوای دلِ صاحبش بی‌قرار و مشتاق شده بود.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۴۱

سرسرا را هم پشت سر گذاشتیم.
همه چیز مثل یک سایه‌ی بی‌اهمیت درحاشیه‌ی نگاهم محو می‌شد.
برفی پله‌های ایوان را با یک پرش طی کرد و من زیرِ تیغِ مستقیم آفتاب از دور دیدم که بردیا ریموت را زد و راه افتاد سمت ساختمان.
وقتِ دویدن از کنار صندلی‌های باغی، هیجان‌زده فریاد کشیدم:
- بردیاااا!

بردیا سر بلند کرد و دید کسی دست‌هایش را از دو طرف باز کرده و پروازکنان به‌سویش می‌آید!

او سرجایش ایستاد و من با قلبی که نامنظم و سرسام‌آور می‌زد تندتر دویدم؛

دقیقا شبیه همان "بچه" ای که عسل از آن حرف می زد؛

همانی که تا ده سال بعد هم شاید بزرگ نمی‌شد...

چند لحظه بعد طوری خودم را توی آغوش بردیا انداختم و دست‌هایم را دور گردنش پیچیدم که بی‌اراده یک قدم عقب رفت.

غافلگیر شده بود.

صدایم یک‌دنیا حرارت و حس داشت، وقتی گفتم:

- آخ اگه بدونی چه‌قدر دلم برات تنگ شده...

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۴۲

روی پنجه ایستاده بودم و نفس‌های تندم جایی پایین گردنش می‌نشست.
او بی‌حرکت مانده بود. کوچک‌ترین جوابی به محبتم نداد...
مهم نبود!
آن لحظه هیچ‌چیز مهم نبود؛
نه نگاهِ مات و تمسخر آمیز شهین و هلیا در پایین پله‌ها، و نه حتی سکون دست‌های بردیا.
انگشت‌هایم از گردنش لغزید و این بار دور کمرش حلقه شد.
عمیق نفس کشیدم. بوی تنش را دوست داشتم؛ حتی بیش‌تر از آن ادکلن آشنا و گرانی که می‌زد.

کوچکتر که بودم، مثلا همان ده سالگی، سرم به‌زحمت به کمرش می‌رسید. بعدترها کم‌کم قد کشیدم و امروز پایین‌تر از شانه‌هایش، درست کنار قلبی که خارج از ریتم می‌زد، دنبال آرامش بودم.

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت و چه‌قدر توی آن حالت بودم که بالاخره دلش نرم شد.

دستش آهسته بالا آمد و روی موهایم نشست.

همان وقت روح من خندید.

بین صدای شلوغ‌بازی گنجشک‌ها و پارس‌های برفی زمزمه کردم:

- یه چیزی بگو...

حرفی نزد.

_ دلم برای صدات تنگ شده بردیا...

برفی هنوز شیطنت می‌کرد و دور ما می‌چرخید.

_ می‌دونی چه‌قدر دلم هواتو کرده بود؟

بالاخره سرش را خم کرد و زیر گوشم گفت:

- بریم تو... سرما می‌خوری.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۴۳

پَکَر بود و دلخور. اما همین که آمده بود، همین که پشت واژه‌های خشکش حواسش به من بود، باید خدا را شکر می‌کردم.

گفتم:

- اما من سردم نیست. این‌جایی که هستم خیلی گرمه... دل‌تنگی، پررو و جسورم کرده بود.

تپش‌های قلب او چند درجه دیگر تند شد:

- آریانا؟

- یکم دیگه...

- دارن نگامون می کنن.

_ فقط یکم...

_کافیه.

و از بازویم گرفت و من را از خود جدا کرد.

بهانه بود!

بردیا مردی نبود که نگاه دیگران ذره‌ای برایش مهم باشد.

وارد سالن نشیمن شدیم که پرسید:

- نگفته تا کی باید خونه بمونی؟

- نه.

عصبی چشم روی هم گذاشت.

آرام پرسیدم:

- اهورا بهت خبر داد که نمی‌تونم از خونه بیرون برم؟

با اخم فقط سر تکان داد. هنوز توی پوسته‌ی سنگی و سردش بود.

دمپایی‌هایم را عوض کردم و وقتی روی مبل می‌نشستم، از حنا خواستم نسکافه و کیک بیاورد.

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۴۴

بردیا با آن لحن بی‌حالتش مانع شد:

- نیاز نیست.

کنارم نشست و روی موها و صورتم چشم چرخاند:

- این چه سر و وضعیه؟

ناشیانه به موهایم دست کشیدم:

- چی شده مگه؟

_ خودتو تو آینه ندیدی؟

خودم را به کوچه‌ی علی‌چپ زدم:

_ خوابیده بودم موهام به‌هم ریخته...

اخم کرد و وقتی به ته چشمان سبزم نگاه می‌کرد، معنادار گفت:

_ مشکل، فقط موهات نیست. با چشات چیکار کردی؟

قلبم به تب و تاب افتاد:

_چشمام؟

_ آره... انگار نمی‌شناسمشون.

سیبک‌گلویم تکان خورد و چیزی از ته دلم به مردمک‌هایم هجوم آورد.

او پلک زد و روی مبل نیم‌خیز شد:

_ پاشو بریم اتاقت.

بلند که شد، من هنوز به فاصله‌ای فکر می‌کردم که بین چشم‌هایمان افتاده بود...

دروغ و پنهان‌کاری مردمک‌هایم را با او غریبه می‌کرد.

_ پاشو ببینم.

- اما...

تشر زد:

- آریانا پاشو!

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۴۵

بی حرف بلند شدم و جلوتر از او راه افتادم سمت اتاق.

کمی بعد جلوی میز آرایشی سلطنتی نشسته بودم و بی‌تاب و بی‌قرار از توی آینه او را نگاه می‌کردم.
بُرس را برداشت، موهایم را از دو طرف شانه‌ام جمع کرد و پشت سرم گذاشت.
انگشت‌هایش که به گردنم خورد، بی‌اراده تنم منقبظ شد. فهمید و به روی خود نیاورد.
او شانه را حرکت می‌داد و تب درونی من داغ‌تر می‌شد.
توی سینه‌ام تبل می‌کوبیدند.
این اولین باری نبود که موهایم را شانه می‌زد.
راهنمایی که بودم، بعضی روزها خودش من را به مدرسه می‌برد. موقع آماده شدن، وقتی می‌دید با مقنعه کلنجار می‌روم، جلو می‌آمد، موهایم را سفت می‌بست و به کشمکشِ من و کلیپس و موها خاتمه می‌داد.
این‌بار اما همه چیز فرق داشت. حالا چهار ستون بدنم از این کارش، از نزدیکی‌اش، و لمس دستان بزرگش می‌لرزید.

بردیا با کش صورتی موهایم را پایین سرم می‌بست که مهگل در زد و وارد شد.

لیوان آب‌پرتقال دستش بود.

گفتم:

- الان نمی‌خورم.

بردیا بی‌توجه به جواب من، جدی گفت:

- بذارش این‌جا، می‌خوره.

و لیوان را از دست او گرفت و به من داد:

- دیگه نمی‌خوام تو این سروشکل ببینمت.

مهگل بیرون رفت و دست‌های گرم بردیا روی شانه‌ی من نشستند.

حتم دارم قلبی که حالا توی سینه‌ام شور گرفته بود، این‌بار برای او می‌زد...

برای مردی که شاید هنوز بزرگ شدنم را باور نداشت...!

#پارت۱۴۶

بردیا دقیق و عمیق از توی آینه به چشم‌هایم زل زده و منتظر بود.
زیرِ نگاه سنگینش، آب‌پرتقال را تا ته خوردم. خیالش راحت شد و از من فاصله گرفت. به‌سوی پنجره می‌رفت که گفتم:
- منم دیگه نمی‌خوام ازم فاصله بگیری؛ حتی اگر از دستم ناراحت و عصبانی بودی.
تای ابرویش را بالا داد.
_باشه بردیا؟
- خواهش و درخواست نکردم که برام شرط تعیین می‌کنی.

هنوز سرسنگین رفتار می‌کرد.

آرام نزدیکش شدم:

- هنوز از دستم عصبانی‌ای...

ریسمانِ نگاهمان را گسست و سرش به سوی باغ خزان‌زده چرخید. از قاب پنجره به حیاط نگاه می‌کرد که ادامه دادم:

_دیگه دروغ نمی‌گم بهت... هیچ‌وقت.

- کاری که کردی تا ابد گوشه‌ی ذهنم می‌مونه.

- تمام تلاشمو می‌کنم که یادت بره.

- امکان نداره.

- پس بهت ثابت می‌کنم این اولین و آخرین اشتباهم بود.

- زمان که بگذره معلوم می‌شه.

_قول می‌دم...

-حرف بدون عمل، هیچ ارزشی نداره!

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۴۷

کنارش ایستادم.

ضربان قلبم منظم نبود و بوی ادکلنش به بی‌قراری‌ام دامن می‌زد.

بی‌تاب گفتم:

- می‌دونی این چند روز چه‌قدر غصه خوردم؟

-می‌دونم!

-می‌دونی نبودت با من چی‌کار کرد؟

نگاه غریبانه‌اش را تا صورت من پایین کشید و بین ابروهایش چین افتاد:

- فکر می‌کنی برای من راحته؟ من دل‌تنگت نمی‌شم؟

معلومه که می‌شم! ولی دخترِ دروغ‌گویی که دیدم از ذهنم پاک نمی‌شه.

به لب‌هایم اشاره کرد:

- اون رژ زننده هنوز جلوی چشامه!

با دست‌های کوچکم انگشتش را که توبیخ‌گرانه جلوی صورتم بود گرفتم.

گرم بود.

لمسش که کردم، آشکارا وا رفت و سرسختی‌اش شکست.

با دنیایی خواهش زمزمه کردم:

- اشتباه کردم بردیا، ولی بسه دیگه.

نگاهش روی دستم بود که سیب گلویش تکان خورد. همین که لب باز کرد چیزی بگوید، صدای شهین از راهرو آمد:

- کامی‌جونم! این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۴۸

سرِ من و بردیا هم‌زمان به‌سوی در چرخید.
نفسم حبس شد و حیرت‌زده چند بار پلک زدم.
امکان نداشت پدر پشت در اتاق من باشد. او سالی دوسه‌بار هم گذرش به این‌جا نمی‌افتاد!
آرام دست بردیا را رها کردم و پر از تردید و دلهره سمت در رفتم.
باز کردنش همانا و رخ‌دررخ شدن من و پدر همانا!
شوکه شدم و دست‌وپایم را گم کردم.
شهین مرموذانه جلو آمد و من خیره به صورت پدر، به تته‌پته افتادم:

- بابا... بابا جون... با من... با من کاری دارید؟

- می‌خواستم مطمئن بشم حالت خوبه.

خنده‌ام را کنترل کردم، اما ستاره‌هایی که توی چشم‌هایم درخشیدند، خاموش شدنی نبودند:

- خوبم بابایی...

-از فردا می‌تونی بری بیرون.

-واقعا؟

او سر تکان داد و لب‌های من کش آمد. مثل همیشه کراوات زده بود و شیک و باصلابت به نظر می‌رسید.

از پس شانه‌ام به بردیا نگاه کرد و پرسید:

- خوبی پسر؟

- ممنون عمو.

- کار و شرکت چه‌طور پیش می‌ره؟

بردیا کنارم ایستاد و با هم دست دادند:

#پارت۱۴۹

- عالی.
همیشه جور دیگری با بردیا برخورد می‌کرد. نسبت به او، نه‌تنها سرد و بی‌تفاوت نبود، بلکه کمی هم ملاطفت و گرما توی رفتارش به چشم می‌خورد.
پدر، خوب هوای پسرِ دوست صمیمی‌اش را داشت.
شهین دست انداخت دور بازویش و به هر ترفندی که بود او را کشاند و همراه خودش به طبقه‌ی پایین برد. همان وقت هلیا با حوله‌ی تن‌پوش کوتاهی از اتاقش بیرون آمد.

آب از موهای نمناکش می‌چکید و صورتش مرطوب بود. در را پشت سرش بست و چرخید سمت راهرو، که یک‌دفعه چشمش به ما افتاد.

نیشش تا بناگوش باز شد:

- می‌بینم که با دیدن شوالیت رنگ و روت عوض شده آری!

با این تلفظ‌هایش گند می‌زد به زیبایی اسمم!

ابروهای بردیا به‌هم چسبید. یک نگاه به لب‌های کش‌آمده‌ی او کرد، یک نگاه به صورت درهم من. بعد با سه قدم بلند خودش را به هلیا رساند و خم شد توی صورتش:

- اگر بفهمم... تو این خونه... آریانا از طرف تو...اذیت می‌شه...

[11/24/2020 2:18 PM]

#پارت۱۵۰

بهت و شادی با هم به قلبم سرریز شدند.
چشم‌های ترسان هلیا تا آخرین حد گشاد شده بود وقتی بردیا با همان لحن تهدیدآمیز و قاطع، حرفش را تمام کرد:
- خودم از این‌جا بیرونتون می‌کنم. آریانا شاید از پدرش بترسه، ولی من نه.
-...
-شنیدی؟
هلیا تندتند سر تکان داد.
مات مانده بودم.
وقتی بردیا برگشت و در اتاق را پشت سرمان می‌بستم، چیزی توی دلم قل‌قل می‌جوشید و به همه ی اعضای بدنم سرایت می‌کرد.
حمایت شدن حس قشنگی بود؛ آن‌هم از جانب او.

حالا دلم عجیب هوای پریدن داشت.

"دلم"؟...

باید برمی‌داشتم این میمِ مالکیت را... این دل دیگر مال نبود و مال من نمی‌شد.

به گمانم، عاشق شده بودم...

آری آغاز، دوست داشتن است
گرچه پایانِ راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
که همین دوست داشتن زیباست
(فروغ فرخزاد، از دوست داشتن)

***

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۵۱

فصل پنجم

- تو یه پولدار آشغالی، پست‌فطرت...
نگاهم میخ شده بود به صفحه‌ی موبایل و وسط سالن دانشکده خشکم زده بود.
نفس نمی‌کشیدم.
دانشجویان رفته‌رفته بیش‌تر جمع می‌شدند و صفحه‌ی گوشی خود را به یک‌دیگر نشان می‌دادند.
- بی‌رحمِ کثافت، چه‌طوری تونستی این بلا رو سر اون مردم بدبخت بیاری؟

زبانم بند آمده بود.

یک نفر از آن سمت پرسید:

- علی اینا کی گذاشتِس؟ (اینو کی گذاشته) کدوم پیجِس؟ (کدوم پیجه)

و دوستش جواب داد:

- یکی پیج دانشگاهو هک کرده، اینا رو اون‌جا پست کرده که همه این پدرسگو بشناسن!

حس مرگ داشتم؛

حس یک خفگیِ کشنده.

قلبم یکی می زد، چهار تا نمی زد!

انگشت اتهامشان رو به من بود و حکمشان قصاص در ملاعام.

هر جمله‌شان چکشی بود که از یک سمت به‌سوی من پرت می‌شد و تنم را خورد می‌کرد. تک‌تک استخوان‌هایم تیر می‌کشید.

#پارت۱۵۲

- تو آدم نیستی! تو یه حیوون کثیفی که به‌خاطر ساختن مجتمع تجاری مردم بی‌گناهو از خونه‌هاشون انداختی بیرون! انگار سرب داغ توی گوش‌هایم می‌ریختند...
باور نداشتم این فریادها را...
- دخترِه‌ی عَوِضی!
کلمه‌ها و عکس‌های روی صفحه را تار می‌دیدم و ناباورانه سر تکان می‌دادم.
- بی‌شرف! این مردم با بچه‌های کوچیک، به‌خاطر تو آواره شدن؛ اونم تو هوای سرد. به‌خاطر تو بعضیاشون چند روزه تو

کوچه خیابون می‌خوابن. اصلا می‌دونستی یه سریشون مستأجر بودن و به زور پول غذاشونو درمی‌اووردن؟

- آخه اینا از شرف و ناموس چی‌چی می‌فهمن؟ یِختِه (یه‌مشت) حروم‌لقمه‌ای دوزاری‌ان که پاش بیوفته برا پول، خونی مردمم می‌مِکَن! (به‌خاطر پول خون مردمم می‌مکن)

بی‌گناه رسوا شده بودم.

بی‌گناه فحش می‌شنیدم.

خبر نداشتم از این ماجرا...

کدام خانه‌ها؟ کدام مردم؟ کدام آوارگی؟

پیج رسمی دانشگاه را هک کرده بودند و دقیقا در ساعت تعطیلی کلاس‌ها، عکس یک‌سری مدارک و اسناد منتشر شده بود.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۵۳

اسم و مشخصات خودم را می‌دیدم، اما به خداوندی خدا که بی‌خبر بودم.
گوشی توی دستم می‌لرزید و نفسم بالا نمی‌آمد.
حالا چشم‌هایم می‌سوخت.
دستم را پایین آوردم. سرامیک‌های کف سالن بزرگ و کج‌وکوله شده بودند و همه چیز را تار می‌دیدم.
یک‌دفعه چیزی به سرشانه‌ام خورد و افتاد زمین. با ترس تکان خوردم و سریع برگشتم.
یکی از دانشجوها ساندویچِ نصفه‌اش را به‌سویم پرت کرده بود.
قلبم شکست...
انگار کسی با دو دست گلویم را چسبید.

فریادها خاموش نمی‌شدند:

- گوه تو اون انسانیت و شرفت!

صورتم جمع شد.

حرف‌هایشان ته دلم را خراش می‌داد.

- مراقب باشید! الان سروکله‌ی آدمای باباش پیدا می‌شه.

- خدا از روی زمین پاکتون کنه. فکر کردید مردم بَرده‌تونن؟ دوره‌ی برده‌داری خیلی وقته تموم شده بی‌همه‌چیزاااا! به علی قسم که لاشخورایی مث شما لیاقت زندگی کردنم ندارید! بمیرید الهی!

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۵۴

سینه‌ام می‌سوخت.
کوله از روی شانه‌ام سر خورده بود پایین. جانی برای بالا کشیدنش نداشتم.
به‌سختی دو قدم جلو رفتم که هم‌کلاسی‌ام پوریا نزدیک شد و درست کنار پایم تف کرد روی زمین:
- حالم از هر چی نکبتِ حیوون‌صفته به‌هم می‌خوره.
و تنه‌ی محکمی به شانه‌ام زد و رد شد.
تکه‌های کوچک دلم هم شکستند...
و این شکستن، بندبندِ وجودم را خراش می‌داد.
به‌زور تعادلم را حفظ کردم و محکم سر جایم ماندم. محکم ماندن در آن شرایط، زیر همچین اتهام کثیف و بزرگی، زیادی سخت بود.
این لحظه‌ها نمی‌توانست واقعی باشد.
یک‌بار محکم پلک زدم...

تصاویر کنار نرفتند،

صداها قطع نشدند،

بیدار نشدم.

هنوز کسی داد می‌کشید:

- - اِی تف تو ذاتِ خدانشناستون کنم!

یک بار دیگر پلک زدم...

پاهایشان را می‌دیدم.

سرم پایین بود و نگاهِ خیسم بالا نمی‌آمد. روسیاه بودم.

چرایش را نمی‌دانم، ولی روسیاه و شرمنده بودم.

دوباره پلک زدم...

بیدار شدنی در کار نبود.

من خواب نبودم.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۵۵

این کابوسِ کاربلد و حیله‌گر، خوب بلد است چه‌طور خودش را جای واقعیت جا بزند. وگرنه آدم‌ها تا این حد هم زودباور و بی‌رحم نبودند که هر چه توی آن مستطیل کوچک لعنتی دیدند باور کنند و بعد شمشیر بگیرند سمت یک نفر.
آدم‌ها می‌دانستند فقط خدا همه چیز را می‌داند و می‌بیند و حق قضاوت دارد.
آدم‌ها...
آخ از آدم‌ها و نامهربانی‌هایشان!
از چند روز پیش خبر رسیده بود سرمایه‌گذارِ بی‌انصافی نزدیک به چهل خانه‌ی کنار هم را در یکی از خیابان‌های قدیمی اصفهان، از مالک سندِ مادر خریداری کرده. درنتیجه

مردمِ بی‌نوایی که در سند قولنامه‌ای صاحب ملک به حساب می‌آمده‌اند، رسما بی خانه شده بودند.

یک سری فعالان مدنی و دانشجویان هم در حمایت از آن‌ها، توی فضای مجازی پویشی به راه انداخته بودند و با هشتگی مشترک سعی داشتند صدایشان را به مسئولین برسانند و بیش از صد نفر را از آوارگی نجات بدهند.

تا یک ساعت پیش، اسم سرمایه‌گذار مجهول بود و مقصدِ لعنت و نفرین‌ها، نامشخص. حالا اما یک لکه‌ی ننگ بزرگ نشسته بود وسطِ پیشانی من...

حالا «آریانا جاوید» همان شخص منفوری بود که برای ساخت چند مجتمع تجاری، حکم آوارگی هم‌نوعانش را امضا کرده.

حالا همه چیز خراب شده بود...

صورتم از هجوم خشم و شرم و غم، گُر گرفته بود و قلبم گومپ‌گومپ می‌کوبید.

من این کابوس را مدیون چه کسی بودم؟

نقاب‌دار...؟!

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۵۶

دور خودم چرخیدم.
صورت‌هایشان پر از انزجار و تنفر بود. دهانشان حرکت می‌کرد، اما تیر صدایشان توی هم رفته بود و دیگر نمی‌فهمیدم چه می‌گویند.
دیوارهای دانشکده جلوتر آمدند و سقف کمی کوتاه‌تر شد.

هنوز صدایی از حجره‌ی من خارج نمی‌شد. نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم. نشد که مثل خودشان فریاد بزنم و بگویم «بی‌گناهم»!

رسیده بودم به یک خفگی مطلق. آن نوشته‌ها و عکس‌ها سرم را زیر آب برده بودند؛ جایی که هیچ اکسیژنی برای نفس کشیدن نداشت... دست‌وپا هم که می‌زدم کسی صدایم را نمی‌شنید.

می‌دانستم تا شب، خبر به کل دانشگاه می‌رسد، در گروه‌های تلگرامی به اسم «انسانیت» یکی از دانشجوهای ترمِ هفتِ حسابداری به رگبارِ فحش و تهمت بسته می‌شود، بعد هم با چند هشتگِ ابداعی، طوفان استوری و پست‌ها در اینستاگرام و توییتر به راه می‌افتد.

انگار که همه‌شان از خیلی وقت پیش منتظر و آماده‌ی همین لحظه بوده‌اند. و درد این است که آن وسط شاید حتی یک نفر هم واقعا دخترک را نشناسد...

من را نمی‌شناختند!

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۵۷

ما آدم‌ها هیچ‌کس را نمی‌شناسیم. ولی این مهم نیست!چون سال‌هاست که نقشِ قاضی را بلدیم و حرفه‌ای بازی‌اش می‌کنیم.
قضاوت کردن ساده‌ترین کار دنیاست!
- حالم ازت بهم می‌خوره. کاش ان‌قدر پررو نباشی و دیگه تو دانشکده نبینیمت.
با حال خرابی واگویه کردم:

- من گناهی ندارم...

- خفه شو دروغگو!

این را یکی از دانشجویانی گفت که بین دوستانش، در آستانه‌ی کلاس ایستاده بود.

چانه‌ام لرزید و به هر جان کندنی راه افتادم سمت خروجی.

پیش از رسیدن به کریدور، دختری از پشت سر صدایش را بالا برد:

- هر کی جای تو باشه، می‌ره و دیگه این طرفا پیداش نمی‌شه. بی آبرویی‌ام حدی داره!

اشکم ریخت و جایی نزدیکِ قدم‌های لرزانم فرود آمد.

همهمه پشت سرم بالا گرفته بود.

کریدور را پشت سر گذاشتم و درِ اتوماتیک و شیشه‌ای دانشکده باز شد.

هنوز پسری از دور داد می‌کشید:

- مظلوم نشان دادنِ خود، از ویژگی های بارزِ وی بود!

جلوی ساختمان دانشکده سر بلند کردم سوی آسمان... تیره و ابری بود. حالش با من و چشمانم مو نمی‌زد.
بند کوله را محکم فشردم. لبریز از خشم و درد بودم و مردمک‌هایم روی تصویرِ دورِ چند دختر دانشجو که با عجله خارج‌می‌شدند، می‌لغزید.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۵۸

از درون داغ بودم بودم و از بیرون لرز داشتم. حال بدی بود.
دست گذاشتم روی قلبم و به روزی فکر کردم که از این کابوس بیدار می‌شوم...
کمی بعد وقتی حیاط را پشت سر می‌گذاشتم، پوست گونه‌ام می‌سوخت.
این پروژه و استفاده از نام من فقط کار یک نفر می‌توانست باشد؛
کامران جاوید!
و فاش شدن این ظلم و چسباندنش بیخِ پیشانی‌ام، زیرِ سرِ اوست...
نقاب‌دار!
توی ماشین فرهاد که نشستم، سلامش بی‌جواب ماند.
با نگرانی از آینه نگاهم کرد و پرسید:
- خانم خوبید؟ چیزی شده؟
- فقط راه بیوفت فرهاد.

او استارت زد و من سرم را به شیشه تکیه دادم.

چند ساعت پیش نقاب‌دار توی گوشی پرسیده بود:

- نشونه‌ی جدیدم به دستت رسیده؟

مثل مرغ سرکنده وسط اتاق بال‌بال می‌زدم.

صدایم ضعف و هراس داشت:

- آره رسیده... بهم بگو روژدا کیه؟ بابام می‌شناستش ولی جواب درستی نمی‌ده بهم. توروخدا بگو به مامانم مربوطه این مسأله؟ تو می‌شناسی مامانمو؟

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۵۹

- بهت گفتم نباید عجله کنی.
-خواهش می‌کنم بگو از مامانم خبر داری؟
-فعلا حواست به امروز باشه. امروز، روزِ بازیه آریانا!
-روز بازی؟
-برات سورپرایز دارم!
یک‌باره خون توی رگ‌هایم یخ بسته بود. می‌ترسیدم و هزار فکر و دلشوره افتاده بود به جانم.
حالا می‌فهمیدم بازی‌اش چه بود!
«رسوایی من!»

سنگینی نگاه فرهاد باز از آینه روی من نشست. نگرانم بود.
فرمان را چرخاند و میدان را دور زد.
وقتی پلک روی هم گذاشتم، کسی از دور قهقهه می‌زد.
نقاب‌دار بود...!

لذت می‌برد از درماندگی و درد کشیدنم.

چشم باز کردم و خیره به سیاهیِ آسمان، قسم خوردم که یک روز، به هر قیمتی که بود، آن نقاب را کنار بزنم!

گوشی توی کیفم ویبره زد. بغض تمام‌نشدنی‌ام را پایین فرستادم و خسته و بی‌حوصله موبایل را بیرون آوردم.

عسل پشت خط بود!

***

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۶۰

آرام و قرار نداشتم. مردمک‌هایم از پایینِ «ققنوس» تا طبقات بالایی‌اش صعود کردند.

فرهاد اتومبیل را کنار کشید و توقف کرد. وقتی دستم روی دستگیره‌ی ماشین نشست، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

پرسید:

_ منتظرتون بمونم؟

_ نه!

_ کی بیام دنبالتون خانم؟

نمی‌دانستم... گیج بودم و نامطمئن نگاهش می‌کردم.

او که از توی آینه‌ی ماشین پرسشگر به من خیره شده بود، این‌بار کمی دلواپس گفت:

_ خانم حالتون خوبه؟

_ خوبم!

هوا تازه داشت تاریک می‌شد و خیابان شلوغ بود. اما حتی در آن همهمه و بین صدای بوق ماشین‌ها هم می‌توانستم فریاد دانشجویان خشمگین و تهمت‌ها و قضاوت‌هایشان را بشنوم.
وای به لحظه‌ای که نت را روشن می‌کردم و صفحات مجازی را می‌دیدم...
دلم شکسته بود و هنوز بد و بیراه‌هایی که همین چند دقیقه پیش وسط سالن دانشکده شنیده بودم، توی اوهامم پژواک می‌شدند.
بردیا و اهورا باید همه چیز را می‌فهمیدند.
دیگر طاقت نداشتم!

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۶۱

من به طبقه‌ی بیست‌وششم «ققنوس» چشم دوختم و فرهاد بی‌خبر از قلب کوبان و حال خرابم، به عقب چرخید.

وقتی انگشت‌های لرزانم را روی دستگیره دید ملتمسانه گفت:

_ خانم شما خوب نیستید. اتفاقی افتاده؟

_ خوبم. تو برو.

و پیاده شدم و زیر آسمان گرفته‌ای که نوید شبی دلهره‌آور را می‌داد، راه افتادم سمت ورودی برج.

امروز این پنهان‌کاریِ عذاب‌آور تمام می‌شد. برمی‌گشتم به روزهای سابق؛ به همان روزمرگی‌های غمناکی که همه‌اش در انتظار محبت پدر می‌گذشت.

من آن هفته‌های بی‌رنگ و روح را، ترجیح می‌دادم به این روزهای ترسناک و پر استرس...

وارد که شدم، کوله روی شانه‌ام سنگینی می‌کرد و گوشی توی مشت دیگرم فشرده می‌شد. قلبم تا مرز گلو بالا آمده بود و حالا حتی نمی‌دانستم بردیا خانه است یا نه.

در لابیِ مجلل، دختر و پسر جوانی از کنارم گذشتند و درست پشت سر آن‌ها چشمم افتاد به لابی‌مَن برج، آقای سهیل‌زاده. چهره‌اش باز شد، با احترام ایستاد و به گرمی استقبال کرد:

_ سلام. خوش اومدید خانم جاوید.

تنها یک لبخند نیم‌بند سرد زدم که پشتش هزار دلشوره شعله داشت و او آن را نمی‌دید.

ردپای نقاب‌دار را همه جا حس می‌کردم و وحشت توی بندبند تنم موج می‌زد.

_ جناب کمالی الان نیستن.

تقریبا وا رفتم:

_ نیستن؟

انتظار داشتم تا این ساعت از شرکت برگشته باشد.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۶۲

_ خیر. می‌تونید در کافی شاپ برج منتظرشون بمونید. البته ایشون امروز یه مهمون دیگه هم دارن که منتظرشونن. اون‌جا نشستن.

و با دست به پشت سرم اشاره کرد.

چرخیدم و چند متر آن طرف‌تر عسل را دیدم که روی یکی از مبل‌های زرشکی لابی، نشسته.

جا خوردم و ذهنم وحشیانه به ماه‌ها قبل کشیده شد.

در یک سه‌شنبه شبِ بارانی، عسل پیام داده بود:

«بردیا امشب شام مهمون منه.»

از دور نیشخند زد و وقتی با چشم‌های آرایش‌شده‌اش سر تا پایم را می‌کاوید، دست تکان داد.
سرم فاصله‌ای با انفجار نداشت و آن‌قدر به هم ریخته بودم که دیگر جایی برای فکر کردن به دلیل حضور او در این‌جا نداشتم.
نفسی گرفتم و جلو رفتم.
وجودم پر از فریاد و بغض بود.
نزدیکش که شدم از جا برخواست:
_ چند دقیقه پیش، بهت زنگ زدم. چرا جواب ندادی؟!
_ سلام عسل جان!
دندان قروچه‌ای کرد و با حرص گفت:
_ می‌دونی به‌خاطر تو چه ضرری کردم؟
بوی ادکلنش، خاطره‌ی روزی را یادم آورد که توی شرکت چسبیده بود به بردیا و از بچه بودنِ من حرف می‌زد.

این دختر با همه‌ی حسادت‌ها و خباثت‌هایش، منبع خاطراتِ خاک‌گرفته‌ای بود که درد به جانم می‌ریخت.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۶۳

بی‌رمق جواب دادم:

_ نمی‌دونم از چی داری حرف می‌زنی.

_ نبایدم بدونی! بردیا و اهورا به‌خاطر تو کاری کردن که یکی از مهم‌ترین قراردادای شرکت امیرسام لغو بشه.

تعجب نکردم.

می‌دانستم تلافی میهمانی را در خواهند آورد و تنها به دو مشت محکم، بسنده نخواهند کرد.

_ خب این چه ارتباطی به تو داره عسل؟

_ منم برای اون قرارداد سرمایه‌گذاری کرده بودم.

_ خیلی متاسف شدم.

با خشمی آشکار یک قدم نزدیک‌تر شد و غرّید:

_ تو به عمد این جنگ رو راه انداختی. ولی من تمومش می‌کنم... خبر نداری بین من و بردیا چی گذشته!

تندیِ ادکلنش، حالت تهوع عجیبی به دلم ریخت؛ درست مثل همان شبِ کذایی...

نزدیک دوازده بامداد، وقتی من خواب نداشتم و کابوسِ حضور بردیا توی خانه‌ی مجردی او عذابم می‌داد، دوباره پیام داده بود:

«می‌خوای عکسای دونفره‌مونو ببینی؟»

و ثانیه‌ای بعد، چند عکس ساده، طناب داری شده و قلب و گلویم را با هم فشرده بودند.
بردیا آن شب تا دیروقت کنار او بود...

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۶۴
سهیل‌زاده دورتر از ما، پشت پیش‌خوان ایستاده بود و عبور و مرور افراد را زیر نظر داشت.
عسل دسته‌ای از موهای هایلایت شده و زیبایش را پشت گوش انداخت و با آن لحن طلبکار و تلخش ادامه داد:
_ تو باعث شدی همه‌ی سرمایه و برنامه‌هام دود شه بره هوا!

_تو نگران سرمایه و پولت نیستی... تو فقط نگران محبت و توجهی هستی که بردیا به من داره.

انکار نکرد و فقط لب‌هایش را روی هم فشرد.

در ذهنم نقاب‌دار گوشه‌ای نشسته بود و هم‌چنان قهقهه می‌زد و کمی دورتر دانشجویان، اینستاگرام و توییتر را زیر و رو می‌کردند و از دخترکِ بی‌رحمِ ترم هفتی حرف می‌زدند.

حالا استرس بیش‌تر به عمق جانم نفوذ کرده بود و دلپیچه داشتم.

نمی‌دانم بردیا که رسید، از کجا باید بحث نقاب‌دار را می‌کشیدم.

صحبت از دو ماه دروغ گفتن، آن‌هم مقابل او ساده نبود...

یک‌باره مردمک‌های عسل، سوی دیگری کشیده شدند و لب‌هایش کش آمدند.

خط نگاهِ مشتاقِ او را که گرفتم، قلبم ریخت.

بردیا با همان جدیت و صلابت همیشگی به سمت ما می‌آمد. قدم‌هایش محکم بود...

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۶۵

وقتی روبه‌روی ما ایستاد، یک دستش ریموت ماشین بود و دست دیگرش کیف سامسونت. تعجب کرده بود و مردمک‌های سیاهش بین صورت من و عسل جابه‌جا می‌شد.
او مرد باهوشی بود. شک نداشتم که با همین نگاه، تا تهِ آشفتگی‌ام را می‌خواند.
عسل با لبخندی گشاد و دلبرانه گفت:

_ سلام. خسته نباشی.

بردیا سنگین جواب داد:

_ سلام!

و باز پرسشگر به من نگاه کرد.

برعکسِ عسل که کرشمه از صدایش می‌بارید و با دیدن بردیا چشم‌هایش ستاره باران شده بود، من رمق نداشتم.

آرام گفتم:

_ باید درمورد یه مساله‌ی مهم باهات حرف بزنم.

نزدیک شد و وقتی دقیق‌تر صورتم را می‌کاوید پرسید:

_ حالت خوبه؟

و دستش روی شانه‌ام نشست.

درحاشیه‌ی چشمم، نگاه پرحَسدِ عسل سنگینی می‌کرد.

بردیا موهایی را که از زیر مقنعه روی پیشانی‌ام ریخته بود، کنار زد و با همان لحن دلنشین و گرمش گفت:

_ نگرانتم!

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۶۶

گرمی انگشت‌هایش حس عمیق و شیرینی به جانم می‌ریخت.
سکوتم را که دید، سرش را خم کرد و پرسید:
_ اتفاقی افتاده؟ از دانشگاه میای؟
لحنش، قرابتِ یک عمر با هم بودن و دوستی را فریاد می‌زد.
محکم پلک زدم و باز وقتی به مرکز چشم‌های آشنای او نگاه می‌کردم گفتم:
_ چیزی نشده، فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.
بردیا نبود اگر با این تظاهرهای ناشیانه قانع می‌شد.

جلوی عسل دیگر چیزی نپرسید، سرش را عقب کشید و وقتی کیف را به دست دیگرش می‌داد گفت:

_ باشه عزیزم. می‌ریم بالا صحبت می‌کنیم.

حالا صورت عسل از خشم سرخ شده بود و لبخند نداشت.

ابروهای بردیا به‌هم چسبیدند و این بار برگشت سمت او:

_ تو چرا این‌جایی عسل جان؟

دورتر از اشتیاق چند لحظه‌ی پیش، با حرصی که توی کلماتش جان داشت پاسخ داد:

_ باید حرف بزنیم.

_ درمورد؟

لحن خشک بردیا، محاسبات دخترکِ وقیح را به‌هم‌زد.

رنجیده‌خاطر نالید:

_ بردیا...

_ من و تو چه حرفی می‌تونیم داشته باشیم که به‌خاطرش بیای این‌جا؟

عسل بیش‌تر وا رفت:

_ بردیا؟

_ جواب سوالمو بده!

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۶۷

وسط شعله‌ای که نقاب‌دار به جانم انداخته بود، این جملات بردیا، مثل آبی خنک روی دلم ریخته شد.

شب‌های زیادی با خاطره‌ی آن سه‌شنبه‌ی سیاه، غصه خورده بودم. نه میز شام دونفره‌شان از ذهنم پاک می‌شد، و نه تصویر

چشم‌های بسته‌ی بردیا که سرش را به پشتیِ مبل تکیه داده بود و عسل سر چسبانده بود به بازوی او.
سلفیِ بی‌هوایی که دنیا را به کام من تلخ می‌کرد.

عسل عصبی و تند پلک می‌زد:
_ به‌خاطر پرنسس کوچولوت، ضرر بزرگی به من زدی.
_ خوبه! این‌جوری یاد میگیری دفعه‌ی بعد پیش آدم درست‌تری سرمایه‌گذاری کنی!
_ من جلوی بابام سکه‌ی یه پول شدم... برای اولین بار می‌خواستم بهش ثابت کنم که می‌تونم کارای بزرگ کنم... اما تو و اهورا همه چیزو خراب کردید.
و با حالتی برزخی برگشت سمت من و حرفش را در چشم‌های سبز و بی‌تابم ادامه داد:
_ اونم به‌خاطر این دخترِ...
اخم وحشتناک بردیا مانعش شد:

_ شششش!!

عسل انگشت‌هایش را مشت کرد، باقی جملاتش را خورد و لب روی هم فشرد.

لبخند زدم؛ ترحّم‌آمیز و پر از تاسف...

پدر اگر می‌فهمید دخترِ مهندس آسفی کوچک‌ترین بی‌احترامی‌ای به من کرده، دمار از روزگارشان درمی‌آورد.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۶۸

بردیا محکم جواب داد:

_ ضرر و زیانت رو از همون شریک بی‌لیاقتت طلب کن! به‌جای این‌جا، باید می‌رفتی سراغ همون مرتیکه‌ی بی‌شرف.

_ می‌خوام تنها حرف بزنیم.

_ صحبت دیگه‌ای مونده؟

_ آره... باهات حرف دارم...

_ من ندارم! چیزی که باید می‌شنیدی رو شنیدی.

آن شب، به مددِ خیالبافی‌های دخترانه زنده مانده بودم. تا ساعت‌ها باران می‌بارید و ذهن من تصاویر تلخی را رج می‌زد که وحشتِ از دست دادن بردیا را پُررنگ‌تر می‌کرد.

در عکس سوم و چهارم و پنجم، با هم فیلم می‌دیدند، کیک خانگی می‌خوردند و توی تراس آپارتمان عسل، رو به منظره‌ی یک شب بارانی، نسکافه می‌نوشیدند.

بردیا توی همه‌ی عکس‌ها اخم داشت؛

کلافه بود؛

بی‌حوصله بود؛

انگار راضی نبود...

و همین برداشت‌های ساده، سر پا نگهم می‌داشتند.

می‌دانید، آدم‌ها با امید زنده‌اند... و من کودکانه و از ته دل، امید داشتم به نارضایتیِ مردی که، کنارش راضی‌ترین دختر دنیا بودم!

نگاهم به کفش‌های مشکی و واکس‌زده‌ی بردیا بود که عسل کیف و گوشی‌اش را از روی مبل برداشت. حرکاتش شتاب‌زده بود و لرزش لب‌هایش نشان می‌داد که به‌هم ریخته.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۶۹

وقتی می‌خواست از کنار ما رد شود، باز به بردیا نگاه کرد؛ گلایه‌آمیز، عصبانی، و لبریز از خواستن.
او بی‌حالت و خشک گفت:
_ خدانگهدار!
عسل راه گرفت سوی خروجی برج و بردیا دست گذاشت پشت کمرم:
_ بریم.
لحظه‌ی آخر پیش از سوار شدن در آسانسور، دیدم که عسل با همان حال خراب توی گوشی‌اش تایپ می‌کرد.
حرکت انگشت‌هایش تند بود؛ درست مثل قدم‌هایش.
کمی بعد کلید توی قفل چرخید و وارد خانه شدیم.

بردیا دیوارکوب‌ها را روشن کرد و من روی مبل جلوی دیوار شیشه‌ای نشستم. کوله را کنار پایم گذاشتم و گوشی را روی میز. توی ذهن شلوغم، جمله‌ها را پس و پیش می‌کردم.

کتش را درآورد و به سمت آشپزخانه رفت:

_ اول یه چیزی بخور. رنگ و روت چرا این‌جوریه؟ عسل حرفی زد بهت؟

_ نه.

قلبم کوبش گرفته بود و صدای جابه‌جایی ظروف را از آشپزخانه می‌شنیدم.

دو لیوان روی کانتر گذاشت و بعد در یخچال را باز کرد.

نگاهم از قامت کشیده‌ی او به آسمانِ تیره‌ی پشت شیشه‌ها کشیده شد.

باید از همان روزی شروع می‌کردم که اولین پیام‌های ناشناس را دریافت کرده بودم. بعد می‌رسیدم به پل شیخ‌صدّوق و ون سیاهی که کنارش نقاب‌دار ایستاده بود.

یک‌دفعه صدای پر شدن آب‌میوه در لیوان‌ها، مصادف شد با ویبره‌ی گوشی روی میز.
سبزیِ چشم‌هایم که پایین افتاد، نفسم رفت.
بردیا درِ کابینت را باز کرد و بی‌خبر از جنگلِ خیسی که یک‌وقتی برای او تا صبح باریده بود و حالا بُهت ازشان می‌چکید، سینی را بیرون آورد.
پیام جدید را خواندم، سقف قفنوس روی سرم فروریخت و یک‌آن وجودم بی‌حس شد.
او لیوان‌ها را توی سینی می‌گذاشت و با آرامش می‌گفت:
_ قرار بود خودم بیام دیدنت، ولی تو پیش‌دستی کردی پرنسس.
صدایش از دور و نزدیک می‌آمد.
در طبقه‌ی بیست‌وششمِ یک آسمان‌خراشِ باشکوه، من مانده بودم و تنی که حالا جان نداشت.
شماره، ناشناس بود...

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۷۰

اشک، پرده کشیده بود مقابل نگاهم. کلمه‌ها دنگ‌دنگ به سرم کوبیده می‌شدند و پیام مدام توی ذهنم مرور می‌شد.
پلک زدم و نگاهم آرام سوی آشپزخانه کشیده شد.
بردیا حالا یک ظرف پر از شکلات «پاچی» درون سینی می‌گذاشت.
لبخند داشت و لب‌هایش تکان می‌خورد. هنوز بی‌خبر و مهربان حرف می‌زد و نمی‌دانست چند متر این طرف‌تر، کسی با مرگ گلاویز است.

صدایش را ناواضح می‌شنیدم:

_ کوچیک‌تر که بودی به‌خاطر این شکلاتا منو اهورارم فراموش می‌کردی...

و خندید.

زشتی و وحشتناکیِ پیام نقاب‌دار، زیباییِ خنده‌ی مردانه‌ی او را کم‌رنگ می‌کرد.

با نفسی تند، دوباره به دیوار شیشه‌ای نگاه کردم و بعد وقتی بزاق دهانم را فرو می‌بردم، توی دلم خدا را صدا زدم.

بردیا نزدیک شد و سینی را روی میز گذاشت.

سعی کردم آرام باشم؛ خودِ تودارم را پیدا کنم و همه‌ی دلهره و هراسم را دفن کنم پشت نقابِ خونسردی... اما نمی‌شد؛

فرسنگ‌ها فاصله داشتم با آن آریانای همیشگی و ذهنم بی‌سروسامان‌تر از آن بود که به این سادگی‌ها ساکت شود؛

آرام نمی‌گرفت و تلخیِ پیام نقاب‌دار را دوباره و چندباره به دلم می‌چشاند.

_ اول اینا رو بخور. بعد حرف بزن ببینم چی شده.

زبانم نچرخید. از درون یخ بسته بودم.

بردیا لیوان را روی میز مقابلم گذاشت و چند میوه خشک و شکلات هم برایم جدا کرد.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۷۱

نمی‌دانم توی چشم‌هایم چه دید که وقتی نگاهش بالا آمد، چند ثانیه خشک شد و با مکث پلک زد.

خانه‌اش هوا نداشت.

من نفس می‌خواستم...

پشت پلک‌هایم، دختری بی‌پناه و ترسیده فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست؛ آن‌هم از مردی که تا چشم باز کرده بود، کنار خود دیده بودش... یک‌وقتی وسط باغِ عمارت جاوید و حینِ قایم‌باشک و گرگم‌به‌هوا... و امروز، وسطِ غروبِ ترسناکی که فاصله‌ای با شب نداشت.

_ آریانا منتظرم.

نشد که جواب بدهم و عادی باشم.

نتیجه‌ی تلاشم، فقط یک لبخند نصفه‌ونیمه و بی‌روح بود که اخم بردیا را پیش کشید:

_ چت شده؟

چیزی محکم به سینه‌ام ضربه می‌زد؛ اضطراب بود.

_ خوب نیستم...

_ دارم می‌بینم! بگو چی شده؟

_ بردیا...

خودش را روی مبل پیش کشید و نزدیک‌تر شد:

_ جانم؟ حرف بزن!

نفسش روی پوستم نشست. گرم بود، اما این‌بار با همه‌ی حرارتش، حریف قندیل‌های دلم نمی‌شد.

_ بابات چیزی گفته؟

_ نه...

_ شهین و هلیا کاری کردن؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۷۲

نگاهش در نگاه لغزانم ماند و آشناتر از همیشه، با صدای پرمهرش گفت:

_ پس چی دخترِ خوب؟

_ می‌ترسم...

ابروهایش جمع شدند:

_ می‌ترسی؟ از چی؟

اگر همین لحظه دست می‌گذاشت روی قلبم، می‌توانست تلاطمِ بی‌اندازه‌اش را حس کند.

لحنش جدی‌تر شد و پر از اخم و دلواپسی پرسید:

_ آریانا چی شده؟

چشم‌های درخشانش نگرانی را بیداد می‌کرد.

نقاب‌دار توی اوهامم شور گرفته بود و با آن صدای لعنتی‌اش هشدار می‌داد:

«مراقب باش...»

بردیا پشت دستش را به گونه‌ام کشید و صدا زد:

_ آریانا؟

لبخندم تلخ بود. باید می‌سوختم و می‌ساختم.

دستِ او روی صورتم ماند؛ درست مثل نگاه سیاهش که از چشم‌هایم کنده نمی‌شد.

نقاب‌دار بلندتر فریاد می‌زد:

«حذف کردن شوالیه‌هات برای من کاری نداره...»

قلبم بی‌امان می‌زد و در عطرِ آشنای نفس‌های او، به شیطانی فکر می‌کردم که همین چند لحظه پیش، پیامش را با این جمله تمام کرده بود:

«...با کوچیکترین قدم اشتباهت، تاوان سنگینی می‌دی.»

یک‌باره، هم‌زمان با شکستن بغضم، دست انداختم دور گردن بردیا و محکم بغلش کردم.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۷۳

به آنی، عطر تن و ادکلنش شش‌هایم را پر کردند.
حالا نه فاصله‌ای این وسط مانده بود، نه دلی توی سینه!
سرم جایی کنار گردنش چسبیده بود که پچ زدم:
_ می‌شه هیچ‌وقت تنهام نذاری؟
بی حرکت مانده بود و رفتارهای ناگهانی و غیرمنطقی‌ام را درک نمی‌کرد.
با آمیخته‌ای از جدیت و عصبانیت پرسید:
_ کی گفته قراره تنهات بذارم؟ چرا درست حرف نمی‌زنی تا بفهمم چته؟
_ من طاقت ندارم اتفاقی برای تو و اهورا بیوفته.

با این حرف از بازویم گرفت و همین که می‌خواست از خودش جدایم کند، حلقه‌ی دست‌هایم دور گردنش محکم‌تر شد.

نگذاشتم و نجوا کردم:

_ هیچی نپرس.

_ این حرفا چیه آریانا؟

_ هیچی... فقط چند لحظه چیزی نگو... می‌شه؟ فقط چند لحظه بذار همین‌جا بمونم... به‌خاطر من.

و چشم بستم.

خاموش شد و نفس بلندی کشید.

دلم می‌خواست مثل ماهی که همین حالا خودش را پشت ابرها گم می‌کرد، توی آغوش او حل شوم و چیزی از من نماند.

ترس نبودنش، دیوانه‌ام می‌کرد.

نقاب‌دار ثابت کرده بود سکوت، اولین و آخرین چاره‌ام است، اگر می‌خواهم حقایق و راز «روژدا» را بفهمم و از جان عزیزترین‌هایم محافظت کنم.

کمی بعد دست‌های بزرگ بردیا آرام بالا آمدند؛ یکی روی سرم نشست و دیگری پشت کمرم.
من را که به خودش فشرد، تارهای دلم تکانِ سختی خوردند.
حالا ملودیِ یک عشقِ کال را می‌شنیدم، که تقدیر می‌گفت امیدی به رسیدنش نیست!

طوفان بزرگی در راه بود.

***

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۷۴

***

سیگار روشن را بین لب‌هایش گذاشت و پوک عمیقی زد.
رو به پنجره ایستاده بود؛ با دلی که باید خنک‌تر از دیروز می‌بود... اما نبود!
آرام نشده بود...
سبک نشده بود...
چند ساعت پیش، آریانا وسط سالن دانشکده توی خودش شکسته و فروریخته بود؛ آن‌هم به لطفِ اطلاعات محرمانه‌ای که هم‌دست او، از سیستم جاوید کشف کرده و در صفحه‌ی رسمی دانشگاه منتشر کرده بود. اما حالا حتی ذره‌ای احساس

خنکی نداشت؛ هنوز داغ بود و اگر کسی دست می‌برد توی قفسه‌ی سینه‌اش، به جای قلب، یه گلوله آتش نصیبش می‌شد!
پلک زد و نگاهش روی هلالِ ماه، عمق گرفت.
شاید به چیزی بیش‌تر از این‌ها نیاز داشت. البته که چیزهای بزرگ‌تری در راه بود و همه‌شان هم بی‌کم‌وکاست قرار بود اجرا شوند. مو لای درزِ برنامه‌های دقیق او نمی‌رفت. فقط باید صبورتر می‌بود. تازه اول راه بود و این‌ها فقط خُرده‌طوفان‌های سبکی بودند که به تبلِ مصیبت‌های بزرگ‌تر ضربه می‌زدند.
باید منتظر می‌ماند و تماشا می‌کرد که بعداز هر بلا، دخترک چه‌طور نابود می‌شود؛ چه‌طور به آتش کشیده می‌شود و حتی خاکستری نمی‌ماند... یک روز خم شدن زانوهای ظریف، اما محکمِ او را می‌دید؛ می‌دانست که یک روز بالاخره دست از مقاومت برمی‌داشت و هزار تکه می‌شد، همین دختری که امروز جلوی هزار تهمت و توهین و حمله، ایستاده مانده و ایستاده مرده بود!

آریانا قوی بود و او بیزار بود از این قوی بودن.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۷۵

دود را بیرون فرستاد و وقتی به تیرگیِ یک شبِ ابری نگاه می‌کرد، گفت:

- کارتون خوب بود.

حالا اطرافش را هاله‌ی دود گرفته بود و با مردمک‌هایش ماه را دنبال می‌کرد که می‌خزید پشت ابرها.

دو نفر پشت سرش بودند؛ یکی با فاصله‌ی کم کنارش ایستاده بود و دیگری پشت لپ‌تاپ نشسته بود و با دقت و تمرکز دکمه‌های کیبورد را می‌زد.

آشنایی دیرینه‌ای داشت با آن‌ها.

- عکسا آماده‌ست.

این را مردی که کنارش ایستاده بود گفت.

نقاب‌دار نیم‌رخش را کمی به جانب او متمایل کرد و پرسید:

_ همه‌ش؟

_ بله.

_ پشت‌نویسی شدن؟

_ شدن.

این عکس‌ها، اولین جرقه‌های یک انفجار مهیب بودند؛ آریانا و باورها و دنیایش را یک‌جا به آتش می‌کشیدند.

بی‌حالت لب زد:

_ آفرین!

_ پاکت سر همون زمان تعیین شده‌ی قبلی فرستاده بشه؟

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۷۶

صدایش محکم بود وقتی جواب مرد کناری را داد:
- آره.
و پوک عمیقی به سیگار زد و حالت صورت آریانا جاوید را پس از دیدن عکس‌ها تصور کرد.
قطعا چهره‌ی شوکه و به‌هم‌ریخته‌اش دیدنی می‌شد. شک نداشت دخترک این تصاویر را که ببیند، نه یک‌بار بلکه چندین و چندبار خواهد مرد.... او تشنه‌ی دیدنش بود و آن زمرّدهای

بارانی برایش عجیب تماشایی می‌شدند، وقتی در اشک و بُهت و درد غوطه‌ور باشند.

از پنجره فاصله گرفت و به سمت مبل رفت.

در حاشیه‌ی نگاهش، هنوز مردِ جوان تندتند صفحه‌ی کیبورد را لمس می‌کرد و یک ثانیه هم چشم از مانیتور برنمی‌داشت.

مشغولِ پردازش مهم‌ترین اطلاعات بود و چندین دوربین خاص را در شمال اصفهان، زیر نظر داشت.

از همین حالا مقدمات نقشه‌های بعدی را انجام می‌دادند و با یک دوراندیشیِ زیرکانه، حوادث را می‌چیدند.

نقاب‌دار روی تک‌مبل خاکستری نشست و خط نگاهش روی نقابِ سیاه ماند.

درست کنار جاسیگاری بود.

در سیاهیِ محضِ آن، باز به عکس‌هایی فکر کرد که گوشه‌ای از حقیقت را برای آریانا فاش خواهند کرد.

#پارت۱۷۷

یک‌باره قیل‌وقالِ توی ذهنش بلندتر شد و اوج گرفت.
خیلی زود، تیر خلاص را شلیک می‌کرد؛
خیلی زود، دو دستی خورشیدِ پشتِ ابر را بیرون می‌کشید و می‌گذاشت توی دست‌های کوچک آریانا؛ بعد گوشه‌ای می‌ایستاد و آتش گرفتنش را می‌دید. شک داشت قلب دخترک زیر بار آن حقیقت دوام بیاورد. قیامتی که پس‌از آن به راه می‌افتاد، به این سادگی‌ها تمام‌شدنی نبود.
افکارش را پس زد و زیر سقف بلند و باشکوه سالن، نفسش را بیرون فرستاد.

همان وقت دختر جوان و باهوشی که یکی از نزدیک‌ترین افرادش بود، از یکی از پله‌های طبقه‌ی دوم پایین آمد.

روبه‌روی نقاب‌دار که ایستاد پرسید:

- پِلَن بعدی رو زود شروع می‌کنیم؟

- آره. زودتر از اون چیزی که انتظارشو داره.

هنوز به روز موعود مانده بود.

او راه صبوری را خوب می‌دانست و با هوشِ بی‌نظیرش تمام برنامه‌ها را تنظیم می‌کرد.

هنوز خیلی کار داشت با آریانا؛ خیلی بازی‌ها برایش چیده بود که یک‌به‌یک قرار بود اجرا شوند.

قصه تازه می‌خواست به نقطه‌ی خوبش برسد.

خم‌شد و از داخل پاکت، سیگار دیگری بیرون کشید.

مرحله‌ی بعدی، دست‌کاریِ یک هیونداآزرای مشکی بود.

پرنسس شوالیه‌هایش را عجیب دوست داشت؛ حالا چه می‌شد اگر یکی را در پرتگاهِ مرگ می‌دید؟!
می‌مرد، نه؟!...

***

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۷۸

**

پدر از داخل سالن بلند صدا زد:
_ آریانا؟

سراسیمه کتاب را کنار گذاشتم و دویدم سمت در. ابتدای راهرو ایستا بود؛ اتوکشیده و مرتب. کتش را انداخته بود روی دستش و بوی ادکلنش تمام طبقه‌ی دوم را پر کرده بود.

جواب دادم:

_ بله بابا؟

از آن فاصله، مستقیم به مرکز چشم‌هایم زل زده بود که محکم گفت:

_ بیا سر میز غذا.

برعکسِ نگاهش، محبت و توجهش همیشه غیرمستقیم بود!

با اندک امیدی که حالا ته دلم چراغ می‌زد، پرسیدم:

_ می‌شه حرف بزنیم؟

_ اگر درمورد همون موضوع تکراریه، نه!

_ بابا جونم...

_ همین الان بیا سر میز.

و منتظر ماند.

غمگین پلک زدم. فاصله‌ی من و او چیزی بود به بلندیِ همین راهروی پهن و مجلل.

یک وقتی بالای پله‌ها می‌ایستاد و با صدای خشکش سولماز را صدا می‌زد. بعد هم می‌پرسید:

«آریانا خوبه؟»

آن روزها هم مثل همین لحظه، دلم برایش پر می‌زد. از اتاق می‌دویدم بیرون و کودکانه داد می‌کشیدم:

«من خوبم بابا جون.»

نه برق چشم‌هایم را می‌دید، نه خواهشی که ته صدایِ دخترکِ پُرامیدش موج می‌زد. تا می‌خواستم پر بکشم سوی آغوشش، به سولماز اشاره‌ای می‌کرد و بعد هم سریع می‌رفت.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۷۹

آن وقت باز من می‌ماندم و زنی که به ترسناکیِ جادوگر سفیدبرفی بود و روزی چندبار آینه‌ی آرزوهایم را می‌شکست.
در اتاق را بستم و به سمت پدر رفتم.
پله‌ها را که پشت سر می‌گذاشتیم، کنارش بودم. آرام قدم برمی‌داشت و حالت صورتش جدی و مقتدر بود. و من پُر بودم از حسرتی که با من قد می‌کشید و حالا ریشه‌ای بیست‌ودوساله داشت.
پرسیدم:
_ می‌شه بعداز نهار صحبت کنیم؟
نگاهش به روبه‌رو بود و صدایش محکم:
_ نه.
_ چرا حتی چند دقیقه بهم فرصت نمی‌دید؟

حرفی نزد.

رفته‌رفته صدای خنده و صحبتِ شهین و هلیا واضح‌تر می‌شد.

مادر و دختر زودتر از ما سر میز غذا نشسته بودند و سالن را گذاشته بودند روی سرشان.

پاگرد را دور می‌زدیم که گفتم:

_ بابایی اون مردمِ بی‌گناه الان آواره شدنو ...

کوتاه تشر زد:

_ تمومش کن دختر.

_ بابا جون...

_ تو کاری که ازش سر در نمیاری، دخالت نکن.

صدایم در آهنگِ خنده‌ی مستانه‌ی شهین، گم شد:

_ دلتون برای اون مردم نمی‌سوزه؟

_ کی می‌خوای عاقل شی؟

_ من می‌خوام اول از همه انسان باشم...

#پارت۱۸۰

پایین پله‌ها یک‌باره ایستاد و چرخید سمتم.
ته دلم خالی شد و حالا حتی جرأت سر بلند کردن نداشتم.
او با ابروهایی گره‌خورده گفت:
_ بفهم دخترِ کامران جاوید بودن، یعنی چی.
نگاهم از خط صاف شلوارش صعود کرد و به کراوات سرمه‌ای‌اش رسید.
سرم را بالاتر گرفتم و بی‌تاب گفتم:
_ من فکر خودم نیستم...
با خشم حرفم را برید:

_ مشکل همین‌جاست!

بقیه‌ی کلمات فراموشم شد. هربار که غلیظ اخم می‌کرد، چیزی توی سینه‌ام فرو می‌ریخت.

قلبم بود...

چشم‌های گیرا و پرغضبش، نفوذ کلامش را چندین برابر می‌کرد.

خم شد و بقیه‌ی حرفش را در صورت نگرانم تمام کرد:

_ تو فقط باید فکر خودت و فامیلی «جاوید» باشی.

دهانم خشکِ خشک شده بود و صدایی از حنجره‌ام در نمی‌آمد.

او راه گرفت سمت سالنی که میز غذا را چیده بودند.

شهین که تا چند لحظه پیش شاد بود و کبکش خروس می‌خواند، تا من را کنار پدر دید، لبخند از صورتش پر زد.

توجهی به حرکاتش نکردم.

او ارزش ناراحتی نداشت.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۸۱

سر میز، چند لحظه یک‌بار به صورت پدر نگاه می‌کردم و نقشه می‌کشیدم که چه‌طور قبل‌از خروجش از خانه، باز بحث مجتمع‌های تجاری را پیش بکشم.
امید داشتم برای یک‌بار هم که شده، حالم را درک کند و منفعت‌طلبی و ارزش نام خانوادگی «جاوید» را کنار بگذارد.
شهین از هر دری حرف می‌زد و آن وسط‌ها حواسش به عذای پدر هم بود.

یک‌بار توی پیش‌دستی‌اش سالاد می‌ریخت، یک‌بار نوشیدنی‌اش را چک می‌کرد، گاهی هم با ناز درمورد خورشتی که خودش درست کرده بود، نظر می‌پرسید.
پدر توی فکر بود و می‌دانم که سنگینی نگاه‌های پرحرف مرا خوب حس می‌کرد.
ناراحت بودم، استرس داشتم و کنار تمام مشکلات و دل‌مشغولی‌هایی که نقاب‌دار به جانم انداخته بود، غصه‌ی مردمی را می‌خوردم که همین حالا دغدغه‌ی یک سقف کوچک را داشتند؛ آن‌هم به لطف سنگ‌دلیِ امثال پدر من!
قاشق را گرفته بودم و با غذایم بازی می‌کردم، که بین دلبری‌های مضحکانه‌ی شهین، با صدایی آرام گفتم:
_ امشب قراره برم خونه‌ی اهوراییِنا.
شهین ساکت شد و نگاه خاصی بین او و هلیا جابه‌جا شد.
پدر بدون این‌که سر بلند کند پرسید:
_ چرا؟

_ خاله هدیه دعوتم کرده. دلشون برام تنگ شده. بردیا هم قراره بیاد.

_ بسیار خب.

لیوان آب را برداشتم و جواب دادم:

_ ممنونم.

صدایم جان نداشت و غم را فریاد می‌زد.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۸۲

شهین دست‌دست می‌کرد که حرفی بزند. نمی‌دانم باز قرار بود چه حیله‌ای سوار کند.

چند قاشق خورشت روی برنج پدر ریخت و نگاه کوتاهی به من انداخت.

نامفهوم پلک زدم و او وقتی دوباره برمی‌گشت سمت پدر، گفت:

_ می‌گم عزیزم بهتر نیست بیش‌تر حواسمون به آریانا باشه؟

ابروهایم بالا پریدند. هلیا نیشخند زد و پدر فقط مردمک‌هایش را بالا کشید.

حالا دست شهین روی بازوی او حرکت می‌کرد:

_ آریانا یه دختر جوونه، اهورا و بردیام که دیگه مردی شدن...

حس کردم کسی دیگ آب جوش روی سرم ریخت.

لیوان بین انگشت‌هایم فشرده می‌شد و می‌خواستم حرفی بزنم که پدر با آن لحن خشک و صدای بلندش پیش‌دستی کرد:

_ اهورا و بردیا...

شهین در دم لال شد.

زمان می‌برد تا بفهمد کامران جاویدی که توی اتاقِ خواب می‌بیند، موقّتی‌ست و این مرد با همه‌ی مردهایی که توانسته فریبشان بدهد، فرق دارد!

من لیوان را روی میز گذاشتم و پدر خشک و پراُبهت ادامه داد:

_ مورد اعتماد منن و حسابشون از بقیه جداست.

جملاتش مثل یک تودهنی بودند و شهین را سرجایش نشاندند.

مادر و دختر حالا نیششان را بسته بودند و لبخند نداشتند.

پدر بلند شد و وقتی کتش را از پشتیِ صندلی برمی‌داشت، کوتاه گفت:

_ به‌موقع برگرد.

سریع جلو رفتم و کمک کردم کت را بپوشد:

_ چشم بابا جون.

سبزیِ چشم‌هایم بی‌اراده می‌درخشیدند.

اگر پایش می‌افتاد، من برای ذره‌ای محبتِ پدرانه از جانبِ این مرد، جان هم می‌دادم.

***

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۸۳

***

هیجان داشتم و با هر بالا و پایین رفتن، خنده‌ام بلندتر می‌شد. حال و هوای خانه‌ی «تابش»ها، پر از حس خوب بود و زمین تا آسمان فرق داشت با عمارت سرد و بی‌روح ما.

اهورا این‌بار محکم‌تر هل داد و گفت:

_ باید این لحظه‌ها ضبط بشه.

هوای خنکِ غروب به پوستم می‌خورد که پرسیدم:

_ چرا؟

_ آخرین‌بار کی این‌قدر از ته دل و بلند خندیده بودی پرنسس؟ نمی‌گی دلمون برای شنیدنش تنگ می‌شه؟

_ بعضی‌وقتا فکر می‌کنم آدما که بزرگ می‌شن، حق خندیدن ندارن!

یک‌باره تاب را نگه‌داشت و وقتی دست‌هایش از پشت، دو طرف من قرار داشتند، سرش را پیش کشید:

_ چرا همچین فکری می‌کنی؟

جدی شده بود و از صدای همیشه گرمش، نگرانی می‌چکید.

کمی سرم را به چپ متمایل کردم و گفتم:

_ نمی‌دونم اهورا...

او از پشت تاب کنار کشید و روبه‌رویم ایستاد:

_ آدما که بزرگ می‌شن، باید صدای خنده‌هاشونم بلندتر بشه؛ چون مشکلات با ما قد می‌کشن و اگه یه روزی خندیدن یادمون بره، باختیم!

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۸۴

_ می‌ترسم زورم به مشکلات نرسه...
_ پس ما چی‌کاره‌ایم این‌جا؟ اول خدا هست، بعد من و بردیا. دلواپسی و ترسِ تو از آینده، واقعا منو نگران می‌کنه آریانا. نمی‌دونم این روزا چته.
سکوت کردم.

او نفس بلندی کشید و کنار پایم، روی زانوهایش نشست.
با یک دست تاب را نگه داشت و دست دیگرش دور بازویم حلقه شد:
_ ما یه خونواده‌ایم آریانا...
انگار خودِ خورشید را نشانده بودند توی چشم‌های قهوه‌ای‌اش، که این‌قدر حرارت و احساس داشت.
_ تو...
لبخند زد و در نگاه لغزان و ماتم افزود:
_ خونواده‌ی منی. بدون، هیچ‌وقت تو هیچ شرایطی تنها نیستی.
لحنش اطمینان داشت؛
مهر داشت؛
و دروغ نیست اگر بگویم عشق هم داشت...
در نگاهِ آرامش‌بخش اهورا حل شده بودم که صدای بوق آمد و کمی بعد، درهای اتوماتیک حیاط باز شدند.

نگاهم بی‌اختیار روی برگ‌های خشکیده نشست. زیرِ لاستیک‌های آزرای بردیا له می‌شدند و خش‌خششان توی گوش‌هایم می‌پیچید.
دقیقا از همان لحظه، دلشوره‌ای عمیق به جانم افتاد...

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۸۵

اهورا بازویم را رها کرد و از روی زانوهایش بلند شد. لبخندش به روی بردیا، لبریز از مِهرِ برادری بود.
او جایی نزدیک ساختمان ماشین را متوقف کرد و من از روی تاب پایین آمدم.

فاصله‌اش با ما زیاد نبود.

وقتی با چشم نزدیک شدن بردیا را دنبال می‌کردم، فکرم درگیر کلماتی بود که همین چند لحظه‌ی پیش شنیده بودم و گرمایشان هنوز توی قلبم حس می‌شد.

بردیا از ماشین پیاده شد و ریموت را زد.

در حاشیه‌ی باغچه‌ی نارنجی‌پوش جلو می‌آمد که بلند گفت:

_ دیر که نکردم؟

مردمک‌هایم روی لبخندِ جذابش ماندند و چند لحظه پلک نزدم.

اهورا شانه‌ای بالا انداخت و دلنشین خندید:

_ قسمتِ تاب‌بازی رو از دست دادی برادر!

و خاکِ روی شلوارش را تکاند.

نگاه بردیا چرخید سوی من. چشمک زد و گفت:

_ احتمالا بشه این قسمتو جبران کرد، هان؟

ابرو درهم کشیدم و دست به سینه با اخمی نمکین جواب دادم:

_ نمی‌دونم... شاید! به هر حال تاب‌بازی با پرنسس بخش مهمیه!

میان خوشی آن لحظه‌ها، سایه‌ی دو نفر را از پشت پنجره‌ی سالن می‌دیدم.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۸۶

پدر و مادر اهورا، متفکرانه ما را تماشا می‌کردند؛ با نگاهی که به‌شدت عمیق و سنگین بود.

بی‌اراده صدای شهین توی سرم اکو شد:

«آریانا یه دختر جَوونه، بردیا و اهورام که دیگه مردی شدن...»

پاییز سرمایش را به رخ می‌کشید و هوا سوز نسبتا سردی داشت.

غروب عجیبی بود. حس غریبی مدام از ته دلم می‌جوشید و به چشم‌هایم سرازیر می‌شد؛ هنوز نمی‌دانستم سرچشمه‌اش پرت‌وپلاهایی‌ست که شهین به خوردِ پدر می‌دهد، یا دلهره‌ی آینده.

زیرِ آسمانی که باز گرفته بود و نفس ماه را تنگ می‌کرد، به‌سوی ساختمان رفتیم.

بین اهورا و بردیا ایستاده بودم و فقط یک تونیک نازک تنم بود که خندیدم:

_ سردم شد. شما که قرار نیست مثل فیلما کتتونو دربیارید بذارید رو شونه‌ی من! پس خودم باید یه فکری کنم.

و حین قدم برداشتن، دست راستم توی جیب کت اهورا رفت و دست چپم داخل جیب بردیا جای گرفت.

نگاهشان کوتاه، اما درخشان بود... و حالا هر دو لبخند داشتند؛ یک انحنای دوست‌داشتنی که تماشایش هم طعم شیرینی داشت!

مگر می‌شد آن‌ها بخندند و دل من غنج نزند برایشان.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۸۷

مدتی بعد در سالن پذیرایی نشسته بودیم.

خاله هدیه سینی چای و شیرینی را روی میز عسلی مقابل من گذاشت و با خوش‌رویی گفت:

- با قبول کردن این دعوت چه‌قدر خوشحالمون کردی عزیزم.

کنار پدر اهورا نشسته بودم.

لبخندی به روی خاله پاشیدم و گرم جواب دادم:

- دلم براتون تنگ شده بود خاله جون؛ هم برای شما هم برای عمو.

شاید خانه‌شان به اندازه‌ی عمارت جاوید شکوه و عظمت نداشت، اما یک خانه‌ویلاییِ دوطبقه با معماری روز و زیبا بود که بین اعضایش صمیمیت و عشق موج می‌زد؛ چیزی که هیچ‌گاه در قصر یخبندان خودمان ندیده بودم.

خاله هدیه روی مبل دیگر جلوی اهورا و بردیا نشست و وقتِ نگاه کردن به آن دو، خطاب به همسرش گفت:

- امیرعلی یادته این سه تا رو با چه مصیبتی از هم جدا می‌کردیم؟

عمو موقّر و مردانه خندید:

- آره گلم. هنوزم سخته جدا کردنشون. نمی‌بینی؟

و به لبخندی محبت‌آمیز میهمانم کرد.

همان وقت پشت پلک‌هایم پدر ایستاده بود. قبل از این‌که خانه را ترک کند، خودم را رسانده بودم به حیاط.

او خشمگین فریاد می‌کشید:

- مگه نگفتم این بحث رو تموم کن؟! نظر دیگران هیچ اهمیتی نداره؟ فهمیدی یا نه بچه؟... اون مجتمع‌ها جزئی از آینده‌ی توئن و تصمیمم عوض نمی‌شه!

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۸۸

عمو توی پیش‌دستی‌ام شیرینی گذاشت و به سرم دست کشید:

- بخور دخترم.

انگار هنوز همان آریانا کوچولویی بودم که گاهی موهایم را نوازش می‌کرد و می‌پرسید:

«دخترِ گلم چه‌طوری؟»

آن وقت‌ها زیاد به اهورا حسودی‌ام می‌شد. آرزو داشتم رفتارهای پدر مثل عمو باشد. اما بعدها فهمیدم اگر شبیه هم بودند که او دیگر کامران جاوید نبود!

محافظ درِ بنز را باز کرده و نگاه خیس من چسبیده بود به پدر. از کنار ماشین جم نمی‌خوردم.

قبل از نشستن، چرخیده بود سمتم:

- تو تنها وارث منی. تو تنها دختر منی. گوش می‌دی دختر؟ اون پروژه که به آخر برسه، می‌دونی چه سودی سر از حسابِ بانکی تو درمیاره؟

توی حیاط بین آن همه درخت و هوای آزاد، اکسیژنی به ریه‌هایم نمی‌رسید.

خفگی از جای دیگر بود!

با مردمک‌هایی پُرآب گفته بودم:

- بابا اینا برای من مهم نیست. اون خونواده‌ها...

درِ ماشین را به‌هم کوبیده و خم شده بود توی صورتم:

- آریانا! رقم، قدِ دارایی‌ِ هفت نسل قبل و بعدِ اهالی اون دانشگاه بالاست! اون وقت تو وایسادی جلوی من اراجیفِ یه مشت جوجه‌دانشجو رو تحویل می‌دی؟

یاد پدر و حرف‌هایش کامم را تلخ می‌کرد.

یکی از شیرینی‌های توی پیش دستی را برداشتم و همان وقت عمو گفت:

- صبح با شاهرخ صحبت کردم. خوب بود خدا رو شکر. حال تورم پرسید آریانا.

- حتما سر فرصت باهاشون تماس می‌گیرم. دلم خیلی براشون تنگ شده.

#پارت۱۸۹

خاله هدیه رو به بردیا پرسید:
- عزیزم برنامه نداری بری لندن؟ نمی‌خوای به بابا سر بزنی؟
نگاهِ وارفته‌ام روی بردیا نشست. می‌دانم که این سوال او را اذیت می‌کرد.
فنجان چایش را از روی عسلی برداشت و قاطعانه جواب داد:
- بابا هروقت خودش دل‌تنگ بشه میاد ایران!
پشت لحن مصمّمش یک دل‌خوری بزرگ پنهان بود؛ یک خراش عمیق که شاهرخ ناخواسته به دل بردیا زد و توی این سال‌ها زمان هم از پس التیامش برنیامد.

وقتی عمو برای زندگی به انگلیس رفت، دو سال از فوت خاله الهام می‌گذشت و بردیا تازه در دانشگاه تهران قبول شده بود. آن روزها عمو به‌جای پُر کردن جای خالی مادر، سهم خودش را هم از پسرش دریغ کرده و رفته بود...

چشم از صورتِ مکدّرِ بردیا گرفتم و رو به خاله هدیه گفتم:

- انشالله امسالم مثل هر سال تعطیلات عید رو میان این‌جا و می‌بینیمشون.

- انشالله گلم.

یک لحظه بی‌فکر و بی‌منظور گفتم:

- منم دلم می‌خواست برم لندن زندگی کنم.

و در نگاه روشنِ خاله هدیه خندیدم:

_کاش عمو شاهرخ منم با خودش برده بود و اون‌جا می‌موندم.

یک‌باره نگاه تند و تیزِ بردیا برگشت سمت من.

اخمش به‌قدری غلیظ بود که بی‌اراده به خودم لرزیدم.

#پارت۱۹۰

مردمک‌های پرغضبش راه نفسم را بند می‌کرد.
با لحنی غریبه پرسید:
- مگه خونواده‌ی تو این‌جا نیست؟
حس کردم هر چه خون توی رگ‌هایم بود، یک‌باره به صورتم هجوم آورد.
سکوت بدی در سالن حاکم شده بود. خاله هدیه دستی به روسری‌اش کشید و خود را مشغول بُرش دادن شیرینی‌اش نشان داد.
بردیا تای ابرویش را بالا داد و در نگاه ماتم گفت:

_ آدمایی که این‌جا هستن چی می‌شن؟ راحت پشت سرت می‌ذاری می‌ری؟

دهانم را کیپ تا کیپ بسته بودم و هر سوالش مثل یک‌کشیده‌ی محکم به جانم می‌نشست.

برای پس گرفتن حرف احمقانه‌ام خیلی دیر بود و حالا عجیب حس ندامت داشتم.

_ آفرین آریانا خانم! شما باید دختر شاهرخ می‌شدی، ان‌قدر که برای پیوندای خونوادگی ارزش و احترام قائلی!... شخصا شگفت‌زده شدم!

او جدی و تلخ طعنه زد و من سعی کردم با چاشنی شوخی، از سنگینیِ فضا کم کنم:

- همین‌جوری گفتم دیوونه!

- بعضی حرفا همینجوری گفتنشم جالب نیست.

اهورا یک نگاه به صورت جدی بردیا کرد و یک نگاه به منی که حالا بغض داشتم.

با سر و چشم اشاره کرد که به دل نگیرم.
از لبخند آرامش‌بخشِ او چشم گرفتم و باز برگشتم سوی مردی که زیر سایه‌ی زخم‌های نوجوانی‌اش، هر رفتنی‌ای را متهم به بی‌معرفتی می‌کرد.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۹۱

فنجانش را که برمی‌داشت، نه اخم داشت و نه عصبانی به نظر می‌رسید. او بازیگر خوبی نبود. هم من، هم اهورا، خوب می‌دانستیم که حالابین حال دلش و این صورت بی‌حالت، فرسنگ‌ها فاصله است... بردیا سرسخت و زودرنج بود، حتی

گاهی خودخواهی هم می‌کرد؛ اما یک‌وقت‌هایی مثل همین لحظه، به اندازه‌ی کودکی ده‌ساله، صاف و صادق می‌شد.
ترک شدن، بزرگ‌ترین کابوسش بود.
نفسی گرفتم و این‌بار از درِ دلجویی و محبت وارد شدم:
- نخیرم. من اگر قرار باشه جایی هم برم، آدمایی که دوسشون دارمم با خودم می‌برم؛ از جمله خود تو!
اهورا چشمکی زد و در تایید حرف من گفت:
- دقیقا! فکر کرده به این راحتیا قراره ولش کنیم. نه برادر! شرمنده که از این خبرا نیست عزیزم!
این حرف، خنده ی جمع را پیش کشید. بردیا هم لبخند کمرنگی زد و دیگر چیزی نگفت.
کمی بعد، اهورا جرعه‌ای از چایش را خورد و گفت:
- مثل همیشه چاییت خوردن داره هدیه خانم.
خاله هدیه با نگاه قربان‌صدقه‌اش رفت:
- نوش جونتون. ایشالله چای خواستگاریتو بخوریم پسرم.

و نگاه معنادار و مهربانش از صورت اهورا به سمت من تغییر جهت داد. سر بردیا و اهورا هم، هم‌زمان و سریع بالا آمد و اول به خاله و بعد به من نگاه کردند.

دست و پایم را گم کردم و بی‌جهت خجالت کشیدم.

- چی شد پسر؟ اسم زن گرفتن که اومد ساکت شدی؟

عمو از آن دست مردها بود که حتی موقع شوخی هم، صدایش گیرایی خاصی داشت و تاثیر خود را روی مخاطب می‌گذاشت.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۹۲

خاله هدیه که انگار دلش حسابی پر بود، دنباله‌ی حرف همسرش را گرفت:

- تو که نمی‌خوای ما حسرت به دل از این دنیا بریم. ها؟

بردیا سرش را پایین انداخت و من معترض و کشیده گفتم:

- عههه خاله جووون!... خدا نکنه. شما هزار ماشالله از ما جوون‌ترید.

اهورا نیم‌چه اخمی کرد و آرام‌تر از همیشه، رو به مادرش گفت:

- این چه حرفیه عزیز دلم. شما تاج سر منید. هزار سال سایتون بالای سرم باشه هدیه جانِ مجد، دخترِ دردونه‌ی مهندس سالار مجد. هنوز یادمه‌ها مجبورم کرده بودید به اسم کوچیک صداتون کنم، که مبادا احساس پیری کنید. اون‌وقت الان بر من از حسرتو اینا حرف می‌زنید؟

خاله هدیه همین حالا هم آن‌قدر جوان و پرشور بود که اگر کنار اهورا می‌ایستاد، نمی‌شد حدس زد مادر و پسر هستند.

چینی به پیشانی انداخت و وقتی به سمت عمو برمی‌گشت، با ناز خدادادی‌اش گفت:

- امیرعلی نمی‌خوای یه چیزی به این شازده‌ت بگی؟ مثل این‌که از آرزوهای ما بی‌خبره که حالاحالاها می‌خواد منتظرمون بذاره.

راغب به ادامه‌ی این بحث نبودم؛ کلافه‌ام می‌کرد. اما انگار راه گریزی نبود و باید گوش می‌کردم. عمو نگاه عاشقانه‌ای نثار همسرش کرد و آب پاکی را روی دست اهورا ریخت:

- پس بذار خیالتو راحت کنم اهورا جان. یا خیلی زود خودت عروس آینده‌مونو معرفی می‌کنی، یا این‌که هدیه جان خودش دست به کار می‌شه.

اهورا در بد مخصمه‌ای گیر کرده بود. سر به زیر و مسکوت این بار حرفی نزد.

بردیا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و با عشقی برادرانه گفت:

- خودم لباس دامادی تنش می‌کنم. یه برادر که بیش‌تر ندارم.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۹۳

لبخندش جان نداشت و اصلا شاد به نظر نمی‌رسید. اما لحنش صمیمی و از ته دل بود. خاله هدیه مادرانه، و با یک‌دنیا مهر جوابِ بردیا را داد:
- عروسی خودت پسرم. انشالله خیلی زود سروسامون گرفتن جفتتونو ببینیم.
با چنگال، یک تکه کیوی توی دهان گذاشتم. سنگینی نگاه عمو روی نیم‌رخم مانده بود و جرأت سربلند کردن نداشتم.

خاله هدیه فنجان‌های خالی را توی سینی می‌چید که اهورا ضربه‌ی آرامی روی پای بردیا نشاند و گفت:

- تا خودم دامادت نکنم، داماد نمی‌شم.

میوه توی گلویم مانده بود و پایین نمی‌رفت. در آن آشفته‌بازارِ ذهنی، صدای امیرسام از شبی شلوغ، بلند شد:

«یه مرد فقط در یه شرایط لباسشو تنش نگه می‌داره و سمت هیچ تختی نمی‌ره، اونم وقتیه که احمقانه دلش رو داده باشه.»

اضطراب بدی به سینه‌ام چنگ زد.

من هنوز دلِ روبه‌رو شدن با واقعیت را نداشتم و کبک بودن و زیر برف ماندن را ترجیح می‌دادم به پذیرفتن واقعیت‌ها!

شام را که خوردیم، خاله آلبوم کودکی اهورا را آورد و به نبش خاطره‌ها مشغول شدیم... شیرین بودند. او و عمو از خاطره‌هایی می‌گفتند که توی ذهن من محو، و گاهی هم گم بود؛ از روزهایی که بردیا و اهورا وقت‌وبی‌وقت بهانه‌ی بازی

کردن با من را می‌گرفتند و آن‌ها و خاله الهامِ خدابیامرز، از پس بدقلقی‌شان برنمی‌آمدند.
خاله می‌گفت آن سالها خیلی در تلاش بودند تا با به دنیا آوردن فرزند دومشان، از این وابستگی غیرعادی بکاهند. اما خدا نخواسته بود و کاری از دست دکترها برنیامده بود.
آن شب بی دلیل و با دلیل تک‌تک روزهایی که با بردیا و اهورا گذرانده بودم توی ذهنم مرور می‌شد. از همان وقت، کسی شعله‌ی دلشوره را توی دلم تندتر کرد. نمی‌دانم چه مرگم شده بود که آرام و قرار نداشتم و راه‌به‌راه نگاه ملتهب و نگرانم قفلِ چهره‌ی بردیا و اهورا می‌شد.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۹۴

موقع رفتن، همین‌که عمو و خاله از بدرقه‌مان فارغ شدند و به داخل ساختمان بازگشتند، اهورا پرسید:

- چی ذهنتو درگیر کرده پرنسس؟

جا خوردم و تند سرم را بالا گرفتم. بردیا تکیه داده بود به یکی از ستون‌های ایوان که با ریموت ماشین به اهورا اشاره کرد و گفت:

- می‌خواستم همین الان بپرسم. سوال خوبی بود.

از پایین به هر جفتشان نگاه کردم و جواب دادم:

- هیچی نشده.

اهورا چشم باریک کرد:

- پس چرا کل شب تو فکر بودی؟... عزیزم چیزی تو سرته بگو به ما.

طفره رفتن را کنار گذاشتم و بی‌حاشیه گفتم:

- از سر شب بی‌دلیل دلم شور می‌زنه.

- همین؟

- آره به‌خدا!... همه‌ش نگران شمام.

این شب و ماهِ دلواپسش قصد جانم را داشتند. هیچ‌کدام با دل من راه نمی‌آمدند.

بردیا با لحن آرامی گفت:

- دیووونه شدی دخترِ خوب؟ من و اهورا سُرومُروگنده جلوت وایسادیم. قرارم نیست چیزیمون بشه.

- قول؟

تعجب کرد و سرش سمت اهورا چرخید. او مهربان خندید و صدای مطمئنش توی شب پیچید:

- قول پرنسس.

به بردیا نگاه کردم. یک‌سوی لبش کش آمده بود و چشم‌هایش حرف داشت. آرام یک بار پلک‌هایش را باز و بسته کرد و گفت:

- منم قول... یادت نره هر راهی که بری، هر اتفاقی که بیوفته، هر تصمیمی که بگیری، تا آخرین لحظه همین‌جا تو یه‌قدمیت وایسادیم. خب؟

سر کج کردم:

- خب.

توی ماشین که نشستیم، اهورا هنوز ایستاده بود و بدرقه‌مان می‌کرد. بردیا دنده عقب گرفت و تک بوقی برایش زد. وقتی از کوچه‌ی تاریک و خلوتِ «ملک جهان» خارج می‌شدیم، نگاهم را بالا کشیده بودم و از پشتِ شیشه، به دامن سیاهِ شب نگاه می‌کردم. سوغاتیِ خوبی لابه‌لای ستاره‌هایش برایم پنهان نکرده بود. هنوز ته دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید و گواه بد می‌داد.

شک داشتم پایان این شب، سپید باشد.

***

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۹۵

***

یک‌آن، تنم یخِ یخ شد و هرچه توی سینه‌ام بود هرّی پایین ریخت.

مردمک‌های ترسان و لرزانم به صفحه‌ی گوشی چسبیده بود، که نایلکس لوازم آرایش و روسری‌ها از بین انگشت‌های بی‌جانم لغزید و افتاد زمین.

نمی‌توانستم تکان بخورم.

هیچ صدایی هم نمی‌شنیدم؛ جز اوج گرفتن ضربانِ قلبی که تند و ناموزون می‌زد.
مردم دسته‌دسته از کنارم رد می‌شدند؛ گاهی با خنده، گاهی بی‌حوصله. آن وسط‌ها به نشانه‌ی اعتراض تنه‌ای هم می‌زدند. بدجایی ایستاده بودم. وسط راهروی طبقه‌ی پنجم مرکز خرید، آن‌هم در آن شلوغی جای توقف نبود.

یک ساعت پیش، به آن محله‌ی قدیمی رفتیم.
فرهاد پشت فرمان بود. ماشین در حاشیه‌ی خیابان پارک شده بود و زیر آفتابِ کم‌جان آبان، چشم به راهِ خبر بودیم.
فراموش کردن آن همه خانواده‌ی بی‌گناه و آوارگی‌شان در این فصل سال، از ذهنم پاک نمی‌شد. نمی‌توانستم مثل پدر بی‌تفاوت باشم و چشم ببندم روی مظلومیتِ مردمی که ماه‌ها بعد جای خانه‌های قدیمی‌شان، چند مجتمع تجاری می‌دیدند و درد می‌کشیدند.

کمی بعد سر و کله‌ی نادر پیدا شده بود و فرهاد شیشه را داده بود پایین:

- چیزی پیدا کردی نادر؟

نفس‌نفس می‌زد. تا پای ماشین دویده بود.

- بله آقا. پرس‌وجو کردم. یه نفر کمکشون کَردِس (کرده) و اسکانشون دادِس (داده). به لطف خدا الان تو شرایطی (شرایطِ) خوبی‌ان.

- یه نفر؟ نفهمیدی کی بوده؟

- کسی نمی‌دونه طرف کیِس (کیه). می‌گن یه خَیّری (خیّرِ) بی‌نام بودِس (بوده) آقا.

فرهاد از توی آینه به من نگاه کرده بود تا ببیند نظر و دستورم چیست.

هم خوشحال بودم، هم متعجب.

عینک دودی را پایین آورده و رو به نادر گفته بودم:

- اسم و شماره‌ی حساب سرپرست‌های خانوار رو می‌خوام. می‌تونید برام ازشون بگیرید؟

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۹۶

_ حتما خانم. فقط جسارتا اِگه دلیلشا (دلیلشو) پرسیدن...
وقتی دوباره عینک را به چشم می‌زدم، قاطعانه گفته بودم:
- بگید یه خَیّرِ بی‌نامِ دیگه می‌خواد حقوق یک سالشون رو واریز کنه.
نادر حیرت‌زده پلک زده بود و من رو به فرهاد خواهش کرده بودم:

- لطفا راه بیوفت.

چند روزی می‌شد که نت را روشن نمی‌کردم و به فضای مجازی سر نمی‌زدم. تازه‌تازه داشت آتشِ تندِ قضاوت‌ها می‌خوابید و این مدت نشد حتی یک ساعت به فکر بی‌انصافی پدر نباشم. فرهاد جلوی مجتمع نگه داشته بود.

می‌خواستم کمی خرید کنم. تازه از گالری لوازم آرایش بیرون آمده بودم که گوشی زنگ خورد. با بردیا و اهورا قرار بستنی داشتیم. به خیال این‌که یکی از آن‌هاست، با خنده موبایل را از ته کیف بیرون کشیده بودم:

- شد شما دوتا یه بار آن‌تایم نباشین...

حالا نفس نمی‌رسید به سینه‌ام.

شماره آشنا نبود و این یعنی شروع بازیِ خطرناکی که یک‌سمتش به شیطان می‌رسید.

با تردید و ترس روی صفحه انگشت کشیدم و گوشی را بالا آوردم:

- الو...

- امروز می‌خوام یه درس خوب بهت بدم آریانا.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۹۷

خود لعنتی‌اش بود...

اعتمادبه‌نفس و اطمینان توی کلماتش موج می‌زد.

چشم روی هم گذاشتم.

بندبند وجودم می‌لرزید و قلبم بی‌امان و پرفشار می‌تپید که جواب دادم:

- چی می‌خوای از جونم؟

خانوده‌ی پرجمعیتی از کنارم رد شدند.

یکی‌شان که مرد مسنی بود گفت:

- خانم این میون، جا وایسادن نیسا!

بقیه‌شان چپ‌چپ نگاهم کردند و گذشتند. چه می‌دانستند از حال خراب و وحشتی که مثل مار ته دلم می‌چرخید و جانی برای تکان خوردن نمی‌گذاشت.

صدای نقاب‌دار مشتی شد و روی قلبم نشست:

- گفته بودم به شوالیه‌هات چیزی نگو.

- من چیزی...

_ هشدار داده بودم.

_ من نگفتم...

_ گوش نکردی!

دستپاچه و تند گفتم:

_ گوش کردم، گوش کردم. به‌خدا به هیچکس نگفتم...

قصدش را داشتم، اما منصرف شده بودم.

وقتی همان شب در برج ققنوس، پیام تهدیدآمیزش را خواندم منصرف شدم. همان موقع، چیزی لب‌هایم را به‌هم دوخته بود که سکوت کنم؛ که خوب فکر کنم به آخر این راه؛ به نام «روژدا» و سوالی که جوابش فقط پیش او بود...

آن شب، هراس و استرس پشیمانم کرده بود.

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۹۸

فکر این‌که اگر به بردیا یا اهورا می‌گفتم، جانشان به خطر می‌افتاد، دهانم را بسته نگه داشت. اگر پای پلیس به این مسأله باز می‌شد، هم دستم از حقیقت کوتاه می‌ماند، هم هیزم می‌ریختم توی آتش جهنمی که نقاب‌دار برایم ساخته بود.

گوشی بین انگشت‌های یخ و مرتعشم فشرده می‌شد که او گفت:

- با یکیشون قراره خداحافظی کنی.

وا رفتم:

_ نه...

_ امروز یکی از شوالیه‌هات به عزرائیل سلام می‌ده.

یک‌باره نفسم رفت و قلبم چند لحظه نزد.

نگاهم روی زنی که آن طرف‌تر کفش‌های توی ویترین را به همسرش نشان می‌داد، خشک شد.

به التماس افتادم.

اگر مقابلم بود بی‌درنگ به دست و پایش هم می افتادم:

- به‌خدا من بهشون چیزی نگفتم. هیچ حرفی نزدم... التماست می‌کنم کاری با اونا نداشته باش.

- همین الان یه فیلم برات فرستاده شد.

_ می‌گم من به کسی حرفی نز...

_ فیلمو چک کن.

و پشت خط ماند.

ثانیه ها با صدای بدی به سرم کوبیده می‌شدند.

صفحه را لمس کردم و فیلم دانلود شد.

حس کسی را داشتم که سرش را برده‌اند زیر آب. هوای ریه‌هایم رو به اتمام بود و چشم‌هایم هی پر و خالی می‌شد.

فیلم که شروع شد به پخش شدن، ناباورانه سر تکان دادم:

- نه‌نه... نه...

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۱۹۹

آزرای بردیا را زود شناختم. توی پارکینگ شرکت بود و غریبه‌ای با چهره‌ای پوشیده خم شده بود زیر ماشین و دست‌کاری‌اش می‌کرد.
نگاهِ وحشت‌زده‌ام پرید روی اعداد قرمزی که بالای کادر بود و زمان را نشان می‌داد. ساعت این فیلم به یک ساعت قبل برمی‌گشت و این یعنی...
خداااای من...
با قلبی که حالا توی حلقم نبض می‌زد، به تکاپو افتادم.
شتاب‌زده موبایل را به گوشم چسباندم و گفتم:
- داره چی رو دست‌کاری می‌کنه؟
صدایش لذت و خنده داشت، و عجیب فاتحانه بود:

– دوربین‌های مداربسته پارکینگ هک شدن؛ پس تنها کسی که این فیلم رو می‌بینه تویی. سعی نکن بهش زنگ بزنی، چون از دسترس خارجه. اما الان به سورپرایز اصلیم توجه کن...

دنیا آوار شده بود روی سرم و او هنوز با همان آرامش و لحن مطمئنش ادامه می‌داد:

_ یه لایو جذاب دارم برات آریانا.

«درد» واژه‌ای نبود که از پسِ توصیف حالم بربیاید!

پشت پلک‌هایم کسی عکس باب‌اسفنجی را نشان می‌داد و با مهربانی می‌گفت:

«اگه تو آزمون بعدی درصد اقتصادت برسه به پنجاه، می‌گم بزرگ‌ترین عروسک باب‌اسفنجی دنیا رو برات بسازن.»

از شوق و حیرت جیغ کشیده بودم:

«وای! واقعا بردیا؟ قول می‌دی؟»

آرام پلک زده بود و لبخند داشت:

«قول می‌دم پرنسس.»

نقاب‌دار، خوف‌ناک گفت:

_ همین الان به آی‌دی‌ای که فرستادم سر بزن و اون لایو رو ببین. بجنب که از دست ندیش.

پاهایی که بی‌اعتنا از کنارم رد می‌شد را تار می‌دیدم. هنوز به شانه‌ام تنه می‌خورد و حالا آن‌قدر بی‌جان و سست بودم که فاصله‌ای با سقوط نداشتم.

صدایم صدای دختری له‌شده بود وقتی با التماس گفتم:

- بخدا به کسی چیزی نگفتم. بلایی سر بردیا نیار. بردیای منو...

- کاری که گفتمو بکن، وگرنه دیر می‌رسی و این لحظه‌ی تکرارنشدنی رو از دست می‌دی.

- یعنی... یعنی چی؟

بی جواب، قطع کرد.

نفهمیدم با چه حالی وارد برنامه‌ی اینستاگرام شدم.

وقتی آی‌دی را در قسمت سرچ تایپ می‌کردم، انگار توی رگ‌هایم یخ ریخته بودند.

دیگر شک نداشتم که «مرگ» چیزی‌ست به زشتی و ترسناکیِ حالِ این لحظه‌ام...

[11/24/2020 2:29 PM]

#پارت۲۰۰

یک صفحه‌ی سوت و کور بالا آمد. اطراف پروفایلش سرخابی بود و زیرش به انگلیسی نوشته شده بود لایو. انگشت لرزانم

نمی‌رفت سمتش. از چیزی که ممکن بود تا ثانیه‌ای بعد ببینم، می‌ترسیدم.
سینه‌ام با شتاب بالا و پایین می‌شد و هربار پلک می‌زدم، یک قطره‌ی درشت پایین می‌ریخت.
به هر جان کندنی که بود دایره را لمس کردم.
تصویر زنده از پارکینگ شرکت بود.
لب‌های نیمه‌بازم تکان خورد و اشکی مستقیم روی صفحه افتاد. از شلوغیِ اطراف و مردمی که بی‌اعتنا مشغول خرید بودند، هیچ نمی‌فهمیدم. به ماشینِ دست‌کاری‌شده فکر می‌کردم و اویی که یک‌وقتی همه‌ی همّ و غمش شاد کردن دل من بود.

بردیا از آسانسور پیاده شد. قدم‌های محکمش سوی آزرا بود. نگاه سبز و ترسانم بین او و ماشین جابه‌جا شد و فریاد بزرگی که توی گلویم گیر کرده بود، بیش‌تر حجم گرفت.

او ریموت را از جیب کتش بیرون آورد و من حس کردم نیمی از تنم همان لحظه فلج شد.

محبت‌هایش گاهی بوی پدری داده بود و گاهی هوای یک مادرانه‌ی عمیق داشت. یکی می‌گفت شوالیه‌ات است و دیگری او را مردی می‌دید که زندگی خود را تمام‌وقت صرف من کرده.
یک روز، پشتِ ذهن‌های بیمارشان برای رابطه‌مان قصه‌های کثیف می‌بافتند و روز بعد، از سن و سالی حرف می‌زدند که تا مرز سی‌سالگی راهی نداشت. سال‌ها زیر نگاه‌های سطحی‌شان درد کشیده بودم و آن وسط، هیچ‌کس نفهمیده بود قضیه چیزی فراتر از دوستیِ دوران کودکی‌ست.
نخواستند که بفهمند این دو نفر، برای من زندگی‌اند؛
جان‌اند؛
روح‌اند؛
و بردیا... او خودِ قلب بود.

#پارت۲۰۱

نفسم بالا نمی‌آمد. لب‌های لرزانم سخت تکان خوردند:

- نه بردیا... سوار نشو... توروخدا نه...

ریموت را زد و قفل در باز شد.

من این سمت فاصله‌ای با جان دادن نداشتم:

- نه‌نه... بر... دیا...

توی این ساعت خیابان خیلی شلوغ نبود؛ حتما سرعتش زیاد می‌شد.

توی این ساعت، آن ماشین لعنتی به ترمز نیاز داشت. پشت ماشین نشست و استارت زد.

لایو قطع شد.

تکان سختی خوردم و صدایم بی‌اراده بالاتر رفت:

- نه! قطع نشو. قطع نشووو...

سنگینی نگاه متعجب چند نفر روی من نشست. مکثشان یک لحظه بود و بعد بی‌خیال رد شدند.

قلبم را گرفتم. صدای کوبش سرسام‌آورش گوش‌هایم را پر کرده بود و تیر می‌کشید از درد. پشت پلک‌هایم ثانیه‌شمار قرمز را می‌دیدم و شیشه‌ی عمر بردیا که انگار ترک خورده بود.

یک نفر باید زمان را نگه می‌داشت. یک نفر باید دو دستی کره‌ی زمین را می‌گرفت و چرخشش را قطع می‌کرد.

خدایا تمام کن این شکنجه‌ی لعنتی را...

خدایا...

با انگشت‌هایی که می‌لرزیدند، شماره‌اش را گرفتم.

در دسترس نبود.

صورتم از درد جمع شد. حالم آمیخته‌ای از درماندگی و وحشت بود. صدای کارمند اپراتور مخابرات، هیچ‌گاه تا این اندازه ترسناک نبود؛ تا دیروز نهایتِ نهایتش کلافه‌ام می‌کرد، وقتی از دسترس نبودن مشترک مورد نظر می‌گفت.
امروز اما هر کلمه‌اش بیخ گلویم را فشار می‌داد.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۰۲

زوجی که با خونسردی و خنده کیسه‌های خریدشان را حمل می‌کردند از کنارم رد شدند.
پاهایم میخ شده بود به زمین. نمی‌توانستم تکان بخورم.

چند دختر جوان و پرشور، وقتِ صحبت راجع‌به کنسرت امشب سیروان خسروی، از روبه‌رو آمدند. صورت‌هایشان بزرگ و ناواضح بود. خوب نمی‌دیدم.

اشک شیشه‌ی نگاهم را تار کرده بود.

نیم‌دور چرخیدم.

زمان می‌گذشت، عقربه‌ها حرکت می‌کردند، زمین هنوز می‌چرخید و زندگی جریان داشت.

این را آدم‌های اطرافم می‌گفتند؛ این را شلوغی پشت ویترین‌ها و حرکت کفش‌ها می‌گفت.

باید کجا می‌رفتم؟ چه کاری می‌کردم؟

دستم به هیچ جا بند نبود. پشت پلک‌های خیسم، بردیا رانندگی می‌کرد؛ توی خیابان بود؛ می‌خواست ترمز کند.

بردیا به نفس نیاز داشت.

بردیا باید زندگی می‌کرد...

بردیا...

دو قدم رفتم عقب.

قلبم داشت از جایش کنده می‌شد و دیوارهای بلند مجتمع دور سرم می‌چرخیدند. پاهایم مستاصل و سرم سنگین شده بود. مغزم کار نمی‌کرد.

بی‌شک در این لحظه درمانده‌ترین بنده‌ی خدا من بودم.

چند قدم رفتم جلو.

اکسیژن نمی‌رسید به قلبم. خودش را هی می‌کوبید و هوار می‌کشید. صدای نفس‌های تندم با تپش‌های بی‌امان قلبم مخلوط شده بود.

چه خاکی بر سرم بریزم خدا... برای کمک، به کدام در بکوبم؟

یک‌باره نفهمیدم جان از کجا به تنم تزریق شد. با همه‌ی وجود دویدم سمت آسانسور و نگاه حیرت‌زده و کنجکاو چند نفر دنبالم کش آمد.

مردم را کنار می‌زدم که صدای بردیا از آن شب غریب و دلهره‌آور توی سرم پیچید:

«دیووونه شدی دخترِ خوب؟ من و اهورا سُرومُروگنده جلوت وایسادیم. قرارم نیست چیزیمون بشه.»

آسانسور لعنتی پایین نمی‌آمد.

چندین و چند بار دکمه‌اش را فشار دادم.

صدای بردیا تیغی شد و نشست وسط قلبم؛ همان‌جایی که بیش‌ترین درد را داشت:

«یادت نره هر راهی که بری، هر اتفاقی که بیوفته، هر تصمیمی که بگیری، تا آخرین لحظه همین‌جا تو یه‌قدمیت وایسادیم. خب؟»

نمی‌توانستم صبر کنم. وقتی دویدم سوی پله‌ها، پاهایم عجیب می‌لرزید.

هنوز صدای خوش‌آهنگ و قاطع بردیا توی سرم پژواک می‌شد:

«هیچ‌کس حق نداره غم بذاره تو چشای تو.»

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۰۳

حالا اشک بود که گوله‌گوله روی پوست رنگ‌پریده‌ام می‌ریخت. پاگردِ اول را دور زدم. قفسه‌ی سینه‌ام با شتاب بالا و پاین می‌شد.
فقط می‌دویدم...
توی اوهامم در یک شب خاطره‌انگیز، بردیا به یخچال تکیه داده بود و می‌گفت:
«دلم می‌خواد یه روزی دست پختتو بخورم.»
و چه رویاها که نساخته بودم با همین جمله‌ی کوتاه.
چشم‌هایم خون گریه می‌کرد و قلبم زار می‌زد.
باز دویدم...

دویدم و فهمیدم دویدن همیشه رسیدن نیست؛ گاهی خودِ بی‌چارگی‌ست.

ته دلم، آریاناکوچولویی پنج‌ساله دست به دامن خدا شده بود و التماس می‌کرد که هم‌بازی‌اش زنده بماند. همانی که برای دل‌خوش کردن او، می‌نشست پای خاله‌بازی‌هایش و گاهی هم برای عروسک‌ها لالایی می‌خواند و قصه تعریف می‌کرد.

پاگرد چهارم را پشت سر گذاشتم.

هنوز می‌دویدم. نه فقط با پاهای خودم؛ با دو پای قرض‌گرفته، و دلی که توی سینه هزار تکه شده بود.

درکی از اطراف نداشتم. همین که زمین نمی‌خوردم و هنوز می‌دویدم، کافی بود.

از درِ مجتمع که خارج شدم، کاسه‌ی زانوهایم گزگز می‌کرد. اصفهان یک‌باره عجیب سرد شده بود.

ماشین‌ها حرکت می‌کردند. کسی روی پله‌برقیِ پل بالا می‌رفت. خانمی کنار خیابان برای تاکسی دست دراز می‌کرد.

به خود لرزیدم.

شهر بوی غربت می‌داد؛ عصرش شده بود عصرِ یخ‌بندان.

موبایل هنوز توی مشتم فشرده می‌شد.

یک روز، این دل برای او لرزیده بود. یک روز، همین گنجشکِ کوچک توی قفس، ضربانش برای تیله‌های سیاهِ او تند و کند شده بود. یک روز، تب کرده بودم از فکر آغوش گرمش... و یواشکی رویا ساخته بودم برای با او بودن.

چه کسی می‌دانست پشت این جنگلِ سبز بارانی، تصویری دونفره و عاشقانه خاک می‌خورَد؛ تصویری که هرشب قبل از خواب، توی سکوتِ غم‌انگیز اتاق انکارش می‌کنم.

پاهایم جان نداشت، سرم به دوران افتاده بود و سینه‌ام خس‌خس می‌کرد.

حالا نیمی از قلبم در حال پر کشیدن بود.

***

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۰۴

***

- زنگ بزن، وقتشه.

او بی‌حرف اطاعت کرد و گوشی‌اش را از جیب کت درآورد.

لبه‌ی یکی از رفیع‌ترین و غول‌پیکرترین ساختمان‌های اصفهان ایستاده بودند.

نسیم خنکی به صورت نقاب‌دار می‌خورد و فکر دردی که آریانا از نبودِ شوالیه‌اش می‌کشید، خوشحالش می‌کرد. اما نتیجه

چندان باب میلش نبود. یخ‌هایی که انتظار داشت با این اتفاق روی دلش گذاشته شود، زودتر از آنی که فکرش را می‌کرد آب شده بودند!

فردِ کناری شماره‌ی آریانا را گرفت و تماس که وصل شد، گوشی را به دست نقاب‌دار داد.

تردید نداشت تهِ همه‌ی این نقشه‌ها، به زانوهای خمیده‌ی دخترک می‌رسید؛ یک زمین خوردنِ ابدی که دیگر جایی برای قوی بودن نمی‌گذاشت.

و رازهایی که آشکاری‌شان خودِ مرگ بود.

دگمه‌ی دستگاه کوچک را زد و صدایش تغییر کرد:

- حالت چه‌طوره آریانا؟

می‌دانست در همین پنج دقیقه، احتمالا دخترک هزار بار زنده شده و مرده بود.

می‌دانست برای آریانا این پنج دقیقه، پنج دورِ ساده‌ی ثانیه‌شمار ساعت نبود... پنج گردش سنگین و نفس‌گیر بود که لحظه‌لحظه‌اش را با وحشتِ از دست دادن بردیا کلنجار رفته.
می‌دانست و این دانستن، جرعه‌ای از آن سرابِ آرامش بود که بعداز هر شکنجه، نصیبش می‌شد.
آتشِ دل او عمیق‌تر از این‌ها بود؛ سال‌ها بود که خاموش نمی‌شد این آتشفشان لعنتی.
آریانا کنار خیابان بود. تنها چند متر از مجتمع فاصله داشت و از درون حس شکستگی می‌کرد.
صدای گریان و تکه‌تکه‌اش پشت خط پیچید:
- بگو... بردیا الان... کجاست؟ تو... تو...

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۰۵

مکث کرد. نفسش بالا نمی آمد. گریه امان نمی‌داد.
نقاب‌دار لبخند زد و او به سختی گفت:
- بردیای منو... کشتی؟
با قدم‌های سنگین جلو می‌رفت و مردمک‌های پُرش روی کف‌پوش پیاده‌رو مانده بود. درک درستی از اطراف نداشت. نمی‌دانست به کجا می‌رود و چه می‌کند. حتی نمی‌دانست فرهاد کجاست. فقط انگار کسی خنجر می‌کشید روی دلش.
_ بردیا کو؟
صدای همیشه ظریف و پُرنازش، این‌بار فقط زخم و زجر داشت.
نقاب‌دار به تراکم ابرهای تیره نگاه می‌کرد که با خونسردیِ گزنده‌ای پرسید:
- از دست دادن چه حسی داره؟

آریانا مقابل موبایل‌فروشی ایستاد و مکث ناخواسته‌ای کرد. استیصال و دلشوره و درد از بندبند تنش می‌چکید. مژه‌هایش به هم چسبیده بودند و همین حالا صورتش به گورستان اشک‌ها تبدیل شده بود.

پرسید:

_ تو... کی هستی؟

نقاب‌دار باز لبخند زد.

روی انحنای لب‌هایش، ردپای شیطان بود.

آریانا با نفسی رفته گفت:

_ بگو... بگو بردیا کجاست؟ بگو... چی از جونم می‌خوای؟

این مرد کمر به نابودی‌اش بسته بود.

این مرد تا ویرانش نمی‌کرد دست بر نمی‌داشت. کاش می‌فهمید ندانسته کدام هیزمِ تر را به او فروخته که حالا محکوم است به همچین تاوان گرانی.

#پارت۲۰۶

وقتی تک‌تک سلول‌هایش می‌پرسیدند "چرا من؟!"، با صدایی خش‌دار گفت:

- آخه چرا؟

هق‌هقش، آبی نبود که حریف آتش درونی نقاب‌دار شود؛ خنکش می‌کرد، اما خاموش نه.

اولین قطرات باران که روی صورت دخترک فرود آمدند، نگاهش صعود کرد و به آسمان تیره چسبید.

حالا هر دو زیر بارانی بودند که رفته‌رفته شدیدتر می‌شد.

سرعت حرکات و قدم‌های مردم بیش‌تر شد و کسی وقتِ عبور از کنار آریانا، دستش را سایبان سر و صورتش کرد.

او با حالی خراب و زار به سمت خیابان رفت:

_ لعنتی... اون هیچ گناهی... نداشت...

_ ولی تو داشتی!

مکثی کرد و بعد مرموذ و آرام لب زد:

- بارون!

همین یک کلمه صاعقه‌وار از جسم لرزان آریانا گذشت. کنار جدول، ذهن بی‌سامانش یک‌باره کشیده شده به روزها و شب‌هایی که نقاب‌دار مملو از وحشتشان می‌کرد.

همه‌شان هوای باران داشتند.

به حرکت برف‌پاک‌کن تاکسی‌ها نگاه کرد و بعد چشم‌های تَرش وصل شدند به قدم‌های تند مردی که عرض خیابان را می‌دوید.

رعد و برق زد و نقاب‌دار دوباره سرش را رو به آسمان گرفت.

آریانا بغضش را پس زد و هم‌زمان با اشکی که از گوشه‌ی چشمش پایین چکید، قلبش را چسبید. دیگر با ابرهای متراکم، غریبه نبود. این باران‌های سیاه، قصه‌ای داشتند و تنها کسی که راز پشت قطراتشان را می‌دانست، شیطان بود.

صدای دلخراشش بالا رفت:

_ چرا منو نکشتی؟ چرا منو نمی‌کشی تا این بازی تموم شه؟

با همه‌ی دردی که سینه‌اش را می‌شکافت، با همه‌ی داغی که نقاب‌دار روی دلش گذاشته بود، کنار همان خیابان و بین همان رهگذرانی که برای در امان ماندن از باران می‌دویدند، فریاد کشید:

- چراااا بردیاا؟ چراااا اون؟... بردیاا...

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۰۷

نقاب‌دار محکم پلک زد.
فریاد او قطع شد و یک‌باره صدای افتادن جسمی توی گوشی پیچید.
مکث کرد و خط نگاهش باریک شد. همهمه‌ای که پشت خط به راه افتاده بود، با رعدوبرق و باران قاتی شده بود:
- خانم؟ خانم چیطو شد؟ (چی شد؟)
- یه نَفِر آب بیاره... خانم؟
- به آمبولانس زنگ بِزِنید!
تماس را قطع کرد.
مرد جوان جلوتر آمد و دقیقا کنار نقاب‌دار ایستاد. نگاه معنادارش به نیم‌رخ او چسبیده بود و چیزهایی توی سرش

می‌چرخید که گفتن نداشت. گفتن آن واژه‌ها دامن می‌زد به شعله‌هایی که همین لحظه وجود هر دو را می‌سوزاند.

نقاب‌دار کمی رو به‌جلو متمایل شد، دستانش را تکیه‌گاه تنش کرد و محکم لب بام را گرفت.

حالا یک گره‌ی کور ابروهایش را به‌هم وصل کرده بود. هنوز سیر نمی‌شد و آرام نمی‌گرفت.

از زیر دندان‌هایش گفت:

– قدم بعدی رو بردارید.

– فکر نمی‌کنی باید یه فاصله...

به ساختمان‌های بلند اطرف نگاه می‌کرد که دستوری گفت:

– کاری که گفتمو انجام بده.

«جهنم خالی‌ست. و تمام شیاطین همین‌جا روی زمین‌اند.»

(ویلیام شکسپیر)

***

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۰۸

آرام لای پلک‌هایم را باز کردم و درد یک‌باره به جانم ریخته شد. توی اتاق خودم بودم. قفسه‌ی سینه‌ام تیر می‌کشید و رمق نداشتم.
صدایی از دور و نزدیک به گوشم رسید:
«بارون!»

چند بار پلک زدم و یک‌دفعه گوشم پر شد از فریادهایی که همین چند دقیقه پیش توی خیابان کشیده بودم. هنوز ابرها می‌باریدند و صدای نشستن قطرات روی زمین شنیده می‌شد. نقاب‌دار یک کلمه گفته بود «باران» و من زیر آسمانی که اشک‌هایش تمام نمی‌شدند، از حال رفته بودم.

چشم‌ها و گلویم می‌سوخت که مهگل به تخت نزدیک شد. فرهاد هم کنارش بود.

با لحن نگران و ناراحتش گفت:

- خانم لطفا بلند نشید از جاتون.

_ ساعت چنده؟

_ تازه اومدیم خونه. شما بیرون حالتون بد شد...

_ کجا بودی؟

_ ببخشید... خیلی ببخشید خانم. من چند دقیقه دیر رسیدم. تو پارکینگ مجتمع بودم. خودتون گفته بودید اون‌جا منتظر بمونم.

خودم گفته بودم؟ یادم نمی‌آمد... گیج بودم و صدای خش‌دار و کم‌جانم، راویِ وحشت و دردی بود که همین لحظه به سینه‌ام مشت می‌زد.
نمی‌دانستم چه‌قدر گذشته و چه بلایی سر بردیا آمده.
نمی‌دانستم چه کسی آن مانتوی پاییزه‌ی خیس را از تنم درآورده.
حتی نمی‌دانستم آخرین جمله‌ی نقاب‌دار چه بود.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۰۹

پیرهنم بوی نم می‌داد. روی تخت نیم‌خیز شدم و پاهایم را گذاشتم زمین:

_ نیومد...

قسمتی از شلوارم گلی و کثیف شده بود.

با چشم‌هایی که می‌سوخت، دوباره و کمی نامفهوم گفتم:

- نیومد... نیومد... تا الان... باید می‌اومد...

بلند شدم و چند قدم جلو رفتم. مهگل مضطرب و دستپاچه پرسید:

- خانم اتفاقی افتاده؟ حالتون چرا بد شده؟

قرار بستنی داشتیم. اهورا از اول هم گفته بود دیرتر می‌آید. جلسه داشت و قرار بود بعداز آن به ما ملحق شود. اما بردیا...

به مهگل نگاه کردم و حیران و آشفته گفتم:

- بردیا... باید می‌اومد... می‌اومد...

فرهاد جفت دست‌هایش را بالا آورد و محتاطانه و دلواپس گفت:

- راه نرید خانم. به دکتر خبر...

در صورتش، دل‌خراش و وحشیانه فریاد کشیدم:

- دکتر نمی‌خواااام فرهااد. بگو بردیا کجاااست.

جا خورد و چند لحظه پلک نزد. تا به حال خانمش را این‌قدر پژمرده و زار ندیده بود که گوشه‌ی خیابان فریاد بزند و از حال برود.

خانمِ او تا دیروز، حتی وقتی کوله‌ی غم را روی دوشش می‌کشید، می‌خندید و خم به ابرو نمی‌آورد.

خانمِ او درون‌گرا بود و تودار. جلوی دیگران سخت به گریه می‌افتاد؛ سخت طاقتش طاق می‌شد.

خانم او محکم بود؛ حتی شده ظاهری...

وسط اتاق چشمم سیاهی رفت و بی‌اراده چنگ زدم به پیرهن فرهاد. سریع زیر بازویم را گرفت تا زمین نخورم.

مهگل بیش‌تر به تکاپو افتاد:

- خانم جان شده؟ چرا نمی‌ذارید دکتر صدا کنیم؟

- زنگ بزن... به اهورا... بهش... بگو...

صورتم درهم شد و باز چیزی از دلِ شکسته‌ام به مردمک‌هایم هجوم آورد. چه کسی جرأت داشت به اهورا بگوید یک تار مو از سر بردیا کم شده.

نفسم دوباره تنگ شد و هذیان‌گویان گفتم:

- من کردم... من... من باعث شدم...

باید کاری می‌کردم. باید سراغش را می‌گرفتم و پیدایش می‌کردم. اما دست و پایم امروز مال من نبودند. هر چه مغزم فرمان می‌داد، آن‌ها انگار نه انگار.

نگاه خیسم را به صورت فرهاد دوختم و باریدم. خواستم بگویم کاری کند، زبانم نچرخید. امروز شده بودم یک شمع تنها، کنج اتاقی تاریک؛ که فقط باید آرام و بی‌صدا می‌سوخت و آب می‌شد. سوز و گدازم توی دل خودم بود. آن‌ها فقط کوچک شدنم را می‌دیدند.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۱۰

فرهاد متأثر از حال من، با تاخیر پلک زد و سیب گلویش تکان خورد. به جنگلی نگاه می‌کرد که وسط یک گودالِ پرآب گرفتار شده بود و برگ‌هایش یکی‌یکی غرق می‌شد.

_ شماره‌ی اهورا رو بگیر!

_ چشم. شما بشینید...

انگشت مرتعشم بالا آمد و تهدیدآمیز جلوی صورتش تکان خورد.

صدایم از خشم و بغض می‌لرزید:

_ کاری که... گفتم رو... انجام بده.

قسمتی از پیرهنش بین مشت دیگرم مچاله می‌شد. در نگاه پُرم لب زد:

_ چشم.

عقب‌عقب رفتم و آوار شدم لبه‌ی تخت. حالم دست خودم نبود. مهگل لیوان آب سمتم گرفت:

_ بفرمایید خانم...

_ نمی‌خوام.

فرهاد گوشی را به گوشش نزدیک کرد و نفهمید با هر بوق، ضربان قلب من چه‌طور اوج گرفت. اهورا جواب نمی‌داد و این مثل آخرین مشت‌هایی بود که وسطِ یک میدانِ نابرابر، به صورت مبارزِ شکست‌خورده پرت می‌شد.

نای بلند شدن نداشتم. بد زمین خورده بودم.

انگار حسِ زندگی توی جانم مرده بود!

_ بزن کارخونه.

این را گفتم و با حرص قطره اشکی را که روی گونه‌ام چکید پاک کردم.

فرهاد این‌بار سعی کرد به منشی اهورا وصل شود.

چند لحظه بعد وقتی منشی گفت جلسه ساعتی پیش کنسل شده و اهورا در کارخانه نیست، تعجب کردم.

اگر جلسه را کنسل کرده، پس چرا با من تماس نگرفته و خبری نداده بود؟

_ شماره‌ی منزلشون رو بگیرم؟

حس خفگی داشتم. دستم نشست پایین گلو و با نفسی تنگ جواب دادم:

_ بگیر...

با تیک مضطربی به کف پارکت اتاق ضربه می‌زدم. نگاهم مانده بود روی عروسک بزرگ باب‌اسفنجی و پشت پلک‌هایم مردی را می‌دیدم که با لبخند می‌گفت:

«اینم هدیه‌ی پرنسس پرتلاش.»

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۱۱

خاله هدیه جواب داد و فرهاد مشغول صحبت شد.
یاد بردیا توی سرم پررنگ بود. صدایش را آن‌قدر واضح می‌شنیدم که انگار آن لحظه‌ها را همین حالا تجربه می‌کردم.
«بااورم نمی‌شه! خیییلی خوشگله بردیاا. آخ جووون.»
محبت‌آمیز خندیده بود:
«خیلی خب عزیزم. آروم.»
از گردنش آویزان شده بودم و گونه‌اش را می‌بوسیدم:
«مررسی.»

«شک ندارم پرنسس باهوشمون صنعتی اصفهان قبول می‌شه.»

و دست کشیده بود روی سرم.

او یک‌تنه به اندازه‌ی تمام روزهایی که از کوچک‌ترین تشویق یا توجه پدر محروم مانده بودم، باورم داشت.

وقتی خاله هدیه گفت اهورا از صبح به خانه نیامده و احتمالا کارخانه است، صورتم را با دو دست پوشاندم.

حالا خودداری کردن سخت‌تر از هر لحظه‌ای بود.

بردیا باید می‌آمد و تمام می‌کرد این کابوس را. او من را می‌کشاند روی تخته سنگی که وسط اقیانوس، شناور مانده و اطرافش از هر هیاهو و جنجالی خالی‌ست. کنار او، می‌شد روی تمام غصه‌ها شناور ماند و غرق نشد. تیله‌هایش آرامشی داشت از جنسِ طوفان... داغ، ولی دلچسب و شیرین؛ مثل لذت نوشیدن یک قهوه‌ی گرم، وسط زمستانی از بی‌کسی‌ها.

او باید می‌آمد...

همین حالا!

یک‌دفعه فریاد هیجان‌زده‌ی مهگل، مثل برق دوهزارولتی از تنم گذشت:

- خاانم! آقا بردیا اومدن! خاانم!

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۱۲

بند دلم پاره شد. یک لحظه گیج نگاهش کردم و بعد شتاب‌زده چرخیدم سمت پنجره.

درست شنیدم؟... بردیا آمد؟!

صورت شاد مهگل، صدقِ فکرم را ثابت می‌کرد. با پاهایی که یک‌باره جان گرفته بودند دویدم جلو. به پنجره که رسیدم، بوی خاک نم‌زده می‌آمد و دیگر خبری از تیرگی و سیاهی آسمان نبود.

باران تمام شده بود! و این یعنی یک آتش‌بسِ موقّت بین من و شیطان!

حجم هوای درون سینه‌ام را یک‌جا بیرون فرستادم:

_ خدایا... خدایا شکر...

آزرای مشکی توی باغ بود. پشت فرمان هم خودش نشسته بود.

نمی‌فهمیدم چه خبر شده و ناباور اما خوشحال، نزدیک شدنِ ماشین را دنبال می‌کردم. پوست صورتم از اشک‌های خشک شده می‌سوخت و چشم‌هایم سوزن‌سوزن می‌شد.

زیاد گریه کرده بودم.

ماشین آرام جلو می‌آمد و غوغای دلم را بیش‌تر می‌کرد.

گوشی که روی شزلون ویبره زد، مهگل گفت:

_ خانم گوشیتون داره زنگ می‌خوره.

راضی نبودم حتی یک‌ثانیه از آزرا چشم بردارم. می‌ترسیدم یک‌دفعه محو شود یا کسی بگوید "خواب دیده‌ای! از بردیا خبری نیست."

مثل مسخ‌شده‌ها نجوا کردم:

_ بده‌ش به من.

چشمم که به صفحه‌اش افتاد، لب‌هایم چفتِ هم شد و زیرِ هجومِ کینه و خشم، نفس‌هایم به شمارش افتاد.

یک ردیف فحشی که زیر زبانم آمد را قورت دادم و تماس را وصل کردم.

بی مکث، فقط یک جمله گفت:

_ این درسِ امروزت بود آریانا.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۱۳

جفت پلک‌هایم پریدند و شقیقه‌ام نبض گرفت.
اطرافم خاموش شد، زبانم گرفت و تا بخواهم حرفی بزنم، گوشی را قطع کرد.
جمله‌اش آب یخی بود که هشیارم نکرد؛ خُنکم نکرد؛ آرامم نکرد... مثل کشیده‌ای محکم به صورتم خورد و سوزشش برق از سرم پراند.
او نمی‌توانست این قدر بی‌رحم باشد؛ هیچ‌کس نمی‌توانست.
تمام عضلاتم سست شد و گوشی را پایین آوردم. مردمک‌هایم هنوز روی بردیا بود. او ترمز کرد و از داشبورد چیزی برداشت.

صدای کوبش قلبم را می‌شنیدم. قفسه‌ی سینه‌ام پر از فریاد و قیل‌وقال و آشوب بود؛ برعکسِ دنیایی که در سکوت، دست و پا زدنم را نگاه می‌کرد.

حالم گفتن نداشت.

یک قطره اشک، صاف افتاد روی گوشی:

- بازیم داد... بازیم داد... بازیم داد...

بردیا پیاده شد.

ترسیده بودم از آخرِ این راه؛ اجبار، همیشه ترسناک و نفسگیر است. تا همین چند روز پیش فکر می‌کردم راه دومی هم هست و آن در جریان گذاشتنِ اهورا و بردیاست. حالا اما به وحشتناک‌ترین شکل ممکن فهمیده بودم محکومم به سکوت.

قلبم جوش و خروش می‌کرد. از بالا غریبانه تماشایش می‌کردم که فرهاد پرسید:

_ خانم چیزی گفتین؟ چیزی لازم دارین؟

او بازی‌ام داده بود.

معصومانه و غمگین خندیدم و از پنجره چشم گرفتم:

_ چیزی که من لازم دارم رو تو نمی‌تونی بهم بدی! هیچ‌کس نمی‌تونه، جز...

پلک‌های تَرم روی هم نشست و در دل گفتم: خدا!

فرهاد گنگ پلک زد و به مهگل نگاه کرد. لبخند محزونم بیش‌تر رنگ گرفت.

من یک بیداریِ ناگهانی می‌خواستم. یک نوازشِ محبت‌آمیز روی موهایم و کسی که کنار گوشم پچ بزند:

«بلند شو، همه‌اش خواب بود!... روزهای دلهره‌آور تمام شده!»

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۱۴

امروز فهمیده بودم فاصله‌ی بین رسیدن و از دست دادن، یک تار موست. امروز یک پنج‌دقیقه، به اندازه‌ی پنجاه سال پیرم کرده بود. نمی‌دانم چند سال عمر خواهم کرد؛ اما... امروز را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم!

گوشی از بین انگشت‌هایم سقوط کرد و با صدای بدی به زمین خورد. بی‌اعتنا قدم تند کردم سوی در. بغضی توی گلویم بود که می‌شکست یا نمی‌شکست، فرقی نداشت. باز هم بود و نفسم را می‌ربود؛ مثل توده‌ای سرطانی که خیال خوب شدن نداشته باشد.

کمی بعد نفس‌نفس می‌زدم که بردیا را پایین پله‌ها دیدم.

چند پله‌ی باقیمانده را پرواز کردم تا به او برسم:

- بردیاااا...

سرش که بالا آمد، متعجب و حیران ایستاد.

انگار این اواخر سرنوشت یک قانونِ نانوشته بینمان گذاشته بود، که هر دیدار به یک فریاد می‌رسید و بعد آغوشی که پشتش هزار حس و حسرت و حرف نهفته. صدایم هیجانِ بی‌سابقه‌ای داشت وقتی گفتم:

- خدا رو شکر... خدا رو شکر... تو این‌جایی... تو خوبی...

چند ثانیه طول کشید تا از غافلگیری خارج شود.

جدی صدا زد:

- آریانا؟

سرم را بیش‌تر توی سینه‌اش پنهان کردم و محکم‌تر به کتش چنگ زدم. آخ از عطر تنش که هوش از سرم می‌برد.

بی‌طاقت از شانه‌هایم گرفت و من را عقب کشید:

- چی شده باز؟ چته آریانا؟

فقط نگاهش کردم. تصویرش هی تار و شفاف می‌شد.

چشم چرخاند بین اجزای صورتم و این بار با خشمی کنترل‌شده پرسید:

- چرا گریه کردی؟ کسی کاریت کرده؟ چیزی بهت گفتن؟

به صورتم دست کشید و اشک‌های خشک‌شده‌ام را پاک کرد:

- حرف بزن! کی اشکتو دراوورده؟

می‌شد بگویم فکرِ نبودنش؟ می‌شد بگویم ترسِ نبودنش؟...

نمی‌شد! به‌خدا که نمی‌توانستم و درماندگی‌ام اجازه نمی‌داد.

چانه‌ام لرزید و باز محکم چسبیدم به سینه‌اش. کنار گوشم پرسید:

_ می‌گی چی شده یا نه؟ نگرانتم دختر خوب! چه معنی‌ای می‌ده هر بار بی‌دلیل، عجیب‌غریب رفتار می‌کنی؟

خنده‌ام گرفت. حق با او بود. دست‌هایم بی‌اختیار دو طرفِ صورتش نشستند:

_ بردیا من...

نگران، نگاهم می‌کرد. زبریِ ته‌ریش‌هایش، عجیب خواستنی بود.

- خواب... خواب بدی دیدم... چند دقیقه پیش.

ابروهایش توی هم رفت:

- همین؟

- اوهوم. خودت می‌دونی که چند روز بود دلشوره‌ی الکی داشتم. این خوابم که دیدم حالم بد شد.

دست‌هایم را از صورتش جدا کرد و صاف ایستاد.

به سرتاپایم نگاه کرد و پرسید:

- این فکرای درهم از کجا میاد تو سرت؟ اصلا چرا شلوار بیرون تنته؟

کارآگاه بازی که در می‌آورد، خودم را گم می‌کردم.

حالا ضربان قلبم از استرسِ این‌که به چیزی شک کند، تند شده بود.

گفتم:

- خرید بودم. برگشتم انقدر خسته بودم... که رو تخت افتادم خوابیدم.

#پارت۲۱۵

زیرِ نگاه دقیقش، نفس کشیدن هم سخت می‌شد، چه رسد به تحویل دادنِ دروغ‌های نسنجیده‌ای که سر و ته نداشتند.
بازوی راستم را گرفت و با چشم و ابرو به شلوارم اشاره کرد:
- چرا گِلیه؟
قلبم یک لحظه هُرّی ریخت و هول شدم.
عجب گیری کرده بودم.
- آریانا با توأم!
همان وقت برفی پارس‌کنان از سرسرا دوید سمت ما.
چشم‌هایم برق زد و با نفسی تازه، جواب دادم:

- برفی!... با برفی بازی کردم توی حیاط.

بردیا مکث کرد و مردمک‌هایش بین چشم‌هایم جابه‌جا شد. تردید توی نگاهش موج می‌زد. او مردی نبود که به‌راحتی بتوان دروغ تحویلش داد و مجابش کرد. زیرک‌تر از این حرف‌ها بود. روی زانو نشستم و برفی را محکم بغل کردم. وروجک همیشه به‌موقع می‌آمد و به دادم می‌رسید. به سر پشمالویش دست می‌کشیدم که خطاب به بردیا پرسیدم:

- چرا دیر کردی؟

خم شد و زیر پوزه‌ی برفی را نوازش کرد:

- یه نقص فنی واس ماشین پیش اومده بود. اون وقتمو گرفت. از یه طرفم نیم‌ساعتی آنتن نداشتم نتونستم بهت زنگ بزنم. خلاصه که همه چی دست به دست هم داد تا دیر برسم.

چند لحظه چشم بستم. آن پست‌فطرت با یک نقص فنی ساده، مرگ را تمام‌قد به رخم کشیده بود.

بردیا بی‌خبر از همه‌جا گفت:

- خب برو آماده شو بیا پایین بریم. من تو سالن منتظر می‌مونم.

_ راستی از اهورا خبر داری؟ من هم کارخونه زنگ زدم، هم به خودش، نتونستم دسترسی پیدا کنم.

_ آره همین دو دقیقه پیش باهاش حرف زدم. مثل این‌که برای دختر عمه‌اش ترانه مشکلی پیش اومده، با هول‌وولا از کارخونه رفته پیش اون. گفت شب میاد پیشمون مفصل صحبت می‌کنه که چی‌شده بوده.

مکث کردم و کمی بعد دلواپس پرسیدم:

_ نگفت چه مشکلی؟

_ نه عزیز دلم.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۱۶

و اولین قدم را سوی سالن گذاشت که بازویش را گرفتم:
- بردیا...
چرخید و وقتی از بالا نگاهِ بی‌تابم را دید تعجب کرد. تپش‌های قلبم نوسان داشتند. دست بزرگش را بین انگشت‌هایم گرفتم و جلوی قفسه‌ی سینه‌ام نگه داشتم:
- خیلی خوشحالم که حالت خوبه.
کمی شماتت‌بار گفت:
- آریانا! من خوبِ خوبم عزیزم. قرار نیست چیزی بشه. تا حالا شده زیر قولم بزنم؟ مگه ازم قول نگرفته بودی؟
- چرا، ولی...

یک‌باره انگشتِ شستش را روی لب‌هایم گذاشت و حرفم را برید. ندانست دلم چه حالی شد. توی خودم فروریختم و خاکستر شدم.

او خم شد و وقتی نفس‌هایش به صورتم می‌خورد گفت:

– ای بابا! دیگه «ولی» نداریم. هرچی فکرِ بیخوده از سرت بریز بیرون دختر خوب.

انگشتش را که برداشت، نفس حبس‌شده‌ام خارج شد.

برفی همچنان مشغول بازیگوشی بود که تلفن زنگ خورد و چند لحظه بعد صدای مکالمه‌ی حنا از توی سالن آمد. مشخص بود که پدر پشت خط است. کنجکاو شدم ببینم چه درخواستی دارد. بردیا هم چشمش به در سالن بود.

حنا که گوشی را گذاشت، سریع به‌سوی ما آمد:

– خانم، آقا فرمودند برای شام مهمون داریم. حتما منزل تشریف داشته باشید.

خاطره‌ی خوبی نداشتم از مهمان‌بازیِ پدر!

با تعجب پرسیدم:

- بابا نگفت کی قراره بیاد؟

- آقای امیرسام کرامت.

آه از نهادم بلند شد.

جنجالِ بزرگ‌تری در راه بود.

****

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۱۷

عصبانی بود و روی مبل آرام نمی‌گرفت. حلقه‌ی کرواتش را شل کرد و بلند شد. بی‌هدف وسط سالن راه می‌رفت. با چشم دنبالش می‌کردم که مهگل سینی به دست، در آستانه‌ی سالن ایستاد.

یک نگاه به صورت گداخته‌ی بردیا و رفت‌وآمدهایش کرد و بعد آب دهانش را فرو برد.

اشاره کردم برود. الان وقت پذیرایی نبود. نه بردیا حالِ نوشیدن قهوه و چای داشت، نه من!

مهگل دوباره به او نگاه کرد و بعد به نشانه‌ی اطاعت سر تکان داد.

بردیا ایستاد. با ابروهایی پُرگره به من نگاه می‌کرد و مردمک‌هایش تیره‌تر از هروقتی شده بودند.

دروغ چرا، ترسیدم.

آرام اما غضبناک پرسید:

- اون عوضی به چه مناسبت داره می‌آد این‌جا؟

- نمی‌دونم...

- به‌خاطر پروژه‌ی کیشه؟

- من اصلا نمی‌دونم...

- عمو دعوتش کرده؟

- بردیا من از هیچ‌چی خبر ندارم. نمی‌دونم...

صدایش بی‌اختیار بالا رفت:

- پس تو چی می‌دونی؟

یکه خوردم. موهایم را پشت گوش زدم و با دلخوری پرسیدم:

_ بابا کِی از تصمیماتش به من چیزی گفته که این دومیش باشه؟

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۱۸

جرأت به زبان آوردن اسم «امیرسام» را نداشتم.
مکث کردم و بعد وقتی نگاهم را به صندل‌های خانگی‌ام می‌دادم افزودم:
_ منم که هیچ صحبتی با اون آدم نداشتم.
تلخ و محکم طعنه زد:
_ اینو فقط خدا می‌دونه! به هر حال کسی که چند وقت پیش، سر از مهمونیش دراوورد من نبودم؛ جناب‌عالی بودی آریانا خانم!
تند و غمگین سرم را بالا گرفتم.
حرفش برایم گران تمام شد؛ سنگین بود و روی شانه‌ام سنگین ماند. نمی‌دانست هربار که کنایه می‌زد، انگار قلبم توی مشتش فشرده می‌شد.
ناامید لب زدم:

_ یادت نمی‌ره، نه؟

_ چرا یادم بره؟ دسته گُلت اون‌قدر بزرگ بوده که حالاحالاها فراموش نشه!

_ من که بارها معذرت‌خواهی کردم و گفتم دیگه تکرار نمی‌شه...

_ منم بهت گفتم آدما با کاراشون خودشونو ثابت می‌کنن، نه با حرفاشون! حرف، بادِ هواست! تو قبل‌از این‌که برم تهران هم، گفته بودی به هیچ وجه با اون مرتیکه هم‌صحبت نمی‌شی. یادته؟

_ یادمه...

_ آفرین که حداقل حرفای خودتو یادته! خب نتیجه‌ش چی شد؟ چند روز بعد، ساعت ۱۱ شب تو خونه‌ش نبودی؟

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۱۹

_ بودم، اما...

_ «اما»؟

دستم مشت شد و بقیه‌ی حرف در دهانم ماند.

او با همان لحن متهم‌کننده و سرزنش‌آمیزش پرسید:

_ دلیل قانع‌کننده اووردی برای دروغای اون شبت؟

خجالت زده به کف‌پوش سنگی سالن زل زدم.

دو قدم به مبل نزدیک شد و دوباره گفت:

_ اووردی؟

صدایم از ته چاه درآمد:

_ نه...

_ چند بار ازت پرسیدم «چرا»؟

حالا ناخنم توی کف دست دیگرم فرو می‌رفت و قلبم تند می‌زد.

از هیچ چیز خبر نداشت و برای یک دروغ و یک شب، این‌طور مواخذه‌ام می‌کرد!

اگر بقیه‌ی اتفاقات را می‌فهمید، چه می‌شد؟

محکم‌تر تشر زد:

_ جواب بده!

_ زیاد پرسیدی...

_ همه‌شم بی‌جواب موند! درسته؟

_ درسته...

لبخندِ زهرآلودش، از هر تیغی تیزتر بود؛ بد به جانم نشست.

سرش را به طرفین تکان داد:

_ اعتماد، چیزی نیست که با بادِ هوا برگرده!

یک‌دفعه از تک‌وتا افتادم و له‌شده و بی‌رمق نگاهش کردم.

استرس آمدن امیرسام فراموشم شده بود.

حالا در ذهنم فقط بردیا مانده بود و وحشتِ از دست دادنش؛ وحشتِ نبخشیدنش؛ وحشتِ عشقِ غم‌انگیزی که تقدیر، همین اولِ راه می‌خواست قربانی‌اش کند.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۲۰

باز بی اعتنا به دلی که توی سینه‌ی من به درد آمده بود، انگشتش را سمتم گرفت و گفت:

_ یه بار به بدترین شکل ممکن، اعتمادمو از بین بردی. من، ساده از کنار دروغ نمی‌گذرم؛ حتی اگر طرف مقابلم تو باشی آریانا!

یک‌باره قلبم ریخت.

آن‌قدر قاطع این را گفت که انگار اتمام حجّت می‌کرد.

مردمک‌هایم در چشم‌های سیاهش دودو می‌زد و به دروغ‌هایی فکر می‌کردم که شمارش از دستم خارج است!

نمی‌بخشد...

اگر همه چیز را بفهمد، هرگز من را نمی‌بخشد؛ آن‌وقت چه بلایی سر دلم می‌آمد؟

موبایلش پشت سر هم زنگ می‌خورد.

از جیب کتش بیرون کشید و جواب داد:

- سلام.

و دست دیگرش را از زیرِ بال کت به کمر زد:

_ آره. بیا این‌جا ببینیم دلیل این مهمونی ناگهانی جاویدخان چیه.

نمی‌دانم اهورا پشت گوشی چه می‌گفت که نگاهِ بردیا روی من عمق گرفت. بعد هم فقط جواب داد:

_ بله!... باشه. می‌بینمت.

و گوشی را روی میز عسلی گذاشت و به فاصله‌ی یک مبل از من، نشست. نگاه خسته‌اش روی پنجره‌های قدی سالن بود که نفس بلندی کشید.

همه چیز را از چشم پدر می‌دید. "جاویدخان" را به طعنه و با تاکید گفته بود.

بردیا به آسمانِ شب زل زد و من به نیم‌رخِ هم‌بازی کودکی‌هایم. متفکرانه خاموش شده بود. سکوتش بیش‌تر از هرچیزی من را می‌ترساند. انگار او هم فهمیده بود که قضیه مشکوک است. چرا یک‌دفعه باید امیرسام آن‌قدری برای پدر مهم شود که به خانه‌مان دعوتش کند؟

این وسط، چیزی سر جایش نبود. یک جای کار، عجیب می‌لنگید و همین دلواپسم می‌کرد.

***

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۲۱

جَوِّ مزخرفی بود و اخم اهورا و بردیا باز نمی‌شد.
پدر با ژس مقتدرش بالای سالن نشسته بود؛ مثل همیشه شیک و رسمی و جدی. نمی‌دانم در سرش چه می‌گذشت.
او نه اهل مشورت بود، نه از دغدغه‌هایش با کسی حرف می‌زد؛ فقط لحظه‌ای که تصمیمش را عملی می‌کرد و آدم ضربه‌فنی می‌شد، می‌فهمید چه چیزهایی توی ذهنش بوده... و من هیچ‌وقت به این اندازه، از ضربه فنی شدن در میدانی که او برایم می‌ساخت، نترسیده بودم.

حُسن‌نظرش نسبت به امیرسام کم از فاجعه نداشت. بها دادنش به این مردِ فرصت‌طلب، مثل اولین جرقه‌ی کوچک پیش‌از یک انفجار بزرگ، ترسناک بود و فکرهای دلهره‌آوری توی سرم می‌انداخت.

مهگل فنجان‌های قهوه را می‌گذاشت و حنا میوه تعارف می‌کرد که شهین اول توی پیش‌دستی پدر برایش پرتقال و موز گذاشت و بعد وقتی نگاه معنادار و بَشاشش را به من می‌دوخت آرام نجوا کرد:

- کامرانم امروز خسته شدی.

مَنگنه شده بود به پدر. بی‌جهت می‌خندید و برای آویزان شدن از بازوی او یا ابراز محبت‌های احمقانه‌اش، دنبال بهانه می‌گشت.

با چشم‌غره سرم را چرخاندم سمت دیگر.

امیرسام تک‌کت سرمه‌ای اسپرت پوشیده بود و درست روبه‌روی ما سه نفر نشسته بود. لبخند ژکوندِ پیروزمندانه‌ای

داشت که درست از لحظه‌ی آمدن تا همین حالا، از لب‌هایش جدا نمی‌شد.

پدر با صدای رسا و گیرایش سکوتِ نیم‌بند فضا را شکست:

- نتیجه‌ی پروژه‌ی کیش چی شد؟ اگه حل کرده باشیش احتمالا سود بی‌سابقه‌ای نصیب خاندان کرامت شده.

امیرسام بادی به غبغه انداخت و وقت جواب دادن به پدر، نگاهش از صورت من و بردیا و اهورا رد شد:

- دو هفته ی پیش اوکی شد جاویدخان.

- بی‌دلیل نیست که خوشم اومده ازت کرامت. با جُربزه‌ای!

کمی چاشنی شوخی به کلامش ریخت و مطمئن جواب داد:

- این یکی پروژه‌رم بی‌نقص حل می‌کنم، تا این‌سری خاندان جاویدم سود بی‌سابقه‌ای نصیبش بشه.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۲۲

پدر باوقار و کوتاه خندید. نگاهم روی لب‌های کش‌آمده‌اش ماند و بی‌اراده تبسمی کردم.
خبر نداشت جان می‌دادم برای یک لحظه عطوفت و خنده‌اش.
وقتی دست دراز کرد و فنجان قهوه‌اش را از روی میز برداشت، به لبخندهایی فکر می‌کردم که ماه‌ها و سال‌ها از من دریغ کرده بود...
رضایت از امیرسام، توی نگاهش موج می‌زد. شهین فنجان پدر را گرفت و خودش برای او شکر ریخت و مشغول هم زدن شد.
صدای قاشقی که به دیواره‌ی فنجان می‌خورد، روی مغزم بود و عصبی‌ام می‌کرد.
استرس داشتم.

دقایقی پیش در اتاقم اهورا پرسیده بود:

_ چرا رنگ‌وروت این‌جوری شده؟

_ یعنی امیرسام چرا داره میاد این‌جا؟ چرا انقدر برای بابا مهم شده این آدم؟

_ مهم نیست عزیز دلم! مگه من و بردیا مرده باشیم، که تو این‌جوری غصه‌ی چیزی رو بخوری!

_ دور از جون!

بردیا آن لحظه، در سالن نشیمن بود.

پیرهن آستین بلند سرمه‌ای پوشیده بودم با شلوار جین یخی.

یک جفت کفش پاشنه‌بلندِ سفید و جلوباز هم پایم بود.

اهورا از بالا تا پایین، نگاه خریدارانه‌ای کرده و وقتِ فشردن شانه‌هایم، با خنده گفته بود:

_ دیگه خانم شدیا!

قصد داشت حال‌وهوایم را عوض کند.

معترضانه صدا زده بودم:

_ اهورا!! من تو چه فکری‌ام، اون وقت تو...

با آن صدای آرامش‌بخشش کلامم را قیچی کرده بود:

_ نباش عزیز دل من! تو هیچ فکری نباش.

_ سعی می‌کنم.

پشت دستش را به گونه‌ام کشیده و بعد نشسته بود روی شزلون.

_ راستی دقیق نگفتی ترانه چی شده؟

_ تو راه برگشت از دانشگاه، با ماشین زده بود به یه مرده.

چشم‌هایم گرد شده بود:

_ خب؟

_ چون هم مقصر بود، هم پای طرف شکسته بود، ترسیده به پدرش زنگ بزنه. وقتی زنگ زد به من گریه می‌کرد. منم ندونستم با چه حالی از کارخانه زدم بیرون. اون‌جوری که ترانه پشت گوشی ناله می‌کرد، فکر کردم طرف خدای نکرده مُرده!

لبخندم سرد بود.

این‌که ترانه بین آن همه دوست و آشنا و فامیل، به اهورا زنگ زده و دلیل این تماس را ترسش از پدرش عنوان کرده، یک بحث بود، این‌که من بارها در میهمانی‌های مشترک، نگاه حیران و دلبسته‌اش را روی اهورا دیده بودم، یک بحث دیگر! اهورا یا واقعا متوجه نمی‌شد، یا خودش را زده بود به آن راه، تا دخترعمه‌ی خجالتی و عاشقش اذیت نشود.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۲۳

پدر جرعه‌ای از قهوه‌ی شیرین‌شده‌اش را نوشید و امیرسام را خطاب قرار داد:

- هوش تو برای من ثابت شده.

امیرسام یک‌وری خندید و همان وقت هلیا وارد سالن شد.

وقتی با صندل‌های پاشنه‌دار و قرمزش به سمت مبل خالیِ کنار امیرسام می‌رفت گفت:

- هِلو اِوری‌وان. (سلام به همه). چه مهمونی ساکتی!

نمی‌دانم چه انتظاری از این جمع داشت؛ مثلا پدر و امیرسام بلند شوند برقصند، یا من و اهورا و بردیا کِل بکشیم و دست بزنیم؟!

سرِ پدر این‌بار چرخید این سمت:

- شما چرا ساکتید پسرا؟ خوبید؟

- شکر، خوبیم عمو جان.

اهورا این را گفت که فقط یک چیزی گفته باشد. اما بردیا همین را هم از پدر دریغ کرد و مشتش روی دسته‌ی مبل گره شد. می‌دانم حسابی از پدر عصبانی بود و سخت داشت خودش را کنترل می‌کرد.

شهین گازی به شیرینی‌اش زد و رو به پدر با ناز پرسید:

- عشقم برات میوه پوست بکنم؟ نخوردی که.

- بکن عزیزم.

نگاه خبیث و شادش را سوی من کشید و به سر و گردنش پیچ و تابی داد:

- چشششم جون دلم.

نفسم را سنگین بیرون فرستادم و لبخندم را حفظ کردم.

حس می‌کردم مقابلم یک کودک نُنُر و بی‌فکر نشسته، تا زنی عاقل و بالغ.

- هلیا، خوشگل مامان، میوه می‌خوری برای تو هم پوست بکنم؟

محکم و طولانی پلک زدم.

بچه‌بازی‌های او خونم را به جوش می‌آورد.

احمق فقط برای ناراحت کردن من، پوست‌کَنِ جمع شده بود!

- نه مامانی الان میل ندارم.

- عه چرا عسلم؟ نمی‌شه که باید بخوری. دختر گلم امروز خوب غذا نخوردی.

اهورا آرام، ولی جدی زیر گوشم پچ زد:

- این فیلما رو همیشه بازی می‌کنه، یا فقط الانه؟

نمی‌خواستم ذهن او را درگیر خودم کنم و ناراحت شود. دو دستی غرورم را چسبیدم و بغضم را پس زدم:

- نه، فقط الانه.

امیرسام وقت نوشیدن قهوه، از زیر چشم ما را می‌پایید. پدر فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

- امروز با شهین راجع‌به ماشینت صحبت کردیم. به‌زودی حل می‌شه.

هلیا یک‌باره و غیرمنتظره جیغ کشید:

- واااای راست میگید؟

من و اهورا و بردیا جا خوردیم و پریدیم.

هلیا بلند شد و وقتی با ذوق به‌سوی مبل پدر می‌رفت گفت:

- مررررسییی...

دست‌هایش را که سمت گردن پدر برد، قلبم ایست کرد. با چشم‌هایی گرد و مات نگاهش کردم.

او سرش را عقب کشید و با لحن مقتدر و خشکش جواب داد:

- خیله خب. این همه سروصدا نداره. برو بشین سر جات دختر.

کسی مشت‌مشت غم ریخت توی دلم.

خیلی سال پیش، پدر بیمار شده بود. بعداز این‌که دکتر شهروان‌مهر او را در اتاق خودش معاینه کرده و رفته بود، بی‌طاقت دویده بودم سوی تختش.

پدر در تب می‌سوخت و من ساعت‌ها بالای سرش اشک می‌ریختم. لب‌های سفید و صورت بی‌حالش دلم را می‌شکست. خواب بود و گاهی زیر لب هذیان می‌گفت.

آن روز برای اولین و آخرین بار، بغلش کرده بودم.

ضربان قلبش را می‌شمردم و کودکانه به خدا می‌گفتم:

«باباجونمو نبر... اگه می‌خوای ببریش، منم ببر.»

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۲۴

هلیا که با نیش بازش برمی‌گشت، امیرسام خندید:
- مثل این‌که پا قدمم برات خوب بود هلیا جان. یه شیرینی خوب به من بدهکاری، یادت نره.
- حتما کرامت جووون.
او مادر داشت و حمایتش می‌کرد، من توی خانه‌ی خودم هم غریب بودم.
- آریانا تو همیشه تو مهمونی‌های خونتون این‌قدر سایلنتی؟

نگاه بی‌رمقم را به امیرسام دوختم و لبخند مصلحتی‌ام را حفظ کردم:

- بحثی نشده که به من مربوط باشه.

توجه پدر با این حرفم به من جلب شد. امیرسام حساب‌گرانه گفت:

- پس بذار یه بحثی رو شروع کنم که حسابی به تو مربوط می‌شه. نظرت چیه تو پروژه جدید به‌عنوان نماندهٔ جاویدخان با من همکاری کنی؟

با ترس از عکس‌العمل بردیا و اهورا، ته دلم به‌آنی ریخت.

ابروهای پدر سریع توی هم رفت و با اخمی غلیظ گفت:

- ممکنه به اسم آریانا کارایی انجام بشه، اما به‌هیچ‌وجه وارد کار نمی‌کنمش.

امیرسام خود را نباخت:

- چرا که نه جاویدخان؟ تنها دختر شما، کسی که خون شما تو رگاشه، قطعا می‌تونه کارای بزرگ کنه.

پدر سیگار «گرکا هیز مجستی» لعنتی را با فندک طلایش روشن کرد و وقت نشاندن آن بین لب‌هایش گفت:

- آریانا زندگی منه. نمی‌خوام وارد این مسائل شه. باید دور بمونه.

- وارثِ این امپراطوری رو بیرونِ گود نگه می‌دارید؟

دود سیگار را بیرون فرستاد و از پشت هاله‌های آن جواب داد:

- بحث آریانا از همه‌چیز جداست. برای جلوگیری از هر خطای احتمالی نمی‌خوام وارد کار بشه.

نگاه نگرانم، مثل پاندول ساعت بین آن‌ها جابه‌جا می‌شد.

امیرسام با وقاحت تمام گفت:

- اما من خودم تو این پروژه حواسم بهش...

کاسه‌ی صبر بردیا یک‌دفعه لبریز شد. کوبنده و تهدیدآمیز حرفش را بُرید:

- شوخی قشنگی بود، ولی ادامه‌ش نده! مزه‌ش که بپره اتفاقای خوبی نمیوفته.

حقش بود چند مشت هم امشب بخورد تا بیش‌تر چفت دهانش را ببندد.

بی‌خیال خندید و پرسید:

- اتفاقا زندگی من از این به بعد قراره پر از اتفاقای خوب بشه، شما خبر ندارید!

و نگاه معنادارش سُر خورد سمت من.

توی خودم لرزیدم. پشتش به چیزی گرم بود، وگرنه بی‌خودی حرف نمی‌زد.

اهورا محکم جواب داد:

- حواست باشه امشب این‌جا مهمون هستی.

آتشِ آشوب لحظه‌به‌لحظه شعله‌ورتر می‌شد.

با نگرانی مدام به پدر نگاه می‌کردم و لب‌های خشکم را روی هم می‌کشیدم.

هیچ چیز به‌اندازه‌ی تمام شدنِ صبرِ او ترسناک نبود.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۲۵

هلیا هاج و واج یک لحظه به بردیا و اهورا نگاه می‌کرد، و یک لحظه به امیرسام.

گلویم را صاف کردم، نگاهم را صاف دوختم وسط چشم‌های امیرسام و محکم گفتم:

- من علاقه‌ای به شرکت تو پروژه ندارم.

پدر پوکی به سیگارش زد و خاکسترش را تکاند توی جاسیگاری.

کنترلی روی ضربان قلبم نداشتم. تند و بی‌امان می‌کوبید.
دست‌هایم هم یخ کرده بودند.
امیرسام بدون این‌که پلک بزند، خیره و مرموز، نگاهم می‌کرد.
چیزی توی وجودش بود که نمی‌دانستم دقیقا چیست، اما شدیدا آزارم می‌داد. نسبت به او، یک حس ناشناخته‌ی عمیق داشتم که وقتی نزدیکم می‌ایستاد یا حتی زیر یک سقف با من نفس می‌کشید، دلهره قل‌قل توی دلم می‌جوشید.
سر پدر پایین بود که به‌جای او، جواب من را داد:
- خوبه! ولی این اجازه رو داری به عنوان میهمان ویژه، تو روز افتتاحیه همراه کرامت بری کیش.
ناگهان، حرفش سطلِ آبی یخی شد و صاف ریخت روی سر ما سه نفر.
نفسم رفت و ناباورانه خشکم زد.
با حالی سست لب زدم:
_ باهاش برم کیش؟

محکم پرسید:

_ لازمه تکرار کنم؟

ته‌مایه‌ی جسارتم هم با این سوال قاطعش، از بین رفت. حالا مطمئن بودم که قضیه از اساس بودار است.

بردیا به سختی خودش را کنترل کرد بود وقتی با لحنی خشمگین گفت:

- امیرسام صلاحیت اینو نداره که حتی یک دقیقه کنار آریانا باشه.

پدر کوتاه و بی‌حالت پرسید:

- چرا؟

- شما قطعا بهتر از من راجع‌به خصوصیات و زندگیش اطلاع دارید، بازم دلیل می‌خواید؟

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۲۶

وا رفتم از پاسخِ نیش‌دار و تندی که بردیا به پدر داد. لبم گیرِ دندانم شد و پر از ترس دست به دامنِ خدا شدم.
حالا یک اخم کوچک بین ابروهای پدر بود که گفت:
- پسرجون چی تو سرته که با کرامت راه نمی‌آی؟
- به فکر آریانام.
- من نیستم؟
_ واقعا هستین؟
قلبم توی دهانم نبض می‌زد.
بردیا نوک انگشتش را تخت سینه‌ی خود کوبید و با تحکم گفت:

_ من، حس مسئولیت دارم نسبت بهش... من، مثل تموم این سال‌ها، نگران تک‌تک لحظه‌هایی‌ام که ممکنه کوچیک‌ترین اتفاقی به این دختر آسیب بزنه. پس ازم نخواید بی‌تفاوت باشم و بشینم یه گوشه ببینم هر آدمی اطرافش می‌چرخه.

پدر جدی اما خونسرد دوباره پرسید:

_ من به فکرش نیستم؟

- این‌طور به نظر نمی‌رسه.

نگاه مضطربم و حیرانم از قالی وسط سالن، یک‌باره پرید سمت صورت منقبض بردیا.

کوباندنِ همچین جواب‌های جسورانه‌ای به صورت کامران جاوید، عاقبت خوبی نداشت. بردیا هم این را می‌دانست و پیه همه چیز را به تنش مالیده بود. جوری زل زده بود توی چشم‌های پدر که انگار هیچ‌چیز برایش مهم نیست.

شهین چسبیده بود به مبل و از حیرت و ترس، کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کرد.

متعجب و آهسته نالیدم:

- بردیا؟

که یعنی مراعات کن و آرام باش.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۲۷

یک لحظه کوتاه، سیاهیِ چشمش را سمت من سُر داد و بعد بی‌اعتنا دوباره میخ چهره‌ی پدر شد.

او با تاخیر نگاهش را گرفت و فقط گفت:

- من حرفمو زدم. دیگه جای بحث نیست پسر.

چشم‌هایم گشاد شد. پاسخش، نرم‌تر از آنی بود که انتظار داشتم! کامران جاوید، به شکل عجیبی داشت مراعات بردیا را می‌کرد.

نفس راحتی کشیدم و پچ زدم:

_ خواهش می‌کنم بذار بحث تموم بشه.

نشنید اصلا! نخواست که بشنود و کوتاه بیاید.

زبان سرخش باز پدر را نشانه گرفت:

- چرا باید آریانا با کسی که نسبتی باهاش نداره بره مسافرت؟

- چرا آریانا اکثر روزاشو با تو و اهورا گذرونده؟ چرا با شما بزرگ شده؟

اخم بردیا، غلیظ‌تر شد.

او با همان لحن نفوذپذیرش ادامه داد:

_ چون من اجازه دادم! من خواستم!

- نمی‌دونستم یه روزی قراره من و اهورا رو تو ردیف هرکس و ناکسی قرار بدید!

پدر رو به جلو متمایل شد. وقتی به تهِ چشم‌های بردیا نگاه می‌کرد، با ابهّت گفت:

- شما دوتا پاره‌ی تن برادرام هستید. هیچ‌وقت با کسی مقایسه‌تون نکردم، اما...

بردیا تای ابرویش را بالا داد و با خنده‌ای عصبی توی کلام پدر رفت:

- "اما"؟

قلبم از جا کنده شد، وقتی این‌قدر ساده وسط حرف او رفت! محکم پلک زدم.

_ جمله‌ی بعد از این "اما" به درد من یه نفر که نمی‌خوره، اهورا رو نمی‌دونم. شما همین الانشم ما رو خورد کردی... جاویدخان!

وقت‌هایی که بردیا را شاکی می‌کرد، از "عمو" به "جاویدخان" تبدیل می‌شد. خودش هم این را می‌دانست.

صاف نشست، به سیگارش پک زد و لحظه‌ای بعد، دود را بیرون فرستاد.

حالا تنها صدایی که به گوش می‌رسید، پارس‌های بلند برفی بود که از حیاط می‌آمد.

لحن پدر به ظاهر آرام، اما تیز بود؛ طوری که مو بر اندام آدم سیخ می‌شد:

- آخرین بار که یه نفر حرفمو قطع کرد، دقیقا سیزده سال پیش بود. طرف از دبی اومده بود و مدعی کسب‌وکار بود. می‌خواست این‌جا سَری تو سرا دربیاره...

شهین آب دهانش را سخت قورت داد و از زیر چشم به پدر نگاه کرد. از مردمک‌هایش، خوف و تشویش شُره می‌کرد.

جاوید کم‌رنگ لبخند زد و حرفش را در نگاهِ غضبناک بردیا تمام کرد:

- دو روز بعد، بلایی سرش اووردم که تا آخر عمر دیگه نتونست پاشو بذاره ایران و تجارت و شراکت از یادش رفت!

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۲۸

وزنه‌ی سنگینی توی حجم تنم سقوط کرد.
بردیا آرام پلک زد و باز این پدر بود که سکوت سرد و ترسناک جمع را شکست:
- اما تو... تو برای من امانت شاهرخی پسر... تو قضیه‌ت با همه فرق داره.
چند ثانیه بی‌حرکت ماندم و کمی بعد، آن بهت، جای خود را به یک لبخند عمیق و شیرین داد.

بی‌اراده با مردمک‌هایی که می‌خندید، به امیرسام نگاه کردم.
چشم‌هایش پوزخند و حرف داشت؛ می‌گفت این قضیه این‌جا تمام نشده.
شاید عجیب باشد، اما انگار داشت به ریشِ همه‌مان می‌خندید.
با اخم از او و نگاه مسخره‌اش رد شدم. اما درست از همان لحظه، تشویش تازه‌ای به جانم افتاد که جنسش با همه‌ی دلنگرانی‌هایم فرق داشت.
اتفاق غیرمنتظره‌ای در راه بود.

***

یک‌دفعه مچ دستم را چسبید و کشید سمت پله‌ها.
حرکتش آن‌قدر ناگهانی بود که نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم.
حنا و مهگل که در آستانه‌ی آشپزخانه بودند، با تعجب به ما نگاه می‌کردند.

به دنبال بردیا کشیده می‌شدم که صدا زدم:

_ بردیا؟

قدم‌هایش بلند بود و پله‌ها را با سرعت بالا می‌رفت.

_ چرا این‌جوری می‌کنی؟

جواب نداد.

ساعت نزدیک یازده و نیم شب بود.

چند دقیقه‌ای از رفتن امیرسام می‌گذشت. اهورا هم همین چند لحظه‌ی پیش رفته بود. پدر و شهین در اتاق خوابشان بودند و هلیا توی حیاط قدم می‌زد و با گوشی صحبت می‌کرد.

_ بردیا چی شده؟

_ حرف نزن!

_ خب آروم‌تر... چرا این‌جوری شدی؟

نه سرعت قدم‌هایش آرام شد، نه گره‌ی انگشتانش دور مچ دستم شل‌تر.

حالا در راهروی طبقه‌ی دوم، به‌سوی اتاقم می‌رفتیم. از زیر دندان‌هایش گفت:

_ به‌خاطر تو! از دست تو!

منظورش را نمی‌فهمیدم.

_ دستم داره درد می‌کنه.

نگاهش به روبه‌رو بود و شقیقه‌اش نبض می‌زد:

_ نه به اندازه‌ی قلب من!

جوابش خیلی آهسته و زیر لبی بود، اما شنیدم... شنیدم و ستون‌های دلم، یک‌باره همه با هم فروریختند.

وارد اتاق شدیم. در را پشت سرمان بست، شانه‌هایم را گرفت و خم شد توی صورتم:

_ چیزی هست که من ندونم؟

تیره‌ی پشتم لرزید و بی‌نفس پلک زدم.

چه‌طور خفه می‌کردم صدای قلبی را که در هر کوبش، یک دنیا وحشت، استیصال،
و عشق را فریاد می‌کشید...؟!

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۲۹

گوی‌های سیاهش بین چشم‌هایم جابه‌جا می‌شدند. عمیق نگاه می‌کرد؛ جوری که انگار تا تهِ قلب آدم را می‌دید و می‌فهمید چه خبر است.
_ آریانا جواب بده! چیزی رو ازم قایم می‌کنی؟
_ نه!

_ پس دلیل نگاهای امیرسام چیه؟

_ دلیل نگاهای اونو از من می‌پرسی؟

_ پس از کی بپرسم؟ معلومه که از تو می‌پرسم!

جایی بین دلخوری و دلبستگی گیر کرده بودم.

چشم‌ها و نفس‌های گرمش بی‌قرارم می‌کرد و این لحنِ مواخذه‌گری که هربار به خاطر امیرسام استفاده می‌کرد، آزاردهنده بود.

پلک زد و نه‌چندان محکم گفت:

_ اگه چیزی بینتون اتفاق افتاده و تو نمی‌گی...

یک‌باره دست‌هایش را از سرشانه‌ام جدا کردم و با حرص گفتم:

_ تو چه فکری کردی بردیا؟ چون یه بار رفتم مهمونیش، قرار نیست هر دفعه هزارتا پیش‌داوری برای خودت کنی و بعد با قضاوتات دلمو بشکنی!

و چند قدم از او دور شدم.

صدای نفس بلند و کلافه‌اش را شنیدم. نگاهم از کف پارکت اتاق بالا آمد و جایی در تاریکیِ فضای پشت پنجره ماند:

_ وقتی یه نفر تو گذشته‌ش یه خطایی کرده و از اون خطا برگشته، دیگه نباید به چشم قبلی نگاش کرد!

سر چرخاندم و این‌بار خیره در مردمک‌هایی که به قدر یک عمر، برایم آشنا بود، حرفم را تمام کردم:

_ ولی تو از شبی که بعد مهمونی اومدم ققنوس، داری همین‌جوری نگام می‌کنی؛ به چشم یه خطاکار!

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۳۰

گوشه‌ی چشم‌هایش چند چین کوچک نشسته بود و حالا غریبانه نگاهم می‌کرد.

دل‌آزرده زمزمه کردم:

_ اگه جاهامون برعکس بود، چی می‌شد؟

گرفته و آرام لب زد:

_ من و تو باهم فرق داریم!

_ چرا؟ چون من دخترم و تو پسر، باید...

انگشتش را بالا گرفت و اخم کرد:

_ شششش! حرفم تموم نشده!

و جلوتر آمد و فاصله‌مان را به حداقل رساند. نفس‌هایش باروت‌وار روی صورتم می‌نشست و پوستم را گرم می‌کرد. دلم به لرزش افتاده بود و این فاصله‌ی نزدیک به همه‌ی احساسات خفته‌ام، فرمانِ بیدارباش می‌داد!

او لب‌هایش را روی هم کشید و بعد وقتی از بالا به چشم‌های لغزانم نگاه می‌کرد، گفت:

_ فرقمون فقط جنسیتمون نیست. فرق این‌جاست که اگر جاهامون برعکس بود، من نمی‌ذاشتم کار به مهمونی برسه.

مکث کرد. محکم پلک زد و تلخ گفت:

_ تو پیش یه مرد دیگه، سرافکنده‌م کردی! حالا من هر دفعه که می‌بینمش، می‌گردم دنبال دلیل، که چرا چرا چرا! آریانا چرا به‌خاطر کسی که ذره‌ای ارزش نداشت و نداره، به ما دروغ گفت. یا مثل امشب، از خودم بپرسم، نکنه چیزی این وسط هست و بی‌خبرم! نکنه آریانا حسی به اون...

چشم گرفت و بازدمش را یک‌جا بیرون فرستاد:

_ لااله‌الاالله!

اگر امکانش بود... وای که اگر می‌شد، همین حالا دو چشمش را می‌بوسیدم. آن‌قدر از صدا و نگاهش استیصال می‌بارید، که دلم می‌خواست در جواب تمام این نگرانی‌ها و خودخوری‌ها، بگویم: «اشتباه می‌کنی دیوانه! قلب من جایی‌ست که تو فکرش را هم نمی‌کنی!»

بردیا بی‌قرار بود. حتی سکوتش هم بوی بی‌تابی می‌داد.

کمی بعد، کوتاه گفت:

_ من می‌رم. شب به ...

هنوز کامل به‌سوی در برنگشته بود که دستش را گرفتم.

حرفش ناتمام ماند و نگاه متعجبش بالا آمد.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۳۱

بعداز چند ثانیه سکوت، دورتر از حال‌هوای پُرتنشِ لحظات پیش، گفتم:

_ شبِ من وقتی به‌خیر می‌شه که سورپرایزمو بشنوی!

و به ویولون کنج اتاق اشاره کردم.

حالت صورتش تغییر کرد و محو و جذاب لبخند زد:

_ برای من سورپرایز داری؟

_ وقتی تهران بودی تمرین می‌کردم. درواقع همه‌ی ذوق و شوقم اون روزا، برگشتن تو بود، نه مهمونی امیرسام.

نگاهش خندید و انگشت‌های کشیده‌اش به دستم فشار کوچکی آوردند.

دودستی کشیدمش سمت شزلول؛ با قلبی که مثل توپ تنیس، توی سینه‌ام ورجه‌وورجه می‌کرد و بردیا هنوز نمی‌دانست جانم به لحظه‌لحظه‌های بودنش بند است.

نشست و دست به سینه، پا روی پا انداخت. ویولون و آرشه را برداشتم و روبه‌رویش ایستادم.

وقتی شروع کردم به نواختن قطعه‌ی بی‌نظیر « A time for us»، آرشه دست دلم بود انگار؛ که این‌قدر با احساس نُت‌ها را پشت هم می‌چید.

بردیا در طول آهنگ، خیره نگاهم می‌کرد و دیر به دیر پلک می‌زد. تمام که شد، چند لحظه چشم‌هایش را بست و بعد سر کج کرد و پرسید:

_ چی‌کار می‌کنی با من؟

نجوای معنادارش چند بار اکووار در سرم تکرار شد و دانه‌های دلم مثلِ تسبیحی که یک‌باره پاره شود، ریختند.

کمی نیم‌خیز شد، مچ دستم را گرفت و جلو کشید. به اجبار دو قدم نزدیکش شدم. پاهایم سست شده بود و نگاه تب‌دار او، نفسم را می‌بُرید. وقتی بوسه‌ی کوتاه و نرمش روی دستم نشست، این‌بار تمام وجودم قطره‌ای شد و پایین ریخت.

در نگاه حیران و شیفته‌ام، با لبخند پچ زد:

_ پرنسسمون کی این‌قدر بزرگ و هنرمند شد؟

کلمه‌ها زیر لبم جفت‌وجور نمی‌شدند و بردیا با حرف‌ها و کارهایش دیوانه‌ام می‌کرد.

بلند شد و این‌بار به موهایم دست کشید:

_ عالی بود... شبِ من که حسابی خیر شد!

آخ از برق چشم‌هایش.

_ می‌رم دیگه، دیروقته. خوب بخوابی.

و قدم تند کرد سوی در. مثل کسی که جادو شده باشد، با نگاه دنبالش کردم. منگ بودم. جای لب‌هایش روی پوست دستم، هنوز داغ بود و می‌سوخت.

بردیا رفت و من خیره به جای خالی‌اش، بوسه و نگاهی را رج می‌زدم که هیچ‌وقت از خاطرم نمی‌رفت.

پشت پنجره که ایستادم، امید و اشتیاق در تک‌تک سلول‌هایم لانه کرده بود. نگاه سرخوش و عاشقم از بردیایی که سوار ماشینش شده بود و داشت دنده‌عقب از باغ خارج می‌شد، صعود کرد و به ماه چسبید.

شبِ مهتابیِ فراموش‌نشدنی‌ای بود؛ از آن شب‌ها، که آدم نمی‌داند بعدها قرار است ثانیه به ثانیه‌اش را هزار بار با خود مرور کند.

و بیچاره تقدیر، که این وسط مُتّهمِ ردیفِ اول است...

***

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۳۲

***

نیمه‌شب رد شده بود، اما خواب به چشم هیچ‌کدام نمی‌آمد. درهم و توی فکر، زیر نور یکی از چراغ‌ها ایستاده بودند و جز "میومیوی" گربه‌ای ولگرد و شلوغ‌بازی گهگاهِ جیرجیرک‌ها، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

بردیا گفت:

- دیگه بیش‌تر از این نمی‌شه صبر کرد. باید با آریانا حرف بزنیم. باید بدونه.

و حفاظِ کنار پل فردوسی را بیش‌تر بین انگشت‌هایش فشرد. خیابان خلوت بود و ماشینی از روی پل رد نمی‌شد. هر دو بی‌طاقت و کلافه بودند. اهورا تمامِ بیست و چهار ساعت قبل را با فکر سال‌های گذشته گذرانده و حتی امروز به کارخانه هم سر نزده بود. چشمش به زاینده‌رودِ خشکیده بود که با صدایی گرفته گفت:

- دیشب همه‌چی مشکوک بود. کثافت زیادی داشت به خودش می‌بالید. ترس من از اینه که...

- بین اون کفتار و عموی عزیز ما توافقی صورت گرفته باشه.

نگاهش را به نیم‌رخ عصبی اهورا دوخت و جمله‌اش را کامل کرد:

- از کامران جاوید، هیچی بعید نیست!

ساعدهای اهورا، بیش‌تر روی میله‌ها فشرده شد. رگ تعصبش حسابی باد کرده بود و ظلمتِ سوت‌وکور آن نیمه‌شب پاییزی، داغ می‌گذاشت روی دل غمگینش. از شب قبل تا الان، حتی یک ثانیه پلک روی هم نگذاشته بود.

با تاسف سر تکان داد و گفت:

- تا امروز دلم به این خوش بود که حساب آریانا از کارشو بقیه جداست، اما...

صدای متین و استوارِ او، کِی این‌قدر خش‌دار و حسرت بار شده بود؟!...

چشم بست. غم داشت توی دلش. غمی کهنه و ریشه‌دار که نمی‌گذاشت راحت حرف بزند. این شبِ غریب هم، بنزینی شده بود و چند ثانیه یک‌بار، روی آتش قلبش ریخته می‌شد...

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۳۳

نگاه مستاصل و بی‌تاب اهورا به بردیا بود که گفت:
- امیرسام رو بی‌دلیل راه نمی‌ده اون‌جا، بی دلیل اجازه نمی‌ده به آریانا نزدیک بشه. بردیا اینا رو تو بهتر از هرکسی می‌دونی...
نتوانست جمله‌اش را ادامه بدهد.
صورتش از دهن‌کجیِ خاطره‌های پرنسس‌کوچولو، جمع شد و سنگی نامرئی از جنس بغض، راه گلویش را بست.
بردیا با غم پلک زد و کوتاه نگاهش کرد.
اهورا را مثل کف دستش می‌شناخت؛ آن‌قدری که می‌دانست همین حالا رج‌به‌رج ذهن او به دخترِ چشم‌سبزِ کامران گره خورده.

سر چرخاند و مردمک‌های غمگینش جایی نامشخص در سیاهی روبه‌رو ماندند.

سهم آریانا از خاطراتشان زیاد بود. می‌خواستند هم نمی‌توانستند راه خود را جدا کنند؛ آن‌هم نه بعداز این همه سال و نه وقتی که کوهی از خاطرات روی دل هرکدام سنگینی می‌کرد. حالا این‌که جاوید کمر همّت بسته تا همین روزها سه‌ضلعی‌شان را نابود کند، خود نامردی بود.

سیب گلوی اهورا لرزید.

حال دلش خوب نبود.

درختان بلندقامتِ پارک «آئینه خانه» شاهد آن هفدهم فروردین بودند. طولانی پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

یاد آن عصر بهاری، هنوز هم ذهنش را شیرین می‌کرد.

از مدرسه دخترک را برداشته بود و یک‌راست رفته بودند پارک. لباس فرم راهنمایی تن آریانا بود؛ یک سبزِ مزخرف و

رنگ‌ورو رفته که فقط روی قامت کوچک و ظریف او می‌توانست تا این حد زیبا باشد

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۳۴

ساعت‌ها در حاشیه‌ی زاینده‌رود قدم زده بودند و بعد روی یکی از نیمکت‌ها پشمک خورده بودند.
پشمک تمام نشده، آریانا چوب باریک آن را را پایین آورده، آب دهانش را قورت داده و با حالتی دوست‌داشتنی پرسیده بود:
«اگه بگم دلم بستنی‌ام می‌خواد، چی می‌شه؟»

اهورا در سکوت به چشم‌های درشت و مظلوم او نگاه کرده بود؛ خیره، عمیق و شیفته.

بعد با لب‌هایی کش آمده گفته بود:

«الساعه فرمان پرنسس رو اطاعت می‌کنم!»

و شیرینیِ همان سوال و جواب ساده، سال‌ها در ذهنش مانده بود.

با بقیه چرا، ولی با خودش که رودروایسی نداشت. راضی بود باقی عمرش را بدهد، اما کسی با پرنسسِ خاطراتش کاری نداشته باشد. می‌مرد اگر جاوید با تصمیم‌های ضربتی و ناگهانی‌اش آریانا را از آن‌ها دور می‌کرد.

اهورا از همان وقت حساب آن نیمکت را از بقیه جدا کرده بود. دخترک، چهارده سالش بود یا پانزده؟... او چه؟ سال دوم دانشگاه بود و درگیر غرایز و احساسات ضدونقیضی که نمی‌گذاشت دل از دردانه‌ی کامران بکَند.

آریانا ملوس و معترض از معلم ریاضی گله می‌کرد و اهورا خیره به او، زیر بار احساسات خالص و شدیدش داغ می‌شد، تب می‌کرد و هرچند سخت افسار قلب سرکشش را می‌کشید.

«نمی‌دونی که اهورا! این خانم صالح‌پور یه‌هو برای خودش داد و بی‌داد کرد، بعد یه گچ پرت کرد سمت بچه‌های ته کلاس. اونم صاف خورد تو پیشونی مهسیما که داشت حرف می‌زد.»

اخمش هم آن لحظه شیرین بود:

«من که می‌گم به جای معلم ریاضی، باید تیرانداز می‌شد. نشونه‌گیریش حرف نداشت.»

بعد یک‌باره دستش می‌نشست روی صورت اهورا و دو انگشت دست دیگرش را می‌چسباند به پیشانی او:

«فکر کن از اون فاصله گچ پرت کرد، صاف خورد این‌جا.»

و از ته دل می‌خندید؛ بی آن‌که بفهمد با این دلبری‌های ناخواسته، نفسِ کسی در همین حوالی رفته؛ بی آن‌که ریزشِ

ناگهانیِ دلِ هم‌بازی کودکی‌اش را ببیند و خبر از آشوب ذهن او داشته باشد.

اهورا در خودش آتش می‌گرفت از لمس انگشتان سفید و ظریف او. قلبش هم کوبش شدیدی می‌گرفت و باز او بود که می‌بایست با خودش بجنگد تا آرام بماند. حسابش از دستش رفته که در این‌سال‌ها چند بار مرده و زنده شده بود.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۳۵

همان روزها، آریانا از همه‌جا بی‌خبر بازوی او را تکان داده و مثل دختر بچه‌ای ده‌ساله با شوق گفته بود:

«بیا شب با بردیا بریم پل خواجو. شاید اون پسر گیتاریه بازم اومد، ها اهورا؟»

«اگه تو دوست داری، چشم. می‌ریم.»

«مررسی! یادته چه‌قدر خوب می‌زد؟»

بزاق دهانش را سخت پایین فرستاده بود. منگ بود و منگ نگاه می‌کرد:

«یادمه عزیزم.»

«من خیلی موسیقی رو دوست دارم اهورا... می‌خوام زودتر یه ساز یاد بگیرم. نظرت درمورد ویولن چیه؟»

«عالیه!»

مکث می‌کرد، نفس عمیق می‌کشید و هزارباره جان می‌داد تا خوددار باشد؛ تا «مرد» باقی بماند و مردانگی کند.

چه‌طور می‌توانست به دلش بفهماند که نباید بلرزد؟ ستون‌های اراده و قلبش را محکم می‌کرد؟... فایده نداشت. بارها این‌کار را

کرده بود و باز با کوچک‌ترین نگاه و حرکت دخترک، سینه‌اش از هرچی دل است، خالی شده بود.

چه‌طور چشم‌هایش را پاک نگه می‌داشت؟... اصلا مگر نگاهش روی آریانا ناپاک بود؟ خدا شاهد بود که جنس نگرانی‌های او برای دختر کامران، گاهی به زیبایی تشویش یک پدر بود و گاهی غریبانه‌تر از دلواپسی‌های تمام‌نشدنیِ یک مادر.

بی ریا دوستش داشت، بی توقع برایش دل می‌سوزاند و با تمام وجود وقت و انرژی‌اش را صرفش می‌کرد.

دست بردیا کنار پایش مشت شده بود. انگار از عالم و آدم شاکی بود و دلش فریاد زدن می‌خواست.

هوای درون سینه‌اش را غمگین بیرون فرستاد و غمگین‌تر گفت:

- مگه همین خود تو تا حالا به‌خاطر من ساکت نموندی اهورا؟ هاا؟ حرف بزن. مگه به حرمت برادرت نکوبیدی دهن دلت تا خفه خون بگیره؟ داره سی سالمون می‌شه! سی سال!

حرف‌های بردیا سیخی شد و نشست روی داغ دلِ اهورا.

تلخ بود، اما حقیقت داشت.

بین به‌هم‌ریختگی افکارش، باز این آریانا بود که با آن لحن کودکانه‌اش می‌گفت:

«من چرخ‌فلکو دوتا دوست دارم، ولی بابایی جونمو ده‌تا!»

آریانا تحت هر شرایط برای جاوید جان می‌داد. قصه‌ی عجیبِ دلبستگی او به پدر سرد و مستبدش چیزی نبود که اهورا و بردیا از آن بی خبر باشند.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۳۶

لب زیرینش را تو کشید و کمی بعد، وقتی صدایش خش و درد داشت آرام واگویه کرد:

- تلاش کردیم برای خودمون حد و حدود بذاریم، نزدیک‌تر نریم، بشکنیم این پا رو، بشینیم سر جامون که آتیش نگیریم... نشد بردیا! سعی کردیم بگیم این دختر نمی‌شه، لامصب نشد. نفس بردیا تنگ بود.

مشتی روی نرده‌ها کوبید و گفت:

- چه‌جوری باید به این دل لعنتی می‌فهموندیم این دختر، دوستِ دوران بچگیه و جاش نیست خودشو ببازه؟ روش برچسب می‌زدیم «دوست معمولی» که عاشق نشه؟

پوزخند زد به سوال احمقانه‌ی خودش و آرام‌تر ادامه داد:

- دوست معمولی و این چرندیات فقط به درد قصه‌های مجازی می‌خوره. چند سال دو تا قطب ناهم‌نام رو بنداز کنار هم، هی بهش بگو نچسبیدا!... ببینم می‌شه نچسبه؟ می‌شه؟ می‌شد بکوبیم تخت سینه‌مون بگیم خودتو نبازیا، دل ندیا! می‌شد

بگیم مرد باش و نگاهتو بشور، بعد بنداز رو این دختر؟ اهورا اصلا نگاه ما مورد داشت؟

- نداشت... ما دل دادیم اما مردونگیمون سر جاش موند. به خدا قسم که موند!

اهورا غم‌انگیز و تلخ لبخند زود.

هیچ‌کس حق نداشت پاکی عشق و احساس آن‌ها را زیر سوال ببرد.

چند بار بردیا با آن هیبت، مادرانه موهای پرنسس را شانه زده و مقنعه سرش کرده بود؟ چند بار خودش خواهرانه، روبه‌روی آریانا نشسته و به ناخن‌های دخترک لاک زده بود؟ چندین و چند بار پدرانه دست روی سرش کشیده و برای درس و ویولن تشویق و تحسینش کرده بودند؟

بازدمِ اندوه‌بارش را بیرون فرستاد و وقتی سرمای میله‌های کنار پل زیر دستش حس می‌شد گفت:

- به خودم می‌گفتم «اهورا بسه! پسرِ خوب، این همه دختر هست. دست از این یکی بردار، شدنی نیست». چه‌قدر از ته دلم می‌خواستم قشنگیای کسی مثل راشین به چشمم بیاد. جلو رفتم و دست از پا درازتر برگشتم همون نقطه‌ی اول... نشد که نشد.

دل هردو پر بود و برای خالی شدنش، شاید همین خلوت برادرانه راه چاره می‌شد.

- همین چند ماه پیش بود که عسل شام دعوتم کرد خونه‌ش. هم خوش‌خیال بود، هم بلد بود با مردجماعت چه‌طور تا کنه. خوب می‌دونست کدوم لباس، کدوم حرکت، کدوم حرف، خودداری یه مرد رو به چالش می‌کشه. اول به زیبایی و ترفندای زنونه‌ی خودش ایمان داشت؛ بعدش به نیاز و مرد بودن من! به‌خاطر همین فکر صبحونه‌ی فردا رو هم کرده بود. مطمئن بود می‌تونه شبو پیش خودش نگهم داره.

#پارت۲۳۷

اهورا می‌توانست آخر حرف او را حدس بزند.
تردید نداشت همان‌طور که راشین و دخترهای دیگر نتوانسته بودند آریانا را توی دل او بُکشند، عسل هم آن روز زورش به خاطره‌ی پرنسس نرسیده.
_ نتونستی نه؟
بردیا با تاسف سر تکان داد:
_ نه، نشد... عسل جلوم نبود. تو راه رفتنش، خندیدنش، حرف زدنش، حتی تو صدای زنونه‌ش دنبال کس دیگه‌ای می‌گشتم. جز یه غریزه‌ی حیوونی لعنتی هیچ چیز دیگه نمی‌تونست منو

پابندِ اون خونه کنه. تمام اون چند ساعتی که به جون کندن تحملش کردم، آریانا رو جلوم می‌دیدم.

صورتش از هجوم بی‌وقفه‌ی خشم و احساس، گداخته شده بود. اهورا کلافه به پشت گردنش دست کشید و غرّید:

- گند زدیم بردیا. گنند زدیم با این دل بستنمون. تا کی می‌شد ساکت شد که؟ ها؟ چند سال دیگه؟ اصلا تا چند سالش رو تونستیم از هم فرار کنیم؟ چند وقت تونستیم تو چشای هم نگاه نکنیم و خجالت نکشیم؟ چه‌قدر خودتو اسیر کردی تو تهران و نیومدی پیش من و آریانا؟

چه‌قدر خودمو درگیر کارخونه کردم تا چشمم به چشمت نیوفته. نشد برادر من، نشد... قبول کن که بد گند زدیم.

- بعضی وقتا حس می‌کنم کامران جاوید فقط آریانا رو حبس نکرد تو اون خونه! ما هم گرفتار شدیم و نتونستیم ازش بیرون بیایم. خواستیم ولی حریفش نشدیم. رفتیم اون خراب شده، هر بار که چشممون به اون دو تا چشم مظلوم افتاد، دین و

ایمان و زندگی و هزار کوفت و زهرمار دیگه رو درجا باختیم و برگشتیم.

اهورا نگاهش کرد و با تحکمی عجزآلود گفت:

- بچه بود بردیا! آریانا بچه بود، ولی منو تو نه. آریانا بچه موند، ولی من‌و تو نه! ما مرد شدیم و هزار حس و غریزه درگیرمون کرد، ولی اون کوچیک‌تر از سنش موند که موند. اون موقع‌ها حواسش به بلایی که رفته‌رفته سر منو تو می‌اومد، نبود...

هرچند الانم نیست!

بردیا یقه‌اش را پایین‌تر کشید.

به اکسیژن نیاز داشت و حالا وسط منجلابِ روحی‌ای که کامران و دختر یکی‌یکدانه‌اش برایش درست کرده بودند، نفسش بالا نمی‌آمد. خاطرات، امشب کودتا کرده بودند. دیر می‌جنبید، بد زمین می‌خورد.

جایی معلق بین حسرت و درد و حرص، زمزمه کرد:

_ نفهمید اهورا... آریانا هیچ‌وقت، هیچی از حال دل ما نفهمید.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۳۸

چه حرصی می‌خورد اهورای همیشه منطقی و آرام. خونش به جوش می‌آمد وقتی یاد نگاه‌های حریص امیرسام روی اندام آریانا می‌افتاد.
از چند ماه پیش، برق چشم‌های او را وقتِ نگاه کردن به پرنسس می‌دید و غیرت از درون خفه‌اش می‌کرد. شک نداشت اگر سدّ بزرگی به اسم کامران جاوید این وسط نبود، تا به حال هزار بار گردن امیرسام را شکسته بود.

به‌خاطر او زبان به دندان می‌گرفت.

نه او و نه بردیا هیچ‌وقت نفهمیدند بین آن همه خواستگار و مدعی، چرا پسرِ کوچک خانواده‌ی کرامت تایید شد. چرا کامران همانی را که یک جو مردانگی نداشت و سرگرمی‌اش بازی با ناموس مردم بود، به خانه راه داد و سر میزی نشاند که آن سویش آریانا نشسته بود.

چرا به پژمردن گل لطیفش فکر نمی‌کرد؟

آریانا زیرِ سقف خانه‌ی امیرسام زود پرپر می‌شد...

کاش جاوید این را می‌فهمید.

نفسی گرفت و گفت:

- این بازی برای ما دو سر باخته بردیا!

بردیا رمق نداشت. خسته بود و قلبش از زورِ عصبانیت تند می‌زد.

با صدای پس‌رفته و کم‌جانی جواب داد:

- می‌دونم...

دست اهورا پایین گلویش نشست.

امشب هوا عجیب خفقان‌آور و دلگیر بود. انگار کسی مدام قلبش را می‌گرفت و می‌چلاند. قفسه‌ی سینه‌اش لبریز از درد بود، چشم‌هایش می‌سوخت و اگر نمی‌خواست مراعات و خودداری کند، یک دل سیر اشک می‌ریخت.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۳۹

به بردیا چشم دوخت و وقتی دید سیاهی چشم‌های او طوفانی‌ست، دنیا روی شانه‌هایش آوار شد. تحمل نداشت. دست خودش نبود که شکستن بردیا دیوانه‌اش می‌کرد.

مشتی روی حفاظ کنار پل کوباند و زیر لب لعنتی نثار تقدیر کرد.
هر دو از سال‌ها پیش باخته بودند؛ از همان وقت‌ها که شاهرخ دست پرنسس کوچولو را گرفته و رو به آن‌ها گفته بود:
«دو ساعت می‌تونید با آریانا تو حیاط بازی کنید، اما حواستون جمع باشه پسرا. باید خیلی مواظبش باشید.»

آن زمان، آریانا تازه چهار سال را رد کرده بود. امیرعلی و هدیه برای شام میهمان شاهرخ و الهام بودند و تا هشت شب، بردیا و اهورا آن‌قدر بهانه‌ی دخترک را گرفته بودند که آخر امیرعلی مجبور شده بود با جاوید تماس بگیرد. کامران رضایت نمی‌داد و با آن لحن سرد و خشکش می‌گفت بیرون از دیوارهای عمارت، برای تنها دخترش امن نیست.
نتیجه‌ی آن تماس طولانی بین دو رفیق قدیمی، شده بود دو ساعت مساعدت برای بازیِ بچه‌ها در خانه‌ی شاهرخ.

کمی بعدهم خود امیرعلی به خانه‌ی جاوید رفته و آریانا را آورده بود. شاهرخ دست کوچک او را گرفته و حسابی به بردیا و اهورا سفارش کرده بود. بماند که خود الهام و هدیه هم دخترک را عجیب دوست داشتند و از ترس این‌که مبادا حین بازی اتفاقی برایش بیوفتد، آن دو ساعت در ایوان نشسته و لحظه‌ای ازش چشم برنداشته بودند.

آریانا شیطنت می‌کرد، شیرین‌زبان بود و شدیدا هم‌بازی‌هایش را دوست داشت.

وقت رفتن، هم او گریه کرده بود، هم بردیا و اهورا دوباره ساز مخالف زده و به خواهش و تمنا افتاده بودند.

اما چاره نبود. مادرها با هزار ترفند و وعده پسرها را آرام کرده بودند و امیرعلی سر موعد پرنسس را برگردانده بود پیش کامران...

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۴۰

حالا سال‌ها می‌گذشت و باز دل هر دو بهانه‌ی آریانا را می‌گرفت. این‌بار اما همه چیز فرق داشت. همه چیز ساده، تلخ و دردناک بود. حتی اگر کامران را راضی می‌کردند و آریانا یکی‌شان را انتخاب می‌کرد، باز هم بازنده بودند. چون در این‌صورت دلِ برادر دیگر می‌شکست، و هیچ‌یک از آن‌ها طاقتِ زمین خوردن آن‌یکی را نداشت.

- دیگه وقت کنار کشیدن نیست بردیا. از این جا به بعد باید ببازیم، تا زنده بمونیم. باید بریم جلو، تا نفسمونو نبریدن. چون اگه نوک انگشت اون بی‌شرف به آریانا بخوره...

- می کُشیمش و خودمونم کارمون تمومه!

دست‌هایشان از خشم و غرور و غیرت مشت شد.

اهورا سرافکنده و پردرد گفت:

- امکان داره عمو مخالفت کنه و نذاره بعدش دیگه آریانا رو ببینیم...

بغض نامحسوسِ صدایش، دل بردیا را ریش‌ریش کرد:

- ما چیزی برای از دست دادن نداریم اهورا.

اهورا آرام نبود. مثل بردیا قاطع نبود. می‌ترسید از ندیدن پرنسس:

- ولی دل‌خوشی من همین بود. که اگه حتی انتخابش تو بودی، حداقل گاهی فقط می‌بینمش...

درد تبدیل به دو دست آهنی شد و بیخ گلوی بردیا را چسبید.

این حال اهورا ویرانش می‌کرد. او از نرده‌های کنار پل فاصله گرفت، صاف مقابل بردیا ایستاد و زل زد وسط چشم‌های سیاهش.

جدی ولی غریبانه گفت:

- یه قول مردونه بهم بده.

بردیا هم کمر صاف کرد. رگ غیرت و محبتش این‌بار به‌خاطر اهورا بیرون زده بود؛ به‌خاطر برادرش.

بدون لحظه‌ای تردید یا فکر گفت:

- هر چی که باشه. جونمم بخوای، مرد نیستم اگه همین‌جا ندم بهت اهورا. تو تنها برادرمی، هم‌خونم نیستی اما...

با مشت به تخت سینه خود کوبید:

- با گوشت و خون برام عزیزی.

- اگر آریانا تو رو انتخاب کرد...

سخت بود. این‌که مرد باشی و بغض مثل ماری توی گلویت بپیچد و دلت زار زدن بخواهد، خیلی سخت بود:

- بذار مثل قبل ببینمش. نه به این اندازه، ولی دورشم نکن ازم.

- قول می‌دم.

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۴۱

و با دو دست شانه های اهورا را گرفت:
- تو هم قول بده. اگر اسم تو رفت تو شناسنامه‌شو مردش شدی، به‌خاطر چیزی که تو دلمه مانع دوستی ما...
- هرگز این‌کارو نمی‌کنم. به شرافتم قسم می‌خورم.
در آن شبِ غریب، تنها خدا شاهد این مکالمه بود. سرنوشت، صفحات عجیبی ورق می‌زد و قلمِ تقدیر، چیزی را برای دخترک نگارش می‌کرد که دنیا با همه‌ی عظمتش شک داشت او تا پایان قصه دوام بیاورد.

- باید تو یه موقعیت خاص باشه و غیرمستقیم بفهمیم کدوممون براش تو اولویتیم. یا این‌که یکیمون باهاش صحبت کنه.

بردیا با تکان سر تایید کرد و نگاهش باریک شد:

- من حرف می‌زنم.

- تو روز عادیشم بعضی وقتا می‌ترسونیش.

بردیا خندید:

- سر به سر من نذار مهندس تابش... بگو کِی باشه؟

- هر چی زودتر بهتر.

هر دو یک لحظه مکث کردند و یک‌دفعه چراغی توی سرشان روشن شد.

چشم‌های اهورا برق می‌زد وقتی گفت:

- توأم به همون چیزی که من فکر می‌کنم فکر می‌کنی؟

- بهترین فرصته!

و نفس بلندش را که حالا قدری اشتیاق هم داشت، بیرون فرستاد و برگشت سمت پل:

- سه روز دیگه، سی آبان، روز تولدش...

«شب» جادوگر خوبی بود؛ منطق را می‌کُشت و یک میکروفن می‌داد دستِ دل. شب از آدم‌ها، آدمِ دیگری می‌ساخت؛ ضعیف‌ترشان می‌کرد؛ سست‌ترشان می‌کرد... در شب، هیچ‌کس مقابل مُشت گِره‌شده‌ی احساساتشان دوام نمی‌آوَرَد. شب از آدم‌ها یک مجنونِ احمق می‌ساخت.
کاش می‌شد شب‌ها بیدار نماند!

***

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۴۲

***

فصل ششم

شک نداشتم مخاطبش بردیاست.
همیشه یک سرِ پست‌ها و استوری‌های اینستاگرامی او به بردیا می‌رسید و با ربط یا بی ربط، سعی داشت حرف دلش را جار بزند.
با حرص به صفحه انگشت کشیدم و رد شدم از وقاحتش. توی سالن پذیرایی لم داده بودم روی مبل. کلاس‌های امروز به قدر کافی خسته و لهم کرده بود، دیگر ظرفیتی برای فکر کردن به حماقت‌های عسل نداشتم.

صدای نزدیک شدن قدم‌های کسی در سالن پیچید:

- خانمِ این بسته رو پستچی همین الان اوورد. برای شماست.

سر بلند نکردم. به عکس ساعت جدید برند «رولکس» نگاه می‌کردم و چشم‌هایم برق می‌زد. طراحی ظریف و خیره‌کننده‌ای داشت. با دلار امروز یک حساب سرانگشتی کردم و چند لحظه بعد، زیرلب گفتم:

_ بیش‌تر از یه میلیارد!

حنا هنوز کنارم ایستاده بود که پرسید:

_ نمی‌خواید بسته‌تون رو چک کنید؟

- یه سری کتاب سفارش داده بودم حنا. حتما اوناست لطفا بذار تو اتاقم.

زیباییِ ساعت به چشمم نشسته بود. قلب زیر پست را لمس کردم و قرمز شد.

در حاشیه‌ی چشمم، حنا مشغول وارسی بسته بود:

- ولی به کتاب نمی‌خوره خانم جان. مشخصات فرستنده هم خالیه.

یک لحظه نفس نکشیدم، پلک هم نزدم و سرم به نرمی بالا آمد:

- یعنی چی؟

پاکت کوچکی توی دستش بود. حق داشت. این نمی‌توانست کتاب باشد.

- نمی‌دونم خانم ولی هیچی نزده روش، محسن همین الان از پستچی گرفت.

ریتم تپش‌های قلبم به‌هم ریخت و بالا رفت. بال و پر دادن به چیزی که همین حالا در سرم می‌چرخید، نفسم را می‌برد.

پاهایم را از روی عسلی پایین آوردم و گوشی را کنار گذاشتم.

با دلشوره‌ای که یک‌باره ته دلم می‌جوشید گفتم:

- خیلی خب، بده‌ش ببینم.

#پارت۲۴۳

حنا با تعجب و تردید به دست‌های لرزان و رنگ صورتم نگاه کرد. قلبم عجیب تند می‌زد.
پاکت را سمتم گرفت و نگران پرسید:
- خانم خوبید؟
- خوبم. تو برو.
خوب نبودم. مدتی می‌شد که گهگاه سردردهای عجیب به سراغم می‌آمد و حالا با لمس این پاکت، باز شقیقه‌هایم تیر می‌کشید. حنا مردد عقب‌عقب رفت و سر تکان داد:
_ چشم.

وقتی بازش کردم و چشمم به سه پر قرمز افتاد، همه‌ی وجودم یک آه سرد و دلهره‌آور شد و پایین ریخت. با پایی لرزان بلند شدم. درونم مملو از هراس و وحشت بود و دیگر نمی‌توانستم یک جا بند شوم.

پرها را روی میز گذاشتم و بعد دو عکس قدیمی را بیرون کشیدم. چشم‌هایم دقیق و باریک شد. پدر بود که کنار زن جوان و کم‌سنی روی مبل نشسته بود. دستش روی شانه‌های زن بود و او را در آغوشش داشت. بیش‌از حد صمیمی به نظر می‌رسیدند.

عکس را به چشم‌هایم نزدیک‌تر کردم. قلبم بی‌امان می‌کوبید. آب دهانم را بلعیدم و محکم پلک زدم... من این زن را نمی‌شناختم. سرش پایین بود و موهای روشنش نیمی از صورتش را گرفته بود؛ اما می‌توانستم آن گوشواره‌های تک‌نگین سبز را توی گوش راستش ببینم. مردمک‌هایم روی گوش زن دودو می‌زد و به میهمانیِ پردردسری فکر می‌کردم

که هفته‌ها پیش رفته بودم و ارمغانش یه کاغذ کوچک و همین گوشواره شده بود!

تلاطم توی سینه‌ام بیش‌تر شد. عکس را برگرداندم.

پشت‌نویسی شده بود:

«کامران جاوید و روژدا وسوقی- فروردین هفتاد و دو»

یک‌باره یخ کردم و هرچه خون توی رگ‌هایم بود منجمد شد.

در سیاهی پشت پلک‌هایم، پدر را می‌دیدم. با آن صدای خشک و لحن مستبدش می‌گفت:

«روژدا اسم یکی از همکارای سابقمه؛ همین.»

حالا تناقض حرف او و تصویری که جلوی چشمم بود، به پررنگیِ فاصله‌ی شب تا روز بود!

هر لحظه آشوب و سرمای درونم بیش‌تر می‌شد.

عکس دوم را بیرون آوردم. تصویر واضح‌تری از روژدا بود؛ اما این‌بار با ظاهر آشفته و غمگین مچاله شده بود کنج یک اتاق و به نقطه‌ی نامشخصی نگاه می‌کرد. دست‌هایش روی شکم بود و

گونه‌اش کبود. دقیق‌تر شدم... قلبم به کف دستم رسیده بود و از شدت اضطراب، حالت تهوع داشتم.

چشمانش...

چشمانش چه‌قدر آشناست... چه‌قدر سبز است...

نفسم رفت و تنم سِر شد. عکس را برگردانم. همین‌که نیم‌جمله‌ی پشتش را خواندم، حس کردم خانه با همه‌ی عظمت و بزرگی‌اش روی سرم ریخت:

«روژدا وسوقی، پنج ماه قبل‌از به دنیا اووردن آریانا جاوید- تیر هفتاد و سه»

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۴۴

یک‌دفعه چیزی از قفسه‌ی سینه‌ام جدا شد و پایین افتاد. عرق سردی از تیره‌ی پشتم سقوط کرد. گیج و گنگ لب‌هایم را روی هم کشیدم و باز آب دهانم را پایین فرستادم. کامم خشک‌تر شد. نه نفس داشتم، نه صدا... مثل ماهی بیرون افتاده از تنگ، رو به مرگ بودم.

امکان نداشت. اسم مادر من شیوا سپهری بود... اسم توی شناسنامه‌ام شیوا بود. شیوا... زن غمگینِ توی این عکس، شبیه کسی که برای عشق و هوس راهی سوئیس شود و شوهر و دخترش را رها کند نیست. او نمی تواند مادرم باشد. جنینی که در شکمش نفس می‌کشید هم، من نبودم.

سرم را بالا گرفتم. مجسمه‌های هخامنشی و مبل‌ها را لرزان و مرتعش می‌دیدم. دیوار تا روی سرم پایین آمده بود و فاصله‌ای با خفگی نداشتم.

پدر دروغ گفته بود. بیش‌از بیست سال دروغ گفته بود...

با درد چشم بستم و همان وقت در ذهنم شلوغم، دختر کوچولویی از سال‌های دور و غمناک کودکی پرسید:

«آریانا کتاب داستانی رو که خانم معلم کادو داد خوندی؟»

پشت نیمکت‌های چوبی مهد خمیربازی می‌کردیم.

«نه. من که خوندن بلد نیسم صبا.»

«منم بلد نیستم، ولی مامانم برام خوند. مامان تو نخوند؟»

«من...»

سکوت وحشتناک آن لحظه هیچ‌وقت از خاطرم نرفت. بغض کرده بودم و دردی بزرگ‌تر از سن‌وسال و توانم افتاده بود به جانم. پنج سالم بود. به تته‌پته افتاده بودم و توی دلم می‌گفتم:

«من مامان ندارم.»

نفس‌نفس میزدم. با صورتی خیس و اشک‌هایی که بی‌اراده می‌ریختند، گوشی را برداشتم و روی نام پدر کلیک کردم.

یک بوق... دو بوق... سه بوق...

جواب نمی‌داد. شماره‌ی شرکت را گرفتم، منشی‌اش بی‌خبر و با ناز شروع کرد به توضیح:

- خانم جاوید ایشون الان مساعد...

با انگشتی لرزان قطع کردم.

حالا خشم و غم با هم توی چشم‌هایم می‌خروشید. عکس‌ها را توی مشتم گرفتم و راه افتادم سوی حیاط. فضای سالن تنگ شده بود. سه پله‌ی نشیمن را بالا رفتم و کمی بعد وقتی چشم‌هایم می‌سوخت و از خم راهرو می‌گذشتم، صدای ناظم شوم توی سرم پیچید.

سر صف از برنامه‌ی روز مادر حرف می‌زد:

«دخترای گلم فردا مادِرادون (مادراتون) از ساعت ده مدرسه باشن. جشن داریم. قراره نفری یه شاخه گل بدید بهشون و یه جمله‌م هرچی دوست داشتید بگید.»

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۴۵

همه جیغ کشیده بودند از شادی. ولی بغض دختر کوچولویی در آخرِ صفِ کلاس سوم شکسته بود. ریزریز گریه می‌کرد برای فردایی که قرار نبود زنی نقش مادرش را داشته باشد. فردا کسی از او گل نمی‌گرفت، جمله‌ای نمی‌شنید، بوسه‌ای نمی‌نشاند. فردا برای او با روزهای قبلش فرقی نداشت؛ یک روزی بود مثل بقیه‌ی روزهای خدا...
چون او مادر نداشت!
فردای آن روز نوبت کلاس ما که رسیده بود، آرام از صف بیرون آمده و رفته بودم گوشه‌ای از حیاط، دور از جنجالِ مادر و دخترهای شاد. نه اشک‌هایی که در عالم کودکی می‌ریختم

دست خودم بود، نه هزارتکه شدنِ دلی که انگار از همان روزها با درد عجین شده بود.

آن‌ها حتی فکر دانش‌آموزانی که مادرشان فوت شده بود را هم کرده بودند، اما برای کودکی که ترک شده هیچ برنامه‌ای نداشتند.

اسم هم‌کلاسی‌هایم یکی‌یکی پشت میکروفن گفته می‌شد و لحظه‌ای بعد مادرشان را می‌بوسیدند:

«زهرا بهرامی... میترا تات... ملیکا سلامی... آریانا جاوید...»

سرم را روی کاسه‌ی زانوهایم فشار داده بودم. با دست‌های کوچکم گوش‌هایم را فشار می‌دادم و واگویه می‌کردم:

«نگو نگو... منو صدا نکن... من نیستم... من نیستم.»

نمی‌خواستم مکث مجری و تکرارِ نامم را بشنوم، نمی‌خواستم نبودنم مشتی شود و بکوبند توی دلم، نمی‌خواستم بفهمند که مادر ندارم.

اما فهمیده بودند.

مجری هم خفه نمی‌شد و پشت سر هم صدا می‌زد...
کمی بعد، شاکری یکی از انتظامات کلاس‌پنجمی آمده بود بالای سرم. گریه‌ام قطع نمی‌شد و صدای هق‌هقم، توی آهنگ شادی که از بلندگوی مدرسه پخش می‌شد، گم بود. او شانه‌هایم را تکان داده و گفته بود:
- پاشو جاوید، خانم ناظم کارت داره. پاشو زود.
ته آستینم را کشیده بودم زیر چشم‌هایم، اما فایده نداشت. دلم زیادی پر بود و زورم به آن سیلاب خروشان نمی‌رسید. موهای بور و به‌هم‌ریخته‌ام از زیر مقنعه روی پیشانی‌ام ریخته بود و از سفیدی چشم‌هایم غم می‌چکید.
شاکری دلش سوخته بود و چند لحظه بعد خانم ناظم را آورده بود کنارم.
«دخترم چرا گریه می کنی؟»
پرسیدن داشت؟ احتمال نمی‌داد شاید کسی در این حوالی بی‌مادر باشد؟

نگاه بارانی‌ام در اطراف گشته بود. توی حیاط پر بود از دخترهایی که کنار مادرشان می خندیدند و نوازش می‌شدند. بغض‌آلود و معصومانه گفته بودم:

«خانم ناظم... من... من مامان... ندارم.»

و این‌بار با صدای بلند زده بودم زیر گریه. او شوکه شده بود و چند ثانیه بعد، ناگهانی و محکم بغلم کرده بود.

آن صدا هیچ‌وقت از ذهنم پاک نشد. سال‌ها توی گوشم ماند و از یادم نرفت با چه حال گریان و مظلومی اعتراف کرده بودم: «خانم ناظم من مامان ندارم...» «من مامان ندارم...» «من... مامان... ندارم...»

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۴۶

قدم‌هایم تند بود. شهین از آشپزخانه بیرون آمد و به‌سوی پله‌ها می‌رفت که من را با آن حال خراب دید. متعجب پرسید:

- کجا با این عجله؟

_ چیزی نیست.

_ پس چرا میدویی؟

در آستانه‌ی سرسرا روی پاشنه چرخیدم و برگشتم عقب:

- نمی‌دونی بابام کی میاد؟ خبر نداری کی جلسه‌ش تموم می‌شه؟

نگاه مشکوکش را پایین کشید و وقت نگاه کردن به عکس‌ها زمزمه کرد:

- نیم ساعت دیگه...

نتوانست مانع کنجکاوی‌اش شود و با نگاهی باریک پرسید:

_ تو چت شده دختر؟ چیزی شده؟

صدایم محکم بود:

- نه!

در را باز کردم و قدم گذاشتم روی ایوان. نفسم بالا نمی‌آمد. زیر نور آفتابی که رو به غروب بود، عرق پیشانی‌ام را گرفتم. اسم شیوا سپهری مثل مته توی مغز و قلبم فرو می‌رفت و در سیاهی پشت پلک‌هایم روژدا را می‌دیدم؛ با آن صورت غمگین و چشم‌های سبزی که کبودی‌اش یک‌جور دل آدم را می‌چلاند، خیسی‌اش یک‌جور دیگر.

این همه سال، احمقانه از نام جعلی شناسنامه‌ام یک بت بی‌وفا ساخته بودم؛ از زنی که فکر می‌کردم سر دوراهیِ هوس و فرزند، انتخابش من نبودم. اما باز تنفری در کار نبود. بیزاری از پدر و مادر را، هرچند که بد باشند، هیچ‌گاه یاد نگرفتم.

تصویر درِ باغ تارتر شد.

حالا برای اشک ریختن به یک تلنگر کوچک بند بودم.

همه‌ی عمر چشمم به در بود. یک زمانی منتظر شیوا نامی بودم که بیاید و مادری کند، یک زمانی زیر باد و باران زل می‌زدم به درِ حیاط، تا جاویدخان بیاید و پدری کند.
کمی بعد درها به‌صورت اتوماتیک باز شدند و بنز پدر ظاهر شد. پاهایم جان دوباره گرفت. با عجله دویدم وسط حیاط سمت ماشین.
محاظ در را برایش باز کرد و نگاه سرد و بی‌حالت او دوخته شد به من. پیاده شد و نه‌چندان آرام پرسید:
- چی شده؟
- روژدا وسوقی کیه؟ ها بابا؟
در ماشین را محکم کوبید و نگاه چپش روی محافظ نشست. او با سری پایین عقب رفت و پدر غرید:
- آریانا!
_ اون زن کیه؟
_ دوباره عقلتو از دست دادی؟

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۴۷

این را گفت و با قدم‌هایی راسخ و اخمی غلیظ راه افتاد سوی ساختمان.
انگار نه انگار که منی آنجا بود!
با نفسی تند و دلی بی‌قرار، پشت سرش رفتم:
- بابا روژدا کی بود؟
_ قبلا این سوال رو پرسیدی!
_ اما شما درست جوابم رو ندادید بابایی.
_ جوابی که لازم بود رو گرفتی!

_ نگرفتم.

برای رسیدن به قدم‌های بلندش تقریبا می‌دویدم:

_ بابا جون؟ خواهش می‌کنم بگید کی بود...

- همکارم.

- چه نسبتی با شما داشت؟ ها بابایی؟

- هیچ نسبتی.

و قدم‌هایش را تندتر کرد. نفس‌نفس میزدم و قلبم توی سینه مچاله شده بود. اما او سرعتش را کم نکرد!

- از دوست‌دختراتون بود؟ باهاش ازدواج کرده بودید؟

جوابی نداد و پا گذاشت روی پله‌های ایوان.

بغضِ لانه کرده توی صدایم بیش‌تر شد:

- دارید به من دروغ می‌گید. بیست و سه سال دروغ گفتید!

حتی نیم نگاهی نکرد. روی ایوان زانوهایم خم شد و طاقتم به سر آمد. یک‌باره بلند و دردآلود گفتم:

- روژدا مامانم بود؟

دستش روی دستگیره‌ی در ماند. ایستاد، اما برنگشت.

نفس‌زنان عکس را تکان دادم و گفتم:

- پشت این عکس نوشته که منو حامله بوده...

وحشیانه چرخید و با نگاهی وق‌زده و خشمگین، محکم عکس‌ها را از دستم کشید. پشت و رویشان را نگاه کرد و بعد یک‌دفعه فریادی زد که در سکوت باغ پیچید و دلم را لرزاند:

- کی اینا رو به تو داده؟

لب‌هایم تکان خفیفی خورد و ضعیف و حیران پرسیدم:

- واقعا مهمه؟

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت_۲۴۸

با صورت برافروخته‌اش جلو آمد و تکه‌تکه گفت:

- سوال منو با سوال جواب نده!

- نمی‌دونم، یه غریبه.

عکس‌ها را مچاله کرد، روی زمین انداخت و آب پاکی را روی دستم ریخت:

- روژدا قاچاقچی بود.

گوش‌هایم سوت کشیدند.

جمله‌اش چندبار در شلوغی سرم اکو شد و هربار بیش‌تر از بار قبل درد به جانم ریخت. ناباور و گیج پلک می‌زدم که نگاهِ ترم از روی عکس‌ها بالا آمد.

خنده‌ام از غم و بُهت بود وقتی پرسیدم:

- همین؟

بی‌رحمانه لب زد:

_ همین!

اشک روی گونه‌ام چکید.

چشم‌های او روی خیسیِ گونه‌ام مکث کرد و اخمش رنگ بیش‌تری گرفت:

_ ضعفت رو بذار کنار!

_ بعد از این‌همه سال اینو بهم می‌گید؟... که قاچاقچی بود؟... باور نمی‌کنم... باور نمی‌کنم.

نمی‌دانم آن لحظه این حجم از جسارت را از کجا آوردم که قدمی نزدیک شدم و در نگاه سردش، شبیه ماده گرگی زخم‌خورده پرسیدم:

– شما به چه حقی این همه سال حتی اسم مامانمو به من اشتباه گفتید؟ به چه حقی؟

او این‌بار لب‌هایش را روی هم فشرد و با تاسف سر تکان داد.

هرچه‌قدر هم که سعی می‌کرد خوددار و بی‌تفاوت باشد، نگاه کدرش داد می‌زد گریه‌ام عصبی‌ترش می‌کند.

با طمأنینه پلک زد و غرّید:

- ساکت شو و گستاخی نکن! بهت حقیقت رو نگفتم، چون نمی‌خواستم این حالت رو ببینم؛ چون نمی‌خواستم اثری از اون زنیکه‌ی دزدصفت تو زندگیِ تو باشه...

توهینش به روژدا آتشم زد.

یک‌دفعه سرم را گرفتم و با گریه جیغ کشیدم:

- بسههه. باور نمی‌کنمم. دیگه باور نمی‌کنمم.

در سالن باز شد و شهین، هلیا و پشت سرش حنا و مهگل و طوبی‌خانم سراسیمه و ترسان آمدند بیرون.

شهین سریع توی جلد پلیدش فرو رفت و سیاست‌مدارانه گفت:

- کامی جونم چیزی شده؟ چی شده عشقم؟

پدر خشکش زده بود و ناباورانه نگاهم می‌کرد. انتظار این عکس العمل را از من نداشت. هیچ‌وقت آریانا را با این حال ندیده بود. فکر می‌کرد قرار است لال شوم و بیست و سه سال بعدی زندگی را از اسم روژدا وسوقی بُت بسازم!

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۴۹

همان یک قدم فاصله را هم پر کردم و با دست‌های یخ و مرتعشم به لبه‌های کتش چنگ زدم. آن لحظه نه از او می‌ترسیدم، نه از تَرَک برداشتنِ دیوارِ غروری که آن‌همه سال پیش بقیه آجرهایش را حفظ کرده بودم.
التماس و زخم می‌بارید از لحن و چشم‌هایم وقتی پرسیدم:
- بگو روژدا کجاست؟ بگو الان کجاست؟ توروخدا بگو تا ببینمش.
تپش‌های قلبم تند و پرفشار بود و بغض لعنتی‌ام تمام نمی‌شد:

_ اصلا فقط یه بار... به‌خدا فقط یه بار می‌خوام مامانمو ببینم... قول می‌دم فقط یه بار ببینمش و بعد بازم فقط پیش تو ببینم. قول می‌دم بابایی.

چین افتاده بود گوشه‌ی چشم‌های باابهت و سیاهش که کوتاه گفت:

- نمی‌شه.

دست‌هایم روی کتش شل شد. با لحنی وارفته لب زدم:

- چرا؟

_ این‌جا نیست!

آن‌قدر برای دیدن مادرم مصمم بودم که حتم داشتم هرجای این دنیا باشد، به سراغش می‌روم. پلک زدم و وقتی سقوط دانه‌ی درشت اشک را حس می‌کردم گفتم:

_ عیبی نداره. هرجا باشه فقط یه‌روزه می‌رم می‌بینمش و برمی‌گردم. بهم بگو کجاست؟

شهین و بقیه هاج‌وواج و پرسشگر ما را نگاه می‌کردند و سعی داشتند جمله‌ها را به‌هم ربط دهند.

پدر آرام جواب داد:

- این دنیا نیست!

آوارِ امید، یک‌جا و ناگهانی روی شانه‌هایم ریخت.

اما تسلیم نشدم.

این‌بار برای پس‌زدنِ واقعیت تلخی که وجود داشت، به گوش‌هایم شک کردم:

_ چی؟ من... من متوجه نشدم...

- روژدا مرده! تو کثافت، خودشو خفه کرده بود. آخرش تصادف کرد و جنازه‌شم پیدا نشد.

حنا روی دستش کوبید و صدای "هین" طوبی خانم به گوشم رسید. جان نداشتم. می‌دانم که هنوز خیلی چیزها را نمی‌دانستم. او دروغ می‌گفت. چند قطره‌ی دیگر از مژه‌های

روشنم پایین ریخت و به سیلابی که از گونه تا چانه‌ام جاری بود پیوست.
حالا فقط صدای له شدن قلبم را می‌شنیدم و جِلز و ولز داغی که تا ابد روی دلم می‌ماند و جایش می‌سوخت.
مادر...

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۵۰

جایی بین بُهت و مرگ، غوطه‌ور بودم. لب زدم:
- باور نمی‌کنم بابایی...

بی‌حالت نگاهم می‌کرد و خونسرد بود؛ مثل همیشه. آشفته پرسیدم:

- کجا تصادف کرد؟ چه‌طوری تصادف کرد؟

- اینا به تو ربطی نداره.

این را گفت و چرخید سمت درِ ساختمان. حنا و طوبی دست و پایشان را گم کردند و سریع عقب رفتند.

با شتاب چنگ زدم به بازویش:

- من دخترشم، پس به کی ربط داره بابا جون؟

از بالا، با دنیایی از خودخواهی و اقتدار نگاهم می‌کرد که جواب داد:

- تو دختر منی.

خنده‌ی هیستریکم، غیرارادی بود.

کاش کسی زخم‌های توی دلم را برایش رو می‌کرد. کاش عمقِ آن خراش‌های کهنه را نشانش می‌دادند تا می‌فهمید جای خالی مادر، با من چه کرده بود!

چشم‌هایم بزرگ شد و وقتی با کف دست به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبیدم گفتم:

- من به مادر نیاز داشتم. من با همه‌ی کمبودها و عقده‌هام، مادر می‌خواستم! دخترت به مادر نیاز داشت بابایی. می‌فهمی؟

تا به حال این جملات را از زبانم نشنیده بود. حیرت از نگاهش می‌بارید. با تأخیر و نامطمئن جواب داد:

- من برای تو هیچی کم نذاشتم.

با دو دست به سر تا پای خودم اشاره کردم و زجرآلود داد زدم:

- یه نگاه به دخترت بندااازا! شبیه کسیه که هیچی کم نداشته؟ _ کافیه!

[11/27/2020 10:14 PM]

#پارت۲۵۱

چشم‌هایم شده بودند دو ابرِ باران‌زا، که اشک‌هایشان تمامی نداشت. مردی که همین حالا مقابلم ایستاده بود و پُرمدّعاتر از همیشه حرف می‌زد، یک‌وقتی حسرتِ آغوشش را به دلِ آریانای پنج‌ساله گذاشته بود؛ همان‌وقت‌ها که بابای صبا مقابلِ مهد بغلش کرده بود و روز بعد، دفتر نقاشی من پُر شده بود از عکس پدر و دخترهایی که کنار هم می‌خندیدند.
محکم‌تر بازویش را گرفتم و نالیدم:
- امیدمو ازم نگیر بابا جون... اگه روژدا زنده‌ست بگو. قول می‌دادم فقط یه بار ببینمش. نذار حسرتش رو با خودم ببرم تو گور. اگه با این غم بمیرم هیچ‌وقت نمی‌بخ...
بی طاقت سرش را جلو آورد و در صورتم غرّید:
- دیگه هیچ‌قوت پیش من، از مردن حرف نزن نادون! تو تنها دختر کامران جاویدی! تو زندگی منی!

بعد هم بازویش را از زیر دستم بیرون کشید و آرام‌تر گفت:

- به خودت بیا. دیگه بزرگ شدی!

با گریه خندیدم. تلخی‌اش ذره‌ای تکانم نداد:

- من خیلی وقته بزرگ شدم. من از پنج سالگی مجبور شدم بزرگ بشم.

حنا گریه‌اش گرفته بود و مدام با گوشه‌ی روسری زیر چشمش را پاک می‌کرد.

- جمع کن خودتو. دیگه چرت‌وپرتی از دهنت نشونم.

شهین کتف پدر را ماساژ داد و وقتی با حرص به من چشم‌غره می‌رفت گفت:

- عشقم دیگه حرص نخور. بیا بریم تو... آریانا جان! تو هم لطفا مراعات اعصاب پدرتو کن.

به‌زور جلوی خودم را گرفتم که از موهای بلوندش نکشم و پرتش نکنم بیرون.

کمی بعد، زیر درخت خشک و عریان چنار، تکیه داده بودم به آلونک برفی. از سرما پوست صورتم می‌سوخت. دو عکس مچاله توی مشتم بود و یک دلِ شکسته توی سینه.

پیشانی‌ام را به روژدای درون عکس چسباندم و زمزمه کردم:

– مامانی؟... باور نمی‌کنم دوسم نداشته باشی... داشتی، نه؟...

دیگر اعتمادی به پدر و حرف‌هایش نداشتم. اولین ستونِ باور فروریخته بود و بقیه‌شان شروع کرده بودند به لرزیدن. صدای پای آشوب را می‌شنیدم.

شیطان در کمین بود.

***

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۵۲

***

- چیزی شده اهورا؟ چرا یه‌دفعه داریم می‌ریم خونه‌ی بردیا؟

هوا تازه تاریک شده بود. راهنما زد و ماشین را به لاین وسط کشید:

- چیزی نشده عزیزم. مگه اولین باره می‌ریم اون‌جا با هم شام بخوریم؟

قانع نشدم. دلم شور می‌زد. چند روزی می‌شد نه خواب و بیدای‌ام مشخص بود، نه خورد و خوراکم. هر لحظه منتظر یک اتفاق یا پیغام جدید بودم و صورت غمگین روژدا از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

کمی بعد ماشین را در پارکینگ برج پارک کرد و پیاده شدیم. از لابی مجلل گذشتیم. کابین آسانسور بالا می‌رفت که پرسیدم:

- اهورا مطمئنی حال بردیا خوبه دیگه؟ چیزی رو که از من قایم نمی‌کنی؟

دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و با آن لحن جنتلمن‌مآب و گرمش گفت:

_ آروم باش عزیزم. چرا باید چیزی رو ازت قایم کنیم پرنسس؟ هوم؟

_ آخه نمی‌دونم یه‌جوری‌ام.

- مگه خودت چند دقیقه پیش باهاش حرف نزدی؟

- آره ولی دلم داره شور میزنه...

اخم بامزه‌ای کرد و لبه‌ی شال را کنار صورتم مرتب کرد:

- توأم این اواخر، همه‌ش دنبال بهونه‌ای که دلت شور بزنه.

آسانسور که ایستاد، به کمرم فشار کوچکی آورد و گفت:

_ این دلِ تو جدیدا خیلی بدقلق شده آریانا.

جلوتر از او خارج شدم. حرفش، لبخندم را پیش کشید:

_ کاملا موافقم!

او هم موقّر خندید.

دستم دور بازویش بود و نگاهم به در واحد بردیا. وقتی دیدم باز است، تعجب کردم. داخل هم تاریکِ تاریک بود.

ترسیده پرسیدم:

- اهورا؟ مگه بردیا خونه نیست؟ چرا لامپا خاموشه؟

- نمی‌دونم پرنسس. برو تو!

مردّد، در را با دستم هل دادم و صدا زدم:

- بردیا؟

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۵۳

وارد که شدیم یک‌باره همه‌ی دیوارکوب‌ها و هالوژن‌ها و لوسترها روشن شدند و صدای دست و جیغ و سوت به هوا رفت. قلبم ایست موقّت کرد و شوکه شدم از چهره‌های پرانرژی و بشّاشی که می‌دیدم. دورم شلوغ بود و دست و پایم قفل کرده بود.
وسط آن همه ولوله، سهیل خندان فریاد زد:
- آریاناااا! یوهووو!
و همان لحظه چند بمب شادی بالای سرم ترکید و ماهان و مستانه با برف شادی به جانم افتادند. صدای خنده‌ام بلند شد و با چشم‌هایی گشاد و حیران دست‌هایم را سپر صورتم کردم.
این مدت آن‌قدر ذهنم درگیر روژدا بود که رمقی برای فکر کردن به تولدم نداشتم.

اهورا یک جفت صندل دخترانه و پاشن‌دار جلوی پایم جفت کرد و آن‌ها را با کفش‌های بیرون عوض کردم. زبانم بند آمده بود و بغض داشتم از این سورپرایز ناگهانی. کاغذهای رنگی کوچک، هنوز توی هوا پخش بودند و حالا بچه‌ها یک‌صدا شعر "تولدت مبارک" را می‌خواندند.

با ذوق و ناباوری جلوی دهانم را گرفته بودم و چشمم در اطراف می‌چرخید. سقف کاملا با بادکنک‌های سفید و صورتیِ هلیومی پوشانده شده بود و روبه‌روی دیوار شیشه‌ای، یک میز مستطیلی بلند قرار داشت که پر از جعبه‌های رز سفید و صورتی بود. عطر گل رز با روح و روانم بازی می‌کرد. عاشقش بودم!

با ملغمه‌ای از گریه، خنده، شادی و شوق چند قدم جلو رفتم. بین جعبه‌ها، درست وسط میز، کیک دو طبقه‌ی زیبایی با پوشش خمیر فوندانت صورتی قرار داشت و کنارش هم انواع

نوشیدنی، میوه و شیرینی‌های خامه‌ای با تزئین توت فرنگی چیده شده بود.

نمی‌توانستم حرف بزنم. چشم‌هایم برق می‌زد و توی دلم غوغا بود، اما زبانم نمی‌چرخید. کلمه‌ها را گم کرده بودم.

تازه آن لحظه بودم که مردمک‌هایم اسیرِ دو گوی درخشان و آشنا شد. بردیا کمی جلوتر از آن جمعِ ده‌نفره ایستاده بود و خاص نگاهم می‌کرد. یک پیرهن مردانه‌ی سفید با خط‌های متراکم سرمه‌ای هم تنش بود و طبق عادت آستین‌هایش را تا زده بود رو به بالا.

ستون‌های دلم یکی‌یکی فروریختند. زیر نگاه داغ و خیره‌اش نفس کم می‌آوردم...

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۵۴

اهورا هنوز کنارم بود. به شوخی گلایه کردم:
- از کی تا حالا این شکلی سرم شیره می‌مالید؟
- تولد پرنسس باشه و ما نخوایم سورپرایز کنیم؟ فکرشم نکن!
و چشمک شیرینی زد و وقتی کتش را درمی‌آورد به‌سوی یکی از مبل‌ها رفت. ماهان صدای استریو را بالاتر برد و آهنگ شادتری گذاشت. هنوز نگاهم دوخته به سیاهی چشم‌های بردیا بود. پروانه‌ها توی دلم می‌چرخیدند و باورم نمی‌شد این جمع برای تولد من این‌جا بودند.
او لبخند زد و شروع کرد به نزدیک شدن. با هر قدمی که می‌گذاشت، تپش‌های قلب من بیش‌تر اوج می‌گرفت؛ از شادی،

از شور و از بی‌تابی‌ای که ماحصلِ یک عشقِ تند بود و هنوز کسی از آن خبر نداشت.

این راز را مثل مروارید، تهِ اقیانوسِ دلم پنهان کرده بودم.

بردیا روبه‌رویم ایستاد و وقتی با آن نگاه نافذ و گرمش دلم را به هیاهو می‌انداخت، گفت:

- تولدت مبارک آریانا.

از پایین به مردمک‌های براقش خیره شده بودم که جواب دادم:

_ بدجنس چرا بهم نگفتی قبلش؟

_ اگه می‌گفتم که دیگه سورپرایز نمی‌شدی دختر خوب!

- نمی دونم چه‌جوری تشکر کنم...

بغضم را دید، شانه‌هایم را گرفت و شیرین اخم کرد:

_ ما اعضای یه خونواده‌ایم. نیازی به تشکر نیست.

بچه‌ها اعتراض می‌کردند که چرا ایستاده‌ایم وسط سالن. اهورا با خنده سعی کرد جمع را آرام کند:

- دوستان یه دقیقه‌ی دیگه قِراتون رو کنترل کنید، خواهش می‌کنم. چه خبرتونه!

بردیا بی‌توجه به آن‌چه در اطرافمان می‌گذشت، با لحنی خواستنی پچ زد:

- اگه هم خیلی مشتاق جبران کردنی، بعدا کلی راهِ خاص می‌ذارم جلوت.

خنده‌ام گرفت:

_ راه خاص؟! مثلا؟

نگاهش به طرز عجیبی داغ و با احساس بود. بین سر و صدا و شلوغی بچه‌ها، بی‌اراده مردمک‌هایم پایین افتادند.

قلبم حالا رگباری و دیوانه‌وار می‌زد.

او سر جلو کشید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- تو چشمام نگاه کن...

جرأت نداشتم سرم را بالا بگیرم. قلبم فاصله‌ای با انفجار نداشت که دوباره پچ زد:

- جدیدا زیاد چشماتو ازم میدزدی. نگی حواسش نیست!

سست و کم‌جان گفتم:

- اینطوری نیست.

- انکار نکن!

این‌بار بوی خوش دهانش بود که جانم را ربود. هرم نفسش که روی صورتم نشست از درون فروریختم.

- بچه ها!! زود باشید بیاید دیگه!

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۵۵

راشین با صدای بلندی این را گفت تا خلوت من و بردیا زودتر به‌هم بخورد. نگران عسل و دلِ نازک‌نارنجی و حسودش بود و نمی‌خواست او بیش‌از این حرص بخورد. کاش اصلا در تولدم شرکت نکرده بودند. آن‌وقت نه آن‌ها مجبور می‌شدند من را تحمل کنند، نه من.

کمی بعد در اتاق، لباس‌هایم را عوض کردم. بردیا و اهورا به سلیقه‌ی خودشان یک پیراهن دخترانه‌ی صورتی خریده بودند و هم‌چنان به شگفت‌زده کردنم ادامه می‌دادند.

به سالن که برگشتم، همه با سوت و دست اصرار می‌کردند اول شمع‌ها را فوت کنم. خیلی عجیب بود. اولین بار بود که در رفتار هیچ‌کدام تظاهر، دشمنی، یا حتی بی تفاوتی نمی‌دیدم. امشب برایم سنگ تمام گذاشته بودند.

سروش فندک به دست شمع‌ها را روشن می‌کرد و راشین با تنظیم نورپردازی محیط، فقط بعضی لامپ‌های ستاره‌ای و چراغ‌های آویزبلند سقفی را روشن گذاشت. توی آن فضا

رویایی و نیمه‌تاریک، آرام جلو رفتم و پشت میز تولدم ایستادم. کنار آمدن با آن همه هیجان و حس خوب، ساده نبود.

بردیا سمت چپم ایستاد و اهورا سمت راستم. چشم بستم تا آرزو کنم و همان وقت صداها در گوشم بلند و هماهنگ شد:

- تولد، تولد، تولدت مبارک...

زمزمه‌ی آرام بردیا توی گوشم پیچید:

- چه آرزوی طولانی‌ای!

پلک‌هایم هنوز بسته بود. نزدیکی و نجوای خوش‌آهنگش، از نوک انگشت تا فرق سرم را گرم کرد.

او با همه ی زیرکی‌اش، این‌بار فریب خورده بود! آرزوی من خیلی کوتاه بود؛ در حد یک کلمه!

بین شیطنت بقیه، اهورا بلند و رسا گفت:

- تمرکز پرنسسمون رو بهم نزنید.

عسل تمسخرآمیز جوابش را داد:

- مگه داره بمب خنثی می‌کنه؟

سهند با لحنی نمکین گفت:

- اوه. شِت! پس بمبه؟ جاوید کوچولو، توهم خطرناک بودی رو نمی‌کردی؟ می‌دونستم چیزی از کامران‌خان کم نداری!

همه خندیدند. چشم باز کردم و با بازدمی عمیق، یک‌جا همه‌ی شمع‌های ریز را خاموش کردم. جیغ و دست‌ها به هوا رفت و سهیل یک بمب شادی دیگر هم منفجر کرد، بعد هم همگی ریختند وسط سالن و مشغول رقص شدند.

خنده از لبم جدا نمی‌شد. امشب، هم مهربانی و صمیمیت آن‌ها هضم‌نشدنی و عجیب بود، هم نگاه‌های پُرحرف و خیره‌ی بردیا و اهورا.

یک چیزهایی سر جایش نبود.

***

#پارت۲۵۶

***

طعم لذیذ کیک زیر زبانم بود و به رقص بچه‌ها نگاه می‌کردم. در این سه ساعت، حتی یک دقیقه هم ننشسته بودند. اهورا لیوان خالی نوشیدنی‌اش را روی میز گذاشت و گفت:
- لحظه‌ی اول که وارد شدیم چهره‌ت دیدنی بود آریانا!
- می‌دونی چه‌قدر شوکه شدم؟
این را گفتم و نگاهم بردیا را تعقیب کرد که به‌سوی اتاق انتهای سالن رفت.

اهورا خندید:

- مزه‌ش به همین بود پرنسس.

سنگینی نگاه مرموذ عسل را حس می‌کردم، اما امشب حالم آن‌قدر خوب بود که حتی او و خباثت‌هایش هم نمی‌توانستند کلافه‌ام کنند. کمی بعد آهنگ خاطره‌انگیز «یار شیرین» شروع به پخش شد و مستانه و نیلا با یک رقص حساب‌شده و هماهنگ همه را به وجد آوردند. سهیل که منبع انرژی جمع بود، بلند شد و از پشت میز گل‌ها بلند گفت:

- به افتخار هنرنمایی شما دو تا، یه بمب شادی دیگه می‌زنم.

و لحظه‌ی بعد، صدای ترکیدن بمب با جیغ و خنده‌ی بقیه همراه شد. به لطف سهیل، همه جا پر شده بود از کاغذهای رنگارنگ و کوچک.

عسل بلند شد و با یک نیشخند گزنده به‌سوی اتاقی که بردیا در آن بود رفت. من و اهورا هر دو با چشم دنبالش کردیم. او وارد اتاق شد و دل و ذهن و روح و روان من پشت آن در ماند.

- آریانا کادوهاتو دید زدم، انصاف نیست همه‌ش مال تو باشه. فیفتی‌فیفتی، اوکی؟

به‌سختی نگاهم را از در اتاق کندم. خنده‌ام جان نداشت وقتی جواب فرزاد را می‌دادم:

- اصلا قابل شما رو نداره.

نیلا همان‌طور که به نامزدش نزدیک می‌شد، برایش خط‌ونشان کشید:

- دست زدی نزدیا فرزاد. برو کنار. خرابشون نکن.

و دستش را کشید و از پشت میز هدایا دورش کرد. ماهان کنترل استریو را برداشت و این‌بار آهنگ ملایم خارجی گذاشت:

- کم کم بریم سراغ کادوها؟

هر لحظه که می‌گذشت و بردیا بیرون نمی‌آمد، دلم مچاله‌تر می‌شد. انگار کسی شیره‌ی وجودم را ذره‌ذره بیرون می‌کشید.

عسل زهرش را ریخته بود. حالا دیگر حال خوشی نداشتم و کامم تلخ شده بود.

حق داشتم، نداشتم؟

یک اتاق خالی، مردی که می‌خواهی و رقیب...

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۵۷

همه‌ی حواسم پشت آن در بود و چه فکرهای آزاردهنده‌ای که از خلوتِ دونفره‌ی عسل و بردیا توی سرم نمی‌چرخید...!

اهورا جواب ماهان را داد:

- موافقم،وقت کادوهاست. ولی صبر کنید بردیا هم بیاد بعد.

و سرش چرخید سمت من. تا صورتم را دید، مکث کرد و چشم‌هایش باریک شد. حالت نگاهم، گویای خیلی چیزها بود. سهند جلوی دیوار شیشه‌ای سلفی می‌گرفت که کلافه پرسید:

- ای بابا چرا نمیان پس؟

ماهان قاشقش را توی ظرف انار دون‌شده برد و به شوخی گفت:

- تو فعلا عکسای استوریتو کامل کن حرف نزن. حیف بسته‌ی اینترنت مردم که بر چرندیات تو حروم می‌شه!

سهند فقط خندید و مستانه درحال فیلم گرفتن از میز گل و هدایا گفت:

- عسل چرا غیب شد؟

- خدا اونم اون‌جوری زده دیگه. بنده خدا مریضه. می‌فهمی؟ مریییض!

با این جوابِ سهیل، شلیک خنده‌ها در هم پیچید و حال من خراب‌تر شد. راشین به طرفداری از عسل سریع گفت:

- خودتی مریض!

- باشه بابا وکیل خانم! جوش نزن.

اهورا هنوز به من خیره بود. نمی‌دانم توی چشم‌هایم چه دید که بلند شد و سوی اتاق رفت. میانه‌ی راه بود که در باز شد و بردیا و پشت سرش عسل بیرون آمدند. از چهره‌ی بردیا نمی‌شد چیزی خواند، اما عسل پکر و گرفته بود. چند جمله‌ی ریز و آرام بین اهورا و بردیا ردوبدل شد و یک‌دفعه نگاه مستقیم و جدیِ بردیا بالا آمد و صاف نشست روی من. ناشیانه، سریع سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول خوردن دسر نشان دادم.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۵۸

کادوها را بین شیطنت تمام نشدنی سهیل، و شور و شوق بقیه باز کردم. ادکلن، چند عروسک، عینک دودی، گل سر مارک، ساعت و یک نیم‌ست نقره، که همه باعث شد چشم‌هایم پر شود. شاید از هرکدام بهترینش را توی خانه داشتم، اما لذت هدیه گرفتن چیز دیگری بود.
حالا فقط دو کادو مانده بود و عجیب این‌که خودم را وسطِ یک صفحه‌ی حساس از دفترِ هزاربرگِ سرنوشت می‌دیدم؛ درست روی نقطه‌ای که سال‌های زیادی با عقب زدن فیلمِ زندگی، مرورش خواهم کرد.
حس غریبی بود؛ خیلی غریب...
اهورا و بردیا روبه‌روی میز ایستاده بودند و بچه‌ها هر لحظه اسم یکی‌شان را صدا می زدند و ترغیبم می‌کردند هدیه‌ی یکی را زودتر باز کنم.

بردیا تای ابرویش را بالا برد و گفت:

- یکیش رو می‌تونی اول باز کنی.

بی‌اراده ضربان قلبم نامنظم و تند شد. سروش با کنجکاوی و هیجان پرسید:

- اول کدوم شوالیه؟

دیر جنبیدم. نگاه سرکشم افسار گسیخت و بی‌محابا دوید سوی بردیا.

همه چیز آن لحظه عجیب و پُررمزوراز بود؛ از هیاهوی قلب شوریده‌ی من گرفته، تا مکث معنادار بردیا و یأسی که یک‌باره توی چشم‌های اهورا لانه کرد. نگاه کوتاه و معناداری بین آن دو ردوبدل شد، عسل عصبی پوزخند زد و سهیل آن وسط بلند گفت:

- نظرتون چیه به افتخار این انتخاب، یه بمب شادی دیگه داشته باشیم؟

همه معترضانه جیغ و داد کشیدند و سهند یکی از کوسن‌ها را از روی مبل برداشت و محکم به‌سوی او پرت کرد:

- دِ بِبُر صداتو! کل هیکلمون از داخل و بیرون شده کاغذرنگی!

سهیل سریع سرش را دزدید و خنده‌ی جمع به هوا رفت.

دورتر از حال و هوای آن‌ها، گیج و پرسشگر، به بردیا و اهوا نگاه می‌کردم. انگار توی این جمع نبودند. بردیا با اخمی خفیف سرش را پایین انداخت. اهورا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و نزدیک گوشش حرفی زد. پیش‌ترها هم این‌قدر بین خودشان پچ‌پچ می‌کردند؟!

بردیا لبخند نیم‌بندی زد و جوابی به اهورا نداد. دل توی دلم نبود و می‌خواستم هرچه زودتر بفهمم برایم چه خریده.

با آمیخته‌ای از شوق و هیجان و کم‌طاقتی گفتم:

- نمی خوای هدیه‌مو بدی؟ زود باش دیگه!

اهورا کمی عقب‌تر رفت، بردیا جعبه‌ی مستطیلی متوسطی را روی میز گذاشت و بعد وقتی میز را دور می‌زد و کنار من می‌ایستاد گفت:

- بازش کن.

دلم بنای ناسازگاری گذاشته بود و عجیب تند می‌زد. یک سر رُبان را کشیدم و گره‌اش باز شد. لرزش انگشتانم غیرارادی بود. بوی ادکلن بردیا نشسته بود زیر بینی‌ام و حضورش در این فاصله‌ی نزدیک دیوانه‌ام می‌کرد. همین‌که جعبه‌ی موزیکال بزرگ را بیرون کشید یک‌باره چشم‌هایم گرد شد و جیغ زدم:

- بردیاا!! من عاشق ایناااام!

فقط نگاهم کرد و لبخند زد؛ عمیق، مهربان و گرم. آن لحظه به طرز عجیبی میل به آغوشش داشتم و حس عصیان‌گر و شدیدی در تک‌تک سلول‌هایم قیام کرده بود.

نیلا با ذوقی کودکانه بلند گفت:

- واای چه‌قدر نازه! فرزاد صدای آهنگو کم کن بشنویم اینو.

بالای جعبه، پرنسسی زیبا با لباس پف‌دار آبی و چشم‌های سبز ایستاده بود. بردیا آن را چند دور چرخاند و وقتی رهایش کرد، هم‌زمان با گردش پرنسس، صدای موزیک سحرآمیز و زیبای جعبه در فضا طنین‌انداز شد. با چشم‌هایی که شوق و شگفتی ازشان می‌بارید، سرم را بالا گرفتم. او نرم پلک زد و صدایش سکوت نیم‌بند و پر از حیرت سالن را شکست:

– هنوزم به اندازه‌ی همون آریاناکوچولویی که از بچگی دیدم، معصوم و قشنگی...

بغض کردم و دلم لرزید. این حجم از احساس را در صدای اوی همیشه جدی باور نداشتم. دستش را جلو برد و بالاترین کشوی جعبه‌ی موزیکال را بیرون کشید. پازل عکس کودکی‌ام را که دیدم مردمک‌هایم خروشید. دخترکِ درون عکس با یک پیراهن کوتاه لیمویی، به لنز دوربین نگاه می‌کرد و می‌خندید.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۵۹

بردیا آرام نجوا کرد:
- مثل سایه کنارت وایسادمو بزرگ شدنت رو نگاه کردم...
این را گفت و کشوی وسطی را بیرون کشید. پرنسسِ روی جعبه هنوز می‌چرخید و ملودی رویایی‌اش توی گوش‌هایم بود. در پازل بعدی، آریانای دوازده‌ساله روی تاب باغی نشسته بود و موهای بلند و روشنش جایی میان زمین و هوا می‌رقصید. وسط یک عصر بهاری، خاله هدیه این عکس را گرفته بود. پلک زدم و شبنمی نرم و آهسته از روی مژه‌هایم سُر خورد پایین. بردیا با همان آهنگ دیوانه‌کننده‌اش گفت:

- زمان به من ثابت کرد که هیچ تصویری به اندازه‌ی خنده‌ی تو قشنگ نیست...

و آخرین کشو را بیرون آورد. آریانای شاد، این‌بار دنبال برفی لابه‌لای درختان چنارِ باغ می‌دوید؛ با یک خنده‌ی رها و از ته دل. وقتی به‌سویش برگشتم صدایم از بغض و شادی می‌لرزید:

- بردیا...

اخم کرد:

- شششش...

و مشتش را باز کرد و یک زنجیر و پلاک با طرح ماه از بین انگشت‌هایش آویزان شد:

- تو ماهِ این آسمونی، تا آخرش بمون و بدرخش.

نفسم رفت و چند ثانیه بدون پلک زدن، فقط نگاهش کردم.

ذهن دیوانه‌ام شروع کرد به تحلیل.

اگر ماه، من باشم و آسمان، دلِ او...

پس یعنی...

خدایا، خدایا، خدایا! بیدارم نکن... می‌خواهم تا آخر ببینم این رویا را.

سهیل با شوخی و بلند گفت:

- من خودم شخصاً عاشقت شدم بردیا... تو که این‌همه دلبر بودی، تا دیروز چرا رو نمی‌کردی؟

بردیا نرم و مردانه خندید و بعد خم شد تا خودش زنجیر و پلاک را بیاندازد. نفس گرمش که روی پوست گردنم نشست، از درون سست شدم. قلبم داشت از جایش کنده می‌شد.

کادوی اهورا یکی از بهترین و گران‌ترین مارک‌های ویولون بود که در ایران فقط برخی اساتید برجسته از آن داشتند. و این یعنی زحمت و سرمایه‌ی زیادی برایش خرج کرده بود. ذوق زده تقریبا جیغ کشیدم و ویولون را طوری بغل کردم که همه زدند زیر خنده. وقتی از اهورا بابت هدیه‌ی خاص و بسیار باارزشش تشکر می‌کردم، چشم‌هایش به آرامی همیشه نبود. تصمیم گرفتم در راه برگشت به خانه که تنها شدیم با او حرف

بزنم. امشب یک خلوت حسابی به خودم هم بدهکار بودم. دوست داشتم تا خود صبح، به آن‌چه گذشت فکر کنم و تک‌تک حرف‌ها و نگاه‌های بردیا را توی دل و روحم رج بزنم.

بعد از شام، صمیمانه از همه‌شان بابت این شب به‌یادماندنی تشکر کردم و رو به بردیا که برای بدرقه‌ی میهمان‌ها ایستاده بود گفتم:

- کادوها و جعبه‌های گل بمونه، فردا فرهاد رو می‌فرستم دنبالشون.

دستش را روی در نیمه‌باز گذاشت و پرسید:

- کجا؟

زیپ کیفم را بستم و با تعجب سرم را بالا گرفتم:

- خونه دیگه! با اهورا می‌رم.

همهمه‌ی بچه‌ها یک‌دفعه خوابید. کنجکاو شده بودند ببینند این مکالمه به کجا ختم می شود.

بردیا با طمأنینه پلک روی هم نشاند و آرام، ولی قاطع گفت:

- بمون فعلا.

کمر بسته بود به ویرانیِ این دلِ بی‌صاحب.

آب دهانم را سخت فرو بردم:

- اما دیر شده...

- بمون کارت دارم، خودم بعدش می‌رسونمت.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۶۰

نگاهِ هیجان‌زده و بی‌تابم در چشم‌های بردیا دودو می‌زد که نجواگونه تکرار کرد:

_ بمون!

بی‌حرف دیگری برگشتم عقب و از چهارچوب فاصله گرفتم.
سروش و ماهان و سهیل زیرزیرکی خندیدند و از در رد شدند.
عسل به هم ریخته بود. وقتی پشت سر راشین بیرون می‌رفت، حرص و آشفتگی‌اش چیزی نبود که از دید بقیه دور بماند.
گوشی بی‌نوا را توی مشتش فشار می‌داد و صورتش عجیب سرخ شده بود؛ انگار که همین حالا سیلی خورده باشد یا کسی آب جوش روی سرش ریخته باشد.
بردیا دست اهورا را فشرد و من از ته دل گفتم:
_ ممنون که مثل همیشه کنارم بودی و با هدیه‌ت خوشحالم کردی اهورا.
نمی‌دانم فکر و ذهنش کجا بود که صدایم به گوش‌هایش رسید، اما شنیده نشد! مات نگاهم می‌کرد و یک لبخند محو هم روی لب داشت که از هر سویش غم می‌چکید تا شادی.
چشم‌هایش جوری غمگین بودند که بی‌اراده قسمتی از قفسه‌ی سینه‌ام را می‌سوزاند:

_ اهورا؟

_ جانم عزیزم؟

_ شنیدی حرفم رو؟

نگاه بردیا دوخته به زمین بود. بقیه جلوی در ایستاده بودند و هنوز بیش‌تر حواسشان به این‌سو معطوف بود.

یارِ آرامِ سال‌های دورم، این‌بار عمیق‌تر لبخند زود و وقتی کت را به دست دیگرش می‌داد جواب داد:

_ شنیدم. همین‌که خوشحال شدی مهمه! دیگه هیچی مهم نیست!

و جواب خداحافظی بردیا را داد و نگاهش را دزدید. بعد هم سریع رفت و مجال کنجکاوی یا سوال بیش‌تر نداد.

کمی بعد با قلبی کوبان برگشتم سمت سالن. حالا از سروصداهای سرسام‌آور و شلوغی دقایق پیش، فقط یک قفنوس خاموش و شلوغ مانده بود. کف زمین پراز بادکنک و کاغذرنگی‌های ریز بود و روی میزها میوه و شیرینی‌های

نیمه‌خورده. و مهم‌تر از همه، ماهِ پشتِ دیوار شیشه‌ای از همیشه درخشان‌تر به نظر می‌رسید.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۶۱

بردیا فقط هالوژن‌های بالای دیوار شیشه‌ای را روشن گذاشت و به‌سوی مبل رفت:

- اینم از امشب.

هیجان و استرس توی رگ‌هایم قل‌قل می‌جوشید. او نشست و بعد وقتی نگاه خاصش را به من می‌دوخت، به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- بیا این‌جا بشین ببینم.

تپش‌های قلبم تند بود و صدای هر کوبشش را واضح و بلند می‌شنیدم. خطر رسوایی، بیخ گوشم بود.

جلو رفتم و در فاصله‌ی نزدیکش که نشستم پرسیدم:

- چی کارم داشتی؟

لبخند زد. سخت تلاش می‌کردم برای به زنجیر کشیدن دلی که چیزی نمانده بود از سینه‌ام بیرون بیاید. پیچیدنِ عطر آشنای تنش زیر بینی‌ام، آن‌هم در این فاصله‌ی نزدیک، حکم همان تیر خلاصی را داشت که نفس برایم نمی‌گذاشت.

نجوا کرد:

- آریانا بازم؟

- بازم چی؟

- نگاهت هنوز فراریه! امشب تکلیفشو معلوم می‌کنم.

از استرس کامم خشک شده بود. انگار برای اولین بار کنارش می‌نشستم و این همه سال، این همه قرابت و خاطره را پشت سر نگذاشته بودیم.

بردیای امشب، جور دیگری بود.

سرم با تردید و آرام بالا آمد و با ناز و آهسته پرسیدم:

- تکلیف چشمام رو؟

- هم تکلیف فراری بودن اینا رو، هم دلِ خودم!

قلبم ایستِ موقّت کرد و به‌خدا قسم که یک‌لحظه نتپید! بی‌نفس و مات فقط پلک زدم.

- منو اهورا یه قراری با هم گذاشته بودیم.

جمله‌اش نگاه گنگ من را پیش کشید. چشم از صورتم گرفت، جفت ساعدش را روی زانوهایش گذاشت و کمی به جلو خم شد.

با صدایی که لرزشش از هیجان بود، پرسیدم:

- چه قراری؟

- جفتمون امشب یه هدف داشتیم؛ خلاصی از بلاتکلیفی!

ابروهایم بالا پرید.

خودم را نزدیک‌تر کردم و با کنجکاوی به نیم‌رخش زل زدم.

لب‌هایش را تو کشید، نفسی گرفت و بعد وقتِ نگاه کردن به انگشت‌های گره‌کرده‌اش گفت:

- اهورا رو از برادرِ نداشته‌م بیش‌تر دوست دارم آریانا. تو بهتر از هرکسی اینو می‌دونی. تو این سال‌ها از هم خجالت کشیدیم و یه چیزایی رو به روی هم نیووردیم؛ تا همین چند ماه قبل... ولی مهمونی شامی که بابات بر اون عوضی ترتیب داد زنگِ خطر بود. دیگه وقتی برای صبر و تعلل و رودروایسی نداشتیم... از اینا گذشته، ما دیگه بچه نیستیم. اهورا و بردیایی که باهاشون قایم‌باشک بازی می‌کردی...

دو گویِ سیاهش را بالا کشید و توی چشم‌هایم، با تحکّمی غریب حرفش را تمام کرد:

- نیستیم!

آب دهانم را سخت بلعیدم.

بردیا با هر کلمه‌اش یک هیزم جدید به ولوله‌ی درونم می‌ریخت و خبر نداشت زیر بار این شعله‌ها، تاب و توانی برایم نمانده.

جدی و محکم سکوت کوتاهش را شکست:

- چند ماه دیگه سی سالم می‌شه. من نه آدم فضاییم، نه موجود ماورالطبیعه!

سرش را جلو آورد و تکه‌تکه و آرام گفت:

- منم آدمم... قلب دارم... عاطفه دارم... نیاز دارم...! مثل هر مرد دیگه‌ای. که انکار همه‌ی اینا توهین به شعورِ خودم و خودته!

از صراحت کلامش خجالت کشیدم و خون به سرعت زیر پوستم دوید.

- قرار گذاشتیم امشب بفهمیم کدوممون برای تو در اولویتیم. وقتی قرار بود بین هدیه‌ی منو اهورا یکی رو انتخاب کنی،

نگاهت گویای خیلی از چیزا بود؛ که حتی اگه این موضوع رو کنار بذاریم، من چند ماهه روی رفتارات دقیق شدم و خیلی چیزا دستم اومد!

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۶۲

بردیا شمشیر را از رو بسته بود. داشت رُک بودنش را به رخ می‌کشید و من با این دلِ ازپیش‌باخته، حریف خوبی برای او نبودم. مقابل این جملات قاطع و صریح، مگر می‌شد به توجیه و انکار دست زد؟!

چند وقت پیش، هلیا سر میز شام پرسیده بود:

- از کِی بردیا رو دوس داری آری؟

نوشابه پریده بود توی گلویم و پس‌از چند سرفه‌ی جانانه توپیده بودم:

_ چرت‌وپرت نگو هلیا! همچین چیزی نیست.

چنگال زده بود به کاهو و با شکلک ادایم را در آورده بود:

- همچین چیزی نیست!... رو پیشونیِ من نوشته اسگول؟ هان؟ معلومه عاشقشی!

نگاهِ ترسیده‌ام دویده بود سوی خروجی آشپزخانه. پدر در اتاق کارش با چند کاغذ و پرونده ور می‌رفت و می‌ترسیدم صدا برسد طبقه‌ی بالا.

گفته بودم:

_ آروم هلیا! من کسی رو دوست ندارم.

_ پس چرا دیروز تا بردیا اومد، مثل اسب پیتکوپیتکو با دمپایی‌خونگی دوییدی حیاط؟ تو که تا یه ساعت قبلش مراسم سینه‌زنی داشتی تو اتاقت!

– مسخره و بی‌ادب! اشتباه فکر می‌کنی.

با یک انکار ساده و ضعیف می‌خواستم واقعیتی را پنهان کنم که زودتر از این‌ها عیان شده بود.

نگاه شرمگینم سقوط کرد. دست بردیا که سمت صورتم آمد، قلب وامانده‌ام تا مرز توقف رفت. او چانه‌ام را گرفت و تب‌دار و با احساس زمزمه کرد:

– نگام کن... نگام کن آریانا! من برای این‌که به این لحظه برسم، خیلی صبر کردم. خیلی صبوری به خرج دادم تا بزرگ شی. باید کور و کر می‌بودم، تا تمنا و عشق را در واژه‌هایش حس نمی‌کردم. لمسِ آن همه حرارت و مهر، سخت نبود.

_ با خودم زیاد جنگیدم تا خدایی نکرده عجولانه کاری نکنم و نترسونمت. هیچ‌وقت نخواستم بفهمی یه مرد چه‌قدر میتونه گرگ باشه، ولی همیشه بهت گفتم همه‌ی مردا گرگن. منم مرد بودم آریانا! شاید حتی گرگ درونم وحشی‌تر از همه‌ی اونا بود؛ ولی نشوندمش سرجاش...

نگاه پُرجذبه و عمیقش یک دور صورتم را کاوید و بعد خیره در چشم‌هایم گفت:

- نشد که غیراز تو رو پیش خودم تحمل کنم. تلاش کردم، نشد... خواستم اما... نشد.

مردمک‌هایم لحظه‌به‌لحظه بزرگ‌تر می‌شدند و قلبم وحشی‌تر می‌کوبید. این ثانیه‌ها به قدرِ واقعی شدنِ یک رویای دور و دست‌نیافتنی، شیرین بودند.

بی‌نفس لب زدم:

- بردیا...

- گوش کن! مقصر من نبودم! من همون اول، یه خط قرمز بزرگ دورت کشیدم و به خودم گفتم این یه مورد جدا، حالا برو دنبال غریزه و نیازای عاطفی و جسمیت. گفتم مرد باش و از آریانا دور بمون، این دختر تو رو دوست خودش میبینه، والسلام.

انگشت‌های گرمش هنوز دور چانه‌ام بودند.

سر تکان داد و محکم گفت:

- نتونستم! وقتی جلوی چشمم خانمی می‌کردی قلبم مثل یه گوله آتیش تو سینه‌م می سوخت، ولی قسم خورده بودم برای یک‌بار هم که شده خودخواه نباشم و صبر کنم. نزدیکم بودی و ممنوع! دنیات اون‌قدر معصوم و بچگانه بود که جایی برای حضور یک مرد، با هر برچسبی غیر از دوست، تو زندگیت نداشتی.

به چشم‌های بی‌قرارم نگاه کرد، نفسش را با حرص بیرون فرستاد و اخمش کمی بیش‌تر شد:

- می‌دونم شنیدن اینا برات سخته، ولی باید بشنوی. اینا رو می‌گم تا بدونی بُتی که از من تو ذهنت ساختی غلطه، بشکن بریزه پایین. منم یکی‌ام مثل مردای دیگه. منتها چیزی که از تو، توی دلم بود منو قوی کرد. تو خودداری و صبوری رو یادم دادی.

قلبم رگباری می‌زد و حالی بین شوق و بهت و پرواز داشتم. او به قلبش ضربه زد و با همان صدای بمی که احساس از چهارگوشه‌اش شُره می‌کرد گفت:

_ آریانایی که این‌جاست به من یاد داد چه‌طور دست و پای غرایزم رو قطع کنم و به خطا نرم. منتظر موندم تا امشب...

تحلیل این حرف‌های سنگین، کار ذهن شلوغ و آشفته‌ام نبود؛ نه حداقل حالا که گیج و ناباور فقط پلک می‌زدم و خودم را وسط خوابی محال میدیدم.

هزارباره آب دهانم را بلعیدم و نامطمئن پرسیدم:

- امشب قراره چی بشه؟

- خیلی چیزا!

و دستش را عقب کشید و نرم، چانه‌ام را رها کرد.

_ از این‌جا به بعد رابطه‌ی ما دوستانه نمی‌مونه. من حقم رو از تو می‌خوام... "تو" رو از تو می‌خوام. تمام و کمال برای خودم.

برای آینده‌م، برای روزی که توی پرنسس کوچولو بشی مادر بچه‌هام، برای خونه‌ای که ملکه‌ش تویی.

لرزیدم از چیزی که شنیدم.
لرزیدم و آن لحظه، فقط خدا فروپاشی دلِ عاشقم را دید.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۶۳

هرچه خون در رگ‌هایم بود یک‌باره به صورتم هجوم برد. بردیا در ابراز علاقه هم خودخواه و خواستی بود.
- تمام و کمال برای من می‌شی؟ آریانای من می‌شی؟

هُمای سعادت نشسته بود روی شانه‌هایم. به خداوندی خدا قسم خوشبخت‌ترین دختر دنیا، خودم بودم آن لحظه.

چشم‌هایم از بغضی ناخواسته، تَر شد:

- بردیا...

- جانِ دلم!

طوری از ته دل و با احساس این را گفت که از حلاوتش پلک‌هایم یک لحظه روی هم نشست. می‌ترسیدم چشم باز کنم و ببینم همه‌اش خواب بوده!

او با همان لحن پُرتب‌وتابش سریع گفت:

- اگه بخوای برات صبر می‌کنم آریانا. اگه فکر می‌کنی الان وقتش نیست، بازم صبر می‌کنم.

دستم را از روی پایم برداشت و وقتی به انگشت‌های یخ و عرق‌کرده‌ام فشار می‌آورد، آرام پرسید:

_ تو که از من و قلبم نمی‌ترسی، ها؟

مطمئن جواب دادم:

- نه... من با تو از هیچی نمی‌ترسم.

لبخند زد:

- خانمِ من می‌شی؟

چه قندها که توی دلم آب نشد. خدایا امشب با این همه حس خوب چه کنم؟

خبر نداشت از مدت ها قبل سند مالکیت دلم را به نامش زده بودم.

- می دونی آرزوی تولدم چی بود؟

با بی‌طاقتیِ شیرینی پرسید:

- جواب سوالمو نمی‌دی؟

- جواب سوالت آرزوی تولدمه.

- چه آرزویی کردی؟

خودم را در سیاهیه چشمانش حل کردم و لب زدم:

- فکر نمی‌کردم خدا انقدر دوستم داشته باشه...

پرسشگر و مسکوت سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. هیجان توی نفس‌های تندش بیداد می‌کرد و انگار خدا امشب، خودِ ماه را نشانده بود وسط چشم‌های او.

- آرزوی امسالم یه کلمه بود...

نگاهش تا لب‌هایم پایین آمد. صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. بدون پلک زدن، آهسته زمزمه کردم:

- «بردیا»!

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۶۴

لب‌هایش نرم‌نرمک کش آمدند و با لبخندی که جذاب‌تر و عمیق‌تر از هر زمان بود، خودش را جلو کشید. نفسم حبس شد وقتی دستش را پشت سرم گذاشت و به جای هر جوابی، یک‌دفعه نرم و عاشقانه در آغوشم کشید.

ریه‌هایم، جز عطر تنش چیزی نداشتند. صورتش را به موهایم می‌کشید که زمزمه کردم:

_ باورم نمی‌شه بردیا...

چشم بستم، دست‌هایم دور کمرش حلقه شد و دل و روحم خندیدند. من را بیش‌تر به سینه‌اش فشرد. حالا در آن حصارِ تنگ و شیرین اگر جان هم می‌دادم، مهم نبود!

_ باید باورت شه پرنسس! خیلی وقته ماهِ این آسمون تویی.

و جایی نزدیک شقیقه‌ام را بوسید؛ محکم و از ته دل.

دلم یک‌جا در حجم سینه‌ام سقوط کرد. با آن لحن خواستنی‌اش گفت:

_ تا امروز دور، دور تو بود و هر چی خواستی سر دلم اووردی، از این به بعد نوبت منه!

و بوسه‌ی دوم را کنار گوشم نشاند:

_ تو سهم منی!

محکم پلک زدم و شوریده‌حال و بی‌دل و کمی ناباور در دل گفتم:

_ خدایا خواب نباشه...

کمی بعد توی آزرا نشسته بودیم و در خیابان خلوت و تاریک، به‌سوی خانه می‌رفتیم. این‌بار فضای ماشین با همیشه فرق داشت؛ گرم‌تر و دلچسب‌تر بود. امشب ماه هم روشن‌تر بود. امشب، شبیه هیچ شبی نبود!

بردیا هر چند لحظه یک‌بار، با همان لبخندی که یک ثانیه هم از روی لبش محو نمی‌شد، نیم نگاهی به من می‌کرد. هوس گوش کردن یک آهنگ به سرم زد. گوشی خودم را به سیستم

ماشینش وصل کردم و او وقتِ عبور از یک تقاطع، باز سرش سمت من چرخید. گوی‌هایش برق می‌زدند امشب.
حالا فقط من بودم و بردیا؛
آهنگی که هیچ‌گاه از خاطرم نمی‌رفت،
و شروعِ عاشقانه‌ای که پایانِ خیلی چیزها بود...

«می‌دونی دوستت دارم، هرجا باشی
حتی از من اگه جدا شی
بازم بغضت، تو صدامه و
عشقت تنها تکیه‌گامه...»
(فرزاد فرزین، عاشقانه)

***

استرس تا مغز استخوانم رسیده بود و دست‌هایم روی فرمان آشکارا می‌لرزید. پایم را بیش‌تر روی پدال فشردم. سرعت ماشین زیادتر شد و به‌سرعت نور از کنار یک پراید گذشتم. هیچ‌چیز برایم مهم نبود؛ نه قلبی که در سینه‌ام داشت از جایش کنده می‌شد، نه عقربه‌ی سرعت‌سنجی که رفته‌رفته جلوتر می‌رفت و به منطقه‌ی خطر نزدیک می‌شد.

به هر قیمتی که شده، باید به جلسه‌ی پدر می‌رسیدم.

نقاب‌دار توی اوهامم نیشخند می‌زد و با خونسردی گزنده و ترسناکش می‌گفت:

«باید وارد جلسه بشی، رأس ساعت سه قصه‌ی روژدا روی پرده‌ی پروژکتور به نمایش درمیاد.»

ترسان و دستپاچه پرسیده بودم:

«نمی‌فهمم! نمی‌فهمم یعنی چی؟»

«یعنی اگه می‌خوای از مادرت بیش‌تر بفهمی، خودتو برسون به اون جلسه!»

نفس من رفته و او خندیده بود:

«این فیلم شگفت‌انگیز رو از دست نده آریانا!»

حالا ساعت ۱۴:۴۵ دقیقه بود.

پانزده دقیقه وقت داشتم. خدایا کمکم کن به‌موقع برسم.

با بی‌ملاحظگی از کنار سمندی سبقت گرفتم و چند درجه‌ی دیگر پا فشردم روی پدال.

دست راننده‌ی سمند روی بوق نشست و فریاد خشمگینش توی اتوبان پیچید:

- هووش! چه مَرگِدِس مِسی سِگی چوپون ویراج میدی؟

از شدت تشویش، حالت تهوع داشتم. دلشوره مثل مار کبری افتاده بود تهِ دلم و با هر پیچش جان‌به‌لبم می‌کرد.

پشت دستم را به پیشانی کشیدم. تنم به تبی سرد نشسته بود و تیرگی ابرها، سرمای درونی‌ام را بیش‌تر می‌کرد.

این پاییز تا نفسم را نمی‌گرفت، دست برنمی‌داشت.

ساعت ۱۴:۵۰ دقیقه...

همه چیز نوید یک کابوس تلخ را می‌داد. آسمان به حدی ابری و گرفته بود که سیاهی و خفقانش روی سینه‌ام فشار می‌آورد. وارد خیابان نزدیک شرکت شدم. حالا نبض قلبم زیر گلو می‌زد و ترسِ این‌که چند دقیقه بعد چه خواهم دید بی‌چاره‌ام کرده بود.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۶۵

ساعت ۱۴:۵۴ دقیقه...

ماشین را نصفه‌ونیمه در پارکینگ شرکت پارک کردم و دویدم سمت آسانسور.

لعنتی همیشه وقتی عجله داشتم، جایی گیر می‌کرد و پایین نمی‌آمد. با قدم‌هایی تند سوی پله‌ها رفتم.

پله‌های کوفتی تمام نمی‌شدند. پاگردها را که دور می‌زدم، زانوهایم تیر می‌کشید. گلویم به خس‌خس افتاده بود و هنوز جایی در دورترین نقطه‌ی ذهنم، آریانای پنج‌ساله سراغ مادرش را می گرفت؛

امید دیدار مادرش را داشت؛

مادرش را می‌خواست... خیلی می‌خواست.

ساعت ۱۴:۵۸ دقیقه...

وارد سالن بیضی شکل طبقه‌ی هفتم شدم. جای مکث و تعلل نبود. سراسیمه به سمت اتاق کنفرانس دویدم. منشی تا چشمش به من افتاد و قدم‌های تندم را دید، با شتاب میز را دور زد و مقابلم ایستاد:

- سلام خانم جاوید!

_ برو کنار وقت ندارم!

_ نمی‌شه الان وارد شید. پدرتون...

_ می‌دونم جلسه‌ست! برو کنار!

با ناز دستی در هوا تکان داد و طوری‌که انگار رئیس ناسا باشد، لفظ قلم آمد:

_ خانم جاویدِ بزرگوار، این جلسه مهم‌ترین جلسه‌ی سال جاری شرکت ماست که مهمونای مهمی دار...

نفس‌نفس می‌زدم. بلند و عصبی حرفش را بریدم:

- من باید برم اون‌جا!

- من مسئولیت دارم، اگه برید داخل...

صدای تیک‌تاک ساعت را می‌شنیدم. وقت پرچانگی نبود. کلافه فریاد زدم:

- گفتم باید برم! وقت این مسخره‌بازیا رو ندارم!

- اما...

- برو اون طرف ببینم.

و محکم از سر راهم کنارش زدم.

رأس ساعت ۱۴:۵۹ دقیقه، یک‌باره درِ اتاقِ بزرگ و مجلل را با ضرب باز کردم.

سرها همه با تعجب و تند به‌سوی من چرخید و رحمانی که جلوی پرده مشغول توضیح بود، حرفش نصفه ماند. دستم را از روی دست‌گیره برداشتم و با تردید و بی‌رمق یک قدم جلو رفتم.

گلویم خشکِ خشک بود و چشم‌هایم دودو می‌زد. نگاه پُرواهمه‌ام از چهره‌ی روئسا و سهام‌داران رد شد و بالای میزِ مستطیلی به اخم‌های وحشتناک پدر چسبید.

اُبهت و خشم می‌بارید از صورتش. جوری که حس کردم اگر همین لحظه یک کلاشینکف دم دستش بود، بی‌فوت وقت، ماشه را می‌فشرد و مغزم را متلاشی می‌کرد.

آن لحظه حتی عصبانیت ویران‌کننده‌ی او هم مهم نبود.

منشی با کفش‌های پاشنه‌بلندش ترق‌توروق‌کنان جلو آمد و برای تبرئه‌ی خود سریع گفت:

- متاسفانه من خیلی تلاش کردم، ولی نتونستم مانعشون بشم جناب جاوید. هرچقدر گفتم جلسه هستید، ایشون...

پدر دستش را بالا گرفت و منشی در دم دهانش را بست.

یک چشمم به جاوید بود، چشم دیگرم به پرده‌ی پروژکتور؛ اسلایدی به زبان لاتین و مرتبط با کار روی آن بود.

نقاب‌دار یا خودش یک هکر نابغه بود، یا هکر نابغه‌ای برایش کار می‌کرد، وگرنه چه‌طور ممکن بود به این سادگی به لپ‌تاپ شرکت دسترسی پیدا کند.

صدای ثانیه‌های پرتشویش، توی گوشم بلندتر شدند:

«تیک... تاک... تیک... تاک... تیک... تاک...»

پدر باخشمی کنترل‌شده گفت:

- آریانا لطفا تا پایان جلسه بیرون منتظر باش.

ساعت راس۱۵:۰۰...

قلبم ایست کوتاهی کرد...

یک‌دفعه صفحه‌ی لپ‌تاپ خاموش شد و تیره‌ی پشت من لرزید.
نگاه متعجبی بین حاضران ردوبدل شد و پدر رو به کریمی که پشت لپ‌تاپ نشسته بود اشاره‌ای کرد که یعنی "مشکل چیست؟". او هم نمی‌دانست چه شده. یک قدم دیگر جلو رفتم. دستم در لبه‌ی میز عجیب می‌لرزید.
پدر دهانش را پر کرد که چیزی بارم کند اما ناگهان صفحه روشن شد و یک فیلم قدیمی به صورت خودکار شروع به پخش شد. پلک نزدم. قلبم وحشی و بی‌تاب می‌کوبید. زنی گوشه‌ی انبار مچاله شده بود و زار می‌زد. علارغم کیفیت نه‌چندان مناسب فیلم، زود چهره‌ی پدر را تشخیص دادم.
بالای سرش ایستاد و عربده زد:
«من فرصت‌طلبایی مثل تو رو خوب می‌شناسم هرزه‌ی بی‌خاصیت!»

و از یقه‌اش گرفت و او را بلند کرد. کشیده‌ای که به صورت زن کوبید، به قدری محکم بود که او چند متر آن‌طرف‌تر پرت شد روی زمین.

دلم ناخواسته به‌هم پیچید و درد جان‌سوزی در چهارگوشه‌ی تنم پخش شد.

پدر از روی صندلی‌اش بلند شد و با دستپاچگی گفت:

- این از کجا اومد؟ خاموشش کن کریمی! سریع!

کریمی از تعجب خشکش زده بود. کامرانِ توی فیلم وحشیانه و بی‌رحم، موهای بلند زن را دور مچش پیچید و گفت:

«بهت گفته بودم بی‌سروصدا تو همون گورستون به زندگیت برس. خودت نخواستی زنده بمونی زنیکه‌ی حرومزاده! خودت نخواستی!»

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۶۶

دستم روی قفسه‌ی سینه‌ام نشست. نفسم بالا نمی‌آمد. همه چیز را تار و مرتعش می‌دیدم.
من پلک زدم و کامران با نهایت زور مردانه‌اش از بازوی روژدا گرفت و او را روی زمینِ ناصاف و سیمانیِ انبار کشید.
کسی چنگ زد به سینه‌ام. او هنوز دخترک را می‌کشید!
تا خود درِ بزرگ و آهنی، دست روژدا روی شکمش بود و نای فریاد نداشت.
کریمی با دست و پای لرزان به تقلا افتاده بود.
قلب من کند می‌تپید؛ سخت می‌تپید، با درد می‌تپید.
«تو هنوز کامران جاویدو نشناختی، فک کردی زنده می‌ذارمت آشغالِ هرجایی؟»

روژدا فقط شکمش را گرفته بود و دغدغه‌ی محافظت از جنینش را داشت؛ انگار نه دردِ سر و موها و تنش را حس می‌کرد، نه سیلی ناجوان‌مردانه‌ای که خورده بود را.
سقف اتاق کنفرانس هوار شده بود روی سرم. نفس نداشتم. تصویر روژدا و دست بی‌جانی که سپر شکمش شده بود، آتشم می‌زد.
قرار بود این زن شیوا سپهری باشد، با یک دلِ سنگ و معشوقه‌ای که بکشاندش آن سر اروپا پیِ تفریح و خوش‌گذرانی. قرار بود برایش مهم نباشم، حتی به اندازه‌ی یک تماس تلفنی! قرار بود زندگی در سوئیس را به من و مهرِ مادری‌اش ترجیح داده باشد... اما حالا نقاب‌دار با یک حقیقت دیگر، مشتی کوبیده بود به دهان همه‌ی آن قرارها و باورهای پوشالی.

حالا اشک‌هایی که دانه‌دانه روی گونه‌ام می‌ریختند برای روژدای کم‌سن‌وسالی بود که کتک می‌خورد و زجر می‌کشید؛ آن‌هم به‌خاطر فرزند متولدنشده‌اش.

به‌خاطر من...

نیمه‌ی صورت روژدا روی زمین بود وهنوز محکم شکمش را در بغل داشت. جاوید خم شد و در صورت زخمی و زار او عربده کشید:

«آتیشت می‌زنم! زنده‌زنده می‌ذارمت تو گور که از من دون می‌خوری و تخم رو جای دیگه می‌ذاری روسپی!»

وقتی دو نفر از افرادش جلو آمدند و مشغول خالی کردن گالون‌های بنزین در اطراف انبار شدند، حس کردم جان از تنم یک‌باره پر زد. حالا روژدا سینه‌خیز خودش را روی زمین می‌کشید و می‌نالید:

«بچه‌م... بچه‌م...»

#پارت۲۶۷

زن بی‌گناهِ انبار متروکه، مادرِ تنها و مظلوم من بود.
درست وقتی که انگشت‌های پدر شل شد و فندک روشن از دستش پایین افتاد، فیلم قطع شد.
تمام تنم می‌لرزید. شوکه بودم. زبانم بند آمده بود و درکی از اطراف نداشتم.
یک‌وقتی در حیاط مهد، صبا گفته بود:
«من دیشب یه راز فهمیدم آریانا! قول می‌دی نگی به کسی؟»
هیجان‌زده و کودکانه گفته بودم:
«اوهوم، قول می‌دم. چه رازی؟»

دهانش را به گوشم نزدیک کرده و پچ زده بود:

«مامانا و باباها عاشق همن. دیشب بابا بهروزم به مامانم گفت "عاشقتم!" خودم یواشکی شنیدم.»

و نخودی و بامزه خندیده بود؛ غافل‌از قلب کوچک من که توی سینه تند می‌کوبید. به فکر فرو رفته بودم و زیر لب واگویه می‌کردم:

«اگه باباجونم عاشق مامانی باشه، پس ینی یه روزی حتمنِ حتما مامانی رو می‌آره خونه‌مون؟!»

یک‌باره با ذوق از جا پریده و صدایم اوج گرفته بود:

«آره‌آره! مامانی میاد! هوررا!»

صبا متعجب نگاهم می‌کرد:

«چی؟»

سر از پا نمی‌شناختم. با چشمی براق و شاد گفته بودم:

«مرسی که این رازو بهم گفتی صبا!»

و دنیای من همین‌قدر ساده و کودکانه بود. به امید دیدن یک تصویر زیبا و عاشق از پدر و مادر، قد کشیدم و بعدها که کم‌کم سیاهیِ واقعیت‌ها توی مغزم رنگ گرفت و رویا و خیال و آرزو پر کشید، به "هورا" کشیدن آن روزم اشک ریختم!

پدر کف دست‌هایش را روی میز کوبید و فریاد کشید:

- همه برید بیروووون! همین الاان! کریمی خاموش کن اون بی‌صاحبووو!

صندلی‌ها کنار رفت و بقیه بهت‌زده و پچ‌پچ‌کنان بلند شدند. تعلّللشان عمدی بود و چشم از پرده برنمی‌داشتند.

می‌خواستند ببینند آخرِ این بَلبشو به کجا می‌رسد. کنترل لپ‌تاپ از دست کریمی خارج شده بود. هرچه دکمه‌ها را می‌زد به جایی نمی‌رسید و از ترسِ پدر رنگ به چهره نداشت.

این‌بار تصویر یک کاغذ روی صفحه به نمایش درآمد.

با دست پایین گلویم را فشردم. مردمک‌هایم از روی واژه‌ها رد می‌شد و هر ثانیه ضربه‌ی سخت‌تری به سرم می‌خورد. به

نقطه‌ی پایان که رسیدم سرم یک لحظه گیج رفت. سریع دست انداختم به لبه‌ی میز که زمین نخورم.

روژدا از کامران به دلیل اقدام به قتل او شکایت کرده بود.

معده‌ام تیر می‌کشید و حالت تهوّع داشتم.

پدر وحشیانه هجوم برد سمت لپ تاپ، با دو دست بلندش کرد و آن را طوری به زمین کوبید که هر قطعه‌اش به‌سویی پرت شد.

آخرین مردِ کت‌شلوارپوش هم از اتاق بیرون رفت.

پرده‌ی قطور اشک جلوی چشمم بود وقتی گفتم:

- تو... تو چی‌کار... کردی؟

لب‌هایش را روی هم می‌کشید و چیزی نمی‌گفت. نبض شقیقه‌اش تند می‌زد.

نزدیک‌تر شدم و بی‌نفس پرسیدم:

- تو... چه بلایی سر مامانم اووردی ... روژدا رو چی‌کار کردی؟

نگاهش برزخی و سرخ بود. او هم نفس‌نفس می‌زد؛ کم آورده بود انگار. کامران جاوید ضربه را از جایی خورده بود که انتظار نداشت!

جواب داد:

- روژدا قاچاقچی بود. روژدا...

سریع و جنون‌آمیز وسط حرفش رفتم:

- نه نه نه... دیگه نمی‌ذارم راجع‌به مامانم این‌طوری حرف بزنی. مگه نگفتم دیگه حرفاتو باور نمی‌کنم بابایی؟

- چرند نباف بچه!

به عرق صورتش دست کشید. به‌هم ریخته بود؛ بد به‌هم ریخته بود!

- گفتی رفت سوئیس. گفتی دوستم نداشت... بیش‌تر از بیست‌سال تو اینارو گفتی بهم!

چشم‌هایش دودو می‌زد. تا خواست لب باز کند با درد گفتم:

_ مامان نداشتم برام لقمه بگیره، مامان نداشتم که بوسم کنه؛ پیشم باشه، حمایتم کنه. زنگ مدرسه که می‌خورد مامان نمی‌اومد دنبالم. من از اول با همه فرق داشتم. باید با آقای صبوری برمی‌گشتم خونه. خونه‌ای که تو هم نبودی توش! فکر کنم اون موقع نگار معشوقه‌ت بود، یا شایدم سمیرا، پریا، شادی، شیرین یا ...

ناگهان دل‌خراش و گریان فریاد زدم:

- چراااا باباااا؟

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۶۸

با صورتی درهم فقط نگاهم می‌کرد. حالا وقتی پلک می‌زدم، دو چشم دریده را می‌دیدم که توی صورتم با غیظ می‌گفت:

«می‌سوزونمت، می‌فهمی؟ آتیشت می‌زنم اگه به بابات چیزی بگی.»

خنده‌ی خیسم، تلخ و رنج‌آلود بود:

_ تو می‌خواستی روژدا رو آتیش بزنی، یکی دیگه دختر کوچولوت رو!

چشم‌هایش گرد شد و یک لحظه پلک نزد. نفس نداشت.

هم‌زمان با سقوط چند دانه‌ی درشت و بلوریِ دیگر، پرسیدم:

- خبر داری چی به سرم می‌اومد؟ نداری، نه؟... کتکم می‌زد، موهامو می‌کشید، با قاشق می‌کوبید رو استخون انگشتام...

تکان سختی خورد. چنگ زدم به سرشانه‌ی راستم و وقتی مثل ابر بهار گریه می‌کردم، فریاد پُردردم توی اتاق پیچید:

- جاسیگاریو اون عفریته خالی کرد رو شونه‌م. به عمد منو سوزوند چون کثافت‌کاریشو با کارگر باغبون دیده بودم! تو اتاق خودم دیدمشون... رو تخت خودم بودن!

رنگش پریده بود و ناباورانه سر تکان می‌داد. این حجم از بی‌خبری در مخیّله‌اش نمی‌گنجید. این زخم‌های بزرگ و عمیق را که ماحصلِ سهل‌انگاری‌هایش بود، باور نداشت!

چشم‌های سرد و با ابهتش مات مانده بودند:

- چرا نگفتی؟

- فقط هشت سالم بود. با تهدید خفه‌م کرد... توأم گوش نمی‌کردی بهم. هیچ‌وقت گوش نکردی. همه‌ی اینا سرم اومد چون تو مامانمو ازم گرفتی؟ تو کشتیش... چه‌طوری تونستی؟

- نکشتمش. روزدا خودش مرد. جنازه‌شم پیدا نشد. با آدمای شارلاتانی دیدار می‌کر...

- بسه بسه... بسه نگیا... هیچی نگو بابا... دیگه هیچی نگو...

با چهره‌ای برافروخته از کنارم گذشت. چند لحظه بعد عربده‌های خشمگین و وحشتناکی که بر سر کریمی و دیگر کارکنان می‌کشید، دیوارهای شرکت را لرزاند. چند تماس هم گرفت و رحمانی را صدا زد تا سریع‌تر فردی که پشت این قضیه بود را پیدا کنند. مثل روز برایم روشن بود که موفق نخواهند شد. دیگر به قدرت نقاب‌دار ایمان داشتم. کامران جاوید با آن عظمت حتی نتوانسته بود فردی که در نقش مأمور پست، پاکت را آورده بود پیدا کند.

با تنی که جان نداشت خودم را به آسانسور رساندم. کمی بعد صدای هق‌هق بلندم توی ماشین پیچیده بود. این قصه کم‌کم به جای باریکش می‌رسید و فعلا سرنوشت سه‌هیچ به نفع نقاب‌دار جلو بود.

***

«عزیز دلم کجایی؟»

با گریه تایپ کردم و فرستادم:

«خونه.»

«همه چی روبه‌راهه دیگه؟»

روی تخت خودم را بالا کشیدم و به تاج تکیه دادم. از شدت گریه چشم‌هایم دو کاسه خون شده بود.

مکثم را که دید، دوباره پیام داد:

«آریانا؟ چیزی شده؟»

با بغض سریع تایپ کردم:

«نه عزیزم. برفی اومد پیشم به‌خاطر اون دیر جواب دادم. همه چی عالیه!»

همه چیز جوری عالی بود که اگر امیدِ عشق او نبود، نمی‌دانم زنده می‌ماندم یا نه.

سرم وحشتناک درد می‌کرد از بی‌خوابی و گریه‌ی زیاد.

پی‌ام جدیدش روی صفحه آمد:

«خیالم راحت شد.»

آیکون قلب برایش فرستادم و بعد پرسیدم:

«از اهورا خبر داری؟»

«تازه باهاش حرف زدم. درگیر بیماری خاله‌ان. چرا خودت بهش زنگ نمی‌زنی؟»

از شب تولد به این طرف، روی صحبت با اهورا را نداشتم. همه چیز آن‌قدر سریع و پشت سر هم اتفاق افتاده بود که نمی‌دانستم به اهورا و رابطه‌ی خودم و بردیا فکر کنم، یا نقاب‌دار و پدر و داغ روژدا!

آخ از روژدا و داغ عمیقش...

چشمه‌ی اشکم دوباره می‌جوشید که تایپ کردم:

«آره، باید زنگ بزنم.»

و پشت‌بندش بی‌ربط و یک‌باره تایپ کردم:

«اگه نبودی چی‌کار می‌کردم؟»

«پرنسس خوشگل من، باز یاد چی افتاده؟!»

«یکی دوتا نیست که... تو یه عمر پیشم بودی. از کدوم خاطره‌ت بگم؟»

بغض داشتم. کاش همین حالا کنارم بود. اصلا کاش می‌آمد و من را می‌برد پیش خودش. دلم ققنوس را می‌خواست.

جواب داد:

«از این بعدم پیشتم عزیزم. قراره خاطره‌های قشنگ‌تر بسازیم.»

و یک آیکن قلب و ایموجی چشمک‌زن برایم فرستاد.

با غم خندیدم؛ اما همین هم وسط این شوره‌زارِ اندوه‌ها، غنیمت بود.

[11/27/2020 10:15 PM]

#زینب_زستمی

#پارت۲۶۹

عجیب بود. کلمه‌هایی که از زبان او می‌شنیدم، انگار حروفِ یک الفبای دیگر بودند؛ غریب بودند؛ دوست‌داشتنی بودند؛ شیرین بودند!
بردیا یک جمله‌ی ساده می‌گفت و من با همان چند واژه، کاخی از آرزو می‌ساختم. مثلا «مراقب خودت باش»ی که از او می‌شنیدم، هزار و یک تفسیر طولانی داشت و مهم‌ترینش این بود که «دوستت دارم»!
انگار حتی نفسی که لابه‌لای صدایش به گوشم می‌رسید هم، با بقیه فرق داشت. عاشقش بودم و این عشق حالا سرکش‌تر از هر زمان، ریشه‌ی امید را توی دلم سبز نگه می‌داشت.
کمی بعد وقتی تماس پایان یافت، در اتاق مخصوص برفی روی زمین نشسته بودم. یخ بود، اما نه به اندازه‌ی دیوارهای اطراف پدر، که سال‌ها پشتشان ماندم و جان ذره‌ذره از تنم پر کشید.

- تو هم مامانت پیشت نیست... دلت تنگ نمی‌شه؟

برفی سرش را به صورتم مالید و صدای کوچکی درآورد.

زمزمه کردم:

- هیچ‌کسو ندارم من... تو تا آخر به من گوش می‌کنی، آره؟

صدای سیلی محکم و پرت شدن روژدا به زمین، در سرم اکو شد. سوز عمیقی از دلم گذشت. دنیا به او اجازه‌ی مادری نداده بود و به من فرصت مادر داشتن!

_ تو همیشه پیشم بودی برفی.

ساییده شدنِ پوست ظریفش روی زمین سیمانی، هنوز گوشه‌ی ذهنم بود و به روحم سوهان می‌کشید.

برفی را بیش‌تر به خودم فشردم. چشم‌هایم می‌سوخت و همین حالا هم به‌زور باز نگهشان داشته بودم.

- حنا، آقا اومد.

- پس من می‌رم میزو بچینم.

تا صدای مهگل و حنا را از پشت دیوار شنیدم، سریع سر برفی را بوسیدم و از اتاق بیرون زدم. قدم‌هایم تند بود. روی اولین پله با پدر روبه‌رو شدم. اخم داشت که عقب‌عقب رفتم.

مهگل جلو آمد و کیف سامسونتش را از دست او گرفت. نگاه دخترک به من نگران و ترسان بود.

پدر با غیظ، بیش‌تر ابرو درهم کشید و از کنارم رد شد.

پشت سرش دویدم:

_ باید حرف بزنیم.

اعتنا نکرد. ساق دستش را چسبیدم:

- از مامانم بگو!

به قسمتی از آستین کتش که بین انگشت‌هایم بود نگاه کرد.

دستم می‌لرزید. محکم پلک زد و غرّید:

_ برو چند ساعت بخواب، هروقت عقلت اومد سرجاش بیا جلوی من!

چشم‌هایم پر بود، اما خندیدم:

_ من خوبم! اگه از مامانم بگی عالی‌تر می‌شم باباجون!

لب‌هایش را رو هم کشید. کلافه شده بود:

- مادرت مرده! تو مادر نداری.

- باشه! فهمیدم که مادر ندارم و هیچ‌وقتم قرار نیست داشته باشم! باشه! به‌خدا اینو فهمیدم! بهم بگو چه‌جوری مرد؟

نگاهش را از چشم‌های بارانی و سرخم گرفت و رو به حنا و مهگل داد زد:

_ حنا! بیاید این دخترو ببرید!

هر دو از ترس نیم‌متر در جای خود پریدند. تا مهگل نزدیک آمد، با خشم و تیز نگاهش کردم. او ترسیده و سردرگم ماند و پدر آرام‌تر گفت:

_ یه چیزی بدید بخوره به خودش بیاد!

[11/27/2020 10:15 PM]

#زینب_زستمی
#پارت۲۷۰

این‌بار با هر دو دست، ساعد پدر را گرفتم:
_ چه‌جوری تونستی بکشیش؟ دیگه چه بلایی سرش اووردی؟ چه‌جوری نفسشو گرفتی؟ چه‌جوری دلت اومد؟ خونواده‌ش کجان؟
از بالا با خشم به حال رقّت‌انگیزم نگاه می‌کرد:
- به‌خاطر اون زنیکه‌ی...
- سیس... ازش بد نگو. توروخدا دیگه از مامانم بد نگو. فقط می‌خوام...
- برو تو اتاقت.
و محکم دستش را از زیر دستم کشید.

از درون می‌لرزیدم. مصرّانه با چشم‌هایی که دوباره پُر می‌شد، لبه‌ی کتش را گرفتم:

- نمی‌خوام. نمی‌خوام برم. بگو خونواده‌ی مامانم کی‌ان؟ کجا زندگی می‌کنن؟ بگو تا ببینمشون. می‌خوام بدونم چه بلایی سرش اومد. اون چند ماه بعدی رو تا من به دنیا بیام چه‌جوری دووم اوورد؟ هیچ‌کسو نداشت؟ بی‌کس بود؟ مثل دخترش بود؟

یک‌دفعه خم شد و توی صورتم داد کشید:

- ببند دهنتو. تو بی‌کس نیستی! تو دختر منی؛ مننن!

دیگر بیدی نبودم که با این بادها بلرزم. فریادهایش، تبر زدن به ریشه‌ی یک درخت قطع‌شده بود!

دردی به دردهایم اضافه نمی‌کرد.

درِ اتاق هلیا با شتاب باز شد و از سمت دیگر شهین به حالت دو از پله‌ها بالا آمد و سریع خودش را به پدر رساند:

- عشقم باز چی شده که عصبانی شدی؟

پدر جوابش را نداد. نگاه خیره و غضبناکش میخ چشم‌های خیس من بود و ناموزون نفس می‌کشید. شهین از رو نرفت و این‌بار رو به من گفت:

- عزیزم می‌شه کم‌تر رو اعصاب...

وحشیانه و تند به سمتش چرخیدم و با لحن تهدیدآمیزی که تا به حال از خودم نشنیده بودم گفتم:

_ جرأت داری یه کلمه‌ی دیگه حرف بزن، تا نشونت بدم دخترِ کامران جاوید بودن یعنی چی!

فوراً صدایش را برید. ترسیده بود. از مردمک‌های پُرخونم آتش شعله می‌کشید و به واقعیّت ترسناکی فکر می‌کردم که کم‌کم داشت رخ نشان می‌داد.

من دخترِ کامران بودم. خون او توی رگ‌هایم جریان داشت و هر روزی که می‌گذشت، تقدیر با یک بازی کثیف، ریشه و اصالتِ جاویدها را بیش‌تر در تنم زنده می‌کرد.

من...

با همه‌ی کمبودها و ترس‌ها و رنج‌هایم،
دخترِ همین پدر بودم!
پدر سرد و دستوری گفت:
- همین الان می‌ری اتاقت...
آب از سرم گذشته بود.
با صدایی گرفته ولی قاطع گفتم:
- مامانمو می‌خوام... برش گردون... من مامانمو از تو می‌خوام!
یک‌باره به‌جای جواب، سفت بازویم را گرفت و به‌سوی اتاقم کشید. وقتی با قدم‌های بلند وارد راهرو می‌شد از چشم‌هایش خون می‌بارید:
- تو باید یاد بگیری کی هستی!
موهای پریشانم روی صورتم ریخته بود و استخوان بازویم زیر فشار پنجه‌های زورمندش درد می‌کرد.
_ من حقمه بدونم مادرم کجاست!
از عصبانیت نفس‌نفس می‌زد:

_ اون زن زیر یه مشت خاک پوسیده، ولی تو زیر این سقف نفس می‌کشی.

_ نفس کشیدن با زنده بودن فرق داره!

قدم‌هایش محکم بود:

_ بِبُر صداتو!

_ من زنده نیستم...

شک دارم واقعا صدایم را می‌شنید یا نه.

زیر لب واگویه کرد:

_ نمی‌ذارم به‌خاطر اون حروم‌زاده تنها داراییم از دستم بره!

_ تو داری منو می‌کشی بابایی. حواست نیست.

در اتاق را با دست دیگرش هل داد و نامهربان پرتم کرد داخل.

انگشت اشاره‌اش سمت صورتم تکان می‌خورد که گفت:

- تا وقتی حافظه‌ت برنگشته، حق نداری پاتو بذاری بیرون!

تموم شد!

از درون ریزش کردم و اشکم چکید:

_ چی تموم شد؟

کلید را از پشت در برداشت. قلبم بی‌امان می‌کوبید. نفس‌نفس زنان با پاهای بی‌رمق دویدم سمتش، ولی دیر شد. در را با ضرب شدیدی بهم کوبید و کلید را توی قفل چرخاند.

ناباورانه با صدایی پس‌رفته پرسیدم:

- بابایی این چه کاریه؟ درو باز کن!

جواب نداد. هنوز پشت در بود. با کف دست به در ضربه زدم:

_ باز کن بابا! خواهش می‌کنم.

حرفی نزد.

حنجره‌ام می‌سوخت وقتی با گریه به جان در افتادم و صدایم بالاتر رفت:

- باباا باز کن درو، فقط بگو مامانم چی شد... بابایی، می‌خوام پیش برفی باشم. من دق می‌کنم اگه نبینمش. توروخداا... نکنه می‌خوای منم بکشی، آره؟

از آن سمت مشت محکمی به در کوبید و داد زد:

- انقدر اون‌جا می‌مونی تا عاقل شی و بفهمی چرا از یه لاشخور هرزه جدات کردم. باید یاد بگیری! از این به بعد، نه از بیرون خبری هست، نه از سگتو بقیه!

"سگم و بقیه؟!"

[11/27/2020 10:15 PM]

#زینب_زستمی

#پارت۲۷۱

یک‌آن قلبم ریخت و سرم داغ شد. نکند برفی را از این‌جا ببرد. با بهت و وحشت صدا زدم:

- باباااا...

جواب نداد و این‌بار صدای دور شدن قدم‌هایش را لابه‌لای وِزوِزهای شهین شنیدم. محکم‌تر به در ضربه زدم و فریادم در محیطِ سرد و خفقان‌آور عمارت پیچید:

- باباااایی من بردیا و اهورا رو باید ببینم... واقعا نمی‌ذاری؟ توروخداااا برفی رو ازم نگیرش...

پیشانی‌ام را به در چسباندم و طولانی پلک زدم.

کف دست‌هایم می‌سوخت؛ دلم بیش‌تر!

انگار آن وسط بین میلیاردها آدم گم‌شده بودم که صدایم به خدا نمی‌رسید.

کنار دیوار روی زمین آوار شدم و همان وقت کسی زیر گوشم، مطمئن و آرام نجوا کرد:

«... و ما از رگ گردن به او نزدیک‌تریم.»

(سوره ق، آیهٔ ۱۶)

***

شتاب‌زده چشم از پنجره گرفتم و برگشتم. صدای پارس کردن برفی نزدیک و نزدیک‌تر شد. دلِ شکسته‌ام زیرورو شد و با بغض دویدم جلو:

- برفی؟ عزیز دلم؟

گوشم را به در چسباندم. بی‌قراری می‌کرد و پنجه‌اش را نرم به در می‌کشید.

صدا زدم:

- مهگل؟

جوابی نیامد. با قلبی که حالا شیش‌وهشت می‌کوبید و ریتم منظمی نداشت، بلندتر فریاد کشیدم:

- مهگل باتوئم!

چند لحظه بعد قدم‌های تندش نزدیک شد:

_ جانم خانم؟

_ زود بیا درو باز کن می‌خوام برفی رو ببینم.

با شرمندگی و مِن‌مِن گفت:

- خانم... منو... منو ببخشید. اجازه ندارم درو باز کنم.

پا کوبیدم رو زمین:

- فقط یه لحظه ببینمش. خواهش می‌کنم مهگل.

- خانم به‌خدا از آقا می‌ترسم. شما که ایشون رو بهتر از همه می‌شناسید. خلاف دستورشون کاری کنم، زنده‌م نمی‌ذارن.

دستم روی در مشت شد و صدایم کمی لرزید:

- بی‌انصاف می‌گم یه لحظه...

_ روم سیاه خانم.

وقتی برفی با چند پارس بلند دور شد، اشکی از کنار بینی‌ام سُر خورد و پایین آمد.

_ من برم‌با اجازه‌تون.

سریع پرسیدم:

- غذاشو خورده؟

- بله، خورده. خودم پشماشم تمیز کردم. خیالتون راحت.

ناامید از در فاصله گرفتم و کمی بعد توی سرویس بهداشتی وقتی مشت‌مشت آب می‌پاشیدم به صورتم، شقیقه‌هایم تیر می‌کشید... فایده نداشت. پژمردگی از جای دیگر بود. باید کسی دلم را آبیاری می‌کرد و آن وقت، شاید طراوت به روحم برمی‌گشت.

با حوله‌ی کوچک صورتم را خشک می‌کردم که صدای پیام گوشی آمد.

بردیا بود:

«بیداری؟»

حوله را روی شزلون انداختم و تایپ کردم:

«آره.»

همان لحظه اسمش روی صفحه افتاد و تماس گرفت. هول و دستپاچه لیوان را از روی عسلی برداشتم و کمی آب خوردم. نباید متوجه گرفتگی صدایم می‌شد. بعد یک نفس عمیق کشیدم و وقتی به‌سوی تخت می‌رفتم جواب دادم:

- جانم؟

صدای بم و آرامش توی گوشی پیچید:

- حال آریانای من چه‌طوره؟

با دلی کوبان و گرم روی تخت دراز کشیدم:

- وقتی صدای تو رو می‌شنوم عالی‌ام.

مکث کوتاهی کرد و زیرکانه پرسید:

- قبل از این‌که صدامو بشنوی چه‌طور بودی؟

ضربان قلبم بالاتر رفت. پنهان‌کاری جلوی او سخت‌ترین کار دنیا بود. گفتم:

- اون موقع هم خوب بودم.

تعلّلم در جواب دادن، لحنش را جدی‌تر کرد:

- پس چرا صدات یه‌جوریه؟

- دوباره کارآگاه شدی؟

- نه. فقط یه سوال پرسیدم. جوابم یکی‌دوکلمه‌ست.

- داشتم می‌خوابیدم. شاید به‌خاطر اون صدام خواب‌آلوده.

- مطمئن؟

- اوهوم. مطمئن.

برای سفر سه‌روزه به تهران رفته بود. نمی‌دانم وقتی می‌آمد و وضعیت را می‌دید چه آشوبی به‌پا می‌کرد. گفتم:

- تو چی کار می‌کردی؟... تعجب می‌کنم تا الان نخوابیدی. همیشه خواب و بیداریت تنظیمه.

- اتفاقا می‌خواستم بخوابم. ولی تصمیم گرفتم قبلش صدای پرنسسمو بشنوم که خوابِ خوشم تضمین بشه.

دلم گرم شد و لب‌هایم بی‌اراده کش آمد. محبتی که نامحسوس پشت کلمه‌هایش بود را با دنیا عوض نمی‌کردم.

کمی جدی‌تر گفت:

- از این به بعد توأم شبا به‌موقع می‌خوابی. لزومی نداره دوازده به اون طرف بیدار باشی.

پشت سیاهی پلک‌هایم روژدا سیلی می‌خورد و موهایش کشیده می‌شد. آرام گفتم:

- اوهوم. فکر خوبیه...

- آریانا؟

آن‌قدر خوش‌آهنگ صدا کرد که چشم بستم و از ته دل جوابم دادم:

- جونم؟

نفس بلندش پشت گوشی پیچید و بعد با حرارت زمزمه کرد:

- خیلی منتظر شبایی‌ام که تو بغلم بخوابی و صدای شب‌به‌خیرت رو از کنار گوشم بشنوم، نه پشت گوشی.

قلب دیوانه‌ام سخت لرزید و صاف افتاد کف سینه‌ام.

حالا یک بغضِ شیرین تهِ گلویم بود که تلخیِ رفتار پدر را می‌شُست و می‌برد.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۷۲

بردیا با حرارت زمزمه کرد:
- خیلی منتظر شبایی‌ام که تو بغلم بخوابی و صدای شب‌به‌خیرت رو از کنار گوشم بشنوم، نه پشت گوشی.
قلب دیوانه‌ام سخت لرزید و صاف افتاد کف سینه‌ام.
حالا یک بغضِ شیرین تهِ گلویم بود که تلخیِ رفتار پدر را می‌شُست و می‌برد.
خجالت را کنار گذاشتم و صادقانه گفتم:
- آرزومه اون روز برسه... یعنی می‌شه؟
مطمئن زمزمه کرد:
- باید بشه.

حالا رقصِ صدای او توی سکوت شب، شیرین‌ترین ثانیه‌ها را ساخته بود.

چند لحظه فقط صدای نفس‌هایش را شنیدم. حال و هوای صحبت کردنمان زمین تا آسمان با قبل فرق داشت.

مردِ پشتِ خط، حالا مرد من بود؛ ماه من بود.

چشمم به آسمان تاریک پشت پنجره بود و پلاک ماه زیر انگشتم لمس می‌شد که لب زدم:

- اون شب رو هیچ‌وقت یادم نمی‌ره.

با چاشنی خنده پرسید:

_ دقیقا کدوم شب؟

_ بدجنسی نکن!

_ چشم! شما امر کن شاهزاده‌خانم.

_ بهترین تولد عمرم بود!

- از این بهترینا زیاد قراره داشته باشیم، تازه اولشه.

لب‌هایم به تبسّمی کم‌رنگ باز شد.

او نفسی گرفت و با همان صدای پراحساسش نجوا کرد:

_ یه شبایی برات می‌سازم که نخوای به صبح برسه!

ضربان قلبم بالا رفت و طعم خوشِ واژه‌هایش روح و جانم را پُر کرد.

روی تخت کمی جابه‌جا شدم. نگاهم هنوز روی آسمان تاریک بود که با بی‌طاقتی گفت:

_ اگه به اختیار من بود که همین فردا دستتو می‌گرفتم می‌اووردمت پیش خودم می‌موندی.

گاهی لحنش آن‌قدر دوست‌داشتنی می‌شد که دلم می‌خواست از پشت گوشی ببوسمش. حضورش زیادی شیرین بود. اما یک بی‌قراری، یک ترس و دلواپسیِ ناخواسته، ته دلم بود که آزارم می‌داد.

سایه‌ی سیاهی را در دو قدمی‌مان حس می‌کردم...

نقابدار توی اوهامم گوشه‌ای ایستاده بود و خبیثانه لبخند می‌زد.

حالا نگاهم به تیرگیِ شب، آمیخته‌ای از تشویش و شوق بود.
یک تناقضِ غلیظ و ترسناک!
پرسید:
_ چرا ان‌قدر کم حرف شدی؟ یه ذره هم شما حرف بزن، ما بشنویم پرنسس.
لبخند زدم:
_ با عمو شاهرخ حرف زدی؟
- آره! امروز خودش زنگ زده بود.
هیجان‌زده شدم:
_ جدی؟
_ بله! درمورد خودمونم باهاش صحبت کردم.
نگرانی و اشتیاق با هم به دلم سرازیر شد. روی تخت صاف‌تر نشستم و پرسیدم:
- خب چی گفت عمو؟ عکس‌العملشون چی بود؟
- خودت چی فکر می‌کنی؟

با استرس گفتم:

- نمی‌دونم. زودتر بگو دیگه! اذیتم نکن!

خوش‌آهنگ خندید:

- بابا گفت چی از این بهتر که دختر گلم، عروسم بشه.

کیلوکیلو قند ته دلم آب شد. آن لحظه چشم‌هایم هم می‌خندید. شاهرخ کمالی، مرد خوش‌مشرب و بادرایت خانواده‌ی کمالی بود که از عطوفت و مهربانی‌اش کم ندیده بودم. چهارده سالی می‌شد که در لندن زندگی می‌کرد و هربار وقتِ حضورش در ایران، یک هدیه ارزشمند برایم می‌گرفت و با محبتی عمیق در آغوشم می‌کشید. برخلاف بردیا، من خاطرات خوشی از عمو شاهرخ داشتم؛ آن‌قدر که حتی یادش، لبخند به لبم می‌نشاند.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۷۳

بردیا با شیطنت و مهر گفت:
- عروس خجالتیِ من باز ساکت شد؟ اشکالی نداره، خودم درستت می‌کنم، خودم بزرگت می‌کنم... آریانا کلی روز و ماه و سال پیش رومونه. وقت زیاده!
تا می‌آمدم از ته دل بخندم، انگار مار می‌خزید توی وجودم، که به‌آنی دلم می‌ریخت... ساده نبود. حسِ این‌که بدانی کسی کمر به ویرانی‌ات بسته و انتهای مسیرت تاریکی‌ست، اصلا ساده نبود.
با همه‌ی این‌ها، عاشق بودم و جان‌پناهِ این روزهایم، بردیا بود و حرف‌های پُرامیدش.
قلبم ناموزون و بلند می‌کوبید که آهسته گفتم:

- هنوز باورم نمی‌شه بردیا... خودمونو باور ندارم.

- باید باور کنی... تو از خیلی وقت پیش جات تو سینه‌ی منه.

- خیلی خوشحالم... خیلی...

وصف حالم ممکن نبود. مقابل او کلمات را گم می‌کردم.

- بابا همین روزا با بابات تماس می‌گیره. بعدشم میاد ایران تا همه چی رسمی بشه.

لبخند از صورتم پر کشید. از پدر و تصمیماتِ ناگهانی و دیکتاتوری‌اش وحشت داشتم.

_ از بابام می‌ترسم!

- نگران نباش.

_ می‌شناسیش که! اگه یه‌وقت مخالفت کنه چی؟

_ تو به این چیزا فکر نکن، بسپار به من. خودم حلش می‌کنم.

با همین چند جمله‌ی کوتاه، دلم را قرص کرد. او اگر می‌گفت "حل می‌کند" قطعا این کار را می‌کرد.

نه تو می‌مانی،

نه اندوه،

و نه هیچ‌یک از مردمِ این آبادی.

به حُبابِ نگرانِ لبِ یک رود قسم،

و به کوتاهیِ آن لحظه‌ی شادی که گذشت،

غصه هم خواهد رفت؛

آن‌چنانی که فقط خاطره‌ای خواهد ماند.

لحظه‌ها عُریانند

به تنِ لحظه‌ی خود، جامه‌ی اندوه مپوشان هرگز!

تو به آیینه، نه!

آیینه، به تو خیره شده‌ست!

تو اگر خنده کنی، او به تو خواهد خندید.

و اگر بغض کنی، آه از آیینه‌ی دنیا که چه‌ها خواهد کرد.

گنجه‌ی دیروزت، پُر شد از حسرت و اندوه و چه حیف!

بسته‌های فردا، همه ای‌کاش ای‌کاش!

ظرفِ این لحظه ولیکن خالی‌ست

ساحتِ سینه، پذیرای چه کس خواهد بود؟

غم که از راه رسید، درِ این سینه بر او باز مکن!

تا خدا، یک رگِ گردن باقی‌ست

تا خدا مانده، به غم وعده‌ی این خانه مده...

(کیوان شاهبداغی)

****

- آریانا کجاست؟

_ بیرونن...

_ کدوم بیرون؟ پیش اهورا هم نبود!

- من...

_ جواب بده!

_ ن... نمی... نمی‌دونم آقا.

یک‌باره با تپش قلب لای پلک‌هایم را باز کردم.

صدای بحث از توی راهرو می‌آمد.

- چرا گوشیشو جواب نمی‌ده؟

_ به‌خدا نمی‌دونم آقا...

_ کِی رفت بیرون؟

اشتباه نمی‌شنیدم. صدای بردیا بود.

خواب از سرم پرید و هول کردم. وقتی سراسیمه از روی تخت پایین می‌آمدم، با لحنی نگران و کمی عصبی دوباره از حنا می‌پرسید:

- کجا رفت دقیقا؟

دلم لک زده بود برای دیدنش، اما نه در این موقعیت؛ نه وقتی که سه روز است پایم را از اتاق بیرون نگذاشته‌ام و روز و شب با کابوس روژدا و فکر کشته شدنش، بارها در خود کشته شده‌ام!

حنا باز هم با لکنت زبان گفت:

- آقا فک... فک کنم صبح...

و یک‌دفعه صدای لرزان و ترسانش اوج گرفت:

- آقا کجاا؟ کجا می‌ریید؟ گفتم که نیستن.

صدای قدم‌های محکم بردیا که نزدیک شد، با دو دست دهانم را چسبیدم. موهای آشفته و بلندم روی شانه رها بود و تاپ و شلوار راحتی به تن داشتم. دستگیره را تندتند بالا و پایین می‌شد. ضربان قلبم شدت گرفت و دست‌وپایم سِر شد.

این بار با عصبانیت به حنا توپید:

- در اتاقش چرا قفله؟

- آقا... من... یعنی...

بی‌ملاحظه داد کشید:

- لطفا به‌جای این‌همه مِن‌مِن، درست حرف بزن!

چند لحظه هیچ صدایی نیامد.

با تردید به در زل زده بودم و نبض قلبم را می‌شمردم.

نفس‌هایم نامنظم بود. کاش دروغ نگفته بودم.

یک‌دفعه صدای زنگ گوشی بلند شد. دلم هرّی ریخت و تند چرخیدم سمت آباژور.

بردیا از پشت در، خشمگین فریاد کشید:

- آریانا تو اتاقی؟

با دستی که می‌لرزید گوشی لعنتی را خفه کردم و جلو رفتم:

- بردیا...

باورش نمی‌شد. بُهت‌زده گفت:

_ تو جدی‌جدی اون‌جایی؟

حس می‌کردم مثل بمب ساعتی است و چیزی به انفجارش نمانده.

_ از من قایم کردی؟

محکم پلک زدم و صورتم جمع شد.

توی دل نالیدم:

_ بدبخت شدم!

حالا قلبم از وحشت به کف دستم رسیده بود که گفتم:

_ هیچی... هیچی نشده‌ها. فقط...

بی‌توجه به من، با خشمی فروخورده و کمی امری حرفم را برید و حنا را خطاب قرار داد:

- سریع درِ این‌جا رو باز کن!

می‌شناختمش. به‌سختی سعی داشت خود را کنترل کند.

- آقا به‌خدا... دستور جاویدخانه... من نمی‌تونم...

- آریانا چند روزه این‌جا زندانیه؟

حنا از ترس لال شد.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۷۴

بردیا ضربه‌ی محکمی به در زد و این‌بار بلند گفت:

- چند روزه اون‌جایی صدات در نمی‌آد؟

در جا پریدم. دست‌هایم روی قلبم بود که بی‌اراده عقب‌عقب رفتم و با صدایی پس‌رفته جواب دادم:

- بردیا...

رو به حنا تهدیدآمیز پرسید:

- این درو باز می‌کنی یا بشکنمش؟

او ساکت ماند و بردیا خطونشان کشید:

- خیلی خب! خودت خواستی. جواب درِ شکسته‌رم خودت به جاویدخانت می‌دی!

حنا به هول‌وولا افتاد و دستپاچه گفت:

- باشه... باشه آقا... صبر کنید... الان کلید میارم...

بغض کردم.

بعداز این‌همه سال، امروز کسی برای آزادی‌ام سخت به آب‌وآتش زده بود.

کمی بعد در باز شد و بردیا تمام قد، با اخمی غلیظ توی چهارچوب ایستاد. وضعیت جوری بود که حتی حال فکر کردن به آن تاپ نازک و نیم‌تنه‌ام را نداشتم.

از نگاهش سرزنش و عصبانیت شعله می‌کشید. چند لحظه با همان ابروهای گره‌کرده‌اش ماند و بعد وقتی متاسف سر تکان می‌داد، غیظ‌آلود پرسید:

- چرا نگفتی بهم؟

حرفی نداشتم. مدام بغضم را پس می‌زدم و لعنت می‌فرستادم به خانه‌ای که پشت دیوارهایش هیچ رنگی از خوشی نبود.

نفرین شده بود این کاخِ بی‌سَروتَه!

حنا ترسیده و رنگ‌پریده، پشت بردیا ایستاده بود. من را که دید، سرش را پایین انداخت و سریع دور شد.

صدای مردِ عاصی‌ام بالا رفت:

- جواب بده!

- نمی‌خواستم ناراحت یا عصبانی بشی.

چرخید و در را پشت سرش به‌هم کوبید. مثل آتشفشان فوران کرد:

- تو خیلی بیخود کردی!

وسط اتاق، به خودم لرزیدم. جلو می‌آمد که ملامت‌گر پرسید:

- چند بار بهت بگم از من چیزی رو پنهون نکن؟

_ به‌خدا...

با حرص تشر زد:

_ قسم نخور!

با فشار پلک‌هایم را بستم. حالا درست مقابلم ایستاده بود.

_ چند بار بگم دروغ نگو؟

نگاهم را تا چشم‌های سیاهش بالا کشیدم و احمقانه زمزمه کردم:

- من دروغ نگفتم...

کمی خم شد و در صورتم داد زد:

- تو هیچچچی نگفتی!

کوبش بی‌امان قلبم، از زیر تاپ هم مشخص بود.

_ آریانا این‌جوری سر خودت و من رو شیره می‌مالی؟

- دلم نیومد غصه‌ی منو بخوری...

- توجیه‌های بچگانه و مسخره‌تو نگه‌دار برای خودت. ما داریم زندگی می‌کنیم، فیلم و سریال نمی‌سازیم!

- بردیا...

انگشتش را جلوی صورتم گرفت و قاطعانه گفت:

- این شد دو! دومین باره به شعورم توهین می‌کنی!

سنگی و سخت که می‌شد، قلبم درد می‌گرفت. تحمل هیچ نامهربانی‌ای از جانب او نداشتم. با آن لحن سرد و محکمش گفت:

_ تو داری به ناامید کردن من از خودت، عادت می‌کنی. اما من قرار نیست به تصمیمای احمقانه و بی‌فکرِ تو عادت کنم و چشمو گوشمو ببندم. خب؟؟

نگاه ترسانم از روی انگشتش بالا آمد و وقتی دوباره به مردمک‌های تیره‌اش زل می‌زدم، نقاب‌دار با صدای موحّشش گفت:

«گفته بودم به شوالیه‌هات چیزی نگو.»

کوتاه و بی‌جان لب زدم:

- خب.

وزنه‌ای روی دلم سنگینی می‌کرد. چه‌طور بارِ این‌همه ترس و ناگفته را تنهایی به دوش می‌کشیدم...؟!

کلافه صورتش را با دو دست پوشاند و نفس بلندی کشید. هنوز کاملا از من روی برنگردانده بود که بازویش را سمت خودم کشیدم:

_ نگام کن... طاقت ندارم بردیا! بهم پشت نکن.

حالا بیش‌تر عجز و ناراحتی در چشم‌هایش سوسو می‌کرد:

_ چیز سختی ازت می‌خوام؟ این‌که می‌گم با من روراست باش، سخته؟ عجیبه؟ غیرممکنه؟

خجالت کشیدم.

صداقت، مهم‌ترین و ابتدایی‌ترین اصل در یک رابطه بود.

_ نه... حق با توئه.

_ به چه دردم می‌خوره این حق‌دار بودن، وقتی هربار کار خودتو می‌کنی؟

حرف حق جواب ندشت.

دل به دریا زدم و دستش را که کنار پایش بود، بین دست‌هایم گرفتم و تا مقابل قفسه‌ی سینه‌ام بالا آوردم.

هر دو کمی آرام‌تر از دقایق پیش شده بودیم که به انگشت‌های سردم نگاه کرد و بعد در سبزی چشم‌های غمگینم گفت:

- هرچی شد به من بگو... آریانا بعضی وقتا سکوت کردن، از خود دروغ گفتن بدتره.

صدای ترسناک و مطمئنِ نقاب‌دار در سرم بلند بود:

«امروز یکی از شوالیه‌هات به عزرائیل سلام میده.»

لرزی که آن لحظه از دل و جانم می‌گذشت، طبیعی نبود؛ دردناک بود؛ غیرمنصفانه بود؛ کُشنده بود. می‌ترسیدم...

فشاری به دست بزرگش آوردم و بعد یک قدم فاصله‌ی بینمان را پر کردم. وقتی با درماندگی پیشانی‌ام را به سینه‌اش می‌چسباندم زمزمه کردم:

- ببخشید... هیچ‌وقت با من بد نشو... طاقت ندارم.

جا خورد... مهم نبود.

صدای تپش‌های تند قلبش آرامم می‌کرد. دست آزادش با تأخیر بالا آمد و روی موهایم نشست. سرش را کمی پایین آورد و دور از عصبانیت دقایق پیش، زیر گوشم پچ زد:

- غصه‌های تو فقط برای خودت نیست؛ بذار با هم تقسیمشون کنیم.

نفس عمیقی کشیدم. ریه‌هایم پُر شد از عطر تنی که دیوانه‌ام می‌کرد. با دلی باخته، در سینه‌اش خندیدم:

- چشم.

- آفرین دختر خوب.

کمی بعد وقتی تازه از او جدا شده بودم، ناگهان در اتاق با ضرب باز شد:

- چه خبره این‌جا؟

صدای پدر مثل یک زلزله‌ی هفت‌ریشتری به جانم نشست. در چهارچوب ایستاده بود...

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۷۵

صدای پدر، مثل یک زلزله‌ی هفت‌ریشتری به جانم نشست. در چهارچوب ایستاده بود و با اخم به ما نگاه می‌کرد.

آرام عقب رفتم و پشت بازوی بردیا پنهان شدم. او کاملا خونسرد، نفسی گرفت و وقتی به جاوید نزدیک می‌شد گفت:

- باید راجع‌به موضوع مهمی با هم صحبت کنیم... عمو!

"عمو" را با مکث و تردید گفت. هنوز سر قضیه‌ی امیرسام از پدر دلخور بود و سنگین رفتار می‌کرد.

- اگه بنا به صحبت بود، بدون سرپیچی از دستورم همون اول می‌اومدی سراغ خودم، نه این‌که خدمتکارو تهدید به شکوندن در کنی پسر!

بزاق دهانم را بلعیدم. یخ کرده بودم از ترس و استرس.

بردیا مقابل پدر ایستاد و گفت:

- شرمنده که نمی‌تونم نسبت به حال و وضعیت آریانا بی‌تفاوت باشم.

نگاه سنگین پدر سُر خورد سمت من. سریع سرم را پایین انداختم و وقتی با حالی بین حُزن و هراس، انگشت‌هایم را به هم گره می‌زدم، صدای محکمش در اتاق پژواک شد:

- پسر جون، آریانا دختر منه. قطعا هیچ‌کس به اندازه‌ی من فکر آینده‌ش نیست.

- اون‌قدرم مطمئن نباشید.

نگاهم شتابان بالا آمد. ابروهای پدر بیش‌تر جمع شد و پر از سوال و خشم، به بردیا زل زد. او لب‌هایش را روی هم کشید و جدی ادامه داد:

_ نمی‌پرسم بحثتون سر چی بوده، چون قطعا مشاجره و حرف‌های خونوادگی‌تون به خودتون مربوطه. اما...

نگاهش کوتاه روی من نشست و بعد در چشم‌های برزخی جاوید حرفش را تمام کرد:

- دیگه اجازه نمی‌دم آریانا تو این خونه حبس یا اذیت بشه؛ اونم به‌خاطر یک‌سری قوانین غیرمعقول!

با وحشت و نگرانی آب دهانم را بلعیدم. حتی قدرت پلک زدن نداشتم.

حالا با این جملات تیزی که بردیا به صورت پدر کوبانده بود، انتظار هر عکس‌العملی را از او داشتم.

نگاهش توی چشم‌های سیاه بردیا عمق گرفت و با آن اخم غلیظی که هیچ‌جوره باز نمی‌شد پرسید:

- چرا هربار جلوی دخترم سینه سپر می‌کنی؟

ساده، کوتاه و قاطع جواب گرفت:

- چون دوستش دارم!

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۷۶

حجم توی سینه‌ام یک‌جا پایین ریخت.

پدر هم از حیرت تکانی خورد و سرش به جلو متمایل شد:

- چی گفتی؟

- می‌خوام باهاش ازدواج کنم!

دهانم خشک شده بود و قلبم گومپ‌گومپ می‌کوبید.

بردیا دوباره و شمرده‌شمرده گفت:

_ من... می‌خوام با دختر شما... ازدواج کنم!

و برگشت سمت من:

- آریانا بیا جلو و به بابات بگو این تصمیم رو با هم گرفتیم.

نگاهم از چشم‌های مات پدر کنده نمی‌شد. بردیا قصد داشت دل و جرأتم را بیش‌تر کند که باز ترغیبم کرد:

_ بیا عزیزم! باید ایشون در جریان علاقه‌ی ما باشن.

با دلهره نگاهش کردم که یعنی "نمی‌توانم".

در شرایط عادی، صحبت معمولی با کامران جاوید هم سخت بود، چه برسد به این‌که مقابلش بایستم و قصه‌ی عشق و علاقه‌ام به پسر رفیقِ چندین‌ساله‌اش را تعریف کنم!

پدر در عالم دیگری بود. بی‌توجه به آن‌چه بین ما می‌گذشت، رو به بردیا پرسید:

- تو به دختر من علاقه داری؟

- بله. با بابا هم صحبت کردم، تا چند روز دیگه میاد تا مراسم خاستگاری به شکل رسمی انجام بشه.

حیران پلک زد، صدایش را پایین‌تر آورد و وقتی محبت توی واژه‌های همیشه‌سردش لانه کرده بود، با حیرت و نوعی شعف پرسید:

- شاهرخ داره میاد ایران؟

با این عکس‌العمل، جوانه‌ی امید بیش‌تر در دلم قد کشید.

بردیا سکوت کرد و نگاهِ پدر، تهِ آن گودال‌های سیاه حفر شد. انگار زیادی دلتنگِ عمو شاهرخ شده بود.

«خوشبختی» در لباس سپیدش، بیرونِ قلبم ایستاده بود و مدام در می‌زد.

سال‌ها منتظرش بودم.

در را که باز گذاشتم، گرگِ شومی در همین حوالی زوزه کشید و او را ترساند؛

نمی‌گذاشت داخل شود...

دست دراز کردم و صدایش زدم؛ با عجز؛ با عطش؛ با عشق!

انگار بین آمدن و رفتن مردد بود.

از چیزی که در راه بود می‌ترسید...

خیلی می‌ترسید...!

****

فصل هفتم

- دکتر میرزایی به بخش اورژانس. دکتر میرزایی، دکتر میرزایی به بخش اورژانس.

وارد راهروی طبقه‌ی اول شدیم. سبد گل، دست بردیا بود و یک قدم جلوتر از من شماره‌ی اتاق‌ها را چک می‌کرد.

زیر لب غر زدم:

- بدم میاد از بوی بیمارستان!

حرفم را شنید و برگشت. به اخم کوچکم نگاه کرد و وقتی دستش را پشت کمرم می‌گذاشت گفت:

- پس دعا کن کار هیچ‌کس به این‌جا نیوفته.

حالا چسبیده به‌هم پیش می‌رفتیم که حرفش را تکمیل کرد:

_ سلامتی، نعمت بزرگیه.

لبخند زدم:

_ درسته.

- این‌جاست.

بردیا این را گفت و مقابل یکی از اتاق‌ها ایستاد.

هم دلم برای اهورا تنگ شده بود، هم دلهره‌ی دیدنش را داشتم. آخرین دیدارمان، به قفنوس و شب تولدم برمی‌گشت.

تق کوچکی به در زدیم و با "سلام" وارد شدیم.
عمو امیرعلی تا ما را دید با روی خوش گفت:
- سلام به عزیزای خودم.
خاله و دو دخترخاله‌ی اهورا هم توی اتاق بودند. با مهربانی از ما استقبال کردند و سلام‌واحوالپرسی کوتاهی بینمان ردوبدل شد.
بردیا سبد گل ستاره‌ایِ سفید و صورتی را که سلیقه‌ی بی‌نظیر خودش بود، روی میز کنار خاله هدیه گذاشت و مهربان گفت:
_ تقدیم شما.
- چه گل قشنگی! مرسی عزیزم.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۷۷

تبسمی کرد و بعد با لحنی باوقار و دلنشین گفت:

- به قشنگیِ خودتونه که همیشه و در هرحال زیبایید هدیه‌بانو!

می‌دانم عمداً این جمله را گفت تا اعتمادبه‌نفس و روحیه‌ی خاله هدیه بهتر شود. همه می‌شناختیمش. کم‌تر کسی به اندازه‌ی مادر اهورا، روی ظاهر و زیبایی‌اش وسواس به خرج می‌داد. همین حالا هم مشخص بود که از پوشیدن لباس بیمارستان و خوابیدن روی این تخت کلافه و ناراحت است. به آینه‌ی کوچک روز میز نگاه کردم و از سرم گذشت که احتمالا خاله هر چند دقیقه یک‌بار خودش را چک می‌کند!

غصه‌دار گفت:

- اگه این کبد اجازه بده، برام طراوت و شادابی بمونه!

بردیا اخم ریزی کرد:

- نفرمایید هدیه خانم! شما هنوزم الگوی دخترخانمای بیست‌ساله‌اید. با سه‌چهار روز بستری شدن، هیچ لطمه‌ای به زیباییِ فوق‌العاده‌ی شما نمی‌خوره عزیزم.

خاله نرم و آرام خندید:

- از دست تو پسرم.

زیر سنگینیِ نگاه مارال و مائده روی مبل نشستیم. عمو نفسی گرفت و وقتی به همسرش نگاه می‌کرد، با عشق پرسید:

- بالاخره روی ماهت خدید؟! باید زودتر بردیا رو صدا می‌زدم بیاد این‌جا.

همه خندیدیم.

مائده دستی به چتری‌های روشنش کشید و بعد وقتی ما را زیر نظر داشت، با همان صدای پرانرژی‌اش پیچ بحث را عوض کرد:

- هر دوتاتون عوض شدید... مخصوصا تو بردیا. اگه امروز فردا عکستو رو جلد مجله‌ی مد ببینم تعجب نمی‌کنم!

دختر شر و شلوغی بود و سن زیادی نداشت. حرفش را به حساب شیطنت دوره‌ی دبیرستان گذاشتم.

بردیا دستش را دور شانه‌ی من حلقه کرد، لبخندی به صورت مائده پاشید و حساب‌گرانه جواب داد:

- امروزفردا عکسمو رو کارت عروسیم می‌بینی مائده جان.

دلم رفت برای این پاسخ شیرین و قاطع.

این روزها، همه چیز روی دور تند افتاده بود. فردا عمو شاهرخ به ایران می‌آمد و عمه‌ی بردیا، شایلین کمالی، هم از تهران برای اصفهان بلیط داشت.

مائده با چشم‌هایی گرد و کنجکاو پرسید:

- واقعا خبریه؟

عمو، لبه‌ی تخت کنار خاله نشسته بود که به‌جای ما جواب داد :

- بعله. اونم چه خبری! پسر و دخترم قراره همین روزا نامزد کنن.

مائده تقریبا جیغ کشید:

- واااای! شما دو تا دارید با هم ازدواج می‌کنید؟

مادرش، حنانه خانم، سقلمه‌ای به پهلوی او زد و توپید:

- چه خبرته گلم؟... گوشم رفت!

- خب تعجب کردم دیگه مامان.

- یواش‌تر تعجب کن! این‌جا بیمارستانه.

و رو به ما صمیمانه تبریک گفت. مثل خاله هدیه، زنی گرم و دوست‌داشتنی بود.

بردیا پرسید:

- راستی اهورا کجاست؟

دلم زیر و رو شد و باز حسی بین دلشوره و شرم و غم به قفسه‌ی سینه‌ام فشار آورد.

پیش‌از این‌که عمو فرصت جواب پیدا کند، در باز شد و اهورا و دخترعمه‌اش ترانه وارد شدند. دست هر کدام دو ماگ نسکافه بود که عطرش خیلی زود فضای اتاق را پر کرد.

اهورا تا ما را دید، اول جا خورد و بعد خیلی زود به‌جای تعجب، غباری غمگین روی مردمک‌هایش نشست.

چشم‌های بردیا وقتِ تماشای او، برق می‌زدند. برادرش را از جان بیش‌تر دوست داشت و این را همه می‌دانستند. من اما حال خوشی نداشتم. مردمک‌های قهوه‌ای و آشنای اهورا، من یک نفر را نمی‌توانستند فریب دهند.

دلش بد شکسته بود...

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۷۸

مردمک‌های قهوه‌ای و آشنای اهورا، من یک نفر را نمی‌توانستند فریب دهند.

دلش بد شکسته بود...

بردیا حین بلند شدن گفت:

- حلال‌زاده اومد.

اهورا ماگ‌ها را به دست مارال و خاله حنانه داد و با یکی از همان لبخندهای بی‌ریا و مهربانش به ما نزدیک شد:

- سلام. خوبین؟

برای شکستن سکوتم، دل‌دل می‌کردم و حس خوبی نداشتم. با تردید مردمک‌های بی‌تابم را بالا کشیدم.

آشنا و پُر از لبخند نگاهم می‌کرد. آرامشِ چشم‌هایش آن‌قدر زیاد بود که انگار کسی همان لحظه نیمی از بارهای روی دلم را برداشت.

اهورا همیشه همین بود؛ آرام، مهربان و متین. در تمام این سال‌ها، حتی روزهایی که از حمایت بردیا هم ناامید می‌شدم، یقین داشتم یک نفر را برای تکیه کردن دارم.

بردیا با کسی شوخی نداشت و وقتِ عصبانیت یا خطا، بی‌تنبیه و سرزنش رد نمی‌شد؛ اما اهورا فرق داشت.

او چشم‌پوشی می‌کرد، می‌بخشید، و از یاد می‌برد.

اهورا یک کوهِ به تمام‌معنا بود؛ یک حامیِ همیشگی که وقتِ محبت کردن، زمان و مکان نمی‌شناخت.

او قلبی داشت لبریز از عاطفه...

دور از اضطرابِ دقایق پیش جواب دادم:

- من خوبم. تو حالت چه‌طوره؟

- شما دوتا رو که می‌بینم عالی‌ام. زحمت کشیدید اومدید.

غم غریبی کنج صدایش حس می‌شد.

بردیا ضربه‌ی آرامی پشت کمر او زد و گلایه‌آمیز گفت:

- زحمت چیه مرد حسابی! این‌دفعه رو نشنیده می‌گیرم.

نگاه معنادار مائده و مارال بین ما سه نفر چرخ می‌خورد و به سنگینی فضا دامن می‌زد.

لب‌های خشکم را روی هم کشیدم.

یک‌دفعه تشنه‌ام شده بود.

ترانه با نگاهی اجمالی به ماگ‌ها، محجوبانه گفت:

- ببخشید ما نمی دونستیم شما هم هستید...

ذهنم روی آن "ما" قفل کرد و با مکث پلک زدم.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۷۹

چشم‌هایش می‌درخشید.

دخترِ محجوب و زیبای عمه سودابه، خوش‌حال بود. احتمالا هیچ‌وقت تا این اندازه خودش را به اهورا نزدیک، و من را دور ندیده بود!

بردیا محترمانه پاسخ داد:

- ممنون، من که میل ندارم.

و به من نگاه کرد:

_ تو چه‌طور عزیزم؟

گلویم خشک شده بود. میل به نوشیدنی داشتم. نسکافه که نه، ولی قهوه عالی می‌شد!

اهورا منتظر عکس‌العملم نماند و وقتی به‌سوی در می‌رفت گفت:

- ترانه جان شما نسکافه‌ی خودت و مائده رو بردار. من می‌رم برای آریانا می‌گیرم. او مطیعانه و خوشحال "چشم"ی گفت و ماگ‌ها را از روی میز برداشت.

سریع گفتم:

- اهورا لازم نیست، نگیر.

لبخندی زد و بی‌توجه در را باز کرد:

- می‌دونم نسکافه دوست نداری. برات قهوه می‌گیرم.

ترانه که آن لحظه ماگِ مائده را جلوی او گرفته بود، نگاهش روی درِ بسته ماند. مارال و مادرش پچ‌پچ ریزی کردند و آن وسط لب‌های من بی‌اراده کش آمد.

خوب بود که اهورا هنوز هم این‌قدر زیبا هوایم را داشت و خواسته‌ام را از چشم‌هایم می‌خواند. هرچند این اواخر، نه مثل سابق هر روز زنگ می‌زد، و نه چند ساعت یک‌بار حالم را جویا می‌شد.

بردیا که بلند شد با تعجب نگاهش کردم.

آرام گفت:

- برمی‌گردم عزیزم.

شک نداشتم برای صحبت با اهورا به دنبالش می‌رفت. هرچه باشد او هم به اندازه‌ی من، یا شاید هم بیش‌تر، اهورا را می‌شناخت و طاقت غصه خوردنش را نداشت.

کمی بعد دلم دوام نیاورد و من هم بلند شدم.

گوشه‌ی لب عمو بالا آمد و به شوخی طعنه زد:

- جمع سه‌نفره‌تونو به بیمارستانم کشوندید؟

ترانه از زیر چشم نه‌چندان دوستانه به من نگاه می‌کرد.

شیطنت‌آمیز گفتم:

- نه عمو جون. فک کنم اون دوتا پایین دارن کارخونه‌ی قهوه می‌سازن، می‌رم کمکشون.

با رویی گشاده، چشمکی حواله‌ام کرد و حساب‌گرانه جواب داد:

- باشه دخترم. پس تو هم بدونِ این‌که تو کارخونه‌شون گیر بیوفتی و بمونی همون‌جا، سریع بیارشون بالا.

خندیدم:

_چشم!

در سالن انتظار طبقه‌ی همکف، روی صندلی نشسته بودند و صحبت می‌کردند. وقت ملاقات بود و رفت‌وآمد در راهروها و سالن، نسبتاً زیاد.

از کنار زنی که دست پسرش را گرفته بود و با سبد گل به سمت پذیرش می‌رفت گذشتم و مقابل بردیا و اهورا با لحنی طلبکار پرسیدم:

- خیر باشه؟

هر دو غافلگیر شدند و نگاه متعجبشان تا صورتم بالا آمد.

دست‌به‌سینه و معترض ادامه دادم:

- چه معنی‌ای می‌ده بین سه تا دوست، دو نفرشون هی تنهایی پچ‌پچ کنن؟

با حالتی بامزه به‌هم نگاه کردند.

پرسیدم:

چرا منو می‌پیچونید؟

بردیا اخم شیرینی کرد و اهورا وقتی به پشت گردنش دست می‌کشید گفت:

- اختیار داری. ما جرأت خیانت به حضرت‌عالی رو نداریم.

- فعلا که تا فرصت دستتون میاد منو قال می‌زارید.

به نشانه‌ی تسلیم، جفت دست‌هایش را بالا برد و از جا بلند شد:

- والا من بی‌تقصیرم. اومدم قهوه بگیرم و برگردم...

و با سر به بردیا اشاره کرد:

- که این آقا دنبالم راه افتاد و سر صحبتو باز کرد.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۸۰

هر سه خندیدیم.

چانه‌ام را بالا دادم و حرفی که مدت‌ها بود ته دلم می‌چرخید به زبان آوردم:

- خلاصه که بدونید اصلا خوشم نمی‌یاد منو بیرونِ جمعتون بذارید و دو نفری خلوت کنید. دوستیِ ما سه‌نفره‌ست، منم خیلی حسودم. اگه کنار گذاشته شم، زیاد غصه می‌خورم.

منظورم را خوب رسانده بودم.

تا چند ثانیه کوچکترین حرکتی نکردند و بدون پلک زدن به من خیره شدند.

لَختی بعد اهورا گفت:

- ما خیلی بیجا می‌کنیم باعث غصه خوردن تو بشیم.

- بلانسبت... حالا این‌دفعه رو می‌بخشمتون. ولی دیگه تکرار نشه.

- به روی چشم.

و برای گرفتن قهوه از ما دور شد.

بردیا وقت چک کردن ساعتش گفت:

- فردا این‌موقع بابا ایرانه.

ذهنش شدیداً درگیر آمدن عمو شاهرخ بود و هر چه‌قدر سعی می‌کرد اشتیاقش را پنهان کند، باز حریف این مردمک‌هایی که انگار یک ردیف ستاره تویشان سوسو می‌زد، نمی‌شد!

این روزها همه چیز سریع پیش می‌رفت.

دلشوره داشتم و تا یاد خاستگاری می‌افتادم، انگار کسی دودستی دلم را می‌چلاند. بردیا یک‌وری لبخند زد و پرسید:

- آماده‌ای دیگه عروس خانم؟

- اوهوم. کاملا!

فقط خودم می‌دانم که یک‌دنیا تردید و هراس پشت کلمه‌هایم بود. بردیا بی‌خبر از همه‌جا دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و من را به خودش فشرد.

لبخندم جان نداشت و پر از دلهره بود.

نقاب‌دار هربار مثل یک تمساحِ زیرک کمین می‌کرد و آرام‌آرام توی مرداب زندگی‌ام جلو می‌آمد. می‌ترسیدم این‌بار هم یک‌دفعه حمله کند و خوشیِ نیم‌بندم را ببلعد.
می‌ترسیدم این سکوتِ مرموذ، آرامشِ قبل از طوفان باشد...!

***

از شور و شوق و هیجان روی پا بند نبودم.
نه می‌توانستم آرام و ساکت بمانم، نه این‌که یک‌جا بنشینم و کاری نکنم.
کت‌وشلوار نخودی تنم بود و گردنبند ماه روی گردنم می‌درخشید، یک آرایش ملایم هم کرده بودم و چهل دقیقه‌ای می‌شد که حاضر و آماده توی خانه می‌گشتم. حس موذی‌ای توی سرم می‌چرخید و می‌گفت چیزی از قلم افتاده و فراموشم شده است!
استرس داشتم و این ناآرامیِ شیرین، دست خودم نبود.

نگاهم دور سالن گشت.

همه چیز مرتب و سرجایش بود.

از صبح، با سفارشات تکراری‌ام حنا و مهگل و طوبی خانم را دیوانه کرده بودم. تندتند با خودم حرف می‌زدم و از این سر خانه می‌رفتم به آن سر؛ گاهی تمیزی در و دیوار را چک می‌کردم، گاهی آراستگی خودم را!

امشب حال و هوای خانه جور دیگری بود. هرکس برای خودش جنب‌وجوش خاصی داشت و کاری انجام می‌داد.

باورش سخت بود، اما برای اولین بار حس می‌کردم نبضِ زندگی بین این دیوارها هم می‌زند.

به هر حال، شبِ ساده‌ای نبود! دخترِ همیشه‌تنها و تودارِ خانه، امشب رسماً به نامزدیِ مرد رویاهایش درمی‌آمد.

بردیا حتی با یادش هم، ضربان قلبم را تند می‌کرد.

محکم پلک زدم و در دل دعا کردم:

«خدایا، خواهش می‌کنم امشب همه چی خوب پیش بره.»

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۸۱

درونم سرشار از احساسات متناقض بود؛ عشق، هیجان، دلهره، و کمی ترس.
وقتی از سالن خارج می‌شدم، حنا با ظرف بزرگ و سلطنتی‌ای که میوه‌های چهارفصل در آن چیده شده بود، از مقابل می‌آمد.
چشمش که به من افتاد با سادگی و صداقت گفت:
_ خانم یه‌پارچه ماه شدین! چشم بد ازتون دور باشه.

_ ممنونم عزیزم. خواهش می‌کنم حواست به همه‌چی باشه. نمی‌خوام جلوی عمو شاهرخ و شایلین خانم، چیزی کم و کسر باشه.

_ خیالتون راحت. اصلا نگران نباشین.

و با لبخند از کنارش گذشتم.

هلیا از طبقه‌ی بالا داد زد:

- ماماان بیا چفت دست‌بندمو ببند!

صبح به سالن زیبایی رفته بود و کاشت ناخن‌هایش را ترمیم کرده بود. تا همین دو ساعت پیش هم مدام دور من می‌پلکید و می‌پرسید قرار است چه بپوشم یا چه سبکی آرایش کنم!

بعضی وقت‌ها رفتارش عجیب می‌شد. جوری حرف می‌زد که انگار واقعا خواهرم است و رابطه‌ی خوبی با هم داریم. مثلا گاهی از بردیا و علاقه‌مان می‌پرسید، بعد با آن عقل ناقصش چند پیشنهاد می‌داد و در آخر می‌گفت:

«مردی مث بردیا رو روی هوا می‌قاپنا! مواظب باش که مث من بعدا نچزوننت!»

به‌سوی آشپزخانه می‌رفتم که نگاهم با شهین تا روی پله‌ها کش آمد.

کت‌ودامن زرشکی و کفش‌های پاشنه‌بلند مشکی‌اش حسابی توی چشم بود. توی خانه جولان می‌داد و به همه چیز سرک می‌کشید.

او هم گاهی عجیب می‌شد؛ مثل همین امروز، که از صبح پا به پای حنا و مهگل و طوبی به مسائل خانه رسیدگی کرده بود و انگار برای دیدن شاهرخ و خواهرش حسابی ذوق داشت.

با صدای بلند جواب هلیا را داد:

- دارم میام دخترم.

هلیا نشنید و دوباره فریاد زد:

- ماماااان!

شهین از کوره در رفت و وقتی خمِ پله را می‌پیچید داد کشید:

- جیییغ نکش! گفتم اومدم عزیزم!

بی شباهت به مادر ناتنیِ سیندرلا و دخترش گرزیلا نبودند! لبخند به لب وارد آشپزخانه شدم. هرچقدر هم که سعی می‌کردم نسبت به حرکاتشان بی‌تفاوت باشم، گاهی ناخواسته خنده‌ام می‌گرفت.

مهگل فنجان‌ها را توی سینی می‌چید که با دیدن من پرسید:

- چیزی نیاز دارید خانم؟

- نه عزیزم به کارت برس.

برای خودم یک لیوان آب ریختم و چند نفس عمیق کشیدم. کم‌تر از یک ساعت دیگر بردیا با پدر و عمه‌اش می‌آمد و اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، تا پایان امشب رسماً نامزد می‌شدیم. فردا صبح برای من و او رنگ دیگری داشت.

مدتی بعد بالای پله‌ها، درست وقتی که می‌خواستم به سمت اتاقم بروم، با پدر روبه‌رو شدم. نگاهم آرام از کفش‌های مشکی گران و براقش بالا آمد و به صورت استخوانی‌اش رسید. مثل

همیشه شیک و اتوکشیده بود؛ با ادکلنی که زودتر از خودش می‌آمد و به پُرزهای بینی می‌چسبید.

هر دو مکث کردیم. نگاه او بی‌حالت بود و نگاه من دلخور.

قصه‌ی روژدا، هرچند به هویت و ابهت کامران جاوید ضربه‌ای نزد، اما خوب توانست دل و روح من را بشکند.

پلک زد و با اخم از کنارم گذشت.

همان وقت برفی دوان‌دوان به‌سویم آمد. پارس می‌کرد و خوشحال بود. پدر از پله‌ها پایین رفت و من برای برفی آغوش باز کردم:

- بدو بیا ببینم.

سرش را محکم بوسیدم و چشم بستم:

- استرس دارم برفی... هم خوشحالم، هم نگران. خیلی به انرژی خوب تو نیاز دارم خوشگلم.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۸۲

دیروز برای استقابل از عمو شاهرخ به فرودگاه بین‌المللی شهید بهشتی رفته بودیم. اهورا سبد گل را گرفته بود، من با هیجان مدام ساعتم را چک می‌کردم و بردیا ساکت و بی‌حالت فقط ایستاده بود. از صورتش نمی‌شد چیزی خواند، ولی می‌دانم که دلش به خونسردی ظاهرش نبود.
عمو شاهرخ که آمده بود، من و اهورا به سمتش رفته و پس از نُه ماه از تهِ دل او را در آغوش گرفته و بوسیده بودیم. اما بردیا حتی در آن لحظات هم از جایش جم نخورده بود. با همان مردمک‌های تیره و کدرش فقط نگاه می‌کرد؛ دلگیر و سرد؛ دلگیر و غریب؛ دلگیر و غمگین...

سال‌ها بود که همین نگاه را به عمو داشت.

با برفی وارد اتاق شدم. گوشی را چک کردم که پیام جدید بردیا دلم به ولوله انداخت:

«عزیز دلم ما یک ربع دیگه راه میوفتیم.»

سریع تایپ کردم:

«استرس دارم بردیا...»

بالافاصله اسمش روی صفحه افتاد. بی‌مکث جواب دادم:

- جانم؟

با صدای مطمئن و بمش گفت:

- استرس چی رو داری پرنسس؟ همه چی امشب عالی پیش می‌ره.

- قول؟

خنده‌ی خوش‌آهنگش پشت خط پیچید:

- قول.

جان می‌دادم برای آرامشی که صدایش به دلم می‌ریخت.

در فرودگاه، وقتی عمو شاهرخ سکون بردیا را دیده بود، خودش جلو آمده و دست گذاشته بود روی شانه‌ی او:

_ خوبی باباجان؟

چشم‌هایش پر شده بود و از نگاهش می‌شد خواند که دلش پر می‌زند برای آغوش پسرش. سیب گلوی بردیا لرزیده بود و بعد وقتی محکم پلک می‌زد و بغضش را می‌خورد، بین همهمه‌ی اطراف و صدای پیجر فرودگاه، کوتاه جواب داده بود:

_ خوبم!

عمو بیش‌تر تعلل نکرده و با دلی بی‌طاقت، یک‌باره و محکم دردانه‌اش را به سینه فشرده بود. ضربان قلب من آن لحظه‌ها تند می‌زد. پلک‌های بسته‌ی بردیا می‌لرزید و عضلات صورتش از هجوم احساساتی که سال‌ها سعی در سرکوبش داشت، منقبض شده بود. شاید عمو را هیچ‌وقت نمی‌بخشید، اما عجیب دوستش داشت.

یک‌باره با گرمای خاصی از پشت گوشی گفت:

- دیگه صبری برام نمونده پرنسس!

دستم روی قلبم نشست. تند می‌تپید. با شیطنتی پرشور پرسیدم:

- یعنی خیلی دوستم داری؟

تشنه‌ی شنیدن و محبتش بودم. او باز هم شیرین خندید:

- شاید!

دلم ضعف می‌رفت برای این ملودی ناب. بردیا دیوانه کردن را خوب بلد بود.

آن شب همه چیز خیلی سریع پیش رفت. پدر تصمیمش را از قبل گرفته بود و کوچک‌ترین مخالفتی با این ازدواج نداشت. بیش‌تر دقایق با عمو شاهرخ مشغول گپ‌وگفت بود و یا از اردلان، شوهر عمه شایلین، راجع‌به کار و بارش سوال می‌پرسید.

عمه شایلین با شیرین‌زبانی من را به حرف گرفته بود و شهین و هلیا در طول شب، سرتاپای او و همسرش را آنالیز می‌کردند.

هیچ چیز به یک مراسم خواستگاری عادی شباهت نداشت. بیشتر شبیه یک شب‌نشینی ساده بود. وقتی هم که بعد از دو ساعت، بحث آینده‌ی من و بردیا باز شد، پدر و عمو شاهرخ طی چند جمله‌ی کوتاه، همه چیز را بین خودشان حل کردند و عمه شایلین یک حلقه‌ی نشان برلیان به انگشتم نشاند. و در نهایت، به همین‌سادگی من و بردیا نامزد شدیم.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۸۳

کمی بعد عمه شایلین رو به ما گفت:

- امشب هوا خیلی خوبه. دوست ندارید یه قدمی بزنید؟

و یواشکی چشمکی حواله‌ی من کرد. زن خون‌گرم و دوست‌داشتنی‌ای بود.

نگاه پدر روی ما نشست. آب دهانم را بلعیدم و لبخندم را قورت دادم. چه چیزی بهتر از این؟

اما پیش‌از این‌که بردیا عکس‌العملی نشان بدهد، عمو شاهرخ با صدای رسا و مهربانش من را خطاب قرار داد:

_ دختر گلم قبلش می‌تونم یه صحب کوتاه باهات داشته باشم؟

جا خوردم و دستپاچه خندیدم:

_ حتما عمو جون.

هیجان و استرسم ده‌ها برابر شد. هیچ حدسی در مورد گفت‌وگوی احتمالی‌مان نداشتم و قلبم بی‌امان می‌کوبید.

حسابی عرق کرده بودم که همراه عمو از سالن نشیمن بیرون آمدیم.

سوی سالن دیگر خانه راهنمایی‌اش کردم که با احترام و متانت گفت:

_ دخترم اگه سردت نمی‌شه تو ایوون بشینیم. صحبت کوتاهی دارم، اما مهمه.

انگار به هوای آزاد نیاز داشت. متفکر به نظر می‌رسید. لبخند زدم:

_ هر طور شما راحتید.

روی صندلی باغی که نشستیم، دست‌هایم را با دلواپسی به‌هم گره زدم.

اصالت از رفتار و لحن عمو می‌بارید و با این کت‌وشلوار مارک انگلیسی‌اش، طبق معمول شیک شده بود.

پدرانه نگاهم می‌کرد که آرام پلک زد و گفت:

_ هزار ماشالله خانوم شدی. امیدوارم پسر من امانت‌دار خوبی باشه و دختر این خونه رو خوشبخت کنه.

می‌دانم حرف اصلی‌اش، این چیزها نبود. پرسیدم:

_ عمو چیزی شده؟

نفسی گرفت و در چشم‌های منتظرم با لحنی تمناگونه که موجی از نگرانی در آن حس می‌شد گفت:

_ یه درخواستی ازت دارم.

_ جانم؟ لطفا بگید.

چین افتاد گوشه‌ی چشم‌هایش. در این‌جور مواقع عجیب شبیه بردیا می‌شد. نسیم خنک پاییزی به صورتمان می‌خورد که او روی صندلی صاف نشست و بی‌مقدمه گفت:

_ من هیچ‌وقت پدر خوبی برای بردیا نبودم.

بی‌نفس پلک زدم. ناراحت بود. این را می‌دیدم و فکر این‌که آخرِ این صحبت به کجا قرار است برسد، بیش‌تر مضطربم می‌کرد.

_ من پسرمو خودخواهانه ترک کردمو سال‌ها تو لندن موندم.

مات مانده بودم. نگاهش از روی میز بالا آمد و صاف دوخته شد به مردمک‌هایم:

_ آریانا تو فرقی با دخترِ نداشته‌م، نداری. برام عزیزی و هیچی مثل این‌که تو کنار بردیا باشی، منو خوشحال نمی‌کنه. اما به من یه قولی بده بابا.

صدای کوبش قلبم را می‌شنیدم. لحظات غریبی بود.

_ قول بده همسر خوبی براش باشی و هیچ‌وقت ترکش نکنی!

بی‌اختیار مکث کردم. حالِ قلبم و دلشوره‌ای را که همان لحظه با سرعت در جانم پخش می‌شد هم نمی‌فهمیدم. تقدیر اما توی گوش‌هایم آشوب به پا کرده بود. صدای هیاهو می‌شنیدم؛ صدای فریاد...

و حوادثی که پیش‌آمدش دست هیچ‌کداممان نبود.

_ قول می‌دی دختر قشنگم؟

حالا مقابلم تنها یک پدر نشسته بود که برای اطمینان از خوشبختی پسرش، تقلا و تمنا می‌کرد.

بغض کردم. دستم را پیش بردم و وقتی روی دست‌های عمو می‌گذاشتم، قاطعانه گفتم:

_ من بردیا رو بیش‌تر از خودم دوست دارم. نمی‌تونید تصور کنید چه‌قدر برام عزیزه... خیالتون راحت باشه. هیچ‌وقت تنهاش نمی‌ذارم.

نفس بلندی کشید، با چشم‌های پر خندید و دستش را پشت سرم گذاشت. بوسه‌ی پرمهرش که روی پیشانی‌ام نشست، لبخندم عمیق‌تر شد.

_ خلوت پدر و دختری‌تون تموم نمی‌شه؟

بردیا این را گفت و از آستانه‌ی در به ما نزدیک شد. عمو شاهرخ بلند شد و با خنده جواب داد:

_ چرا! این شما و اینم عروستون.

و به داخل ساختمان بازگشت.

کمی بعد دست بردیا دور شانه‌ام حلقه شده بود و در حاشیانه‌ی درختان قدم می‌زدیم که با لحنی خواستنی پرسید:

- دیدی استرست الکی بود خانم کمالی؟

- هنوز باورم نمی‌شه. یعنی جدی‌جدی قراره خانم کمالی بشم؟

سرش را پایین‌تر آورد و با حرارت پچ زد:

- شما همین الانشم خانم کمالی هستی.

هرم نفسش، نیمه‌ی چپِ صورتم را گرم کرد. او من را بیش‌تر به خودش فشرد و یک‌دفعه بوسه‌ی کوتاهی روی گونه‌ام نشاند. دلم سخت لرزید از نوازش لب‌هایش.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۸۴

از آن شب‌های خاطره‌انگیز بود.

وقتِ قدم زدن، صدای گیرا و پخته‌ی بردیا از سرم بیرون نمی‌رفت و هنوز جای بوسه‌ای که چند لحظه پیش روی گونه‌ام کاشته بود، می‌سوخت.

«شما همین الانشم خانم کمالی هستی!»

با شیرین‌زبانی و صدایی که دست‌خوشِ هیجان بود پرسیدم:

_ از کجا معلوم؟ شناسنامه‌هامون که هنوز خالیه!

زیر یکی از درختان عریان ایستاد. با نگاهی خواستنی جواب داد:

_ دلم به دلت محرمه پرنسس! پر شدن دو صفحه کاغذ چندان مهم نیست. بر تو مهمه؟

با هیجان و کودکانه گفتم:

_ تا وقتی به عاقد بله نگم، خیالم راحت نمی‌شه. می‌ترسم همه‌ش خواب باشه!

دست چپم را بین انگشت‌های کشیده و گرمش گرفت و وقی شستش را روی حلقه می‌کشید، مردانه خندید:

- خواب نیست عزیز دلم. این یه دلیل...

با چشم و ابرو به پلاک ماهی که کادوی تولدم بود اشاره کرد:

- این دلیل دوم...

حال غریبی داشتم. باد خنک آن شبِ به‌یادماندنی، حریف تب درونم نمی‌شد. بردیا دستم را گرفت و وقتی روی قلب خود می‌گذاشت، با همان لحن دیوانه‌کننده‌اش زمزمه کرد:

- این دلیل سوم.

پلک زدم و بی‌اراده قطره‌ای روی گونه‌ام سرخورد. با نوک انگشت آن دانه را چید و اخم شیرینی کرد:

- گریه برای خانم کمالی ممنوعه. نمی‌ذارم از این به بعد آب تو دلت تکون بخوره.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۸۵

پلک‌های خیسم روی هم نشست. لحظه‌ای بعد، با قلبی که بی‌امان می‌کوبید نجوا کردم:

- بردیا؟

- جان دلم؟

چیزی توی سینه‌ام تکان می‌خورد وقتی این‌قدر عمیق و با احساس جوابم را می‌داد.

لب زدم:

- خیلی خوشحالم...

دستم را بالا آورد و با احترام بوسید:

- من بیش‌تر پرنسس.

گرمی لب‌هایش که روی پوستم نشست، حس داغ و دلنشینی توی دلم جوشید. حالا پشت پلک‌هایم هزار آرزو و امید دست به دست هم داده بودند و سرخوشانه می‌رقصیدند.

خوشحال بودم و آن همه حس خوب توی وجودم نمی‌گنجید. باید کسی من را به آسمان می‌رساند تا درِ گوش خدا بگویم "شکر"! امشب ماه و ستاره‌ها هم دست‌به‌یکی کرده بودند برای شادی ما؛ همه‌شان می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند.

دستم دور بازوی بردیا بود و شیطنتِ جیرجیرک‌ها در گوشمان می‌پیچید که گفت:

- فردا کارم که تموم شد، میام دنبالت بریم به چند تا مزون سر بزنیم. اگرم دوست نداشتی بگردیم، می‌گم کاتولوگاشون رو بفرستن.

- انقدر سریع؟ زود نیست؟

- جشن عقد در پیشه. باید از الان برنامه‌ریزی کنیم تا همه چی عالی باشه.

با طنّازی گفتم:

- خوش به حال من که مَردم تویی...

پست چهار انگشتش را به گونه‌ام کشید. عاشق و بی‌دل نجوا کردم:

_برای زندگی باهات لحظه‌شماری می‌کنم.

بی‌قرار نگاه می‌کرد و دو گوی سیاهش می‌لغزید. پرسیدم:

- چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

- نکن آریانا. انقدر منو خودداریمو به چالش نکش.

لحن تب‌دارش درونم را می‌سوزاند. با شرم چشم دزدیم. قلبم مثل یک بمب ساعتی، داغ و سرسام‌آور می‌کوبید. به کفش‌های واکس‌زده‌اش نگاه می‌کردم که چانه‌ام را گرفت و بالا آورد.

به‌اجبار مردمک‌های لغزانم را بالا کشیدم.

نفس‌هایش تند بود وقتی گفت:

_ به موقعش از خجالت تمام این شیرین‌زبونیات درمیام.

- می‌خوای بترسونیم؟

انگشتش نرم و آهسته روی چانه‌ام حرکت می‌کرد:

- می‌ترسی ازم؟

- تو بردیای منی... از تو هیچ‌وقت نمی‌ترسم.

گوشه‌ی لبش بالا آمد و طولانی و محکم پلک زد. بعد وقتی دستش را پشت سرم می‌گذاشت و من را به سینه‌اش می‌فشرد گفت:

- تو ماه منی.

توی آغوشش خندیدم و صدای عاشق و هیجان‌زده‌ام بالا رفت:

- خدا جونم من امشب از خوشی بال درمیارم...

سینه‌اش لرزید. او هم می‌خندید. دست‌هایش را دور تنم تنگ‌تر کرد و گفت:

- فعلا لازمت دارم، پر نزنی بری.

- اگرم یه روز پر زدم، برمی‌گردم پیش خودت. خونه‌ی اول و آخرم تویی.

قلبم وحشیانه می‌کوبید... قلب او هم.

کنار گوشم پچ زد:

_ پس هیچ‌وقت خونه‌تو ترک نکن!

می‌شد آرام بود و دیوانه نشد؟

دست‌هایم را دور کمرش پیچیدم و وقتی عطر خوش تنش را به ریه می‌کشیدم گفتم:

_ تا تو باشی دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام.

خانه‌ام او بود؛ او با تمام مردانگی‌ها و تعصب‌ها و مهربانی‌هایش؛ او با همه‌ی خودخواهی‌ها و پیچیدگی‌هایش. جان می‌دادم، اما ترک نمی‌کردم این خانه را!

آن لحظه حجم خوشی‌ام آن‌قدر زیاد بود که حتی سهم تقدیر و سربرگِ روی پیشانی‌ام هم اهمیتی نداشت. فراموشم شده بود زوزه‌ی گرگ شوم و شیطانی را که از همین نزدیکی‌ها نگاهم می‌کرد. یا شاید هم مطمئن بودم هیچ‌وقت و تحت هیچ شرایط بردیا را رها نخواهم کرد. من هرگز از بامِ دلش پر نمی‌زدم، نه تا وقتی‌که شاهرگِ حیاتم به نفس‌هایش بند بود. سرنوشت هم

خیلی باید پست می‌بود، اگر نقشه می‌کشید که یک روز برای بریدن این رگ دست دراز کند.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۸۶

مدتی بعد، وقتی میهمان‌ها رفته بودند و روی پله‌های ایوان کنار برفی نشسته بودم، پدر از پشت سر گفت:
- هنوز این‌جایی؟
سرم به سویش چرخید و وقتی مطمئن شدم اشتباه نشنیده‌ام، سریع برخاستم و با تردید جلو رفتم:
- بله بابایی...

تعلّل می‌کرد. چشم‌هایش حرف داشت و همین برای به تکاپو انداختنِ دلِ رنجیده و عاطفه‌ندیده‌ام کافی بود.

آب دهانم را بلعیدم و در نگاه عمیقش، آهسته پرسیدم:

_ کاری دارید؟

برخلافِ حال درونی‌ام، لحنم کمی سرد بود.

غمی که او با روژدا به جانم انداخته بود، تا قیام قیامت از دلم بیرون نمی‌رفت.

یک لحظه مکث کرد و بعد شانه‌هایم را گرفت.

وزن سنگینی توی دلم پایین افتاد و بُهت‌زده سرجایم خشک شدم.

با آن صدای نفوذپذیر و محکمش گفت:

- می‌خوام خوشبختیتو ببینم آریانا.

چشم‌هایم پر شد.

از داشتن مادر محرومم کرده بود، اما هنوز هم دوست نداشتنش را بلد نبودم. هنوز او یک قدم نیامده، من حاضر

بودم کیلومترها به‌خاطرش بِدَوم. بی‌توقع دوستش داشتم؛ آن‌قدر زیاد که گاهی این حجم از عشقِ دخترانه، حتی در باور خودم هم نمی‌گنجید.

حالا نگاهم روی زمین بود و قفسه‌ی سینه‌ام پُر فشار بالا و پایین می‌شد. باورِ این لحظه و دست‌های گرم او سخت بود.

گفت:

– من برنامه‌ی دیگه‌ای برای آینده‌ت داشتم.

چراغی توی سرم به اسم «امیرسام» روشن شد.

– ولی حضور بردیا همه چیزو عوض کرد. این پسر برام عزیزه.

کف‌پوشِ سنگیِ ایوان را تار و کج‌وکوله می‌دیدم. برای مهر پدری‌اش جان می‌دادم، اما دلم با او صاف نمی‌شد.

فشار خفیفی به شانه‌هایم آورد و گفت:

– من هر کاری کردم برای تو بود. تو زندگی منی دختر.

بغض‌آلود نگاهش کردم و تلخند زدم:

– کاش یه‌خورده کم‌تر زندگیتونو اذیت می‌کردید...

دستانش را پایین آورد، صاف ایستاد و یک‌باره و بی‌ربط گفت:

- من روژدا رو نکشتم!

گوش‌هایم آتش گرفت. از درون وا رفتم و درمانده سر تکان دادم.

حالا وقتی پلک می‌زدم تصویرش را می‌دیدم؛ با آن قامت بلند و چهارشانه‌اش روبه‌روی روژدا ایستاده بود و خط و نشان می‌کشید.

سرم به دَوران افتاد.

مگر یادم می‌رفت لحظه‌ای را که چنگ زده بود به بازوی مادر کم‌سن‌وسالم و تن بی‌جانش را روی زمین می‌کشید. فریادش روزها بود درد را در رج به رج تنم پخش می‌کرد:

«خودت نخواستی زنده بمونی زنیکه‌ی حرومزاده!»

او نفسی گرفت و دور از سردی و غریبگی همیشه، صدا زد:

- آریانا...

مردمک‌هایم می‌لغزیدند و این آهنگِ پدرانه‌ای که صدایش به خود گرفته بود، شیشه‌ی بغضم را سنگ‌باران‌می‌کرد؛ چیزی به شکستنش نمانده بود.

یک‌وقتی بزرگ‌ترین آرزویم، محبت او بود. چه شب‌ها که با خیالِ نوازش و قصه‌هایش نخوابیدم و چه روزها که برای بوسه‌ی پدرانه‌اش رویا نبافتم.

مگر می‌شود دختر بود و آغوش پدر را نخواست...؟! اولین قهرمانم او بود. اما بعدها که چشم و گوشم بازتر شد، تلخیِ واقعیت‌ها به کامم نشست و تصویرش برایم سرد و سنگی شد، تازه فهمیدم آرزوی عطوفت او یک خواسته‌ی محال است که تا گور همراهم خواهد بود.

قاطعانه گفت:

- حقیقته. من روژدا رو نکشتم.

و قبل از این‌که به خودم بیایم و حرفی بزنم، برگشت و به‌سوی ورودی رفت.

صدای دور شدن قدم‌هایش در سکوت سرم پیچید و هوای آن شب را غریبانه‌تر کرد. او در را پشت سرش بست و کسی بیخ گوش من زمزمه کرد:

«این‌دفعه دروغ نمی‌گه.»

بی‌جان و بی‌نفس به درِ بسته‌ی ساختمان زل زده بودم. سوال این‌جاست؛ اگر او حقیقت را می‌گفت، پس چه کسی روژدا را کشته بود؟

***

♥اولین دیالوگ قسمت #آینده♥

_ عروس‌خانم آماده‌ست!

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۸۷

***

- عروس خانم آماده‌ست.

گلاره این را گفت و برای آخرین بار آرایش صورت و موهایم را کنترل کرد. او یکی از بهترین و معروف‌ترین میکآپ‌آرتیست‌های تهران بود که قبلا نمونه‌کارهای فوق‌العاده‌اش را در اینستاگرام دیده بودم. دیروز همراه دو دستیارش با پروازی که پدر از قبل ترتیب داده بود، به اصفهان آمدند و امروز من را برای جشن عقد حاضر کردند.

با حالی بین حیرت و شوق به آینه زل زده بودم که گفتم:

- خیلییی ممنونم گلاره جان، عالی شدم!

چشم‌های خودش و دستیارانش هم برق می‌زد و نشان می‌داد که از نتیجه‌ی کار حسابی راضی‌اند.

به آینه نزدیک‌تر شدم. با تاج ظریفی که روی موهایم می‌درخشید، بیش‌تر از همیشه به پرنسسِ توی انیمیشن‌ها شبیه بودم. تبحّرِ گلاره هم باعث شده بود زیبایی و معصومیت چشم‌هایم، زیر آرایش گم نشود.

در دلم جشنِ پروانه‌ها به پا بود. سخت روی زمین بند شده بودم.

گوشه‌ی پیراهن حریر نباتی‌ام را گرفتم و وقت نگاه کردن به خودم، چرخی زدم.

امروز، وقت پرواز بود. با این همه شور و شعف چه می‌کردم؟

لباسم، انتخاب بردیا بود. از آن‌جا که دلش نمی‌خواست آستین حلقه‌ای یا دکولته بپوشم، پیراهنم یقه‌ی بازی نداشت و آستین‌هایش تا آرنج می‌رسید.

سلیقه‌اش را قبول داشتم. هرچیزی که انتخاب می‌کرد، در عین سادگی شیک بود و زیبا.

صدای در اتاق باعث شد چشم از آینه بگیرم.

حنا تا من را دید، حیرت‌زده گفت:

- وای خانم! عاالی شدید! خیلی خوشگل شدید. البته خوشگل بودینا، ولی... وای هول کردم خانم!

بی‌اراده خندیدم:

_ چرا این‌جوری می‌کنی حنا؟

_ آخه خیلی نازتر شدین.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۸۸

صاف و صادق بود.

قدرشناسانه نگاهش می‌کردم که باز با همان لحن محبت‌آمیزش گفت:

- اصلا وقتی دیدمتون یادم رفت برای چی اومدم...

احساساتی شده بود و لرزش صدایش دلم را مالش می‌داد.

گلاره و دست‌یارانش می‌خندیدند که حنا مسلط‌تر گفت:

- می خواستم بگم اگر آماده‌اید مهمونا تو اتاق عقد هستن، شایلین خانم هم...

همان وقت تقه‌ای به در خورد و عمه شایلین با ترق‌تروق کفش‌های پاشنه‌بلندش وارد اتاق شد.

دستی در هوا تکان داد و گفت:

- ای بابا دختر جون تا تو بخوای توضیح بدی، شب شده.

در آن کت و دامن خردلی زیبا و تماشایی شده بود.

حنا را کنار زد و جلو می‌آمد که چشمش به من افتاد. یک‌باره با چشم‌هایی گرد، تقریبا جیغ کشید:

- آریاناا!! فرشته شدی دخترممم. چه‌قدر ماه‌تر شدی عزیزکم!

تعریف و تمجید او به عنوان خواهر شاهرخ کمالی، طعم دیگری داشت.

حالا نیشم تا بنا گوش باز بود و چشمانم می‌خندید.

فکر کردن به عکس‌العمل بردیا از همین حالا ضربان قلبم را تند می‌کرد.

قدرشناس و کمی با ناز جواب دادم:

- مرسی عمه جون.

از گلاره تشکر کرد و بعد وقتی هنوز سر تا پای من را ورانداز می‌کرد، با لحنی نمکین گفت:

- از اولشم می‌دونستم برادرزادم زرنگه. ماشاءالله به سلیقه‌ش با این دختر انتخاب کردنش! شک ندارم در اولین فرصت که با این پسر تنها بشی، عمراً دیگه نتونی از زیر دستش در بری. خودتو برای هر چیزی آماده کن!

خونی که توی رگ‌هایم بود یک‌دفعه به صورتم هجوم آورد و از شرم داغ شدم. مثل بردیا، رک و صریح حرف می‌زد و شوخی می‌کرد.

او بی‌توجه به سرخ شدن من، بلند خندید و بعد کمک کرد شنل نیم تنه‌ی کرم را بپوشم تا جلوی عاقد موهایم پوشیده باشد.

چند طراح از ساعت‌ها پیش، یکی از بزرگ‌ترین اتاق‌های طبقه‌ی دوم را به‌عنوان اتاق عقد آماده کرده بودند. وقتی بردیا آمد تا همراه هم به آن‌جا برویم، وسط اتاق یک لحظه ماتش برد.

من زیاد او را در آن کت‌وشلوار مشکی دیده بودم، اما او تا به حال پرنسسش را با این آرایش و لباس ندیده بود.

گلاره ریزریز خندید و عمه شایلین باز مثل جوانی بیست‌ساله شیطنت کرد:

- پسرم ما این‌جاییما، حواست هست؟

_ بله عمه جان!

_ پس باقیِ عکس‌العملتو بذار بعداز عقد وقتی تنها شدین.

قلبم از ریتم خارج شده بود و چشم‌هایم یک لحظه از صورت بهت‌زده‌ی او جدا نمی‌شد.

دستم را گرفت و رو به عمه جدی گفت:

- سعی می‌کنم!

شایلین چشمکی حواله‌ام کرد:

- خدا به دادت برسه.

و جلوتر از ما راهی اتاق عقد شد.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۸۹

بردیا خم شد و لاله‌ی گوشم را بوسید. هنوز هرم نفس‌هایش، نیمی‌از صورتم را می‌سوزاند که پچ زد:

_ بقیه‌اش بمونه بعد عقد!

کلمه‌هایش ردپای لبخند داشتند، اما قلب که شوخی و جدی نمی‌فهمد! در سینه‌ام شور گرفته بود و سرسام‌آور می‌کوبید.

وقتی جوابی نگرفت، پرسید:

_ خوبی پرنسس؟

با حرف‌ها و حرکاتش نفسم را می‌برد و بعد ساده پرسید "خوبی؟"!

زیر لب با تبی داغ نجوا کردم:

_ عالی‌ام!

انگشت‌هایش را چفت انگشتانم کرد و با لبخندی جذاب راه افتاد سوی در:

_ خوبه!

در راهرو آرام پرسید:

- چرا دستت یخه؟

- نمی‌دونم.

دستم را محکم‌تر فشار داد و مطمئن لب زد:

- فوق‌العاده شدی. به هیچی فکر نکن.

سر بلندکردم و نگاه مضطربم در چشم‌های سیاه و جادویی‌اش آرام گرفت.

مدتی بعد نیلا و مستانه بالای سرمان تور حریر سفیدی نگه داشته بودند و هلیا قند می‌سابید. خاله هدیه که چند روز پیش از بیمارستان مرخص شده بود، از کنار اهورا، با محبتی مادرانه تماشایم می‌کرد.

هرچقدر هم که سعی می‌کردند خوشحال نشان دهند، باز وقتِ نگاه کردن به قاب من و بردیا، حسرتی عمیق از چشم‌هایشان می‌چکید. یکی نگرانِ دلش بود و دیگری غصه‌ی پاره‌ی تنش را می‌خورد.

پدر بین عمو شاهرخ و عمو امیرعلی نشسته بود. سهیل و ماهان این‌بار جلوی او جرأت شیطنت و نمک ریختن نداشتند و آرام نشسته بودند سرجایشان. سهند هم تا می‌توانست بی‌صدا سربه‌سرشان می‌گذاشت و عصبی‌شان کرده بود.

یک وقتی به خود آمدم که عاقد برای بار سوم پرسید:

- عروس خانم وکیلم؟

انگار دنیا در یک خاموشی و خلسه‌ی مطلق فرو رفته بود. قلبم محکم می‌کوبید و عجیب‌ترین حس ممکن را داشتم.

پرنده‌ی سرنوشت کنار گوشم بال‌وپر می‌زد و می‌گفت حساس‌ترین لحظه‌ی زندگی همین‌جاست؛ کنار مردی که پابه‌پایش از دوره‌ی قایم‌باشک‌بازی و منچ و وسطی گذشته بودم و حالا نشسته بودیم سر سفره‌ی عقد.

عاشقش بودم؛ آن‌قدری که اگر هستی‌ام را می‌خواست، دودستی و بی‌فکر تقدیمش می‌کردم. من باید زیر سقف خانه‌ی او خوشبخت می‌شدم؛ مادر می‌شدم، پیر می‌شدم... این را به

خودم و دلم بدهکار بودم؛ این را به همه‌ی رنج‌ها و حسرت‌های کودکی‌ام بدهکار بودم؛ به جبران کمبودهای بی‌پایانی که زخمشان هیچ‌وقت خوب نمی‌شد، حالا باید خوشبخت می‌شدم.

نگاهم به قرآن روی میز بود که با صدای آرام و زیری گفتم:

- با اجازه‌ی پدرم... بله.

همه کل کشیدند و دست زدند.

سهیل نتوانست بیش‌تر از این آرام باشد و بالاخره مزه پراند:

- اگه گفتید الان وقت چی بود؟... بمب شادی!

سهند یکی محکم به بازوی او کوبید، من و بردیا ریز خندیدیم و فرزاد که نزدیکمان ایستاده بود، جواب او را داد:

- بمیری با اون بمب شادیات!

چند لحظه بعد، عاقد این‌بار خطاب به بردیا پرسید:

- آقا داماد وکیلم؟

او که با صدای رسایش "بله" را گفت، اهورا چشم‌های محزونش را چند لحظه بست و بلافاصله از اتاق بیرون رفت. آهی که از سینه‌ام بیرون آمد، این‌بار برای کوهِ آرامم بود... فکر اهورا و غمش، قلبم را سنگین می‌کرد.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۹۰

خاله هدیه با نگاه، رفتنِ پسرش را دنبال کرد و بعد رو به من یک‌بار آرام و مهربان پلک زد. وسطِ آن شلوغی و شور و هیجان، لبخند مادرانه و آرامش‌بخش او به جانم خوش نشست.

بردیا دست ظریفم را گرفت و حلقه‌ی جواهر و زیبا را به انگشتم انداخت. عکاس‌ها از دو سمت در حال عکس‌برداری بودند و باقی میهمان‌ها با گوشی‌هایشان این لحظه را ضبط می‌کردند.

قلبم تند می‌زد و ارتعاش دستم آن‌قدر آشکار بود که خجالت می‌کشیدم.

او خم شد و کنار گوشم مطمئن زمزمه کرد:

– من پیشتم... تو فوق‌العاده‌ای پرنسس.

و یک فشارِ عمدی خفیف به دستم آورد و ندانست با آن دو جمله و این حرکت کوچک، چطور دلم را گرم کرد.

وقت خوردن عسل، پسرها به بردیا ایما و اشاره می‌کردند، دخترها به من. ما هم خودمان را زده بودیم به آن راه، که یعنی نمی‌فهمیم چه می‌گویند.

هلیا چند نیشگون از بازویم گرفت. وقتی دید محل نمی‌دهم، خم شد در گوشم گفت:

- حواست باشه! زودتر گازش می‌گیریا آری.

_ هلیا ول این حرفا رو...

_ یعنی چی ول کن! می‌گم فرصت نده بهش. ببین عسلو که خوردی هم سریع گاز بگیر، هم پاتو بچپون رو کفشش.

هیچ‌کدام کاری نکردیم. نه من دلم آمد انگشت او را بین دندان‌هایم فشار دهم، نه او. ولی حسابی به تلاش و تکاپوی بقیه خندیدیم. هلیا هم از حرص، خون خونش را می‌خورد.

پدر برای این مراسم، بریز و بپاش زیادی کرده بود. از گروه نوازندگان گرفته، تا تیم پذیرایی، کیک مجلل پنج‌طبقه و گل‌آرایی باشکوه سالن، همه در بهترین سطح، توسط بهترین گروه‌ها انجام شده بودند. نوبت به کادوی عقد هم که رسید، کلید واحدی در یکی از برج‌های فرمانیه‌ی تهران را به دست بردیا داد و رو به هردویمان کوتاه و قاطع گفت:

- باید خوشبخت بشید!

#پارت۲۹۱

بعد از این جمله، بغضم حجم گرفت و آرام شکست.
بیش‌تر از آن برجی که همه برایش سر و دست می‌شکاندند و آرزویش را داشتند، من آغوش این مرد را می‌خواستم، بوسه‌اش را می‌خواستم، یا اصلا یک نوازش کوچک هم کافی بود. همین که دست می‌کشید روی موهایم و یک‌بار، فقط یک‌بار، محبت پدرانه‌اش را نثارم می‌کرد، بس بود.
اما قصه‌ی من و او منافات داشت با تمام دخترانه و پدرانه‌های دنیا... ما معمولی نبودیم! جاوید بودیم و ردِ این نام خانوادگیِ سنگین، از روی روح و روانمان پاک نمی‌شد. کامران بلد بود

یک‌تنه همه‌ی معادلات و قوانینِ محبت و عشق و خانواده را جابه‌جا کند!

بردیا لبخندی زد و محترمانه گفت:

_ حتما!

و سنگینیِ نگاهش روی نیم‌رخم نشست. خیره در سیاهیِ چشم‌های بااُبهت و گیرای پدر، همان پاسخ همیشگی را تحویل دادم:

_ چشم بابایی!

انگار که قلمِ تقدیر دست من بود و می‌توانستم صفحات سرنوشتم را خودم رج بزنم.

چیزی از بقیه‌ی هدیه‌ها نفهمیدم. فکرم پیش پدر بود و صدایش توی گوشم می‌پیچید.

گاهی زیر آسمانی مهتابی می‌گفت:

«حقیقته... من روژدا رو نکشتم.»

و گاهی از ته انباری نیمه‌تاریک و مخوف، فریاد می‌کشید:

«تو هنوز کامران جاویدو نشناختی، فک کردی زنده می‌ذارمت آشغالِ هرجایی؟»

اما پُررنگ‌تر از همه‌ی این فکرها، عشقی بود که نسبت به او، در دل رنجورم داشتم و تحت هیچ شرایطی از بین نمی‌رفت.

مدتی بعد، همه به سالن طبقه‌ی پایین رفتند و با بردیا تنها شدم. بی‌قرار بودم و اشتیاق توی قلبم قل‌قل می‌جوشید.

شنلم را درآورد و در فاصله‌ی نزدیک صورتم پرسید:

- می‌دونی چند سال منتظر این روز بودم؟

دست‌هایم روی سینه‌اش نشست:

- تو می‌دونی من الان چقدر خوشحالم؟

یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و با کم‌ترین نیرویی که می توانست القا کند، من را به خودش چسباند. زیر پایم از شدت شوق خالی شد.

وقتی این‌طور عمیق نگاهم می‌کرد، چشم‌هایش هم داغ و پرحرارت بود.

آرام و تب‌دار لب زد:

- آریانا جاوید... تو از امروز رسماً و شرعاً پرنسس منی.

گرمی نفس‌هایش روی پوستم می‌نشست.

شوریده‌حال زمزمه کردم:

- دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام.

نگاهش از چشم‌هایم پایین لغزید، نرم‌نرم سرش را خم کرد و هم‌زمان بند دل من شبیه دانه‌های تسبیح پاره شد.

قلبم داشت از جایش کنده می‌شد و در آن حصار تنگ و خوش‌بو، به عاشقانه‌های غلیظی فکر می‌کردم که از امروز عجیب دیدنی می‌شدند!

نیمه‌ی صورتش را به صورتم چسباند. زبریِ ته‌ریشش روی گونه‌ام نشسته بود که گفت:

_ منم!

و گوش چپم از بوسه‌ی نرمش سوخت.

صدای ضربان بی‌امان قلبم بلندتر از موزیکی بود که از طبقه‌ی پایین شنیده می‌شد. او سرش را عقب کشید و من صورتش را قاب گرفتم:

- چشماتو می‌بندی؟

تعجب کرد:

- چرا؟

- نپرس!

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۹۲

خندید و چشم بست. روی پنجه ایستادم. اول دو طرف صورتش را از ته دل و عاشقانه بوسیدم و بعد پلک‌های بسته‌اش را. مدت‌ها بود که وسوسه‌ی این کار توی سرم وول می‌خورد و به خودم قول داده بودم در اولین فرصت انجامش دهم.

پلک که باز کرد، سیاهی چشمش می‌درخشید. کمرم را محکم‌تر گرفت و آرام‌آرام جلو آمد:

- هدیه‌ی عقد بود؟

- نوچ.

مجبور بودم عقب بروم. زمزمه کرد:

- می‌خوای بزنه سرم و همین الان عروسمو فراری بدم تا تو یه خلوت درست و حسابی...

با ناز و خنده، کشدار صدا زدم:

- بردیاااا...

کمرم به دیوار چسبید. دست‌هایش را دو طرف سرم گذاشت و با اخمی ریز جواب داد:

- جان دلم؟

بی‌اراده و ناگهانی گفتم:

- دوستت دارم!

غافلگیر شد و تیرِ نگاه شیفته‌اش تا انتهای جنگل سبزم رفت. مکثش من را به خنده انداخت. انگار که شک داشت درست شنیده باشد. چانه بالا دادم:

- چیه کمالی؟ چرا خشکت زده؟

- همه‌ی این دل‌بریا رو تلافی می‌کنم، منتها نه الان. یه زمان مناسب، یه جای مناسب!

- تهدید می‌کنی؟

سرش را پیش می‌کشید که گفت:

- اوهوم!

جایی نزدیک لب‌هایم را نرم بوسید. با حس داغ و غلیظی که توی رگ‌هایم جاری شده بود، دست‌هایم را دور گردنش انداختم.

- این زبونت تا چند وقت پیش کجا بود خانم کمالی؟

- نگهش داشته بودم برای روز مبادا... برای این روزا.

او خندید و من با شیرین‌زبانی ادامه دادم:

- از این به بعدم می‌خوام به بهترین شکل ازش استفاده کنم!

نگاه پُرحرارتش از لب‌هایم جدا نمی‌شد:

- توصیه می‌کنم الان دیگه بیش‌تر از این ازش استفاده نکنی، چون کار دست جفتمون می‌دی.

دلبرانه خندیدم. پیشانی‌ام داغ شد و شیرینی بوسه‌ی نرم و عاشقانه‌اش دلم را لرزاند.

وقتی انگشتانش را چفت انگشتانم می‌کرد، راه افتاد سوی در و معنادار گفت:

- دیگه بریم عروس خانم. بقیه‌ی کارمون رو بعدا انجام می‌دیم.

این قولِ من به تو!

خنده‌ام را سخت کنترل کردم:

- بدجنس نکنه واسم کلی نقشه کشیدی؟

با لبخند جذابی که یک لحظه از لب‌هایش جدا نمی‌شد درِ اتاق عقد را باز کرد:

- شک نکن.

- یعنی از همین روز اول؟

همان‌طور که راهرو را پشت سر می‌گذاشتیم و رفته‌رفته صدای شور و هیاهو و موزیک بیش‌تر می‌شد، از بالا نگاهم کرد و با لحن خاصی گفت:

- نوچ! این دلِ دیوونه‌م از چند سال پیش نقشه کشیده واست پرنسس.

- پس حسابی عاشقمی شوالیه!

خندید و دستم را محکم‌تر فشرد:

- احتمالا همین‌طوره.

معترضانه تکرار کردم:

- احتمالا؟

بالای پله‌ها بودیم که این‌بار بلند و رها قهقهه زد. این‌جور وقت‌ها دلم می‌خواست از چین کنار چشم‌هایش ببوسم.

صورتش را پیش کشید و با نفسی گرم و تند گفت:

_ طلبکار شدنتم قشنگه! چی‌کار کنم من با تو؟

بی‌اراده و کوتاه جواب دادم:

_ هیچ‌وقت نرو!

لبخندش آهسته خشکید. متعجب بود.

_ هرچی که شد، هر اتفاقی افتاد، بازم پیشم بمون بردیا.

این واژه‌ها را من نمی‌گفتم! دلِ ترسان و عاشقم می‌گفت.

نمی‌دانم وحشتِ کدام روز و کدام فاجعه را داشتم؛ ولی همان لحظه، یک ترسِ غیرارادی و ناگهانی در پستوی ذهنم انبار

شده بود که حالا برای ماندنِ بردیا، از او انتظار یک قولِ مردانه‌ی محکم داشتم.

بین تپش‌های سرسام‌آور قلب من، با احساس و قاطعانه گفت:

_ من‌جایی غیر از تو ندارم!

و نزدیک لبم را بوسید. عبور از آن مرزِ ممنوعه را موکول کرده بود به زمانی دیگر، که حتی فکرش هم تنم را به تبی داغ می‌نشاند.

قصه‌ی عشق ما تازه شروع شده بود...!

****

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۹۳

***

قدم‌هایم تند بود و درونم ناآرام و ملتهب.
زیر آسمانِ ابری‌ای که چیزی از آبی‌اش دیده نمی‌شد، کیف و جزوه‌ام را محکم گرفته بودم و به‌سوی ساختمان دانشکده می‌رفتم. داشت دیر می‌شد و اصلا دلم نمی‌خواست بعد از استاد وارد کلاس شوم؛ مخصوصا که امروز کنفرانس داشتم و دکتر ایزدی‌نیا هم به شدت روی نظم و وقت‌شناسی حساس بود.
با عجله از کریدور گذشتم و خودم را به کلاس رساندم.
خوشبختانه هنوز نیامده بود.
وقتی زیرِ نگاهِ سنگین دانشجویان، در همان ردیف اول می‌نشستم، حواسم به پچ‌پچ‌های ناخوشایندی بود که اوج می‌گرفت.
هنوز سر موضوع مجتمع‌های تجاری از من کینه به دل داشتند.

اهمیتی نداشت... داشت؟!

کیفم را روی دسته‌ی صندلی گذاشتم و خودم را به نشنیدن زدم. نه آن‌وقت‌ها که چپ و راست مخاطب شوخی‌هایشان قرار می‌گرفتم خیری ازشان دیده بودم، نه حالا که با برچسب‌های غیرمنصفانه و توهین‌آمیز، تحقیرم می‌کردند و هر تهمتی دلشان می‌خواست به پیشانی‌ام می‌زدند. دلم پُر بود از آن صفحات مجازیِ لعنتی که چند روز تمام هدفِ هزار فحش و ناسزا قرارم دادند، بی‌آن‌که حتی گوشه‌ای از حقیقت را بدانند و من را بشناسند.

نُت‌ها را برداشتم و توی ذهن شلوغی که یک قسمتش شورِ هوای بارانیِ بیرون را می‌زد، شروع کردم به تمرین کنفرانس. نمی‌دانم باید این دلشوره‌ی تمام‌نشدنی را به حساب ارائه‌ی مقاله می‌گذاشتم، یا تیرگی ابرهایی که هروقت دلشان پر می‌شد، دستی از جنس سیاهی گلوی من را می‌فشرد.

چند لحظه بعد وقتی استاد آمد، آب دهانم را بلعیدم و نفس بلندی کشیدم. من آخرین نفری بودم که قبل از شروع امتحانات، برای کنفرانس داوطلب شده بود. نمره‌ی خوبی داشت و نمی‌خواستم از دستش بدهم.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۹۴

دکتر ایزدی‌نیا کیفش را روی صندلی گذاشت و پس از صحبتی کوتاه، صدایم زد:

_ خانم جاوید، آماده‌ی ارائه هستین؟

_ بله استاد.

این را گفتم و از جا برخاستم.

پیش‌از رفتن، دکمه‌ی هوم گوشی را زدم. وقتی مطمئن شدم تماس و پیامی در کار نیست، به خودم تشر زدم که این همه دلهره بی‌دلیل است.

استاد به کنار پنجره رفت و من با موبایل و یادداشت‌هایم، پشت میز پایه‌بلندِ او ایستادم. بیش‌تر از چهل نفر مقابلم بودند که حتی یکی‌شان هم دوستانه نگاهم نمی‌کرد.

خودم را نباختم. روزی که داوطلب شده بودم پیه این لحظه‌ها را به تنم مالیده بودم. می‌دانستم چه نگاه‌های خصمانه‌ای در انتظارم است.

دو طرف میز را گرفتم و با اعتمادبه‌نفس شروع کردم:

– به نام خدا. عنوان مقاله‌ای که می‌خوام راجع‌بهش صحبت کنم اینه: «وضعیت کنونی استانداردهای بین المللی گزارشگری مالی و استانداردهای بین‌المللی حساب‌رسی»...

هم دانشجویان با سکوت و دقت به من گوش می‌کردند، هم استاد. همه چیز طبیعی بود، غیر از تشویشی که ثانیه‌به‌ثانیه رنگ می‌گرفت و توی دلم پخش می‌شد. حال غریبی بود. انگار کسی چنگ می‌زد به سینه‌ام و قلبم را می‌چلاند.

در وقفه‌ی بین توضیحاتم، به خود نهیب زدم:

«آروم باش آریانا. ببین هیچ خبری نیست. همه چی امن و امانه!»

تردید داشتم و دلم گواه بد می‌داد. با این حال، سخت در تلاش بودم که ظاهرم محکم باشد.

هر چند ثانیه یک‌بار، به صورت اجمالی نگاهی به یادداشت‌ها می‌انداختم تا چیزی از قلم نیوفتد. استاد هم سر تکان می‌داد و با جدیت حواسش به جملاتم بود.

_ ... علاوه‌بر این، ایستارهای در حال تغییر کارخانجات، سرمایه‌گذاران و اقتصادهای ملی، فرآیند جهانی شدن را سرعت بخشیده‌اند.

بانگِ اولین رعدوبرق که بلند شد، ناخواسته عرق سردی از تیره‌ی پشتم پایین لغزید.

باران گرفته بود... و این یعنی فاجعه.

حالا شیشه‌ای که پشت سر استاد بود، از تجمعِ قطرات خیس می‌شد و صدایش مثل سرپنجه‌های یک گرگ وحشی، قلبِ ملتهبِ من را می‌درید.

رخت‌ها بود که توی دلم شسته می‌شد.

- که تمامی این توسعه ها منجر به...

همان لحظه در حاشیه‌ی چشمم، صفحه‌ی گوشی روشن شد و جمله‌ام ناقص ماند. نگاهم افسارگسیخته و تند روی صفحه نشست. پیام از یک ناشناس بود.

واژه‌ها جلوی چشمم رقصیدند و جانم بیش‌تر به‌هم پیچید:

«خبر داری تو قصرتون چه خبره؟»

سوالش مثل یک کشیده‌ی محکم به صورتم خورد. لب‌هایم را تکان دادم تا جمله‌ام را کامل کنم، ولی چیزی از حنجره‌ام خارج نشد.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۹۵

سکوتِ وحشتناک آن ثانیه‌ها را ریزش باران و کوبش سنگین قلبم می‌شکست. صدا از بقیه در نمی‌آمد. استاد هم چشم ریز کرده و منتظر بود. مکثم به اندازه ی چهارپنج ثانیه طول کشید. جان کندم تا خودم را جمع و جور کنم و پیام را نادیده بگیرم.

می‌دانستم فرستنده خود لعنتی‌اش بود. یقین داشتم و این اطمینان، از درون بیچاره‌ام کرده بود.

حالا آن آشفتگی و استرسِ اولیه، با قدرتی ده برابر بیش‌تر به روح و روانم می‌تاخت. شمارش معکوس بمب ساعتی شروع شده بود و تیک‌تاک‌های دهشتناکش، مثل مته توی شقیقه‌ام فرومی‌رفت.

دیگر صدایم محکم نبود وقتی گفتم:

- منجر به ضرورت تغییراتی در شرایط افتصادی و حقوقی می‌شود. استانداردهای بین‌المللی گزارشگری مالی یا همان IFRS و...

پیام دیگری آمد.

ویبره‌اش را شنیدم و چهار ستون بدنم از درون لرزید. هرچه توی ذهنم بود پرید و همه‌ی تمرکز و حواسم به یغما رفت. نشد که توجه نکنم و خونسرد بمانم. نشد که باز نادیده بگیرم و مبحث را کامل کنم.

نگاهم از صورت هم‌کلاسی‌ها به گوشی روی میز دوید و یک‌بار دیگر، بی‌صدا و توی خودم مردم!

نوشته بود:

«بی‌خبری آریانا! بذار من بگم.»

و باز رعدوبرقی زد و ته دلم خالی شد.

نقاب‌دار دوباره کبریت زده بود به لحظه‌هایم. صدای آتش‌بازی و قهقهه‌های شیطانی‌اش را می‌شنیدم. قلبم وحشیانه نبض گرفته بود و هزار فکر و پیش‌بینی توی سرم می‌چرخید.

چشم بستم و مقابل نگاه‌هایی که حالا عجیب رنگ تمسخر داشتند، آخرین تلاش‌هایم را کردم تا نگذارم کنفرانس خراب شود. باید خودم را امیدوار و قوی نگه می‌داشتم. این‌جا و جلوی این جمعیت، وقت ضعف و ترس نبود.

«می‌خواد اذیتت کنه، داره دروغ میگه، توجه نکن و ادامه بده آریانا، تو می‌تونی!»

این‌بار وقتی صدایم در کلاس پیچید، آمیخته‌ای از بی‌قراری و هراس بود. نه اعتمادبه‌نفس اول را نداشتم، نه می‌توانستم حفظ ظاهر کنم:

- ... و استانداردهای بین المللی حساب رسی ISA را می‌توان به عنوان نتایج گریز ناپذیر یکپارچگی اقتصادی و...

دستانم را از دو طرف میز پایین آوردم تا لرزشش از دید بقیه دور بماند. پشت هر کلمه‌ای که می‌گفتم یک‌دنیا تصویر شوم بود و قسمتی از من می‌دانست نقاب‌دار دروغ نمی‌گوید.

صدایِ خروش بی‌امان آسمان و قطراتی که به شیشه می‌خوردند، این را ثابت می‌کردند. دیگر مطمئن شده بودم یک سرِ آشوب‌های او به روزهای بارانی می‌رسد. چه از اولین باری که زیر پل شیخ صدّوق دیده بودمش، تا بعدها که با جان بردیا تهدیدم کرد، و حتی وقتی توی همین دانشکده آن‌همه توهین و بدوبیراه شنیدم، همه‌اش زیرِ یک آسمان تیره و ترسناک اتفاق افتاده بود.

چهار ماه بود که باران دیگر نه برایم قدم‌زدن‌های دونفره را تداعی می‌کرد، نه مهربانی و لطف خدا را.

ابرها که پُر می‌شدند، من زودتر از آن‌ها باید عزا می‌گرفتم و چشم‌به‌راهِ شیطان، جان می‌دادم.

روشن شدن صفحه‌ی گوشی مصادف شد با صدای دکتر ایزدی‌نیا:

- خانم جاوید؟

صدای استاد از دور به گوشم رسید. انگار افتاده بودم وسط یک حباب بزرگ که لحظه به لحظه بیش‌تر نفسم را می‌گرفت.

پیام جدید را که خوندم، حس کردم سقف کلاس یک‌جا روی سرم فروریخت.

«حتی فرصت خداحافظی با پشمالوی سفیدتو نداشتی. صد افسوس!»

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۹۶

نفسم حبس شده بود و قلبم سنگین می‌زد.
لب‌های نیمه‌بازم تکان خفیفی خورد و چیزی شبیه به "برفی" از بینشان بیرون آمد.
صدای استاد این‌بار پر از اخم بود وقتی گفت:
- خانم جاوید؟
دست و پایم فلج شده بود و نگاه وحشت‌زده‌ام روی گوشی دودو می‌زد. کسی از ته کلاس، بلند گفت:
- استاد فکر کنم یه‌هو یادشون افتاد چند تا خونواده رو بدبخت نکردن و از قلم افتادن!
سامان صدایش را کلفت کرد و طعنه زد:

- تصمیمِ ویرانگر جدید همین حالا گرفته شد!

- بچه‌ها خانم جاوید بعد کلاس یه تماس با پاپی میگیره و پروژه مجتمع‌های جدید کلید می‌خوره!

سرم را بلند کردم. هیچ‌کدام خبر از حالم نداشتند. رعدوبرق دیگری زد و خون و اکسیژنی که توی رگ‌هایم بود بیش‌تر یخ بست.

استاد رو به بقیه چیزی گفت و بعد به من نزدیک شد:

- خانم جاوید حالتون خوبه؟

ته دلم به‌هم می‌پیچید و همه چیز را تار می‌دیدم. یک‌بار محکم پلک زدم، گوشی را برداشتم و دویدم سوی صندلی. تمام تنم آشکارا می‌لرزید.

وقتی برگه‌هایم را جمع می‌کردم با حالی خراب جواب دادم:

- استاد من باید برم...

- یعنی چی؟

صدای خنده و نمک‌پرانی بقیه باز بلند شد و دکتر ایزدی‌نیا بهشان تشر زد:

- ساکت ببینم!

جان نداشتم. نفس نداشتم. در آن لحظه انگار هیچ چیز نداشتم... باخته بودم!

همدمِ باوفایم را بد باخته بودم!

تا جزوه را جمع‌وجور کردم و کیف را برداشتم، هر چه توی دستم بود، یک‌باره پخش زمین شد. انگشت‌هایم نا نداشت. روی زانو نشستم و تندتند مشغول جمع کردنشان شدم. حال خودم را نمی فهمیدم. یخ کرده بودم و حالا وقتی پلک می‌زدم چیزی سُر می‌خورد روی گونه‌ام.

آشفته و تند زمزمه کردم:

- امکان نداره... نه امکان نداره... برفی خوبه... برفی من چیزیش نمی‌شه...

واگویه‌هایم برای آن‌ها نامفهوم بود. نه مزه‌پرانی دانشجویان تموم می‌شد، نه پرسش‌های استاد.

برگه‌ها را شلخته و دستپاچه روی هم جمع می‌کردم و صدای جیغ ممتد یک ثانیه‌شمار لعنتی را می‌شنیدم که می‌گفت وقت تمام است. داشت دیر می‌شد.

شومیِ آن لحظه‌ها را با همه‌ی وجود حس می‌کردم.

وقتی دویدم سمت در و دوباره کلاسور و گوشی میانه‌ی راه از دستم روی زمین افتاد، از شدت درماندگی سرعت اشک‌هایم شدیدتر شد.

حالِ آن لحظه‌ام مخلوطی از ترس، پریشانی و درد بود.

برگه‌ها هر کدام به‌سویی پرت شد و محافظِ صفحه‌ی موبایلم تَرَکِ درشتی برداشت.

خم شدم و چنگ زدم به هر کدام.

کاش یک نفر به فریادم می‌رسید. کاش یک نفر می‌گفت که برفی خوب است. هیچ‌وقت تا این حد به یک حامی و فریادرس نیاز نداشتم.

خدایاااا!...

حالا کلاس غرق سکوت بود و کنجکاو و حیران، حرکاتم را تماشا می‌کردند.

برفی همه چیز من در آن خانه بود. خدایا نگذار اوی بی‌رحم همه چیزم را از من بگیرد.

برگه‌ها را که روی هم می‌چپاندم، انگشت‌هایم شدید می‌لرزیدند و نوشته‌ها کج‌وکوله و تار از جلوی چشمم رد می‌شد. صورتم بیش‌تر جمع شد و دست گذاشتم روی قلبم. داشت تیر می‌کشید.

آرام نالیدم:

- نه خدایا... نه امکان نداره...

و یک‌دفعه جلوی چشم‌های بُهت‌زده‌ی دانشجویان و استاد، چند برگه‌ای را که توی دست دیگرم بود پرت کردم، چنگ زدم به گوشی و بی‌اعتنا به جزوه‌ی پرپرشده‌ای که در طول ترم زحمت نوشتنش را کشیده بودم، دویدم سمت در.
قلبم توی حلقم می‌کوبید.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۹۷

کمی بعد در حیاط دانشکده زیر باران می‌دویدم که شماره‌ی ناشناس تماس گرفت. سریع جواب دادم و صدای زجرآلودم بالا رفت:

- معنی پیامت چیه لعنتی؟

پوزخند زد. آشفته و وحشت‌زده رسیدم جلوی در. چند دانشجو کتاب و جزوه‌شان را بالای سر گرفته بودند و در حاشیه‌ی پیاده‌رو می‌دویدند.

رو به شیطانی که پشت خط بود فریاد زدم:

- چرااا من؟ مگه من چی‌کارت کردم؟ تو کی هستی؟ چرا اینقدر عذابم می‌دی؟ چرااا؟ چی از جونم می‌خوای آخه؟ چی می‌خواااای؟

_ می‌خوای بدونی؟

جوری جیغ کشیدم که حنجره‌ام سوخت و توجه چند راننده تاکسی به این سو جلب شد:

_ آره!

کوتاه و مخوف با صدای عجیبش جواب داد:

- روحتو می‌خوام.

***

با نهایت سرعت وارد باغ شدم. احمدآقا از جلوی در هاج و واج و مبهوت نگاهم می‌کرد. نزدیک ساختمان ترمز کردم و صدای جیغ لاستیک‌ها در شُرشُر باران پیچید. وقت فکر کردن و مکث نداشتم. سراسیمه بیرون پریدم. پله‌های ایوان را دوتا یکی بالا می‌رفتم که فریاد کشیدم:

– مهگلللل، حناااا، طوبی خانووووم...

سینه‌ام تندتند بالا و پایین می‌شد و به خس‌خس افتاده بود. از سرسرا گذشتم و وسط سه‌راهیِ پله‌ها، آشپزخانه و راهرو ایستادم.

سرم رو به انفجار بود.

چند لحظه بعد، هرکدام از یک‌سو به سمتم دویدند.

چهره‌هایشان نگران بود.

داد زدم:

- چرا این تلفنِ زهرمار رو جواب نمی‌دید؟ معلومه کجاییید؟

- خا... خانم من...

دستم را بالا آوردم و توپیدم:

- بسه! توضیح نمی‌خوام طوبی خانم. بگو برفی کو؟

نگاه امیدوار و ترسیده‌ام از چهره‌ی هر سه نفرشان رد شد.

گنگ و متعجب پلک می‌زدند.

حنا گفت:

- خودم غذاشو دادم خانم. چی شده؟

- کِی غذاشو دادی؟

از لحن پُردلهره‌ی من، به هول‌وولا افتاد:

- خانم چی شده؟

- کِی غذاشو دادی؟ بگووو!

- یه ساعت پیش.

سست شدم و از درون ریزش کردم. چیزی در سینه‌ام مچاله شد:

- ای وای...

طوبی خانم سریع زیر بازویم را گرفت و مهگل پرسید:

- خانم چیزی شده؟

کنارشان زدم و وقتی پا تند می‌کردم سمت پله‌ها، فریاد بغض‌آلودم توی خانه پیچید:

- برفیییی... برفیییی من؟

صدایم ملغمه‌ای از هراس و درد و عجز بود.

سال‌ها پیش، یک روز مانده به تولد هفده‌سالگی‌ام، اهورا آمده بود این‌جا؛ وسط حیاط ایستاده بود و کنارش یک سگ سفید و زیبا پارس می‌کرد.

صورتش می‌خندید. مهربان گفته بود:

«اینم یه دوستِ دلسوز برای پرنسسمون که دیگه تو این خونه حس تنهایی نداشته باشه.»

روی آخرین پله، با نفسی رفته، چند لحظه مکث کردم. محکم نرده را چسبیده بودم و می‌لرزیدم. نگاهم به آن‌سوی سالن بود؛ روی دری که به یخ‌بندانِ برفی باز می‌شد.

بین این دیوارهای بلند و سرد، از کسی جز او محبت ندیده بودم. گاهی او برای من مادری کرده بود، گاهی من برای او. وقت‌هایی که خودم غذایش را می‌دادم، هزار بار سر و رویش را می‌بوسیدم. روزهایی که غصه می‌خوردم، هزار بار دورم می‌چرخید و پارس می‌کرد. از سر ضعف دوستش داشتم؛ می‌دانم! چند سال تلاش کرده بودم عقده‌ها و کمبودهایم زیر سایه‌اش کم‌رنگ شود.

این‌جا، همه‌ی خانواده‌ام او بود.

درِ اتاق مخصوصش را با ضرب و محکم باز کردم. هوای سردِ داخل یک‌باره به صورتم خورد و لرزم بیش‌تر شد. نگاهم وحشیانه چهارسوی اتاق را می‌کاوید. امید داشتم از یک جایی بیرون بیاید و پارس‌کنان به سمتم بدود.

اما نیامد.

او نیامد و جای خالی‌اش مثل یک مشت محکم به سینه‌ام خورد. دستم دور دستگیره فشرده شد و محکم چشم بستم.

در آن عصر آبان ماه، اهورا پرسیده بود:

- حالا اسم پشمالوی خوشگلتو چی می‌ذاری؟

من تبسمی کرده بودم و بردیا خیره به چشم‌های براق و مشکیِ برفی، وقتی به سر او دست می‌کشید گفته بود:

- «برفی»...!

لب‌های بسته‌ام کش آمده بود:

_ برفی؟!

_ اوهوم! چه‌طوره؟ بهش می‌آد، نه؟

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۹۸

برگشتم عقب. هر سه خدمتکار با رنگ‌ورویی پریده به دنبالم آمده بودند. درمانده و بلند پرسیدم:

- برفی کجاااست؟ هـــاا؟ برفی کووو؟

هر سه از جا پریدند و نگاه شرمگینشان به زمین دوخته شد. داد کشیدم:

- بگردید. زودباشید کل خونه رو بگردیید.

هم‌زمان با دور شدن قدم‌های دستپاچه‌ی آن‌ها، درِ اتاق هلیا باز شد. با لباس خواب و خمیازه‌کشان بیرون آمد:

- آری چی شده؟

قدمی پیش رفتم و زار و ترسیده پرسیدم:

- برفی رو ندیدی؟

به‌زور لای چشمش را باز نگه داشته بود. عادت داشت تا لنگ ظهر بخوابد. از پس شانه‌ام به اتاق برفی نگاه کرد و گفت:

- من خواب بودم... نیس مگه؟

زمینِ زیر پایم، برای چندمین بار خالی شد.

مأیوس و محکم پلک زدم و اشکی از زیر مژه‌های بسته‌ام پایین لغزید: خداییاا...

کمی بعد وقتی با همان حجم کشنده‌ی بغض و وحشت وارد حیاط شدم، ابرهای سیاه شدیدتر می‌باریدند. از ایوان، رو به ساختمان‌های سرایداری فریاد کشیدم:

- فرهااد؟ احمدآقاا؟ محسننن؟

هر سه با سر و وضعی آشفته و لباس راحتی بیرون آمدند.

پرسشگر به من نگاه می‌کردند که اخم‌آلود و درهم داد زدم:

- منتظر چی هستیید؟ بیاید اینجاا!

بدون این‌که حتی چتر بردارند، سریع در را پشت سرشان بستند و قدم تند کردند سوی ایوان. رگی توی سرم دنگ‌دنگ

می‌کوبید که فاصله‌ای با پارگی نداشت. طلب‌کار و بلند پرسیدم:

- برفی نیست... کجاااست؟ جواااب بدیییید!

هر سه آب دهانشان را بلعیدند و به‌هم نگاه کردند. خونم از این همه بی‌اطلاعی و سهل‌انگاری به جوش آمد. این همه آدم توی این خانه چه غلطی می‌کردند؟ چطور این‌قدر ساده برفی غیبش زده و هیچ‌کس نفهمیده؟

احمدآقا دستی به صورت خیسش کشید و با سری پایین گفت:

- خانم جان... برفی که سر خود جایی نمی‌ره.

حالم خراب بود. بدون این‌که مراعات ریش سفیدش را کنم، توی صورتش گریه‌کنان داد زدم:

- پس کجـــاست؟ هاا؟

نفسم بالا نمی‌آمد. دیگر نمی‌توانستم سر پا بمانم. داشتم کم می‌آوردم. فرهاد رو به محسن و احمدآقا گفت:

- باغو بگردیم. شاید رفته باشه پشت ساختمون.

نگاه اشک‌آلودم با آن‌ها کش آمد. رعدوبرق بلندی به هوا برخاست و این‌بار وقتی به آلونک برفی نگاه می‌کردم، قلبم عجیب درد گرفت.

حالا سه خدمتکار داخل عمارت را می‌گشتند و سه نفر دیگر بیرون را.

دستم را به یکی از ستون‌ها تکیه دادم و با التماس گفتم:

- از یه جایی بیرون بیا برفی... توروخدا بیا بیرون خوشگلم... منو تنها نذار...

در ساختمان که باز شد، شتاب‌زده و هول چرخیدم عقب.

مهگل، و پشت سرش طوبی خانم و حنا بیرون آمدند. با امیدی واهی جلو رفتم. منتظر بودم هر لحظه برفی از پشت پای یکی‌شان به سمتم بیاید.

حنا لبش را گزید و شرمنده لب زد:

- نبود خانم، همه جا رو گشتیم...

به پیشانی‌ام دست کشیدم. تنم، سردِ سرد بود. چشمه‌ی اشکم باز جوشید و آسمان فغان دیگری کشید.

فرهاد جلوتر از احمدآقا و محسن، به‌سوی ایوان آمد. آب از سر و رویش می‌چکید که گفت:

- هیچ جا نبود...

هر امیدی که به گِل می‌نشست، یک قدم دیگر به مرگ نزدیک می‌شدم. با صدای پس‌رفته و ضعیفی نالیدم:

- خدایا تو کمک کن... تو...

فکری صاعقه‌وار از سرم گذشت. او را شناخته بودم. هربار که زمینم می زد، تماس می‌گرفت و با ولع، به صدای له شدنم گوش می‌داد.

زیر نگاهِ نگرانِ حنا و مهگل، از پله‌ها پایین رفتم. طوبی خانم از پشت سر گفت:

- خانم سرما می‌خورید. صبر کنید براتون چتر بیارم.

وقتی از کنار فرهاد می‌گذشتم، نگاهم به ماشین بود و قطرات درشت باران با سرعت و شدت به صورتم برخورد می‌کرد.
گوشی را از روی صندلی برداشتم. درست حدس زده بودم. یک شماره‌ی بی‌نام روی صفحه بود و دو تماس ازدست‌رفته داشتم.
با انگشتی که می‌لرزید کلیک کردم و از ایوان فاصله گرفتم.
مقنعه‌ی خیس به سرم چسبیده بود و چند طره موی روشن، به پیشانی‌ام.
همین که تماس وصل شد، پُر از انزجار و نفرت غرّیدم:
- با اون حیوون بی‌گناه چی‌کار کردی؟
صدای باران از آن طرفِ خط هم می‌آمد. کوتاه جواب داد:
_ تسلیت می‌گم!
و خندید...

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۲۹۹

خنده‌اش هم ترسناک بود. بی‌جان و بی‌نفس پرسیدم:

- باور نمی‌کنم. بگو چه بلایی سرش اووردی؟

- خیلی ناراحتی؟

- اون گناهی نداشت... گنااهی نداااشت...

- می‌دونم.

خونسردی‌اش آتشم می‌زد.

درست مثل مادری که فرزندش را از چنگش ربوده باشند، جلزولز می‌کردم و می‌سوختم که گفتم:

- هرچی بخوای بهت می‌دم... توروخدا بگو برفیِ من کو؟

- داری درد می‌کشی؟

آن‌قدر آرام و آسوده حرف می‌زد که انگار کنار ساحل در حال آفتاب گرفتن بود.

آب از مژه‌هایم پایین می‌ریخت، گلویم می‌سوخت، چشم‌هایم می‌سوخت...

قلبم... قلبم، خودِ آتش بود.

جیغ کشیدم:

- آره، درد می‌کشم. دارم می میرم. خیالت راحت شد؟ جونمو بگیر و تموم کن این بازی رو!

- این‌طوری که خیلی برات آسون می‌شه. من دونه‌دونه همه چیو ازت می‌گیرم... همه چیز!

پشت پلک‌هایم، برفی توی آغوشم بود و شیطنت می‌کرد؛ بازی می‌کرد؛ پارس می‌کرد. در ذهنِ خوش‌خیال من، او هنوز نفس داشت و دور پایم می‌چرخید.

نتوانستم خوددار باشم.

گریه‌ام گرفت و اشک‌هایم لابه‌لای قطراتِ باران گم شد.

هق‌هق‌کنان و بریده‌بریده گفتم:

- بهم بگو... برفی کو... بعدش هر کاری... هر کاری خواستی... با من... بکن...

- نمی‌شه! از اولم گفتم با روش من بازی می‌کنیم.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۰۰

نوزده سالم بود.

برفی مریض شده بود.

دامپزشک از بیماری «تنگیِ دریچه‌ی پولمونر» حرف می‌زد و می‌گفت قلبش برای پمپاژ خون، سخت کار می‌کند. یکی‌از

احتمالات، عمل جراحی بود و همین احتمالِ ضعیف، بی‌خواب و دیوانه‌ام کرده بود.

مادرانه، غصه‌اش را می‌خوردم. شب‌ها نمی‌خوابیدم و تا صبح به این فکر می‌کردم که اگر عمل شد و بیدار نشد چه کنم؛ اگر قلبش نزد، اگر از دستش دادم، اگر کنارم نماند... و هزار و یک «اگر» دیگر که طی همان دو ماه پیرم کرده بود.

قدم‌هایم روی شن‌های خیس، سست بود.

گوشی را محکم‌تر بین انگشتان قرمز و یخ‌زده‌ام فشردم و غرّیدم:

- تو یه کثافتی... که با جون... یه حیوون بی‌گناه... بازی کردی...

- من جون هرکسیو که بخوام وارد بازیم می‌کنم.

- بگو... کجاست...

پوزخند زد:

- گریه می‌کنی؟

صدایم زخم داشت، وقتی با تلخند گفتم:

- دارم جون می‌دم... مگه همینو نمی‌خوای؟

در آن نوزده‌سالگیِ وحشت‌بار، بردیا و اهورا کنارم بودند و پریشانی و نگرانی‌ام، عذابشان می‌داد. برفی هفته‌ها تحت نظر ماند و چند وقت بعد، بیماری را از سر گذراند. اما داغ و درد آن روزها هیچ‌وقت از یاد من نرفت.

حالا در پستوی ذهنِ بی‌سروسامان و پُرآشوبم، این اهورا بود که با آن لحن آرامش‌بخش و چشم‌های مهربانش می‌گفت:

«عزیز دلم، تو این دنیا نباید به هیچ‌چیزی بیش‌از حد دل ببندی! حالا اون چیز می‌خواد پیج اینستاگرامت باشه، یه مانتوی خوشگل باشه، دفتر خاطرات و ویولن باشه، یا حتی حیوون خونگیت برفی... دل نبند آریانا! دل نبند که اگر از دست رفتن، غصه‌شون رو نخوری!»

من با بغض پلک زده بودم و او دست کشیده بود روی موهایم:

«غمِ تو منو پیر می‌کنه پرنسس.»

رعد و برق بلندی به هوا برخاست.

نقابدار بی‌رحمانه و ترسناک گفت:

- باید تا روزِ روشن شدن حقایق زنده بمونی. الان وقت مردن نیست.

وحشت، غم، بُهت و درماندگی، همه با هم در بندبند تنم نفوذ کرده بودند. خیره به درختانی که زیر باد و باران شاخه‌هایشان تکان می‌خورد و خیس می‌شد، به خودم لرزیدم.

حقایقی که از آن حرف می‌زد، خوفناک بود. هم دیوانه‌وار دلم می‌خواست بدانم، هم می‌ترسیدم از بعدش؛ درست مثل عطشِ تماشای یک فیلم ترسناک در شبی شوم که می‌دانی تهش به نابودیِ روح و روانت می‌رسد، می‌دانی قرار است بترسی و جان به لب شوی، ولی باز دست برنمی‌داری و تا ثانیه‌ی آخر تماشایش می‌کنی!

دانستن و فهمیدن، همیشه هم خوب نیست.

آسمان یک لحظه روشن شد و خنده‌ی آزاردهنده‌ی او همراه رعدوبرقِ بعدی به گوشم رسید:

- برفی خودش اومد پیشم. شاید دیگه دوستِ نداره.

- هر چی بخوای بهت می‌دم. فقط بس کن... توروخدا بسه...

- خیلی زوده برای خسته شدن. تازه قراره به جاهای قشنگ برسیم.

بند دلم پاره شد و لب‌هایم سخت تکان خوردند:

- تو کی هستی؟

- گفته بودم عجله نکن.

- برفی رو بهم برگردون...

- دیگه دیره.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۰۱

گوشم سوت کشید. هنوز ابلهانه باور نمی‌کردم و دودستی چسبیده بودم به اندک امیدی که ته دلم بود. قلبم هزارباره آتش گرفته بود که پرسیدم:

- چه بلایی سرش اووردی؟

- می‌فهمی!

یک‌باره به سیم آخر زدم و جنون‌آمیز گفتم:

- به بردیا می‌گم... می‌گم این مدت چه‌قدر اذیتم کردی... می‌گم بهش... اون پیدات می‌کنه...

مطمئن و ظالمانه جواب داد:

- تا وقتی من نخوام هیچ‌کس نمی‌تونه پیدام کنه.

او خودِ شیطان بود.

معصومانه سر تکان دادم و دانه اشکی از کنار بینی‌ام گذشت:

- آره، شاید پیدات نکنه... ولی حداقل دیگه نمی‌ذاره بیش‌تر شکنجه‌م بدی.

لحنش رنگ تهدید گرفت:

- پس از بلایی که سر شوالیه‌هات ممکنه بیاد، نمی‌ترسی! ها؟

ته دلم ریخت، اما بغض و ترسم را پس زدم. بالاتر از سیاهی رنگی نبود.

مرموز و دهشتناک گفت:

- تو شاگردِ نادونی هستی آریانا ولی من خوب بلدم بهت درس بدم.

دست آزادم مشت شد و مصمّم‌تر نجوا کردم:

- می‌گم بهش... می‌گم!

- پس همین الان این تماسو قطع کن و بهش زنگ بزن، ولی اگه این‌کارو کردی بدون هیچ‌وقت از امانتی مادرت با خبر نمی‌شی.

نفسم رفت و چیزی توی سینه‌ام صاف افتاد پایین. چانه‌ام می‌لرزید وقتی پرسیدم:

- امانتی؟ چه امانتی‌ای؟

- اونم بعداً قراره بفهمی!

و تماس را قطع کرد.

سینه‌ام تندتند از حجم اکسیژن پر و خالی می‌شد. ناباورانه گوشی را پایین آوردم. حتی فکر این‌که چیزی از مادرم مانده باشد، دیوانه‌ام می‌کرد. سرم پر از صدا بود و تیر می‌کشید. حال بدی بود.

حرف‌هایش توی گوش‌هایم می‌پیچید و مرور می‌شد:

«برفی خودش اومد پیش من، شاید دیگه دوستت نداشت!»

بی‌هدف یک قدم عقب رفتم. پژواکِ صدایش بیش‌تر و بیش‌تر شد:

«برفی خودش اومد پیش من... خودش اومد پیش من... خودش اومد... خودش...»

واگویه کردم:

- "خودش"؟؟

و رعدوبرق دیگری بلند شد.

نگاه بارانی و گنگم توی حیاط به گردش درآمد. دور خودم چرخی زدم و درختان پیر و بلند قامت، صندلی های تابی، آلاچیغ و همه چیز از چشمم گذشت.

برفی که نمی تواند از روی دیوار پریده باشد.

رویِ در خروجی باغ مکث کردم. ضربان قلبم اوج گرفته بود و گوش‌هایم داشت کر می‌شد از صدای سرسام‌آورش.

او که خودش نمی تواند در را باز کرده باشد...

نقاب‌دار هم که خودش به داخل خانه نیامده...

پس...

حالا صدای کوبش بی‌امان قلبم آن‌قدر بلند بود که واضح‌تر از غرشِ آسمان شنیده می‌شد.

چرا زودتر نفهمیده بودم... او از ریزترین حرکات و کارهایم خبر داشت. حتی زمان ورود و خروج و تک‌تک برنامه‌های روزانه‌ام را هم می‌دانست.

او همه چیز را می‌دانست...

ای وای! چرا زود تر به عقل ناقصم نرسید که...

نگاه مبهوت، گنگ و وحشت‌زده‌ام به ایوان کشیده شد. هنوز هر شش نفرشان آن‌جا ایستاده بودند و حواسشان به من بود. می‌لرزیدم. تمام تنم یخ بسته بود.

وقتی دستم دور گوشی مشت می‌شد، گلویم خس‌خس می‌کرد و قلبم به کف دستم رسیده بود.

بی‌نفس و تکه‌تکه زمزمه کردم:

- نقاب‌دار... تو این خونه... جاسوس داره...

***

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۰۲

***

سرد بود. جان نداشتم. نورِ ضعیفِ یک هالوژن آبی قسمتی از اتاق را روشن می‌کرد و تصاویر مبهمی از گذشته، پشت پلک‌هایم جابه‌جا می‌شد.

تکیه داده بودم به دیوارِ یخ. هیچ کجای خانه، مثل این دیوارها حال من را نمی‌فهمید. هیچ‌جا مثل این‌جا، حال‌وهوای شیطنت‌های او را نداشت.

نمی‌دانم چند ساعت از آمدنم می‌گذشت، ولی شب بود. این را سیاهیِ پشت پنجره نشان می‌داد. و ماهی که راضی نبود همان

یک ذره روشنایی‌اش را هم به این شبِ تار بتابد؛ هی پشت ابرها پنهان می‌شد و جز هاله‌ای محو، چیزی از آن نمی‌دیدم.

چند سال قبل، زیر یکی از درختان سبز باغ پرسیده بودم:

- تو بابا نداری، نه؟

پارس کرده بود. چشم‌های نخودی سیاهش برق می‌زد.

- مامانم نداری...

سرش را نوازش می‌کردم:

- خواهر و برادرم که نداری... پس می تونی دوست من باشی. دوست من می‌شی برفی؟

گوش‌هایم پر شد از پارس‌های بلندی که آن زمان در حیاط پیچیده بود.

یک‌دفعه درِ اتاق طاق‌به‌طاق باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد.

با لرز خفیفی به خود آمدم. تنم یخ بود و نا نداشتم. حالا دورتر از تصویرِ چشم‌های درخشان برفی، صدای نزدیک شدن قدم‌های کسی را می‌شنیدم.

مقابلم زانوهایش را روی زمین گذاشت و نگران و عصبانی پرسید:

- آریانا تو از کِی این‌جایی؟

سست و بی‌رخوت پلک زدم. عطر تنش آشنا بود. وقتی صورت بی‌روح و وارفته‌ام را قاب گرفت، از گرمای دست‌هایش، جان دوباره گرفتم.

بردیا بود.

- آریانا؟

موهای پریشانم را از صورتم کنار زد و پر از شماتت گفت:

- داری با خودت چی‌کار می‌کنی؟ مگه نگفتم پیداش می‌کنیم؟ مگه نگفتم برمی‌گرده؟ نمی‌گی وقتی گوشیتو جواب نمی‌دی نگرانت می‌شم؟ به من فکر نمی‌کنی؟

بهمن‌ماه بود.

چند ماهی از آمدن برفی به خانه می‌گذشت و حسابی عادت کرده بودم به این هدیه‌ی تولدِ دوست‌داشتنی.

یک روز، وقتی بین درختان می‌دویدیم، پای من به سنگی گیر کرده و بد زمین خورده بودم. کف دست‌هایم می‌سوخت و جفت زانویم عجیب تیر می‌کشید. برفی راهِ رفته را با سرعت برگشته و دوان‌دوان خودش را رسانده بود بالای سرم.

من بغضم کرده بودم و او نوازشگونه و تندتند روی دست و پایم پنجه می‌کشید. گاهی هم آن وسط‌ها پارس می‌کرد، انگار که واقعا نگران و بی‌تابم باشد.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۰۳

پدر برای عقدِ چند قرارداد مهم به استانبول رفته بود و چند ساعت یک‌بار تماس می‌گرفت و حالم را می‌پرسید؛ آن‌هم وقتی تختش را یک دختر جوان گرم می‌کرد و خبرِ این رابطه‌ی جدید، زود به گوش من و بقیه رسیده بود.
کامران جاوید همان‌جا با «اپیک بایسال»، مدل و بازیگر مشهور ترکیه‌ای آشنا شده بود. خبری که طی چند ساعت مثل یک بمب در رسانه‌های ترکی ترکید و عسل با چند طعنه‌ی تلخ عکس‌هایشان را برایم فرستاد:
«پرنسس ببین بابایی‌ت چه کرده! سوپراستار ترکیه در کنار تاجر میلیاردر ایرانی!»
سر برفی را بغل کرده و پرسیده بودم:
- می‌دونستی تو تنها کسی هستی که تو این خونه به فکر منی؟ بابا بازم پیشم نیست...

بردیا به گردن و بازوهایم دست کشید.

نفس‌هایش تند و عصبی بود. سر چرخاند سمت در و با خشم، به کسانی که در آستانه‌ی اتاق بودند توپید:

- نمی‌گید این‌جا یخ می‌کنه؟ به عقلتون نمی‌رسه به من خبر بدید یا خودتون بیاریدش بیرون؟

پلک‌هایم سنگین بود.

مظلومانه زمزمه کردم:

- دیگه برفی رو ندارم بردیا...

انگشت شستش را نوازشگونه روی گونه‌ام کشید و دلگرم‌کننده گفت:

- ششیش، گفتم که پیداش می‌کنیم.

- یه هفته گذشته...

او و اهورا در این چند روز هرکاری از دستشان برمی‌آمد انجام داده بودند. دوربین‌های امنیتی نشان می‌داد که درِ باغ، پشتِ

تعمیرکار برق باز مانده، برفی هم بیرون رفته و گم شده. اما این ظاهر ماجرا بود و حداقل من یک نفر گولش را نمی‌خوردم.

یک جای کار می لنگید؛ بد هم‌می‌لنگید!

وقتی نقاب‌دار برای همه چیز برنامه داشت، زمان رخ دادنِ این فاجعه نمی‌توانست تصادف باشد.

بردیا گفت:

- همین روزا بر می‌گردونیمش. قول می‌دم.

صدای خوفناکی توی اوهامم پوزخد می‌زد:

«دیگه دیره.» «من جون هرکسیو که بخوام وارد بازی می‌کنم.»

حالا حتی قول‌های بردیا هم نمی‌توانست آرامم کند. یک کوهِ غم نشسته بود روی دلم. باید کسی تیشه برمی‌داشت و کوه را می‌شکست.

- به من نگاه کن.

پلک زدم و با بی‌حالی سرم را بالا گرفتم. هرم نفس‌هایش روی پوستم می‌نشست و گرمای تنش را به جانم می‌ریخت:

- برفی برمی‌گرده. نمی‌ذارم به‌خاطر اون، یا به هر دلیل دیگه‌ای به این روز بیوفتی.

- تو نمی‌دونی... نمی‌دونی برفی برای من...

چانه‌ام لرزید و ادامه ندادم. او محکم لب فشرد و دست برد زیر تن کم‌جانم. سینه‌ی پهنش امن و گرم بود. شبیه تکه یخی که در آغوش آتش بیوفتد، بین بازوهایش مچاله شدم و سرمای وجودم، نرم‌نرمک آب شد.

بردیا پاهایش را صاف کرد و من را سفت‌تر به خودش فشرد. وقتی با گام‌های بلند به‌سوی در می‌رفت، زیر لب سرزنشم می‌کرد:

- چی بگم بهت دختر کم‌عقل!

شنیدم و فقط دست‌هایم را دور گردنش انداختم. عطر تنش مثل یک مسکن قوی، به سلول‌هایم نفوذ می‌کرد.

وارد راهرو شدیم. کفش‌هایش روی کف‌پوش سنگی می‌نشست و سکوت فضا را می‌شکست.

این روزها خانه بی‌روح‌تر از هروقتی بود. پدر و شهین برای سفر هفت‌روزه به آلمان رفته بودند و هلیا در خانه‌ی دوست‌پسر جدیدش می‌ماند. بگذریم از این‌که چقدر دلم پدر را می‌خواست؛ حتی با همان حضورِ نصفه‌ونیمه و سنگینش... حتی با همان اخم‌های گره‌کرده و نگاه بی‌حالتش.

سرم را توی سینه‌ی بردیا پنهان کردم و لب زدم:

- سردمه...

حلقه‌ی دستانش دور کمر و پاهایم تنگ‌تر شد:

- چرا با خودتو من این‌کارو می‌کنی؟

- تو خیلی گرمی...

- نمی‌گی ممکنه سرما بخوری؟

او حرف خودش را می‌زد، من حرف خودم را:

- هیچ‌وقت تنهام نذار...

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۰۴

تپش‌های قلبش تندتر شد؛ شاید از خشم، شاید از عشق.

گفت:

- پیام می‌دم، جواب نمی‌دی! زنگ می‌زنم، انگار نه انگار.

- از پیشم نرو...

- می‌گم بیا خونه‌ی من بمون، قبول نمی‌کنی.

- نمی‌ری، نه؟

- چرا دل نمی‌کَنی از این جهنم؟ چرا نمیای پیش خودم بمونی؟

بغض‌آلود پرسیدم:

- همیشه پیشم می‌مونی بردیا؟

با نوک کفشش درِ اتاقم را به عقب هل داد و حین ورود باز دنباله‌ی جملات خودش را گرفت:

- نمی‌دونم چه‌جوری باهات رفتار کنم که حرف بره تو کله‌ت.

چانه‌ام لرزید:

- سوال پرسیدم...

اخمش را توی صدایش ریخت و محکم گفت:

- خونه‌ی اول و آخرِ تو همین‌جاست؛ بین دستای من! پس به‌جای این سوالای مسخره، به حرفم گوش کن.

چشم‌هایم پر شد و مادرانه نالیدم:

- هفت روزه ندیدمش... دلم تنگ شده براش... نمی‌دونم زنده‌ست یا نه...

- بسه! داری خودتو از بین می‌بری.

- اگه مرده باشه چی؟

به‌سختی سعی کرد خشمش را کنترل کند و جواب داد:

- آریانا، الان باید به خودت فکر کنی!

- نمی‌خوام...

اتاق تاریک بود و فقط باریکه‌ی نورِ راهرو از لای در خودش را به داخل کشیده بود. زمزمه کردم:

_ نمی‌تونم...

درست کنار تخت، از کوره در رفت و توی صورتم فریاد کشید:

- باید بخواااای! باید بتووونی! مگه دست خودته؟ هی می‌خوام هیچی نگم، نمی‌ذاری. اگه چند دقیقه دیگه دیر می‌رسیدم، تو اون اتاق لعنتی قندیل می‌بستی. تموم کن این حرکات بچگانه رو! بسه دیگه!

چشم بستم و صورتم جمع شد.

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم وقتی با لحنی جدی گفت:

- آریانا اگه قرار باشه به سلامتیت ضربه بزنی، اون روی منو می‌بینی.

و خم شد و می‌خواست من را روی تخت بگذارد که سریع چشم باز کردم و به یقه‌اش چنگ زدم:

- نذارم زمین...

با صورتی پرسشگر، کمر صاف کرد. تمناگونه گفتم:

- نمی‌خوام ازت جدا شم...

حالا نگاهش غضب نداشت. درمانده و عاشق بود.

- می‌خوام تو بغلت بمونم...

کوبش بی‌امان قلبش را حس می‌کردم. او مکث کرد و من مظلومانه پرسیدم:

- می‌شه؟

ابروهایش از هم باز شد و بی‌نفس پلک زد. آن‌قدر عمیق نگاهم می‌کرد که انگار چشم‌هایش دستم را گرفته بودند و می‌کشیدند توی خودشان.

کمی بعد کفش‌هایش را درآورد، همانطور که من را در آغوش داشت، روی تخت نشست و هرچند سخت، پاهایش را بالا آورد. مثل کودکی که در سینه‌ی مادرش جمع شده باشد، یک لحظه دستم از گردنش باز نمی‌شد.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۰۵

حجمِ آغوشش گرم بود؛ انگار زندگی را ذره‌ذره به جانم تزریق می‌کرد. صاف نشست و کمرش را به تاج تخت تکیه داد. گفتم:
- کش موم سفته، داره اذیتم می‌کنه، بازش می‌کنی؟
بی حرف، با یک دست سرم را گرفت تا کم‌تر دردم بیاید، و با دست دیگر کش را بیرون کشید.
یک‌باره آبشار موهای روشنم روی ساعدش ریخت. در همان فاصله‌ی نزدیک، نفس عمیقی کشید و پلک روی هم گذاشت.

حس غریبی داشتم. بردیا امشب برایم هم مادری می‌کرد، هم پدری. نجوا کردم:

- چه‌قدر خوبه که تو رو دارم.

فقط صدای تپش های تند قلبش را می‌شنیدم. انگشت‌هایش آرام بین موهایم حرکت کرد. این مرد، مرهم دردهایم بود.

زمزمه کردم:

- اگه تو باشی، هیچ‌وقت سردم نمی‌شه بردیا...

دستش را که زیر سرشانه‌هایم بود بالاتر آورد. حالا صورتم فقط یک بند انگشت با صورتش فاصله داشت و قلبم ناموزون می‌زد. چشم بست و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند. در صدم ثانیه، دنیایی از آرامش و عشق به دلم ریخته شد.

مستِ نفس‌های داغش پچ زدم:

- گفته بودم بوی تنتو می‌شناسم؟

در چند میلی‌متریِ صورتم، بی‌نفس پلک زد. شیفته نگاه می‌کرد. انگشتم را نرم روی گونه‌اش کشیدم:

- گفته بودم عاشق این بو هستم؟ وقتی‌ام که با ادکلنت قاتی می‌شه بیش‌تر دیوونم می‌کنه...

یک‌دفعه دستش را از زیر زانوهایم بیرون کشید و در کسری از ثانیه، عاشقانه و محکم بغلم کرد. نفسم رفت. حصار شیرینی که برایم ساخته بود، دیوانه‌کننده بود. جوری من را به خودش می‌فشرد که انگار می‌ترسید از دستم بدهد.

لاله‌ی گوشم را طولانی بوسید و بدون این‌که عقب برود پرسید:

- چرا امشب این‌قدر زبون می‌ریزی؟

قلبم در دهانم نبض می‌زد. ته‌ریش‌هایش را به صورتم می‌کشید. حس خوشایندی داشت. غمگین جواب دادم:

- هیچ‌کس نمونده برام...

لب‌هایش با حرارت بیش‌تری روی پوستم نشست. این‌بار کنار گوشم را بوسید و همان‌جا پچ زد:

- مهم نیست. تو منو داری!

#پارت۳۰۶

بی‌اراده پلک‌هایم روی هم نشست. داشتن او شیرین‌ترین حس دنیا بود. سرش را عقب کشید، دستش که دور کمرم بود چفت انگشتان لطیف و کوچکم شد، دست دیگرش لابه‌لای موهایم به حرکت درآمد.

در نگاهِ لغزانش جواب دادم:

- بردیا تو یه نفری، ولی همه‌ی جاهای خالی رو پر کردی! پدر، مادر، خواهر، برادر، دوست... عشق!

- می‌خوای دیوونه‌م کنی آریانا؟

- نه...

و صورتم را توی گردنش فرو بردم:

- فقط می‌خوام همین‌جا بخوابم... تا صبح!

- جای تو از این به بعد فقط همین‌جاست.

لبخندم را ندید. غریبانه و لبریز از تمنا گفتم:

- جای منو هیچ‌وقت به کسی نده... تا ابد برای من بمونه.

روی موهایم را بوسید و همان‌طور که سرش را به سرم می‌چسباند، مطمئن لب زد:

- خلافش، ممکن نیست.

پشت سیاهی پلک‌هایم، تهِ افکار تلخی که زاده‌ی ترس و درد بود، کسی می‌گفت:

«من دونه‌دونه همه‌چیو ازت می‌گیرم.»

اگر پای این عشق به لجن‌زارِ نقاب‌دار کشیده می‌شد، ریشه‌ی تمام امیدهایم می‌خشکید. رانده شدن از آغوش بردیا بزرگ‌ترین کابوسم بود. مخصوصا حالا که محرمش بودم و او را

مرد خودم می‌دانستم. حالا حتی فکرِ این‌که یک روز دست‌هایش تن دیگری را لمس کنند، نفسم را می‌گرفت.

کمی بعد وقتی سرم روی پایش بود و نوازشم می‌کرد، در یک خلسه‌ی عمیق و شیرین فرورفته بودم. گاهی به موهایم دست می‌کشید، گاهی اشک‌های خشک‌شده‌ام را پاک می‌کرد، گاهی هم انگشتش روی لبم می‌ماند و مکث می‌کرد.

همان وقت بود که صدای قاطع و جدی‌اش توی سرم اوج می‌گرفت و تبر می‌زد به درختِ تنومندِ امید:

«این شد دو!... تو داری به ناامید کردن من از خودت، عادت می‌کنی، اما من قرار نیست به تصمیمای احمقانه و بی‌فکرِ تو عادت کنم و چشمو گوشمو ببندم. خب؟»

بردیا نباید می‌فهمید.

پنهان‌کاری‌هایم نباید رو می‌شد.

یک سمت ماجرا حفظ جان او و رسیدن به امانتی روژدا بود، سمت دیگر بخشنده نبودنش! خوب می‌دانستم بعد از شرکت

در جشن امیرسام و نگفتنِ زندانی شدنم در اتاق توسط پدر، چوب‌خطِ خطاهایم پر شده بود. اگر می‌فهمید این همه وقت، مسأله‌ای به بزرگیِ نقاب‌دار را هم نگفته‌ام، همه چیز بهم می‌ریخت؛ از دست می‌دادمش... و این چیزی نبود که دل عاشقم بتواند با آن کنار بیاید.

کم‌کم پشت پلک‌هایم گرم شد. عطر تن و نفس‌هایش شُش‌هایم را پر کرده بود که به خواب رفتم.

***

شیطان نمی‌خوابید.

بیدار بود و از فرازِ آن بام بلند، به اصفهانِ خاموش نگاه می‌کرد؛ پشت تاریکیِ شهر، هزاران آدم با هزار قصه‌ی متفاوت خوابیده بودند. کسی هم نمی‌دانست آن یکی دقیقا با چه کلنجار می‌رود و چه دردی دارد. مهم هم نبود. تجربه ثابت کرده اگر

کار به جای باریک برسد، انسان، خوب بلد است با قانونِ جنگل پیش برود! قوی‌تر، ضعیف‌تر را می‌خورد و سرپا می‌ماند.

به همین سادگی!

دو ساعت دیگر هوا روشن می‌شد. نگاهش به خیابان تاریک و سوت‌وکور بود که از دخترِ کناری‌اش پرسید:

- می‌دونی اسم قله‌ای که آریانا روش وایساده چیه؟

او حرفی نزد و نقاب‌دار با همان لحن بی‌حالتش گفت:

- «امید و خوشبختی»!

دخترک متفکرانه پلک زد. به هوش و ذکاوتِ این مرد ایمان داشت و می‌دانست بی دلیل حرفی نمی‌زند.

- می‌دونی دردناک‌ترین مدل مرگ چیه؟

خیره به نیم‌رخِ نقاب‌دار با لحن گنگی گفت:

- نه...

- سقوط!

پرسشگر تکرار کرد:

- سقوط؟

- اگه لحظه‌ای که فکر می‌کنی خوشبخت‌ترین آدمِ روی زمینی، از بالا پرت شی پایین چه اتفاقی میوفته؟

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۰۷

او جواب نداد و نقاب‌دار گفت:

_ برای آینده‌ی آدم، هیچی به اندازه‌ی ناامیدی خطرناک نیست!

تازه متوجه منظور او می‌شد. این‌بار با قصاوت و کمی ناز خندید:

- درسته!... حالا اجازه می‌دی پلن بعدی رو شروع کنیم؟

به جای پاسخ، پاکت سیگار را از لبه‌ی بام برداشت. یک نخ بیرون کشید و وقتی آن را بین لبانش می‌نشاند، به پایان این بازی فکر کرد؛ به قیامتی که همه چیز را ویران می‌کرد.

دخترک فندک را نزدیک لبان او برد وقتِ آتش زدن، زمزمه کرد:

- آروم نمی‌گیری... هنوز آروم نگرفتی.

- هنوز به چیزی نرسیدم که آروم بگیرم.

- می‌رسی...

_ می‌دونم!

و پوک عمیقی به سیگار زد و نگاهش را به صورت ظریف دخترک داد. نگرانش بود و نمی‌توانست بیش‌تر از این روی جانش ریسک کند. باید از هر نوع خطر احتمالی دورش می‌کرد.

او پرسید:

- چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

پلک زد و مردمک‌هایش را از چشم‌های دخترِ بیست‌ساله کَند و به ستاره‌های دور و کم‌نور دوخت.

وقتی دود را بیرون می‌فرستاد، او هنوز پراز سوال و تردید به نیم‌رخ نقاب‌دار نگاه می‌کرد.

گفت:

- تصمیم جدیدی برات گرفتم.

- چه تصمیمی؟

همان لحظه صدای نزدیک شدن افرادش را شنید. منتظر این دو نفر بود. از لبه‌ی دیوار فاصله گرفت و به عقب چرخید.

مقابلش که ایستادند، مرد جوان و بور گفت:

- آدماش هم‌چنان دنبالت می‌گشتن!

یک دستِ نقاب‌دار پشت کمرش بود و سیگار بین دو انگشتِ دست دیگرش دود می‌شد.

زیرکانه پوزخند زد:

- خب؟ حلش کردید؟

- یه جوری رد گم کردیم که شک نکنه اینا کار رقیبش مهدویه.

نگاهِ نقاب‌دار از صورت مرد گذشت و به دختر بلندقامت و پخته‌ای که تازه رسیده بود، دوخته شد.

او سر تکان داد و افزود:

- این مسأله کامل حل شد. کامران جاوید، یقه‌ی همین یارو رو می‌گیره. هویتمون مخفی باقی می‌مونه.

به مهارتشان اطمینان داشت، همان‌طور که آن‌ها به هوش سیاه او ایمان داشتند.

فکر دخترِ جوان‌تر پیش صحبتِ چند دقیقه پیش مانده بود.

یعنی نقاب‌دار چه تصمیم جدیدی برایش گرفته؟

کنجکاو و بی‌طاقت پرسید:

- نمی‌گی تصمیم جدیدت چیه؟

با این سوال، توجه دو نفر دیگر هم جلب شد. نقاب‌دار آخرین پوک عمیق را به سیگار زد و بعد وقتی خاکسترش را روی زمین می‌تکاند جواب او را داد:

- موقعیتِ تو خطرناک‌تر از همه‌ست.

با تردید پلک زد:

- می‌دونم... خب؟

- باید زودتر از برنامه‌ی قبلی از اون خونه بیای بیرون. امنیتت روز به روز کم‌تر می‌شه. صلاح نیست بیش‌تر بمونی.

آن‌ها در سکوت نگاهش کردند و دخترک فقط گفت:

- چشم.

وقتی سیگار را زیر پا خاموش می‌کرد، کامش به تندی و تلخیِ افکارش شده بود.

قدمِ بعدی به دیدار آریانا می‌رسید. قرار بود تصویرِ دوری از حقیقت را تحویل او دهد و بعد به تماشای روح زخمی‌اش بنشیند.

روز جالبی پیش رو داشت.

مدتی بعد، هوا گرگ‌ومیش بود و نسیم خنکِ سرِ صبح به پوستش می‌خورد. افرادش رفته بودند. گوشی‌اش را از جیب در آورد و وارد قسمت پیام‌ها شد. باید تصمیم جدید را به اطلاع دو نفر دیگر هم می‌رساند. تندتند تایپ کرد و واژه‌ی سِند را زد:

«مهگل فقط تا قبل‌از شبِ قتل، تو خونه‌ی جاوید می‌مونه.»

حالا از مردمک‌های شیطان آتش می‌بارید.

روز جدید شروع شده بود. باید دست به کار می‌شد.

***

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۰۸

فصل هشتم

تپش‌های قلبم سنگین و نامنظم بود. باران ریزریز می‌بارید و با هر قدمی که می‌گذاشتم، نیم‌بوت‌هایم توی زمین گل‌آلود یا چاله‌ی کوچک آب فرومی‌رفتند.
بعدازظهرِ تیره و دلگیری بود. انگار صاف افتاده بودم وسطِ کابوسی وهمناک و بارانی که تهش به تباهی‌ام می‌رسید. لرز داشتم.
طبق خواسته‌ی نقاب‌دار ماشین را همان اول راه پارک کرده بودم. در حاشیه‌ی جاده‌ی خیس پیش می‌رفتم و گاهی نگاهم روی ساختمان‌های نیمه‌مخروب و تابلوهای راهنما می‌نشست.

نمی‌دانم حقیقت در کدام قسمتِ این شهرک صنعتیِ متروکه پنهان شده بود. پرنده پر نمی‌زد و وقتی حین عبور، به تاریکیِ داخل هر سوله یا کارگاه نگاه می‌کردم، ترس و دلهره‌ام دوچندان می‌شد.

این‌جا فقط من بودم و او... اگر بلایی به سرم می‌آمد، کسی به فریادم نمی‌رسید. وقتی تصمیم گرفتم پشت فرمان بنشینم و از شهر خارج شوم، پیه این وحشت را به تنم مالیده بودم.

چاره‌ی دیگری نداشتم. انگار همه‌ی این‌ها بهای گرانی بود که باید برای دانستن پرداخت می‌کردم.

چند ساعت پیش، همه چی جور دیگری بود.

سه نفری در رستوران نشسته بودیم و نگاهِ بی‌رمق من روی غذاها چرخ می‌زد. حوصله نداشتم، اما از گوشه‌ی ذهنم هم نمی‌گذشت که قرار است ساعتی بعد به این نقطه برسم.

امروز آخرین امتحان دوره‌ی کارشناسی را داده بودم.

بردیا با صدای گیرا و پرانرژی‌اش گفته بود:

- امروز مهمون منید. قراره نهارِ لیسانس بخوریم.

فقط لبخند زده بودم؛ بی‌حال و کم‌رنگ.

کمی بعد، او سفارشِ یک غذای مفصل را به گارسون می‌داد و من بی‌هدف با نمک‌دانِ روی میز بازی می‌کردم.

اهورا چشم‌های قهوه‌ایِ مهربانش را به من دوخته و گفته بود:

- تبریک می‌گم خانم حساب‌دار. فعلا از تحصیل فارغ شدی.

- مرسی اهورا.

گارسون رفته بود و بردیا رو به اهورا پرسیده بود:

- امروز، روز پرنسسه. کجا بریم به‌نظرت؟

تلاش‌شان برای عوض کردن روحیه‌ام نتیجه نداشت؛ نه تا وقتی‌که دقیقا بیست و یک روز از گم شدن برفی می‌گذاشت و خبر نداشتم کجاست و چه می‌کند. توی خانه مدام چشمم به در بود، در خواب‌وبیداری هم صدای پارس کردنش در گوشم می‌پیچید و هرلحظه منتظر بودم از یک‌جایی بیرون بیاید و بازیگوشی کند.

هنوز با نبودنش کنار نیامده بودم.

رو به بردیا گفته بودم:

- امروز نه. دلم نمی‌خواد جایی برم.

- آریانا...

- بردیا لطفا. فقط می‌خونه باشم. خواهش می‌کنم.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۰۹

بیست و یک روز منتظر مانده بودم تا از نقاب‌دار خبری شود. هر روز تقویم هواشناسیِ را چک می‌کردم و روزهای بارانی به

صفحه‌ی گوشی زل می‌زدم. دی ماهم پر از دلهره و انتظار گذشته بود و نمی‌خواستم این یک روز را هم از دست بدهم. امروز قرار بود هوا بارانی باشد!

با اصرار و بهانه‌های مختلف به خانه برگشته بودم. دلم شور می‌زد و ناآرام‌تر از قبل کنار پنجره نشسته بودم.

مدتی بعد، وقتی آسمانِ اصفهان هی تیره و تیره‌تر می‌شد و تازه با بردیا تلفنی صحبت کرده بودم، یک‌دفعه گوشی ویبره زده بود.

نقاب‌دار بود.

پیامش با یک دنیا امید شروع می‌شد و به تهدید و ارعاب و خفگی می‌رسید:

«یه آدرس می‌فرستم. اگه می‌خوای سگتو ببینی باید بیای اون‌جا. یادت نره کوچیکترین خطایی ازت سر بزنه درسی بهت می‌دم که تا عمر داری عزادار بشی و به خودت لعنت بفرستی.»

حالا این‌جا بودم؛ وسطِ همان آدرس سیاهی که او فرستاد!

میانه‌ی راه، بین همان بناهای متروک و نم‌زده ایستادم. نگاه مضطرب و گیجم از روی در آهنیِ کارگاه گذشت و در اطراف چرخید. نمی‌دانستم باید به کدام سمت بروم. همان وقت رعدوبرق مهیبی دل آسمان را شکافت و صدای بلندش در فضا پیچید. حالا ابرها عمیق‌تر و پرواهمه‌تر می‌باریدند و اشک‌هایشان روی پوست یخ‌زده‌ام شرّه می‌کرد. سردم بود و ته دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید. دست‌هایم را مشت کردم. راه برگشتی نبود. به‌خاطر برفی هم که شده باید ادامه می‌دادم.

هنوز دو قدم نرفته بودم که گوشی در جیبم ویبره زد. وقتی انگشت یخ‌زده‌ام را روی صفحه می‌کشیدم، ترس در تک‌تک سلول‌هایم نشسته بود.

با صدای عجیب و موحّشش گفت:

– سمت چپ، صد متر جلوتر یه ساختمون چهارطبقه می‌بینی. برو طبقه‌ی چهارمش. اول به سوپرایزایی که برات چیدم نگاه کن، بعد امانتیتو بهت می‌دم.

درونم آشوب بود؛ تشویش بود، لرز بود.
مردمک‌هایم بین بناهای مخروب گشت و سریع ساختمان مورد نظر را پیدا کردم.
نگاهم تا آخرین طبقه بالا رفت و قدم‌هایم سرعت گرفت:
- تو کجایی؟
حضورش را در دوقدمی‌ام حس می کردم ولی به چشمم نمی‌آمد. شک نداشتم از همین نزدیکی‌ها زیر نظرم داشت.
- صبور باش. همه چی به نوبت.
و تماس را قطع کرد. محکم پلک زدم و با نفسی که تند شده بود پیش رفتم.
زیر لب واگویه می‌کردم:
- به‌خاطر امانتی روژدا... به‌خاطر مامان... به‌خاطر برفی...
هیچ‌کدام کارساز نبود. هیچ‌کدام دلی را که به ولوله افتاده بود آرام نمی‌کرد. نمی‌توانستم به وحشتم غلبه کنم.

کمی بعد به چپ پیچیدم و وارد کوچه‌ای شدم که دو طرفش چند کارگاه، یک انبار و همان ساختمان قرار داشت. گوش‌هایم پر از صدای بارش باران و ضربان سرسام‌آور قلبم بود. تا حد مرگ ترسیده بودم. پا روی آسفالت‌های تکه‌تکه شده و گِلی گذاشتم و جلو رفتم. مقابل ساختمان که ایستادم گلویم خشکِ خشک بود.

سرم را بالا گرفتم و به طبقه‌ی چهارم خیره شدم.

از این‌جا نمی‌شد فهمید پشت پنجره‌های بی‌شیشه و زنگ‌زده‌اش چه خبر است.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۱۰

به صورت خیسم دست کشیدم. پاهایم می‌لرزید و سنگین شده بود.
اصلا به فرض که چند حقیقت دیگر را فهمیدم، بعدش چه؟ نفسم سرجای خود می‌ماند؟ می‌توانستم به زندگی‌ام برسم؟ می‌شد حقیقت را ندید بگیرم؟
عجیب جا زده بودم و استرس توی رگ‌هایم قل می‌زد. چیزهای خوبی توی این ساختمان انتظارم را نمی‌کشید. این را با بندبند تنم حس می‌کردم.
نگاهم را صاف دوختم به تیرگی آسمان. حالا قطره‌های درشت مستقیم روی صورتم می‌نشستند. نمی‌دانم چرا، یک‌دفعه همان لحظه توی دلم گفتم کاش هیچ‌وقت به این نقطه نمی‌رسیدم؛ کاش در یکی از روزهای بهاری، وقتی زیر پل خواجو نشسته بودم و به زاینده‌رود نگاه می‌کردم، بردیا عاشقانه در آغوشم می‌گرفت و بین نوازشِ دستانِ امن او، روح از تنم جدا می‌شد.

کاش همان‌جا پایانِ من می‌شد...

ولی حالا دیر بود؛ خیلی دیر.

چند نفس عمیق کشیدم، چراغ قوه‌ی گوشی را روشن کردم و وارد ساختمان شدم. بدون این‌که به پشت سر نگاه کنم، پله‌ها را بالا می‌رفتم. هر پاگرد را که پشت سر می‌گذاشتم، چیزی از ذهنم رد می‌شد.

افکارم به‌هم ریخته بود.

یک لحظه خودم را می‌دیدم که در لباس عقد، با هزار آرزو و عشق، زیر بوسه‌های بردیا گرم می‌شوم. لحظه‌ای بعد، اهورا با برفی وارد باغ می‌شد و تولد هفده‌سالگی‌ام را تبریک می‌گفت و بعد سر سفره‌ی عقد ما، دردمند پلک می‌زد. اما پُررنگ‌تر از همه‌ی این‌ها، نقاب‌دار بود که وعده‌ی یک حقیقتِ کمرشکن را می‌داد و روزهایم را سیاه می‌کرد.

به طبقه‌ی چهارم رسیدم. نفس‌نفس می‌زدم. صورتم از بیرون داغ بود و از درون یخ. بی‌تعلّل درِ نیمه‌شکسته و زهواردررفته را هل دادم و لرزان گفتم:

- برفی؟...

صدای ترسیده‌ام در فضای خالی اکو شد. تکرار کردم:

_ برفی؟ این‌جایی؟

اگر بود، تا الان بویم به مشامش می‌رسید و سروصدایی راه می‌انداخت. اگر بود، به سویم می‌دوید.

با تردید جلوتر رفتم. از راهروی تاریک رد شدم و وقتی پا می‌گذاشتم توی سالنِ خالی، بوی نم و کثیفی بینی‌ام را پر کرد. گوشه‌ی سالن، کنار دیوار چند شمع روشن بود که تا نیمه سوخته بودند. از همین‌جا هم می‌توانستم پرهای قرمز را ببینم. آرام جلو رفتم. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید و جان نداشتم. انگار دو دستِ نامرئی هلم می‌دادند سوی شمع‌ها و کسی بیخ گوشم می‌گفت حقیقت آن‌جاست. با نفسی رفته، به دیوار رسیدم.

جلوی شمع‌ها نیازی به نور گوشی نبود. آن را پایین آوردم و نگاهم روی عکس‌هایی که به دیوار چسبانده شده بود زوم کرد. چند لحظه نه پلک زدم، نه اکسیژن به ریه‌هایم رسید. چشمانم رفته‌رفته گشادتر و حیرت‌زده‌تر می‌شد و رعشه‌ی محکم‌تری از دلم می‌گذشت.
تصاویر، وحشتناک و عجیب بودند...

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۱۱

رعشه‌ی محکمی از دلم گذشت. تصاویر، وحشتناک و عجیب بودند.

لب‌های خشکم را روی هم کشیدم و با بهت زمزمه کردم:

- این... کیه؟

یک لحظه نورِ رعدوبرق از پنجره‌ها به داخل نفوذ کرد و خیلی کوتاه سالن روشن شد. وقتی صدای غرّش آسمان بالا رفت، به مردِ درون عکس زل زده بودم. درد می‌کشید و صدای عربده‌ی زجرکشیده‌اش پشتِ دوربینِ عکاس خفه شده بود.

ابروهایم به‌هم چسبید. بغض دودستی گلویم را می‌فشرد.

مرد را به تخته‌ای چوبی بسته بودند و از چهار طرف، با زنجیرهای قطوری دست و پایش را می‌کشیدند.

وقتی به عکس بعدی نگاه می‌کردم، چشم‌هایم پر شده بود.

تصویر نزدیک‌تری از صورت خون‌آلود و کبودِ همان مرد بود.

چهره‌اش آشنا می‌زد. انگار قبلا جایی دیده بودمش. آب دهانم را بلعیدم و وقتی دانه عرقی سرد از شقیقه‌ام سر می‌خورد، تازه یادم آمد او همانی بود که نقاب‌دار چند ماه قبل عکسش را

برایم فرستاد. تاریخ آن عکس به بیست و نه سال قبل برمی‌گشت اما زیر این‌ها چیزی نوشته شده بود.

یعنی کشته بودنش؟ اصلا این مرد کیست؟ چه ارتباطی به من دارد؟

عضلات صورتم زیر فشار آن همه عذاب و اضطراب، جمع شد. حس غریبی بود. ترس و ناباوری و بهت و غم با هم به سینه‌ام فشار می‌آورد.

حالا پلک که می‌زدم بلندتر از صدای باران، فریادهای کَرکننده‌ی مرد را می‌شنیدم. زیرِ شکنجه زجرکش می‌شد؛ شکنجه می‌شد؛ اما صدایش جامانده بود در یکی از روزهای غم‌انگیز بیست و نه سال قبل! مغزم از کار افتاد.

تا دستم را برای برداشتن یکی از عکس‌ها جلو بردم، یک‌باره صدای جیغ بنفش دختری از اتاق بلند شد.

یّکه خوردم و گوشی از بین انگشتان سستم با ضرب روی زمین افتاد. اشتباه نشنیدم. فریاد یک نفر بود!

فاصله‌ای با سکته نداشتم. نور چراغ قوه‌ی موبایل به کنج سقف کشیده شده بود و با نفسی حبس‌شده به در نیمه‌باز آن اتاق نگاه می‌کردم. حتی جرأت پلک زدن نداشتم. از وحشت گریه‌ام گرفته‌ام گرفت.

پرسیدم:

- کی اون‌جاست؟

آهسته جلو رفتم. قلبم وحشیانه می‌کوبید که این‌دفعه صدای ملتهب پسر بچه‌ای در فضای خالی اکو شد:

«چی‌کار کنیم؟ توروخدا آجی الان باید چی‌کار کنیم؟کجا بریم؟»

سرجا خشک شدم. پاهایم شدیداً می‌لرزیدند و نمی‌دانستم درست می‌شنوم یا خیالاتی شده‌ام. وسط یک کابوس گیر افتاده بودم. کاش دستی به‌سویم دراز می‌شد و از این شهرک صنعتی متروکه نجاتم می‌داد.

دختر می‌گفت:

«شیشش، نترس داداشی بیا این‌جا.»

«دارن میان آجی، می‌ترسم.»

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۱۲

«ترس» واژه‌ی کوچکی بود برای توصیف وحشت آن دو نفر. انگار تا سر حد مرگ از چیزی واهمه داشتند. صدایشان پر از ضعف و التهاب بود و نفس‌های تندی می‌کشیدند. با احتیاط و نامطمئن دستم را پیش بردم. قبل از هل دادنِ در، سیب گلویم جابه‌جا شد. خدا را صدا زدم. وقتی دل و جرأتم را جمع کردم و

وارد اتاق شدم، انتظار هر چیزی را داشتم جز یک ضبط صوت قدیمی و روشن.

وا رفتم و از سر آسودگی نفس بلندی کشیدم. کاش می‌شد نوار را عقب و جلو کنم. می‌ترسیدم از تهدید نقاب‌دار. قلبم هنوز شش‌وهشت می‌زد و اگر تا پایان امروز می‌ایستاد تعجبی نداشت.

یک قدم به عقب برگشتم که صدای پسربچه بین دیوارها پیچید و پژواک شد :

«آجی اووومدن»

با این فریاد لرزان و ترسیده‌ی کودک، قلبم تکان سختی خورد. من با یک دنیا درماندگی و بهت پلک زدم و دخترک با دلهره‌ای جیغ‌آلود، جواب برادرش را داد:

«بدووو سمت اون در پشتییی، زود بـــااش.»

اشکم بی‌اراده پایین چکید.

چند لحظه بعد فقط صدای نفس‌های نامنظم و تندشان می‌آمد و خس‌وخاشاکی که زیر پایشان له می‌شد.

این یک شوخی ساده نبود؛ مسأله‌ی مرگ و زندگی بود. آن دو نفر با جان و دل می‌دویدند که زنده بمانند. با قلبی که سنگین شده بود و تیر می‌کشید، گوشم را تیز کرده بودم ببینم سرانجامشان چه می‌شود. اما یک‌دفعه صدا قطع شد.

محکم چشم بستم و دستم روی چهارچوب آهنی مشت شد. نفهمیدم آخرِ آن تعقیب و گریز به کجا رسید. نفهمیدم زنده ماندند یا نه... باز هم هیچ چیز نفهمیدم.

سرم به‌سوی سالن چرخید. چشم‌هایم گاهی تار می‌دید، گاهی سیاهی می‌رفت و گاهی مثل همان ابرهای باران‌زا، فقط می‌بارید! خودم را وسط سیاه‌چالی بی‌سروته می‌دیدم که هرلحظه چند متر دیگر من را پایین‌تر می‌کشید. حالا نه چیزی از غلظت بوی نم می‌فهمیدم، نه بارانی که بی‌امان می‌بارید.

پشت پلک‌هایم تصویر مردی بود که شکنجه می‌شد و

گوش‌هایم پر بود از جیغ دختری غریبه که دغدغه‌ی جان برادر کوچکش را داشت.

گوشی وسط سالن روی زمین ویبره زد. سریع قدم تند کردم سمتش.

حدس می‌زدم چه کسی پشت خط است. جواب دادم و بلافاصله پرسیدم:

- اینا کی بودن؟

- خیلی دلت می‌خواد بدونی؟

حس خفگی داشتم. حقیقتِ پشت این عکس و صداها، هرچه بود زیادی تلخ و نفس‌گیر بود.

بریده‌بریده گفتم:

- چرا گذاشتی... اون مکالمه رو بشنوم؟ مردی که... تو عکسا داشت شکنجه می‌شد... کیه؟

صدای پوزخند فاتحانه‌اش پشت خط پیچید. صدایم ملتمس‌تر و آشفته‌تر شد:

- بهم بگو... توروخدا بگو امانتی مامانم چی بوده؟ روژدا چی گذاشته؟

- سوالات خیلی زیاده آریانا.

و همه‌ی جواب‌ها پیش او بود.

نالیدم:

- دست از این قایم‌باشک‌بازی بردار... این بازی احمقانه رو تموم کن.

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن؛ آن‌قدر جنون‌آمیز و ترسناک، که مو بر اندامم سیخ شد و ته دلم هزارباره فروریخت. مثل جوکر می‌خندید. انگار چیزی برای از دست دادن نداشت و از کسی نمی‌ترسید. وحشتناک بود لعنتی!

- نمی دونم کی هستی... نمی دونم دردت با من چیه... چرا نمیای مستقیم حرف بزنیم؟

خنده‌اش قطع شد. گفتم:

- من از هیچی سر در نمیارم. بگو این‌جا چه خبره... بگو اینا کین؟

- آریانای بیچاره!

او آرام بود و من مثل اسفند روی آتش جلزولز می کردم. بی‌خبری درد داشت. خیره به فضای بارانی و تیره‌ی پشت پنجره داد کشیدم:

- جـــــواااب بده لعنتی! یه بارم که شده جواب سوالامو بده!

- هنوز برای گرفتن جواب زوده. فعلا باید با این نشونه‌ها سر کنی.

[11/27/2020 10:15 PM]

#پارت۳۱۳

- پس کِی؟ کِی می‌گی؟

جوابش با رعدوبرق بعدی همراه شد:

- صبور باش!

لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و قطره اشکی روی گونه‌ام سر خورد. وحشیانه با پشت دست پاکش کردم. اذیتم می‌کرد. بی‌گناه شکنجه‌ی روحی می‌شدم. و این درد داشت... خیلی درد داشت.

بی انصاف فهمید و با خنده نیشم زد:

- طعم این عذابو دوست داری؟

بی‌اختیار با چانه‌ای لرزانم پرسیدم:

- تو با مادرم نسبتی داری؟

- بینگ بینگ! جوابت خیره!

- چی از جونم می‌خوای؟

- قبلا جواب این سوالو دادم.دیگه خوب می‌دونی ازت چی می‌خوام.

دلم بهم می‌پیچید و مغزم درست کار نمی کرد. نمی‌توانستم رابطه‌ی منطقی بین مرد توی عکس، پسر بچه و دخترک و خودم پیدا کنم.

هنوز نمی‌دانستم کجای این قصه ایستاده‌ام و چرا انگشت اتهام سویم دراز است.

- برفی تو اون یکی اتاقه.

نفسم حبس شد. این را که شنیدم با حالی دگرگون لب زدم:

- چی؟ راست می‌گی؟

و با شوق و امید به سمت اتاق دویدم.

در را با ضرب باز کردم و همین‌که پا گذاشتم داخل جیغم به هوا رفت:

- برفییی....

روی زمین افتاده بود و کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. کنارش نشستم. نفسم بالا نمی‌آمد. سرش را محکم بغل کردم و وقتی به پهنای صورت اشک می‌ریختم، صدا زدم:

- برفی؟ برفی من؟ چرا چشماتو بستی؟

طول کشید تا به خودم مسلط شوم. باید نبضش را می‌گرفتم. چند نفس عمیق کشیدم و دو انگشتم را زیر آرنجش گذاشتم.

- آه خدایا شکر...

نبضش می‌زد. به گوشی چنگ زدم و با حرص غریدم:

- چه بلایی سرش اووردی؟

- احمق نباش. اگه می‌خواستم بکشمش تا الان این‌کارو کرده بودم.

- پس چرا بی‌هوشه؟

- موقتیه. تشکر نمی‌کنی؟

- ازت متنفرم...

فاتحانه خندید. دستم روی سر برفی بود و غمگین و با محبت نوازشش می‌کردم. پشم‌هایش تمیز و مرتب بود و در ظاهرش هیچ اثری از آزار و اذیت یا بیماری دیده نمی‌شد. خشمگین و کینه توزانه پرسیدم:

- کجایی؟

- بیا کنار پنجره.

یک لحظه به گوش‌هایم شک کردم و ناباور و ترسیده لب زدم:

- پایینی؟

او که سکوت کرد، من با شتاب به سمت پنجره‌ی سالن دویدم. نگاهم وحشیانه پایین را کاوید. وسط کوچه دیدمش و یک لحظه قلبم ایست کرد.

خودش بود!

باد قطرات باران را به صورتم می‌کوبید و نقاب‌دار زیر تازیانه‌ی ابرها به من زل زده بود. بی نفس و بدون پلک زدن به هیبتش

خیره شدم. مثل شبحی سیاه ایستاده بود و گوشی کنار گوشش قرار داشت.

فاصله، نسبتاً زیاد بود. نقاب لب و بینی‌اش را پوشانده بود و لبه‌ی کلاه، چشم‌هایش را.

سر خم کرد و پرسید:

- خیلی دلت می‌خواد منو ببینی؟

ماجرا چیزی فراتر از یک خواستن ساده بود. جنونم برای شناختنش اندازه نداشت و مثل یک زالو، شبانه روز مغز و قلبم را می‌مکید. با همه‌ی این‌ها نمی‌دانم چرا زبانم لال شد و دست و پایم قفل کردند. انگار فاصله‌ام با حقیقت به اندازه‌ی یک نقاب ساده بود و دستم به آن نمی‌رسید.

چند ثانیه بعد، تازه به هول‌وولا افتادم و با صدایی لبریز از هیجان گفتم:

- نقابتو بردار. می‌خوام ببینمت.

سرش را پاندول وار به طرفین تکان داد و خبیثانه گفت:

- تیک... تاک، تیک... تاک. داری به روز موعود نزدیک‌تر می‌شی.
- می‌خوام همین الان ببینم. توروخدا بگو کی هستی؟ خواهش می‌کنم...

کنجکاوی‌ام به حدی بود که دلم می‌خواست خودم را از آن چهار طبقه به پایین پرت کنم و به سمتش بروم. تا چرخید و خواست تلفن همراه را پایین بیاورد جیغ کشیدم:

- نه قطع نکن! توروخدا نهههه!

از حرکت ایستاد ولی به سمتم برنگشت. هنوز پشتش به من بود که باز آسمان فغان دهشتناکی کشید. عاجزانه گفتم:

- التماس می‌کنم بگو کی هستی...
- به وقتش.
- باید چی‌کار کنم تا زود تر همه چیو بفهمم؟
- برای رسیدن به جهنم خیلی بی‌تابی؟
- حقیقت، قراره جهنمِ من بشه؟

سه‌رخش را به راست چرخاند و مکث کرد. قلبم "گومپ‌گومپ" می‌کوبید. همه‌ی وجودم گوش شده بود و فاصله‌ای با سکته نداشتم. کمی بعد آرام، با مکث و به شدت خوفناک گفت:

- حقیقت... قراره روحتو بکشه آریانا! جهنم رو برات می‌سازم!

کلمه‌هایش مثل یک رعد قوی از درونم گذشت و سنگینی آن چهارطبقه را روی دوشم انداخت.

بی‌نفس و مات ماندم.

[11/30/2020 12:56 PM]

#پارت۳۱۴

بی‌نفس و مات ماندم. لب‌هایم روی هم حرکت می‌کرد، اما صدایم خفه شده بود. قطرات باران از روی مژه‌هایم می‌چکید که زمزمه کردم:

_ خدا...

وقتی ون سیاهی با شیشه‌های کاملا دودی سر کوچه ایستاد، من هنوز خشکم زده بود.

نقاب‌دار گوشی را در جیبِ کت چرمش انداخت و قدم برداشت سوی آن. ضربان قلبم تندتر شد. نگاه لغزان بین ون و او جابه‌جا می‌شد و چیزی به تیزیِ خنجر، درونم را خراش می‌داد. داشت می‌رفت...

حقیقت با پاهای خودش داشت می‌رفت!

نیم‌تنه‌ام را بیش‌تر از پنجره بیرون بردم و لحظه‌ای بعد، جیغ بلندم در فضای متروکه و خالیِ آن شهرک صنعتی پژواک شد:

- نرووو لعنتیییی!

توجهی نکرد. جانم بد می‌سوخت.

عمو امیرعلی همیشه می‌گفت برای رسیدنِ هیچ روزی عجله نکن. همه چیز در بهترین زمان به سراغت می‌آید.

این را اولین‌بار وقتی گفت که برای اتمام کلاس‌های ویولن، روزشماری می‌کردم.

حرفش را نمی‌فهمیدم. انگار همیشه در هول‌وولا بودم.

یک‌زمانی برای خلاص شدن از دوره‌ی دبیرستان و لباس مدرسه، دعا می‌کردم و یک‌زمانی دغدغه‌ام تمام شدن دوره‌ی کارشناسی بود.

من صبوری را بلد نبودم. حتی روزهای ساده‌ام با عجله گذشته بود. حالا نقاب‌دار احمق بود که وسطِ این هفته‌های بارانی، زیرِ این منجلابِ نفس‌گیری که خودش برایم ساخته بود، انتظار صبوری داشت!

هنوز چند قدم با ون سیاه فاصله داشت.

محکم از لبه‌ی آهنی پنجره گرفته بودم و باران تازیانه‌وار به رویم می‌تاخت که سراسیمه گفتم:

_ بگو کی هستی! نرووو...

او در صندلی عقب جای گرفت و درِ کشویی و سیاهِ ون آرام بسته شد.

لرزم شدت گرفت. دندان‌هایم به‌هم می‌خورد که فریاد بعدی هنجره‌ام را به آتش کشید:

- نـــــرووو نه...

فاصله‌ام با حقیقت به اندازه‌ی یک کوچه بودم... فقط یک کوچه.

ماشین حرکت کرد. قاب پنجره را فشردم و با صورتی خیس از اشک و باران، واگویه کردم:

- یه روز... یه روز می‌فهمم کی هستی...

هر بار که می‌دیدمش، هر پله‌ای که او برایم می‌چید و طی می‌کردم، قسمتی از من در خودم می‌مرد. انگار هر بار تکه‌ای از آریانا را با خودش می‌برد و روزبه‌روز ناقص‌تر و بیمارتر می‌شدم.

از پنجره فاصله گرفتم و به سمت برفی رفتم. صدای رعدوبرق پشت سرم بلند شد. اشک از کنار لب‌های لرزانم می‌گذشت که بالای سر برفی ایستادم.

شیطان رفته بود اما، صدایش را در سرم جا گذاشته بود:

«حقیقت... قراره... روحتو بکشه آریانا! جهنم رو برات می‌سازم!»

***

[11/30/2020 12:56 PM]

#پارت۳۱۵

***

مهگل لیوان آب پرتقال را روی میز عسلی گذاشت و منتظر ماند ببیند چیز دیگری نیاز دارم یا نه. چشمم به او بود که صدای خوش‌آهنگ و بم بردیا توی گوشی پیچید:

- شب ساعت هشت میام دنبالت، شام پیش منی.

از نظر روحی خسته و پژمرده بودم.

روی شزلول جابه‌جا شدم و وقتی لیوان آب‌پرتقال را برمی‌داشتم جواب دادم:

- مشتاق دیدارم مهندس کمالی.

در سالن بدنسازی برج روی تردمیل می‌دوید. نفس‌هایش تند بود که گفت:

- خدا رو شکر یه نفر برفی رو پیدا کرد. وگرنه داشتی به کل فراموشم می‌کردی!

حق داشت دلخور باشد. تمام مدتی که برفی گم شده بود، نبض زندگی در من هم مرده بود.

بردیا پرسید:

_ این سکوتت یعنی تایید می‌کنی؟

سعی کردم صدایم پرانرژی باشد. با احساس نجوا کردم:

- نخیر! من شاید یه روزی خودمو فراموش کنم، ولی تو یه نفرو هرگز!

- این‌جوری از دلم درنمیاد. تلاش نکن! باید این چند هفته رو تلافی کنی آریانا خانم.

_ مثلا چه‌جوری؟

معنادار و جذاب گفت:

_ از پشت گوشی که نمی‌شه. احتمالا حضوری بتونی یه کارایی کنی. مثلا چندتا بوسِ...

صورتم گر گرفت. معترض صدا زدم:

- بردیاا!!

دلنشین خندید:

_ جان دل بردیا؟

مهگل هنوز ایستاده بود. با کنجکاوی‌ای نمکین، گاهی از زیر چشم نگاهم می‌کرد. به نشانه‌ی تشکر برایش سر تکان دادم و او پچ زد:

- خانم غذای برفی‌رم دادم.

- بردیا چند لحظه گوشی.

گوشی را کمی از صورتم دور کردم و قدرشناسانه جواب دادم:

- مرسی عزیزم. کامل حواست بهش باشه.

- چشم خانم.

قبل از این‌که در را باز کند صدا زدم:

- مهگل؟

دستش روی دستگیره بود. پرسشگر به‌سویم برگشت.

مهربان گفتم:

- از وقتی برفی برگشته، حواسم هست که خیلی مراقبشی. برای این یه هفته ممنونم.

مکث کرد و نگاهش توی چشم‌هایم عمق گرفت:

- نه خانم جون من وظیفه‌م رو انجام می‌دم.

- تو سنّ زیادی نداری ولی خیلی کار می‌کنی. قبلا هم بهت گفتم، الانم می‌گم، هرجا به مشکل خوردی یا چیزی نیاز داشتی، به جای بابا به من بگو. باشه؟ من خودم حل می‌کنم.

_ ممنون خانم جان!

_ دارم جدی می‌گم. فکر کن دوستتم...

باز مکث کرد و بعد لبخند کم‌رنگی به رویم پاشید:

- مِنّت‌دارتون هستم خانم! از شما به من زیاد رسیده!

و رفت و در را پشت سرش بست.

فقط بیست سالش بود و تلاش‌های شبانه‌روزی‌اش توی این خانه، گاهی واقعا ناراحتم می‌کرد. دو سال قبل که برای اولین بار به این‌جا آمده بود، وقتی فهمیدم خانواده‌ای ندارد و نیازمند پول است، گفتم کمکش می‌کنم بدون کارکردن درس بخواند. دلم رضا نمی‌داد دختری مثل او، روزگارش با کار کردن در این

خانه بگذرد. اما او با عزّت‌نفسی ستودنی نپذیرفته و کار را ترجیح داده بود.

کمی بعد توی گوشی گفتم:

- ببخشید. داشتم با مهگل صحبت می‌کردم.

- صدات گرفته‌ست آریانا. قرارمون چی بود؟

در سکوت، یک جرعه آب‌پرتقال خوردم. بردیا دورتر از لحنِ شیطنت‌آمیزِ چند دقیقه‌ی پیشش، شماتت‌بارش پرسید:

- چرا چند وقته آریانای خودمو نمی‌بینیم؟

[11/30/2020 12:56 PM]

#پارت۳۱۶

حس‌وحال شوخی نداشتم، اما از آن‌جا که جدِیت او هم تحت فشار قرارم می‌داد، کمی شوخ پرسیدم:

- پس آریانای کیو می‌بینی این روزا؟

- سوالم جدی بود!

لبخند از صورتم پر زد:

- می‌دونم. ببخشید.

- پس درست جوابمو بده.

- چی می خوای بشنوی؟

- دلیل حالتو.

- حال من چشه؟

- با کلمه‌ها بازی نکن آریانا! نه من کور و ناشنوام، نه تو انقدر غریبه که نتونی به من دردتو بگی. پس حرف بزن باهام.

از افکار درهمی که نقاب‌دار با خروارخروار تهدید و راز گوشه‌اش جا خوش کرده بود خبر نداشت، از کابوس‌های شبانه‌ای که توی همه‌شان مردی به زنجیرکشیده شده بود و

عربده‌هایش مو به اندامم راست می‌کرد خبر نداشت، از نیمه‌شب‌هایی که با جیغِ دختری غریبه از خواب می‌پریدم و تا خودِ صبح روی تخت زانوی غم بغل می‌کردم خبر نداشت... او نمی‌فهمید گریه کردن برای مادری که حتی سنگ قبری به جا نگذاشته، یعنی چه! نمی‌دانست فکر کردن به امانتیِ روژدا چه داغی روی دلم می‌گذاشت. هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌دانست اما خوب بلد بود بازجویی کند و کلمات سفت و سختش را به صورتم بکوبد!

محکم صدا زد:

- آریانا؟

ریتم نفس‌هایش عادی شده بود. به نظر می‌رسید از روی دستگاه پایین آمده باشد. پرسید:

- چیزیو که از من پنهون نمی‌کنی؟ ها؟

صدایم انرژی نداشت:

- نه عزیزم. چیو می‌خوام پنهون کنم.

- دروغ نمی‌گی دیگه؟

هیچ کجای این قصه به نفع من نبود. عقب می‌رفتم غرق می‌شدم، جلو میرفتم آتش می‌گرفتم.

توی دلم غریدم:

«آریانا تو یه جهنمیِ واقعی هستی!»

- نه بردیا. دروغ نمی‌گم.

- خوبه. پس قولتو یادته.

نگاهم روی عروسک بزرگ باب‌اسفنجی بود که تلخ لبخند زدم:

- آره. یادمه. دیگه حتی یک کلمه هم دروغ نمی‌گم.

صدایش به گرمیِ همیشه شد:

- آفرین دختر خوب. صبحونه خوردی؟

- خوردم.

- مطمئن باشم؟

- صد درصد.

دل‌واپسی و توجهش، کور سوی امیدی بود که در این روزهای تاریک چشمک می‌زد.

- می‌خوای به جای شرکت همین الان بیام دنبالت بریم یه دوری بزنیم؟

- نه عزیزم. همون شب می‌بینمت.

و نگاهم را به آسمان دوختم و عاشقانه لب زدم:

- ساعتا رو می‌شمارم تا ماه به آسمونش برسه و من به تو.

مردانه و جذاب خندید. با لحنی که دلم را می‌برد جواب داد:

- می‌ترسم وقتی امشب اومدی پیشم، وسوسه بشم و نخوام بعدش به کامران جاوید پس بدمت!

ته دلم کیلوکیلو قند آب می‌کردند.

- مهم نیست کجا باشم، به هر حال خونه‌ی من قلب توئه بردیا.

- اگه الان این‌جا پیشم بودی و این جمله رو می‌گفتی، جواب خوبی بهت می‌دادم.

ضربان قلبم تند شد و تنم به تبی تند نشست. پرسیدم:

- نمی‌شه از پشت گوشی بگی؟

- نه. شب که پیشم بودی می‌گم. این‌طوری فایده نداره.

خنده‌ام را قورت دادم. فکر امشب، هیجانِ ناخواسته و غلیظی به دلم تزریق می‌کرد. حس عجیبی داشتم. صدایی در گوشم می‌گفت امشب شبِ خاص و فراموش‌نشدنی‌ای در تقویم عشق ماست...!

[12/16/2020 8:43 PM]

#پارت۳۱۷

کلی کار برای انجام دادن داشتم و این مکالمه‌ی شیرین با بردیا، حداقل کمی از آن بی‌حسی و رخوتِ اولیه‌ام کاست.

دلم می‌خواست پس از مدت‌ها حسابی به خودم برسم و به زیباترین شکل ممکن به خانه‌اش بروم. بعد از عقد، این اولین باری بود که قرار بود میهمان ققنوس باشم. احتمالا ساعات جذابی انتظارم را می‌کشید.

مکاله‌مان که تمام شد، به حمام رفتم. بعد هم موهایم را سشوار کشیدم و لاک صدفی را برداشتم. ناخن‌های پایم تازه تمام شده بود که برفی شروع کرد به ورجه‌وورجه و بازی.

دامپزشکش، دکترنکوهش، می‌گفت طی آن بیست و یک روز هیچ آسیب روحی یا جسمی ندیده و فقط نیاز به محبت بیش‌تر دارد.

لاک را کنار گذاشتم و دو ساعتی با او وقت گذراندم.

ساعت یک را نشان می‌داد که شکمم به قاروقور افتاد. با برفی از اتاق بیرون آمدیم. دور پایم می‌چرخید و صدای پارس کردنش در طبقه‌ای دوم می‌پیچید.

به پله‌ها نرسیده بودیم که دیدم شهین درِ اتاق کارِ پدر را پشت سرش بست.

بی‌اختیار ابروهایم به‌هم چسبید.

او تا به این سمت چرخید، جا خورد.

انگار انتظار دیدنم را نداشت. حس کردم چیز کوچکی را توی مشتش پنهان کرد و سیب گلویش لرزید. نگاهم بین دست و چشم‌های آرایش‌شده‌اش جابه‌جا می‌شد که پرسشگر پلک زدم.

خیلی زود خود را جمع‌وجور کرد. اگر دیر می‌جنبید، به شهین بودنش شک می‌کردم!

تعجب و غافلگیریِ چند لحظه پیش، از صورتش پر زد و با قر و غمزه‌های تمام‌نشدنی‌اش جلو آمد.

معنادار پرسیدم:

- اون‌جا چی‌کار می‌کردید؟ بابا که شرکته!

مکثش به اندازه چند ثانیه طول کشید. پیچ و تابی به گردنش داد و وقتی به موی بلوندش دست می‌کشید، کاملا جدی گفت:

- عزیزم داشتم از نبود بابات سواستفاده می‌کردم تا به اتاقش دست‌برد بزنم!

این‌بار من جا خوردم.

او سرزنش‌آمیز ادامه داد:

- این چه سوالیه آریانا؟ دنبال دزد می‌گردی؟

[12/16/2020 8:43 PM]

#پارت۳۱۸

برفی پاهایش را کاملا صاف کرده بود و با گاردی وحشی به او نگاه می‌کرد.

کلامِ صریحش شرمنده‌ام کرد. این‌بار از در دلجویی وارد شدم:

- نه منظورم این نبود، من...

مشتش را جلوی صورتم باز کرد و با اشاره به فلش کوچکی گفت:

- کامران تماس گرفت گفت به این اطلاعات نیاز داره و چند دقیقه دیگه رحمانی رو می‌فرسته دنبال این فلش.

برفی دندان تیز کرده بود و زیر لب صدای غرش‌مانندی درمی‌آورد. هنوز پس از این همه مدت رابطه‌ی عاطفیِ خوبی با او و هلیا نداشت.

نگاهِ شهین دوخته به آبی بود که از بین دندان‌های برفی جاری می‌شد. کمی ترسیده عقب رفت. پادرمیانی کردم و وقتی به سرِ یارِ وفادارم دست می‌کشیدم تا آرام شود، گفتم:

- باشه نیازی به توضیح نیست. شرمنده‌ام.

زیرِ نگاهِ ملامت‌گرش از پله‌ها پایین رفتیم.
دروغ چرا! با توجه به حس تنوع‌طلبیِ مشهور کامران جاوید، انتظار داشتم زودتر از این‌ها او و دخترش بار و بندیلشان را جمع کنند و بروند. چون سابقه نداشت پدر مدتی طولانی با کسی بماند. اما انگار شهین خوب دل او را برده بود.
حداقل ظاهر قضیه که این‌طور نشان می‌داد.
برفی جلوتر از من وارد آشپزخانه شد. هلیا آن سمت میز نهارخوری آب می‌نوشید که چشمش به من افتاد. با نیشی باز برایم دست تکان داد:
- سلام آری جون.
- سلام.
مهگل مشغول شستن ظرف‌ها بود. سریع اسکاج را روی سینک گذاشت و پرسید:
- خانم چیزی نیاز دارید؟
- امروز خیلی زود گشنه‌م شده مهگل. غذا حاضره؟

- بله. الان براتون میزو می‌چینم.

هلیا لیوان آبش را روی میز گذاشت و در صندلی مقابلم نشست:

- چشات داره می‌خنده‌ها! فکر نکن حواسم نیس. چی شده از اتاقت دل کندی؟ با آقا دامادمون خبریه؟

با کم‌محلی جواب دادم:

- سرت به کار خودت باشه هلیا.

مهگل روی میز بشقاب و قاشق گذاشت. بوی خورشت قیمه بیش‌تر معده‌ام را تحریک کرده بود. صندلی کنار خودم را برای برفی بیرون کشیدم. او نشست و هلیا سرش توی گوشی رفت:

- این اسگول باز نوشت «مِن شَرِّ حاسِدٍ اذا حَسَد»! آخه یکی نیست بگه تو انقدر فرتی رابطه‌هات تموم می‌شه، ما اصلا وقت نمی‌کنیم حسودی کنیم. یکم پایدار باش لعنتیِ اِذا حَسَد!

بی‌اراده لبم به خنده باز شد.

مهگل دیس برنج را هم روی میز گذاشت و خودش برایم کشید.

هلیا همچنان اینستاگرامش را چک می‌کرد:

- اووووه! چه‌قدر تو خفنی آخه!

[12/16/2020 8:43 PM]

#پارت۳۱۹

چشم‌هایش جوری برق می‌زد که کنجکاو شدم بدانم عکس چه کسی را نگاه می‌کند. گوشی را به چشمش نزدیک کرده بود و رسما داشت طرف را می‌بلعید!

- آریانا عکسای جدید امیرسامو دیدی؟

از معدود دفعاتی بود که اسمم را کامل صدا می‌کرد. متعجب پرسیدم:

- داری عکس اونو نگاه می‌کنی؟

نگاهش را کوتاه بالا کشید:

- آره. دیدی پست جدیدشو؟

- نه. به من چه!

- چه‌قدر تو ضد حالی آخه! پیجشو نداری؟

قاشقم را پر از برنج کردم و بی‌تفاوت گفتم:

- نه.

_ وا! چرا؟!

_ به‌خاطر بردیا آنفالوش کردم.

- پس شاه‌دامادمون غیرتیه؟

- اوهوم.

حرصی گفت:

- عسلِ آدامس، کلی ایموجی قلب و بوس کامنت گذاشته واسش.

با دهان پر جواب دادم:

- خب بذاره! مهم نیست برام!

- ولی من خوشم نمیاد خودشو می‌چسبونه به کسی که قبلا از تو خوشش می‌اومده.

این‌بار من گفتم:

- وا!

- زهرمار!

چشم‌غره رفتم:

_ مودب باش!

_ آریانا! یعنی چی که واسه پسرای اطراف تو نقشه می‌کشه؟

- تو چرا حرص می‌خوری؟! بعدشم اونا با هم دوست معمولین.

- شاسگول همه چی از همین کامنت و ایموجیا شروع می‌شه. تو چقد ساده‌ای!

- شاسگول خودتی!... به تو چه؟ بذار شروع بشه.

اخم کرد، روی صندلی نیم‌خیز شد و با عصبانیتی که من را به خنده می‌انداخت گفت:

- غلط کرده!

_ بسم‌الله!

_ خون به پا می‌کنم اگه با امیرسام سر شوخیو وا کنه! این پسره عاشق تو بود قبلا.

_ هلیا جان‌خوبی عزیزم؟ قرصِ عقب‌افتاده‌ای چیزی داری؟

_ همین که گفتم! دختره‌ی نچسب پررو! حق نداره دور و بر کِیسای تو آفتابی بشه!

نمی‌دانم چرا این حساسیت و حمایت غیرمنطقی و زیرپوستی‌اش خوشحالم کرد.

با این حال، به روی خودم نیاوردم:

- خیلی خب حالا. بشین سر جات.

نشست و وقتی پست‌های آخر امیرسام را زیرورو می‌کرد گفت:

- تجمعِ انواع پلنگو می‌شه دور این پسر دید. لامصب یه کلکسیون از بَبرای منقرض‌شده داره!
نکند انتظار داشت شخصی مثل امیرسام کرامت تا قیامت در کلبه‌ی احزان بنشیند و عزای نبودن من را بگیرد؟!
- ولی همه‌ش کپشنایی که میذاره منظور داره. انگار مخاطبش تویی آری.
کنجکاو شدم بدانم مردکِ ازخودراضی چه کپشنی نوشته.
قاشق بعدی برنج و قیمه را مهیا کردم و بدون سر بلند کردن پرسیدم:
- مثلا چی گذاشته؟
- خیلی عجیبه چیزی که نوشته. من مطمئنم با تو و بردیاست!
و چشم از گوشی گرفت. تا لُپ‌های پرم را دید گفت:
- چند ثانیه مثل کروکدیل نخوری نمی‌میریا! گِل لگد نمی‌کنم این‌جا.
- بی تربیت! گرسنمه.

مکالمه‌مان طولانی‌تر و صمیمی‌تر از قبل شده بود. و عجیب آن‌که کمی، فقط کمی، رنگ و بوی خواهری هم داشت...

- تابلوئه منظور داره آریانا.

- خیلی خب بگو چی نوشته.

- «همه فکر می‌کنن بازی تموم شده. درحالی‌که کسی خبر نداره سوت پایان دست منه»!

***

[12/16/2020 8:43 PM]

#پارت۳۲۰

***

بردیا مثل همیشه خوش‌پوش و شیک بود. کفش‌های مشکی و مارکش برق می‌زد و از وقتی توی ماشین کنارش نشسته بودم تا همین حالا که داخل کابین آسانسور بالا می‌رفتیم، بوی ادکلنش مجال نفس کشیدن نمی‌داد. مستم کرده بود.
از آسانسور که بیرون آمدیم، ضربان قلبم نامنظم بود. شور و شوق عجیبی داشتم و رفتارهای خاص او هم به هیجانم دامن می‌زد. بردیا مرد کاربلدی بود و با کوچک‌ترین رفتارهای سنجیده و تأثیرگذارش دلم را به ولوله می‌انداخت؛ مخصوصا از روز عقد به این طرف، که حتی رنگ نگاهش هم جور دیگری شده بود.
مقابل در واحد، دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:
- همین‌جا صبر کن.
نگاهم را تا صورتش بالا کشیدم:
- چرا؟

از جیب شلوارش تکه‌ای پارچه‌ای بیرون کشید و با آرامش پلک زد:

- می‌فهمی.

توی دلم غوغا بود و حدس‌هایی که می‌زدم تپش قلبم را بیش‌تر می‌کرد. من را سمت در برگرداند و خودش با فاصله‌ی بسیار نزدیکی پشت سرم ایستاد.

- بردیا؟

- شیشش... حرف نزن.

نفس گرمش نیمه‌ی راست صورتم را سوزاند. پشت سرم مماس با سینه‌اش بود و وقتی با پارچه چشمانم را می‌بست، تقریبا توی آغوشش قرار داشتم.

- امشب سورپرایز داریم پرنسس.

روبه‌رویم تاریک شد.

دستم را کشید و هدایتم کرد داخل. پرسیدم:

- مناسبت خاصیه؟

- خاص‌تر از عشق داریم؟

دلم ریخت با این جوابش. بردیای امشب کمر بسته بود به ویرانی‌ام. حال وهوای دوست‌داشتنی و روح‌نواز خانه‌اش را حس می‌کردم و یک بوهایی به بینی‌ام می‌خورد.

در که با تیک کوچکی پشت سرم بسته شد، از هیجان لرز خفیفی گرفتم.

- تکون نخور تا کفشاتو دربیارم.

و گرمی انگشتانش دور مچ پایم نشست. مقابلم خم شده بود. آب دهانم را بلعیدم و گفتم:

- خودم درمی‌اووردم دیگه...

[12/16/2020 8:43 PM]

#پارت۳۲۱

بی حرف دستم را گرفت و روی شانه‌ی خود گذاشت تا تکیه‌گاهم شود.

کمی بعد وقتی دمپایی خانگی نرمی به پایم بود، پرسید:

- راحتی؟ پاتو که اذیت نمی‌کنه؟

- خیلی خوبن. انگار پام تو پنبه‌ست.

صدایش دور می‌شد که جواب داد:

- تو همون‌جا صبر کن تا بیام.

- طاقت ندارم. زودباش دیگه. می‌خوام چشمامو باز کنم.

جوابی نیامد. دل توی دلم نبود . صدا زدم:

- بردیا؟

- جان دلم، دو دقیقه صبور باش.

از صبح تصورات شیرین و دخترانه‌ای برای امشب در سرم جولان می‌داد؛ مگر می‌شد آرام و صبور بمانم!

آهنگ بی‌کلام و زیبایی از استریو شروع به پخش شد. گفتم:

- خب دوست دارم زودتر ببینم این‌جا چه خبره.

- می بینی.

- داری چی‌کار می‌کنی؟

- کار بدی نمی‌کنم.

از ته دل خندیدم:

- دیوونه...

قلبم داشت از جایش کنده می‌شد و دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر چشم بازکنم.

دوباره غر زدم:

- بردیا یه‌خورده عجله کن دیگه.

بالاخره صدای قدم‌هایش نزدیک شد.

گره‌ی پارچه را باز می‌کرد که گفت:

- ماه من به آسمونش رسید.

- آخیش بالاخره...

تا چشم باز کردم، ادامه‌ی حرف توی دهانم ماند. مردمک‌هایم هرلحظه بزرگ‌تر می‌شد و ناباورانه خشکم زده بود. یک لحظه به بردیا که با لذت غرق تماشایم بود نگاه کردم و بعد وقتی دوباره به روبه‌رو زل می‌زدم گفتم:

- تو... چی‌کار... کردی؟

لبخند جذابی پَرچِ صورتش شده بود.

پشت سرم ایستاد.

قلبم حالا سنگین می‌تپید و گر گرفته بودم. او انگشتان مردانه و کشیده‌اش را چفت دست‌های یخم کرد و مقابل قفسه‌ی سینه‌ام به حالت ضرب‌دری نگه داشت. لحظه‌ای بعد توی آغوش امن و خوش‌بویش حل می‌شدم که پرسید:

- خوشت اومد؟

زبانم قاصر بود از آن همه احساس:

- باورم... نمی‌شه...

فقط چند هالوژن کوچک روی سقف روشن بود و درعوض شمع‌های زیادی جلوی دیوار شیشه‌ای چیده شده بودند.
سرش را خم کرد. سیاهی چشم‌هایش در فضای نیمه‌تاریک و رمانتیک محیط، مهتابی شده بود و برق می‌زد:
- چیو؟ کدومو باور نمی‌کنی؟ عکسامونو؟
لب‌هایم از هیجان می‌لرزید:
_ بردیا...
_ می‌بینی؟ ما تا همین‌جا هم یه‌عمرو با هم گذروندیم.
پلک زدم. رفته‌رفته بغض شیرینی توی گلویم حجم می‌گرفت.
چند ردیف ریسه‌ی نوری به صورت موازی روی دیوار شیشه‌ای می‌درخشید و عکس‌های تک‌نفره و دونفره‌مان به فاصله‌ی چندسانتی متر از هم، با گیره‌های کوچکی به آن وصل شده بود.

[12/16/2020 8:43 PM]

#پارت۳۲۲

حالا در دل شب، جلوی طبقه‌ی بیست‌وششم یک آسمان‌خراش باشکوه، خلاصه‌ای از کودکی، نوجوانی، و حال من و بردیا به نمایش در آمده بود؛ آن‌هم بر فراز خیابان شلوغی که آدم‌ها و ماشین‌هایشان با عجله در حال عبور و مرور بودند.

کسی خبر نداشت امشب، این بالا، شوالیه با دل پرنسسش چه می‌کند!

هنوز از پشت در آغوشم گرفته بود.

لحن بااحساسش تب داشت وقتی گفت:

- ممکنه با کلمه‌ها میونه‌ی خوبی نداشته باشم، ولی سعی می‌کنم با عملم حرف دلمو بزنم.

صورتم داغ بود، تنم یخ...

حال عجیبی داشتم.

چشم‌های پرم از صورت او به سقفی رسید که با بادکنک‌های قرمز و مشکی پوشانده شده بود. نگاهم را پایین کشیدم و به میز مستطیلی شام دوختم که امشب جای مبل‌های استخوانی را گرفته بود. یک دسته‌گل رز هلندی سرخ هم روی صندلی بود که عطرش هوش از سرم می‌برد.

با بغض لب زدم:

- تو بهترین مرد دنیایی...

صورتش را به صورتم چسباند. لمس کردن این زبریِ دوست‌داشتنی، عجیب شیرین بود.

نجوا کرد:

- در مورد بهترین بودن، مطمئن نیستم ولی...

صدایش را پایین‌تر آورد؛ آن‌قدری که زمزمه‌ی آرامش در روح و جانم حک شد:

- برای تو، عاشق‌ترین مرد دنیام.

قلبم لرزید و بی‌اراده چشم بستم.

این لحظه دیدن نداشت، حس کردنی بود و پرستیدنی!... بعضی وقت‌ها، یک‌سری چیزهای شدیدا نایاب را باید از پشت پلک‌های بسته دید و لمس کرد.

او دستم را گرفت و به سمت میز کشید. رزهای سرخ را بوییدم و گفتم:

- خیلی قشنگن...

شال را که روی شانه‌ام افتاده بود برداشت، بعد مانتو را از تنم درآورد و به‌سوی مبل رفت:

- نه به قشنگیِ تو.

مثل یک جنتملن به‌تمام‌عیار صندلی را برایم بیرون کشید.
پشت میز نشستم و خیره به شمع‌هایی که در دو طرف میز روی پایه‌های شکیلی روشن بودند، زمزمه کردم:
- چی‌کار کردی تو بردیا...
خم شد و موهایم را طولانی و از ته دل بوسید:
- اول شام بخوریم، بعد راجع‌به کار من حرف می‌زنیم. قبول؟
بوسه‌هایش به شیرینی آبنبات‌های دوران کودکی بود. جواب دادم:
- قبول. ولی خیلی دلم می‌خواد اینا رو ببینم.
و به ریسه‌های نوری و عکس‌ها اشاره کردم.
میز را دور زد و وقتی مقابلم می‌نشست گفت:
- نگران نباش، همه رو دونه‌دونه نگاه می‌کنیم.
_ هر عکس قصه‌ی خودش رو داره! می‌ترسم وقت کم بیاریم!
معنادار جواب داد:
_ نترس، وقتمون زیاده!

پرسشگر سر تکان دادم:

_ چه‌طور مگه؟

_ قراره شبو این‌جا بمونی!

[12/16/2020 8:43 PM]

#پارت۳۲۳

بوسه‌هایش به شیرینی آبنبات‌های کودکی بود.

جواب دادم:

- قبول. ولی خیلی دلم می‌خواد اینا رو ببینم.

و به ریسه‌های نوری و عکس‌ها اشاره کردم.

میز را دور زد و وقتی مقابلم می‌نشست گفت:

- نگران نباش، همه رو دونه‌دونه نگاه می‌کنیم.

_ هر عکس قصه‌ی خودش رو داره! می‌ترسم وقت کم بیاریم!

معنادار جواب داد:

_ نترس، وقتمون زیاده!

پرسشگر سر تکان دادم:

_ چه‌طور مگه؟

_ قراره شبو این‌جا بمونی!

سرم تند به‌سویش چرخید:

- چی؟

نرم خندید:

- چرا تعجب می‌کنی؟ کجا بهتر از خونه‌ی شوهر؟ هان؟

- هیچ‌جا... ولی... آخه...

فهمید نگرانی‌ام از کجاست.

با تأنی پلک زد و لبخند به لب گفت:

- بابات خبر داره عزیزم.

پس پدر باز هم به خواسته‌ی او "نه" نیاورده بود.

بهت و شوق و شرم با هم زیر پوستم دوید. فکر این‌که امشبم کنار بردیا صبح می‌شود، دیوانه‌ام می‌کرد.

ذهنم یک‌باره پر از احتمال‌های گوناگون و تصاویر مالیخولیایی و عجیب شد.

او یک‌باره و کوتاه گفت:

- فکر نکن!

گیج نگاهش کردم:

- به چی؟

- به همونی که داره تو سرِ کوچولوت می‌چرخه.

یک‌دفعه هرچه خون توی رگ‌هایم بود به صورتم هجوم آورد. از درون داغ شدم. نگاهم نمی‌کرد. داشت با خونسردی مختص خودش برای جفتمان غذا می‌کشید.

ادامه داد:

- یعنی نگران چیزی نباش.

آن‌قدر خوب من را می‌شناخت که همیشه دستم برایش رو بود.

معترضانه گفتم:

- ذهنمو نخون! این منصفانه نیست.

بشقاب برنج را مقابلم گذاشت و یک‌وری لبخند زد:

- پس جدی‌جدی فکر می‌کردی!

- بردیاا!!

با صدای بلند خندید:

- شوخی کردم. غذاتو بخور.

[12/16/2020 8:43 PM]

#پارت۳۲۴

اگر تا همین چند وقت پیش کسی می‌گفت بردیا می‌تواند مثل بازیگر نقش اول یک فیلم دِرام، عاشقانه رفتار کند، قطعا باور نمی‌کردم. اما حالا همه چیز فرق داشت.

انگار بُعدِ رمانتیک او را تازه می‌شناختم.

از خوردن که فارغ شدم گفتم:

- خیلی عالی بود بردیا.

- نوش جونت عزیز دلم.

به غذاهای دست‌خورده نگاه می‌کردم:

- وای! یادم رفت از میز شام عکس بگیرم.

با دستمال دور دهانش را پاک کرد و شماتت‌بار پرسید:

- عکس از میز غذا؟

_ آره دیگه.

_ که چی بشه اون‌وقت؟

- همین‌جوری یه استوری می‌ذاشتم.

- کار درستیه به نظرت؟

مکث کردم. تا به حال به درست و غلط بودنش فکر نکرده بودم!

من به اندازه‌ی بقیه، غرق شبکه‌های اجتماعی‌ام نمی‌شدم. بیش‌تر عکس‌های پیجم از برفی بود.گاهی تک‌وتوک از خودم و بردیا و اهورا پست گذاشته بودم. اما این‌بار هدف دیگری داشتم و آن سوزاندن عسل و بقیه‌ی کسانی بود که مدت‌ها برای تصاحب بردیا دندان تیز کردند و خودشان را به هر دری زدند که به چشم او بیایند.

نگاهم را دزدیم و آرام گفتم:

- فقط می‌خواستم یادگاری باشه.

- مطمئنی؟

جواب ندادم.

صندلی‌اش را عقب داد و از جا بلند شد. با همان لحن قانع‌کننده و پخته‌اش گفت:

- خوشبختی‌مون جار زدن نداره آریانا؛ خودمون که صداشو بشنویم کافیه!

سکوتم ادامه داشت. او خیره در چشم‌هایم حرفش را تمام کرد:

_ ما برای کسی شو اجرا نمی‌کنیم عزیزم.

- یعنی اشکال داره بعضی‌وقتا لحظه‌های خوبمونو با بقیه به اشتراک بذاریم؟

- هدفت واقعا این بود؟... اگه این‌جوریه من حرفی ندارم.

معلوم است که هدفم چیز دیگری بود. او هم این را خوب می‌دانست که همان اول مخالفت کرد. ترجیح دادم بحث را ادامه ندهم. حق با او بود.

کمی بعد با هم به تماشای عکس‌ها نشسته بودیم و نبش خاطره می‌کردیم. بردیا بیش‌تر شنونده بود. از احساسم و گذشته‌ها برایش حرف زدم. درباره‌ی مادرم گفتم و غمی که پدر به دلم نشانده بود.

حالا او هم روژدا را می‌شناخت؛ اما نمی‌دانست این قضایا دقیقا از کجا کلید خورده یا چه کسی مسبب آشنایی‌ام با مادر شده. قرار هم نبود هیچ‌گاه خبردار شود.

حساب من و نقاب‌دار باید از همه چیز و همه کس جدا می‌ماند.

***

- خوابت میاد؟

وسط سالن ایستاده بودیم. شیرین‌زبانی کردم:

- من نه جناب کمالی. ولی شما که عادت داری به موقع بخوابی احتمالا باید خوابت بیاد. چون ساعت از دوازده گذشته.

با نگاهی خاص و خیره لب زد:

- امشب فرق داره!

و یک‌دفعه دستش را زیر زانویم برد و دست دیگر را پشت گردنم گذاشت. ته دلم خالی شد و وقتی به خود آمدم بین زمین و هوا معلق بودم.

[12/16/2020 8:43 PM]

#پارت۳۲۵

قلب سرخوشم تند می‌کوبید:

- چی‌کار می‌کنی دیوونه...

- کوچیک که بودی، مجبورم می‌کردی باهات آلیسا بازی کنم. یادته؟

دست‌هایم جلوی سینه‌اش مشت شده بود.

زمزمه کردم:

- یادمه.

- بعد باید هی باهات می‌چرخیدم...

محکم‌تر نگهم داشت و چرخید. دیوارها و سقف دورمان حرکت می‌کردند و خنده‌ی رها و مستانه‌ام سربه‌فلک کشیده بود.

در صورتم با نفسی تند و گرم گفت:

- اون موقع‌ها من خیلی به سازت رقصیدم پرنسس. از این به بعد تو باید به سازم برقصی.

و لب‌هایش نرم روی پیشانی‌ام نشست. حتی فکر کردن به مفهومِ پشت حرف‌هایش، شیرین بود. آخ که چه ساده دیوانه‌ام می‌کرد.

حالا تپش‌های قلبم کَرکننده شده بود. و من دیگر "من" نبودم...!

در نگاه خیره و عاشقش، بی‌اراده شعر فروغ به زبانم آمد:

- «دانی از زندگی چه می‌خواهم؟

من "تو" باشم، تو پای تا سَر "تو"!
زندگی گَر هزار باره بود،
بار دیگر "تو"، بار دیگر "تو"!...»

سیب گلویش تکان خورد و پلک زد. انگار یک ردیف ستاره توی گوی‌هایش چشمک می‌زدند. من را آرام و با احتیاط روی زمین گذاشت و صورتم را قاب گرفت. قفسه‌ی سینه‌ی جفتمان بالا و پایین می‌شد. حال غریبی داشتیم. عمیق‌تر از همیشه نگاهم کرد که صورتش را جلو آورد. ناخواسته چشم بستم. لحظه‌ای بعد یک‌باره درونم داغ شد و زمان همان‌جایی که بود ایستاد. نفس هم توی سینه‌ام ایستاد...
دل...؟!
دل نمانده بود دیگر!
از من هیچ نمانده بود! همه، او بود...

وقتی سرش را عقب کشید، ضربان قلبم از شدت هیجان به مرز انفجار رسیده بود. احساسات غلیظی در وجودم می‌جوشید و روی پا بند نبودم.

بوسه‌ی بعدی‌اش بین دو ابرویم نشست و بعد سرم را به سینه‌اش چسباند:

- خیلی دوستت دارم...

میان حجم آغوشش، به گوش‌هایم شک کردم. زبانم هم گرفته بود و کلمه‌ها گم شده بودند. زمزمه‌وار پرسید:

- شنیدی پرنسس؟

بغض داشتم:

- شنیدم...

ملایم و کمی مظلومانه پرسید:

_ یعنی جوابم سکوته؟

لبخندم اشکی بود:

_ نه... منم... منم خیلی خیلی دوستت دارم.

خندید. دست‌هایش تنگ‌تر شدند و محکم‌تر بغلم کرد.
آن لحظه به قدری در نظرم رویایی و خاص آمد که حس کردم دیگر تکرار نخواهد شد. دلم می‌خواست روی خودم، بردیا، زمان، و مکان، تافت بزنم و سال‌ها در همان حال بمانیم. اما افسوس که تقدیر نمی‌ایستاد؛ زمین می‌چرخید و روزگار می‌گذشت. سرنوشت صدایم می‌زد.
می‌دانم و با همه‌ی وجود حس می‌کردم که بعدها بارها و بارها این صحنه را با خودم مرور خواهم کرد.
آینده، روزهای عجیبی برایم کنار گذاشته بود...

[12/16/2020 8:43 PM]

#پارت۳۲۶

آن لحظه به قدری در نظرم رویایی و خاص آمد که حس کردم دیگر تکرار نخواهد شد. دلم می‌خواست روی خودم، بردیا، زمان، و مکان، تافت بزنم و سال‌ها در همان حال بمانیم. اما افسوس که تقدیر نمی‌ایستاد؛ زمین می‌چرخید و روزگار می‌گذشت. سرنوشت صدایم می‌زد.

می‌دانم و با همه‌ی وجود حس می‌کردم که بعدها بارها و بارها این صحنه را با خودم مرور خواهم کرد.

آینده، روزهای عجیبی برایم کنار گذاشته بود...

چند تارمویی را که جلوی صورتم بود کنار زد و گفت:

- مسواک بزنیم و دیگه کم‌کم بخوابیم. هوم؟

- من که مسواک ندارم.

- برات گرفتم. حوله، شونه و یه سری لوازم شخصی دیگه که تا موقع عروسی، هروقت پیش خودم موندی این‌جا چیزی کم نباشه.

او بردیا بود. معلوم است که فکر همه چیز را می‌کرد.
بعد از این‌که به‌نوبت مسواک زدیم، من زودتر به اتاق خواب شیشه‌ای رفتم. تیشرت ساده‌ی فسفری تنم بود و موهایم روی شانه رها شده بود.
وسط اتاق شروع کردم به راه رفتن. استرس داشتم و کف دست‌هایم عرق کرده بود. از این سمت شیشه‌ها، مدام به سالن نگاه می‌کردم و آب دهان قورت می‌دادم که دیدم در حال آمدن است.
اولین بار بود...
کنار او خوابیدن، برای دلِ عاشق و دیوانه‌ی من اتفاق ساده‌ای نبود.
سریع برگشتم و خود را مشغول باز کردن بند ساعت نشان دادم. قلبم گاهی تند و گاهی کند می‌تپید. آرام و قرار نداشتم. ساعت را روی میز کنار تخت می‌گذاشتم که وارد اتاق شد.

صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم و التهاب درونی‌ام اوج می‌گرفت.

جرأت برگشتن نداشتم. برای اویی که ریزبه‌ریز حرکات آریانا را از بر بود، دیدن این بی‌قرای سخت نبود.

خوب می‌دید و خوب می‌فهمید!

قدم‌هایش نزدیک شد. مردمک‌هایم روی آباژور ثابت ماند و پلک نزدم.

وقتی یک‌باره مچ دستم را گرفت و به سمتش کشیده شدم، دلم یک‌جا و ناگهانی کف سینه‌ام ریخت.

سر خم کرد و آرام گفت:

- ببینمت.

نگاه بی‌تابم قفل چشم‌هایش شد. لبخند نرمی به رویم پاشید و پرسید:

- چرا یخ کردی تو؟

منتظر جواب نماند.

لب‌هایش را به کف دستم چسباند و همان‌جا بوسه‌ای طولانی و سراسر آرامش نشاند.

[12/16/2020 8:43 PM]

#پارت۳۲۷

با این کارش لبریز از حس امنیت شدم. چند ثانیه به چشم‌هایم نگاه کرد و بعد خم شد روی گردنم. هم‌زمان با اولین بوسه‌ای که روی پوستم نشست وزنه‌ای توی دلم سقوط کرد و تنم سِر شد. او غنچه‌های آتشبارش را تا لاله‌ی گوشم کاشت و من با نفسی رفته سر جا میخکوب شدم.

از حس خوشی و عشق و اضطراب و هیجان، پاهایم روی زمین نبود. انگار در عاشقانه‌ترین تعلیق دنیا دست‌وپا می‌زدم.

آخرین بوسه را روی گوشم نشاند که بی‌اراده لرز خفیفی به جانم نشست. متوجه شد و سرش را عقب کشید.

در نگاه لغزانم با لحنی مطمئن گفت:

- من تو این مسأله قانع و صبورم... اصلا ازم نترس. ما هیچ عجله‌ای نداریم، خب؟

چشم‌هایم که خندید، لبخند زد:

- دیگه بخوابیم.

کمی بعد هر دو دراز کشیده بودیم.

توی آغوشش بودم و از دنیای به این بزرگی، فقط مخلوط نفس‌هایمان شنیده می‌شد. هر بار که بازدمش روی پوستم می‌نشست، نسیم گرمی از دلم می‌گذشت.

بردیا من را در آغوش گرفته بود و من یک دنیا خوشبختی و آرامش را!

این زیباترین معامله‌ی دنیا بود.

قدری چانه‌ام بالا گرفتم و در اتاق نیمه‌روشن به صورت استخوانی و جذابش زل زدم. چشمان بسته‌اش هم توانایی غرق کردنم را داشت.

نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود که با صدای خش‌دار و خماری پرسید:

- به چی زل زدی؟

- از کجا فهمیدی؟

لبخند خبیثی زد:

- من، چشم‌بسته هم می‌بینمت دختر خوب!

وسوسه شدم و همان لحظه از گونه‌اش بوسیدم. بی آن‌که چشم باز کند، بینی‌اش را به موهایم چسباند و با دمی عمیق گفت:

- عطر اینا رو دوست دارم... دیوونه‌م می‌کنن...

- دوس نداری دیوونه‌ت کنن؟

صدایش پر از خنده شد:

- تو یه الف بچه داری عقلو منطقو کارو بارو زندگیمو مختل می‌کنی!

در حصارِ تنگِ بازوانش گفتم:

- من بچه نیستم. ولی خوشحالم که از زندگی انداختمت.

- بخواب، زبون نریز، خطرناکه.

گُر گرفتم و دیگر حرف نزدم. بدجنس از اذیت کردنم لذت می‌برد.

او خندید و شقیقه‌ام را بوسید:

- شب به‌خیر پرنسس کوچولوی من.

بی‌تردید، امشب دلباخته‌ترین دخترکِ دنیا خودم بودم!

با کامی شیرین زمزمه کردم:

- شب به‌خیر عزیز دلم.

***

فریادِ خوشحالیِ مردم از هر سو به گوش می‌رسید. عده‌ای از شهرهای نزدیک خودشان را به اصفهان رسانده بودند و همراه گردشگران داخلی و خارجی، با گوشی این لحظه‌های ماندگار و احساسی را ثبت می‌کردند.

زاینده‌رود قلب این شهر بود؛ نتپیدنش دلِ هر اصفهانی را می‌شکست و غم و خشکی‌اش تلنبار می‌شد گوشه‌ی دلِ ساکنین شهر... ولی هیچ‌کدام ناامید نشده بودیم. ایمان داشتیم و می‌دانستیم که یک روز دوباره نفس خواهد کشید. و امروز همان روز بود.

همه همراه خانواده و دوستان در اطراف پل جمع شده بودند و با چشمانی مسرور و اشک‌بار این منظره را تماشا می‌کردند.

فردوسی و سی‌وسه‌پل و خواجو نداشت؛ امشب حالِ همه‌ی پل‌های شهرم خوب بود.

کمی آن طرف‌تر، خبرنگار شبکه‌ی یک در حال تهیه‌ی گزارش بود و از احساس مردم در این لحظات می‌پرسید. ناخواسته یاد

"رُم" گفتن‌های کشیده‌ی حمید معصومی‌نژاد افتادم و خنده‌ام گرفت.

دوربین صداسیما به سمت پیرمردی چرخید که با صدای بلند و شادی شعر می‌خواند و بقیه با دست همراهی‌اش می‌کردند:

«آب اومد و آب اومد تو رودخونه آب اومد

حالا که بازش کردن الهی که نبندن»

[12/16/2020 8:43 PM]

#پارت۳۲۸

این بهمن از یاد هیچ‌کداممان نمی‌رفت.

بعد از هجده ماه اصفهانِ من به زندگی برگشته بود و حالا زاینده رود نبض داشت.

- دلم برای شنیدن صدای آب تنگ شده بود... تو این مدت حسرتشو داشتم.

- دیدن اون زمین خشک همه‌مونو عصبی می‌کرد.

این را بردیا گفت. رو به آب، نزدیک سی و سه پل نشسته بودیم. اطرافمان هم تراکم جمعیت زیاد بود. همه با فاصله‌ی کم از یک‌دیگر، ایستاده یا نشسته، آب را تماشا می‌کردند.

چند پسر بچه با شوق و شیطنت از مقابلمان دویدند. سر و رویشان خیس بود. چه‌قدر حال و هوای امشب و شور و انرژی مردم را دوست داشتم.

بردیا سر جلو کشید و پرسید:

- آش می‌خوری؟

- نه. می‌خوام فقط تماشا کنم.

اخم با نمکی کرد و پرسید:

- چشم‌چرونی؟

- نکنه با زاینده‌رودم مشکل داری؟

- می‌دونی که من اهل مدارا نیستم؛ حتی با زاینده‌رود!

سر تکان دادم و خندیدم.

باز هم از یک سو صدای جیغ و شادی آمد و چند لحظه بعد چند جوان هنرمند شروع کرند به نواختن گیتار و هم‌زمان مردم برایشان سوت وکف زدند.

نگاهم به آب بود که گفتم:

- قبل از عقد از این خبرا نبودا! حالا که خرت از پل رد شده، دل‌سیاه شدی؟ آخ آخ، عجب مرد فرصت‌طلبی هستی تو. ولی گفته باشم جناب کمالی اگه فکر می‌کنی من از تعصبت خسته می‌شم، باید بگم کور خوندی. چون عاشق همین مردونگیاتم. تازه...

سکوتش در مقابل نُطقم تعجب‌برانگیز بود.

ساکت شدم و با کنجکاوی به‌سویش برگشتم. عمیق نگاهم می‌کرد. پرسیدم:

- چیه؟ چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

خیلی آهسته جواب داد:

- خودت خبر نداری خودداری کردن جلوت چه‌قدر سخته، نه؟ خونی که توی عروقم بود به صورتم دوید.

حلقه‌ی دستش دور شانه‌ام تنگ‌تر شد و با خنده گفت:

- خیلی‌خب خیلی‌خب. انقدر خجالت نکش.

آرام خندیدم. فاصله‌ی صورتمان کم بود. بین هیاهوی اطراف، پچ زد:

- ولی باید یه اعترافی کنم.

- چه اعترافی؟

- خوش‌مزه بود. به‌حدی که هنوز طعمش زیر زبونمه!

گنگ پلک زدم:

- چی خوش‌مزه بود؟

تیله‌های سیاهش برق می‌زد و شیطنت و عشق ازشان می‌چکید.

- واقعا متوجه نشدم بردیا.

- خنگِ خودمی! اشکالی نداره.

سرش را تا نزدیک گوشم خم کرد و طوری‌که صدایش به کس دیگری نرسد، نجوا کرد:

- طعمِ لبات!

جا خوردم و به آنی گوش هایم داغ شد:

- بردیا...

خونسرد و جذاب پاسخ داد:

- جان دلم؟

پشت پلک‌هایم، خاطره‌ی چهار روز قبل و اولین بوسه‌مان نفش بسته بود. حاضر بودم نیمی از عمرم را بدهم تا آن شب و آرامش و شیرینی‌اش تکرار شود.

#پارت۳۲۹

پشت پلک‌هایم، خاطره‌ی چهار روز قبل و اولین بوسه‌مان نقش بسته بود. حاضر بودم نیمی از عمرم را بدهم تا آن شب و آرامش و شیرینی‌اش تکرار شود.
آب دهانم را بلعیدم و وقتی دوباره به آب زل می‌زدم با شرم گفتم:
- الان وقت اذیت کردنم نیست.
با همان لحن شوخش جواب داد:
- درسته. ادامه‌ی این بحث رو می‌ذاریم برای خونه که دست منم بازتر باشه.

لب‌هایم کش آمد و حرفی نزدم.

چند لحظه هر دو سکوت کردیم که یک‌باره سرم تیر کشید:

- آخ...

- چی شد آریانا؟

چشم‌هایم بسته بود. با دست شقیقه‌ام را فشردم:

- یه لحظه سرم بد درد گرفت.

ابروهایش به‌هم نزدیک شد و نگران پرسید:

- چرا؟

دلیلش را نمی‌دانستم. چند وقتی می‌شد که سردردهای عجیب به سراغم می‌آمد. انگار یک نفر با دریل به جانم می‌افتاد و شقیقه‌ام را سوراخ می‌کرد.

از درد، محکم پلک می‌فشردم. لعنتی امان نمی‌داد.

- آریانا به من نگاه کن.

- یه لحظه صبر کن.

- قبلا هم این‌طوری شده بود؟

- چند وقتیه یه‌دفعه بد درد می‌گیره. نمی‌دونم از چیه.

دستش دور شانه‌ام شل شد:

_ پس چرا تا امشب حرفی نزدی؟

_ نمی... نمی‌دونم.

هنوز گیجگاهم را سفت گرفته بودم.

نمی‌توانست بی دلیل باشد. لب گزیدم و وقتی گوش‌هایم پر از همهمه‌ی مردم و صدای جوانِ گیتاریست بود، یقین پیدا کردم که این سردردهای ناگهانی و زودگذر نمی‌توانستند بی دلیل باشند.

انگار یک‌باره خوشی‌مان پر کشید.

بردیا با کامی تلخ و دلواپس گفت:

_ به من نگاه کن ببینم.

_ الان تموم می‌شه...

گاهی سرگیجه هم به آن اضافه می‌شد و حتی بعضی شب‌ها در خواب‌وبیداری هذیان می‌گفتم. ولی همه‌ی این‌ها را به حساب آشفتگی روحی می‌گذاشتم و تا امشب صدایم درنیامده بود.

- پاشو. پاشو همین الان می‌ریم دکتر.

عجب غلطی کردم. پلک زدم و گفتم:

- در اون حد نیست عزی...

- حرف نباشه. پاشو ببینم. چرا الان به من می‌گی؟

- بردیا من خیلی خوبم. چرا الکی شلوغش می‌کنی؟ خوب شد تموم شد. ببین، آ!

اخم داشت. غیظ‌آلود لب زد:

- آریانا بلند شو، ادا درنیار.

ترس از این‌که همچین شبی را از دست بدهم و به‌جای زاینده‌رود، روبه‌روی دکتر و پرستار بنشینم، باعث شد دردم را فراموش کنم.

دستش را گرفتم و خواهش کردم:

- عزیز دلم باور کن خوب شد. فقط یه ذره سرما زد یه لحظه درد گرفت. جون آریانا اذیتم نکن. دوست دارم تو این شب قشنگ این‌جا باشم؛ نمی‌خوام از کنار زاینده‌رود جم بخورم... خواهش می‌کنم بردیا.

- من شبیه احمقام؟

- این چه حرفیه؟

- با این حرکتت یا من احمقم یا گوشام درازه.

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۳۰

نگاه تندی به دستم که روی دستش بود کرد و تشر زد:

- دستتم بردار.

- چرا؟

- بار آخریه که برای نفوذ حرفت از همچین ترفندای بچگانه‌ای استفاده می‌کنی. همچین کارایی رو من جواب نمی‌ده.

وا رفتم و مات پلک زدم. او عصبی و متاسف منتظر بود بلند شوم.

لج کردم. دستش را محکم تر گرفتم و بعد وقتی فشار انگشتم رفته‌رفته بیش‌تر می‌شد چشم در چشمش پاسخ دادم:

- برای نفوذِ حرفم این‌کارو نکردم مهندس کمالی! من بچه نیستم. فقط خواستم خیالتو راحت کنم که حالم خوبه.

از حرص، تقریبا داشتم انگشتانش را له می‌کردم.

پرسید:

- واقعا؟

چشم از نگاه جدی‌اش گرفتم و شبیه دختربچه‌های ننر و غرغرو طعنه زدم:

- بله واقعا. وگرنه من می‌دونم شما بیدی نیستی که با این بادا بلرزی و اگه نخوای کسی نمی‌تونه روت تاثیر بذاره.

تامل کرد. از گوشه‌ی چشم نگاه خیره‌اش را می‌دیدم.

نفسش را بیرون داد و دورتر از جدیتِ چند لحظه‌ی پیش، گفت:

- چه زوری‌ام داره یه الف بچه. نمی‌خوای دستمو ول کنی؟

تند و قاطع جواب دادم:

- نخیر!

متوجه شدم که بی‌صدا خندید.

برگشتم و با تلاقیِ نگاهِ شفاف و شیطنت‌آمیزمان، این‌بار باهم خندیدیم.

***

- حقیقت قراره ذره‌ذره آتیشت بزنه... ذره‌ذره جون می‌دی.

صدایش از دور می‌آمد. یا نه...

نه نه! کاملا هم نزدیک بود. همین‌جا توی گوشم حرف می‌زد.

- هیچ‌وقت رنگ آرامشو نمی‌بینی. من روحتو می‌گیرم... هیچی ازت نمی‌مونه.

دور خودم چرخیدم. گیج بودم و چیزی نمی‌دیدم. همه‌جا تاریک بود.

پرسیدم:

- امانتی روژدا چیه؟

خندید. باز هم فقط می‌خندید.

صدای قهقهه‌اش توی سرم چرخید و چرخید و چرخید. کف پایم سرد بود و سوز عمیقی از آن‌جا به تنم سرایت می‌کرد. باد به پوستم می‌خورد. در آن تاریکی فقط راه می‌رفتم؛ بدون این‌که درک درستی از اطرافم داشته باشم.

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۳۱

وقتی نگاهم به پاهای برهنه‌ام چسبید، او با صدای موحشش می‌گفت:

- آریانا؟ می‌دونی روزی که نقابمو بردارم چی می‌شه؟

دیوارهای اطرافم حرکت می‌کردند. تپش‌های قلبم ریتم منظمی نداشتند. پلک زدم و صدایی از حنجره‌ام خارج نشد.

سردرگم بودم.

او ادامه داد:

- روزی که نقابم کنار بره، تو زمین می‌خوری.

لب‌هایم خشک بود. ناهمواریِ زمین هم اذیتم می‌کرد.

به سختی پرسیدم:

- چرا نمی‌بینمت؟ چرا فقط صدات هست؟

- صورتمم می‌بینی. خیلی کم مونده. خیلی!

سرم تیر می‌کشید و احساس سرما می‌کردم.

تقریبا نالیدم:

- بگو کی هستی... التماست می‌کنم بگو...

دوباره خندید. خنده‌هایش یادآور مرگ بود. یک‌جا دنیایی از وحشت و تلخی به جانم می‌ریخت.

دردمند و عاصی غرّیدم:

- این بازی رو تموم کن... تموم کن این شکنجه رو کثافت!

بی هدف قدم برمی‌داشتم و حال خودم را نمی فهمیدم. سرعتِ چرخش دیوارها هم رفته‌رفته بیش‌تر می‌شد.

توی دلم دست به دامن خدا شدم:

«خدایا چه مرگم شده؟ من کجام؟»

- پس بالاخره فهمیدی شروع و پایان بازی دست منه؟

این صدا واقعی نبود. باید بیدار شوم. باید این کابوس را کنار بزنم.

چرا هنوز راه می‌روم؟

چرا تمام نمی‌شد این تقلایِ ترسناک؟

یک‌دفعه ایستادم و چند بار محکم پلک زدم. نفس‌هایم به شمارش افتاده بود.

حالا درختان هم ایستاده بودند. تصاویر کم‌کم واضح شدند و سرمای نیمه‌شب بیش‌تر در وجودم پخش شد.

مردمک‌های در اطراف می‌گشت که با صدایی پس‌رفته واگویه کردم:

- این جا... این‌جا که...

عرق از تیره‌ی پشتم پایین غلطید. نقطه‌ای که رویش ایستاده بودم آمیخته‌ای از حیرت و غم و یأس بود.

وسط حیاط خم شدم و زانوهایم را گرفتم.

اشکی مستقیم روی زمین افتاد.

استیصال و ناباوری بیچاره‌ام کرده بود. دیگر نه دیوارها حرکت می‌کردند، نه محیط آن‌قدری تیره و تار بود که نفهمم کجا هستم. نفس‌نفس می‌زدم و صدای چند جیرجیرک و حشره سکوت شب را می‌شکست.

کمر صاف کردم و به ساختمان اصلی خانه زل زدم. در حیاط خودمان بودم. کابوسی در کار نیست.

من بیدار بودم...

نگاهم به پنجره‌ی اتاقِ پدر، غمگین و ترسیده بود. کارم به جایی رسیده بود که با هوشیاری ناقص در خانه راه می‌رفتم... و این یعنی فاجعه.

چانه‌ام از بغضی ناخواسته لرزید. دلم پدر را می‌خواست که همین حالا نگران به‌سویم بیاید، آغوش باز کند و صدا بزند: «آریانا؟ دخترم چی شده؟»

در این شب وهمناک، وسط این همه دلهره و ترس و ناامیدی، دلم فقط و فقط او را می‌ساخت.

اگر او کامران جاوید نبود، اگر رابطه‌ی پدری و دختری‌مان عادی بود، یا مثلا اگر همین حالا در آن اتاق خوابِ لوکس به‌جای شهین، روژدا کنارش دراز کشیده بود، می‌رفتم طبقه‌ی بالا درِ اتاقشان را می‌زدم و بعد مثل یه دخترِ عادیِ ترسیده، بین پدر و مادر دراز می‌کشیدم... کمی بعد هم احتمالا دست نوازششان روی تمامِ بی‌کسی و هراسم کشیده می‌شد؛

هر دو می‌بوسیدنم،

می‌بوییدنم،

می‌پرستیدنم... اما افسوس!

افسوس که هیچ‌کجای این زندگیِ هزارپاره، عادی نبود!

وقتی به‌سوی عمارت می‌رفتم، با دست اشک‌هایم را پس می‌زدم. لعنتِ زمین و زمان بود که به خودم و نقاب‌دار می‌فرستادم.

عصبانی و درمانده بودم.

سرسرا را پشت سر گذاشتم. روزبه‌روز سردردم بیش‌تر می‌شد و هذیان و سرگیجه‌ام قوّت می‌گرفت.

مستقیم به آشپزخانه رفتم. پارچ آب را از داخل یخچال برداشتم و وقتی آن را روی میز می‌گذاشتم زمزمه کردم:

- چند دقیقه پیش چی شنیدم؟ چرا یادم نمیاد...

لیوان را با حرص بیرون آوردم و در کابینت را به‌هم کوبیدم.

در این زندگی، جز در و دیوار، زورم به کسی نرسیده بود!

دستم می‌لرزید. تا همین چند لحظه قبل همه چیز یادم بود. اما حالا حافظه‌ام کار نمی‌کرد و مثل یک ورقه‌ی سفید، هیچ اطلاعاتی نداشت.

پارچ را برداشتم و خم کردم. صدای پر شدن آب در لیوان، در سکوت آشپزخانه پیچید.

همه خواب بودند.

چند جرعه نوشیدم و سعی کردم تمرکز کنم.

#پارت۳۳۲

«حقیقت قراره ذره‌ذره آتیشت بزنه... ذره‌ذره... »
زهرمارم شد آن دو قلوپی که خورده بودم. پشت دستم را به خیسی لب‌هایم می‌کشیدم که باز صدایش در سرم بلند شد:
«هیچ‌وقت رنگ آرامشو نمی‌بینی. من روحتو می‌گیرم... هیچی ازت نمی‌مونه.»
دست‌هایم را ستون میز کردم. جملاتش شیره‌ی جانم را می‌گرفت و سستم می‌کرد.
«آریانا؟ می‌دونی روزی که نقابمو بردارم چه اتفاقی میوفته؟»
ارتعاش تنم بیش‌تر شد.

می‌ترسیدم... از همه چیز می‌ترسیدم.

«روزی که نقابم کنار بره، تو زمین می‌خوری.»

قطره‌ای آرام از مژه‌هام پایین چکید. او تا خوشبختی‌ام را نمی‌گرفت، دست برنمی‌داشت. اصلا بردیا می‌داند با دختری متوهّم قرار است ازدواج کند؟ می‌داند قرار است با منی زیر یک سقف برود که روزبه‌روز بیش‌تر خودم را از دست می‌دادم و آشفته‌تر می‌شدم؟

موهایم را پشت گوش انداختم و زمزمه کردم:

- آخه تو کی هستی؟... کی هستی لعنتی؟

درست مثل کسی که زیر شکنجه باشد، صدایم زجر داشت.

باز هم فکر کردم تا یادم بیاید. مغزم قفل کرده بود. انگار جمله‌ی آخری که شنیده بودم، پاک شده و رفته بود.

- خانم چیزی لازم دارید؟

یک‌دفعه با "هین" از جا پریدم و شتابان به عقب برگشتم. انتظار نداشتم در این وقت شب کسی بیدار باشد.

مهگل با لباس خواب، شبیهِ شبحی ترسناک و سرگردان در آستانه‌ی آشپرخانه ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. دستم روی قلبم بود که گفتم:

- ترسوندیم مهگل... چرا این‌قدر بی سر و صدا میای؟

- ببخشید خانم.

- اشکالی نداره.

نزدیک‌تر شد. با چشمانی که نگران به‌نظر می‌رسیدند پرسید:

-حالتون خوبه؟ انگار رنگتون پریده.

- خوبم مهگل، فقط خواب بد دیدم.

کاش خواب دیده بودم. کاش همه چیز فقط خواب بود.

پرسیدم:

- تو چرا بیداری؟

- خوابم نبرد خانم.

این‌بار من نگران شدم. بین ساکنین خانه، او را یک‌جور دیگری دوست داشتم. مهربان گفتم:

- چرا؟ مشکلی که نداری؟ اگر چیزی بود به من بگوها.

لبخند محوی زد و صدایش آرام‌تر شد:

- من همین‌جوری هم کلی مدیونتونم.

- این چه حرفیه عزیزم. تو خیلی زحمت می‌کشی.

مردمک چشمانش ثابت مانده بود. یک جور عجیبی نگاهم می‌کرد. سر تکان داد و گفت:

- ممنون.

شب‌به‌خیر گفتم و بیرون آمدم.

سنگینیِ نگاهش را تا زمانی که از پیچ پله‌ها بگذرم، حس می‌کردم.

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۳۳

مردمک چشمان مهگل ثابت مانده بود. یک جور عجیبی نگاهم می‌کرد. سر تکان داد و گفت:

- ممنون.

شب‌به‌خیر گفتم و بیرون آمدم.

سنگینیِ نگاهش را تا زمانی که از پیچ پله‌ها بگذرم حس می‌کردم.

وقتی روی تخت افتادم، سرم به اندازه‌ی یک وزنه‌ی چندصدکیلویی سنگین شده بود. باید در اسرع وقت بدون این‌که کسی بفهمد به دکتر می‌رفتم. گوشی را از کنار آباژور برداشتم.

ساعت یک ربع به چهار بود.

وقتی وارد تلگرام شدم، خاری توی گلویم رشد کرد؛ بغض بود... یک بغضِ غریب و عمیق که وقتِ نگاه کردن به اسمِ پین‌شده‌ی بردیا، یقه‌ام را می‌چسبید.

صفحه‌ی چتمان را دوست داشتم.

گفت‌وگوهایمان هرچند کوتاه، اما شیرین بود. او فرصت مکالمه‌های طولانی و پی‌ام دادن‌های پی‌درپی نداشت. شب‌ها هم زود می‌خوابید و طبق معمول، برنامه‌ی روزانه‌اش روی نظم بود. هنوز هم شش صبح بیدار می‌شد، ورزش می‌کرد، با آرامش صبحانه‌اش را می‌خورد و بعد هم به شرکت می‌رفت؛ درست مثل یک مدیر ایده‌آل و موفق.

من اما از این طرفِ بوم افتاده بودم!

هرشب قبل از خواب، بردیا با عشق "شب‌به‌خیر" می‌گفت و از پشت گوشی می‌بوسیدم. من هم پاسخ محبت و بوسه‌اش را می‌دادم و تماس قطع می‌شد. اما درست از همان لحظه‌ای که مکالمه پایان میافت، دیگر همه چیز ما دو نفر فرق می‌کرد.

تفاوت دنیایمان زمین تا آسمان می‌شد.

انگار یکی‌مان را به مریخ می‌فرستادند و دیگری در زمین می‌ماند!

او آسوده سر روی بالش می‌گذاشت و می‌خوابید، من چشم می‌بستم و صدای جیغ و فریاد می‌شنیدم؛ صدای گریه‌ی پسر بچه‌ای ترسان، صدای خواهری نگران، و مردی که چون مسیح به صلیب کشیده شده بود و شکنجه می‌شد. هرشب صدای روژدا را می‌شنیدم؛ صدای زنی که نمی‌دانستم چه‌طور، اما سر از صفحاتِ تاریکِ سرنوشت کامران جاوید درآورده بود و نتیجه‌ی این ماجراجوییِ ترسناک، تولدِ دختری به تنهاییِ من شده بود.

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۳۴

بعداز هر «شب‌به‌خیر»، بردیا با آرامش به خواب می‌رفت و من تازه شب‌زنده‌داری‌ام شروع می‌شد؛ هذیان گفتنم، راه رفتنم، سردردم...
آه...
با انگشت روی وویسی که چند ساعت پیش فرستاده بود کلیک کردم. صدای بمش توی اتاق پیچید و دلم درد گرفت:
«خوب بخوابی عزیز دلِ بردیا. دوستت دارم.»
پشت پلک‌هایم خیس بود و می‌لرزید. اگر روزی از دستش می‌دادم می‌مردم. بغضم آب شد و شبنمی از برگ نگاهم پایین چکید.

می ترسیدم از آینده. هر روزی که می‌گذشت، بار پنهان‌کاری‌هایم سنگین‌تر می‌شد و وحشتِ فاش شدنشان بیش‌تر.

اگر بردیا می‌فهمید... وای که اگر می‌فهمید...

لبم را محکم به دندان گرفتم. او اهل بخشش نبود. مخصوصا اگر بحث به صداقت و تعصبش مربوط می‌شد.

وارد گالری شدم. سلفیِ دونفره‌ای که هشت روز قبل کنار زاینده‌رود گرفته بودیم، داغی شد و روی قلبم نشست. سرم روی شانه‌ی بردیا بود و هر دو لبخند داشتیم.

هوای اتاق یک‌باره تلخ و دلگیر شد. گوشی را به لبم چسباندم. وقتی صورت او را می‌بوسیدم نقاب‌دار توی اوهامم با بی‌رحمی می‌گفت:

«هیچ‌وقت رنگ آرامشو نمی‌بینی... »

پتو را آرام روی سرم کشیدم و باقی اشک‌هایم روی بالش ریخت.

این انصاف نبود. من مستحق این همه عذاب نبودم. در چند جبهه دویدن، حق من نبود. وقتی بلند نشده، دوباره سیاهی از راه می‌رسید و لگدی به خوشبختی‌ام می‌زد، رمقی برایم نمی‌ماند. تا کِی باید یک سمتم با نقاب‌دار بجنگد و سمت دیگرم با چنگ و دندان به زندگی بچسبد؟

من می‌گفتم این کابوس باید هرچه زودتر تمام شود. سرنوشت اما، سازِ دیگری می‌زد...
او از وحشتناک‌ترین و شوک‌برانگیزترین قسمتِ قصه حرف می‌زد.

***

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۳۵

****

گوشی روی میز زنگ می‌خورد. انتظار این تماس را داشت.
با لحنی دستوری گفت:
- خودت جواب بده، بزن رو اسپیکر.
مرد جوان مطیعانه سر تکان داد، قسمت سبز گوشی را کشید و بعد هم آیکون اسپیکر را لمس کرد.
دیری نپایید که صدای یکی از افرادش در سالن پیچید:
- صحنه‌ی جرم همون‌طور که باید، دستکاری شد.
نقاب‌دار پرسید:
_ مدرک اصلی چی شد؟

_ آماده‌ی ارسال به پلیسه.

با این جواب، نگاه نقاب‌دار و فرد بور با هم تلاقی کرد؛ یکی دریای خون بود و دیگری هزار فریاد در خود داشت.

او نفسش را سنگین بیرون فرستاد و بدون این‌که چشم از صورت نقاب‌دار بگیرد، از فرد پشت خط پرسید:

- مشکلی که پیش نیومد؟

- نه. همه چیز طبق برنامه انجام شد.

- خسته نباشی.

- ممنونم. کی بفرستمشون؟

- صبر کن. هر وقت تصمیم گرفته شد، اطلاع میدم.

- اوکی.

تماس که پایان یافت، نقاب‌دار از روی مبل بلند شد و زیرِ نگاه سنگین و پرحرف مرد جوان به کنار پنجره رفت.

هوا گرگ‌ومیش بود؛

سرد بود؛

انگار ملغمه‌ای از بوی باروت و جنگ بود...

او به چند ساعت بعدی فکر می‌کرد. پیش‌بینی‌های هواشناسی از بارش باران گفته بودند.

امروز آسمانِ اصفهان ابری بود. و این یعنی باز باید مهره‌ها را تکان می‌داد و بازی می‌کرد؛ آن‌هم چه بازی‌ای!

انفجار بزرگی در راه بود!

یک دستش را به قاب پنجره تکیه داد و با خشم پلک زد. این صبحِ کذایی، عطر لاشه‌ی تمام خوبی‌ها را داشت. از همه‌جایش مرگ می‌چکید و بوی تعفن می‌داد.

به پشت گردنش دست کشید و برگشت سمت میز. باید سیگار می‌کشید. جاسیگاری همین حالا هم پر بود از خاکسترهای سوخته‌ی شب گذشته. اما اهمیتی نداشت.

آتش زد و با اولین پوک، حجم زیادی از دود به ریه‌هایش رسید.

#پارت۳۳۶

کامش آن‌قدری تلخ بود که طعمِ گس دود را حس نکند.
عمیق‌تر کام گرفت و چشم بست.
صداهای درون سرش آرام نمی‌گرفتند. ذهن بی‌صاحبش شلوغ بود و هر لحظه شلوغ‌تر هم می‌شد.
هنوز هم وقتی پلک می‌زد، تصویر او را می‌دید؛
تصویر فریادهایش را...
- مطمئنی می‌خوای این‌کارو کنی؟
این را جوان بور پرسید. نقاب‌دار جواب داد:
_ مطمئنم!

_ مطمئنی از این کار...

ادامه‌ی جمله‌اش را می‌دانست. اما دیگر نه او حرفی زد، نه خودش.

کبریت زده بود به طناب باریکی که انتهایش انبار باروت قرار داشت.

حالا فقط خودش و افرادش می‌دانستند که تا ساعتی دیگر وسط زندگی آن دختر، چه انفجاری رخ می‌داد. همه چیزش دود می‌شد و می‌رفت هوا؛ مهم‌تر از همه روحش...

زنده می‌ماند؟...

باید می‌ماند! باید...!

اصلا او طوری این بمب را تنظیم کرده بود که دخترک آتش بگیرد، ذره‌ذره دفن شود ولی نَمیرد.

مرگ همه چیز را آسان می‌کرد و نقاب‌دار این سهولت را نمی‌خواست.

می‌خواست کناری بایستد و از زنده‌زنده سوختنش لذت ببرد...

می بُرد؟

قرار بود حالِ دخترک تماشایی بشود...

می‌شد؟

- می‌دونی این تصمیم بازگشت نداره.

نقاب‌دار باز هم پاسخی نداد. صورت بی‌حالتش در هاله‌های خاکستریِ دود گم شده بود و مرد جوان پُرحرف نگاهش می‌کرد.

سیگار که تمام شد، به‌سوی پنجره چرخید. ابرها کم‌کم به‌هم نزدیک می‌شدند. او وقتِ چشم دوختن به آسمانِ دلگیر، لبخند زد؛

کمی شیطانی، کمی بی رحم، کمی تلخ...

و قدری بیش‌تر از کمی،

غم انگیز...!

بمبی وسطِ روزگارِ آریانا کار گذاشته بود که هیچ راه بازگشتی نداشت؛ بمبی که حالا فقط چند ساعت تا انفجارش مانده بود.

تیک‌تاک...

تیک‌تاک!

***

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۳۷

***

- نمی‌خوای بیدار شی تنبل خانم؟

تخت بالا و پایین شد و کنارم نشست. چشم باز نکردم.
پلک‌هایم زیادی سنگین بود و از خواب سیر نشده بودم.
حسابش از دستم در رفته که این چندمین بار بود
بی‌خوابی‌هایم را توی اتاق خواب او جبران می‌کردم. «ققنوس»
میهمان‌نواز خوبی بود. حال و هوایش، همیشه دلم را آرام
می‌کرد.
بین این دیوارهای شیشه‌ای تنها جایی بود که کابوس یقه‌ام را
نمی‌گرفت.
دست بردیا روی سرم نشست.
پیاده‌رَویِ انگشتانش لابه‌لای موهایم، شیرین بود. نوازش
می‌کرد و خبر از دل رنجور و سنگینم نداشت. خبر نداشت
همین حالا من پُر بودم از ناگفته‌هایی که اگر به زبان می‌آمدند،
معلوم نبود باز هم این‌طور مهربان کنارم می‌نشست یا نه،
عاشقانه نگاهم می‌کرد یا نه، بزرگ‌ترین حامی‌ام می‌شد یا نه...

می‌دانم که نمی‌نشست و نمی‌کرد و نمی‌شد... این را بهتر از هرکسی، منی می‌دانم که زیر سایه‌ی سنگینش بزرگ شده بودم!

«خدا ما رو برای هم نمی‌خواست،
فقط می‌خواست همو فهمیده باشیم.
بدونیم نیمه‌ی ما مال ما نیست،
فقط خواست نیمه‌مونو دیده باشیم...»
(افشین یداللهی)

با صدای خمار و خش‌داری گفتم:
- یه کم دیگه بخوابم...
- هنوز خوابت میاد؟
- اوهوم...
- الان درستش می‌کنم.

منظورش را نفهمیدم.

وقتی بوسه‌اش روی لاله‌ی گوشم نشست، یک‌دفعه جا خوردم و دلم لرزید.

- یک...

قلبم ریتم عادی‌اش را گم کرد.

حالا خون با سرعت بیش‌تری توی رگ‌هایم پمپاژ می‌شد.

بوسه‌ی بعدی گونه‌ام را سوازند:

- دو...

پلک‌های بسته‌ام می‌لرزید و حال دلم گفتن نداشت. روی چشمم را بوسید:

- سه...

سیب گلویم جابه‌جا شد.

لبانش روی پیشانی‌ام نشست و یک‌جا حس آرام و عشق را به جانم ریخت.

این مرد دیوانه‌ام کرده بود.

- چهار...

حالا خواب از سرم پریده بود، اما دلم نمی‌خواست چشم باز کنم.

با آخرین بوسه‌اش لب‌هایم سوخت:

- پنج...

وقتی لای پلک‌هایم را باز کردم، مستقیم پرت شدم توی گودالی که با عشق و شور و شیطنت نگاهم می‌کرد.

خم شده بود و هرم نفسش روی صورتم پخش می‌شد. گفت:

- پرنسس من برای بیدار شدن به این پنج‌تا نیاز داره؟

- یعنی همیشه این‌طوری بیدارم می‌کنی؟

اخم جذابی کرد و سرش را جلوتر آورد:

- دوست داری این‌جوری بیدارت کنم؟

- خیلی...

آن چند سانتی متر فاصله را هم پر کرد.

بی‌اراده چشم بستم و وقتی تنم گر گرفته بود و قلبم سرسام‌آور می‌تپید، این‌بار در این بوسه‌ی طولانی من هم همراهی‌اش کردم.

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۳۸

آن چند سانتی متر فاصله را هم پر کرد.
بی‌اراده چشم بستم و وقتی تنم گُر گرفته بود و قلبم سرسام‌آور می‌تپید، این‌بار در این بوسه‌ی طولانی من هم همراهی‌اش کردم.

چند لحظه بعد دست انداخت زیر پا و گردنم. از جا بلندم کرد که خندیدم:

- چی‌کار می‌کنی؟

- بغلت می‌کنم! نکنه برای بغل کردنِ پرنسسم نیاز به توضیح هست؟

مالکانه صحبت کردنش هم شیرین بود. دلم غنج می‌زد برای صدای بم و پرادعایش. پرسیدم:

- دو ساعت پیشم همین‌طوری منو از تو سالن اووردی این‌جا؟

وسط اتاق با خنده جواب داد:

- آره. یه‌دفعه دیدم رو مبل به خواب زمستونی فرو رفتی.

نمی‌دانست حسرت به دلِ یک خواب آرامم و فقط کنار او می‌توانم چشم روی هم بگذارم. هیچ‌چیز از من و روزگارم نمی‌دانست.

خبط و خطای من سنگین‌تر بود یا بی‌خبری او؟

- مگه من خرسم؟

از اتاق شیشه‌ای بیرون آمدیم. پیشانی‌ام را بوسید و جواب داد:

- شک نکن که از خرسم خرس‌تری. نهار نخورده رو مبل غش کردی دختر خوب! این مرحله حتی برای خرسا هم قفل بود.

معترضانه به بازویش کوبیدم:

- بردیا خیلی بی‌انصافی... اما چه کنم که دوستت دارم دیگه. خیییلی هم دوستت دارم.

وسط سالن ایستاد، چند لحظه نگاه گرم و آشنایش را به چشم‌هایم دوخت و بعد گونه‌اش را به گونه‌ام چسباند:

- منم دوستت دارم پرنسس.

- آی قلقلکم اومد...

سرش را عقب کشید و پرسشگر نگاه کرد. گفتم:

- تو گردنم که حرف می‌زنی، نفست به پوستم می‌خوره قلقلکم میاد.

پلیدانه خندید:

- جدی؟

و خم شد و غنچه‌های داغی روی گردنم کاشت. صدای خنده و اعتراضم با هم به هوا رفت. پاهایم را تکان می‌دادم و مدام سرم وول می‌خورد. اما او دست برنمی‌داشت از بوسه‌های دنباله‌دارش.

کمی بعد همان‌طور که محکم نگهم داشته بود، مقابل دیوار شیشه‌ای روی مبل نشست. آن‌قدر خندیده و جیغ کشیده بودم که نفس‌نفس می‌زدم. پرسیدم:

- خسته شدی کمالی؟

- من هیچ‌وقت از بغل کردن تو خسته نمی‌شم. تو خرس کوچولوی سبکی هستی.

و پیش از آن‌که جوابی بدهم، پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام گذاشت و چشم بست:

- چه‌جوری می‌تونی این شکلی آرومم کنی... چه‌جوری آریانا؟

هرچه احساس توی سینه‌ام بود، به انگشتانم ریختم و صورتش را قاب گرفتم. عطر تنش دیوانه‌ام می‌کرد؛ مستم می‌کرد، از خودبی‌خودم می‌کرد.

زمزمه کردم:

- همون‌جوری که تو این‌کارو می‌کنی... تو قلب منی... روح منی...

وقتی سرش را عقب برد، چین کوچکی بین دو ابرویش بود و نگاهش... امان از آن نگاه شیفته و عمیقش که جان و جهانم بود.

دست گذاشتم روی سینه‌ی عضلانی‌اش. قلبش تند می‌تپید.

نجوا کردم:

- قلبت ناآرومه...

- قلبم پاک عقلشو از دست داده! دیگه مال من نیست آریانا.

لبخندم تلخ بود. خیره در چشمانِ با احساس او، یادِ نقاب‌دار و آینده، وحشیانه به پاهایم چنگ زد و کشیده شدم توی یک منجلاب سیاه.

دیگر لبخند نداشتم و از سقوطی تحمیلی منگ می‌زدم. یک چشمم او را می‌دید، چشم دیگرم نقاب‌دار را؛ نیمی از من کنار او بود، نیم دیگرم زیر آسمان تیره‌ی نقاب‌دار... حالا دلهره‌ای غم‌انگیز دلم را یک‌جورِ ناجوری می‌چلاند.

با لحنی که پیش از آن عصر، از خودم نشنیده بودم، آهسته گفتم:

- دلم می خواد چندین و چند سال این لحظه رو زندگی کنم... بردیا؟

- جان دلِ بردیا؟

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۳۹

- هر اتفاقی افتاد عاشقم می‌مونی؟

ابروهایش به‌هم چسبید:

- یعنی چی؟ قراره اتفاقی بیوفته؟

فقط خدا می‌فهمید آن لحظه چه حالی داشتم. پشت ظاهر آرامم یک دنیا اشک و ضجّه و فریاد بود. احمقانه است ولی انگار ترسِ از دست دادن، از خودِ از دست دادن سخت‌تر بود.

- نه...

صدایش جدی شد. دیگر در آن خبری از نرمش دقایق پیش نبود:

- پس چی؟ چیزیو ازم قایم می‌کنی؟

ترسیدم:

- نه دیوونه... همین‌جوری گفتم.

و به همین سادگی دروغ دیگری تحویلش دادم. سنگینیِ این بار، کم‌کم داشت از سقف تحملم خارج می‌شد.

- پس چرا این حرفو زدی؟

- گفتم که دلیل خاصی نداشت. دلم می‌خواد یه چیزی رو بدونی بردیا...

نگاهم از صورتش گذشت و به آسمانِ پشت شیشه‌ها رسید. لعنتی باز گرفته بود. به جای برف، باز هم قرار بود باران ببارد... و من چه دلِ پُری داشتم از تک‌تکِ این ابرهای تیره و نامهربان. وقتی دوباره نگاهم را به بردیا دوختم، طرحی از یک لبخند غم‌انگیز روی لبم بود. دل را به دریا زدم و صادقانه و عاشقانه، با قلبی که نامنظم می‌کوبید، گفتم:

- هرچی هم که شد، بدون من همیشه دوستت دارم. بدون راضی‌ام صد بار نفسم قطع بشه، صد بار شکنجه بشم، اما خم به ابروی تو نیاد. بدون...

یک‌باره با اخم، دو انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت و صدایم را برید.
خودم را نباختم. باید این‌ها را می‌شنید. باید گوشه‌ی ذهنش می‌ماند که اگر دوفردای دیگر حقایق را فهمید، ذره‌ای به عشقم شک نکند؛ بداند از یک جایی به بعد، دلیل پنهان‌کاری‌هایم فقط حفظ جان او بود، بداند و هر اتهامِ کثیف و ننگ‌آمیزی که به پیشانی‌ام زدند، باور نکند...

«تمومِ لحظه‌های این تب تلخ
خدا از حسرت ما با خبر بود
خودش ما رو برای هم نمی‌خواست
خودت دیدی دعامون بی‌اثر بود...»
(افشین یداللهی)

ندانستم چه شد که خیره در نگاهِ جدی او، قطره اشکی لجوج و حرف‌گوش‌نکن از گوشه چشمم به پایین سُر خورد؛ شبیه کودکِ سرتقِ خانه که هر چه به او بگویی پیش دیگران آبرو داری کن، توجه نکند. این قطره هم ریخت و رسوایم کرد. بردیا ناباورانه آن قطره را تا چانه‌ام دنبال کرد و انگشتانش روی لبانم شل شد:

- آریانا؟

حالم را درک نمی‌کرد.

حق داشت.

من خودم هم، خودم را نمی‌فهمیدم. چه رسد به او!

دست‌هایم را دور گردنش انداختم و وقتی سرم را توی سینه اش پنهان می‌کردم گفتم:

- چیزی نیست عزیزم، از عشق زیاده...

چند ثانیه بی‌حرکت و بی‌نفس ماند و بعد یک‌دفعه جوری سخت و محکم در آغوشم گرفت که انگار می‌خواست بین

بازوانش حل شوم و تا ابد دست کسی به من و عشقمان نرسد؛ حتی تقدیر و کج‌خلقی‌هایش!

آن لحظ تکرارنشدنی بود؛

عجیب بود،

عمیق بود...

واقعی بودنش را با تک‌تک سلول‌هایم حس کردم و از پشتِ همین پلک‌های بسته‌ام ثانیه‌هایش را زندگی کردم؛ آن‌هم نه یک‌بار، چندین و چندبار... شاید به اندازه‌ی یک سال، شاید به اندازه‌ی یک عمر...

آن لحظه باید در خاطرات جفتمان حک می‌شد. شاید برنمی‌گشت...

شاید تمام می‌شد... شاید...

***

#پارت۳۴۰

***

حینی که ماهرانه و با دقت رانندگی می‌کرد، دستم را از روی پایم برداشت، بین پنجه‌اش فشرد و روی پای خودش گذاشت. نگاهش کردم. کاملا جدی فرمان را چرخاند و پرسید:

- این طوری بهتر نشد؟

- عالی شد...

در دل قربان صدقه‌ی لبخند مغرورش رفتم و خندیدم.

شده پشت خنده‌ای صدادار، زارزار اشک بریزید؟ شده با چشمِ باز توی خودتان کفن تن کنید و دم نزنید؟ شده بی‌حرف بمیرید و کسی نبیند این مرگ را؟

چه خوب که آن لحظه حواسش به من نبود. چه خوب که نگاهش به روبه‌رو بود و شیون چشمان درشت و غمگینم را ندید و نشنید.

سرم را سوی شیشه چرخاندم. غروب دلگیری بود. به تردّد ماشین‌ها و رفت‌وآمد عابران نگاه می‌کردم و فکرم پیش ابرهایی بود که چیزی به باریدنشان نمانده.

کمی بعد پشت چراغ قرمز، وقتی جرقه‌ی اولین رعدوبرق زده شد، لبخند زهرآلودی روی لبم بود.

کاش می‌شد فرارکنم. کاش می‌توانستم همین حالا به بردیا بگویم بیا عشقمان را برداریم، به ناکجاآباد برویم و گم‌وگور شویم. داشت باران می‌گرفت... من از باران وحشت داشتم.

چراغ سبز شد و ماشین دوباره راه افتاد. گوشی توی دست راستم بود. به صورت زیرپوستی چک کردم. پیام و تماسی نداشتم. ته دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید و می‌دانستم دیر یا زود خبری می‌رسد.

بردیا فشار خفیفی به انگشتان ظریفم که بین دست بزرگش گم شده بود، آورد و پرسید:

- به چی فکر می‌کنی عزیزم؟

- به گرفتگی هوا.

ابروهایش بالا پرید:

- چرا؟ تو که همیشه بارونو دوست داشتی.

- دیگه دوست ندارم... بارون دلگیره...

و در دل ادامه دادم: بارون وحشتناکه. مرگ‌آوره...

دستم را نزدیک لبش برد و بوسید. تارهای دلم تکان خوردند و گرم شدند. بی‌قرار و بیدل نگاهش کردم. بردیا بی‌تابی‌هایم را نمی‌دید؟

چشمانم هم بازیگر خوبی شده بودند!

- به بوسه‌هات وابسته شدم بردیا. بدعادتم کردی...

- خوبه. منصفانه‌ست.

- منصفانه؟

نیم‌نگاه جذابی به من کرد و بعد وقتی دوباره نگاهش را به خیابان می‌دوخت گفت:

- در مقابلِ تویی که به عطرموهات، بوی تنت، حتی به نفسات عادتم دادی، یه بوسه که چیزی نیست!

جدی بود و کوچک‌ترین اثری از شوخی توی لحن و حالت صورتش دیده نمی‌شد.

جملات با احساسش، لبخند عمیقم را پیش کشید. برای یک دختر، حسی شیرین‌تر از شنیدن این جملات از زبان همسرش هست؟

رعدوبرق دیگری زد. توده‌ای که توی گلم بود بزرگ‌تر شد و باز نگاه بی‌تابم به تراکم ابرها چسبید.

صدای پای طوفان می آمد؛ صدای قیامت... سرعت قدم‌های عابران تندتر شده بود و به تکاپو افتاده بودند. هم‌زمان با اولین قطراتی که روی شیشه نشست، به سیستم ماشین نگاه کردم. باز هم یکی از آهنگ های «یانی» پیانیست معروف یونانی در حال پخش بود. بردیا توی ماشینش جز همین اهنگ‌های بی‌کلام چیز دیگری گوش نمی‌کرد.

گوشی خودم را وصل کردم. حالا برف‌پاک‌کن‌های ماشین عقب و جلو می‌رفتند و صدای بارش نم‌نم باران با آهنگ شادمهر مخلوط شده بود.

خیره به نیم‌رخِ بردیا، تمام عاشقانه‌هایمان را مرور کردم... مرورکردم و جان دادم... جان دادم و با چشمانم التماس کردم. نکند روزی فراموشم کند...

«درگیر رویای توأم / منو دوباره خواب کن
دنیا اگه تنهام گذاشت / تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من / انگار بی‌خبر نبود
حتی تو تصمیمای من / چشمات بی‌اثر نبود...»

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۴۱

وارد خیابان نزدیک خانه شدیم. بخاری ماشین روشن بود، ولی از درون لرز داشتم. دلم می‌خواست یک دلِ سیر گریه کنم و رو به خدا داد بکشم: چراااا من؟
اما حیف... فریاد زدن، حقی بود که ما آدم بزرگ‌ها از خودمان سلب کرده بودیم.

«خواستم بهت چیزی نگم / تا با چشام خواهش کنم
درا رو بستم روت، تا / احساس آرامش کنم
باور نمی‌کنم ولی / انگار غرور من شکست
اگه دلت می‌خواد بری / اصرار من بی‌فایدست...»

رفته‌رفته هم فریادِ آسمان شدیدتر می‌شد، هم تشویش و دلشوره‌ی من. دست آزادم را دور بازوی بردیا حلقه کردم و سر گذاشتم روی شانه‌اش. مهم نبود که در حال رانندگی است. دیگر هیچ‌چیز مهم نبود، جز دل غمگین و ترسیده‌ام.

«هر کاری می‌کنه دلم / تا بغضمو پنهون کنه
چی می‌تونه فکر تو رو / از سر من بیرون کنه
یا داغ رو دلم بذار / یا که از عشقت کم نکن
تمام تو سهم منه / به کم قانعم نکن...»
(شادمهر عقیلی، انتخاب)

سرعت آزرا کم شد و وارد کوچه شدیم. جلوی درِ بزرگ خانه نگه داشت و چند بوق زد. بعد سرش را خم کرد و پرسید:

- خوابالوی من، باز خوابیدی؟

- نه...

گونه‌ام را نوازش کرد و سرش را به سرم چسباند.

آرامش نیم‌بندی توی تنم پخش شد. احمدآقا در را باز کرد و همین که بردیا می‌خواست پا روی پدال بگذارد، صدای آژیر آمد و پشت‌بندش نور قرمز و دلهره‌آور روی در و دیوار خانه‌ها افتاد.

صاف روی صندلی نشستم.

ماشین پلیس، با آن نور گردانش دقیقا کنار ما و مقابل خانه توقف کرد.

فشار من افتاد.

بردیا ابرو درهم کشید و واگویه کرد:

- اینا این‌جا چی‌کار می‌کنن؟

تنم یخ بسته بود و قلبم سنگین و بی‌امان می‌کوبید.

سه نفر از ماشین پلیس پیاده شدند. مردی که لباسش تیره‌تر از بقیه بود و به نظر می‌رسید درجه‌اش بالاتر باشد، به شیشه‌ی سمت من ضربه زد و اشاره کرد پیاده شوم.

دلم ریخت و دست‌وپایم سر شد. لال شده بودم. نه زبانم می‌چرخید، نه نفسم بالا می‌آمد.

بردیا با اخم زیر لب چیزی گفت و پیاده شد. همسایه‌ای وقت بیرون آمدن از پارکینگ خانه‌اش توقف کرده بود و با کنجکاوی و حیرت به این‌سو نگاه می‌کرد.

دست لرزانم روی دستگیره نشست و پیاده شدم. سرمای هوا و قطرات باران با هم به پوستم می‌خوردند.

بردیا کمی عصبانی پرسید:

- اتفاقی افتاده سرکار؟

او رو به من، به خشکیِ یک مأمور وظیفه‌شناس پرسید:

- آریانا جاوید؟

صورتم خیس شده بود و احتمال داشت هر لحظه از هوش بروم. سست و رنگ‌پریده لب زدم:

- خودمم.

- سرگرد علوی هستم از اداره‌ی آگاهی. باید همراه ما بیاید.

حس کردم زیر پایم خالی شد. با حالی خراب به بردیا نگاه کردم. قلبم داشت از جایش کنده می‌شد.

پلیس خانم با دستبند جلو آمد. وقتی آن حلقه‌های آهنی دور دستانم چفت شد، جان از بدنم رفت...

نه...

واقعی بودن این لحظه را باور ندارم. این هم یکی از همان کابوس‌های تلخ شبانه است. خدایا بیا پایین و تکانم بده. همین حالا بیدارم کن خداااا...

صداهای اطراف توی سرم گنگ و نامفهوم شد. بردیا یک چیزهایی می‌گفت و مثل اسفند روی آتش جلزوولز می‌کرد و

صورتش گداخته شده بود. اما حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم.
گوشم جای دیگری بود.
در شلوغیِ ذهنِ نابسامانم نقاب‌دار زمزمه می‌کرد:
«هیچ‌وقت رنگ آرامشو نمی‌بینی. من روحتو می‌گیرم... هیچی ازت نمی‌مونه.»
خواب نمی‌دیدم. من در بیداریِ مطلق، یک کابوس را زندگی می‌کردم.
گیج و درمانده پلک زدم و به سرگرد علوی نگاه کردم.
جدی‌جدی به دست‌هایم دستبند زده بودند...؟!
حالا انگار تمام خانه‌های کوچه، یک‌جا روی سرم خراب شده بود.
او با لحن خشن و خشکش تیر خلاص را شلیک کرد. جمله‌اش مثل یک کشیده‌ی محکم به صورتم کوبیده شد:
- آریانا جاوید، به جرمِ قتلِ امیرسام کرامت بازداشت هستید!

***

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۴۲

فصل نهم

سکوتِ آن راهروی پهن و مخوف هر از گاهی با باز و بسته شدن قفل یکی از بندها شکسته می‌شد.
پاهایم نا نداشت؛ روی زمین می‌کشیدمشان و ملغمه‌ی صدای دمپایی‌های داغانِ پلاستیکی با خس‌خس سینه‌ام گوشم را پر کرده بود.

هیاهوی راهرو و زندانی‌ها هم کم نبود.

وقت‌های ملاقات را دوست نداشتم. نمکِ روی زخم بود و داغِ روی دل... روزی کنار او مقابل دیوار شیشه‌ای در بوسه‌هایش غرق می‌شدم و قهقهه می‌زدم، حالا من این سمت دیوار مانده بودم و او آن سمتِ شیشه‌ها... و فقط باید زار می‌زدم.

امروز دوم اردیبهشت ماه، دو ماه و نیم از روزی که برای اولین بار دستبند به دستم زدند گذشته؛ دو ماه و نیم از مرگ رویاها و شکست وسطِ کوچه‌ی «صفاری»، مقابل خانه‌ی مدعی‌ترین مرد اصفهان گذشته... حرف از یک شب و دو شب نیست. دَه هفته‌ی تمام است که غرق این کابوس، جان می‌دهم.

و این یعنی باز او بُرد... بد هم برد!

با شانه‌ای افتاده جلو می‌رفتم. باز ساعت ملاقات رسیده بود.

من اسمش را می‌گذارم ساعت «مرگ»!

نگاهم به دمپایی‌های پاره بود و صدای لَخ‌لخشان در گوشم زنگ می‌زد.

فقط خدا می‌داند که چه‌قدر شکسته بودم. چه‌قدر زخمی بود این روحِ بیچاره. و چه‌قدر کسی خبر از حالِ بی‌حالم نداشت.
پشت پلک‌های بسته‌ام هنوز صدای آریانای ترسیده را می‌شنیدم؛ صدای دختری که تازه دستگیر شده بود و در بازداشتگاه اداره‌ی آگاهی چوب خطش را می‌شمرد.
آن عصر، دستان پلیس خانم، افسر کاظمی، برای چندمین بار تن لهیده‌ام را به‌سوی اتاقک تاریک و ترسناک کشانده بود. انگشتانش نامهربان بودند. صدای زمختی هم داشت و من آن روزها برای فروریختن، به یک تلنگر بند بودم. بازجویی‌های پیاپی تمامی نداشتند و هربار که پشت آن میز، زیر نور ضعیفِ تک‌لامپ وسط اتاق می‌نشستم، بدنم به رعشه می‌افتاد، سرم سنگین می‌شد و با صورتی خیس از عرق، به افسر کشف جرمِ اداره‌ی آگاهی زل می‌زدم.

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۴۳

سرگرد علوی، ریز به ریز حالاتم را زیر نظر داشت. هربار از یک زاویه ماجرا را بررسی می‌کرد و با سوال‌های جدید یک جور دیگر اتفاقات را می‌شکافت... فکر من اما توی خانه بود؛ پیش پدر، پیش برفی، و ققنوسی که بردیا و عاشقانه‌هایمان بین دیوارهایش حبس شده بود. اما اجازه‌ی ملاقات نداشتم. در زندان هم قرنطینه‌ام کرده بودند تا تحقیقات ابتدایی به پایان برسد.
آن روزها، شروعِ این سرفصل سیاه و پُرگِره بود...
شروع شب‌هایی که وسطِ بند، با این کابوس می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم:

«آریانا جاوید، به جرمِ قتلِ امیرسام کرامت بازداشت هستید!»

وارد قسمت ملاقات شدم. هرکدام از زندانی‌ها پشت شیشه‌ای نشسته و با عزیزشان حرف می‌زدند.
همهمه زیاد بود و از گوشه و کنار صدای گریه و ناله می‌آمد.
مادری جلوی دختر مُتهمش نشسته بود و مدام گوشه‌ی چادرش را زیر چشمش می‌کشید. هق می‌زد و گاه توی سرش می‌کوبید.
کمی این طرف‌تر، برادری با سر و وضعی آشفته بغض کرده بود. شب و روز تلاش می‌کرد خواهرش را از زیر تیغ نجات دهد، ولی باز پول دیه جور نشده بود.
چشم گرداندم. از دور شانه‌های افتاده‌ی بردیا را دیدم. منتظرم بود. پاهایم سست شد. نای نزدیک شدن نداشتم؛ هربار که از پشت شیشه به صورتش دست می‌کشیدم، درونم هزار تکه می‌شد.

درد داشت...

می‌فهمید؟... درد...

نمی‌گم دلخور از تقدیرم اما...
تو می‌دونی چه‌قدر دلگیره این عشق
فقط چون دیر باید می‌رسیدیم
داره رو دست ما می‌میره این عشق...
(افشین یداللهی)

چند هفته قبل، افسر کاظمی بازویم را گرفته بود و مقابل اتاق بازجویی ایستاده بودیم. سرباز، درِ فلزی اتاق را باز کرده و پس از احترام نظامی به مافوق، اشاره کرده بود که داخل شوم.
تنها قدم به درون اتاق گذاشته بودم. سرگرد علوی پرونده‌ام را ورق می‌زد و صورتش متفکر و جدی بود. نگاهی به من انداخته و خشک و آمرانه گفته بود:

- بشین.

نشسته بودم؛ با چشم‌هایی سرخ و پف کرده که ماحصل گریه‌های بی‌صدای شبِ گذشته بود. اما آن لحظه جلوی سرگرد، نه مثل دفعات گذشته اشک می‌ریختم، نه زاری و التماس می‌کردم.

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۴۴

دستان دسبندزده‌ام را روی میز گذاشته بودم و نگاهم روی زخم دور مچ‌هایم بود. به‌خاطر حساسیت به دستبند فلزی،

التهابشان روزبه‌روز بدتر می‌شد. آخر، پوست لطیفِ تک‌دختر کامران جاوید کجا و این دسبندهای فلزی کجا!

سرم را بالا گرفته بودم. کم‌کم لرز به سراغم می‌آمد و سکوت سرگرد به بدی حالم دامن می‌زد. صورت خشکی داشت، اما شریف بود و بی‌رحمی نمی‌کرد.

تیک مظطرب و رفلکس عصبی‌ام همراهم بود. با نوک دمپایی مدام به پایه‌ی صندلی آهنی ضربه‌های ریز می‌زدم و بالاتنه‌ام به طور خفیف عقب و جلو می‌شد. سرگرد برگه‌ها و گزارشات را پایین و بالا می‌کرد و من انگشتان سردم را به‌هم گره زده بودم. پشت لب‌های سفیدم یک جیغ بنفش گم شده بود؛ یک "چرا من؟" سرسام‌آور که اگر از حنجره‌ام بیرون می‌آمد، بی شک تا عرش می‌رفت و جویای حکمتِ این مصیبت می‌شد. پشت لب‌هایم، هزار درد و نعره‌ی خفه‌شده بود که خودِ خدا خوب می‌شنیدشان.

بردیا سر بلند کرد و قامت رنجورم را در فاصله‌ی چندمتری‌اش دید. مردمک‌هایش تیره‌تر شد و آرام از روی صندلی برخاست. نه اخم داشت، نه لبخند. اما دو گوی سیاهش راوی یک دنیا غم بودند. می‌شناختم این چشم‌ها را. درمانده بود.

سرگرد آدم سخت‌گیر، اما منصفی بود. در آن ده روز اولی که زندانی آگاهی بودم، مراعاتم را می‌کرد. بدجنسی نمی‌کرد و با آن حجم از وحشت و بی‌چارگی‌ام راه می‌آمد. می‌گفت خیلی چیزها این وسط می‌لنگد و تحقیقات شبانه‌روزی‌اش روی این پرونده، نشان می‌دهد من نمی‌توانم قاتل باشم و پای کس دیگری در میان است.
اما مدارک و شواهد چیز دیگری می‌گفتند؛ آن تار موی لعنتی‌ام که در صحنه‌ی جرم روی یقه‌ی لباس امیرسام افتاده بود، چیز دیگری می‌گفت، فیلم ضبط شده‌ی دوربین‌های مداربسته‌ی مقابل خانه‌ی امیرسام چیز دیگری می‌گفت، تصویرِ

توقف اتومبیلم جلوی خانه‌اش آن‌هم نیم ساعت قبل از قتل، چیز دیگری می‌گفت، شاهدی که شهادت داده بود من را حین خروج از خانه‌ی امیرسام با حالتی سراسیمه دیده، چیز دیگری می‌گفت... همه‌ی این‌ها مجرم بودنم را فریاد می‌زدند و دلی توی سینه‌ام می‌شکست و ضجه می‌زد که "به‌خدا قسم من آدم نکشته‌ام!"

"من اصلا آدم این کارها نیستم"

"من همانم که مورچه زیر پایم له شود، بغض می‌کنم!"

سرگرد پارچ روی میز را برداشته و لیوان پلاستکی را پر آب کرده بود:

- بخور.

فقط نگاهش کرده بودم؛ دردمند و صامت.

نه شوخی داشت، نه زمان.

جدی گفته بود:

– ده روز گذشته، ولی مثل این‌که هنوز درست و درمون لب به غذا نمی‌زنی و عادت نکردی. زنده موندنت جای تعجب داره. این آبو بخور گلوت تر بشه. باید حرف بزنی.

شیشه‌ی نگاهم تار شده بود.

غذاهای بازداشتگاه به معده‌ام نمی‌ساخت و چندین و چند بار با نصفه قاشقش هم حالم به‌هم خورده بود و از معده‌درد، وسط زندان به خودم پیچیده بودم.

صدای رسای سرگرد علوی در اتاق خالی به پژواک درآمده بود:

– این‌جا هتل نیست. در این مورد کاری از دست من برنمیاد. نمی‌تونم برات قانون رو کوتاهو بلند کنم که هم‌قَدوقواره‌ی اسم بزرگت بشه «آریانا جاوید»! پس باید دیر یا زود به این شرایط عادت کنی. یا این‌که...

قلبم تند می‌زد.

او کمی به جلو خم شده و توی چشم‌های پُرم، محکم‌تر افزوده بود:

- اگه چیزی هست که هنوز به من نگفتی، بگو تا راهی برای خلاصیت پیدا بشه. حتی اگه فکر می‌کنی از نظر خودت بی‌اهمیته، بگو.

[12/28/2020 12:42 PM]

#پارت۳۴۵

اولین قدم را به سمت بردیا برداشتم. دو ماه و نیم از آخرین آغوش و بوسه‌مان می‌گذشت. دو ماه و نیم از وقتی که مقابل خانه، جلوی خودِ مبهوتش دست‌بند به دستانم زدند، می‌گذشت. امروز دقیقا هفتاد و هفت روز بود که حسرت

دستان بزرگ و عطر تنش را داشتم. چشمان او شفاف شد و نامم را صدا زد.
قدم بعدی را برداشتم. با همان دمپایی‌های زرد و رنگ‌ورورفته! قلبم توی سینه بال‌وپر می‌زد...

فریاد مردانگی را در چشمان سرگرد جوان و حاذق دیده بودم. نمی‌خواست پرونده‌ی یک بی‌گناه زیر دستش بماند.
حین بازجویی‌ها علارغم جدیت و سرسخت بودن، هیچ‌گاه وحشت‌زده‌ام نکرده بود. می‌دانست از چهارچوبِ نگاه من، همه چیز به اندازه‌ی کافی ترسناک و دلهره‌آور بود، دیگر او غلظتِ آن سیاهی را بیش‌تر نمی‌کرد.
هربار که حرف می‌زد، ته صحبت‌هایش به عدالتی می‌رسید که او قرار نبود اجازه‌ی پایمالی‌اش را بدهد. می‌گفت علاوه‌بر شمّ پلیسی‌اش، پازل‌های ناقص ماجرا هم ندا می‌دهند که کسی

پشت همه‌ی این ماجراهاست. ولی تا زمانی که مدرک نباشد و من زبان باز نکنم، دستش بسته خواهد بود.

راست هم می‌گفت...

آن روز، چند لحظه امیدوارانه به لبان بی‌روحم خیره شده بود؛ به امید شنیدن یک سرنخ یا حرف جدید. اما من چیزی برای گفتن نداشتم. نه تا وقتی که خودم هم راز به قتل رسیدن امیرسام نمی‌دانستم، و از طرفی پای جان بردیا و اهورا و امانتی روژدا در میان بود.

سرگرد نفسش را سنگین بیرون داده و وقتی با انگشت اشاره‌اش به میز ضربه می‌زد گفته بود:

- می‌دونی تا حالا چند تا مثل تو پا توی اتاق گذاشتن و آخرش به حبس ابد و طناب دار رسیدن؟

می‌شد ندانم؟!

به ناخن انگشتانم فشار می‌آوردم.

_ حرف بزن دختر. حرف بزن تا عاقبتت به طناب نرسه.

رعشه گذشته بود از تنم. تصویر خودم را می‌دیدم بالای یک چهارپایه‌ی زنگ زده، و جلاد سیاه‌پوشی که قرار بود مجری حکمم شود. صندلی را هل می‌دادند یا شاسی را پایین می‌کشیدند و زیر پای مجرم خالی می‌شد؟!

بردیا را از پشت پرده‌ی قطور اشک می‌دیدم.
من روی صندلی مقابلش نشستم و او محکم و با درد پلک روی هم گذاشت.
بغضم را فروخوردم و لبخند زدم.

[12/31/2020 11:09 PM]

#پارت۳۴۶

صدای خنده و گریه‌ی کابین‌های کناری قاتی شده بود. همه تندتند حرف می‌زدند و سعی می‌کردند وقت را از دست ندهند، ولی این‌جا بین من و مردی که عاشقشم بودم، فقط سکوت بود، و سکوت بود...
و سکوت...

سرگرد علوی رنگ‌پریدگی و لرزش دستانم را می‌دید. گفته بود:
- اگر از تهدید کسی می ترسی، نترس. واقعیت رو بگو. کمکت می‌کنم.
یکی از عکس‌هایی را که هنگام بازسازی صحنه‌ی جرم از من گرفته شده بود، روی میز به سمتم هل داده و گفته بود:
- می‌گی روز قتل به‌هیچ‌وجه پاتو تو این خونه نذاشتی و رفتی پل خواجو، اما تصویر ماشینت تو هیچ کدوم از دوربینای

ترافیکی ضبط نشده که به اون سمت بری. مسیر خونه‌ی پدریت تا پل خواجو برای چندمین بار چک شده، فقط دو تا دوربین شخصی وجود داشته که یکی به نمایشگاه ماشین و اون یکی به یه رستوران متعلق بوده، ولی هر دو درست یک ساعت قبل از وقوع حادثه از کار می‌افتن و...

دست‌هایش را از دو طرف باز کرده بود:

_ و بازم هیچی! تصویری از ماشینت نیست که نشون بده زمان قتل توی مسیر پل بودی. می‌دونی چرا دارم اینا رو بهت می‌گم دخترجون؟ می‌دونی همه‌ی اینا یعنی چی؟ یعنی چهارگوشه‌ی این ماجرا به کسی می‌رسه که به اندازه‌ی ایجاد اختلال تو دوربینای ترافیکی شهر و دستکاری دوربین‌های شخصی قَدره! یعنی گره‌های این پرونده نشون می‌ده یه نفر قصد داره انگشت اتهام سمت تو دراز بشه.

من آب دهانم را بلعیده بودم و او زیرکانه با چشمی باریک افزوده بود:

- و این واکنش نشون ندادنِ تو به این معنیه که می‌دونی کی باهات دشمنی داره و دهن باز نمی‌کنی!

دست مرتعشم به‌سوی لیوان پلاستیکی رفته بود.

- بذار خیالتو راحت کنم سرکار خانم!

نگاهم رو میز آهنی می‌لغزید.

_ روز دادگاه، شهادتِ یک فرد عاقل و بالغ و باایمان، بیش‌تر به کارِ قاضی میاد تا دلیل از کار افتادن دو تا دوربین. می‌فهمی منظورمو؟ متوجه هستی؟ آخر این قصه ممکنه خیلی بدتر از اونی باشه که فکر می‌کنی.

لیوان را به لب خشکم نزدیک کرده بودم.

[12/31/2020 11:09 PM]

#پارت۳۴۷

فضای سنگین اتاق قلبم را می‌فشرد و اکسیژن به ریه‌هایم نمی‌رسید.
زیر آوار بودم و هیچ‌کس این را نمی‌دید.
- تحقیقات نشون می‌ده مسیرت از پدر گردن‌کلفت و بانفوذت جداست. آزارت به مورچه هم نرسیده تا حالا. پس چرا؟
به‌فرض که شاهد دروغ می‌گه، تو از پله‌های اون خونه بالا نرفتی و از همون جلوی در راهتو کج کردی سمت پل. اصلا اون وقت صبح جلوی خونه‌ی کرامت چی‌کار می‌کردی؟
فیلم را به من هم نشان داده بودند. خودم بودم. با همان لباس و تیپ آن روزم. ولی به خداوندی خدا قسم، که من آن صبح خانه را به مقصد پل خواجو ترک کرده بودم و به هیچ عنوان سمت خانه‌ی امیرسام نرانده بودم.
- هر چی تو ذهنته بلند بگو.

همان یک جرعه آب هم، زهری شده و بیخ گلویم چسبیده بود.

- منتظرم.

با کوهی از درد نگاهش می‌کردم:

- من اون روز...

- خب؟

- فقط رفتم... رفتم پل خواجو...

- بعدش؟

- بعدش...

_ بگو جاوید! کامل حرف بزن.

_ بعد نامزدم اومد دنبالم...

- خب؟

_ رفتم برج ققنوس.

_ بعد؟

_ خونه‌ی نامزدم بودم من...

_ دیگه؟

- جای دیگه...

آب دهانم را بلعیده بودم:

_ نرفتم هیچ‌جا...

باز سرگرد را ناامید کرده بودم.

بازدمش را بیرون فرستاده بود:

- یه چیز جدید بگو دختر! یه چیزی که گره‌ی کور این پرونده رو باز کنه. نکنه قسم خوردی جَوونیتو به باد بدی؟

[12/31/2020 11:09 PM]

#پارت۳۴۸

خیره به میز فلزی، پلک زده و قطره اشک درشتی روی گونه‌ام افتاده بود.

وقتی بردیا چشم باز کرد، نگاهش طوفانی بود. آیفون بین انگشتانش می‌لرزید و از پیچ‌وخم صورتش غم می‌چکید.
او کوه مغرور و با صلابت من بود؛ ریزش که می‌کرد، چهارستونِ تنم ویران می‌شد.
اشاره کرد گوشی را بردارم.
چانه‌ام لرزید و دلم از درد به‌هم پیچید.

سرگرد علوی پرسیده بود:
- مهگل فرجی رو چه‌قدر می‌شناختی؟
آخ از سوزشی که آن لحظه نصیب قلبم شد. سرگرد دست روی بد زخمی گذاشته بود.
_ باهات خصومت داشت؟

_ نه...

_ پس چرا بهت دارو می‌داده؟

_ نمی‌دونم...

_ رفتار بدی باهاش کرده بودی؟

_ نه.

_ تحقیرش کرده بودی؟

_ نه.

_ دشمنی داشت؟

_ نمی‌دونم... نه...

_ به نظرت انگیزه‌ش چی بوده؟

بی‌اراده حلقه‌ی انگشتانم دور لیوان پلاستیکی تنگ‌تر شده و صدای خش‌خش فشرده شدنش در سکوت فضا پیچیده بود. از شدت حرص و بغض، شقیقه‌ام نبض می‌زد و خون توی رگ‌هایم قل‌قل می‌جوشید. اعتماد و محبت به خائنی که از

سفره‌ی تو دانه می‌خورده و تخمش را جای دیگری می‌گذاشته، درد داشت... نداشت؟

جواب آن همه خوبی، این بود؟

جواب آن همه حمایت و دل‌سوزاندن این بود؟

صورتم جمع شده بود، لبانم می‌لرزید و خنجری که مهگل به کمرم زده بود، آتشم می‌زد.

وقتی به روزی که نقاب‌دار با تهدید کشتن بردیا نیمه‌جانم کرده بود فکر می‌کردم، دلم می‌خواست آن‌قدر گلویش را فشار دهم که بمیرد. این به کنار... وقت دزدیده شدن برفی، او درست روبه‌رویم بود و آشفتگی و زجر کشیدنم را تماشا می‌کرد.

[12/31/2020 11:09 PM]

#پارت۳۴۹

چرا کور شده بودم و لذت را توی چشم‌هایش نمی‌دیدم؟ چرا ندیدم که از خوشی نیشخند داشت؟
مسبب همه‌ی آن سردردها و سرگیجه‌ها و نیمه‌شب‌هایی که بین حیاط و آشپزخانه و اتاق آواره می‌شدم هم، خودش بود.
چون روزانه حداقل دو لیوان آب‌پرتقال به خوردم می‌داد که به ماده‌ای توهم‌زا آغشته بود.
گزارش پزشک قانونی و نتیجه‌ی آزمایشات این را می‌گفت.
_ جاوید؟ جواب بده.
- من بهش... هیچ بدی‌ای... نکردم.
این را من به سرگرد گفته بودم و بعد قطره‌های اشک پشت سرهم روی گونه‌ام سر خورده بود.

بردیا منتظر بود. مدام به ساعتش نگاه می‌کرد و دلش نمی‌خواست زمان را از دست بدهیم. این‌جا که قفنوس نبود یک شب کامل وقت باشد، این‌جا خانه‌ی خودمان هم نبود که شوالیه از در برسد و به پرنسس سر بزند.

این‌جا جهنم بود!

زندان بود!

آیفون را برداشتم و به گوشم نزدیک کردم.

لب زد:

- آریانا؟...

صدای خش‌دارش دلم را ریش می‌کرد.

کجا بود آن اقتدار و ادعا و استحکام همیشگی؟ برای من فروریخته بود این مرد؟

چادر سرکردن را هنوز بلد نبودم. با دست سردم آن را جلوتر می‌کشیدم که جواب دادم:

- جانم؟...

بازهم مثل ده روز قبلش، بازجوییام بی‌نتیجه مانده بود. نه سرگرد سوال تازه‌ای داشت، نه من پاسخ جدیدی برای ارائه.
از جا بلند شده بودم.
پلیس خانم پیش او پا جفت کرده و بعد از بازویم گرفته بود تا من را به بند برگرداند.
لحظه‌ی آخر پیش از خروج، صدای سرگرد را شنیده بودم:
- نامزدتو دوست داری؟

[12/31/2020 11:09 PM]

#پارت۳۵۰

حرفش مثل یک میله‌ی داغ روی قلبم نشسته بود.
بدون این‌که به پشت سر برگردم، با زجر چشم بسته بودم.
لب‌های بسته‌ام می‌لرزید و خودم را تهِ یک بن‌بست ابدی می‌دیدم.
نمی‌توانستم از نقاب‌دار اسم ببرم... نمی‌شد.
از درون فریاد زده بودم:
«به دادم برس خدا...»
سرگرد اما دست‌بردار نبود؛ آخرین تلاشش را کرده بود:
- شاهد تو اظهارات خودش گفته درست زمان قتل، ساعت ۶:۲۳ دقیقه‌ی صبح، خروجت رو از اون خونه دیده. حتی به گفته‌ی اون، گوشه‌ی زنجیرم از کیفت آویزون بوده. قراره روز دادگاه جلوی قاضی پرونده شهادت بده. دختر جون می‌فهمی که جدی‌جدی احتمال حکم قصاص نفس از طرف قاضی هست؟
قلبم ایست کرده بود.

به روز نامزدی و قرار عروسی‌ام فکر می‌کردم؛ به این‌که لباس سفید عروسی قسمتم نمی‌شد و جای آن کفن به تنم می‌کردند.

- اگه دیر بجنبی و زبون وا نکنی نامزدت این دنیا می‌مونه، تو بارتو می‌بندی واسه اون دنیا. حالا خوب فکراتو بکن. به‌خاطر اون مرد هم که شده، حرف بزن.

محاسن بردیا بلندتر از همیشه بود. پریشانی توی نگاهش موج می‌زد و این یک‌بار نتوانسته بود خونسرد و محکم بماند.

زمزمه کرد:

- پرنسس؟

واقعا هنوز پرنسس بودم؟ هنوز تنها فرزند کامران جاوید بودم؟ هنوز تنها دلیل زندگی جاویدخان بودم؟

پس چرا این روزها، شبیه هرکسی بودم غیر از آریانا جاوید؟!

حالا یک تلنگر کوچک کافی بود تا سدِ پُرآب چشمانم شکسته شود.

صدایش از ته چاه می‌آمد. دور و درمانده بود. یاد زمانی که لاله‌ی گوشم را می‌بوسید و نجوا می‌کرد «عزیز دلم بیدار نمی‌شی؟» به‌خیر.

با بغض سر تکان دادم.

اخم کرد؛ از همان‌هایی که دلم برایشان ضعف می‌رفت. دست گذاشتم روی شیشه و وقتی به خیالم صورتش را نوازش می‌کردم گفتم:

- دلم برات تنگ شده بردیا...

[1/5/2021 1:02 PM]

#پارت۳۵۱

دست گذاشتم روی شیشه و وقتی به خیالم صورتش را نوازش می‌کردم گفتم: دلم برات تنگ شده بردیا...

سرگرد با اشاره به قصاص نفس می‌خواست ترغیبم کند به حرف زدن. اما روحش هم خبر نداشت تاوان لب باز کردن من، چقدر می‌تواند سنگین باشد.
باز به دمپایی‌های چرکم نگاه می‌کردم که نقاب‌دار از دور و نزدیک توی گوشم پچ زده بود:
«پس از بلایی که سر شوالیه‌هات ممکنه بیاد، نمی‌ترسی! ها؟»
«اگه این‌کارو کردی بدون هیچ‌وقت از امانتی مادرت با خبر نمی‌شی.»
مادر... مادر... مادر...
کجایی ببینی چه بی‌کَس مانده‌ام در این وادیِ کفتارها...

حالا قطره‌های اشک مستقیم کنار دمپایی‌ها می‌افتادند. قبل از این‌که بیرون بروم، معصومانه فقط یک جمله گفته بودم:

- من نکشتمش...

اخمِ زجرآلود بردیا، غلیظ‌تر شد.

این دختر مفلوک و رنگ و رو رفته‌ای که پشت شیشه می‌دید، شبیه پرنسسش نبود. نه برگِ نگاهم طراوت داشت، نه روشنیِ موهایم برق می‌زد، و نه حتی چیزی از صدای ملیح و ملوسم باقی مانده بود.

پرسید:

_ حالت چه‌طوره؟

_ عالی!

و بغض قورت دادم.

او چه نگاهی داشت... پر از حرف و درد.

- غذا می‌خوری؟

- می‌خورم...

و دوباره سکوت.

هر جفتمان در حال سوختن بودیم.

حرف‌هایی که توی دل و چشممان بود، در حجم زبانمان نمی‌گنجید.

این‌بار من پرسیدم:

- برفی خوبه؟

- خوبه.

- حواست کامل بهش هست؟

- هست.

- اهورا؟

- اهورا هم خوبه.

اهورا را فقط دو بار توانسته بودم ببینم؛ آن‌هم با تنظیم نامه‌ی کتبی و کسب اجازه از رئیس زندان توسط وکیل خانوادگیشان.

همین به من یاد داد یک زمانی، در یک موقعیت‌هایی،

نمی‌توانی به طرف مقابل بفهمانی که فلانیِ به‌ظاهر هفت‌پشت‌غریبه، آن‌قدری به تو نزدیک است که هزار پیوند خونی هم به پایش نمی‌رسد.

آه اهورا...

- بردیا؟

- جان دل بردیا؟

- خیلی دوستت دارم...

_ آریانا...

_ تحت هیچ شرایطی اینو یادت نره... هیچ شرایطی!

دست بزرگش را از آن سمت شیشه روی دستم گذاشت. سیب گلویش می‌لرزید.

[1/5/2021 1:02 PM]

#پارت۳۵۲

تاب دیدن بغض او را نداشتم. نرم و آهسته شکستم.
بی‌طاقت و سریع گفت:
- گریه نکن...
_ باشه...
گفتم «باشه» اما مگر دست خودم بود.
هق‌هقم بی‌صدا بود. شبیه وقتی که سولماز دست روی دهانم می‌گذاشت و پشت انگشتانش از درد سوختگی با گریه نعره می‌زدم؛ شبیه وقتی که با ذوق از مدرسه به خانه آمده و دویده بودم سمت تلفن تا نتیجه‌ی کارنامه‌ام را به پدر بگویم، ولی رسیده بودم به بن‌بستی به نام "نگار"، که گوشی پدر را جواب داده و گفته بود او دستش بند است و نمی‌تواند صحبت کند.

بعد منِ ده‌ساله زارزار کنار میز تلفن گریه کرده بودم؛ آن‌هم بی صدا...

نگار دوست‌دخترش بود... و من باز گم کرده بودم جایگاه خودم را در زندگی مردی که زندگی‌ام بود! پدرم بود؛ جانم بود.

- منو ببین آریانا.

می‌دیدمش؛ ولی تار و ناواضح.

گفت:

- باید قوی باشی. باید از این‌جا بیای بیرون... به‌خاطر ما...

به‌خاطر من... خب؟

از این قوی‌تر؟ به‌خدا در این دو ماه و نیم فولاد هم اگر جای من بود، خم می‌شد.

چه انتظاری داشت؟!

- دوستت دارم. خب؟

مظلومانه و کودکانه میان گریه سر خم کردم:

- خب.

- دوباره تو بغلم می‌خوابی. این روزا رو از یادت می‌برم. خب؟

سرعت اشک‌هایم شدیدتر شد:

- خب.

- زودتر عروسی می‌گیریم. یکی از همون لباسای خوشگل ژورنالو می‌پوشی که می‌گفتی سادگیشونو دوست داری. خب؟

[1/5/2021 1:02 PM]

#پارت۳۵۳

با هق‌هق سر تکان دادم. پشت پلک‌هایم طناب دار بود و کفنی سفید:

- خب.

- دِ گریه نکن! چرا داری گریه می‌کنی؟

و انگشتان کشیده‌اش روی شیشه تا خورد.

_ چرا گریه می‌کنی آریانا؟

نمی توانستم او را آن سمت ببینم و اشک نریزم. نمی‌شد.

نمی‌دانم کجای راه را اشتباه آمدم که به این‌جا رسیدم.

نمی‌دانم کدام بیراهه این دیوار شیشه‌ای را بین من و او کشید تا از بوی تن و نوازشش محروم شوم. ولی این حق هیچ یک از ما دو نفر نبود.

این حق من نبود...

سربازی با باتوم به شیشه‌ها می‌زد و می‌گفت وقت تمام است.

این لحظه، لعنتی‌ترین قسمت ملاقات بود.

دل جدا شدن نداشتم.

نگاه عاشقانه و پرافسوسم روی بردیا ماند. سرباز دوباره فریاد زد که باید به بند برگردیم.

چادر را جلو کشیدم و بلند شدم.

بردیا هم بلند شد:

- قول بده قوی می‌مونی.

اشک‌ریزان خندیدم.

تکرار کرد:

_ قول بده آریانا.

بعد از آن همه دروغ، این یکی را دیگر نمی‌توانستم.

بی حرف و گریان آیفون را روی میز گذاشتم.

سرباز داد می‌زد:

_ وقت تمومه! سریع!

حالا بردیا دست و پا می‌زد و صدایم می‌کرد.

فهمیده بود احتمال کم آوردنم هست. دستش هنوز روی شیشه بود.

لحظه‌ی آخر با تلخندی محزون، دست روی دستش کشیدم و بعد انگشتانم را بوسیدم.

چشمان پرش بسته شد، من بیش‌تر باریدم. قلبم چند نبض بعدی‌اش را نزد و سرباز دوباره فریاد کشید وقت تمام است.
برگشتم و راه افتادم سوی در.
من دور شدم و سنگینی نگاه بردیا روی قامت شکسته و له شده‌ام ماند.
و باز بین صدای باز و بسته شدن قفل بندها و کشیده شدن دمپایی‌ها، این سرگرد علوی بود که توی اوهامم می‌گفت:
«نامزدتو دوست داری؟»
«به‌خاطر اون مرد هم که شده حرف بزن.»

***

[1/5/2021 1:02 PM]

#پارت۳۵۴

*

از جوش و خروش خانواده‌ی کرامت خبر داشتم. اگر قاضی حکم به قصاص می‌داد، بی‌شک آن‌ها به پرداخت دیه راضی نمی‌شدند. با آن دبدبه و کبکبه نیازی هم به پول نداشتند، فقط می‌خواستند داغشان خنک شود. خدا می‌دانست اگر پدرم کامران جاوید نبود، تا به حال چند بار در همین زندان، آدم‌هایشان سرم را زیر آب کرده بودند. نمی‌گذاشتند اصلا کار به حکم قاضی برسد، همین‌جا خفه‌ام می‌کردند.
قفل بند باز شد و افسر کاظمی به داخل هلم داد.

نگاه زن‌های دیگر هنوز روی من تمسخرآمیز بود؛ از همان روز اول آبشان با من توی یک جوب نمی‌رفت و چشم دیدنم را نداشتند.

- فری فک کنم تو نَمیری باز جوجوی نازنازی رو گِریوندن!

فری با نگاهش دنبالم می‌کرد:

_ اووخی! خوبی جوجو؟

به سمت تخت رفتم.

از خودم و آن پتوی گندیده و همه چیز حالم بهم می‌خورد.

زن جوانی که «کبی‌تامسون» صدایش می‌زدند، لوطی‌وار روی صندلی نشسته بود و کینه‌توزانه نگاهم می‌کرد. حرکات و لحن کلامش اصلا زنانه نبود. نه ظرافتی داشت، نه محبتی.

لقبش را هم به‌خاطر هیکل درشتش به او داده بودند.

وقتی دید جوابش را ندادم، دوباره گفت:

- هَنو اَ مّا عُقِت می‌گیره پیزوری؟ بعد این همه وَخ آدم نشدی عروسک؟

حوصله‌اش را نداشتم. دردهای خودم برایم بس بود.

به تخت نرسیده بودم که فری دندان‌های سیاه و یکی‌درمیانش را بیرون ریخت و دست به کمر به سمتم آمد:

– ما شنوفتیم بابات همچی آدم اسم و رسم داریه.

شلواردامنیِ کرمی پوشیده بود و موهایش پسرانه کوتاه شده بود.

پرسید:

_ شاهزاده‌خانم واس خاطر بابات از نوک بینیت ما رو می‌پائی!؟

باز هم نیش و کنایه‌های تکراری‌شان.

از مقابلش گذشتم و نشستم لب تخت.

جای اشک‌های خشک‌شده‌ی دقایق قبل روی گونه‌ام می‌سوخت. خسته، آب دهانم را بلعیدم.

تمسخرآمیز گفت:

_ شنوفتم «پرنسس» صدات می‌کردن! راسته؟

باز اعتنا نکردم.

دهانش را روی ساق دستش گذاشت، فوت کرد و صدای زشتی درآورد.

همه خندیدند.

بین این دیوارهای تیره و دلگیر، کم دلم را نشکسته بودند. لب‌هایم را محکم روی هم فشردم. خودخوری کردم، اما گریه نه!... تا جایی که می‌شد نمی‌گذاشتم گریه‌ام را ببینند. این عادتم بود. اشک‌هایم را نگه می‌داشتم برای شب‌های تَنگ و تاریک بند؛ برای وقتی‌که صدای خروپف فِری بلند می‌شد و خُرناس‌های بی‌سَروته می‌کشید. هر شب بین واگویه‌های اعظم‌هفت‌خط که عادت داشت در خواب حرف بزند، و حتی پشت صدای ناهنجارِ بادِ شکمِ کبی‌تامسون، های‌های به حال خودم و روزگارم گریه می‌کردم.

نقطه‌ی صفرِ بدبختی همین جا بود؛ جایی‌که دیگر هیچ مرزی بین من و جهنم حس نمی‌شد. شنیده بودم دنیا پستی و بلندی دارد، اما نمی‌دانستم ارتفاع بین صعود و سقوطش تا این اندازه

هم می‌تواند زیاد باشد. فکرش را هم نمی‌کردم حدّ فاصل بین نام خانوادگی «جاوید» و زندان «دستگردی» تا این اندازه کوتاه باشد.

حالا صدای موذی تقدیر کنار گوشم پچ‌پچ می‌کرد:

«آریانا جاوید این خودِ تویی که از آن اتاق باشکوه و سلطنتی به کنجِ بندِ سی و هفتِ زندان دستگردی اصفهان رسیده‌ای؟!»

و من آرام جواب می‌دادم:

_ خودمم...!

❊

[1/8/2021 11:03 AM]

#پارت۳۵۵

***

آرامش و خوشبختی‌ام بین دیوارهای طبقه‌ی بیست‌وششم برج ققنوس جا مانده بود. حالا دیگر با جان و دل می‌گویم کاش در یکی از همان لحظه‌هایی که سرم روی سینه‌ی بردیا بود و من را در آغوشش می‌فشرد، مرده بودم. کاش نرسیده بودم به این روزها.

هنوز باورم نشده بود.

هربار که پلک می‌زدم، امید داشتم کسی تکانم دهد و بیدارم کند. باورِ این‌که دنیا و آدم‌هایش تا این حد هم می‌توانستند بی‌رحم باشند، سخت بود. ولی درس‌های خوبی گرفته بودم. مهم‌ترینش این‌که بود که فهمیدم زمان که بگذرد، آدم‌ها به

طرز خارق‌العاده‌ای به شرایط عادت می‌کنند؛ هر شرایطی!...
حتی اگر پرنسسی دردانه و زجرکشیده باشی و یک‌دفعه به زندانیِ متهم به قتل عمد تبدیل شوی، و در این بین، بسی مدرک و حتی شاهد برای جرمت وجود داشته باشد.
حالا به جای عرش، فرش زیر پایم بود و سقوطی کرده بودم تماشایی. دیگر باید اعتراف می‌کردم آن دختر شکیبا و مقاوم مرده. شده بودم بلوری هزارشکسته که انگار تکه‌هایم را ناشیانه با چسب حرارتی به‌هم چسبانده‌اند.
شباهتی به آدم‌های زنده نداشتم.
زندگی‌ام شده بود، یک حیات آبنباتی؛ با این تفاوت که من راه می‌رفتم، تکان می‌خوردم، حتی حرف هم می‌زدم، اما خب مردن که فقط دراز کشیدن در یک مستطیل کوچک گِلی نیست. ما آدم‌ها، گاهی در همین حجم تنمان می‌میریم، بدون این‌که کسی خبردار شود.من هم مرده بودم؛ آن‌هم به دست شیطانی که هنوز هم نمی‌دانم چه هیزم تری به او فروخته‌ام.

«مُردن،
فقط با «مرگ» اتفاق نمی‌افتد!
مُردن،
گاهی همین زندگی‌ست
که نه تمام می‌شود،
نه شروع...»
(افشین یداللهی)

[1/8/2021 11:03 AM]

#پارت۳۵۶

کمرم را بیش‌تر به دیوار چسباندم.
تنهایی بیچاره‌ام کرده بود. به چه کسی می‌گفتم این‌همه درد را؟!
زانوهایم را بیش‌تر در شکمم جمع کردم و گریه‌ی خفه‌ام شدیدتر شد.
اعظم باز داشت توی خواب حرف می‌زد.
بنده‌خدا هرشب خوابِ روز از دست دادن پسر کوچکش را می‌دید و با او درددل می‌کرد.
به جرم قتل شوهرش زندانی بود و قاضی حکم به قصاصش داده بود. مرضیه می‌گفت با سبزی پاک کردن و کار در خانه‌های مردم، خرج خورد و خوراکشان را درمی‌آورده، یک روز که از راه می‌رسد می‌بیند شوهر مفنگی‌اش در هپروت با چاقو به جان بچه افتاده و معلوم نیست در ذهن خود، به جای تن پسرش چه می‌دیده که زده بود او را کشته بود.

اعظم وقتی این صحنه را می‌بیند، آجر گوشه‌ی باغچه‌شان را برمی‌دارد و از پشت به سر شوهرش می‌کوبد. او هم در جا می‌میرد و این می‌شود شروع بدبختی‌های عمیق‌تر برای اعظم و دو فرزند دیگرش. هزارتوی زندگیِ سیاه او تمامی نداشت... زندگی همه‌شان تلخ بود و هرکدام کوله‌باری از ناگفته‌ها داشتند.

حالا می‌فهمیدم دنیای واقعی خیلی زشت‌تر و غم‌انگیزتر از آن تصاویری‌ست که گاهی در پست و استوری‌هایمان، با چند هشتگ جان‌سوز به اشتراک می‌گذاریم. بعد هم با شمردن لایک‌ها و کامنت‌ها و ریپلای‌ها ذوق می‌کنیم و در دل به خودمان می‌بالیم که بَه‌بَه و چَه‌چَه، من چه انسان دلسوز و دغدغه‌مندی هستم! غافل از آن‌که درد بعضی از مردم به اشتراک گذاشتنی نیست، به فریاد رسیدنی‌ست!

نگاه خیسم به نقطه‌ای در تاریکی اتاق دوخته شده بود. آن طرف، فاطی‌شِپشی یک‌دفعه بیدار شد، از تخت بالا خم شد و بالشی به صورت فری کوباند تا صدای خروپفش قطع شود. صدایش خواب‌آلود و حرصی بود:

- دِ گُه بگیر گاله رو بذا کپه‌ی مرگمونو بذاریم فری!

[1/8/2021 11:03 AM]

#پارت۳۵۷

فری چند لحظه خاموش شد. فاطی دوباره دراز کشید. اما همین‌که خوابش سنگین شد، صدای خرناس‌های فری دوباره بلند شد.

میان بغض و اشک، خنده‌ام تلخ بود.

هر شب شاهد این بساط بودم.

هفته ها قبل که حکایت زندگی فاطی را شنیدم دلم برایش کباب شده بود.

مرضیه از گرداب افکارم بیرون آمد و پچ زد:

- تو «خونه‌تیمی» زندگی می‌کرده.

گنگ تکرار کرده بودم:

- خونه تیمی؟

_ آره.

ساده‌دلانه پرسیده بودم:

_ اون‌جا دیگه کجاست؟ یعنی چی؟

به‌جای مرضیه، اعظم‌هفت‌خط از تخت بالای سرم خم شده و گفته بود:

- زاارت... پَ تو سواد نداری مگه؟

نمی‌دانم تعریف «خانه‌تیمی» در کدام درس بوده و من خبر نداشتم.

صورت پرسشگرم را دیده و ادامه داده بود:

_ تو اون گاودونی چی یاد شماها می‌دن که از دو متر این وَر و اون وَرتون بی‌خبرین؟

با همه‌ی بی‌سوادی‌اش راست گفته بود.

در مدرسه و دانشگاه درد جامعه را یادمان نمی‌دادند. جز یک مُشت درس به‌دردنخور که یک ماه بعد هم از یادمان می‌رفت، چه می‌گفتند؟

فاطی تلخ خندیده و کنایه زده بود:

- اینا از ما بهترونن. چی می‌فهمن شیکم گرسنه و آوارگی گوشه‌ی خیابون آدمو به کجاها می‌رسونه. نباید بدونه این‌چیزا چیه!

کُبی روی صندلی بیش‌تر به سمتم خم شده بود:

- گوش بده ببین آبجی کُبیت چی می‌گه چش‌قشنگ.

خط نگاهم به صورت گرد و چرکش وصل شده بود.

او با همان پوزخند زننده‌اش به طعنه گفته بود:

- «خونه‌تیمی» یعنی بچه‌های شمال، جنوب، شرق، غرب، یه تیم تشکیل می‌دن دسته جمعی مَروسم دعاخونی را می‌ندازن. همه‌جور دعا هم داریم که به جاهای خوب‌خوب می‌رسه. از سیر شدن خودِ شیکم گرفته، تا سیر شدن ابزار زیر شیکم! می‌فهمی که چی می‌گم؟

بند از صدای خنده‌ی همه به مرز انفجار رسیده بود.

من اما گیج به آن‌ها نگاه می‌کردم.

منظورشان را نفهمیده بودم تا زمانی که مرضیه قضیه را برایم توضیح داده بود.

فهمدیم کمی آن طرف‌تر از قصر جاوید، زنانی هستند که برای سقف بالای سر و دو لقمه نان مجبور می‌شوند شرفشان را به حراج بگذارند.

فهمیدم شهر پر است از «خاله» هایی که در چهاردیواری‌هایی به نام «خانه‌تیمی» این زنان را دور هم جمع کرده‌اند، تا به قول کبی‌تامسون هم شکم این‌ها سیر شود، هم زیرِ شکم مردان هوس‌باز!

زندان پُر بود از داستان‌های این مدلی، که عمق فاجعه‌ی جامعه را نشان می‌داد و من تازه می‌فهمیدم دنیای همه به اندازه‌ی اتاق من، مجلل و زیبا نبود!

این‌جا و آدمهایش با قصه هایشان خیلی بزرگم کرده بودند... خیلی.

پشت دستم را به صورت خیسم کشیدم.

ساعت از چهار گذشته بود و هم‌چنان خواب نداشتم.

یادِ پدر و صورت درهمش افتادم.

با خشم و غضب گفته بود:

«اصلا نگران نباش، بهترین وکیلا دارن رو این پرونده کار می‌کنن. تو دختر منی. قوی باش بچه. می‌شنوی؟ خودم

پدرسگی رو که پا رو دمم گذاشته پیدا می‌کنم، می‌دم پوستشو بکنن. کم نیاریا دختر. شنیدی؟...»

[1/8/2021 11:03 AM]

#پارت۳۵۸

صادقانه بگویم باید یک "دست مریزاد" حسابی به نقاب‌دار گفت. هوش و نبوغ و برنامه‌اش ستودنی بود، وقتی کامران جاوید را با آن همه ابهت و عظمت به تکاپو انداخته بود.
شک نداشتم پدر در عمر شصت و اَندی ساله‌اش تا به حال این‌طور درمانده نشده بود. تماشای کاسه‌ی «چه کنم، چه کنم»

در دستان اوی همشیشه پیروز و زورمند، کم از یک شگفتی نداشت.

طبق معمول سروصدای معده‌ی کبی در شب، چندین برابر می‌شد.

توی تاریکی نگاهش کردم. دلم برای او هم می‌سوخت. دعوای لفظی‌اش با زن همسایه، به کتک‌کاری کشیده بود و او موهای طرف را کشیده و سرش را کوبانده بود به جدول کنار جوب.

خانواده‌اش دیه می‌خواستند تا رضایت دهند و کبی نه پولی در بساط داشت، و نه خانواده‌ای که دنبال دردش بیوفتد.

اما این اواخر کپکش خروس می‌خواند. می‌گفت احتمال دارد همین روزها آزاد شود.

حالا چرا و چگونه‌اش را کسی نمی‌دانست.

کلاف پیچیده‌ی افکارم به امیرسام رسید.

مرگ ناگهانی‌اش برای من و کسانی که می‌شناختنش، شوک بزرگی بود. میان غصه‌های خودم، برای او هم اشک ریخته

بودم. هنوز باورم نمی‌شد سهم جوان اسم‌ورسم‌داری چون امیرسام کرامت، از آن همه ثروت و قدرت، یک هیچ بزرگ شد و به همین سادگی بار سفر بست.

گزارش پزشک قانونی نشان می‌داد با دارو بی‌هوش شده و بعد با زنجیری قطور خفه‌اش کرده‌اند.

چیزی به جلسه‌ی دادگاه نمانده بود. گزارش بازپرس پرونده تقریبا تکمیل شده بود، اما سرگرد علوی همچنان دست برنمی‌داشت. روز قبل برایم پیغام فرستاد که هروقت نظرم عوض شد و خواستم حرف بزنم، کافی‌ست به افسر شریفی بگویم، او در اسرع وقت برای شنیدن حرف‌هایم به این‌جا می‌آید.

شرافتِ کاری و تلاشش برای رساندن حق به حق‌دار آن‌قدر زیاد بود که زیادی‌اش نمک روی زخم می‌شد!

گاهی پیش خودم و خدا، خجالت می‌کشیدم از این سکوت... آخ از این سکوت اجباری‌ام.

ساعت پنج شد.

چشم‌هایم می‌سوخت و دلم تنگ بود.

یعنی بردیا الان خواب است یا بیدار؟...

چه می‌کند؟...

دراز کشیدم. صدای قیژقیژ تخت درآمد. پلک روی هم گذاشتم و خودم را توی اتاق شیشه‌ای ققنوس تصور کردم؛ در شبی که بردیا سورپرایزم کرد و برای اولین بار تا خود صبح در آغوشش خوابیدم.

حالا عطر تن عزیزتر از جانم را حس می‌کردم.

چه خوابی...

چه بوسه‌ای...

چه شبی.... آه...

***

اویل و ماه

[1/10/2021 11:18 AM]

#پارت۳۵۹

***

بند تبدیل شده بود به وحشی‌خانه‌ای که یک روز عاطفه و دارودسته‌اش در سرویس بهداشتی موهای فری را می‌کشیدند، روز دیگر کبی‌تامسون و اطرافیانش به عاطفه حمله می‌کردند. یک روز به‌سوی هم بشقاب و لیوان پرت می‌کردند، روز بعد جیغ و گیس‌کشی‌شان کل بند را منفجر می‌کرد.

اما درست سه روز قبل از جلسه‌ی دادگاه، خبر رسید که یک نفر برای کُبی از شاکی رضایت گرفته و پول دیه را پرداخت کرده.

همه هاج‌وواج مانده بودند و او این وسط خوشحال‌ترین آدمِ بند بود. به‌خاطر همین هم برای آشتی با عاطفه پیش قدم شد و سر و روی نوچه‌هایش را بوسید.

_ یه دعوایی بود، بیا ختم به‌خیرش کنیم عاطی جون!

این را کبی گفت و بشکن‌زنان صدایش را بالا برد:

- آزاد شدم خوشحالم ننه، ایشالله آزادی قسمت همه.

همه خندیدند.

او ساک سیاه و رنگ‌ورورفته‌اش را کنار در آهنی بند گذاشت و مشغول خداحافظی شد.

مچاله شده بودم کنج تخت و به تصمیم جدیدم فکر می‌کردم. می‌خواستم همه چیز را راجع‌به نقاب‌دار به سرگرد بگویم.

دقایقی پیش با افسر کاظمی حرف زدم و او گفت الساعه پیغامم را به سرگرد می‌رساند.
در استعلام شماره‌ی همراهم چیز دندان‌گیری به چشم سرگرد علوی و بازپرس پرونده نخورده بود و این یعنی نقاب‌دار تمام تماس‌ها و پیام‌هایی که این مدت برایم می‌فرستاده را به طریقی از خطوط مخابراتی حذف کرده. از طرفی احتمال می‌دادم مهگل پرهای قرمز و عکس‌ها را پیش از فرار با خود برده باشد. حالا تنها مدرکم برای اثبات حضور نقاب‌دار، لنگه‌گوشواره‌ی روژدا و کاغذی بود که رویش نام او نوشته شده بود. من آن‌ها را برای در امان ماندن از پدر، پشت تابلوی عکس بردیا و اهورا پنهان کرده بودم و از آن‌جاکه اتاقم به دوربین مدارسه مجهز نبود، مهگل و نقاب‌دار حتی با هک سیستم امنیتی خانه هم نمی‌توانستند از جای آن‌ها مطلع شوند.

[1/10/2021 11:18 AM]

#پارت۳۶۰

می‌خواستم به دست و پای سرگرد بیوفتم که مراقب جان بردیا باشد و از طرفی آن شیطان لعنتی را پیدا کند.
بس بود هر چه سکوت کردم و بی‌صدا جان دادم.
به کمک نیاز داشتم.
یک نفر باید به فریادم می‌رسید و چه کسی بهتر از مردِ شریف و زیرکی چون سرگرد علوی!
- هوووی! چش‌گربه‌ای بپر بیا آبجی کُبیت داره فلنگو می‌بنده‌ها.
کوتاه نگاهش کردم و حرفی نزدم.

همه داشتن صلوات می‌فرستادند تا آزادی قسمت بقیه هم بشود. کبک کبی‌تامسون خروس می‌خواند.

ساکش را روی زمین انداخت و به سمت تخت من آمد. یک‌باره بازویم را گرفت و سرش را تا نزدیک صورتم جلو کشید.

با انزجار سعی کردم دستش را پس بزنم، اما زورش به پنجه‌های ظریف و کم‌جانم می‌چربید.

او کاملا آهسته گفت:

– دم رفتن یه پیغوم برات دارم سلیطه.

اعتنایی نکردم. عادت داشت اراجیف ببافد.

مکثی کرد و بعد زیر گوشم پچ زد:

– از نقاب‌دار...

یک‌دفعه گوشم سوت کشید و قلبم ریخت. سرم جوری وحشیانه به‌سویش چرخید که گردنم رگ‌به‌رگ شد. با چشمانی گرد نگاهش می‌کردم. آن لحظه حتی بوی بد دهانش هم که در چند میلی متری صورتم نفس می‌کشید، اهمیت نداشت.

لب زد:

- آقا گف بت بگم نشون به نشون نقص فنی ماشین، پات کج رفت بدون شوالیه‌ی اصلی با بلیط یک طرفه زرتی می‌ره اون دنیا.

انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریختند.

[1/10/2021 11:18 AM]

#پارت۳۶۱

نفس‌هایم تند شده بود و گیج پلک می‌زدم. نمی‌دانستم درست شنیده‌ام یا نه... ضربان قلبم بالا رفته بود.

کبی‌تامسون بازویم را رها کرد و از من فاصله گرفت. داشت می‌خندید.

تازه به خودم آمدم. پریدم و از پشت چنگ زدم به یقه‌اش:

- تو چی گفتی؟

بقیه شوکه شدند.

جیغ کشیدم:

_ تو آدم اونی؟

ضربه‌های پیاپی‌ام روی بازو و یقه و صورتش می‌نشست و او وقت کنار زدن دستانم، بی‌خیال، قهقه می‌زد.

این آریانای وحشی و زخمی و درمانده، هنرِ دست نقاب‌دار بود...

دلم می‌خواست ناخون‌هایم را توی گوشت صورت کبی فرو ببرم. چه‌طور توانست دست‌نشانده‌ی آن لعنتی باشد. چند نفر سعی می‌کردند جدایم کنند، اما نمی‌توانستند. جگرم سوخته بود و یک‌دفعه قوای درونی‌ام چندین برابر شده بود.

فریادهای بی‌امانم بند که هیچ، سقف سالن را هم می‌لرزاند:

- بگووو اووون لعنتییی کیه؟ تو میشناسیییش؟ بگووو. بگووو کثاافت.

سرش را عقب می‌کشید و نیشش باز بود:

- جفتک پرونی هم بلد بودی رو نمی‌کردی ناکِس؟

و باز خنده‌ی لب‌های سیاه کبی، میان فغان جان‌گداز من گم شد.

از جان نعره می‌کشیدم:

- بگووو آشغاال.... بگووو....

سینه‌ام آتش گرفته بود.

باورم نمی‌شد که نقاب‌دار حتی این جا هم رهایم نکرده. ناگهان افسر کاظمی در بند را باز کرد. تذکر و خشمش کارساز نبود؛ نه حالا و نه در آن شرایط.

کبی با نیشی باز ساکش را برداشت. مرضیه هر کاری می‌کرد حریف دست‌هایم نمی‌شد. یک‌دفعه انگار قیامت شده بود. قلبم بدجوری تند می‌زد و تیر می‌کشید.

ملغمه‌ی گریه و فریادهایم گوش فلک را کر کرده بود و هجومِ بی‌ثمرم به سمت کبی‌تامسون و درِ بند ادامه داشت.

چند پلیس خانم دیگر آمدند و از بازوهایم گرفتند.

ضجه هایم رو به کبی بلند بود و دیوار راهرو و بندهای دیگر هم به لرزه افتاده بودند.

داشتم عربده می‌زدم:

- بگووو بی انصاااف، بگووو کثاافت...

کبی‌تامسون رفته بود...

کمی بعد، سهمم از روزگار فقط یک انفرادی بود، تا یاد بگیرم نظم زندان را بهم نریزم.

***

[1/10/2021 11:18 AM]

#پارت۳۶۲

نگاه سرگرد به دستبند و پابندهایم سنگین بود. انگار کم‌کم به یقین می‌رسید که چیزی به‌نام حق، این وسط پایمال شده.
وقتی مقابلش نشستم مشتاقانه گفت:
- خوبه که سر عقل اومدی... بگو.
تنم به تبی سرد نشسته بود. چشمانم توی نگاه منتظر سرگرد علوی دودو می‌زد.
- می‌شنوم.

یخ کرده بودم.

کبی‌تامسون توی اوهامم می‌گفت:

«آقا گف بت بگم نشون به نشون نقص فنی ماشین...» و کمی آن طرف چهارپایه و طناب دار به کنج سیاهی افکارم تکیه زده بودند.

سرگرد کمی خم شد و گفت:

- بگو جاوید. مگه برای حرف زدن پیغام نفرستادی؟

_ چرا...

_ پس تعلل نکن. بگو.

لب‌های خشکم را روی هم کشیدم و با صدای ضعیف و پرتردیدی گفتم:

- یه نفر هست که...

سرگرد سراپا گوش شده بود. چشم باریک کرد و سرش را جلوتر آورد:

- خب؟

- از چند ماه قبل...

صدای کبی توی سرم بلندتر شد:

«پات کج رفت بدون شوالیه‌ی اصلی با بلیط یک‌طرفه زرتی می‌ره اون دنیا.»

قلبم بی‌امان می‌کوبید. مضطرب بودم. سرگرد گفت:

- ادامه بده.

- یه نفر...

- خب؟

_ هست که...

_ بقیه‌ش؟

- اون شیطان...

سیاهیه چشمان سرگرد قفل نگاه لغزانم بود. بی‌طاقت خم شده بود و با تمام وجود گوش می‌کرد:

- ادامه بده. اون یه نفر کیه؟ از کی داری حرف می‌زنی؟

_ هیچ‌کس نمی‌دونه...

_ چی رو؟ چی رو هیچ‌کس نمی‌دونه؟ از اون یه نفر بگو. اون کیه؟ تهدید شدی؟ بلند حرف بزن جاوید. تهدیدت کردن؟

فقط سر تکان دادم. محکم تشر زد:

_ نشنیدم! بلند بگو آریانا جاوید. تهدید شدی؟ از کسی می‌ترسی؟

_ من...

دست لرزانم مشت شد و محکم پلک زدم.

نمی‌توانستم ریسک کنم... نمی‌توانم خداااا...

آوازِ عاشقانه‌ی ما در گلو شکست
حق با سکوت بود، صدا در گلو شکست...
(قیصر امین‌پور)

یک‌باره از جا بلند شدم. صندلی سرگرد هم با ضرب عقب رفت. تند از جا پرید:

_ چی شد؟

چادر را روی سرم جلو کشیدم و اشک شومی از چشمم پایین سُرید. سرگرد از پشت میز بیرون آمد و نزدیک شد:

- چرا جمله‌تو تموم نکردی؟

نگاهش کردم و قطره‌ی درشت دیگری پایین افتاد. چشمانم یک‌دنیا حرف داشت؛ یک‌دنیا غم، یک‌دنیا عجز... واقعا نمی‌دید؟ واقعا نمی‌فهمید که بی‌صدا رو به مرگم؟

کاش این فریادِ نزده را می‌شنید...

دیگر صدای پای سحر را نمی شنیدم. صبح شدنی نبود این شبِ تار. حالا وقتی پلک می‌زدم طناب دار و جلاد را پررنگ‌تر می‌دیدم.

با گوشه‌ی چادر زیر چشمم را پاک کردم و برگشتم سمت در:

- حرفی ندارم... می‌خوام برگردم بند.

***

[1/15/2021 10:26 AM]

#پارت۳۶۳

***

دومین جلسه‌ی دادگاه رسیده بود. در معیت یک پلیس زن و یک سرباز، به‌سوی سالن دادگاه می‌رفتم. از دور پدر را کنار وکیلم دیدم. بردیا با سری پایین و چهره‌ای به‌شدت درهم، کنار دیوار ایستاده بود و عمو امیرعلی زیر گوشش چیزهایی می‌گفت. احتمالا داشت دل‌داری‌اش می‌داد. اهورا به پیشانی‌اش دست می‌کشید و اخم کرده بود. شانه‌های خاله هدیه می‌لرزید. بی‌صدا برایم گریه می‌کرد. باز هم صدای

کشیده شدن دمپایی‌ها در هیاهوی محیط به گوشم می‌رسید.جلو می‌رفتم و ضربان قلبم کم‌کم از ریتم می‌افتاد. دستان دسبندزده‌ام را بالا آوردم و وقتی چادر را جلو کشیدم، لبخند تلخی روی لبم بود. دیگر مثل روزهای اول به دست و پایم نمی‌پیچید و پوشیدنش را یاد گرفته بودم.

تا چشمِ مادر امیرسام به من افتاد به سمتم حمله‌ور شد و جیغ زد:

– قاااتل! قااتل! مگه پسرم چی‌کارت کرده بود؟ دختره‌ی پاپتی پاره‌ی تنمو چی‌کار کردی؟

لب گزیدم. دل و روحم از درد بهم می‌پیچید. پدرِ امیرسام و برادرش زن را عقب کشیدند، اما همچنان فحش می‌داد و برای حمله به من، دست و پا می‌زد.

پدر انگشت تهدیدش را بالا آورد و خیز برداشت تا درشتی بار او کند، که عمو امیرعلی و اهورا مانعش شدند و نگذاشتند.

وقتی خانم کرامت را به زحمت به داخل اتاق دادگاه بردند، نگاهم روی پدر بود. نزدیکم می‌شد و من به درماندگی و یأسی فکر می‌کردم که تا به حال روی صورت او ندیده بودم.

تپش قلبم چند درجه‌ی دیگر بالا رفت.

سرباز بینمان ایستاد و مانع نزدیکی او شد. وکیلم سریع گفت:

- پدرشون هستن. لطفا مانعشون نشید.

با بغض به سرباز نگاه کردم. او مکثی کرد و بعد کنار کشید. بردیا دو قدم جلوتر آمد و نگاه بارانی من از صورت غمگین او به پدر چسبید. شکسته می‌دیدمش. او کامران جاویدِ همیشگی نبود.

دستش را تا نزدیک صورتم بالا آورد و دل من پر زد برای آغوشش. تمام آن بیست و اندی سال عقده و این سه ماه جهنم، شبیه یک فیلم کوتاه غم‌انگیز از پیش چشمم گذشت.

لب زدم:

- بابایی...

یک‌باره با اخم دستش را پشت سرم گذاشت و من را محکم به سینه‌اش فشرد. همان وقت، بغضم شکست و صدای هق‌هق جان‌سوزم در سالن پیچید... بغلم کرده بود.

[1/15/2021 10:26 AM]

#پارت۳۶۴

کامران جاوید، پدر سخت‌گیر و نفوذناپذیرم، جلوی چشم همه بغلم کرده بود.

بلند گریه می‌کردم و شانه‌هایم می‌لرزید:

- بابا جونم... باباییم به‌خدا... من... من نکشتمش...

و صدای های‌های اشک ریختنم بیش‌تر شد.

- می‌دونم دختر... می‌دونم... آروم باش.

صدایش خش‌دار و محزون بود و غمی پدرانه داشت.

- بابا می‌ترسم...

- باید محکم باشی.

- نمی‌خوام با طناب دار بمیرم باباجون...

فشار دستش روی سرم بیش‌تر شد و با زجر، اما محکم گفت:

- قرار نیست همچین اتفاقی بیوفته بچه.

_ می‌خوام زندگی کنم بابایی...

_ خودم از این‌جا میارمت بیرون.

آغوشش امن بود... او پدر بود؛ کوه بود.

چنگ زده بودم به کتش؛ مثل کودکی چهار ساله که وسط بازار از ترس گم شدن مادرش را می‌چسبد.

پلیس خانم تذکر داد و از بازویم کشید. دیوانه بودند این‌ها که گمان می‌کردند کسی مثل من، می‌تواند مرتکب قتل شود.

مدتی بعد در اتاق بزرگ دادگاه، همه روی صندلی نشسته بودند. قاضی وارد شد و پشت میزش ایستاد. پس از این‌که مقدمات دادگاه انجام شد، رو به من گفت:

- خانم جاوید بفرمایید جایگاه.

وکیل زیر گوشم چیزهایی زمزمه کرد. دست و پایم یخ زده بود. با انگشتان سستم چادر را نگه داشتم و به سمت جایگاه رفتم. تمام حرفی که بین جملات و جواب‌هایم به قاضی بیداد می‌کرد، همین بود:

«من نکشتمش.»

دو وکیل هم اظهارات خود را بیان کردند. قاضی متفکرانه سوال می‌پرسید و سر تکان می‌داد. یک نگاهم مدام به بردیا بود و اشاره و دلگرمی‌هایش خون به دلم می‌کرد.

آن‌قدری برایم عزیز بود که جانش بیش‌تراز جان خودم ارزش داشت.

پایان جلسه رسید.

باز هم همه چیز به ضرر من بود. پدر با خشم‌وخون به وکیل می‌نگریست و اهورا صورتش را با دو دست پوشانده بود. خاله هدیه هنوز گریه می‌کرد. سست شده بودم و دیگر نه نای فریاد و دفاع کردن داشتم، نه گریه و زاری. خسته بودم از این بازی یک‌طرفه‌ی تکراری، که نتیجه‌اش از قبل معلوم بود.
من زمین می‌خوردم و نقاب‌دار می‌خندید.

[1/15/2021 10:26 AM]

#پارت۳۶۵

قاضی محکم روی میز کوبید.

همین‌که می‌خواست ختم جلسه را اعلام کند، درِ دادگاه با ضرب باز شد و سرگرد علوی ظاهر شد.همیشه او را خونسرد و جدی دیده بودم، اما حالا انگار سراسیمه بود.

نگاه کوتاهی به من کرد و بعد رو به قاضی گفت:

- از محضرتون عذرخواهی می‌کنم جناب قاضی. مسأله‌ی فوری و بسیار ضروری‌ای پیش اومده که باید به عرض جناب عالی برسونم.

قفسه‌ی سینه‌ام از هیجان بالا و پایین می‌شد.

پچ‌پچ‌ها که بالا گرفت قاضی خطاب به جمع گفت:

- نظم جلسه رو حفظ کنید.

و رو به سرگرد اشاره کرد داخل شود.

وقتی سرگرد با قدم‌هایی استوار به‌سوی میز قاضی می‌آمد، دل توی دل من نبود و نبض قلبم را زیر گلو حس می‌کردم.

سرگرد با صدای آرام چیزی را به قاضی توضیح می‌داد و همه با استرس به آن دو نگاه می‌کردند. با نفسی رفته ثانیه‌ها را

می‌شمردم. اهورا عرق صورتش را پاک کرد و دست گذاشت روی شانه‌ی بردیا. پدر نیم‌خیز شده بود و با اخمی غلیظ و صورتی نگران، به قاضی نگاه می‌کرد.

چشمانم را بستم و از ته دل صدا زدم:

«خدایا کمکم کن...»

سرگرد از میز قاضی فاصله گرفت.

سکوت دلهره‌آوری به محیط حاکم بود. همه‌ی وجودم چشم شد و به دهان قاضی زل زدم. او نگاه گذاریی به من کرد و گفت:

- مدرک موثق جدیدی به دست مأمور کشف جرم رسیده که...

***

چهره‌ی آقای راد، وکیلم، رنگ‌پریده بود.

برگه‌ای را مقابلم گذاشت و گفت:

- این حکمه قاضیه که ابلاغ شده.

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:

- یعنی حکمم اومده؟

- بله.

نمی‌خواستم به لرزش صدا و لغزش مردمک‌هایش توجه کنم.

دلشوره‌ی بدی داشتم و پشت پلک‌هایم صندلی فلزی و طناب دار دهن‌کجی می‌کردند.

جرأت قرائت حکم را نداشتم.

با تردید و ترس گفتم:

- خودتون برام بخونید.

- خانم جاوید...

بی‌قرار و با لحنی دستوری توی کلامش رفتم:

- بخونید.

صدای نسبتا بلندم در اتاق تاریک زندان دستگردی پیچید.

آقای راد با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به برگه زل زد. انگار سخت‌ترین کار دنیا را از او خواسته بودم. کاملا مشخص بود که نمی‌خواهد بخواند. راضی نبود و این من را عجیب می‌ترساند.

مگر از بهترین وکلای اصفهان نبود؟ پس چرا...؟

او نفسی گرفت و لب زد:

- چشم.

وقتی حکم را از روی میز برمی‌داشت، لرزش انگشتانش ته دلم را خالی کرد. اضطرابِ وکیل حاذق و کارکشته‌ای چون او نشانه‌ی خوبی نبود.

جان به لب شدم تا شروع کرد:

- با توجه به مدارک و شواهد موجود و با اطلاع از این‌که متهم حین ارتکاب قتلِ مرحوم، آقای امیرسام کرامت، در سلامت کامل بوده و این قتل، از جانب کارشناسان مربوطه و قضات قتل عمد تشخیص داده شده، با استناد به ماده‌ی ۲۰۶ بند الف

و ماده‌ی ۲۰۷ قانون مجازات اسلامی، متهم، آریانا جاوید، فرزند کامران، به شماره شناسنامه ۴۰۳۲۲ ... به قصاص نفس... محکوم... می‌شود.

با آخرین کلمه‌هایش رعشه‌ی تندی از تنم گذشت.

[1/19/2021 11:13 AM]

#پارت۳۶۶

اضطرابِ وکیل حاذق و کارکشته‌ای چون او نشانه‌ی خوبی نبود.
- با توجه به مدارک و شواهد موجود و بااطلاع از این‌که متهم حین ارتکاب قتلِ مرحوم، آقای امیرسام کرامت، در سلامت

کامل بوده و این قتل، از جانب کارشناسان مربوطه و قضات قتل عمد تشخیص داده شده، با استناد به ماده‌ی ۲۰۶ بند الف و ماده‌ی ۲۰۷ قانون مجازات اسلامی، متهم آریانا جاوید، فرزند کامران، به شماره شناسنامه ۴۰۳۲۲ ... به قصاص نفس... محکوم... می‌شود.

با آخرین کلمه‌هایش رعشه‌ی تندی از تنم گذشت. زندان روی سرم آوار شد و سرجایم وا رفتم:

- نه...

- آروم باشید.

_ نه، امکان نداره...

_ ما به این رأی اعتراض می‌کنیم...

اگر امیدی به تغییر حکم بود که خودش به این حال نمی‌افتاد. دست گذاشتم روی قلبم. نفسم بالا نمی‌آمد. قرار بود بمیرم؛ آن‌هم با یک طناب دار.

می‌ترسیدم... خیلی می‌ترسیدم.

تمام بدنم می‌لرزید و ناباورانه به اطراف نگاه می‌کردم. این حق من نبود خدا... عدالتت گوشه‌ی کدام طاقچه خاک می‌خورد که بنده‌هایت این‌طور برایم حکم می‌برند؟

بلند شدم. کمی سرگیجه داشتم و همه چیز را از پشت پرده‌ی اشک می‌دیدم.

آقای راد چیزی گفت... نشنیدم.

حواسم به هرچیزی بود؛ غیر از او. از بیرون صدای بحث و جدل می‌آمد. انگار پدر بود. می‌خواست به این اتاق نزدیک شود و سرباز ها اجازه نمی‌دادند.

در با ضرب باز شد و پلیس زن وحشیانه به بازویم چنگ زد.

ملتمسانه گفتم:

- به‌خدا من نکشتمش... من نکشتمش... نمی‌خوام بمیرم... توروخدا اعدامم نکنید...

توجهی نمی‌کرد. دستم را کشید تا به بند برویم.

جلوی در برگشتم عقب.

پدر را که دیدم جیغ کشیدم:

- باباا جون کمکم کن... باباایی...

بردیا با سری پایین و مشتی گره کرده، پشت سرش بود. تاب دیدن این حالم را نداشت و اشک روی گونه‌اش برق می‌زد.

افسر زن بازویم را به سمت مخالف می‌کشید و نگاه خیس من بین پدر و بردیا در گردش بود. دنیا نمی‌توانست این‌قدر بی‌رحم باشد. حق من از این زندگی یک طناب دار نبود.

[1/19/2021 11:13 AM]

#پارت۳۶۷

چادر که از سرم روی شانه افتاد، دیگر تلاشی برای جمع کردنش نکردم.

قلبم تیر می‌کشید و با گریه پدر را صدا می‌زدم:

- باباااایی... باباا بگووو من بی‌گناهم...

بی‌قفه می‌باریدم:

_ بردیاا... بردیاا تو یه کاری کن...

بردیا نگاهم کرد. چشم‌هایش خیس بود و صورتش شکسته و پریشان.

دیوارهای راهرو بیش‌تر به سینه‌ام فشار آوردند. پایان دنیا همین لحظه بود.

قدم‌های افسر زن تندتر شد و من داد کشیدم:

- کمکم کنید... می‌ترسم باباااجون... بردیاا می‌ترسم...

جیغ‌های دلخراشم هر لحظه بلندتر می‌شد و کسی صدایم را نمی‌شنید. من نمی‌خواستم بمیرم. من و بردیا قرار بود ازدواج کنیم. می‌خواستم کنار او خوشبخت شوم.

جلوی پله‌های زیرزمین، یک‌باره با قدرت پلیس زن را کنار زدم و شروع کردم به دویدم.

چادر از سرم روی زمین افتاد و از پشت سر فریادهای "ایست" به هوا رفت.

اعتنا نکردم. با همه‌ی توان می‌دویدم و صدای کوبش بی‌امان قلبم با گام‌های محکمم گوشم را پر کرده بود. وارد راهروی خروجی شدم.

لحظه‌به‌لحظه صدای قدم‌های تند و فریادهای افسران بیش‌تر می‌شد و قلبم به کف دستم رسیده بود.

وقتی از دور درِ روشن را دیدم، جان دوباره گرفتم. هاله‌های نور از اطرافش پخش می‌شد و انگار کسی فریاد می‌زد "رهایی این‌جاست"...

باید خلاص می‌شدم. این جهنم، دیگر جای من نبود.

همین که از در رد شدم و پایم به بیرون رسید، یک‌دفعه با شدت زمین خوردم. صورتم جمع شد و درد بدی توی جانم پیچید:

- آخ...

حالا صدای پلیس‌ها را نمی‌شنیدم. فقط یک نفر با قدم‌های محکمش نزدیک می‌شد. پلک زدم و دو کفش سیاه را درست مقابلم دیدم. گلویم خشکِ خشک بود. آب دهانم را بلعیدم و آهسته نگاهم را بالا کشیدم. یک‌باره چهار ستون تنم لرزید. نقاب‌دار بود.

- جایی می‌خواستی بری؟

عرق از تیره‌ی پشتم پایین لغزید. سنکوپ کرده بودم از ترس.

- تو یه جهنمی هستی.

دیگر خبری از نور نبود. اطرافم تاریک شده بود و دیوارها می‌چرخیدند.

نقاب‌دار بلند و مخوف می‌گفت:

- تو محکومی به عذاب ابدی.

با گریه دست روی گوش‌هایم گذاشتم و جوری جیغ کشیدم که حنجره‌ام آتش گرفت:

- نههه...

ناگهان از خواب پریدم. خیس عرق، چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم سقف تاریک اتاق بود. ناموزون و تند نفس می‌کشیدم و تپش قلب داشتم.

[1/19/2021 11:13 AM]

#پارت۳۶۸

وقتی سر جایم نشستم، بردیا تکانی خورد و بیدار شد. مثل اجل معلّق، با انبوهی از موهای پریشان و صورتی ملتهب کنارش نشسته بودم.

آباژور را روشن کرد و او هم نشست:

- بازم؟

مظلوم و بی حرف فقط سر تکان دادم. خودش را روی تخت جلو کشید، یک دستش را دور تنم پیچید و با دست دیگر سرم را به سینه‌اش چسباند:

- شیشش... بیا این‌جا ببینم... اشکالی نداره. خوابه دیگه، تموم شد رفت. آروم باش عزیز دلم... آروم باش چیزی نیس.

شده بودم شبیه دختر بچه‌ای که مدام از هیولاهای توی سرش بدخواب می‌شد و بقیه را هم زا به راه می‌کرد. هرشب همین آش بود و همین کاسه. من از اتهام قتل تبرئه و آزاد شده بودم، اما هنوز هم روزها زندان و آدم‌هایش جلوی چشمم رژه می‌رفتند، شب‌ها کابوس نقاب‌دار و قصاص جان‌به‌لبم می‌کرد.

بردیا موهایم را بوسید و زمزمه کرد:

- هیچی نیس. تموم شد.

چه‌قدر به آرامش و اطمینان صدایش نیاز داشتم.

سرم را بیش‌تر توی سینه‌اش پنهان کردم و با گریه گفتم:

- همه‌ش خواب حکم اعدام می‌بینم...

قلبش تند می‌زد. به صورت خیسم دست کشید:

- گریه نکن... گریه نکن دردت به جون من.

نقاب‌دار از دور و نزدیک فریاد می‌زد:

«تو محکومی به عذاب ابدی»

- بردیا نمی‌تونم بخوابم...

- پس با هم بیدار می‌مونیم.

سرم را بالا گرفتم و وقتی به چشمان شفافش نگاه می‌کردم گفتم:

- ولی تو خسته‌ای. تو بخوا...

دو انگشتش را روی لبانم گذاشت و اخم کرد:

- نشنوم دیگه.

با بغض پلک زدم و او دوباره و محکم‌تر گفت:

- بار آخر بود که اینو گفتی آریانا!

و انگشتانش را آرام برداشت.

زمزمه کردم:

- آخه همه‌ش به‌خاطر من...

- ادامه نده دختر خوب! اگه می‌خواستم تنها بخوابم و تنها بیدار بشم زن نمی‌گرفتم. مگه هم‌قسم نشدیم تو هرشرایطی کنار هم باشیم؟

دل و روح و چشمانم با هم خندیدند.

پیشانی‌ام را بوسید، بعد ملافه را کنار زد و از تخت پایین رفت:

- یه آبی به دستو صورتت بزن. منم قهوه درست می‌کنم. قراره باهم طلوع آفتابو نگاه کنیم.

با لبخند بدرقه‌اش کردم. ساعت نزدیک پنج صبح بود و هنوز صدای شومی توی سرم می‌گفت:

«تو یه جهنمی هستی.»

بردیا به آشپزخانه رفت و من آرام نجوا کردم:

خورشیدِ حقیقت کِی طلوع می‌کنه...؟!

***

[1/19/2021 11:13 AM]

#پارت۳۶۹

***

جلوی دیوار شیشه‌ای، در آغوش امن بردیا مچاله شده بودم. رفیق شب‌زنده‌داری‌ها و غم‌خوارِ روزهای پرالتهابم او بود. از پشت در آغوشم گرفته بود و نوازشگونه روی ساعدهایم دست می‌کشید. آرامش داشتم؛ مثل تخته‌سنگی که روی آب، وسط اقیانوس شناور مانده و پیچیدگی و بی‌رحمی دنیا را پشت سرش جا گذاشته. موزیک بی‌کلامی از استریو پخش می‌شد و فقط چند هالوژن کوچک بالای سرمان روشن بود. سرش را بیش‌تر خم کرد و پرسید:

- به چی فکر می‌کنی؟

ته‌ریشش را آرام به صورتم می‌کشید. فقط خدا می‌داند در زندان چه‌قدر دلم برای این حس تنگ شد بود.

- تو زندانم که بودم شبا خوابم نمی‌برد... نزدیکای صبح که می‌شد، خودمو همین‌جا تصور می‌کردم. تو بغلت...

جایی کنار گوشم را بوسید و حلقه‌ی دستانش تنگ‌تر شد.

- دلم برای بوی تنت تنگ شده بود بردیا، برای نوازشات...

سرش را توی موهایم برد و با لحنی دیوانه‌کننده گفت:

- منم دلم برای عطر موهات تنگ شده بود...

بعد موهایم را به یک سو برد و گردنم را بوسید.

قلبم تکان شدیدی خورد. واگویه کردم:

- بردیا روحم خیلی خسته‌ست...

مکث کرد. یک سمت سرم را با دستش گرفت و در سمت مخالف، گونه و شقیقه‌ام را غرق بوسه کرد:

- خودم همه‌ی خستگیاتو از بین می‌برم. بعد از عروسی که این روزا یادت رفت، تو خستگیای منو از بین می‌بری بی‌حساب می‌شیم.

درد من چیز دیگری بود.

دردم دروغ‌هایی بود که اگر رو می‌شدند، همه چیزم را می‌باختم.

کنار گوشم پچ زد:

- موافقی؟

- اوهوم.

مرده‌ام به کار نقاب‌دار نمی‌آمد. او زنده ماندن و شکنجه شدنم را می‌خواست. به همین دلیل هم، خودش شرایط آزادی‌ام را مهیا کرد.

در دومین جلسه‌ی دادگاه، سرگرد علوی به قاضی گفت دو فیلم بسیار مهم به دستش رسیده که تاثیر مستقیم در نتیجه‌ی پرونده دارد. یکی از فیلم‌ها، چهره‌ی قاتل اصلی را نشان می‌داد و دیگری در همان زمان، از من گرفته شده بود که زیر پل خواجو نشسته‌ام و با خودم خلوت کرده‌ام. حضور چند ثانیه‌ای‌ام جلوی خانه‌ی امیرسام هم با اثر داروهای توهم‌زا توجیه شد و به همین سادگی، پازل‌های ساختگیِ شیطان همه سرجای خود نشستند.

[1/19/2021 11:13 AM]

#پارت۳۷۰

روزی که پس از سه ماه به خانه برگشتم، یکی از خاطره‌انگیزترین روزهای عمرم بود. کامران جاویدی که هیچ اعتقادی به مقدسات نداشت، مبلغ بسیار هنگفتی را به موسسه‌ی «عترت معصومین (ع)» جنوب شهر بخشید، شهین و هلیا شاد بودند و دور سرم می‌گشتند، عمو امیرعلی و خاله هدیه پس از مدت‌ها به خانه‌ی ما آمده بودند و عمو شاهرخ همان شب برای اصفهان بلیط داشت و قرار بود یک هفته‌ای پیشمان بماند.
وقتی من و بردیا بعد از هفته‌ها در اتاقم تنها شدیم، یک‌باره با ولع و عشق، بوسه بارانم کرده بود؛ از دست‌های ظریفم گرفته،

تا جزءبه‌جزء صورتم. به گریه افتاده بودم. تماشای بردیا با آن همه شوریدگی و محبت در مخیله‌ام نمی‌گنجید.

آسمان نم‌نمک سرمه‌ای می‌شد؛ داشت ناز خورشیدخانم را می‌خرید برای رخ نشان دادن.

- مسخره‌م می‌کردن... اوایل ازشون می‌ترسیدم... حس می‌کردم شب که بشه قراره منو بکشن... بعداً فهمیدم که اشتباه می‌کردم. بردیا قصه‌ی زندگی بعضیاشون واقعا وحشتناک بود. دلم براشون می‌سوخت.

سکوتش را دوست داشتم. این یعنی تمام‌قد شنوای درددل‌هایم است.

- می‌خوام هرچی پول تو حسابمه نصفشو به زندانیای جرائم غیرعمد ببخشم، نصف دیگه‌شو به زنای بی‌سرپرست و بچه‌های یتیم بدم.

همچنان از پشت در آغوشم گرفته و نگاهش دوخته به دیوار شیشه‌ای بود. فقط صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. انگار داشت فکر می‌کرد.

- بردیا؟... یه چیز بگم قول می‌دی باهام دعوا نکنی؟

- نه. تا ندونم قضیه چیه قول نمی‌دم.

- حتی اگه من ازت بخوام؟

- حتی اگه تو ازم بخوای... حالا بگو ببینم چیه.

نفسم را فوت کردم. دل را به دریا زدم و خیره به آسمانی که روشن‌تر می‌شد گفتم:

- اون‌جا که بودم... برای اولین بار... به خودکشی فکر کردم...

چند لحظه سینه اش بالا و پایین نشد و نفس نکشید. بعد محکم از شانه هایم گرفت و وحشیانه به سمت خودش برم گرداند:

- تو خیلی غلط...

این بار من انگشتانم را روی لبش گذاشت:

- اول گوش کن... من همه‌ی زندگیمو از دست داده بودم بردیا. همه‌ی زندگی که می‌گم، منظورم خونه و ماشین و حتی برفی نیست... منظورم فقط و فقط... تویی...

- پس به‌خاطر من تحت هر شرایطی باید زنده بمونی و نفس بکشی.

- نمی‌دونی چی کشیدم. فکر این‌که دیگه قرار نیست پیشت باشم، زجرم می‌داد. ترس نبودنت، ندیدنت، نبوسیدنت منو می‌کشت... آخه تو که نمی‌دونی...

اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. صورتش را قاب گرفتم و غریبانه‌تر گفتم:

- نمی‌دونی از همون روزی که مطمئن شدم عاشقتم چه رویاهایی ساختم... می‌خوام یه خونواده‌ی بزرگ داشته باشیم، پدر و مادر بشیم، خوشبخت بشیم. بردیا من دلم می‌خواد کنار تو پیر بشم و زیر سقف خونه‌ی تو بمیرم...

مات مانده بود. حتی پلک هم نمی‌زد. آن فاصله‌ی کم را هم پر کردم و تک بوسه‌ی نرم و غمگینی روی لبش نشاندم.

چشمانش بسته شد و وقتی با تاخیر آن‌ها را باز کرد، شفاف و بارانی بودند.

- دلم می‌خواد چند تا بچه داشته باشیم. دنیا هر چه‌قدرم که بد بود و بدی کرد، ما از هم جدا نشیم...

نقاب‌دار از اوهامم بیرون آمد و ظالمانه کنار گوشم فریاد زد:

«تو محکومی به عذاب ابدی... تو یه جهنمی هستی.»

با حالی بین غم و عشق خندیدم:

- حتی اگه دنیای بی‌انصاف منو به جهنم کشوند، مهم نیست. چون بهشت من تویی...

ظلمت نگاه بردیا بارید. قطره اشکی از گوی سیاهش آرام لغزید و تا ته‌ریشش پایین آمد. دیگر طاقت نیاورده بود. گریه‌ی من هم شدیدتر شد و شانه‌ام لرزید. هیچ‌کس جز خودمان حالمان

را نمی‌فهمید. وقتی یک‌دفعه با تمام قدرت مردانه‌اش محکم و عاشقانه بغلم کرد، صدای هق‌هقم بالا رفت.

کنار گوشم آهسته و پردرد گفت:

- کاش تو یه دنیای دیگه همو دیده بودیم.

****

[1/21/2021 12:11 PM]

#پارت۳۷۱

****

با صدای وحشتناک رعدوبرق از خواب پریدم. تپش قلب داشتم و نفس‌هایم نامتوازن بود. زمان و موقعیت را به یاد نمی‌آوردم، حتی نمی‌دانستم چند ساعت از خوابم می‌گذرد، ولی فضای نه‌چندان تاریک اتاق نشان می‌داد که نه در دلِ شب بودم، و نه در میانه‌ی روز.
بدون این‌که خودم کوچک‌ترین حرکتی کنم، چشم‌هایم در کاسه چرخیدند و به پنجره چسبیدند. آن بیرون هوا پَس بود. باد قطره‌ها را محکم به شیشه می‌کوباند و گهگاه صدای زوزه‌اش به گوشم می‌رسید. بی‌اراده ته دلم از ترس تهی شد. این از آخرین باران‌های خرداد بود...

ساعتی پیش با فرهاد به خانه آمده بودم. از مرکز خیریه برمی‌گشتم. همین‌که پایم به داخل ساختمان رسیده بود، متوجه نابسمانی اوضاع شده بودم. هر یک از خدمتکارها به یک‌سو می‌دویدند و رنگ به‌چهره نداشتند. صدای فریادهای

پدر از توی سالن می‌آمد. با گوشی صحبت می‌کرد و غضبِ صدایش تن آدم را می‌لرزاند. هیچ‌وقت او را به اندازه‌ی این دو هفته‌ای که از آزادی‌ام می‌گذشت، پریشان و پرخاشجو ندیده بودم. از زمین و زمان شاکی و خشمگین بود و حتی رفتارش با شهین هم کاملا عوض شده بود.

حنا که با تنی لرزان فنجان قهوه‌ی پدر را در دست داشت، سلام ضعیفی گفته و از مقابلم رد شده بود. خودش را باخته بود. به ورودی سالن که رسید، باز مکث کرده بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود. با تأسف سر تکان دادم و وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، گوشم پر از صدای پدر بود:

- اون بی‌همه‌چیزو پیدا می‌کنی، وگرنه می‌دم پوست دونه‌دونه‌تونو بکنن بندازن جلوی سگا. یه مشت بی‌عرضه‌ی مفت‌خور جمع شدید دورم...

برفی دور پایم می‌پیچد و دلش بازی می‌خواست. با همان لباس بیرون مستقیم به اتاق سرد او رفته بودیم. هوای خانه دم

داشت و این برایش خوب نبود. کمی بعد خودم غذایش را خورانده بودم. صدای رُعب‌آور پدر یک لحظه هم قطع نشده بود و بی دلیل، استرس به جانم می‌ریخت.

حالا نمی‌توانستم از روی تخت بلند شوم. خیس عرق بودم؛ نه از گرما، بلکه وحشت و اضطراب به دست و پایم چنگ می‌زد و فلجم کرده بود. انگار که بختک روی تنم افتاده باشد، توان تکان خوردن نداشتم. باران هم هرلحظه شدیدتر می‌شد.

بعد از وقت گذراندن با برفی، به اتاقم خودم پناه برده بودم. صدای تهدیدهای وحشتناک پدر مو به تنم راست می‌کرد و آزاردهنده بود. من آرامش و سکوت می‌خواستم، تاب یک دلهره‌ی جدید نداشتم... وقتِ درآوردن شال و مانتو، اول به آسمان گرفته نگاه کرده بودم، بعد به طراوت باغی که مثل من،

پشت هر باد و باران عزا نمی‌گرفت؛ بلکه سبز می‌شد و زندگی می‌کرد.

دستمال کاغذی را از کنار آباژور برداشتم و به صورتم کشیدم. جز صدای باران و رعدوبرق چیزی به گوشم نمی‌رسید. باید هرچه زودتر بلند می‌شدم. یک چیزی سر جایش نبود و دلم شور می‌زد. دستمال را روی میز انداختم و وقتی از تخت پایین می‌رفتم، به سکوت مرموذِ پشت در فکر کردم.
خاموشیِ عجیبی بود.

ساعتی پیش، صدای جروبحث شهین و هلیا هم به فریادهای پدر اضافه شده بود. حالا سه نفری خانه را روی سرشان گذاشته بودند.
«هلیاا وسایلتو جمع کردی یا نهههه؟»

مادر و دختر قرار بود برای مسافرت پنج روزه بروند کیش.

خودم را روی تخت می‌انداختم که شهین از اتاق خودش دوباره داد زده بود:

«هلیا اون زهرمارو دو دیقه بذار کنار. نبینم دستت باشه‌ها، چند ساعت دیگه پرواز داریم.»

هلیا هم متقابلاً جیغ کشیده بود:

«توأم هرچی می‌شه گیر بده به گوشیم!»

[1/21/2021 12:11 PM]

#پارت۳۷۲

«چی هس تو اون کوفت که شب و روز تموم نمی‌شه؟»

«چیز بدی نیست به‌خداااا، همون مُری و اِسی و ممد خودمونن.»
باید اعتراف می‌کردم در آن سه ماهی که نبودم، دلم برای شنیدن دَری‌وری‌هایش تنگ شده بود.
صدای پاشنه‌های بلند شهین را شنیده بودم. پایش که به اتاق هلیا رسیده بود، با جیغی بنفش ستون‌های خانه را لرزانده بود:
«هلیا؟ حتی چمدونتو بیرون نیـــــوردی؟»

رعدوبرق دیگری زد. قلبم بیش‌تر فشرده شد و با ترس چند قدم از تخت فاصله گرفتم. سکوت خانه و التهاب آسمان، به‌قدری سنگین بودند که انگار پایان دنیا را فریاد می‌زدند؛ حس می‌کردم هیچ موجودی جز من نفس نمی‌کشد و دنیا به ایستگاه آخر رسیده. مثل وقتی‌که «ریک گرایمز» از کما برگشت و اول با سکوت مرموذ اطرافش مواجه شد، بعد با لشکری از زامبی‌های خون‌خوار که جهان را تصرف کرده بودند. یا من شده بودم معاون کلانتر و افتاده بودم وسط قسمت اول

سریال «مردگان متحرک»، یا خواب می‌دیدم و باید سریع‌تر بیدار می‌شدم.

سرِ آستین‌های پیرهنم را بین مشتم فشردم و به پنجره نزدیک شدم. سردم بود و لرز خفیفی داشتم.

لب زدم:

- خدایا چه خبر شده؟

یک دستم آرام روی شیشه‌ی سرد و خیس نشست. غروبِ غریبی بود. شاخه‌ها به این‌سو و آن‌سو کشیده می‌شدند و باران با همه‌ی توان به برگ و تنشان می‌تاخت. این‌همه خفقان را درک نمی‌کردم. همین‌که چرخیدم سوی در، یک‌باره از گوشه‌ی چشم، قرمزیِ چیزی بند دلم را پاره کرد.

نگاهم تند و وحشیانه برگشت روی میز شزلون و قلبم ایستاد. همان وقت آسمان غرش بلندی کرد. مردمک‌هایم چسبیده بود به پرهای سرخ و عکس کوچک کنارش. چند ثانیه نفس

نکشیدم، جم نخوردم، حتی پلک هم نزدم. ترسناکیِ چیزی که به آن فکر می‌کردم، کمرم را می‌شکست:

- نه... دوباره نه...

اشتباه نمی‌کردم. از در و دیوار این خانه، خائن و جاسوس می‌بارید. با دستی مرتعش عکس را برداشتم و چیزی توی گلویم حجم گرفت. مرد جوانِ توی عکس از درد نعره می‌کشید، ضجه می‌زد، کمک می‌خواست. پاهایش به پشت ماشین بسته شده بود و تنش روی زمینِ داغ بیابان، با سرعت کشیده می‌شود. این را گردوخاکِ زیاد اطراف لاستیک‌ها نشان می‌داد.

عکس از بین انگشتان بی‌حسم روی زمین افتاد و با حالی خراب به‌سوی گوشی رفتم. پیام و تماسی نبود. می‌دانستم دیر یا زود خبری می‌شود.

از اتاق بیرون آمدم و وقتی مسخ و رنگ‌پریده توی راهرو قدم برمی‌داشتم به سکوتی فکر می‌کردم، که چندان هم بی دلیل

نبوده... سرم سنگین شده بود و منگ می‌زد. آرام از مقابل اتاق‌ها گذشتم. درِ نیمه‌بازِ یکی‌شان، پشت سرم جِرجِر می‌کرد و بین باز یا بسته ماندن معلق بود.
آسمان خروش بلندی کرد و صدای رعدوبرق در سالن مسکوت پیچید.

[1/21/2021 12:11 PM]

#پارت۳۷۳

گوشی که ویبره خورد، پایین پله‌ها بودم. ایستادم و یک لحظه چشم بستم.
قلبم سنگین و تند می‌تپید.

پلک زدم و نگاه دل‌مرده‌ام تا روی صفحه خشک شد. این بار نه شماره نا آشنا بود، نه نامی که می‌دیدم غریبه! جواب دادم و سوز بدی به استخوانم رسید.

گفت:

– این هدیه‌ی کوچولو رو از من بپذیر آریانا...

گوش‌هایم آتش گرفت. به ایوان رسیده بودم که شوکه و مبهوت زمزمه کردم:

– نه...

– دوست داشتم بیش‌تر بمونم اون‌جا. ولی...

– نه‌نه...

– دیگه کار ما این‌جا تموم شد. من وظیفه‌م رو انجام دادم.

صدای او نبود. به خدا قسم که این صدای اوی همیشه بی‌خیال و پرعشوه نبود. صدای زنی کینه‌توز و خائنی پست را می‌شنیدم. نفسم درنمی‌آمد. با یک دست پایین گلویم را

گرفتم و موهای آشفته‌ام به دست باد و باران پریشان‌تر هم شد. نالیدم:

- باور... نمی‌کنم...

پوزخند زد:

- باید باورکنی. تو این دنیا همه‌چیز از همه‌کس برمیاد. این درسو یاد بگیر.

صدایش هیچ فراز و فرودی نداشت. او هم مسخ بود انگار.

- اگه می‌خوای برای آخرین بار ما رو ببینی بیا جلوی در.

با این حرفش جوری که انگار از خواب بیدار شده باشم، به خودم آمدم. تکانی خوردم و یک‌دفعه با تمام قدرت و با همان پای برهنه، پله‌های ایوان را دویدم پایین.

دردِ پا گذاشتن روی شن‌ها و سنگ‌های خیس را حس نمی‌کردم.

چشمم به در باغ بود و فقط می‌دویدم. قطرات باران با قصاوت به صورتم کوبیده می‌شدند که پدر از دور و نزدیک در گوشم گفت:

«معرفی می‌کنم، شهین خانم و دخترشون هلیا.»

صدای نفس‌های تندم گوشم را پر کرده بود.

«نمی‌خوای با هلیا آشنا بشی؟»

باران، درّنده‌ای شده بود و به سرتاپایم چنگ می‌زد.

مثل برق‌وباد از مقابل آلاچیق گذشتم.

«شهین به‌خاطر همکاری با من یه سری دشمن پیدا کرده که نقشه‌ی قتلش رو دارن. باید یه مدت ازش محافظت کنم.»

«گذشته»، نگذشته بود! همین‌جا بود و پشت پلک‌هایم مرور می‌شد. حضورشان، حرف‌هایشان، کارهایشان...

آخ خدا!

درختان در حاشیه نگاهم محو می‌شدند و هربار صدایی توی سرم شور می‌گرفت و بلند می‌شد:

«این چه سوالیه آریانا؟ دنبال دزد می‌گردی؟»

فقط می‌دویدم تا به آن در لعنتی برسم؛ تا با چشم‌های خودم ببینم حماقتمان را.

«کامران تماس گرفت گفت به این اطلاعات نیاز داره و چند دقیقه دیگه رحمانی رو می‌فرسته دنبال این فلش.»

[1/21/2021 12:11 PM]

#پارت۳۷۴

جلوی در که رسیدم بندبند تنم می‌لرزید و سرم مثل یک کوره‌ی آتش می‌سوخت و گزگز می‌کرد.

سمت راست کوچه خبری نبود اما...

وای از لحظه‌ای که سرم به چپ چرخید و یک‌آن دل و جانم هرّی ریخت پایین.

هینی کشیدم و محکم دهانم را چسبیدم.

ون مشکی درست سر کوچه بود.

چشم باریک کردم و گوشی بین مشتم فشرده شد. پُر بودم از خشم و ناباوری و حیرت. شیشه‌های صندلی عقب ون پایین بود، یک سمت شهین و هلیا نشسته بودند، و سمت دیگر...

مردمک‌هایم آرام جابه‌جا شد و یک‌لحظه حس کردم دنیا با همه‌ی بزرگی‌اش روی سرم ریخت.

نقاب‌دار بود. با سری پایین، جلوی شهین نشسته بود.

خودِ خودِ نقاب‌دار بود...

حالا حس می‌کردم جهان از تصرف زامبی‌ها ترسناک‌تر شده.

«ریک گرایمز» از خودی‌ها ضربه نمی‌خورد!

باید پشت آن نقاب لعنتی را می‌دیدم. اشک جلوی چشمم را گرفته بود و قفسه‌ی سینه‌ام داشت منفجر می‌شد.

شیشه‌های دودی که آرام بالا آمد، بی‌اراده از همان جا جیغ کشیدم:

- نههه... صبر کننن.

و از وسط کوچه با همان پیرهن و شلوار خانگی و پای برهنه دویدم سمت ماشین.

این سرنوشت همه‌جایش، همه‌روزش جنون بود...

ون چراغ زد و نیشخند هلیا و شهین مثل خار توی دلم نشست. گِل و سنگ‌ریزه بود که زیر پایم فرو می‌رفت و آب از سر و رویم پایین می ریخت. کسی توی کوچه نبود، ولی در حاشیه‌ی چشمم باز شدن پنجره‌ای را دیدم.

شیشه‌های دودی کاملا بالا آمدند.

نفس‌نفس می‌زدم و زانوهایم تیر می‌کشید.

رعدوبرق زد و ون شروع کرد به حرکت...

باز دیر رسیدم و این دیر رسیدن آتشم می‌زد. ماشین سرعت گرفته بود که با تنی ویران آوار شدم روی زمین. زانوهایم در

چاله‌ای گلی فرود آمدند و آن سمتِ خیابان چند عابر وقتی با هول‌وولا دستشان را سایبان سر کرده بودند و از باران می‌دویدند، با تعجب نگاهم کردند.

توی این طوفان ماشینی هم رد نمی‌شد. آسمان یک لحظه روشن شد و دوباره صدای وحشتناک رعدوبرق در فضا پیچید.

دیگر نا نداشتم؛ نفس نداشتم؛ جان نداشتم... دست‌هایم روی زمین خیس مشت شد و سرم را کمی بالا گرفتم. با نگاه زخمی و اشک‌آلودم دور شدن ون را دنبال می‌کردم. حال بدی بود. می‌دانستم شیطان با چشم‌های سرخش نظاره‌ام می‌کرد.

درماندگی تا مغز استخوانم را می‌سوزاند، ولی گریه و فریادم خفه بود.

زن جوانی سراسیمه و نگران نزدیک شد و وقتی چتر را بالای سرم می‌گرفت، خم شد و پرسید:

- دختر خانم خوبی؟

صورتم از درد جمع شد. ون رفته بود و باران باز تکه‌ای از من را کنده و با خود برده بود.

حالا صدای پای شَرور را از جایی نزدیک‌تر می‌شنیدم...
خیلی نزدیک...

***

[1/24/2021 1:04 PM]

#پارت۳۷۵

فصل دهم

محکم گوش‌هایم را گرفته بودم اما فایده‌ای نداشت. صدای آشوب و جنجال زیادی بلند بود. گریه و زاری خدمتکارها و التماس‌هایشان در فریادهای ویران‌کننده و بی‌امان پدر گم شده بود:

- روزگارتونو سیاه می‌کنم نمک‌به‌حروماا!!

حرصش از مهگل، هلیا و شهین را سر آن بی‌نواها خالی می‌کرد. این‌بار حتی احترام ریش سفید احمدآقا را هم نگه نمی‌داشت و همه را از دم به رگبار عربده و تهدید بسته بود. شال را روی سرم انداختم و بی‌رمق و بی‌حال چند دست لباس راحتی هم چپاندم توی کوله. سرم داشت می‌ترکید، گلویم می‌سوخت و از دیروز که زیر باران و سرما مانده بودم، احساس سرماخوردگی می‌کردم.

قرار بود بردیا به دنبالم بیاید. نمی‌توانستم بیش‌تر از این، همچین جَوِّ متشنجی را تحمل کنم. درونم به‌قدر کافی آشفته و به‌هم ریخته بود.

گوشی را برداشتم و تایپ کردم:

«کی می‌رسی؟»

با تاخیر جواب داد:

«تو راهم عزیزم. چیزی شده؟»

«نه... فقط زود بیا.»

جوابی نداد. احتمالا به جای پاسخ، سرعتش را بیش‌تر کرده بود. کوله را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم.

حالا جاویدخان بر سر رحمانی عربده می‌کشید:

- اون زن سلیطه رو از زیر سنگم که شده پیداش می‌کنی... نه می‌توانست ردی از دشمنانش پیدا کند، و نه اجازه می‌داد پای پلیس به این ماجراها باز شود. هشت ماه، یا شایدم هم بیش‌تر، با خائنی هم‌بستر شده بود که علاوه بر رازهای داخل

این خانه، چندین مدرک مهم را هم با خود برده بود. مدارکی که فاش شدنشان برای او گران تمام می‌شد. وگرنه این همه جوش و خروش صرفا برای رفتن شهین نبود و شک ندارم اگر پای آن کاغذها درمیان نبود، پدر ککش هم نمی‌گزید.
یک‌زمانی فکر می‌کردم شهین برایش جایگاه ویژه‌ای دارد و خاص است، اما درست بعداز مرگ امیرسام، به همه ثابت شد که هیچ‌چیز جز اعتبار و نام «جاوید» و البته آینده‌ی من، برای او مهم نیست. این مرد، محبت کردنش هم با بقیه فرق داشت.

[1/24/2021 1:04 PM]

#پارت۳۷۶

از نرده ها گرفته بودم و آرام پایین می‌آمدم. نا نداشتم. انگار چندین اسب وحشی از روی تنم رد شده بودند. حس کوفتگی و خستگی داشتم.

دلم یک گم شدن می‌خواست. دلم می‌خواست طوری از این خانه و آدمهایش دور شوم که هچگاه پیدایم نکنند.

از سرسرا می‌گذشتم که پدر تماسش را تمام کرد و باز بر سر کارکنان فریاد کشید:

- وای به حالتون اگه بفهمم کوچکترین چیزیو قایم کردید، کوچیک و بزرگتونو همین‌جا سلاخی می‌کنم. فهمییدید یا نه؟

رکب خوردن از دو دختر جوان و یک زن حیله‌گر، برای کامران جاوید زور داشت. مثل آتشفشان هر لحظه منفجر می‌شد و از دیروز آرام نمی‌گرفت. این مرد همانی بود که یک‌وقتی تک کلمه‌های سردش، یک لشکر آدم را می‌خشکاند. حالا اما خبری از آن خونسردی همیشگی نبود. حالا کلمه‌هایش که

هیچ، دست و پا زدن‌هایش هم به جایی نمی‌رسید! من پشت این نعره‌ها، صدای بازنده‌ای مدعی را می‌شندیم...
صدای کامران جاویدی که باخته بود.
روی پله‌های ایوان نشستم. غروب گرمی بود و حتی یک نسیم کوچک هم نمی‌وزید. امسال آن‌قدر درگیر بودم که اصلا نفهمیدم تابستان کی با کوله‌بار آشوبش شروع شد.
پارسال این موقع خبری از نقاب‌دار نبود. مهگل همان خدمتکار جوان مهربانی بود که دوستش داشتم و حمایتش می‌کردم؛ همانی که پیراهن‌های چین‌دار ساده می‌پوشید و موهای بلند مشکی‌اش را می‌بافت و گاهی از زیر روسری گل‌گلی‌اش بیرون می‌انداخت.
پارسال هلیا و شهینی در کار نبود. نه از محبت کردن پدر به دو غریبه حرص می‌خوردم، نه قلبم داغ می‌شد از تماشای یک رابطه‌ی مادر و دختری... آن زمان امیرسام تازه نظر پدر را جلب کرده بود و هر بار "پرنسس فیونا" صدایم می‌زد،

اطرافش پر از دخترهای زیبا و رنگارنگ بود و هم‌چنان جمعیت کثیری آرزوی یک رابطه‌ی پایدار با او را داشتند.

سال گذشته این موقع همه چیز جور دیگری بود. نه آسمان تیره و اشک‌هایش مضطربم می‌کرد، نه سایه‌ی یک شبح سیاه روحم را می‌درید. ولی امروز؟... امروز که به روزهای رفته فکر می‌کنم می‌بینم چه‌قدر همه چیز عوض شده. ماسک عده‌ای افتاد و چهره واقعی‌شان خون به دلم کرد... یکی، دیگر در قید حیات نیست و نام دیگری وارد صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ام شده... دنیا همین بود. حالا می‌فهمیدم نباید زود در مورد آدم‌ها و جایگاهشان تصمیم گرفت؛ فقط باید به قدرِ نشان دادن ظرفیت، لیاقت و انسانیت، به آن‌ها زمان داد.

زمان همه‌چیز و همه‌کس را سر جای خودش می‌نشاند!

[1/24/2021 1:04 PM]

#پارت۳۷۷

ماشین بردیا را از دور دیدم. برای محسن بوقی زد و با سرعت به ساختمان نزدیک شد.
کوله را برداشتم و جلو رفتم.
وقتی پیاده شد پرسید:
- خوبی؟ رنگ و روت چرا این‌طوریه؟
- فقط بریم از این‌جا.
تا خواست چیزی بگوید صدای فریادهای پدر را شنید و نفسش را سنگین بیرون فرستاد:
_ صبح گفتم با فرهاد بیا قفنوس.
_ نشد بیام.

دیشب دست و پا شکسته برایش تعریف کرده بودم. ماجرای شهین و هلیا را می‌دانست اما خبر نداشت این قصه از کجا آب می‌خورد.

دستش را پشت کمرم گذاشت و کوله را گرفت:

- سرما خوردی؟

روی صندلی جلو نشستم. پیش از این‌که در را ببندد گفتم:

- آره، کمی.

اخم کرد و کوله را در صندلی عقب گذاشت. سرزنش شنیدن از جانب او، آخرین چیزی بود که در این لحظه می‌توانستم تحمل کنم.

ماشین را دور زد و پشت رول نشست. استارت می‌زد که گفت:

- می‌ریم دکتر.

- بردیا...

اخمش را در واژه‌هایش ریخت و به سمتم برگشت:

- آریانا حرف نباشه. تا همین‌جا هم زیاد به حرفت گوش کردم که وضعت شده این. هردفعه سر دکتر رفتن یا نرفتن قراره چونه بزنی باهام؟

هنوز سر آن سردردی که من به حرفش گوش نکرده بودم عصبانی بود. بعدها که ماجرای آب‌پرتقال‌های مهگل و دشمنی‌اش را فهمید، آن‌قدر شاکی و عصبی شد که به زمین و زمان بدوبیراه گفت. اگر همان موقع به دکتر رفته بودم و تحت درمان قرار می‌گرفتم، دیگر نیازی به بهداریِ زندان دستگری و پزشک قانونی نبود. می‌دانستم هنوز با سرگرد علوی در ارتباط است و پیشرفت پرونده را پیگیری می‌کند.

بردیا به‌خاطر من هم که شده، حسابی به خون مهگل تشنه بود.

با چشمی بسته سرم را به صندلی تکیه دادم. فضای داخل ماشینش هم به اندازه‌ی خانه‌اش حال آدم را خوب می‌کرد.

#پارت۳۷۸

ماشین سرعت گرفت و گوش‌هایم پر از صدای خیابان و بوق اتومبیل‌ها شد.

پرسید:

- خوابیدی؟

- نه.

- گلوت زیاد درد می‌کنه؟

- نه.

- چرا از صبح نگفتی بیام زود تر بریم دکتر؟ کِی می‌خوای سر عقل بیای؟

یکی از خصوصیات بدش همین بود. وقتی که نباید، وقتی که دلم ملایمتش را می‌خواست، لحن و کلامش تلخ می‌شد و رنگ عتاب می‌گرفت. سکوتم که ادمه یافت، زمزمه کرد:

_ آریانا؟

هیچ‌کس به اندازه‌ی او اسمم را با احساس و خواستنی صدا نمی‌زد.

- سوالم خنده‌دار بود؟

لبخند پت‌وپهنم را جمع نکردم، به پهلو چرخیدم و بی‌تعارف به نیم‌رخش زل زدم. برای تک‌به‌تک خطوط روی صورتش جان می‌دادم:

- تو داری رانندگی می‌کنی یا حرکات منو زیر نظر داری؟

از پرادوی سفیدی سبقت گرفت و با همان جدیت جواب داد:

- هم رانندگی می‌کنم، هم حواسم به توئه.

یک‌دفعه بی‌اراده گفتم:

- می‌دونستی موقع رانندگی خیلی جذاب می‌شی؟ دلم می‌خواد از گردنت گرفته تا همه‌جای صورتتو بوس کنم؛ اونم از ته دل و آب‌دار.

اخم ریزی کرد. دست راستش را از روی فرمان برداشت و وقتی به پیشانی من می‌چسباند پرسید:

- ببینم تب که نداری؟

جیغ خش دارم بلند شد:

- بردیاا!! یعنی من هذیون می‌گم؟

حالا اخم نداشت. مهربان شده بود و آرام و مردانه می‌خندید. دلم برایش ضعف رفت.

دستم را از روی پایم برداشت و بوسه‌ی نرمی رویش نشاند:

- حرص نخور. الان به اندازه‌ی کافی درد داری تو.

ماتم برد. منظورش را درست نفهمیدم. او دستم را هم‌چنان بین انگشتانش نگه داشته بود و به روبه‌رو نگاه می‌کرد که پرسید:

- درد کمر و شکمت زیاده؟

خون به صورتم دوید و مثل چوب خشک صاف روی صندلی نشستم:

- ن... نه... تو از کجا... می‌دونی؟

گوشه لبش کمی بالا آمد:

- من خاطره‌ی اولین عادت ماهیانه‌تم یادمه!

جا خوردم و محکم لب گزیدم.

پشت تصویر خیابان شلوغ، آریانای سیزده‌ساله‌ای را می‌دیدم که ترسیده و گریان به ملافه‌ی خونی‌اش نگاه می‌کرد و قلبش تند می‌کوبید.

بردیا هم به فکر فرورفته بود. چند لحظه حرفی نزد.

هنوز پرده‌ای بینمان بود و من از مطرح شدن عادی‌ترین مسائل در مقابلش، خجالت می‌کشیدم. و البته که آن خاطره، چندان شیرین نبود؛ بیشتر راوی حماقت و بی‌اعتنایی پدر بود نسبت به دخترک کوچک و بی‌مادرش!

- بهمن‌ماه بود. هنوز اون چشای ترسیده و خجالت‌زده‌ت یادمه... فک کردی به این سادگیا فراموش می‌کنم؟

- سادگی؟ هشت‌نه سال گذشته!

لبخند زد:

- بعضی چیزا هشتاد سالم که بگذره از یاد آدم نمی‌ره!

[1/24/2021 1:04 PM]

#پارت۳۷۹

نگاه خاصی به صورت سرخم کرد و ادامه داد:

- اون روزم مثل امروز لبتو گاز می‌گرفتی.

دستم را رها کرد. دو انگشتش را روی لبانم کشید و جدی و دستوری گفت:

- نکن!

قلبم از هیجان به ولوله افتاده بود. مطیعانه لبم را رها کردم و او وقت گذشتن از تقاطع، لبخندش را از من پنهان کرد.

مدتی بعد از درمانگاه خارج شدیم.

نایلکس داروها دست بردیا بود، با عصبانیت دنباله‌ی حرف دکتر را گرفته بود و تا می‌توانست سرزنشم می‌کرد که چرا زیر باران بیرون مانده‌ام. این‌جور وقت‌ها شبیه پدرهای سخت گیر و غرغرو می‌شد.

ریموت را زد و هر دو نشستیم. پاسخ توبیخ‌هایش را در دلم می‌دادم. کمرم وحشتناک تیر می‌کشید و از نظر روحی در وضعیت بدی بودم. دلم یک بهانه‌ی ساده می‌خواست برای انفجار!

ماشین که راه افتاد گفت:

- من نمی‌دونم تو کی قراره بزرگ بشی؟ بچه‌ی پنج‌ساله هم جای تو بود بیش‌تر از خودش مراقبت می‌کرد. چی‌کار کنم از دستت آریانا؟

این حرفش جرقه‌ی خوبی در ذهنم نزد.

لب‌هایم را با حرص روی هم فشردم و صدای موذی عسل در سرم اکو شد:

«مگه نمی‌بینی اون هنوز بچه‌ست بردیا؟! خیلی بچه‌ست عزیز دلم!... دنیای پرنسس‌کوچولوت تو بازیای ده سال پیش‌و دوره‌ی راهنمایی گیر کرده»

ظرفیت و صبر همیشگی را نداشتم.

به پلیسِ راهنمایی‌ورانندگیِ وسط میدان نگاه می‌کردم که طعنه زدم:

- آره، یادم نبود من فعلا تو بازیای ده سال پیشو دوره‌ی راهنماییم گیر کردم. من بچه‌ام. خیییلی بچه‌ام...

#پارت۳۸۰

یک لحظه مات ماند و سنگینی نگاهش روی نیم‌رخش نشست.
او باهوش بود وکنایه‌ام را روی هوا گرفت:
- مگه همون موقع نگفتم اگر چیزیَم شنیدی از سرت بنداز بیرون؟
بی‌ربط و بچگانه گفتم:
- چه تفاهم خوبی هم با هم دارید. حرفاتون شبیه همه.
خودم را نمی‌شناختم. کودک شده بودم!
غیظ‌آلود نگاهم کرد و حرفی نزد.

به‌ظاهر حواسش به رانندگی بود اما می‌دانم که نبود. سرم را سوی مخالف برگرداندم و به پشتی صندلی تکیه دادم. هوا رو به تاریکی می‌رفت و تردد عابر و ماشین‌ها زیاد بود.

پشت چراغ قرمز که ایستاد، گفت:

- اگر حرفی می زنم به‌خاطر سلامتیته. کس دیگه رو قاتی بحث خودمون نکن.

حینی که به پسرکوچولوی ماشین کناری نگاه می‌کردم و به دست تکان دادنش لبخند می‌زدم، با لحن حرص‌درآری پرسیدم:

- بهت برخورد؟

- آریانا...

- تو مرد زورگویی هستی بردیا.

و چشم بستم.

ماشین دوباره راه افتاد:

- نگرانیم برای سلامتیت اسمش زورگوییه؟

- من دارم راجع‌به عسل صحبت می‌کنم.

- اما من اون قدری اون دختر و یا کس دیگه رو مهم نمی‌دونم که بخوام به خلوت دو نفرمون راه بدم!

- به‌موقش به خلوت خودت راه دادی، همون بسه‌مونه!

ضربان قلبم تند شده بود و خودم هم تعجب می‌کردم از این جواب‌های حاضر و آماده‌ای که تحویل می‌دادم.

- این حرفای مزخرفتو به حساب بچگیت بذارم یا روحیه‌ی حساس دوران قاعدگی؟

- من بچه نیستم! تو زورگویی چون اگه جای من بودی رو یه سری چیزا چشم نمی‌بستی.

- به من نگاه کن ببینم.

حرفش را گوش نکردم.

عصبی‌تر تشر زد:

- به من نگاه کن.

دلم ریخت و ناچار برگشتم سمتش. اخم کرده بود و از طرفی سعی داشت حواسش به رانندگی هم باشد:

- این حرفا چیه که داری می‌زنی؟ کیو به خلوتم راه دادم؟

- ندادی؟

_ سوالمو با سوال جواب نده! درست حرف بزن منم بفهمم چی می‌گی!

[1/28/2021 12:52 PM]

#پارت۳۸۱

بردیا اخم کرده بود و از طرفی سعی داشت حواسش یه رانندگی هم باشد:

_ این حرفا چیه که داری می‌زنی؟ کیو به خلوتم راه دادم؟

_ ندادی؟

- سوالمو با سوال جواب نده! درست حرف بزن منم بفهمم چی می‌گی.

سرعت ماشین رفته‌رفته بیش‌تر می‌شد و از ترافیک دقایق قبل خبری نبود. طلبکارانه گفتم:

- تو هیچ‌وقت درباره‌ی شبی که به خونه‌مجردی عسل رفته بودی با من حرف نزدی.

صورتش کلافه و عصبی بود.

توضیح دادن را دوست نداشت، می شناختمش. ولی این یک توضیح را به من بدهکار بود.

- عسل اون شب از ضیافت شامتون برام عکس فرستاد! ولی من هیچ‌وقت به روت نیووردم.

- اون شب اتفاقی بین من و اون دختر نیوفتاد.

- پس چرا اصلا درموردش حرف نزدی؟

صریح و قاطع جواب داد:

- اون موقع رابطه‌ای بین من و تو نبود. وظیفه نداشتم چیزی بگم. ولی قصد پنهان کردنم نداشتم!

- باشه. پس چرا نگفتی؟

حرفی نزد. کام جفتمان تلخ شده بود.

- بذار من بگم. چون با خودت گفتی آریانا کوچولو غصه می‌خوره. اون که بزرگ نیس من و نیازامو بفهمه و...

- ساکت شو.

- باشه!

این را گفتم و تا وقتی که به برج برسیم دیگر نه من حرفی زدم، نه او.

توی پارکینگ کوله را برداشتم و در را محکم به‌هم کوبیدم. نگاهِ هاج و واج و برزخی‌اش را تا زمانی که وارد آسانسور شدم روی خودم حس می‌کردم.

کمی بعد با کلید در واحد را باز کرد، در را هل داد و منتظر ماند تا وارد شوم. نگاه پرغضبش از روی من کنده نمی‌شد. قیافه‌ی هر دو نفرمان را با دو مَن عسل هم نمی‌شد خورد.

دمپایی‌های ابری را پوشیدم، مانتو و شالم را یک طرف انداختم و به‌سوی مبل رفتم.

از دورن حس ضعف و درد داشتم.

- پاشو قرصتو بخور.

بی‌اعتنا روی مبل دراز کشیدم. به آسمان سرمه‌ای پشت شیشه‌ها زل زدم.

دلم پر بود و گریه کردن می‌خواست.

نازک‌نارنجی شده بودم.

- با توأم.

- حال ندارم. بلند شدم می‌خورم.

با خشمی کنترل‌شده گفت:

- همین الان قرصو شربتو می‌خوری بعد هر کاری خواستی انجام می‌دی. سریع!

از حرص محکم پلک زدم:

_ عجب گیری کردما...

خودش را به نشنیدن زد. با اکراه بلند شدم. وسط سالن ایستاده بود و حرکاتم را زیر نظر داشت.

در آشپزخانه لیوانی برداشتم و از آب سردکن پر کردم. بلند و پراخم گفت:

- آب یخ نه! مگه گلوت درد نمی‌کنه تو؟

عصبی لیوان را در سینک، خالی کردم و این‌بار زیر شیر آب گرفتم.

با نایلکس داروها نزدیک شد:

- یکیش هر شیش ساعت یه‌باره، اون یکی که چرک‌خشک‌کنه...

دلخور و تخس توی کلامش رفتم:

- خودم یادمه زمانشونو.

[1/28/2021 12:52 PM]

#پارت۳۸۲

قرص سرماخوردگی و شربت را خوردم. آب هم طعم تلخش را از بین نبرد. کامم زهر بود. می‌خواستم به جای اولم برگردم که از پشت سر گفت:

- اون‌جا نه.

نفس پرحرصم را بیرون فرستادم و چرخیدم سمتش. به اتاق شیشه‌ای اشاره کرد:

- برو اتاق خواب. این مبل برای نشستنه، اون تخت برای خوابیدن.

اولین قدم را نگذاشته دوباره گفت:

- در ضمن...

- می‌خوای بیا دقیقا مدل خوابیدنمم تعیین کن!

مکث کرد و یک‌باره رنگ چشم‌هایش عوض شد.

تازه متوجه حرفی که زدم شدم.

لبخندش عمق بیش‌تری گرفت. با همان نگاه خاص جلو می‌آمد که گفت:

- مدل خوابیدنتم به موقش می‌گم!

یک‌دفعه جَو بینمان عوض شد.

این مردِ دوست‌داشتنی خوب بلد بود، کِی چه بگوید و چه‌طور شرایط را عوض کند.

شرم غلیظی زیر پوستم دوید. فرار را به قرار ترجیح دادم، اما سر دومین قدم بازویم را کشید:

- کجا؟

نگاهم را دزدیم.

فشار کوچکی به هر دو دستم آورد:

- کی بود می‌خواست از گردن گرفته تا هممه‌جای صورتمو بوس کنه؟ اونم از ته دل و آبدار!

خندیدم. ضربان قلبم تند شده بود.

سرش را پیش می‌کشید که پرسید:

- شما نبودی؟

نفس‌های تند و گرمش مستم می‌کرد.

ملوس و با شیطنت گفتم:

- اون وسوسه‌ها بر وقتی بود که پشت فرمون بودی.

- فرمونو بیارم این‌جا مشکلت حل می‌شه؟

درد و کلافگی دقایق پیش از یادم رفت رفت. این‌بار بلند و رها قهقهه زدم. کمرم را گرفت و به خودش چسباند. توی صورتش، خیره در آن دو گوی جادویی لب زدم:

- خیلی دیوونه‌ام که حتی زورگوییاتم دوست دارم.

- ولی من زبونی که روم دراز باشه رو دوست ندارم، خودم کوتاهش می‌کنم.

اغواگرانه چانه بالا دادم:

- چه‌طوری؟

نگاهش پایین آمد و یک‌باره لب‌هایم آتش گرفت.

جوابش بی‌صدا، طولانی و شیرین بود...!

****

[1/28/2021 12:52 PM]

#پارت۳۸۳

***

حسِ سارقِ مسلحی را داشتم که می‌خواست به خانه‌ی کلانتر شهر دستبرد بزند!
جلوی در مخفی ایستاده بودم. می‌دانستم اگر پدر سر می‌رسید و من را در این شرایط می‌دید، مجازاتش از هر کلانتری سنگین‌تر می‌شد. به همین خاطر استرس و هیجان زیادی داشتم و ضربان قلبم بالا بود. اما نمی‌توانستم تسلیم شوم، نمی‌شد پا پس بکشم.
عطشم برای یافتن آن هشت رقم کذایی به قدری بود که این فشار روانیِ کشنده را به جان بخرم و دست بر ندارم.
دستگاه هشدار داد و "بیب بیب" بوق زد.
این عدد هم اشتباه بود.
زیر لب لعنتی فرستادم و عدد بعدی را وارد کردم.

هر چه امتحان می‌کردم، درست در نمی آمد. دبیرستان که بودم یک‌بار یک مسأله‌ی ریاضی را بیش از بیست بار حل کردم و به جواب نرسیدم. آن موقع هم مثل حالا دلم می‌خواست تک‌تک موهایم را بکَنم، یا جیغ بکشم و حرصم را خالی کنم. با این روند بی‌هدف، به هیچ جا نمی رسیدم. پدر باهوش‌تر از آن بود که با حدس‌های ساده‌ی من بشود رمز در مخفی را یافت و به راز او پی برد!

یک عدد شش رقمی دیگر را هم امتحان کردم که ترکیب سال تولد خودم و خودش بود. منتظر پاسخ دستگاه بودم که یک‌دفعه صدای هشدار گوش‌خراشی در محیط کتابخوانه پیچید.

غافلگیر شدم و از جا پریدم.

دستپاچه و سریع دکمه‌های مختلف روی صفحه را فشردم تا صدای سرسام آور قطع شود، اما کارساز نبود. قلبم به کف دستم رسیده بود.

اگر پدر وارد می شد، چه خاکی روی سرم می‌ریختم؟

اگر می‌دید از این اتاق مخفی باخبر هستم و پنهانی تلاش می‌کنم قفل را باز کنم، مطمئنم در جا خفه‌ام می‌کرد.

صدای آژیر قطع نمی‌شد.

- ساکت شو... ساکت شو دیگه...

مرزی با سکته نداشتم.

هر آن منتظر بودم افراد پدر وارد شوند و پشت‌بندش فریاد خشمگین او دیوارهای این‌جا را به ارتعاش در بیاورد.

سر ظهری عجب غلطی کرده بودم...

[1/28/2021 12:52 PM]

#پارت۳۸۴

ناگهان صدای آژیر التهاب‌آور خودبه‌خود قطع شد.
نفس‌نفس‌زنان با چشمانی ترسیده، اول به دوربین‌های گوشه‌ی دیوار نگاه کردم و بعد مردمک‌هایم به در چوبی و بزرگ سالن دوخته شد.
توی دلم نالیدم:
«به فنا رفتی آریانا...»
با شتاب قسمتی از طبقات کتاب را که بیرون آمده بود، هل دادم و در مخفی پوشیده شد. بعد هم کتاب «دون کیشوت» را سرجایش گذاشتم و پیرهنم را صاف کردم و شَق و رَق ایستادم.
دهانم خشک شده بود. با خود گفتم الان است که وارد شوند.
دوسه ثانیه گذشت، خبری نشد...
به پیشانی‌ام دست کشیدم. خیس عرق بود. هوای درون سینه‌ام را یک‌جا بیرون فرستادم و چشم بستم. باید خودم را

برای هر پیامد و توبیخ و تنبیهی آماده می‌کردم. لحظات پر دلهره سپری می‌شد. صدای کوبش قلبم به قدری بلند و محکم بود که انگار یک بلندگو در دریچه‌اش کار گذاشته بودند.
بیش‌تر گذشت و در کمال حیرت خبری نشد.
از حرص لگدی به قسمت چوبی کتابخوانه زدم و غریدم:
- چرا بازم باز نشدی. لعنت بهت...
گوشی را از جلوی کتاب‌های تاریخی برداشتم و مأیوس و دست از پا درازتر بیرون آمدم.
باز به درِ بسته خورده بودم.
حس ششمم می‌گفت جواب خیلی از سوال‌ها در اتاق مخفی‌ست.
از راهرو گذشتم و به‌سوی پله‌های طبقه‌ی بالا می‌رفتم که...

اولین باری که او را دیده بودم در یک کت‌وشلوار مشکی، با ژسی محترمانه و مطیعانه، و نگاهی مهربان، کنار پدر ایستاده

بود. از سه سال قبلش، برای او کار می‌کرد و در آن مدت با تکیه بر توانایی و درایتش توانسته بود اعتماد کامران جاوید را جلب کند؛ به حدی که درست در آستانه‌ی نوزده سالگی، او را راننده‌ی شخصی من و امینِ خود قرار داد.

[1/28/2021 12:52 PM]

#پارت۳۸۵

پدر به او اعتماد داشت، باورش داشت، حتی گاهی حس می‌کردم این مرد، برایش جایگاه خاصی داشت.
جاوید قدرشناسانه نگاهش کرده و خطاب به من گفته بود:

- از امروز به بعد روزایی که حق استفاده از ماشین نداری، با فرهاد بیرون می‌ری.

_ اما بابا من دلم می‌خواد بعضی وقتا با تاکسی...

_ تاکسی؟!

درجا ساکت شده بودم. او اخم داشت و نگاه تیزش دلم را می‌لرزاند.

فرهاد با سری پایین ایستاده بود.

_ هر جا به مشکل خوردی یا مسأله‌ای پیش اومد باهاش در میون بذار. این جَوون هم به اندازه‌ی کافی جنم و جربزه داره، هم دهنش قرصه. من تاییدش کردم و قراره از امروز مراقبت باشه.

جاویدخان، ساده کسی را تایید نمی‌کرد و آن روز، جملاتش عجیب متعجبم کرده بود. از طرفی در دل حرص می‌خوردم. اما به‌اجبار گفته بودم "چشم".

مغموم و ناامید از یافتن رمز در مخفی، می‌خواستم به اتاق بروم که گوشی زنگ خورد.

فرهاد بود.

ساعتی پیش او را فرستادم تا مکمل غذاییِ مخصوص تابستان را برای برفی بگیرد.

- الو فرهاد؟

_ بله!

_ غذا رو گرفتی؟

- وظیفه‌مو انجام دادم.

زیاد طول نکشیده بود که فرهاد با نشان دادن توانایی و سخت‌کوشی‌اش، همه‌کاره‌ی پدر در خانه شد. من هم کم‌کم به او اعتماد می‌کردم و دوستش داشتم.

حمایتم می‌کردم، پنهان‌کاری‌هایم را به گوش پدر نمی‌رساند و بدون این‌که مستقیما درخواست کنم، رازهایم را پیش خود نگه

می‌داشت. گاهی یواشکی می‌رفتم پل خواجو، گاهی دلم هوای نشستن کنار زاینده‌رود را می‌کرد، و یک‌وقت‌هایی تنهایی سر از پارک «آئینه خانه» درمی‌آوردم؛
فرهاد همه‌ی این یواشکی‌ها را پیش خودش نگه می‌داشت.
همین‌ها بود که روزبه‌روز برایم عزیزترش می‌کرد. برایم محترم شده بود و دوست‌داشتنی.

[1/28/2021 12:52 PM]

#پارت۳۸۶

پا روی پله‌ها می‌گذاشتم که گفتم:

- خیلی ممنونم فرهاد. خدا رو شکر، بابت غذای تابستون برفی خیالم راحت شد.

- ممکنه دفعه‌ی دیگه به این اندازه خوش‌شانس نباشید.

مکث کردم و پایم روی پنجمین پله ماند.

حالا لبخند نداشتم.

ریتم صدایش یکنواخت بود... خیلی یکنواخت بود!

یک‌بار که مریلا باز هم تصویر «کیت هرینگتون» در نقشِ جان اسنو را در اینستاگرامش به اشتراک گذاشته بود، با فرهاد و برفی به پارک رفته بودیم.

کنار ماشین از دور نظاره‌مان می‌کرد و منتظر بود تا هر وقت بازیگوشی‌مان تمام شد، ما را به خانه برگرداند. به‌سویش رفته و گفته بودم:

- فرهاد، تو شبیه این نیستی؟

به صفحه‌ی گوشی‌ام نگاه کرده و محترمانه پرسیده بود:

- کاراکتر یه فیلمه خانم؟

- اوهوم، از سریال «بازی تاج و تخت» هستش. اسمش جان‌اِسنوئه. حالا بگو ببینم شبیهت نیست؟

لبخند زده بود:

_ چرا، شبیهه.

توپ والیبال چند دختر و پسر جوان که کمی آن طرف‌تر بازی می کردند، نزدیک پای من آمده بود. برفی بالا پایین می‌پرید و هنوز از بازی سیر نشده بود. توپ را به سمت دخترها قل داده بود. آن‌ها هم با ذوق دوربین‌هایشان را روشن کرده و مشغول فیلم‌برداری و عکاسی از برفی شده بودند.

- هشدار سیستم امنیتی کتابخونه توسط من قطع شد!

فرهاد از پشت گوشی این را گفت و همان وقت نفس من راه ورود و خروجش را گم کرد. پلک نزدم.

خون درون رگ‌هایم یخ بست.

با صدای پس‌رفته و حیرانی پرسیدم:

- یعنی... چی؟

- پیدا کردن جواب بعضی سوالا و باز کردن بعضی درا به چیزی بیش‌تر از شانس نیاز داره. باید تاوان داد برای فهمیدن!

جملاتش مثل چکش به سرم کوبیده شد. یک لحظه حس کردم چشمم سیاهی رفت، سریع از نرده‌ها چسبیدم که زمین نخورم.

همه‌ی اطرافم خالی شده بود؛ زیر پایم هم.

حس سقوط داشتم؛

حس له شدگی؛

حس وقوع یک ناممکنِ مخوف...

[2/2/2021 11:00 AM]

#پارت۳۸۷

جملات فرهاد مثل چکش به سرم کوبیده شد. یک لحظه حس کردم چشمم سیاهی رفت، سریع از نرده‌ها چسبیدم که زمین نخورم.
همه‌ی اطرافم خالی شده بود؛ زیر پایم هم.
حس سقوط داشتم؛ حس له شدگی؛ حس وقوع یک ناممکنِ مخوف.

فرهاد به در اتاق کوبیده و با جعبه‌ی مستطیلی بزرگ و شکیلی وارد شده بود.
لباس عروسم در آن قرار داشت.

یک هفته قبل پس از کلی وارسی در بهترین مزون‌های شهر و تماشای کلی ژورنال، این مدل را انتخاب کرده بودم و با پیگیری‌های بردیا، زودتر از زمان ممکن، از یک برند معروف به ایران فرستاده شده بود.

لباس را در آورده و با ذوق جیغ زده بودم:

- واای، لبااسم رسییید؟ خیلی خوشگلههه نه؟ ببینش فرهاد.

معضب نگاهم می‌کرد:

- بله، قشنگه خانم.

و قصد رفتن داشت که مانع شده بودم:

- می‌گم فرهاد...

- امر بفرمایید خانم.

- از این‌جا که برم خونه‌ی خودم، دلم برات تنگ می‌شه. به‌خاطر تمام این چهار سالی که کنار من بودی خیلی بهت مدیونم. تو هم کلی کمکم کردی، هم کلی برام زحمت کشیدی.

چند ثانیه به چشمان مهربان و قدرشناسم نگاه کرده و بدون پلک زدن، نفس کشیده بود. آن لحظه او با مردمک‌هایش حرف می زد و منِ احمق نمی‌فهمیدم. ساده‌دلانه افزوده بودم:

- ولی اعتراف می‌کنم اولش ازت بدم میومد. فکر می‌کردم خبرچین بابایی و قراره نذاری من نفس بکشم.

بعد لباس را از مقابل خودم پایین آورده و داخل جعبه‌اش گذاشته بودم.

ذوق داشتم و کور بود چشم‌های عاشقم!

او ساکت و خیره، کنار در اتاقم ایستاده و منتظر اجازه‌ی خروجش بود.

حالا گوشی در دستم می‌لرزید و جنگل بهت‌زده‌ام هوای بارش داشت. حالا زیر آوار باورهایم نفس کم آورده بودم و قلبم داشت می‌ایستاد.

با صدای خفه و زاری نامش را صدا زدم:

- فر... هاد؟ تو... توأم؟...

- دیروز به پسوورد اون قفل رسیدم. دیگه نقش من به پایان رسیده.

تیر خلاص را زد.

چند ثانیه نه نفس کشیدم، نه پلک زدم. انگار که نوار قلبم به یک خط ممتد رسید. پشتم را به نرده ها کشیدم و سُریدم پایین... روی همان پله‌ی پنجم وا رفتم.

این ضربه‌ی آخر، زشت‌ترین نوع خنجری بود که سرنوشت به قلبم زده بود. خائن بودن فرهاد چیزی نبود که به‌راحتی هضم شود و بتوانم با آن کنار بیایم؛ آن‌هم درست یک ماه قبل‌از عروسی...

تماس را قطع کرد. گیج بودم. شقیقه‌ام تیر می‌کشید و هنوز نمی‌فهمیدم چه شده. هنوز بزرگی فاجعه توی کتم نرفته بود. لب‌هایم تکان می‌خورد و صدایی درنمی‌آمد؛ ولی یک جیغ

بنفش، درست ته حلقم گیر کرده بود. دست روی قلبم گذاشتم و سرم را به طرفین تکان دادم. ضعیف و سست لب زدم:

- آخه... چرا؟... چرا...

پرده‌ی قطور اشک جلوی دیدم بود و هزار "چرا" و سوال توی سرم می‌چرخید.

گناه من چه بود که یک لشکر مخفی برای به خاک نشاندنم بسیج شده بودند؟

چه بود آن راز لعنتی و ویران‌کننده؟

***

[2/2/2021 11:00 AM]

#پارت۳۸۸

***

نگاهم روی نام پرآوازه‌اش ماند. این سنگِ سرد و حجم زیر آن، برای کسی مثل او زیادی کوچک بود.
این‌جا، جای او نبود...
- کی فکرشو می کرد سهمت از دنیا این بشه امیرسام... کی فکرشو می‌کرد این‌قدر زود بری...
روی دو زانو نشستم، با انگشت به سنگ قبرش ضربه‌ی ریزی زدم و شروع کردم به خواندن فاتحه. اهورا دو قدم عقب‌تر از من ایستاده بود و زیر لب حمد و سوره قرائت می‌کرد. او در مراسم چهلم امیرسام شرکت کرده بود و امروز هم به درخواست من، کلید آرامگاه را از بزرگ خانواده‌ی کرامت گرفته بود.

فکر این‌که امیرسام نقاب‌دار را می‌شناخت و به دست افراد او کشته شده، دیوانه‌ام می کرد.

در تازه‌ترین تحقیقات پلیس مشخص شده بود که امیرسام با یکی از خشن‌ترین باندهای مواد مخدر همکاری می‌کرده و قتلش را با این قضیه مرتبط می‌دانند. اما حتی اگر این‌طور باشد، هنوز یک جای کار می‌لنگید.

نقش نقاب‌دار این وسط چه بود؟!

آن شاهد دروغین کجا غیبش زده بود که حالا نه پلیس پیدایش می‌کرد، نه افراد پدر؟!

در این مدت، سرگرد علوی چند بار با من تماس گرفته و حتی یک‌بار هم با لباس شخصی به خانه‌مان آمده بود تا درمورد امیرسام چند سوال بپرسد. اما من به بهانه‌ی شرایط روحی نپذیرفته بودم.

او فرد زیرکی بود.

همان وقتی هم که در بند بودم، می‌دانست از چیزهایی خبر دارم و بنابه دلایلی چفت دهانم را بسته‌ام.

از جا که بلند شدم اهورا پرسید:

- بریم؟

بازدم پرافسوسم را بیرون فرستادم:

_ بریم.

جلوتر از اهورا بیرون آمدم. نسیم صبحگاهی خنکی می‌وزید و خلوت بود. جز دختر جوانی که خیلی آن طرف‌تر با یک بطری آب به‌سوی مزاری می‌رفت، کس دیگری را نمی‌دیدم.

قبلا فقط یک‌بار در نُه‌سالگی به این‌جا آمده بودم. تصاویر مبهم و دوری از آن پنجشبه در خاطرم هست؛

روز خاکسپاری مادر بردیا...

چند کلاغ قارقارکنان از بالای سرمان رد شدند. حین حرکت، با چشم دنبالشان کردم. صدای شوم‌شان، هیزم می‌ریخت در آتشِ دلهره و بی‌قراری‌ام.

اصلا این اواخر همه چیز رنگ و بوی تشویش داشت. همه چیز فریاد می‌زد که قیامت نزدیک است...

مدتی بعد با اهورا در پارک «آئینه خانه» روی نیمکتی چوبی نشسته بودیم.

مقابلمان درختان دیلاق و سبز پارک قرار داشت که یک وقتی با عمومیرعلی بینشان بازی می‌کردیم؛ گاه با توپ پلاستیکی و گاه سوار بر دوچرخه یا اسکیت. آن‌وقت‌ها به اندازه‌ی امروز آرام و ساکت نبودیم. من جیغ می‌کشیدم از شادی و اهورا برای مسابقه ترغیبم می‌کردم. آن‌وقت‌ها بی‌خبر بودیم از دنیا و بازی‌ها و فریب‌هایش...

حالا اما، ما خاموش بودیم و صدای شیطنت گنجشک‌ها بلند بود. روی شاخه از این‌سو به آن‌سو می‌پریدند و شلوغ می‌کردند.

اهورا را می‌شناختم، در این‌جور مواقع تا خودم لب باز نمی‌کردم، چیزی نمی‌پرسید.

کمی که گذشت سکوتم را شکستم:

- خیلی خسته‌م اهورا...

نگاهش توی صورتم گشت و پرسید:

- دلیل این چشمای بی‌خواب و قرمزتم خستگیه؟

فکر مهگل، شهین، هلیا، و فرهاد روی مردمک‌هایم سایه انداخته بود.

زیر لب واگویه کردم:

- شاید...

- نمی‌گی چی خسته‌ت کرده؟

- نمی‌شه شریکِ سکوتم باشی؟

_ دلت سکوت می‌خواد؟

_ دلم آرامش می‌خواد...

_ نداری؟

_ این روزا نه...

_ بردیا خبر داره؟

_ می‌دونی اگه باخبر بشه، سنگ روی سنگ بند نمی‌شه...

_ من ساکت شم، آروم می‌شی؟

_ آره...

مکثی کرد و با مهربانی جواب داد:

- باشه، هر جور تو بخوای پرنسس.

نگاهم را به فضای سبز رو به رو دوختم.

چه روزهایی که سه نفری همین‌جا بین همین درختان قدم نزده و بستنی و فالوده و آش نخورده بودیم.

[2/2/2021 11:00 AM]

#پارت۳۸۹

آن روزها، کسی روحم را ندریده بود؛ آن روزها ناقص نبودم...
تکه‌ی اولم، در اولین دیدار نقاب‌دار، زیر پل شیخ صدّوق جا ماند. تکه دوم وسط سالن دانشکده چال شد، وقتی بی‌گناه تهمت شنیدم و رسوا شدم. سومی روز نقص فنی ماشین بردیا کشته شد، چهارمی را کشیده شدن تن روژدا روی زمین آن انبار متروکه به یغما برد، پنجمی در آن روز نفس‌گیری که برفی دزدیده شد به تاراج رفت، ششمی در شهرک‌صنعتی مخوف توی آن ساختمان چهارطبقه‌ی نم‌زده مرد، تکه های هفتم و هشتم و نهمِ روحم را هم چهار خائن از من گرفتند.
و امروز؟...
آریانای امروز را حتی خودم هم نمی‌شناسم...
- تو هوای خونه نمی‌تونم نفس بکشم... دلم می‌خواد این ده روزم زودتر بگذره و عروسی بگیریم و برم خونه‌ی خودم.
می‌ترسم اهورا...

بی‌انصاف و خودخواه بودم که این حرف‌ها را به او می‌زدم. اما چاره‌ای نبود. کس دیگری را نداشتم.

او نفسی گرفت و گفت:

- چیزی که تو چشای توئه استرس ساده‌ی دختری که عروسیش نزدیکه نیست!

راست می‌گفت. درد من، این‌چیزها نبود.

پرسید:

_ از چی می‌ترسی؟ چرا نمی‌ذاری بردیا از این حالت باخبر بشه؟

درمانده نگاهش کردم.

چشمانش شماتت و تاسف داشت.

- نمی‌تونستم بهش بگم. درگیر کارای خونه‌مونه. می‌دونی که ما قراره دو سال اول تهران زندگی کنیم.

- آریانا درگیر بودن و اصفهان نبودن بردیا، دلیل خوبی برای پنهان کردن حالت نیست.

کم پیش می‌آمد اهورا با این لحن جدی مخاطب قرارم دهد.
با جفت دست‌هایم لبه‌ی نیمکت را گرفته بودم و می‌فشردم که دوباره گفت:
- الان نه دکوراسیون و طراحی خونه‌ی جدیدتون مهمه، نه هیچ‌کدوم از تدارکات عروسی. ببین عزیزم این‌که به هر دلیلی نمی‌خوای به من بگی، اصلا اشکالی نداره. ولی...
نگاه همیشه گرمش قفل مردمک‌هایم شد و با تاکید ادامه داد:
- به بردیا باید بگی! باید!
- کاش به این راحتی بود.
- چیه که انقدر گفتنش سخته؟
_ خبر نداری...
_ از چی خبر ندارم؟ بگو تا باخبر بشم. به بابات مربوطه؟
_ نه...
اگر می‌دانست در یازده ماه گذشته چه کشیده‌ام، درکِ این نگفتن برایش ساده می‌شد.

دلم خون بود و این روزها مدام به چهار نفری فکر می‌کردم که هر یک با هدفی مشخص وارد خانه‌مان شدند. وظیفه‌ی مهگل کسب اطلاعات و گزارش لحظه‌به‌لحظه از احوال من و البته خوراندن آب‌پرتقال‌های مخصوص بود. هرچند هنوز نمی‌دانم صبح روز قتل، با آن حال مُتوهّمم، چه‌طور سر از خانه‌ی امیرسام درآورده و بعد راهم را سوی پل خواجو کج کرده بودم. شهین و هلیا برای شکنجه‌ی روحی من، و فریب پدر آمده بودند و آخر هم با یک‌سری مدارک مهم فرار کردند.

و اما فرهاد... آخ از فرهاد...

پدر می‌گفت از کارش استعفا داده و برای سفری خانوادگی به زادگاهش شیراز برگشته. ولی فقط خودم می‌دانستم که خبری از استعفا و شیراز نیست. فرهاد پس از چهار سال‌واندی توانسته بود هم به اطلاعاتی که می‌خواست برسد، هم رمز در مخفی را بفهمد.

آرامش نسبی پدر نشان می‌داد که چیزی از محتویات آن اتاق کم نشده... که همین علامت سوال بزرگی بود و شب‌ها و ساعت‌ها فکرم را درگیر می‌کرد.

چه چیزهایی در اتاق مخفی پنهان شده که فرهاد یا به‌خاطر امنیت خودش، و یا ماهیتِ خودِ آن چیزها، نتوانسته بود همراهش ببرد؟

اهورا با تبسمی محبت‌آمیز گفت:

- قراره خوشبخت بشی آریانا. شاید ندونم چی نگرانت کرده، ولی شخصیت محکمتو بهتر از هر کسی می‌شناسم. تو دختر قوی‌ای هستی. از طرفی بردیا برادرمه، گوشت و خونمه، درمورد عشقش به تو هیچ شکی ندارم. قراره پیشت باشه و نذاره آب تو دلت تکون بخوره.

ما دلش را شکسته بودیم و او این‌طور در مورد خوشبختی‌مان حرف می‌زد...

امان از این تقدیرِ تلخ و تحمیلی که به هیچ‌کداممان روی خوش نشان نمی‌داد.

[2/5/2021 8:20 AM]

#پارت۳۹۰

ما دلش را شکسته بودیم و او این‌طور در درمورد خوشبختی‌مان حرف می‌زد.

امان از این تقدیرِ تلخ و تحمیلی که به هیچ‌کداممان روی خوش نشان نمی‌داد.

کاملا به سمتش برگشتم و بی ربط، ولی با احساس پرسیدم:

- تو چرا این‌قدر خوبی اهورا؟... تو متواضع ترین، مهربون‌ترین و بهترین مرد این دنیایی.

گوشه‌ی لبش بالا آمد:

_ باز شروع کردی پرنسس؟

_ دروغ می‌گم؟

_ تو با این چشمای معصومت همه رو خوب می‌بینی...

مکث کرد و با تاکید گفت:

_ اما زیادی خوب می‌بینی!

_ من درست می‌بینم. تو خوبیِ تو هیچ شکی نیست.

خندید.

خنده‌هایش هم مهربان بود. ادامه دادم:

_ تو تمام این سالا هیچ‌وقت سرم داد نزدی، هیچ‌وقت عصبانی نشدی، تحت هر شرایط فقط سعی کردی کنارم باشی و بهم دلداری بدی. بارها به‌خاطر من حتی جلوی بابا و بردیا سینه سپر کردی.

چشمانم شفاف شده بود. چشمان او هم.

پلک زدم و بغضم را قورت دادم:

- توی این دوستی هیچ‌وقت برای من و بردیا کم نذاشتی، همیشه ما رو در الویت قرار دادی.

_ شما هم همین‌کارو کردید.

_ نکردیم!

_ آریانا...

_ بیا با هم روراست باشیم اهورا! تو همیشه اول دغدغه‌ی ما رو داشتی بعد خودت... حتی همین الانم دور از چشم ما، غماتو چال کردی که چیزی نفهمیم. تو فقط بلدی یواشکی غصه بخوری...

هم جا خورده بود، هم نمی‌توانست حقیقتِ تلخی که پشت کلمه‌هایم بود را انکار کند.

نگاه بارانی‌اش را از من گرفت و گفت:

- بسه پرنسس. این‌جوریا هم نیست.

- چرا همین‌جوریه!

لبخندش محزون بود.

گفتم:

_ تو این دوستی سه‌نفره، من و بردیا هر دو خودخواه بودیم.

ولی تو...

[2/5/2021 8:20 AM]

یک‌باره دستم را جلو بردم و و دست بزرگ و گرمش را گرفتم.

غافلگیر شد و نگاهش به تندی روی صورتم نشست:

- آریانا!

- دلم نمی‌خواد تنهاییتو ببینم.

_ کی گفته من تنهام؟

_ خواهش می کنم اهورا. تو این دو سال که ما این‌جا نیستیم...

با درد چشم بست. احتمالا بردیا و حرمت برادری‌شان را پشت پلک‌هایش می‌دید.

می‌خواست دستش را از زیر دستم بیرون بکشد که لجوجانه اجازه ندادم:

- این دو سال فرصت خوبیه. از فدا کردن خودت برای من و بردیا، دست بردار و خانواده و زندگیتو بساز.

نبض شقیقه‌اش تند می‌زد. می‌دیدم.

_ توروخدا اهورا...

- آریانا جان، عزیزم...

- قول بده.

چیزی نمانده بود چشمان درشت و خیسم زبان باز کنند به التماس. انگشتانش را محکم‌تر گرفتم. داشت عذاب می‌کشید که با صدایی وَرم‌کرده گفت:

- ازم قولی نخواه که قدرت انجامشو ندارم.

- چرا نداری؟

مردمک‌هایش پر از حرف بودند.

- تو هیچ‌وقت خواسته‌ی منو رد نمی‌کردی...

غمگین سر تکان داد:

_ حق همچین خواسته‌ای نداری.

_ دارم!

_ کافیه!

_ به‌خاطر من اهورا.

- به‌خاطر تو؟... مرد نیستم اگر همین الان جونمو بخوای و به‌خاطر تو ندم بهت.

- دیروز با خاله هدیه حرف زدم. می‌گفت از روز عقد منو بردیا، قاب عکسمو از کنار تختت برداشتی، می‌گفت خیلی‌وقته شبا نمی‌خوابی... می‌گفت...

- گفتم کافیه عزیزم. بسه.

صدای خش‌دار و محزونش به قلبم تیغ می‌کشید.

- تا کی اهورا؟

سوالم کوتاه ولی پرمعنا بود.

نگاه از چشمانم گرفت و سیب گلویش لرزید.

غم این مرد، من را می‌کشت.

سرش را بالا گرفت و زمزمه کرد:

- اون پسر کوچولو رو ببین آریانا.

نگاهم کمی آن طرف تر به پسر ده‌دوازده‌ساله‌ای افتاد که در این ساعت، با توپ رنگارنگ کوچکی بازی می‌کرد و پدرش با فاصله از او، مراقبش بود.

صدای آهسته‌ی اهورا در گوشم پیچید:

- برای فراموش کردن تو و خاطراتت باید اهورایی که این اندازه بود رو پیدا کنم. بعد کم‌کم، یکی‌یکی، خاطره‌هاتو پاک کنم... تو حتی بعد از عروس شدن و رفتنت، بازم یه تصویر محو و دور نیستی آریانا! باید به گوشت و خونی که با اسمت بزرگ شده، فرصت داد. فراموش کردن اون‌قدراهم آسون نیست.

[2/5/2021 8:20 AM]

#پارت۳۹۱

و به سمتم برگشت و وقتی دستش را آرام از زیر انگشتانم بیرون می‌کشید، خیره در نگاه طوفانی و مبهوتم گفت:
- ازم چیزی نخواه که در توانم نیست... این‌جوری فقط شرمنده‌ت می‌شم پرنسس.

او لبخند زد و قطره‌ی درشتی از مژه‌های من پایین آمد. این اشک برای اهورا بود؛ برای کوه آرام و صبورم.

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد

با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت

دوست را، زیر باران باید دید...

(سهراب سپهری)

***

لباس‌عروسم پف خیلی کمی داشت و در ناحیه‌ی کمر، کیپ تنم می‌شد. کلاه لبه‌دار انگلیسی روی موهایم بود. بردیا موهایم را دوست داشت. نه کوتاهشان کردم، و نه به رنگ طبیعی‌شان دست زدم. الحق که گلاره هم خوب توانست با جادوی دستان و قلموهای آرایشی‌اش آن پرنسس ساده را به این عروس چشم‌نواز تبدیل کند.

دو روز قبل، با گروه شش نفره‌ای متشکل از دو فیلمبردار و چهار عکاس و دستیارانشان، تمام عکس‌ها و فیلم‌های لازم را در باغ مجلل عکاسی گرفته بودیم و از این بابت خیالمان راحت بود.

ماشین عروسمان یک لیموزین سیاه بود که بیرون آن با ارکیده‌های سفید، تزیین شده بود.

بردیا رأس ساعت هفت به دنبالم آمد و همان وقت هر دو با دیدن طرف مقابل شوکه شدیم. مخصوصا او که آریانا کوچولویش را در لباس سفید عروس، با آن آرایش متبهرانه و حرفه‌ای می‌دید.

خندیده بودم به چشمان ماتش:

_ خوشگل شدم؟

_ ماه شدی!

بعد به کمک او وارد کابین لیموزین شده بودم. کف ماشین، زیر کفش‌های پاشنه‌بلندم پر از گلبرگ‌های رز سرخ بود و روی

صندلی‌ها و سقف، چند بادکنک نقره‌ای و مشکی به چشم می‌خورد.

همه چیز در عین سادگی، بسیار شیک بود.

لیموزین از مسیر سنگ فرش‌شده‌ای که بین چراغ‌های پایه بلند و اشرافی باغ قرار داشت، عبور کرد و مقابل فرش قرمزی توقف کرد.

یکی از محافظان در را گشود و بردیا زودتر پیاده شد. دل توی دلم‌نبود. وقتی ماشین را دور زد و دستم را گرفت و پیاده شدم، اشتیاق و هیجانم حد و اندازه نداشت.

با خودم عهد کرده بودم، بی‌توجه به دلواپسی و اتفاقات گذشته، این شب مهتابی و دل‌انگیز را به اندازه‌ی یک عمر زندگی کنم؛ مثل تمام شب‌های خاطره‌انگیزی که در آغوش او صبح شده بود؛ مثل تمام آن بوسه‌های شیرین...

امشب می‌خواستم زندگی کنم، حتی اگر مرگ پشت در این خانه ایستاده باشد.

بازویش را گرفته بودم و شانه‌به‌شانه‌ی هم جلو می‌رفتیم. حس وصف‌ناپذیری داشتم.

[2/5/2021 8:20 AM]

زیر پایمان فرش قرمز بود و بالای سرمان هلال‌های چوبیِ مزیّن‌شده به گل و لامپ‌های کوچک ستاره‌ای. اطرافمان هیاهو و سروصدا و جیغ و دست‌ها بلند بود. عکاس‌ها و فیلم‌بردارها با حرارت و ژس‌های مختص خودشان مشغول ثبت این لحظات بودند و عده‌ای از میهمان‌ها هم گوشی به دست فیلم می‌گرفتند.
جای‌جای محیط و حتی صندلی‌های سفید و شکوهمند باغ، با دسته‌گل‌های صورتی و سفید ارکیده و لیلیوم تزئین شده بود. میهمان‌ها سر میزهای چند نفره که انواع شیرینی و دسر و

میوه به طرز خارق‌العاده و زیبایی چیده شده بود، ایستاده برایمان کف می زدند و از ورودمان استقبال می‌کردند.
عمه شایلین کلی نقل و شکلات و سکه بر سرمان ریخت و خاله هدیه با آن ظاهر اصیل و زیبایش، نزدیکمان قدم برمی‌داشت و مادرانه حواسش به من بود.
گروه نوازنده‌ها آهنگ ملایم خاصی می‌نواخت که ما مشغول خوش‌آمدگویی به میهمان‌ها شدیم.
چشمم دنبال اهورا بود؛ بردیا هم همین‌طور.
گردش نگاه بی‌قرارش این را نشان می‌داد.
وقتی ما در جایگاه مخصوصی که برای عروس و داماد تعبیه شده بود نشستیم، تازه اهورا در کت‌وشلوار خوش دوخت مشکی رنگ دیدم.
از قسمت دیگر باغ به سمتمان آمد.

نم‌دار بودن موها و صورتش از نگاه تیزبین من و بردیا دور نماند. اهورا آبی به سر و صورتش زده بود؛ شاید پشتِ اشکی که نباید می‌ریخت، اما بی‌اجازه ریخته بود!

سهیل و ماهان خیلی زود نبضِ جمع را در دست گرفته بودند و همراه نیلا و مستانه و چند نفر دیگر می‌رقصیدند.

دست خودم نبود که هر بار سهیل نزدیک می‌شد، منتظر بودم یک بمب شادی بترکاند و بعد هم دادِ فرزاد را دربیاورد.

اهورا با صلابت و متبسم جلو آمد.

رفیقِ گرمابه و گلستانش نبودیم، اگر غمِ پشت این لبخندهایش را نمی‌دیدیم و فریب می‌خوردیم...!

[2/5/2021 8:20 AM]

#پارت۳۹۲

اهورا با صلابت و متبسم جلو آمد.
رفیقِ گرمابه و گلستانش نبودیم، اگر غمِ پشت این لبخندهایش را نمی‌دیدیم و فریب می‌خوردیم...!
با بردیا دست داد و محکم در آغوشش گرفت. لباس دامادی را خودش به تن او کرده بود.
- چه‌طوری شاه‌داماد؟
- مخلص شما هم هستیم. ایشالله عروسی خودت.
بعضی روزها عجیب‌اند. آدم نمی‌داد از فرط خوشی جیغ بکشد و خدا را شکر کند، یا گوشه‌ای بنشیند و زارزار اشک بریزد!
مثل حالا که اهورا را دیده و ندیده، چشمانم پر شد. یا لحظه‌ی اولی که پدر را کنار عمو شاهرخ دیدم و بغضم گرفت.
وقتی خوش و بش اهورا با بردیا تمام شد، نگاهش روی صورت من ماند. لرزش سیب گلویش را دیدم؛ چشمان قرمز و

متورمش را هم. این مردمک‌های قهوه‌ای و مهربان، راوی حکایت غم‌انگیزی بود از یک دوستی سه‌نفره، که یک سمتش به سفره‌ی عقد رسید و سمت دیگرش به شکستی حسرت‌آلود...

- عروس خانم باید تا آخرین طبقه‌ی خوشبختی بری و همون‌جا بمونی.

- تو هم یادت نره چه قولی ازت خواستم.

مکث کرد و بی نفس پلک زد.

بردیا با لحن بامزه‌ای گفت:

- می‌بینم که بوی توطئه میاد!

اهورا مردانه خندید و من با شیطنت جواب دادم:

- این یه قراره بین من و اهورا.

وقت‌شناسانه و زیرکانه تای ابرویش را بالا برد:

- می‌دونی که من حافظه‌ی خیلی خوبی دارم. یادمه تو بیمارستان به پچ‌پچ دو نفریِ ما عمیقاً معترض بودی. خلاصه اگه از این به بعد...

- تهدید می‌کنی آقا دوماد؟

با لاقیدی شانه بالا انداخت و متکبرانه گفت:

- من فقط عملی می‌کنم. زیاد اهل حرف نیستم.

وقتی چشم‌های مظلومم را دید، خندید و سرم را به لبانش نزدیک کرد. پیشانی‌ام را که بوسید، یک‌دفعه تمام تنم گُر گرفت. به‌خاطر اهورا خجالت کشیدم.

او سرش را پایین انداخت و دل من برایش کباب شد.

بردیا گفت:

- می‌خوایم برات آستین بالا بزنیم اهورا.

و رو به من چشمکی زد:

- درسته؟

من "ف" نگفته او یک دور تا فرحزاد می‌رفت و برمی‌گشت.

پس حدس زده بود چه قولی از اهورا خواسته‌ام.

اهورا متین و آرام خندید و حرفی نزد.

[2/5/2021 8:20 AM]

#پارت۳۹۳

سروش و سهیل عرق‌ریزان و نوشیدنی به دست، سمت ما آمدند.

سروش گفت:

- شما یه امشبم نمی‌خواید از جمع سه نفریتون دل بکنید؟ بابا شل کنید دیگه امشب وقت خوش گذرونیه.

سهیل رو به بردیا پرسید:

- بحث سر چیه؟

- برنامه داریم بر اهورا زن بگیریم.

- عاالی داداش. من که خیلی موافقم.

و به شانه‌ی اهورا زد و خندید:

- از تو آبی گرم نمی‌شه، حتی وِلَرم! پس بذار این دو تا برات یه کاری کنن. والا حیفی مرد حسابی! من خودم اگه دختر بودم تورت می‌کردم بس که جذاب و جنتلمنی.

با این حرفش همه خندیدیم.

صدای آخرین تقلاهای سرنوشت می‌آمد.

می‌دانید...

انگار یک نفر ساعت شنی را برگردانده بود و حالا پشت دیوار شیشه‌ای‌اش، آخرین شن‌ها فریادزنان روی هم می نشستند.

و بعدش...؟

همین بعدش بود که وحشت عالم را به تنم می‌ریخت.

به خداوندی خدا قسم که حسش می‌کردم؛
قیامت در راه بود...!

***

«وقتش رسیده آریانا. این‌جا دیگه آخر خطه، می‌خوام دعوتت کنم به خونه‌م. قراره بالاخره صورتمو ببینی.»

اتاق خواب، نیمه‌تاریک بود و پرده‌ی حریر کنار پنجره، مثل من آرام و قرار نداشت؛ توی هوا می‌رقصید و معلق بود.
به صورت بردیا نگاه کردم.
خوابش عمیق بود و نفس‌های بلندی می‌کشید. دست گذاشتم روی سینه‌اش. عقربه‌ها بلندتر از قلب او نبض می‌زدند و جلو می‌رفتند. این ساعت بی انصاف هنوز با دل من راه نمی‌آمد و وحشیانه تیک‌تاک‌هایش را به رخم می‌کشید.

آرزو داشتم همین حالا که توی آغوش او بودم، دنیا تمام شود و فردا را نبینم... انتهای این شبِ تار، روشنایی نبود؛ قصاص ظالمانه‌ی رویاهایم بود.

لعنت به تو دنیا! لعنت به تو که هیچ‌گاه با من خوب تا نکردی... این را وقتی فهمیدم که در هشت‌سالگی فقدان مادر، من را زیر کتکِ هرزه‌ای به نام سولماز انداخت و نبودِ پدر، شد دود سیگار و نشست کنج شانه‌ام.

دنیا با من نامهربان بود... حالا با گوشت و خونم این را درک می‌کردم. حالا که منِ نوعروس باید بر سر خانه و خوشبختی‌ام قمار می‌کردم تا تار مویی از سر همسرم کم نشود... انگار یک چیزهایی در زندگی هیچ‌وقت عوض نمی‌شد؛ مثل منی که هر روزم آبستن حادثه و هراس بود، و مثل بردیایی که در بی خبری خوابیده.

گریه‌ام باز خفه بود.

اشک روی صورتم می سُرید و می‌سُرید و می‌سُرید... گونه‌ام می سوخت، چشمانم می‌سوخت، قلبم... قلبم خود آتش بود. اما کاری از دستم برنمی‌آمد.

چشم بستم و با دمی عمیق عطر بردیا را به انتهایی‌ترین نقطه‌ی سینه فرستادم. باید می‌ماند همان‌جا. باید حبس می شد کنار دریچه‌ی قلبم، تا اگر صبح امروز جانم را گرفتند و دیگر نتپید، یادش باشد شبی نه چندان دور، کنار این مرد تا می‌توانسته تپیده.

خوب گوش دادم به آهنگ نفس‌هایش؛ آن‌قدر خوب که اگر صبح فردا نفس‌هایم را بریدند، من از این هوا دل نَبُرم... یادم نرود این هوا مخلوط نفس‌های اوست.

شب عروسی، بعد از پایان مراسم به خانه‌اش رفته بودیم؛ به طبقه‌ی بیست‌وششم آن آسمان خراش پرخاطره که وجب به وجبش عطر عشق ما را داشت...

[2/5/2021 8:20 AM]

#پارت۳۹۴

چمدان هایمان آماده بود. آن شب با کوله باری از خستگی در آغوش هم خوابیده بودیم تا صبح روز بعد راهی تهران شویم. سه بعدازظهر امروز، به خانه‌ی مشترکمان رسیده بودیم. یک خانه‌ی ویلایی لوکس و دوبلکس در الاهیه تهران که بردیا روزهای زیادی با چند طراح حرفه‌ای درگیر دکوراسیونش بود. دلش نمی‌خواست من از آن عمارت درندشت و باشکوه به جایی پایین‌تر بیایم و «جاوید» بودنم زیر سوال برود! این‌جا شاید از

نظر مساحت کوچک‌تر از خانه پدری‌ام بود، ولی از نظر امکانات و زیبایی هیچ چیز کم نداشت.

چمدان‌هایمان را وسط سالن رها کرده بودیم و من یک دور به همه‌جا سرک کشیده بودم.

- از تو عکس که پسندیده بودی. واقعیش چه‌طوره خوشت اومد؟

- بردیا محشره!

و از گردنش آویزان شده و صورتش را بوسه‌باران کرده بودم.

جفتمان خسته بودیم. این اواخر بار روحی و جسمی زیادی روی دوشمان بود و فرصت استراحت نداشتیم.

حالا روی تخت کنارش چشم بستم. درد بدی می‌کشیدم و دلم زار زدن می‌خواست. دلم یک گریه‌ی بلند می‌خواست؛ جیغ می‌خواست، فغان و فریاد می‌خواست...

ساعت از چهار صبح گذشته بود.

قلبم به‌هم می‌پیچید و سمت چپ بدنم تیر می‌کشید. چه‌طور از او بگذرم خدا؟ چه‌طور از این خانه و خوشبختی نرسیده‌مان دل بکنم و ترکش کنم؟ عشق ما تازه قرار بود به بار بنشیند... اشک هایم یکی پس از دیگری پایین می‌آمدند و کنار گوش‌هایم خیس شده بود. امشب خدا هم دلش برای من می‌سوخت... می‌دانم!

چمدان‌هایمان را باز می‌کردم که بردیا دو دستش را باز کرده و من را به آغوشش خوانده بود. کودکانه ولی عاشقانه، پر زده بودم سمتش. موهایم را که می‌بوسید دل و روحم زنده می‌شد. کمی بعد وقتی با هم لباس‌هایمان را جمع می‌کردیم، خبر رسیده بود یکی از کارکنان شرکت موقع کار مصدوم شده و باید خودش را برساند آن‌جا.

من به شانسم لعنت فرستاده بودم و او وقتی کت‌وشلوار رسمی می‌پوشید، با محبت خواهش کرده بود که استراحت کنم تا برگردد.

به‌جای استراحت رفته بودم حمام؛ آن هم با چه اشتیاق و خیالپردازی‌هایی! به شبی فکر می‌کردم که طلسم می‌شکند و من و او با هم یکی می‌شویم.

به ساعت نگاه کردم.عقربه‌ها کم‌کم به پنج بامداد می‌رسیدند. داشت صبح می‌شد...

آه خدا... چرا این‌قدر زود می دوند. چرا کمی صبر نمی‌کنند؟

من هنوز خداحافظی نکرده‌ام...

پلک زدم و در تاریک‌وروشن اتاق نگاهش کردم. اشک‌های مزاحم نمی‌گذاشتند خوب چهره‌ی خوابیده‌اش را ببینم. لبم را گاز گرفتم.

این گریه باید خفه می‌شد؛ مثل تمام سال‌هایی که پشت در اتاقم برای خیلی چیزها بی‌صدا ضجه زده بودم؛ از روز پدر و مادرهایی که در مدرسه جشن می‌گرفتند و سهم من ازشان، هق‌هق خفه‌ای کنج دیوار مدرسه بود گرفته، تا بعدها که فهمیدم زنی برای حفظ من، دست روی شکمش می‌گذاشته و روی زمین ناصاف انبار کشیده می‌شده.

[2/5/2021 8:20 AM]

#پارت۳۹۵

من خفه کردنِ صدایم را خوب بلد بودم؛ از همان وقتی که بچه‌ها در مهدکودک در مورد لقمه و میوه‌ای که مادر برایشان

گذاشته حرف می‌زدند و اشک‌های من پشت سر هم روی صفحه‌ی نقاشی می‌ریخت و لکه‌های کوچک و بزرگ می‌ساخت گرفته، تا وقتی که بزرگ شدم و در جشن فارغ التحصیلی هم‌کلاسی‌هایم را در آغوش پرمهر خانواده‌هایشان دیدم.

من این بی‌صدا جان دادن را خوب یاد گرفته بودم؛ از روزهای هشت سالگی که سولماز پست‌فطرت با قاشق روی استخوان انگشتم می‌زد و بعد صدای گریه‌ام را بی‌رحمانه می‌بُرید...

حالا اما درد این لحظه‌ها بیش‌تر بود... خیلی بیش‌تر. حالا نه فقط دو انگشت، بلکه بندبند وجودم در حال شکستن بود و باز صدایم خفه.

این‌بار نه پشت دستان سولماز، بلکه خود سرنوشت سیلی‌ای شده بود و نشسته بود روی دهانم که مبادا حرفی بزنم.

دست لرزانم را روی ته‌ریشش کشیدم و به این فکر کردم اگر یک روز کسی جز من نوازشش کند، می‌میرم.

آن شب، به حمام رفته و با نرم‌کننده و خوش‌بوکننده موهایم را شسته بودم. بردیا دوست داشت این تارهای بلند و خرمایی را... تا شب خبری از او نشده بود. فقط پیام داده بود که حتما از غذاهای آماده‌ی توی یخچال بخورم و منتظرش نمانم، احتمال دارد دیر برسد.

این چیزی نبود که تصورش را می‌کردم. اما ناچاراً تنهایی شام خورده و بعد برفی را فرستاده بودم به آلونک جدیدش که در حیاط قرار داشت.

برای رسیدن بردیا لحظه شماری می‌کردم.

پیراهن حریر صورتی رنگی پوشیده بودم و موهایم را رها کرده بودم روی شانه.

بالاخره ساعت ده با چهره‌ای خسته و شانه هایی افتاده وارد شده بود...

ساعت از شش صبح گذشت. یک نفر دست برده بود داخل سینه‌ام و قلبم را هی می‌چلاند، هی می‌چلاند... هی... می‌چلاند...

پشت دستم را به صورت خیسم کشیدم.

چند دقیقه‌ی دیگر آفتاب بی‌انصاف طلوع می‌کرد و من را به صبحی می‌رساند که نه راه پیش برایم گذاشته بود و نه راه پس. کم مانده بود دیگر.

حالا تیک‌تاک‌ها محکم‌تر شده بودند و سرم را سوراخ می‌کردند. باید ساعت هفت و نیم سوار ون سیاه می‌شدم و به پشت نقابی که یک سال تمام منتظرش بودم، می‌رسیدم اما...

پس قلبم چه؟ مَردم چه؟ لباس عروس مظلومم چه؟...

صدایی توی گوشم می‌گفت باید دل بکنی، ولی... دلی را که نزد این مرد جا گذاشته بودم، چه‌طور از او می‌کَندم؟

وقت تنگ بود. یک لحظه چشم بستم و بعد آرام از زیر دست بردیا بیرون خزیدم.

[2/5/2021 8:20 AM]

#پارت۳۹۶

وقت تنگ بود. یک لحظه چشم بستم و بعد آرام از زیر دست بردیا بیرون خزیدم.

بردیا در آستانه در با دیدن من خشکش زده بود. از نوک پا تا فرق سرم را یک دور کامل نگاه کرده و بعد چشمانش روی موهای رقصانم ثابت مانده بود. به سمتش که می‌رفتم او هنوز پلک نمی‌زد.

بی‌تعلل جلو رفته، صورتش را قاب گرفته و بوسه‌ای نرم و عاشقانه روی لبانش نشانده بودم.

پلک‌هایش طولانی روی هم نشسته بود.

- خسته نباشی عزیزم...

و دستش را کشیده بودم سوی مبل:

- کاش امروز نمی رفتی شرکت.

خسته ولی شیفته فقط نگاهم می‌کرد.

نجوا کرده بودم:

- چشماتو ببند.

- چرا پرنسس؟

- می‌خوام خستگیاتو از بین ببرم. مگه قرارمون همین نبود؟

لبخند زده بود. روی پایش نشسته و از گردن تا پیشانی‌اش را بوسیده بودم...

ساعت شش و نیم شد. باید می‌رفتم. قلبم حالا تند می‌زد و سخت تقلا می‌کرد برای این جدایی. چشمه‌ای توی جنگلم بود که تمام امشب را باریده بود، ولی هنوز هم آرام نمی‌گرفت...

وقتی خم شدم روی صورت بردیا، این بار قطره اشک درشتی درست روی پلک بسته‌اش افتاد و بعد از گوشه‌ی چشم چپش به پایین سُرخورد.

پلکش لرزید.

یک لحظه ترسیدم که نکند بیدار شود اما خدا را شکر او آنقدر خسته بود که تکان خفیفی خورد و چشم باز نکرد.

توی دلم گفتم:

- بخواب عشقم... آروم بخواب بردیای من. ساعت هفت و نیم که بیدار شدیو جای خالیمو دیدی، دروغگو بودنمو باور کن... ولی خائن بودنمو نه... توروخدا یادت بمونه که چه‌قدر دوستت داشتم...

بردیا روی مبل صاف نشسته، دستانش را محکم دور تنم پیچیده و سرش را توی موهایم برده بود. بعد با دمی عمیق آتش زده بود به قلب هر دو نفرمان.

از حرارت عشقش گرگرفته و داغ شده بودم.

کنار گوشم با صدای خش داری زمزمه کرده بود:

- تو... بوی... بهشت... می‌دی...

و همان دم نقاب‌دار کنار گوشم فریاد کشیده بود:

«تو محکومی به عذاب ابدی... تو یه جهنمی هستی.»

سرم را کمی عقب برده و خوب به تیله‌های رقصانش نگاه کرده بودم. جان و جهانم بود این ظلمت جادویی. لب‌هایم دوباره تمنای لبش را کرده بود.

بوسیده بودمش؛ طولانی‌تر، عمیق‌تر و سوزان‌تر...

مهربان نگاهم کرده و وقت نوازش صورتم گفته بود:

- امشب خیلی خسته‌م. ترجیح می‌دم با همه‌ی وجودم پیشت باشم. اگه قرار باشه الان این اتفاق بیوفته، با این ذهن درگیر و خسته، همه چی به اون قشنگی که دلم می‌خواد پیش نمی‌ره.
با جملات حساب شده و پر عطوفتش قانعم کرده بود که امشب وقت همبستر شدنمان نیست. ولی اگر می‌دانستم ساعتی دیگر نقاب‌دار پیام خواهد داد و تیر خلاصی را سوی سرنوشتم شلیک خواهد کرد، قطعا پا فشاری می‌کردم برای یکی شدن با او... این کم‌ترین حق من از این دنیا بود.

آسمان رو به روشنی بود و عقربه ها به‌سوی نقاب‌دار هلم می‌دادند. بازوی بردیا را بوسیدم.
قلبم داشت از جایش کنده می‌شد.
وحشت آن لحظه‌ای که بیدار می‌شد و من را در خانه نمی‌دید، یک درد بود، ترسِ دوباره ندیدن و نبوسیدنش یک درد دیگر!

آرام از روی تخت پایین آمدم. انگار وزنه‌های صد کیلویی به پایم بسته بودند. قدم‌هایم سنگین بود. بار دنیا را روی شانه‌های کوچکم حس می‌کردم. بی‌سروصدا به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم را شستم.

نوک بینی‌ام سرخ شده بود و چشمان سبز و مظلومم بوی خاک و خون می داد. ذره‌ذره داشتم جان می‌دادم. چه روزهایی که از ته دل نخواسته بودم دیدن چهره‌ی نقاب‌دار را... ولی می‌دانید چیست، دعایی که سر موقعش اجابت نشود و بماند برای روزی که دیگر نمی‌خواهی‌اش، دیگر دعا نیست؛ آن وقت به قدر یک نفرینِ بد، کشنده است!

[2/5/2021 8:20 AM]

#پارت۳۹۷

حالا می‌فهمیدم بعضی آرزوها تاریخ انقضا دارند و اگر بعداز این تاریخ، به واقعیت تبدیل شوند، نه تنها روحت را فاسد می‌کنند، بلکه تقدیرت را هم به لجن می‌کشند...
مثل آرزوی من برای دانستن نام نقاب‌دار!
مثل حالایی که تا ساعاتی دیگر «زن خائن» نام می‌گرفتم یا در خوشبینانه‌ترین حالت «عروس فراری» می‌شدم... و بردیا نه بخشنده بود، نه ساده فراموش می‌کرد.
در آستانه‌ی درِ اتاق خواب ایستادم و به عقب برگشتم. نگاهم روی صورت استخوانی‌اش ماند و خشک شد؛ ماند و یک‌بار دیگر مردم... حالا مردمک‌هایم شبیه مردابی غمزده بوی مرگ می‌دادند.
از این لحظه به بعد تا به ابد، خط سبزم پشت سر جا می‌ماند، روی همین تخت خواب مشترک و در همین اتاق خواب، پیش

همسری که دنیا مجال نداد برایش همسری کنم. می‌خواستم بهترین همسر باشم! می‌خواستم زیر سقف خانه‌اش پیر شوم... نشد!

می‌خواستم کنار او مادر شوم... نشد!

می‌خواستم با او، برای او، با همه کس بجنگم... نشد!

حالا اما رفتن، تنها چاره‌ام بود.

توی دل نجوا کردم:

- به‌خاطر تو می‌رم... میدونم این رفتنو نمی‌بخشی... می‌دونم عشق قشنگم ولی می‌رم... به‌خاطر تو... و به‌خاطر روژدا...

این آخرین نگاه بود. وصال نرسیده، وقتِ وداع بود...

- خداحافظ بردیا...

کمی بعد کنار آلونک برفی ایستادم. اولین و آخرین شبم را در خانه‌ی خودم گذرانده بودم. گنجشکها روی شاخه‌ی درختان درون حیاط سروصدای زیادی راه انداخته بودند.

هوا خنک بود.

نسیم سحرگاهی هم با من سر شوخی داشت. او هم بوی تلخ جدایی می‌داد. سر برفی را بوسیدم و طوری آرامش کردم که پارس نکند و بردیا بیدار نشود. پیشانی‌ام را به پیشانی پشمالوی سفیدم چسباندم و باز دلم بنای ناسازگاری گذاشت. باز حباب داخل گلویم شکست.

اشک ریزان ولی آرام لب زدم:

- برفی خوشگلم. مراقب خودت باش...

در کوچه باد می‌آید

این ابتدای ویرانی‌ست

آن روز هم که دست‌های تو ویران شدند باد می‌آمد...

(فروغ فرخ‌زاد)

گوشی را از کیفم بیرون آوردم. باید سر ساعت مقرر با تاکسی به آدرسی پرت می‌رفتم. دلم می‌خواست غیرمستقیم با پدر هم خداحافظی کنم.

بی‌فکر وارد تلگرام شدم.

بغضم را قورت دادم و سعی کردم آرام باشم. باید صدایم شاد می‌بود. انگشتم را روی تصویر میکروفون نگه داشتم و با انرژی کاذبی شروع کردم به حرف زدن:

– سلاااام باباجونیم! صبح قشنگت به‌خیر. دوست داشتم بهت یه وویس بفرستم و بگم که دلم خیلی زود برات تنگ شده. بابا جونم با این‌که بعضی وقتا دلم می‌خواست پیشم باشی و نبودی ولی... ولی من تحت هر شرایطی خیلی دوستت دارم. اینو هیچ‌وقت یادت نره. بدون که من الان خیلی خوشبختم و خوشحالم. مرسی برای همه چی... خب دیگه بابا من برم اولین ورزش صبحگاهی رو تو خونه‌ی خودم شروع کنم. بردیا هم منتظرمه. می‌بوسمت کلی. خدانگهدار بابایی.

پیام ارسال شد. همزمان با تیک اولی که خورد، دستم را مقابل دهانم گذاشتم و شانه‌هایم از شدت گریه لرزید.

مدتی بعد کنار جاده، ون مشکی را از دور دیدم.
هر چه او نزدیک‌تر می‌شد، قلب من بیش‌تر نبض‌هایش را جا می‌انداخت.
ون مقابل پایم که ایستاد، ته دلم هرّی ریخت. نگاهم از لاستیک‌ها صعود کرد و به شیشه‌های تیره وصل شد.
کسی در کشویی ماشین را باز کرد. همان لحظه اولین "دوستت دارم" بردیا را به یاد آوردم تا شاید طعم مرگِ روحم قدری شیرین شود...
دو مرد غول پیکر پیاده شدند.
در دلم فریاد زدم: خداااا...

و این منم

زنی تنها

در آستانه‌ی فصلی سرد...

(فروغ فرخزاد)

***

[2/5/2021 8:20 AM]

#پارت۳۹۸

***

کت چرم و دستکش‌های مشکی را پوشید. کلاه کَپ را نیز روی سرش گذاشت و به‌سوی پنجره‌ی قدی انتهای سالن رفت.
نگاه دلارام و دیاکو هم در امتداد او کشیده شد. از پشت شیشه‌ها به صبح خاکستری چشم دوخت.
نسیم ملایمی می‌وزید.
این را حرکت آرام شاخه‌ی درختان و رقص محجوبانه‌ی برگ‌ها نشان می‌داد. کسی چه می‌دانست، شاید واقعا تقدیر با دست‌های خودش گردِ خفقان و تیرگی به آسمان و محیط پاشیده بود که این‌طور همه‌جا رنگ سقوط داشت.
محافظان در دو سمت جاده‌ی سنگلاخی، تا جایی نزدیک در آهنی و بزرگ حیاط ایستاده بودند و سگ‌های سیاه و بزرگ نگهبان بلند و وحشیانه پارس می‌کردند.
یک ساعت و نیم از زمانی که دخترک سوار ون شده می‌گذشت و طبق برنامه تا دقایقی دیگر به این‌جا می‌آمد.

حالا او برای دیداری که مدت‌ها پیش برنامه‌اش را چیده بود، آماده بود... به راستی بود؟

- نقابت.

چشم از آسمان ابری و درختان کهنسال باغ گرفت و سه‌رخش را سوی دختر جوان چرخاند:

- بذارش روی میز.

دلارام نقاب را روی عسلی گذاشت و کنار برادر جوان، رشید و کوچکترش دیاکو ایستاد.

هر کدام در افکار پیچیده خود غرق بودند و کسی میل صحبت نداشت؛ برخلاف همیشه که کوچکترین حرکاتشان را با مشورت و گفت‌وگو انجام می‌دادند و یار دیرین یک‌دیگر بودند.

امروز اما همه چیز فرق داشت.

امروز، روز موعود بود... روز وصول به هدفی که سال‌ها برایش برنامه ریخته و نقشه کشیده بودند.

رهام وارد سالن شد و رو به نقاب‌دار گفت:

- مهگل، فرهاد و تانیا طبقه‌ی بالا هستن و از پشت مانیتور قراره این صحنه رو تماشا کنن.

حرفی نزد. حالت مسخی داشت. چهره‌اش نشان نمی‌داد چه در سرش می‌گذرد. نه اخم کرده و نه حتی خوشحال یا ناراحت به نظر می‌رسید. هیچ‌چیز و هیچ‌چیز...

بی حرف به سمت پنجره برگشت.

فقط یک چیز را می‌دانست، او باید این بازی را به انتها می‌رساند و کار را تمام می‌کرد.

این‌جا آخرِ خطِ خیلی چیزها بود!

درهای بزرگ باغ باز شدند و ون مشکی وارد شد.

از پشت همان پرده‌ی حریر، پیاده شدن آریانا را دید و بازوانی که اسیر دستان بزرگ محافظین او شدند. از همین فاصله هم می‌توانست سنگین بودن قدم‌هایش را بفهمد. ترسیده بود. سگ های درّنده که پارس کردند، لرزش تن ظریفش را هم دید.

دخترک می‌لرزید. و پای هر قدمی که می‌گذشت چیزهای درشتی را می‌کشت... نفس، امید، زندگی!

کمی جلوتر، یکی از محافظین پارچه‌ی مشکی را از مقابل چشمان او برداشت و همان وقت صدای رهام را از پشت سر شنید:

- طبق برنامه‌ی قبلی پیش برم؟

نگاه قهوه‌ای روشنِ رهام، پر از حرف بود و روی قامت او سنگینی می‌کرد. یک سوال پرسیده بود که ساده به نظر می‌رسید، اما هزار معنا داشت!

نقاب‌دار در جواب او، فقط سر تکان داد. نقابش را از روی میز برداشت و به چهره زد.

دلش سیگار می‌خواست، که هی بکشد و هم‌پای آن، قدری از افکار مسموم و ویرانگرش کم شود.

افسوس...

افسوس که خودش تا پای دود شدن می‌رفت، اما عمق آن لعنتی‌های توی سرش به قدری زیاد بود که آخ نگویند و به‌سادگی محو نشوند.

حالا رهام رفته بود و تا کم‌تر از پنج دقیقه‌ی دیگر، با آریانا در آستانه‌ی همین سالن باشکوه قرار می‌گرفت. و او باید نقاب از چهره برمی‌داشت. هنوز شانه‌هایش محکم بود؛ گام‌هایش هم. ولی...

نزدیک شدن دخترک را حس می‌کرد.

دیوانه شده بود از شدت ترس و خوفِ شرایط. صدای تپیدن قلب کوچکش را می‌شنید... خیلی خوب می‌شنید. این ریتم را اَزبر بود.

رهام و آریانا در آستانه‌ی سالن ایستادند.

نقاب‌دار برنگشت.

رو به پنجره بود و این صبح شوم را تماشا می‌کرد.

[2/5/2021 8:20 AM]

#پارت۳۹۹

آریانا به مرز سکته و جان دادن رسیده بود. این لحظه را بارها و بارها در کابوس‌هایش دیده بود و حالا با همه‌ی وجود می‌خواست قاتل لحظه‌های یک سال اخیرش را ببیند؛ مسبب تمام آن اشک‌ها و دلهره ها و حوادث... مردی که جهنم را برایش ساخت و بارها و بارها وعده‌ی جهنم دیگر را به او داد.
آریانا نگاه لغزنده و پرهراسی به دلارام و دیاکو کرد و برگ سبزش با حالی بین بهت و ترس روی قامت سیاه نقاب‌دار نشست.
حالا کفش هایش را روی کف‌پوش سنگی سالن می‌کشید و نقاب‌دار رو به مرگ بودن و وحشت او را می‌فهمید.

به پشت سر برگشت و میان انوار آفتابی که کم‌کم از پشت ابرهای سیاه بیرون می‌آمد، دو دستش را بالا آورد. ثانیه‌ها کش‌دار و بدحال می‌گذشت. نفس در سینه‌ی آریانای بی‌چاره حبس شده بود.

برای ایستادن در این نقطه، جان و جهانش را پشت سر گذاشته بود. زندگی‌اش را! عشقش را!

با روحی پژمرده و دلی ترسان و کوبان وسط سالن از حرکت ایستاد.

یک دستِ نقاب‌دار به سمت کلاه رفت و دست دیگرش به‌سوی نقاب.

دل توی دل آریانا نبود. تمام تنش از سر تا پا، چشم شده و از آن فاصله به نقاب‌دار زل زده بود. این اولین باری بود که فاصله‌شان به قدر یک سالن پذیرایی کم می‌شد. در سه بار گذشته همیشه او را از فاصله‌ی بسیار زیادی دیده بود؛ زیر آسمانی تیره و ابرهایی که بی‌رحمانه هی می‌باریدند.

چشم‌هایش را تنگ‌تر کرد تا قدرت دیدش بیش‌تر شود. هر ثانیه به قدر یک ساعت سپری می شد...

نقاب‌دار آخرین مکث را کرد و یک‌باره نقاب را برداشت.

و بالاخره تماااام شد! پرده‌ها همه افتادند... سقف‌ها همه فروریختند... باورها؟

از باورها هیچ نماند!

هم‌زمان با برداشته شدن نقاب و آشکار شدن چهره‌ی پشت آن، مرگ یک‌باره جسم و روح دخترک بی‌نوا را بلعید. موهای تنش سیخ شد.

ناباورانه دو دستش را محکم به دهان کوبید و همراه "هیییین" ی کشیده از جایش پرید.

صدای سوت ممتد کشنده‌ای گوش‌هایش را پر کرد. قلبش ایستاده بود.

نه اشتباه نمی‌کرد... نفس هم نمی‌کشید...

در این لحظه، حتی اگر خدا از عرش کبریایی‌اش پایان دنیا را اعلام می‌کرد، باز هم این قدر تعجب و بهت و مرگ نداشت که تماشای این چهره داشت.

با چشمانی که تا بیش‌ترین حد ممکن گشاد شده بود، به آن دو گوی آشنا زل زد و تمام تنش دچار یک نوع لرزش هیستریک شدید شد.

باور نمی‌کرد...

نه...

این دنیا با همه‌ی خباثتش، نمی‌توانست این قدر کثیف باشد...

زبانش بند آمد.

اکسیژن هم به ریه‌هایش نمی‌رسید...

فعل شوکه بودن برای صرف این حال او، کم آورده بود. زانوهای دخترک خم شد. دست لرزانش هنوز به دهان نیمه باز و مبهوتش چسبیده بود و عربده‌ای زجر کشیده و کَرکننده توی حنجره اش گیر کرده بود.

یک‌وقتی کابوس که می‌دید، می‌رفت سراغ پدر. درِ اتاق کامران همیشه بسته بود. او آهسته وارد می‌شد و پایین تخت جاوید روی زمین دراز می‌کشید. صدای نفس‌های پدر برایش بس بود. امنیت داشت. همان‌جا می‌خوابید و صبح روز بعد با شماتت کامران و لحن سردش بیدار می‌شد. بعدها که بزرگ‌تر شد، دیگر نیمه‌شب‌ها جرات وارد شدن به اتاق او را نداشت. اما هنوز صدای نفس‌های کامران برای حس امنیتش بس بود.
حالا هم او را می‌خواست، هم کودکی را! که پناه ببرد سمت اتاق خواب پدر و پایین تخت او دراز بکشد.
کاش کابوس بود...

[2/5/2021 8:20 AM]

#پارت۴۰۰

جنگل سبزش، پرآب شد.
مرد مقابلش را باور نداشت؛ چشم‌هایش را هم. می‌توانست کور بودن خودش را هضم کند، اما این تصویر کمرشکن و مخوف را هرگز!
- سلام آریانا!
زمستان یک‌جا تن مرتعش و دردمند آریانا را به تاراج برد.
و او می‌دانست که همین صدایش به تنهایی برای کشتن دخترک کفایت می‌کرد.
کشته بود او را... همین لحظه با همین تارهای صوتی‌اش باز هم او را به فجیع‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن کشته بود.
حالا وقت آن بود که جمله‌ی کذایی و از پیش‌تعیین‌شده‌اش را تحویل دهد.

واژه‌های پشت لبش سنگین بودند، ولی باید می‌گفت. باید این پُتک آخر را هم بر سر آریانا می‌کوبید و کار را یک‌سره می‌کرد. او مرد نصفه‌ونیمه انجام دادن نبود... باید تا انتها می‌رفت و می ساخت این جهنم را؛ تا آخرین آجرش.

- به جهنمِ ابدی خودت خوش اومدی.

چیزی مثل رعد از تن آریانا گذشت و او این‌بار به گوش‌های خود شک کرد.

زانوانش بیش‌تر لرزید و خم شد.

آشکارا داشت فرو می‌ریخت؛ آن‌هم پیش چشم‌هایی که با ولع این ثانیه‌ها را تماشا می‌کردند و از ذره‌ذره شدن تن بلوری‌اش لذت می‌بردند...

بی‌شک قیامت همین حالا بود...

و او گفته بود قیامت را خواهد آورد...

و او...

آهی که حالا از او در سینه‌اش جان داشت، به‌قدر آتش زدن همه دنیا، سوزان بود.

قامت شوکه و مبهوت آریانا خم شد و زانوهایش روی زمین نشست. لرزش جسم ضعیفش کاملا مشهود بود. هم‌زمان با سست شدن پای او، دلارام و دیاکو نگاه معناداری به‌هم کردند. کمی آن طرف‌تر، در طبقه‌ی بالا، مهگل و تانیا لبخند می‌زدند و فرهاد... فرهاد فقط نگاه می‌کرد؛ با اخمی که قرار نبود بین دو ابرویش بنشیند، اما نشسته بود.

پرنسس این‌بار بد زمین خورده بود؛ از آن‌ها که پشت بندش می‌شود بلند شد، نه! دخترک را چال کرده بودند این‌بار...

گنجشک درون سینه‌اش، همان که تا چند لحظه پیش با بیش‌ترین سرعت می‌تپید، حالا انگار تیر خورده بود، که نه بال‌وپر می‌زد، نه تقلا می‌کرد.

آریانا روی پهلوی سمت چپش به زمین افتاد و دیوار و پنجره پیش چشم مبهوت و بارانی‌اش کج شدند.

صدای نزدیک شدن کفش‌های سیاهی را که قبلا لابه‌لای کابوس‌هایش دیده بود می‌شنید. کفش‌ها همان بودند... همانی که در زندان و حتی پس از آزادی، بارها در خواب دیده بود. پژواک آن گام‌ها در سر تهی‌اش مثل مار می‌پیچید و به قلب زخمی‌اش نیش می‌زد.

مرگ پرنسس همین لحظه بود.

کفش‌های سیاه درست کنار سرش ایستادند و پلک‌های نیمه‌باز آریانا قدری بیش‌تر سنگین شدند. دیگر هیچ چیز از دنیایش نمی‌خواست. دیگر حتی پر کشیدن روح از جسمش هم نمی‌توانست از پس کتمان این حقیقت تلخ بر بیاید.

جملاتی از دور و نزدیک در گوشش پیچید؛ اما این‌بار نه با نوای عجیب و خش‌دار نقاب‌دار، بلکه با آوای اصلیِ صاحب‌صدا:

«حقیقت... قراره... روحتو بکشه آریانا... جهنم رو برات می‌سازم»

آخرین نفس‌هایش را می‌کشید شاید. قلب معصومش کند می‌تپید و نبض‌های زیادی را جا می‌انداخت. همه‌ی جهان اطراف خالی شده بود. چشم‌هایش هم بسته شد. آخرین تصویر، همان کفش‌های سیاه ظالم بودند...

زیر لب با صدایی که گویا از جایی بین دو جهان می‌آمد، ناباور، دردمند و غریب، نقاب‌دار را صدا زد:

- بَر... دیا...

« و این جهان به لانه‌ی ماران
مانند است...
و این جهان پُر از
صدای حرکتِ پاهای مردمی‌ست
که هم‌چنان که تو را می‌بوسند
در ذهنِ خود، طناب دار تو را می‌بافند...»

(فروغ فرخزاد)

***

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۰۱

فصل یازدهم

هیاهوی پشت پلک‌هایش زیاد بود و پیچیده. از هر زمان و روزی، صدایی می‌آمد و به سرش نهیب می‌زد و می‌رفت.

گاهی شبحی سیاه، درست از زیر پل شیخ صدّوق نگاهش می‌کرد، گاهی مردی با چشمانی جادویی با عروسک بزرگ باب اسفنجی وارد اتاق سلطنتی‌اش می‌شد و موهایش را نوازش می‌کرد. یک لحظه میان گِل‌ولای کوچه‌ای خیس و تاریک به دنبال حقیقت می‌دوید، لحظه‌ای بعد دستان گرم کسی میان زمین و هوا او را می‌چرخاند و زمزمه می‌کرد:

« اون‌موقع‌ها من خیلی به سازت رقصیدم پرنسس. از این به بعد تو باید به سازم برقصی.»

یک‌آن همه‌ی تصاویر محو شدند و همه‌جا تاریک شد.

آریانا پلک زد و خود را وسط زمینی خشک و کویرمانند دید.

آسمان بی‌کرانِ شب بالای سرش بود و نمی‌دانست دقیقا کجاست. تپش قلب داشت و با آشفتگی و تردید، مدام به این‌سو و آن‌سو نگاه می‌کرد.

لب تشنه بود و پریشان.

کاش کسی کمکش می‌کرد.

یک‌دفعه چرخید و پشت سرش دو نفر را دید. از ترس بند دلش پاره شد و به خود لرزید. معلق مانده بود بین دو چهره‌ای که هر دو مسکوت و بی‌حالت نگاهش می‌کردند.

با پشت دست عرق صورتش را گرفت.

تند نفس می‌کشید. مردمک‌هایش بین دو چهره در گردش بودند و به جایی نمی‌رسید. چهره‌ی یکی سیاهِ سیاه بود، دیگری اما...

چشم باریک کرد و دقیق شد.

دیگری آشنا بود...

یک‌باره انگار نور امید به دلش تابیدند. لبخند زد و امیدوارنه به جلو رفت. هنوز اما از شبحِ سیاهِ کناری وحشت داشت. در هر قدم، با نگاه ترسیده‌اش او را کنترل می‌کرد.

با احتیاط به سمت مرد می‌رفت که ناگهان دو چهره شروع کردند به حرکت. یک گام شبح سیاه بر می‌داشت و گام دیگر را آشنای او... و رفته‌رفته فاصله‌ی آن دو صورت با هم کم می‌شد.

قلب آریانا رگباری می زد و صداهای گذشته توی سرش بلند شده بودند.

جمله‌ای شبح می‌گفت و جمله ای را مرد:

«برای شناختن من هنوز زوده.»...

«من حقمو از تو می‌خوام... "تو" رو از تو می‌خوام. تمام و کمال برای خودم. برای آینده‌م، برای روزی که توی پرنسس کوچولو بشی مادر بچه‌هام، برای خونه‌ای که ملکه‌ش تویی.»...

«روحتو می‌خوام»...

«تمام و کمال برای من می‌شی؟ آریانای من می‌شی؟»

صدای نفس‌های وحشت‌زده‌ی خود را می‌شنید. دو چهره به‌هم نزدیک و نزدیک‌تر شدند. چیزی نمانده بود که شبح کاملا در او حل شود. قلب آریانا "گومپ گومپ" به سینه‌اش می‌کوبید.

کسی آهسته نجوا می‌کرد:

«خوب بخوابی عزیز دلِ بردیا. دوستت دارم.»...

«برای رسیدن به جهنم خیلی بی‌تابی؟»...

تعادل کامل نداشت. با همان حال منگ، یک قدم به عقب رفت. سرش به دوران افتاده بود. دخترک عقب می‌رفت و او با اخم جلو می‌آمد.

حالا مقابلش فقط و فقط یک نفر قرار داشت. دیگر خبری از دو چهره نبود. آن‌ها در هم ادغام شده بودند و نقاب سیاهِ روی زمین جنون‌آمیز قهقه می‌زد.

مگر نقاب‌ها هم توان خندیدن دارند؟!

سر آریانا رو به انفجار بود و قلبش گلوله‌ای آتش. باز هم عقب رفت. می‌ترسید از آن گام‌های محکم و دو چشم سیاهی که رفته‌رفته نزدیک می‌شدند. این قرارشان نبود...

«تو بردیای منی... از تو هیچ‌وقت نمی‌ترسم.»

قرار نبود از او بترسد...

حالا کویر و آسمان دور سرش با سرعت بیش‌تری می‌چرخیدند و او دیگر جانی نداشت. گوش‌هایش را گرفت، چشمانش را محکم بست و با همه‌ی وجود جیغ کشید...

یک‌باره روی تخت دو نفره نیم‌خیز شد و در جای خود نشست. تصاویر و صداهای دقایق پیش در لحظه فراموشش شدند. با چشمانی گرد خشکش زده بود. اولین چیزی که دید یک میز کوچک گرد سفید و صندلی راک سفید رنگ بود.

قلبش نامنظم می‌زد.

مردمک‌های ترسانش به چپ منحرف شدند و روی پرده‌های سفید ایستادند. از دانه‌های عرقی که روی پیشانی‌اش نشسته بودند، یکی‌شان با سماجت سُر خورد و پایین آمد. هوا روشن بود و هنوز هم دلگیر. ولی تیغ مستقیم آفتاب نشان می‌داد که سر ظهر است.

سخت از جایش بلند شد.

سمت چپ سینه‌اش تیر می‌کشید. نفس هایش تند و تندتر می‌شد و هر چه زمان می‌گذاشت بهتر می‌توانست صدای قارقار کلاغ‌های بیرون و واق‌واق سگ‌های وحشی‌اش را بشنود.

ذهنش مثل موتوری که دکمه‌ی روشنش را زده باشند، نرم‌نرم شروع به کار کرد.

اصلا او چه دیده بود؟

چه دیدند این چشم‌های گریان؟

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۰۲

با دهانی خشک نالید:

- وای...

جلوتر رفت. هیچ صدایی از پشت در اتاق نمی‌آمد. قدرت فکر کردن نداشت. هنوز خواب بود انگار. با حالتی گیج و منگ دست روی دست‌گیره گذاشت و آن را پایین آورد...

قفل بود.

حجم داخل گلویش بزرگ و بزرگ‌تر شد و ترس در ابعاد وسیع‌تری زیر پوستش دوید.

تکه‌تکه گفت:

– من... اشتباه... دیدم... من...

با دست لرزان و سستش مشت نرمی روی در نشاند:

– این درو... باز... کنید... اشتباه دیدم...

حس کسی را داشت که وسط اقیانوس و زیر هزار متر مکعب آب گرفتار شده. یا شاید هم بدتر؛ خود را درست در مرکز مثلث برمودا زیر امواج وحشی آب می‌دید. مشت بعد را کمی محکم‌تر زد و پرده‌ی مقابل چشمانش زخیم‌تر شد:

– یکی... درو... باز کنه... من... اشتباه... دیدم...

نفسش درنمی‌آمد.

و هنوز صدایی از گذشته توی گوشش زنگ می‌زد: «عروس خجالتیِ من باز ساکت شد. اشکالی نداره، خودم درستت می‌کنم، خودم بزرگت می‌کنم.»

مشت سوم سخت‌تر به در کوبیده شد.

گریه‌ی آریانا شدت گرفت:

- من اشتباه دیدم. باز کنید این درو.... کسی... کسی صدامو نمی‌شنوه؟

قلبش وحشیانه به سینه می‌کوبید و اختیاری روی حرکاتش نداشت.

حالا مغزش آن‌قدری خوب کار می‌کرد که همه چیز را موبه‌مو جلوی چشمش به تصویر بکشید. این‌بار دیوانه‌وار با دو دست به جان در افتاد و فریاد زد:

- باااز کن درو... باز کنیییید.

حتی جرأت آوردن نامش را هم نداشت.

نمی‌توانست صدا بزند.

نمی توانست باور کند.

به چشم و گوشش شک کرده بود، اما به او نه!

آدم مگر به خانواده‌اش هم شک می‌کند؟

سینه‌اش می‌سوخت؛ گلویش هم. اما تمام قوایش را جمع کرد.

باید صدا می‌زد. باید می‌آورد آن نام لعنتی را...

چند لحظه نفس‌زنان مکث کرد و بعد از ته دل چنان فغانی کشید که ستون‌های آن عمارت بی‌سروته به رعشه افتادند:

- بـــــردیـــــاا...

بردیا غرق در دودهای سیگارش روی تک صندلی نشسته بود. درست مقابل پنجره و خیره به ناکجاآبادی که تصاویر خوشایندی نشانش نمی‌داد... و پشت سرش سه مرد و سه دختر جوان ایستاده بودند؛ کمی خوشحال، کمی متفکر...

بردیا پا روی پا انداخته و هر بار پوک سنگین‌تری به سیگارش می‌زند. به امید آرامش، با هر مکش جان آن زبان‌بسته را هم می‌گرفت. اما ناکام بود.
آرامشی در کار نبود.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۰۳

رو به دلارام کوتاه گفت:
- گوشیشو بده.
دلارام بی هیچ حرفی تلفن همراه آریانا را به دست بردیا داد.
تانیا بی‌طاقت پرسید:

- کِی اجازه می‌دی با من روبه‌رو بشه؟... می‌خوام زودتر منو ببینه.

و توی دلش ادامه داد: «قیافه‌ش اون لحظه تماشاییه!»

نگاه بردیا روی چهره‌ی او به گردش درآمد و در آخر قفل چشمانش شد. آشنا بود... خیلی آشنا.

فرهاد سرش را پایین انداخته بود. به کف‌پوش سنگی نگاه می‌کرد و توی گرداب افکارش دست‌وپا می‌زد. همه‌ی این سال‌ها، با رویای خم شدن زانوهای آریانا چشم روی هم گذاشته بود؛ این را انکار نمی‌کرد. اما چندر روزی بود که یک صدا مدام توی اوهامش بلند می‌شد:

«از این‌جا که برم خونه‌ی خودم، دلم برات تنگ می‌شه. به‌خاطر تمام این چهار سالی که کنار من بودی خیلی بهت مدیونم.»

رو به جمع محکم گفت:

- اگر بدون مراعات کردن حالش ادامه بدیم، دق می‌کنه.

دلارام حرف فرهاد را تایید کرد:

- درسته، نباید عجله کنیم.

مهگل با حرص دندان روی هم سایید. نگاهش بین فرهاد و دلارام جابه‌جا می‌شد که غرّید:

- اما اون این‌جا نیومده که کم‌کم با همه چی کنار بیاد. این‌جا جهنمه اونه.

رهام با صدای آرام ولی کوبنده، شفاف‌سازی کرد:

- مهگل! یادت نرده که آریانا به دو دلیل این‌جاست. اول این‌که واقعیت‌ها رو بفهمه، و دوم قرار گرفتنش تو اون دوتا وضعیت خاص. قرار نیست خارج از این دو اتفاق دیگه‌ای براش بیوفته.

این چیزها توی کت مهگل نمی‌رفت. عصبانی بود.

دیاکو به صورت سرخ او نگاه می‌کرد که گفت:

- آریانا همین الانشم خودشو تو جهنم می‌بینه، از این بابت نگران نباش!

نیشخند تانیا آشکار بود:

– دقیقا! جهنمِ آریانا از همون لحظه‌ای که شوالیه‌شو پشت نقاب دید، شروع شده.

بردیا توی دنیای دیگری بود.

بی‌حس و خاموش نگاهشان می‌کرد و نظرات و تحلیل‌هایشان را می‌شنید. اما حرفی برای گفتن نداشت. در قبال تک‌تکشان احساس مسئولیت می‌کرد؛ درست از همان چند سال قبل که هرکدام را از وسط یک زندگی درب و داغان بیرون کشید و سر و سامان داد. به‌خاطر همین آن ها هم خودشان را مطیع و مدیون او می‌دانستند و تحت هیچ شرایطی روی حرفش حرف نمی‌زدند.

سال دوم دانشگاه بود که یک‌دفعه زندگی عادی نوزده‌ساله‌اش از این‌رو به آن‌رو شد و صاف افتاد وسط یک کابوس تمام‌نشدنی و سیاه...

آن زمان یک سال از رفتن شاهرخ به انگلیس می‌گذشت.

از کنار شش نفر گذشت و سوی در سالن رفت. بقیه با نگاه تعقیبش کردند. بردیا راهرو را پشت سر گذاشت. پله ها را آرام بالا می‌آمد و هرچه مسافت کم‌تر می‌شد، ناله‌های آرام آریانا را واضح‌تر می‌شنید.
دخترک هنوز نمی‌توانست با این قسمت از تقدریش کنار بیاید.
بردیا را صدا می‌زد؛ تلخ و از عمق جان... و دردی بی‌انتها در تک به تک حروفی که به زبان می‌آورد، بیداد می‌کرد.
باور این کابوس، برای پرنسس زیادی سخت بود.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۰۴

دخترک هنوز نمی‌توانست با این قسمت از تقدریش کنار بیاید.
بردیا را صدا می‌زد؛ تلخ و از عمق جان... و دردی بی‌انتها در تک به تک حروفی که به زبان می‌آورد، بیداد می‌کرد.
باور این کابوس، برای پرنسس زیادی سخت بود.

بردیا با خون دل نعره‌ها زده بود بین فضای تاریک آن اتاق.
مانیتور روی دیوار هر شب تصاویر و فیلم‌هایی را پخش می‌کرد که تماشایشان مساوی بود با زنده‌به‌گور شدنِ چندباره‌ی او...
سرش را بارها به دیوار کوبیده بود و خون از شقیقه‌اش لغزیده بود پایین.
دلش بیداری می‌خواست.
این کابوس او را می‌کشت... هرلحظه، هزار بار می‌کشت.

بردیا رسید پشت در اتاق. آریانا هق‌هق می‌کرد. گاهی هم صندلی و میز و دیگر وسایل اتاق را به در و دیوار می‌کوبید. کوچکترین شباهتی به پرنسس آرام و ملوس قبل نداشت. دیوانه شده بود و بد تقلا می‌کرد.

بردیا حق می داد به او. نباید هم باور می‌کرد. مردی که او در این سال‌ها دیده بود کجا و آن چهره‌ی نفوذناپذیر و شیطانی پشت نقاب کجا!

آریانا دست گذاشت روی قلبش. فشرده و فشرده‌تر می‌شد و توان تپیدن نداشت دیگر. این‌جا در دل جهنم باید زمان می‌گذشت تا باور کند و با شرایط کنار بیاید.

بردیا چه‌قدر این حال او را می‌فهمید... چه‌قدر شبیه خودِ ده سال پیشش بود، وقتی آدم‌های هوتن زندانی‌اش کردند و به بدترین شکل ممکن، با حقیقت، دل و روح و جانش را دَریدند. چه‌قدر جِلز و ولز می‌کرد و فریاد می‌زد که بیرون برود...

هوتن جُثه‌ی چهارشانه‌ای داشت، خوش‌پوش و بلند قامت بود و موهای بلندش را پشت سر می‌بست. مردِ چهل‌ساله‌ی زیرکی بود. عکس العمل‌های آنی و شدید بردیا را نمی‌خواست. از همان زمان و با همان حبس یک‌ماهه، یادش داد که محکم باشد و مقاوم؛ که صبور باشد، حتی شده به اندازه‌ی ده سال...!
و بردیا همان موقع یاد گرفت بی‌گدار به آب نزند و همه چیز را با برنامه و نقشه پیش ببرد.
خیلی چیزها از آن مرد یاد گرفته بود.
روزی یک‌بار گوشی به دستش می‌دادند تا با اهورا و دیگران صحبت کوتاهی کند و شک و دردسری به وجود نیاید. دهمین روز، خود هوتن وارد اتاق تاریک شده بود. توی نگاه خونسردش منفعت‌طلبی و خباثت موج می‌زد. بردیا کنج دیوار مچاله شده بود که صدای نزدیک شدن کفش‌های سیاه او را شنیده بود.
وحشیانه خیز برداشته بود سویش.

اما محافظان هوتن مجالش نداده و با ضربه‌هایی کاری زمین گیرش کرده بودند.

او بالای سر بردیای نوزده‌ساله ایستاده و خندیده بود:

«هنوز مثل یه گربه‌ی وحشی پنجه می‌ندازی! گرگ بودنو کمین کردنو یاد نگرفتی بچه! این‌جوری میخوای از پس اون جونور بر بیای؟ این‌جوری به شب نکشیده، دو تیکه‌ت می‌کنه قورتت می‌ده، دو قلوپ نوشابه و یه آروغم روش!»

روی دو زانو افتاده و خون و عرق از موها و لب و بینی‌اش می‌چکید. هوتن خم شده، چانه‌اش را بین پنجه‌اش گرفته و توی صورت زخمی و کبود بردیا فریاد زده بود:

«یاد بگیر مرد شی! یاد بگیر بزرگ شی! باید یاد بگیری حرصتو کنترل کنی. حاالیته یا نههه؟»

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۰۵

روی دو زانو افتاده و خون و عرق از موها و لب و بینی‌اش می‌چکید. هوتن خم شده، چانه‌اش را بین پنجه‌اش گرفته و توی صورت زخمی و کبود بردیا فریاد زده بود:
«یاد بگیر مرد شی! یاد بگیر بزرگ شی! باید یاد بگیری حرصتو کنترل کنی. حاالیته یا نههه؟»
تصاویر مانیتو مثل یک سیخ داغ قلبش را می‌دریدند.
نمی‌توانست آرام بگیرد. داشت سکته می‌کرد. داشت به جنون می‌رسید.
خون‌های درون دهانش را روی زمین تف کرده و شبیه شیری درنده نعره کشیده بود:
«می‌کشمش؛ هم تو رووو، هم اونووو!»

«من دشمنت نیستم. اینم به مرور یاد می‌گیری. خیالی نیس.»
و اشاره کرده بود به افرادش و آن‌ها هم دوباره بردیا را زیر مشت و لگدهای سنگینشان گرفته بودند.
هر شب تصاویری از آن جنایت پخش می‌شد و همان‌ها کمر بردیا را می‌شکست. هزار هزار تکه می‌شد و باز روز از نو، روزی از نو.
دست روی گوش‌هایش می‌گذاشت و زیر بی‌رحمانه‌ترین شکنجه‌ی تاریخ، عربده می‌کشید:
«قطعش کن بی‌شرف... قطعش کننن... تو رو به عـــلی بِبُر صداشـــــووو. تو رو به فاطمـــــه‌ی زهـــــرااا قطع کننن!»
فریادهای او و صداهای پشت مانیتور در هم ادغام می‌شد و آسمان برایش به گریه می‌افتاد، ولی هوتن نه.
«قطع کننن کثاافت!... یا حسیییین...»

هوتن با سماجت به این شکنجه ادامه می‌داد و وقایع را هرچند کشنده، تحویل بردیا می‌داد. چون او را وحشی، اما صبور می‌خواست... و آن تصاویر و صداها از همان روزهای نوزده سالگی در سر بردیا حک شدند. شبی نبود که پشت پلک‌های بسته‌اش آن فاجعه را نبیند و زجر نکشد.

آریانا بین گریه‌های بی‌امانش، دوباره به جیغ و فریاد رسیده بود. این همه دورویی امکان نداشت. باید کسی می‌رسید و تکانش می‌داد. باید بیدار می‌شد از این مصیبت، اما نه از آن بیدار شدن‌هایی که بردیا عادتش داده بود.

یک‌وقتی در برج ققنوس، پشت آن دیوارهای شیشه‌ای پرسیده بود:

«هنوز خوابت میاد؟»

«اوهوم...»

«الان درستش می کنم.»

همیشه اول از لاله‌ی گوشش شروع می‌کرد و دنیایی از هیجان را به دل آریانا می‌ریخت:

«یک...»

می‌رسید به گونه‌اش و بوسه‌ی محبتی روی آن می‌کاشت:

«دو...»

آریانا با یک دست چشمان خیسش را پوشاند. خاطرات داشتند خفه‌اش می‌کردند.

سومین بوسه همیشه روی دو چشمش می‌نشست و دل می‌لرزاند:

«سه...»

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۰۶

بردیا پشت در اتاق ایستاده بود و صدای گریه‌اش را می‌شنید.
پرنسس نفس کم آورده بود که جیغ نمی‌کشید.
دل آریانا، بیداری ناگهانی می‌خواست؛ یک بوسه‌ی چهارمی که به پیشانی‌اش بنشیند و قلبش را نه از زور بُهت و ناباوری، بلکه از گرمای عشق به انفجار بکشد. پیشانی‌اش را به در چسباند.
صدایش التماس و زجر داشت:
- بیا بیدارم کن... توروخدا بیدارم کن بردیا... من می‌ترسم از این خواب... خیلی می‌ترسم... خیلی واقعیه... بیا بوسم کن تا بیدار شم... بیا بردیا...
بردیا جملات او را شنید و عقب رفت. از در یک قدم فاصله گرفت.
مرد دلباخته‌ی خاطرات، آخرین بوسه را روی لبان پرنسس نشاند و شمرد:

«پنج...»

آریانا هق زد و شانه‌هایش لرزید. درمانده بود. ترسیده بود. نمی دانست چه کند.

«پرنسس من برای بیدار شدن به این پنج‌تا نیاز داره؟»

«یعنی همیشه این‌طوری بیدارم می‌کنی؟»

«دوست داری این‌جوری بیدارت کنم؟»

«خیلی...»

بردیا دو قدم دیگر عقب آمد. یادآوری گذشته را دوست نداشت. زود کلافه‌اش می‌کرد.

همین‌که برگشت، تانیا را در فاصله‌ی چندمتری‌اش دید و مکث کرد. هیچ شباهتی به دخترِ نُه سال قبل نداشت. آن روزها حتی راه رفتنش هم سراسر ضعف و لغزش بود. جلوی هرکسی زود خم می‌شد و حرف هم نمی‌زد. اما امروز محکم قدم برمی‌داشت و پشت صدای ترق‌وتورق پاشنه‌های بلندش، خودباوری و اعتمادبه‌نفس بیداد می‌کرد.

بردیا خودش به او محق بودن را آموخت؛ قوی بودن را، حتی مبارزه و تیر اندازی را... همه را خودش به تانیا یاد داد... و بی‌تابی الان دخترک را خوب درک می‌کرد.

در این دنیا هیچ‌کس به اندازه‌ی او، تانیا را نمی‌شناخت.

خیره در نگاه عمیق بردیا، گفت:

- یه حال عجیبی دارم بردیا...

_ می‌گذره.

_ صداش بی‌قرارترم می کنه.

تماشای صورت و چشمان این دختر حالا بیش‌تر از هروقتی آزارش می‌داد.

او پلک زد و تانیا پرسید:

- حال این لحظه‌مو می‌فهمی؟

نُه سال قبل حتی صحبت کردن را هم خوب بلد نبود. زندگی به لال بودن محکومش کرده بود. اما حالا زیر سایه‌ی بردیا، با این

ظاهر زیبا و درخشان، و باطن فولادی و پُراستحکامش، به ملکه‌ای قدرتمند شباهت داشت.

بردیا لبخند کم‌جانی زد و دورتر از افکار به‌هم‌ریخته‌ی دقایق پیش، با مهربانی گفت:

- می‌فهمم... خوب می‌فهمم.

_ فکر نمی‌کردم این‌جوری بشه ولی...

جمله‌اش را ناتمام گذاشت. بردیا با محبت نگاهش می‌کرد. تانیا نفسش را فوت کرد، دست انداخت دور بازوی او و بی‌حرف دیگری به طبقه‌ی پایین برگشتند.

چند متر آن طرف‌تر، بین در و دیوار و اسباب سفید آن اتاق، کسی با مرگ گلاویز بود.

***

#پارت۴۰۷

****

مگسکِ اسلحه را وسط سیبل تنظیم کرد و سعی کرد با دقت و تمرکز شلیک کند. ذهن نابسمانش اجازه نمی‌داد ماشه را بکشد.
محکم پلک زد.
دست راستش را یک‌بار پایین آورد و بعد از چند لحظه دوباره ساقش را صاف کرد و نشانه گرفت. اما باز هم لرزش خفیفی داشت.

صدای تانیا در سالن تیراندازی اکو شد:

- تو این نُه سالی که پیشت بودم، هیچ‌وقت تو رو با این حال ندیدم.

کنار بردیا ایستاد. با آن پاشنه‌های دوازده‌سانتی تازه سرش به شانه‌ی پهن بردیا می‌رسید. زل زده بود به صورت استخوانی او که ادامه داد:

- ما تیراندازی رو از تو یاد گرفتیم. تو همین سالن، زیر همین سقف. یادته؟

یادش بود.

خودش هم خیلی‌وقت پیش، از برسام هامون یاد گرفته بود.

تیرانداز جوان و قهّاری که یک‌رگه‌اش ترکیه‌ای بود و همه او را با لقب «شیّاد» می‌شناختند.

دستش را پایین آورد. به کُلت نگاه می‌کرد که تانیا دوباره گفت:

- به‌خاطر تعصب و مسئولیت‌پذیریت راضی نشدی ما دخترا با شیّاد آموزش ببینیم. خودت به منو مهگل و دلارام یاد دادی... یادته؟

یادش بود.

هرگاه از اصفهان به تهران می‌آمد، روزی چند ساعت به آن‌ها دفاع شخصی و تیراندازی را آموزش می‌داد و سختگیرانه برنامه‌ی تمرینشان را مشخص می‌کرد. باید بلد می‌بودند از خودشان محافظت کنند و بدون کمک کسی، گلیم خود را از آب بیرون بکشند.

بردیا دلش نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی، حتی یک نیم‌خراش کوچک روی پوست این شش نفر بیوفتند. اما حساب تانیا با دیگران کمی فرق داشت... جایگاهش کمی خاص‌تر بود. این دختر...

- بیرون این سالن، یاوَر و خانواده‌مون بودی. اما وقتی میومدیم این‌جا، اصلا با کسی شوخی نداشتی. می‌گفتی حفظ تمرکز و آرامش مهم‌ترین فاکتوره.

نگاهش را از سلاح بالا کشید و به تانیا دوخت:

- هنوزم می‌گم.

- یادته داد می‌زدی "شلیک کن. باید ثابت کنی تمرکز داری و عقلت سر جاشه، یالّا"؟... و ما اون‌قدر شلیک می‌کردیم تا سه‌تا گلوله پشت سر هم بخوره به هدف. وگرنه مجبورمون می‌کردی تا خود صبح تمرین کنیم و بدوییم و حتی به عنوان تنبیه شنا و درازنشست بریم!

- اگه لازم باشه، الانم مجبور می‌کنم.

- نه. این بار نوبت منه...!شلیک کن تا بهم ثابت بشه. یالّا بردیا!

ابروهای بردیا به‌هم چسبیدند. هیچ‌کس حق نداشت تمرکزش را بسنجد؛ نه تا وقتی که او همه‌ی زندگی‌اش را فدای این هدف کرده بود.

چند ثانیه چشم بست و بعد یک‌باره با نهایت تمرکز و دقت، دست راستش را بالا آورد و نشانه گرفت.
صدای سه شلیک پشت سر هم در فضای ساکت سالن پیچید. لبخندِ تانیا عمیق بود. هر سه گلوله درست مرکز هدف نشسته بودند.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۰۸

بردیا کُلت را روی میز گذاشت. عینک و گوشی تیراندازی را هم درآورد و همان لحظه رهام وارد سالن شد:
- بردیا!

هر دو به پشت سر برگشتند. رهام مقابلشان ایستاد و گفت:

- باید یه کاری کنی.

- چی شده؟

- امروزم از صبح چیزی نخورده. سومین روزه...

رهام عاقل‌تر و منطقی‌تر از پنج نفر دیگر بود و در هر موضوعی همه‌ی جوانب را می‌سنجید.

تانیا کمرش را به میز تکیه داده بود که طعنه زد:

- به هر حال پرنسس از قصرش دور افتاده، حق داره ناراحت باشه و بهونه بگیره.

رهام فقط زل زده بود توی چشم‌های بردیا.

او نفسی گرفت و بی حرف به‌سوی پله‌ها رفت.

کمی بعد وارد اتاق مانیتورینگ شد. جایی که چندین مانیتور به دوربین‌های سراسر عمارت وصل بودند و همه جا چک می‌شد. دیاکو مسئول اتاق مانیتورینگ بود. جوان بیست‌وپنج ساله‌ای که هفت سال قبل بردیا با هزینه‌ی هنگفت خودش، و

از طریق چند رابط و آشنا، او را به آمریکا فرستاد تا تحت نظر یکی از حرفه‌ای‌ترین هکرهای دنیا آموزش ببیند و بشود یکی از هکرهای کلاه‌سیاه که جامعه آن‌ها را خراب‌کار و مخرّب می‌داند. حالا دیاکو هوشِ سیاهِ سیستم‌ها بود. ولی از استعداد و توانایی‌اش فقط برای تخریب یک سیستم خاص استفاده می‌کرد و با بقیه کاری نداشت!

دیاکو کنار رفت. بردیا پشت مانیتورها ایستاد و چشم ریز کرد. آریانا نزدیک تخت با حالی نزار، روی زمین نشسته بود.

صورتش مزارِ اشک‌های خشک‌شده بود و انگار روح نداشت.

سه روز گذشته بود. هنوز هم نمی‌دانست دقیقا کجای این داستانِ سیاه است و ماجرا چیست. روزی چند بار به سرویس بهداشتی می‌رفت و آبی به صورتش می زد. زیاد نمی‌توانست بخوابد؛ روزی چند ساعت، آن هم پر از درد و کابوس و عذاب...

چشم که باز می‌کرد، می‌دید سینی غذا کنار تختش گذاشته‌اند. به زور دو قاشق توی دهانش می‌چپاند.

نمی‌خواست بمیرد، باید زنده می‌ماند تا بفهمد این "حیقیقت، حقیقت" که می‌گویند، چیست! زیاد گریه کرده بود. از چشم‌هایش یک‌جور خون می‌بارید، از دلش جور دیگر. بردیا داغ گذاشته بود روی دلش؛ تباهش کرده بود، از اعتماد به آشنا و غیرآشنا پشیمانش کرده بود... همیشه فکر می‌کرد چون با این مرد بزرگ شده، پنهانی‌ترین زوایای شخصیتش را هم می‌شناسد... اما حالا این روزگار بود که ثابت می‌کرد آریانا هیچ شناختی از او نداشته.

اهورا کجا بود ببیند ضلعِ سومِ مثلثشان چه پاره‌خطِ سیاهی بوده و آن‌ها تمام این سال‌ها بی‌خبر بوده‌اند..؟!

بردیا چشم از مانیتور گرفت و رو به رهام آمرانه گفت:

_ بیارش تو سالن. بقیه‌رم صدا کن... غیر از تانیا!

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۰۹

اهورا کجا بود ببیند ضلعِ سومِ مثلثشان چه پاره‌خطِ سیاهی بوده و آن‌ها تمام این سال‌ها بی‌خبر بوده‌اند..؟!
بردیا چشم از مانیتور گرفت و رو به رهام گفت:
- بیارش تو سالن. بقیه‌رم صدا کن... غیر از تانیا!
و خودش زودتر از همه به طبقه‌ی اول رفت. رسیده و نرسیده سیگاری آتش زد و کنج لبانش گذاشت.
وقتی جلوی یکی از پنجره‌های قدی و بلند سالن می‌ایستاد، کام عمیقی گرفت و حجم زیادی از دود را به ریه‌هایش کشید.
هفته‌ی دوم مهر بود.

حیاط هنوز سرسبز بود و رنگ پاییز نداشت. سال قبل این موقع، برای اولین بار دکمه‌ی دستگاه را زده و با تغییر صدایش شماره‌ی آریانا را گرفته بود، بعد هم در روزی ابری، زیر پل شیخ صدّوق کنار ون ایستاده و دخترک را زهر ترک کرده بود. دست تقدیر درد نکند که مثل یک کارگردان حرفه‌ای، تبدیلش کرده بود به بازیگری قهّار... یک روز باید شوالیه‌ی پرنسس می‌بود و روز بعد نقاب‌دار.

آسان نبود!

بین این دیوارها هیچ چیز آسان نبود. به قول هوتن این‌جا «کاخ شیاطین» بود.

باز صدای گام‌های دخترک را می شنید. خنده‌دار و احمقانه بود اما خس‌خس سینه‌اش را هم. ریزبه‌ریز حرکاتش را اَزبر بود. پدرانه‌های زیادی خرجش کرده بود، عاشقانه‌های زیادی به پایش ریخته بود. خوب می‌شناختش. گاهی انگار واقعا خودش دخترک را بزرگ کرده بود.

چند بار موقع رفتن به مدرسه، موهای او را بسته بود؟چند بار تکالیفش را چک کرده و بعد برای نمره‌های زیر نوزده، سرزنشش کرده بود؟!

چند بار بند کفشش را خودش بسته و با هر سرماخوردگی برایش غصه خورده بود؟!

وقتی آریانا در آستانه‌ی سالن ایستاد، با دفعه‌ی قبل که هیجان‌زده و ترسیده بود، فرق داشت. جنس بی‌تابی و غمش عمیق‌تر بود و ظاهر آشفته‌اش حسابی توی چشم می‌زد. سه روز نه حمام رفته بود، نه لباسش را عوض کرده بود.

حتی یک شانه‌ی خشک و خالی هم به موهای بلندش نزده بود.

این آریانا، پرنسس زیبا و لطیف جاویدخان نبود!

قلب دخترک، ناموزون و سنگین می‌زد. بقیه جوری نگاهش می‌کردند که انگار احضارش کرده بودند به جلسه‌ی محاکمه.

سلانه‌سلانه جلو رفت. رد نگاه خون‌آلودش از روی دیاکو و دلارام گذشت. درست زیر لوسترِ چندشاخه و بزرگ سالن ایستاد.

حالا مردمک‌های زخمی‌اش بین فرهاد و مهگل می‌چرخیدند. حس حالت تهوع و تنفر داشت.

فرهاد مثل همان وقت‌ها کت‌وشلوار به تن داشت. اما مهگل یک‌دست بلوز و شلوار شیک پوشیده بود و نگاه تیز و طلبکارش منافات زیادی داشت با آن دختر مظلوم و سربه‌زیری که یک وقتی توی قصر جاوید پیراهن‌های چین‌دار می‌پوشید و موهایش را می‌بافت و کار می‌کرد.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۱۰

کم‌کم چشم‌های آریانا پر می‌شدند که با انزجار سر تکان داد و غرّید:

- خائنای آشغال... آشغالا! چرا با من این‌کارو کردید؟ چرااا؟

نزدیک‌تر شد و میخِ صورت فرهاد با صدای خش‌دار پرسید:

- از من جز خوبی چی دیده بودی؟ هاا؟ چی دیدی فرهاااد؟ بگووو...

فرهاد فقط با آرامشی تصنعی پلک زد. درونش آشوب بود.

پاسخ سوال‌ها تا نوک زبانش آمد، اما سکوت کرد.

آریانا تند نفس می‌کشید و حرف‌هایش زجر داشت:

- که نقشت به پایان رسیده و هدفت اتاق مخفی بود، ها؟... بابام چیو قایم کرده اون‌جا؟

خودش هم می‌دانست قرار نیست جوابی بگیرد.

به سمت مهگل برگشت:

- منه احمق سعی داشتم بهت کمک کنم. اما تو... توی پَست تو آب‌پرتقالام دارو می‌ریختی... توی عوضی...

مهگل دَرّنده و وحشی نگاهش می‌کرد و با حرص لب‌هایش را به‌هم می‌فشرد. دلش می‌خواست خرخره او را بجود.

آریانا با حالی بین عصبانیت و درماندگی و درد، داد کشید:

- آخه شما ها چه دشمنی‌ای با من دارییید؟ من چیکارتووون کردم؟ مهگل چه‌طور می‌تونستی تو روم نگاه کنییی؟ چه‌طوری روت می‌شد کثاافت؟

و هجوم برد سمت او. رهام جلویش را گرفت. مهگل از کوره در رفت و صدایش بالا رفت:

- بسههه! تو یکی حق نداری سر من داد بزنی. تووو...

یک‌آن به خود آمد و سنگینی نگاه بردیا را دید. درجا ساکت شد.

آریانا رد نگاه او را گرفت و خیره در آن تیله‌های آشنای سیاه، قلبش مچاله‌تر شد. نفسش بالا نمی‌آمد وقتی گفت:

- تو... با اینا هم‌دست بودی؟ تو... رئیسشون بودی؟

بردیا با ژسی پُرابهت یک دستش را پشت کمر نگه داشته بود و با دست دیگر سیگار می‌کشید.

آریانا تلخند زد:

- اون‌وقت چرا؟

آن‌جا و بین آن افراد، خود را وسط یک گودال ترسناک می‌دید. حسِ بدِ تحقیر شدن و خیانت دیدن، خفه‌اش می‌کرد. هنوز گیج بود و سر درنمی‌آورد. هنوز هم زیر بار یک چرای بزرگ، نبض‌هایش را از دست می‌داد.

شده بود شبیه برّه‌ی بی‌گناهی که سگِ گله گوشتش را ظالمانه دریده و بعد که دندان‌های خونی‌اش به استخوان رسیده، کناری نشسته و تن پاره‌پاره‌اش را تماشا می‌کند.

چه کشیده بود از این جمع نمک‌به‌حرامی که نمک خورده و نمکدان و صاحبش را با هم شکسته بودند...!

این بود جواب آن همه محبت و اطمینان او؟

این بود جواب آن عشق بزرگی که نثار بردیا می‌کرد؟

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۱۱

با او وداع کرده بود. سه روز پیش، در صبحی دلگیر و شوم او را برای آخرین بار بوسیده و خانه‌اش را ترک کرده بود؛ آن‌هم به قصد نجاتِ جان همین جانی!
آخ از این مرد...
حالا شهین بود که پشت پلک‌هایش جان می‌گرفت و زمزمه می‌کرد:
«تو این دنیا همه‌چیز از همه‌کس برمیاد. این درسو یاد بگیر.»

بردیا پوک دیگری به سیگارش زد. بی‌رحم شده بود. سنگ شده بود. شبیهِ هرکسی بود جز بردیای آریانا.

آریانا پاهای سنگینش را روی زمین کشید و نزدیک شد.

از کی تا حالا سیگار می‌کشید؟

چرا هیچ‌وقت نفس‌هایش بوی سیگار نداده بود؟

با چشم‌های خیسش، مظلومانه خندید. این مرد را نشناخته بود. حتی ذره‌ای نشناخته بودش.

لب‌های سفید و پوسته‌پوسته‌اش را تکان داد و دل‌شکسته گفت:

- بگو دروغه... بگو دارم اشتباه می‌بینم. بگو... جون آریانا بگو...

جانش مهم نبود، که اگر بود حالا بردیا را مقابلش نمی‌دید.

خیره در نگاه غریبه‌ی او، پلک زد و اشکش ریخت. چه گلوله‌های درشت و معصومانه‌ای از مژه‌هایش پایین می‌افتاد.

از چاله درآمده و در چاه افتاده بود. انگار نه انگار که یک‌وقتی برای رها شدن از سرمای عمارت جاوید، به گرمای تن این مرد پناه می‌برد.

– دارم دیوونه می‌شم، یه حرفی بزن بردیا... تو رو به قرآن قسم یه چیزی بگو. اصلا...

سینه‌به‌سینه‌اش ایستاد. درست مقابل مردی که تا همین سه روز پیش، جان و جهانش بود.

دست بزرگ بردیا را بین انگشت‌های لرزانش گرفت و وقتی به‌سوی در می‌کشیدش گفت:

– اصلا بیا از این‌جا بریم. من می‌ترسم از اینا... از این‌جا می‌ترسم... بیا بریم بردیا... خیلی می‌ترسم...

زورش نمی‌رسید. بردیا حتی نیم سانتی متر هم از جایش تکان نخورد. رهام سرش را پایین انداخت. مهگل گوشه‌ی پیرهنش را توی مشتش فشرد.

آریانا از پایین با درد به بردیا نگاه می‌کرد:

- چرا وایسادی؟ بیا برگردیم خونه‌مون. برفیَم اون‌جاست. سه روزه ندیدمش. دلم براش تنگ شده... بیا بریم خونه‌ی خودمون... بیا... می‌ترسم، بیا...

سکونِ بردیا، آب یخی بود که روی سرش ریخته شد. از درون فروریخت، اما به روی خود نیاورد. او همیشه همین‌قدر مصر بود برای ذوب کردنِ قلب مردهایی که دوستشان داشت.

سال‌ها برای مهر پدری کامران به آب‌وآتش زده بود و امروز برای بردیا.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۱۲

بردیا آن دستش را که بین دستان کوچک و امیدوار آریانا کشیده می‌شد، مشت کرده و شَق‌ورَق ایستاده بود.
آریانا دست از تقلا برداشت. نگاهِ دل‌مرده‌اش پایین آمد و انگشتان گره کرده‌ی او را دید. چیزی توی دلش شکست. تصویر سنگینی بود...
مگر همین دست‌ها نبودند که تا سه روز پیش، با عشق نوازشش می‌کردند؟ مگر همین‌ها بارها به آغوش نکشیده بودنش؟
دست بردیا را رها کرد و گوشه‌ی آستینش را به رطوبت روی گونه‌های خود کشید.
بغض‌آلود با خودش واگویه می‌کرد:
- نمی‌تونم باور کنم... نمی‌تونم... آخه نمی‌شه... می‌دونم قراره آخرش یه‌دفعه با جیغ چشامو باز کنم... کم مونده بیدار شم. می‌دونم... خوابه... دارم خواب می‌بینم...
نگاه اشکبارش را بالا کشید:

- می‌دونم تو اتاق خودمون بیدار می‌شم. باز بغلم می‌کنی و می‌گی "خواب دیدی پرنسس، من پیشتم"...

بردیا فقط پوک دیگری به سیگار زد و در کثری از ثانیه طعم گس دود زیر زبانش نشست.

شب خاستگاری، پرنسس توی آغوشش خندیده و با ذوق گفته بود:

«خدا جووونم من امشب از خوشی بال درمیارم.»

«فعلا لازمت دارم، پر نزنی بری.»

«اگرم یه روز پر زدم، برمی‌گردم پیش خودت. خونه‌ی اول و آخرم تویی.»

با گریه‌ای که میان واژه‌هایش وقفه می‌انداخت، گفت:

- من از همه‌جا... بریدمو... به تو پناه... اووردم... گفتم خونه‌ی اول و آخرم... تویی...

پوک محکم بعدی را به سیگار زد.

از نگاهش سرما می‌چکید؛ چه یخ‌بندانی نشسته بود در تیله‌های سیاهش.

آریانا پشت دستش را به صورت خیسش کشید. اشک‌های لعنتی تمام نمی‌شدند:

- اون آدمای ترسناک بیرون... برای تو کار می‌کنن؟... اون سگای... سگای سیاه گُنده... بر توئن؟ اون اسلحه‌ها... اون... من از این همه سوال دارم دیوونه می‌شم خداااا...

فرهاد نفسش را بیرون فرستاد و دلارام بی‌رمق پلک زد. آریانا رخ در رخ بردیا سرش را بالا گرفت و با صدای زخمی‌اش فریاد زد:

- تو بردیاااای منییی؟ تو دوست بچگیاااای من و اهوراییی؟... همونی که دلمو دادم بهش؟

نگاه بردیا خالی از احساس بود و سوز سردی داشت. آریانا دستش را تا نزدیکی صورت او بالا برد. انگشتانش می‌لرزیدند. در چند سانتی ته‌ریشش مکث کرد.

این مرد نمی‌توانست همانی باشد که روزی در طبقه‌ی بیست‌وششم برج ققنوس، سوپرایزش کرده بود و بعد هم لبانش را به عاشقانه‌ترین و نرم‌ترین شکل ممکن بوسیده بود. او نمی‌توانست همانی باشد که خیلی شب‌ها پابه‌پایش بیدار می‌ماند، موهایش را شانه می‌زد و سرش را نوازش می‌کرد و می‌بوسید.

همانی‌که حتی خصوصی‌ترین مسائل زندگی‌اش را هم می‌دانست و از اولین عادت ماهیانه‌اش خبر داشت. مردی که همین چند روز قبل، روی پایش نشسته و خط‌به‌خط صورت استخوانی‌اش را، از چانه و ته‌ریش‌هایش گرفته، تا پیشانی و ابرو، بوسه‌باران کرده بود.

- نه... نه... نه‌نه... تو بردیای من نیستی...

روی پنجه ایستاد، یقه‌ی پیرهن مردانه‌ی او را بین مشت‌های ظریفش گرفت و با حزن و هراس پرسید:

- تو کی هستی؟

مردمک‌های گریانش دودو می‌زدند.
حالا آن‌قدری به بردیا نزدیک بود که بوی تنش را حس کند.
آشنا بود...
و این آشنایی آریانا را می‌کشت.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۱۳

بردیا به مژه‌های خیس و به‌هم چسبیده‌ی او نگاه می‌کرد که سرد و آمرانه گفت:
- برو عقب.

نفسش که به صورت آریانا خورد، دخترک با درد چشم بست. صورتش درهم شد. آریانا نبود اگر هرم دهان بردیایش را نمی‌شناخت!

عقب نرفت و با سماجت تکرار کرد:

- برم عقب؟... مَنما... آریانام... نگام کن...

داشت نگاهش می‌کرد، اما نه شبیه بردیای آریانا.

آریانا صورتش را جلوتر برد. قلبش از شدت غم و عشق و اضطراب، تند می‌زد.

مهگل با خشمی که توی خونش می‌جوشید به آن‌ها نگاه می‌کرد و انتظار داشت بردیا هر چه سریع‌تر او را به عقب هل دهد و پرتش کند روی زمین... اما نکرد.

بردیا نگاهش را پایین کشید. نفس‌های هر دو روی پوست طرف مقابل می‌نشست و حالا فقط یک بند انگشت فاصله بود بین صورت‌هایشان.

آریانا به پهنای صورت اشک می‌ریخت و حتی لب‌هایش هم خیس شده بودند:

- من بردیای خودمو بیش‌تر از چشمو گوشم باور دارم... گفته بودم عطر تنتو می‌شناسم و عاشقشم... تو بغل خودت گفته بودم... یه حرفی بزن. یه چیزی بگو... بگو خوابه... باور می‌کنم! بگو شوخیه... باور می‌کنه! تو فقط بگو...

تانیا عاصی و خشمگین، پشت سیستم‌ها بود که مُشتی روی میز کوباند.

حالت صورت بردیا ذره‌ای تغییر نکرد، ولی توی ذهنش خاطره آن روز را مرور می‌کرد.

تعمیر کار برق درِ عمارت را باز گذاشته و مهگل با نقشه برفی را به بیرون فرستاده بود. دو نفر از دیگر افرادش هم ماهرانه آن سگ را دزدیده بودند. به شکلی که خودش هیچ گونه ارتباطی با آن‌ها نداشت تا یک وقت برفی بوی آشنایش را استشمام نکند و بعد از برگشتنش به خانه، اگر بردیا را در عمارت جاوید

دید، عکس‌العمل خاصی نشان ندهد. چند روز بعد آریانا را در اتاق مخصوص برفی پیدا کرده بود. هذیان می‌گفت و یخ بسته بود از سرما... او دخترک را مثل کودکی بی‌پناه در آغوش گرفته و به اتاقش برده بود.

صدای کم‌جان و خواهشمندانه‌ی آریانا از گذشته‌ی مشترکشان توی گوشش پیچید:

«نذارم زمین... نمی‌خوام ازت جدا شم... می‌خوام تو بغلت بمونم... می‌شه؟»

و تا خود صبح در بغلش مانده بود.

- چشم و گوشمو گذاشتم کنار... بوی تنتو چی‌کار کنم بردیا؟

بردیا پلک روی هم گذاشت و خشک و کوتاه دوباره گفت:

- برو عقب.

آریانا همان‌جا، در فاصله‌ی نزدیکی که هرم نفس‌های بردیا پوستش را می‌سوزاند، هق زد و بیش‌تر بارید.

نمی‌شد این تصویر واقعی باشد. این قرارشان نبود. قرار بود تا ابد کنار هم بایستند و بجنگند و عاشق بمانند. قرار بود خانواده‌ی بزرگی بسازند و خوشبخت شوند.
این کابوسِ باورنکردنی قرارشان نبود.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۱۴

نگاه بردیا آرام پایین آمد. روی دومین انگشتِ دستِ چپ آریانا که یقه‌اش را گرفته بود ماند. هنوز حلقه‌اش را درنیاورده بود. آریانا کمی خود را عقب کشید. حلقه را جلوی چشم او نگه داشت و دیوانه‌وار فریاد زد:

- ببیین. ما ازدواج کردیییم.... تو اون شیطان نیستی... نمیتونی باشییی.

- من همونم.

- نه نه... نهههه....

- آره!

_ نیستی!

_ هستم!

آریانا با اشک و دیوانه‌وار جیغ کشید:

- نههه. تو نقاب‌دار نیستییی. نـــــیستییی...

چشم بست. مشت‌های پی‌درپی‌اش را به سینه‌ی بردیا کوبید. کنترلی روی حرکاتش نداشت و فقط ضربه می‌زد:

- چرا این‌کارو کردی باهام؟ تو نمی‌تونی اون باشی. لعنت به نقاب‌دار، لعنت به تو، لعنت به همه‌تون. من بردیای خودمو می‌خوام. بردیایی که عاشقم کرد کو؟ او منو تنها نمیذاشت،

اشکمو درنمیوورد، اذیتم نمی‌کرد، زندونیم نمی‌کرد، بردیا نمی‌ذاشت یه تار مو از سرم کم بشه. نمی‌ذاااشت...

مهگل خواست جلو برود و آریانا را کنار بکشد، اما فرهاد نگذاشت. دلارام حیرت‌زده به مشت‌هایی نگاه می‌کرد که فرود می‌آمدند و این نهایتِ عجز یک دختر بود.

- بگو کجاست؟ بگو لعنتی؟ بگو اونی که زیر حرفش نمی‌زد و طاقت درد کشیدنمو نداشت کو؟ بگو اونی که الان شوهر منه چی شد؟ بگووو!

حرف‌های ترسناکِ نقاب‌دار توی ذهنش مرور می‌شد و نمی‌توانست جای چهره‌ی پشت نقاب، صورت بردیا را بگذارد.

میهمانی امیرسام و پرهایی که توی کیفش گذاشته شد، دسیسه‌ی بردیا بودند. تحقیر شدنش وسط سالن دانشکده، دزدیده شدن برفی، اتهام قتل و زندان، همه و همه کار او بود...

بردیا حتی با تهدید جان خودش، آریانا را تا پای جان دادن کشانده بود.

ضربِ دست‌های کوچکش، این مرد را حتی به اندازه‌ی نیم قدم هم از جایش تکان نداد. مثل کوه ایستاده بود و خونسرد نگاه می‌کرد. می‌دانست این‌ها آخرین تقلاهای آریانا برای قبول تقدیرش است.

دخترکِ تنهای کامران، با درماندگی نفس‌نفس زد و بعد بالاخره دست‌آویزِ آخر را گرفت:

- اصلا می‌خوام به اهورا زنگ بزنم. می‌خوام بیاد ببینه تو... تو چه هیولایی هستی... من اهورا رو می‌خوام. باید بیاد...

می خواست به سمت میز تلفن گوشه‌ی سالن برود که بردیا وحشیانه و سخت بازویش را گرفت و با حرکتی ناگهانی تن ناتوان دخترک را به سمت خود برگرداند.

سرِ آریانا با شتاب به‌سوی او چرخید و موهایش نیمی از از صورت پژمرده اش را پوشاندند.

نگاه خیس و سبزِش روی دست بردیا ماند.

انگار در هوا باروت ریخته بودند که با هر دم و بازدم قفسه‌ی سینه‌اش بیش‌تر می‌سوخت.
فکر نکردن به انگشتانی که یک‌وقتی با احساس لای موهایش قدم می‌زدند و حالا هیچ عطوفتی درشان احساس نمی‌شد، سخت بود.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۱۵

بردیا او را به خود نزدیک کرد و توی صورتش حرصی و پُرتأکید غرّید:
- یادت رفته این‌جا جهنمه توئه؟

دل آریانا ریخت؛ درست روی کاخ باورهایش... روی آخرین تصاویر روشنی که از هم‌بازی کودکی‌اش داشت.

من،
با تو،
برای تو،
به‌پای این تقدیر،
زیاد باختم.
اما هیچ‌کدام به اندازه‌ی باوَری که مُرد،
درد نداشت!
(زینب رستمی)

نگاه بارانی‌اش از لب‌های بردیا بالا آمد، ته‌ریش‌هایش، بینی‌اش، حتی ابرو و چین کنج چشم‌هایش را هم نگاه کرد... چه بی‌رحم بود عشق... به خاک سیاه نشانده بودش.

سرانگشتان لرزانش را روی گونه‌ی بردیا کشید و لب زد:

- بردیای من می‌گفت بوی بهشت می‌دم...

شاید دیوانگی همین لحظه بود...

جنون، مرگ، تباهی...

دلارام و رهام حیرت‌زده به‌هم نگاه کردند. این همه مقاومت و تسلیم نشدن در مخیله‌شان نمی‌گنجد.

قلب آریانا حالا کند می‌تپید. دستش را پایین آورد و پرسید:

- گناه من... چیه؟ تو کی هستی؟

فشار دست بردیا دور بازوی او تنگ‌تر شد. نگاهش به عمق چشم‌های آریانا بود، اما ذهنش پیش ده سال پیش و فیلم‌هایی که از مانیتور پخش شده بود چرخ می‌زد.

در بیستمین روز از آن حبس پُرشکنجه، هوتن جلوی پایش ایستاده و پرسیده بود:

- تو کی هستی؟ ها پسر؟

بردیا درد مشت و لگدها و خون و کبودی روی تنش را حس نمی‌کرد. درد اصلی، جای دیگری بود.

هوتن با خشونت توی صورتش فریاد زده بود:

- بذاااار من بگم. تو بردیاااا کمااالی هستیییی. آره! تو پسرِ...

- خفههه شووو حـــرومزاااده. خفههه شووو...

نفس‌زنان مقابل پای هوتن روی دو زانو افتاده و آن‌قدر با مشت به زمین سیمانی کوبیده و عربده کشیده بود که پوست انگشت‌هایش رفته و خون می‌چکید ازشان.

چشم بست و یک‌باره بازوی آریانا را رها کرد.

دخترک با ضرب و ناگهانی روی زمین، جلوی پایش افتاد.

همانی که روزی اگر نوک انگشت کسی به او می‌خورد، زمین و زمان را بهم می‌ریخت.

از کنار آریانا گذشت و زیر نگاه سنگین و حیران بقیه سالن را ترک کرد.

خوب بود که پرنسس این‌بار حرفی نزد و سوالی نپرسید. خوب بود که جلویش را نگرفت و اصرار نکرد. داشت صبوری را یاد می‌گرفت. مثل او که ده سال پیش، از هوتن آموخته بود.
دست‌های آریانا روی زمین مشت شد.
آن گودال‌های سیاه، یک عمر رازی را فریاد می‌زدند و اوی ساده‌لوح نفهمیده بود...

و سال‌ها زمان بُرد
تا فهمیدیم،
مادامی که برای دانستنِ حقیقت
چشم به زبان می‌دوخته‌ایم،
صادق‌ترین حرف‌ها را
«چشم‌ها» می‌زده‌اند!
(زینب رستمی)

***

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۱۶

***

اهورا صدای امواجِ پرتلاطم دریا را می‌شنید. امشب هوا طوفانی بود. در تراسِ ویلا ایستاد و به سیاهیِ آب‌های خروشان خیره شد. باد خنکی به پوستش می‌خورد. بوی دریا و شن‌های خیس را دوست داشت؛ تارهای پوسیده‌ی امیدش را زنده می‌کرد و بیش‌تر به زندگی وصلش می‌کرد.

با دو دست از لبه‌ی تراس گرفت و نفس عمیقی کشید. حفره‌ای توی سینه‌اش بود که زیاد درد می‌کرد. یک هفته از آمدنش به این ویلا می‌گذشت و هنوز خواب و خوراک نداشت. هنوز خودِ منطقی و عاقلش را پیدا نکرده بود و تا پلک روی هم می‌گذشت پرنسس را در لباس عروس می‌دید؛ آن‌هم کنار برادر عزیزترازجانش بردیا.

با همه‌ی این‌ها نمی‌توانست جویای حالشان نشود. به فکرشان بود. چند بار به بردیا پیام داده و از اوضاعشان پرسیده بود.

بردیا هم یکی‌دو بار تماس گرفته و آخر صحبتشان سلام آریانا را رسانده بود.

چشمان قهوه‌ای‌اش باز تار شدند.

در این چند روز زیاد گریه کرده بود...

چه کسی می‌گفت مردها گریه نمی‌کنند؟

مردها دل نداشتند؟ روح نداشتند؟ عاطفه و احساس نداشتند؟

دردِ او برای دیروز و امروز نبود. چندین سال در آتش عشقِ آریانا کوچولوی قصر جاوید سوخته بود و صدایش را درنیاورده بود. حالا آرزویی جز دیدن لبخند دخترک نداشت و سخت با خودش می‌جنگید که سرنوشت را بپذیرد و به زندگی برگردد... اما نمی‌شد. دست خودش نبود... هر طرف می‌رفت، دو چشم سبز و آشنا را می‌دید که معصومانه نگاهش می‌کردند. صدای آریانا مدام در گوش‌هایش بود. دلش برای دخترک بی‌تابی می‌کرد؛ اما خوب این را می‌دانست که پرنسس حالا زنِ عقدی برادرش است و او چاره‌ای ندارد جز رعایتِ یک فاصله‌ی معقول.

سرعت باد بیش‌تر شد. امواج محکم‌تر به تخته‌سنگ‌ها می‌خوردند و شن‌ها را جابه‌جا می‌کردند.

بالاتنه‌ی اهورا عریان بود، اما سرمایی حس نمی‌کرد.

دلش از این شبِ پرهیاهو گرفته بود. با خود فکر می‌کرد این هم یکی دیگر از شب‌های عاشقانه‌ی بردیا و آریاناست و

احتمالا حالا در گوشه‌ای از شمال تهران، در آغوش گرمِ هم خوابیده‌اند؛ نفس به نفس...!

توده‌ای درست بیخ گلویش حجم گرفت. کلافه و درهم چشم بست و نفسش را یک‌جا بیرون فرستاد. چه دردی که یک‌باره در سینه‌ش نپیچید.

صدای زنگ گوشی آمد.

اهورا به داخل سالن برگشت و از بین عکس‌های کودکی و بزرگسالی آریانا که روی عسلی پخش بودند، موبایلش را پیدا کرد. شماره‌ی خانه بود. حتما پدر و مادر از فکر او و آینده‌اش، نخوابیده بودند.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۱۷

- الو؟ اهورا؟

گلویش را صاف کرد و با احترام جواب داد:

- جانم بابا؟

- خوبی پسرم؟

نبود... داغان بود و درهم شکسته. ولی با لبخند نیم‌بندی گفت:

- بله. شما خوبید؟

- قدیما تابلوتر دروغ می‌گفتی پسر. می‌بینم که الان صدات صاف و محکمه!

چفتِ دهانش را بست. نقش بازی کردن برای امیرعلی تابش، مسخره به نظر می‌رسید. پدرش پخته‌تر از این‌ها بود که خامِ کلمات احمقانه‌ی او شود.

امیرعلی ترجیح داد دنباله‌ی بحث را نگیرد و به حال بدِ پسرش دامن نزند.

سعی کرد لحنش عادی باشد:

- غذا خوردی بابا جان؟

نگاه خسته و غمگین اهورا یک دور از ظرف پیتزای نیمه‌خورده‌اش گذشت. اصول و قاعده توی زندگی‌اش گم شده بود. تا نوک زبانش آمد که بگوید من سی سالم است. اما می‌دانست جواب همه‌ی والدین به همچین حرفی ثابت است: «تو صد سالتم بشه باز بچه‌ی منی!»

پس فقط گفت:

- خوردم. نگرانم نباشید.

- کی بر میگردی؟

امیرعلی نگران تنها میوه‌ی عشق و دارایی‌اش از زندگی بود. اهورا تن بی‌حسش را روی مبل انداخت و وقتی با دست دیگر شقیقه‌اش را ماساژ می‌داد، جواب داد:

- چند روز دیگه.

هدیه تا آن لحظه به سختی جلوی خودش را گرفته بود. دیگر طاقت نیاورد و نگران پرسید:

- امیر علی چی می‌گه؟ کِی میاد؟ بده من گوشی رو...

اهورا چنگی به موهایش زد و لختی بعد صدای لطیف و ظریف مادر زیبا و جوانش را شنید:

- اهورا جان؟

گرفته و خش‌دار جواب داد:

- جانم عزیزم؟

- نمی‌خوای بیای خونه؟ یه هفته گذشت. بسه تعطیلات گل من.

خوب بود که همچین پدر و مادر فهمیده و مهربانی داشت.

خوب بود که هیچ‌کدام دلیل این سفر را به رویش نمی‌آوردند.

او هنوز آماده‌ی برگشتن نبود؛ نه تا وقتی‌که تورِ سفید آریانا جلوی چشمش می‌رقصید و یادآوری بوسه‌ی بردیا به شقیقه‌ی دخترک، سیخ داغی می‌شد و قفسه‌ی سینه‌ی او را می‌شکافت.

دیگر وای به حال افکار مالیخولیاییِ بعدی، که از دل شب‌های دونفره‌ی آریانا و بردیا در سر او جولان می‌داد و زنده‌به‌گورش می‌کرد...

اهورا می‌دانست حالا دیگر خبری از دختر ملوس جاوید نیست و قطع به یقین، زیر سقف خانه‌ی رفیقش پا به دنیای زنانگی گذاشته. تازه اگر فرض را بر این می‌گذاشت که تا پیش از آن اتفاقی بین آن‌ها نیوفتاده باشد...

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۱۸

محکم پلک زد. درمانده بود. دردمند بود. غمگین بود... وقتی ذهن افسارگسیخته‌اش تا این‌جا پیش می‌رفت، از خودِ شکسته و عاشقش بیزار می‌شد.

نفسی گرفت و با عطوفت پاسخ مادر را داد:

- میام هدیه خانم.

_ واقعا برمی‌گردی مادر؟

_ بله عزیزم، چند روز دیگه میام.

آریانای پنج‌ساله با لباس لیمویی و لبخندی شیرین، از یکی از عکس‌ها نگاهش می‌کرد. دل اهورا یک‌دفعه به شکل بدی لبریز از غم شد.

- من و امیرعلی برنامه داریم یه سر بریم دبی. تو هم باهامون بیا.

اهورا خیره به پرنسسی که عروسکش را محکم بغل گرفته و به لنز دوربین می‌نگریست، جواب هدیه را داد:

– شما دو نفری برید سفرتون عاشقانه‌تر و قشنگ‌تر پیش میره. من برگشتم باید به کارای کارخونه برسم عزیزم.

هدیه از همان پشت گوشی هم می توانست لبخند غم‌انگیز تک فرزندش را ببیند.

باید هرچه سریع‌تر فکری به حال پسر سی‌ساله‌اش می‌کرد. وقت ازدواجش رسیده بود و بهتر بود هرچه سریع‌تر زندگی‌اش سروسامان بگیرد. هدیه فکر کرد شاید خواهرزاده‌ی امیرعلی، ترانه، می‌توانست کلید قفل آرامش به‌تاراج‌رفته‌ی اهورا باشد. آریانای کوچکِ درون عکس هنوز دل اهورا را ریش می‌کرد با آن خنده‌ی دوست‌داشتنی و دلربایش.

هدیه نتوانست اهورا را قانع کند. اصرار را نیز بی فایده دید. فعلا باید خدا را شکر می‌کردند که بردیا و آریانا در تهران زندگی می‌کنند. این دوری به نفع اهورا بود. تماشای عاشقانه‌های آن‌ها در اصفهان، می‌توانست این مرد صبور را یک‌شبه پیر کند و از پا در بیاورد.

وقتی مکالمه تمام شد، گوشی را روی میز گذاشت و عکس را برداشت.

صدای "بله" گفتنِ آریانا رو به آینه‌ی عقد بردیا، هنوز توی سرش زنگ می‌زد، رقص عاشقانه‌شان در شب عروسی هنوز پشت سیاهی پلک‌هایش جان داشت، و هنوز هم گاهی توی خواب و بیداری دست‌های بردیا را می‌دید که دور کمر پرنسس حلقه شده و گاهی روی لباس عروس حرکت می‌کند...

رقیب، رقیب است! برادر و غیر برادر، دوست و غیر دوست نمی‌شناسد. تن معشوق که زیر دستِ دیگری نوازش شود و شب‌هایش در آغوش کسی جز تو به صبح برسد، دیگر فرقی ندارد طرف خودی‌ست یا غیر خودی!... مهم این است که تو نداری‌اش و دیگری به بلندیِ باقیِ شب‌های عمرش، او را تمام و کمال کنار خود دارد.

عکس را به پیشانی‌اش چسباند و با درد زمزمه کرد:

- کِی از دلم می‌ری بیرون؟... کی می‌زاری نفس بکشم؟...

مثل شب های قبل روی همان مبل سه نفره دراز کشید. باز شبی یلدایی و دلگیر پیش رویش بود و انبوهی از تنهایی و فکر روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.
ساعدش را بر پیشانی گذاشت و با دست دیگر عکس را به سینه فشرد. انگار دخترک درون تصویر نفس داشت و حال او را می‌فهمید.
آریانای درون اهورا هیچ‌وقت نمی‌مرد.

تمامِ شب آن‌جا
میان سینه‌ی من
کسی زِ نومیدی
نفس‌نفس می‌زد
کسی به پا می‌خاست
کسی تو را می‌خواست...
(فروغ فرخ‌زاد)

***

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۱۹

***

«- باباش فروردین سال پنجاه و هشت، با حکم آیت‌الله صادق خلخالی اعدام شد. تیربارونش کردن. سال اول انقلاب بود و اوجِ بگیربگیرای اون زمون. خصوصا اگه یه رگه‌ت به لشکری جماعت برمی‌گشت، بایستی یک عالمه جواب پس می‌دادی و

به هر راهی شده ثابت می‌کردی که خبط و خلافی نداشتی و تهدیدی واس نظام جدید به حساب نمیای... وختی سرهنگ «هاشم ایران‌پناه» و پسرش سروان «ایرج ایران‌پناه» رو اعدام کردن، خونواده‌ی با اصل‌ونسبشون از بیخ و بن ویرون شد... اَنیس نتونست با فوت شوهر و پسرش کنار بیاد و اجل مهلت سفر به غربت نداد بش. سکته کرد و مرد... این زن واس خودش برو و بیایی داشت. یه زمونی آوازه‌ی مهمونی و بریز و بپاشو سفرای رنگ‌ووارنگش که باقیِ زنای تهرون تو خوابشونم نمی‌دیدن، لغلغه‌ی دهن مردم بود. ولی بعد انقلاب زود کمر خم کردو شکست... این شد که از خونواده‌ی پُرجلال و جَبروتشون، یه دختر هیجده‌ی ساله‌ی بی‌کس موند که بر حفظ جونش، مجبور شد به پسر عمش حسین دشتی پناه ببره. حسین از مبارزای انقلابی اون دوران بود. تا قبل از اعدام سرهنگ، رابطه‌ی قوم و خویشیشو با دایی قطع کرده بود، اما از بچگی مهر این دخترو به دل داشت. از حق نگذریم جَوون صاف و

دل‌پاکی بود. دردسر کشید و دوندگی زیادی کرد تا تونست بالادستیاشو مُلتفت کنه که دختر سرهنگ کاری به سیاسیت نداره...

الهه جوری از عرش به فرش افتاده بود که دیگه حتی نای عزاداری تو تنش نبود، چه برسه به فتنه چینی علیه انقلابِ نوپای اسلامی!...»

شاید باید از جا بلند می‌شدم و آبی می‌نوشیدم. شاید باید یک نفر نفس کشیدنم را کنترل می‌کرد، نبضم را می‌گرفت و فشارم را می‌سنجید. شاید نیاز به بستری داشتم یا نه بدتر از آن...

کارم از این چیزها گذشته که مثل مرده‌ای متحرک کنار تخت نشسته‌ام و زل زده‌ام به این شب تار...

چند روز از آمدنم به این جهنم گذشته؟

ده؟

پانزده؟

بیست؟

شاید بیست...

باد، هوهوکنان موهای وِزشده‌ام را به بازی گرفته بود. پارس سگ‌ها دیگر نمی‌ترساندم و مثل شب‌های اول تکانم نمی‌داد. بعد از چیزهایی که شنیده بودم، حالا اگر قیامت هم می‌شد، برای من یک نفر تعجبی نداشت.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۲۰

صدا هنوز هم توی گوش‌هایم بود. چهار روز پیش شنیده بودمش... و حالا چهار شبانه‌روز بود که بی‌وقفه توی سرم پژواک می‌شد:

« - حاجی خیلی سال پیش به رحمت خدا رفته بود. جُفت دخترام شوهر کرده بودن و تو روستا زندگی می‌کردن. یه پسر هم‌سن‌وسال الهه هم داشتم که تو دِه کار می‌کرد و بنا بود چند سال بعد همون‌جا زن بگیره و بمونه پیش خواهراش. مِهرم به الهه، کم از بچه‌های خودم نبود. به‌خاطر همین، دلم رضا نداد به امون خدا بسپارمش. نمک‌گیر خونواده‌ی مرحومش بودم و تنهاییش جیگرمو پاره‌پاره می‌کرد. دختر خوش‌بَر و رویی بود... تا چند صباح قبل، یه ایل جوون عاشق‌پیشه‌ی بالانشین تهرون، دلبسته‌ش بودن. هر خونواده‌ای آرزو داشت «الهه ایران‌پناه»، صبیه‌ی سرهنگ «هاشم ایران‌پناه»، با اون صورت مهتابی و قدوقواره‌ی چشم‌گیرش، عروسشون بشه... قبل از

ویرونیِ زندگیِ اعیونیِ سابقش، سرهنگ اون‌قدری به حرف و خواسته‌ش بها می‌داد که با وجود خاستگارای جورواجور، از پسرای لشکری گرفته، تا حتی کله‌گنده‌هایی که به دربار شاه رفت و اومد داشتن، مرواریدِ باارزشِ عمارتشو شوهر نداد صاف و پوست‌کنده به این بچه محبت نمی‌کرد، اما تو خفا یه الهه بود و یه جونش!...

روزگار با الهه بد تا می‌کرد، اما شیردل بود و حتی زمونی که سیاست خونوادشو فرستاد سینه‌ی قبرستون، بچه‌م باز ناامید نشد... باسواد بود و حیرون ادبیات و شعر! یه طوطی کاکادوی سفید با کاکلِ زردم داشت که «مَرمَر» صداش می‌کرد. سرهنگ براش خریده بود و الهه شب و روز باهاش حرف می‌زد و جواب می‌گرفت.

یه روز مرمر وسط حال، با اون صدای گوش‌خراش و بلندش گفت: "اول عشق بعد شوهر"... با این حرفِ طوطی که محتمل از درددلای صاحبش اَزبر شده بود، رنگ از رخ الهه پرید. انیس

و من و دوتا از کنیزای دیگه هاج‌وواج موندیم وسط حال، الهه با هول‌وولا قفسو برداشت و دوئیذ اتاقش... این شد که شَستمون خبردار شد آرزو داره عاشق بشه بعد بره زیر سقف یه مرد...

روزی که بر نوبه‌ی اول خودش اینو به زبون اوورد، انیس چشاشو درشت کرد و از جلوی اندرونی هوار کشید: "خدایا تو به من صبر بده از دست این آتیش‌پاره‌ی حرف‌گوش‌نکن.

عاشقی کدومه دختر؟ از کی تا حالا این‌قدر وقیح شدی الهه؟ پیش ایرج و آقات از این حرفا نزنیا."...

همین خود من کم زیر گوشش وِزوز نکردم که از خر شیطون بیا پایینو بین این همه خاطرخواه به یکی بله بگو و تموم.

می‌گفتم از شعرای مولوی واس تو زندگی در نمیاد دخترم. ولی حرفِ من تو سر اون بچه نمی‌رفت. مثل برگ گل لطیف بود و دلش محبت می‌خواست... اما چرخش گردون به کامش نشد...

رسید روزی که همه‌کَسشو از دست داد. فقط یه عمه شیرین براش مونده بود که از زمون ازدواجش با اکبر، پسرِ کاسب

محل، هیچ رفت‌واومدی با سرهنگ نمی‌کرد. از این رو بند محبتی هم بین اون زن و الهه نبود. به‌خاطر همین وسط آوارگی و اوضاعِ قمر در عقرب مملکت، الهه دست کمک دراز کرد سمت حسین و گفت برای خودشو من یه خونه اجاره کنه. قسم خورد که با گل‌دوزی و خیاطی ریزریز قرض اون پسرو پس بده... حسین امیدوار بود الهه رو کم‌کم راضی کنه و به عقدش دربیاره. هرچند من می‌دونستم دل این دختر باهاش نیست و نمی‌شه... ولی جَبرِ سرنوشت داشت الهه رو مجبور به بله گفتن به پسر عمه‌ای می‌کرد که سرهنگ وختی زنده بود، اونو لایق واکس زدن کفشای دختشم نمی‌دید!...»

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۲۱

هوا بادی بود. سگ‌ها قدری آرام گرفته بودند و صدای حرکت شاخ و برگ‌های درون حیاط می‌آمد.
زانوهایم را بیش‌تر توی بغلم جمع کردم.
سرم باز به دوران افتاده بود و بالاتنه‌ام با حرکتی خفیف عقب و جلو می‌شد. این یادگارِ زمانی بود که در اتاق تاریک و مخوف بازجویی، مقابل سرگرد علوی می‌نشستم و گیج و وحشت‌زده به روزهای آینده فکر می‌کردم.
سینه‌ام تنگ بود و خس‌خس می‌کرد. انگار اکسیژن از راهی صعب العبور می‌گذشت و به ریه‌هایم می‌رسید.
چه شنیده بودم؟
چه فاجعه‌ای برایم مرور می‌شد خدا...

«- تو ناز و نعمت بزرگ شده بود اما نازنازی نبود. پِیِ پیشرفت و ترقی می‌گشت، شده با همون چرخ خیاطی کوچیک. نه پیش حسین، و نه پیش منی که عمر جَوونیمو تو عمارت سرهنگ گذرونده بودم، سرش پایین نبود... تو همون خونه‌ی کوچیکی که حسین تَهِ یکی از پَس‌کوچه‌های فرح‌آباد برای ما دو نفر قولنومه کرد، عین یه نجیب‌زاده‌ی واقعی نشست و برخواست می‌کرد. کم کسی نبود... الهه ایران‌پناه، نازدونه‌ی سرهنگ بود... اصلشو گم نکرد بود و رفتاراش توفیری با آدم قبلی نداشت.

شبا سجاده پهن کردنو دعا خوندش بر خونوادشو می‌دیدم. دور از چش من این‌کارو می‌کرد. یا می‌شِست کنار قفس مَرمَر، از درد دلتنگی واس اون پرنده می‌گفت، یا واس پدرش گریه می‌کرد و با عکس سرهنگ درددل می‌کرد.... الهه اون مَردو با همه‌ی خبط و خوبیا و بدیاش دوست داشت... بچه که بود کله‌های سحر بیدار می‌شد و بهونه‌ی سرهنگو می‌گرفت؛ بزرگم

که شد وختی ماشین سرهنگ از شهربانی می‌رسید حیاط، پله‌ها رو دوتایکی می‌دوئید و دادِ اَنیس پشت سرش بلند می‌شد که:

"آروم بگیر دختر، می‌خوری زمین بچه"

اما الهه اگه یه نوبه به پیشوازِ باباش نمی‌رفت روزش شب نمی‌شد. هرچند مَنشِ با اُبهت و خشنِ اون مرد اجازه‌ی یه بغل و ماچ ساده هم به دخترش نمی‌داد. و همین شده بود بزرگ‌ترین حسرت الهه. ولی من شُبهه نداشتم که بازم سرهنگو بیش‌تر از مادرشو ایرج دوست داشت... کُفر نباشه و خدا قهرش نگیره، دروغ نیس اگه بگم الهه اون مردو می‌پرستید...»

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۲۲

دو گونه‌ام از جریانِ آرام چیزی می‌سوخت.
اشک بود که باز حبسِ چشمانم را شکسته بود و بی‌محابا روی پوستم غلت می‌خورد.
یکی از دست‌هایم را روی قلبم مشت کردم. چند وقتی می‌شد که گاه‌وبی‌گاه درد می‌گرفت... بد درد می‌گرفت.
قلبی نمانده بود...
دیگر از من هیچ‌چیز نمانده بود.
صدا توی سرم هنوز هم واضح بود. به وضوحِ همان چهار روز پیش که جلوی مردی سنگی، نوار کاست را مقابلم گذاشتند و دکمه‌ی پخشش را زدند.
همان‌وقت بود که واقعیت تبری شد و یک‌جا ریشه‌ام را زد.

«- یه روز سر ظهری، الهه با هول از بیرون اومد. از پشت پنجره دیدم که در کوچه رو بست و کمرشو تکیه داد بش. صورتش عین لبو سرخ شده بود و دستشو مشت کرده بود تنگ قلبش. داشتم شیشه رو گردگیری می‌کردم. دستمالو انداختم زمین و دوییدم حیاط:

"مادر چی شده؟"...

قفسه‌ی سینه‌ش بالاپایین می‌شد و موهای سیاهش از زیر چارقد بیرون زده بود. بی‌تاب نگام کرد و بعد خجل رفت سمت اتاق.

تو دلم گفتم:

"بسم الله"...

فهمیدم یه چیزیش شده که زبون به دندون گرفته. خودم تَر و خشکش کرده بودم. حتی اون‌وختا که انیس هفته‌ها تو فرنگ گَز می‌کرد، چند نوبه پای درددل این دختر نشسته بودم. خواهر که نداشت، اَنیسم موقعی که پاش به اون دنیا وا نشده

بود، بیش‌تر پی قِروفِرش بود. مادری نمی‌کرد بر این بچه... با خودم می‌گفتم یعنی من قد مَرمَر نیستم که محرم راز این دختر بشم؟...

دیدم هول‌هولی داره یه چیزی رو گوشه دفتر می‌نویسه. رفتم جلو پرسیدم:

"چته دختر؟ می‌گی چه خبر شده یا نه؟ نصف عمرم کردی مادر."...

من که مکتب نرفته بودم بفهمم تو اون وامونده چی نوشته. یه ساعت پا پِی شدم تا آخرش سرشو صاف کرد و گفت:

"قول بده بی‌بی عطیه. قول بده رازم تو سینه‌ت بمونه."

دلم به شور افتاد و با این‌که می‌دونستم کسی غیر ما تو اون خونه نیس، اطرافو پاییدم و گفتم:

"قول می‌دم. تا منِ پیرزنو دق ندادی بگو."

درست عین بچگیاش که وقتی خطاییَم ازش سر می‌زد، سرشو بالا می‌گرفت و تو چشای انیس می‌گفت نادم نیست، زل زد وسط جفت چشامو با حال غریبی گفت:
"عاشق شدم بی‌بی... عاشق یه مرد غریبه شدم."
مرمر همون‌دم از گوشه‌ی اتاق تکرار کرد: عاشق شدم بی‌بی...»

لرز گرفتم. یک‌دفعه هوا خیلی سرد شد و باد با سرعت بیش‌تری پرده را به بازی گرفت. سوزِ صدا تا عمق تنم نفوذ کرد و استخوان‌هایم را به ارتعاش انداخت.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۲۳

دستانم را دور زانوهایم محکم‌تر حلقه کردم و دَوَران سرم بیش‌تر شد.
گونه‌ام هر لحظه بیش‌تر می‌سوخت.
جمله ی بغض‌آلود و ضبط شده‌ی پیرزن توی سرم منعکس می‌شد:
«با حال غریبی گفت: "عاشق شدم بی‌بی... عاشق یه مرد غریبه شدم"...»
از تخت گرفتم و بلند شدم. باید آبی به سر و صورتم می‌خورد.
وارد حمام شدم. پای برهنه‌ام که روی سرامیک‌های سرد نشست، لرزم بیش‌تر شد. یک راهروی باریک بود و بعد هم فضای مربعی و آینه‌کاری‌شده که وان حمام در آن قرار داشت.
کش مویم را بیرون کشیدم، دریچه‌ی وان را بستم و شیر را تا آخر باز کردم تا پُر شود.
حالا صدای پیرزن از شُرشُر آب هم بلندتر بود:

«عاشق شدم بی‌بی... عاشق یه مرد غریبه شدم...»

«- دو هفته گذشت. دلواپس الهه بودم. هر چی تو گوشش خوندم که این کار آخر و عاقبت نداره و دست بردار، گوشش بدهکار نبود که نبود... عشق کَر و کورش کرده بود.

گفتم:

"جواب حسینو چی می‌خوای بدی؟"

گفت:

"بی‌بی من یه عمر آروز داشتم عاشق بشم، در ثانی من به حسین قولی ندادم."

گفتم:

"تو مرد کُت‌شلواری و خوش‌قدوبالا کم ندیدی بچه، نصف جوونای تهرون خاطرخوات بودن. خام نشو."

گفت:

"بی‌بی این مرد اگه هیچی نداشت‌آ، من باز دلمو می‌دادم بش."

تو صورتم کوبیدم:

"چه حرفا! بذا اول بشناسیم طرفو، بعد واس من صُغراکبری بچین دختر."

جفت دستامو گرفت و با چشای خیس التماسم کرد که درکش کنم. گفت به اون مرد همه چیزو توضیح داده... اون جا بود که صدام بلند شد:

"وامصیبتاا. تو هم‌کَلومشم شدی الهه؟"

سرشو گذاشت رو سینه‌مو بر نوبه‌ی اول تو بغلم زارزار گریه کرد:

"بی‌بی بخدا هوس نیس، بخدا معصیت نیس، ما عاشق همیم، وختی اون روز از کتاب فروشی برمی‌گشتم نزدیک بود راننده‌ش به من بزنه. همون‌جا دیدمش بی‌بی، همون‌جا دل‌مو برد."

اون شب عینهو ابر بهاری گریه می‌کرد، بعدشم قفس مرمر و گرفت بغلشو تا دم صبح حرفای مگوی دلشو به اون پرنده‌س سفید گفت...»

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۲۴

حتی نای درآوردن لباس‌هایم را هم نداشتم. همان‌طور وارد وان شدم و دراز کشیدم.
حالا فقط سرم بیرون آب مانده بود و ذهن غرق شده‌ام زیر عمق حرف‌های مرگ‌بار پیرزن دست‌وپا می‌زد.
آخ از آن پیرزن و حرف‌هایش...

«- جَوونِ خوش‌پوش و باجَنمی به نظر می‌رسید. بیست و دو سالش بود و بر خودش دبدبه‌کپکپه داشت. از چشاش می‌خوندم که اونم یه دل نه صددل عاشق الهه شده. البته حقم داشت. خدا به این دختر یه سیمایی داده بود که هزار الله‌اکبر داشت...

رستورانا و خیابونای تهرونو با الهه گز می‌کرد و کادو و گل و شعر نمونده بود که تحویلش نداده باشه.

عشقشون گوش فلکو کر کرده بود. یه‌هفته یه‌بارشون شد دو روز در میون... دو روز درمیون شد هر روز و بالاخره صدام دراومد. از الهه پیغوم فرستادم که باید زودتر تکلیفو یه‌سَره کنه. گفت شرایط کارش یه‌جوره که باید بر ازدواج صبر کنن. دستم به دعا بود و بر خوشبختیشون از خدا مدد می‌خواستم. می‌گفت مادر و پدرش خیلی سال پیش فوت شدن و کسی رو نداره. دارایی و مِلک و مَنالشم از باباش رسیده. این چیزا نه

واس من ملاک بود، نه واس الهه. همین‌که مطمئن می‌شدم بچه‌مو خوشبخت می‌کنه کفایت می‌کرد... حسابِ الهه رو از حسین جدا کرده بود و یه خونه‌ی بزرگ‌تر تو محله‌ی بالاتر واسمون خریده بود. زیادی دل‌سیاه بود. به الهه می‌گفت خوش نداره حتی یه بار حرف زدنشو با مرد غریبه بشنوفه. منم به الهه می‌گفتم مرد جماعته و غیرتش...

اردیبهشت پنجاه و نه، بی‌سروصدا عقد کردن.

الهه که کسی رو نداشت، اون مَردم می‌گفت بهتر، دلش نمی خواد دادار و دیدور راه بندازه... یه عمارت بزرگ خریدن و منم که شده بودم سرجهازی الهه و همه جا پِیِش می‌رفتم، تو خونه‌ی جدید شدم آشپزشون...

هییی امان از روزگار...

مثل دو تا کفتر عاشق دور هم می‌پیچیدن و یه‌جوری روزو شب می‌کردن و شبو روز، که انگاری مجنون و لیلی از این دوتا درس عاشقی گرفتن...

الهه زن زندگی شده بود. از اون زنا که با دو تا عشوه و یه کلوم حرفشون، عقلو هوش از سر مردا می‌برن... دائم به خودش می‌رسید و از وختی رفت خونه‌ی شوهر، ندیدم یه بار بدون سرمه و لب سرخ و بوی خوش و پیراهن چین‌وواچین ظاهر بشه...

اون روزا هر چی الهه می‌خواست همون می‌شد. مرد داده بود عکس الهه رو یه نقاش پرآوازه کشیده بود و قاب کرده بود وسط حال. عینهو پروانه دور سر زنش می‌چرخید. پیانو خرید گذاشت گوشه‌ی اتاق خوابشون. الهه از ده سالگی یاد گرفته بود پیانو زدنو. ولی دولت بعد فوت سرهنگ، با باقی اسباب و داراییشون ضبط کرده بود.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۲۵

این کادو جوری دخترمو شاد کرد که پیش چشم منو کوکب، از گردن شوهرش آویزون شد. با شرم زدم رو گونه‌م و زیر زبونی گفتم:
"خدا مرگم بده. بچه حیات کجاست؟"
تازه داشتیم به روز خوش عادت می کردیم که یه غروبی سبزی به دست از بیرون اومدم و دیدم صدای داد و هوارش خونه رو برداشته... وقتی رسیدم که الهه کنار ستون افتاده بود زمین و معلوم نبود خون از دهنش داره میاد یا از دماغش.
مردک صداشو انداخته بود پس کلشو عربده می‌کشید: "مگه نگفتم حق نداری ببینیش؟ مگه نگفتم از دورم دیدیش راتو کج می‌کنی سمت دیگه؟ اون‌وخ باهاش چای نوش جان می‌کنی

بی‌حیا؟ دلت باهاشه، ها؟ حرف بزن خائن؟ دِ زبون باز کن تا نکشتمت."

الهه زار می‌زد:

"به فاطمه‌ی زهرا قسم اشتباه می‌کنی."...

گوشش نمی‌شنید. انگاری یه‌جو عقل نبود تو سرش. داد می زد:

"همه چی از همین یه چای و یه علیکا شروع می‌شه. فخرالزمانم همین‌جور بود."

ماحرا از این قرار بود که الهه اتفاقی موقع برگشت از بازار حسینو عمه شیرینشو می‌بینه و اون جَوونم این دخترو یه چای مهمون می‌کنه و می‌گه از بعد ازدواجش عین برادر می‌تونه روش حساب کنه. ولی این وسط یه ازخدابی‌خبر واس دو قِرون پول، خبرچینی می‌کنه و تهمت می‌زنه که عمه شیرینی در کار نبوده و الهه با پسرعمه‌ش ملاقات داشته... نمی‌دونم حکمت

چی بود اما هرچی الهه قسم و آیه میورود، شوهرش باور نمی‌کرد که نمی‌کرد...

گذشت اون شب. اما از همون زمون دیگه همه‌چی عوض شد. الهه رو می‌پایید، دیرتر میومد خونه و بیش‌تر درگیر کاراش می‌شد. از الهه پرسیدم:

"درد شوهرت چیه مادر؟"

بغض کرد و گفت:

"خیال می‌کنه منم مثل مادرش، فخرالزمان، قراره برم پی یه مرد دیگه. خیال می‌کنه عین باباش قراره خیانت ببینه بی‌بی."

با چشای وق‌زده کوبیدم رو اون یکی دستم و گفتم:

"توبه.استغفرالله."

اون وخت بود که فهمیدم این مارگزیده از ریسمون سفید و سیاه می‌ترسه و عقده‌های بچگیو نوجونی و زخمی که باباش از ننه‌ش خورده رو قراره سر الهه‌ی بی‌نوای من خالی کنه. اون زمون قیامت و مصیبت هنوز شروع نشده بود... »

چشم بستم و تنم را زیر آب شل کردم. حالا سرم پر بود از یک سکوت سرسام آور سفید... و صوری که درست وسط سرنوشتِ الهه قصد دمیده شدن داشت.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۲۶

قیامتِ الهه رسیده بود.

«- شیرین زمین‌گیر شده بود. از طریق همسایه‌ها پیغوم فرستاد که می‌خواد دم اخر الهه رو ببینه. گفته بود ساعت

چهار منتظرش می‌مونه. الهه تا فهمید چی شده نتونست جلوی خودشو بگیره. چند تا عدد نوشت رو برگه و گفت:

"بی‌بی من جَلدی می‌رم و برمی‌گردم. ولی حواست شیش‌دونگ جمع باشه اگه یه‌وخ خبری شد زنگ بزن خونه‌ی عمه شیرین تا سریع بیام."

دلم مث سیروسرکه می‌جوشید. گفتم:

"نرو دخترم. شوهرتو که می‌شناسی."

با گریه پرید وسط حرفمو گفت:

"نمی‌شه بی‌بی. عمه یه پاش لب گوره. فقط می‌خواد ببینتم"

به هر دری زدم گفت می‌رم که می‌رم. پشت سرش چند تا آیت‌الکرسی فوت کردمو تسبیح گرفتم دستم. مرمر بیچاره هم دل‌نگرون بود. کاکل زردشو باز کرده بود و رابه‌را حرف منو تکرار می‌کرد: "نرو دخترم. شوهرتو که می‌شناسی. نرو. نرو دخترم"

ولی الهه رفت...»

سنگ خورده بود وسط مرداب ساکن درون سرم.
حالا حلقه‌های وحشت و حادثه هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند...
هیاهو پشت هیاهو، جنجال پشت جنجال، و کبریتی که انبارِ کاهِ کینه و بی‌اعتمادی و عقده را یک‌جا به آتش کشید؛ آن‌هم با الهه‌ای که در بی‌کس‌ترین شکل ممکن وسط معرکه نشسته بود.
آه الهه...

«- تا با خبر شد الهه رفته اون‌جا، قیافه‌ش شد قیافه‌ی ابن ملجم مرادی! دیگه زمین تا آسمون توفیر داشت با اون مجنون چند ماه قبل. اون راهی خونه‌ی شیرین شد و من پشت سرش با تنی لرزون چادر انداختم سرمو دوییدم کوچه. با درد زانو تا سر کوچه لنگ زدمو تاکسی گرفتم...
کاش خدا مرگم می‌دادو نمی‌دیدم اون روزو...

نگو شیرین قبل‌از اومدن الهه حالش وخیم می‌شه و با زن همسایه و آمبولانس می‌ره بیمارستان، ولی الهه وختی می‌رسه که در خونه بازه و عمه‌ای در کار نیست. همون‌دم حسین تازه از کار برمی‌گرده خونه و... این بین فقط جای اون مردِ بددل کم بود، که رسید و به خیال خودش زنشو خاطرخواهِ سابقشو با هم سر بزنگاه تو خونه‌خالی گیر انداخت...

نامُرُوَّت همون اول دوتا کشیده زده بود صورت الهه و بعد پرتش کرده بود تو ماشین. آدماشم کتک نموند به حسینِ ازهمه‌جابی‌خبر زدن... شیرینم همون وخت تو بیمارستان تموم کرد...

الهه رو انداخته بود تو اتاق و زیر مشت و لگد و کمربند گرفته بود و عربده می‌کشید:

"بی‌حیای خائن، روزگارتو سیاه می‌کنم. می‌کشمـــــت الهـــه. تو منو زمین زدی بی‌چشمورو. جز عشق چی ریختم به پات که این بلا رو سرم اووردی؟"

الهه با درد جیغ می‌کشید:

"به آبروی زهرا قسم بی‌گناهم. به روح آقاجونم خیانت نکردم."

پشت در اتاقِ قفل‌شده چنگ می‌زدم به سر و صورتم از معصومیت اون دختر... مرمر حال الهه رو می‌فهمید. پَراشو باز کرده بود، خودشو به چهارسوی قفسش می‌کوبید و بال بال میزد و هی تکرار می‌کرد:

"بی‌گناهم. خیانت نکردم. بی‌گناهم"

روزای بعدی دیگه جهنمِ خدا هم کم میوورد پیش خونه‌ی اون نامرد...

الهه زندونی شد. سه تا قولدور کاشته بود تا نذارن فرار کنه. اون مرد، پاک از این‌رو به اون‌رو شده بود و دیگه وختی صدای پاش تو خونه می‌پیچید، همه تنشون می‌لرزید... هِی امان... از روزای بعدی چی بگم که زمین و آسمون زار نزنن به حال الهه...

چی بگم از روزگار سیاه اون دختر؟... چی بگم؟... بمیرم بر دردت مادر... بمیرم دخترکم...(صدای گریه‌ی پیرزن)»

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۲۷

چشم باز کردم. سقفِ حمام را تار و کج‌وکوله می‌دیدم. آب، گرم بود و بخارهای داغ توی فضا پخش بودند، اما حرارتی به تن من نمی رسید. تمام اجزای صورتم بی حرکت و مات مانده بود. حتی رمق پلک زدن هم نداشتم.
من بی‌صدا و در سکوت مُرده بودم...

«- عقل سلیمشو از دست داده بود. یه شب دفتر شعرای الهه رو پاره‌پوره کرد و نعره زد:

"چی کم گذاشتم برات دختر؟ چی کم گذاشتم که چوب حراج زدی به عشق و زندگیمون بی‌آبرو؟ نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره. بدتر از سنگسار به سرت میارم هرزه‌ی پاپتی. این برگه‌هارم واس اون بی‌ناموسِ سگ‌صفت سیاه کردی آره؟ توأم شدی یه فخرالزمانِ دیگه و غیرت شوهرتو به هیچ فروختی؟ شدی عینهو مادرم؟... اما گناه از تو نیست. گناه از منه خره که دل و دار و ندارمو گذاشتم واس توئه روسپیِ گِداگشنه."

هر چی لایقه خودش بود، بار الهه و خونوادش می‌کرد.

با دو دست افتاد به جون گلوی سفید الهه و می‌خواست نفسشو بگیره. بچه‌م رنگش کبود شده بود و چشاش داشت از کاسه درمیومد. زورم بهش نمی‌رسید. هر چی با مشت زدم رو بازوش که الهه رو ول کنه کفاف نداد. سر آخر خودش یه بارکی

دست کشیدو دختر بیچاره نقش زمین شد. سرفه پشت سرفه... می‌ترسیدم کار دیگه کنم که یه‌وخت منم از اون خونه بندازه بیرونو هیشکی نمونه پیش الهه...

روزا سیاه می‌گذشت.

عذابایی که به الهه می‌داد کمرمو خم می‌کرد و نذر و نیاز و التماس نموند به درگاه خدا کردم که راه نجات بده. ولی نبود...

گیر افتاده بودیم وسط جهنمی که نگهبونش یه‌جو مردونگیو رحم نداشت.

از عشق زیاد دیوونه شده بود و ذره‌ذره جون الهه رو می‌گرفت.

به منم گفته بود اگه ببینه و بشنوفه که دست از پا خطا می‌کنم، با یه اردنگی پرتم می‌کنه بیرون.

هربار که با کلید در اتاقو باز می‌کردمو غذا می‌بردم تو، می‌دیدم بچه‌م مچاله شده کنج اتاق، مَرمَرو گذاشته رو پاشو دیگه حتی نای حرفم نداره...

اون دختر از دار دنیا فقط یه چیز طلب کرده بود... مهر و محبت... الهی بسوزه و بریزه ستونِ دنیایی که سهم الههٔ من ازش عذاب و خون دل شد... اگه من دهن وا کنم از داغِ اون روزا بگم‌آ، آسمونِ خدا هم زار می‌زنه بر مصیبتایی که اون زمون دختر مظلومم کشید... الههٔ من روزی هزار نوبه می‌مُرد... »

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۲۸

قطره‌های اشک آرام پایین می‌آمدند و از گوشهٔ چشمم به آب درون وان می‌پیوستند.

هر لحظه که صدای پیرزن ملتهب‌تر می‌شد و عمق فاجعه را بیش‌تر بیداد می‌کرد، سوز حرف‌هایش دل و روح من را بیش‌تر خراش می‌داد.
خنجر می‌کشیدند روی جانم... خنجر!
خداااا...

«- یه روز شوهرش اومد خونه و گفت الهه به خودش برسه. رنگ و روش عین میّت شده بود از بس گریه می‌کرد و غصه می‌خورد.
خودم موهای سیاهشو بافتم و با این دل ساده‌م گفتم:
"حتما سر عقل اومده. بش محبت کن. شاید از خر شیطون اومد پایین. اون خاطرتو خیلی می‌خواست الهه. یادت نرفته که؟"
فقط نیگام کرد و هیچی نگفت. ولی موقعی که می‌خواست بره، جفت دستای چروکمو گرفت و گفت:

"بی‌بی خیلی بهت مدیونم. حلالم می‌کنی؟"

چشمم خیس شد و گفتم:

"این چه حرفیه دختر؟ تو بر من فرقی با شهلا و کتایون نداری مادر. این روزام تموم می‌شن. غصه نخور بی‌بی فدات شه."

اشکش ریخت، اما خندید. یه چی می‌دونست و به من نمی‌گفت. دستمو بوسید و پرسید:

"بی‌بی عطیه مراقب مرمر می‌مونی؟ من جز شما و اون پرنده هیشکیو ندارما. یادگار آقاجونمه، حواستون باشه بهش. جون شما و جون مرمرم. باشه؟"

دلم به شور افتاد و گفتم: "منو نترسون الهه. مگه دارید کجا می‌رید مادر؟"

رفت سمت قفس مرمر. چند تا بادوم و فندق ریخت کف دستش، گرفت طرفشو گفت: "مرمرِ قشنگم دلتنگت می‌شم"

مرمر نوک زد به بادوم و تکرار کرد: "دل‌تنگت می‌شم."

دستمو گذاشتم رو شونه‌ش و با دل‌نگرونی گفتم: "زبون باز کن مادر. حرف بزن ببینم چه خاکی قراره ریخته شه رو سرمون. شوهرت داره کجا می‌بره تو رو؟"

با چشمِ پُر زل زده بود به مرمرش. آروم جواب داد: "نمی‌دونم بی‌بی. ولی می‌دونم یه مدتی این‌جا نیستم."

شوهرش از تو حیاط عربده‌کشون صداش می‌کرد. محکم دست الهه رو گرفتمو پرسیدم:

"داره کجا می‌برتت؟"

به صورتم دست کشید و گفت:

"گفتم که نمی‌دونم. نگرانم نباش بی‌بی. خدای منم بزرگه."

از اتاق که می‌خواست بیاد بیرون، مرمر کاکولشو باز کرده بود هی بال‌بال می‌زد و بی‌تابی می‌کرد. الهه لحظه‌ی آخر تو ایوون بیخ گوشم گفت:

"مرمرو به شما، شمارم به خدا می‌سپارم بی‌بی"...»

#پارت۴۲۹

ارتعاشِ صدایش ارمغان روزهای پرتشویش و وحشت‌بارِ گذشته بود. انگار هنوز هم واهمه داشت و دلواپس الهه بود.
لب‌های سفیدم لرزید و هم‌پای هق‌هق پیرزن، قطره‌های اشکم تندتر توی آب سقوط می‌کردند.
بیزار بودم از این خانه، از این کابوس، از این دنیا...

«- بهمنِ پنجاه و نُه، یه جین مأمور ریختن تو خونه و همه‌جا رو زیرورو کردن. دو روزی می‌شد که نه از الهه خبر بود، نه از شوهرش.

حیرون و هاج‌وواج پرسیدم:

"چی شده سرکار؟"

یکی از مامورا داشت رو طاقچه رو میگشت که گفت:

"برو کنار مادر جان. دست و پامونو نگیر وگرنه مجبور می‌شیم به حکم قانون دستگیرت کنیم. ما دنبال مدرکیم."

دلم داشت از نگرونی می‌ترکید. گفتم:

"مدرک چی؟"

به تخم چشام نگاه کرد و جواب داد:

"مدرک قتل!"

دو روز قبل، تو رستوران کنار شوهرش دستگیر شده بود. همه‌ش کارِ خودِ ازخدابی‌خبر و قاتلش بود که از درد کین و نفرت شده بود دشمن جون الهه. کاسه کوزه‌ها رو سر دخترم شیکست. داشت با روح و روان بچه‌م بازی می‌کرد و به خیال خودش خیانت زنشو تلافی می‌کرد...

الهه به جرمِ کشتن پسر عمه‌ش، حسین دشتی، افتاده بود کنج محبس... (صدای زاری و ناله‌های پیرزن)»

در و دیوار سفید حمام زیادی جلو آمد و هوار شد روی سرم. سینه‌ام تنگ شد، فشرده شد، تیر کشید.
نفسم را حبس کردم و سرم را هم زیر آب بردم تا شاید هق‌هق جانسوز پیرزن را نشنوم... ولی نشد. زیر آب، نوای گریه‌اش سوزان‌تر بود. انگار اگر همین حالا خروارخروار خاک هم بر سرم می ریختند، باز می‌شنیدم.

«- دخترمو تو حبس با جون منو مرمر تهدید می‌کردنو، منو با جون الهه که زبون به دندون بگیریمو از ظلمای اون نامرد نگیم. از الهه‌ی من پوست و استخون مونده بود. تا پای چوب دار کشوند بچه‌مو. شبا تا دم سحر، از فکر این‌که الهه اون‌جا چی می‌کشه و چی می‌خوره خواب به چِشَم نمی‌اومد... بعد چهار

ماه، یه هو از وسط آسمون چند تا مدرک نازل شد و یه مردکی اومد به قتل اعتراف کرد... الهه برگشت خونه و روزگار سیاهش از سر گرفته شد... پیانو می‌زد ولی حال و هواش عین قبل نبود. ماتم داشت صداش. وقتی می‌پیچید تو خونه آدم دلش کباب می‌شد.

صداش می‌کردم:

"الهه مادر بیا یه‌کلوم حرف بزن."

میومد پشت در قفل‌شده‌ی اتاق می‌شست و می‌گفت:

"راست می‌گفتی بی‌بی. از شعرای مولانا زندگی درنمیاد. سهم من از عشق فقط مرگ جوونی و روحم شد."

گوشه‌ی چارقدمو می‌کشیدم به چشامو های‌های گریه می‌کردم. می‌گفت:

"بی‌بی می‌دونی چند بار تو این خونه مُردم؟ دیگه امید ندارم به نجات از دست این نامرد."

از ترسِ جون الهه، به پسرمو دخترامم چیزی نمی‌گفتم. هیشکی خبر نداش تو اون چهاردیواری، زیر دست اون جلّاد، چی به سر الهه میاد.

[2/22/2021 5:11 AM]

#پارت۴۳۰

فروردینِ سال شصت و یک بود که بچه سه ماهه توی شیکم الهه مرد. چند روز زمین‌گیر شد... همون موقع حسابدار شوهرش که قبلنم چند نوبه اومده بود این خونه و یه عصری هم صدای گریه و ناله‌های الهه رو شنیده بود، اومد بر تحویل یه

سری پرونده... موقع رفتنش تا جلوی ایوون هم‌پاش رفتم تا راهی شه، که یکهو آروم گفت:

"راسته که یه دختر تو این خونه شکنجه می‌شه؟"

چشام گرد و قلمبه شد. ترس ورم داشت که نکنه خبرچین شوهره باشه و بخواد از زیر زبونم حرف بکشه. یه نگاه به دوروبر کرد و دوباره گفت:

"وقت تنگه. حرف بزن پیرزن. از سیروس شنیدم اون دختر به خواست خودش این‌جا نمونده و چند ماهه داره عذاب می‌کشه. می‌خوام کمکش کنم."

سیروس کاویانی، محافظ خداشناسی بود. قبلنم یه نوبه دور از چش رئیسش، بر قلب الهه دوا گرفتو اوورد. گفتم:

"راست می‌گی جَوون؟ نجاتش می‌دی؟"

داغِ دلم نو شد. چشام نم شد و گفتم:

"داره می‌پوسه تو اون اتاق. بچمو داره زجرکش می‌کنه. تو رو به ابولفضل، تو رو به زهرا قسم می‌دم نجاتش بده"

یه کاغذ گذاش کف دستمو پچ زد:

"اینو بده دست اون دختر."

بعدش جلدی سوار ماشین شدو رفت. سیروس کنار در براش سر تکون دادو چشش افتاد به من. از خوشحالی رو پا بند نبودم. بالاخره خدا تو روی من و الهه نیگا کرده و رحمش اومده بود. سر نوبه‌ی شام، کاغذو گذاشتم زیر بشقاب و آروم به الهه گفتم بخونتش. بعد یه سال، خنده‌ی دخترمو دیدم. از شوق گریه‌ش گرفته بود. اونم باورش نمی‌شد بالاخره می‌تونه از این جهنم خلاص بشه...

مهرداد صفایی، همون حسابداره، ده روز بعد نقشه‌ی نجاتم خودش کشید... یه شناسنامه‌ی جدیدم داد دست دخترم و گفت با اسم و فامیل جدید زندگی کنه تا دست اون نامرد هیچ‌وخ نرسه بهش.

شبِ فراری دادن الهه که رسید، من تو غذای دو تا از محافظا و کوکب دارو ریختمو از حال رفتن. راننده هم تو راه معطل کرد

تا همراهِ شوهره دیر برسن خونه. اسم راننده، کاوه بهرامپور بود... الهه رو محافظ سوم، سیروس کاویانی، برد سوی شیراز... اگه اون سه نفر نبودن خدا می‌دونست چی به سرمون میومد...

دم رفتن الهه هی گریه می‌کرد و می‌گفت:

"بی‌بی تو هم بیا. من بدون تو نمی‌رم."

گفتم:

"نگرون من نباش دختر. من باید برم پیش دخترام و پسرم. یادت باشه اون‌جا که رسیدی اول بری سراغ یه طبیبو قلبتو نشون بدی که این اواخر همه‌ش درد می‌کرد. با اون پس‌اندازم یه جا رو اجاره کن. خدا رو چه دیدی، شاید یه روز دوباره تو بغل گرفتمت..."

دستمو گرفت و عین ابر بهاری شروع کرد به گریه. هی می‌گفت:

"بی‌بی من بدون تو چه‌جوری زندگی کنم."

به‌خاطر جون خودش بود که نمی‌خواستم بیاد روستا. الهه که راهی شد، منم پشت‌بندش رفتم دِه...
شبِ غریبی بود اون شب. خدا به کافرجماعت نشون نده.
با یک‌عالمه مصیبت و آیه الهه ایران‌پناه، دُختِ سرهنگ هاشم ایران‌پناهو فراری دادیم...»

زیرِ آب، در یک خلسه‌ی عمیق چشم بسته بودم.
آدم تا یک‌جایی از ترس غرق شدن و خفگی تقلا می‌کند و دست‌وپا می‌زند. این‌جا و در نقطه‌ای که کیلومترها از مرزِ مرگ گذشته، از چه می‌ترسیدم؟
من دخترِ ساده مردن نبودم. که اگر بودم، پیش‌ترها در پسِ آن همه طوفان و حادثه می‌مردم. من آفریده شده بودم برای زنده ماندن و زنده سوختن... من نامیرایی بودم به نام «آریانا»؛ آن هم از جنس جاویدش!

***

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۳۱

***

ناگهان دستی با خشم چنگ زد به بازویم و از زیر آب بیرونم کشید.
آبِ جمع شده در تار و پود لباس‌هایم یک‌باره درون وان ریخت. کسی به زور سر پا نگهم داشته بود. شروع کردم به

سرفه و تازه آن وقت بود که درد فشرده شدن استخوان بازویم را حس کردم.

لباس‌های خیسم به تنم چسبیده بود و آب از موهایم چکه‌چکه پایین می‌ریخت. سر بلند کردم و با دو گرداب خون‌آلود روبه‌رو شدم.

آشکارا جا خوردم.

می‌دانستم این اتاق به دوربین مدار بسته مجهز است و حرکاتم زیر ذره‌بین، اما فکر نمی‌کردم که حتی یکِ بامداد هم کنترل شوم.

هنوز آب از مژه‌هایم می‌ریخت و این اذیتم می‌کرد.

دست آزادم را به چشم‌هایم کشیدم. می‌سوختند و سوزن‌سوزن می‌شدند.

او با بی‌مهری بازویم را کشید و مجبورم کرد از وان بیرون بیایم...

بخارها با شتاب از درِ باز حمام به بیرون می‌گریختند و جز صدای فرود آمدن قطره‌های آب از سر و روی من به زمین، چیز دیگری شنیده نمی‌شد.

با همان نگاه غریبه‌اش چشم گرداند اطراف حمام و روی آویزها. حوله و لباس‌هایی که در کمد برایم کنار گذاشته بودند، این‌جا در دسترس نبود.

رفت سمت در...

نای مخالفت نداشتم. او که یک سال عروسک‌گردانم شده بود، این یک‌بار هم رویش!

سه قدم نرفته، وسط راهروی حمام ایستاد و من هم مجبور شدم بایستم. شده بودم موش آب‌کشیده‌ای که نمی‌توانست همان لحظه به اتاق بَرم گرداند.

کلافه بود.

فکر می‌کرد نمی‌شناسمش و حواسم نیست...

درست است، نشناخته بودمش؛ ولی نه تا این حد!

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۳۲

لبخند کمرنگی روی لبم نشست، نگاه بی‌فروغم را تا صورتش بالا کشیدم و صدایم در آن فضای خالی اکو شد:

- تایمِ حمومم طولانی شد، فکر کردی بلایی سر خودم اووردم؟

فکش بیرون زده بود و به نقطه‌ی نامشخصی روی دیوار حمام نگاه می‌کرد.

دور بود، خیلی دور بود...

آرام زمزمه کردم:

- نترس. اونقدری زنده می‌مونم که بتونی برنامه‌هاتو اجرا کنی. ولی یه چیزیو بدون. بیش‌تر از این نمی‌تونی عذابم بدی.

می‌دونی چرا؟

استخوان بازویم بیش‌تر درد گرفت. حرصش را به انگشتانش می‌ریخت.

خودم جواب خودم را دادم:

- چون دردِ بیش‌تر از این، اصلا وجود نداره!

همه‌ی واکنشش به این حرفم فقط یک چین نامحسوس بود که گوشه‌ی چشمش نشست.

راضی نبود حتی لحظه‌ای نگاهم کند. یک اخم هم داشت که انگار خشم و غمِ عالم را بین همین دو ابرویش جا داده بودند.

از همه‌ی دنیا شاکی بود و حالا بعداز سال‌ها او را بی‌نقاب می دیدم... او را خودِ خودِ خودش می‌دیدم!

چه‌طور نشناختمش خدا؟!

چه‌طور باور کنم مردی که حالا به نقش‌ونگارِ دیوار حمام زل زده، همانی‌ست که یک‌وقتی دقایق طولانی، وسط جنگل‌های سبز من قدم می‌زد و بارها و بارها چشم‌هایم را می‌بوسید...
نگاه بارانی‌ام روی خطوط صورتش می‌چرخید.
کسی از درونم پرسید:
"یعنی آن همه عاشقانه دروغ بود؟"
بوی ادکلنش باز بی‌اجازه به رگ‌هایم سرک کشیده بود و روزهای گذشته را زنده می‌کرد.
دیگر یقین داشتم هیچ چیز به اندازه‌ی خراب شدن تصویر کسی که همه‌ی گذشته و حال و آینده‌ات را با او می‌دیده‌ای درد ندارد.
- شبی که به جشن امیرسام رفته بودم، توی چشام نگاه کردی و گفتی از شنیدن حتی یه کلمه دروغ بیزاری! ولی...
- ساکت شو.
ساکت نشدم.

او که هیچ، حالا تمامِ دنیا هم اگر یکی می‌شد، زورش نمی‌رسید به خفه کردن صدای من.

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۳۳

اشک به چشم‌هایم نیش زد. بریده‌بریده و با تاکید گفتم:

- تو... توی زندگی من... سر تا پات یه دروغ بزرگ بود!

محکم پلک زد.

_ تو یه بازیگر بودی و زندگی من شد صحنه‌ی هنرنماییت!

هنوز بی‌اراده به بازویم فشار می‌آورد و پلک‌هایش بسته بود.

گفتم:

_ تموم اون مدت کابوسامو می دیدی، تو باعثشون بودی...

- ساکت شو.

- زبون درازی کردم؟

صدایم جنون داشت؛ مثل بغضی که گلویم را رها نمی‌کرد؛ مثل خاطراتی که هر طرفشان را می‌گرفتی، طرفِ دیگرشان خنجر می‌شد و می‌نشست روی تن آدم.

_ ببخشید جناب کمالی! یادم نبود تو زبونی که روت دراز بشه رو دوست نداری!

کنایه‌ام را گرفت.

سرش آرام به‌سویم چرخید و ابروهایش بیش‌تر توی هم رفت.

زیرِ نگاهِ سردش، نفس کم می‌آوردم.

حالا صدای خاطراتِ نه‌چندان‌دورمان بود که در سرم پژواک می‌شد.

مردی در طبقه‌ی بیست‌وششم یک برج، با حالتی خاص و شیرین می‌پرسید:

«کی بود می‌خواست از گردن گرفته تا هممه‌جای صورتمو بوس کنه؟ اونم از ته دل و آبدار!... شما نبودی؟»

«اون وسوسه‌ها بر وقتی بود که پشت فرمون بودی.»

«فرمونو بیارم این‌جا مشکلت حل می‌شه؟

«خیلی دیوونه‌ام که حتی زورگوییاتم دوست دارم.»

می‌دانم که او هم یادش بود و خواسته و ناخواسته توی ذهنش آن لحظات را رج می‌زد.

با بردیای خاطراتم همراه شدم و صدایم در حمام پیچید:

- "ولی من زبونی که روم دراز باشه رو دوست ندارم. خودم کوتاهش می‌کنم."

چند لحظه نگاهش در نگاهم ماند. پلک نزد. چیزی هم نگفت. اما به‌خدا که تصویر آن لحظاتِ پرحرارت را توی سیاهی مردمک‌هایش می‌دیدم.

چند ثانیه بعد، آرام ولی با تحکم گفت:

- گفتم... ساکت شو.

توی چشم‌هایش تلخند زدم:

- من دهنمو ببندم، جنایتایی که تو در حقم کردی پاک می‌شن؟ من ساکت شم، ظلمی که تو کردی از بین می‌ره؟ یادته دیگه همه‌چیو؟

صبور شده بود.

من این روی شکیبا و درون‌گرایش را نمی شناختم. زمان می‌برد تا عادت کنم... بیست روز کافی نبود!

به سمت در حمام رفت.

وقتی به دنبالش کشیده می‌شدم، شبیه کودکِ سرتقی که حرف در کله‌اش نرود، واگویه کردم:

- پس یادته!

وسط اتاقِ نیمه‌تاریک با ضرب بازیم را رها کرد.

به سختی خود را کنترل کردم که زمین نخورم. دیگر باید کم‌کم خو می‌گرفتم به این انگشتان نامهربانش.

او سمت کمد رفت و من لرز گرفتم.

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۳۴

طعنه زدم:

- تو بردیایی، حافظه‌ی خوبی داری.

- نه برای خاطرات تو!

این را گفت و حوله را بیرون آورد و پرت کرد کف زمین مقابل پایم.

جمله‌اش کم از یک کشیده‌ی محکم نداشت. چینی نازک دلم را شکست...

قدم تند کرد سمت در اتاق که پرسیدم:

- می‌ارزید بردیا؟

نرسیده به در، ایستاد. نیم‌رخش گرفته و منقبض بود.

بلندتر گفتم:

- این نقشه‌های دقیق و برنامه‌ی طولانی می‌ارزید به از بین بردن ده سال عمر خودتو زمین زدن من؟

- بعدا مشخص می‌شه.

- نمی‌تونی انقدر سیاه و بد باشی...

_ اگه نمی‌تونستم، این‌جا نبودی.

_ نمی‌تونی ان‌قدر پست باشی...

فقط پلک زد.

از روی حوله رد شدم و جلوتر رفتم:

- چرا هیچ‌کس سراغمو نمی‌گیره؟ چرا متوجه نبودنم نشدن؟

دستش روی دستگیره نشست و باز سکوتش آتش زد به درونم.

محکم‌تر پرسیدم:

- چی گفتی بهشون؟ به اهورا چی گفتی؟

اسم اهورا فضای تاریک و یخبندان اتاق را قدری گرم کرد.

حس کردم نگاهش کدرتر شد.

او خط قرمز جفتمان بود و حسابش از همه چیز جدا...

من را که نه، اما او را از جانش بیش‌تر دوست داشت.

تکرار کردم:

_ به اهورا چی گفتی؟ اصلا روت می‌شه چیزی بگی بهش؟ تو به اونم خیانت کردی... تو با دروغات، با نقشه‌هات، با برنامه‌های لجنت، به اهورا هم خیانت کردی.

دستش روی دستگیره شل شد.

جرأت و امیدواری‌ام بیش‌تر شد:

- می‌خوام باهاش حرف بزنم. بذار فقط صداشو بشنوم... فقط صداش...

نگاه تند و تیزش را به صورتم دوخت:

- تو مثل این‌که حواست نیست چرا این‌جایی!

- می‌خوای چی‌کار کنی؟ قراره چه بلایی سرم بیاد؟

از موهای خیسم چشم گرفت و بی روح و مطمئن جواب داد:

- قرار نیست بمیری.

مطمئن‌تر از خودش لب زدم:

- من از مردن نمی‌ترسم. زیر سایه‌ات، خیلی وقته کشته شدم.

دستگیره را که پایین کشید، سریع و محکم ساعدش را گرفتم:

- بردیا...

گرم بود.

صبح دلگیری که از او وداع کرده بودم، بوسه‌ام چند سانتی متر بالاتر از همین ساعد، روی بازویش نشسته بود.

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۳۵

دستش مشت شد و با اخمی وحشتناک نگاهش را از روی انگشتان من بالا کشید و به چشم‌هایم دوخت. خودم را نباختم:

- نمی‌تونستی ان‌قدر بازیگر خوبی باشی... حق نداشتی طلبتو از من بگیری.

- این حقو تو تعیین نمی‌کنی.

ارتعاش تنم بیش‌تر شد. بلند و دردمند گفتم:

- توأم نباید تعیین می‌کردی! مگه قاضیِ خدا بودی؟

تو این چند روز که جون کندم تا باورم کنم، یه سوال همه‌ش تو ذهنمه. وقتی می‌خواستی این راهو انتخاب کنی، حتی یه درصد به آریانا فکر نکردی؟ یه درصد دلت نسوخت از این‌که چی به سرم میاد؟

باد بیش‌تر شده بود و پرده محکم‌تر تکان می‌خورد.

بغض دودستی خرخره‌ام را چسبیده بود که انگشت اشاره و شَستم را به‌هم نزدیک کردم و با نشان دادن یک مقیاس فرضی کوچک، پرسیدم:

- حتی این‌قدرم فکر نکردی به من؟... حتی این‌قدر؟

چانه‌ام می‌لرزید و دندان‌هایم به‌هم می‌خورد. سردم بود اما کنار نکشیدم. باید جواب می داد.

جواب این سوال، حق من بود.

چند لحظه قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین نشد. بی‌نفس پلک زد و نگاهش توی جنگل ابری‌ام عمق گرفت. نمی‌دانم چه می‌دید. شاید بازی‌های کودکی‌مان، شاید روزی که با اهورا توی پارک دوچرخه‌سواری می‌کردیم، و یا شاید هم به گل‌سری فکر می‌کرد که یک وقتی وسط باغ جاوید، از روی موهایم افتاده بود و او برای این‌که گریه‌ام قطع شود، وجب‌به‌وجب حیاط را با اهورا گشته بود تا پیدایش کند...

آخر هم پیدا کرده بود. خودش مویم را بسته و بعد چندین بار اشک‌های خشک‌شده‌ام را زدوده و از پیشانی‌ام بوسیده بود:

«دیدی پیدا کردیم. دیگه گریه نکن آریانا.»

سدّ چشمانم شکسته شد و قطره‌ی درشتی از روی مژه‌هایم افتاد.

ساعدش بی‌اراده بین انگشتانم فشرده می‌شد.

با سرسختی بغضم را پس زدم:

- جواب بده! فقط همین سوالمو جواب بده. حتی این اندازه هم فکر نکردی به حالم؟

سکوت لعنتی‌اش، بی‌رحمانه‌ترین پاسخ ممکن بود.

- بردیا جواب بده... تو این جوابو به من بدهکاری. باید بگی...

صامت و بی‌حرکت مانده بود. خشک شده بود انگار.

زجرآلود گفتم:

- بردیا بگو...

هر ثانیه که می‌گذشت، سکوتش چنگِ محکم‌تری می‌شد و به جان روح دردمنم می افتاد.
با تأسف و حسرت سر تکان دادم و چشم‌های ترم را بستم.
جواب از این واضح‌تر؟... معلوم است که فکر نکرده بود!
دستم را پایین آوردم و به سمت مخالف برگشتم.
ماهِ پشت پنجره هم غم داشت انگار. مثل همیشه نمی‌درخشید. شاید کسی ماهِ آسمان را هم کشته بود.
چند لحظه بعد درِ اتاق بسته شد و کلید در قفل چرخید. رفته بود...

چه مهربان بودی ای یار
ای یگانه‌ترین یار
چه مهربان بودی وقتی دروغ می‌گفتی
چه مهربان بودی وقتی که پلک‌های آینه‌ها را می‌بستی
و چل‌چراغ‌ها را

از سایه‌های سیم می‌چیدی

و در سیاهیِ ظالم مرا به‌سوی چراگاهِ عشق می‌بردی...

(فروغ فرخزاد)

***

لینک گروه اِویل برای حرف‌ها و نظراتتتون :

https://t.me/joinchat/BWOwOotyApntleubPBMRZg

پیج اینستاگرام❤:

https://www.instagram.com/zeinab__rostami

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۳۶

***

هوای داخل ساختمان دیگر اکسیژن نداشت. باید بیرون می‌رفت و نفسی می‌گرفت.
پاکت سیگار و فندک را برداشت و اتاق را ترک کرد. دو قدم پیش نرفته پاهایش ایست کردند. سرش به عقب چرخ خورد و ناخواسته به درِ اتاقِ مجاور چشم دوخت؛ جایی که پرنسس یکه و تنها با سیاهیِ تقدیرش می‌جنگید...
نیم ساعت قبل، وقتی وضعیت دوربین‌های خانه را توی گوشی چک می کرد، متوجه طولانی شدن غیرعادیِ زمان حمام آریانا شده بود و همین مجبورش کرده بود به صورت ناگهانی وارد اتاق او شود.
کلافه بود و عصبی.

«وقتی می‌خواستی این راهو انتخاب کنی، حتی یه درصد به آریانا فکر نکردی؟ یه درصد دلت نسوخت از این‌که چی به سرم میاد؟»

چند دقیقه پیش، در پاسخ به یک سوال ساده مانده بود...

اخم کرد و چشم از در گرفت. وقتی به‌سوی پله‌ها می‌رفت، گام هایش سنگین و کند بودند. روشنایی بعضی از دیوارکوب‌ها از تاریکی راهرو و سالن کاسته بود و سکوت شبانه‌ی اهالی عمارت، فریبش نمی‌داد. می‌دانست که بیدارند و هرکدام یک‌جور توی فکرند.
تک‌به‌تکشان را به خوبی کف دست می‌شناخت.
مهگل شب‌ها بی‌تاب می‌شد و معمولا با خودِ او یا دلارام حرف می‌زد، تانیا چند وقت یک‌بار عکس ده‌سالگی‌اش را در آغوش می‌گرفت و کنج تخت مچاله می‌شد.

از پیچ پله ها گذشت و به این فکر کرد که همین حالا دیاکو پشت سیستم‌ها سرش را روی میز گذاشته و نیمی از حواسش به گذشته گره خورده. حتی می‌توانست دقیق بگوید که حالا رهام رو به کدام نقطه‌ی کور دیوار زل زده و پشت پلک‌هایش کدام روز و صحنه را می‌بیند! فرهاد و به‌هم‌ریختگی‌هایش را هم می شناخت...

همه‌شان را مثل کف دست می‌شناخت!

نُه سال تمام پای دردهایشان نشسته بود.

نُه سال، علاوه بر محبت خالصانه‌ای که نثارشان کرده بود، مثل یک مَرِمّت‌کار حرفه‌ای که بنایی ترک‌خورده را بازسازی می‌کند، او هم با سخت‌گیری و دل‌سوزی، شخصیت این چند نفر را تراش داده و به آدم‌های قوی امروز تبدیلشان کرده بود.

آن وقت نیم ساعت قبل، در پاسخ به یک سوال ساده مانده بود...

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۳۷

به‌محض قدم گذاشتن در حیاط، هوای تازه به پوستش هجوم آورد.
از کنار استخر مستطیلی رد شد. با وزش باد، تصویر چراغ‌های پایه‌بلند که روی آب افتاده بود، می‌لرزید.
بردیا کنار آب، روی صندلی باغی نشست و سیگاری آتش زد.
شب پاییزی خنکی بود، اما سرمای محیط تاثیری روی قلب داغ‌دار او نداشت.
دلش تا به ابد همین خلوت و سکون را می‌خواست.

ثانیه‌ها دیگر او را به وجد نمی‌آوردند و مشتاقش نمی‌کردند.
می‌دانست فردا چه خواهد شد، پس‌فردا و روز بعدش را هم...
برنامه و نقشه‌هایش از این به بعد هم قرار بود موبه‌مو اجرا شوند؛ مثل تمام این سال‌ها!

پس چه‌طور نتوانست پاسخ آن سوال ساده را بدهد؟
چرا ماند و زبانش نچرخید؟

نزدیک ده سال قبل، وقتی پس از سی روز، درِ زندان هوتن باز شد، زمین تا آسمان با جوان نوزده‌ساله‌ی سابق تفاوت داشت.
یک ماهه بزرگ شده بود، چندین بار مرده و زنده شده بود، پیر شده بود...
واقعیت‌هایی که به‌طرزفجیعی با جزئیات فهمیده بود، پیرش کرده بودند.

درِ فلزی با سر و صدا باز شده بود. باریکه‌ی نور از لای در به درون اتاق تاریک نفوذ کرده و امتدادش روی بردیا افتاده بود؛ بندبند تنش درد می‌کرد، سرش وحشتناک تیر می‌کشید و شقیقه‌اش دنگ‌دنگ می‌کوبید.

پژواک قدم‌های هوتن توی اتاق پیچیده بود و نگاه سست بردیا کشیده شده بود روی کفش‌های سیاه و براق او. کفش‌های لعنتی‌ای که در سی روز گذشته بارها توی کابوس‌هایش دیده بود.

از نگاهش هم زجر می‌چکید...

تا چهار هفته پیش، مثل دانشجویان دیگر وارد دانشگاه تهران می‌شد و به عادی‌ترین شکل ممکن درس می‌خواند؛ اگر وقت می‌کرد بازی سپاهان و رئال مادرید را می‌دید و به جدول لیگ خلیج فارس و لالیگا سری می‌زد؛ گاهی دل‌تنگ پدرش می‌شد و اشتیاق آخر هفته‌هایی را داشت که به اصفهان برمی‌گشت و اهورا و آریانا را می‌دید.

آن زمان، هم‌بازیِ کوچولویش تازه وارد دوره‌ی راهنمایی شده بود و در آخرین تماس، حسابی از وجود معلم‌های مختلف برای هر درس، شکایت می‌کرد. بردیا هم در دل گفته بود بی‌چاره اهورا که باید نق‌نق‌های آریانا را بشنود تا او به‌مرور با شرایط خو بگیرد. پرنسس، برای جفتشان عزیزترین بود.

آن روزها هنوز سکه‌ی زندگی، روی دومش را نشان بردیا نداده بود...

فردای همان روز، وقتِ ورود به خانه، افراد ناشناس سر راهش سبز شده بودند و روزگار تیره‌اش کلید خورده بود.

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۳۸

نزدیک شدن گام های هوتن، نگاه خون آلود و وحشی بردیا را از روی دیوار کنده و بالا کشیده بود.
هوتن پوزخندزنان غریده بود:
«یه ماه گذشت... صبور بودنو کمین کردنو یاد گرفتی یا نه؟»
بردیا به سختی بلند شده و مثل ببر زخمی صاف توی چشم‌های او زل زده بود. آتش و خونی که در مردمک‌هایش موج می‌زد، نویدِ برپاییِ همان قیامتی را می‌داد که هوتن می‌خواست و دنبالش می‌گشت.
مردک از سرِ خوشی و رضایت قهقهه زده بود:
- هممیینه! تو از پسش بر میاای!
با خونی به جوش آمده، فقط نگاهش کرده بود...

اول باید با چند نفر حرف می‌زد و به دیدار کسانی می‌رفت که از زوایای جزئی‌تر ماجرا اطلاع داشتند. تازه بعد از آن، او

می‌ماند و هوتن می‌ماند و برنامه‌ای ده‌ساله برای رسیدن به هدفی بزرگ... و سخت تر از همه این بود که باید آن وسط دانشگاه را هم ادامه می‌داد، دوره‌های مختلف را می‌گذراند و در کمال دانش و شایستگی به صندلی پدرش تکیه می‌زد. اداره‌ی شرکت‌ها کار ساده‌ای نبود و بردیا نمی‌خواست به بهانه‌ی کم‌تجربگی او، بیش از این رد پای شوهرِ عمه شایلین یا هر شخص دیگری پای قراردادها و امضاها باشد. حالا خوب می‌دانست چه نیاز مبرمی به قدرت و پول دارد و از طرفی به هیچ عنوان نباید فقط به سرمایه‌ی پدرش، شاهرخ کمالی، متکی بماند.

بردیا اواسط آبان هشتاد و هفت، نام پزشک قلب الهه را از هوتن گرفته و رفته بود شیراز پیِ او. چندین بیمارستان را گشته و از ده‌ها پزشک قدیمی و جدید سراغ دکتر کریمی را گرفته بود. یک نفر می‌گفت در ایران نیست و دیگری می‌گفت

به گمانش فوت شده. سرانجام از طریق پرستار جوانی که ادعا می‌کرد پدرش روزی رفیق دکتر کریمی بوده، آدرس را پیدا کرده بود.

بی‌فوت وقت راهی تبریز شده و در یکی از مناطق خوش آب و هوای آن شهر به خانه‌ی دکتر کریمی رفته بود.

پیرمرد در آستانه‌ی هفتاد و سه سالگی، حافظه‌ی خوبی داشت. یا شاید هم الهه و قصه و شرایطش ایجاب می‌کردند که در کنج ذهن بماند و از خاطر کسی پاک نشود... البته از شبِ فرار به بعد، هیچ کجا نامی از «الهه ایران‌پناه» نمانده بود. همه از جمله دکتر کریمی، او را به نام «الهام دیبا» می‌شناختند؛ آن هم به لطف شناسنامه‌ی جدیدی که مهرداد صفایی، حساب‌دار جوان‌مرد، برای زن جوان جور کرده و به دستش داده بود.

آن‌وقت او چند دقیقه‌ی پیش نتوانست پاسخ یک سوال ساده را به دخترک بدهد...

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۳۹

بردیا هنوز هم گاهی صدای دکتر کریمی را می‌شنید که پس از نگاهی عمیق به عکس سیاه و سفید الهه، پراکنده گفته بود: «بیست و هفت سال از اون موقع گذشته جَوون... دخترِ بی‌پناه و بی‌کسی بود. از نظر مالی هم شرایط سختی داشت. من و همسرم لیلا فکر می‌کردیم تو هفت تا آسمون یه ستاره هم نداره. عجیبه بعد از این همه وقت یه نفر پیدا شده و از شرایط اون روزای الهام می‌پرسه...»

بردیا خیره در چین‌وچروک صورت دکتر، در خودش شکسته بود.

«- من فقط پزشکش نبودم. یه دوره‌ی چندماهه، وقتی شرایط اسف‌بارش رو دیدم از سر انسانیت کمکش کردمو مثل دختر خودم بهش محبت کردم. هر چند اهل صحبت کردن نبود و به سختی چند جمله‌ای با من و لیلا حرف می‌زد. شرایط امرار معاش ساده‌رم نداشت. با اصرار زیاد قبول کرد چند تا وسیله‌ی ضروری خونه رو بفرستیم به اتاق اجاره‌ایش تو جنوب شیراز...»

دکتر کریمی حرف می‌زد و انگار کسی شیره‌ی وجود او را از جانش بیرون می‌کشید.

«- قلبش به اندازه‌ی یه آدمِ هشتادساله سخت می‌زد و درد می‌کشید. وضعیت روحی و روانیش روزبه‌روز و جلسه به جلسه وخیم‌تر می شد، به همین خاطر درمان روی قلبش بی‌تاثیر بود... کم‌کم به این نتیجه رسیدم که علم پزشکی من برای بهبود شرایط اون دختر راه به جایی نمی‌بره. الهام دیبا نیاز به یه شنونده داشت... نمی‌دونم چه فاجعه‌ای تو گذشته‌ش اتفاق افتاده بودو از چی ان‌قدر می‌ترسید، ولی روحش شدیداً بیمار و پریشون بود... همیشه وحشت داشت. از کی و از چی نمی‌دونم! معرفیش کردم به یکی از دوستان روانپزشک خودم، دکتر صانعی، و گفتم نگران مخارج درمان نباشه. دورا دورم پیگیر احوالش بودم...»

با هر جمله، بردیا یک‌دور تا آن دنیا رفته و برگشته بود.

«خانم دیبا، تا جایی‌که بنده اطلاع دارم و خاطرم هست تا اواخر سال شصت و پنج، به مدت پنج سال زیر نظر دکتر صانعی درمان می‌شدن... بعد از اونم چند بار لیلا پیگیر احوال الهام شد اما دیگه خبری ازش پیدا نکردیم...»

□□

لینک گروه اِویل برای حرف‌ها و نظراتتتون □:

https://t.me/joinchat/BWOwOotyApntleubPBMRZg

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۴۰

شدیدا پیگیر شده بود. پس از چندین ایمیل و تماس از جانب خودش و دکتر کریمی، بالاخره موفق شده بود با دکتر صانعی ارتباط برقرار کند. یک هفته بعد هم برای صحبت با او و اطلاع از روندِ درمانِ الهه و شندین حال آن روزهای دخترک، تا آلمان رفته بود.

از مکالمه‌اش با دکتر صانعیِ هفتادوهفت‌ساله در محله‌ی «وست اِند» شهر فرانکفورت، جمله‌هایی در ذهنش حک شد که هنوز پس از گذشت این همه سال واضح بود و تأمل برانگیز؛ هنوز هم قلبش را می‌چلاند و دیوانه‌اش می‌کرد؛ زجرکشش می‌کرد...

«بعد از این‌که خوب به حرفای الهام گوش کردم، طبق روش درمانی که براش در نظر گرفته بودم، دو تا برگه‌ی سفید جلوش گذاشتمو ازش خواستم چیزایی که در زندگی از دست داده، و

چیزایی که دلش می‌خواد به دست بیاره رو تو اون دو تا برگه بنویسه...»

دکتر ساکت شده و پوست چروک و پیرِ گونه‌اش از نم اشک خیس شده بود.

دل بردیا طاقت نیاورده و سریع پرسیده بود:

- چیا نوشت دکتر؟

صانعی آه کشیده بود. بردیا پرپر می‌زد:

_ بگید دکتر! خواهش می‌کنم بگید!

- تو هر دو برگه نوشته بود «روح»...! ازش پرسیدم: "خانم دیبا می‌شه توضیح بدید یعنی چی؟"... اون زن جوابی به من داد که تا سال‌ها از خاطرم نرفت جناب کمالی...

_ می‌خوام جوابشو بدونم...

_ گفت: "اون مرد تو اون یه سال‌ونیم با بلاهایی که سرم اوورد، روحی رو از من گرفت که هیچ‌کس جز خدا حق گرفتنشو نداشت. آقای دکتر من چیز بزرگی از دست دادم که به

کوچیکیِ یه کلمه‌ست... «روح»! حالا هم فقط همونو برای ادامه‌ی زندگیم می‌خوام"...

قلب بردیا آتش گرفته بود. سرش را پایین انداخته و جلوی دکتر صانعی، شانه‌هایش از شدت گریه لرزیده بود.

با چند پوک سنگین، سیگارش به فیلتر رسید. آن را زمین انداخت و دومی را روشن کرد.

صدای حشره‌های بین درختان را می‌شنید. هر چند دقیقه یک‌بار یکی از سگ‌هایش پارس می‌کردند و سکوت شب خدشه‌دار می‌شد.

به نمای عمارت خیره شد. گذشته رهایش نمی‌کرد. رابطه‌ی افراد درون ساختمان با فرار الهه، عمیق بود و نامرئی! دردناک بود و انکارنشدنی... تلخ بود!

این قصه چهارسویش تلخ بود.

غربتِ آن شب جلوی چشم‌های بردیا رنگ گرفت و او را با خود برد...

مردک روانی به محض رسیدن به خانه، تا فهمیده بود الهه فرار کرده، پاک عقلش را از دست داده و افتاده بود به جان محافظین بی‌هوش و کوکب بخت‌برگشته. بیماری روحی‌اش عود کرده بود. چند روز بعد، با وخیم شدن شرایط، مجبور شده بود زیر نظر روانپزشک درمان شود.

کاری که مدت ها پیش، و قبل از ازدواج باید انجام می داد.

این مشکل روانی، ماحصل خیانت مادرش فخرالزمان به پدرش شاهپور بود. خیال می‌کرد اگر روزی او نیز عاشق شود، حتما قرار است خیانت ببیند و نارو بخورد. به همین دلیل هم با یک جرقه‌ی کوچک در زندگی مشترکش، مثل آتشفشانی که از مدت‌ها پیش آماده‌ی انفجار باشد، خروشیده و آتش زده بود به جسم و و روح الهه... دق‌ودلی‌اش از پستی روزگار و خطای مادر را سر او خالی کرده و با ماه‌ها شکنجه، دخترک را شکسته بود.

پس از درمان از یک‌سو دربه‌در به دنبال چهار نفری که به او خیانت کرده بودند می‌گشت، از سوی دیگر برای یافتن الهه، تهران را زیرورو می‌کرد.
اما انگار دخترک آب شده و در زمین فرورفته بود...

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۴۱

در خرداد شصت و پنج، ورق برگشت و پیجِ سرنوشت، الهه را سر راه یکی از مردترین مردان روزگار گذاشت.
در یکی از بهاری‌ترین بعدازظهرهای شیراز، وقتی برای آرامش دلش به حافظیه رفته بود، به طور اتفاقی با مهندس جوانی که

آن روزها در صدد تاسیس شرکت قطعات صعنتی بود، آشنا شد؛ مهندسی که برای تعطیلات چهار روزه، همراه خواهرش به شیراز آمده بود. غافل از آن‌که همان زمان سرنوشت برایش خواب عشقی پاک را دیده؛ از همان دل‌باختگی‌هایی که الهه در هجده‌سالگی آروزیش را داشت و مرمر وسط حال، با صدایی بلند به آن اشاره کرده بود:

"اول عشق، بعد شوهر"...

و او نیز مدتی بعد چشم در چشم انیس دوخته و با جسارت خواسته‌ی دلش را به زبان آورده و پشت‌بندش جیغ مادر را شنیده بود.

الهه می‌ترسید...

یک بار عشق را با زهرآلودترین طعم ممکن چشیده و شکست خورده بود، حالا نمی‌توانست به سادگی به کسی اطمینان کند. دخترِ بی‌گناه سرهنگ ایران‌پناه، هنوز هم به بی‌بی فکر می‌کرد و نگران آینده‌ی مهرداد صفایی، سیروس کاویانی و کاوه

بهرامپور بود. خوب آن مردکِ بدجنس را می‌شناخت. حدس می‌زد که به تلافی کمک به او، ممکن است چه بلاهایی سر آن‌ها بیاورد.

الهه پس از فرار، فقط چند بار تلفنی با بی‌بی و مهرداد صفایی صحبت کرده بود. مهرداد در آخرین تماس گفته بود مجبور به فرار هستند و بعداز آن بود که دیگر هیچ نامه یا تماسی از جانب هیچ‌کدامشان دریافت نکرد.

اما زمانی که سروکله‌ی مهندس پیدا شد و ادعای عاشقی کرد، او صدای مهرداد صفایی را از لابه‌لای یکی از مکالمات گذشته‌شان می‌شنید.

یک وقتی حساب‌دار جوان، از پشت گوشی با دنیایی از خیرخواهی گفته بود:

«می‌خواستم بهتون خبر بدم که به گوشم رسیده امروز ازتون طلاق غیابی گرفت.»

«چرا اینو به من می‌گید؟»

«خانم راحت به زندگیتون برسید و اصلا به تهران برنگردید.»

«هنوز دنبالمه؟»

«دنبالتونه... بدجوری دنبالتونه...»

دلِ الهه ریخته بود. قلبش مثل قلب یک گنجشک باران‌خورده و مظلوم، تند می‌زد... اما خسته بود. از جبر روزگار خسته بود. لحظه‌ی آخر لب زده بود:

«آقای صفایی...»

«امر بفرمایید خانم.»

«خیلی مدیونتونم... ممنونم ازتون.»

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۴۲

سفر چهارروزه‌ی مهندس در شیراز، سه ماه طول کشیده بود. سه ماه تمام، شب و روز کار و زندگی‌اش را رها کرده و به هر روشی که می‌توانست به الهه ابراز علاقه می‌کرد.
او این دختر را دوست داشت؛ بی‌اعتنا به بی‌کسی و نداری‌اش، بی‌اعتنا به آن اتاقک اجاره‌ای نم‌زده و فرسوده، و بی‌اعتنا به بغض همیشگی الهه که مدام از او و عشقش فرار می‌کرد، از جان و دل دوستش داشت.
مهندس می‌فهمید این همه مقاومت و جواب‌های منفیِ بی‌دلیل، طبیعی نیستند. مخصوصا که حتی یک دلیل منطقی هم از الهه نمی‌شنید... عاشق شده بود و قسم خورده بود تا این دختر را راضی به ازدواج نکرده از شیراز نرود.
تا این‌که با اصرار و سماجت‌های وقت و بی‌وقت او، کم‌کم اسم دخترک لغلغه‌ی دهن همسایه‌ها شده بود و همین الهه را وادار کرد پس از سه ماه، پای یک صحبت مفصل با مهندس بنشیند.

می‌خواست با بیان قسمت کوچکی از حقیقت، او را از سرش باز کند. هرچند در دورترین نقاط ذهنش، کسی می‌گفت کاش رهایم نکند و عاشق بماند؛

کاش نرود؛

کاش بشود همان نورِ ضعیفِ امید، پس‌از این همه تاریکی...

الهه با دلی کوبان و عرق ریزان گفته بود دلیل مخالفتش این است که در نوجوانی مورد تجاوز قرار گرفته و فقط به شرط سر به مهر ماندن رازهای گذشته، زندگی قبلی، و با حفظ مکنوناتِ قلبی‌اش، ازدواج با او را می‌پذیرد.

حالا توپ در زمین مهندس افتاده بود و برای سنجش میزان عشقش، در مرحله‌ی آزمون قرار داشت.

زود فهمیده بود آن‌قدری عاشق الهه است که دخترک را با همه‌ی رازهای مگوی زندگی‌اش بپذیرد و خانم خانه‌اش کند.

بی‌خبر از این‌که الهه برای دروغش عذاب وجدان داشت... ترس داشت... درد داشت...

اصلا مگر اصل ماجرا دروغ بود؟

مگر شب‌های زیادی در آن عمارت تنگ و تاریک شمال تهران، به طرز وحشیانه و رقّت‌بار، مجبور نشده بود با مردی هم‌بستر شود که دیگر مِهرش را به دل نداشت؟

مگر ساعت‌ها در بستر تا خود صبح اشک نریخته بود؟

مگر زار نزده بود برای جسمی که هم‌پای روحِ ازدست‌رفته‌اش، دریده می‌شد؟

همه چیز که ختم دو آیه و نشستن یک اسم توی شناسنامه نیست! الهه همان زمانی که تهمت خیانت شنید و انگ هرزگی به پیشانی سفیدش خورد، از همسرش طلاق عاطفی گرفت.

ساعاتی که به فجیع‌ترین شکل ممکن زیر دستان تنومند و نامهربان آن دیو، جسمش را با او شریک می‌شد، چه نامی جز «تجاوز» می‌توانست داشته باشد؟

بردیا به سیاهی آسمان نگاه می‌کرد. ستاره‌ای دیده نمی‌شد. هوا دلگیر بود و تاریک. نسیم سردی هم به صورتش می‌خورد. اخمش پررنگ‌تر شد.

[3/7/2021 1:14 PM]

#پارت۴۴۳

در سال شصت و شش، در محله‌ی شیخ صدّوق شمالی اصفهان، الهه عروس شد و این بار نه تنها لباس سپید به تن کرد بلکه حقیقتا دلش هم از سپیدیه قلب مردش روشن شد. انگار خدا به تلافی روزهای تیره و مرگ‌بار گذشته، زندگی دوباره‌ای به او بخشیده بود.

این‌بار کنار مردی به آرامش رسیده بود که جز عشق و احترام و عطوفت چیزی نثارش نمی‌کرد، شب‌ها بوسه‌های عاشقانه‌اش تمامی نداشت و روزها نجواهای با احساسش زمان و مکان نمی‌شناخت... مهندس عاشق بود، شیفته بود، یک بی‌دلِ به‌تمام‌معنا بود که الهه را می‌پرستید.

در این میان آن‌قدر مهربان و شیفته به نام «الهام» صدایش می‌زد که دخترک کم‌کم خودش هم باورش می‌شد دردانه‌ی سرهنگ هاشم ایران‌پناه، پرنسسِ یکی‌یکدانه‌ی مردِ بانفوذِ مملکت، الهه ایران‌پناه، همان اوایل انقلاب با خانواده‌اش دفن شده... و حالا از دلِ آن قصه‌ی غم‌ناک «الهام دیبا» متولد شده.

دست بردیا روی میز مشت شد. هنوز مردمک‌های تیره‌اش روی سقف خدا می‌چرخید و نفسش کُند می‌رفت و می‌آمد.

یک سال پس از ازدواج، وقتی الهه مژده‌ی بارداری‌اش را داده بود، همسرش از شدت خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. سخت در آغوشش گرفته و او را دور سالن گردانده بود.

نگاهِ بردیا نرم‌نرمک به‌سوی ماه کشیده شد. چه ماهِ تاری... چه بی‌فروغ و غمگین...

در فروردین شصت و هشت، الهه نوزادی را در آغوش گرفت که هروقت به مرکز چشمان سیاهش نگاه می‌کرد و عطر تن خوش‌بو و معصومش را به ریه می‌کشید، دلش آرام می‌شد.
آن کودک، قرارِ تمام بی‌قراری‌های الهه شد؛ زندگی الهه شد.دنیای الهه شد.
نامش را هم خودش گذاشت؛
«بردیا»...

سیگار دوم هم با پوک‌های سنگین بردیا به انتها رسید. ظلمت نگاهش که یادگار چهره‌ی شرقی و زیبای الهه بود، از ماه آسمان کنده نمی‌شد.

بازدم پرافسوسش را بیرون فرستاد.

کمی بعد تصمیمش را گرفت. با چهره‌ای درهم و ذهنی آشفته از جا بلند شد و بدون توجه به عقربه‌های ساعت که دو بامداد را نشان می‌دادند، قدم تند کرد سوی ساختمان.

مقصدش اتاق تانیا بود... باید او را می‌دید.

***

□□

لینک گروه اِویل برای حرف‌ها و نظراتتتون□:

https://t.me/joinchat/BWOwOOtyApntleubPBMRZg

#پارت۴۴

***

فصل دوازدهم

فریاد کشیدم:

- باااز کن این درو. بگو امانتی روژدا چیه؟ حق دارم بدونم! بردیاااا؟؟

ساعت هشت صبح بود.

کف دست‌هایم می‌سوخت از بس به در ضربه زده بودم. کسی جوابم را نمی‌داد و این‌بار نمی‌توانستم کنار بکشم.

خواب روژدا را دیده بودم. با غم نگاهم می‌کرد و برایم آغوش گشوده بود.

غصه‌ام را می‌خورد.

- بردیاااا فقط همینو بهم بگو. بگو امانتی مامانم چیییی بود؟

آن‌قدر سمن داشتم که یاسمن تویش گم بود!

در این بیست و دو روز به دردهایی افتاده بودم که پاک فراموشم شد بردیا امانتی روژدا و راز مرگش را می‌داند.

با قدرت بیش‌تر به در کوبیدم و فاصله‌ی زمانی ضرباتم کم‌تر شد:

- هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌خواااام، فقط از ماماااانم بگو. بعدش منو بکش. بردیاااا؟

صدای حرکت و صحبت از راهرو می‌آمد، ولی مخاطبشان من نبودم.

با حرص چرخیدم سمت اتاق. جلو رفتم. نفسم تند بود. صندلی را برداشتم و وقتی به‌سوی دیوار پرتش می‌کرد جیغ زدم:

- تو این جهنم هیچ‌کس صداموو نمی‌شنوه؟

قلبم به تپش افتاده بود و می‌سوخت. صورت غمگین روژدا پشت پلک‌هایم بود.

این بار بغض‌آلود و دلخراش فریاد زدم:

- بردیاا این درو باز می‌کنی یا نههه؟

قلبم از زور غم و خشم سرسام‌آور می‌کوبید و نفس‌هایم تند بود.

نگاهم بی‌اراده به آینه‌ی کنسول سفید رنگ چسبید. بلوز و شلوار ساده‌ای تنم بود، صورتم روح نداشت و زیر چشمانم گود افتاده بود.

واگویه کردم:

- این تویی آریانا؟

بیست و دو روز قبل، وقتی لباس عروس می‌پوشیدم قرار بود خوشبخت شوم. حالا اما خوشبختی در دورترین فاصله‌ی ممکن از من ایستاده بود و به ریشم می‌خندید.

نفهمیدم چه شد که یک‌دفعه چراغ آباژور کنار تخت را برداشتم و بی‌مکث و محکم کوبیدمش وسط آینه:

- اییین من نیییستمم...

آینه با صدای مهیبی شکست و فرو ریخت. آباژور به چند قسمت تقسیم شد و هر تکه‌اش یک سمت افتاد. ته دل خودم هم خالی شده بود و نفس‌نفس می‌زدم. صدای قدم‌های سراسیمه و تندی در راهرو پیچید و با ضربان بی‌امان قلبم درهم آمیخت.

عقلم کار نمی‌کرد.

هنوز از دو چشم مرده‌ای که از توی آینه‌های شکسته‌ی قاب نگاهم می‌کردند، بیزار بودم.

بی‌فکر و با گریه، چند بار مشتم را کوبیدم رویشان:

- تو آریانا نیستی... تو همه چیزتو از دست دادی... تو باختی... تو حتی نتونستی امانتی مامانتو پیدا کنی... تو دیگه هیچی نیستی...

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۴۵

در با شتاب باز شد و هم‌زمان درد شدیدی توی انگشتان خونی و زخمی‌ام پیچید. ناباورانه چند بار پلک زدم. انگار تازه از خواب بیدار می‌شدم و می‌فهمیدم چه شده.
خون دستم روی زمین و آینه‌های شکسته می‌ریخت. شوکه شده بودم.

مرد جوانی که حالا دیگر اسمش را می‌دانستم، در چند قدمی‌ام خشک شده بود.

وقتی حیرت‌زده به کف زمین و تکه‌های آباژور و آینه نگاه می‌کرد، آرام جلو آمد. بعد از پایان صحبت های پیرزن و قطع شدن نوار ضبط شده، این اولین بار بود که یکی‌شان را می‌دیدم.

نگاهش را بالا کشید.

چشم‌هایم دودو می‌زد، عرق کرده بودم و دهانم خشک بود. جز سرزنش چیزی توی مردمک‌هایش ندیدم. حالا بیش‌تر از فرورفتن شیشه‌ها در گوشت و پوستم، یادآوری شنیده‌هایم درد داشت.

انگار آینه‌ی اصلی در جای دیگری شکسته شده بود و زخم می‌زد... مثلا درست وسط قلبم!

***

دست زخمی‌اش را محکم گرفته بود و فشار می‌داد، اما فایده‌ای نداشت. باریکه‌های خون از بین انگشتانش می‌گذشتند و قطره‌قطره روی پارکت سفید می‌ریختند.

نگاه آریانا به صورت رهام پرچ شده بود.

پشت چهره‌ی این مرد، پسر بچه‌ی ترسان و رنگ پریده‌ای را می‌دید که گوشه‌ی کمدِ نم‌گرفته‌ی اتاق، در خود جمع شده و محکم گوش‌هایش را فشار می‌دهد. مادرش گفته بود نباید چیزی بشنود و ببیند و هر اتفاقی هم که افتاد، از داخل کمد بیرون نیاید.

ده سالش بود که آدم‌های جاوید پس از سال‌ها، بالاخره پدرش را پیدا کرده و با زور و وحشیانه به خانه‌شان حمله کرده بودند.

رهام معنای این نگاه پرحرف آریانا را می‌دانست. اخمش از روی عصبانیت نبود؛ راویِ اندوه عمیقی بود که او از کودکی به دوش می‌کشید و غصه می‌خورد.

درست روبه‌روی آریانا ایستاده بود که گفت:

- بردیا بیرونه. این کار غیرعاقلانه رو چه‌طور می‌خوای توجیه کنی؟

آریانا از لحن معمولی او تعجب کرد. انتظار برخورد دیگری داشت.

لب‌های نیمه‌بازش لرزید و تکان خفیفی خورد، اما صدایی از آن خارج نشد.

پشت چشم‌های روشن رهام، دنیایی از کدورت و غم، جان داشت:

- الان فرهاد کمکای اولیه رو میاره.

و نگاهش را به زیر کشید...

آن ظهر خونین هیچ‌گاه از سر رهامِ ده‌ساله پاک نشده بود...

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۴۶

تنِ پُرواهمه‌اش کنج کمد می‌لرزید و با دست، محکم گوشهایش را می‌فشرد.
اما صداها کم‌وبیش به گوشش می‌رسیدند. صدای فریاد و ضجه و التماس‌های مادرش می‌آمد، صدای شکسته شدن وسایل، و البته پدری که مزدوران را به شرافتِ نداشته‌شان قسم می‌داد تا با زن بی‌گناهش کاری نداشته باشند.
چند دقیقه بعد صداها به یک‌باره خوابیده بود.

حالا رهام از سکوت ترسناک خانه می‌ترسید؛ از این‌که پدر و مادرش یک‌دفعه خاموش شده بودند.

وقتی آرام از کمد بیرون آمده و مادر را کنار دیوار بی‌هوش و غرق در خون دیده بود، زهر ترک شده بود.

بی‌انصاف‌ها سر زن را به دیوار کوبیده بودند و او درجا مرده بود.

رهام درکی از انتقام نداشت.

کوچک بود و حتی نمی‌دانست دشمنان پدرش چه کسی بوده‌اند. فقط جلو رفته، پیشانی له‌شده‌ی مادرش را در آغوش گرفته و ساعت‌ها وسط خانه‌ی ویران زار زده بود.

زندگی، بعداز آن جهنمی بود که نه خانواده‌ای بالای سر داشت و نه دلی توی سینه.

گرسنگی کشید، درد کشید، بی‌کسی کشید، اما زجرِ هیچ‌کدام از این‌ها به اندازه‌ی تصویر صورت خونی مادر در ذهنش حک نشد.

چند سال بعد زمانی که در سخت‌ترین شرایط ممکن زندگی می‌کرد و با دست‌فروشی روزگار می‌گذراند، بردیا پیدایش کرده و زندگی‌اش دگرگون شده بود. تا آن روز، هنوز چشم به راه پدرش بود... فکر می‌کرد زنده است و یک روز برمی‌گردد. اما درست نُه سال و نیم قبل، بردیا ماجرای ظهر سوزان بیابان را برایش شرح داده و تیشه به ریشه‌ی امیدهایش زده بود. سرانجامِ کاوه بهرام‌پور خلاصه می‌شد توی یک عکس کوچک، که پاهای مرد بی‌گناه را به پشت اتومبیل بسته‌اند و روی زمین ناصاف با سرعت زیاد می‌کشند و او از درد نعره می‌زند.

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۴۷

راننده‌ی زحمت‌کشی که در سال‌های پنجاه و هشت تا شصت و یک، پشتِ فرمان بنزِ مشکی کامران جاوید می‌نشست و اَوامر او را اطاعت می‌کرد، درنهایت به جرم کمک به فرار الهه و تعلل عمدی در رسیدن به خانه، به مرگ و شکنجه محکوم شده بود. کامران هجده سال به دنبال او گشته و بالاخره سال هفتاد و نه، کاوه و خانواده‌اش را در یکی از دورافتاده‌ترین نقاط کرمانشاه یافته بود.

بردیا گفته بود خودش یک تنه انتقام همه را خواهد گرفت و برای جبرانِ دِینی که کاوه بهرامپور به گردن مادرش داشت، مقدمات یک زندگی مرفه را برای پسر کاوه فراهم کرده بود. اما رهام نپذیرفت.

حالا که فهمیده بود قضیه از چه قرار بوده نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و کنار بنشیند. چه‌طور سکوت می‌کرد و خودش را به ندانستن می‌زد؟ مگر ممکن بود؟

می‌خواست تا پای جان و به هر قیمتی که شده در این انتقام شریک باشد.
از همان هجده سالگی که به این عمارت آمد و آموزش دید، خیلی چیزها از بردیا آموخته بود و حالا به اندازه‌ی برادرِ نداشته‌اش او را دوست داشت و برایش احترام قائل بود.

آریانا بغضش را فروخورد و همان وقت فرهاد با جعبه‌ی کمک های اولیه وارد اتاق شد.
نگاه آریانا از روی جعبه بالا آمد و به چشمان فرهاد وصل شد. او و موهای سیاه و موج‌دارش را از پشت پرده‌ی اشک می‌دید. دلش هوای گریه داشت؛ اما این بار نه برای خود... برای مردی که گناهکار بود و بی‌گناه! خائن بود و فداکار! سیاه بود و سفید...
فرهاد، آمیخته‌ای بود از همه‌ی این‌ها!

آریانا دیگر راننده‌ی وفادار و با محبتی را که پدرش برایش استخدام کرده بود نمی‌دید، دیگر حتی او را به چشم یک خائنِ نمک‌نشناس که نفوذی دشمنِ ناشناسش بوده هم، نمی‌دید...

حالا فرهاد فقط یک نوزاد بود!

نوزادِ پنج ماهه‌ی ناآرامی که در سال شصت و نُه، توی گهواره‌ی کنج دیوار ونگ‌ونگ می‌کرد. شاید گرسنه و ترسیده بود.
بی‌قراری‌اش دل سودابه را به خون می‌کشید.

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۴۸

زن خشکش زده بود. انگار دست و پایش سِر شده بود.
نمی‌توانست جلو برود پسرش را بردارد و آرام کند.

فرهاد جلوتر آمد. نزدیک آریانا که ایستاد، تلخی و غمِ بینشان زیادی عمیق بود.
آریانا بغض داشت.
دستش را عقب کشید و تلخند زد:
- باور کنم که می‌خوای دستمو ببندی؟ باور کنم که دلت نمی‌خواست رگم همین الان بریده بشه و بمیرم؟ها؟... باور کنم که دوست نداری وسط همین اتاقی که به گند کشیده شده، دفنم کنی؟
فرهاد فقط نگاهش کرد.
خونسرد بود؛ مثل همان چهار سالی که در عمارت جاوید زندگی می‌کرد و مقابل کامران مطیعانه سر تکان می‌داد؛ مثل

تمام روزهایی که از دردانه‌ی جاویدخان مراقبت می‌کرد و راننده‌اش بود.

کوچکترین عکس‌العملی به حرف‌های آریانا نشان نداد. روی مبل نشست و در جعبه را باز کرد و منتظر ماند.

آریانا چاره‌ای نداشت. نشست و دست زخمی‌اش را مقابل او گرفت.

فرهاد و رهام تا وخامتِ اوضاع را دیدند، هر دو جا خوردند. انتظار همچین صحنه‌ای را نداشتند. خون از کنار لخته‌ها بیرون می‌آمد و در چند جا عمق بریدگی‌ها به‌شدّت زیاد بود.

پرنسس خانه‌ی جاوید، صبر و تحمل زیادی داشت؛ خیلی زیاد...

سودابه دیوانه شده بود و خیره به گهواره به سر و روی خود می‌کوبید. گاهی چنگ می‌زد به صورتش و گاهی موی خود را می‌کشید.

چند ساعت قبل، پس از هشت سال در به دری و زندگی مملو از استرس و ترس، در کلبه‌ای وسط جنگل‌های مازندران، افراد جاوید پیدایشان کرده و شوهرش سیروس را با ضرب و زور برده بودند.

زن بیچاره از همه جا بریده بود. دیگر امیدی به زندگی نداشت، وقتی تهِ آن همه فرار و وحشت و دعا شده بود این حادثه...

به شب نکشیده خودش را دار زده بود.

□□

لینک گروه اِویل برای حرف‌ها و نظراتتتون□:

https://t.me/joinchat/BWOwOotyApntleubPBMRZg

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۴۹

پلیس‌ها از یافتن سرنخ و هویت قاتلان ناکام مانده بودند و بعد هم فرهاد را به مادربزرگ پیرش در تهران سپرده بودند. اما در آستانه‌ی سیزده سالگیِ او، و با فوت پیرزن، زندگی روی ترسناک‌تری نشانش داد.
فرهاد شده بود پسرک فال فروشی که روزها در شمال تهران کاسبی می‌کرد و شب‌ها در جنوب شهر کنار عدّه‌ای بی‌سَرپناه‌تر از خودش، سر روی بالشی چرک و رنگ‌ورورفته می‌گذاشت.
نوجوانی‌اش با کارگری در تجریش و بابری در بازارهای تهران، سخت و طاقت‌فرسا گذشته بود.

بعدها بردیا چندین و چند نفر را اجیر کرد و ردّ کودکی‌های فرهاد را تا خانه‌ی مادربزرگش زد. اما پیدا کردن پسری که سالهای بعد را در خیابان‌ها، پارک‌ها، یا حتی زیرِ بال‌وپر فرصت‌طلبانی چون عاطی‌رمّال گذرانده و فال‌فروشی کرده بود، سخت بود.

بیش از یک سال افراد بردیا دنبالش گشتند و سرانجام، اواسطِ مرداد هشتاد و هشت، حین کار کنار چند کارگر افغانی سر ساختمانی نیمه‌کاره، در خیابان کوی نصر پیدایش کردند.

رنگ صورت آریانا سفیدتر شده بود و و به لرزش غیرارادی دست مجروحش نگاه می‌کرد. انگشت‌هایش غرق خون شده بودند. فرهاد خرده شیشه‌ها را یکی‌یکی از لبه‌ی مشتش بیرون می‌کشید و آریانا لبش را محکم گاز گرفته بود تا از درد جیغ نکشد.

- باید با بتادین شسته بشه.

آریانا بی‌ربط گفت:

_ باور نمی‌کنم راضی به مردنم نباشین.

فرهاد دنباله‌ی حرف خودش را گرفت:

_ اون‌قدری عمیق نیستن که نیاز به بخیه داشته باشن ولی...

_ مگه اون همه سال نقشه نکشیدید؟ مگه اون همه عذاب ندید بهم؟ پس چرا الان این‌کارو می‌کنی؟

رهام نفسش را یک‌جا بیرون فرستاد.

فرهاد باز هم خودش را به نشنیدن زد و بتادین را برداشت.

آریانا پشت دست سالمش را به اشک و عرق صورتش کشید.

خبر نداشت دستش خونی بود و موجب شد لکه‌ای سرخ روی گونه‌اش بنشیند.

رد پای بردیا در تقدیر فرهاد پررنگ بود. پسرک را از یک دنیا کشاند به دنیای دیگر... قصه‌های وحشتناکی را که مادربزرگ از چگونگی مرگ مادر و پدرش گفته بود، بردیا با جزئیات برایش

تکمیل کرد؛ از زمان باز شدن پای دردانه‌ی سرهنگ هاشم ایران‌پناه به زندگی کامران جاوید، تا رسیدن به شب فرار و فداکاری و انسانیت بی‌اندازه‌ی سیروس کاویانی، محافظی که الهه را شبانه به شیراز برد و جان دخترک بی نوا را نجات داد.

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۵۰

هوتن تعریف کرد که افراد جاوید دست و پای سیروس را از چهارسو به زنجیر بسته و آن‌قدر کشیدند که عربده‌هایش گوش فلک را کر کرده بود و آخر مشخص نشد از قطع عضو مرد یا ضرب گلوله!

آن روزها، بردیا با هزار زحمت قانعش کرده بود که اگر حالا قصد کشتن کامران را داشته باشد، نه‌تنها به جایی نمی‌رسد، بلکه جانش را هم بی هدف از دست می‌دهد. کامران جاوید، ضحّاکی بود که برای پایین کشیدنش از اریکه‌ی قدرت، باید صبور می‌بود و نقشه‌ای بی‌نقص می‌چید.

به کمک بردیا و سرمایه‌ای که او در اختیارش گذاشت، فامیلی‌اش را تغییر داده و چند سال بی‌وقفه و با برنامه، تلاش کرده بود که بین افراد کامران نفوذ کند. بعد هم به حدی اعتمادش را جلب کرد که دختر نوزده‌ساله‌اش را به او سپرد و راننده‌ی شخصی آریانا شد.

حالا تاریخ تکرار شده بود.

او هم مثل پدرش برای جاوید کار می‌کرد. اما این بار ماجرا از بیخ‌وبُن فرق داشت. این‌بار پسر سیروس، در گروهی هفت‌نفره با رهبری بردیا، علیه کامران می‌جنگید.

فرهاد چهار سال تمام با زیرکی و ذکاوت در عمارت جاوید زندگی‌کرد و درنهایت توانست رمز قفل در مخفی را بیابد و بفهمد کامران جاوید با آن همه اقتدار و عظمت، چه چیزی را از همه پنهان کرده.

فرهاد دست آریانا را از مچ به پایین پانسمان کرد و بلند شد.
نگاهش سنگین بود؛ به سنگینیِ فامیلی‌اش «کاویانی»... به سنگینیِ جنایتی که پدر آریانا در قبال خانواده‌ی او مرتکب شده بود.
آریانا به باندپیچی دستش زل زده بود. دیگر حرفی نزد.
رهام جعبه‌ی کمک‌های اولیه را برداشت و وقتی به‌سوی در می‌رفت، سنگینی نگاه آریانا را حس می‌کرد.

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۵۱

هنوز دست رهام سمت دستگیره نرفته بود که کسی از آن سمت، درِ نیمه‌باز را هل داد و رهام و دیاکو سینه‌به‌سینه شدند. دلارام هم پشت سر برادر کوچک‌ترش بود. گوشی را سمت رهام گرفت و از پس شانه‌ی او به دست پانسمان‌شده‌ی دخترِ کامران نگاه کرد.
لحنش سنگین بود:
- بردیا چند دقیقه دیگه می‌رسه.
رهام موبایل را گرفت و از اتاق بیرون رفت.
فرهاد بین رفتن و ماندن مردّد بود. وسط اتاق مکث کرد. جَو غریبی برقرار بود و سینه‌ی هرکدامشان یک‌جور فشرده می‌شد.

آریانا خیره در چشمان سیاه و کشیده‌ی دلارام، درد دستش را فراموش کرد. این دختر مثل جنگ‌جوی عاقلی بود که حتی نفس‌هایش هم از روی حساب و کتاب و منطق است.

دلارام لب‌هایش را روی هم چفت کرده بود. عصبانی بود، دلش می‌خواست سر به تن آریانا نباشد، اما خوب از پس کنترل خشمش برمی‌آمد.

آریانا نگاه بارانی‌اش را پایین کشید.

صدای نفس‌های ترسیده و پُرالتهاب آن‌ها را شنیده بود؛ در طبقه‌ی چهارم ساختمانی نیمه‌ویران و نمناک، وسط یک شهرک صنعی متروکه...

نقاب‌دار آن‌جا هم با یک ضبط صوت جانش را گرفته بود.

«چی‌کار کنیم؟ توروخدا آجی الان باید چی‌کار کنیم؟کجا بریم؟»

«شیشش، نترس داداشی بیا این‌جا.»

«دارن میان آجی، می‌ترسم.»

آریانا پلک زد و صدای نفس‌های تند دلارام و دیاکو توی گوشش پیچید.

یکی هفده‌سالش بود و دیگری فقط سیزده‌سال داشت که از دست پدر او جانشان را برداشته و می‌گریختند.

«آجی اووومدن»

و دلارام با دلهره جیغ زده بود:

«بدووو سمت اون در پشتییی، زود بـــااش.»

کامران جاوید، دیوِ دوسرِ قصه‌شان بود...

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۵۲

اشک از زیر پلک های بسته‌ی آریانا پایین آمد. حتی نمی‌توانست حال آن لحظه‌شان را تصور کند.
توی چشم‌های دلارام یک درد کهنه بود و دل‌تنگی کشنده‌ای که برای مادر و پدر داشت. روزی نبود که آن ساعات شوم را با خودش مرور نکند.

بهمن هشتاد و یک بود...
دست برادرش را گرفته بود و از در پشتی باغ روی خس و خاشاک می‌دوید. می‌خواست با چنگ و دندان از جان دیاکو محافظت کند. پدرش گفته بود بدون این‌که به پشت سر برگردند، فقط از این‌جا دور شوند.
دلارام و دیاکو با همه‌ی توان می‌دویدند.
همان وقت افراد جاوید، مهرداد صفایی و همسرش را وسط باغ، به صندلی‌های فلزی بسته و آتش زده بودند؛ سلول به سلولِ تنشان را...

زنده‌زنده...

کامران، طراحِ نقشه‌ی فرار الهه را به زنده سوختن محکوم کرده بود.

ساعتی بعد، از مهرداد و همسر بی‌گناهش، نسترن، مشتی استخوان سوخته به جا ماند... و خاکستری که با اولین باران و باد زمستانی به آسمان پر زد و محو شد.

دلارام حجم توی گلویش را پایین فرستاد و وقتی به خرده شیشه‌ها و خون کف اتاق نگاه می‌کرد گفت:

- می‌گم یکی بیاد اینا رو جمع کنه. بهتره الان کسی این‌جا نباشه.

و برگشت و از در فاصله گرفت.

دلش نمی‌خواست بیش‌تر از این آریانا را ببیند. شاید نمی‌خواست باور کند که اشک‌های دختر کامران، برای پدر و مادر اوست.

آریانا بلند شد و راه افتاد.

انگار وزنه‌های سنگینی به پاهایش وصل شده بود. سخت راه می‌رفت و مجسمه‌های بزرگ توی راهرو را لغزان و تار می‌دید. وقتی میانه‌ی راهرو مهگل را دید، همان ته‌مانده‌ی توانش هم از دست رفت.

او جلو می‌آمد که با لحن بدی صدایش را بالا برد:

- هر غلطی‌ام کنی فایده نداره.

جان آریانا سوخت.

مهگل دوباره داد زد:

_ این‌جا کسی دلش واس تو نمی‌سوزه. ولی می‌بیینییی؟ ما مث شما قاتل نیستیییم! ما تو رو نمی‌کشیییم.

آریانا سرش را پایین انداخت.

□□

لینک گروه اِویل برای حرف‌ها و نظراتتتون □:

https://t.me/joinchat/BWOwOOtyApntleubPBMRZg

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۵۳

دلِ مهگل خنک نشد. تا با همین ناخن‌هایش گلوی او را نمی‌درید، آرام نمی‌گرفت. به‌سوی آریانا هجوم آورد که دلارام از جلوتر مقابلش ایستاد و نگذاشت دو قدم آخر را بردارد:

- مهگل...

- دستتشم که براش پانسمان کردید. دیگه نگران چی هستییید؟

فرهاد سکوتش را شکست و وقتی به او نزدیک می‌شد آرام گفت:

- به خودت بیا مهگل.

بازوی او را گرفت و ادامه داد:

_ بیا بریم پایین. بیا.

مهگل دست فرهاد را پس زد:

- اتفاقا تنها کسی که این‌جا تو خودشه منم! نمی‌رم پایین.

چانه‌ی آریانا بیش‌تر لرزید. به مهگل و فریادها و خشمش حق می‌داد. به همین دلیل دیگر نه مُحِق بود و نه حتی متنفر.

دختر بیست‌ساله‌ی روبه‌رویش، دیگر آن نمک‌به‌حرامی که آب پرتقال آلوده به خوردش داده و شیشه‌ی اعتمادش را خرد کرده بود، نبود.

او فقط کوچکترین نوه‌ی عطیه حسینی بود؛ همان بی‌بی پُرمهری که در سال‌های تیره‌ی بی‌کسی، برای الهه مادری می‌کرد و زیر سقف خانه‌ی مجلل و سرد کامران، پابه‌پای دختر سرهنگ ایران‌پناه، شکنجه‌ی روحی می‌شد.

مهگل بر خلاف چهار نفر دیگر، خصمانه نگاه می‌کرد. همه‌ی نفرت و خشمش در صورتش هویدا بود. کم سن‌وسال‌تر بود و حداقل حالا نمی‌توانست به خونسردی بقیه رفتار کند.

آریانا با شانه‌هایی افتاده، چشم بست. پاهایش کم‌کم سست می‌شدند و درد دست امانش را بریده بود. به صبر بی‌اندازه‌ی مهگل و فرهاد فکر می‌کرد که چند سال در خانه‌ی جاوید بودند، کامران جلوی چشمشان صاف‌صاف راه می‌رفت و آقایی می‌کرد و این‌ها دندان روی جگر می‌گذاشتند.

دلارام به کمر او دست کشید:

- مهگل بیا بریم پایین عزیزم.

نوه‌ی بی‌بی پوزخند زد. نگاهش میخ شده بود به دو چشم سبز... دختر کامران جلویش ایستاده بود و ادای غصه و شرمندگی درمی‌آورد.

فرهاد به چشمان وحشی مهگل نگاه کرد و بعد لرزش پا و دست زخمی آریانا را دید.

حال هیچ‌کدام خوب نبود.

آرام گفت:

- مهگل جان...

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۵۴

آریانا از درون رو به فروپاشی قرار داشت، اما تکان نخورد و از مهگل فاصله نگرفت.

دیگر وقتِ مقاومت بود. بس بود هرچه توی شوک رفت و باور نکرد پدرش چه جنایت‌هایی مرتکب شده. حالا وقت ایستادگی بود. باید جلوی تقدیری که تقاص گناه پدر را از او می‌گرفت، صاف می‌ایستاد و سر خم نمی‌کرد. باید قوی می‌بود و می‌پذیرفت.

پدرش آدم سردی بود. مهربان هم نبود. می‌دانست! اما شناختی که او از کامران داشت کجا و دستور قتل چندین انسان بی‌گناه کجا! جاوید، یک قاتل سریالی بود که حلقه‌ی افرادِ مرتبط با فرار الهه را بدون این‌که ککش بگزد، قتل‌عام کرده بود.

دیدن این حال زارِ آریانا، مثل نوشیدن آبی خنک وسط بیابانی داغ، به جان مهگل می‌چسبید. دیدن دخترکی که برای کامران

همه چیز بود و حالا به هیچ تبدیل شده بود، برایش لذت داشت.

پشت جنگل مرطوب او، سال‌های به‌گِل‌نشسته‌ی خودش، و مرگ مادربزرگ و پدر و مادرش را می‌دید.

افراد کامران یک هفته پس از کشتن مهرداد صفایی و همسرش نسترن محبی، رد بی‌بی را تا روستای بابونه، نزدیک هشترود زده بودند. رسیده و نرسیده با سه شلیک مستقیم به قلب پیرزن و پدر و مادر مهگل، هر سه را کشته بودند.

مهگل تا یازده سالگی، در یکی از محروم‌ترین محله‌های جنوب تهران، پیش عمه‌اش بزرگ شده بود؛ در روزهای پُرجنجالی که با دعواها و بَلواهای بی‌سَروته شوهرعمه‌اش، موسی، شروع می‌شد و با فروشندگی در مترو به شب می‌رسید.

حالا صدای خودش را می‌شنید که در مترو بین حد فاصل ایستگاه «خیّام» و «پانزده خرداد»، رو به خانم‌ها با صدای کودکانه‌اش می‌گفت:

- دستمال کاغذی دارم، سه بسته هزار... از دستمالام می‌خرید؟

خاله مریم آن سمت می‌گفت:

- خانما مداد، رژ، ریمل، خط چشم، انواع لوازم آرایشی رو دارم. همه‌شو رو صورت خودم امتحان کردم. جنسام تضمینیه. اگه کسی خواسته باشه براش بیارم!

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۵۵

ناهید هم کمی آن‌طرف‌تر لباس زیر می‌فروخت و مشتری‌های زیادی جذب می‌کرد.
مهگل، مریم را هر روز در ایستگاه‌ها می‌دید. خوب پول در می‌آورد و مهربان بود.
یک‌بار که در ایستگاه‌های پایانی نایلکس بزرگ دستمال‌هایش را وسط قطار روی زمین گذاشته بود، پای یکی از خانم‌ها به آن گیر کرده و نزدیک بود بیوفتد. همین بهانه داده بود دست پسرِ سیزده‌چهارده‌ساله‌ی زن که بیوفتد به جان مهگل و موهای او را بکشد. آن روز اگر مریم نبود، چیزی از صورت لطیف و موهایش باقی نمی‌ماند... از طرفی پسرکِ بی‌شعور
دستمال‌هایش را ریخته بود روی ریل و مهگل آن شب تا خود صبح، برایشان گریه کرده بود.
پس از فوت عمه، بدبختی‌هایش بیش‌تر هم شد.

یک شب موسی او را کشان‌کشان برده بود سوی در حیاط و نعره زده بود:

«من خرج این چهارتا توله‌سگ خودمو زوری در میارم. دیگه نون‌خور اضافه نمی‌خوام.»

«عمو توروخدا ولم کن... عمو تو رو قرآن...»

زیر باد و باران انداخته بودش وسط کوچه.

همسایه‌ها هر یک از در و پنجره‌هایشان آویزان شده و دخترک یازده‌ساله‌ی بی‌نوا را تماشا می‌کردند.

مهگل خیس و گریان افتاده بود به جانِ درِ آهنیِ خانه‌ی موسی و پای چهارده معصوم را کشیده بود وسط:

«عمو تو رو به حضرت فاطمه... به‌خاطر امام حسین... عمو تو رو به امام علی قسم می‌دم، درو باز کن...»

موسی ککش نمی‌گزید و مهگل همچنان التماس می‌کرد:

«توروخدا باز کن درو عمو... من هیجا رو ندارم. عمو توروخدا باز کن... اصلا هیچی نمی‌خورم، تو خونه‌م نمیام، فقط می‌شینم تو حیاط... عمووو؟»

او را هم بردیا پیدا کرده بود؛ زمانی که چیزی نمانده بود در آن سن پایین، پایش به خانه‌تیمی باز شود و زیر بال‌وپر چند خاله، بشود یکی مثل همان فاطمه‌شپشی که آریانا در زندان دیده بود؛ همانی که برای داشتن یک سقفِ نصفه‌ونیمه و نجات از گرسنگی، شأن و شرافتش را به حراج می‌گذاشت؛ آن هم شبی صد و شصت...!

نوه‌ی بی‌بی چه کشیده بود از این تقدیر تیره...

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۵۶

بازوی مهگل توسط دلارام کشیده می‌شد.
با انزجار رو به آریانا غرید:
- تو آشغال ترین موجود این دنیایی که لیاقت نفس کشیدنم نداری.
دل دردمندش شکست. مستحق شنیدن این واژه‌ها نبود.
پرسید:
- فقط به‌خاطر بابام؟
مهگل از این آرامش ظاهری آریانا جِری‌تر شد. جیغ کشید:
- آرهههه!
- باشه.
- از اون بابای قاتلت هیچی نمی‌مونه. قراره به خاک سیاه بشینه. همه چیزشو از دست می‌ده. خیلی‌کم مونده.

- باشه.

_ نتیجه‌ی تلاشامونو می‌بینی. ما کامران جاویدو له می‌کنیییم.

_ باشه.

مهگل به مچ دست او نگاه کرد و از ته دل گفت:

- کاش می‌مردی... بمیر. زووودتر بمیییرا!

آریانا تلخ خندید و اشکش چکید:

- اینم باشه.

مهگل یک‌دفعه خیز برداشت و از کنار بازوی فرهاد، مشت محکمی روی شانه‌ی راست آریانا نشاند:

- خفههه شووو!

درد بدی توی تنش پخش شد. به زور تعادل خود را حفظ کرد که زمین نخورد.

دلارام از این حرکت ناگهانی مهگل جا خورد. فرهاد سریع دست دخترک را کشید سمت خروجی و کمی عصبانی گفت:

- همین الان می‌ریم پایین.

دست و یک سمت شانه‌ی آریانا عجیب درد می‌کرد و رنگش مثل گچ سفید شده بود.

از پشت سر صدا زد:

- مهگل؟

فرهاد ایستاد و مهگل وحشیانه برگشت و نگاهش کرد.

[3/20/2021 12:29 PM]

#پارت۴۵۷

لبخندِ آریانا جان نداشت:

- الان کمک می‌کنم دلت خنک بشه.

و شروع کرد به باز کردن باند سفیدی که بتادین روی بعضی از قسمت‌های آن لکه‌های قهوه‌ای ایجاد کرده بود. پیچ باند را از دور دستش باز می‌کرد و هر لحظه چهره‌اش از درد بیش‌تر جمع می‌شد.

فرهاد و دلارام نگاه تند و متعجبی به‌هم انداختند و باز به حرکت سریع دست لرزان آریانا چشم دوختند.

خواستند مانع شوند، زبانشان نچرخید.

آریانا گازاستریل‌هایی را که به زخم‌هایش چسبیده بود جدا کرد و یک‌آن سوزش عمیق جراحت، تیره‌ی پشتش را لرزاند.

گاز استریل و باند را روی زمین انداخت و وقتی نگاه بی‌رمقش را به مهگل دوخته بود پرسید:

- حالا بهتر شد؟

خون به‌سرعت و قطره‌قطره از لابه‌لای لخته‌ها شروع به شریان کرد.

آریانا چرخید سوی مخالف و راه همان اتاق سراسر سفید و شکنجه‌آور را پیش گرفت. احتمالا انداخته بودنش آن‌جا، که سیاهی سرنوشتش را توی چشمش فروکنند.
این‌بار حتی نا نداشت با دست دیگر جای زخم را فشار دهد و جلوی خون‌ریزی را بگیرد.
پشت سر قدم‌های نامطئن و بی‌حال پرنسس، قطرات سرخ تا ورودی اتاق صف کشیدند.

کمی بعد درست پایین تخت، روی زمین نشسته و سرش را به پاتختی تکیه داده بود. همان وقت هیوندا آزرای مشکی از در آهنی و بزرگ باغ گذشت و وارد حیاط شد. یکی از محافظین در ماشین را باز کرد و بردیا پیاده شد.

***

از قسمت #آینده:🔥♥

«نبض‌های قلبم یک‌باره ایستادند.
برای یک لحظه هم که شده، شبیه همان آشنای سال‌های دورم حرف زده بود...»

❌توجه❌ دوستان عزیزم از اون‌جایی که هفته‌ی آینده پارت‌گذاری نخواهیم داشت، آخرین مهلت استفاده از تخفیف عیدانه‌ی کانال Vip اِویل رو از دست ندین☺ می‌تونین کلی قسمت جلوتر و هیجانی از اِویل و ماه رو در کانال Vip بخونین

برای عضویت به ادمین زیر پیام بدین:
@Novel_Admiin

[3/22/2021 6:39 AM]

#پارت۴۵۸

او هم جواب نداد تا بی‌حساب شویم...
اما نه!
حساب من و او به این سادگی‌ها صاف نمی‌شد.
نگاه بی‌رمقم را بالاتر کشیدم و دوباره گفتم:
- روژدا چه امانتی گذاشته؟
سیاهی چشمش روی کف زمین می‌گشت. خرده‌های آینه، تکه‌های شکسته‌ی آباژور و پارکتی که با خون من رنگ‌آمیزی شده بود.
چند لحظه پیش، جلوی همین اتاق، رهام همه چیز را موبه‌مو برایش شرح داد. احتمالا توی گوشی‌اش هم بعضی صحنه‌ها را دیده بود.
آرام، ولی تیز و خشمگین پرسید:
- این چه غلطی بود که کردی؟

- ناراحتی زنده موندم؟

و لب‌های سفیدم به تبسمی غمگین کش آمد.

صدایش زخمی بود:

- قرار نیس این‌جا کسی بمیره.

- شماها خیلی وقته مردید، حواستون نیس! آدمی که امروزشو فدای گذشته می‌کنه، زنده نیست، اینو بفهم آقای مُنتَقِم!

و پوزخند زدم؛ دردناک و تلخ.

باز هم اخم داشت. دیگر نمی‌شناختمش.

چشم از صورت بی‌حال من گرفت. رو به رهام که جلوی در ایستاده بود گفت:

- وسایلو بیار دستشو ببندم.

او اتاق را ترک کرد و من واگویه کردم:

- می‌خواستم دل مهگل خنک‌تر بشه.

خم شد، دست انداخت زیر بازویم و بلندم کرد:

- بیخود کردی.

_ به تو ربطی نداره.

جواب نداد. من را می‌کشید سمت مبل گوشه‌ی اتاق که کنایه زدم:

- عاشق‌بازی تموم نشده؟

رگ کنار شقیقه‌اش برجسته شده بود. فاصله‌ای با پارگی نداشت.

[3/22/2021 6:39 AM]

#پارت۴۵۹

به بازویم فشار آورد و من را روی مبل نشاند. خودش هم کنارم نشست. همین‌که دست خون آلود کوچکم را بین انگشتانش گرفت، چیزی تهِ دلِ هزارپاره‌ام آتش گرفت...

گردنم آن قدر تند به‌سویش چرخید که رگ‌به‌رگ شد. نگاهش به رو به رو بود و به انگشتانم فشار می‌آورد تا خون‌ریزی قطع شود.

نفوذ گرمای تنش به بدنم دیوانه‌ام می‌کرد؛ احمقم می‌کرد؛ یک بند انگشت عقل و منطق در من نمی‌گذاشت.

سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم. بردیگی‌ها کشیده شدند و سوز وحشتناکی توی جانم پیچید. رنج‌آلود با چهره‌ای درهم گفتم:

- نمی‌خوام ببندیش...

- تکون نخور.

_ گفتم نمی‌خوام.

_ مهم نیست تو چی می‌خوای، چی نمی‌خوای.

و نیروی بیش‌تری به دستم آورد تا به تقلاهایم پایان دهد.
بی‌رحم شده بود. یک ذره هم به حال من فکر نمی‌کرد.
خنده‌ام از هزار گریه بدتر بود وقتی جواب دادم:
- راست می‌گی. خواسته‌ی من چرا باید مهم باشه؟ مهم برنامه و انقام توئه، مهم دلِ پرِ شماست... از نظر شماها من که آدم نیستم؛ دل ندارم؛ روح ندارم... نه،نه! روح داشتم... تو گرفتیش.
به صورت کلافه‌اش دست کشید.
هنوز به انگشتانم فشار می‌آورد.
- کاش اعدام شده بودم و این روی تو رو نمی‌دیدم... چرا نذاشتی اعدام شم؟ چرا مدرک فرستادی آزادم کردی؟ خوشت می‌اومد هی بین خوشی و شکنجه معلقم کنی؟ تو اون آدمی که این همه سال می‌شناختم نیستی...
پلک زد.

- بردیای من تو برج ققنوس جا موند... تو رو نمی‌شناسم...

بردیایی که همه‌جا پشتم بود و نمی‌ذاشت آب تو دلم تکون بخوره، مُرد. توی لعنتی مُردی...

با صدای خسته‌ای گفت:

- بردیای تو وقتی نوزده سالش بود مرد...

نبض‌های قلبم یک‌باره ایستادند.

برای یک لحظه هم که شده، شبیه همان آشنای سال‌های دورم حرف زده بود.

جرأت گرفتم. با تردید دست دیگرم را بالا آوردم و چانه‌اش را بین انگشتانم گرفتم.

[3/24/2021 6:04 AM]

#پارت۴۶۰

ابروهایش بیش‌تر به‌هم چسبید. اهمیتی ندادم. دیگر نمی‌ترسیدم از خشمش.

بالاتر از سیاهی که رنگی نیست!

صورتش را به سمت خودم برگردانم و گفتم:

- منو ببین.

محکم پلک روی هم فشرد:

- دستتو بیار پایین.

- نمیارم... منو ببین.

مچ دستم را محکم گرفت و خواست از صورتش جدا کند. نتوانست. چیزی توی چشم‌هایم بود که مانعش شد.

لب زدم:

- میگی بردیای من از نوزده سالگی مرد؛ قبول... آریانای تو از کِی مُرد؟ خبر داری؟

سکوتش نشکست.

- من بگم؟... بگم تا بدونی؟

خاطرات آن ظهر، مثل یک لاشه‌ی متعفن و سنگین روی دلم نشست. سرم را جلوتر بردم و رخ در رخش نجوا کردم:

- تصور کن... یه دختر هشت‌ساله رو، که نه مادر بالای سرشه نه پدر. یه روز از مدرسه زود میاد خونه. زودتر از وقتی که باید بیاد...

- بسه.

- وقتی در اتاقشو باز می‌کنه، زن خدمتکار رو با مرد باغبون رو تختش میبینه... هشت سالش بود... فقط هشت...

یک‌باره جفت دست‌هایش شل شد. حیرت کرد.

- زنه اسمش سولماز بود... سعی کردم به بابا بگم، اما گوش نکرد. تو کامرانو بهتر از من می‌شناسی. درگیر کاراش بود...

سولماز همه‌ش تهدیدم می‌کرد که نباید به کسی چیزی بگم.
یه بار تلاش کردم و نشد... وقتی بابا از خونه رفت و منو سولماز تنها شدیم، می‌دونی چه بلایی سرم اوورد؟
مات نگاه می‌کرد. ریتم نفس‌هایش تند شده بود و حالا پلک نمی‌زد.
- چندتا پوک زد به سیگارِ نیمه‌سوخته‌ی بابا و ظرف جاسیگاریشو که پر از خاکستر داغ بود،خالی کرد رو سَرشونه‌ی لختم...
صدای فریاد خفه‌ام را می‌شنیدم، وقتی پشت دست‌های سولماز جیغ می‌کشیدم و زار می‌زدم.
- اون روز مُردم... هم جسمم درد می‌کرد هم روحم. بعد از اون، بازم مردم... ولی هیچ‌کس نفهمید.

گوی‌های همیشه‌تاریکش، شده بودند دو آتشفشان قرمز.
نمی‌دانم سرخیِ چشم‌هایش را باید به حساب چه می‌گذاشتم...

[3/24/2021 6:04 AM]

#پارت۴۶۱

نمی‌دانم سرخی چشم‌هایش را باید به حساب چه می‌گذاشتم. چسبیده به من نشسته بود و او را کیلومترها دورتر از خودم می‌دیدم.
- هر روزی که میای این‌جا و بوی ادکلنت پر می‌شه تو این اتاق کوفتی، هروقت که نزدیکم می‌شی و بوی تنتو حس می کنم، یه بار دیگه می‌میرم. اولین روزی که بتونم پامو از این جهنم بذارم بیرون، موهامو کوتاه می‌کنم.

دستم را از صورتش پایین آوردم و او سرش را به‌سوی مخالف برگرداند.

- گفته بودی موهامو دوست داری... من به‌خاطر توی نامرد حتی روز عروسی هم دست به اندازه و رنگشون نزدم... هر وقت نگاشون می‌کنم یاد...

- صبرمو تموم نکن. بسه.

- قلبا هم نقش بازی می‌کنن؟ قلب هم بلده فیلم بازی کنه؟ چرا روزایی که تو بغلت بودم قلبت تندتر می‌زد بردیا؟

کاش جواب می‌داد.

کاش یک نفر به این سوال لعنتی جواب می‌داد.

پرسیدم:

_ اصلا... اصلا چرا بغلم کردی؟ چرا بوسم...

تند و تیز سرش را برگرداند و توی صورتم غرّید:

- خفه شو!

چشم بستم.

هرم آشنای نفسش لعنتی‌ترین قسمت کلامش بود.

- حق نداشتی دل منو قاتی نقشه‌هات کنی...

چنگی به موهایش زد و دوباره سکوت.

حرصش را روی دست زخمی‌ام خالی می‌کرد. نمی‌دانم چرا رهام نمی‌رسید. یا شاید هم رسیده بود و صدای صحبتمان باعث شده بود وارد نشود.

- برفی کجاست؟

- جای بدی نیست.

نگه‌داری از برفی را خوب بلد بود. چند ماه پیش که او را دزدید، این را ثابت کرد!

[3/24/2021 6:04 AM]

#پارت۴۶۲

هر لحظه یکی از دُمل‌های چرکین قلبم سر باز می‌کردند. این‌بار گفتم:

- اگه نگی امانت مامانم چی بود...

نگاه برزخی‌اش را به چشمانم دوخت:

- چه غلطی می‌کنی؟

این همه نفرت و خشم چه‌طور در گوی‌هایش جا شده بود؟!

جواب دادم:

- دوست داری چه‌جوری درد بکشم؟

- اگه یه کار احمقانه‌ی دیگه بکنی وسط همین اتاق چالت می‌کنم.

- آدمِ مرده رو از چال کردن نترسون!... من روحمو از دست دادم!

چند ثانیه بی‌نفس پلک زد. دیگر زبان چشم‌هایش را بلد نبودم. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

واگویه کردم:

- خاله الهامو دوست داشتم...

همین یک نام کافی بود تا پای مرگ برود.

خون به چشمش دوید و خروشید:

- اسم مادر منو به زبونت نیار!

- چرا؟ من بدی‌ای به مادرت کردم؟ ضرری بهش رسوندم؟... بعدشم... اسم مادر تو الهه‌ست. اسم اون خاله‌ای که من تا نُه سالگیم دیده بودم الهام بود... من هیچی از الهه ندیده بودم!

قطره‌ی درشتی از مژه‌هایم افتاد.

به قفسه‌ی سینه‌ام ضربه می‌زدم که صدای زخمی و لرزانم را بالا بردم:

- مـــــن... هیچچچی از الهه ندیدم.... مـــــــن نمی‌شناختم الهه رو... من هیییچ گناهی ندارم.

این‌بار انگشت اشاره‌ام را به سینه‌ی او فشار دادم:

- ولی تــو... تو به تلافی روحی که الهه از دست داد، منو کشتییی! تو یه قاااتلی!

با همین چشم‌هایم دیدم که فریاد بلندی تا پشت لبش آمد، اما لحظه‌ی آخر صدایش را برید و دندان روی هم ساییید.

بی‌حال بودم. نا نداشتم و زخم‌ها می‌سوختند.

بی‌اراده رو به جلو خم شدم و سر سنگینم پایین افتاد. حالا فاصله‌ی سرم با شانه‌ی بردیا، به اندازه‌ی یک بند انگشت بود و نفس‌های آشفته‌اش جایی پشت گردنم می‌نشست.

همان لحظه صدای در آمد و رهام وارد شد.

لذت ببر از این که گرفتار تو هستم

از این که زمین خورده‌ی آزار تو هستم

لذت ببر از بازی خوبت که در این نقش

انگار کسی گوشه‌ی افکار تو هستم...

(افشین یداللهی)

* **

[3/24/2021 6:04 AM]

#پارت۴۶۳

دستم را با بتادین شست‌وشو داده و حالا درحال بستنش بود.
دو نفر هم داشتند اتاق را تمیز می‌کردند.
وقتی نظافت اتاق و باندپیچی بریدگی‌ها تمام شد، به سینی روی پاتختی اشاره کرد و از کنار در، کوتاه گفت:
- بخور.

پلک‌هایم سنگین شده بود. لب زدم:

_ نمی‌خورم!

سرگیجه داشتم و هیچ رمقی در تنم نمانده بود.

عصبانی‌تر تاکید کرد:

_ گفتم اون غذا رو بخور.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. چشم بسته جواب دادم:

_ زنده نمونم، نقشه‌هات به‌هم می‌ریزه نه؟

حتی از پشت همین پلک‌های بسته هم می‌توانستم حرص خوردنش را ببینم.

_ آریانا!

- تا نگی امانتی مامانم چی بود، از زنده موندن خبری نیست!

در را کوبید و برگشت. صدای قدم‌های محکمش رفته‌رفته نزدیک می‌شد. هیچ ترسی نداشتم.

- این زهرمارو می‌خوری وگرنه...

- چالم کن!

و پوزخند زدم:

- آدمی که تا فرق سرش تو درد فرورفته رو از چی می‌ترسونی آخه.

چند لحظه سکوت در فضای پُرکدورت بینمان برقرار شد تا این‌که گفت:

- قراره امشب ببنیش...

سریع چشم باز کردم:

_ چیو؟

_ امانتی روژدا رو.

قلبم به تکاپو افتاد. یک حس عمیق و غریب تک‌تک سلول‌هایم را بلعید.

درمانده و مظلوم پرسیدم:

_ راست می‌گی؟

بی حرف به‌سوی در برگشت.

از همان لحظه، یک دنیا بی‌قراری توی دلم پخش شد.

امانتی مادرم چه بود؟

** *

[3/24/2021 6:04 AM]

#پارت۴۶۴

کمی اضطراب داشت و ثانیه‌ها را می‌شمرد.
تا دقایقی دیگر قرار بود با آریانا روبه‌رو شود و این اصلا اتفاق کوچکی نبود. از همان دو شب قبل که بردیا به صورت ناگهانی به اتاقش آمده و زمان این دیدار را مشخص کرده بود، آرام و قرار نداشت.

به اتاق بردیا که نزدیک شد، بوی ادکلن او زودتر به پرزهای بینی‌اش چسبید. از لای در به داخل سرک کشید و دید بردیا با ابروهایی گره‌خورده آستین‌هایش را تا می‌زند.

بردیا آن‌قدری در افکارش غرق بود که متوجه حضور تانیا نشد. و این به او فرصت داد تا بیش‌تر و با خیالی آسوده‌تر تماشایش کند.

در دوره‌ای که زیر ضربه‌های مهلک تقدیر کم آورده بود و کسی را نداشت، این مرد تکیه‌گاه و خانواده‌اش شد. اولین باری که به این خانه آمد چهارده‌سالش بود، اما حتی نوک سوزن به یک دختر چهارده‌ساله‌ی عادی شباهت نداشت. نه مدرسه می‌رفت، نه دغدغه‌ی کلاس زبان و باشگاه داشت، و نه حتی فکر نقاشی و موسیقی بود.

تانیا وقتی به این خانه آمد، دختری سرکوب‌شده و بی‌اعتمادبه‌نفس بود که حتی از حرف زدن هراس داشت.

آن زمان بردیا وسط حیاط همین عمارت، دست روی شانه‌اش گذاشته، خم شده و گفته بود:

«از این به بعد این‌جا زندگی می‌کنی.»

«می... می‌تر... می‌ترسم...»

«نگران نباش و از هیچی نترس. این‌جا جات امنه دختر کوچولو. من مراقبتم. باشه؟»

تندتند سر تکان داده و چشمه‌ی اشکش جوشیده بود. اولین بار بود که یک مرد این‌قدر با محبت با او صحبت می‌کرد.

صدای مهربان بردیا هنوز هم به قُوّت همان سال در گوشش است. از همان روزها تبدیل شده بود به قهرمان زندگی تانیا که حالا حاضر بود بی فوت وقت، جانش را هم برای او بدهد.

بردیا برایش معلم خصوصی گرفت و به صورت فشرده، به تحصیل پرداخت. بعد هم همین‌جا زیر نظر مربیان مورد اعتماد او، زبان انگلیسی، شنا، حتی زندگی کردن و نشست و برخاست و صحبت کردن را یاد گرفت. تلاش کرد، اما هیچ‌وقت

نتوانست خاطرات روزهای کودکی‌اش را از صندوقچه‌ی ذهن بیرون بریزد؛ سال‌هایی که روناک شب و روز جان می‌کند تا مبادا شوهر مفنگی‌اش بخواهد برای یک مثقال تریاک یا شیشه بلایی سر این دختر بیاورد... در مرزی‌ترین روستای کردستان، با هزار جان دادن تانیا را از چنگال قاچاقچیان و هم‌پاله‌های شوهرش حفظ کرده بود.

[3/24/2021 6:04 AM]

#پارت۴۶۵

تانیا تنها یادگار خواهرش بود...
قسم خورده بود از او مراقبت کند.

- تانیا؟

صدای بردیا دستی شد و تانیا را از گرداب گذشته بیرون کشید. دخترک پلک زد و خود را در آستانه‌ی اتاق بردیا دید.

دستپاچه جواب داد:

- بله؟

بردیا نگاهش را از صورت زیبای او گرفت و وقت چک کردن صفحه‌ی گوشی‌اش پرسید:

- چرا اون‌جا وایسادی؟

تانیا در را کامل باز کرد و وارد شد:

- گفتم با هم بریم...

بردیا گوشی را روی میز توالت گذاشت. فهمیده بود ناآرام است.

صاف روبه‌روی تانیا ایستاد و منتظر ماند حرف بزند.

_ بگو.

تانیا بغض داشت.

بردیا مهربان گفت:

_ چیه عزیزم؟

- نگرانم...

- به‌خاطر دیدن آریانا؟

- اوهوم.

با ملایمت پرسید:

- نگرانی نداره. مگه مدت‌ها منتظر این لحظه نبودی؟

از پایین به تیله‌های سیاه او نگاه می‌کرد. دیوانه‌ی هوایی بود که مخلوط نفس‌ها و ادکلن بردیا را داشت. روزهایی که او در اصفهان بود، تانیا به این‌جا می‌آمد و از سر دلتنگی روی تختش می‌خوابید. حتی گاهی بالشتش را به آغوش می‌کشید و پیرهن‌هایش را می‌بویید.

- چرا... ولی الان که رسیدم بهش، همه‌ش دلشوره دارم. از یه طرفم هرچی به آخر این راه نزدیک‌تر می‌شیم، می‌ترسم یه وقت اتفاقی برای تو...

انگشتش را جلوی صورت تانیا گرفت و با اخمی دوست‌داشتنی توی کلامش رفت:

- شششش... کامرانِ بی‌شرف باید بترسه. نه من، نه تو، نه هیچ کدومتون!

و آرام‌تر ادامه داد:

- من به هیچ کدومتون ترسیدنو یاد ندادم. مخصوصا به تو تانیا! تو یه نفر...

تانیا با چشمانی شفاف و پُر، حرف بردیا را قطع کرد:

- تو برای من یه نفر پدری کردی، مادری کردی. تو به پای من یه نفر، عمر و محبتتو گذاشتی.

حقیقت داشت.

برای این دختر هیچ چیز کم نگذاشته بود.

[3/24/2021 6:04 AM]

#پارت۴۶۶

بردیا، تانیا را در شکسته‌ترین و غمگین‌ترین حالت ممکن پیدا کرده بود. دختری که از سر ترس و دلهره، لکنت زبان داشت و پارگی لباس‌ها و گرسنگی شکمش قلب بردیا را به درد می‌آورد.
اوایل شب‌های زیادی با کابوس از خواب می‌پرید و میان جیغ و گریه خاله‌اش را صدا می‌زد. آن وقت بود که بردیا مستأصل می‌ماند و نمی‌دانست به دردهای بی‌درمان و بی‌سَروتَه خودش برسد یا برای تانیا مادری کند.
چند شب تا خود صبح، بالای سر دخترک بیدار مانده بود؛ آرامَش کرده بود؛ حمایتش کرده بود.

رونـاک سال‌های اول ازدواج، شوهرش را دوست داشت. عشق کورش کرده بود و مصائب زندگی با چاوش در آن جهنم مرزی، به چشمش نمی‌آمد.

همان روزها خواهرش مجبور به سفر شد. تانیای ده‌روزه را به رونـاک سپرده و با لهجه‌ی کردی گفته بود:

«تانیا پیشت امانت، قسم بخور مراقب دخترم باشی تا برگردم»

اما او هیچ‌گاه بر نگشته بود.

یک ماه بعد خبر فوتش رسیده بود. رونـاکِ بی‌نوا هم نوزاد یک ونیم‌ماهه را پشت هفت سوراخ پنهان کرده بود تا آب‌ها از آسیاب بیوفتد و دست افرادِ جاوید به او نرسد. چه شب‌ها که از ترس به خودش نلرزیده بود. چه روزها که از نگرانی معده‌اش نسوخته بود.

آن زمان جای کودک، در آن خانه امن بود و چاوش حساب او را از دو پسر خود جدا نمی‌کرد. اما درست از پنج سالگیِ تانیا و شروع اعتیاد وحشتناک چاوش، همه چیز یک‌باره بهم خورد.

گندکاری‌کای بی‌حساب‌وکتابش دو پسرش را شکار قاچاقچیان مرز کرد و به کشتن داد.

بعداز مرگ پسرها، حالا تانیای بیچاره مانده بود که وسوسه‌ی فروش اعضای بدن و یا اجاره‌ی جسمش مثل کِرم توی سر مردک وول می‌خورد.

چاووش مردانگی نداشت...

شرف نداشت...

دین و ایمانش پول و مواد بود.

[3/24/2021 6:04 AM]

#پارت۴۶۷

تانیا سیزده سالش شد.

روناک از صبح تا شب به اندازه‌ی چند مرد کار می‌کرد تا کم‌وکسریِ سیخ و پیکنیک مرد نااهلش گَزک دست او ندهد و یک‌وقت دست دراز نکند سمت خواهرزاده‌اش اما...

یک روز دیر رسید...

خیلی دیر رسید!

چاوش قفل اتاق تانیا را شکسته و افتاده بود به جان دخترک که باید برود به فلان خانه!

معامله‌اش کرده بود؛ آن‌هم ساعتی پانزده هزار...

آن‌جا و در آن روستای خراب‌شده خبری از شبی صد و شصتِ خیابان‌های تهران نبود. زیادِ زیادش می‌شد پانزده تومن؛ که به لطف زیبایی بی‌حد تانیا مردکِ بی‌غیرت این قیمت را رویش گذاشته بود.

در نگاه بردیا، عطوفت موج می‌زد.

تانیا گفت:

- من هیچی نداشتم. هیچی... تو به من زندگی دادی، شخصت دادی، خونه، ماشین، حتی تک‌تک لباسای تنم...

- تانیا جان!

- هر چی دارم از تو دارم...

- باید بریم پایین.

- همیشه همین‌کارو می‌کنی. حتی اجازه‌ی تشکرم نمی‌دی.

جایگاه تانیا با دیگران برایش فرق داشت.

به سِر دخترک دست کشید و مهربان گفت:

- نیازی به تشکر نیست دختر خوب.

- من دینی به گردنت نداشتم. مجبور نبودی بردیا...

- نبودم. درسته... خودم خواستم.

- چرا؟

- الان وقت این حرفا نیست.

_ همه‌ی این سال‌ها دلم خواست دلیلشو بدونم...

_ گفتم الان نه.

گفتن چرایش برای بردیا سخت بود؛ خیلی سخت. شاید یک روز می‌گفت، شاید هم نه؛ باید آن دلیل را تا به ابد در ذهنش دفن می‌کرد.

تانیا تبسمی کرد و در نگاه گرم او گفت:

- از نظر تو هیچ‌وقت، وقتِ این حرفا نیست.

نمی‌دانست دقیقا از کِی، ولی دوستش داشت. شاید وسط یک روز تابستانی، وقتی بردیا با مهربانی موهایش را نوازش می‌کرد و می‌گفت «دختر کوچولو تا کی می‌خوای گریه کنی؟» دلش را باخته بود؛ شاید هم وسط درس خواندن در یک عصر پاییزی، وقتی لابه‌لای ورقه‌های کتاب، رفتارهای بردیا را توی ذهنش مرور می‌کرد و می‌گفت بردیا شبیه شاهزاده‌ی خوب قصه‌هاست؛ از همان‌ها که سوار اسب سفید می‌شوند و با خودشان خوشبختی می‌آورند... بردیا یکی از همان‌ها بود.

او در ذهن دختر رنج‌کشیده‌ای مثل تانیا، همیشه یک شوالیه بود!

[3/24/2021 6:04 AM]

#پارت۴۶۸

کمی بعد با هم از اتاق بیرون آمدند.
قلب تانیا تند می‌زد و فشارش افتاده بود. چند قدم مانده به در سالن، ایستاد.
بردیا پرسید:
- خوبی؟
_ نه...

_ تو دختر محکمی هستی. مثل همیشه قوی باش.

تانیا چشم بست و واگویه کرد:

_ باید به خودم بیام...

_ کنارتم تانیا.

همان وقت آریانا وسط سالن، دست مجروحش را بین دست سالمش گرفته و با نگرانی مدام پوست لبش را می‌جوید.

مهگل، رهام و دلارام هم حضور داشتند.

- خودتو آماده کن. قراره یه نفرو ببینی.

با دلهره به‌سوی مهگل چرخید و پرسید:

- کی؟

جواب نداد تا آریانا بیش‌تر اذیت شود.

او آب دهانش را بلعید و نگاه گیج و سردرگمش بین دلارام و رهام جابه‌جا شد.

دوباره پرسید:

- کیو می‌خوام ببینم؟ مگه قرار نبود امانتی مامانمو بهم بدید؟ بردیا کو؟

مهگل مردمک‌هایش را در کاسه‌ی چشم چرخاند و زیر لب گفت:

- یه جوری‌ام با ناز می‌گه "بردیا"، انگار یادش رفته شوالیه‌بازی تموم شده!

آریانا بی‌توجه به طعنه‌ی او به پنجره‌ها نزدیک شد. هشت پنجره‌ی قدی و بسیار بلند وجود داشت که همه رو به باغ باز می‌شدند. نفس کم آورده بود و دلش هوای آزاد می‌خواست. قفسه‌ی سینه‌ی تانیا با سرعت زیادی بالا و پایین می‌شد. بردیا دست گذاشت روی شانه‌اش:

- آروم باش.

تانیا بی‌تاب به در سالن زل زده بود... چه‌طور آرام می‌ماند؟

روناک با جارو افتاده بود به جان چاوشِ نحیف و با درد و دلهره فریاد می‌زد:

«بگو اون دخترو کجا فرستادیش؟ چی‌کار کردی امانتِ خواهرمو؟»

چاوش جفت دستان لاغرش را سپر سرش کرده و با صدای کش‌دار و خمار جواب داده بود:

«واس خاطر... خوشبختیش بود زنیکه... نزن کـــ...»

«بگووو چاووش! بگو بی همه‌چیییزِ بی‌شرف.»

و پیکنیک را برداشته، با عجز به زمین کوبیده بود. جگرش می سوخت. به خواهرش قول داده بود. قسم خورده بود که از تانیا مثل دختر خودش نگه داری کند...

[3/24/2021 6:04 AM]

#پارت۴۶۹

سیخ داغ را مقابل صورت چاوش گرفته و با فریادی دل‌خراش گفته بود:

«بگو وگرنه اول توی بی‌غیرتو می‌کشم، بعد خودمو. یادگار خواهرمو کدوم قبرستون فرستادی؟ تانیا رو به کی فرووختییی چـــاووش؟»

با جیغ و دادهای روناک همسایه‌ها ریخته بودند پشت در و هی می‌کوبیدند.

روناک، جان به لب شده بود تا اسم «منصورکَفنی» را از زیر زبان شوهر نامردش بشنود. کفنی لقبش بود... از صدقه سری جرم و جنایت‌هایش این لقب را به او داده بودند.

چادر به کمر و پابرهنه دویده بود سمت خانه‌ی منصور. او هم یکی بود پست‌تر از چاوش. منتهی به لطف فروش مواد، پولش

از پارو بالا می رفت و چشم هرزه‌اش دنبال زن و دختر مردم می‌دوید.

کفِ پای روناک تیر می‌کشید از درد. سنگ‌ریزه‌ها و ناهمواری‌های زمین روستا توی پوست و گوشت پایش فرومی‌رفت. حتی یک آن تیزی فرورفتن شیشه خرده را هم حس کرده بود اما قوت ایستادن نداشت.

زیرِ آفتاب سوزان آسمانِ روستا و نگاه هاج‌وواج اهالی، فقط دویده بود.

زن بی‌نوا تا به در خانه‌ی منصور برسد، در دل خدا را به چهارده‌معصوم و انواع مقدسات قسم داده و چندین نذر و نیاز کرده بود. نمی‌خواست شرمنده‌ی خواهر مرحومش شود.

وقتی رسید با مشت‌های پی‌درپی آن‌قدر به در کوبید و داد کشید که یکی از نوچه‌های منصور در را باز کرد. روناک با نفسی رفته خودش را پرت کرده بود داخل خانه و گوشه‌ی

هال، تانیا را دیده بود. گرگ‌صفت هوس‌باز لباس‌های دختر سیزده‌ساله را پاره کرده و دهانش را بسته بود.

اشک و کبودی صورت معصومش خون به دل روناک می‌کرد.

منصور فریاد کشیده بود:

«مگه طویله‌ست سرتو انداختی اومدی تو زنیکه‌ی ج..."»

روناک دویده بود سمت تانیا. به صورت و تن زخمی‌اش دست کشیده و پارچه را از مقابل دهانش پایین آورده بود:

«الان می‌ریم گل خاله.»

منصور کینه‌توزانه به روناک نگاه می‌کرد. اجازه نمی‌داد کسی به همین سادگی عیش‌ونوشش را به‌هم بریزد.

با زور مردانه‌اش لگدی حواله‌ی پهلوی او کرده و عربده کشیده بود:

«دِ نشد دِ! پولشووو داااادم، کیفشووو نبرده نمی‌دم ببرییش.»

[3/24/2021 6:04 AM]

#پارت۴۷۰

تانیا از همان وقت به لکنت افتاد و زبانش گرفت...
درد طاقت‌فرسای تن روناک هم نتوانست، زن بیچاره را متوقف کند. چسبیده بود از بازوی تانیا و تن بی حس او را می‌کشید تا از آن جهنم بیرون بروند. منصور با ضربه‌ای محکم تانیا را پرت کرده بود گوشه‌ی اتاق و به نوچه‌اش گفته بود او را ببرد زیرزمین. بعد هم با کمربند افتاده بود به جان روناک و هم‌زمان فحش‌های رکیکی نثار او می‌کرد. چند تن از اهالی که خودشان هم دل خوشی از منصور نداشتند، با جیغ‌های روناک بیل به دست دویده بودند داخل.
عاشورایی به پا شده بود؛ دیدنی!...

با هزار زحمت و کتک کاری و عربده‌کشی، خاله و خواهرزاده را بیرون آورده بودند. اما خود روناک هم خوب می‌دانست که از آن لحظه به بعد، دیگر جایی در آن روستا ندارند و برای حفظ جان خودش و تانیا باید به جایی فرار کنند که دست منصور و آدم‌هایش بهشان نرسد.

شبانه رفته بودند. با یک بقچه لباس و چندرقاز پول که فقط چند روزی شکمشان را سیر نگه دارند.

بردیا چانه‌ی لرزان تانیا را دید. نگاه طوفانی‌اش، خبر از مرور روزهای سیاه گذشته داشت.

با محبت صدا زد:

- تانیا؟... عزیزم؟

او بغضش را قورت داد و مظلومانه به بردیا نگاه کرد. حالا فاصله‌اش با معرکه‌ای که سالها تصورش کرده بود، به اندازه‌ی یک خم ساده بود؛ که به راست بپیچد و وارد سالن شود.

جایی‌که توی دل آریانا رخت می‌شستند و قلبش توی دهانش نبض می‌زد.

با تشویشی بی‌سابقه پرسید:

- می‌گید قراره کیو ببینم یا نه؟

- عجله نکن!

- مهگل اذیتم نکن. بگو این‌جا چه خبره؟

- اذیت؟ تو چی می‌دونی از اذیت؟

بردیا کنار ایستاد و تانیا اولین قدم را سوی درِ سالن برداشت...

یک هفته از دربه‌دری‌شان در روستای جدید گذشته بود. پیش نجیبه می‌ماندند. تنها آشنا و فامیلِ دور روناک که بچه‌هایش همه ازدواج کرده و رفته بودند. او مانده بود با شوهری علیل. روناک شب و روز در خانه و سرِ زمین‌های زراعی برای نجیبه کار می‌کرد و قربان صدقه‌شان می‌رفت که یک وقت حس دلرحمی و انسانیست‌شان ته نکشد و بیرونشان نکنند.

می‌گفت کمی که پول پس انداز کرد، زحمت را کم می‌کنند و می‌روند.
اما همه چیز به این سادگی پیش نرفت. راست گفته اند که «هر چه سنگ است مال پای لنگ است!».

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۷۱

روناک دیابت شدید داشت و این را دیر فهمیده بود؛ آن‌قدر دیر که دیگر حتی پیوند کلیه هم نمی توانست نجاتش دهد. هرچند اگر دیر نشده بود هم، کجا بود پول خرید کلیه!

حالا تانیای چهارده‌ساله باید به جای او کار می‌کرد و از طرفی در اتاقکِ ته حیاط که نجیبه به روناک داده بود، از خاله‌اش مراقبت می‌کرد.

روناک روزهای آخر عمرش بود و می‌دانست پس از مرگش، نجیبه یک روز خوش به تانیا نشان نخواهد داد. می‌ترسید دخترک را آواره کند و یا به یکی بدتر از منصور و چاوش بفروشد. التماس کرده بود که یکی از نوجوان‌های با سواد دِه را بیاورند بالای سرش. می‌خواست نامه‌ای نوشته شود و به هرجان‌کندن و سختی‌ای که شده بفرستدش تهران.

فقط یک نفر می‌توانست کمکشان کند.

همانی که یک وقتی خواهرِ خدابیامرزش، جان او را در مقابل کامران نجات داده بود؛ هوتن!

تانیا در آستانه ی سالن قرار گرفت و با نوک انگشت در را به عقب هل داد. امتداد نگاه مهگل، دلارام و رهام به‌سوی او کشیده شد.

آریانا رو به پنجره‌ها ایستاده بود و پشت سرش را نمی‌دید. با حال منقلبی چشم بسته بود. حس می‌کرد چیزی در شرف وقوع است. دلش گواه بد می‌داد.

عقربه‌های ساعت به کندترین شکل ممکن پیش می‌رفتند و انگار همه چیز به صورت صحنه آهسته می‌گذشت.

تانیا جلوتر آمد. صدای دو قدمی که او برداشت، در کوبش سرسام‌آور قلب آریانا مخلوط شد و باعث شد چشم هایش را باز کند. از پشت سنگینیِ نگاهی را روی قامت خود حس می‌کرد. فهمید که باید برگردد.

نامه‌ی روناک روز بعد از فوتش به دست هوتن رسید. هوتن را از زمانی که خواهرش زنده بود، می‌شناخت و می‌دانست سر

دِینی که به آن مرحوم دارد، به تمنا و التماسش توجه می‌کند و تانیا را از این‌جا می‌برد. همان موقع بردیا تازه دکتر صانعی را دیده و از آلمان برگشته بود. وقتی قصه‌ی شوک‌برانگیز تانیا و رابطه‌ی تقدیر تلخش با کامران جاوید را فهمید، رفت به آن روستای دورافتاده در جنوب بانه و دخترک را پیدا کرد و پیش خودش آورد.

آریانا برگشت و یک‌آن ته دلش هرّی پایین ریخت. نفسش رفت. حس کرد روح از کالبد تنش جدا شد و زمان برایش ایستاد.
با چشمانی گرد و از حدقه بیرون آمده، دهانش را گرفت و ابروهایش بالا پریدند.
تمام تنش سِر شده بود و نمی‌توانست زبان باز کند.
تانیا سرش را کمی بالا گرفت و لبخند زد...
تلخ و طلبکار!

دروغ چرا؛
این روزها
گاهی با خود می‌گویم،
کاش می‌شد به شکم مادر برگردم...
من،
یک زندگیِ نَزیسته را
ترجیح می‌دهم به این ویرانی...
(زینب رستمی)

***

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۷۲

تانیا سرش را کمی بالا گرفت و لبخند زد... تلخ و طلبکار!
آریانا توی شوک بود و پلک هم نمی‌زد.
انگار اجل پیش رویش قد علم کرده بود.

***

- آلیساا آلیساا جینگیل آلیسا... هِی...

دست یک‌دیگر را محکم گرفته بودند و وسط باغ سرسبز و با طراوتی که نوید بهار را می‌داد، بازی می‌کردند. آریانا فشار بیش‌تری به انگشتانی که توی دستش بود آورد. بعد هم وقتی سرعت چرخیدنش را بیش‌تر می‌کرد، گفت:

- زود دیگه. زودتر... باید تند بچرخید... وگرنه قبول نیس.
حتی اجازه‌ی یک مکث کوچک هم به آن دو نمی‌داد.
پیراهن صورتی چین‌دارش بیش‌تر موج گرفت.
بلندتر خواند:
- آلیییساا آلیییساا جینگیل آلیسا... هِی...
موقع گفتن "هِی" چنان سریع می‌نشست و دست بردیا و اهورا را محکم می‌کشید که آن دو خنده‌شان گرفته بود. تعجب هم می‌کردند که چه‌طور قدرت آریانا چندین برابر شده.
دخترک ذوق داشت.
چشمانش می‌خندید و انگار روی دوپا بند نبود.
آریانا کوچولوی کامران امروز زیادی خوشحال بود.
اهورا خم شد، برگ کوچکی را که به جوراب توری و سفید آریانا چسبیده بود برداشت و پرسید:
- آریانا نمی‌گی چرا امروز همه‌ش این بازی رو می‌کنیم؟
قرار بود وسطی بازی کنیما.

آریانا از زیر چشم، با حالت بامزه‌ای اول به اهورا و بعد به بردیا نگاه کرد.

آب دهانش را فرو برد.

دست‌دست می‌کرد برای جواب دادن.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۷۳

بالاخره پرسید:

- قول می‌دید مث راز به هیشکی نگید؟

- آره، قول.

بردیا هم سریع گفت:

- منم قول می‌دم.

آریانا انگشت کوچک دست راستش را جلوی اهورا گرفت، انگشت کوچک دست چپ را جلوی بردیا. دو پسر با تعجب نگاهش می‌کردند.

دخترک تاکید کرد:

- این‌جوری نمی‌شه. باید قول واقعی بدید.

وقتی انگشت‌های کوچک هر سه به هم گره خورد، خیالش راحت شد. انگار این حرکت، مُهری بود پای یک سَندِ نانوشته‌ی دوستانه که به او اطمینان می‌داد رازش برملا نخواهد شد.

سرش را جلوتر آورد و پچ زد:

- امروز شما نقش آجیِ منو دارید...

ابروهای بردیا بالا پرید:

- آجی؟ من و اهورا؟

و به اهورا نگاه کرد. هر دو لبشان را گاز گرفتند تا نخندند و یک وقت دلِ آریانا نشکند.

او کودکانه و با خجالت سر تکان داد:

- اهوم... آجی!

انگار خودش هم می‌دانست خواسته‌اش غیر معقول است و یک جای کار می‌لنگد.

با صدای ظریف و ملوسش ادامه داد:

- آخه می‌دونید... امروز که مهدکودک بودم، بچه‌ها با هم این بازیو می‌کردن.

اهورا مهربان پرسید:

- خب تو چرا باهاشون بازی نکردی؟

چانه‌اش لرزید، لبانش را غنچه کرد و سرش را پایین انداخت.

اهورا نگران شد:

_ دوستات اذیتت کردن؟

- نه...

_ پس چرا باهاشون بازی نکردی؟

_ چون بابایی گفت نباید با کسی دوست بشم. هیشکی باهام بازی نکرد...

بعد یک‌دفعه نگاهش برق زد. سرش را کاملا بالا گرفت و با لحن شیرین و امیدواری گفت:

- ولی هانیه می‌گفت هرکی که دوستی نداره، می‌تونه تو خونه‌شون با آجی‌ش بازی کنه...

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۷۴

اهورا و بردیا نگاه معناداری به‌هم کردند. دلِ هر دو ریخته بود برای غمِ هم‌بازی کوچکشان.

اهورا دست کوچولوی او را محکم‌تر گرفت و خاطرنشان کرد:

- عیبی نداره. ما تا هروقت بخوای باهات بازی می‌کنیم.

- واقعنی؟

با عطوفت نگاهش کرد و سر تکان داد:

_ اوهوم.

بردیا موهای بافته شده‌ی روشنش را نوازش می‌کرد که پرسید:

- خیلی دوست داشتی آجی داشته باشی؟

آریانا چند بار سرش را بالا و پایین کرد و از ته دل گفت:

- خیییلی... اندازه‌ی یه دنیاا.

بعد انگشت‌هایش را از انگشت آن‌ها بیرون کشید، دست‌هایش را به‌هم قلاب کرد و جلوی قفسه‌ی سینه‌اش گرفت.

اهورا و بردیا با کنجکاوی و تعجب حرکاتش را زیر نظر داشتند.

آریانا نگاهش را به آسمان آبی و آفتابی بالای سرش دوخت. با همان دل کوچکش یقین داشت که خدای مهربان از جایی بین آن ابرهای سفید و پرنده‌هایی که پرواز می‌کردند، می‌بیندش.

آرام زمزمه کرد:

- خدا جونم می‌شه راس‌راستکی بهم یه آجی بدی؟ خواهش می‌کنم... لطفا خدا جونی... قول می‌دم باهاش خوب باشم... خب؟

جوری زل زده بود به آسمان که انگار قرار بود همان لحظه از خدا جواب برسد.

_ خدا جونم... مث بابایی مراقبش می‌مونم... خودم هَممه کاراشو می‌کنم... آجی خوبی می‌شم... کار بد نمی‌کنم...

بردیا کمی خم شد، سر آریانا را بوسید و گفت:

- حالا که تو یه راز بهم گفتی، منم بهت یه راز می‌گم.

آریانا چشمان درشت و مشتاق سبزش را به او دوخت.

بردیا ادامه داده بود:

- مامان الهامم دوست داره بریم انگلیس، ولی من به‌خاطر تو نمی‌خوام بریم. قول می‌دم از این به بعدم همه‌ش بمونم پیشت که هم آجیت باشم، هم دوستت.

- راست می‌گی؟

چشمانش از ذوق می‌درخشید.

با یک پرش دست انداخت دور گردن بردیا و بوسه‌ی آبدار و پُرمهری روی گونه‌ی او کاشت:

_ آخ جووونم... آخ جووون...

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۷۵

طوری از گردنش آویزان شده بود که بردیا تعادل درستی نداشت و باعث شد هر دو کمی تلوتلو بخورند.

در همان حال با خنده گفت:

- راست می‌گم پرنسس کوچولو.

کمی بعد دوباره دست یک‌دیگر را گرفته بودند و می‌چرخیدند.

این‌بار هر سه باهم یک‌صدا و بلند می‌خواندند:

- آلییییسااا آلییییسااا جینگیل آلییییسااا... هِییی...

❊ ❊ ❊

گوش‌هایم داغ شده بود. انگار سرم زیر سُمِ اسب‌های وحشی لگد می‌شد و فاصله‌ای با انفجار نداشت.

حس له شدن داشتم؛ حس یک کوفتگی عمیق.

به صورت دختر جوان نگاه می‌کردم و خفگی‌ام هر لحظه بیش‌تر می‌شد.

ناباور و مبهوت لب زدم:

- چه‌طور... ممکنه؟

صدای تَق‌وتوق پاشنه‌هایش بلند شد و فاصله‌اش را کم کرد.

برای چندمین بار سر تا پایش را چک کردم. هرچه پلک می‌زدم نه بیدار می‌شدم، نه صحنه‌ی روبه‌رو محو می‌شد.
دلم می‌خواست یک‌دفعه از خواب بپرم و خودم را توی خانه‌ی پدری ببینم؛ پشت همان پنجره‌ای که گاهی به انتظار اهورا و بردیا چشم به در باغ می‌دوختم، و گاهی ویولن به دست به ماه خیره می‌شدم... این‌جا اما در یکی از عمارت‌های باشکوه شهرک غرب تهران، نه خبری از روزمرگی بود و نه از شلوغی و آلودگی هوا!
این‌جا فقط جان گرفته بود از من؛ آن‌هم با چشمی باز.
- تو...
رخ در رخم ایستاد و خشمگین گفت:
- آره مننن! من تانیاااام...
صدای آشنایش را که شنیدم، گوشم سوت کشید...
او خودِ من بود!

سرم را به طرفین تکان دادم. باورم نمی‌شد... باورم نمی‌شود خدایا!

بردیا دست به سینه، از کمی عقب‌تر حال ناخوشم را تماشا می‌کرد. هیچ حسی در صورتش نبود. یخ‌بندانِ نگاهش، دیگر منجمدم نمی‌کرد.

با لب‌هایی لرزان واگویه کردم:

- دروغه... توروخدا بگید که دروغه...

تانیا مثل یکی از ملکه‌های بدجنس انیمیشن‌های کودکی‌ام، جنون‌آمیز خندید:

- داره منو می‌بینه و باز باور نمی‌کنه. باز می‌گه دروغه! می‌گه درووغه!

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۷۶

پرده‌ی اشک جلوی چشمم بود.
پایین گلویم را گرفتم و ناباورانه پلک زدم.
او آریانایی بود با موهای مشکی...
او...
ای وای...
- روزایی که تو اون قصر بزرگ پرنسسیتو می‌کردی، من از ترس بی‌شرفی مثل چاوش و رفیقاش، پشت تانکر خودمو خیس می‌کردم...
_ نه...
_ آره... می‌دونی چند بار بهم دست درازی شد؟
خدایا! خدا من چه می‌بینم. چه می‌شنوم.
_ می‌دونی تو خونه‌ی اون آشغال چند بار بهم تعرض شد؟

اشک دانه‌دانه روی گونه‌ام می‌ریخت.

_ می‌دونی دستای لجنشون چند بار رو تنم چرخید؟ می‌دونی چندبار کشته شدم؟

نمی‌دانستم... هیچ‌چیز نمی‌دانستم.

- چی رو باور نمی‌کنی، ها؟ باور کردن چی سخته؟

همه چیز برای من سخت بود. همه چیز این زندگی لعنتی درد داشت.

_ جواب بده! جنایت اون نامردی که این همه سال بازم با عشق "بابا" صداش می‌کردیو براش جون می‌دادی، باورنکردنیه؟ جنایت بابای قشنگتو باور نمی‌کنی؟

چهار انگشتش را به شکل نمادین جلوی دهانش گرفت و گفت:

- آخ، ببخشید... باید می‌گفتم بابای قشنگمون!

مغزم از کار افتاده بود و نمی‌توانستم شنیده‌هایم را پردازش کنم.

روح از تنم رفته بود. نفس رفته بود. زندگی رفته بود...

او هنوز حرف می‌زد؛ قصه می‌گفت یا واقعیت؟! این کابوس، حقیقی بود؟

زمزمه کرد:

_ تو هیچ‌وقت بدیشو باور نکردی. ندیدی جنایتاشو... یا دیدیو چشم بستی.

با دو دست سرم را گرفتم. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. صدایش در سرم می‌پیچید و با هر کلمه، دیوانه‌ترم می‌کرد.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۷۷

سال‌ها قبل، وقتی کامران جاوید برای ملاقات با رئیس یکی از مخوف‌ترین باندهای قاچاق، به مرزی‌ترین روستای کردستان رفته بود، درست وسط روستا روژدای زیبارو، خواهر هفده‌ساله‌ی روناک، را دید.

وسوسه‌ی تصاحب دختر جوان و خوش‌سیما به جانش افتاد و از آن‌جاکه او کامران جاوید بود، با صرف چند تراول، بیان چند جمله‌ی عاشقانه و فقط طی یک هفته، چنان دخترک را عاشق خود کرد که آن وسط حتی اختلاف سنی هم به چشم روژدا نیامد.

جاوید شیک‌پوش بود، ثرتمند بود، و مهم‌تر از همه، زن‌ها را بلد بود؛ هم جسمشان را هم روحشان را!

کامران می‌دانست چه‌طور یک زن را، هرچند که دست‌نیافتنی باشد، شیفته‌ی خود کند!

مایه‌ی عقد موقت‌شان کمی پول شده بود و صرف ترفندهایی که کامران در آن تبهر داشت. چند روز بعد هم زندگی موقتی و

شاهانه‌شان در اصفهان شروع شد؛ البته دور از چشم شاهرخ و امیرعلی!

با دو دست سرم را گرفتم.

تا این‌جا همه چیز عادی بود. اما قصه از جایی گره می‌خورد که کامرانِ بی‌انصاف از تن روژدا سیر می‌شود.

بعد هم با وجود باردار بودن، دختر کم سن‌وسال و بی‌گناه را مثل نخاله پرتش می‌کند بیرون و می‌گوید برود به همان جهنم درّه‌ای که بوده... تهمت هم زده بود به او!

حالا روژدا نه راه پس داشته، نه راه پیش. اگر به روستا بازمی‌گشت، شکم برآمده‌اش لغلغه‌ی دهن هرزه‌ی مردم می‌شد و اگر اصفهان می‌ماند، یا به دست کامران کشته می‌شد، و یا از آوارگی می‌مرد.

روژدا درمانده و بی‌کس ماند.

از طرفی کینه و دشمنی عمیقی که نسبت به جاوید داشت، یک جسارت و شجاعت احمقانه به جانش تزریق کرد. در حالی که نمی‌دانست گاهی حتی قانون هم پیرو قدرتمندان است!

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۷۸

آن سال هوتن هنوز به قدری زیرک نشده بود که بخواهد از طریق بردیا و همکاری با او، به زمین زدن غولی چون «کامران جاوید» فکر کند.
هوتن ابله بود و پشت پرده، چوب لای چرخ تجارت و کارهای کامران می‌گذاشت. که این هم کارساز نبود.

درست زمانی که افراد کامران ردّش را زده بودند و قرار بود مردک را زنده به گورش کنند، روژدا به جرم ضرب‌وشتم از کامران شکایت می‌کند و همان شب با دستگیری کامران، نقشه‌ی کشتن هوتن لغو می‌شود.

روز بعد، وقتی کامران به قید وثیقه آزاد می‌شود، به گمان این‌که روژدا هم‌دستِ هوتن است و خیانت‌کار بوده، تصمیم می‌گیرد زن تیره‌روز را مجازات کند.

کامران فکر می‌کرد تاریخ این شکایت از پیش تعیین شده بوده و روژدا نقشه و زمان رویارویی با هوتن را می‌دانسته. به همین خاطر چند نفر را اجیر می‌کند تا او را پیدا کنند.

بعد هم که ماجرای انبار متروکه پیش می‌آید و موهایی که پیچیده می‌شوند دور دستان بی‌رحم پدرم...

محکم چشم‌هایم را فشردم. صدای کشیده شدن تن رنجورش روی زمین انبار، دلم را خراش می‌داد.

غمش برایم آن‌قدر عمیق و ملموس بود که دلم می‌خواست به گذشته سفر کنم، خودم را برسانم وسط انبار و مادر جوان و مظلومم را بغل کنم؛ دلداری‌اش بدهم، دستانش را ببوسم، موهایش را نوازش کنم و بگویم بمیرم برای این همه تنهایی و بی‌کسی‌ات مادر...

کامران روژدا را نکشت.

او را به روستا فرستاد و گفت اگر جانش را دوست دارد، دیگر در اصفهان پیدایش نشود.

پیش از بازگشتِ روژدا به دِه، هوتن به دیدنش رفت و برای جبران لطف ناخواسته‌ی او، پول خوبی تقدیمش کرد. هوتن در تلاش بود تا اطلاعات دیگری از زیر زبان روژدایی که چند ماه با کامران زیر یک سقف زندگی کرده، بیرون بکشد اما چندان موفق نبود. روژدا خام‌تر و معصوم‌تر از آن بود که درگیر این ماجراهای خطرناک شود.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۷۹

همان زمان هوتن شماره و آدرسی به روژدا می‌دهد و می‌گوید هرگاه به مشکل خورد روی کمکش حساب کند. و روژدای بخت‌برگشته، دست از پا درازتر با دلی شکسته و تنی درب‌وداغان برمی‌گردد پیش تنها خانواده‌ای که دارد... روناک!

سر بلند کردم و به تانیا خیره شدم.
عصبانی و غمگین نگاهم می‌کرد.

عمق فاجعه همین‌جا رقم می‌خورد... وقتی چند ماه پس از بازگشت روژدا، موجود درون شکمش برای کامران مهم می‌شود؛ آن‌قدری که جاوید به هر قیمتی که شده آن کودک را می‌خواهد.

جاوید فهمیده بود توسط یکی از بزرگ‌ترین دشمنانش، به صورت برنامه‌ریزی شده و حرفه‌ای، هدف ترور بیولوژوکی قرار گرفته بوده و در این مدت کوتاه عقیم شده! حالا تنها شانس پدر شدنش همان نوزادی است که از روژدا به دنیا خواهد آمد.

تانیا با بغضی که توی صدایش موج می‌زد، گفت:

- به‌خاطر مشکل مادرزادی مجاری تنفسیم باریک بود... بعد از به دنیا اومدن، من تو بیمارستان موندم، ولی مامان مرخص شد و همراه تو رفت خونه... یه هفته بعد اون پست‌فطرت حمله کرد به خونه‌ی روناک تا بچه‌شو بگیره. از بودن من خبر نداشت... نمی‌دونست من وجود دارم...

چشمانش پر بود.

صدای دردمندش اوج گرفت:

- نمی‌دونست روژدا دوقلو حامله‌ست...

عقب‌عقب رفتم.

پاهایم داشتند فلج می‌شدند؛ درست مثل ذهن شلوغ و پر سر و صدایم. مثل قلبی که داشت می‌ایستاد.

- خاله می‌گفت خواهرت لای پتوی کوچیک و صورتیش تو بغل روژدا جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد.

من را می‌گفت! فکر کردن به عمق این قصه، دیوانه‌ام می‌کرد.

_ کامران همون‌جوری از دست روژدا گرفتشو داد دست یکی از آدماش... می‌گفت روژدا می‌ترسید، مطمئن بود که بچه رو می‌کشه که بعدا ادعای ارث و پول نداشته باشه.

روژدا فکر می‌کرد کامران برای کشتن دخترش آمده. و همین سوتفاهم کوچک و خودخواهی جاوید، کبریت زده بود به سرنوشت من و تانیا!

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۸۰

_ به دست و پای کامران افتاد، جلوی در از چهار چوب گرفت و با اون حال مریضش زار زد که دخترشو ازش نگیره. قسم می‌خورد که یه قرونم پول نمی‌خواد، فقط دخترشو بهش بده... اشک‌هایش ریخت و بلندتر گفت:
- خاله می‌گفت روژدا تا وسط روستا پا برهنه دویید دنبال ماشین کامران تا نذاره خواهرتو با خودش ببره. تا جایی‌که بخیه‌هاش باز شدن و خون‌ریزی کرد و از حال رفت. نتونست

جلوی کامرانو بگیره... از همون موقع تو رو با خودش برد اصفهان... از همون موقع تو شدی پرنسس...

دست انداختم به مجسمه‌ی بزرگ کنار پنجره. از آن گرفتم تا زمین نخورم.

سرم منگ می‌زد و تیر می‌کشید.

رهام نفس بلندش را بیرون فرستاد و دلارم به زیر چشمش دست کشید.

- خاله می‌گفت روژدا هر شب تا صبح تو سر و سینه‌ش می‌کوبید و برای خواهرت ناله می‌کرد. می‌گفت تو اون چند روز که منتظر بود تا زخم بخیه‌ی شکمش خوب بشه، هر وقت که به من شیر می‌داد، برای اون یکی دخترش زارزار با صدای بلند گریه می‌کرد و می‌گفت: "بمیرم برات گل‌دختر کوچیکم... بمیرم که تو رو از من گرفتن، بی مادر موندی... بمیرم برات نازدخترم"...

زانوهایم یک‌باره خم شدند، با صدای بلند هق زدم و کنار مجسمه آوار شدم روی زمین.

حالا توی اوهامم دختری با لباس فرم ابتدایی، گوله‌گوله اشک می‌ریخت و می‌گفت:

«خانم ناظم... من... من مامان... ندارم»

من مامان داشتم؛ خوبش را هم داشتم!

مادری که به‌خاطرم یک‌تنه جلوی پدر زورگویم ایستاده و با همه‌ی بی‌کسی و درد جسمی‌اش تا وسط روستا پابرهنه دویده و شیون و ناله کرده بود.

- منو امانت سپرد به خاله و گفت می‌ره اصفهان دنبال تو. گفته بود نمی‌ذاره بمیری... رفت، اما هیچ‌وقت برنگشت.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۸۱

حالا فقط خشم و کینه بود که از چشمان سبزش سرازیر می‌شد:

- برنگشت چون کامران بچه رو بهش نداد. حتی در خونه‌شم به روش باز نکرد... روژدا آواره شد و یه ماه و نیم بعد آدمای کامران خبر مرگشو برای روناک اووردن... حتی جنازشم پیدا نشد... روناک بدبختم با چنگ و دندون چسبید به من تا جون منو حفظ کنه.

صدای پدر از شب خواستگاری توی سرم پژواک شد: «من روژدا رو نکشتم... آریانا... حقیته... من روژدا رو نکشتم.»

واگویه کردم:

- من نمی‌دونستم... من هیچی نمی‌دونستم...

تانیا درست جلوی پایم ایستاد و با لحنی متهم‌کننده گفت:

- تو دیدی اون نامرد چه‌طوری موهای مامانو می‌کشید... دیدی چه سیلی‌ای زد تو صورتش، کتکاشو دیدی ولی... ولی بازم دوستش داشتی. بازم عاشقش بودی و می‌پرستیدیش. مامان به‌خاطر تو مرد... به‌خاطر تووو... تو روژدا رو کشتی! ولی بازم حاضری جونتو برای اون ظالم بدی... تو هم قاااتلی... تو هم مقصرری... تو ماماانو کشتییی...

اگر می‌دانست با این حرف‌ها چه دردی به جانم می‌اندازد، ادامه نمی‌داد.

دست‌هایم روی کف‌پوش سالن مشت شدند.

- تو همه چیزِ اون آدم پستی. کاش به جای مامان... تو اون موقع... می‌مردی!

از پایین با چشمی اشک‌بار نگاهش کردم.

خواهری کردنش را ندیده بودم.

ما هیچ خاطره‌ی مشترکی نداشتیم. تمام خواهرانه‌های ما را دنیا خیلی سال پیش کشته بود؛ همان موقعی که تانیای

چندروزه به دلیل مشکل تنفسی در بیمارستان بستری بود و من در آغوش مادرمان ونگ‌ونگ می‌کردم. همان روزی که کامران من را وحشیانه از سینه‌ی روژدا جدا کرد، خواهرانه‌های ما مرد.

اعتراف کردم:

- آرزوم بود خواهر و برادر داشته باشم... وقتی پنج سالم بود، از خدا خواسته بودم یه آجیِ واقعی بهم بده تا باهاش آلیسا بازی کنم... حواسم نبود خدا آروزی بچه‌ها رو زود برآورده می‌کنه. مخصوصا اگه دل‌شکسته باشن...

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۸۲

اعتراف کردم:

- آرزوم بود خواهر و برادر داشته باشم... وقتی پنج سالم بود، از خدا خواسته بودم یه آجیِ واقعی بهم بده تا باهاش آلیسا بازی کنم... حواسم نبود خدا آروزی بچه‌ها رو زود برآورده می‌کنه. مخصوصا اگه دل‌شکسته باشن...

نگاهم از صورت تانیا به چشمان غریبه‌ی بردیا کشیده شد. استحکامِ پوشالیِ مردمک‌های سیاهش، دیگر فریبم نمی‌داد. قدر یک دنیا، رنجیده بودم از او.

دلخور بودم...

ناامید بودم...

گفتم:

- تو خوب یادته اون روزو... خیلی خوب! تو بهتر از هرکسی یادته!

بلند شدم.

قلبم هنوز نامنظم می‌کوبید و تنم سردِ سرد بود.

تانیا پشت دستش را به صورت خیسش کشید. اشک‌هایش برای درد خودش بود یا روژدا؟

یا شاید تنفر از من و کامران!

گفتم:

- تو آرزوی بچگی منی. اگه می‌دونستم هستی...

- تو اون‌قدر غرق قصر باشکوه و بابای ظالمت بودی که اگه می دونستی‌ام برات مهم نبود.

_ شماها عادت کردید به حکم بردین!

_ همون‌طور که تو عادت کردی کامرانو ببخشی!

جای اشک‌ها روی گونه‌ام می‌سوخت.

این جنگل مرطوب، یک روز آفتابی به خودش نمی‌دید...

مطمئن گفتم:

- اگه خبر داشتم از بودنت، حاضر بودم همه‌ی عمرمو بدم تا فقط یه بار... فقط یه بار ببینمت...

گریه مجالم نداد و لب‌های خیس و لرزانم را به‌هم فشردم.

چند ثانیه نگاهش در نگاهم ماند.

استیصالش را پای تردید می‌گذاشتم یا چه؟

یک‌دفعه طوری که انگار تلنگری خورده و از خواب بیدار شده باشد، داد زد:

- نههه.... هیچ‌وقت راضی نمی‌شدی از کامران جاوید دست برداری.

- تو نذاشتی که من انتخاب کنم!

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۸۳

رو به جفتشان صدای گریانم بالا رفت:

- هیییچ راهی برای من نذاشتیید. شما این فرصتو از من گرفتیید... حق انتخاب منو از من گرفتیید...

- توی لعنتی تحت هر شرایط اون رذل قاتلو دوست داری و خطاهاشو می‌بخشی، تو می‌پرستیش، تو اونو بیش‌تر از جونت دوستش داری... انکار کن! اگه می‌تونی همین الان انکار کن.

حرف نزدم.

زبانم نچرخید.

جوری حرف می‌زد که انگار ساده!

چه راحت از انکارِ عشقی می‌گفت که از کودکی در دلِ کوچکم پرورش داده بودم! کامرانی که من در ذهن داشتم، یک پدر سرد و ساکت بود؛ اما دوستم داشت. بداخلاقی می‌کرد، بدعنق می‌شد، حتی خودخواه هم بود... اما قاتل نبود!

حالا و این‌جا، زیر سقف این خانه، باید برای نجات تصویر آن پدر در ذهن خودم، با همه‌ی کودکی و باورهایم می‌جنگیدم.

تانیا با سری بالا، گفت:

_ اما من عاشق مامانم! هیچ‌وقت از خون بی‌گناهش نمی‌گذرم.

_ سهم تو از روژدا همون‌قدریه که سهم من ازش بوده! من روژدا رو دوس نداشتم؟

_ تو هر کسی غیر از کامرانو زود یادت می‌ره، ولی من نه. من کاری می‌کنم همه چیزشو از دست بده. هم قدرت و پولشو ازش می‌گیرم، هم تویی که همه‌ی زندگیشی...

سینه به سینه‌اش ایستادم.

برای منطق احمقانه‌اش دلم می‌سوخت!

صدایم خش داشت وقتی گفتم:

- تو اول از همه منو از خودت گرفتی، نه کامران! تو خواهرتو از خودت گرفتی... منو از دست دادی! تو اول به خودت ظلم کردی تانیا، نه بابا!

وحشیانه به شانه‌هایم چنگ زد و توی صورتم فریاد کشید:

- تو هنوزم به اون بی‌رحم می‌گی باباا؟!

پرده‌ی گوشم لرزید.

از آن همه حرف، فقط همین واژه‌ی «بابا» را شنیده بود؟!

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۸۴

آن لحظه همه‌ی فکرم پیش بوی تنش بود. حسش می‌کردم. از عمق جان، حسش می‌کردم.

آرام لب زدم:

- بوی تنت برام آشناست... انگار خیلی وقته می‌شناسمش...

دست‌هایش شل شد.

چهره‌اش با من مو نمی‌زد. مردمک‌های زمرّدی اش را خوب نگاه کردم و آهسته پرسیدم:

- یعنی مامانم بوی تو رو می‌داد؟

- جمع کن این اداها رو. تو نمی‌تونی هیچکسو جز کامران دوست داشته باشی.

یک نوع ارتباط و جاذبه‌ی قوی بینمان بود.

او هرچه‌قدر که می‌خواست می‌توانست انکار کند. اما من نه قصدش را داشتم نه توانش را... دلم می‌خواست سفت در آغوش بگیرمش، تا مبادا از دستم برود و باز گمش کنم. دلم می‌خواست روزها و هفته‌ها بنشینم تماشایش کنم، ببوسمش و دردهایش را بشنوم.

من او را با همه‌ی خواهرانه‌های نداشته‌مان دوست داشتم.

با محبت، جزءبه‌جزء صورتش را نگاه می‌کردم که گفتم:

- باورم نمی‌شه... خدایا... خدایا هنوز باورم نمی‌شه...

حالا می‌فهمیدم بردیا تمام آن سه هفته در میان‌هایی که به تهران می‌آمد، یا مشغول برنامه‌ریزی برای نابودی پدرم بوده، یا درحال بزرگ کردن خواهرم.

تانیا هم حال خوبی نداشت.

لرزش تنش را می‌دیدم.

عقب‌تر رفت و هوار کشید:

- ازت متنفررررم آریاناااا...

یعنی فقط به جرم دوست داشتنِ پدر؟

جواب دادم:

- پس چرا من دوستت دارم...

توبیخ‌گرانه انگشت اشاره‌اش را سوی من گرفت و دیوانه‌وار داد زد:

- نههه، دوستم نداری. تو عاشق بابای قاتلتییی، تو جونت بر اون نامرد می‌ره. انتخاب تو همیشه اووونه. تو توی ناز و نعمت بزرگ شدی. پرنسس شدی... ولی من...

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۸۵

یک قدم نزدیکش شدم:

- من که نمی‌دونستم تو هستی... منم با درد بزرگ شدم...

تمسخر آمیز خندید:

- درد؟

- آره درد. بهت حق می‌دم اگه درک نکنی ولی...

سبزیِ چشمم وحشیانه دوید سمت بردیا.

کینه‌توزانه غریدم:

- اون هیچی از غصه‌های من نمی‌دونه، تو که می‌دونی... تو می‌دونی من چی کشیدم. می‌دونی چه‌قدر دلم محبت پدر رو می‌خواست. می‌دونی آرزوم بود خواهر داشته باشم. چرا ساکتی؟؟ بگو دیگه بهش. بگووو!

کاملا در جریان کودکی زجرآلودی که زیر سایه‌ی سولماز و بی‌اعتنایی‌های پدر داشتم، نبود. اما دانسته‌هایش به قدری بود که بداند خوشبخت نبودم. حداقل این یک مورد را خوب می‌دانست. آن روزها تمام خوشی من در او و اهورا خلاصه می‌شد.

دل چرکین نگاهش کردم.

مقصر بود... خیلی هم مقصر بود. می‌توانست به‌جای کاشتن تخم نفرت، من و تانیا را به‌هم برساند. پدرم که قرار نبود دختر خودش را بکشد. مگر من را کشته بود؟!

از کنار تانیا گذشتم و با خشمی که توی رگ‌هایم می‌جوشید به‌سوی بردیا رفتم:

- تو حق نداشتی خواهرمو ازم قایم کنی. به‌خاطر رسیدن به هدف خودت، خواهرمو ازم گرفتی. چون اگر تانیا می‌اومد پیش ما، تو لو می‌رفتی، معلوم می‌شد که از گذشته خبر داری و پدر از رابطه‌ت با هوتن خبردار می‌شد. توی بی‌احساس، توی خودخواه...

قسمتی از پیرهنش را توی مشت‌های کم‌جانم مچاله کردم و داد زدم:

- تو به‌خاطر خودتو نقشه‌های لعنتیت تانیا رو از من گرفتی...

بی‌حالت به دست باندپیچی‌شده‌ام نگاه کرد و فقط پلک زد.

سوزش شدید بریدگی‌ها تا مغز استخوانم رسیده بود. عجیب درد می‌کرد.

تانیا جوری که انگار از حرف‌های من به بردیا آزرده شود، گفت:

- من هر چی دارم از بردیا دارم. خودم خواستم.

چیزی توی دلم شکست و پایین ریخت.

برگشتم سمتش:

- خودت خواستی با بردیا دست به یکی کنی، کنار اون باشی و از رو جسد من رد بشی؟

- آره! من خواستم. چون تو مستحق مرگ روحت بودی!

پُرغرور نگاهم می‌کرد. انگار که برای همچین اتحاد کثیفی انتظار مدال افتخار داشت!

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۸۶

پرسیدم:

- واقعا بودم؟... واقعا؟ من برای بی‌خبریم گناهکارم، ولی تو بر بدی‌های عمدیت بی‌گناهی، آره؟! اومدی از کی انتقام چیو می‌گیری، ها؟!

پره‌های بینی تانیا از حرص و اشک باز و بسته می‌شد.

به بردیا نگاه کردم. حالا اخم‌هایش توی هم بود و باز جهانی از حرف در مردمک‌هایش سوسو می‌زد.

نفس‌هایم تندتر شد. درد می‌کشیدم از بی‌رحمی اطرافیانم؛ از خواهرم... از مردی که توی شناسنامه شوهرم به حساب می‌آمد.

خنجر خوردن از خودی، جور دیگری آدم را می‌کشد.

غم‌انگیز خندیدم:

- چه راه قشنگی انتخاب کردین... آفرین به جفتتون!

با دست زخمی‌ام چنگ زدم به قلبم. نگاهم به کف زمین بود و اشک‌هایم مستقیم روی پارکت قهوه‌ای می‌افتادند.

کدام را هضم کنم؟

قصه‌ی الهه؟ روژدا؟ یا خواهرم تانیا؟

با آتش کدام بسوزم؟

عشقی که روحم را گرفت، یا پدری که من شده بودم راه جبران خطاهایش؟

رو به تانیا گفتم:

- من و تو می‌تونست جامون بر عکس باشه. شاید مجرای تنفسی من باریک می‌شد و تو بیمارستان بستری می‌شدم. اون وقت اونی که با بابا بزرگ می‌شد تو بودی، اونی که با روناک می‌موند من! خیلی دلم می‌خواد بدونم اون موقع چه جوابی می‌دادی!

عضلات صورتش وا رفت.

فکر این‌جایش را نکرده بود.

- چی شد؟ به همچین چیزی فکر نکرده بودی، نه؟ به این‌که امکان داشت تو بشی پرنسس قصر جاویدو من فروخته بشم به

منصور کفنی. بعدشم به جای تو، زیرِ دستای اون آشغال، لباس تن من پاره بشه...

بردیا چشمانش را محکم بست.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۸۷

- چی شد؟ به همچین چیزی فکر نکرده بودی، نه؟ به این‌که امکان داشت تو بشی پرنسس قصر جاویدو من فروخته بشم به منصور کفنی. بعدشم به جای تو، زیرِ دستای اون آشغال، لباس تن من پاره بشه...

بردیا چشمانش را محکم بست.

تانیا لب‌هایش را روی هم کشید و حرفی نزد.

حق به جانب ادامه دادم:

- شاید اون موقع، من با روناک دربه‌در می‌شدم و تو عاشق بابا می‌شدی. تو بابا رو می‌پرستیدی و من این‌جا بزرگ می‌شدم...

دلارام به فرهاد نگاه کرد. فرهاد خیره به او فقط پلک زد و بعد نگاه ماتش چسبید به تانیا.

خواهرِ بی‌منطقم جوابی نداشت.

قاطعانه گفتم:

_ ولی اگه اون‌جوری می‌شد، من هیچ‌وقت راضی نمی‌شدم با قلب و روح خواهری بازی کنم که تقصیری نداره.

نگاهم یک دور از صورت همه‌شان گذاشت. بردیا، دلارام، رهام، مهگل... و در آخر رو به تانیا گفتم:

- تو این قصه، من از همه بی‌خبرتر بودم... ولی کاسه‌کوزه‌ها بیش‌تر از همه سر من شکست... چرا؟

تانیا جلو آمد و کنار بردیا ایستاد.

انگار اصلا صدایم را نشنیده بود که گفت:

- همه چیزو از تو و بابات می‌گیرم.

حالا این‌که چه‌طور می‌خواست «همه چیز» را از منی که به هیچ تبدیل شده بودم، بگیرد به کنار! ولی نمی‌دانم خدا چه توانی در من دیده بود که آن‌ها را آن سمت خط دوشادوش هم چیده بود و من را مقابلشان.

حس تهی بودن داشتم؛ حس نفس کشیدن زیر اقیانوسی که تنها ماهی‌اش من بودم!

زهرآلود خندیدم:

- باشه. اگه چیزی مونده بود برام، حتما بگیر!

و آب بینی‌ام را بالا کشیدم. او حرفی نزد. چشم دوخت به نیمرخ بردیا.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۸۸

با دستی که می‌لرزید موهایم را پشت گوش زدم. نگاهم محکم بود. شباهتی به درونِ هزارپاره‌ام نداشت. با ته آستین، نم زیر چشم‌هایم را گرفتم و برگشتم سوی رهام.
خشکش زده بود. قهوه‌ای روشنِ چشم‌هایش لبریز از حرف‌های ناگفته بود و حالا انگار تاسف و غم داشت.
روز اولی که پا به این خانه گذاشتم، مردمک‌هایش با زبانِ بی‌زبانی فریاد می‌زدند!
گفتم:

- خودم برمی‌گردم. لازم نیس تو زحمت بکشی.

به تنهایی نیاز داشتم؛ به این‌که زیر دوش آب سرد بمانم و به همه چیز فکر کنم؛
به این‌که پدر چه‌طور توانسته بود آن بلاها را سر مادرم بیاورد و منِ شیرخواره را از آغوشش جدا کند؟
به این‌که اگر می‌فهمید دختر دیگری به اسم تانیا دارد که تمام این سال‌ها با بردیا بزرگ شده، چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟
پدر به بردیا اعتماد داشت. چیزی از حجمِ عاشقانه‌هایش نسبت به الهه نمی‌دانم؛ اما حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم همه‌ی کوتاه آمدن‌ها، سکوت‌ها، مدارای بی‌اندازه‌اش با بردیا، چه توجیهی می‌توانست داشته باشد جز این‌که او پسرِ الهه را دوست داشت؟
همیشه به بردیا با چشم دیگری نگاه می‌کرد.

چه‌طور این همه سال معنای آن نگاه‌های عمیق و پرحرفش به او را نفهمیدم... چه‌طور شک نکردم به این‌که، او وقتِ نگاه به صورت هم‌بازی من، پسرک را نمیدیده؛ بلکه زنی را می‌دیده که یک‌وقتی وسط خیابان فرح‌آباد عاشقش شده بود!
کامران جاوید همه‌ی این سال‌ها، دخترک زیباروی سرهنگ شاهپور ایران‌پناه را کنار من می‌دید! به‌خاطر همین هم چشم‌بسته و بی‌هیچ مخالفتی راضی به این ازدواج شد... شاید اصلا او به‌جای دخترکوچولویش، بردیا را پاره‌ی تنش می‌دید.
باید می‌نشستم و ساعت‌ها، خوب فکر می‌کردم؛ به پازلی که هر روز کامل‌تر می‌شد و باخت من را بیش‌تر فریاد می‌زد.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۸۹

رهام از زیر چشم نگاهی به بردیا انداخت.
قبل از خروج، زنجیر نگاه من و بردیا به‌هم گره خورد. این بار هر دو بی حالت و راکد بودیم.
ظلمت نگاهش با من بیگانه بود؛ درست از شبی که او خوابید و من تا خود صبح توی آغوشش بی‌صدا گریه کردم و بوسیدمش.
با منی غریبه شده بود که به اعدام راضی بودم، ولی کم شدنِ تار موی او نه!
نمی‌فهمیدم حالا این‌قدر پرحرف نگاهم می‌کرد که چه؟!
سرمای نگاهش بیش‌تر از این نمی‌توانست عذابم دهد.
بی‌خودی داشت تلاش می‌کرد!

بغضم را بلعیدم و از سالن بیرون آمدم.

***

باز هم منتظر بود.

در حاشیه‌ی استخر قدم می‌زد و هر چند ثانیه یک‌بار به در باغ نگاه می‌کرد.

این پنجمین شبی بود که پشت پنجره، زیر آسمان مهتابی، از دور به او زل می‌زدم و آه می‌کشیدم. هنوز باورم نمی‌شد که خواهرم است.

ته دلم دوستش داشتم.

چند شبی بود من به دختری که می توانست خانواده‌ام باشد چشم می‌دوختم، او به راه مردی که چندین و چند سال شده بود خانواده‌اش!

تانیا چشم‌انتظار بردیا بود...

همین‌که می‌خواستم از پنجره فاصله بگیرم، صدای ورود ماشین به باغ را شنیدم. پاهای نافرمانم ایست کردند.

بردیا از هیوندا آزرای مشکی پیاده شد و درخشش چشمان سبز تانیا تیغی شد و نشست پشت کمرم...

درکِ بعضی چیزها اصلا برایم آسان نبود. درک این‌که تانیا انگشت اتهامش را به‌سوی پدر گرفته، اما قلب من آماج گلوله‌های نفرتش است؛ درک این‌که رابطه اش با بردیا تا چه حد نزدیک است...

از دور به‌هم لبخند زدند. یک نفر دو دستی قلبم را گرفت و چلاند.

قدم‌هایشان بهم نزدیک می‌شد.

دست بی‌حالم از گوشه‌ی پرده پایین افتاد.

دلم گریه می‌خواست اما سخت خودم را کنترل کردم.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۹۰

می‌دانستم از طریق دوربین کنج دیوار چک می‌شوم و نمی‌خواستم کسی ببیند دیدنِ این صحنه اشکم را درآورده. دلم نمی‌خواست نه دیاکو بفهمد و نه آن بی‌معرفتی که روزی زمزمه کرد بود:

«خیلی دوستت دارم... شنیدی پرنسس؟»

حالا تصویرشان را از پشت تار و پود پارچه می‌دیدم. ناواضح بود، اما نه آن‌قدری که متوجه نشوم بردیا بافت صورتی رنگ را روی شانه‌های تانیا بالاتر کشید تا سرما نخورد.

روزگاری عجیب نگران و مراقبم بود، مردی که امروز اگر جان می‌دادم شاید روز شانسش لقب می‌گرفت و ککش هم نمی‌گزید!

«سرما خوردی؟»

«آره، کمی.»

«میریم دکتر»

«بردیا...»

«آریانا حرف نباشه. تا همین‌جا هم زیاد به حرفت گوش کردم که وضعت شده این. هردفعه سر دکتر رفتن یا نرفتن قراره چونه بزنی باهام؟»

دلم برای آن بردیا تنگ شده بود. دلم برای شوالیه‌ی دوست‌داشتنی‌ای که حضورش حس امنیت می‌داد، تنگ بود... چشمانم سوخت، از نیشِ چیزی که نمی‌خواستم پایین بیاید و جاری شود؛ حداقل نه حالا، و نه برای تصویر تلخی که می‌دیدم.

یک لحظه به سقف نگاه کردم تا آبی که توی چشم‌هایم جمع شده بود عقب برود.

صدای مکالمه‌شان از دور می‌آمد... چسبیده‌به‌هم به ساختمان نزدیک می‌شدند. انگار قلبم را گذاشته بودند زیر پای آن دو نفر.

حالم به‌مرور خراب‌تر می‌شد و بغضم سنگین‌تر.

بردیا پیش تانیا سرد و سنگی نبود؛ حامی بود و مهربان.

رو به پرده خشکم زده بود. نه پای عقب رفتن داشتم، نه دلِ بیش‌تر دیدن...

چشم بستم.

غربت و تنهایی خفه‌ام می‌کرد. کاش اهورا یا برفی این‌جا بودند... اصلا کاش ویولنم را داشتم.

یک وقتی توی آن خانه‌ی سرد، پشت سر پدر ویولن به دست می‌گرفتم و برای بریدن صدای دلتنگی‌ام آرشه را تکان می‌دادم... بعدها هروقت شهین توی راهرو قربان‌صدقه‌ی دخترش می‌رفت، با ویولن صدای بی‌مادری‌ام را می‌بریدم...

و امشب...

امشب دلم می‌خواست آرشه بردارم و این‌بار صدای نامردی بردیا و خواهرم را بِبُرم.

من اوی نامرد را بیش‌تر از خودم دوست داشتم؛ خیلی بیش‌تر.

چه حیف که لایقش نبود.

من و الهه هر دو عاشق مردِ بدِ قصه شده بودیم...

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۹۱

امشب دلم می‌خواست آرشه بردارم و این‌بار صدای نامردی بردیا و خواهرم را بِبُرم.

من اوی نامرد را بیش‌تر از خودم دوست داشتم؛ خیلی بیش‌تر.

چه حیف که لایقش نبود.

من و الهه هر دو عاشق مردِ بدِ قصه شده بودیم...

از پنجره رو گرفتم. عصبانی بودم.

کاش می‌ایستاد این قلبِ سست‌عنصر نفهم!

کاش از کار می‌افتاد ذهن فراموش‌کار ابلهم که انگار یادش رفته بردیا پشت نقابش چه جنایتی در حق روحم کرد.

این کاخ دیگر نه ترسناک بود، نه دلهره‌آور. حالا این‌جا فقط به اندازه‌ی یک قفس یک متری که سنگینی میله‌هایش روی سینه‌ام بنشیدند، دلگیر و تلخ بود... دلم بد گرفته بود.

دلم دستی را می‌خواست از جنس خدا، که روی سرم بنشیند و بگوید:

«همه چیز تمام می‌شود، غصه نخور. ما از این بالا حواسمان به تو هست.»

***

لباس‌خواب حریر یاسی تنش بود.
تا وسط اتاق جلو آمد و به ثانیه نکشیده، بوی ادکلن گرم و وسوسه‌کننده‌اش شامه‌ام را پر کرد.
لبخند داشت؛ یک لبخند مرموز و بی‌رحم..
حواس من پیش رژ اغواگرش مانده بود و موهای مشکی و رهایی که به دست باد می‌رقصیدند.
گنگ و پرسشگر نگاهش می‌کردم. انتظار نداشتم این ساعت از نیمه‌شب به اتاقم بیاید. در چند روز گذشته، هرچه خواهش کردم یک‌بار بنشیند و به حرف‌هایم گوش کند، بی‌نتیجه بود.
از روی صندلی راک بلند شدم.
پرده در حاشیه‌ی چشمش تکان می‌خورد.
هوا بادی بود.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۹۲

خواهشمند و پُرانید پرسیدم:

- بالاخره تصمیم گرفتی با هم حرف بزنیم؟

فقط نگاه کرد.

گفتم:

_ آره تانیا؟

توقع حرف زدن از دختری که پشت این آرایش و ظاهر پراغراقِ شبانه پنهان شده، یک امیدِ احمقانه بود. عجیب شده بود و عجیب‌تر چشم دوخته بود به صورتم.

گوشه‌ی لبش بالا آمد:

- حرف؟ مگه من و تو حرفی هم داریم پرنسسِ جاویدخان!

- توأم می تونستی پرنسس جاوید باشی...

نوچ بلندی کرد و ابروهایش بالا پریدند:

- من فامیلی چاوش رو دارم؛ حسن‌پور!

- خون چی؟

لب‌هایش را با حرص رو هم کشید.

ادامه دادم:

_ خونی که توی رگاته هم برای چاوشه؟ یا کامران؟ هان؟ اونو می‌خوای چی‌کارش کنی؟

سرش را جلو آورد.

از خشم صدایش می‌لرزید:

- من فقط خون روژدا تو رگامه؛ فقط مامانم...

اسم روژدا که می‌شد، خون جلوی چشمش را می‌گرفت.

چرا حس می‌کرد بیش‌تر از من آن زن را دوست دارد؟!

لبخند حزن‌آلودی میهمان لبم شد:

- این‌جوری خودتو گول می‌زنی؟

داندان رو هم سایبد. صورتش از حرص قرمز شده بود.

اسمم را با نهایت خشم صدا زد:

- آریانا...

- گناه من چیه تانیا؟

- تو اون قاتل لعنتی رو...

یک‌باره کاسه‌ی صبرم لبریز شد.

کلامش را بریدم و فریاد کشیدم:

- آره دوستش دارم! خیلی هم دوسش دارم! دوستش دارم چون تنها عضو خانواده‌م بود. تانیا من هیچ‌کسو تو اون خونه‌ی خراب‌شده نداشتم... آره کامران جاوید هیچ‌وقت بهم محبت نکرد، موهامو بوس نکرد، نوازشم نکرد. مثل هیچکدوم از باباهایی که تو قصه‌ها خونده بودم نبود. کامران شبیه هیچ‌کس

نبود! فقط یه بار بغلم کرد اونم وقتی فاصله‌ای با اعدام نداشتم... ولی...

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۹۳

دست گذاشته بودم روی عمیق‌ترین زخمم؛ روی جراحتی که هیچ‌جوره خوب نمی‌شد؛ روی عشقی که سال‌ها به پدر داشتم.
با چشمی پُر ادامه دادم:
_ ولی من اون مردو با همه‌ی ظلماش، با همه‌ی خطاهاش، با همه‌ی بی‌رحمیاش، با وجود تک‌تک روزایی که دلمو شکست و تنهام گذاشت، دوستش دارم...

یک لحظه سکوت کردم و بعد در نگاه سرخ تانیا، آرام و غمگین گفتم:

- بابامه... می‌شه دوستش نداشت؟

مأیوسانه سر تکان داد. انگار که با نگاهش می‌گفت "می‌دانستم"!

بی‌حس و کینه‌توز لب زد:

- به‌خاطر همین حقته هر چی سرت بیاد... همه‌ش حقتههه!

- ولی تو حقت نبوده... حاضرم بمیرم، اما اون سختیایی که تو بچگیت کشیدی پاک بشه.

زمردهایش حالا بارانی بودند.

انتظار شنیدن هر جوابی داشت؛ جز این.

زمزمه کردم:

- من آدمای زندگیمو همیشه بیش‌تر از خودم دوست داشتم. ولی اونا هیچ‌کدوم به اندازه‌ی من دوستم نداشتن... اون از بابام... اون از بردیا... اینم از تو...

بغضم آب شد و قطره اشکی بی سر و صدا پایین آمد.

- آریانا تو یه احمقی!.. تو... تو احمق‌ترین آدمی هستی که تو زندگیم دیدم.

انگشت اشاره‌اش را روی قلبم گذاشت و وقتی محکم فشار می‌داد، با چشم‌های پرش داد زد:

- تو با اون قلب بزرگِ نادونت، احمق‌ترین آدم روی زمینی!

درد کشیدنش را می‌دیدم.

خیلی سعی می‌کردم نسبت به حرف‌هایم بی‌تفاوت باشد... نمی‌توانست!

پشتش را به من کرد و چند نفس عمیق کشید.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۹۴

چه‌قدر دلم نوازش موهایش را می‌خواست. چه‌قدر دلم می‌خواست دستش را بگیرم و برای داشتنش خدا را شکر کنم. چه‌قدر حسرت سال‌های از دست‌رفته‌مان را می‌خوردم... و تنفری که حالا او از من داشت!

چند لحظه بعد چرخید و چشم در چشمم گفت:

- نمی‌پرسی چرا با این سر و شکل اومدم این‌جا؟

یک‌دفعه نگاهش سرد و ترسناک شده بود.

دلم به شور افتاد.

گنگ پلک زدم.

گفت:

- اومدم این‌جا تا خوشحالیمو با خواهرم شریک بشم.

عمداً روی واژه‌ی «خواهرم» تاکید کرد.

سر در نمی‌آوردم از منظورش.

لب‌های گوشتی و سرخش را تکان داد و زمزمه کرد:

- امشب برای من خیلی خاصه...

قلبم بی‌اراده به تکاپو افتاده بود.

آب دهانم را بلعیدم:

- خاص؟

- امشب شب من و بردیاست...

قلبم یک‌جا در سینه‌ام سقوط کرد.

خیره در چشمان آرایش شده‌ی دلربایش، توی خودم فرو ریختم.

پلک نزدم.

نفس من حبس شد و او پچ زد:

- اون حتی نخواست برای انتقام گرفتن با تو باشه. یادته که؟ چیزی که توی وجودم تَرَک خورد، دلی بود که آن‌ها به شکسته‌هایش هم رحم نمی‌کردند...

انعکاس صدایش در سرم تکرار شد:

«اون حتی نخواست برای انتقام گرفتن با تو باشه.»

«حتی نخواست برای انتقام گرفتن با تو باشه.»

«حتی برای انتقام گرفتن...»

«نخواست...»

ذهنم وحشیانه به جان گذشته افتاد و آن‌قدر گشت و گشت، تا بالاخره چیزی را که می‌خواست پیدا کرد.

واضح بود... صدایش خیلی واضح بود:

«امشب خیلی خسته‌م. ترجیح می‌دم با همه‌ی وجودم پیشت باشم. اما اگه قرار باشه الان این اتفاق بیوفته، با این ذهن درگیر و خسته، همه چی به اون قشنگی که دلم می‌خواد پیش نمی‌ره.»

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۹۵

صدای بردیا توی گوشم زنگ می‌زد.
تانیا گفت:
- فکرشم نمی‌کنی تو این چند سال چه‌قدر دوستش داشتم.
جانم سوخت...
گوشم سوت کشید از چیزی که شنیدم.
توده‌ی سنگینی توی گلویم گیر کرد. بغض بود... یک بغض عمیق و لعنتی که نفسم را می‌گرفت.
جمله‌اش مثل یک سیلی محکم، به صورتم خورده بود.
انگار از قعر چاه پرسیدم:
- معلوم هست چی می‌گی تانیا؟
به دیوار سمت چپ که بین اتاق من و بردیا مشترک بود، اشاره کرد و پرسید:

- می‌تونی تصور کنی امشب پشت این دیوار چه اتفاقی میوفته؟

نگاهم روی لاک قرمزش ماند.

قوه‌ی تخیلم را به زنجیر کشیدم. اگر صحنه‌ای را تصویرسازی می‌کرد، می‌مردم... می‌مردم اگر آن تصاویر واقعی می‌شدند.

- وقتی بردیا برسه خونه، می‌رم اتاقش...

- برو بیرون!

این را گفتم و چرخیدم سمت پنجره.

مرگ که شاخ و دم نداشت. داشتم می‌مردم اما او نباید می‌دید!

نگاهم به پرده بود که همان وقت صدای ضبط‌شده‌ی بی‌بی عطیه توی اوهامم شور گرفت و بلند شد.

پیرزن با اشک و آه می‌گفت:

«یه سر شبی مردکِ نامروّت با یه دخترفرنگیِ خوش‌بَرورو و چشم‌رنگی از در خونه اومد تو... فقط واس خاطر این‌که خون به دلِ الهه کنه، اون نانَجیبو چند شب به خلوتش راه داد...»

- برات سخته نه؟ باور نمی‌کنی بخواد با من باشه...

معده و قلبم با هم می‌سوخت.

همه‌ی وجودم شده بود کوره‌ی آتش!

محکم‌تر گفتم:

- برو بیرون.

- فکر می‌کردم وقتی منو این‌جوری ببینی، همین‌جا دست و پامو می‌بندی تا نرم اون‌جا.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۹۶

دستم کنار پا مشت شد.
زمزمه کرد:
_ فکر می‌کردم خیلی دوسش داری.
وحشیانه و تند چرخیدم و نگاهش کردم:
- برای انتقام واهی و مسخره‌ت این راهو انتخاب کردی؟ به خودت بیا تانیا. داری به خودت توهین می‌کنی.
خونسرد لبخند زد و آب پاکی را روی دستم ریخت:
- دوستش دارم.
بی‌نفس و مات ماندم.
حالا حتی اگر تمام وجودم باران می‌شد و روی زمین می‌ریخت، باز دلم آرام نمی‌گرفت.
دلم...

دلم خون بود، اما سکوتم چیز دیگری می‌گفت. نگاه محکم و چانه‌ای که بالا داده بودم، چیز دیگری می‌گفت.

به آریانا کوچولوی بی‌قراری که درونم زار می‌زد، گفتم: «باید قوی باشی. خب؟ بیا باهم یه قراری بزاریم. امشب هر چی شد، هر چی شنیدیمو دیدیم، بلند گریه نکن. باشه؟»

او بی‌فکر و بی‌رحم پرسید:
- چرا حرف نمی زنی؟ چرا داد نمی‌زنی که جلومو بگیری؟ بردیا همه چیز توئه... داری نقش بازی می‌کنی.
غم‌انگیز لبخند زدم:
- بردیایی که همه چیز من بود، مُرده.
و باز برگشتم سمت پنجره.
مردمک‌هایم رو به سیاهی شب دودو می‌زدند. صدای گریه‌ی ماه را می‌شنیدم. شب به حالم زار می‌زد.

- امشب شبِ طولانی‌ای در پیشه... هم برای تو... هم برای من و بردیا. فکر نکنم تا صبح زنده بمونی پرنسس.

باد به صورتم می‌خورد و توی دلم بلوا و آشوب و درد بود.

درهای باغ که باز شدند و هیوندا‌آزرا وارد شد، محکم چشم بستم.

تانیا خندید:

- بردیا هم اومد.

قلبم تند می‌زد.

یک انقلاب دردآلود درونم به پا شده بود.

از پشت سر گفت:

- بای بای آریانا! صبح می‌بینمت.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۹۷

سرم چرخید و نگاه گیجم با تانیا کش آمد.
انگار مرگ مغزی شده بودم. ذهنم توانایی پردازش چیزی که در شرف وقوع بود را نداشت. ته پیراهن حریرش روی هوا موج برداشت و او رفت.
با بسته شدن در، تکان خوردم.
حالا جای خالی تانیا، وحشتناک‌تر از حضورش بود. صدای قدم‌های محکم بردیا توی راهرو پیچید. به اتاقش رسیده بود و احتمالا تانیا را جلوی خود می‌دید. زمزمه‌هایشان می‌آمد؛ نامفهوم بود.
پچ‌پچ می‌کردند.
وقتی خنده‌ی مستانه‌ی تانیا بلند شد، فهمیدم طناب‌دار همیشه شکل طناب نیست!

گاهی مرگ می‌تواند یک صدای ظریف زنانه باشد و دور گلو بپیچد؛ می‌تواند یک رژ سرخ، موی رها، یا حتی ادکلن گرم باشد و صاف بنشیند روی شاهرگ آدم...

مرگ گاهی چهره‌اش کریهه و زشت نیست...

می‌تواند لطیف باشد؛

به لطافتِ پوست سفید و روشن تانیا که از زیر حریر یاسی دیده می‌شد.

درِ اتاق بردیا با یک "تق" کوچک بسته شد و کمی بعد صدای موزیک بی‌کلام آمد؛ از همان‌هایی که در طبقه‌ی بیست‌وششم برج ققنوس مابِین عاشقانه‌هایمان می‌شنیدم.

حالا دلبری‌های تانیا ناواضح‌تر به گوشم می‌رسید... ولی آن‌جا بود؛ توی اتاق خواب مردی که یک‌وقتی پشت شیشه‌های سالن ملاقات زندان، با صدای پخته و گرمش گفته بود:

«دوستت دارم. خب؟»

دوستم نداشت... لعنتی هیچ‌وقت دوستم نداشت.

تانیا خنده‌ی پرعشوه‌ی دیگری کرد و من غبطه خوردم که چرا ناشنوا نیستم.

با چنگ و دندان به ته‌مانده‌ی غرورم چسبیدم.

دوربین گوشه‌ی سقف حق گریه کردن نمی‌داد. باید صاف می‌ایستادم و ایستاده می‌سوختم، می‌باختم، می‌مردم...

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۹۸

مدتی بعد صندلی راک تند تاب می‌خورد و با سرعت عقب و جلو می‌شدم.

ساعت از مرز نیمه‌شب گذشته بود. دلم داشت مچاله می‌شد.
کاش خدا معجزه‌ای می‌کرد و امشب عقربه‌ها می‌دویدند.
انگشت‌های یخم را به‌هم قفل کردم.
می‌لرزیدند...
تپش قلبم آرام نمی‌شد که باز به حیاط زل زدم.
قطره‌ای عرق از روی پیشانی‌ام لغزید. تنم به تبی سرد نشسته بود و توده‌ی توی گلویم هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.
نباید می‌شکستم...
به خودم قول داده بودم نشکنم... ولی از یادم نمی‌رفت. چه‌کنم که فراموشم نمی‌شد.

مرد ناآشنایِ اتاقِ کناری، روزی من را سفت به سینه‌اش فشرده و نجوا کرده بود:
«جای تو از این به بعد فقط همین‌جاست...»
زمزمه کرده بودم:

«جای منو هیچ‌وقت به کسی نده... تا ابد برای من بمونه.»
«خلافش ممکن نیست.»

لب‌هایم را محکم چفت کردم تا یک وقت فریاد نکشم و هر چه فحش و لعنت زیر زبانم بود نثار بردیای خائن و بی معرفت نکنم؛ نثار مردی که در یک آبان‌ماه پرخاطره، با احساسی دروغین گفته بود:
«تو ماه این آسمونی، تا آخرش بمون و بدرخش.»
پلاک ماه را انداخته بودم گوشه‌ی همین اتاق. مدت‌ها پیش روی زمین مچاله شده بود؛ مثل خودِ مظلومم، او هم تقصیری نداشت، جز عشق...
دسته‌های صندلی را محکم‌تر گرفتم. حالا قلبم قادر به پمپاژ خون نبود. یکی‌درمیان می‌ایستاد و نمی‌تپید. یک‌دفعه طوری که انگار زیر آب بوده باشم، از روی صندلی بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم.

نفس به ریه‌هایم نمی‌رسید و داشتم دیوونه می‌شدم...

عقلم رو به زوال بود.

امشب را چه‌چطور صبح برسانم؟...

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۴۹۹

تنها کاری که به ذهنم رسید این بود که دیوارکوب‌ها و لوستر کوچک درون اتاق را خاموش کنم.

نمی‌خواستم کسی ببیند.

این زنده‌زنده سوختن دیدن نداشت...

وسط اتاق ایستادم. دست‌های سیاهی به قفسه‌ی سینه‌ام مشت می‌زدند.

سرم به‌سوی دیوار مشترک چرخید.

توی دلم گفتم:

- این‌کارو نمی‌کنی... این ظلمو در حقم نمی‌کنی...

به دیوار نزدیک شدم.

هنوز صدای موزیک عاشقانه می‌آمد؛ پچ‌پچ‌هایشان هم. با آستین عرق صورتم را گرفتم و به آریانای درونم دل‌داری دادم:

«اون‌جوری که دست تو رو گرفت، دست تانیا رو نمی‌گیره... همون شکلی که تو رو بوسید، اونو نمی‌بوسه... موهای تانیا مثل موهای تو بوی بهشت نمی‌ده براش...»

چیزی روی گونه‌افتاد. اشک بود...

بی هدف توی اتاق قدم می‌زدم...هر چه عقربه‌ها پیش‌روی می‌کردند، بی تابی‌ام بیش‌تر می‌شد.

قلبم یک لحظه تند می‌کوبید، یک لحظه می‌ایستاد و منگ می‌زد.

نمی‌دانم چه‌قدر گذشت که نشستم لب تخت و گوش‌هایم را گرفتم. کاش کر به دنیا آمده بودم. کاش بیش‌تر نشنوم این ناقوص مرگ را... پایین گلویم را گرفتم. داشتم خفه می‌شدم از آن همه فریاد نزده‌ای که انبار شده بود توی حنجره‌ام. نباید می‌شکستم. باید قوی می‌ماندم.

چشمانم به تاریکی عادت کرده بود و عقربه‌ها دوباره دهن کجی می‌کردند.

از یک گذشته بود...

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۰۰

تانیا واقعا خواهرم بود؟
خواهر باشی و این‌قدر بی‌انصاف؟ جلوی مردی که روزی همه‌ی زندگی من بود، این‌طور سرمست و با ناز می‌خندید؟

رُک بگویم... از همه رنجیده‌ام!
از غریب و آشنا ترسیده‌ام...

روی تخت دراز کشیدم و جنین‌وار توی خودم مچاله شدم.
هنوز با جفت دستانم گوش‌هایم را چسبیده بودم. از فشار عصبی می‌لرزیدم.
وقتی سگِ ولگردِ افکارم مدام به کوچه‌پس‌کوچه‌های خاطرات بردیا سرک می‌کشید، عقلم بیش‌تر رو به زوال می‌رفت.
این حق من نبود... هیچ‌کدام حق من نبود.

با مرام و معرفت بیگانه‌اند
من به هر سازی که شد رقصیده‌ام...

بغضم باز در شرف شکستن بود؛ دیگر حریفش نمی‌شدم. ولی صدایم باید خفه می‌ماند.
من آریانا بودم؛ نامیرا بودم... این زخم‌ها حریف من نمی‌شدند. درد، من را نمی‌کشت... «درد»، اسم دیگر سرنوشت من بود.

در زمستانِ سکوتم بارها...
با نگاهِ سردتان لرزیده‌ام

عقربه‌های ساعت به دو رسیدند.
دلم مادرِ نداشته‌ام را می‌خواست. روژدا اگر زنده بود و می‌دید چه حالی دارم، تانیا را نمی‌بخشید. بی‌تردید با صدای بلند

برایم گریه می‌کرد؛ مثل روزی که به سینه‌اش مشت می‌زد و می‌گفت:

«بمیرم که تو رو از من گرفتن، بی مادر موندی... بمیرم برات نازدخترم.»

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۰۱

من اما، نه گریستنش را می‌خواستم، نه حتی عصبانیتش از تانیا را. فقط کاش بود و امشب بالای سرم می‌نشست و لالایی می‌خواند تا بخوابم؛ تا بیدار نباشم این یک شب را... چه می شد اصلا من را توی شکمش نگه می‌داشت و به این دنیای بی‌وفا تحویل نمی‌داد.

دایه‌ی خوبی نبود این سرزمین...

رد پای مهربانی نیست... نیست
من تمام کوچه را گردیده‌ام

هوا سرد بود و ساعت نزدیک سه بامداد.
سرگردانیِ پرده بین فضای حیاط و داخل اتاق، بیش‌تر شده بود.
حسِ زنده به گوری را داشتم که به دست خانواده‌اش دفن شده. هنوز روی سرم خاک می‌ریختند... من را با نفسی که هنوز در سینه بود، دفن می‌کردند.

سال‌ها از بس که خوش‌بین بوده‌ام...
هر کلاغی را کبوتر دیده‌ام

تا به خود آمدم دیدم به پهنای صورت اشک می‌ریزم و بالش سفید زیر سرم خیس شده.
ساده‌لوحانه تانیا را دوست داشتم؛ خواهری که حالا زیر بی‌مهری و سنگ‌دلی‌اش لگدمال شده بودم و دوستم نداشت.

وزنِ احساس شما را بارها...
با ترازوی خودم سنجیده‌ام

«بردیا تو یه نفری، ولی همه‌ی جاهای خالی رو پر کردی! پدر، مادر، خواهر، برادر، دوست.... عشق!»
چه‌خطایی کردم خدا!

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۰۲

روی اشتباه‌ترین آدم زندگی‌ام حساب کرده بودم.
یک عمر تکیه داده بودم به کوهی دروغین، که برای من از جنس پوشال بود و برای دیگری نه!
امشب خجالت می‌کشیدم از خودم... روزی که به بردیا دل بستم باید فکر این‌جا را می‌کردم. باید یک قسمت از قلبم را هم نگه می‌داشتم برای خودم؛ برای روز مبادا؛ که اگر رفت، این‌قدر تهی نشوم.
باختن هم حدی دارد!

بی‌خیال سردی آغوش‌ها...
من به آغوش خودم چسبیده‌ام

عقربه‌ی کوچک از چهار رد شد.

بی‌صدا هق می‌زدم و دست به دامن خدا شده بودم که خورشید زودتر طلوع کند. شب خفه‌ام می‌کرد. بس بود این شکنجه...

صبح که رسید، خودم آریانای درونم را می‌بوسم و نوازش می‌کنم و یادش می‌دهم که قوی بماند. فقط صبح شود این شبِ تار کافی‌ست. می‌دانستم امشب اگر زنده بمانم، دیگر هیچ شبی توان کشتنم را نخواهد داشت.

من شما را بارها و بارها...

لابه‌لای هر دعا بخشیده‌ام

(فریدون مشیری)

****

فصل سیزدهم

در زد و چند لحظه بعد کلید را در قفل چرخاند.
وقتی وارد شد یک‌آن سرمای درون اتاق به صورتش هجوم آورد.
آریانا روی صندلی راک نشسته بود.
رهام سینی صبحانه را روی میز گذاشت و نگاهی به پنجره کرد. از شب قبل باز مانده بود. پکیج گرمایشی هم خاموش بود.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۰۳

جلو رفت، آن را روشن کرد و بعد با قدم‌هایی نامطمئن نزدیک‌تر شد. می‌خواست پنجره را ببندد که دست یخ و قرمز آریانا روی لبه‌ی آن نشست و مانع شد.

نگاهِ رهام تا پوست رنگ پریده و چشمان پُرخونش بالا آمد. دخترک به حیاط نگاه می‌کرد. تمام شب را نخوابیده بود و اشک‌های خشک‌شده‌ی روی گونه‌اش گویای خیلی چیزها بودند.

رهام ناراحت شد. غمی سنگین گلویش را فشرد و عذاب وجدان بیش‌تر یقه‌اش را گرفت.

نمی‌دانست دقیقا از کی، ولی مدتی بود که دیگر از رنج کشیدن این دختر شاد نمی‌شد.

- دمای هوای اتاق خیلی پایینه.

شک داشت اصلا صدایش را شنیده باشد. انگار دخترک مرده بود.

روح نداشت... حس نداشت... هیچ‌چیز نداشت.

رهام به سمت در برگشت.

- یه چیزی می‌خوام...

پاهایش به زمین چسبیدند.

تا به آن روز، با همه‌ی اتفاقات رخ‌داده، صدای آریانا را این‌قدر غمگین و خش‌دار نشنیده بود.

چرخید و خیره در صورتِ بی‌روح او پلک زد.

دخترِ تودار و قوی کامران، اگر تا دیروز سر پا بود، امروز اما خرد شده به نظر می‌رسید. انگار چشمانش هم داغ داشتند، دلش به کنار! مردابِ سبزش، شبیهِ صبحِ بعداز عاشورا بود؛ شبیه یک سحرِ جانگداز و غریب که از نبردی نابرابر به‌جا مانده باشد.

با صدای گرفته‌ای پرسید:

- چی؟

- ویولونمو برام بیار.

و با مکث ادامه داد:

_ لطفا!

تناقض عجیبی بود. انگار پرغرور التماس می‌کرد...!

رهام سرش را پایین انداخت. بدون اجازه‌ی بردیا که نمی‌توانست کاری کند. تصمیم گرفت با او حرف بزند.

فضای اتاق بیش از حد سنگین بود.

وقتی بیرون آمد، در را پشت سرش قفل می‌کرد که بردیا را در دوقدمی‌اش دید. جا نخورد. تعجب هم نکرد. می‌دانست او هم شنیده. این را از سیاهیِ چشم‌هایش می‌خواند.

بردیا با ابروهایی درهم گفت:

- چیزی که می‌خوادو بده بهش.

و برگشت و با قدم‌هایی تند از راهرو خارج شد.

***

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۰۴

***

چهارچشمی به صفحه‌ی یکی از مانیتورها زل زده بود. هیجان زیادی داشت و روی صندلی بند نمی‌شد. یک‌دفعه ایستاد و خطاب به فرد درون مانیتور گفت:

- آهاان. بده اون طرف...

با شور بیش‌تری به جلو خم شد:

- بزن دیگه لاامصب... بـــزن علیپووور! بزن توپووو!

توپ که وارد دروازه شد، دو دستش را مشت کرد و بالا پرید:

- گـــللل! گـــــــــلللللل!

بردیا درست پشت سرش ایستاده بود و او خبر نداشت.

مانیتورها را یک دور دید زد و بعد روی صفحه‌ای که بازی پرسپولیس را نشان می‌داد ماند.

دیاکو عاشق این تیم سرخ‌پوش بود.

چند سال قبل، وقتی برای اولین بار این را فهمید، خود را مجاب کرد که همراه او به استادیوم آزادی برود؛ فقط برای شادیِ دل پسری که خانواده‌اش برای رهایی مادر او، جانشان را از دست داده بودند.

آن روزها زیاد از این کارها می‌کرد.

با دلارام به نمایشگاه کتاب می‌رفت، با مهگل و تانیا سر از کنسرت اِموبند و رضا بهرام درمی‌آورد و همراه رهام ساعت‌ها در پیست رالی مسابقه می‌داد.

همه چیز از یک دِین سنگین شروع شده بود و رسیده بود به حسی عمیق، که حالا تک‌تکشان را مثل خانواده‌اش دوست داشت.
خانواده‌ی این افراد، قربانی مادر او شده بودند. با یک فداکاری بزرگ برای الهه‌ی او، زندگی همه‌شان تباه شده بود... و حالا او مانده بود و یادِ الهه و غمش! چاره‌ای نداشت جز این‌که مثل چشم، مراقب‌شان باشد.

بردیا سال‌ها می‌شد که فقط برای ادای آن دِین، زندگی می‌کرد.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۰۵

دیاکو مشغول تماشای صحنه‌ی آهسته‌ی گل دوم بود. حواسش به حضور بردیا در اتاق مانیتورینگ نبود.

او لبخندش را به زحمت جمع کرد و کاملا جدی پرسید:

- اوضاع از چه قراره دیاکو؟

صدای بردیا غافلگیرش کرد.

سریع از جا برخاست و وقتی وضعیت دوربین‌ها را چک می‌کرد گفت:

- همه چی... همه چی سر جاشه. هیچ مشکلی نیس.

بردیا با نیم‌چه اخمی جذاب، لبخند زد.

جلوتر رفت و جواب داد:

- اونا رو نمی‌گم...

به صفحه‌ای که فوتبال را نشان می‌داد اشاره کرد و دستش نشست روی شانه‌ی دیاکو:

- اوضاع پرسپولیستو می‌گم. راضی‌ای؟

دیاکو خنده‌اش گرفت:

- می‌دونی که ارادت خاصی به برانکو داشتم. ولی خب، آقا یحیی‌ام خوبه. کارش درسته.

لبخند بردیا مهربان و برادرانه بود.

فشار خفیفی به شانه‌ی او آورد:

- همین‌که بتونه برادر منو راضی کنه، حله.

دیاکو قدرشناسانه نگاه کرد و چند لحظه بعد خاطر نشان کرد:

- حواسم به دوربینا بود. یه‌وقت فکر نکنی به‌خاطر فوتبال...

بردیا نوچی کرد و وقتی به‌سوی در می‌رفت جواب داد:

- فکر نمی‌کنم، مطمئنم موقع بازی پرسپولیس تو قید دنیا رو می‌زنی!

متوجه خنده دیاکو شد و گوشه‌ی لبش بالا آمد. دیاکو با نگاه، خروج او را دنبال می‌کرد که در دلش برای داشتن همچین برادر بزرگ‌تری، خدا را شکر گفت.

بردیا سالن گرد طبقه‌ی بالا را دور زد و به سمت اتاق مهگل رفت. دخترک چند روزی می‌شد که زیادی توی خودش بود و او این را فهمیده بود.

تقه‌ای به در زد و وارد شد.

دلارام هم آن‌جا بود. کنار مهگل، روی تخت تک‌نفره‌ی او نشسته بود.

اتاقش بوی کودکی و معصومیت می‌داد. ترکیب رنگ سفید و صورتی که در تمام وسایل دیده می‌شد، و البته خود دخترکی که در این‌جا زندگی می‌کرد، همیشه برای بردیا حال و هوای بی‌شیله‌پیله‌ای داشتند.

مهگلِ درون این اتاق با کسی که سه سال توی کاخ جاوید کار کرده بود، خیلی فرق داشت.

قبل‌ترها، پیش از این‌که دلارام برای تانیا و او خواهری کند، بردیا خیلی روزها این‌جا کنارش می‌نشست و به حرف‌های مگویش گوش می‌کرد.

اغراق نیست، دروغ هم نیست؛ او برای این دختر، پدری کرده بود!

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۰۶

بردیا با نگرانی به چهره‌ی مغموم مهگل نگاه می‌کرد که دلارام با اشاره‌ی سر و چشم به او فهماند که چیزی نیست. بعد هم بلند شد و جای خودش را به بردیا داد. او وقت نشستن گفت:
- دلارام لطفا پرده‌ها رو بزن کنار. یه‌خرده‌ام لای پنجره رو باز کن تا مهگل از غروب به این قشنگی غافل نمونه.

صدای کنار رفتن پرده‌ها روی میل‌پرده آمد و پشت بندش هجوم هوای تازه، حس شد.

- خب؟

صدای رسای بردیا به دل مهگل نشست.

از وقتی پا به این اتاق گذاشته بود، بوی ادکلنش دخترک را وسوسه می‌کرد تا هر شرم و خط قرمزی را کنار بگذارد و خودش را به آغوش او پرت کند... نمی‌شد؟!

کاش می‌شد.

کاش می‌توانست.

- مهگل به من نگاه کن ببینم. چرا گرفته‌ای؟

با تلاقی خطوط چشمانشان، بردیا سر تکان داد و پُراستفهام پرسید:

- چی شده؟

مهگل از زیر چشم به دلارام نگاه کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود.

دلارام به شکل خفیفی سرش را به طرفین تکان داد که یعنی «نه، نباید حرفی بزنی!»

بردیا منتظر مانده بود.

سکوت مهگل طولانی شد. حرف دلارام را به عنوان خواهر بزرگ‌تر قبول داشت. او شدیدا منطقی و عاقل بود و به هیچ عنوان بدش را نمی‌خواست.

دلارام روی مبل می‌نشست که لبخند کمرنگ و رضایت بخشی زد.

ماه‌ها پیش، درست یک روز قبل از عقد آریانا و بردیا، احساس مهگل را فهمید.

دخترک زنگ زده و با حالی دستپاچه و بغض‌آلود گفته بود:

«رفتاراش یه جوریه دلارام...»

«چه‌جوریه؟ چیزی شده؟»

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۰۷

«انگار... انگار واقعا آریانا رو دوست داره... بخدا یه جوری نگاش می‌کنه که... انگار واقعیه... تو نیستی این‌جا... تو نمی‌بینیشون. من و فرهاد این‌جاییم... کاش بودی و می‌دیدی بردیا چه‌طور رفتار می‌کنه... اصلا از فرهاد بپرس...»

«خودتو کنترل کن مهگل. آروم باش. شاید اشتباه می‌کنی...»

مهگل مثل کودکی شش‌ساله زده بود زیر گریه:

«چه اشتباهی؟؟ تو نمی‌بینی... تو عاشقانه‌هاشونو نمی‌بینی...»

می دانست احساسِ زودگذر مهگل، ماحصلِ رفتارهای مردانه و حمایت‌های بی‌دریغ بردیاست. از طرفی یقین داشت اگر او راز

دلِ این دختر را بفهمد، هم از خودش، هم از مهگل شدیدا عصبانی و ناامید خواهد شد.

بردیا سال‌ها بهشان محبت کرده بود؛ آن‌قدر زیاد و بی‌چشم داشت که گاهی خودش هم نفهمیده بود این مهر و عطوفت بی‌اندازه، ممکن است چه آتشی در دل دختر کم‌سنی مثل مهگل یا تانیا بیاندازد.

مشغله‌ی بردیا زیاد بود. در چند جبهه با مسائل مختلف سر و کله می‌زد و فقط می‌دانست که باید همه جوره این چند نفر را زیر بال و پرش بگیرد؛ هیچ‌گاه در عمق نگاه‌های دزدکی و عمیق مهگل دقیق نشده بود. فکر می‌کرد آن‌ها را می‌شناسد... می‌شناخت؛ اما نه به اندازه‌ای که بفهمد، نوه‌ی کوچک و ساده‌ی بی‌بی‌عطیه، شب‌ها با رویای آغوش گرم و مردانه‌ی او می‌خوابد و روزها در ذهنش، هزار تصویر عاشقانه با او مجسم می‌کند!

صدای گرم بردیا دل مهگل را لرزاند:

- کسی ناراحتت کرده؟ تانیا چیزی گفته؟ یا...

- نه!

_ پس چی؟

بزاق درون دهانش را سخت پایین فرستاد. هیچ‌کس جز دلارام، از راز دلش خبر نداشت. به تانیا جرأت نکرده بود بگوید. چون حدس‌های خوبی راجع‌به او نمی‌زد. زیاد توی اتاق بردیا و بین پیرهن‌ها و وسایل او مچش را گرفته بود.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۰۸

بردیا با دقت در صورت مهگل کنکاش می‌کرد.

با خود می‌گفت نکند اتفاقی افتاده و خبر ندارد، یا مهگل بیماری‌ای دارد یا چیزی می‌خواسته و او نتوانسته برایش فراهم کند.

مثل پدری که دلواپس فرزندش باشد، فکرش هزار راه رفت و آخر ندانست دخترک بیست‌ساله‌ای که قریب به نه سال بزرگش کرده بود، چه دردی دارد.

محکم گفت:

- حرف بزن مهگل. نگرانتم.

- یه چیزی ذهنمو مشغول کرده.

- می‌شونم.

- بعد از نابودی کامل کامران جاوید، چی می‌شه؟ ما رو تنها می‌ذاری؟

- اینم شد سوال؟ چرا باید تنهاتون بذارم؟

_ آخه...

_ شما خونواده‌ی منید.

دلِ مهگل گرم شد.

او نیم نگاهی به دلارام کرد و با لبخندی خاص ادامه داد:

- براتون یه برنامه‌هایی دارم، ولی از تنها گذاشتن خبری نیست.

مهگل هم به دلارام نگاه کرد و بعد با ابرویی بالا رفته پرسید:

_ برنامه؟

_ بله! مثلا پیگیر اقامت دلارام و فرهاد تو آلمانم. می‌دونم دوس دارن با هم اون‌جا زندگی کنن. البته احتمالا دیاکو هم همراهشون بره.

چشم‌های دلارام گرد شد:

- چی می‌گی بردیا؟

- درست شنیدی.

- اما...

- اشتباه می‌کنم؟ دوست ندارید اون‌جا زندگی کنید؟

- چرا ولی... تو از کجا می‌دونی.

- بیش‌تر از اون‌که فکرشو کنید حواسم بهتون هست.

دلارام توی شوک بود. نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان دهد.

- چه‌قدر دیگه قرار بود این‌جا با ما زندگی کنید؟ وقتشه هم تو، هم فرهاد برید سر زندگی خودتون. بعد از زمین خوردن کامران، باید یه زندگی معمولی داشته باشید. از سن ازدواجتونم به حد کافی گذشته.

خنده‌ی دلارام با بغض همراه بود.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۰۹

بردیا نگاه مملو از عطوفتش را به مهگل دوخت:

- تو آماده می‌شی برای آزمون ورودی دانشگاه. هر کشوری که دلت خواست. می‌دونم زندگی تو کانادا رو ترجیح می‌دی. خودم کارا و برنامه‌هاتو پیگیری می‌کنم.

قلب مهگل در سینه مچاله شد.

او این‌ها را نمی‌خواست. دوست داشت تا قیامت توی همین خانه کنار بردیا بماند.

بردیا بی‌خبر از حال خراب مهگل، ادامه داد:

- تانیا که پیش من می‌مونه. برای رهامم همین نزدیک یه باشگاه بزرگ بدنسازی می‌زنم. خودشم می‌شه مربی و مدیر. هرکاری از دستم بربیاد می‌کنم تا دو ماه بعد، فقط و فقط خودتونو آینده و رویاهاتون بمونید.

مهگل و دلارام سکوت کردند.

یکی در فکر عشق یک‌طرفه و دور و درازش بود، توی دلِ دیگری کیلوکیلو قند آب می‌شد که به زودی می‌توانست با مرد مورد علاقه‌اش ازدواج کند.

- دیگه نبینم ناراحت و پکر باشی. به چیزای بیخودم فکر نکن.

و بلند شد.

مهگل نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و یک‌باره و بلند گفت:

- آریانا چی؟

پاهای بردیا میخ زمین شدند.

وسط اتاق ایستاد و نگاهش روی دیوار ماند.

مهگل آب دهانش را فرو برد و وقتی از پشت به قامت کشیده‌ی بردیا چشم دوخته بود، پرسید:

- دو ماه بعد که همه چی تموم شد، آریانا چی می‌شه؟ از همه حرف زدی، غیر از اون... به توافقت با هوتن عمل می‌کنی؟

بردیا محکم پلک زد و با لحنی که بی‌اراده سنگین شده بود، به‌سوی در رفت:

- راجع‌به این موضوع بعدا صحبت می‌کنیم.

وقتی بیرون آمد و در را بست، نیمی از فکرش پیش مهگل و سوالش جا مانده بود. صدای او مدام در شلوغی ذهن بی‌سامانش منعکس می‌شد:

«آریا چی می‌شه؟»

«آریانا»

آریانایی مانده بود...؟

همان وقت رهام و فرهاد از کنار ستون قطور وسط سالن رد می‌شدند و به سمت او می‌آمدند.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۱۰

بردیا به قدم‌هایش سرعت داد. برق چشم‌های رهام را می‌دید.

رو به روی هم که ایستادند، رهام گفت:

- انجام شد! همین الان خبرش از اصفهان رسید. جاوید با واسطه‌ی ما به توافق رسید.

دست روی شانه‌ی او گذاشت و تحسینش کرد:

- کارت عالی بود.

- این سرمایه گذاری ضربه‌ی محکمی می‌شه واسش.

شادی زیر پوست هر سه دویده بود.

کیفشان حسابی کوک بود.

فرهاد به اتاق مهگل اشاره کرد و به شوخی پرسید:

- اون‌جا چه خبره؟ جلسه سه‌نفره‌ی سِرّی تشکیل داده بودید؟

بردیا جدی جواب داد:

- مهگل از یه چیزی ناراحته که نمی‌گه.

- این اواخر همه‌مون فکرمون مشغوله و خسته‌ایم. نگرانش نباش.

فکر تانیا و روحیه‌اش هم ذهنش را مشغول کرده بود. دستانش را توی جیب شلوارش می‌گذاشت که گفت:

- تانیا هم خوب نیست...

رهام نفسش را بیرون فرستاد و به در اتاق تانیا نگاه کرد:

- رودررو شدن با آریانا اونقدری که تظاهر می‌کرد، براش راحت نبود.

فرهاد در گفتن آن‌چه زیر زبانش بود تردید داشت.

کمی این پا و آن پا کرد و بالاخره دل را به دریا زد:

- از ناراحتیِ آریانا خوشحال نیست...

همان لحظه صدای ویولن از اتاق انتهای سالن بلند شد. فرهاد آه کشید و سیاهیِ چشم بردیا آهسته به منبع صدا وصل شد.

سوزِ ویولن زیاد بود؛ خیلی زیاد...

پرنسسِ کوچک قصر جاوید، با خون دل می‌زد. انگار صدا از تارهای زخمی قلبش درمی‌آمد.

رهام گفت:

- امروز از صبح غذا نخورده.

نگاه بردیا روی در اتاق آریانا مانده بود:

- می‌خوره... باید بخوره.

- فکر نکنم.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۱۱

رهام آن‌قدر مطمئن این را گفت که نگاه پرسشگر بردیا را به سمت خود کشید.

- از بعداز قضیه‌ی دیشب... آریانا دیگه اون آریانا نیست. اینو صبح تو چشماش دیدم.

صدای غمگین ویولن قلب و گوش بردیا را با هم به آتش می‌کشید. روانش بیش‌تر به‌هم ریخت.

فرهاد خیره به نیم‌رخ بردیا، بالاخره حرفهایی را که چند روزی بود توی سرش می‌چرخید به زبان آورد:

- یه چیزی رو بدون بردیا. از یه جایی به بعد، چیزی که ما رو این‌جا پیش تو نگه داشت، انتقام نبود. اگه امروز حاضرم بر هر حرفت سرمو بدم، به‌خاطر انتقام از اون بی‌شرف نیست. من پای همه‌ی تصمیمای تو می‌مونم. همه‌ی تصمیمات... هر چی که باشه!

این را گفت و همراه رهام به اتاق مانیتورینگ رفت. دیاکو منتظرشان بود.

بردیا چشم از مسیری که آن‌ها رفته بودند گرفت.

تاکید روی "همه ی تصمیات" معنادار بود و هر سه خوب منظورِ پشت این حرف را می‌دانستند.

کمی بعد، فقط پسرِ الهه مانده بود و سالنی که غرق در ملودی "Secret Garden"، یک‌به‌یک اکسیژن‌هایش را می‌باخت.
بردیا گره‌ای به ابرو انداخت و به‌سوی اتاق آریانا رفت...

***

کلید را توی قفل چرخاند و در را باز کرد.
هوای اتاق به قدری سرد بود که یک لحظه حس کرد وارد اتاق مخصوص برفی شده؛ همان جایی که روزی آریانای یخ‌زده را کنج دیوار با حالی نزار و نیمه‌بی‌هوش دیده بود. این‌بار دخترک با وجود سرمای محیط، محکم سر جای خود ایستاده بود و با چشمی بسته، آرشه را حرکت می‌داد.
هر نُت که جابه‌جا می‌شد، یک چین کوچک بین ابروهایش می‌نشست. ملودی جادوییِ این آهنگ غرقش کرده بود؛ آن‌قدری که حتی متوجه حضور بردیا نشد.

بردیا از درگاه عبور کرد و کاملا وارد اتاق شد...

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۱۲

بردیا از درگاه عبور کرد و کاملا وارد شد.
نوک بینی او قرمز شده بود. آن‌وقت با یک پیرهن نازک طوسی از کنار پنجره جُم نمی‌خورد. انگشت‌های یخش را چه‌طور حرکت می‌داد؟
اصلا چرا این پنجره‌ی کوفتی را نمی‌بست؟
چرا لباس گرم نمی‌پوشید؟

همین‌که می‌خواست در را بکوبد و آریانا را از حضورش مطلع کند، یک‌باره آرشه در دست او متوقف شد.

با تردید لای پلک‌هایش را باز کرد و بردیا را با بافت یقه‌اسکی مشکی، داخل اتاق دید.

رگه‌های خون در اطراف مردمک‌های سبزش، اولین چیزی بودند که توجه بردیا را جلب کردند.

آریانا آرشه و ویولن را پایین آورد.

سوز ادکلن تلخ بردیا بیش از آن پنجره‌ی باز، به جانش نشسته بود. شناسه‌ی این نامرد بیگانه همین عطر بود؛ همین رایحه...

حالا فقط صدای قهقه‌های دلبرانه‌ی تانیا را می‌شنید و حریر یاسی رنگ، در پستوی ذهنش می‌رقصید.

سد چشمانش پرآب شد.

هر چه بدوبیراه و ناسزا تا نوک زبانش آمد، به عقب فرستاد.

دلش بد شکسته بود و نفرت توی خونش قل می‌زد. اما بردیا

خوب آن چشم‌ها را بلد بود؛ حرف‌های نزده‌ی آریانا را هم می‌شنید.

با چند قدم بلند نزدیک شد و درست از کنار آریانا دستش را به سمت پنجره برد. آن را که می‌بست، سنگینی نفس‌های دخترک را می‌شنید.

قلب در سینه‌ی آریانا فشرده شد.

بی‌شک اگر رهام یا هرکس دیگری بود، آریانا مانع می‌شد؛ اما حالا حتی دلش نمی‌خواست در مورد باز و بسته بودن پنجره با او هم‌کلام شود.

فقط غرّید:

- گمشو بیرون.

بردیا صاف ایستاد.

اولین بار بود که این‌گونه مخاطبِ آریانا قرار می‌گرفت. حتی آشکار شدن چهره‌ی خبیثی که پشت نقاب داشت هم، هیچ‌وقت او را مجاب به این لحن و این جمله نکرده بود.

تا همین دیروز دخترک، غصه‌ی الهه را می‌خورد و تهِ همه‌ی نگاه‌های خشمگین و غمگینش به بردیا، یک دلداری نهفته‌ای بود که می‌گفت:

«ببخش پدرم را، حق با توست. تو خیلی درد کشیده‌ای. مادرت خیلی مظلوم بوده. من درکت می‌کنم.»

حالا اما قلبش یخ زده بود... دلِ همیشه گرمی که در هر شرایط از عشق دست نمی‌کشید و احمقانه و ابلهانه دیوانه‌ی مردهای بدِ قصه‌اش بود، بالاخره یخ زده بود.

بردیا در کمال خونسردی به سمت پکیج رفت.

چه انتظاری داشت؟

دخترک خیلی هم دیر کرده بود برای به صلیب بستن قلبش.

هرکس دیگری جای او بود، تا دیروز هزار بار قید تمام احساساتش را می‌زد و عشقی را که به روز سیاه نشانده بودش، می‌کشت.

- گفتم گمشو.

بردیا بی‌اعتنا به آن‌چه می‌شنید، پکیج را زیاد کرد تا اتاق گرم شود.

آریانا متنفر و منزجر پرسید:

- یادته چند وقت پیش گفتم وقتی میای بوی ادکلنت پُر می‌شه این‌جا؟

بردیا فقط نگاهش کرد. در ذهنِ آشوب‌زده‌اش، غوغا بود.

او با صدای زخمی‌اش ادامه داد:

- اشتباه کردم! بوی گند و تهوع‌آورِ نفسات بوده؛ من نمی‌فهمیدم! گمشو تا حالمو بهم نزدی.

توجه نکرد.

سینی را از روی پاتختی برداشت و روی میز گرد و کوچکی که مقابل صندلی راک قرار داشت گذاشت:

- بخور.

آریانا عصبی خندید.

بردیا طوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و این فشار حرص و ناراحتی او را تشدید می‌کرد.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۱۳

آرشه و ویولن را روی صندلی گذاشت و جواب داد:

- چشم!

و پیاله‌ی سالاد را از سینی برداشت و به سمت دیوار پرت کرد. صدای شکستنش در اتاق پیچید و نهیب بدی زد به افکار به‌هم‌ریخته‌ی بردیا.

محتویات داخل پیاله کنار دیوار پخش شد و بعضی تکه‌های خرد شده‌ی گوجه و خیار از روی دیوار لغزید و پایین آمد.

- دیگه کدومو بخورم؟

بردیا با همان خونسردی ظاهری‌اش پلک زد. درونش هزارپاره شده بود.

دخترِ آرام و مظلومِ کامران را او به این روز انداخته بود...

آریانا کاسه‌ی خورشت را برداشت و آن را نیز با یک حرکت به همان دیوار کوبید. این بار کاسه‌ی چینی هزار تکه شد و نقشی از خورشت قیمه روی زمین و کمی هم روی دیوار به جا ماند. صدای شکستنش، بنزین می‌ریخت روی آشوب درونی بردیا. دستان ظریف آریانا می‌لرزید؛ قلبش تند می‌زد و جوی اشک، روی گونه‌اش روان بود. پنجه‌اش را توی بشقاب فروکرد، مشتی

برنج برداشت و جلوی صورت بردیا گرفت. گوشه‌ی لب‌های مرتعشش خیس شده بودند.

انگار سینه‌ی بردیا بین انگشتانش فشرده می‌شد. گریه‌آلود گفت:

- اینم بخورم دیگه غذام تمومه؛ نه؟

بردیا از همان فاصله‌ی نزدیک، سرش را پایین گرفته و مات نگاهش می‌کرد... نگاه... نگاه...

صدای ملوس و لطیف دخترِ کامران را او به این حالِ خش‌دار و مریض دچار کرده بود...

آریانا ظرف برنج را با یه هول کوچک از روی میز به پایین انداخت. هم‌زمان با صدای شکستنش، خندید:

- نوش جونم!

چه تلخ می‌خندید؛ چه اندوهناک؛ چه زجرآور...

قرار بود گریه نکند؛ اما چشم های لجوجش باز زیر قول و قرارشان زده بودند. به آریانای درونش توپید و پشت دستش را محکم به صورتش کشید.

می‌خواست به سمت تخت برود که بردیا سریع بازویش را گرفت. آریانا را طوری محکم سر جایش نگه داشت که نتوانست دومین قدم را بردارد. اخم داشت و به شیشه خرده‌های روی زمین چشم دوخته بود.

آریانا چشم درشت کرد و ناگهانی و وحشیانه جیغ زد:

- دست نززززن به من!

مثل آتشفشان منفجر شده بود.

تقلا می‌کرد بازویش را رها کند و از طرفی زخم‌های دلش سر باز کرده بودند؛ زخم‌های شب کشنده‌ای که پشت سر گذاشته بود.

- دست نجستووو... به منننن... نززززن!

با دستِ دیگر به سینه بردیا مشت می‌زد و از عمق جان فریاد می‌کشید.

او حالا به رد بریدگی‌هایی نگاه می‌کرد که همین چند وقت قبل روی انگشتان ظریف آریانا ماند.

پرنسس چشمانش را بسته و دهانش را باز کرده بود:

- گمشووو برو! گورتو گم کن! دستاااای هرزه و کثیفتووو به من نززن!

بردیا صاف و شق‌ورق فقط ایستاده بود و از بالا به ضربات و تقلایش نگاه می‌کرد.

- گمشووو! از این‌جا گمشووو بیرون! به من دست نززززن. نززن. نززن!

حتی میلی‌متری تکان نخورد.

- تووو آشغاااالی، تووو کثیفییی...

اگر بافت یقه اسکی تنش نبود، بی‌شک رد انگشتان آریانا روی گردنش را قرمز می‌کرد.

تنفر و خشم، نیروی دخترک را چند برابر کرده بود.

- تووو پست‌تریین آدم این دنیاااایی! دست نززززن به مننن!

توی صورت بردیا با چشمان خیس و خون‌آلودش جیغ کشید:

- چه‌طور تونستیی با من این‌کارووو کنییی؟

بردیا مثل تک‌درخت خمیده‌ای که وسط طوفان مانده باشد، حین فریادِ بی امان آریانا، فقط چشم‌هایش را بست.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۱۴

دخترِ کامران، برهوتِ دنیای او را به خاک و خون کشیده بود.

زجر بی‌اندازه‌ی صدای آریانا ناخن می‌کشید به قلبش:

- چراااا این‌کارو کردییی؟ چه‌جووووری تونستییی؟

آن‌قدر فریاد زد و تلاش بی‌ثمر کرد که خسته شد. قلبش می‌خواست از سینه دربیاید. ملتهب و تند نفس می کشید. نگاهش را از روی یقه‌ی بردیا بالا آورد و یک‌دفعه پرت شد وسط دنیای سیاه چشمان او.

گلویش خس‌خس می‌کرد. بردیا بی‌حرف و عمیق زل زده بود. با صدای بم و گرفته‌ای پرسید:

- تموم شد؟

دست کوچک و بی‌جانِ آریانا از روی سینه‌ی بردیا پایین آمد؛ همان جایی که روزی سر روی آن می‌گذاشت و نبض قلبش را می‌شمرد:

«قلبت نا آرومه...»

«قلبم پاک عقلشو از دست داده! دیگه مال من نیست آریانا...»

بردیا محکم پلک زد و نجوای گذشته را در سرش کُشت. بعد بازوی آریانا را کشید و مجبورش کرد با فاصله از ظروف شکسته قدم بردارد.

- ولممم کننن... گفتم ولممم کن...

او را دنبال خود می‌کشاند و توجهی به مخالفتش نمی‌کرد.

دلارام و مهگل که صدای فریادهای آریانا را شنیده بودند، آن سمت سالن با تعجب و نگران ایستاده بودند.

بردیا حرفی نزد.

موقع پایین رفتن از پله‌های مارپیچی چیزی نمانده بود به دلیل سرعت بالای قدم‌هایش، چند جا آریانا زمین بخورد. اما به موقع او را به سمت خود کشیده و مانع شد.

وقتی وارد سالن طبقه‌ی پایین شدند، آریانا هم‌چنان داد می‌زد و به ساعد و بازوی او مشت می‌کوبید:

- گفتم این دست کفتیفتووو برداار...

رها و تانیا از برگه‌هایی که جلویشان پخش بود، چشم گرفتند و مات و حیرت‌زده بلند شدند.

بردیا، آریانا را نشاند روی مبل دونفره‌ی کنار شومینه:

- بمون همین‌جا.

بی‌توجه، می‌خواست بلند شود که بردیا انگشتش را جلوی صورت او گرفت و با همان چشمان غضب‌آلودش خط و نشان کشید.

آریانا از حرص قرمز شده بود و شبیه مادّه ببری زخمی به او نگاه می‌کرد. دیگر بیدی نبود که با این بادها بلرزد. چیزی برای از دست دادن نداشت.

یک نگاه به انگشت تهدیدآمیز بردیا کرد و یک نگاه به صورت گداخته‌اش.

با حرص و محکم زد دست او و بلند شد:

- تموم شد دوره‌ی ترس و شرمندگی و گریه!

نفرت، صدای گرفته و زیرش را دورگه‌تر از حالت عادی کرده بود.

میخ صورت بردیا، حرفش را تمام کرد:

- شنیدی؟ تموم شد اون دوره! دیگه اونی نیستی که با یه اخمش مثل جوجه‌ماشینی بلرزم بمونم سرجام!

- خیلی خب.

- تو دیگه هیچ‌کس نیستی!

- باشه. بشین این‌جا.

_ تو یه آشغال به تمام معنایی!

کُفری پلک‌هایش را روی هم فشرد.

تُن صدای آریانا باز بالا رفت:

- تنت بوی کثافت و لجن می‌ده... از نفساات بیزاارم...

بردیا نفسش را خسته بیرون داد.

کسی از گذشته کنار گوشش زمزمه می‌کرد:

«گفته بودم بوی تنتو می‌شناسم؟ گفته بودم عاشق این بو هستم؟»

پلک زد و افکارش پریدند.

نباید در روح و جانش، جایی برای آن خاطراتِ ازدست‌رفته باز می‌شد...

تانیا با بغضی بی‌نام‌ونشان، به نقش و نگار تک‌فرشِ دست‌بافت وسط سالن زل زده بود.

- بگو یکی بره بالا رو تمیز کنه.

بردیا این را گفت و باز به صورت گداخته‌ی آریانا زل زد.

چه بلایی به سر پرنسس آورده بود؟

در پیچ‌خم ناملایمات و بی‌رحمی‌ها، چه طور کشته شد آن دختر آرام و ملوس؟

- بردیا یه پیام مهم داری.

صورت آریانا درهم شد.

دلش نمی‌خواست صدای خواهرش را بشنود. زخم خنجری که از تانیا خورده بود، تا به ابد روی کمرش می‌ماند.

حتی نیم‌نگاهی به او نمی‌کرد. اما تانیا زیرچشمی او را چک می‌کرد که آهسته‌تر ادامه داد:

- پیام از اهوراست...

زلزله از جان پرنسس گذشت.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۱۵

دل دردمندش یک‌باره فروریخت و مردمک‌های سرخش وحشیانه و شتابان پریدند روی تانیا.

شنیدن نام «اهورا» یک‌دفعه هر چه خشم و تنفر در صورتش بود، از بین برد. توان ایستادن نداشت، پاهایش سست شد. بی‌حال و بی‌رمق روی مبل آوار شد.

بردیا حرکات او را زیر نظر داشت. چشم از مردمک‌های لغزان آریانا گرفت و نگاهش به تانیا چسبید.

او گوشی به دست، نزدیک می‌شد. صدای پاشنه‌های بلندش، روی اعصاب آریانا خط می‌کشید.

"تق‌توق... تق‌توق"...

زیبا بود.

بر خلاف او که از وقتی پایش را به این خانه گذاشت، روزبه‌روز پژمرده‌تر می‌شد، تانیا چیزی از یک ملکه‌ی تمام‌عیار کم نداشت.

بردیا موبایل را از دستش گرفت و تا متن پیام را خواند، حالش دگرگون شد.

اهورا با تمام احساس و صداقتش، نوشته بود:

«برادرِ عاصیِ من چه‌طوره؟ دلمون براتون تنگ شده مرد حسابی. یا خیلی زود با پرنسس برنامه‌ی سفر به اصفهان می‌چینی، یا من پا می‌شم میام تهران. شوخی هم ندارم.»

***

باورم نمیشد. روی تخت سیخ نشستم وگوشم را تیز کردم.
نه، اشتباه نمی‌شنیدم. صدای برفی می‌آمد. من پارس کردن او را می‌شناسم.
با هیجان دویدم پشت پنجره.
خدای من! خودش بود. کنار استخر این طرف و آن طرف می‌پرید و پارس می‌کرد. پنجره را تا آخر باز کردم. نسیم خنک صبحگاهی به صورتم نشست.
ساعت نُه صبح بود.
با صدایی که از شوق می‌لرزید داد زدم:

- برفیییی؟ عزیییز دلم...

با دیدن من حرکاتش تندتر شد و پارس‌هایش بلندتر.

او هم ذوق داشت و بی‌قراری می کرد.

- الاان میام پیشت خوشگلممم.

باید کاری می‌کردم... باید به دیدنش می‌رفتم. اصلا چه کسی او را آورده؟

توی حیاط چشم گرداندم. خبری از سگ‌های بزرگ سیاه نبود، اما دو محافظ جلوی در باغ ایستاده بودند. مطمئن بودم که خواب نمی‌بینم. جفت دستم را گذاشته بودم لب پنجره و بال‌بال می‌زدم برای دیدنش.

او هم‌چنان رو به پنجره‌ی اتاق من پارس می‌کرد و بالا و پایین می‌پرید. با ضربان قلبی که تند شده بود، دویدم سمت در:

- درو باز کنییید میخواااام برفی رو ببیییینم.

ضربه زدم و بلندتر گفتم:

- درو باااز کن.

دستم روی دستگیره نشست و آن را پایین آوردم. در که باز شد غافلگیر شدم.

قفل نبود!

یک لحظه خشکم زد. کامل بازش کردم و با تردید به راهرو سرک کشیدم.

وقتی برفی دوباره پارس کرد، پاهایم جان گرفت و دویدم سمت پله ها. موهایم بین زمین و هوا در حرکت بود و قلب گومپ‌گومپ می‌تپید.

آن لحظه هیچ چیز جز دیدن برفی برایم مهم نبود.

نفس‌نفس می‌زدم و هرآن منتظر بودم خدمتکار، یا محافظ، یا حتی خود بردیا مقابلم ظاهر شود. اما هیچ‌کس نبود.

وقتی بعداز مدت‌ها پایم به حیاط رسیدم، بی‌اراده ایستادم. آفتابِ پاییز جان نداشت.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۱۶

نیمی از آن پشت ابر پنهان شده بود و نیمه‌ی دیگر انوار طلایی‌اش را می‌تاباند. صدای بهم خوردن برگ‌های خشک و حرکت آرام شاخه‌های کوچک گوشم را نوازش کرد.
تصویر زیبا و دوری از «آزادی» پیش رویم بود...
برفی دوان‌دوان خودش را به جلوی پای من رساند و ابراز محبت کرد.
نفس‌های ملتهبم بلند و ناموزون بود.
زانوهایم را روی زمین گذاشتم و با دلی پُر، سرش را بغل کردم:
- آخ خدایا... بگو که این خواب نیست....

وقتی ُپرزهای سفید و نرمش زیر دستم حس شد، دلم آرام گرفت.

خواب نبودم.

چندین و چند بار از جاهای مختلف صورتش بوسیدم.

محافظین از همان مسافت دور، من را دیدند و جلو نیامدند.

تعجبم بیش‌تر شد. نمی‌فهمیدم چه خبر شده.

از کنار سرِ برفی، آلونکی را دیدم که تازه آن سمت استخر گذاشته بودند.

با هم جلو رفتیم و همان‌جا روی زمین نشستیم. می‌ترسیدم این خوشی، زودگذر باشد.

در دل، دست به دامن خدا شدم:

«خدایا نذار ازم بگیرنش...»

برفی پنجه‌هایش را نوازش‌گونه روی ران پایم می‌کشید و دست من روی سرش بود.

بغض کردم. خیلی وقت بود هیچ‌کس نگرانم نمی‌شد. حدس می‌زدم این مدت تانیا به‌جای من با اهورا و پدر حرف زده و از آن‌جاکه صدایمان کاملا شبیه هم است، فریبش را خورده‌اند.
اما برفی فرق داشت. او چشم‌بسته هم حسم می‌کرد.
این بار پنجه‌اش را روی رد کم‌رنگ زخم‌های دستم کشید.
سعی کردم توده‌ی داخل گلویم را قورت دهم:
- چیزی نیست خوشگلم، خوب می‌شه...
و شقیقه‌ام را به صورتش چسباندم.
به رکودِ آب استخر نگاه می‌کردم که لب زدم:
- برفی هیچ کس شبیه حرفاش نبود... خیلی درد کشیدم...
می دونی اون چی‌کار کرد؟... بردیا...
تارهای صوتی‌ام متوقف شدند و با درد پلک‌هایم را فشار دادم.
بردیا...
«بردیا» دیگر یک "آه" بود؛
یک زخم بود؛

یک سکوت سرد و سفید بود که مثل کفن روی تنم می‌افتاد و من را به گورستانِ خاطراتمان می‌برد.

نگاهم را از آب کندم.

توی چشم‌های سیاه برفی زمزمه کردم:

- یه آبجی دارم... دوستم نداره... ازم متنفره. اونم خیلی اذیتم کرد... اونا...

تصویر تانیا و رژ قرمزش پشت پلک‌هایم رنگ گرفت. سرم را در گردن پشمالوی سفیدم فرو بردم و باز لرزان واگویه کردم:

- اونا منو کشتن...

برفی ناله‌ی کوچکی کرد و اشک من لابه‌لای پرزهای او گم شد.

من جا مانده بودم از تقدیر... به اندازه‌ی نُه سالی که تانیا پا به این عمارت گذاشت و نقشه‌های شومشان برای انتقام از پدر کلید خورد، جا ماندم؛ هم از خواهرانه‌های خودم و او، هم از دوستی دیرینه‌ام با بردیا... و این وسط مظلوم‌ترین قربانی،

ماجرای عشقِ نافرجام و عمیقم بود که هنوز مشخص نیست دقیقا از کِی آغاز شد و کِی به خط پایان رسید.

من، به تلخ‌ترین شکل ممکن جا ماندم...

- می دونی به چه جرمی؟

صورتش را بین دستانم گرفتم و خودم جواب دادم:

- به جرم این‌که من پیشِ بابا، بزرگ شدم و با همه‌ی بدیاش دوستش دارم... به جرم این‌که زندگیِ بابا، منم.

جوری غمگین نگاهم می‌کرد که انگار کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایم را می‌فهمید.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۱۷

***

زوزه‌ای در گوشم پیچید و پشت سرش چند پارس بلند و ترسناک باعث شد با دلهره از خواب بپرم.
تکیه‌ام را از آلونک گرفتم و صاف نشستم. گرمی زمینِ زیر تنم اولین چیزی بود که حس کردم.
گیج پلک زدم.
دو سگ سیاه با گاردی وحشی چند متر آن طرف‌تر بودند و رو به من پارس می‌کردند. زنجیر قلاده‌شان دور انگشتان محافظ پیچیده شده بود.
بوی حادثه می‌آمد...
توی دلم بلوا شد و ضربان قلبم بالا رفت.آغوشم خالی بود.
برفی کو؟
در جای خالی برفی برفی حادثه می‌آمد...

با دستپاچگی داخل آلونک را دیدم. نبودنش شور دلم را بیش‌تر کرد. بلند شدم و اطراف حیاط چشم گرداندم. به محافظ که نزدیک شدم، سگ‌ها وحشی‌تر پارس کردند. کمی ترسیدم.

فکرم پر بود از جای خالی برفی و قدرت فکر کردن نداشتم. در گیجیِ نگاهم، بوی خادثه می‌آمد...

- برفی کو؟ ها؟ همین‌جا بغلم بود. اونو ندیدید؟

فقط سرش را به طرفین تکان داد. صورتم جمع شد.

زیر زبان واگویه کردم:

- دوباره تنهام نذار برفی... نباید دوباره تنهام بذاری دختر...

وقتی با همان پاهای برهنه می‌دویدم پشت درختان، داد زدم:

- برفیی؟ کجاااایی خوشگلممم؟ بیا بیرووون...

صدایم با پارس سگ‌های سیاه مخلوط می‌شد و سکوت باغ را می‌شکست. آزاد که شدم، هوا روشن بود؛ حالا چرا دنیا کدر به نظر می‌رسید؟ چرا هوا تیره بود؟

می‌دویدم و ناهمواری زیر زمین گاهی کف پایم را اذیت می‌کرد؛اما نه به اندازه ی ترس از دست دادن برفی و ترس نبودنش.

- برفییی؟ بیاا بیروووون.

سر محافظ‌ها پایین بود. سگ‌هاشان هنوز پارس می‌کردند.

_ آخه کجا رفتییی؟ برفییی؟

پژواک فریادهایم در حیاط می‌پیچید و هیچ‌کس هیچ عکس العملی نشان نمی‌داد.

فاجعه‌ای در شرف وقوع بود.

بی‌قرار بودم و بغضم هی بیش‌تر ریشه می‌دواند. پشت نیمکت ها، درختان، صندلی‌ها، حتی چند اتومبیل مشکی را هم گشتم.

نبود که نبود.

وسط حیاط ایستادم و دست به کمر زدم. نفس‌نفس می‌زدم و زانوهایم تیر می‌کشید. همان وقت سنگینی نگاه مهگل، مردمک‌هایم را به پنجره چسباند.

لبخند می‌زد و همین لبخندش آزارم می‌داد.

نمی‌دانم چشم‌هایش حرف داشت، یا من این‌طور حس کردم.

او که از پنجره فاصله گرفت، دویدم سمت ساختمان.

روی ایوان به‌هم رسیدیم. تا می خواستم سراغ برفی را بگیرم گفت:

- قراره با هم نهار بخوریم.

انتظار هر جمله‌ای داشتم غیر از این.

عرق صورتم را گرفتم و با همان گلوی خشک پرسیدم:

- من و تو؟

- نه، دسته جمعی.

چشمانش برق می‌زد. از دیدن حال ناخوشم لذت می‌برد.

برای رفع تکلیف، سرسری گفتم:

- باشه باشه. فقط الان بهم بگو برفی کو؟ چند دقیقه‌ی پیش تو بغلم بود. اون‌جا پیش آلونک نشسته بودیم، بعدش...

- اول نهار می‌خوریم. بعد در مورد برفی حرف می‌زنیم.

درکِ خونسردی و آرامشش برایم مشکل بود.

دلهره داشتم:

- می‌دونی کجاست؟

لبخند زد:

- آره. بیا بریم نهار.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۱۸

عجیب رفتار می‌کرد. او از من بیزار بود و این را هر دو نفرمان خوب می‌دانستیم.

با دلی پرتشویش پرسیدم:

- برفی حالش خوبه؟

- نگران نباش.

باور کردم و خیالم کمی راحت شد.

وارد سالن بزرگی شدیم که یک سو دو دست مبل سلطنتی طلایی چیده شده بود، سمت دیگر میز غذا خوری دوازده نفره. خدمتکار یک جفت صندل خانگی جلوی پایم گذاشت و بی حرف کنار رفت.

با چشم خروجش از سالن را دنبال کردم و دوباره به میز چشم دوختم.

فرهاد، رهام، دیاکو و دلارام در یک سمت نشسته بودند، تانیا هم در سمت مخالف. صندلی بالای میز خالی بود. منتظر بردیا بودند.

جَو عجیبی بود. حس خوبی نداشتم و قلبم هنوز تند می‌زد.یک جای کار می‌لنگید.

نامطمئن جلو رفتم و روی صندلی‌ای که مهگل اشاره کرد نشستم. دیس برنج، خورشت قیمه و فسنجان و انواع سالاد چیده شده بود. عطرهای خوشی توی هوا پخش بود که آدم را وسوسه می‌کرد.

نگاهم از کاسه‌های خالی گذشت و وقتی به کاسه‌ی خودم رسیدم و سه پر قرمز را پشتش دیدم، یک‌دفعه بند دلم پاره شد. انگار کسی کره‌ی زمین را دو دستی برداشت و کوبید فرق سرم.

نفس میان سینه‌ام گیر کرد.

مهگل کنار تانیا می‌نشست که گفت:

- غذا می‌خوریم. بعدش می‌ری پیش برفی...

ضربان قلبم بالا بود. صدایش را در گوشم می‌شنیدم.

خونسردی کلام مهگل هم، دلشوره‌ام را دوچندان می‌کرد.

اگر پای برفی وسط نبود، همین حالا می‌رفتم. اسم او
نمی‌گذاشت بلند شوم و این میز لعنتی را به‌هم بریزم. حالم
رفته‌رفته خراب‌تر می‌شد. می‌ترسیدم حتی به پرها دست بزنم.
انگار که ضامن نارنجک بودند و با لمسشان انفجاری مهیب رخ
می‌داد!
وقت آشکار شدن راز آن‌ها بود.

کمی بعد نگاه همه به پشت سرم کشیده شد. بالاتنه‌ام چرخید
و بردیا را دیدم...

و من عروسِ خوشه‌های اقاقی شدم
انگار مادرم گریسته بود آن شب
چه روشنایی بیهوده‌ای در این دریچه‌ی مسدود سر کشید...
چرا نگاه نکردم؟!
تمام لحظه‌های سعادت می‌دانستند

که دستهای تو ویران خواهد شد...

(فروغ فرخزاد)

***

از پشت سر آریانا رد شد و به سمت صندلی بالای میز رفت. وقتی او می‌نشست، خدمتکارها دو ظرف بزرگ سوپ را روی میز گذاشتند.

باید سر بلند می‌کرد و به جنگل پُراستفهام آریانا چشم می‌دوخت، اما نتوانست. باید خودش نفس به نفس، نگاه به نگاه، این لحظه‌هه را تماشا می‌کرد...

چرا نمی‌توانست؟!

حتی نشد که جلوی گره‌ی کور ابروانش را بگیرد. همه چیز از قبل برنامه‌ریزی شده بود.

خدمتکار کاسه‌ها را برداشت و پر از سوپ کرد. بخارهای داغ از روی ظرف بلند می‌شد و عطر خاصش به شامه‌ی آریانا رسیده بود.

سر بردیا هنوز پایین بود.

حواسش اما این‌جا نبود. صداهای دیگری می‌شنید. تصاویر دیگری می‌دید.

گوش هایش پیش فریادی که ده سال قبل توی صورت هوتن کشید، جا مانده بود:

«به روح مادرم قسم می‌خورم، تقاص تک‌تک بلاهایی که سرش اومدو از اون بی‌ناموس می‌گیرم.»

آریانا قاشقش را برداشت.

[3/30/2021 2:02 AM]

#پارت۵۱۹

امواج غریبی از اطرافیان دریافت می‌کرد. یک نگاه به سوپ کرد و یک نگاه به پرهای قرمز.
دلش مثل سیروسرکه می‌جوشید.

هوتن رو به بردیا موذیانه خندیده و تمام آن توافق ده‌ساله را توی چند جمله خلاصه کرده بود:
«اون غولِ بی‌شاخ‌ودمو زمین می‌زنیم. پول و قدرتش واس من، روح دخترش واس تو... این‌جوری به قَسَمِت عمل می‌کنی. قبوله؟!»

صدای بم بردیا سکوت فضا را شکست:

- بخور.

لحنش دستوری و مخاطبش یک نفر بود.

آریانا فهمید و دسته‌ی قاشق را بین انگشتانش فشرده شد.

دلش پیش پشمالوی سفیدش مانده بود و عصبانیت و اضطراب از درون بیچاره‌اش کرده بودند. اما به‌خاطر برفی دندان روی جگر گذاشت. حرفی نزد. به صورت بردیا هم نگاه نمی‌کرد. از او بیزار و دل‌چرکین بود.

قاشق را خالی به درون کاسه برد و پُر بیرون آورد.

یک لحظه با تردید به آن نگاه کرد. صدای کوبش ثانیه‌ها را لابه‌لای تپش‌های بی‌امان قلبش می‌شنید.

قاشق را به داخل دهان برد. طعم بدی نداشت، اما مزه‌اش مثل تمام سوپ‌هایی که تا به آن روز خورده بود، نبود.

سینه‌ی بردیا هی فشرده‌تر می‌شد... جانش فشرده می‌شد... انگار روحش را جمع کرده بودند در یک نقطه.

صدای خودِ سراپا خشمش را از سال‌ها پیش شنید: «قبوله»

چشم در چشم هوتن با عاصی‌ترین حال ممکن این را گفته بود.
آریانا قاشق دوم را هم خورد.
اخم‌هایش توی هم بود.
- روزایی که الهه زندونی بود، فقط مَرمَرو پیشش داشت.
می‌دونی که؟
تکه نانی که آریانا تا لحظه‌ای پیش داشت می‌جوید، سنگ شد و سخت از گلویش پایین رفت.
بردیا با آن نگاه بی‌حالتش ادامه داد؛ درونش اما غوغا بود:
- کامران اجازه نمی‌داد پاشو بیرون بذاره. درِ اتاق همیشه قفل بود.
بقیه چیزی نمی‌خوردند. همه جز مهگل، جوری نشسته بودند سر میز که انگار مجبورشان کرده باشی. صورتشان درهم بود و چشم از کاسه‌ها برنمی‌داشتند.

نگاه بی‌تاب و ترسیده‌ی آریانا تا صورت بردیا صعود کرد.

او گفت:

- یه صبح که از خواب بیدار شد، دید قفس خالیه و مرمر نیست. هر چی به در کوبید و داد زد کسی جوابشو نداد...

حالا صدای جیغ‌های مظلوم و پر درد الهه در سر بردیا می‌پیچید. دخترِ معصوم و یکی‌یکدانه‌ی سرهنگ، ثانیه‌ای چندبار می‌مرد و ضجّه‌هایش به آسمان می‌رسید.

آریانا بغض کرد.

از گناه‌های نابخشودنیِ پدرش و مظلومیت بی‌اندازه‌ی الهه شرمنده بود.

- کوکب ساعت دوازده اومد تو اتاقو گفت آقا دستور داده نهارو با هم بخورن... الهه رو برد سر میز غذا...

هر مکث بردیا بیش‌تر آریانا را جان به لب می‌کرد. از همین حالا، حاضر بود قسم بخورد که انتهای این قصه را دوست نخواهد داشت.

انتهای این قصه، حادثه بود، ویرانی بود، مرگ بود...

- نهار سوپ بوده...

از دورن سست شد و ریزش کرد. حالا قاشق بین انگشتانش می‌لرزید.

چشم‌های بردیا دیگر یخ و بی‌حالت نبودند. فریاد داشتند آن سیاه‌چال‌های عمیق. انگار فغانِ الهه در آن سیاهی حبس شده بود.

- الهه سراغ مرمرو گرفت. کامران گفت باید این سوپو تا آخر بخوره، بعد مرمرو می‌بینه... از کامران می‌ترسید. شروع کرده بود به خوردن سوپ... همین که کاسه خالی شد، کوکب سه تا پَر خونی گذاشت رو میز... کامران از الهه پرسید"خوشمزه بود؟"...

قلب آریانا یک‌جا ریخت. نفسش حبس شد.

بردیا پس از مکثی کوتاه، به ظرف بزرگ سوپ نگاه می‌کرد که ادامه داد:

- گوشت مرمرو ریخته بودن تو سوپ...

[3/30/2021 2:02 AM]

قاشق از دست آریانا سقوط کرد و با صدای بدی روی میز افتاد. نبض‌های وحشیانه‌ی درون سینه‌اش، از روی پیرهن هم دیده می‌شد.
بردیا پلک‌هایش را روی هم گذاشت و با تأخیر بازشان کرد. قرار نبود این قدر سخت باشد. قرار نبود سنگینی یک کوه روی شانه‌اش بنشیند. قرار نبود هم‌پای پرنسس بمیرد و آتش بگیرد.
صاف زل زد وسط چشم‌های گرد شده‌ی آریانا و تیر خلاص را شلیک کرد:
- حالا من از تو می‌پرسم؛ خوشمزه بود؟

گوش‌های آریانا یک‌باره داغ شدند و سقف بلند سالن روی سرش خراب شد.

چند لحظه نه نفس کشید، نه پلک زد...

[4/2/2021 9:28 PM]

#پارت۵۲۰

- حالا من از تو می‌پرسم؛ خوشمزه بود؟

گوش‌های آریانا یک‌باره داغ شدند و سقف بلند سالن روی سرش خراب شد.

چند لحظه نه نفس کشید، نه پلک زد...

یخ بست از درون.

سرش به کُندترین شکل ممکن چرخید سمت کاسه و وقتی با چشم‌های از حدقه‌درآمده به آن نگاه می‌کرد، انگار کسی پشت سر هم با مشت به قفسه‌ی سینه‌اش ضربه می‌زد.

دو قاشقی که خورده بود، حالا تا بیخ گلویش بالا آمده بودند؛ بقیه‌ی محتویات درون معده‌اش هم همین‌طور.

رنگ به رو نداشت.

دست لرزانش را پایین گلو گذاشت:

- تو... بَ... بَ

نفسش تنگ شده بود. زبان لال شده‌اش هم نمی‌چرخید.

- بَر...ف...ی..

سیب گلوی بردیا تکان خورد...

آریانا مثل گچ سفید شده بود. یک‌دفعه خود را از روی صندلی پایین انداخت و شروع کرد به سرفه کردن. صدای سرفه‌های وحشتناک و عق زدن‌هایش، لگدهای محکمی بود که پیاپی به

وجدان نیمه‌هوشیارِ حاضران می‌خورد و آزارشان می‌داد... و همان وقت دوربین گوشه‌ی سالن تصاویر را ضبط می‌کرد.

نگاه اندوهگین رهام بین آریانا و بردیا جابه‌جا می‌شد.
تانیا سرش را توی گردنش فرو کرده بود و توان نگاه کردن نداشت.
مهگل شرمنده بود انگار. قرار بود با ولع این صحنه را تماشا کند... ولی نه، خبری از لذت بردن نبود!
فرهاد از جا بلند شد. پاهایش را به سختی میخ زمین کرده بود که جلو نرود و آریانا را بلند نکند. تصویر ناقصی که پشت میز نهارخوری از دخترِ کامران می‌دید، مثل خرچنگ خیمه زده بود روی قلبش، روی وجدانش، روی روحش...
دلارام محکم چشم بسته بود تا نبیند.
دست دیاکو کنار کاسه‌اش مشت شده بود و همان لحظه پشت پلک‌هایش نسترن را می‌دید.

همسر مهرداد صفایی، یک‌وقتی به سر پسر کوچکش دست می‌کشید و می‌گفت:
«گل‌پسر مامان، نبینم دیگه دوستتو اذیت کنیا؟ خدا آدم بدا رو دوست نداره.»
آن روزها، در عالم کودکی، تصویر سیاه و زشتی از "آدم بد" داشت. فکر می‌کرد شبیه دیو هستند یا شاید غول یک چشم! حالا اما تصوراتش زمین تا آسمان توفیر داشت با آن دیاکوکوچولوی معصوم!
حالا نه خدا دوستش داشت، نه مادرش...
آدمِ بدِ این قصه، فقط جاوید نبود؛ همه‌شان شده بودند آدم بد.
و او چه دیر این را می‌فهمید...
بردیا روبه‌رویش را تار می‌دید. صدای سرفه‌های دلخراش آریانا در فریادهای جانگداز الهه مخلوط شده بود:
«مرمر... مرمر قشنگگگم...»

آریانا سرفه می‌کرد، راه نفسش بسته بود؛ الهه جیغ می‌کشید، مویه می‌کرد:

«مرمر بی‌گناااه مننن...»

حالا چشمانش فقط پرنسس کوچولویش را می‌دید و چیزی به تیزی یک خنجر، پشت کمرش کشیده می‌شد.

صبرِ رهام تمام شد. آن‌چه می‌خواستند ضبط شده بود و لزومی نداشت ادامه بدهند. از این‌جا به بعدش می‌شد زیاده‌روی.

سرزنش‌آمیز و پر از حرف، به بردیا نگاه کرد و وقتی حال خراب و اخم وحشتناک او را دید، امیدش ته کشید. یقین یافت بردیا از آن صندلی تکان نخواهد خورد.

دیگر نتوانست بیش‌تر صبر کند. لیوان را پر آب کرد و به سمت آریانا رفت.

بقیه خشکشان زده بود و قدرت هر عکس‌العملی را از دست داده بودند.

[4/2/2021 9:28 PM]

#پارت۵۲۱

آریانا هیچ چیز نمی‌دید، جز برفی بی‌گناهش را؛ جز آن قاشقی که به دهان برده و محتویاتش را قورت داده بود. تمام تنش می‌لرزید و شبیه مرده‌ای که آماده‌ی دفن کردن باشد، رنگ به چهره نداشت.
حالت تهوع بیچاره‌اش کرده بود و گلویش شدید می‌سوخت. یک‌آن سرفه هایش قطع شدند. نفس‌نفس می‌زد و صدای خس‌خس بدی از حنجره‌اش بیرون می‌آمد.

رهام خم شد و لیوان را جلوی صورتش گرفت. نگرانی و ناراحتی از چشم‌هایش می‌بارید. غصه می‌خورد برای این دختر... و البته برای مردی که بالای میز نشسته بود و همراه این تصویرِ فاجعه‌آمیز جان می‌داد.

در این مدت رهام، خوب همه چیز را دیده بود.

هیچ‌کس در این خانه حواسش نبود، اما او پشت همه‌ی آن نگاه‌های غم‌انگیز و سیاه را می‌دید. سرمای آن چاله‌های تاریک و جادویی از بی‌اعتنایی نبود، بیدادگر یک شکستِ غیرمنتظره بود.

بردیا هرچه به خیال یک بردِ تاریخی جلوتر می‌رفت، بیش‌تر پابه‌پای آریانا می‌باخت، بیش‌تر زمین می‌خورد، بیش‌تر پشیمان می‌شد... و این را خودش بهتر از هرکسی می‌دانست!

آریانا خیره به لیوان پلک زد و چند قطره‌ی درشت از بین مژه‌هایش پایین آمد.

حالش از خودش، بردیا، کامران، الهه و تک‌تک گذشته‌ای که او را به این روز انداخته بود به‌هم می‌خورد.

دوباره دست مرتعشش را روی گلویش گذاشت.

او چه کرده بود... چه خورده بود؟

یک دفعه از اعماق دلِ رنجورش چنان جیغی کشید که مو بر اندام بقیه راست شد و عمارت را به لرزه درآورد:

- بـــــررررفـــــییی....

رهام یکّه خورد، لیوان از دستش روی زمین افتاد و هزار تکه شد. صندلی‌ها سراسیمه و محکم عقب رفتند و همه از جا بلند شدند.

بردیا اولین قدم را به‌سوی آریانا برداشت...

آریانا سرش را بالا گرفت. فریادِ سینه‌سوز بعدی‌اش تا دل آسمان رفت و این بار به عرش پروردگار رسید:

- خـــــــداااا...

چیزی که توی سینه‌ی بردیا آتش گرفت، قلبش بود.

***

حنا با شنیدن صدای بوق اتومبیل، غافلگیر شده بود.
با شتاب دستی به سر و وضع آشفته‌اش کشید و دستپاچه دوید سمت ایوان.
کامران با چهره‌ای درهم از بنزش پیاده شد. عجیب بود که در این ساعت از نیمه‌شب به عمارت برگشته بود.
حنا مدام توی دلش می‌پرسید:
«یعنی چی شده؟»
تا پیش از رسیدن کامران به ورودی ساختمان، خمیازه‌ای کشید و بعد هرچند سخت، سعی کرد سرحال به نظر بیاید.

اوضاع قمر در عقرب به نظر می‌رسید. اگر امشب کوچکترین خطایی می‌کرد، بی‌شک جاویدخان زنده‌اش نمی‌گذاشت.

کامران پله‌های ایوان را که بالا آمد، ایستاد. نگاهش صعود کرد و چسبید به پنجره‌ی اتاق آریانا.

جای دخترکِ دردانه‌اش در خانه خالی بود. پرنسس کوچکش، همیشه از پشت همان شیشه‌ها به انتظار دیدن او می‌نشست؛ گاهی هم پشت سرش ویولن می‌زد.

بچه‌تر که بود، هر بار ماشین پدر وارد حیاط می‌شد، آریانا دوان‌دوان پله‌ها را پایین می‌دوید و پرشور جیغ می‌کشید:

«بابا جووونی! سلاااام بابا جووونم!»

و کامران در سکوت، به لبخندی محو اکتفا می‌کرد و از کنار این عشق کودکانه رد می‌شد. شاید در ظاهر چیزی نشان نمی‌داد، اما همیشه نسیم خنکی از دلش می‌گذشت.

بعدها در گذر زمان، آریانا خاموش‌تر شد، تودارتر شد، قوی‌تر شد. روزهای آخر، پیش‌از رفتن به تهران، باز دخترکش کنار

همین پنجره می‌ایستاد و فریاد می‌زد... اما این‌بار با چشم‌هایش؛ دردمند و بی‌صدا!

[4/2/2021 9:28 PM]

#پارت۵۲۲

حنا آب دهانش را فرو فرستاد، کت را از روی شانه‌های کامران برداشت و برای اطاعت از فرمان‌های احتمالی و بعدی‌اش، پشت سر او وارد سالن شد.
می‌خواست دیوارکوب‌ها و لوسترها را روشن کند که صدای خشک کامران مانع شد:
- نمی‌خواد.

- چ... چشم آقا.

حتی از سر بلند کردن و تلاقی نگاهش با کامران می‌ترسید. از این مرد و غضب‌هایش وحشت داشت و علارغم این‌که چند سالی از کار کردنش در عمارت جاوید می‌گذشت، هنوز هم به جذبه‌ی بی‌اندازه‌ی او عادت نکرده بود.

کامران دو پله‌ی نشیمن را بالا رفت و جلوتر روی مبل‌های سلطنتی نشست.

_ بیرون.

_ چیزی بیارم خدمتتون؟

_ نه!

با این تک‌کلمه‌ی بُرّان، حنا یکّه خورد.

دستپاچه گفت:

- چش... چشم... چشم آقا.

و سریع از تیررس او خارج شد.

خروج خدمتکارِ بی‌دست‌وپا را نظاره می‌کرد که گره‌ی کراواتش را کشید تا حلقه‌اش شل‌تر شود.

وقتی خانه‌ی شقایق را ترک می‌کرد، با بی‌دقّتی آن را بسته بود.

سیگار «گرکا هیز مجستی» را بین لبانش گیراند و با فندک طلا آتشش زد.

قرار نداشت.

توی این اوضاع بی‌سروسامان کاری، که برای اولین بار در این سال‌ها دچارش شده، فقط شعله کشیدن آتش زیرِ خاکسترِ سینه‌اش را کم داشت... اما درستش می‌کرد. خیلی زود شرایط را تغییر می‌داد. او در زندگی چه‌ها که پشت سر نگذاشته بود، چه کفتارهای فرصت‌طلبی را که از سوراخ‌هایشان بیرون نکشیده و زیر کفشش له نکرده بود!

این دو نفر را هم پیدا می‌کرد.

پیدا می‌کرد و بعد بلایی سرشان می‌آورد که مرغان آسمان زارزار به حالشان گریه کنند.

افرادش پس از هفته‌ها جست‌وجوی مخفیانه، نام یکی را گزارش کرده بودند. «هوتن»! اما او شک داشت به این‌که این «هوتن» همان هوتنی باشد که او می‌شناسد...
نام فرد دیگر هنوز مجهول بود. او را هم خیلی زود میافت و آن‌وقت از زاده شدن پشیمانشان می‌کرد.
مگر پایین کشیدن کامران جاوید از اریکه‌ی قدرت به همین سادگی‌هاست؟!

پوک محکمی به سیگار زد.
بیش از سی سال بود که هر چند وقت یک‌بار به این حال می‌افتاد؛ درست از همان روزی که بیماری روحی‌اش درمان شد و کم‌کم عمق مصیبت‌هایی را که به سر الهه آورده بود، درک

می‌کرد؛ به سر همان یک نفری که اواخر دهه‌ی پنجاه دلش را برد.
حاضر بود قسم بخورد که در تمام عمر شصت‌واندی‌ساله‌اش، الهه تنها زنی بود که به قلبش راه یافت... آن زن را دوست داشت؛ خیلی هم دوست داشت.

بی‌خواب شده بود امشب.
تصویر چشم و ابروی مشکی الهه چسبیده بود پشت پلک‌های نیمه‌چروکش و آرام و قرارش را می‌ربود. زمزمه‌ی لطیفش را از دور و نزدیک می‌شنید، شعر خواندنش را، پیانو زدنش را... الهه زیبا می‌نواخت و وقت‌هایی هم که برای کامران کلاویه‌های سیاه و سفید پیانو را لمس می‌کرد، دلِ او هزاران بار توی سینه می‌لرزید پای زنانگی و هنر و ظرافتِ همسرش.

حالا یادِ همان چشم‌های مشکی باعث شده بود شبانه از اتاق خواب شقایق بیرون بزند و به عمارت برگردد.
روال تمام سال‌های بعداز فرار الهه همین بود...

[4/2/2021 9:28 PM]

#پارت۵۲۳

روابط رنگارنگش با زن‌های مختلف آرامشی به ارمغان نداشت. بیش‌تر به اعتیادی ننگ‌آلود شبیه بود تا شراکت روح و جسم با جنسی لطیف!

او یک‌بار از روحش مایه گذاشته بود، یک‌بار از دلش، از جانش مایه گذاشته بود؛ آن‌هم برای الهه بود و اصالت و دلبری‌های بی‌اندازه‌اش.

نفس گرفت و آه از حلقش بیرون نیامد.
جایی میان سینه‌اش از غمی کهنه، تیر می‌کشید.
نمی‌دانست چه مرگش شده که انگار می‌خواست تا خود صبح توی همین سالن مجلل بنشیند، باغچه‌ی گذشته را بیل بزند و هی خاطرات را زیر و رو کند! هی بگردد و بگردد و بگردد، بلکه بفهمد چرا!
چرا نشد؟ چرا تمام شد؟ چرا از دست داد؟
او چرا الهه را باخته بود؟
این روزها عجیب به یاد سال‌های دورش می‌افتاد...

همان زمان، زیر سقف تهران، بردیا پشت پنجره‌ی سالن ایستاده بود و به آریانا نگاه می‌کرد؛ به دختری که در آن سرمای نیمه‌شب پاییزی، کنار آلونک برفی، روی زمینِ سرد حیاط نشسته بود.

بردیا چشمان بسته‌ی دخترک را می‌دید. نوک بینی و دستان کوچکش قرمز شده بودند. شک داشت اصلا خون توی رگ‌هایش جاری باشد.

تمام هشت ساعت گذشته را به همین منوال گذرانده بود.

رهام و فرهاد صدایش کرده بودند تا به داخل ساختمان برگردد، اما آریانا جوابشان را تنها با یک نگاه یخ‌زده‌ی خیس داده بود.

حالا بی‌خوابی مثل بختک روی همه‌شان افتاده بود.

همه چیز رو به اتمام بود.

فیلم تک‌تک فریادها و عذاب‌های آریانا که روزی مشابهش بر سر الهه آمده بود، ضبط شده بود.

جیغ و بی هوشی‌اش کنار خیابانی که روزی نقاب‌دار از مرگ بردیا برایش گفته بود، بی‌آبرویی و تحقیر وسط سالن دانشکده، ضجه‌هایی که موقع دزدیده شدن برفی می‌زد، ترس بی‌اندازه‌اش وقتی که پلیس خانم به دستانش دستبند زده بود، شکستن تن نحیفش مقابل پای بردیا آن‌هم درست دو روز بعد از عروسی، خوردن سوپی که روزگاری نه‌چندان دور گوشت مرمرِ سفیدِ الهه را توی آن ریخته بودند و امروز بردیا گفته بود گوشت برفی در آن است، یک قلب سال‌ها پیش در شب هم‌بستر شدن کامران با زنِ بورِ روسی شکسته شده بود و دیگری چند روز قبل پشت سر کمند مشکی تانیا هزار تکه شد... فیلم همه‌ی آن سردرگمی‌ها، وحشت‌ها و عذاب‌ها ضبط شده بود تا چند هفته‌ی بعد، وقتی بردیا داروندار و اعتبار و

قدرت کامران را با خاک یکسان کرد، چشم در چشم او بگوید که تنها وارثش را هم از درون کشته.

ده سال گذشته بود از آن نوزده‌سالگی لعنتی؛ از قَسَمی که به روح الهه خورد تا همه چیز را تلافی کند. اما هنوز بعضی چیزها توی خاطرش پررنگ بود. بعضی چیزها نه فراموش می‌شد، نه کم‌رنگ.

بردیا هنوز گهگاه صدای دکتر صانعی سالخورده را می‌شنید که می‌گفت:

«تو هر دو برگه نوشته بود "روح"...»

سرش را چرخاند سمت شومینه.

هیزم‌ها جِلزوِلزکنان می‌سوختند.

سالن که گرم بود. چرا او سردش شده؟

زیاد برنامه چیده بود برای جبران روحی که الهه از دست داد.

یک وقتی جلوی آسانسور شرکت آماده ایستاده بود و در هیبت نقاب‌دار آریانا را با آن صدای عجیب و غریب تهدید می‌کرد؛ آن‌هم با جان خودش! با جان شوالیه‌ای که دخترک عاشقش بود.

«با یکیشون قراره خداحافظی کنی. امروز یکی از شوالیه‌هات به عزرائیل سلام می‌ده.»

بعد هم وارد کابین آسانسور شده و آریانا در لایو یک صفحه‌ی فیک اینستاگرامی، سوار شدن بردیا به آزرا را تماشا کرده و به خیال قطع بودن ترمز یا یک نقص فنی بزرگ، پشت گوشی جان داده بود.

[4/2/2021 9:28 PM]

#پارت۵۲۴

دوباره سیاهی چشمش به پنجره چسبید.
دخترک زیر سرما مانده بود. چرا داخل نمی آمد؟ چرا به همان اتاق لعنتی طبقه‌ی بالا نمی‌رفت؟
چند بار دهانش را پر کرد تا به دلارام بگوید او را به داخل بیاورد اما زبانش نچرخید. لال ماند و تارهای صوتی‌اش تکان نخوردند.
چه می‌گفت؟ چه‌طور می‌توانست بگوید؟
مثل این بود که یک نفر را بیاندازی وسط آتش، بعد که شروع کرد به سوختن، جان بکنی برای خاموش کردن شعله‌ها!
احمقانه و مضحکانه نبود این کار؟!

در میهمانی امیرسام یکی از خدمتکارها برای او کار می‌کرد. یک تیم حرفه‌ای و جدا هم، مسئول قطع کردن کل برق ساختمان بودند.

دیاکو هم سیستم‌های امنیتی و دوربین‌ها را هک کرده بود و همه چیز را زیر نظر داشت.

خود بردیا، به اهورا خبر داد آریانا به میهمانی رفته و اورا فرستاد ویلای امیرسام. نمی‌خواست با حضور در آن‌جا، کوچکترین شکی متوجهش شود. اگر خدمتکار موفق نمی‌شد در آن پانزده ثانیه، امانت نقاب‌دار را داخل کیف بگذارد، قرار بود این کار را خودش توی ققنوس انجام بدهد. وقتی آریانای بی‌نوا را به‌خاطر دروغ سرزنش می‌کرد و می‌فرستاد سرویس تا آبی به صورتش بزند!...

ریسک همه چیز را به جان خریده بود.

ریسک این‌که شاید خدمتکار موفق نشود و آریانا توی ماشین اهورا، تا برسد به برج او، کیفش را چک کند... اما همه چیز

راحت و طبق برنامه پیش رفت. همه چیز ساده‌تر از برنامه‌ریزی‌های هوش سیاه او بود!

محکم پلک روی هم گذاشت.
باز چشم بست به روی آریانا؛ اما زودتر از همه‌ی این چشم‌پوشی‌ها، دلش را بسته بود به پرنسس جاوید. دلِ سنگی و بی‌رحمش را! آن‌هم نه از نوزده‌سالگی، خیلی سال قبل‌ترش... وسط تمام بازی‌هایی که یک روز برای دلخوشی دخترک به «آلیسا آلیسا، جینگیل آلیسا» می‌رسید و روز دیگر به وسطی‌بازی کردن سه نفره‌شان.
اما او خوب بلد بود خفه کردن صدای دل را؛ درست به همان خوبی‌ای که آریانا صدای مظلومیتش را می‌برید.

پلک زد و چهره‌ی مادرش را دید.
الهه گوشه‌ای از ذهن پرآشوب بردیا ایستاده بود.

این آریانای غمگین هم، شبیه تصویر دخترکِ چشم‌ابرومشکیِ اوایل سال شصت بود؛ همانی که کنج خانه‌ی کامران جاوید همه چیزش را باخت و یک شب با هزار نقشه و ترفند توانست فرار کند.
آن تصویرِ تاریک، ماحصل ظلمِ بی‌اندازه‌ی کامران بود و این تصویر، هنرِ دست او...

مشت شدن پنجه‌هایش را فقط رهام دید.
تانیا کنار دلارام نشسته بود. چیزی به سینه‌اش فشار می‌آورد و لب‌هایش را محکم به‌هم فشار می‌داد. خوب نبود. نوک صندل خانگی را هی به پایه‌ی صندلی می‌کوبید و عصبی سر تکان می‌داد.
آرام نداشت.
موهایش را پشت گوش فرستاد و با صدای لطیف و مرتعش گفت:

- چرا... چرا نمیاد تو؟...

سیگار کامران به فیلتر رسیده بود.
ساعت نزدیک سه بامداد را نشان می‌داد و هم‌چنان خواب به چشم پسرِ فخرالزمان و شاهپور نمی‌آمد.
یک لحظه صدای «باباجووونی» گفتن‌های پرنسس کوچولویش را می‌شنید، یک لحظه صدای ونگ‌ونگ نوزاد چشم‌مشکلی الهه را...
به دخترکش خوبی نکرده بود. نشد که پدر خوبی باشد.
خواست و نشد... خواست و نتوانست.

از چه کسی انتقام می‌گرفت؟
از روزگار یا از خودِ بیمار و جوانش که یک‌زمانی باعث شده بود جنینی در شکم الهه جان بدهد؟!

یادِ بگذشته به دل ماند و دریغ
نیست یاری که مرا یاد کند...
(فروغ فرخ‌زاد)

[4/8/2021 11:28 AM]

#پارت۵۲۵

کامران به دخترکش خوبی نکرده بود. نشد که پدر خوبی باشد. خواست و نشد... خواست و نتوانست.
از چه کسی انتقام می‌گرفت؟
از روزگار یا از خودِ بیمار و جوانش که یک‌زمانی باعث شده بود جنینی در شکم الهه جان بدهد؟!

سال پنجاه و هفت، برای رسیدن به سودی سه برابر، به سرمایه و اعتماد دو رفیق قدیمی‌اش خیانت کرده بود.
حریص بود و آن زمان برای رسیدن به قدرت، پیه ویرانیِ رفاقت دیرینه‌اش با امیرعلی و شاهرخ را هم به تنش می‌مالید.
کامران فقط به یک چیز فکر می‌کرد و آن ساختن امپراطوری بزرگی بود که پشت دیوارهای بلندش، غمِ نوجوانی و خیانت مادر و فوت پدر گم شود!
اما مگر گم می‌شد؟!
خطای فخرالزّمان و نبود شاهپور، در گذر زمان فراموش که نشد هیچ، روز به روز جای خالی‌شان او را بیش‌تر می‌شکست.

طمع ورزی کامران، نه تنها ضربه‌ی سنگین مالی به شاهرخ و امیرعلی جوان زده بود، بلکه خودش هم متحمل شکست

بزرگی شد. اما بدتر از همه، اعتماد و برادری‌ای را که ماحصل رفاقتِ ده‌ساله‌شان توی اصفهان بود، از دست داد.
آن روزها، فکرش را هم نمی‌کرد این قطع ارتباط دوستانه، مقدمه‌ی چه فاجعه‌ای در زندگی‌اش خواهد شد.
ندیدن شاهرخ و بی‌خبری از او برای جاوید گران تمام شد!

گره‌ی کراواتش را محکم‌تر کشید و شل کرد.
اکسیژن نمی‌رسید به ریه‌هایش. انگار کسی دماوند را از جا کنده و روی شانه‌های او گذاشته بود.
مردمک‌هایش در تاریکی سالن خشک شده بود و ذهنِ بی‌سامانش گذشته را می‌کاوید.

برای جبران پا پیش گذاشته بود. می‌خواست از دلِ امیرعلی و شاهرخ دربیاورد؛ ولی اوضاع وخیم‌تر از آن بود که با یک عذرخواهی ساده مسأله حل و فصل شود. انگار کامران زنجیر

رفاقتشان را با دندان طمع خود بریده بود و هیچ راهی برای جلب اعتماد دوباره‌ی آن‌ها نداشت.

امیرعلی و شاهرخ هم علارغم این‌که به رابطه‌شان با کامران پایان دادند، با شکایت نکردن از او، معرفت را در حقش تمام کردند.

همان روزها بود که دیگر اسم کامران را نمی‌آوردند؛ مگر به‌ندرت، آن‌هم در در صحبت‌های دونفره‌شان.

جاوید زیر آن شکست که نتیجه‌ی آزمندی خودش بود، زمین خورد اما روی زمین نماند.

از همان وقت‌ها نه اهل تسلیم و پا پس کشیدن بود، نه اهل قناعت و عقب‌نشینی.

به تهران رفته و شب‌وروز درگیر کار شده بود. با یک سرمایه‌ی ناچیز و اتکا به هوش بی‌نظیر تجاری‌اش، سر یک سال سر پا شده و باز سری در سرها درآورده بود. دغدغه‌اش اداره‌ی یک

شرکت و دو شرکت نبود. او یک پادشاهیِ مقتدر می‌خواست که هیچ بنی بشری توانایی لرزاندن پایه‌هایش را نداشته باشد. هدفش سلطنت بی‌عیب و نقص توی تجارت، و به زانو درآوردن همه‌ی مدعیان این عرصه بود.

پدرش، شاهپور، هم یک‌وقتی این هدف را داشت، اما با فاش شدنِ ناگهانیِ خیانت فخرالزمان، کمرش شکست و نه‌تنها بیمار و زمین‌گیر شد، بلکه همه‌ی آرزوها و برنامه‌هایش هم به فنا رفت.

وقتی فخرالزّمان رسوا شد کامران پانزده سالش بود... پانزده سالش بود اما آنقدری عقلش می‌رسید که تصمیم بگیرد معشوقه‌ی مادرش را پیدا کند و زنده‌زنده به خورد سگ‌ها بدهد!

روی مبل، کمی به جلو خم شد و نفسی گرفت.

کهولت سن هیچ‌گاه روی حافظه‌ی جاوید پُرادعا و سلطه‌گر تاثیر نداشت؛ خصوصا اگر یک سرِ ماجرا به زیباروی مهتابی‌اش برمی‌گشت؛ به آن زن بلورین و زیبایی که روزی زیر شکنجه‌هایش می‌شکست و فرو می‌ریخت... و او وقتی به خود آمده بود که دیگر دیر بود؛ خیلی دیر.

یک سال بعد از آن شکست مالی، درست وقتی که برای بزرگان تجارت شاخ‌وشانه می‌کشید، یک‌دفعه همه چیز رنگ دیگری گرفته بود.

[4/8/2021 11:28 AM]

#پارت۵۲۶

هنوز آن ظهر خاطره‌انگیر را به‌خاطر داشت؛ ظهری که برای اولین بار دختر سرهنگ هاشم ایران‌پناه را حین عبور از خیابان فرح‌آباد دیده و در نگاه اول دلش لرزیده بود.
نگاه مشکیِ شفافش هنوز در خاطر کامران هست؛ درست مثل موج‌های پیراهن بلندش و دو کتابی که در دست گرفته بود.
آن زمان، او جوانِ اسم‌ورسم‌داری بود که سودای قدرت داشت و الهه یکی‌یکدانه‌ی سرهنگِ اعدام‌شده‌ی مملکت که از صدقه‌سریِ پسرعمّه‌اش حسین دشتی، اجاره‌نشین یکی از خانه‌های کلنگی محلّه‌ی فرح‌آباد بود.

هوای تهران ابری بود.
آریانا روی زمین سرد، یخ می‌زد...
مهگل با دُمش گردو می‌شکست و بقیه منتظر کوچکترین حرکتی از بردیا بودند.

دیاکو این‌پا و آن‌پا می‌کرد و مردد بود به خواهرش دلارام اشاره‌ای کند که او چیزی بگوید، یا خودش زبان باز کند.

کفش فرهاد روی زمین ضرب گرفته بود و مدام به صورتش دست می‌کشید. یک چشمش به بردیا بود و چشم دیگرش به حیاط.

رهام با بی‌طاقتی عرض سالن را عقب و جلو می‌رفت. دلارام لبش را از درون می جوید و ثانیه های کش‌دار و مزخرف را می‌شمرد.

یک لحظه آسمان روشن شد و بعد صدای مهیب رعدوبرق همه را از جا پراند. همین تلنگر محکمی زد به بردیا. انگار آب سرد پاشیدند به صورتش و بیدار شد... باید کاری می‌کرد. باید آریانا را به داخل می‌آورد و تمام می‌کرد این حماقت را.

با شتاب چرخید و به‌سوی در رفت. قدم‌هایش تند بود. نگاه بقیه دنبالش کش آمد.

مهگل مثل فنر از جا پرید و وسط سالن، جلوی او را گرفت:

- می‌خوای چی‌کار کنی؟

صدای اولین قطراتی که روی زمین می‌نشستند شنیده می‌شد. بردیا نگاهش را پایین کشید و مهگل که کوتاه‌بیا نبود، طلبکار پرسید:

- چرا؟ چرا به حالش خودش نمی‌ذاریش؟

حرکت بردیا، به بقیه هم جرأت داد تا نظر واقعی‌شان را بگویند.

فرهاد با چشمی گرد شده جواب مهگل را داد:

- اگه یه‌خورده دیگه به حال خودش بمونه، معلوم نیس چه بلایی سرش میاد.

- مگه ما گفتیم بره تو حیاط آلونک سگشو بغل کنه تا یخ بزنه؟

رهام برگشت و حیرت‌زده صدا زد:

- مهگل؟؟ کی اون دخترو به این حال و روز انداخته؟ مگه ما این بلا رو سرش نیووردیم؟؟

نگاه حرصی مهگل از چهره‌ی او رد شد.

وقتی پشیمانی و دلسوزی را در صروت دلارام و دیاکو و تانیا هم دید، از کوره در رفت و داد کشید:

- شمااااها چتووون شدههه؟ چتوونههه؟

بردیا رفتار او را به حساب بچگی‌اش گذاشت و سکوت کرد.

دلارام ناراحت از روی مبل برخاست.

لحنش مصمم بود:

- تموم شد مهگل. عذاب کشیدن اون هیچکدوممونو خوشحال نمی‌کنه. بسه دیگه. کم نکشید به‌خاطر ما... حساب ما از این به بعد با کامرانه.

نگاه تانیا به پنجره بود و هرچند لحظه یک‌بار بغضش را پس می‌زد.

دخترِ سرمازده‌ی درون حیاط، خواهرِ تنیِ او بود...

رهام به دلارام نگاه می‌کرد که آرام گفت:

- حساب ما از اوّلش باید با کامران می‌بود...

اخم بردیا غلیظ‌تر شد.

آدم بعضی‌چیزها را خوب می‌فهمد؛ خوب می‌داند؛ خوب به آن می‌رسد... دیر هم که باشد، ولی بالاخره به آن می‌رسد؛ آن‌وقت است که اقرار و اعتراف سخت است و نفس‌گیر. انگار بعضی چیزها وقتی به زبان می‌آیند، دردشان دوچندان می‌شود!

[4/8/2021 11:28 AM]

#پارت۵۲۷

خون مهگل به جوش آمد.

بی‌ادبانه بر سر رهام فریاد کشید:

- چی میییگی تووو؟ آریانا نقطـــه ضعـــــف کامـــــران بـــود. ما بهترین راهو انتخاب کردیییم.

رهام با تأسف سر تکان داد و بردیا باز صبوری کرد. تانیا سرش را پایین انداخته بود.

آریانای با احساس و مهربان کنار گوشش نجوا کرد:

«اگه خبر داشتم، حاضر بودم همه‌ی عمرمو بدم تا فقط یه بار... فقط یه بار ببینمت...»

مهگل سرِ پایین بقیه را که می‌دید بیش‌تر عصبانی می‌شد:

- اون حقّش بود هر چی سرش اووومد. حّقش بووود.

فقط یک پا کوبیدن کم داشت تا شبیه دختربچه‌ی نُنری بشود که وسط خیابان دست مادرش را می‌کشد و با جیغ و داد بهانه‌ی عروسکش را می‌گیرد.

بردیا متاسّف شد به حالش.

در این سال‌ها، آن همه به آب‌وآتش زده بود تا رفتار مهگل این باشد؟

رعدوبرق دوم بلندتر از اولی بود. نگاه سبز تانیا پر شد. نه... حقّش نبود. آن‌ها عدالت را چماقی کرده و به نام «حق» کوبیده بودند به سر آریانای بی‌گناه و از همه‌جابی‌خبر.

چرا تاوانِ گناهِ کامران حقّش باشد؟...

کاش صدای مهگل قطع می‌شد. کاش باران و سرما هم قطع می‌شدند. او با دردِ یخ زدن آشنا بود. وقتی نجیبه مجبورش می‌کرد در زمستان، حیاط و کوچه را ده بار بشورد و جارو کند، یا حتی برای یک سطل آب توی برف و بوران می‌فرستادش آن سر دِه، چندین بار از سرما بی‌هوش شده بود. خواهرش اما نمی‌دانست؛ دختری که روزی با محبت و اشک گفته بود «بوی تنت برام آشناست... انگار خیلی‌وقته می‌شناسمش...» و امشب بی حال افتاده بود کنار آلونک، این چیزها را نمی‌دانست.

یک‌دفعه بلند شد و وقتی به بردیا و مهگل نزدیک می‌شد، محکم گفت:

- مهگل برو کنار.

لرزش صدایش از بغض بود، شاید هم از اضطراب و هیجان. گوشه‌ی لب رهام بالا آمد و فرهاد نفس بلندی کشید. خوب بود که تانیا تکلیفش را با خودش و احساسات خواهرانه‌اش مشخص می‌کرد.

کارد می‌زدی خون مهگل درنمی‌آمد. از کی تا حالا او نگران خواهرش می‌شد؟

- تو دیگه چی می‌گی؟

- می‌گم برو کنار و مثل یه بچه‌ی چهارساله جلوی بردیا رو نگیر.

_ چرا ولش نمی‌کنین؟ چرا بهش اهمیت می‌دین؟

_ چند ساعته تو اون هوا بیرون مونده. باید بیاریمش تو.

مهگل به صورت درهم بردیا نگاه کرد و بعد بی‌منطق‌تر از هر وقتی، توی صورت تانیا جواب داد:

- اون خواهر تو نیست. نباید به فکرش باشی.

به بقیه نگاه کرد و عاجزانه نالید:

_ هیچ‌کدوم نباید نگرانش باشید. عذاب کشیدن یا مردن و زنده موندنش به ما چه ربطی داره؟

صبر تانیا داشت تمام می‌شد.

مهگل دست برنداشت.

جیغ کشید:

_ اصلا همون بهتر که بمیییره. بمیییره!

بردیا یک‌باره انگشتش را جلوی صورت او گرفت و وحشتناک فریاد زد:

- مهگل!

او یکه‌ای خورد و از ترس صدایش را بُرید. پژواک فریاد بردیا، در سالن پیچید.

آرام‌تر غرّید:

- یک کلمه‌ی دیگه نشنوم.

و از کنارِ نوه‌ی بی‌بی عبور کرد و با قدم‌های بلند و سریع، به سمت حیاط رفت؛ تانیا هم پشت سرش.

کامران این‌بار لیوان نوشیدنی را برداشت.

به روزهای عجیبی که قلمِ تقدیر رفته بود، فکر می‌کرد و هنوز درد خاک‌خورده و کهنه‌ای توی سینه‌اش بود که معجزه‌ای به اسم زمان هم نمی‌توانست درمانش کند.

[4/8/2021 11:28 AM]

#پارت۵۲۸

دو سال بعد از فرار الهه، وقتی به موقعیت خوب اجتماعی و شغلی رسیده و اولین آجرهای پادشاهی‌اش را گذاشته بود، برای بستن قرار دادی به زادگاهش اصفهان رفته بود.
همان وقت تصمیم گرفته بود امیرعلی و شاهرخ را ببیند.
بی‌انصاف بود و خودخواه، گاهی هم حتی جانی و بی‌رحم می‌شد، اما دیگر نمی‌خواست در عالم رفاقت کم بگذارد. هنوز بابت طمع و خیانتش پشیمان بود و آن سال بالاخره تلاش زیادی کرد تا قبل از بازگشت به تهران، به کدورت شش ساله پایان داد.
غافل از آن‌که سه سال بعد، وقتی او هنوز دربه‌در به دنبال الهه می‌گشت و تهران را زیرورو می‌کرد، شاهرخ همراه خواهرش شایلین برای تعطیلات به شیراز رفت و در حافظیه الهه را دید...

نوشیدنی را تا ته سر کشید و لیوان خالی را محکم روی میز کوبید.

پوسته‌ی سنگی‌اش ترک خورده بود. خشم فروخورده‌ای که باعث می‌شد سال‌ها از زمین و زمان شاکی باشد، سر باز کرده بود و حالا با چشمی پرخون به حرکت پاندول ساعت نگاه می‌کرد.

خدا سخت مجازاتش کرده بود؛ خیلی سخت...

پشت تلفن از شاهرخ شنیده بود که قصد ازدواج با دختری به اسم «الهام دیبا» را دارد و او را به عروسی‌اش دعوت کرده بود. اما نشد که برود. بعداز این‌همه سال، هنوز هم که هنوز است سر از کار خدا درنمی‌آورد.

تقدیر با او سر شوخی و لج داشت!

یک تصادفِ بی‌موقع، مانع رفتنش به تهران و شرکت در جشن عروسی شاهرخ شده بود. هر بار با یک دلیل و بهانه‌ی کوچک،

سفر به اصفهان و دیدار با شاهرخ و همسرش لغو می‌شد. تا این‌که کامران تصمیم گرفت برای زندگی دائمی به اصفهان برگردد و درست همان وقت، خبر پدرشدنِ شاهرخ را شنید.

فروردین شصت و هشت وقتی در جشن به دنیا آمدن عزیزدردانه‌ی شاهرخ شرکت کرد، الهه را در قامت همسر شاهرخ، با نوزادی توی بغل دید. همان لحظه کامران جاوید با آن همه دبدبه‌وکبکبه در صفحه‌ی شطرنج زندگی‌کیش و مات شد...!

کامران بی‌صدا مُرد...

شکست...

فروریخت...

از جا بلند شد.

گذشته که در ذهنش مرور می‌شد، طنابی نامرئی خفه‌اش می‌کرد.

یادآوریِ بزرگ‌ترین شکستی که از روزگار خورده بود، آزارش می‌داد. این بی‌خوابی مزخرف هم سردردش را بیش‌تر کرده بود و سیگار و نوشیدنی کارساز نبودند. بی‌مکث از سالن خارج شد و قدم تند کرد سوی سالن کتابخانه...

هنوز هم چشمان درشت و سیاه الهه را به یاد داشت که زیر سقف خانه‌ی شاهرخ، هم را دیده بودند.

او به شدت شوکه شده بود و از ترس و بهت رنگ به رو نداشت، کامران فقط حیران مانده بود و گیج، گاهی به نوزاد و گاهی به الهه نگاه می‌کرد.

این زن حالا ناموس رفیقش بود. نه می‌توانست نزدیکش شود و نه زندگی و آرامششان را به‌هم بریزد. نمی‌دانست تا به آن روز اسمی از او توی خانه‌ای که الهه خانمِ آن به حساب می‌آمد، آورده شده یا نه. هیچ‌وقت هم نفهمید، اما عکس العمل الهه و وحشتی که توی مردمک‌های زیبایش موج می‌زد، ولوله‌ای به دل کامران انداخته بود.

حدس می‌زد الهه اگر هم هم اسمی از او شنیده، وقتی بوده که دیگر راه برگشت نداشته و زن قانونی شاهرخ به حساب می‌آمده.
سرنوشت، همه‌شان را بازی می‌داد!
یک وقتی به‌خاطر آن بیماری لعنتی قاتل روح و جسم الهه شده بود و حالا زن ماه‌رویش را توی خانه‌ی برادرش می‌دید؛ آن‌هم با ونگ‌ونگ پسری که تا عمر داشت آینه‌ی حسرتش شد.

[4/8/2021 11:28 AM]

بردیا بزرگ‌ترین داغ بود روی سینه‌ی کامران... بردیا یک جراحتِ غم‌انگیز بود، یک دردِ بی‌درمان بود!

جاوید سی سالِ تمام هربار او را می‌دید، هر بار به چشمان سیاهش نگاه می‌کرد، هربار که پسرِ الهه پا به خانه‌اش می‌گذاشت، رو به خدا می‌پرسید:
«چرا پدرش من نیستم؟»

[4/8/2021 11:28 AM]

#پارت۵۲۹

جاوید سی سالِ تمام هربار او را می‌دید، هر بار به چشمان سیاهش نگاه می‌کرد، هربار که پسرِ الهه پا به خانه‌اش می‌گذاشت، رو به خدا می‌پرسید:
«چرا پدرش من نیستم؟»

چرایش را باید از فخرالزّمان و معشوقه‌اش می‌پرسید، از شاهپور می‌پرسید، و از خود بی‌انصافش که زودتر نرفته بود پی درمان و روانپزشک!

آن شب بین گفت‌وگوهای دوستانه‌شان، به بیماری کامران اشاره شد و الهه هم شنید. اما این تفاوتی در اصل ماجرا ایجاد نمی‌کرد... می‌کرد؟
تنفر و ترس الهه از او، آن‌قدر زیاد بود که هیچ توجیه و دلیلی دردی دوا نکند. بهت‌زده بود و نمی‌خواست زندگی‌اش را از دست بدهد؛ مخصوصا حالا که مادر شده بود و جانش به نفس‌های بردیا بند بود. صدایش تپش‌های قلب کوچک فرزندش، نوید شروعی دوباره را می‌داد.
الهه می‌خواست از نو متولد شود؛ کامران و عشق سیاهش، می‌خواستند خاطرات گذشته را زنده کنند!

از همان روزها، بیماری قلبی الهه برگشت.
باز شب‌ها کابوس می‌دید و هرگاه که در جمع‌های دوستانه مجبور به هم‌صحبتی با کامران می‌شد، توی خودش هزار بار جان می‌داد.
کامران هم حال بهتری نداشت.
وقت‌هایی که الهه را کنار شاهرخ می‌دید، دست شاهرخ که دور کمرِ ماه‌روی او می‌پیچید، نگاه شیدایش که روی لب‌های الهه می‌ماند، کامران بار دیگر می‌مرد... شب‌زنده‌داری‌هایش شروع می‌شد و تا صبح به مادر و همه‌ی نوجوانی‌اش لعنت می‌فرستاد؛ اما بیش‌تر از همه خودش را مقصر می‌دانست.
اگر چند سال قبل مجبور نشده بود برای کسب قدرت، از نردبانی به اسم «فیروز ملکی» بالا برود، شاید الهه هیچ‌وقت زن شاهرخ نمی‌شد. فیروز شرطِ شراکت با کامران را عقد دخترش لادن تعیین کرده بود و چون کامران نمی‌توانست

بدون کسب اجازه از زن اول، لادن را عقد کند، چاره‌ای جز طلاق غیابی از الهه نداشت.

بعدها حدس می‌زد که او از طریق مهرداد صفایی از این طلاق با خبر شده و تصمیم به ازدواج گرفته.

همین‌ها بود که دیوانه‌ترش می‌کرد و هیزم می‌ریخت توی آتش کینه‌اش. همین‌ها باعث شد چندین سال دنبال تک‌تک افرادی که در فرار الهه نقش داشتند بگردد و به بدترین شکل مجازاتشان کند.

جلوی در کتابخانه ایستاد.

دو طرفش را چک کرد تا مطمئن شود هیچ خدمتکاری این طرف‌ها نیست. فضای راهرو تاریک بود.

کامران نفس ملتهبش را بیرون داد و دستگیره را پایین کشید.

وارد سالن که می‌شد، دلی در سینه‌اش هوای قیام داشت؛ هوای پر زدن.

مستقیم به سمت دیوار ضلع جنوبی رفت...

باران شدّت گرفته بود.
بردیا خم شد و جلوی پای آریانا زانویش را روی زمین خیس گذاشت. مژه‌های بورش به‌هم چسبیده بودند و موهای نمناک و روشنش نیمی از صورتش را گرفته بود. تانیا چند قدم عقب‌تر، زیر بارش ابرهای سیاه ایستاده بود و نگاه می‌کرد.
نمی‌توانست جلو برود. شب غریبی بود امشب.
بردیا پشت دستش را روی گونه سرخ و ملتهب آریانا گذاشت... اخم کرد.
یخ بود و این سرما دلِ بردیا را مچاله می‌کرد.
از زیر دندان‌هایش غرّید:
- دختر بی‌عقل...
سرش را جلوتر برد.

باران نم‌نم روی صورتش می‌نشست.

آرام صدا زد:

- آریانا؟

نفس‌های تند و داغش روی پوست دخترک می‌نشست. او هوشیار نبود و جوابی نداد.

باز هم رعدوبرق زد و صدایش در فضا پیچید.

بردیا این‌بار تعلل نکرد. یک دستش را از زیر زانوهای آریانا عبور داد و دست دیگر را پشت سر او گذاشت و بلندش کرد.

موهای بلند و نم‌دار آریانا بین زمین و هوا معلق ماندند؛ همان‌ها که روزی در شامه‌اش می‌پیچید و بوی بهشت می‌داد.

پا صاف کرد و با دخترکِ سرمازده‌ای که در آغوش داشت، ایستاد.

کسی از خاطرات نه‌چندان‌دورش نجوا کرد:

«سردمه...» «هیچ‌وقت تنهام نذار...»

یک‌وقتی از تنها ماندن می‌ترسید، آریانایی که دل خوش کرده بود به با او بودن!

«همیشه پیشم می‌مونی بردیا؟»

«خونه‌ی اول و آخرِ تو همین‌جاست؛ بین دستای من!...»

دست‌هایی که حریم امنِ پرنسس بود کجا رفتند؟!

[4/8/2021 11:28 AM]

#پارت۵۳۰

به‌سوی ساختمان چرخید. پرده‌ای جلوی دیدش را تار کرده بود.

تانیا مکثش را دید؛ حال بی‌قرارش را هم.

تلخ خندید...

می‌دانست...

می‌دانست که بردیا در جنگ با تقدیر، خودش و آریانا را کشته بود، اما عشق توی سینه‌اش را نه. می‌دانست از پس این یکی برنیامده و دیر یا زود شعله‌های قلبش زبانه می‌کشند.

اشک از چشم سبزش پایین چکید و مابینِ قطرات باران گم شد.

بردیا ابرو درهم کشید و با آریانای بی‌حالی که به قفسه‌ی سینه‌ی خود چسبانده بود، به سمت ساختان رفت.

کامران وسطِ جهنم بود.

دیدارِ دوباره با الهه‌ای که حالا لیلی‌وار با شاهرخ زندگی می‌کرد، همه چیز را به‌هم ریخته بود.

جاوید مردِ سنگدل و بی‌رحمی بود، اما نه برای الهه و نه مقابل او. اثبات این ادعا هم هفته‌های ابتدایی ازدواجش با الهه بود.

وقتی دیوانه‌وار عاشقی می‌کرد و دور سر او می‌چرخید، وقتی تابلوی طراحی چهره‌ی الهه را درست به دیوار وسط سالن زده بود و روزی ده‌ها بار قربان‌صدقه‌اش می‌رفت، وقتی برایش پیانو خریده بود و هر روز گل به دست وارد خانه می‌شد، وقتی حتی با نگاهش این زن را ستایش می‌کرد، گوش فلک هم از نجوای عشقش کَر شده بود!

او آن روزها، قبل از این‌که ریشه‌ی سیاهِ بددلی در زندگی مشترکشان بِروید، جان می‌داد برای زن اصیل و دلربایش.

قدم‌هایش سنگین بود.

به دیوار ضلع جنوبی نزدیک می‌شد و صدای گریه‌ی نوزاد الهه را بین برخورد پاشنه‌های کفشش با کفپوش سنگی سالن می‌شنید؛ نوزادی که به دنیا نیامده، مرده بود و کامران تمام این سال‌ها بزرگ شدنش را در ذهن تجسم می‌کرد و از خود

می‌پرسید اگر نفس می‌کشید، اگر قلبش می‌تپید، اگر زنده بود، حالا چه‌طور می‌گفت "بابا"!؟...

پیش می‌رفت و نوزاد هنوز ونگ‌ونگ می‌کرد.
صدا از همان سال‌های غبار گرفته‌ی غمگین بود؛ از همان وقت‌ها که جانش می‌رفت برای پسرکِ الهه...
نباید یک تار مو از سر آریانا کم می‌شد چون او یک «جاوید» بود؛ دخترش بود؛ تنها وارثش بود؛ اعتبارش بود. اما جنس محبتی که ته دلش به فرزند الهه داشت، یک نوع پدرانه‌ی غریب بود که ماحصلِ عشقِ چندین‌ساله‌اش به آن زن بود.
کامران بردیا را به شکل عجیبی دوست داشت... این پسر چشم و ابرو مشکی، افسوس چندین‌ساله‌اش بود. دردانه‌پسرِ الهه بود او؛ نماد تنها شکست و اندوهِ کهنه‌ای که پشت ستون‌های قطور امپراطوری‌اش پنهان کرده بود، تا مبادا نشانه‌ی ضعفش باشد.

این‌جا آرامَش می‌کرد.
هرچه بیش‌تر لانه‌ی خاطرات را می‌درید، برای رسیدن به پناهگاه امنش حریص‌تر می‌شد.
روبه‌روی دیوار ضلع جنوبی ایستاد، نگاهی به کتاب‌های ردیف چهارم انداخت و دستش به سمت «دون کیشوت» رفت.

بردیا مستقیم به سمت طبقه‌ی بالا رفت.
پلّه‌ها را پشت سر گذاشت و وقتی وارد راهرو شد، رهّام باز به موقع خودش را رساند و جلوتر از او در اتاق آریانا را باز کرد.
بردیا کنار تخت ایستاد و همین که می‌خواست خم شود، صدای کم‌جان و ظریفی از لابه‌لای روزهای خاکستریِ گذشته زمزمه کرد:
«نذارم زمین... نمی‌خوام ازت جدا شم... می‌خوام تو بغلت بمونم... می‌شه؟»

صدا در سرش اکو می‌شد و پیچک‌وار دور قلبش می‌پیچید و فشار می‌داد:

«می‌شه؟» «می‌شه؟»

پلک هایش را محکم روی هم فشرد. کاش می‌شد به ذهن بی‌سروسامانش نظمی دهد.

رهام با ملاحظه و درک بالایی که داشت، راهِ آمده را برگشت و از اتاق فاصله گرفت. پایین پله‌ها تانیا را دید. لبخند کمرنگی به چهره‌ی ناآرام او پاشید. این دختر آن‌قدری که ادّعا می‌کرد نسبت به خواهرش بی‌تفاوت و بی‌احساس نبود.

چشمان نگران و خیسش چیز دیگری می‌گفتند.

بردیا آریانا را روی تخت گذاشت و ملافه را تا روی گردنش بالا کشید. بعد دمای پکیج را بالا برد و بسته بودن پنجره را چک کرد.

چند قدم به‌سوی در نرفته بود که سرش به عقب چرخ خورد.

[4/8/2021 11:28 AM]

پرنسسِ کوچک قصر جاوید شبیه فرشته‌ها خوابیده بود.
پای رفتنش شل شد. بدون پلک زدن فقط خیره ماند. کلافه شده بود.
باید می‌رفت...
باید می‌رفت و عطای این اتاق و هوایش را به لقایش می‌بخشید.
باید به دستور عقلش گوش می‌کرد و مثل تمام شب‌هایی که در طبقه‌ی بیست‌وششم برج ققنوس، با نوازش و بوسیدن آریانا به صبح رسیده بود، یک‌بار دیگر خودش و او را می‌کشت و این تلخیِ پُرتکرار را می‌چشید.
این تلخی حقش بود!

[4/8/2021 11:28 AM]

#پارت۵۳۱

بردیا مردّد سر جایش ماند...

کامران سعی کرده بود از شاهرخ و الهه دور بماند، اما همیشه یک چشمش از نزدیک‌ترین جای ممکن در حال تماشای خوشبختیِ بی‌چون‌وچرا و عشقِ بی‌مثال آن‌ها بود.
دست خودش نبود.
نمی‌شد که نبیند، نمی‌شد که چشمش دنبال محبوب نگردد، نمی‌شد که فراموش کند. هرجا که الهه بود، همان حوالی، کامران هم بود.
گهگاه که الهه تنها یا همراه شاهرخ به خرید می‌رفت، با ماشین از دور تماشایش می‌کرد. کامرانِ جاوید، با آن عظمت، گوشه‌ی

خیابان توی بنزنش پا روی پا می‌انداخت و با تماشای یک زن، نفس‌هایش را از دست می‌داد!

وقت‌هایی که الهه و هدیه به پارک می‌رفتند و هر دو کالاسکه‌ی پسرانشان را هل می‌دادند، باز این کامران بود که از کمی دورتر، به الهه و زیبایی‌اش زل می‌زد و بغضِ قدیمی‌اش را فرومی‌خورد.

الهه به امامزاده می‌رفت،

الهه تمرین رانندگی می‌کرد،

الهه پیانو می‌خرید،

الهه، الهه، الهه...

همه‌روز کامران همین بود؛ خیالِ ممنوعه و محالِ یک زن!

و کسی خبر نداشت، دلباختگی مجنون‌وار شاهرخ و زندگی سراسر عشقی که برای دخترِ سرهنگ ساخته بود، گاهی حقیقتا از درون جاوید می‌کشت.

روزها و ماه‌ها و سال‌ها بی وقفه از پی هم گذشت.
شاهرخ روز به روز عاشق‌تر و او سنگی و سخت‌تر می‌شد.
شنیده بود که الهه اصرار دارد برای زندگی همیشگی به انگلیس بروند و کامران می‌دانست دلیل پافشاری الهه این است که سایه‌ی سنگین او را از زندگیِ خوش خودش و شاهرخ کم کند.
اما نشد که بروند...
از یک طرف شاهرخ آن زمان گیرِ شرکت‌هایش بود و از طرف دیگر، علاقه و وابستگی عجیبِ پسر دوازده‌ساله‌شان به آریانای پنج ساله‌ی او، مانع شد. هرچند این‌ها هم در نظرش بهانه‌ی روزگار بود برای تحقق مشیّت الهی.

سقف بلندِ سالن کتابخانه را روی قفسه‌ی سینه‌اش حس می‌کرد. با کف دست نیروی محکمی به جای خالی کتاب «دون کیشوت» وارد کرد. آن قسمت از دیوار با صدای قیژمانندی

کنار رفت و چند لحظه بعد در شیشه‌ای ماتِ اتاق مخفی ظاهر شد.
پشت این در علاوه بر یک‌سری مدارکِ کاملا سرّی و حیاتی، راز بزرگی پنهان شده بود...

یقین یافته بود که شهین با آگاهی کامل از ماجرای عشق الهه، و با نقشه‌ی قبلی توجهش را جلب کرده و به این خانه آمده بود.
عادات و خصوصیات آن زن شبیه الهه بود، آن اوایل چیزهایی می‌گفت که کامران را مستقیما به یاد ماه‌روی بلورینش می‌انداخت و دیوانه می‌کرد.
بعدها فهمید که آن مار خوش‌خط‌وخال، حتی از جزئیات شوم‌ترین شب زندگی‌اش هم خبر داشته. باید همان وقتی که غیرمستقیم خاطرات آن شبِ کذایی را توی ذهن او تداعی

می‌کرد، می‌فهمید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و خرخره‌ی زن حیله‌گر را می‌جَوید.

رمز شش رقمی را وارد کرد و منتظر ماند.
ثانیه‌شمار فعال شد و سر پنج ثانیه، شیشه‌ی کدر و ضد گلوله‌ی اتاق مخفی کنار رفت.
کامران اولین قدم را گذاشت و وارد شد...

بردیا رد موهای خیس آریانا را روی بالش دید. اگر بیدار و هوشیار بود، حتما با یک تشر و غضب، مجبورش می‌کرد که موهایش را خشک کند. اما حالا مثل یک دختربچه‌ی شش‌ساله خوابیده بود.
نفس سنگینش را بیرون فرستاد. در اتاق را بست و نرفت. فقط یک دیوارکوب کوچک را روشن گذاشت و بقیه‌ی لامپ‌ها را خاموش کرد.

آریانا نفس‌های بلند و منظمی می‌کشید. خوابش عمیق بود.

[4/8/2021 11:28 AM]

#پارت۵۳۲

بردیا چشم از صورت مهتابی او گرفت و کنار پنجره ایستاد. یک دستش را لبه‌ی آن گذاشت و به آسمان تیره و ابری خیره شد. قطرات روی شیشه می‌نشستند و بعد رد باریکی ایجاد می‌کردند و به پایین سُر می‌خوردند. هر لحظه باد با سرعت بیش‌تری می‌وزید و رعدوبرق‌ها بلندتر می‌شدند.
نمی‌دانست چند دقیقه گذشته بود که آریانا لای پلک‌هایش را باز کرد و صدایش بین ملودی باران به گوشی بردیا رسید:

- برفی...

نگاهِ سیاه او، آرام کشیده شد سوی پرنسس.

کامران برای میهمانی تولد یکی از همکارانش به ویلایی در باغ‌بهادران رفته بود.

از صبح باران بی‌وقفه و به طرز عجیبی می‌بارید. الهه و شاهرخ هم حضور داشتند. الهه پیراهن شب نیلی رنگ خیره‌کننده‌ای پوشیده و به قدری دلربا شده بود که نگاه همه را از پیر تا جوان به دنبال خود می‌کشاند. انگار هر چه از سن‌وسالش می‌گذشت، نه تنها از زیبایی‌اش کم نمی‌شد، بلکه چهره‌اش جا می‌افتاد و بیش‌تر می‌درخشید.

آن زن با چشم‌های درشت و سیاهش، مثل ملکه‌ای دل‌فریب بود که توانایی هوش بردن از هرکسی را داشت.

برای کامران سخت بود. الهه سِحر می‌کرد، دل می‌لرزاند، دیوانه می‌کرد. راه رفتن عادی‌اش هم انگار توأم با رقص و طنازی بود.

کامران جان داده بود با هر واژه و لبخند الهه... هر بار که انحنای سرخ لبان او را رو به چهره‌ی شاهرخ می‌دید، قلبش داغ‌تر می‌شد و کوره‌وار می‌سوخت.

از میهمانی هیچ نفهمیده بود.

فقط نوشیده بود و به خود و تقدیرش لعنت فرستاده بود؛ نوشیده بود و توی خودش شکسته بود؛ نوشیده بود و درد چکیده بود از بندبند وجودش.

در شلوغ‌ترین زمان مهمانی، یک دفعه لیوان نوشیدنی از روی میز پایه‌بلند به روی پیراهن الهه ریخته بود.

شاهرخ با مهندس بختیاری راجع‌به شرکت صحبت می‌کرد و الهه را نمی‌دید. اما کامران حواسش بود. همه‌ی جان و روحش حول الهه می‌گشت.

زن گوشه‌ی پیراهنش را گرفته و به یکی از اتاق های طبقه‌ی دوم رفته بود؛ کامران هم پشت سرش...

جاوید دومین قدم را هم گذاشت.
پشت سر او، دیوار کتابخانه به جای اولش بازگشت. دکمه را زد تا در شیشه‌ای مات هم بسته شود.
کامرانِ درون این اتاق، با آن مرد خشک و بی‌رحمِ بیرون، زمین تا آسمان توفیر داشت. این‌جا دیگر خبری از آن دیو سرد و دو سری که به او لقب هیتلر را هم داده بودند، نبود. دیگر حتی خبری از رئیس بزرگی که بسیاری از بزرگان تجارت و مردان اسم‌ورسم‌دار از او اطاعت می‌کردند هم نبود.
این‌جا فقط مجنون بود؛ این‌جا مردی بود با یک عشق کال و نافرجامِ سی‌وپنج‌ساله...

آریانا ملافه را کنار زد و خودش را روی تخت بالا کشید.
سرمای آن چند ساعتی که در حیاط نشسته بود را هنوز حس می‌کرد.

بردیا با نگاه تیزبینش لرزش خفیف تن او را می‌دید. آریانا بی‌اعتنا به دو چشم سیاهی که در اتاقِ نیمه‌تاریک روی او زوم کرده بودند، از روی تخت پایین آمد. یادش نبود که چه‌طور سر از این‌جا درآورده. آخرین چیزی که به خاطر داشت این بود که سرش را به آلونک تکیه داده و چشم انتظار برفی بود.

با یادآوری آن کاسه‌ی سوپ، معده‌اش به‌هم پیچید و صورتش جمع شد. راه افتاد سمت در که بردیا با سه قدم بلند خود را به او رساند و مقابلش ایستاد:

- کجا؟

بدون این‌که به صورت بردیا نگاه کند، گفت:

- برو کنار.

بیزار بود از او. بد شکسته بود.

الهه به محض خروج از سرویس بهداشتی با دو چشم به خون نشسته رو به رو شد. وحشت کرده و نفسش بند آمده بود.

کامران مقابلش ایستاده بود.

نباید با او تنها می‌شد. باید از این اتاق می‌رفت و هرچه سریع‌تر خودش را به طبقه‌ی پایین می‌رساند. باید به شاهرخ پناه می‌برد... اما حس عجیبی داشت. چیزی توی گوشش می‌گفت رهایی از این‌جا آسان نیست.

[4/8/2021 11:28 AM]

#پارت۵۳۳

باران وحشیانه به شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق می‌خورد که الهه با صدایی لرزان نجوا کرده بود:

- برو کنار.

_ الهه...

مگر می‌شود این‌همه احساس، استیصال و عشق را فقط در چهار حرف جا کرد؟!

کامران یک اسم صدا زده بود و تمام وجودش با نجوای این اسم، رو به خدا فریاد زده بود.

_ این‌جا... این‌جا چی‌کار می‌کنی...

جاوید توی خودش نبود.

از شانه‌های او گرفته و در صورت الهه عاجزانه گفته بود:

- دوستت دارم...

ته دل الهه خالی شده بود و قلبش مثل یک گنجشک ترسیده، تند و بی‌امان می‌کوبید.

_ دوستت دارم الهه...

احساسات غلیظ و مردانه‌ی کامران شعله کشیده بود. وقتی با یک دست کمر الهه را می‌گرفت و با دست دیگر شال را از روی موهای او زمین می‌انداخت، پر حرارت زمزمه کرده بود:

– هیچ زنیو غیر تو نخواستم... هیچ زنی عطر موهای تو رو نداشت.

_ تو رو به فاطمه زهرا ولم کن.

مثل همان روزهای سیاه قسم داده بود.

قلب کامران آتش گرفته بود:

_ هیچ زنی برای من الهه نشد...

می‌خواست خرمن مشکی او را ببوید و ببوسد که سیلیِ محکم الهه مانع پیشروی‌اش شده بود. به شدت ترسیده بود و تقلا می‌کرد تا خودش را از دستان کامران رها کند. شروع کرده بود به جیغ زدن، اما سر و صدای وحشتناک بیرون اجازه نمی‌داد فریادهایش به طبقه‌ی پایین ویلا برسدند.

کامران با شیفتگی بوی تنش را نفس می‌کشید. مست و حیران او را به دیوار چسبانده بود.

هیچ چیز نمی‌دید.

کور شده بود.

آن لحظه به فکر برادرش شاهرخ نبود. فقط و فقط دختر زیبای وسط خیابان فرح‌آباد را می‌دید؛ همان که عاشقش بود و روزی جسم و روح بی‌گناهش را فدای یک عقده و بیماری کرد.
سال‌ها با دلتنگی عطر تن و موهای الهه، به هزار زن دیگر پناه برده بود اما هیچ یک آرامش نکرده بودند.
هیچ‌کدام الهه‌ی او نمی‌شدند.

بردیا مثل یک دیوار سنگی، مقابل آریانا ایستاده بود. آریانا انگشتان ظریف و لرزانش را مشت کرد و نالید:
- برو کنار.
- بشین سرجات.
- می‌خوام برم حیاط... قراره برفی بیاد...
- قرار نیست جایی بری.
آریانا مردمک‌هایش را بالا کشید و وقتی با اکراه و بیزاری به چشم‌های بردیا نگاه می‌کرد، گفت:

- می‌گم قراره برفی بیاد. می‌خوام برم حیاط منتظرش بمونم.

بردیا آرام و خونسرد بود. صورتش ولوله‌ی درونش را نشان نمی‌داد:

- جایی نمیری.

صدای آریانا بالارفت:

- نمی‌شنوییی؟ کررری؟ می‌گم برفییی می‌خوااد بیااد! میییرم پیییشش...

- برو بشین.

مشتش را پرت کرد:

- گمشو از سر راهم برو کنار...

بردیا مچ او را گرفت. می‌لرزید.

با اخم به پنجره اشاره کرد:

- بیرون طوفانه.

- نظرتو خواستم؟

کفری شد. به سختی خود را کنترل کرد که صدایش پایین بماند:

- سرده هوا، نمی‌فهمی؟

- تو برو بشین کنار شومینه گرمت شه.

_ آریانا!

_ می‌خوام برم بیرون.

- خیییلی غلط می‌کنی، داری می‌لرزییی!

آریانا مثل آتشفشان فوران کرد و جیغ کشید:

- بههه تووو ربطییی نداااره.

و از کنار بازوی بردیا به سمت در رفت. اما اولین قدم را نگذاشته، بازویش اسیر پنجه‌ی قویِ مردی شد که روزگاری نه‌چندان دور، فقط ناز و نوازشش کرده بود:

- دختر زبون‌نفهم می‌گم بیرون طوفانه.

و او را به سمت تخت کشید.

آریانا وسط اتاق مقاومت کرد و با چهره‌ای طلبکار ایستاد. به انگشتان بردیا که دور بازویش حلقه شده بود چپ‌چپ نگاه کرد و با عصبانیتی بی‌سابقه گفت:

- اوّلا دستتو بکش، ثانیا بار آخرت باشه که حتی نوک انگشت کثیفتو به من می‌زنی.

بردیا زیر لب «لااله الاالله» گفت.

از بالا به اخم‌های آریانا می‌نگریست که خط و نشان کشید:

- وقتی می‌گم هیچ‌جا نمی‌ری، یعنی هـــــچ‌جا نمیری!

دخترک لبخند زد؛ تلخ و تمسخرآمیز:

- خیر باشه! مگه فیلم‌برداری و فیلم بازی کردن تموم نشده؟ این اداها برای چیه؟... دوربینا رو که برداشتید، فکر کردم کات دادید!

- یا خودت مثل بچه‌ی آدم می‌شینی سر جات...

_ نَشینم چی‌کار می‌کنی؟

نترس شده بود. انگار هیچ‌چیز برای از دست دادن نداشت.

بردیا فشار بیش‌تری به بازوی او آورد و توپید:

- با دستای کثیفم می‌نشونمت. فهمیدی؟

[4/8/2021 11:28 AM]

قفسه‌ی سینه‌ی الهه تیر کشیده بود. گردنش می‌سوخت و نفسش بالا نمی‌آمد.

می‌دانست این مرد کابوسی پایان‌ناپذیر است... می‌دانست... جای بوسه‌های داغ و ممنوعِ کامران روی بندبند صورتش، روی لب‌هایش، روی گردنش، می‌سوخت.

[4/11/2021 1:29 PM]

#پارت۵۳۴

کامران دقایقی بعد به خود آمده و الهه را رها کرده بود. او هم نفس‌نفس می‌زد و درمانده بود. به حرکات دستپاچه‌ی الهه نگاه می‌کرد. زنِ جوان در سیاهیِ ثانیه‌هایی که پشت سر می‌گذشت، شوهرِ بی‌خبرش را می‌دید.
با حالی زار چنگ زده بود به شالش و آن را از روی زمین برداشته بود. بعد هم موهای آشفته و التهاب و قرمزیِ گردنش را پوشانده و بی‌معطّلی دویده بود سمت در.
با زخم روحش چه‌می‌کرد؟!
آن را هم می‌شد بپوشاند؟!
آرایش چشم الهه در اشک‌هایش حل شده و جوی سیاهی روی پوست مهتابی‌اش جاری شده بود. باید خود را به همسرش می‌رساند. باید هر چه سریع‌تر از این جهنم می‌رفتند. اما از امشب به بعد چه‌طور زندگی می‌کرد؟ چه‌طور ادامه می‌داد؟ چرا مرگ می‌خواست از خدا؟

آریانا درست مقابل بردیا ایستاده بود. تماسِ چشمی‌شان یک لحظه قطه نمی‌شد. هر کدام یک درد داشتند.

زیر لب گفت:

- باشه... نمیرم!

دستانش را بالا آورد و روی انگشتان بردیا که بازویش را گرفته بود، گذاشت. پوستش سرد بود و مثل تیزیِ یک سوزن به جان او نشست. انگار بعداز افتادنِ نقاب، هیچ‌وقت این تن، طعمِ گرما نچشیده بود. جسمش رنگ و بوی زندگی نداشت؛ روح از دست داده بود!

لمس دست ظریف آریانا، دلِ بردیا را زیرورو کرد. بی‌اراده فشار دستش کم شد. آریانا با حالتی مسخ به‌سوی پنجره رفت، تا آخر بازش کرد و وقت نگاه کردن به آسمان خیس، گفت:

- من و الهه هر دو عاشق شعر بودیم...

تمام وجود بردیا نبض گرفته بود. از انتهای این شب می‌ترسید. باد و قطرات باران به داخل اتاق هجوم می‌آوردند و پرده‌ی حریر از کنار آریانا به این‌سو و آن‌سو می‌رفت. صدای پرنسس فرار و فرودی نداشت. انگار از یک‌دنیای دیگر حرف می‌زد، وقتی گفت:

- الهه مولانا می‌خونده، من فروغ رو دوست داشتم.... حالا ویولن یا پیانو فرقی نداره. مهم اینه که هر دومون عاشق موسیقی بودیم. الهه برای کامران می‌زد، من برای تو...

یک کوره در جان بردیا روشن بود که هی می‌سوخت؛ می‌سوخت... می‌سوخت... اما فقط از پشت به تارهای قهوه‌ای موهایش نگاه می‌کرد؛ عمیق... تلخ... و درمانده.

آریانا خیره به قطراتی که روی زمین می‌نشستند ادامه داد:

- دردای اونو مرمر گوش می‌کرد، دردای منو برفی... و هر دو عاشق باباهامون بودیم؛ با همه‌ی خوب و بدشون.

برگشت و در آن چشم‌های مات و سیاه، دستش را تخت سینه‌ی خود کوبید:

- من دختر کامران جاویدم و تو پسر الهه ایران‌پناه. درسته؟

بردیا نه می‌توانست جواب بدهد، نه توان حرکت داشت.

_ بردیا اگه یه روزی کارمون به قضاوت برسه، من هم جلوی خدا و هم جلوی خاله الهه روسفیدم... ولی تو هم پیشِ خدا، هم جلوی مادرت رو سیاهی!

نفس توی سینه‌ی پسر الهه حبس شد.

جمله‌ی آخرِ آریانا پتکی بود که قامت مردانه‌اش را در یک ثانیه فروریخت:

«تو هم پیش خدا، هم جلوی مادرت رو سیاهی» «جلوی مادرت روسیاهی»

«رو سیاهی»

رعد و برق زد و صدای دهشتناکش در محیط پیچید.

زهر پاشیده بودند روی لبخندِ اندوه‌بارِ آریانا.

حرف‌هایش تلنگر بود؛ مثل گلوله‌های پی‌درپی‌ای که به جان بردیا می‌نشیت و تکانش می‌داد.

- تو چی‌کار کردی؟ به جای این‌که آرامشِ روحِ الهه باشی، یه «الهه»ی دیگه تحویل دنیا دادی... تو از من، از آریانا، یه قصه ساختی تلخ‌تر از الهه.

الهه با پاهایی لرزان خود را رسانده بود به شاهرخ.

او مدام دلیل حال ناخوشِ ظاهری‌اش را می‌پرسید و او جوابی نمی‌گرفت. نگران شده بود. فهمیده بود اتفاقی افتاده. دل عاشقش گواه بد می‌داد و این پاسخ ندادن‌های الهه هم درآشوبه‌اش را بیش‌تر می‌کرد.

دیگر هیچ‌کدام از میهمانی چیزی نفهمیده بودند.

موقع سوار شدن در اتومبیل و برگشت به خانه، یک‌باره وسط باغ، الهه دست روی قلبش گذاشته و روی دو زانو به زمین افتاده بود.

زلزله از جان شاهرخ گذشته بود.

[4/11/2021 1:29 PM]

#پارت۵۳۵

چتر از دستش روی زمین افتاده و باران وحشیانه و غریبانه سر تا پایشان را خیس کرده بود. نمی‌دانست چه خاکی بر سرش بریزد. هول کرده بود.
صورت کبود الهه نشان می‌داد که قادر به نفس کشیدن نیست. چند نفر با هول و ولا اطرافشان جمع شده بودند. یک نفر رفته بود داخل تا شماره‌ی اورژانس را بگیرد. دیگری برای آوردن یک لیوان آب به آشپزخانه دوید.

شاهرخ مدام دست الهه را می‌بوسید. رنگ به چهره نداشت از ترس و نگرانی. او زنش را با تک‌تک سلول‌هایش می‌پرستید و برای هر نفس الهه جان می‌داد.

کمی دورتر از آن‌ها، کامران با دو چشم مبهوت و سرخ به زن زیبارویی زل زده بود که یک وقتی توی عمارتی در شمال تهران برای او پیراهن‌های چین‌وواچین می‌پوشید و دلبری می‌کرد. اما حالا زیر بار عذاب وجدان و تلخیِ فاجعه‌ی دقایق پیش، آخرین نفس‌هایش را می‌کشید...

الهه کم آورده بود. آن شب، بعداز سال‌ها، کمر خم کرده بود. تسلیم شده بود مقابل یک سرنوشتِ سیاه که سرآغازش به اعدام پدر و برادر در دادگاه انقلاب وصل می‌شد.

دختری ماساژ قلبی داده بود. آن یکی از تنفس مصنوعی می‌گفت.

شاهرخ دیوانه شده بود. دست الهه را گرفته بود و نامش را فریاد می‌زد:

«الهاااام... الهاااممم...»

تنها دختر سرهنگ هاشم ایران‌پناه، رو به خاموشی ابدی بود.

باران... رعدوبرق... طوفان...

قلب الهه همان شب برای همیشه ایستاد؛ زیر آسمان گرفته‌ای که همچنان می‌بارید.

آریانا به آسمان طوفانی و تاریک اشاره کرد و گفت:

- تو کاری کردی از همه‌ی شب و روزای بارونی بیزار بشم. برای خودم هیچ گله‌ای ندارم... اما برفی...

قلبش یک‌آن تیر کشید. صدایش قطع شد.

به سینه‌ی دردمند خود چنگ زد و بریده‌بریده گفت:

- چه‌جوری... دلت اومد... اونو... تیکه‌تیکه‌ش... کنی... چه‌جور...

انگار اکسیژن به ریه‌هایش نمی‌رسید. بردیا گیج و بهت‌زده وسط اتاق خشکش زده بود. زانوهای آریانا خم شد و به سختی گفت:

- چرا برفی... چرا اون...

و افتاد و جمله‌اش ناتمام ماند.

صدای برخورد تنش با کف‌پوش اتاق، ضربه‌ی سختی به سینه‌ی بردیا زد.

آسمان غرّش عظیمی کرد و شُرشُر باران اوج گرفت.

بردیا ندانست با چه حالی به سمتش دوید. تصویر مقابل چشمانش هی تار و شفاف می‌شد. خیره به چهره کبود دخترک، نفسش رفت.

دستان بزرگش می‌لرزید. جرأت تکان دادن و حرکت ندیدن، نداشت. جرأت صدا زدن و جواب نشنیدن نداشت. توان دیدن آن چشم‌های بسته را نداشت.

صورت آریانا لحظه به لحظه کبودتر می‌شد.

ترس در بندبند وجود بردیا نشسته بود. لال شده بود و صدای کوبنده‌ی ثانیه‌ها را می‌شنید.

روزی شاهرخ رو در رویش نشسته و گفته بود:
«وقتی دیدم مادرت اون شکلی روی زمین افتاده و نمی‌تونه نفس بکشه، دنیا رو سرم آوار شد. همون موقع از نفس کشیدن خودم متنفر شدم...»
موهای آریانا را از صورتش کنار زد. به صورت او دست می‌کشید :
- آریانا چشماتو باز کن... آریانا نفس بکش... نفس بکش، برفی زنده‌ست...
صدای بم و مردانه‌اش هیجان و هراس داشت:
- آریانا ببین منو، برفی خوبه... هیچ کاریش نکردم...
جمله‌هایش نوش دارویی بود پس از مرگ سهراب!

خوب‌تر از هرکسی این را می‌دانست و بغض داشت خفه‌اش می‌کرد.

[4/11/2021 1:29 PM]

صدای پدرِ سیاه‌پوشش را می‌شنید که با حسرت می‌گفت:
«اگه آمبولانس زودتر میومد، یا کسی پیشمون بود که درست و حسابی احیا کردن بلد بود، شاید مادرت نجات پیدا می‌کرد... اما نشد...»
حالا درد آن شبِ شاهرخ را چه کسی بهتر از او می‌فهمید؟ خدا قصد مجازاتش را داشت یا تقدیر شوخی‌اش گرفته بود؟
یک لحظه دست بی‌جان آریانا را محکم‌تر گرفت و بعد فریاد کشید:
- آریاناااا....

رهام و تانیا با شنیدن صدای او دلشان ریخت. به‌هم نگاه کردند و از جا پریدند.
وقتی سراسیمه به سمت پله‌های طبقه‌ی بالا می‌دویدند، هزار فکر ترسناک در سر هر دو جولان می‌داد.

کامران داخل اتاق مخفی ایستاده بود. اول به قاب عکس بزرگ الهه که روی دیوار بود نگاه کرد. دستی به صورت معشوق کشید و بعد پیشانی‌اش را به پیشانیِ الهه‌ی درون عکس چسباند. پلک‌های تَرَش را که می‌بست، صدای الهه توی گوشش بود:
«کامران؟ دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت داااارم...»
و بعد تصویر بوسه‌ای را دید که یک‌وقتی در اتاق خواب مشترکشان، الهه روی گونه و لب‌های او نشانده بود.
آه کشید و از قاب فاصله گرفت. حالا نگاهش به زمین بود. خوب می‌دانست اگر یک مختصات روی نقشه‌ی جهان وجود

داشت که می‌توانست او را بی هیچ برو و برگردی به زانو دربیاورد، همین جا بود؛ همین نقطه، و مقابل همین سنگ سرد. یادآوریِ آن شب بارانی که الهه برای همیشه رفته بود، زمینش می‌زد. گوشه‌ی چشمش نمناک‌تر شد. یک زانویش را کنار سنگی که عزیزترینش را در خود داشت، روی زمین گذاشت. سنگینیِ یک کوه روی دلش بود.

دستش را جلو برد و نام حک شده‌ی «الهه ایران‌پناه» را زیر انگشتان خود لمس کرد.

کیلومترها آن‌سوتر، قلب پرنسس ایست کرده بود...

***

[4/16/2021 5:07 AM]

#پارت۵۳۴

فصل چهاردهم

- دکتر ناصحی به بخش اورژانس... دکتر ناصحی، دکتر ناصحی به بخش اورژانس.
دیگر به صدای نازک و تودماغیِ پرستاری که پِیج می‌کرد، عادت کرده بود؛ به بوی مواد ضدعفونی و خاص بیمارستان هم. روی صندلی، توی راهروی بخش سی‌سی‌یو نشسته بود. نگاه خسته و لهیده اش به سرامیک سفید زیر پایش بود و فکر می‌کرد. بیش از سی ساعت، نه خوابیده و نه درست و حسابی چیزی خورده بود.

موهایش به مرتبی همیشه نبودند، ادکلنش تجدید نشده بود، حتی کت و شلواری که به تن داشت هم، عوض نشده بود و چروک به نظر می‌رسیدند.

هر از چند گاهی چند پرستار یا بهیار از مقابلش رد می‌شدند. ساعات اولی که آمد و روی این صندلی نشست، هر کسی که از سه قدمی‌اش رد می‌شد، بردیا به امیدِ شنیدن خبری از آریانا، تند و سریع سر بلند می‌کرد و نیم‌خیز می‌شد. اما با گذشت زمان صبوری را یادگرفت.

خدا در این سی ساعت او را به خیلی چیزها محکوم کرده بود؛ که تلخ ترینش مرورِ جز به جز وقایع از مهرماه سال گذشته تا به امروز بود.

چنگی به موهای بهم‌ریخته‌اش زد و از جا بلند شد. پشت شیشه ایستاد و به دختری که کمی آن طرف‌تر روی تخت دراز کشیده، خیره شد.

هربار که چشمانش بسته شد، حتی شبی که زیر سرما و باد و باران توی حیاط از حال رفت، بردیا اطمینان داشت که دوباره آن جنگل سبز را خواهد دید. حالا این‌که با تنفر و دلشکستگی نگاهش کند، یا مُشتی ناسزا بارش کند، مهم نبود.

این بار اما هیچ اطمینانی نداشت...

محکم پلک زد و فریادش را خفه کرد. ای کاش می‌توانست وارد اتاق شود، تمام دستگاه های متصل به بدن آریانا را بشکند، از روی تخت بلندش کند و به خانه ببردش. هیچ‌کس و هیچ‌چیز جز او حق آزار دادن این دختر را نداشت... حتی یک ایست قلبیِ موقّت!

به دستان کوچک و بی حرکتی که روی تخت مانده بود، نگاه کرد. چند پالسِ اکسیمتری به انگشتان ظریف و سفیدش وصل شده بود.

این انگشت‌ها روزی با عشق و شیفتگی ته‌ریشش را لمس و نوازش می‌کرد. یک روز هم وسط باغِ عمارت جاوید، آریانا از

مقابل ساختمان، پروازکنان به سمتش دویده و همان دست‌ها را دور گردن او آویخته و نفس‌نفس‌زنان گفته بود:

«آخ اگه بدونی چه‌قدر دلم برات تنگ شده...»

حرارت و صداقت آن صدای ملوس را هنوز هم به‌خاطر داشت. آن زمان مثلا برای حضور در جشن امیرسام از آریانا دلخور بود. جشنی که چهره ی پشتِ نقاب خودش به او تحمیل کرده بود!

اولین و آخرین شبی که در ویلای الهیه به عنوان زن و شوهر نفس کشیده بودند، همان دست‌ها او را به سمت مبل کشاند، بعد هم دخترکِ بی‌گناهِ قصه، همینی که امروز خاموش و بی‌صدا خوابیده، روی پایش نشست و جای‌جای صورتش را بوسه‌باران کرد. جفت‌چشمِ سیاه و بسته‌اش را دو بار بوسیده بود... اما سهمِ گونه و گردن و پیشانی و لبش یکی بود.

یک بوسه، از جان و دل، با دنیایی از عشق!

آه بلند و سنگینی کشید. مردمک هایش چسبیده بود به دست‌های بی‌جان روی تخت و هربار صحنه‌ای از گذشته به ذهن آشفته‌اش لگد می‌زد.

آریانای با احساس و عاشقِ خاطراتش زمزمه کرد:

«هر چی هم که شد، بدون من همیشه دوستت دارم. بدون راضی‌ام صد بار نفسم قطع بشه، صد بار شکنجه بشم، اما خم به اَبروی تو نیاد...»

بردیا دستش را روی شیشه گذاشت. انگشتانِ تا خورده‌اش، تصویرِ شکست تدریجی یک مرد بودند؛ مثل همان وقت‌هایی که پشت شیشه‌ی ملاقات زندان، چهره‌ی پژمرده و بی‌روح پرنسس را می‌دید و به هوتن لعنت می‌فرستاد.

[4/16/2021 5:07 AM]

چه‌قدر زجر کشیده بود آن‌روزها! قرار نبود آریانا بیش‌تر از یک هفته مظنون به قتل باقی بماند. قرار بود زود آزاد شود و حتی کارش به زندان «دستگردی» هم نرسد.

بردیا فقط می‌خواست به تلافیِ جرمی که سال‌ها پیش کامران روی دوش الهه گذاشته و او را ماه‌ها زندانی کرده بود، حس زندانی بودنِ دخترش را به جاوید بچشاند؛ آن‌هم نه بیش‌تر از چند روز. اما هوتن پاشنه‌آشیلِ بردیا را پیدا کرده بود.

نمی‌خواست از این فرصت طلایی بگذرد. برای نشاندن بردیا پای یک توافقِ کثیف، مدرک آزادی آریانا و فیلم قتل اصلی را ماه‌ها دیرتر به دستش رساند و در آخر توانست به هدفش که توافق بود برسد. از بردیا هم در این مورد قول گرفت.

دست بردیا روی شیشه‌ی سی‌سی‌یو مشت شد. آخرین جملاتی که از آریانا شنیده بود توی سرش تکرار شد:

«تو به جای این‌که آرامشِ روحِ الهه باشی، یه «الهه»ی دیگه تحویل دنیا دادی... تو از من، از آریانا، یه قصه ساختی تلخ‌تر از الهه...»

با ضربان قلبی که ناخواسته کند می‌شد، چشم بست. نفسِ الهه‌ی شاهرخ را کامران گرفته بود، نفس آریانای بردیا را، خودش. حالا می‌توانست با اطمینان بگوید که اگر آن چشم‌های درشتِ زمرّدی باز نمی‌شدند، بازنده‌ترین بازنده‌ی دنیا خودِ خودِ او بود.

به خداحافظیِ تلخِ تو سوگند، نشد
که تو رفتی و دلم ثانیه‌ای بند نشد
لبِ تو میوه ممنوع، ولی لب‌هایم
هرچه از طعمِ لبِ سرخ تو دل کَند، نشد...
(فاضل نظری)

***

[4/16/2021 5:07 AM]

#پارت۵۳۵

***

یک جرعه از قهوه‌ی تلخ نوشید. داغ و خوش طعم بود. حالت صورتش داد می‌زد که خسته و آشفته است. از طرفی آن‌قدر روی این صندلی خشک نشسته بود، عضلات بدن و به خصوص گردنش گرفته بود.

سرشانه‌ی خود را ماساژ داد و با تکان سر از رهّام که کنارش نشسته بود، تشکر کرد.

فرهاد هم جلویشان ایستاده بود و مدام از طریق ارتباط چشمی با رهّام حرف می‌زد.

بردیا خوب می‌شناختشان. می‌دانست می‌خواهند چیزی بگویند و دست‌دست می‌کنند.

با صدای گرفته‌ای گفت:

- اگه در مورد آریانا نیست، می‌شنوم!

تحکمی هم پشت صدایش نهفته بود.

نیم ساعتی به وقت ملاقات مانده بود و بیمارستان کم‌کم شلوغ می‌شد.

بردیا قهوه را تا انتها نوشید و ماگ خالی را روی سینی ای که دست فرهاد بود گذاشت. بعد هم با بی‌حوصلگی سر تکان داد:

- خب؟

رهام گفت:

- در مورد آریاناست.

- پس نگه دارید بر خودتون!

و سرش را بین دستانش گرفت و به موهای به‌هم‌ریخته‌اش چنگ زد.

فرهاد عصبانیتِ او را به جان خرید:

- دو سه دقیقه گوش کن برادرِ من...

_ چیزی بر گوش کردن نیست.

دست بر نداشت و هر خودش را ادامه داد:

_ ما تا یه جایی فقط به‌خاطر انتقام و نقشه پیشت زندگی کردیم. از یه جایی به بعد شدی خانوادمون...

- اینو قبلنم گفتی فهمیدم!

_ ادامه داره...

_ نیاز نیس جمله‌هاتو به آخر برسونی! نمی‌خوام بشنوم.

- تا کِی می‌خوای جلوی زبون منو رهّامو بگیری؟

- تا هروقت که لازم باشه!

_ حرفمون برات ارزش نداره؟

_ این بحث به شما اراباطی نداره.

رهام دلسوزانه گفت:

- به‌خاطر خودت باید گوش کنی.

بردیا حالت تهاجمی داشت. عصبی بود و این در جواب‌هایش هویدا بود.

یک تای ابروی خود را بالا فرستاد و تکرار کرد:

- "باید"؟ کی می‌خواد منو مجبور کنه؟

فرهاد بی‌مکث و با اطمینان جواب داد:

- برداریِ ما مجبورت می‌کنه.

نگاه خشمگین بردیا روی او نشست.

کلافه بود. حوصله نداشت.

دستی به صورتش کشید و برخاست.

بی‌ربط به بحث قبلی گفت:

- برگردید خونه، حواستون به دخترا باشه.

رهام و فرهاد مصرّانه پشت سرش رفتند. مرگ یک‌بار، شیون هم یک‌بار. نباید به‌خاطر خشم او کوتاه می‌آمدند.

بردیا تا صدای قدم‌هایشان را از پشت سر شنید، توپش را پُر کرد و با چهره‌ای غضب‌آلود روی پاشنه چرخید.

فرهاد جسارت به خرج داد و سریع گفت:

- می‌تونی جبران کنی...

تهِ نگاهش حرف داشت. حرفی که بردیا قادر به خواندنش بود؛ اما می‌خواست نادیده‌اش بگیرد. نمی‌خواست بشنود!

در زندگی واقعیت‌هایی هستند که در عین سادگی، سنگین‌اند. آن وقت است که آدم ترجیح می‌دهد یا نفهمد یا خود را به نفهمی بزند. فهمیدن، همیشه هم خوب نیست؛ مثل حالایی که یک جمله‌ی ناتمامِ سنگین در مردمک‌های قهوه‌ای فرهاد، توانایی خم کردن شانه‌های همیشه‌محکمِ بردیا را داشت.

[4/16/2021 5:07 AM]

رهام جمله‌ی او را کامل کرد:

- اتفاقایی که افتاده رو می‌تونی بعداز به هوش اومدن آریانا جبران کنی...

خون وحشیانه به چشمان بردیا دوید. "جبران"؟ احمقانه بود... چه چیز را می خواست جبران کند؟

سعی کرد تُن صدایش را کنترل کند:

- کی گفته من قراره دنبال جبران کردن باشم؟

_ حتما که نباید به زبون بیاری...

شمرده‌شمرده و حرصی گفت:

_ برید خونه، و مراقب دخترا باشید.

رهام مصرّانه حرف خودش را می‌زد:

_ هر تصمیمی که بگیری، ما کنارتیم.

بردیا پوزخند زد. پوزخندش درد داشت...

فرهاد با سری پایین گفت:

- چهل و هشت ساعت بیدار موندن و جم نخوردنت از جلوی بخش سی‌سی‌یو خیلی چیزا رو می‌گه.

بردیا دستش را مشت کرد.

حرف حق جواب نداشت.

همان لحظه از کنار سر فرهاد، چشمش به تانیا افتاد که خم راهروی بیمارستان را پیچید و با دیدن جمع سه‌نفره‌ی آن‌ها به قدم‌هایش سرعت بخشید.

چشمانش سرخ بود و صورتش بی‌روح.

او هم حال خوبی نداشت. با دیدن بردیا انگار دلش پرتر هم شد.

بغض‌آلود نالید:

- یه کاری کن بردیا... نذار بمیره...

صدای آشنایش خنجری شد و توی قلب بردیا فرورفت. لب‌های غنچه شده و چانه‌ی کوچک لرزانش هم زیادی آشنا بود.

دو خواهر، مثل هم بغض و گریه می‌کردند.

[4/16/2021 5:07 AM]

#پارت۵۳۶

اشک از چشم تانیا پایین چکید:

- راضی به مردنش نیستم... نمی‌خوام بمیره... نمی‌خوام...

- نمی‌میره... به هوش میاد.

تانیا به اتاق سی‌سی‌یو خیره شد:

- فقط می‌خوام زنده بمونه. هیچی نمی‌خوام دیگه... فقط نفس بکشه. همین.

بردیا خیره به مردمک‌های سبز او، ضربان قلبش کند می‌شد، عذاب می‌کشید، شکنجه می‌شد.

فرهاد دلسوزانه به شانه‌ی او دست کشید:

- نگران نباش. خطر اصلی رفع شده. ولی باید به هوش بیاد تا همه چی به حالت نرمال برگرده.

تانیا طوری‌که انگار او از عالم غیب باخبر باشد، پرسید:

- به هوش میاد؟ اگه نیاد چی می‌شه؟

فرهاد آرام پلک زد:

- میاد. حتما به هوش میاد.

با حرصی خواهرانه گفت:

- به هوش بیاد دیگه باهاش کاری ندارم! هر چه‌قدر که دلش خواست، باباشو دوست داشته باشه. دیگه ازش کینه ندارم، اذیتش نمی‌کنم... کامرانو بپرسته، باز به اون قاتل بگه "باباجونی" دیگه مهم نیست. به‌خدا دیگه به‌خاطر این سرش داد نمی‌زنم، اشکشو درنمیارم... فقط... فقط به هوش بیاد...

بردیا تلخند زد.

شنیدنِ این جملات از زبان تانیا عجیب نبود.

یک‌بار دیگر به او ثابت شد که خدا خوب بلد است بنده‌هایش را چه‌طور ادب کند و سرجایشان بنشاند. مثل این حال آشفته و پرافسوس تانیا، مثل ویرانیِ خودش در آن شب طوفانی بالای سر آریانای کبود و بی‌نفس... دست خدا درد نکند. در ادب کردنشان چیزی کم نگذاشته بود؛ از این به بعد هم نمی‌گذاشت!

تانیا با دو دست صورت خیسش را پوشاند:

_ قرار نبود این‌جوری بشه. جای آریانا اون‌جا نیست... بیارش بیرون بردیا... نذار بمونه اون‌جا... توروخدا... جاش اون‌جا نیست. قرار نبود قلبش وایسه... قرارنبود...

و هق‌هقِ گریه امانش نداد.

بردیا بی‌حالت و خنثی نگاهش می‌کرد.

«قرار نبود»های زندگی‌شان زیاد بود؛ مثلا قرار نبود روزی بیماریِ روحیِ کامران طناب داری بشود و بپیچد دور گلوی تک‌دختر سرهنگ ایران‌پناه!

قرار نبود الهه از ترسِ جانش، شبانه به شیراز فرار کند و چند سال بعد در حافظیه دل شاهرخ را بلرزاند!

قرار نبود الهه بشود ضلعِ میانیِ یک مثلثِ لعنتی، بین دو رفیقِ دیرینه!

قرار نبود کامران سال‌ها چشمش دنبال زنِ رفیقش بچرخد و یک شب به آن زن، به مادر او، تعرض کند و قلب الهه این فاجعه را تاب نیاورد.

رهام دستمالی به دست تانیا داد و او را روی صندلی نشاند. بردیا قدم تند کرد سمت حیاط. باید هوای تازه به ریه‌هایش می رسید، وگرنه دوام نمی‌آورد.

[4/16/2021 5:07 AM]

قرار نبود کامرانِ بی‌شرف حتی به جسم بی‌جانِ مادرش هم رحم نکند و افرادش چند ساعت پس‌از خاکسپاری الهه، وقتی خورشید جای خود را به ماه داد و هوا تاریک شد، جسدِ الهه را از آرامگاه خانوادگیِ «کمالی» بیرون بیاورند و به اتاق مخفی عمارت جاوید منتقل کنند!

قرار نبود او و پدرش سال‌ها حتی از مزار مادر هم محروم بمانند و بر سر یک سنگ خالی اشک بریزند و فاتحه بخوانند!

از پله‌های بیمارستان پایین رفت.

وقت ملاقات رسیده بود و رفت و آمدها زیاد شده بود. از هرسو خانواده‌هایی گل به دست، یا بعضی با چهره‌هایی گرفته و مغموم وارد اتاق بیمارشان می‌شدند. همیشه از بیمارستان و حال و هوایش بیزار بود. این‌جا آدمِ سالم را هم مریض می‌کرد.

وارد محوطه شد. سیگاری آتش زد و روی نیمکت نشست. ظهرِ نیمه ابریِ مزخرف و دلگیری بود. آسمان سیاه و آلوده‌ی تهران را دوست نداشت.
پوک عمیقی زد.

قرار نبود پا به پای دختر ماه‌روی کامران، او نیز بمیرد و بسوزد و دم نزد... او قبلا یک‌بار مرده بود. همان بسش بود.
بردیا فقط شانزده سالش بود که سنگ صبورِ پدر عزادارش شد. شاهرخ به هیچ‌وجه قصد در آوردن پیرهن عزای الهه را نداشت. می‌پرستید زنش را. الهه تمام زندگی‌اش بود. بردیا شب و روز، سخت به آب‌وآتش می‌زد تا حال پدر ذره‌ای بهبود پیدا کند، اما دریغ از نتیجه. از بیرون این‌طور به نظر می‌رسید که عمه شایلین، امیرعلی، هدیه و اهورا نیز کنارشان بودند، اما فقط خودِ شانزده‌ساله‌اش می‌دانست که زیر سقف خانه‌ی بی‌چراغ و سوت‌وکورشان، فقط یک اوی نوجوان و خام بود و

یک پدرِ درهم‌شکسته‌ی بی‌روحیه که باید از او مراقبت می‌کرد.

انگار آن روزها جایشان عوض شده بود!

او برای شاهرخ هم پدری می‌کرد، هم مادری...

کم خود را به این در و آن در نزد تا شاهرخ به خود بیاید، اما نشد. بردیا آن روزها آن‌قدری درگیر بهبودی پدر بود که حتی فرصت نکرد برای مادرش غصه بخورد و اشک بریزد. مادر را در بدزمانی از دست داده بود، حالا باید جان می‌داد تا پدر را حفظ کند...

چیزی مثل یک دمل چرکین عمیق از شاهرخ و گذشته در سینه داشت.

شاهرخ سه سال بعد از فوت الهه، وقتی تازه پس از جلسه‌های روانشناسیِ منظم و طولانی به خود آمده و مرگ الهه را پذیرفته بود، تصمیم گرفت برای زندگی همیشگی به انگلیس برود؛ به جایی که الهه بارها و بارها گفته بود ترجیح می‌دهد

آن‌جا زندگی کند اما دغدغه‌های تمام‌نشدنی شرکت‌ها و مخالفت‌های پسرکوچکشان مانع شده بود. این بار دیگر آن کار و قراردادهای لعنتی یا زحماتِ چندین‌ساله‌اش اهمیتی نداشت. این‌بار الهه ای نبود و شاهرخ تحمل ایرانِ بی الهه را نداشت...

بردیا دندان هایش را روی هم سایید. چشمان سیاهش پُر شده بود. تلخ خندید و دود سیگار را بیرون فرستاد.
شاهرخ خودخواه بود. هیچ‌وقت به تنهایی و بی‌کسی پسرش فکر نکرد... عاشق بود... درست! آن زن جان و جهانش بود... درست! ولی بردیا هم پسرش بود... از همان زن!

[4/16/2021 5:07 AM]

#پارت۵۳۷

شاهرخ خودخواه بود. هیچ‌وقت به تنهایی و بی‌کسی پسرش فکر نکرد... عاشق بود... درست! آن زن جان و جهانش بود... درست! ولی بردیا هم پسرش بود... از همان زن!

آه کشید و ته سیگار را روی زمین انداخت و با نوک کفش‌های سیاهش آن را خاموش کرد. کامران بی آن‌که خود بداند و حواسش باشد، بردیا را، هم بی‌مادر کرده بود، هم بی‌پدر... سیگار دوم را بین لبانش گذاشت و با فندک آن را روشن کرد. امروز صبح وقتی تلفنی با اهورا حرف می‌زد، چه سخت تلاش کرده بود صدایش عادی باشد. چه‌قدر از ته دلش گذشت که ای کاش می‌توانست اهورا را کنار خود داشته باشد و به او از دردهای مزمن و قدیمی‌اش بگوید؛ از زخم‌هایی که خودی و

غیرخودی به جانش زده بودند؛ از حال ناجور این روزهایش که آریانا بی‌جان گوشه‌ی بیمارستان افتاده و به هوش نیامده.
اهورا کوهِ پشت سرِ بردیا بود؛ برادرش بود... اما فقط تا زمانی که نمی‌فهمید او چگونه هم‌پیمانِ شیطان شد و در کاخ باشکوهش پرنسس کوچولو را زجرکش کرد. وای به روزی که بفهمد رفیقِ گرمابه‌وگلستانش پشت یک نقاب سیاه چه کرده. درکش می‌کرد؟ باز هم منطقی می‌بود؟ شده یک‌ذره به بردیا حق می‌داد؟... نمی‌داد!

همانطور که روی نیمکت نشسته بود، به جلو خم شد و ساق دستش را روی زانو گذاشت. سیگار روشن بین دو انگشتش بود. خاکستر آن را تکاند.
همان لحظه صدای غمگین آریانا توی ذهنش بلند شد:
«آریانای تو از کی مرد؟ خبر داری؟» « تصور کن... یه دختر هشت‌ساله رو، که نه مادر بالای سرشه، نه پدر.» «وقتی در

اتاقشو باز می‌کنه، زن خدمتکار رو با مرد باغبون رو تختش می‌بینه...» «زنه اسمش سولماز بود... سعی کردم به بابا بگم اما گوش نکرد.» «می‌دونی چه بلایی سرم اوورد؟» «چندتا پوک زد به سیگار نیمه‌سوختهٔ بابا و ظرف جاسیگاریشو که پر از خاکستر داغ بود،خالی کرد رو سرشونهٔ لختم...»

به ذرات خاکستری که روی زمین سیمانی، جلوی پایش ریختند نگاه می‌کرد.
چرا آریانا هیچ‌وقت از آن زن و فاجعه‌ی رخ‌داده حرف نزده بود. حتی تصور سوختن پوست لطیف و سفید سرشانه‌اش بردیا را به آتش می‌کشید.
به خود تشر زد:
«چی شد مرد حسابی؟ فقط تو حق داری اذیتش کنی، آره؟»
سرش را پایین انداخت.

خم شدن که شاخ و دم ندارد. هر ساعتی که می‌گذشت و آن دریچه‌های سبز هم‌چنان بسته می‌ماندند، او خمیده‌تر می‌شد.

قرار نبود روزی مقابل دیوار شیشه‌ای در برج ققنوس، دستانش را دور تن دختر کامران حلقه کند، محکم او را به سینه‌اش بچسباند و با درد زمزمه کند:

«کاش تو یه دنیای دیگه همو دیده بودیم...»

آن روز، در طبقه‌س بیست‌وششم یک برج، مردی آرزو کرده بود که ای کاش می‌شد دنیای او و محبوبش از خانواده‌هایشان جدا باشد.

دود سیگارش را به رو به آسمان فوت کرد. فاصله‌ی آرزوی سوخته‌اش با واقعیت، به اندازه‌ی فاصله‌ی همین دودهای خاکستریِ مقابلش با آن سقف طوسی و آلوده‌ی بالای سر بود.

اما چرا قرار نباشد کار پرنسس کوچولوی قصه به تخت بیمارستان برسد؟... کامران که فعلا فقط درگیر ضررهای مالی و

یافتن هویت دشمنان پنهانی‌اش بود، او هم که گوشه‌ای ایستاده بود و یک‌تنه به روح آریانا می‌تاخت... چه انتظاری داشت؟

که آخرش چه بشود؟

دخترک از فولاد که نبود! او هم آدم بود... قلب داشت... نفس داشت... اما تا یک‌جایی.

[4/16/2021 5:07 AM]

#پارت۵۳۸

بردیا به خیال خودش می‌خواست نفس و قدرت و توان کامران را بگیرد، حواسش نبود کسی که این وسط زودتر از همه خُرد

می‌شود، آریانای اوست... همانی که هزار بار شکست و باز ایستاد تا تسلیم تقدیر نشود.

- بـــردیـــاااا...

با این فریاد، سرش تند و تیز و پُرهراس به چپ چرخید. رهام از مقابل ساختمان بیمارستان با حالی آشفته به سمتش می‌دوید. دلِ بردیا توی سینه فروریخت و سریع از جا پرید. نکند برای آریانا اتفاقی افتاده...

اعظای بدنش قفل شدند. انگار تمام علائم حیاتی خود را یک لحظه از دست داد. یادش نمی‌آمد در تمام زندگی‌اش از چیزی به این اندازه ترسیده باشد. نه توان حرکت داشت، نه نای نشستن. فقط با دو چشم پرتشویش به رهام نگاه می‌کرد که نزدیک می‌شد.

او اهل دعا کردن نبود، التماس و نذر و نیاز را هم نمی دانست. اما آن لحظه فقط یک جمله در دل به خدا گفت:

«ازم نگیرش.»

و جان داد تا رهام برسد و زبان باز کند.

***

ترانه شماره‌ی اهورا را گرفت و بوق چهارم که خورد، صدای گرم او توی گوشی پیچید:

- الو.

_ سلام.

اهورا با مکث جواب داد:

_ سلام!

- خوبی پسردایی؟

از پشت میز بلند شد. از صبح چند جلسه‌ی فشرده را پشت سر گذاشته بود و خسته بود.

- مرسی ترانه جان. خودت خوبی؟

- ممنونم. مزاحم که نشدم؟

_ مراحمی. جانم؟

_ صدات خسته‌ست. کارخونه‌ای؟

- آره. کارا فشرده‌ست. فرصت نفس گرفتن ندارم.

ترانه جسارت به خرج داد و با احساسی که سرریز می‌شد به صدایش گفت:

_ خوب میشد اگه بیش‌تر استراحت می‌کردی. این همه کار کردنم خوب نیست. از پا میوفتی.

اهورا نفسش را بیرون داد.

اگر خود را غرق کار نمی‌کرد که از فکر و خیال دیوانه می‌شد؛ از دل‌تنگی دیوانه می‌شد؛ می‌مرد زیرِ بارِ شکستی که خورده بود.

او لبخند زد و ترانه غمِ این لبخند را ندید:

_ چند وقت دیگه کارا سبک‌تر می‌شه، استراحتم می‌کنم.

ترانه کمی این‌پا و آن‌پا کرد و نگاهی به چهره‌ی منتظر و مشتاق زن‌دایی هدیه انداخت.

هدیه به بازویش فشار می‌آورد و ترغیبش می‌کرد که بگوید.

پشت میز نهار خوری، توی آشپزخانه نشسته بودند.

ترانه، پشت گوشی گلویش را صاف کرد و پرسید:

- شنیدم قراره بری تهران، درسته پسردایی؟

اهورا تعجب کرد. همین امروز صبح به مادرش گفته بود که احتمال دارد هفته‌ی آینده برای قرارداد به تهران برود و سری هم به بردیا و آریانا بزند.

خبرها چه زود به ترانه رسیده بود.

با خنده‌ای مردانه پرسید:

- نکنه خونه‌مون شنود گذاشتی؟

ترانه خجالت کشید و لبش را گاز گرفت.

هدیه که درست بیخ گوشش نشسته و صدای اهورا را می‌شنید، با اشاره‌ی چشم و ابرو و صدایی بسیار آهسته، به ترانه دلداری داد که نگران نباشد و خجالت نکشد.

- نه... راستش...

اهورا نیم‌چه اخمی کرد. مشکوک شد. صدای پچ‌پچ را از آن سمت می‌شنید. نفس عمیقی کشید و سر تکان داد. فهمید همه‌ی این‌ها کار مادرش است تا به خیال خود او را از تنهایی دربیاورد.

یک دستش را توی جیب شلوارش برد و پشتش را به میز بزرگ کارش تکیه داد.

با لحنی که سعی کرد عادی باشد پرسید:

- شوخی کردم دخترعمه. آره قراره برم تهران. چیزی شده؟

- منم قرار بود یکی از دوستامو ببینم.

- خب؟

ترانه باز سکوت کرد.

استرس داشت و تمام تنش یخ کرده بود. انگار قلبش تا بالای گلو آمده بود و قصد بیرون آمدن داشت.

[4/16/2021 5:07 AM]

#پارت۵۳۹

اهورا که حال او را می‌فهمید، با متانت صبر کرد.
- می‌خواستم برم تهران...
آب دهانش را محکم قورت داد و جمله‌ی مرگبار را تمام کرد:
- گفتم اگه بشه باهات بیام.
و نفس آسوده‌ای کشید که به گوش اهورا هم رسید.
این‌بار اهورا مکث کرد. از فکرش گذشت که در این یک‌ماه رفت‌وآمدهای ترانه به خانه‌شان زیاد شده و حتی چند باری هم به بهانه‌های مختلف به کارخانه آمده بود. سعی داشت بیش‌تر به او نزدیک شود و احتمالا امیرعلی و هدیه هم حمایت و تشویقش می‌کردند.

سکوت اهورا طولانی شده بود.

ترانه هول گفت:

_ البته اگه اشکالی نداشته باسه و امکانش باشه... یعنی... یعنی خیلی‌ام واجب نیست...

ابروهای اهورا به‌هم نزدیک شده بود. خیلی چیزها را در ذهن، سبک‌سنگین کرد. می‌دانست ترانه‌ی بی‌نوا تا حالا چند بار پشت گوشی مرده و زنده شده.

با مهربانی گفت:

- باشه ترانه.

چشم‌های خواهرزاده‌ی امیرعلی ستاره‌باران شد.

اهورا ادامه داد:

_ روز دقیقو زودتر بهت می‌گم که برنامه‌هاتو راست‌وریس کنی.

خنده‌ی محجوبانه و بی‌صدای ترانه را می‌توانست حس کند.

وقتی تماس پایان یافت، هدیه مثل یک دخترجوان بیست‌ساله، با شور و هیجان گفت:

- دیدی کاری نداشت عزیزِدلم!

_ به نظرتون نفهمید من این‌جام زن‌دایی؟

_ اونش مهم نیست گلم.

ترانه تحت تاثیر دقایق پیش، هنوز سرخ بود.

_ اگه تو توی این سفر همراهش باشی خیالم راحت‌تره. شاید تونستی یه کارایی هم این وسط بکنی. نه؟

و پر از شیطنت چشمک زد.

ترانه با شرم خندید. چه زن‌دایی با فهم و شعور و خوبی داشت.

یک دفعه محکم هدیه را بغل کرد و از گونه‌اش بوسید.

صدای امیرعلی از سالن پذیرایی بلند شد:

- بیاید این‌جا ببینم چه دسیسه‌ای چیدید؟

هر دو از آشپزخانه بیرون آمدند. هدیه به مبل همسرش نزدیک می‌شد که با ناز و صدای ملوسش گفت:

- دسیسه‌ی زن گرفتن برای اهورا و خوشبخت کردن خواهرزاده ی گل شما.

امیرعلی کنترل تلوزیون را روی عسلی گذاشت و چشم از بازی فوتبال ایران و بحرین گرفت. صدای گزارش پُرتب‌وتاب جواد خیابانی زمینه‌ی صحبتشان بود.

- به سلامتی. ان‌شاءالله که به نتیجه برسه این دسیسه.

و با محبتی پدرانه به روی ترانه لبخند زد. گونه‌های دخترک از خجالت قرمز شده بود.

هدیه جواب داد:

_ حتما به نتیجه می‌رسه. من تمام‌قد پشت خواهرزاده‌ت هستم. خودم حل می‌کنم.

_ خب پس این کار، تموم‌شده‌ست! هر کی ندونه، من می‌دونم شما جه تبحری تو این موارد داری هدیه خانم.

هدیه دلبرانه خندید.

دورتر از آن‌ها، اهورا گوشی تلفن را از روی میز برداشت و به منشی وصل کرد:

- به مقصد تهران برای دو نفر بلیط هواپیما رزرو کنید.

- چشم. برای چه تاریخی؟

یک هفته از آخرین باری که تلفنی با بردیا صحبت کرده بود می‌گذشت. دلش یک‌دنیا برای او و آریانا تنگ شده بود، اما حتی فکر رویارویی با آن‌ها حالش را از این‌رو به آن‌رو می‌کرد. دردِ توی سینه‌اش نخوابیده بود...

- جناب رئیس؟... آقای تابش صدامو میشنوید؟

صدای منشی جوان اهورا را به خود آورد.

- بله؟

- عرض کردم بلیطا برای چه تاریخی باشن؟

به تقویم کوچک روی میز نگاه کرد.

ضربان قلبش از همین‌حالا تند شده بود؛ وای به روزی که پایش به تهران می‌رسید.

جواب داد:

- پنجشنبه‌ی آینده.

این را که می‌گفت، طرح لبخند غم‌انگیزی روی لبش نشسته بود.

***

[4/23/2021 10:16 PM]

#پارت۵۴۰

***

دلارام شش دانگ حواسش به من بود. بردیا هم از زیر چشم مدام حالم را چک می‌کرد. فاصله‌ی زیادی با آزرای مشکی

نداشتیم. بعد از به هوش آمدن، شش روز بستری بودم و امروز دکتر اجازه‌ی مرخصی داده بود.

بردیا با چهره‌ای جدی درِ جلوی اتومبیل را باز کرد و منتظر ماند بنشینم. به صورتم نگاه نمی‌کرد و یک اخم کوچک هم بین ابروهایش بود.

با بی‌خیالی از کنار دستش رد شدم و بی آن‌که نگاهش کنم درِ عقب را باز کردم و روی صندلی پشتی نشستم. مکث کوتاهی کرد و این حرکتم را به رویم نیاورد. بعد هم با خونسردی ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.

دلارام ناچار در صندلی جلو جای گرفت و بردیا استارت زد.

همان اول بخاری را روشن کرد و دریچه‌اش را رو به صندلی‌های عقب تنظیم کرد.

نمی‌دانم چرا فقط موقع سرما و گرما یاد من می‌افتاد و نگران می‌شد!

در شش روز گذشته حتی یک‌بار هم به ملاقاتم نیامده بود.
تعجبی نداشت. ولی دروغ است اگر بگوید منتظر اوی خیانتکار و آن خواهرِ بی‌عاطفه‌ام نبودم.
نفسم باز داشت تنگ می‌شد. از حماقت‌های تمام‌نشدنی خودم بیزار بودم.
شیشه را پایین دادم و تندتر و عمیق‌تر نفس کشیدم. ترافیک بود. پشت چراغ قرمز ترمز کرد و آرنجش را کنار پنجره گذاشت.
دلارام در سکوت به خیابان زل زده بود. او، رهام و فرهاد در این شش روز برایم سنگ تمام گذاشته بودند. بعد از آن همه اتفاق، باورِ مهربانی‌شان سخت بود. دوسه‌روز اول، پشت رفتارهای خوبشان دنبال نقشه و برنامه می‌گشتم. مارگزیده بودم و فکر می‌کردم هر دلسوزی و محبتی، یک ریسمان سیاه و سفید است! گمان می‌کردم هر خوبی‌شان، صرفا یک ترفند زیرکارنه‌ی تازه است برای رفتن مرحله‌ی بعدی! اما اشتباه

می‌کردم. دلارام دختر فهمیده‌ای بود. رهام و فرهاد هم واقعا نگرانم بودند.

آدم گاهی نیاز دارد خوش‌بین باشد و خوبیِ اطرافیان را باور کند؛ حتی اگر واقعا این‌طور نباشند! حضور بین نقاب‌های مختلف، به اندازه‌ی تفس کشیدن زیر آب سخت است.
خوب‌ها، توی اتمسفرِ بد دوام نمی‌آورند؛ پژمرده می‌شوند و می‌میرند؛ مثل ماهی‌ای که از رودخانه بیرون بکشی و روی خاک بندازی‌اش...
زنده می‌ماند؟!

سرم را بیش‌تر از پنجره بیرون بردم تا هوای آزاد به پوستم بخورد. آبانِ خنک و پُربارانی را پشت سر می‌گذاشتیم. دستِ خدا هم درد نکند، از وقتی من از آسمان ابری می‌ترسم، اصفهان و تهران یک روز صاف و آفتابی به خود نمی‌بینند.

یک‌دفعه بردیا از سمتِ خودش شیشه را بالا داد. مجبور شدم سریع عقب بکشم تا دستم بین شیشه و بدنه‌ی ماشین گیر نکن.

بی حرف و با حرص چپ‌چپی حواله‌اش کردم. فرمان را چسبیده بود و به جلو نگاه می‌کرد. دوباره شیشه را پایین دادم. هوای ماشین خفه بود و ادکلن آشنا و لعنتی‌اش هم اذیتم می‌کرد.

دو ثانیه نشده دوباره او شیشه را بالا داد. شده بودیم شبیه پلنگ صورتی و کارآگاه، وقتی یکی‌شان رنگ صورتی به ستون و در و دیوار می‌زد و آن یکی درست پشت‌بندش رنگ آبی را به همه جا می‌کشید! و این چرخه مدام تکرار می‌شد.

پرخاشگرانه گفتم:

- کاری به این زهرمارِ سمتِ من نداشته باش.

از برکاتِ بستری شدن در بیمارستان این بود که نسبت به او بی‌ادب و گستاخ هم شده بودم.

کوتاه گفت:

- هوا سرده.

- فکر کنم تو توی بحث هشت روز پیش جا موندی.

جواب که نداد، بیش‌تر حرص خوردم.

با نهایتِ انزجار ادامه دادم:

- همون موقع هم گفتم به تو ربطی نداره.

[4/23/2021 10:16 PM]

#پارت۵۴۱

حقّش است! این دختر پرخاشجو و عصبی نوش جانش. بردیا لیاقت آن آریانای مظلوم و صبور را نداشت.

دلارام با لحن ملایمی مداخله کرد:

- سرده...

_ سردم نیست.

_تازه مرخص شدی آریانا.

نمی‌خواستم با او بحث کنم. شش شبانه‌روز توی بیمارستان به‌عنوان همراه بالای سرم نشسته بود و همین حالا خستگی از سر و رویش می‌بارید.

من، برخلاف مردی که پشت فرمان نشسته بود، نمک‌نشناس و قدرنشناس نبودم. من نه نمکدان را می‌شکستم، نه روح و جان صاحبش را!

ترافیک کم‌کم روان می‌شد.

بردیا میدان را دور می‌زد که خطاب به دلارام آهسته گفت:

- کاش می‌فهمید.

تعلّل نکردم؛ تلخ‌تر از خودش کنایه زدم:

– من کلا دختر نفهمی‌ام. اگه فهم داشتم تو این چند سال آدمای اطرافمو می‌شناختم.

حرفی نزد. داشت مراعات حالم را می‌کرد. اما راه که باز شد، پایش را روی پدال فشرد و سرعت ماشین یک‌دفعه خیلی بالا رفت.

حرصش را روی فرمان و پدال خالی می‌کرد.

به آسمان نارنجی خیره شدم. دودگرفته و دلگیر بود. دلم برای پدر و اهورا شدیدا تنگ بود و حسرت شنیدن صدایشان را داشتم. باید در اسرع وقت کاری کردم. حالا فقط یک دلخوشی داشتم و آن این بود که رهام می‌گفت، برفی صحیح و سالم است و به محض مرخص شدن از بیمارستان، او را در عمارت می‌بینم.

کمی بعد ماشین توی باغ ایستاد.

رهام و فرهاد جلوی ساختمان بودند.

با ذوق پیاده شدم و سریع پرسیدم:

_ برفی کو؟

فرصت پاسخ نیافت.

همان لحظه برفی پارس‌کنان از پشت درختان بیرون دوید. از روی برگ‌های خشکیده‌ی زرد و نارنجی می‌گذشت و پارس می‌کرد. قلبم از خوشی لرزید.

او سرزنده و سلامت بود. محکم بغلش کردم و وقت بوسیدن صورتش باز آن کاسه‌ی سوپ لعنتی برایم دهن‌کجی کرد.

فرهاد ساک کوچک را که خرت‌وپرت و کتاب و وسایل دلارام و من تویش بود، از دست دلارام گرفت و رهام مهربان لبخند زد:

- خدا رو شکر که سلامتی.

هنوز به این تغییر رفتارها عادت نداشتم.

کوتاه جواب دادم:

- ممنونم.

و دوباره برفی را بوسیدم.

بردیا مثل اجل معلّق، بالای سرم ایستاده بود. وقتی با کینه و کدورت نگاهش کردم، تا ته چشم‌های غضب‌آلودم را خواند، اما تخس‌تر از آن بود که به روی مبارکش بیاورد.

با اخم از او رو گرفتم و سرم را توی گردن برفی فرو بردم:

- آخ که چه‌قدر دلم برات تنگ بود خوشگلم...

ظاهر و روحیه‌اش در بهترین وضع بود. رابطه‌ی خیلی خوبی هم با فرهاد و رهام و بردیا داشت.

خیالم راحت شد و وقتی برفی به‌سوی آلونکش می‌رفت، من با نفسی آسوده ایوان را پشت سر گذاشتم. ث

بردیا با فاصله‌ی کمی، کنارم بود.

مستقیم به سمت پله‌ها رفتم.

پرسید:

- کجا؟

- بالای این پله ها به کدوم جهنم می‌رسه؟... می‌رم همون‌جا.

دلارام و فرهاد و رهام خود را به کوچه‌ی علی‌چپ زدند و وارد راهروی منتهی به سالن شدند.

بردیا ذره‌ای از گره‌ی ابروهایش باز نکرد:

- اول قرصتو بخور بعد برو به اون جهنم!

از او انتظار جواب بهتری نمی‌رفت.

- وقت قرصم نیست الان.

- هست.

- نیست. تو می‌دونی یا من؟

- من!

و صدایش را بالا برد:

- دلاراام؟

دلارام سریع از سالن بیرون آمد:

- جانم؟

- لطفا قرصای آریانا رو براش بیار.

- باشه.

همین‌که داخل رفت، این‌بار من صدایش زدم:

- دلارام؟

- جانم؟

- می‌شه بیاری بالا؟

هاج و واج به ما نگاه کرد:

- باشه، میارم.

[4/23/2021 10:16 PM]

#پارت۵۴۲

وقت بالا رفتن از پله‌ها، گرمای حضور بردیا را درست در یک‌قدمی‌ام حس می‌کردم.

پشت سرم بود. نرده را محکم چسبیدم و چند پله‌ی آخر را چشم‌بسته طی کردم.

تانیا وسط سالن طبقه‌ی دوم، دست‌هایش را به‌هم قفل کرده و به ستون تکیه داده بود. ما را که دید صاف ایستاد.

انگار می‌خواست چیزی بگوید. صورتش هم ناراحت بود. صبر نکردم و با اخم مستقیم به سمت اتاق رفتم.

صدای مکالمه‌شان به گوشم می‌رسید.

- سلام، خسته نباشی.

بردیا این‌طور جواب او را داد:

- سلام. بهتری تانیا؟

- خوبم...

مگر حالش بد بود؟...

پاهایم بی‌اراده شل شدند. حتی فکرِ خوب نبودنش دست و دلم را می‌لرزاند. خواستم اما نشد که برگردم. نتوانستم. نه غرورم می‌گذاشت، نه آن قلبی که آن‌ها زیر پایشان له کرده بودند.

این دل، حالا لبریز از تنفر بود...

با ذهنی که پیش تانیا مانده بود، در اتاق را باز کردم و یک لحظه خشکم زد.

حس کردم اشتباه آمده‌ام.

همان وقت بردیا از پشت سرم گفت:

- دکوراسیون این‌جا عوض شده.

- چرا؟

- چون باید عوض می‌شد.

دیگر هیچ چیز، سفیدِ محض و آزاردهنده نبود. از کمد و میز توالت گرفته، تا تخت و پرده و مبلمان داخل اتاق همه چیز عوض شده بود. این بار شده بود مخلوطی از رنگ های

بادمجونی سیر و سفید... و می‌شد ادّعا کرد که به زیبایی و باشکوهیِ اتاق خانه‌ی جاوید است.

لبخند زدم.

دلارام آمد و دو قرص و یک لیوان آب دستم داد. بعداز خوردن پرسیدم:

- چرا این‌جا رو تغییر دادید دلارام؟

به بردیا نگاه کرد و جواب داد:

- به‌خاطر تو.

- شوخیتون گرفته؟

عصبانتیم دست خودم نبود.

کارهایشان از یادم نمی‌رفت. مگر می‌شد فراموش کرد!

پوزخند زدم:

- اینا ترفند جدیده؟ باز چه نقشه‌ای برام کشیدید؟

دلارام سرش را پایین انداخت و بردیا لبش را تو کشید.

- شما شاید یادتون رفته. ولی من خوب یادمه چه‌قدر تو این اتاق گریه کردم، چه‌قدر تنهایی کشیدم و ککتونم نگزید. مثلا همین یه هفته پیش به بهونه‌ی نهار دسته‌جمعی صدام کردید و گفتید گوشت برفی رو...

بردیا کلامم را برید:

- بسه.

- اذیت شدی؟

- آریانا!

- چیزی که شنیدنش تو رو آزار می‌ده رو... من تجربه کردم!

جمله‌ی دومم را با تاکید زیادی توی صورتش کوبیدم.

نگاه خصمانه‌ام، بین مردمک‌های سیاهش جابه‌جا می‌شد و هرلحظه ضربان قلبم از فشار حرص بالاتر می‌رفت.

برگشتم و شال را از سرم کشیدم.

نفسم تنگ شده بود. دکتر آن همه توصیه کرده بود که مراقب باشم و رعایت کنم.

جلو آمدنِ بردیا را پای نگرانی‌اش نمی‌گذارم؛ او سنگ‌دل تر از این حرف‌ها بود.

- چی شد؟

به جای جواب، با چشم‌غرّه پشتم را بهشان کردم.

دلارام زمزمه کرد:

- حق با توئه آریانا... حق با توئه...

متوجه شدم از اتاق بیرون رفت.

بردیا دوباره پرسید:

- حالت خوبه؟ جواب بده.

جواب ندادم تا دلم بیش‌تر خنک شود.

پنجره را تا آخر باز کردم و عمیق نفس کشیدم. هوای تازه کمکم می‌کرد.

- آریانا؟

یک‌وقتی می‌مردم برای همین صدا کردنش. یک‌وقتی صدایم که می‌زد، جهان در حوالی من، در نگاه او، در عشق عمیقم خلاصه می‌شد...

[4/23/2021 10:16 PM]

#پارت۵۴۳

به در اشاره کردم و با بیزاری گفتم:

- برو بیرون.

در اتاق را محکم کوبید و با چند قدم بلند خودش را به من رساند.

بازویم را می‌کشید که طلبکارانه پرسیدم:

- چی‌کار می‌کنی؟

من را تا وسط اتاق آورد و از پنچره دور کرد.

حالت صورتش پکر بود. بهم‌ریخته می‌دیدمش. او امروز نه شبیه بردیای جنتلمنِ آریانا بود، نه شبیه مردِ کینه‌توز و سنگیِ پشت نقاب.

یک‌دفعه مانتو پاییزه‌ای را که تنم بود درآورد و با دو دست پایین بافت نازکم را گرفت. می‌خواست به سمت بالا بکشدش که سریع جفت ساعدش را گرفتم:

- چته؟

_ می‌خوام از تنت دربیارم! نترس، قرار نیست دستای کثیفم به تنت بخوره.

و نگاهش را پایین کشید و به انگشتانم که سفت ساق دستانش را چسبیده بودم، اشاره کرد:

- الانم دستای تمیزتو بردار تا آلوده نشی.

چیزی توی چشم‌هایش بود که نمی‌دانستم چیست اما آزارم می‌داد. آرام‌تر گفت:

- خودتو با اینا خفه کردی، باید لباسای راحت‌تر بپوشی که راه نفست آزادتر باشه.

درکش نمی‌کردم. او نمی‌توانست نگران من باشد. حتما باز فکر نقشه‌ای جدید بود.

- خودم بلدم لباسمو عوض کنم.

- باشه عوض کن.

و پایین بافت را رها کرد و به سمت کمد رفت.

حیرت‌زده حرکاتش را نگاه می‌کردم. بین انبوه لباس‌هایی که خودش برایم خریده بود، گشت و یک تونیک یقه‌شل یشمی را از آویز بیرون آورد.

بدون این‌که برگردد پرسید:

- در اووردی؟

- نه.

برگشت و اخم‌هایش توی هم رفت:

- منتظر چی هستی؟

- بیرون رفتن تو.

- بیخود!

- دنبال چی هستی بردیا؟

نزدیک می‌شد که پرسیدم:

- جواب بده؟

_ دربیار!

_ می‌گم دنبال چی هستی؟ چی می‌خوای از جونم؟

تونیک را به سمتم گرفت:

- هیچی نمی‌خوام.

- پس راحتم بذار. تنهام بذار.

- باید حالت زودتر خوب بشه.

با حرص لباس را از دستش کشیدم:

- چرا؟ نقشه‌ی تازه داری؟ قراره وارد فاز دوم برنامه‌ها بشیم؟

آرام لب زد:

- نه.

- باشه. تو نباشی من سریع خوب می‌شم... دور باش. اونقدری که چشمم به چشمت نیوفته، ازم دور شو.

شمرده‌شمرده و قاطع جواب داد:

- من نزدیک می‌مونم، هروقت کامل خوب شدی، طوری دور می‌شم که بخوای هم، نتونی ببینیم.

نفسی که در سینه‌ام گیر کرده بود، نشانه‌ی درد بود.

می‌دانستم او اگر حرفی می‌زد، یک روز انجام می‌داد.

سیاه‌چال‌هایش از دستم گرفته بودند و می‌کشیدند توی خودشان. داشتم حل می‌شدم، غرق می‌شدم، خفه می‌شدم.

نگاهت می‌کنم خاموش،

و خاموشی زبان دارد

زبانِ عاشقان، چشم است

و چشم، از دل نشان دارد...

(هوشنگ ابتهاج)

[4/23/2021 10:16 PM]

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و یک‌دفعه سفیهانه گفتم:

- به‌خاطر همین تو این شیش روزی که بستری بودم، حتی یه بار نیومدی ملاقات؟

از بالا غریبانه نگاهم می‌کرد که بازدمِ گرمش روی صورتم نشست.

دلِ سست‌عنصرم تکانی خورد و پلک‌هایم سنگین و طولانی روی هم نشستند.

تازه فهمیدم چه گفتم.

با ناخن به جان انگشتم افتادم و توی دل هرچه فحش بلد بودم، بارِ خود کردم.

برای ماست‌مالی کردن گندی که زدم، با عجله گفتم:

- منتظرت نبودم. خوب کردی نیومدی.

چشمان سیاهش آشکارا خندیدند:

- تو هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودی آریانا...

- برعکسِ تو که هم دروغگوی خوبی بودی، هم بازیگر قهّاری.

او پلک زد و من توی صورتش غرّیدم:

- لعنت به تو بردیا... لعنت به همه‌تون...

بغض و لرزش صدایم چیزی نبود که او نفهمد.

پشت کردم و بی‌خیال حضورش، بافت را درآوردم. می‌دانستم تا حرفش به کرسی نمی‌نشست، از این‌جا نمی‌رفت.

صدای کفش‌هایش را شنیدم. پنجره را بسته بود. پرده را هم کامل کشید و به جای اولش برگشت.

حالا فقط یک تاپ نیم‌تنه‌ی صورتی تنم بود؛ آن‌هم مقابل مردی که باید محرم‌ترین می‌بود... اما نبود! نخواست که باشد!

پرسید:

- نمی‌خوای بگی نگاه نکن؟

تلخند زدم:

- نه! دیگه بود و نبودِ نگاهاتم مهم نیس...

[4/23/2021 10:16 PM]

#پارت۵۴۴

فقط یک تاپ نیم‌تنه‌ی صورتی تنم بود. آن‌هم مقابل مردی که باید محرم‌ترین می‌بود... اما نبود! نخواست که باشد!

پرسید:

- نمی‌خوای بگی نگاه نکن؟

تلخند زدم:

- نه! دیگه بود و نبودِ نگاهاتم مهم نیس...

کمال هم‌نشین اثر می‌کرد. من هم دروغ‌گوی خوبی شده بودم.

بافت را که پوشیدم، پرسیدم:

- راحت شدی؟

- تقریبا.

- حالا اگه اجازه بدی می‌خوام استراحت کنم. بفرما بیرون.

از کنارش رد شدم و روی تخت دراز کشیدم. خسته بودم و قرص‌ها هم کم‌کم خواب‌آلودم می‌کردند.

وقتی دیدم تکان نخورد، طعنه زدم:

- امر دیگه‌ای دارید؟

پلک‌هایم گرم شده بود.

پتوی تا شده را از پایین تخت برداشت، باز کرد و رویم کشید.

وقت‌هایی که شبیه آن شوالیه‌ی خواستنی و آشنا می‌شد، داغ روی دلم بیش‌تر می‌سوخت.

- چیزی خواستی بگو.

لبخندم تمسخرآمیز بود:

- به تو؟

بی اعتنا به لحن من، جدی ولی آرام جواب داد:

- به هرکی. فرقی نداره... فقط بگو.

خم شد و پتو را تا زیر گلویم بالا کشید.

- بسه خفه‌م کردی.

توجهی نکرد.

سایه‌ی سنگینش را روی خودم حس می‌کردم.

- برای شام بیدارت می‌کنم.

_ چرا؟ باز غذای مخصوص برام حاضر کردی؟ باز برنامه‌ی جدید داریم؟

_ نه.

برخلاف او، من آرام نبودم؛ باروت بودم؛ پر از درد و گلایه و تنفر بودم:

- تو بیدارم نکن! تو برای من هیچ‌کاری نکن! همین‌که نبینمت عالیه!

بغض هم داشتم.

حرفِ بیدار کردنِ او، خاطرات را وحشیانه به جانم می‌انداخت؛ یاد لحظه‌های گرمی می‌افتادم که یک‌وقتی با بوسه‌هایش می‌گذشت.

همان‌جا نزدیک صورتم، مکث کرد.

هر دو بدون پلک زدن به‌هم خیره شدیم.

پشت پلک‌هایمان، اتاق خواب شیشه‌ای را می‌دیدیم و مردی که عاشقانه می‌گفت:

«پرنسس من برای بیدار شدن به این پنج تا نیاز داره؟»

«یعنی همیشه این‌طوری بیدارم می‌کنی؟»

زمزمه کردم:

- می‌شنوی نه؟

زبانش نچرخید؛ چشم‌هایش اما خوب فریاد می‌زدند.

تکه‌تکه و با تاکید ادامه دادم:

_ به‌خاطر همه‌ی اینا... ازت... متنفرم...

چند ثانیه بی‌نفس ماند. بعد ابروهایش را جمع کرد و صاف ایستاد.

قبل از این‌که بیرون برود، پرسیدم:

- تانیا چشه؟

- چیزیش نیست.

- خودم شنیدم تو سالن حالشو پرسیدی.

- نگرانشی؟

از سوال مستقیمش جا خوردم. ولی خودم را از تک و تا نینداختم:

- نه. فقط می‌خوام بدونم.

- اینو به کسی بگو که مثل کف دستش تو رو نشناسه.

فرصت غنیمت بود و تنور داغ. کنایه‌ی سنگینِ دیگری چسباندم:

- کاش منم به اندازه‌ی نوک انگشت، درست شناخته بودمت!

تلخیِ جمله‌ام نه تنها به دلش، بلکه روی سیاهی مردمک‌هایش هم سایه انداخت. گوی‌هایش تارتر شدند.

به خودم که آمدم، دیدم رفته. جای خالی‌اش مانده بود و بوی ادکلنی که فضای اتاق را تنگ می‌کرد.

***

[4/23/2021 10:16 PM]

#پارت۵۴۵

***

- تا کی می خوای ازش قایم کنی؟

بردیا چشم از شعله‌های شومینه گرفت.

رو به رهام پرسید:

- چیو؟

فرهاد روی مبل کنارش نشسته بود.

نفسش را فوت کرد و جواب داد:

- توافقت با هوتن رو.

- دلیلی نداره بدونه. چون قرار نیست به اون توافق عمل کنم.

آن‌ها هم همین حدس را می‌زدند.

رهام گفت:

- پس باید یه راهی پیدا کنیم هوتنو سر جاش بنشونیم. باید قید اون توافقو بزنه. وگرنه به این راحتی دست برنمی‌داره.

بردیا توی فکر بود.
ده سال قبل با هوتن قرار گذاشته بود او روح دختر کامران را بگیرد و هوتن قدرت و سرمایه‌اش را.
تا این‌جا تمام نقشه‌ها پیاده شده بود و حالا فقط یک قدم با ویرانی کامران فاصله داشتند. اما کینه‌ی آن گرگِ باتجربه ریشه‌دارتر از این‌ها بود. به این سادگی‌ها دلش خنک نمی‌شد و دست برنمی‌داشت.
چند ماه پیش وقتی آریانا کنج بند سی و هفت، کابوس‌هایش را رج می‌زد، هوتن با حیله و اجبار بردیا را پای یک توافق کثیفش نشانده بود...

متفکرانه گفت:
- راه ادب کردن هوتن، فقط یه چیزه.

فرهاد امیدوار شد. می‌دانست بردیا بی‌حساب‌وکتاب حرفی نمی‌زند.

خودش را روی مبل، جلوتر کشید:

- چه راهی؟

- باید اصلانی رو بندازیم به جونش.

اصلانی یکی از بزرگ ترین رئسای قاچاق جواهر و سنگ‌های قیمتی در خاورمیانه بود. مستقیم با اروپا و روسیه کار می‌کرد و در ایران، جابه‌جایی بعضی از بارها و بسته‌ها را به هوتن می‌سپرد. او هم پول خوبی از این راه به جیب می‌زد. چند ماه قبل، وقتی فرهاد رازهای درون اتاق مخفی را فهمیده بود، درباره‌ی اصلانی و عاسفی، پدر عسل، مدرک مهمی را پیدا کرده بود.

گویا هفت سال قبل، عاسفی و هوتن در جابه‌جایی مهموله‌ی سنگینی که چند صد میلیارد ارزش داشت، با هم همکاری کرده بودند.
کامران با یافتن مدارکی از این دست، کله‌گنده‌هایی مثل عاسفی را مطیع خود می‌کرد و اتاق مخفی پُر بود از برگه‌های این‌چنینی که ضامن سلطنتِ بی‌چون‌وچرای جاوید بودند. البته کامران آن زمان متوجه هویت واقعیِ هوتن نشده بود.
حالا اگر آن مدرک رو می‌شد و اصلانی می‌فهمید افرادِ هوتن چه گاف بزرگی داده‌اند و کامران جاوید چه آتویی از او دارد، هوتن و مجموعه‌اش را با هم می‌فرستاد هوا!

چشم‌های رهام برق می‌زد:
- اگه اصلانی اون گند هوتنو بفهمه براش خیلی گرون تمام می‌شه.
فرهاد شقّ و رق نشست و گفت:

- باید یکیمون بره اتاق مخفی و اون مدرکو بیاره.

و هر دو سریع به بردیا نگاه کردند تا او حرف آخر را بزند.

بردیا یک دستش را بین دست دیگرش گرفته بود و در ذهنش دودوتا چهارتا می‌کرد:

- الان نه. اصلا نباید ریسک کنیم. زمانش که رسید بهتون می‌گم.

و بلند شد.

از سالن که بیرون آمد، با دلارم روبه‌رو شد.

پرسید:

- چی‌کار می‌کنه؟

اسمی نیاورد. دلارام فهمید چه کسی را می‌گوید.

- حالش خوبه. همین الان رفت حموم.

رابطه‌ی آریانا و دلارام روزبه‌روز بهتر می‌شد.

بردیا صبح از پشت پنجره‌ی سالن دیده بود که دو نفری توی باغ راه می‌روند و با برفی سرگرم‌اند. هرچه دلارام منطقی رفتار

می‌کرد و سعی داشت گذشته را جبران کند، مهگل با دختر کامران و تغییر شرایط راه نمی‌آمد. بردیا فعلا حسادت‌های کودکانه‌ی او را به حساب بچگی‌اش می‌گذاشت و از کنارشان می‌گذشت.

[4/23/2021 10:16 PM]

کمی بعد چند ضربه‌ی آرام به در اتاق زد و وارد شد. صدای شُرشُر دوش حمام را می‌شنید.
آریانا یک‌دست کامل، لباس تمیز روی تخت گذاشته بود که بعد از بیرون آمدن بپوشد.
لب‌های بردیا بی‌اراده کش آمدند. کامل داخل اتاق شد و در را پشت سرش بست. کنار تخت ایستاد و ست صورتی زیبایی را که آرایانا کنار بلوز و شلوارش گذاشته بود برداشت.

لبخند روی لبش پررنگ‌تر شد. آن ها را سرجایش گذاشت، کت بلند مشکی‌اش را درآورد و روی دسته‌ی مبل انداخت. یک ساعتی می‌شد که از شرکت برگشته بود. با ژسی پرابهت همان‌جا نشست و به در حمام زل زد.

همان روز اولی که سر سفره‌ی عقد، «بله»ی دخترک را شنید، محکوم شد به کشتن احساسات مردانه‌اش؛ در برج ققنوس وقت‌های زیادی دیوانگی‌های دخترک غرایظش را بیدار می‌کرد.
انگار آریانا با دلبری‌هایش تبر می‌زد به پوسته‌ی نقاب‌دار و بردیا فروریختن آن آجرهای سیاه را نمی‌خواست.
گاهی بین شخصیت‌ها و ماسک‌هایشان گم می‌شد. آن‌وقت بود که نقاب را محکم‌تر نگه می‌داشت و بیش‌تر پشت لایه‌های تاریکی پناه می‌گرفت.

مثلا شبی که در الهیه آریانا روی پایش نشسته و صورتش را بوسه‌باران کرده بود، گلِ سرسبدِ آن تیرگی‌ها بود... اوج درماندگی او!

آریانا بی‌خبرازهمه‌جا، با حوله‌ی تن‌پوش بیرون آمد. یک‌دفعه بردیا را دید، غافلگیر شد و هین بلندی کشید.

[4/23/2021 10:16 PM]

#پارت۵۴۶

آریانا بی‌خبرازهمه‌جا، با حوله‌ی تن‌پوش بیرون آمد. یک‌دفعه بردیا را دید، غافلگیر شد و هین بلندی کشید. دستش را روی قلبش می‌گذاشت که پرسید:

- ترسیدم...

بردیا یک دور سر تا پایش را نگاه کرد. خوب خودش را خشک نکرده بود. قطره‌های آب روی پوست سفید صورت و گردنش دیده می‌شد.

_ کاری داری؟

لحنش حق به جانب بود.

دمپایی‌های ابری را پوشید و وقت جلو آمدن، با اشاره به حمام، کنایه زد:

- دمِ در بده، می‌فرماییدی داخل!

عطر موهای خیسش با خوش‌بوکننده‌هایی که زده بود، شامه‌ی بردیا را پر کرد. این موها را دوست داشت... بوی بهشت می‌دادند؛ بوی آرامش؛ احساس؛ جنون...

به خودش آمد، چشم از آریانا گرفت و گفت:

- زودتر لباس بپوش. موهاتم کامل خشک کن.

- خوب شد گفتی، منتظر دستور تو بودم.

بردیا لبخندی که می‌آمد روی لبش بنشیند را مهار کرد.

آریانا یک‌باره یاد لباس‌هایی که آماده کرده و روی تخت گذاشته بود، افتاد.

لبش را گاز گرفت و وقتی تا بناگوش سرخ شده بود، با حرصی کودکانه پرسید:

- بر چی بدون اجازه وارد شدی؟

بردیا دلیل گونه‌های گلگون او را می‌دانست.

خونسرد جواب داد:

- کار داشتم.

- دیگه نیا.

- هروقت صلاح بدونم، میام.

- تو هیچ جایی توی این اتاق نداری.

این آریانای سرکش و زبان‌دراز، نتیجه‌ی کارهای خودش بود.

_ حق نداری اطرافم باشی.

نگاهِ مستقیم و خیره‌ی بردیا، دوخته به قامت او بود. آریانا حرفش را تمام کرد:

- خیلی زود از این جهنم خلاص می‌شم و می‌رم.

- تو وقتی از این‌جا می‌ری که من صلاح بدونم.

حالت صورت آریانا تهاجمی‌تر شد.

شبیه گربه‌ی ناز و وحشی‌ای که آماده‌ی پنجه انداختن باشد، نگاه می‌کرد:

- پس اسیربازی هنوز ادامه داره.

- اسمشو هرچی که دوست داری بذار.

داشت عصبی می‌شد. به در اتاق اشاره کرد و حرصی گفت:

_ برو بیرون.

آرامش ظاهری بردیا، بیش‌تر اذیتش می‌کرد.

جلوی تخت بود که این‌بار برگشت عقب و بی‌ربط به جمله‌ی قبلی خود، گفت:

- می‌خوام حتی شده یه ساعت بیرون از این خونه باشم.

می‌خوام برم بیرون.

بردیا قاطعانه جواب داد:

- نمی‌شه.

- چرا؟ چرا نمی‌شه؟

- به‌خاطر خودت. بیرون از این‌جا، برای تو امن نیست.

نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد.

وقتی سوال بعدی را پرسید، هنوز آثار تمسخر در کلمه‌هایش بود:

- از کِی تا حالا توی دروغگو به فکر امنیت منی؟

بردیا خسته نگاهش می‌کرد.

این روزها شمار طعنه‌هایی که می‌شنید خیلی زیاد بود.

- تو همونی هستی که منو تا پای قصاص کشوندی؛ الان یادت افتاده فکر امنیتم باشی؟

بردیا لب زیرینش را تو کشید. آریانا را می‌دید، اما در دنیای دیگری بود. توی اوهامش خودش را می‌دید که بر سر هوتن عربده می‌کشید:
«مـــــدارکو همیین الاان بفرست بر ســـرگرد.»
آن زمان قرار بود آریانا از بازداشتگاه اداره‌ی آگاهی به زندان دستگردی منتقل شود و بردیا این را تاب نمی‌آورد. به جنون رسیده بود.

[4/23/2021 10:16 PM]

#پارت۵۴۷

هوتن با رِندی لبخند زده و گفته بود:

«اگه چیزی که می‌خوامو قبول کردی...»

«قرااار ما این نبووود. قرار نبود تو کار من دخاالت کنی!»

«توأم قرار نبود بر آزاد شدن اون دختر یقه چاک بدی.»

«بازی درنیاار هوتن.»

«تو سر قرارت نموندی، چرا من بمونم؟!»

«گفتم مداارکو بفرست.»

«نمی‌شه کمالی! با دوتا دادوهوار حل نمی‌شه این مساله!»

بردیا می‌دانست مردکِ خرفت چیزی می‌خواهد و از همان خواسته می‌ترسید.

هوتن ابرویش را خارانده و گفته بود:

«می‌دونی که کار من تجارته. من آدمِ معامله‌ام...»

صدای آهسته‌ی آریانا، سیاهیِ خاطرات آن لحظه‌ها را شست و برد.

بردیا به زمان حال کشیده شد.

- هرچند، حتی ترس اعدامم به اندازه‌ی بلایی که بعدا با خواهرِ خودم سرم اووردی اذیتم نکرد...

لب گزید و به خودش و زبانی که بی‌موقع باز شده بود، لعنت فرستاد.

بردیا یک‌دفعه بلند شد و نزدیک‌تر آمد. حرکتش آن‌قدر غیرمنتظره بود که آریانا جا خورد.

کف دستش را روی حوله، پشت کمر او گذاشت و به سمت میز آرایش هلش داد.

آریانا مقاومت می‌کرد:

- چی‌کار می کنی؟

- شششش...

دخترک را با اجبار و زور روی صندلی جلوی آینه نشاند. آریانا زیر بار نمی‌رفت. نمی‌خواست بنشیند.

بردیا دست گذاشت روی شانه‌اش تا بلند نشود.

- یعنی چی این‌کار؟

_ صبر کن.

_ ولم کن...

بیش‌تر به شانه‌اش فشار آورد:

- بشین یه دقیقه.

از کشو سشوار را بیرون آورد و به پریز وصل کرد.

آریانا هنوز تقلا می‌کرد بلند شود.

بردیا تشر زد:

- بشین گفتم.

- نمی‌خوام.

محکم‌تر گفت:

- بشین، حرف دارم.

- من حرفی با تو ندارم.

- لازم نیست تو حرفی بزنی.

و حینی که پشت سرش ایستاده بود، دستانش را دو طرف آریانا، روی لبه‌ی صندلی سلطنتی گذاشت و خم شد.

یک بندانگشت فاصله بود بین صورت او و چانه و گردن آریانا.

لب‌هایش را به لاله‌ی گوش دخترک نزدیک کرد و آرام گفت:

- حرف نزن، فقط بشنو.

طنین صدای بم و خوش آهنگش، دل آریانا را لرزاند و او را بیش‌تر از خودش و قلبش متنفر کرد.

گرمای نفس‌های آشنایی که روی نیمه‌ی راست صورتش می‌نشست اذیت کننده بود؛ کشنده بود؛ یادآوار هزار خاطره‌ی عاشقانه‌ای بود که یک‌وقتی پشت دیوار شیشه‌ای ققنوس جا ماندند.

انزجار از کلمه‌هایش سرریز می‌شد:

- برو عقب. حق نداری به من این‌قدر نزدیک بشی. ازت متنفرم...

بردیا از همان فاصله‌ی نزدیک پچ زد:

- لازم نیست این‌قدر اینو تکرار کنی.

- لازمه! اون‌قدر تکرارش می‌کنم تا بفهمی حالم ازت به‌هم می‌خوره.

_ فهمیدم!

عطر مست‌کننده‌ی تن و موهای دخترک زیر بینی‌اش بود. خود را عقب نکشید، چشم بست و سرش را قدری پایین‌تر آورد. این دختر حلالش بود، محرمش بود، روزگاری پرنسسش هم بود... آن کودکی و نوجوانی و عشق معصومانه را فدای چه کرد؟! اگر نمی‌کرد، امروز کجای سرنوشت ایستاده بودند؟!

- فقط چند جمله می‌گم و می‌رم.

- دیگه گوشی برای شنیدن دروغای توی خائن ندارم.

#پارت۵۴۸

وقتی دستش را گذاشت روی دست بردیا تا شانه‌اش را خلاص کند، هرم نفس‌های او پایین گردنش را می‌سوزاند.
عاصی و کلافه غرّید:
- بردیا ولم کن.
- باید گوش کنی.
_ فقط یه چیز می‌دونم، اونم اینه که الان تو باید از این اتاق گم شی بیرون.
صدای تپش‌های قلب پرنسس را می‌شنید.

نگاهش را پایین کشید. از روی یقه‌ی باز حوله، نبض‌های تند و وحشتناک قلب او را دید. اخم‌هایش توی هم رفت.

این همه اضطراب و شاید ترس، برای قلب او خوب نبود.

- آریانا کاریت ندارم.

_ دیگه چی‌کار مونده که نکرده باشی؟ کاراتو قبلا کردی!

_ فقط چند جمله...

_ ده سال نقش بازی کردن بس نبود؟ چیزی مونده که نشنیده باشم؟

_ گفتم چند جمله!

آریانا کوتاه آمد و دستش را پایین آورد. صورتش اخمو بود و به زور روی صندلی نشسته بود.

بردیا کمر صاف کرد و سشوار را برداشت. روشنش کرد و با آرامش انگشتان کشیده‌اش را بین موهای او فرو برد و مشغول خشک کردنشان شد.

توی دل آریانا، خشم و غم و کینه با هم می‌جوشید و قل می‌زد.

این مرد همسرش بود، اما فقط در شناسنامه. وگرنه آن ها برای هم، همسری نکرده بودند.

یک وقتی به بهترین شکل به خود رسیده، لاک زده، لباس پوشیده، موهایش را روی شانه رها کرده و در اوج عشق و نیاز منتظر مانده بود تا مرد خواستنی‌اش از شرکت به خانه بیاید...

حالا فاصله‌ی این آریانا، با آن دخترِ امیدوار و شیدای یک ماه و نیم پیش، زمین تا آسمان بود.

پیر شده بود انگار... بردیای پشتِ نقاب با بی‌رحمی‌هایش دل او را پیر کرده بود.

نگاهش را از میز بالا کشید و به بردیا دوخت. خونسرد بود و جوری عادّی سشوار می‌کشید و موهای بلند او را پَس و پَیش می‌کرد که انگار زن و شوهر معمولی بودند.

کارش که تمام شد، سشوار را خاموش کرد و کنار گذاشت.

با دست راست، شانه را برداشت و دست چپش را بالا آورد و رو به دخترک خشمگینی که از توی آینه نگاهش می‌کرد، آن را تکان داد:

- این دست، کثیف نیست...

آریانا با حرص خیز برداشت تا بلند شود.

فهمید موضوع بحث چیست!

بردیا سریع همان دست را روی شانه‌ی چپ او گذاشت و فشار داد:

- باید تا آخر گوش کنی!

تقلا می‌کرد اما زورش به پنجه‌ی قوی او نمی‌رسید.

- اون شب...

شانه را روی موهای آریانا گذاشت:

- شبی که تانیا اومد اتاقم...

دخترک طاقت شنیدن نداشت.

باز هوس خرد کردن آینه به سرش زد:

- نمی‌خوام گوش کنم... نمی‌خواااام...

بردیا با آرامش مختصِ خودش شانه را حرکت می‌داد. حس مالکیت داشت به این موها.

- تا صبح تو اتاقم بود...

- ادامه نده. اداااامه ندههههه...

- تا صبح پیشم بود...

آریانا صدای قهقه‌ی ملوس تانیا را می‌شنید و رقص حریر یاسی را می‌دید.

داد زد:

- میییگم اداااامه ندههه!

بردیا همه‌ی موهای او را بین انگشتان دست چپش جمع کرد، شانه را روی سر آریانا گذاشت و پایین کشید:

- اما بین من و خواهرت...

- نمی‌خوام بشنوم... نمی‌خواااام خداااا...

- اتفاقی نیوفتاد.

[4/23/2021 10:16 PM]

#پارت۵۴۹

جا خورد.

انگار یک‌دفعه همه‌ی سر و صداهای توی سرش خوابیدند.

فکر کرد اشتباه شنیده:

- چی گفتی؟

- فقط می خواستم عذابت بدم... اشتباه بود.

بُهت‌زده سر تکان داد:

- اما شما دو نفر... شما... طوری نشون دادید که...

حالا درونش به تبی سرد نشسته بود.

وا رفت و ناباورانه خندید:

- من بازم گولِ نقش‌بازی کردنتونو خوردم...

بردیا شانه را پرت کرد جلوی آینه و موهای او را رها کرد.

نفس‌های آریانا تند شده بود و از چشمانش آتش می‌بارید:

- تو می‌خواستی عذابی که کامران با دختر روسی به الهه داده بودو سرم بیاری... تو...

بلند شد و سینه‌به‌سینه‌ی بردیا ایستاد.

وقتی به حال آن شب خودش، آن اشک‌ها، آن ضجّه‌ها، آن مرگ بی‌صدای غریبانه فکر می‌کرد، دلش می‌خواست سقف این عمارت را روی سر بردیا و تانیا خراب کند.

- همه‌ش نقشه بود. وگرنه اتفاقی...

با هر دو مشتش به سینه‌ی او کوبید:

- بردیاااا خفههه شووو.

تمام وجودش از حرص می‌لرزید:

- می‌دونی اون شب تانیا به من چی گفت؟

- آروم باش. داری می‌لرزی...

می‌خواست شانه‌های آریانا را بگیرد که او جیغ زد:

- می‌دونی چی گفت؟

- می‌دونم...

شفاف شدن چشمان سبزش، تصویر تلخی بود.

نوک انگشت اشاره اش را روی سینه‌ی بردیا فشرد و داد کشید:

- نمی‌دونی... تووو... هیچچچی نمی‌دونییی.

- آریانا...

صدای آرام آریانا از زور خشم بم‌تر از حالت عادی شده بود:

- بهم گفت "اون حتی نخواست برای انتقام گرفتن با تو باشه"...

قطره اشک زلالی از برگِ خزان‌زده‌ی چشمانش پایین افتاد.

شنیدن این جمله از زبان یک دختر دیگر خیلی سخت بود...

آن‌قدری که شاید بردیا هیچ‌گاه نفهمد.

همان وقت تانیا پشت در اتاق ایستاده بود. آن جمله را از طرف خودش، سرخود گفته بود. هنوز به خاطر داشت که بردیا چه‌قدر عصبانی شد و به رویش نیاورد.

با دست دهانش را چسبید. بی‌صدا اشک می‌ریخت. پشیمان بود... یک‌بار به خیال این‌که مرگ خواهرش را برای همیشه از او گرفته، جانش به لب رسیده بود. دیگر نمی‌خواست آن وحشت و غم را تجربه کند.

بردیا گفت:

- هر چی که اون شب شنیدی رو فراموش کن. همه‌ش چرند بوده.

تانیای پشت در، میان گریه خندید. بردیا از دلش خبر نداشت. نمی دانست این دختر واقعا دوستش دارد؛ شاید هم می‌دانست و خودش را به آن راه زده بود.

- من نُه سال از خواهرت مثل خونواده‌ی خودم مراقبت کردم.

_ کی ازت خواسته بود این کارو کنی؟ تانیا پدر داشت، خواهر داشت... تو فکر نقشه‌های خودت بودی.

بردیا دنباله‌ی حرف خودش را گرفت:

_ بعضی وقتا مادرش شدم، بعضی وقتا پدرش شدم. سرما خورد، خودم تا صبح بالای سرش موندم. گریه کرد، خودم اشکاشو پاک کردم. زمین خورد بلندش کردم، تو پونزده‌سالگی آرزوش روندن دوچرخه بود، وسط نقشه کشیدن واس کامران، خودم دوچرخه‌سواری رو به تانیا یاد دادم! رو دلم داغ بود آریانا، می فهمییی؟ داغ بود! ولی برای شاد شدن دل تانیا باهاش می‌رفتم کنسرت... می‌رفتم تا شده دو ساعت خوشحال باشه. من اون دخترو بزرگش کردم... تانیا وقتی اومد تو این خونه نه امیدی به زندگی داشت، نه چیزی برای از دست دادن. با جون و دل مراقبش بودم. منّتی نیست.

صدایش را بالاتر برد و قاطعانه گفت:

_ اگه زمان صد بار دیگه هم برگرده عقب، باز با همهٔ وجود پناه و تکیه‌گاهش می‌شم...

تانیا پشت در، غمگین خندید.

[4/23/2021 10:16 PM]

چشم‌های آریانا هی پر و خالی می‌شد:

- هیچ‌کدوم از حرفاتو گوش نمی‌کنم، هیچ‌کدومو باور نمی‌کنم...

-گوش نکردنِ تو واقعیتو عوض نمی‌کنه... واقعیت اینه خواهر تو خانواده‌ی منم هست! این همه سال با خوبی کردن بهش، دل خودم آروم شده...

- دل؟؟ مگه تو اصلا دل داری که آروم بگیره؟

و چنگ زد به سینه‌ی بردیا و جای قلب او را بین مشت کوچکش گرفت:

- این‌جا خالیه! تو قفسه‌ی سینه‌ی تو هیچی نیست. تو دل نداری!

زد... بد ضربه‌ای هم زد.

جمله‌اش تیز و زهردار نشست وسط قلب بردیا.

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۵۰

چنگ زد به سینه‌ی بردیا و جای قلب او را بین مشت کوچکش گرفت:

- این‌جا خالیه! تو قفسه‌ی سینه‌ی تو هیچی نیست. تو دل نداری!

زد... بد ضربه‌ای هم زد. جمله‌اش تیز و زهردار نشست وسط قلب بردیا.

لبخند او تلخ و کشنده بود؛ به کشندگیِ همان لحظه ای که وسط حبسِ اجباریِ هوتن، برای اولین بار چشمش به مانیتور کنج دیوار افتاد و تعرّض کامران به مادرش را با همین دو چشم سیاه خود دید و گوش‌هایش از صدای جیغ‌های خفه‌ی الهه پر شد.

و غیرتی که او را از درون می‌کشت و می‌کشت و می‌کشت...

دست لرزانِ آریانا را روی سینه‌ی خود گرفت. حس لمس پوستِ او، زلزله می‌انداخت به جان دلش.

گفت:

- خوبی کردن به تانیا آرومم می‌کرد، چون من قرار بود چند سال بعد، روح خواهرشو ازش بگیرم. هرچه‌قدر بیش‌تر بهش محبت می‌کردم، عذاب وجدانی که رو دوشم بود، سبک‌تر می شد...

حالا اشک های تانیا با سرعت بیش‌تری می ریختند. جواب بزرگ‌ترین سوال زندگی‌اش را شنیده بود.

آریانا با آن لحنِ طعنه‌آمیز و آزاردهنده‌اش گفت:

_ انتظار تقدیر و تشکر داری؟

_ حرفم تموم نشده.

_ تو گفتیا رو قبلا گفتی، هرچی لازم بوده شنیدم.

و تلاش کرد دستش را از دست بردیا بیرون بکشد. زورش نمی‌رسید.

صدای قاطعِ او بالا رفت و جدّی‌تر گفت:

- اما هیچ‌وقت... هیییچ‌وقت به دختری که تو خونه‌م بزرگ می‌شد و بهم پناه اوورده بود، به چشمِ دیگه‌ای نگاه نکردم.

هنوز اون‌قدر بی‌ناموس و بی‌غیرت نشدم.

حالا ضربه را تانیا خورد؛ کاری و کشنده!

از پشت در فاصله گرفت و با حالِ بدی از آن‌جا دور شد.

آریانا پوزخند داشت.

کنایه زد:

- تا «بی‌ناموسی» از نظر تو چی باشه!

بردیا آتش گرفت و رگ شقیقه‌اش به انفجار رسید:

_ حرف دهنتو مزه‌مزه کن بعد به زبون بیار.

- من خوب می‌فهمم حرف دهنمو!

بردیا تند نفس می‌کشید. رو به جنون بود.

غرّید:

_ آریانا!

دخترک کم نیاورد. واهمه‌ای نداشت؛ چون چیزی برای از دست دادن در مشتش نمانده بود.

لبخند زد و عصبی پرسید:

_ اون روزی که کنار خیابون غش کردم کجا بود غیرتت؟ روزایی که گوشه‌ی کلانتری و زندون می‌پوسیدم، کجا بودی آقای خوش‌غیرت؟

_ بس کن.

_ همه‌ی شب و روزایی که بی‌خوابی می‌کشیدم و کابوس می‌دیدم، گوشه‌ی شناسنامم اسم تو بود! تووی نامرد!

انگشتش را جلوی صورت آریانا گرفت:

_ بس کن.

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۵۱

_ چرا شنیدن ان‌قدر سخته؟ کاش بفهمی هر باری که اشک من در اومد و زار زدم، غیرت تو زیر سوال رفت!... به‌خاطر همین دیگه قصه های قشنگی که می‌گی رو باور نمی‌کنم.
و با حرص دستش را از زیر انگشتان داغِ بردیا بیرون کشید.
- تو باورکردن یا نکردنش مختاری، اما حقیقت چیزیه که گفتم. حتی تو اوج تنفر، خیانت نکردم؛ نه با خواهرت، نه با هیچ زن دیگه‌ای... پس این دستا کثیف نیستن. اینو بفهم!
درون آریانا آشوب بود.
بدهیِ قلبش با این مردِ پرمدّعای بی‌رحم، به این سادگی صاف نمی‌شد.
یک‌دفعه جایی کنار بازوی بردیا را گرفت. وقتی پیرهن او بین انگشتانش مچاله می‌شد، صدای زجرکشیده‌اش بالا رفت:

- چرااا! هستن! خووووبم هستـــــن! تو آشغاال‌تریییین آدم این دنیاااایی که گذاااشتی اون شب اون شکلی تو خودم بمیرم و شکنجه بشم.

و هلش داد عقب.

بردیا دیوانگی و غم بی‌اندازه‌ی او را می‌دید.

آریانا به دیوار مشترک بین اتاق‌هایشان اشاره کرد و در صورت درهم او، داد زد:

- تو می دونستی من با فکر این‌که اون شب پشت این دیوار، چه اتفاقی داره میوفته، آتیش می‌گیرم و دق می‌کنم؛ ولی از خوش غیرتیِ زیاد، صدات درنیومد!

وقتی این‌طور دردمند و بغض‌آلود فریاد می کشید، خشِ صدایش قلب بردیا را خراش می‌داد.

اما حرفی نداشت بزند. فقط نگران قلب دخترک بود:

- آروم باش...

- من اون شب برای اولین بار نمردم! ولی دردی که تجربه کردم، برای اولین بار بندبند وجودمو آتیش می‌زد.

_ نفس عمیق بکش.

آریانا صدای او را نمی‌شنید.

بغضش بیش‌تر آب شد و بارشِ چشمان درشت و نازش، شعله‌ی توی سینه‌ی بردیا را بیش‌تر کرد.

_ له شدم، داغون شدم...

- آریانا آروم باش.

_ وایسادی جلوم ادّعای غیرتم داری؟ ناموس به چی می‌گی تو؟

_ بردیا به لرزش انگشتان او نگاه کرد؛ به نفس‌هایی که نامنظم شده بود و او را می‌ترساند.

آریانا گفت:

- تو منو زیاد کشتی...

_ باشه...

مثل ابر بهاری گریه می‌کرد:

- نه یه بار... نه دو بار... نه سه بار...

- گریه نکن.

- خیلی زیاد کُشتیم...

- خیلی‌خب. گریه نکن.

- ولی هیچ‌کدوم به اندازه‌ی اون شب درد نداشت...

بردیا فریاد زد:

- می‌گممم گریههه نکننن.

آریانا صدایش را بالا برد و طلبکار فریاد زد:

- تـــــو این زندگی بزرگ‌تریین دردا رو تو بهم دادیی.

بردیا از درون سست شد و چیزی توی سینه‌اش فروریخت.

حالا گودال‌های سیاهش پرآب شده بودند.

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۵۲

- من دوست نداشتن رو بلد نیستم بردیا... روزی که مثل یه جنتلمنِ جذاب میومدی خونه‌مونم دوستت داشتم، روزی که مثل یه اسیر به خونه‌ت اوورده شدمم دوستت داشتم... تو زندگی هیچی منو زمین نزده بود، هیچی نمی‌تونست منو زمین بزنه... ولی وقتی طبقه‌ی پایینِ همین جهنم صورت تو رو پشت اون نقاب لعنتی دیدم، زمین خوردم...

بردیا لبش را تو کشید. حال بدی داشت.

صدای آریانا باز قسمتی از وجود او را به یغما برد:

_ چـــون میدونستم منه دیـــــووونه... منه احـــــمق... منه بیییشعوور، همیشه و تحت هر شراایط، عاااشقت بودمو عاشقت می‌مووندم!

چند لحظه سکوت کرد.

زنگ صدایش، یک کشیده‌ی محکم بود که به وجدان بردیا خورد.

دردانه‌ی الهه به ویرانی رسیده بود.

پرنسس پشت دستش را به صورت خود کشید و بعد در آن چشم‌های مبهوت و شفاف و سیاه، به آرامی گفت:

- اما دلِ من اشتباه کرد. غلط کرد... می‌دونی چرا؟!

بردیا بی‌نفس نگاه می‌کرد. بازنده بود؛ بازنده!

آریانا تیر خلاص را شلیک کرد:

_ چون اون عشق، حق تو نبود... تو لایقش نبودی... تو بی‌لیاقت‌ترین آدم این دنیایی. اون عشق، حقِ اهورا بود.

جمله‌ی آخرش برای بردیا گران تمام شد. سنگین بود و روی سینه‌اش سنگین ماند:

- این‌بار گفتی‌و شنیدم ولی بار آخرت باشه!

آریانا خندید.

خنده‌اش هم خیس و غمگین بود:

_ وقتی به این فکر می‌کنم که برای رسیدن به توی بی‌رحم، پا گذاشتم رو دل اهورا، از خودمم متنفر می‌شم.

_ بِبُر صداتو!

_ مردترین آدم زندگیمو لِه کردم، تا بیام تو بغل تویی که نامردترین بودی! به کی بگم این دردو؟

بردیا حالا ضربان وحشیانه‌ی قلبش را می‌شنید.

خودی و غیر خودی فرق نداشت. آریانا این‌جا ایستاده بود و جلوی او، از مردی غیر از او می‌گفت... و این دیوانه‌اش می‌کرد:

_ دهنتو ببند! ادامه نده.

- اگه برگردم به سی‌آبان سال قبل، پا روی دلم می‌ذارم و اول کادوی اهورا رو باز می‌کنم. دستای کسی رو می‌گیرم که آدم بود!

_ خفه شو!

باز جنون‌آمیز خندید:

_ خفه نمی‌شم.

هر دو تباه بودند؛ هر دو زخمی، هر دو باخته بودند...

آریانا گفت:

_ اونو انتخاب می‌کنم چون آروم می‌کرد زندگیمو، چون هیچ‌جوره پشتم خالی نمی‌شد... ولی من دل خوش کردم به یه دروغِ بزرگ مثل تو!

اخم بردیا غمگین بود و حال دلش خوب اصلا نبود. مرگ ریشه دواند توی پوست و گوشتش. داشت خفه می‌شد.

مقایسه‌اش با اهورا منطقی و منصفانه به نظر نمی‌رسید... اهورا هیچ‌کدام از بلاهایی که به سر او آمد را تجربه نکرده بود.

اهورا چه می‌دانست بی‌مادری یعنی چه؟

بی‌پدری را می‌شناخت؟

اهورا می‌دانست نداشتن خانواده و گم کردن راه درست، چه دردی‌ست؟

به خود اشاره کرد و جواب داد:

- این دروغِ بزرگ یه روزی وقتی خیلی کوچیک بود، به‌خاطر تو راضی نبود از این کشور بره... ولی کاش رفته بودیم. کاش وقتی مادرم اون‌همه اصرار می‌کرد، می‌رفتیم. اون موقع هم الهه زنده می‌موند، هم...
- خودتو گول نزن!

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۵۳

آریانا این را گفت اما خیالش راحت نشد.
جمله‌اش را با غیض و غم فریاد کشید و تکرار کرد:

_ خودتو گول نزن! تو هزارتا راه دیگه‌م پیش روت داشتی، ولی خودت سیاهیو انتخاب کردی. تو تصمیم گرفتی از آسون‌ترین و کثیف‌ترین راه رد شی. «عوضی بودن» یه اجبار نیست، یه ترجیحه! یه انتخابه! تو خواستی عوضی باشی! پس اصلا سعی نکن چیزی رو توجیه کنی.

- اشتباه نکن! توجیه نکردم. حتی قصد توضیح هم ندارم، چه برسه به توجیه.

پاسخ قاطع و کوبنده‌اش لبخند سردی به لب آریانا نشاند.

این مرد... آخ از این مرد و بی‌انصافی و ادّعای بی‌اندازه‌اش!

آهسته واگویه کرد:

- اگه غیراز این بود تعجب می‌کردم. این‌جوری بیش‌تر بهت میاد؛ بیش‌تر شبیهِ خود خودخواه و پَستت می‌شی.

و به سمت تخت رفت و لبه‌ی آن نشست.

حفره‌ای توی سینه‌ی بردیا تیر می‌کشید و درد می‌کرد. بدون هیچ حرف دیگری، به سمت در رفت.

قدم‌هایش بلند و محکم بودند؛ برخلاف دل درمانده‌اش که پشت سر جا ماند.

پلک که می‌زد، و حتی پشت هر گامی که می‌گذاشت، صدای دختر کامران را می‌شنید:

«اون عشق، حق اهورا بود...»

باز خواهی گشت

همان‌گونه که در خواب دیده بودی!

در میزنی...

و من

من اما دیگر پشتِ هیچ دری

منتظر هیچ کس نیستم...

(معصومه صابر)

***

ناگهان چشمش تصویر مهمی را شکار کرد.
فکر کرد شاید اشتباه دیده. صاف‌تر نشست و نگاهش را ریز کرد. موس را حرکت داد و تصویر روی مانیتور را جلو کشید. شماره پلاکِ ماشین او بود. درست می‌دید. خودِ خودش بود که داشت به این‌جا می‌آمد... یک‌باره هیجان به پوستش دوید.
باید سریعاً به بردیا خبر می‌داد.
بی‌معطّلی از جا پرید، گوشی را از روی میز برداشت و به‌سوی طبقه‌ی پایین دوید...

همان وقت آریانا، دلارام و مهگل توی آشپزخانه روی صندلی نشسته بودند.
دلارام این روزها زیاد تلاش می‌کرد برای به دست آوردن دل آریانا و هم‌دردی با او. برای بهتر کردن رابطه‌اش با مهگل هم راه‌های مختلفی را امتحان کرده بود. زیاد توی گوش نوه‌ی

بی‌بی‌عطیه می‌خواند که آریانا شریک هیچ‌کدام از جنایت‌های پدرش نبوده. تا حدودی هم موفق هم شده بود.
صبح امروز، مهگل هم همراه آن‌ها قدم زده بود. چند دقیقه پیش با هم راجع‌به زندگی در خارج از ایران صحبت کرده بودند و مکاله‌ی بینشان شکل صمیمی‌تری به خود گرفته بود.

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۵۴

آریانا با فنجان قهوه‌اش بازی می‌کرد و آن را می‌چرخاند. توی فکر بود و ته دلش از این‌که دیگر به چشم دختر کامران نگاهش نمی‌کردند و چماق انتقامشان را بر سر او نمی‌کوبیدند،

خوشحال بود. هرچند دغدغه‌ی پدرش را داشت و به روزی فکر می‌کرد که از این‌جا برود و این بازی سیاه تمام شود.

دلارام چنگالش را توی کیک برده بود و قطعه‌ی کوچک دیگری برمی‌داشت که فریادِ غیرمنتظره‌ی دیاکو هر سه را از جا پراند:

- بـــــردیـــــا!!!...

سر آریانا به سمت ورودی آشپزخانه چرخید. نفسش یک لحظه حبس شد.

با قلبی که به تپش افتاده بود پرسید:

- دلارام چی شده؟

دلارام و مهگل پرسشگر به‌هم نگاه کردند و بلند شدند. مهگل به رنگ‌پریدگیِ آریانا نگاه کرد و گفت:

- هیچی نیست. نترس.

همان لحظه بردیا، رهام و فرهاد هر سه با تعجب از روی مبل بلند شدند و به در ورودی سالن چشم دوختند.

انتظارشان خیلی طولانی نشد.

دیاکو با قدم‌های تند وارد شد و بی‌حاشیه و با عجله گفت:

- هوتن تو راهه. داره میاد این‌جا.

بردیا شوکه شد.

دیاکو صفحه‌ی گوشی‌اش را چک کرد:

- هشت دقیقه‌ی دیگه می‌رسه جلوی درِ باغ.

تانیا که از طبقه‌ی بالا پشت سر دیاکو دویده و دو جمله‌ی آخر او را شنیده بود، پرسید:

- گفتی هوتن داره می‌آد؟

نفس‌نفس می‌زد. نگران خواهرش بود.

فرهاد رو به دیاکو پرسید:

- با چند تا ماشین؟

- دوتا.

رهام با یک حساب سرانگشتی زمزمه کرد:

- بیش‌تر از ده نفر نمی‌تونن باشن.

بردیا سکوتش را شکست و قاطع و مطمئن جمع را مخاطب قرار داد:

- اون برای جنگ نمی‌آد این‌جا.

فرهاد فکر کرد و لحظه‌ای بعد با چشمی باریک شده گفت:

- می‌خواد عرض اندام کنه...

و نگاهش را به صورت منقبض شده‌ی بردیا چسباند و افزود:

- برای توافق و قولی که از تو گرفته می‌آد!

دست بردیا مشت شد.

نگاهش مثل نگاهِ شیر وحشی‌ای بود که یک نفر قصد تجاوز به قلمرواش را داشته باشد.

دشمنی‌اش با هوتن آشکار نبود؛ جرقه‌اش از روزی زده شد که هوتن راه و روش او را نپذیرفت و سعی کرد با پیشنهادها و تحمیل نقشه‌های کثیف خود، توی کارها و برنامه‌هایش دخالت کند. اما هیچ‌گاه علنا با یک‌دیگر دشمنی نکرده بودند.

قلب تانیا رگباری می‌تپید.

می‌دانست آریانا هم همین حال را دارد.

دلواپس و عصبی گفت:

- اگه نوک انگشتش به خواهرم برسه، با من طرفه. قلب خودشو جلّادشو می‌ذارم کف دستشون.

بردیا به افکارش سروسامان داد.

باید مراقب و باهوش می‌بود. برای مقابله با هوتن فقط به تیزهوشی نیاز داشت. اسلحه جلوی آن کفتار فرصت‌طلب به کارش نمی‌آمد.

رو به رهّام و فرهاد گفت:

- قرار نیس درگیری‌ای پیش بیاد، ولی شما آماده باشید و احتمال هر اتفاقی رو بدید.

برگشت سوی دیاکو و پرسید:

- چه‌قدر مونده؟

او گوشی‌اش را چک کرد.

جواب داد:

- چهار دقیقه.

- سگا برای اطمینان آماده باشن. اما بیرون نیاریدشون.

دیاکو سر تکان داد و به سمت حیاط دوید.

بردیا به فرهاد و رهام گفت:

- تو ظاهر کاملا آروم باشید. اگر حرف نامربوطی هم زد، جوابش رو من می‌دم، نه شما. از اسماعیلم چشم بر ندارید.

آن‌ها به نشانه‌ی اطاعت سر تکان دادند و بردیا قدم تند کرد سمت راهرو.

هم‌زمان با صدای بلندی داد کشید:

- آریاااناااا...

مهمترین دغدغه‌اش حفاظت از او بود.

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۵۵

بردیا قدم تند کرد سمت راهرو.
هم‌زمان با صدای بلندی داد کشید:
- آریاااناااا...
مهم‌ترین دغدغه‌اش حفاظت از او بود.
تا این‌جای ماجرا هرچه دخترکِ بی‌گناه به‌جای کامران باخت، کافی‌ست. دیگر اجازه نمی‌داد آخرِ قصه به ضرر پرنسس تمام شود. شده هوتن و دارودسته‌اش را هم زمین می‌زد، اما آریانا را سرپا نگه می‌داشت.
دلارام و مهگل را دید که شتابان وارد راهروی پهن شدند.
آریانا هم پشت سرشان بود.

بردیا با دیدن او، به قدم هایش سرعت بیش‌تری بخشید. وقتی میانه‌ی راهرو به‌هم رسیدند، رو به دلارام دستور داد:

- مهمون داریم. با مهگل تو سالن باشید.

_ چشم.

معنادار تاکید کرد:

_ آماده و هوشیار!

آن دو خوب متوجه منظورش شدند.

بردیا به توانایی و زیرکی‌شان ایمان داشت. خودش آموزششان داده بود و می‌دانست هر کدام یک‌تنه چند مرد را حریفند.

دلارام با همین چند جمله فهمید که قضیه از چه قرار است و مهمان چه کسی می‌تواند باشد. شجاعت و جسارت توی چشم‌های سیاه و کشیده‌اش موج می‌زد.

جواب داد:

- خیالت راحت.

و دست مهگل را گرفت و به سمت سالن کشید.

بردیا هم بازوی آریانا را گرفت و در جهت مخالف، به سمت پله‌های طبقه‌ی بالا پیش رفت.

بعد از بحث دو روز پیش، با یک‌دیگر هم‌کلام نشده بودند.

نه او توانایی شنیدن طعنه‌های تلخ و بیش‌تر از پرنسس داشت، نه آریانا می‌توانست به آن گودال‌های آشنا و تیره نگاه کند و خاطرات عشقِ سیاهش را رج نزند!

آریانا پشت سرش کشیده می‌شد که پرسید:

_ چی شده؟

مضطرب بود. جوابی نشنید.

این‌بار تندتر پرسید:

- می‌گی چی شده یا نه؟

در دل رنجور و بی‌تابش رخت می‌شستند.

بردیا با اطمینان گفت:

- نترس.

_ جواب سوالمو بده.

_ اول آروم باش.

_ آرومم!

از راهرو خارج شدند.

پله‌ها را با سرعت طی می‌کردند که آریانا پرسید:

- مهمون کیه؟

ذهنِ مرگ‌گرفته‌اش هزار راه رفته بود و نفس نداشت:

_ گفتم مهمون کیه؟ کی داره می‌آد به این جهنم؟

بردیا یک‌باره و بی‌مکث جواب داد:

- هوتن.

ته دل آریانا خالی شد. حین قدم گذاشتن، توانش ناگهان به تحلیل رفت:

_ چی؟ هوتن؟

بردیا متوجه سستی او شد و بازویش را محکم‌تر نگه داشت:

- آره.

- چرا می‌آد؟

با گام‌های بلند و سریع به سمت اتاق می‌رفت. دستش را از بازوی آریانا به پایین سُر داد و انگشتان یخ‌زده‌ی دخترک را گرفت:

- گفتم نترس.

گرمای آرامش‌بخش تنش به آریانا منتقل می‌شد.

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۵۶

با نفسی تنگ پرسید:

- می‌خواد چی‌کار کنه؟

_ هیچی.

می‌فهمید او از جواب دادن طفره می‌رود.

_ پس این‌جا چی‌کار داره؟

- برای حرف زدن می‌آد.

بردیا در را باز کرد و وارد اتاق شدند.

آریانا مطمئن و ترسیده گفت:

- دروغ می‌گی!

- همین‌جا می‌مونی تا وقتی که خودم بیام بالا. فهمیدی؟

آریانا می‌لرزید:

- داری دروغ می‌گی...

- دروغ نمی‌گم.

صدای مضطرب و ترسانش یک‌دفعه بالا رفت:

- از کجاا معلووم؟ تو استااد این کارییی! از کجاا معلووم که دروغ نمی‌گییی؟

بردیا خشمش را کنترل کرد.

با ملایمت صدا زد:

- آریانا جان...

آریانا به‌هم ریخته بود. با خودش واگویه می‌کرد:

_ تو از دروغ گفتن حرف نزن! تو یکی اصلا از دروغ حرف نزن! تو حق نداری از دروغ بگی...

بردیا می‌شنید و اذیت می‌شد.

- اون می‌آد منو بکشه. می‌دونم... آره، میاد منو...

- مـــــن هنوز نمردم که کسی بخواد تو رو بکشه.

نگاه سبز او بالا آمد.

از شدت دلشوره، ته دل دخترک به‌هم می‌پیچید که با لحنی مابینِ تمسخر و گلایه جواب داد:

- اینو تویی داری میگی که ده سال قبل با اون پست‌فطرت هم‌دست شدی؟ روت می‌شه؟

- الان وقت نیش و کنایه نیست.

آریانا دور خودش چرخید. آشوب‌زده بود و هذیان می‌گفت:

_ متنفرم... متنفرم...

دست بردیا سوی شانه‌ی ظریف او دراز شد:

_ آریانا؟

عرق کرده بود و حالت تهوع داشت. پشت به مردی که هم درد بود و هم درمان، زمزمه کرد:

_ زندگیمو خراب کردی...

بردیا خودش را به نشنیدن می‌زد. این جمله‌های تلخ، صاف می‌نشستند روی قلبش.

_ قول بده همین‌جا بمونی و جم نخوری.

آریانا یک‌باره چرخید و زد زیر دست بردیا که شانه‌اش را می‌گرفت:

- مثل همون قولایی که تو توی یه سال گذشته بهم دادی؟

- الان وقت کنایه زدن نیست! بفهم اینو.

در صورت بی‌روح و پرالتهاب آریانا چشم گرداند. طاقت نیاورد و نگران‌تر گفت:

- به هیچ عنوان پاتو طبقه‌ی پایین نذار.

درهای باغ باز شدند و دو اتومبیل مشکی با سرعت آهسته‌ای وارد شدند.
بردیا از پنجره‌ی اتاق، ورود آن‌ها را چک کرد و سرش دوباره به‌سوی آریانا چرخید:
- خب؟
نگاه ترسیده و مبهوت آریانا به ماشین‌های سیاهی چسبید که هر لحظه به ساختمان عمارت نزدیک‌تر می‌شدند.
صدا در گلویش خفه شد. نفس‌های نامنظم و بلندی می‌کشید.
لب‌های خشکش به سختی تکان خوردند:
- بردیا...
بردیا چانه‌ی او را بین مشتش گرفت و به سمت خود برگرداند:
- دِ لعنتی بگو "خب". این یه کلمه رو بگو تا خیالم راحت بشه و برم.
دلش مثل سیروسرکه می‌جوشید:

- می‌ترسم...

_ نترس! من این‌جام از چی می‌ترسی؟

_ همه‌ی این ترسا رو تو بهم دادی. تو همه‌چیمو گرفتی. تو...

همان لحظه برفی از آلونکی که کنار استخر بود بیرون پرید و با چند پارس مهیب و وحشتناک، نسبت به ماشین‌هایی که نزدیک می‌شدند گارد وحشی گرفت.

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۵۷

صدای پارس‌های بی‌امانِ او در سکوت پاییزی حیاط پیچید و پرنده‌ها را از روی شاخه‌های عریان درختان پراند. یک دسته کلاغ رو به آسمانِ ابری و تیره پر زدند و قارقار بلند و ناهنجارشان دلهره‌ی فضا را دوچندان کرد.

برفی چند پارس دیگر کرد و بعد با شتاب به سمت ساختمان دوید.

پله‌های ایوان را پشت سرگذاشت و مثل برق و باد از کنار تانیایی که در سالن ورودی ایستاده بود، رد شد.

سرِ تانیا چرخ خورد و با نگاهش برفیِ بی‌تاب و وحشی را دنبال کرد که پله‌های منتهی به طبقه‌ی دوم را با پرش‌های بلند طی می‌کرد.

برفی بو می‌کشید و آریانا را جست‌وجو می‌کرد.

ماشین با سرعت آهسته‌ای روی مسیر شن‌زار پیش می‌آمد و از امتداد درختان خزان‌زده و سربه‌فلک‌کشیده عبور می‌کرد.

هوتن در صندلی عقب نشسته بود. لبخند شیطانی مرموذی به لب داشت. دستش را روی پایش گذاشته و با یک انگشت روی رانش ضرب گرفته بود. انگشتر سیاه و بزرگی که یادگار پدرش بود، هی بالا و پایین می‌شد.

در ذهنِ شور گرفته‌اش، کسی غریبانه لالایی می‌خواند.

زنی تک‌وتنها،

زنی زخمی،

زنی که هیچ‌چیز نداشت...

«بخواب ای جونِ شیرین، راحتِ دل

چو بلبل نغمه زن، در ساحتِ دل»

رو به اسماعیل که کنار دستش نشسته بود، گفت:

– ده سال پیش که این گرگ‌و هار کردم، فکر نمی‌کردم یه روز به حدّی گنده بشه که بخواد پاچه‌ی خودمو بگیره.

اسماعیل به نیم‌رخ او نگاه می‌کرد که با صدای کلفتش جواب داد:

- خیالی نیس آقا. کارِ من له کردن سرِ گرگاست.

و خنده‌ی زشت و کریهه‌اش بلند شد.

اسماعیل آدم‌کش غول‌پیکر، وفادار و چالاکِ هوتن بود که از هشت سالگی زیر دست او بزرگ شده بود. تقریبا هیچ‌کس حریفش نمی‌شد و کشتارهای بی‌رحمانه و غیرانسانی‌اش پرآوازه بود.

او از سلاح های سرد استفاده می‌کرد و مرگ‌های دردناک و تدریجی را به قربانیانش می‌چشاند. در بعضی موارد نادر، اگر خیلی می‌خواست به طعمه‌هایش لطف کند، چند گلوله حرامشان می‌کرد.

- فعلا فقط می‌خوام اون دخترو ببینم اسماعیل.

_ تکلیف این گرگ چی آقا؟

_ به وقتش نوبتِ له کردنش می‌رسه.

_ می‌سپاریدش به من؟

_ می‌سپارم! یه روز خودت نفسشو می‌گیری.

اتومبیل‌ها جلوی ساختمان توقف کردند و هوتن و اسماعیل پیاده شدند.

بردیا سرش را پیش کشید. صورت آریانا را بین دست‌هایش گرفت و مطمئن و شمرده‌شمرده گفت:

- تو خونه‌ی من، تا وقتی که پیش منی، تا وقتی زنده‌ام، اجازه نمی‌دم اتفاقی برات بیوفته.

گلوی آریانا خشک شده بود و آبی برای قورت دادن در دهان نداشت.

- به هیچ وجه پایین نیا. خب؟

- خب.

#پارت۵۵۸

برفی پارس کنان وارد اتاق شد و دور پای آن‌ها شروع کرد به چرخیدن. آریانا فهمید سگ پشمالوی باوفایش نگران شده. نگاه اخم‌آلود بردیا به زیر افتاد و از زیر تونیک کرم و نازک دخترک، دید که باز قلبش وحشیانه به قفسه‌ی سینه می‌کوبد. یک دستش را از صورت او پایین آورد و چهار انگشت داغ و کشیده‌اش را روی قلب پُرتَب‌وتاب پرنسس گذاشت.
بالافاصله تن آریانا مور مور شد و حرارت بیش‌تری زیر پوستش دوید.

یاد گذاشته در سرش رنگ گرفت؛ یاد وقت‌هایی که زیر لمس دست‌های این مرد، با بوسه‌های عاشقانه‌اش، تا بهشت خدا می‌رفت و برمی‌گشت.

بردیا با صدای گرمی گفت:

- آروم باش...

آریانا یک لحظه بی‌حرکت ماند. نمی‌دانست شوالیه‌ی مهربانش را می‌بیند یا نقاب‌دار را!

به خود آمد، دست او را پس زد و فاصله گرفت:

- نمی‌تونم آروم باشم، نمی‌تونم... از اونا می‌ترسم، از سگا می‌ترسم، از اسلحه می‌ترسم...

بردیا دوباره نزدیک شد:

- من این‌جام آریا...

آریانا دو قدم عقب رفت.

با حالی آشفته داد زد:

- این‌جا بودنِ تو به چه دردی می‌خوره؟ مقصر همه‌ی اینا تویی. اصلا من این جا چی‌کار دارم؟ چرا هنوزم اییین‌جاااام؟

بردیا به او حق می‌داد.

باز فاصله را پر کرد:

- هیچ جا به اندازه‌ی این‌جا برای تو امن نیست. باور کن.

مچ دست‌های ظریف او را گرفت.

آریانا تقلا می‌کرد و بی‌تاب بود:

- چرا باور کنم؟چرااا؟ تا حالا یه حرفِ راست ازت شنیدم؟ هاااا؟ تو یه روده‌ی راست تو شیکمت داااری؟؟ من از هوتن می‌ترسم. از کجا معلوم بازم باهاش هم‌دست نشی و بلایی سرم نیاری؟

بردیا از کوره در رفت:

- چررررت و پررررت نگووو!

- من بابامو می‌خوام.

_ گوش کن. به من گوش کن.

گریه‌اش گرفت. ترسیده بود و نمی‌خواست بدون دیدن کامران و اهورا بمیرد:

_ گوش نمی‌کنم. می‌خوام بابامو ببینم. من اونو می‌خوام. اهورا رو می‌خوام... جای من پیش اونا امنه، نه تو.

بردیا محکم پلک زد. پیش‌ترها هم تا این حد به شنیدن اسم اهورا از زبان او حساس بود؟ چرا این روزها این‌قدر می‌ترسید از این اسم؟

این حجم از بی‌اعتمادی اذیتش می‌کرد. اما حقش بود.

دست راست آریانا را گرفت و روی قلب کوبان خود گذاشت:

_ یادته یه بار ازم پرسیدی "مگه قلبا هم می‌تونن نقش بازی کنن؟"

آریانا بغضش را پس زد. تیله‌های رنگی‌اش می‌رقصیدند.

بردیا حالا درست شبیه همان مردی بود که در طبقه‌ی بیست‌وششم ققنوس، فقط و فقط عشق می‌داد و عشق می‌گرفت:

- قلبا بازیگر نیستن آریانا. قلبا نمی‌تونن دروغ بگن.
آریانا مکث کرد. تپش های تند قلب او را زیر انگشتانش حس می‌کرد.
- بی‌قراری تو منم بی‌قرار می‌کنه. تا وقتی این‌جوری باشی، نمی‌تونم برم پایین.
و دست آزادش را پشت سر آریانا گذاشت و در حرکتی ناگهانی، او را به سینه‌ی خود چسباند. پرنسس‌کوچولویش را که در آغوش کشید، چیزی در حجم سینه‌اش تکان خورد.

هوتن با ظاهری پُراُبهت و مقتدرانه پله‌های ایوان را یکی پس از دیگری بالا می‌آمد؛ اسماعیلِ زورمند هم پشت سرش.
قدم‌های هر دو شمرده‌شمرده و آرام بود. انگار هیچ عجله‌ای نداشتند و واقعا به میهمانی آمده بودند.
آن‌هم چه میهمانی‌ای...

هوتن وارد ساختمان شد. همان وقت، زنی از گذشته توی گوشش با سوزِ دل می‌خواند:

«بخواب ای مونسِ روح و رَوونم

بخواب ای بلبلِ شیرین زبونم...»

اسماعیل، شیطانی لبخند زد و آهسته گفت:

_ آقا این مرتیکه بیوفته دستم، من از تیکه‌هاشم نمی‌گذرم.

_ خوبه!

هوتن به حرفی که می‌زد ایمان داشت.

یک روز قطعا بردیا به دست اسماعیل کشته می‌شد و این جلّاد، قلبش را به خوردِ جانوران بیابان می‌داد.

یک روز، از پسرِ شاهرخ و الهه، فقط یک نام می‌مانْد و خاطره‌هایی که فراموش‌نشدنی بودند.

یک روز او از این‌جا می‌رفت... و رفتنش، آن‌قدر حزن‌آلود و غریب می‌شد که حتی مزاری پشت سرش جا نمی‌مانْد.

و آن روز، دور نبود...

***

[5/3/2021 9:42 PM]

****

استرس داشتم و بندبند تنم از شدت هیجان می‌لرزید. مدام طول و عرض اتاق را طی می‌کردم و برفی هم که بی‌قرار بود، پشت سرم ورجه‌وورجه می‌کرد.
کنار پنجره ایستادم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم.
افراد هوتن، شش دیوهیکل بودند که کنار اتومبیل‌ها گوش به فرمان صف کشیده بودند. محافظین عمارت هم همه با

چهره‌هایی جدی و خشن، از دو طرف جاده و مقابل ساختمان زیر نظرشان داشتند.

تا یکی از آدم‌های هوتن سرش را بالا گرفت و نگاهش به پنجره افتاد، دلم ریخت و عقب کشیدم.

نیم ساعتی از آمدنشان می‌گذشت و هنوز خبری نبود. کاش زودتر می‌رفتند. دروغ چرا... علاوه‌بر خودم، نگران بردیا هم بودم... دلارام می‌گفت هوتن به‌خاطر این‌که بردیا روش‌های او را قبول نکرده، از او کینه به دل دارد.

برفی با پارس بلندش توجهم را جلب کرد.

- چی شده خوشگلم؟

صدای خرناس درمی‌آورد. خویِ وحشی و درّنده‌اش روی کار آمده بود.

خم شدم و پوزه‌اش را بین دستانم گرفتم:

- آروم باش برفی... آروم باش قشنگم. چیزی نیست.

اما آرام نشد و دل‌آشوبه‌ی من را هم بیش‌تر کرد. نمی‌دانم چرا این‌قدر سرکش و عصبانی شده بود. سرش را بوسیدم:

- هیچی نیس برفی.

چیزی نمانده بود قلبم از جایش کنده شود. صدای تپش‌های سرسام‌آورش گوشم را کر کرده بود. پیشانی‌ام را به پیشانی برفی چسباندم:

- آروم باش... این‌جوری منو بیش‌تر می‌ترسونی برفی...

صدای خرناس و غرّشِ زیرزبانی‌اش کم‌تر شد. عرق سردی به تنم نشسته بود. گفتم:

- آفرین دختر نازم... آفرین...

چند لحظه نگذشته بود که یک‌دفعه سرش را جدا کرد و با یک پارسِ گوش‌خراش و مهیب جستی زد و به سمت در پرید.

وحشت‌زده با صدای خفه‌ای فریاد کشیدم:

- بررررفی نرووو...

اما دیر شد و برفی بی‌توجه به من، به سمت طبقه‌ی پایین دوید.

صورتم درهم شد. نمی‌توانستم صبر کنم. چند لحظه این‌پا و آن‌پا کردم. نه نمی‌شد بمانم.

و من هم دنبالش دویدم...

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۵۹

نمی‌توانستم صبر کنم. چند لحظه این‌پا و آن‌پا کردم. نه نمی‌شد بمانم...

و من هم دنبال برفی دویدم...

پله‌ها را جوری سریع پشت سر گذاشت که هاج و واج ماندم.
نفس‌نفس‌زنان وارد راهرو شدم.
- نمی خوای که زیر قولت بزنی؟
این صدای خشک و قدرتمند فقط می‌توانست متعلق به هوتن باشد.
وحشت داشتم از او.
برفی با شتاب و دوان‌دوان وارد سالن شد و پاهای لرزان من پشت درِ نیمه‌باز سالن ایست کردند. دست گذاشتم روی چهارچوب. گلویم خشک بود.
همه‌ی سرها سوی برفی چرخید.
او پَرش بلندی کرد و همین که می‌خواست پاچه‌ی هوتن را بگیرد، جیغ من به‌هوا رفت.
بردیا و اسماعیل هر دو از جا پریدند. اسماعیل با عکس‌العملی سریع خود را سپر هوتن کرد و ساق دستش گیر دندان‌های تیز برفی شد. اما حتی "آخ"ش درنیامد.

لعنتی انگار آدم‌آهنی بود و احساسی نداشت!

ندانستم چه‌طور اما بردیا برفی را آرام کرد و علارغم این‌که هنوز صدای دهشتناکی از بین دندان‌های تیز و بلند او بیرون می‌آمد و نگاه درّنده‌اش صورت هوتن را نشانه گرفته بود، دیگر حمله نکرد.

همه چیز خیلی سریع رخ داد.

نفسم بند آمده بود.

بزاق دهان برفی از بین دندان‌هایش جاری بود و این‌بار فرهاد سعی داشت آرامش کند.

بردیا برگشت سمت من و توبیخ‌گرانه نگاهم کرد. از مردمک‌هایش آتش می‌بارید.

آب دهانم را بلعیدم.

رهام با چشم و ابرو اشاره می‌کرد بروم. نگرانی در صورت دلارام و مهگل هم موج می‌زد. هر کدام به نحوی سعی داشتند بفهمانند که جای من این‌جا نیست؛ بیش‌تر از همه‌شان بردیا.

صورتش منقبض شده بود و با زبان بی‌زبانی سرم فریاد می‌کشید که چرا حرف گوش نکرده و آمده‌ام پایین!

هوتن چشم باریک کرد و گفت:

_ به‌به! چشممون روشن!

قلبم فاصله‌ای با ایستادن نداشت.

او جوری سر تا پایم را برانداز می‌کرد که ناخواسته مو به تنم سیخ شد.

چهره ی پخته و مرموذی داشت؛ انگار که تیزیِ نگاهش تا تهِ مغزت نفوذ می‌کرد و با خوانده شدن افکارت، دستت برایش رو می‌شد.

موهای بلندش را پشت سر جمع کرده بود و کت بلند قهوه ای به تن داشت. از او ترسناک‌تر آن مردک دیومانندی بود که دلارام قبلا او را به من معرفی کرده بود؛ همان اسماعیل، قاتل معروف.

صدای هوتن سکوت عجیب فضا را شکست:

- سلام عرض شد سرکارخانم.

درونم غوغا بود اما خود را نباختم.

سرم را بالا گرفتم و با ته‌مانده‌ی جسارتم نگاهش کردم. بردیا از عصبانیت، یک‌تخته تا گردن سرخ شده بود:

- آریانا برو بالا.

_ صبر کن...

_ آریانا! همین الان برو بالا!

حالا که تا این‌جا آمده بودم، دلیلی برای رفتن نبود.

باید به جواب می‌رسیدم.

کوتاه و آرام جواب دادم:

_ نمی‌رم.

ناباورانه لب روی هم فشرد و کم‌کم دستش کنار پا مشت شد.

دیاکو با دقت کامل مدام صفحه‌ی گوشی‌اش را چک می‌کرد.

هوتن یک‌وری لبخند زد:

- دختر پُردل‌وجرأت کامران... نمی‌خوای خوش‌آمد بگی؟

برفی باز هم وحشیانه پارس کرد.

هوتن معنادار گفت:

- تو میزبان خوبی نیستی، ولی من هستم. وقتی اومدی خونه‌م بهت ثابت می‌کنم.

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۶۰

از برق چشم‌های خبیثش رعشه به تنم افتاد. یخ بسته بودم از ترس و استرس.

اسماعیل بازوی زخمی‌اش را که البته جراحت عمیقی نداشت، بین دست سالمش گرفته بود و عجیب نگاهم می‌کرد. این نگاهِ خشن و سرد، ماحصلِ وفاداری بی اندازه‌اش به هوتن بود.
بردیا خشمش را مهار کرد. اخم‌آلود و آمرانه گفت:
- هوتن زودتر از این‌جا برو.
هوتن از روی مبل بلند شد و قامت راست کرد. حرکاتش خونسردی عجیبی داشت. تک دکمه‌ی کتش را بست و باز نگاهش به صورت من چسبید:
- نذاشتی من و شاهزاده‌خانم خوب به‌هم معرفی بشیم.
چرب‌زبانی می‌کرد. نمی‌فهمیدم منظورش چیست. نگاهش حرف داشت و من از آن چشم‌ها می‌ترسیدم. این‌بار تانیا که کنار رهام ایستاده بود، گفت:
- شنیدید که بردیا چی گفت. باید برید.
فرهاد تا دید برفی می‌خواهد عکس‌العمل نشان دهد، مقابل او نشست. دستش را زیر گلوی برفی گذاشت و نوازش کرد، بعد

به پوزه‌اش دست کشید و با ترفند زیرکانه‌ای همراه او به سمت خروجی سالن رفت. انگار برای این‌کار آموزش دیده و زبان سگ‌ها را بلد بود.

هوتن به یقه‌ی کتش دست کشید.

این شیطان لعنتی خیلی به من بدهکار بود و ادای طلبکارها را درمی‌آورد. باید می‌فهمیدم مرگش چیست!

صدایم چندان محکم نبود وقتی یک قدم نزدیک شدم و پرسیدم:

_ چی می‌خواین؟

ترکشِ نگاه مرموذش روی من نشست:

- من سگا رو خیلی دوست دارم. مخصوصا وقتی پارس می‌کنن... هاپ هاپ!

گنگ و پرسشگر به بردیا و بعد به دلارام و رهام نگاه کردم.

از چیزی بی‌خبر بودم و مفهوم جمله‌های منظوردار او را درک نمی‌کردم.

باز آب دهان بلعیدم و تکرار کردم:

_ از من چی می‌خواین؟

بی اعتنا به سوالم، دنباله‌ی حرف خود را گرفت:

- اما متاسفانه اونا منو دوست ندارن...

سگ‌ها را می‌گفت!

بردیا جلو آمد و این‌بار صدایش خواهشمندانه شد:

- آریانا جان، برو بالا.

هوتن نچ بلندی کرد:

- صبر کن شازده. من و پرنسس با هم حرف داریم.

با لرزش خفیفی پرسیدم:

- شما کی هستین؟ چه دشمنی‌ای با بابام داری؟

پوزخند زد و با اخم ریزی جواب داد:

_ پس هنوز می‌گی "بابا"!

_ تا آخرین لحظه‌ای که زنده باشم می‌گم.

_ خوش به حال کامران با همچین دختری!

دلم نمی‌خواست اسم پدر را به زبان بیاورد. او آرزوی مرگ مردی را داشت که من از لحظه‌ی تولد، می‌پرستیدمش.

چند قدم نزدیک‌تر شد و تکه‌تکه گفت:

- که من... کی هستم... سوال خوبیه!

محتویات داخل معده‌ام تا گلو بالا آمده بود. ترس و دل‌واپسی داشت بیچاره‌ام می‌کرد.

- کجای بحث بودیم؟... آهان! سگا! گفتم که ما خوب به‌هم معرفی نشدیم... مثلا اسم بابای تو چیه؟... کامران! اسم بابای من؟... داریوش.

خوب فکر کردم.

این اسم برایم آشنا نبود.

پُرواهمه چشم به دهان هوتن دوختم.

- اسم مادرت؟... روژدا! اسم مادر من؟

بردیا تشر زد:

- هوتن!

بی‌صبرانه منتظر بودم. بردیا بیش‌تر صبر نکرد. جلو آمد، مچ دستم را گرفت و کشید سمت در. مقاومت کردم. دستش را گرفتم و نگذاشتم:

_ می‌خوام بشنوم.

نگاه هوتن لبریز از کدورت و دشمنی شد:

- اسم مادر من...

همه ی وجودم گوش شد.

هوتن جمله‌اش را تمام کرد و سقف را یک‌جا روی سر من ریخت:

- فخرالزّمان!

نفسم رفت. انگست‌هایم روی دست بردیا شل شدند. یک‌آن ذهن شلوغم قفل کرد و قلبم نتپید.

[5/3/2021 9:42 PM]

غرق در سکوت وحشتناک محیط، صدای بی‌بی‌عطیه کم‌کم توی سرم اوج گرفت:

«از الهه پرسیدم: "درد شوهرت چیه مادر؟"... بغض کرد و گفت: "خیال می‌کنه منم مثل مادرش فخرالزمان قراره برم پِی یه مرد دیگه. خیال می‌کنه عین باباش قراره خیانت ببینه بی‌بی"...»

با چشمانی گرد و حیرت‌زده هوتن را نگاه می‌کردم. بردیا به‌هم‌ریخته ومغموم سرش را پایین انداخت.

بی‌اراده یک قدم رفتم عقب.

چند روز پیش پرسیده بودم:

«دلارام پدربزرگم شاهپور چه‌طوری مرد؟ تو می‌دونی؟»

«از بردیا شنیدم وقتی شاهپور فهمید زنش خیانت کرده، سکته کرد و زمین‌گیر شد. فخرالزمانم با معشوقه‌ش فرار کرد.»

«شوهرشو دوست نداشت؟»

«نه. از اول به زور زن شاهپور شده بوده. بعد از فرارشون شاهپور ازش شکایت می‌کنه و طلاق غیابی می‌گیره، اما زیاد دووم نمیاره و می‌میره. چند سال بعد کامران اون دو نفرو پیدا می‌کنه.»

«خب؟»

تعلّل کرده بود. می‌دیدم در گفتن مردّد است.

«بگو بهم... بابام پیداشون کرد بعد چی شد؟»

«مَرده رو جلوی چشم فخرالزمان می‌کشه... مادرشم همون جا خودکشی می‌کنه...»

«خدای من... بابام چه‌جوری اون مردو کشت؟»

«مثل این‌که میندازتش تو قفس چندتا سگ وحشی و می‌شینه تیکه‌تیکه شدنشو نگاه می‌کنه. بعدم استخونای خونیشو می‌ندازه جلوی فخرالزّمان...»

زیر پایم خالی شد. انگار از ارتفاع بلندی در حال سقوط بودم.

نه صداهای اطراف را می‌شنیدم، نه چیزی می‌دیدم.

نگاهم دوخته به صورت هوتن بود.

سست و داغان لب زدم:

- وای...

این مرد، پسر فخرالزّمان و داریوش بود...

این مرد، برادرِ ناتنی پدرم بود.

****

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۶۱

فصل پانزدهم

- آریانا بهت گفتم تحت هیچ شرایطی پایین نیا. چرا اومدی؟

_ نمی‌خواستم بیام، برفی دویید پایین مجبور شدم دنبالش بدوئم.

این را گفت، اما حواسش آن‌جا نبود.

فکر هوتن به قدری توی سرش پررنگ بود که انگار فریادهای بردیا را یکی در میان می‌شنید.

_ برفی اومد که اومد! مگه ما پایین نبودیم؟!

_ شما همونایی هستین که با جون برفی تهدیدم کردید! به چی‌تون اعتماد می‌کردم؟

_ آریانا!

آریانا هنوز صدای هوتن را می‌شنید.

_ چه فکری با خودت کردی سرتو انداختی اومدی وسط سالن؟

نگاهش را بالا کشید و بی‌مقدمه پرسید:

- چرا بهم نگفتی اون کیه؟

- چی عوض می‌شد؟ اگه می‌گفتم چه اتفاقی میوفتاد؟ الان که فهمیدی چه گلی قراره به سرت بزنی؟

- اگر نمی‌اومدم پایین بازم نمی‌فهمیدم...

- از اولم نباید می‌اومدی دخترخـــوب؛ نبااید!

دخترک هنوز گیج بود.

رو به بقیه پرسید:

- چرا هوتن اومده بود این‌جا؟ یکیتون جوابمو بدید...

دلارام به بردیا نگاه کرد.

او سرش را بین دست‌هایش گرفت. خسته بود و عصبی. آریانا رو به رهام گفت:

- تو بگو رهام. چرا اومد این‌جا؟

نگاه رهام قِل خورد سوی بردیا و آهسته جواب داد:

- بهتره از زبون خودش بشنوی.

- خودش وقتی به من می‌رسه زبونی برای توضیح دادن نداره!

تانیا گفت:

- فقط اینو بدون که بردیا خیلی به این‌در و اون‌در زد تا جون تو به خطر نیوفته. هنوزم داره همین کارو می‌کنه.

آریانا نتوانست جلوی زهرخندش را بگیرد.

باز برگشت سمت بردیا و پرسید:

- چرا به این در و اون در زدی که؟ مگه هدفت از اولم همین نبود؟

دست بردیا مشت شد.

_ تبریک می‌گم! موفق شدی! پرنسس جاوید رو در عرض یک سال نابود کردی!

بردیا طبق عادت، لبش را تو کشید و صدای قلبی که درد می‌کرد را بُرید.

آریانا چه می‌دانست که او چند سال پیش چه‌طور تک‌وتنها افتاده بود وسط یک منجلاب متعفن و هیچ‌کس را برای کمک

نداشت. نمی‌توانست برای هیچ‌کس از دردش بگوید. آن‌زمان تنهاتر و ضعیف‌تر از آن بود که بخواهد با کامران مقابله کند، یا مدرکی نداشت که او را به قانون بسپارد!

آریانا چه می‌دانست تماشای فیلم تعرّض به مادر و بعد هم محروم شدن از مزارش چه‌قدر برای یک مرد کشنده است. چه می‌دانست این‌که هیچ نوری در زندگی‌ات باقی نماند و مجبور شوی با شیطان هم‌دست بشوی یعنی چه...

لبخند آزاردهنده‌ی پرنسس به دل بردیا نیش می‌زد و این روزها شمارِ خراش‌های روی دلش، از دست در رفته بود.

باز تمسخرآمیز خندید وطعنه زد:

- به خودت سخت گرفتی که چی بشه بردیا؟ می‌خواستی افتخارِ شکنجه کردنم نصیب خودت بشه تا هوتن؟

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۶۲

تانیا درماندگی آن روزهای بردیا را خوب دیده بود.
دوندگی‌هایش،
تردیدهایش،
غصه‌هایش...
مداخله کرد:
- آریانا اون موقع که تو زندان بودی...
بردیا دستش را بالا گرفت و صدای تانیا در دم قطع شد. بعد هم رو به آریانا گفت:
- این بحث بمونه برای یه وقت دیگه.

- چه وقتی از این بهتر که همین چند دقیقه پیش یکی دیگه از هنرنمایی‌های تو رو در عرصه‌ی بازیگری دیدیم!؟دنیا یه اسکار بهت بدهکاره بردیا!

چه دردناک کنایه می‌زد.

بردیا طولانی پلک روی هم گذاشت و بازدم پر حرصش را بیرون فرستاد.

آریانا دست‌بردار نبود:

- جلوی هوتن جدی‌جدی یه جوری رفتار کردی که هر کی ندونه فکر می‌کنه رو من غیرت داری.

اخم وحشتناکی به پیشانی بردیا چسبید. پرنسس داشت پا را فراتر از حد می‌گذشت.

محکم جواب داد:

- بعدا صحبت می‌کنیم.

- من می‌خوام الان صحبت کنیم بردیا. همین الاان!

نباید این بحث ادامه پیدا می‌کرد، وگرنه به جای بدی می‌رسید.

- لجبازی نکن؛ الان...

آریانا صریح و بی‌حاشیه پرسید:

- هوتن از من چی می‌خواد؟ می‌خواد بلایی که سر باباش اومده رو سر من بیاره؟

- من به اون بی‌شرف همچین اجازه‌ای...

- فرق تو با اون بی‌شرف چیه؟

کلمه‌ها زیر زبان بردیا ماسیدند و صدایش به طرز بدی قطع شد.

داشت خرد می‌شد. صدای خرد شدنش بلند بود.

آریانا میخ صورت او، خیره در چشمان سیاه و لغزانی که یک‌زمانی بوسه‌بارانشان می‌کرد، پرسید:

- برای من از «شرف» حرف نزن! مگه توأم بلایی که سر مادرت اومده بودو سرم نیووردی؟

- من قاتل نیستم. من مثل هوتن، مثـــل بابای ناامرد و رذل تو، قاتل نیستم!

آریانا چشم بست و در صورت او داد کشید:

- تو روحمو کشتییی! کی گفته قاتل نیستی؟

_ بس کن! بفهم الان وقت این بحث نیست!

_ بابایِ من حداقلش بازیگر نبود! دو رو نبود! برای کسی ادای آدمای خوب‌و درنیوورد، با یه آدم‌کش همکاری نکرد که دوست دوره‌ی بچگی خودشو زمین بزنه، شوالیه‌بازی نکرد بر کسی! بابای من بد بود و بد بودنشو قایم نکرد!

بردیا فاصله‌ای با دیوانگی نداشت.

تمام وجودش شده بود آتش وقتی پرنسس این‌طور طرفداری کامران را می‌کرد.

از کنار او گذشت و قدم تند کرد سمت در سالن. نباید این بحث ادامه می‌کرد. طاقتِ این جانب‌داریِ تمام‌قد را نداشت.

دخترک در راهِ آن نامرد می‌مُرد و جان می داد، ولی باز هم "بابایی" گفتنش را کنار نمی‌گذاشت... و این او را می‌کشت.

آریانا مکث نکرد.

پشت سر بردیا دوید و جلوی نگاه هاج‌وواج و نگران بقیه، بازوی او را کشید:

- طاقت شنیدن نداری نه؟ آخه شنیدن حقیقت سخته!

بردیا تلخ خندید و نگاهش را پایین کشید:

- حقیقت؟ تو چی می‌دونی از حقیقت؟

دلارام لبش را از درون گاز گرفت و خداخدا کرد که ای کاش این مکالمه همین‌جا تمام شود.

رهام به پشت گردنش دست کشید و فرهاد سرش را پایین انداخت.

آریانا حواسش به پُر شدن چشمان بردیا نبود.

[5/3/2021 9:42 PM]

#پارت۵۶۳

هرچه نفرت در دلش بود، به کلامش ریخت و گفت:
- حقیقت اینه که مردونگیِ بابای من، از تو خیلی بیش‌تر بود... درد در چشمان بردیا غوطه‌ور بود. ناباور و مات ماند.
انگار پرنسس چاقو گرفته بود توی مشتش و پیاپی به سینه‌ی او ضربه می‌زد.
_ بابام حداقل فیلم بازی نکرد بر کسی...
با عجز غرّید:
- آریانا بس کن.
- چرا؟ چرا بــس کنم؟؟ مگه دروغه؟هان؟... برفی رو دزدیدی، با جون خودت تهدیدم کردی، تو دانشگاه آبرومو بردی، یه ردیف خائن چیدی تو زندگیم، آیندمو تباه کردی، دلمو ازم گرفتی... دیگه چی مونده که بهش نرسیدی؟ چه بلایی مونده که سرم نیوورده باشی؟!

بردیا درمانده بود. پریشان بود. رنج می‌کشید.

آریانا پرسید:

- تو چه قولی به هوتن دادی؟ از چه قولی حرف می‌زد؟

چشم تانیا به رگ روی گردن او افتاد. برآمده و متورم شده بود.

دلش برای حال دل این مرد می‌سوخت...

- بذار من بگم! حدس من اینه که موقع توافق، جنبه‌ی روحیمو برای خودت کنار گذاشتی، جسم و تنمو برای هو...

خون به چشم بردیا دوید.

حس کرد سُرب داغ ریختند روی سرش.

یک‌باره خم شد و در صورت دخترک عربده کشید:

- حـــرف دهنـــتووو بـــــفـــهـــــم بیشـــعوورِ احمـــــق!

تانیا از ترس پرید و دلارام یکّه خورد.

اما آریانا خندید...

با درد و حرص خندید و محکم‌تر از قبل ایستاد.

نفس‌های تند و حرصی بردیا روی پوستش می‌نشست.

جواب داد:

- راست می‌گی. کاملا درسته! من شعور ندارم. شعور داشتم که با توی هزارچهره نمی‌شِستم سر سفره‌ی عقد. باشعور بودم که عاشق آدم پستی مثل تو نمی‌شدم.

بردیا اخم داشت اما یک حزنِ بی‌نهایت‌عمیق هم داشت که از درون خفه‌اش می‌کرد.

سر تکان داد و باز سیب گلویش لرزید.

با بندبند وجودش حس می‌کرد و می‌دانست که این بحث نباید ادامه پیدا کند...

دوباره چرخید و خواست به سمت در برود، اما آریانا مانع شد.

با یک قدم راهش را سد کرد:

- می‌دونی چیه ؟

- لااله‌الاالله...

- گوش کن.

- بگو.

- اگه تنمو به حرّاج می‌ذاشتی، شرفت بیش‌تر از الان بود که...

گوش‌های بردیا یک‌دفعه داغ شدند؛

سوختند؛

خاکستر شدند و سوت مهیبی کشیدند.

نفهمید چه شد، فقط ناگهان با پشت دست چنان سیلی محکمی به صورت آریانا کوبید که صدای او در دم قطع شد و مجال تمام کردن جمله‌اش را نیافت.

صورتش با شتاب و ضرب به یک‌سو چرخید و تا به خود آمد دهن و دماغش پر از خون شده بود...

[5/3/2021 9:42 PM]

هم‌زمان با جیغ کوتاه تانیا، گوشی از دست رهام روی زمین افتاد.

فرهاد مشتش را جلوی دهانش گرفت و دلارم «هین» بلندی کشید.

نفس همه توی سینه‌شان حبس شد و چند ثانیه هیچ‌یک حتی پلک هم نزدند.

آریانا به گونه‌ی سوزانش دست کشید و بعد زیر بینی‌اش را پاک کرد. انگشت‌هایش خونی شد. بغضش را قورت داد.

غیرت مثل طنابی قطور دور گلوی بردیا پیچیده شده بود. با درد و حیرت نگاه می‌کرد. خشکش زده بود.

بی‌نفس پلک زد و مردمک‌هایش کنار لب او ماند. باورش نمی‌شد که دست روی آریانا بلند کرده.

یک نگاه به دست خود کرد و یک نگاه به رد باریک خونی که از بینی و دهان دخترک جاری بود.

میان آن ولوله‌ی خاموش، دلش بود که هی آتش می‌گرفت:

«اگه تنمو به حراج میذاشتی شرفت بیش‌تر از الان بود که...»

«اگه تنمو به حراج میذاشتی...»

«اگه تنمو...»

آریانا دوباره پشت دستش را زیر بینی و روی لبش کشید. گرمی خون را بیش‌تر حس کرد، اما خم به ابرو نیاورد. محکم ایستاد و محکم‌تر به مرکز چشمان غمگین و ناباور بردیا خیره شد.

تلخ زمزمه کرد:

- فقط همین یه کار مونده بود که نکرده باشی...

تیزیِ آن مردمک‌های معصوم و بارانی، قلب مرد مقابلش را بد می‌خراشید.

- حرفمو پس می‌گیرم! حق با توئه. تو با کامران جاوید فرق داری. تو مثل اون نیستی؛ تو خیلی بدتر از اونی!

جمله‌اش در سر بردیا اکو می‌شد و هربار بیش‌تر از قبل دلش را می‌سوزاند.

آریانا بی حرف دیگری از سالن بیرون رفت.

***

[5/9/2021 9:24 PM]

#پارت۵۶۴

***

چند ساعت گذشته بود.

جز صدای پارس سگ‌های باغ، چیزی شنیده نمی‌شد. همه به اتاق‌هایشان رفته بودند، جز بردیا.

پسر الهه، روی مبل، تک‌وتنها نشسته بود. شانه‌هایش خم بود و زل زده بود به نقطه‌ای کور؛ آن‌هم با اخم‌هایی که دردش را فریاد می‌زدند.

چه کرده بود؟!

خونی که از دماغ دخترک ریخت، برای ضرب دستِ سنگین او بود؟!

ته سیگار را در جاسیگاری انداخت. یاد چشم‌های سبز و اشکبار آریانا از ذهنش نمی‌رفت. اطرافش دود بود. ساعت بزرگ سالن، تیک‌تاک می‌کرد و او در تاریکیِ فضای روبه‌رویش، سیاهیِ روزگاری را رج می‌زد که به این نقطه رساندش؛ به این شب تلخ و تار.

تانیا در آستانه‌ی سالن ایستاد.

فقط برق چشم‌های سیاه و غمگین بردیا را دید. دخترک عصبانی بود. ناراحت بود. ناامید بود؛ هم از بردیا، هم از خودش.

آن سیلیِ سنگینی که روی صورت آریانا نشست، نفهمید چرا، اما جانش آتش گرفت. انگار کسی سینه‌ی او را شکافت وقتی صورت خواهرش سرخ شد. او که این خواهر را نمی‌خواست، او که بیزار بود، قرار نبود غصه‌اش را بخورد... پس چرا؟!

دلش برای بردیا هم می‌سوخت.

تا دستش روی کلید دیوارکوب نشست، بردیا گفت:

_ روشن نکن.

تانیا مکث کرد.

از همان‌جا پرسید:

_ خوبی؟

بردیا جواب نداد.

این سوال، مگر جواب دادن هم داشت؟!

سیگار بعدی را روشن کرد. آن را بین لب‌هایش گذاشت و باز صدای لطیف پرنسس را شنید:

«فقط همین یه کار مونده بود که نکرده باشی...»

زندگی‌اش، شبیهِ روزگارِ کامران جاوید شده بود؛ شبیهِ مردی که حالا در اصفهان دل‌تنگ دخترش بود و تماس‌ها و پیام‌هایش به آریانا را تانیا جواب می‌داد!

_ ان‌قدر سیگار نکش.

تانیا نگران بود.

بردیا سنگین و آرام جواب داد:

_ برو بالا.

_ اشتباه کردی، حق نداشتی این کارو کنی، ولی الانم... الانم با خودت این‌کارو نکن...

_ تانیا جان!

_ هیچ‌وقت صورتت نخندید. ما تو رو داشتیم، ما به تو تکیه کردیم، ولی تو... تو همیشه تنها بودی...

_ از این‌جا برو!

به زحمت خشمش را فروخورده بود.

نمی‌خواست با عصبانیتِ بی‌اندازه‌اش دل او را بشکند. ولی حق با تانیا بود. صورت او نخندیده بود و قرار هم نبود بخندد!

بردیا تا پایان عمر، محکوم بود به شکنجه؛ به چشیدنِ یک زهرِ بی‌پایان...

[5/9/2021 9:24 PM]

#پارت۵۶۵

تانیا برگشت و بی حرف دیگری راهی طبقه‌ی بالا شد.

کمی بعد، پشت در اتاق آریانا ایستاد.

نمی‌توانست بیش از این صبر کند.

با تردید جلو رفت. قدم‌هایش سست و نامطمئن بود. آریانا روی صندلی راک، جلوی پنجره نشسته بود و آرام تاب می‌خورد. به ماه بی‌فروغی که نیمه‌اش پشت ابرها گم بود، نگاه می‌کرد.

پشت این ماه، گاه تصویر پدر را می‌دید، گاه روژدا، گاه اهورا...

و دلش از همه‌ی دنیا پُر بود.

تانیا چند قدم آخر را آهسته‌تر برداشت.

نیمرخ مسکوتِ خواهرش بی‌حالت و خنثی بود. اما چشمانش...

چشمان درشت سبزش چیز دیگری می‌گفتند.

از همان بالا زخم کوچک کنار لبش را دید و صورتش جمع شد.

زبانش نچرخید برای حرف زدن. حس عجیبی داشت. دستش را آرام روی شانه‌ی آریانا گذاشت و چشمانش پر شد.

حالا تصویر پرنسسِ کامران را تار می‌دید.

آریانا متوجه حضور او شده بود. عکس‌العمی نشان نداد. پلک زد و دل پُرش بیش‌تر درد گرفت.

نمی‌توانست نسبت به لمس دستان تانیا بی‌تفاوت باشد. حالا خواهری داشت که برای هم‌دردی به خلوتش آمده بود.

تانیا آه کشید و دستش را روی سر او گذاشت.

موهایش را نوازش می‌کرد که بغضش نرم‌نرمک آب شد؛ یک بغض کهنه‌ی ده‌ساله.

نسیم گرم و روح‌نوازی از قلب پرنسس گذشت. تانیا حرفی نمی‌زد، چیزی نمی‌گفت و سوالی نمی‌پرسید. بی‌صدا و صمیمانه فقط قصد دل‌داری داشت.

در این لحظه، برای آریانا، او شبیهِ اهورا شده بود... اهورا هم همیشه همین‌قدر آرامش‌بخش و مهربان روی دردهایش مرهم می‌گذاشت.

وقتی تانیا خم شد و سرش را به آغوش گرفت، دل نازک‌نارنجی آریانا تکان سختی خورد.

آغوش مادر ندیده بود و نمی‌شناخت، اما بین دستان تانیا، انگار هوای روژدا را استشمام می‌کرد... مثل نوزادی‌اش... مثل آن

نوزاد گریانی که چسبیده به سینه‌ی روژدا ونگ‌ونگ می‌کرد و کامران با بی‌رحمی جدایش کرده و برای همیشه با خود به اصفهان برده بود.

- ببخش... منو ببخش که تو رو مقصر دونستم و اذیتت کردم...

پشت پلک‌های آریانا گرم و متورم شد.

سال‌ها توی قصر یخ‌بندان جاوید تک‌وتنها در حسرت مادر مانده بود. سال‌ها آرزو کرده بود برای داشتن یک خواهر؛ یک غم‌خوار؛ یک هم‌دم...

- ببخش که همیشه تنها بودی...

و خم شد و با چشمانی تَر گونه‌ی آریانا را بوسید:

- ببخش که ما همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها رو سر تو شکستیم...

دستش هنوز روی موهای روشن او حرکت می‌کرد. خبر نداشت چه بر سر دل آریانا می‌آورد.

ادامه داد:

- الان می‌خوام پیشت باشم...

همان لحظه بغض خفه‌ی آریانا با صدا شکست و بلند هق زد.
اشک‌های تانیا شدت گرفت:
- ببخش خواهری...

به سراغ من اگر می‌آیید
نرم و آهسته بیایید
مبادا که ترک بردارد؛
چینیِ نازکِ تنهاییِ من...
(سهراب سپهری)

***

[5/9/2021 9:24 PM]

#پارت۵۶۶

***

در آستانه‌ی در خشکش زده بود. باورش نمی‌شد. انگار به چشمانش اطمینان نداشت. دستش روی دستگیره‌ی در مانده بود.
چند بار پلک زد و بعد پرسید:
- چی کار کردی آریانا؟
گیتی آب دهانش را قورت داد. نگاهش بین صورتِ اخم‌آلود بردیا و من جابه‌جا می‌شد.
خونسرد جواب دادم:
- چی کار کردم؟

خطِ نگاهِ ناباورش به موهای کوتاه شده‌ام چسبیده بود.

بی‌نفس پرسید:

- تو... تو چی‌کار کردی؟

_ برو بیرون!

دلیلی برای نقش بازی کردن نبود. حتی به خودم زحمت ندادم جلوی گیتی حفظ ظاهر کنم.

_ چرا کوتاه کردی؟

- باید از تو اجازه می‌گرفتم؟

ساعتی پیش، وقتی او بیرون بود، از تانیا خواسته بودم یک آرایشگر را به این‌جا بیاورد. او هم میکاپ‌آرتیست مورد اعتماد خودشان، گیتی، را به این‌جا آورده بود.

گیتی هنوز بی حرکت مانده بود و هاج‌وواج به ما نگاه می‌کرد.

رو به او لبخند زدم:

- ممنونم عزیزم. شما دیگه کارت تموم شد. می‌تونی بری.

_ مبارکتون باشه.

_ مرسی گیتی جان.

آتش می‌بارید از نگاه بردیا.

باورش نمی‌شد کار خودم را کرده باشم و بعد هم این‌قدر عادی و خونسرد، مقابلِ خشمِ بی‌اندازه‌اش مشغول خوش‌وبش با گیتی شوم.

اخمش ترسناک بود؛ اما خود را نباختم.

او جلو آمد و گیتی سریع مشغول جمع کردن وسایلش شد.

مشخص بود که ترسیده.

بردیا به در اتاق اشاره کرد و نه‌چندان محترمانه گفت:

- به سلامت خانم!

گیتی چفت کیفش را بست و با عجله رفت.

بردیا پشت سر او در را چنان محکم کوبید که قلبم هرّی ریخت.

ترسیده بودم اما نم پس ندادم.

برگشتم و داد زدم:

- چتههه؟

_ چی‌کار کردی؟

_ هر کاری کردم به خودم مربوطه.

نگاهش آمیخته‌ای از عجز، بُهت و عصبانیت بود:

_ چرا آریانا؟

_ چون دوس داشتم!

کت و سوییچ بین مشتش فشرده می‌شد. یک‌دفعه با نهایت حرص پرتشان کرد سمت مبل.

موی کوتاهم را پشت گوش زدم و طلبکار پرسیدم:

_ _ به چه حقی وارد این اتاق شدی؟

داغ دلش تازه بود. مدام به موهایم نگاه می‌کرد و من لذت می‌برد از زجری که می‌کشید.

_ مگه نگفتم حق نداری دیگه پاتو بذاری این‌جا؟

هنوز توی شوک بود. هنوز نمی‌توانست هضم کند:

- چرا؟ چرا همچین کاری کردی؟

- گفته بودم در اولین فرصت این کارو می‌کنم.

با نفسی تند غرید:

- خیلی غلط کردی!

- درست صحبت کن! به تو هیچ ربطی نداره من چی کار می‌کنم.

_ بدون این‌که به من بگی...

_ چی‌کاره هستی که بهت بگم؟ نکنه جدی‌جدی باورت شده موهام بوی بهشت می‌داد؟

این را که می‌گفتم، دلِ پُرم می‌سوخت. داشتم از مرگِ عاشقانه‌هایی حرف می‌زدم که همه‌شان دروغ از آب درآمده بود.

[5/9/2021 9:24 PM]

او پیشانی‌اش را گرفت.

تند نفس می‌کشید و من خوب این حالش را می‌شناختم.

با خنده زمزمه کردم:

_ اگه موهای من واقعا برات بوی بهشت می‌داد که جهنم نمی‌ساختی واسم.

جواب نداد و دوباره به موهایم خیره شد.

دستش را جلو آورد، اما به صورتم نرسیده، سرم را عقب کشیدم:

- برو بیرون!

با لحنی که آشوب درونش را نشان می‌داد پرسید:

- به‌خاطر یه لجبازی احمقانه این کارو کردی، آره؟

پوزخند زدم.

بیش‌تر عصبانی شد و داد کشید:

- آرههه؟

آتش گرفتنش دلم را خنک می‌کرد.

موهای بلندم نقطه ضعفش بود و او تا عمر داشت این انتقام از یادش نمی‌رفت!

- کار ما از لجبازی و اینا گذشته بردیاخان.

- به خاطر اون سیلی این کارو کردی؟! احمقی! احمق!

- درست حرف بزن!

- اون سیلی دست خودم نبود؛ اشتباه بود. اما تو حرف سنگینی زدی. می‌فهمی؟ می‌فهمی نباید اون حرفو به مردی که شوهرته بزنی؟

تای ابرویم بالا رفت. تمسخر از چشم‌هایم می‌بارید.

سرم را جلو بردم و گفتم:

- جان؟ نشنیدم؟ گفتی "شوهر"؟

خشمگین بود و ظرفیت شنیدن طعنه‌هایم را نداشت.

در صورتم فریاد کشید:

_ آره شووووهر!

هر چه او در حال آتش گرفتن بود و شعله‌های حرص از چشم‌هایش زبانه می‌کشید، من آرام بودم:

_ اون موقعی که راه به راه بلا سرم می‌اوردی چیت بودم؟ اون موقع که تو این اتاق زجرکش می‌شدم، کجا بودی جنابِ شوهر؟ هان؟

ساکت شد. جوابی برای ارائه نداشت.

[5/9/2021 9:24 PM]

#پارت۵۶۷

باز از روی عادت به ته‌ریشش دست کشید. نیشخند زدم:

- که حرف سنگینی زدم! به‌موقش حرفای سبک و عاشقونه هم زده بودم بهت؛ نتیجه‌ی اونم دیدیم!

سرش را بین دستانش گرفت و پشتش را به من کرد. نفس‌های بلند و عصبانی‌اش تمامی نداشت.

زمزمه‌وار با غمی عجیب می‌گفت:

- نباید این کارو می‌کردی... نباید...

بی‌رحمانه جواب دادم:

- اگه خیلی دلت موی بلند می‌خواد، برو دو تا دونه کلاه‌گیس بگیر روشون ادکلن...

چنان وحشیانه و ناگهانی برگشت که بی‌اراده لال شدم.

احساساتش را به تمسخر گرفته بودم؛

قلبش را؛

آن عواطفِ لعنتیِ نداشته‌اش را!

حقش بود.

با تاسف سر تکان داد:

- بی‌شعوری، دست خودت نیس!

رفتم سمت کمد و وقتی حوله‌ی تن‌پوشم را بیرون می‌آوردم، جواب دادم:

_ بی‌شعور بودن بهتر از قاتل بودنه، بهتر از دورو بودنه، بهتر از...

- آریانا به اندازه‌ی کافی کفرمو دراووردی، اون روی منو بالا نیار!

در کمد را بستم و چرخیدم سمتش:

- چرا بهت برمی‌خوره؟ مگه اون موقع که نقاب می‌زدی، با افتخار پشت گوشی نگفتی من روحتو می‌خوام؟ مگه روحمو نکشتی؟ مگه یه روز عاشق نبودی، یه روز قاتل؟

دستش مشت شده بود از فشار عصبی.

با چشم به گره‌ی انگشتانش اشاره کردم و خندیدم:

- چیه؟ می‌خوای بزنی؟

اخمش رنگِ غم گرفت.

_ خجالت نکش. تو که یه بار زدی. بار دومم می‌تونی. راحت باش!

اگر همین سال گذشته کسی می‌گفت یک روز بردیا دست روی تو بلند می‌کند، می‌گفتم دیوانه‌است و از کنارش می‌گذشتم... حالا اما زخم کوچک کنار لبم، ماحصلِ دست سنگین او بود! و من می‌خندیدم به سرنوشتی که پیاپی شگفت‌زده‌ام می‌کرد. شرمنده بود. این را در سیاهیِ چشمانش می‌دیدم.

لحنم هنوز تلخ بود:

- اصلا به خودت سخت نگیرا! هر جا دیدی حرف زدنت نمیاد، با کتک جوابمو بده. تو که ثابت کردی زورت خیلی زیاده!

_ اشتباه بود...

صاف مقابلش ایستادم.

دور و غریبه به‌هم نگاه می‌کردیم؛ انگار نه انگار که یک‌وقتی نفسم به نفس‌هایش بند بود.

دور از کنایه‌های دقایق پیش، قاطع و محزون گفتم:

- تو اولین فرصتی که دستم بیاد از این‌جا می‌رم.

_ وقتی می‌ری که من بگم!

_ جوری می‌رم که دیگه دستت بهم نمی‌رسه.

- نمی‌ذارم!

- تونستی، نذار!

- تا وقتی همه چی تموم نشده و من اجازه ندادم...

- آهان! پس آقا فکر تموم شدنِ نقشه‌شونن.

فرصت را برای تلافی و سوزاندنم از دست نداد.

با بی‌رحمی و پررویی جواب داد:

- نه عاشقِ چشم و ابروی توئم!

حرص خوردم، در خودم شکستم و نشان ندادم. گره‌ی نگاهمان لبریز از کینه بود.

به موهایی که حالا به زحمت تا بالای شانه می‌رسید دست کشیدم و گفتم:

- خدا رو شکر! پس حالا که عاشق چشم و ابروم نیستی، چرا غصه‌ی اینا رو می‌خوری؟... خیلی هم خوب کاری کردم. دستم درد نکنه.

و چرخیدم به سمت حمام بروم که بازویم را گرفت. وحشیانه به سمتش کشیده شدم.

فشار انگشت‌هایش‌زیاد بود.

غرّیدم:

- آروم. داره دردم میاد.

سرش را جلو آورد. نفس‌های حرص‌آلودش پوستم را می‌سوزاند.

تخس و نترس، زل زدم به تخم چشم‌هایش:

- چیه؟

- آریانا اون زبون تند و درازتو کوتاه کن.

_ می‌دونم عادت نداری به این زبون؛ ولی لیاقت تو همینه، نه اون دختری که سر هر یه کلمه‌ت راضی بود جونشم بده.

مردمک‌هایش می‌لغزید. مرز بین عصبانیت و غمش مشخص نبود. هم عذاب می‌کشید، هم عاصی شده بود.
یک‌دفعه چشم بست و سرش را جلوتر آورد.
ناخواسته از درون سست شدم. بینی‌اش را به مویم نزدیک کرد و دم عمیقی کشید.
عطر لعنتیِ تنش، مثل باروت در ریه‌هایم نشست و وجودم را بیش‌تر سوزاند.

[5/9/2021 9:24 PM]

#پارت۵۶۸

تمام شب‌هایی که در ققنوس توی آغوش او صبح شد، تمام بوسه‌هایی که بینمان رد و بدل شد، همه‌ی آن ثانیه‌های دیوانه‌کننده مثل یک فیلم کوتاهِ چندثانیه‌ای از سرم گذشت. راست می‌گفتند؛ آدم‌هایی که با هم یک‌دنیا خاطره‌ی مشترک و عاشقانه داشتند، نمی‌توانستند کنار هم عادی باشند و عادی رفتار می‌کنند.

صدایش عجز داشت وقتی در گوشم پیچید:

– لعنت به تو آریانا... لعنت به تو و لجبازیت... لعنت به تو و موهات...

صورتش درهم بود و گرفته.

بغض کردم. دست خودم نبود.

جواب دادم:

_ حقّته؛ خیلی بدتر از اینا حقّته.

و بازویم را از چنگش بیرون کشیدم و مستقیم به سمت حمام رفتم.

لحظه‌ی آخر، قبل از بستن در، آخرین زهرم را ریختم:

- شده به لجِ تو چند روز دیگه کچل می‌کنم، اون موقع قیافه‌ت بیش‌تر دیدن داره.

خون به چشمش دوید. سریع در حمام را بستم و قفلش کردم.

صدای دو قدمِ تند و بلندش را شنیدم.

مشت محکمش روی در نشست و من از جا پریدم.

- چی گفتی؟

نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم.

طوری که بشنود جواب دادم:

- همون که شنیدی.

- در و باز کن.

- می‌خوای حرصتو خالی کنی؟

- بالاخره که از اون جا میای بیرون.

- بشین تا بیام!

صدای دورگه و عصبانی‌اش از پشت در آمد:

- مسخره بازیت گل کرده؟

- آره. از گریه و غصه خوردن که چیزی نصیبم نشد. تصمیم گرفتم این راهو امتحان کنم.

تهدیدآمیز گفت:

- یه راهی نشونت بدم...

ادامه‌اش را نشنیدم.

هر چه‌قدر او بیش‌تر خونش به جوش می‌آمد، من بیش‌تر لذت می‌بردم.

با خشم غرّید:

- یه بار دیگه به اون موها دست بزنی...

- کوتاه‌شده‌شون تو سطل آشغاله، دوس داری بردار!

مشت دیگری روی در کوباند:

- آریاناا!

بی‌خیال به سمت وان رفتم. چند دقیقه‌ی بعد در اتاق با ضرب بسته شد.

***

- هویت واقعی شهین چیه؟ الان کجاست؟

دوخواهر در حیاط، روی صندلی‌های باغی و سفید نشسته بودند. شب نسبتا سردی بود.

تانیا جواب داد:

- داریوش یه خواهر داشت به اسم ماه‌صنم که آخرای دهه‌ی چهل، رقّاص معروفی بود. تو کاباره‌ها می‌خوند. دو ماهه حامله بوده که شوهر عیاشش تو دبی کشته می‌شه و خودشم سر زایمان دخترش می‌میره. بچه رو داریوش می‌گیره. اون موقع هوتن یه سالش بوده. چند وقت بعد، کامران، داریوش و فخرالزمانو پیدا می‌کنه و سرانجامِ هر دوتاشون به مرگ

می‌رسه. داریوش که زنده‌زنده خوراکِ سگا شد، فخرالزمانم دق کرد. بچه‌ها سر از یتیم خونه دراووردن...

[5/9/2021 9:24 PM]

_ من هنوز نمی‌فهمم...

_ شهین خواهرزاده‌ی داریوشه. دخترِ ماه‌صنم و دخترعمه‌ی هوتن...

آریانا چند ثانیه مکث کرد و بعد خیلی زود تعجب از صورتش پر کشید.

در این یک ماه و نیم، آن‌قدر از چهره‌ی اطرافیانش ماسک افتاده بود که دیگر این چیزها حیرت‌زده‌اش نمی‌کرد.

- امیرسام رو کی کشت؟

تانیا با اطمینان جواب داد:

- ما نکشتیمش. ما قاتل نیستیم.

گوشه‌ی لب آریانا بالا رفت:

_ قاتل که هستید؛ اگه نبودید من این‌جا نبودم! ولی خب حالا... لطفا جواب سوالمو بده.

تانیا آه معلقش را بیرون فرستاد.

تردید داشت اما جواب داد:

- امیرسام وارد کار قاچاق مواد شده بود. بین بارای شرکت مواد می‌فرستاد اون طرف مرز. چند سالی می‌شد که با یکی از بزرگ‌ترین رئیسای قاچاق هروئین و جواهر کار می‌کرد. تا این‌که چند ماه قبل از فوتش، با اصلانی به مشکل خورد...

_ اصلانی کیه؟

_ یه کله‌گنده‌ی کثافت! مشکلشون که به جای باریک رسید، اصلانی تصمیم گرفت برای همیشه از شرّ امیرسام خلاص بشه. خودش تو ایران نیست. رفته مکزیک. به‌خاطر همین به هوتن گفت باید تو روز تعیین شده امیرسام کرامت کشته بشه...

آریانا بهت‌زده دستش را جلوی دهانش گرفت و جمله‌ی تانیا را کامل کرد:

- و هوتنم به شما خبر داد و شما هم به جای این‌که جلوی این قتل‌و بگیرید، ازش برای به دام انداختن و زندونی کردنِ من استفاده کردید...

- ما نمی‌تونستیم جلوی این قتل‌و بگیریم. راه مقابله با اصلانی و هوتن این نیست. ما یه سری مدارک جمع کردیم که هنوز کامل نشده، ولی خیلی زود تحویل پلیس داده می‌شه و اون‌وقته که هم هوتن، هم اصلانی نابود می‌شن.

- چه مدارکی؟ چه‌طوری قراره کامل شن؟ بقیه‌ش کجاست؟

- اتاق مخفی کامران جاوید...

آریانا آشکارا جا خورد. با شنیدن نام پدر، قسمتی از وجودش لرزیده بود.

دل پرنسس برای کامران، به قدرِ یک دنیا تنگ بود.

[5/9/2021 9:24 PM]

#پارت۵۶۹

****

با شنیدن نام پدر، قسمتی از وجودش لرزیده بود. دل پرنسس برای کامران، به قدرِ یک دنیا تنگ بود و حالا به این فکر می‌کرد که امپراطوری پدرش به آن اتاق مخفی و مدارک بند است.

- بردیا نمی‌خواست تو بیش‌تر از چند روز مظنون به قتل باشی... قرار بود فیلم قتل زودتر به دست سرگرد علوی برسه... اما هوتن از این فرصت استفاده کرد تا با بردیا توافق کنه.

فکر آریانا پیش جمله‌ی اول جا ماند.

بردیا اگر دلسوزش بود که اصلا این نقشه‌ها را نمی‌کشید!

چند لحظه بعد پرسید:

- چه توافقی؟

- اون مرتیکه تو رو می‌خواد. از بردیا می‌خواد که تو رو تحویلش بده.

رعشه‌ای گذرا و تند از تن آریانا رد شد.

هوتن کینه‌ی پدرش را از کامران داشت؛ کینه‌ی شبی که تن داریوش زنده‌زنده به دست سگ‌های جاوید دریده شده بود... و تا قیامت، آتشِ این عِداوت نمی‌خوابید.

آریانا صدای پارس‌های وحشیانه‌ی سگ‌ها و عربده‌های دردمند داریوش را می‌شنید.

فخرالزمان با عشق ممنوعه‌اش، هم کودکی و نوجوانی کامران را تباه کرده بود، هم شرف و حیثیت خود و شاهپورِ جاوید را.

- بردیا چند ماهی که زندون بودی به هر دری زد هوتن قبول نکرد قید این خواسته‌شو بزنه... اون زنی‌ام که تو زندون بهت پیغام داد و تظاهر کرد آدمِ نقاب‌داره، در اصل جیره‌خورِ هوتن بود... بردیا بعدا فهمید چه اتفاقی افتاده.

آریانا پشت پلک‌هایش تصویر دندان های یکی‌درمیان و سیاه کبی‌تامسون را می‌دید.

چه‌قدر آن روزها اذیتش کرده بود.

تانیا لبخند محزونی زد و ادامه داد:

- انگار هیچ‌کس جز خودش حق اذیت کردنتو نداشت... همه‌ی این چند سال می‌دونستم دووم نمیاره. می‌دونستم یه جایی کم میاره.

- بردیا کم بیاره؟ بردیا همونیه که با تغییر صداش بارها و بارها از پشت گوشی منو سکته داد. بردیا روح و جونمو ازم گرفت. اون‌خودخواه‌ترین ادمیه که شناختم...

تانیا دستش را به‌سوی دست آریانا که روی میز مشت شده بود، برد.

وقتی آن را می‌گرفت جواب داد:

- بیمارستان که بستری بودی، ما جفتمون تا پای مرگ رفتیم و برگشتیم... نمی‌دونی چه عذابی بهمون دادی. مردیم و زنده شدیم. از یه طرف رو نداشتیم بیاییم پیشت، از به طرف عذاب وجدان و ترس این‌که به هوش نیای، بیچاره‌مون کرده بود.

_ حتما باید تا بیمارستان می‌رفتم که به خودتون بیاید؟

تانیا سرش را پایین انداخت و به شن‌های زیر پایش زل زد. جوابی نداشت...

بردیا سیگاری آتش زد و پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاد. اولین پوک مصادف شد با تماشای تصویر دو خواهری که کنار استخر روی صندلی نشسته بودند و صحبت می‌کردند.
زخم کوچک کنار لب آریانا کمرنگ‌تر شده بود.
یادِ اولین بوسه‌شان افتاد؛ یاد شبی که پرنسس میهمان برج ققنوس بود. دیوارهای شیشه‌ای اتاق خواب، شاهد بوسه‌ی گرمش از همان لبان زخمی بودند.
چه عاشقانه نفس‌هایشان یکی شده بود.
ابرو در هم کشید و چشم بست.

آن شب، انتقامش را بیش‌تر از هرچیزی دوست داشت...

تانیا فنجان چایش را روی میز گذاشت.
دودل بود که گفت:
- یه چیزایی هست که تو نمی‌دونی...

- در مورد چی؟

- فوت الهه...

[5/9/2021 9:24 PM]

#پارت۵۷۰

اسم «الهه» سنگین بود؛ آریانا را دو دستی می‌گرفت و می کشاند به روزهای خاکستریِ دهه‌ی پنجاه و شصت.
هنوز هم وقتی به کودکی و خاله الهامش فکر می‌کرد، باورش نمی‌شد آن زنِ زیبا و مهربان، همان نور چشمِ سرهنگ ایران‌پناه است.
به تانیا نزدیک‌تر شد و با دلی بی‌قرار پرسید:

- خب؟ بگو.

- می‌دونی چه‌طوری مرد؟

- اون موقع بچه بودم ولی بعدها شنیدم که ایست قلبی کرد...

- درسته. ولی چرا؟

- "چرا"؟ مگه دلیل خاصی داشت؟

و در نگاهِ تانیا دقیق‌تر شد.

او نفس چاق کرد و گفت:

- آره...

_ تانیا جون به لبم نکن، سریع بگو دیگه.

_ شبی که الهه فوت شد با شاهرخ رفته بودن مهمونی... کامرانم اون‌جا بوده... نوشیدنی می‌ریزه رو لباس الهه. می‌ره طبقه‌ی بالای ویلا، وارد یه اتاق می‌شه تا تو سرویس گوشه‌ی لباسشو بشوره... که...

مردمک‌های آریانا دودو می‌زدند:

_ خب؟ بعدش؟

_ کامران پشت سرش وارد اتاق می‌شه...

نفسش حبس شد.

تانیا آب دهان بلعید و لبش را با زبان تر کرد.

قلب آریانا محکم می‌کوبید و از شنیدن باقیِ ماجرا وحشت داشت.

بردیا نمی‌دانست موضوع بحث آن‌ها چیست، اما از همان مسافت هم می‌توانست بُهت آریانا و بغض تانیا را ببیند و حس کند.

این دو خواهر برایش عزیز بودند.

یکی را در همین خانه، قریب به ده سال بزرگ کرده بود و سال‌های سال برای آن یکی حامی و شوالیه بود. هر دو عمیقاً دوستش داشتند و او این وسط، دل‌باخته بود به همانی که نباید؛ به پرنسسی که محکوم بود به کشته شدن در سینه‌اش؛ به دخترکی که خبر نداشت هفته‌ها قبل، هر بار که خود را به

سینه‌ی پهن او می‌چسباند یا به ته‌ریش‌هایش دست می‌کشید، چگونه این مرد را به عطر تنش وابسته می‌کرد.

اما بردیا آن روزها انتقامش را بیش‌تر از هرچیزی دوست داشت...

آریانا با چانه‌ای لرزان گفت:

- باورم نمی‌شه... بابا... بابا چه‌طوری تونست...

- کامران طاقت دیدن خوشبختی الهه و شاهرخو نداشت.

عشق الهه‌رم فراموش نکرده بود...

_ یعنی هنوز عاشق الهه بود؟

تانیا با تنفری که از جاوید داشت، شانه بالا انداخت.

نگاهش را از صورت آریانا کَند و با اکراه گفت:

- نمی‌دونم! البته اگه بشه اسمشو عشق گذاشت!

آریانا چشم بست و نالید:

- بردیا... آخ بردیا...

[5/9/2021 9:24 PM]

- صاحب اون ویلا فیلم ضبط شده‌ی دوربینی که تو اتاق بود رو فروخت به هوتن. با هم هم‌دست بودن. از چند وقت قبل، تو مهمونیایی که کامران و الهه هردوتاشون حاضر می‌شدن، هوتن آدمایی رو می‌فرستاد تا یه چیزِ دندون‌گیر پیدا کنن. دنبال آتو بود... تو مهمونی اون شبم، هم چندتا جاسوس تو مهمونی حضور داشتن، هم تو بعضی قسمتای خونه دوربین کار گذاشته بودن. اون شب بالاخره چیزی که هوتن می‌خواست اتفاق افتاد... هوتن اول می‌خواسته با نشودن دادن اون فیلم به شاهرخ، بین کامران‌و شاهرخ دشمنی بندازه. اما خیلی زود می‌فهمه شاهرخ اونی نیست که به کارش بیاد... سه سال صبر کرد و بعد... بردیا رو تو ویلای شهریار یک ماه زندونی کرد و

دونه‌دونه واقعیتای گذشته رو گذاشت کف دستش. صدای بی‌بی‌عطیه‌رم اون ضبط کرده بود و ازش خواسته بود در قبال حفظ جون خودشو بچه‌هاش همه چیزو تعریف کنه. هرچند بعدا آدمای هوتن حریف آدمای کامران نشدن و وقتی کامران جای بی‌بی رو پیدا کرد، کاری از دست هوتن برنیومد. چون بیش‌تر نگران فاش شدن هویت و نشونی خودش بود. به خاطر همین زیر قولش زد و بی‌بی‌و بچه‌هاش به ضرب گلوله مردن. ولی عمق فاجعه این‌جاست که...

آریانا با چشمانی وق‌زده نگاهش می‌کرد. سینه‌اش تنگ شده بود و لبش را محکم می‌گزید تا فریاد نزند.

[5/9/2021 9:24 PM]

#پارت۵۷۱

تانیا با صدای بی‌نهایت محزونی ادامه داد:
- تو اون یه ماهی که بردیا زندونی بود، هر شب فیلم تعرض کامران به مادرش، رو مانیتوری که گوشه دیوار بود پخش می‌شد...
او ساکت شد و قلب آریانا تیر کشید.
ادامه‌اش گفتن نداشت، ادامه‌اش سراسر درد بود و فریادهای جان‌سوز مردی که یک ماهِ تمام در چهاردیواریِ غیرتش، زنده به گور شده بود.
«قطعش کن بی‌شرف... قطعش کننن... تو رو به عـــلی بِبُر صداشـــــووو. تو رو به فاطمـــه‌ی زهـــــرااا قطع کننن.»
آریانا صورتش را با دو دست پوشاند. آن‌چه به سر بردیا آمده بود، یک فاجعه بود.

بردیا وقتی لرزش شانه‌های کوچک او را دید، نتوانست صبر کند. باید می‌فهمید چه شده و تانیا به او چه گفته. با عصبانیت سیگار را خاموش کرد و توی سطل زباله انداخت.
بعد قدم تند کرد سمت در اتاق...

وسطِ یک بامداد دلگیر و ابری، رو به دیوار شیشه‌ای، وقتی آریانا از آرزویش برای بچه‌دار شدن و داشتن خانواده‌ای بزرگ کنار او حرف می‌زد، دلِ شوالیه از سرنوشت تیره‌اش شکسته بود... که کاش می‌شد زمان این یک‌بار را بایستد و دنیا او را قاتل روح پرنسسش نکند.
اما دیر شده بود... خیلی دیر.
«کاش تو یه دنیای دیگه همو دیده بودیم...»

چه کسی جز خدا عمقِ دردِ او را می‌دانست، وقتی این جمله را در گوش آریانا زمزمه کرد؟ وقتی گودال‌های تیره‌اش باریدند و قطره‌ای لابه‌لای ته‌ریشش گم شده بود...

بردیا آن روز هم انتقامش را بیش‌تر از همه چیز دوست داشت...

آریانا به صورت خیس خود دست کشید. به سختی سعی می‌کرد آرام باشد.
با صدای خش‌داری پرسید:
- چیز دیگه ای هست که من ندونم...
- هست.
پلک‌هایش را با فشار بست. طاقت شنیدن نداشت، اما باید می‌شنید؛ باید می‌چشید این زهرِ تمام‌نشدنی را!
زجرآلود گفت:

- بگو تانیا!

- مزار الهه... اون سنگی که تو آرامگاه خانوادگیِ کمالیه...

- خب؟

- خالیه...

چشمان بارانی آریانا تا بیش‌ترین حد گرد شدند.

نیم‌خیز شد و حیرت‌زده گفت:

- چی؟

- چند ساعت بعد از مراسم خاکسپاری، آدمای کامران جسد الهه رو از اون‌جا بیرون اووردن...

سقف تحملش فروریخت.

با ضرب صندلی را کنار زد و از جا برخاست:

- تو چی داری می‌گی؟

قلبش کُند می‌زد و درد می‌کرد.

تانیا گفت:

- مزار اصلی الهه تو اتاق مخفیه... اون‌جا دفن شده... کامران حتی جسم بی‌جونِ الهه‌رم از بردیا و شاهرخ گرفت.

_ تانیه حالت خوبه؟ می‌فهمی چی می‌گی؟

_ واقعیته...

- نه... نه نه... نه...

جلوی دهانش را گرفت.

صورت خاله‌الهام پشت پلک‌هایش بود و حالا دیوارها و درختان باغ را تار می‌دید. قطره‌های اشک با سرعت زیادی رو دستش ریختند.

تانیا به سمتش رفت.

بردیا با قدم هایی تند پله‌های مارپیچی را پشت سر می‌گذاشت.

شبی که هوتن گفت مدرک آزادی آریانا را تنها به شرط آن توافقِ کثیف در اختیار سرگرد می‌گذارد، قلبِ پُرکینه‌اش تا پایِ نتپیدن رفته بود.

سخت مقاومت کرده بود برای زیر بار نرفتن و صبور بودن؛ برای یافتن راه چاره‌ای که به آزادیِ دخترک ختم شود. اما موفق نمی‌شد...

آن زمان، هرکدام از شب‌های یلدایی‌اش توی ققنوس، به اندازه‌ی یک عمر سپری شده بود؛ سرد و ساکت و خفقان‌آور...

و چیزی در سینه‌اش مدام سراغ تن لطیفی را می‌گرفت که توی زندان دستگردی به ناحق حبس می‌کشید.

آن روزها دلش تنگ بود. نمی‌خواست که باشد، قرارِ خودش با دلش این نبود... اما چه می‌کرد که تنگ بود...

بردیا آن وقت‌ها هم انتقامش را زیاد دوست داشت...

تانیا آریانا را در آغوش گرفت و شانه‌اش پناه اشک‌های خواهر شد.
دیگر می‌دانست هرچه‌قدر که او از کامران بیزار است وکینه به دل دارد، آریانا تحت هرشرایط آن مرد را به عنوان پدرش قبول دارد و خواسته و ناخواسته خطاهایش را نمی‌بیند و می‌بخشد.
بخشیدنِ آدم‌های اشتباه، آدم‌های همیشه طلبکار و ستمگر سخت است. بخشیدنِ گناه کسی که از تو و دیگران بخشش نخواسته، سخت ترا... و این عادت آریانا بود. که
«ببخشید»های گفته‌نشده‌ی آدم‌های زندگی‌اش را هم می‌شنید و می‌بخشید!

خواهر او فرشته‌ای بود در لباس انسان... خواهرِ او آدم خوبی بود؛ از همان‌ها که توی این کره‌ی خاکی نسلشان رو به انقراض است.

حلقه‌ی دستانش را محکم‌تر کرد و به سر آریانا دست نوازش کشید:

- کاش می‌تونستم یه چیزی بگم که آروم بشی...

آریانا لب‌هایش را روی هم می‌فشرد و بی‌صدا گریه می‌کرد.

جای این زخم‌ها هیچ‌وقت خوب نمی‌شدند...

بردیا سرسرا را پشت سر گذاشت و از ساختمان خارج شد.

موجی از هوای سرد و آلوده‌ی آسمان گرفته‌ی تهران به صورتش نشست.

روزی که آریانا از زندان آزاد شده و در اتاق باشکوه عمارت جاوید پس‌از مدت‌ها تنها شدند، اختیار دلش را نداشت. عقلش

دیر جنبیده بود، پاهایش قفل شده بودند و دستانش شده بودند همه‌کاره!... که بی‌اجازه و با ولع دخترک را در آغوش کشیده و موهایش را بوییده بود. چشمانش فقط آریانا را می‌دید... همان لحظه بوسه‌های پرحرارت و طولانی‌اش به تلافی چند ماه دوری و دل‌تنگی، روی بندبند صورت پرنسس نشسته بود... قلبش آن موقع تند و نامنظم می‌زد و تنش داغ شده بود از آتشِ عشقِ دیرینه‌ای که او یک‌وقتی مردنش را می‌خواست... اما آن عشق کشته نشد که نشد؛ نه در کودکی‌هایی که جلوی پدر و مادر جفت‌پایش را توی یک کفش کرده و گفته بود به‌خاطر آریانا دوست ندارد به انگلیس بروند، و نه در آغاز جوانی و نوزده‌سالگی‌ای که به خانه‌باغِ تاریک هوتن و حبس و حقیقت رسید...

آریانا از پشت صدای نزدیک شدن قدم‌های کسی را شنید. سر از شانه‌ی تانیا برداشت، اما برنگشت.

چانه‌اش را بالا داد و سریع به صورت خیسش دست کشید.
بردیا به فاصله‌ی دو قدمی‌شان ایستاد و رو به تانیا پرسید:
- چی شده؟ چرا گریه می‌کنه؟
تانیا آرام جواب داد:
- از خودش بپرس...
برایش سخت بود، اما دیگر باید می‌پذیرفت که در دلِ بردیا جایی ندارد؛ حداقل نه آن جایگاهی که آروزیش را داشت.
لبخند نیم‌بندی زد و به سمت ساختمان رفت. باید به آن‌ها فرصت تنها شدن می‌داد. نیاز داشتند که با هم حرف بزنند.

آریانا نفس نداشت.
انگار یک‌دفعه هر چه هوای آزاد در محیط بود، ربوده بودند.
دلش تنهایی و فکر کردن می‌خواست.
بردیا بازویش را کشید و او را به سمت خود برگرداند:
- ببینمت... چرا گریه کردی؟

حتی نیم‌نگاهی هم به صورت منتظرِ او نمی‌کرد. فقط سعی کرد بازویش را از انگشتان او بیرون بکشد.

نگاه بردیا عمیق بود و اندوه‌بار:

- جواب نمی‌دی؟

با صدای خش‌داری گفت:

- نه!

[5/14/2021 10:11 AM]

#پارت۵۷۲

بردیا بازویش را کشید و او را به سمت خود برگرداند:

- ببینمت... چرا گریه کردی؟

حتی نیم‌نگاهی هم به صورت منتظرِ او نمی‌کرد. فقط سعی کرد بازویش را از انگشتان او بیرون بکشد.

نگاه بردیا عمیق بود و اندوه‌بار:

- جواب نمی‌دی؟

با صدای خش‌داری گفت:

- نه!

دستش را سمت صورت پرنسس برد.

آریانا سریع سرش را عقب کشید و پرسشگر و تیز به او زل زد.

_ این دفعه چی اشکتو در اوورده؟

_ کاری باهام نداشته باش...

_ نمی‌تونم!

صدای گرفته و چشمان غمگینش ناخواسته آریانا را سست کرد.

بردیا خیره‌خیره نگاهش کرد.

اولین باری که پا به این‌جا گذاشت، قسم سنگینی که به روح مادرش خورده بود را به دوش می‌کشید. آن روزها همه چیز تلخ و تاریک و شوم بود.
امشب اما...

امشب انگار کسی را بیش‌تر از انتقامش دوست داشت...

دستش را بالا آورد، چانه‌ی دخترک را بین مشتش گرفت و با انگشت شست گوشه‌ی لب او را نوازش کرد.
زمزمه‌اش در سکوت آن یکشنبه‌شبِ آبانی پیچید:
- چرا جای این زهرمار خوب نمی‌شه؟
دلِ آریانا زیر و رو شد.
نه توانست دستش را پس بزند، نه صدا از گلویش خارج شد.
بردیا این‌بار هم حزن‌آلود زمزمه کرد:
- بشکنه دستی که روی تو بلند شده...

آریانا پلک زد و مژه‌های به‌هم چسبیده‌اش را روی هم گذاشت.

- نمی‌گی چرا چشمات خیسه؟

_ حرفی باهات ندارم...

_ تانیا چی گفت بهت؟

چانه بالا داد و صاف زل زد به چشم‌های بردیا:

- به تو چه؟ تو که عاشق چشم و ابروی من نبودی! یه موهامو دوست داشتی که اونارم کوتاه کردم!

- یادم نداز حماقتتو!

- چرا بهم نگفتی بابا چی‌کار کرده؟

بردیا اخم کرد.

یادآوری کامران و جنایت‌هایش، داغی بود که روی جان او می‌نشست.

پرسید:

- منظورت دقیقا کدوم شاهکار باباته؟

- فوت خاله الهام...

بردیا کوبنده و سریع جواب داد:

- اولا الهه! دوما برای تو فرقی داره؟ مثلا حالا که فهمیدی، دست برمی‌داری از "باباجونی" گفتنت؟

مردک‌های آریانا دودو می‌زدند. لب‌های لرزانش را روی هم گذاشت و آب دهان بلعید.

بغض کرده بود.

سکوتش فقط یک معنا داشت و آن معنا، پا می‌گذاشت روی خرخره‌ی بردیا... نفسش را می‌گرفت.

با تاسف سر تکان داد و دوباره پرسید:

- دست برنمی‌داری، نه؟

نگاهِ آریانا پایین افتاد و به زمین دوخته شد.

بردیا تلخ خندید:

- می‌دونستم!

و سرش را پیش کشید و همراه واژه‌هایش، نفسش را نیز به صورت او کوباند:

- تو این‌جوری پشتِ اون مرتیکه‌ای و دوستش داری، اون‌وقت من چه‌جوری از خون مادر بی‌گناهی که تو شونزده سالگی ازم گرفتن بگذرم؟

[5/14/2021 10:11 AM]

#پارت۵۷۳

آریانا تردید نکرد.

سرش را بالا گرفت و مصمّم گفت:

- نمی‌ذارم این انتقامو به آخر برسونی؛ نمی‌ذارم!

- تو دیگه بیرونِ ماجرایی. از این جا به بعد، هیچی به تو ربط نداره.

- نخیر! شما خودت منو نشوندی وسط ماجرا! از الان به بعد، بخوای هم نمی‌تونی منو بیرونِ گود بذاری!

بردیا بی‌هوا داد کشید:

- چراااا لعنتییی؟

از فریادِ بی‌امان او محکم پلک زد.

جواب داد:

_ خودت خواستی! تو منو قاتی این کار کردی!

_ چرا این‌قدر پشتشی؟

کوتاه و آرام گفت:

- چون بابامه...

داشت دیوانه می‌شد. هیچ‌چیز به اندازه‌ی این حمایت همه‌جانبه‌ی آریانا از کامران، عذابش نمی‌داد.

شانه‌های آریانا را گرفت و با دیوانگی فریاد زد:

- بابای تو ظاااالمه؛ قاااتله! بابات لیااقت این عشقِ تو رو نداااره!

صدای آریانا آرام، اما سوزان بود:

_ تو آخرین نفری هستی که می‌تونی در مورد «لیاقت»، حرف بزنی... پس نزن!

سکوت کرد.

ریه‌های بردیا می‌سوختند؛ درست مثل چشم‌های آریانا.

نفسی گرفت و ادامه داد:

_ بعدشم، دوست داشتنِ آدمِ خوب که هنر نیست... آدمِ خوب رو همه دوست دارن! مهم اینه بلد باشی آدم بدای زندگیتو دوست داشته باشی...

با حالی که دخترک تا پیش از آن روز در او ندیده بود، جواب داد:

- چرا یه درصد به حالِ منو دلم فکر نمی‌کنی؟ چرا یک‌هزارم حقی که به اون بی‌همه‌چیز می‌دی رو به من نمی‌دی؟

اشک از گوشه‌ی چشمش پایین می‌لغزید که گفت:

- تو انتخاب کردی من روبه‌روت باشم، نه کنارت... تو خواستی دشمنم باشی. روزی که نقاب گذاشتی رو صورتت، همه‌ی حقا رو از خودت گرفتی.

بردیا دندان روی هم سایید و یک لحظه سرش را رو به آسمان گرفت.

فریادِ "خدا" گفتنش خاموش، اما آشکار بود.

- از این جا به بعد، به هر قیمتی که شده نمی‌ذارم تو و هوتن به هدفتون برسید بردیا... پول و قدرتش برام اصلا مهم نیست، اما نمی‌ذارم بابامو بکشید...

در چشم‌های سرخ او، با تأکید و غمِ بیش‌تری افزود:

- نمی‌تونم که بذارم...

انگار جان از بردیا رفته بود.

یک‌باره شانه‌های اریانا را رها کرد و فاصله گرفت:

- برگرد اتاقت.

- اگه من دخترِ کامرانم و اسمم آریاناست، اگه من دخترِ جاویدم، به هر قیمتی که شده جلوتو می‌گیرم.

- همین الان برگرد تو.

- باید به دستِ قانون مجازات بشه، نه تو. حتی اگر حکمش اعدام باشه...

- حکمِ کامرانو من می‌دم؛ مـــــــــن!

صدای آریانا هم متقابلاً بالا رفت:

- چرااا؟ جانشینِ خدایی یا قاضیِ دادگاه؟

بردیا انگشتش را رو به ساختمان گرفت و فریاد کشید:

- برووو اتاااقت!

- می‌رم... ولی یادت باشه، شده به قیمت جونم جلوتونو می‌گیرم.

و از کنار بردیا عبور کرد و به سمت عمارت رفت.

بردیا از پشت سر به قامت دخترک خیره شد، که تندتند گام برمی‌داشت. انگار یک سیخ داغ روی قلبش گذاشته بودند. حالا دیگر مطمئن بود که آریانا به هیچ عنوان کامران را رها نمی‌کند... و این یعنی فاجعه!

***

آریانا نفس‌نفس می‌زد و قلبش رگباری و بی‌ملاحظه می‌تپید. اما فقط می‌دوید؛ بدون آن‌که حتی لحظه‌ای به پشت سر برگردد. از بین جمعیت عبور می‌کرد و در آن بین مجبور بود گاهی به کسی تنه بزند.

[5/14/2021 10:11 AM]

چشمش فقط به دنبال در خروجی بود. استرس داشت که سر برسند و راهش را سد کنند.
می‌دانست این اولین و آخرین فرصت اوست...
پا روی پله‌برقی گذاشت و به‌سوی طبقه‌ی پایین مجتمعِ «کوروش» سرازیر شد.
همهمه و شلوغی در طبقه‌ی اول به اوج خود رسیده بود. جلوی بوتیک‌ها و مغازه‌ها جای سوزن انداختن نبود.
آخرِ هفته‌ها اکثرا اوضاع همین‌طور می‌شد؛ به‌خصوص که حالا دمِ غروب هم بود.

همان زمان تانیا در کمال آرامش، هزینه‌ی لوازم آرایش را حساب کرد و نایلکس کوچک را از دست فروشنده گرفت.
با لبخند تشکر کرد و از گالری خارج شد.

دو ساعت پیش به درخواست آریانا، بردیا را راضی کرده بود تا اجازه دهد همراه رهام و فرهاد، از عمارت خارج شوند و چهار نفری به این‌جا بیایند.

زوج جوانی مقابل بوتیک زنانه کت‌ها را تماشا می‌کردند. تانیا بی‌اراده صدای مکالمه‌شان را شنید.

مرد گفت:

- یک‌وهفتصد فقط برای یه کت! مگه سرِ گردنه‌ست؟

زن حتی ثانیه‌ای چشم از کتِ خوش‌دوخت قرمز برنمی‌داشت. احتمالا به مراسم یا جشن خانوادگی دعوت بودند.

دلِ تانیا برای شرم و نگرانیِ آن لحظه‌ی مرد، سوخت.

با تاسف چشم از آن‌ها گرفت. چند دختر جوان و سرزنده از مقابلش رد شدند.

کارت بانکی‌اش را در کیف گذاشت و قدم تند کرد سمت کافی‌شاپ مجتمع. اطرافش ولوله بود.

هنوز چند قدمی از گالری فاصله نگرفته بود که فرهاد از پشت صدایش زد:

- تانیا؟

برگشت و وقت جلو رفتن گفت:

- عه این‌جایید؟ داشتم میومدم پیشتون.

گردن کشید و پشت سرِ فرهاد و رهام را دید زد. آن‌ها هم اطراف تانیا را جست‌وجو می‌کردند که رهام پرسید:

- آریانا کو؟

- مگه پیش شما نیست؟

فرهاد اخم کرد:

- شوخیشم قشنگ نیست. بگو بیاد بیرون.

قلب تانیا به تکاپو افتاد، اما سعی کرد آرام باشد:

- یعنی چی؟ مگه داریم قایم‌باشک بازی می‌کنیم؟ می‌گم اومد پیش شما!

رهام از درون ریزش کرد. بسته‌های خرید از دستش روی زمین افتادند. فرهاد تازه فهمید قضیه جدی‌ست.

رنگ از رخِ تانیا پرید و ضربان قلبش بالا رفت:

- به من گفت... گفت می‌آد طبقه‌ی پایین تو کافی‌شاپ با هم منتظر من می‌مونید. گفت... گفت میاد پیشتون.

رهام و فرهاد بی‌نفس بودند.

پشت پلک‌هایشان بردیا را می‌دیدند وقتی ساعتی پیش با جدیت سفارش کرده بود:

«حتی یه لحظه از آریانا چشم برندارید. هر کاری از آدمای هوتن بر میاد. باید خیلی مراقبش باشید»

«چشم، خیالت راحت.»

فرهاد مشتش را جلوی دهان گرفت و زیر لب غرید:

- لعنتی! لعنتی بدبخت شدیم... وای بدبخت شدیم!!

[5/14/2021 10:11 AM]

#پارت۵۷۴

«حتی یه لحظه از آریانا چشم برندارید. هر کاری از آدمای هوتن بر میاد. باید خیلی مراقبش باشید»

«چشم، خیالت راحت.»

فرهاد مشتش را جلوی دهان گرفت و زیر لب غرید:

- لعنتی! لعنتی بدبخت شدیم...

رو به تانیا توپید:

- چرا تنهاش گذاشتی؟

یک نفر حین عبور از کنارشان غر زد:

- آقا سر راه ملت وایسادیدا! برو کنار داداش.

چند نفر با تعجب به صورت‌های درهم و مضطربشان نگاه کردند و از کنارشان گذشتند.

رهام زودتر به خود آمد:

- نمی‌تونه زیاد دور شده باشه. من طبقه‌ی پایینو می‌گردم، تو همین‌جا رو ببین، تانیا تو هم بالا. سرییییع! نباید وقت هدر بدیم!

و ناگهان هر کدام با وحشتِ نیافتن آریانا به‌سویی دویدند...

همان لحظه آریانا از مجتمع خارج شد.

آن‌قدر تند دویده بود که نفسش بالا نمی‌آمد و پهلوهایش درد می‌کرد.

با حالی شدیدا آشفته، یک نگاه به دو طرفش انداخت. هوا داشت تاریک می‌شد و ترافیک شدیدی در اتوبان «ستّاری» برقرار بود.

کمی پایین‌تر پل عابر پیاده را دید. باید هر چه سریع تر از این‌جا دور می‌شد. می‌دانست تا حالا متوجه فرارش شده‌اند و آن سه نفر به سادگی رهایش نمی‌کردند. کیفش را محکم چسبید و به سمت پله‌های برقی دوید. بین راه تنه‌اش به زن جوانی خورد و گوشی او از دستش روی زمین افتاد.

تمام وجود آریانا نبض گرفته بود.

زن پشت سرش دادوهوار کشید:

- خاانووووم چه خبرتههه؟؟ ببخشید شونه‌م شونه‌تو ندیدااا!!

آریانا مکث کرد و با دستپاچگی برگشت:

- ببخشید، ببخشید...

زن خم شد و وقت برداشتن گوشی‌اش چشم غرّه‌ای رفت.

آریانا برگشت و به قدم‌هایش سرعت بخشید.

از هیجان و ترس می‌لرزید و قلبش توی دهانش می‌تپید. پا روی پله‌های فلزیِ درحالِ حرکت گذاشت. پول به اندازه‌ی

کافی همراهش بود. باید عجله می‌کرد... باید گوشی همراهی میافت و با اصفهان تماسی می‌گرفت.

کمی بعد روی پل، درست بالای اتوبانِ شلوغِ «ستّاری»، دخترکی با همه‌ی توانش می‌دوید...

پرنسس بی آن‌که بداند، روی زندگی‌اش قمار کرده بود!

فرهاد و رهام در طبقه‌ی همکف، جلوی ماشینی که به عنوان جایزه‌ی قرعه‌کشی، نزدیک در خروجی مجمتع گذاشته شده بود، به‌هم رسیدند.

مردم دسته‌دسته بعضی با چهره‌هایی خسته و بعضی مشتاق و خندان از کنارشان می‌گذشتند. صدای جمعیت، بالا بود و ضربان قلبِ تانیا، بالاتر...

فرهاد مشتش را وسط دست دیگرش کوبید و نفس‌زنان گفت:

- نبود!

رهام باگلویی خشک پرسید:

- اگه تو یکی از این مغازه‌ها قایم شده باشه چی؟

فرهاد فکر بردیا بود و دلش به‌هم می‌پیچید:

_ جواب بردیا رو چی بدیم؟...

_ آخه چرا از ما فرار کرد؟ چرا فکر جونش نیست؟

_ چون زندونی بود... چون درکش نکردیم!

[5/14/2021 10:11 AM]

#پارت۵۷۵

تانیا هم به آن‌ها ملحق شد. آن‌قدر دویده بود که نفس نداشت.

خم شد و زانوهایش را گرفت:

_ نیست که نیست...

سر رهام و فرهاد به‌سوی او چرخید. هیچ کدام نمی‌توانستند عکس‌العمل بردیا را تصور کنند.

رهام به هرق پیشانی‌اش دست کشید و تانیا این‌بار گفت:

- باید به بردیا خبر بدیم...

فرهاد حس سرافکندگی داشت.

نباید زود ناامید می‌شدند.

به سمت در هجوم می‌برد که گفت:

- باید قبل از هوتن پیداش کنیم. باااید!

رهام چنگی به موهایش زد. وای که بردیا اگر می‌فهمید...

او پشت سر فرهاد، به سمت بیرون دوید.

فرهاد یک نگاه به دو طرف مجتمع کرد. از شانسِ بدشان پیاده‌رو و خیابان هر دو شلوغ بودند.

کمی دورتر از آن‌ها، آریانا به راننده‌های تاکسی نزدیک شد. یکی‌شان تا او را دید، پرسید:

- خانم مترو می‌ری؟

قلبش داشت از جایش کنده می‌شد.

با نفسی تنگ آب دهانش را فرو برد و جواب داد:

- آقا می‌شه اجازه بدید با گوشیتون یه تماس بگیرم؟

توروخدا. خیلی واجبه!

مرد هاج و واج ماند.

صدای ترسانِ آریانا ملتمس شد:

- آقا توروخدا.

_ شارژ ندارم والا!

_ هزینه‌ش هرچه‌قدر باشه می‌دم.

و دست کرد درون کیفش و چند تروال درشت به‌سوی راننده گرفت. او با چشمی براق به تراول‌ها نگاه کرد. کمربندش را بالا کشید و وقتی شکم گنده‌اش تکانی می‌خورد گفت:

_ قربون آدمِ چیزفهم!

همان لحظه چشم آریانا به فرهاد افتاد که آن سمت خیابان می‌دود و اطراف را با دقت می‌گردد.

قلب پرنسس ریخت.

بی‌مکث خود را به درون تاکسی انداخت و فریاد زد:

- ماشین‌و راه بندازید. فقط از این‌جا دور شید. زووود!

مرد که فکر و ذهنش پیشش تراول ها مانده بود، سریع پشت رول نشست.

آریانا لبش را گاز گرفت و سرش را دزدید.

تا از این ترافیک نجات پیدا می‌کردند و دور می‌شدند، جان‌به‌لب می‌شد.

ماشین آهسته‌آهسته سنگینیِ ترافیک را پشت سر می‌گذاشت و قلب آریانا بیش‌تر به مرز انفجار می‌رسید.

نمی‌دانست چرا حس می‌کرد هر لحظه امکان دارد در تاکسی باز شود و رهام یا فرهاد سر برسند.

تانیا در پیاده‌رو ایستاده بود. نگاهش پشت دو دخترِ جوان که کیسه‌های خریدشان را حمل می‌کردند و بلندبلند مشغول صحبت بودند کشیده شد.

به سوی دیگر برگشت.

صدای بوق ماشین‌ها و فریاد چند راننده را می‌شنید:

_ مترو دو نفر! مترو دو نفر!

گلویش خس‌خس می‌کرد و صدای تپش‌های بی‌امان قلب خود را می‌شنید. عصبانی بود. خود را مقصر می‌دانست و سرزنش می‌کرد.

نباید او را تنها می‌گذاشت... نباید این کار را می‌کرد.

حالا جواب بردیا را چه می‌داد؟

اصلا آریانا به کجا فرار کرد؟ چرا؟...

چرا همچین حماقتی کرد؟

نگران او بود...

از سنگینیِ ترافیک کاسته شد. حالا تاکسی روان‌تر حرکت می‌کرد.

آریانا با تنی سرد و مضطرب دست به دعا شده بود و فقط به اصفهان می‌کرد.

- می‌شه گوشیتونو بدید؟

راننده تلفن همراهش را سوی او گرفت:

- آبجی کسی دنبالته؟ مسأله ناموسیه؟

لب‌های آریانا خشک شده بود. جواب نداد و با انگشتی لرزان شماره‌ی کامران را وارد کرد.

دل توی سینه‌اش داشت پرپر می‌زد...

[5/14/2021 10:11 AM]

#پارت۵۷۶

همان دم، ونِ سیاهی از خیابان فرعی، وارد جاده‌ی اصلی شد.
اسماعیل با لبخندی ژکوند در صندلی عقبش نشسته بود.
ماموریت مهمی داشت و امشب باید آن را به سرانجام می‌رساند!
وقتی ون درست پشت سر تاکسی قرار گرفت، لبخند اسماعیل عمیق و شیطانی شد...

فرهاد کنار خیابان با یک دنیا درماندگی سرش را بین دستانش گرفت. حاضر بود از شرمندگی بمیرد، ولی به بردیا نگوید که آریانا نیست شده.
رهام تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد. راهی جز اطلاع دادن نداشتند. هرچه دیرتر بدتر...

تانیا صورتش را با دو دست پوشاند. بیش‌تر از این نمی‌توانست خوددار باشد.

رهام سرش را به طرفین تکان داد و لب زیرینش را تو کشید.

هر بوقی که می‌خورد، او یک‌بار می‌مرد و زنده می‌شد.

هم‌زمان با "بله"ی جدّی و رسایی که بردیا از پشت گوشی گفت، سیب گلوی فرهاد تکان خورد و سنگی بزرگ داخل حنجره‌اش گیر کرد.

دانه‌عرق سردی از روی پیشانی رهام پایین لغزید.

با صدای ته‌افتاده‌ای لب زد:

- بردیا...

ابروهای بردیا به‌هم چسبیدند.

با چشمی باریک از پنجره‌ی قدی سالن فاصله گرفت و پرسید:

- چی شده؟

انگار در این لحظه بار همه‌ی دنیا روی دوش رهام بود:

- آریانا...

- آریانا چی؟

رهام ساکت شد. نفس نداشت.

او که سکوت کرد، قلب بردیا ایستِ کوتاهی کرد.

از پشت گوشی عربده کشید:

- گفتـــــم آریاناا چییی؟

پرده‌ی گوشش لرزید. چشم بست و جان داد تا آن تک‌کلمه را بگوید:

- نیست...

وزنه‌ای توی سینه‌ی بردیا سقوط کرد.

همان لحظه صدای ضعیف پیامک جدید آمد. گوشی را پایین آورد. قلبش یکی‌درمیان نمی‌زد و نفسش سخت می‌رفت و می‌آمد.

متن پیام آب یخی بود که وسط آن همه وحشت و آشوب به سرش ریخته شد:

«برادر عاصی من، حال و احوال چطوره؟ دو ساعت دیگه هواپیما بلند می‌شه. حدس بزن کی امشب می‌رسه پیشتون؟»

بردیا دست گذاشت زیر گلویش.
داشت خفه می‌شد...

***

کامران گوشی را جواب نمی‌داد. آریانا برای بار سوم شماره‌ی او را گرفت.
باز همان صدای تکراری و منحوس توی گوشش پیچید:
«مشترک مورد نظر پاسخگو نیست...»
در دل گفت:
«محض رضای خدا یه بار به‌موقع جوابمو بده بابایی... فقط یه بار باباجونم...»

فایده نداشت. گوشی را از گوشش فاصله داد و شماره‌ی منزل را گرفت.

راننده تاکسی راهنما زد و از پرشیای نوک مدادی سبقت گرفت:

- آبجی بالاخره ما کجا بریم؟

بوق اول خورد...

نفس پرنسس در سینه حبس شده بود.

بوق دوم...

بازهم بی‌جواب! خداخدا می‌کرد هر چه سریع‌تر یک نفر جواب بدهد.

[5/14/2021 10:11 AM]

#پارت۵۷۷

بوق سوم...

راننده از آینه‌ی جلو به صورت پرتشویش آریانا نگاهی کرد:

- خانم تکلیف ما چیه؟

بوق چهارم...

آریانا بی طاقت نالید:

- آقا شما راتو برو...

بوق پنجم هم‌زمان شد با هشدار کمبود باتریِ گوشیِ ساده‌ی راننده.

آریانا به شانسِ نداشته‌اش لعنت فرستاد و صدایش سست شد:

- این که داره خاموش می‌شه!

راننده دنده را جا انداخت و بی‌خبر از این‌که چه‌قدر مسأله برای آریانا حیاتی‌ست، درددلش شروع شد:

- ای دادِ بی‌داد! جنسم جنسای قدیم! همه‌ش سه ماهه خریدمشا، جدیداً یه‌هو باتری خالی می‌کنه. نمی‌دونم چه مرگشه این واموندە که واس روشن موندن ناز می‌کنه. این همه سگ‌دو می‌زنم دو قرون دربیارم، بعد...

ادامه‌ی حرف‌هایش را نشنید. حوصله‌ی پرچانگی نداشت. یک پایش با استرس روی کف اتومبیل ضرب گرفته بود.

دوباره شماره‌ی منزل را گرفت.

دل توی دلش نبود.

راننده باز کنکجاوی به خرج داد:

- آبجی جسارتا می‌شه به مام بگید چه خبره؟

- نه.

شاکی شد. از آینه نگاهِ چپ‌چپی نثار آریانا کرد و طوری که او نشنود زیر لب جواب داد:

- نه و نگمه!

بوق خورد و باز صدای ناهنجار هشدار خاموشی در گوش آریانا پیچید.

حالت تهوع گرفته بود از دل‌نگرانی.

این‌بار فکر تازه‌ای به سرش زد. باانگشتان مرتعش و یخ‌زده‌اش شروع کرد به وارد کردنِ شماره‌ی اهورا...

چند لحظه گذشت و بعد از یک ماه و نیم، صدای گرم و گوش‌نواز او به گوشش رسید:

- بفرمایید؟

دلِ آریانا به آنی ریخت و زبانش بند آمد. جفت چشمان سبزش یک‌دفعه و ناخواسته خروشیدند.

از آن سمت خط صدای شلوغی و همهمه می‌آمد. و پیجری که پشت میکروفن می‌گفت:

- مسافرین محترم پرواز...

- الو؟ بفرمایید؟

صدای دخترجوانی را شنید که پرسید:

- کیه اهورا؟ چیزی شده؟

و اهورا با مهربانی جوابش را داد:

- نمی‌دونم. احتمالا صدا نمی‌ره اون سمت.

مغز آریانا قفل کرده بود و زبانش نمی‌چرخید.

سخت به خود آمد و گفت:

- اهو...

یک دفعه همه‌ی صداها خوابید. آریانا بهت‌زده به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد. خاموش شده بود.

- نه نه... توروخدا خاموش نشو. الان نه... چراااا الاان؟

راننده از توی آینه درماندگی و عجز او را دید. تازه فهمید قضیه جدی‌تر از این‌هاست:

- آبجی گریه نکن. یه جا نگه دارم گوشی‌ای چیزی گیر بیارم؟

- نگه‌دار می‌خوام پیاده بشم.

- خانم...

داد کشید:

- گفتم نگه داااار!

و دستش روی دستگیره نشست.

راننده کفری شد. راهنما زد و ماشین را کناری کشید:

- اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم! زورت به خر نمی‌رسه، چرا کُرّه‌خرو می‌زنی آبجی!

دو تروال به دست راننده داد و سریع بیرون پرید.

فکرش کار نمی‌کرد. هول شده بود و ترس و ناراحتی و تشویش با هم توی رگ‌هایش می‌جوشید.

در حاشیه‌ی خیابان مخالف حرکت اتومبیل ها شروع کرد به راه رفتن. مدام پشت دستش را به صورت خیسش می‌کشید.

او... دختر کامران جاوید... وارث آن امپراطوری عظیم، مثل یک بی‌خانمانِ بی‌کس آواره شده بود.

[5/14/2021 10:11 AM]

باید از کسی گوشی می‌گرفت. باید کاری می‌کرد... اهورا در فرودگاه بود. به کجا می‌رفت؟ چه کسی کنارش بود؟ هنوز هم صدای "بفرمایید" گفتنش را می‌شنید و بغضش بیش‌تر می‌شکست.

چه‌قدر دل‌تنگ آن صدای پر احساس و قوی بود...

ماشینی برایش بوق زد. آریانا امیدوارانه سرچرخاند.

- ساعتی چند؟ مکان داری؟

یخ بست از درون. مردک هوس‌باز گردن کشید و سر تا پای اوی لرزان را با نگاه هیزش بلعید:

- خوب تیکه ای هستی. بپر بالا. عیبی نداره مکانم از من.

- چی می‌گی؟

- می‌گم خوشگلی. باهات راه میام. سوار شو.

ترسید و عقب رفت:

- گمشو.

تصویر فاطی‌شپشی پشت پلک‌هایش بود. وقتی حینِ سوهان کشیدن به ناخن‌هایش، برای زندانیانِ بندِ سی‌وهفتِ زندان دستگردی از شب‌های ظالمانه‌ی تهران می‌گفت؛ از خیابان هایی که گاهی در حاشیه‌هایش به قیمت یک تکّه نان و سرپناهی موقّت، تن‌های زیادی به فروش می‌رسید. شب‌های تهران ترسناک بود؛ زشت هم می‌شد گاهی... و حالا دردانه‌ی کامران جاوید، زیر بار این زشتی داشت جان می‌داد.

راننده‌ی لکسوس دستش را به معنای «برو بابا» تکان داد و بی‌ادبانه هوار کشید:

- چیزی که زیاده جـــ..

و پس از چند فحش رکیک، گازش را گرفت و رفت. آریانا داشت می‌لرزید. درمانده بود. حالا دیگر از ماشین‌ها هم می‌ترسید. باید از خیابان دور می‌شد.

همین که می‌خواست به سمت پیاده‌رو برود، ناگهان ماشین سیاهی جلوی پایش ترمز کرد. تا به خود بیاید و بفهمد قضیه

چیست، دو نفر به چشم برهم‌زدنی بیرون پریدند و یکی‌شان دستش را روی دهان او گذاشت. چشمانش گرد شد و وحشت‌زده چنگ زد به ساعد مردی که او را گرفته بود.
تلاشش بی‌ثمر بود. خیلی زود بوی مواد شیمیایی زیر بینی‌اش نشست و جلوی دیدش تار شد.
او را در اتومبیل انداختند و دیگر هیچ چیز نفهمید...

اسماعیل خندید و با صدای کلفتش گفت:
- راه بیوفت. نباید بیش‌تر از این آقا رو منتظر بذاریم.

***

[5/16/2021 8:45 PM]

#پارت۵۷۸

***

بردیا آرام و قرار نداشت. راه نفسش تنگ شده بود.
در ذهنِ سردرگمش آریانایی را می‌دید که وسط حیاط توی صورتش زمزمه می‌کرد:
«نمی‌ذارم این انتقامو به آخر برسونی...»
انتقام دیگر پشیزی نمی‌ارزید.
حالا فقط جان او بود که اهمیت داشت. دخترک حماقت کرده بود با این کار.
به صورتش دست کشید و از بین دندان‌های کلیدشده‌اش گفت:
- بی‌عقل... بی‌فکر...

نگاه فرهاد و رهام به کفِ اتاق مانیتورینگ چسبیده بود. تانیا آرام گریه می‌کرد؛ رو سیاه بود مقابل دیگران. بدتر از آن دلهره‌ی جان خواهرش را داشت.

بردیا بی‌تاب و بی‌نفس رو به دیاکو که پشت سیستم ها ایستاده بود، پرسید:

- چی شد؟

نگاه دقیق دیاکو روی صفحه‌ی مانیتور جابه‌جا می‌شد و انگشتانش با سرعت زیادی دکمه‌های کیبورد را لمس می‌کردند.

بالاخره سر بلند کرد و گفت:

- یه خط ناشناس چند دقیقه‌ی قبل، سه بار با کامران تماس گرفته.

بردیا با همه‌ی اضطراب و خشمی که در سینه داشت خاموش شد.

کامران.... کامرانِ لعنتی!

آریانا آن‌قدر بی‌قیدوشرط عاشق جاوید بود که اگر او مقابل چشمانش خون آدمی‌زاد هم می‌خورد، باز انتخاب اول و آخرش بود!

تحت هیچ شرایطی، تار موی گندیده‌ی مردک را با دنیا عوض نمی‌کرد.

دلارام متعجب تکرار کرد:

- سه بار؟

دیاکو وقت نگاه کردن به صفحه‌ی مانیتور جواب داد:

- آره.

- پس حتما خودشه...

بردیا پرسید:

- خب؟ نتیجه؟

- کامران جواب نداده.

بردیا لب زیرینش را تو کشید.

ذهن بی‌سامانش به هزار سو کشیده می‌شد و او جان می‌کند تا تمرکز کند.

فکری از سرش رد شد.

سریع و آمرانه گفت:

- خط اهورا رو چک کن. زود!

_ چشم.

گوشی فرهاد زنگ خورد. بی‌مکث تماس را وصل کرد. یکی از محافظین پشت خط بود.

فرهاد بی‌معطلی پرسید:

- خبر جدید؟

- خبری نیست آقا.

نگاه امیدوار و ملتهب بردیا، روی صورت فرهاد بود. او با شرمندگی سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. دل بردیا مچاله شد.

هربار که قایق امیدش به گِل می‌نشست، تصویر چشم‌های خیس آریانا را می‌دید.

پرنسس کوچکش حالا حتما ترسیده بود...

فرهاد در گوشی دستور داد:

_ به گشتن ادامه بدید.

_ اطاعت.

بردیا به سمت دیاکو برگشت و با صدای گرفته‌ای گفت:

- چی شد؟

او چند پنجره‌ی جدید که برای بقیه نامفهموم بود، روی مانیتور باز کرد. نگاهش موشکافانه و ریز بود.

یک‌دفعه با هیجان سر بلند کرد و صدای هیجان‌زده‌اش، نور امید به دل بقیه تاباند:

- همون شماره با اهورا هم تماس گرفته!

و دکمه‌ی دیگری را زد.

[5/16/2021 8:45 PM]

#پارت۵۷۹

نگاه منتظر و بی‌جان بردیا به صفحه چسبید.
خطِ سبز موج‌داری به نشانه‌ی ارتباط صوتی روی آن نقش بسته بود که جای قلّه و درّه‌ی امواج، مدام جا به جا می‌شد.
به ثانیه نکشید صدای گیرای اهورا در همهمه‌ی فرودگاه شنیده شد:
«بفرمایید؟»
«– ...»
«الو؟ بفرمایید؟»
«کیه اهورا؟ چیزی شده؟»
«نمی‌دونم. احتمالا صدا نمی‌ره اون سمت.»

«اهو...»

صدای خودش بود؛ خودِ خودش... و بردیا می‌توانست از همان سه حرف ناقصی که گفته بود، میزان ترس و هیجان و تشویشش را بفهمد.

آن دختر هم حتما ترانه بود. اهورا گفته بود که با او به تهران می‌آید.

فرهاد رو به دیاکو پرسید:

- همین؟

- آره. تماس یه‌دفعه قطع شده.

تانیا شوکه و ویران جلوی دهانش را گرفت.

دلارام برگشت سمت بردیا:

- باید یه اتفاقی افتاده باشه.

در این شرایط، سخت بود منطقی بودن. سخت بود فکر کردن و محکم ماندن. چالش عجیبی بود برای بردیا...

به پیشانیِ عرق‌کرده‌اش دست کشید.

تمام وجودش نبض می‌زد. کاش می‌توانست راحت‌تر نفس بکشد.

باید فکر می‌کرد.

باید خوب فکر می‌کرد...

- زنگ بزن به هوتن.

این را رهام گفت.

دلارام سرسختانه مخالفت کرد:

- نه! اصلا!

تانیا با حالِ خراب و صدای مرتعشش پرسید:

_ چرا نه؟ بذار اگه دست اونه زودتر بفهمیم! دیر نشه...

_ شاید اصلا خبر نداشته باشه از این اتفاق. اون موقع چی؟

فرهاد حرف او را تایید کرد:

_ درسته! این ریسکش زیاده. باید خودمون پیداش کنیم.

بردیا از درون به‌هم ریخته و داغان بود، اما خم به ابرویش نمی‌آورد.

صدای ملوس و غمگینی در گوشش می‌گفت:
«تو انتخاب کردی من روبه‌روت باشم، نه کنارت...»

حالا مهم نبود آریانا روبه‌رویش باشد یا کنارش... عاشق باشد یا متنفر... فقط نفس بکشد، فقط زنده باشد؛ همین کافی‌ست!
محکم به چانه‌ی خود دست کشید؛ به ته‌ریش‌هایش...
و باز تیزیِ چیزی از قلبش گذشت.
همان‌قدر که آریانا از موهای خود بیزار بود، او این ته‌ریش‌ها را دوست داشت! آن‌هم به‌خاطر شب‌هایی که در ققنوس دخترک را در آغوش خود می‌گرفت و همیشه اولین کاری که آریانا می‌کرد، کشیدنِ انگشتان لطیفش به همین ته‌ریش‌ها بود...

«تو خواستی دشمنم باشی. روزی که نقاب گذاشتی رو صورتت، همه‌ی حقا رو از خودت گرفتی.»
بردیا چشم بست تا نشوند... نمی‌شد.

صدا بلند بود...

پشت صندلی دیاکو، بی هدف چند قدم برداشت. ذهنِ سردرگم و دیوانه‌ی خود را چه‌طور جمع می‌کرد؟!

سعی داشت با فکر و عاقلانه تصمیم بگیرد و اقدام کند؛ اما فقط خودش می‌دانست که چه‌طور داشت جان می‌داد.

اوی خودخواه، حالا هر ثانیه، با هر جمله‌ای که بین اعضای گروه ردوبدل می‌شد، با هر خاطره‌ای که از کوچه‌ی ذهنش رد می‌شد، یک دورِ کامل جان می‌داد!

[5/16/2021 8:45 PM]

#پارت۵۸۰

از دیاکو پرسید:

- زمان دقیقِ تماس کِی بوده؟

- بیست دقیقه پیش.

رهام زمزمه کرد:

- این وضعیت نرمال نیست.

فرهاد دست به کمر، به بردیا چشم دوخت و سر تکان داد:

- تو بیست دقیقه می‌تونست از یه جای دیگه زنگ بزنه.

دلارام دست گذاشت روی قفسه‌ی سینه‌اش. با دلشوره‌ای آزاردهنده گفت:

_ حتما اتفاقی افتاده.

قبل‌از این‌که بردیا حرفی بزند، یک‌دفعه آن وسط، صدای گریه‌ی تانیا بلند شد. سر بقیه هم‌زمان به‌سوی او چرخید و حیران نگاهش کردند.

مهگل که تا آن لحظه ساکت گوشه‌ای نشسته بود و با دلهره دعا می‌کرد، نزدیک آمد:

_ تانیا چرا این‌جوری می‌کنی؟

تانیا دست روی دیوار گذاشت و خم شد.

زانوهایش سست بودند و نمی‌توانست به چیزی جز هوتن و انتقامش فکر کند. اگر خواهرش دست هوتن بود، زنده نمی‌ماند...

در بلوای درونی‌اش، گاه روناک را می‌دید که وقتِ صحبت از خاطرات روژدا، همیشه گریه می‌کرد، و گاه آریانایی را می‌دید که دل‌شکسته می‌گفت:

«من آدمای زندگیمو همیشه بیش‌تر از خودم دوست داشتم. ولی اونا هیچ‌کدوم به اندازه‌ی من، دوستم نداشتن...»

به سختی تعادل خود را حفظ کرده بود که نالید:

- اشتباه کردم به حرفش گوش دادم...

بردیا فشار روانیِ وحشتناکی را تحمل می‌کرد.

با این حال به ظاهر آرام جواب داد:

- آروم باش. چرا گریه می‌کنی؟

- همه‌ش تقصر منه.

_ خیلی‌خب بسه. چیزی نشده. پیداش می‌کنیم.

_ غلط کردم تنهاش گذاشتم...

بردیا محکم سرش را چسبید و با صدایی دورگه گفت:

- آره، غلط کردی! ولی دلیلی برای گریه نیست.

_ می‌ترسم...

_ جمع کن خودتو.

- اگه چیزیش بش...

وحشیانه و تند سر بلند کرد و فریاد کشید:

- گفتم جمع کن خودتووو! الاان وقت گریه‌زاااری نیییست!

تانیا وحشت‌زده، در لحظه ساکت شد.

فکر بردیا هزار جا بود.

اهورا تا کم‌تر از دو ساعت دیگر به اصفهان می‌رسید. جواب او را چه می‌داد؟ چگونه باید این شرایط را کنترل می‌کرد؟

همان لحظه، اهورا و ترانه روی صندلی‌های فلزی فرودگاه نشسته بودند. صدای گریه‌ی کودکی از پشت سرشان می‌آمد و کارت‌های پرواز دستشان بود.

اهورا به صورت رنگ‌پریده‌ی ترانه نگاه کرد. هرچه به ساعت پرواز نزدیک‌تر می‌شدند او بیش‌تر در خودش جمع می‌شد. ترسیده بود و جیکش درنمی‌آمد.

اهورا درنگی کرد و بعد با لحن بانمکی گفت:

_ به ترانه‌خانمِ ما نمی‌آد از چیزی بترسه.

ترانه بند کیفش را بین انگشت‌هایش می‌فشرد.

شرمگین جواب داد:

_ همیشه وقتی قراره با هواپیما مسافرت برم، این‌جوری می‌شم.

_ رو ترست تمرکز نکن. سعی کن به یه چیز دیگه فکر کنی.

لبخندِ مهربان اهورا، هر چه توی سر ترانه بود پراند.

شهامت به خرج داد و سوالی که از ذهنش گذشت را پرسید:

_ تو الان به چی فکر می‌کنی پسردایی؟

اهورا خیره در نگاهِ منتظر ترانه، خاموش شد.

کِدِر شدن مردمک‌هایش چیزی نبود که از دید دخترک دور بماند.

همه‌ی سال‌های گذشته، درست از وقتی فهمید احساس چیست، عشق بی‌حدِ اهورا به آریانا را دیده بود... همه دیده بودند!

برای ندیدنِ آن جنونِ زیبا، باید کور می‌بودند!

سکوت اهورا طولانی شده بود.

ترانه این‌بار چشم از او گرفت و سرش را پایین انداخت:

_ چه سوالیه من می‌پرسم... معلومه آریانا و بردیا... همه‌ی زندگیت با فکر کردن به اونا گذشته.

[5/16/2021 8:45 PM]

#پارت۵۸۱

اهورا بی‌حرف فقط لبخند زد. انحنای روی لب‌هایش، با اندوهِ بی‌پایانش در تضاد بود.
همهمه‌ی مسافران بیش‌تر شد. کودک هنوز بهانه می‌گرفت و مادر و پدرش را کلافه کرده بود.
ترانه زیر لب پرسید:
_ دلت براشون تنگ شده؟
_ خیلی!
جواب اهورا، کوتاه و پر از حرف بود...

در تهران، گوشی بردیا روی میز ویبره زد.

نام «هوتن» را که دید نفسش یک لحظه حبس شد. از درون داغ کرد و انگار همه چیز مثل روز برایش روشن شد.

فرهاد و رهام به تکاپو افتادند. صدای گریه‌ی آرام تانیا قطع شد.

بردیا قسمت سبز رنگ را لمس کرد و به مردکِ پشت خط مجال صحبت نداد:

- این شد دو! باز زیر حرفت زدی!

- جوش نیار پسر. قرار ما از اولم همین بود.

بردیا دست دیگرش را مشت کرد. باید خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد.

هوتن اگر میزان بی‌قراری او را می‌فهمید آن زمان واویلا بود!

- دیگه قراری نمونده. تو همه چیزو زیر پا گذاشتی.

و کتش را از روی صندلی برداشت و وقتی از اتاق مانیتورینگ خارج می‌شد گفت:

- تا وقتی برسم اون‌جا نوک انگشتتم بهش نمی‌خوره.

تانیا تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

رهام و فرهاد و دلارام پشت سر بردیا قدم تند کردند. هوتن جواب داد:

- از این به بعدش رو کارت نباشه.

- آریانا رو به من تحویل می‌دی.

- تو تسویه حسابتو باهاش ک...

- گفتم آریانا رو به من تحویل می‌دی!

هوتن مستانه خندید.

آن لحظه، نگاهش به قفس بزرگی بود که افرادش وسط حیاط پشتی گذاشتند. از سوی دیگر آریانای بی‌هوش روی دستان اسماعیل به سمت قفس برده می‌شد.

قدم‌های بردیا تند بود و تپش‌های قلبش تندتر.

درِ هیوندا آزرا را باز کرد و انگشتش را رو به صورت دلارام و تانیا گرفت که یعنی آن‌ها باید همان‌جا بمانند و حق ندارند بیایند.

اسماعیل دخترک را وسط قفس روی زمین گذاشت. چشمان هوتن برق می‌زد. حالا صدای سگ‌های درّنده و گرسنه‌اش تمام باغ را پر کرده بود.
افرادش قلّاده به دست، دور تا دور قفس ایستادند.

بردیا پشت رول نشست و استارت زد.
وقتی صدای سگ‌ها را از آن سمت خط شنید، دستانش آشکارا روی فرمان لرزیدند. تماس قطع شد.
ثانیه‌ها لبریز از وحشت و نگرانی سپری می‌شدند.
فرهاد و رهام هم در ماشین دیگری جا گرفتند و سریع استارت زدند.
دلارام و مهگل به زور تانیا را کنترل کرده بودند که هر دو اتومبیل با سرعت زیادی از باغ خارج شدند.

آریانا چشم باز کرد.

سرمای محیط به جانش نشسته بود. دوباره پلک زد. انگار علائم حیاتی‌اش کم‌کم فعال می‌شدند.

یک‌آن چشم‌هایش گرد شد. با فاصله‌ی کمی از خود، تصویر ناواضح دندان‌های بلند و تیزی را می‌دید که میله‌های آهنی را گرفته‌اند.

رفته‌رفته گوش‌هایش پر شد از غرّش و پارس‌های سرسام‌آور.

به کمک دست‌هایش، سر از زمین بردشت و صاف نشست.

از ترس جرأت تکان خوردن نداشت.

آب دهانش را بلعید و غریبانه به اطراف نگاه کرد.

سگ‌ها هر چند لحظه یک‌بار خرناس‌کشان پوزه‌شان را از بین میله‌ها عبور می‌دادند. بزاق دهانشان جاری بود.

آریانا باز در تاریکی چشم چرخاند. وسط یک قفس دایره‌ای شکل انداخته بودنش که دور تا دورِ آن با بیش از ده سگ وحشی احاطه شده بود.

کوتاه و ترسیده نفس می‌کشید که صدا زد:

_خدایا...

برق نگاه سگ‌ها ته دلش را خالی کرده بود. گریه‌اش گرفت.

فهمید این جا کجاست و ربوده‌شدنش کار کیست.

هوتن لبخند به لب و با لذّت از پشت پنجره‌ی ویلا تماشایش می‌کرد.

امشب حقش را از کامران می‌گرفت.

****

[5/20/2021 5:28 PM]

#پارت۵۸۱

***

ماشین‌ها وسط حیاط ترمز کردند و پشت‌بندش جیغ مخوف لاستیک‌ها در فضا پیچید.
شب دلگیری پیش رویشان بود...
بردیا با عجله و سراسیمه پیاده شد و به سمت پشت ساختمان دوید.
این‌جا بوی مرگ و خون می‌دید. از این عمارت سیاه بی‌زار بود.
نوزده‌سالگی‌اش را تداعی می‌کرد، جیغ‌های الهه را تداعی می‌کرد... و مانیتوری که یک ماه تمام، او را کشته بود و کشته بود و
کشته بود...!

هر چه نزدیک‌تر می‌شد، صدای سگ‌ها قوّت می‌گرفت. وقتی آریانا را وسط قفس، مچاله‌شده روی زمین دید، در خودش جان داد تا خِرخره‌ی هوتن را نچسبد.

دخترک زانوهای خود را بغل گرفته بود و مثل بید می‌لرزید.

سگ‌ها هم بی‌وقفه و دهشتناک پارس می‌کردند.

یک حصار فلرزی بلند، حیاط پشتی را از دیگر نقاط ویلا جدا می‌کرد.

هوتن هم دقیقا پشت همین حصارها ایستاده بود. برگشت و بردیا را دید:

- به‌به! خوش اومدی پسر.

_ آریانا رو بده به من.

_ بالاخره یاد ما افتادی؟!

چشمِ بردیا به آریانایی بود که در آن فاصله‌ی نسبتاً دور، جایی میان مرگ و زندگی گیر کرده.

فرهاد و رهام، آماده و هوشیار دقیقا پشت سرش ایستاده بودند.
انگشت تهدیدآمیزش را گرفت سوی هوتن:
- بیارش بیرون!
- بیش‌تر از بیست سال منتظر این روز بودم.

آریانا دست روی گوش‌هایش گذاشت و چشم بست. تصویر روژدا را می‌دید؛ با آن چشم‌های سبز و غمگین به رویش لبخند می‌زد. آغوشش را باز کرده بود...
کسی باید او را به سینه‌ی مادر برمی‌گرداند. باید نازدختر را به دهه‌ی هفتاد می‌بردند و لای همان پتوی صورتی کوچک، به روژدا پس می‌دادنش.
جای او این‌جا نبود... بس بود این همه سال دوری.

لبخند آریانا پر از درد بود. می‌دانست به سرنوشت داریوش دچار خواهد شد. می‌دانست به تلافیِ خطای پدر، این‌بار تنش را تکه‌تکه خواهند کرد...

درون بردیا به طوفان نشسته بود.
داشت جان می‌داد تا کاری نکند که جان آریانا به خطر بیوفتد.
- همین الان بیارش بیرون!
هوتن رو به اسماعیل دستور داد:
- برو قفل‌و باز کن. وقتشه تیکه‌تیکه شدنشو با هم ببینیم.
فقط استخوناشو لازم دارم! می‌خوام نگه دارم واس جاویدخان!
اسماعیل به سمت قفس رفت.
صدای هشدارآمیز بردیا بالا رفت:
- اگه یه قدم دیگه برداری، تیغِ اصلانی رو می‌ذارم بیخ گلوت!
هوتن شوکه شد؛ اما خود را نباخت. فکر کرد بردیای زیرک می‌خواهد یک‌دستی بزند.

به معنیِ «زودتر برو» پنجه‌اش را در هوا تکان داد و پوزخند زد:

– برو اسماعیل. برو این پسر داره بلوف می‌زنه!

سگ‌ها هارتر شده بودند.

آریانا جیغی کشید و دل بردیا در سینه به تکاپو افتاد.

اسماعیل قدم بعدی را گذاشت.

صدای بردیا مملو از هیجان بود، اما هنوز ابهت و زورمندی خود را داشت:

– با عاصفی جواهر جابه‌جا کردید! مدرکِ گاف بزرگت دست منه!

انگار کسی چکش کوبید به سر هوتن! در مخیّله‌اش نمی‌گنجید که بردیا تا این حد از کارهای اوسردرآورده باشد.

[5/20/2021 5:28 PM]

#پارت۵۸۲

اسماعیل وسط راه خشک شد و به عقب برگشت.
رهام از عکس‌العمل هوتن فهمید که بردیا ضربه را از درست‌ترین جای ممکن زده. چشم‌های فرهاد هم برق می‌زد.

هوتن چشم باریک کرد. خون با سرعت زیادی در شریان‌هایش جاری بود و به خود تلنگر می‌زد که "فریب نخور! این پسرکِ حقّه‌باز دروغ می‌گوید"!
تصنعی خندید:
- کدوم جواهر. خواب دیدی بچه؟
- کابوس دیدم برات!
کفر هوتن کم‌کم داشت درمی‌آمد:

_ پس من مار تو آستین پرورش دادم!

- من مار شدم؛ درسته! اما هیچ‌وقت تو آستینِ تو نبودم!

- پا رو دم من نذار پسرجون...

- من با آریانا، صحیح و سالم از این در می‌رم بیرون. وگرنه خودت می‌دونی چی می‌شه!

با این تهدید آشکار، دست افراد هوتن روی اسلحه‌هایشان نشست؛ رهام و فرهاد هم همین‌طور.

بردیا خونسرد گفت:

- اگه اون دخترو سالم از این‌جا نبرم، نه‌تنها دستت به کامران و مدارک و ثروتش نمی‌رسه، بلکه اصلانی یه شبه تارومارت می‌کنه. تو مرد عاقلی هستی؛ خوب فکر کن و درست تصمیم بگیر!

کمی بعد، آریانا ندانست چه شد و بین هوتن و بردیا چه گذشت، فقط یک لحظه دید که بردیای چهارشانه و بلندقامت با قدم‌هایی استوار به‌سویش می‌آید.

رهام و فرهاد، رو به افراد هوتن داد می‌زدند:

- برو کنار! گفتم کناارا!

_ مگه نشنیدی دستورو؟

- زودتر سگا رو ببرید!

قفل آهنیِ بزرگ با سروصدا باز شد.

سگ‌ها حین دور شدن هم پارس می‌کردند.

بردیا از درگاه گذشت و جلوی پای آریانا ایستاد. توقف کفش‌های سیاهش کنار تن لرزان دخترک، تصویر آشنایی بود؛ شبیه همان شوالیه‌ی خواستنی و جذابی که یک‌وقتی حضورش حس امنیت و عشق می‌داد... یا حتی همانی که در یک صبح شوم، نقابش را برداشته و او را به آغوش مرگ فرستاده بود. چین افتاده بود کنج چشم‌های سیاه بردیا.

زانوهایش را خم کرد، شال پرنسس را از زمین برداشت و روی سرش انداخت.

کاش می‌شد صدای کوبش‌های تند قلبش را خفه کند.

وقتی با دست موهای کوتاه او را زیر شال مرتب می‌کرد، نفس‌های تند و داغش به پوست او می‌خورد.

یکی از خشم و نگرانی آتش گرفته بود، دیگری از ترس و شوک یخ بسته بود.

بردیا دست انداخت زیر بازوی آریانا و بلندش کرد.

حرفی نزد؛ نه سرزنش و نه دل‌داری. هیچ چیز و هیچ‌چیز... اما دلی توی سینه‌اش بود که آرام و قرار نداشت.

مچ دست او را می‌کشید و از بین نوچه‌های هوتن به سمت ماشین‌ها می‌رفتند.

از جلوی آن مردک که می‌گذشتند، کینه‌توزانه گفت:

- این قضیه این‌جا تموم نمی‌شه.

بردیا درِ ماشین را برای آریانا باز کرد.

زیر لب جواب هوتن را داد:

- می‌دونم!

- اون دختر دیر یا زود تیکه پاره می‌شه.

آریانا با ترس به هوتن نگاه کرد و بردیا با خشم بیش‌تری او را به داخل ماشین هل داد:

- برو تو.

[5/20/2021 5:28 PM]

هوتن دست بردار نبود:

- شاهزاده خانم این بار قِسِر در رفتی! دفعه‌ی بعدی وجود نداره!

بردیا به بازوی آریانا فشار آورد و محکم‌تر دخترک را هل داد:

- بشین گفتم.

آریانا نشست.

چشمش هنوز به نگاه ترسناکِ هوتن بود که باز با حیله‌گری می‌گفت:

- سری بعد این کار نصفه نمی‌مونه؛ نه اسماعیل؟

دستِ بردیا روی درِ نیمه‌باز ماند.

نتوانست بیش‌از این جلوی خود را بگیرد. باید درسی به هوتن و اسماعیل می‌داد.

- خوب شد یادآوری کردی!

این را گفت و در ماشین را کوبید.

یک‌آن تصمیم گرفت و طی حرکتی سریع، اسلحه‌اش را بیرون کشید. همه غافلگیر شدند.

همین‌که صدای رعب‌آور شلیک گلوله در فضا پیچید، آریانا گوش‌هایش را گرفت و جیغ کشید.

بردیا با دو شلیک دقیق و پشت سرهم، بازو و پای راست اسماعیل را هدف قرار داد.

نعره‌ی مردکِ غول‌پیکر به هوا برخاست و افراد هوتن همه آماده‌ی شلیک شدند.

همه چیز خیلی سریع رخ داد.

نفس آریانا حبس شده بود.

بردیا انگشتش را سوی هوتن گرفت و لبخند زد:

- «عاصفی»!

کلیدِ خفه کردن گرگِ زیرک همین تک‌واژه بود!

حالا کارد می‌زدی خون هوتن درنمی‌آمد. خیلی وقت بود که تا این حد احساس شکست و حقارت و ذلّت، نکرده بود.

اسماعیل، وحشتناک درد می‌کشید و صورتش منقبض شده بود.

بردیا این‌بار فقط او را مخاطب قرار داد:

- اگه دفعه‌ی دیگه‌ای درکار باشه، جفت دستاتو خودم قلم می‌کنم!

فقط تندتند سر تکان داد. پایش را گرفته بود و با چشمان خون‌آلودش برای بردیا خط و نشان می‌کشید.

امشب را هرگز فراموش نمی‌کرد... مادر نزاییده بود کسی بخواهد هم به او شلیک کند، و هم برای روزهای آتی تهدیدش کند!

همان لحظه، درست وقتی بردیا پشت فرمان می‌نشست، اسماعیل با خود قسم خورد که حتی اگر یک روز به مردنش مانده باشد، بردیا را پیدا کند و به روز سیاه بنشاند.

قسم خورد یک‌جایی، هر طور که شده نفسش را بگیرد...

[5/20/2021 5:28 PM]

#پارت۵۸۳

همان لحظه، درست وقتی بردیا پشت فرمان می‌نشست، اسماعیل با خود قسم خورد که حتی اگر یک روز به مردنش مانده باشد، بردیا را پیدا کند و به روز سیاه بنشاند. قسم خورد یک‌جایی، هر طور که شده نفسش را بگیرد...

فرهاد و رهام اول منتظر شدند بردیا راه بیوفتد، بعد در ماشین خودشان نشستند. بازهم شش‌دانگ حواسشان، جمع اطراف بود و هر لحظه با دیاکو در ارتباط بودند.
همین‌که آریانا را سالم تحویل گرفتند، جای شکر داشت.
مدتی بعد، از حومه‌ی تهران دور شده و در راه خانه بودند.
سیاهیِ شب را می‌شکافتند و خطوط سفید وسط خیابان یک‌به‌یک زیر هیوندا آزرا محو می‌شد.
آریانا هنوز شوکه بود.

وحشت دقایق پیش را حس می‌کرد و صدای گلوله‌هایی که از سلاح بردیا شلیک شده بود، توی سرش تکرار می‌شد.

بردیا نیم‌نگاهی به صورت مبهوت او کرد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. حق این دختر، این همه ترس و دلواپسی نبود...

راهنما زد و ماشین را به لاین سه کشید. ترمز که کرد، آریانا چشم‌های مظلومش را به او دوخت.

هروقت چانه و لبش با هم می‌لرزید، بردیا به جنون می‌رسید.

چند ثانیه بی حرف نگاهش کرد و بعد از روی شال دستش را پشت سرِ دخترک گذاشت. یک‌باره و محکم او را به سینه‌ی خود فشرد.

آریانا مخالفت نکرد، چیزی هم نگفت؛ اما همین حرکت، برای شکستن بغضش کافی بود. شب وحشتناکی را پشت سر گذاشته بود که تا مدت‌ها خاطره‌اش از یاد نمی‌رفت.

وقتی بین بازوان بردیا حل شده بود، جوی اشک از زیر چشمان بسته‌اش پایین می‌آمد.

رهام و فرهاد با تصورِ این‌که اتفاقی افتاده، سریع کنار ماشین بردیا ترمز زدند. اما تا از پنجره موقعیت آن دو را دیدند، گازش را گرفتند و با لب‌هایی کش‌آمده دور شدند.

بردیا بیخ گوش آریانا نجوا کرد:

– شششش... تموم شد.

آریانا لبخند محزونی زد که بردیا آن را ندید.

خوب می‌دانست هیچ چیز تمام نشده بود. این تازه شروع ماجرا بود.

_ چیزی نیست. گریه نکن.

این آغوش، این عطر، این گرمیِ آشنا، همه دیوانه‌اش می‌کردند.

وقتی دست بزرگِ او نرم و آرام روی شالش حرکت کرد، انگار کسی قلب زخمی‌اش را نوازش می‌کرد. زخم‌هایی که خیلی‌هاشان ردپای انتقام بردیا بود.

- آروم باش دخترِ خوب.

شبیه آن شوالیه‌ی مهربان حرف زده بود؛ شبیه همانی که سال‌ها پیش، قبل از کنکور برایش عروسک باب‌اسفنجی غول‌پیکر را خرید.

آریانا سر بلند کرد.

مردمک‌های تَرش می‌لغزیدند.

با التماس گفت:

- همه چی دست توئه. من می‌ترسم. از آخرِ این راه، خیلی می‌ترسم... می‌شه تمومش کنی؟

- آریانا نکن...

_ دلم شور می‌زنه. اگه ادامه بدی، یه اتفاق خیلی بد میوفته... توروخدا تموم کن بردیا...

اخم‌های بردیا کم‌کم توی هم رفتند:

_ آریانا...

– نذار گذشته امروزو آینده‌تو ازت بگیره... خواهش می‌کنم نذار.

– اون بحثو اصلا باز نکن.

آریانا یک‌دفعه گفت:

– پس منو بکش!

دست‌های بردیا روی سر و شانه‌ی او شل شدند:

– مزخرف نگو!

– شوخی نمی‌کنم.

داد زد:

– غلط می‌کنییی!

– پس من خودمو می‌کشم.

– کاش ببندی دهنتو.

_ چرا؟ تا بحث به جایی می‌رسه که دوست نداری، من باید ساکت شم؟

[5/20/2021 5:28 PM]

#پارت۵۸۴

فضای ماشین دیگر گرم نبود؛ مثل گذشته‌ها نبود... زود همه چیز دلگیر و تاریک شد.
انگار عمرِ لحظه‌های آرامشان بیش‌تر از چند ثانیه نبود!
آریانا در صورت او با دلی خون فریاد زد:
- منو بــه‌جاای باباام بکشو تمووومش کن بردیاا!!

بردیا به‌هم ریخت. کسی مشعلِ آشوب را در وجودش روشن کرد.

آشفتگی توی صدایش بیداد می‌کرد وقتی جواب داد:

- می‌خوای با این چرندیات دیوونم کنی؟ نگران خودت باش آریانا؛ خووودت!

- نمی‌تووونم! چرا درکم نمی‌کنییی؟

عربده کشید:

- تـــووو منو درک می‌کنییی؟

- من حاضرم بمیرم ولی مردن بابامو نبینم.

صدای بردیا قطع شد و آریانا با تاکید بیش‌تری فریاد کشید:

_ من حاضرم همین لحظه، همین‌جا بمیرم، ولی یه تار مو از سر باباییم کم نشه!

اخم بردیا غمگین بود؛ تلخ بود؛ نشانه‌ی درد بود... بن‌بست زندگی همین‌جاست؛ جایی که نه بی آریانا می‌شود، نه با او... او باخته بود؛ بد باخته بود.

مشت‌های سهمگینش را روی فرمان کوبید و با صدای دورگه و بمش فریاد زد:

- چراا لعنییی! چراا!! چراا!!

فشار آریانا افتاده بود و رنگش به سفیدی می‌زد. این جنگ تمام نمی‌شد. نفرت و جنگی که بردیا با پدرش داشت، هیچ‌وقت تمام نمی‌شد.

فقط یک راه وجود داشت برای رها شدن از این بن‌بست؛ برای این‌که هم دل بردیا خنک شود و از انتقام دست بکشد، و هم جان پدرش را نجات دهد، یک راه بود!

برای رسیدن به آتش‌بس، باید خود را فدا می‌کرد...

یک‌دفعه با نیرویی که خودش هم ندانست از کجا به تنش تزریق شد، در ماشین را باز کرد و به وسط خیابان رفت. صاعقه از جان بردیا گذشت. زود به خود آمد و دستش را خواند. پشت سر او شتابان از اتومبیل بیرون پرید.

فریادِ او و بوق ممتد و ترمز ناگهانیِ سمندی که با سرعت جلو می‌آمد، در هم ادغام شد و توی خیابان تاریک و نیمه‌خلوت پیچید:

- آریاناااا...

با نفسی رفته، درست لحظه‌ی آخر او را به سمت خود کشید.

راننده‌ی سمند نعره زد:

- از جـــــوونت سیر شدی چرااا می‌خوای ما رو بدبخت کنـــییی؟!

و چند لحظه بعد ناسزاگویان دور شد.

وقتی بازوی ظریف آریانا را گرفته بود و به حاشیه‌ی خیابان می‌کشید گفت:

- چی‌کار کنم از دست توی نادون؟ چی‌کار کنم از بی‌فکریات؟

ساکت بود و فقط دنبال او کشیده می‌شد.

_ از خونه‌ی من فرار می‌کنی، نمی‌گی یه کفتار بیرون منتظره جونتو بگیره. از ماشین خودتو میندازی وسط خیابون...

کنار در ماشین، صدایش بالاتر رفت:

- چی‌کاااار کنم آریاناااا؟ از دست حماقتاات چه خاکی بریزم رو سرممم؟

آریانا مسخ بود.

کم‌جان لب زد:

_ زورم به گذشته نمی‌رسه...

- تو آدمی بودی که بخوای همچین غلطی کنی؟ تو آدمی بودی که فکر خودکشی باشی؟

_ نه... منو به این آدم تبدیل کردید...

خم شد و کلمه‌های حرصی و نفس داغش را با هم به صورت دخترک کوباند:

- خودخواهِ نفهم، به من فکر نمی‌کنی؟ یه درصد به مـــــن فکر نمی‌کنییی؟

_ تو به من می‌گی خودخواه؟! روت می‌شه؟! به چیه تو فکر کنم؟ برات مهمم؟

بردیا با درد جواب داد:

- لعنت به تو که نشد مهم نباشی... نشد...

- دیگه کم اووردم...

- کم اووردی؟!

- آره. با فکر این‌که قراره بابامو بکشید، کم میارم.

[5/20/2021 5:28 PM]

#پارت۵۸۵

بردیا این‌بار مشتش را روی سقف ماشین کوباند.

داشت دیوانه می‌شد.کامران جاوید ویرانش کرده بود؛ او را، خانواده‌اش را، گذشته و آینده‌اش را... و آریانا باز سنگِ آن جلاد را با نهایت عشق به سینه‌اش می‌زد.

- از خونِ الهه بگذر...

وحشیانه برگشت و فریاد کشید:

- نمی‌گذرم!

- به‌خاطر خودت...

- بسههه!

- به‌خاطر من بگذر...

بردیا چشم بست.

حالا کنار ان بغض کهنه و مردانه، دلش هم از دخترک پُر بود.

کاش آریانا بی‌طرف می‌ماند... کاش روبه‌روی سنگرِ تنهایی او، کنار پدرش نمی‌ایستاد.

چه انتظاری داشت؟! او بهتر از هرکسی می‌دانست کامران برای آریانا، خودِ زندگی‌ست!

با این حال، قبولش سخت بود. اذیت می‌شد و رنج می‌کشید.

گفت:

- تو می‌دونی اون چه جنایتایی کرده. می‌دونی حتی به جسمِ مُرده‌ی مادرم رحم نکرد. چه‌طور اینو ازم می‌خوای؟!

- به‌خاطر من ببخشش...

زجرآلود گفت:

- نمی‌تونم.

و اشک از گوشه‌ی چشم سیاهش سرازیر شد.

آن قطره، داغی شد و نشست روی دل آریانا.

پرنسس دستش را جلو برد و وقتی اشکش را پاک می‌کرد، لب زد:

- پس باید مردن منم به جون بخری.

نفس میانِ سینه‌ی بردیا گیر کرد.

نگاهِ خیس و مبهوتش پایین آمد:

- هدفت از این حرفا چیه؟ می‌خوای منو بکشی؟ نفسمو بگیری؟ باشه!

دستش را پشت کمر برد، از زیر کت، اسلحه را بیرون کشید و گذاشت کف دست آریانا:

- بیا اینو بگیر! بگیر شلیک کن وسط سینه‌م. ولی اینا رو نگو بی‌انصاف؛ نگو!

آریانا حرصی اسلحه را زمین انداخت و جواب داد:

- نمی‌فهمی بردیا؟! اگه از خون باباییم نگذری، من پشتِ جنازه‌ی اون می‌میرم و تو پشتِ جنازه‌ی من...

بردیا بی‌طاقت و محکم شانه‌های ظریفش را گرفت. صدایش از زورِ خشم و درد می‌لرزید:

- ساکت شو! سااکت شو آریانا...

آریانا صورت او را قاب گرفت.

وقتی به ریش‌هایش دست می‌کشید با عشق و تمنا گفت:

- ما رو قاتل هم‌دیگه نکن. آخر این راه خوب نیست... می‌دونم اتفاقای خیلی بد میوفته... نذار بمیریم...

گرداب‌های سیاهِ بردیا بیش‌تر خروشیدند.

حالا آشکارا و روان، اشک بود که روی صورتش می‌ریخت و مابینِ موهای کوتاه و مرتب ته‌ریشش گم می‌شد.

دیگر به مردی که مرزِ سی سال را رد کرده، شباهت نداشت؛ شده بود مثل پسربچه‌ای معصوم...

شده بود همان بردیای شانزده‌ساله‌ای که بعداز فوت الهه، نمی‌دانست به دردِ مادر بسوزد، یا دردِ پدر!

شده بود همان جوانِ نوزده‌ساله‌ی ویلای شهریار؛ همانی که سی شبانه‌روز فیلم تعرض به مادر را دید، زنده‌زنده آتش گرفت، مُرد و دیوانه شد...

آریانا می‌دانست این اشک‌ها برای الهه است.

حالا مقابل چشماتش همان هم‌بازیِ دوست‌داشتنی کودکی را می‌دید.

روی پنجه ایستاد تا قدش را بلند کند. بعد لب‌هایش را روی گونه‌ی بردیا گذاشت و اشک او را بوسید؛ غم او را بوسید؛ درد ده‌ساله و عمیقش را بوسید؛ غیرت و تعصبِ به‌تاراج‌رفته و درماندگی و دل‌شکستگی‌اش را بوسید.

بردیا پلک روی هم گذاشت و دلش از این بوسه‌ی بامحبت و نرم، گرم شد.

آریانا ته‌ریش‌های نم‌ناک او را نوازش می‌کرد که دوباره گفت:

– نَکُش ما رو... نذار بمیریم...

چند ثانیه سکوت کرد و این‌بار مصمّم و آرام ادامه داد:

– دوست نداشتنتو بلد نیستم بردیا. یادم نده... توروخدا یادم نده...

ابروهای بردیا بالا پریدند. ماتش برد و نتوانست هضم کند. چند بار شنیده‌اش را مرور کرد. باورِ مفهومی که پشت این حرف بود، زیادی سخت بود.

پرسید:

- می‌گی از خونِ الهه بگذرم، چون اگه اتفاقی بیوفته تو به هیچ عنوان از خون بابات نمی‌گذری. نه؟

- می‌گم بابامو نکش تا روزای سیاهمون تموم بشه.

[5/20/2021 5:28 PM]

حالت صورت بردیا عوض شد.

دستان کوچک او را از صورت خود جدا کرد و تلخ و خسته پوزخند زد:

- بچه گول می‌زنی دختر خوب؟

- نه... فکر کن دارم التماست می‌کنم.

- به‌خاطر جون اون آدم‌کشِ جنایتکار؟

- به‌خاطر جونِ کسی که اگر نبود، منم نبودم.

-کاش لیاقت همچین دختری رو داشت. کاش یه سر سوزن لیاقتِ تو رو داشت. اون موقع این همه به آب‌وآتیش زدنتو راحت‌تر هضم می‌کردم.

- توأم اگر جای من بودی همین کارو می‌کردی.

داغِ روی سینه‌اش آن‌قدر سنگین بود که اگر زبان باز می‌کرد و غمش را فریاد می‌زد، باز هیچ‌کس نمی‌فهمیدش.

باصلابت و غروری مردانه جواب داد:

- جای من نیستی بدونی چی کشیدم.

- توأم جای من نیستی بردیا. بیا دردای هم‌دیگه رو قضاوت نکنیم.

خیابان یک‌باره تنگ شده بود.

بردیا حس خفگی داشت و چیزی به سینه‌اش فشار می‌آورد.

شاید هم نه... فقط پرنسسش بی‌رحم شده بود!

آریانا توان خود را جمع کرد و مصمم گفت:

- می‌خوام حرف آخرمو بزنم...

- بزن!

صدای بردیا صدای گرفته و خش‌دار بود.

حدس می‌زد قرار است چه بشنود.

آریانا لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و تیر آخر را زد:

- بدی‌هایی که به خودم کردیو شاید شاید ببخشم؛ همه رو، هر چه‌قدرم که بی‌رحمانه بودن... ولی اگه به بابام آسیبی برسه، اگه فقط یه تار مو از سرش کم بشه، اگه کاری کنی خار توی پاش بره، هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، هیچ‌وقت نمی‌بخشمت!

هرگززز! بردیای تو دل من اون‌قدر بزرگ بود، که حتی بعد از افتادن نقابم نمرد...

بردیا نفس نمی‌کشید.

حیران مانده بود.

آریانا توی صورت او با تحکّم بیش‌تری اتمام حجّت کرد:

- ولی به‌روح مادرم، روژدا، قسم؛ اگه بلایی سر بابام بیاری، هم قبر منو کندی، هم خودتو برای همیشه تو قلبم کشتی.

تن خودش هم مورمور شد از قسم قاطعی که خورد؛ اما پشیمان نبود.
بردیا پلک نزد.
نگاهش پر از یأس بود؛ پر از تباهی؛ پر از حرف و فریاد و غم.

این قصه رو به انتها بود و بازنده اویی که در پایان، پرنسس را هم می‌باخت...
آریانا سهم او نبود و نمی‌شد.

و چشم به راه صدایت
خواهم ماند...
(سهراب سپهری)

**

#پارت۵۸۶

فصل شانزدهم

سر از پا نمی‌شناختم. شاد بودم و بُهت‌زده.
وسط سالن انتظار فرودگاه مهرآباد، دلم می‌خواست از ذوق پرواز کنم. تا دقایقی دیگر اهورا از پله‌های برقی سرازیر می‌شد. چه چیزی از این بهتر؟!
بردیا ساکت و بی حرف پشت سرم ایستاده بود. خونسرد به‌نظر می‌رسید و اشتیاقش را نشان نمی‌داد. اما می‌دانم که اوهم به اندازه‌ی من دلتنگِ اهورا بود.

پسرِ یکی‌یکدانه‌ی عمو امیرعلی، یک فصلِ مشترکِ سفید بین من و بردیا بود.

سالن رفته‌رفته شلوغ‌تر می‌شد. یک چشمم به تابلوی پروازها بود و چشم دیگرم بالای پله‌ها.

- بشین. فعلا طول می‌کشه تا مسافرا بیان.

لحنش تحت تأثیرِ بحث ساعت پیش، سنگین و سرد بود.

چپ‌چپ نگاهش کردم.

عادتش بود که بعضی‌اوقات، مثل یکِ ناظمِ دوست‌نداشتنی، بزند در برجکِ آدم.

جواب دادم:

- نمی‌تونم. طاقت نشستن ندارم!

چشم‌هایش قفلِ مردمک‌های بی‌تابم شد. فکرش مشغول بود.

دوباره به پله‌ها نگاه کردم.

قلبم تند می‌زد و فقط خدا می‌دانست چه‌قدر دلم برای اهورا تنگ شده بود.

چند دقیقه قبل بردیا بی‌مقدمه گفته بود که او امشب به تهران می‌آید و با این خبر، دنیا را به من هدیه کرده بود.
باورش سخت بود. خبرِ دیدن او، وسط آن همه مصیبت و تیرگی، کم از یک معجزه نداشت.
وقتی تراکم جمعیت بیش‌تر شد، بردیا برخاست و فاصله‌اش را با من کم کرد.
هر دو قبل از آمدن به این‌جا، با سرعت برق و باد دوش گرفته و لباس‌هایمان را عوض کرده بودیم. او طبق معمول کت شلوار مشکی پوشیده بود و من بعد از یک آرایش ملیح و کم‌رنگم، تیپ خانمانه‌ی گلبهی زده بودم.

چند نفر از مسافرین را بالای پله‌ها دیدم. هیجان‌زده و بلند گفتم:
- بردیا اومدن!
نگاهش در چشم‌های درخشانم ثابت ماند.

درست مثل یک ربات، سرد و خشک گفت:

- لازم نیست که سفارش کنم مراقب باشی و حرف نامربوطی نزنی؟

دقیقا برج زهرمار بود!

رو تُرش کردم:

- نه لازم نیست! خودم می‌دونم.

- تحملِ یه حماقت جدید ندارم. نمی‌خوام جون اهورا به خطر بیوفته.

قرار بود مقابل اهورا همان قاب خوشبخت و عاشقی باشیم که او انتظار داشت ببیند.

بعد از اتفاق امشب، از هوتن می‌ترسیدم. نمی‌خواستم اهورا را وارد این بازی کثیف و خطرناک کنم. او پاک‌تر از این‌ها بود.

باید از لجنزاری که ما تویش دست و پا می‌زدیم، دور می‌ماند.

چشم از نیم‌رخ جدی بردیا گرفتم و برگشتم.

یک لحظه از دور قامت کشیده و چهارشانه‌ی اهورا را دیدم و انگار دنیا به رویم خندید!
با چشمی پُر، قدم تند کردم سمتش.

[5/27/2021 8:02 AM]

#پارت۵۸۷

هرکس رو به مسافر خودش آغوش باز کرده بود و بوسه و محبت بین افراد ردوبدل می‌شد.
اهورا تا ما را دید، لبخندش رنگ گرفت و به قدم‌هایش سرعت داد. ترانه هم کنارش بود. صاحب صدای ظریفی که توی گوشی شنیده بودم:

«کیه اهورا؟ چیزی شده؟»

بردیا و اهورا محکم هم‌دیگر را بغل کردند.

دلم بنای ناسازگاری گذاشت؛ زخم‌هایش زنده شدند، تَرَک خورد، شکست...

این قاب، هیچ‌وقت در نظرم تا این حد دلگیر نیامده بود.

اهورا ضربه‌ای پشت کمر بردیا زد و خندید:

- سلام بی‌معرفت! اومدی تهران، حاجی‌حاجی مکّه دیگه! ما رو کلّا یادت رفت!

بردیا چشم بسته بود. اخم محزونش را فقط من دیدم.

جوری غرق شده بود توی آن آغوش برادرانه که انگار سال‌ها منتظر این لحظه بود.

در آن فاصله، طوری که فقط رفع تکلیف کرده باشم، سرسری به ترانه خوش‌آمد گفتم. از دیدنش نه خوشحال بودم، نه ناراحت. برخلاف او که همیشه از دیدن محبتِ بی‌اندازه‌ی اهورا به من، دل‌شکسته می‌شد، من حس خاصی به حضورش

نداشتم! بیش‌تر حواسم به اهورا بود و دلم برای حرف زدن با او پر می‌کشید.

بردیا که عقب رفت، با مهربانی برگشت سمتم:

- سلام خانم‌خانما.

وقتی دستم را به سمتش دراز کردم، سخت سعی داشتم احساسات شدیدم را بروز ندهم:

- سلام.

با لبخند دستم را فشرد.

می‌دانم مردمک‌هایم ستاره‌باران شده بود وقتی گفتم:

- خیلی خوش اومدی.

صمیمیانه و نرم لبخند زد.

نگاهِ سنگین بردیا روی دست‌های ما مانده بود. و من راضی به رها کردنِ آن دست نبودم...

چمدان‌ها روی کف‌پوشِ سنگی سالن کشیده می‌شدند و پیجر خانم شماره‌ی پروازها را اعلام می‌کرد. حالا همهمه‌ی اطراف خیلی به گوشم نمی‌رسید.

در صدا و نگاه اهورا حل شده بودم. دلم آرامشی از جنسِ او می‌خواست؛ بی‌ریا، خالص و پاک.

او لبخند می‌زد و من با هر انحنایی که روی لب‌هایش نقش می‌بست، کشیده می‌شدم به سال‌های دورمان؛ به همه‌ی آن روزهای خوشِ قدیم...

آن‌قدر غرقِ گذشته شده بودم که اهورا سرش را کج کرد و خندید:

- چرا ماتت برده پرنسس؟

بردیا اخم کرد و ترانه با صدای لطیفش جواب او را داد:

- احتمالا خیلی دل‌تنگ دوست قدیمیش شده.

خندیدم؛ شاید کمی دستپاچه و هول:

_ درسته. عادت نداشتم این همه طولانی اهورا رو نبینم...

اهورا این‌بار فقط سکوت کرد و آرام دستش را از دست من بیرون کشید.

انگار کسی نمک روی دلم پاشید که جای جراحت‌هایش سوخت. هم‌زمان هم دلم می‌خواست شاد باشم و شادی کنم، هم هوای یک زار زدنِ عمیق به سینه‌ام چنگ می‌زد!

گرمیِ انگشت‌های بردیا روی شانه‌ام نشست و معنادار گفت:

– عزیزم بهتره زیاد مهمونامونو منتظر نذاریم. بریم دیگه.

نگاهش کردم و نامحسوس چشم‌غرّه رفتم.

او سبد گل را از روی صندلی برداشت و تقدیم اهورا و ترانه کرد.

کمی بعد راهی خانه شدیم.

«خانه» برای من و بردیا واژه‌ی غریبی بود؛ به غربتِ همان صبحی که هر دو آن دیوارها را ترک کردیم! یکی‌مان سوار ونِ سیاه شده بود و دیگری نقابش را برداشته بود...

روزهای عجیبی پیش رو داشتیم. نمی‌دانم از پسش بر می‌آمدیم یا نه... ولی سخت بود و غم‌انگیز.
ما باید سناریویی را بازی می‌کردیم که هیچ‌وقت فرصت تمرین و تجربه‌اش را نداشتیم!

ما آبستنِ امیدِ فراوان بوده‌ایم،
دریغا که به روزگارِ ما
کودکان، مُرده به دنیا می‌آیند!
(احمد شاملو)

***

[5/27/2021 8:02 AM]

#پارت۵۸۸

***

یکی از آهنگ‌های بی‌کلام «یانی» از ضبط ماشین پخش می‌شد.
پُرحرف شده بودم و حین گذر از خیابان‌های پُرتردّد و شلوغ تهران، مدام از اهورا سوال می‌پرسیدم. بااین‌که بردیا کلی سفارش کرده بود مراقب باشم و سوتی ندهم، اما نمی‌توانستم جلوی زبانم را بگیرم.
- خاله‌اینا خونه بودن؟
_ آره عزیزم.
_ امسال مسافرت نرفتن؟

اهورا در صندلی جلو کنار بردیا نشسته بود و با حوصله و مهر همیشگی جوابم را می‌داد.

سه رخش را به سمت عقب چرخاند و گفت:

- دو هفته می‌شه از دبی برگشتن.

- تو چرا نرفته بودی باهاشون؟

- تو پیام که بهت گفته بودم، من درگیر کارای کارخونه بودم. یادت رفته پرنسس؟

ضربان قلبم تند شد.

بردیا از توی آینه، نه‌چندان دوستانه نگاهم کرد که یعنی «حواست را جمع کن داری گند می‌زنی!»

سریع گفتم:

_ حواس‌پرت شدم جدیدا!

ترانه خندید:

_ از اثراتِ متاهلیه.

من دلم گریه می‌خواست!

چیزی نگفتم و او این‌بار پرسید:

- راستی شما چرا ماه عسل نرفتید؟

ترکش نگاهم از آینه، سوی گودال‌های بردیا شلیک شد:

- عزیزدلم، بردیا جان شما توضیح بده چرا نرفتیم.

مکث کوتاهی کرد و یکی از جواب‌های آماده‌اش را از آستین بیرون کشید:

- یه خورده با برنامه‌هامون جور در نیومد.

ترانه ساده‌دلانه گفت:

- که این‌طور. حالا انشالله بعدا می‌رید.

برای ارضای حس کنجکاوی‌ام پرسیدم:

- خیلی خوشحالم که شما هم اومدی ترانه جان. چی شد که تصمیم گرفتی به ما افتخارِ میزبانی بدی؟

- عزیزم مهمونا خسته‌ن. سوالو جوابو بذار برای فردا صبح.

بردیا با نهایت خباثتش این را گفت!

می‌دانستم عمداً می‌خواهد من توی خماری بمانم. کور خوانده.

با زیرکی ادامه دادم:

- دوست دارم بدونم این دورهمی‌و مدیون چی و کی هستیم.

اهورا سکوت چندثانیه‌ای‌اش را شکست:

- ترانه می‌خواد یکی از دوستاشو ببینه. منم قرار کاری دارم.

- یعنی قرارِ کاری نداشتی نمی‌اومدی دیدنمون؟

نگاه سنگین بردیا باز از توی آینه روی من نشست. حس بچه‌ی حرف‌گوش نکن و سرتقی را داشتم که از طرف والدینش مدام توبیخ و تهدید می‌شد.

صورت اهورا را نمی‌دیدم؛ اما صدایش متانت و محبت داشت:

- شما دو تا تاج سر منید. معلومه که تحت هر شرایط می‌آم.

بردیا راهنما زد و لاین عوض کرد. دیگر سکوت کردم. دلم از این شرایط گرفته بود؛ از این‌که این‌همه به هم‌صحبت نیاز داشتم و حس غربت خفه‌ام می‌کرد.

به سمت پنجره برگشتم و از پشت شیشه به خیابان و ماشین‌ها و آدم‌ها خیره شدم.

زندگیِ معمولی، آرزویی بود که با من به گور می‌آمد...

***

[5/27/2021 8:02 AM]

اهورا عوض شده بود. تودارتر و آرام‌تر به نظر می‌رسید. هنوز به اندازه‌ی سابق مهربان و گرم بود، ولی دیگر نگاه‌هایش روی من عمیق و شفاف نبود.
زود از من چشم می‌گرفت، فاصله‌اش را رعایت می‌کرد، حتی حس می‌کردم حصاری اطراف خودش کشیده، که من یک نفر مخصوصا باید پشت آن بمانم و حدّ خود را بدانم!
یک جور عجیبی آرام شده بود.

نمی‌دانم بعداز عروسیِ ما چه کرد و چه کشید، اما خوب با خودش کنار آمده بود... و این کنار آمدنِ او، کمی، فقط کمی، دلگیرم می‌کرد.

[5/27/2021 8:02 AM]

#پارت۵۸۹

اهورا یک جور عجیبی آرام شده بود. نمی‌دانم بعداز عروسی ما چه کرده و چه کشید، اما خوب با خودش کنار آمده بود.
خانه‌ی الهیه شیک و زیبا بود، اما برای من شبی تلخ و صبحی تلخ‌تر را یادآوری می کرد.

وقتی پا به سالن مربعی‌اش گذاشتم، اصلا نشنیدم بردیا و اهورا چه گفتند و بینشان چه تعارفات و محبت‌هایی رد و بدل شد، نشنیدم ترانه از کدام قسمت خانه و محله تعریف کرد و بردیا چه جواب محترمانه‌ای به او داد، فقط خودم را دیدم؛ خودِ نوعروس و غمگینم را وقتی اشک‌ریزان با بردیا، برفی، و بعد هم پدر خداحافظی کرده و رفته بودم...

با افسوس و خسته، فقط به در و دیوار خانه نگاه میکردم.

ترانه هم‌چنان محو محیط شده بود و تا زمانی که راهی طبقه‌ی دوم شود و برای جابه‌جایی وسایل به اتاق میهمان برود، تمجید از دهانش نمی‌افتاد.

خدمتکار جوانی که از عمارت اصلی به این‌جا آمده بود، صدایم زد:

_ خانم؟

نگاه تندی کردم:

_ بله؟

- میز شام رو بچینیم؟

او همانی بود که آن روز، ظرف سوپ بزرگ را روی میز گذاشته بود!

دل خوشی ازش نداشتم و حالا با دیدن این خانه، داغم تازه شده بود.

عصبی پرسیدم:

- مگه نمی‌دونی الان وقت شامه؟!

آب دهانش را قورت داد و به بردیا که آن سمت کنار کنسول ایستاده بود نگاه کرد.

بردیا با سر به مسیر آشپزخانه اشاره کرد:

_ بچینید.

صغری که رفت، رو به من گفت:

_ خوشحال بودی که! چی شد یه‌دفعه؟!

حوصله‌ی طعنه و بحث نداشتم:

_ هنوزم خوشحالم...

_ از جای دیگه عصبانی‌ای سر اون زن بنده‌خدا خالی نکن!

خندیدم! ناخواسته، تمسخرآمیز و عصبانی:

_ تو عادت داری لالایی‌هایی بخونی که خودت باهاشون خوابت نبرده!

ابروهایش به‌هم چسبید.

یک نگاهش به طبقه‌ی بالا بود که یک‌وقت اهورا و ترانه نشنوند.

_ کنایه‌ی جدیده؟!

_ آره! تو یه عمر از جای دیگه حرص خوردی، تو یه سال سر من خالی کردی! الان اون زن شد «بنده‌خدا»؟!

نماندم تا سکوتش اذیتم کند؛ نماندم تا گودال‌هایش غمگین فریاد بزنند و قلبم درد کند... برگشتم و به حیاط رفتم. غذای برفی را که می‌دادم، همه‌ی فکرم داخل خانه بود.

آلونک برفی را پشت حصارهای چوبی و زیبای اطراف باغچه گذاشته بودند. بردیای باهوش فکر همه جا را کرده بود. همه

چیز حساب شده سر جایش قرار داشت تا اهورا و ترانه یک درصد هم شک نکنند که ما این‌جا نبوده‌ایم.

چند دقیقه بعد، با قدم‌هایی سست به طبقه‌ی بالا رفتم. دل‌دل می‌کردم و حالم خوب نبود.
فضای این خانه خفه‌ام می‌کرد...
باید لباس خانگی می‌پوشیدم. درِ اتاق خواب نیمه‌باز بود. دیدم که بردیا شلوار کتان مشکی‌اش را پوشیده و با بالاتنه‌ای برهنه ایستاده کنار تخت.
تیشرت توی دستش مچاله می شد. انگار توی فکر بود. شاید او به آن شب آخری فکر می‌کرد که تا صبح در آغوشش زار زده بودم.
قطره‌اشکی که آن شب روی مژه‌اش افتاد را حس کرد...؟! دلش نسوخت برای دختری که زنده‌زنده داشت می‌سوخت؟!

از گوشه‌ی چشم، سیاهیِ حضورم را دید و به عقب برگشت.
همه چیز برای جفتمان غمگین بود.
انگار روی آواره‌های تمام خاطرات کودکی و نوجوانی و عاشقانه‌هایمان قدم می‌گذاشتیم...

[5/27/2021 8:02 AM]

#پارت۵۹۰

زیر سنگینی نگاهش وارد اتاق شدم و مستقیم به سمت کمد رفتم.
مانتو و شالم را روی زمین انداختم و تونیک یقه‌بسته و آستین بلند شیری رنگ را از روی تاپ کِرِم پوشیدم.

دلم می‌خواست هر چه سریع‌تر از این‌جا بروم.

جلوی آینه ایستادم و به موهایم شانه زدم. با فاصله‌ی کمی پشت سرم ایستاد و تیشرتش را پوشید. اصلا دلم نمی‌خواست چشمم به بازوهای پهن و عضلاتِ سینه‌اش بیوفتد؛ یا مثلا یادم بیاید آخرین باری که این تیشرت مشکی را تنش دیدم، شبی بود که در برج ققنوس برایم لازانیا درست می‌کرد...

آن بردیا، چه تصویر مهربان و عاشقی داشت...

«نظرت درمورد لازانیا چیه؟»

«عاشق لازانیاهاتم بردیا!»

آدم‌های به ظاهر شاد، حتی تُن صدایشان هم فرق می‌کند!

یادم است که کمرش را تکیه داده بود به یخچال و با لحنی خواستنی گفته بود:

«دلم می‌خواد یه روزی دست‌پختتو بخورم.»

و چه پروانه‌ها که آن لحظه در دل من پرواز نکرده بودند!

کشوی مخصوص به خودش را بیرون کشید و ادکلنش را برداشت. "پیس" آرام ادکلن کنار گوشم پیچید و بوی لعنتی‌اش تا مغز استخوانم نفوذ کرد.

رژ کمرنگم را تجدید کردم و گیره‌ی کوچک و ساده‌ای گوشه‌ی موهایم زدم.

وانمود می‌کردیم که حواسمان به دیگری نیست... حواسمان بود! خوب هم بود.

جای خاطرات، در سینه‌ی جفتمان درد می‌کرد.

انگشتانش را توی موهای سیاه و خوش‌حالتش برد و مرتبشان کرد. بعد هم به ته‌ریش‌هایش دست کشید.

یقه‌ی تونیک را مرتب کردم و ادکلن خودم را برداشتم. متوجه شدم که کشوی دوم را بیرون کشید و دو جعبه‌ی کوچک روی میز گذاشت.

آمرانه و آرام گفت:

- بردار!

دو حلقه دقیقا مشابه حلقه‌های ازدواجمان گرفته بود. اخم داشت.

برگشتم و تلخ پرسیدم:

- از کیِ اینا رو آماده کردی آقای باتدبیر!

- بردار.

- حلقه‌ی خودت کو؟ اونی که گرفته بودیم.

نگاهش را دزدید و خود را مشغول بستن بند ساعتش نشان داد:

- نیست.

- فردای عروسی انداختیش دور؟ آره؟

با سری پایین جواب داد:

- آره!

رازش چه بود که حتی شکسته‌های قلبم هم به دست این مرد خُرد می‌شدند.

چشم‌هایم لبریز از تنفر شد.

به سمت کیفم رفتم. حلقه‌ای را که چند هفته پیش، از انگشتم بیرون آورده بودم، توی مشتم گرفتم و به سمتش رفتم.

وقتی حلقه و مشت را با هم به تخت سینه‌اش می‌کوبیدم گفتم:

- ولی بر من این‌جاست! ایناها!

یک‌دفعه با خشم و حرارت دستم را گرفت.

دلم ریزش بدی کرد و ذره‌هایش کف سینه‌ام ریخت.

تا حلقه را بین انگشتانم دید، تازه باورش شد که جدی‌جدی آن را دور نینداخته‌ام.

- چرا آریانا؟

- چون احمق‌تر از من وجود نداره... ولی اشتباه کردم. این حلقه‌ای که با عشق و امید خریده شده، جاش تو انگشتِ ما نیست.

با چشم و ابرو به جعبه‌ی مخمل جلوی آینه اشاره کردم و ادامه دادم:

- حق ما همونایبه که به قصد نمایش و فیلم بازی کردن خریدی! لیاقت ما همونه!

دستم را رها کرد و چند قدم دور شد.

وقتی پا پس می‌کشید، وقتی بحثی را ادامه نمی‌داد، یعنی خسته بود؛ یعنی تسلیم شده بود.

[5/27/2021 8:02 AM]

#پارت۵۹۱

حلقه را در انگشتش انداخت.

صورتش پکر و درهم بود؛ صدایش هم جانی نداشت:

- زود بردار. زشته این جا موندیم.

حلقه را روی میز کوبیدم و جعبه را باز کردم.

نزدیک در اتاق، به سمتم برگشت و تذکّر داد:

- مراقب رفتاراتم باش!

جا خوردم.

متعجب پرسیدم:

- رفتارام چشه؟

- مثل احمقا دست اهورا رو گرفتی ول نمی‌کنی، یا یه ساعت زل می‌زنی تو چشاش، فکر می‌کنی همه مثل خودت نفهمن!؟

خونم به جوش آمد. یک‌دفعه داغ شدم:

_ تقصیر کیه؟! کی منو به این حال انداخت؟!

به صورتش دست کشید.

حال ما، هیچ‌وقت خوب نشده بود و نمی‌شد...

- اون همه خواهش کردم بذاری یه بار تلفنی باهاش حرف بزنم! اگه نزدیک دو ماه زندونیم نکرده بودی و حسرت نکشیده بودم الان...

ناگهان سر بلند کرد و حالت صورتش عوض شد. برگشت و فاصله‌ی بینمان را با دو قدم بلند پر کرد.

بی‌اراده سرم را عقب کشیدم. او خم شد و توی صورتم پرسید:

- حسرت چیو کشیدی تو؟ دستای اهورا رو؟

از ترس، غالب تهی کردم. چشم‌هایش، وحشتناک وحشی و سرخ شده بودند. اما کم نیاوردم.

روزهای عذاب کشیدنم، در خاطرم بود...

با لحنی که آتشش بزند جواب دادم:

- آره، حسرت دستاشو؛ صداشو؛ نگاهشو؛ حتی بغلشو...

طی یک ثانیه سوخت؛

تکه‌تکه شد؛

شکست...

این را در مردمک‌هایش دیدم... دیدم و شاد نشدم!

به سختی و برای حفظ آبرویمان، تُن صدایش را کنترل کرد و حرفم را بُرید:

- خفه شو!

می‌دانستم دست و پایش بسته است. نمی‌توانست فریاد بزند و همین باعث شد شیر شوم.

پُرروتر گفتم:

- داد بزن دیگه! چرا داد نمی‌زنی؟ نمی‌تونی نه؟ چون اهورا این‌جاست! فعلا زورت نمی...

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم گرفت.

سریع صدایم بریده شد.

رگ‌های گردن و شقیقه‌اش رو به انفجار بودند:

- اصلا پا روی غیرتم نذار آریانا؛ اصلا همچین بازی‌ای با من نکن! چون اون موقع اهورا یا غیراهورا، چشامو رو همه‌چی و همه‌کس می‌بندم؛ بترس از اون لحظه.

هیچ‌وقت او را این‌طور ندیده بودم.

نفس توی سینه‌ام حبس شده بود و جرأت نداشتم حتی پلک بزنم.

چشمانش داد می‌زد که مصمّم و صادق است.

صدای بسته شدن در اتاقِ میهمان آمد؛ بعد هم درِ دیگر باز شد و خنده‌ی ناز ترانه در سالن پیچید:

- تو هم تازه تونستی از شرّ چمدونت راحت شی پسردایی؟

- کار زندایی خانمِ شماست دیگه! هرچه‌قدر گفتم دو روز مسافرت این همه لباس و وسایل نمی‌خواد گوش نکرد.

- فکر کنم از صُبحم کارخونه بودی. خب می‌گفتی من الان وسایلاتو جمع می‌کردم. حتما خیلی خسته شدی.

نگاهم چسبیده بود به در... منتظر بودم ببینم اهورا چه می‌گوید.

بردیا مثل ببرزخمی به صورتم خیره شده بود.

صدای قدم‌های آن دو نزدیک‌تر شد. داشتند به سمت پله‌ها می‌رفتند.

اهورا جواب داد:

- چیز خاصی نبود ترانه.

- با من تعارف نکنیا.

- مگه می‌شه من با تو تعارف کنم؟

نفهمیدم چرا، اما گردِ غم، دانه‌دانه روی سینه‌ام نشست.

بردیا با بی‌مهری بازویم را سفت گرفت و محکم تکانم داد:

- چیه؟ چته؟

از در چشم گرفتم و جواب ندادم.

نامهربان‌تر پرسید:

_ چرا ناراحت شدی؟

سعی می‌کردم دستم را خلاص کنم که با صدایی خسته گفتم:

_ ولم کن. به تو ربطی نداره.

[5/27/2021 8:02 AM]

#پارت۵۹۲

صورتش را جلو تر آورد.

انگار چندین برابر بی‌رحم شده بود. خون می‌دیدم در مردمک‌هایش:

- مگه آرزوت نبود یکی دیگه بیاد تو زندگیش؟ چرا ناامید شدی الان؟

- بردیا ولم کن...

- دوس داری هنوز عاشقت باشه؟

چشم‌هایم گِرد شد و ابروهایم بالا پرید!

او بی‌طاقت زل زده بود به صورتم. دلش انکار می‌خواست؛ یک انکار ساده و کوچک.

به عمد ساکت شدم. این سکوت چنگی شد و قلب او را درید.

سقوط در نگاهِ مأیوس و غمگینش داد می‌زد.

توهّماتش، داشتند آتشش می‌زدند...

بدتر از این‌ها حقّش بود.

دلم خنک شد و پوزخندم رنگ بیش‌تری گرفت.

سوالش را جور دیگری پرسید:

- نمی‌خوای کسی بیاد تو زندگیش، نه؟

داشت جان می‌داد؛ با چشم باز و ایستاده!

- جواب بده.

فقط خونسرد پلک زدم.

- چرا لال شدی؟ دو دقیقه‌ی پیش که تو ماشین شیرین زبونی می‌کردی؟

در دل، به عقل ناقص و تحلیل‌های ناقص‌ترش خندیدم. باورم نمی‌شد این حرف‌های کودکانه را بردیای روشن‌فکر و عاقل می‌زند.

بازویم را با ضرب رها کرد و به سمت کمد رفت.

کنجکاو حرکاتش را نگاه می‌کردم.

شال حریر صورتی رنگ را بیرون کشید و انداخت جلوی پایم:

- اینو می‌ذاری رو سرت بعد می‌ری پایین!

غافلگیر شدم. دهانم از حیرت باز مانده بود و نزدیک بود از تعجب شاخ دربیاورم:

- چی؟

- زود باش.

چهره‌اش جدیِ جدی بود! شوخی نداشت.

- تو دیوونه شدی؟

- آره.

- اون اهوراست! اهوراااا!

_ گفتم بپوش آریانا!

_ اهورای خودمونه! می‌فهمی؟! خیلی وقته به من به چشمِ دیگه نگاه نمی‌کنه.

- ولی تو داری به یه چشمِ دیگه نگاش می‌کنی!

حس کردم چکّش کوبیدند وسط فرق سرم:

- حرف دهنتو بفهم بردیا!

- من حرف دهنمو خوب می‌فهمم، این تویی که نمی‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی.

احساس خطر کرده بود. شاید هم من زیاده‌روی کردم و اجازه دادم این‌طور فکر کند.

- معطّل چی هستی؟ بپوش بریم.

- نمی‌پوشم. تو حق نداری درمورد پوششم به من زور بگی.

- من حق دارم درمورد پوششت جلوی یه مرد دیگه هر چی که خواستم بگم.

- چرا؟ جدی‌جدی فکر کردی شوهرمی؟

- فکر نکردم! قطعا شوهرتم!

ضربه‌ای به بازویش زدم تا از سر راهم کنار برود:

- از شوهر بودن فقط همین قسمتاشو بهت یاد دادن.

حرفم برایش سنگین بود.

آمدم رد شوم که با دو دست صورتم را محکم گرفت و به سمت خود برگرداند:

- اشتباه نکن! قسمتای دیگه‌شم بلدم. می‌خوای بهت ثابت کنم؟

قلبم از جمله‌اش تکان شدیدی خورد. از درون ویران شدم. او تیز نگاهم می‌کرد و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. انگار هیپنوتیزم شدم.

حالا فاصله‌ی بین لب‌هایمان فقط یک بند انگشت بود.

از خودِ بی‌جنبه و متزلزلم متنفر شدم؛ از اوی سوءاستفاده‌گر، بیش‌تر.

دستش را پس زدم و غرّیدم:

- خیلی پستی بردیا...

شانه‌هایم را چسبید و اجازه نداد دور شوم:

- چرا؟ زنم نیستی مگه؟

آشکارا ترسیدم.

بردیای همیشه نبود؛ حتی بردیای بعداز نقاب هم، نبود! التهاب صدایش، هیچ نشانی از عشق نداشت. از سرِ احساس نمی‌گفت این‌ها را.

حالا به شدت از بازی خطرناکی که شروع کردم، پشیمان بودم:

- ولم کن بردیا.

یک‌دفعه به سمت عقب هل داد و کمرم را به دیوار چسباند.

چیزی توی وجودم سقوط کرد. ترسیده بودم.

[5/27/2021 8:02 AM]

در تیرگیِ چشم‌هایش، کامرانِ دهه‌ی شصت را می‌دیدم! در این لحظه، بردیا شبیهِ همان مردی شده بود که یک‌زمانی خبرِ چای خوردن زنش را با خاطرخواه سابقش شنید و دیوانه شد.

- بار آخری بود که منو با غیرتم امتحان می‌کنی؟ خب؟

صورتم به راست منحرف شده بود و نفس‌های وحشی و عصبی او روی پوستم می‌نشست.

- خب؟

قلبم جوری می‌کوبید که چیزی نمانده بود سینه‌ام شکافته شود.

بی‌نفس لب زدم:

- خب.

رهایم کرد و یک قدم عقب رفت:

- الانم اون شال‌و بر می‌داری بعد می‌ریم پایین.

- ازت متنفرم!

این را شنید... شنید و حرفی نزد.

دست به کمر پشتش را به من کرد و سرش را پایین انداخت.

درمانده بود انگار. فقط سه‌رخ صورش را می‌دیدم. با اخمی غم‌انگیز چشم بسته بود.

آخ از سوزشِ قلبم... هر تکه از جانم، یک‌جور درد می‌کرد.

چنگ زدم به شالی که روی زمین بود.

آن را روی موهایم انداختم و تکرار کردم:

- ازت متنفرم!

***

[5/31/2021 8:50 PM]

#پارت۵۹۳

***

اهورا زودتر از ترانه به خود آمد و نگاهش را از شالم گرفت.
خجالت کشیدم اما به روی خود نیاوردم. خجالتِ اصلی را کس دیگری باید می‌کشید که اصلا به روی مبارکش هم نمی‌آورد!
وقتی هر چهار نفر سر میز شام نشستیم، حس کردم ترانه هنوز توی فکر است. او قبلا بارها و بارها پوشش من را مقابل اهورا و بردیا دیده بود. چندین بار وقتی در کودکی به خانه‌ی عمو می‌رفتیم و اتفاقی ترانه و خانواده‌اش هم آن‌جا بودند، همین اهورا موهایم را شانه زده و بعد با سلیقه‌ای که در کم‌تر مردی پیدا می‌شود آن‌ها را از دو طرف بافته بود!
ترانه نه کور بود، نه مشکل حافظه داشت!
پوست لبم را می‌جویدم و زل زده بودم به بشقاب.
اهورا خونسرد و لبخند به لب، به میز مجلل شام اشاره کرد و گفت:
- حسابی به زحمت افتادید.

هنوز نتوانسته بودم خودم را جمع کنم.

بردیا جوابش را داد:

- از این حرفا نداشتیما. نوش جونتون.

همه مشغول خوردن شدند. قاشق بلاتکلیف توی دستم مانده بود.

هوتن و خنده‌های ترسناکش از یک‌سو، بی‌مهری‌های بردیا از سوی دیگر نمی‌گذاشتند آرام باشم.

صغری ظرف سوپ را روی میز گذاشت. جوری غضب‌آلود نگاهش کردم که رنگش پرید و فی‌الفور از سالن خارج شد.

نگاهم روی بخارهای داغی که از ظرف بالا می‌آمد ماند. چیزی در گلویم گیر کرد. سرم پر بود از صدای سرفه‌های دلخراشِ خودم، و جیغِ دردمندی که اسم «خدا» را به عرش می‌رساند.

سر بلند کردم و مردمک‌هایم به نگاه شرمنده و پرحرف بردیا گره خورد.

هروقت محزون نگاهم می‌کرد، سیاهیِ چشم‌هایش سیاه‌تر می‌شدند...
هر دو یک صحنه را پشت پلک‌هایمان می‌دیدیم.
با اخم از او چشم گرفتم و به‌جای سوپ، از سالاد مرغ کشیدم.
قصه‌ی آن ظرف سوپ، مثل همان بارانی بود که تا ابد ردِ دلهره‌هایش توی دلم می‌ماند.
بردیا خیلی چیزها را از چشمِ من انداخته بود...

بعد از شام، در سالن نشیمن مشغول گپ و گفت شدیم. اهورا و بردیا راجع‌به کارخانه و شرکت و سفر صحبت می‌کردند و من هم به رسم ادب و میهمان‌نوازی، با ترانه گرم گرفته بودم.
دختر مهربان و خوبی بود. قصد داشت برای ارشد مدیریت بازرگانی بخواند. از محبت بی‌اندازه‌اش به خاله هدیه و عمومیرعلی می‌گفت و اصرار آن‌ها برای این‌که در کارخانه کنار اهورا مشغول به کار شود.

چشم‌هایش داد می‌زدند که خودش هم بی‌میل نیست.
درکش می‌کردم. من هم یک‌وقتی دلم می‌خواست توی شرکت بردیا کار کنم تا به این بهانه، بیش‌تر ببینمش.
ما هر دو دختر بودیم، دردِ عشق و دیوانگی‌هایش را می‌دانستیم...

چند دقیقه بعد وقتی قهوه‌ام را شیرین می‌کردم، ترانه یک‌باره پرسید:
- دلت برای مجردی تنگ نشده؟
او چه دلِ خوشی داشت! از متاهلی چه فهمیده بودم که دلم هوای مجرّدی کند!
با این سوال، توجه بردیا و اهورا هم معطوف ما شد.

[5/31/2021 8:50 PM]

#پارت۵۹۴

رو به ترانه صادقانه جواب دادم:

- دلم برای یه چیز خیلی تنگ شده...

چشمکی زد و با خنده گفت:

- اون چیه؟

_ فکر می‌کنی کاری از دستت بربیاد؟

من جدی جواب می‌دادم و او شوخ می‌پرسید.

_ اگه کاری از دست من و اهورا برمیاد که حتما انجام می‌دیم.

- می‌تونید زمانو برام برگردونید عقب؟

بردیا پلک‌هایش را کوتاه بست و ابروهای اهورا به‌هم نزدیک شدند.

ترانه ساده‌دلانه و بی‌خبر از حال و هوای من گفت:

- چرا عزیزم؟ اون چیزی که دلت براش تنگه تو گذشته مونده؟

- شاید...

و خط سبز و غمگینم روی اهورا نشست.

او یک لحظه پرسشگر نگاهم کرد و بعد خیلی زود سرش را پایین انداخت.

اگر یک درصد می‌شناختمش، یقین داشتم که این‌بار به فکر فرو رفت.

بردیا سریع بحث دیگری را باز کرد و جَو بینمان را تغییر داد.

هر چه من گند می‌زدم، او پشت سرم جمع و جور می‌کرد.

چند دقیقه بعد، اهورا به اتاق رفت و با دو بسته‌ی زیبا برگشت.

وقتی آن‌ها را روی میز عسلی می‌گذاشت گفت:

- یکی از اینا کادوی عروسیتونه. یکیشم بر تولد پرنسسه.

چون قراره زودتر برگردم، مجبور بودم یه هفته زودتر اقدام کنم.

بی‌نهایت خوشحال شدم:

- وای اهورا! خیلی ممونم.

بردیا صمیمانه تشکر کرد و این‌بار ترانه سرش را پایین انداخت.

مثل روز روشن بود که به اهورا علاقه دارد.

هدیه‌ی عروسی‌مان، عکسی از من و بردیا بود که با رنگ روغن طراحی شده و در قاب فانتزی زیبایی جای گرفته بود.

بردیا تابلو را گرفت و با لبخندی عجیب به آن خیره شد. هدیه تولد را باز کردم.

برق چشم‌های شادم، از آن دستبند طلا و ظریف، بیش‌تر بود!

رو به اهورا خندیدم:

- واقعا نمی‌دونم چه‌جوری تشکر کنم.

- تشکرِ چی؟ شما فقط بخند خانم‌خانما.

آهنگ صدایش هم، ساحلِ دلم را امن و آفتابی می‌کرد.

ترانه تولدم را پیشاپیش تبریک گفت و سیاهی چشم‌های بردیا روی دستبندی که حالا دور مچم می‌درخشید، ماند.
حالِ دلش اصلا برایم مهم نبود؛ این‌که در این لحظه پشت چهره‌ی عادّی‌اش شاید جان می‌داد یا عذاب می‌کشید هم همین‌طور...
قلبش اگر می‌شکست،
غرورش اگر خرد می‌شد،
جانش اگر می‌سوخت...
اشکالی نداشت! حسابِ من با او بزرگ‌تر از این‌ها بود!

اهورا رد کمرنگ بریدگی‌ها را در لبه‌ی مشتم دید و ترانه دلیلش را پرسید. مجبور شدم و قصه بافتم که چند وقت پیش، اشتباهی آینه را شکسته و بی احتیاطی کرده‌ام. بعد هم برای این‌که بحث را عوض کرده باشم، گفتم:
- یه فکر خوب دارم.

_ بگو پرنسس.

نگاهم دوخته به چشم‌هایی بود که هرگز، حتی یک روز هم از محبت ورزیدن به من دست نکشیده بودند.

از روی مبل بلند شدم:

_ می‌خوام برای قدرشناسی از هدیه‌های قشنگت، واست ویولن بزنم.

بردیا به پشت گردنش دست کشید؛ کلافه بود. دروغ است اگر بگویم دلم خنک نمی‌شد!

[5/31/2021 8:50 PM]

#پارت۵۹۵

اهورا نرم پلک زد:

- خیلی هم عالی. باعث افتخاره هنرنماییتو بشنویم.

کمی بعد آرشه توی دست راستم بود و ویولن در دست چپ. هر چه حس لابه‌لای قلب تَرَک خورده‌ام بود، هر چه شکستگی داشتم، یک‌باره به انگشتانم منتقل شد، از ظرف زمان و مکان پَر کشیدم و غرق نت‌های جادوییِ "Secret Garden" به گذشته پرت شدم.

آرشه رو به بالا رفت...

جنتلمنی با عروسک باب‌اسفنجی وارد قصر جاوید می‌شد...

آرشه پایین آمد...

دستان کسی دور کمرم تنگ شد و ریتم قلبم را به بازی گرفت. مردی ادّعای عشق می‌کرد؛ آن‌هم بالای آسمان‌خراشی که برای من سراسر خاطره بود و عشق‌بازی...

آرشه باز جابه‌جا شد...

مِلودی جلو می‌رفت و یک نفر پا به پای آغوش گشودن‌ها و بوسه‌های آتشین شوالیه‌اش، بین اتاق‌خواب شیشه‌ای روح می‌باخت؛ جان می‌باخت؛ گذشته و آینده را می‌باخت...

آرشه حرکت کرد...

حالا پشت پلک‌های متورمم، فقط پرنسس‌کوچولویی تک‌وتنها نشسته بود؛ شاید پنج‌ساله، شاید هم کم‌تر.

بهانه‌ی پدرش را می‌گرفت:

«باباییم کو؟ باباییم چرا نمی‌آد؟»

«سفره! امروز نمی‌رسه! چند بار بگم؟؟»

قانع نشده بود. رفته بود حیاط.

با موهای خرگوشی زیر باد و باران عقب و جلو می‌رفت و آهسته گریه می‌کرد:

«دلم برات تنگ شده باباجونم... چرا نمی‌آی...»

هیچ‌کس نفهمید، دخترک برای آن مرد می‌مُرد...

بغضم را فرو بردم و دستم از حرکت ایستاد. آهنگ تمام شده بود.
با مکث چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم، جای خالیِ بردیا بود.

****

روی تخت غلتی زدم و به سمت بردیا چرخیدم.
صدای خفیف فنرها درآمد.
او پشتش به من بود. از صدای نفس‌هایش نمی‌توانستم خواب یا بیداریش را تشخیص دهم. یک دستش را زیر سر گذاشته و به پهلو دراز کشیده بود؛ با بالاتنه‌ای عریان که پهنای شانه و

بازوهایش را بیش‌تر به رخ می‌کشید و راه دم و بازدمم را تنگ می‌کرد.

دو ساعت پیش، وقتی اهورا و ترانه برای خواب به اتاق‌هایشان رفتند، ما نیز در ادامه‌ی بازی زن‌وشوهری به اجبار وارد اتاق خواب شده بودیم.
هر دو خسته از بحث یا مجادله‌های بی‌ثمر، توی ذهنمان تخت را به دو قسمت تقسیم کردیم و هر یک در قسمتِ مخصوص به خود دراز کشیدیم.

آه بلندی کشیدم و دمر خوابیدم.
فنرها باز ناله‌ی کوچکی کردند. چشمم به سقف تیره بود و فکرم پیش شب‌هایی که موهایم زیر دستان مهربان و پُراحساسش نوازش می‌شد؛ موهایی که او عاشقشان بود و من برای تلافیِ سیلیِ ناجوانمردانه‌اش، کوتاهشان کردم.

یک‌وقتی زیر بارانِ بوسه‌هایش مست می‌شدم و حالا خودش این‌جا بود، بوی تنش هم، دستان و لبانش هم، اما دلِ پُرکینه‌ای که تمام هَمّ و غمش پیش انتقام از پدرم مانده بود، نه... انگار دلش با من نبود... این مرد را نمی‌شناختم. شوالیه‌ی من نبود او... نبود و مال من هم نمی‌شد...

[5/31/2021 8:50 PM]

بردیای کودکی‌ام را از دست داده بودم؛ از سال‌ها قبل، وقتی کامران دردانه‌ی سرهنگ را شکنجه می‌کرد و یک شب هم به جسمش تعرض کرده بود.
من و بردیا خیلی وقت است یک‌دیگر را باخته‌ایم. جداییِ ما، مدت‌ها پیش رقم خورده. از اوایل دهه‌ی شصت...
از روزی که زاده نشده بودیم...

با نوک انگشت، دانه اشکی را که از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد چیدم.
قلبم درد می‌کرد.
طاقت این‌همه نزدیکی و در عین حال دوری از او را نداشتم...
فکر می‌کنم آدم‌ها هیچ‌وقت نمی‌توانند با کسی که روزی همه‌کسشان بوده، معمولی شوند و معمولی رفتار کنند. عشق اگر عشق باشد، تا قیامت رَدِ لعنتی‌اش می‌ماند.

بی‌سر و صدا از تخت پایین رفتم.
هوای اتاق نفسم را می‌گرفت. موهایم را پشت گوش انداختم و دستگیره را پایین کشیدم.

همین که در را پشت سر بستم و چرخیدم، با اهورا رو به رو شدم...

***

قدم‌های بعدی‌اش را آرام‌تر برداشت.
صدای مکالمه‌ی آن دو را می‌شنید.
یک لحظه خواست عقب‌گرد کند و به اتاق برگردد، اما با جمله‌ای که از زبان آریانا شنید، سر تا پایش یخ بست و سر جا میخکوب شد:
- اهورا کاش می‌شد این‌جا بمونی و آرامشِ من باشی...

[5/31/2021 8:50 PM]

#پارت۵۹۶

بردیا یک لحظه خواست عقب‌گرد کند و به اتاق برگردد، اما با جمله‌ای که از زبان آریانا شنید، سر تا پایش یخ بست و سر جا میخکوب شد:

- اهورا کاش می‌شد این‌جا بمونی و آرامشِ من باشی...

- من این‌جا نباشمم کنارتون هستم.

گوی‌های سبز آریانا دودو می‌زدند.

زمزمه کرد:

- می‌دونم اون‌قدری درکت بالاست، که ازم چیزی نمی‌پرسی. اینم می‌دونم که از چشام فهمیدی یه چیزی هست.

- با بردیا حرف بزن. هر مشکلی که بینتون هست، قطعا حل شدنیه.

- کاش این‌قدر راحت بود.

خوب می‌شد اگر می‌توانست همین حالا قدم‌های آمده را برگردد و روی همان تخت دو نفره‌ی لعنتی ادای خوابیدن در بیاورد.

خوب می‌شد پاهای سستش به استواریِ همیشه پیش می‌رفتند و شبانه خلوت آریانا را با برادر عزیزتر از جانی که سال‌ها عاشق دخترک بوده و هست، نمی‌دید.

هنوز از خودش به خاطر شال حریری که در اوج عصبانیت پرت کرده بود جلوی پای آریانا، ناراحت بود. نفهمید چه شد و چرا همچین برخوردی کرد؛ ولی بیزار بود از خودخواهی‌ای که مثل آوار روی جان پرنسسِ جاوید می‌نشست و پا می‌گذاشت روی گلوی دخترک...

بردیا حالا به جایی رسیده بود که دیگر نه خود را می‌شناخت، نه آریانا را...

اهورا نفسش را بیرون داد و پرسید:

- چیه که این‌قدر سخته برات؟ چیه آریانا؟

- خسته‌م...

- اینو چند ماه پیشم گفتی؟ یادته؟ نزدیک عروسیتون بود. از خستگیِ زیاد حرف زدی و نگفتی چرا!

آریانا به فکر رفت.

آن زمان، از آزارهای نقاب‌دار جانش به لب رسیده بود و امروز از قرار گرفتن در پرتگاهی که یا باید پدرش را از دست می‌داد، یا بردیا را... یا شاید هم هر دو!

بردیا به شدت از خودش و آن حس مرموذی که نمی‌گذاشت به اتاق برگردد، عاصی و کلافه شد.

- اهورا یه سوال دارم ازت.

قلبِ مردی در چهارچوب سینه‌اش تقلا می‌کرد. بی‌قرار بود و پرواهمه.

وحشت داشت از این‌که نکند چیزی به گوشش بخورد که نباید...

اهورا جواب داد:

_ جانم؟ بگو.

- قراره با ترانه عروسی کنی؟

چشمانِ سیاهِ کسی پشت دیوار، محکم و طولانی روی هم نشست.

اهورا بدون نفس‌کشیدن، فقط پلک زد.

حالا دختر معصوم و ملوسی را می‌دید که با فرم سبز دوره‌ی راهنمایی روی نیمکت پارک نشسته بود و بازوی او را تکان می‌داد و با ناز می‌گفت:

«بیا شب با بردیا بریم پل خواجو. شاید اون پسر گیتاریه بازم اومد، ها اهورا؟ یادته چه‌قدر خوب می‌زد؟»

آریانا با مردمک‌های شفافش جدی‌تر پرسید:

- ترانه رو دوست داری؟

اهورا جواب نداد.

جا خورده بود. انتظار هر سوال و بحثی را داشت، غیراز این‌که ذهن آریانا درگیرِ او و ترانه شده باشد.

صورت بردیا جمع شد و درد توی جانش پیچید. پرنسس دست‌بردار نبود؛ اهورا هم جواب نمی‌داد.

این سکوت... وای از این سکوت...

- ببین اهورا، من دلم می‌خواد خوشبخت بشی ولی...

- آریاناجان دیروقته، بهتره بری بخوابی.

- از حرف زدن باهام فرار می‌کنی؟

اهورا قاطعانه جواب داد:

- نه!

_ پس چرا همه‌ش یه‌جوری رفتار می‌کنی که انگار دوس نداری باهام حرف بزنی؟

_ آریانا؟ این چه حرفیه عزیزم؟ من فقط ادامه‌ی این بحث رو درست نمی‌دونم.

[5/31/2021 8:50 PM]

#پارت۵۹۷

بردیا پشتِ دیوار پوزخند زهرآلودی زد. بردارش بیش‌تر از آریانا فکر او بود.

- چرا درست نمی‌دونی؟ اصلا چرا مثل اهورای من نیستی؟ چرا ان‌قدر عوض شدی؟

_ من هنوز همون اهورام، ولی...

_ نیستی! حتی نگاهتم ازم فراریه.

درون اهورا آشوب بود. درد کهنه‌ای قلبش را می‌فشرد.

آریانا با انگشت‌هایش بازی می‌کرد که گفت:

_ دلم نمی‌خواد الان ازدواج کنی.

اهورا درمانده و گیج پلک زد:

_ چرا آریانا؟

_ نپرس...

_ نمی‌تونم نپرسم. بگو چرا؟

- نمی‌تونم الان از دستت بدم.

نفسِ بردیا رفت و برنگشت...

فکّش از حرص بیرون زده بود. هجوم یک‌باره‌ی خشم، غیرت و شاید عشق، درونش را به طوفان کشید.

دستِ مشت‌شده‌اش از فشار عصبی می‌لرزید و چیزی به سنگینیِ بغضی مردانه در گلویش گیر کرده بود.

اهورا از ادامه‌ی این بحث می‌ترسید.
نگاهش را از چهره‌ی زیبای پرنسس دزدید و وقتی از روی صندلی بلند می‌شد گفت:
- من همیشه پشتِ تو و بردیا هستم، هیچ‌وقت قرار نیست منو از دست بدی.
بردیا شنید و با حالی خراب باز فقط لبخند زد.
دست مریزاد به رفیقی که این‌طور حمایتش می‌کرد. اما تلخ بود حال دختری که شرعاً و قانوناً همسرش به حساب می‌آمد و آن‌قدر از او زخم خورده بود که حالا خود را تا این حد بی‌کس می‌دید که بخواهد با زبان بی‌زبانی از دیگری کمک بخواهد. مقصر، خودش بود...

او مسئول تک‌تک اشک‌هایی بود که آن جنگل تماشایی را خیس کرد و قلب بی‌گناهش را سوزاند.

آریانا را خودش دو دستی تقدیم دیگری کرده بود.

***

بین درگاه خشکش زد.
انتظار نداشت بردیا بیدار باشد. اتاق را دود گرفته بود.
با تعجب به سیگارهای سوخته نگاه کرد و آرام در را بست.
شاید دو ساعت از وقتی که به طبقه‌ی پایین رفته و با اهورا درددل کرده بود، می‌گذشت.
یعنی بردیا همه‌ی این سیگارها را فقط در این دو ساعت کشیده؟... چرا؟...

نه جرأت پرسیدن داشت، نه توان شروع کردن بحث جدید.
بردیا حضور او را حس کرده بود؛ سستی و سکونش را هم.
بدون این‌که برگردد، با صدای خش‌داری که ماحصلِ
شندیده‌هایش بود، پرسید:
- دود اذیتت می‌کنه؟
آریانا هنوز توی فکر بود و در ذهنش هزار سوال چراغ می‌زد.
کوتاه جواب داد:
- نه...

گوشه پنجره را باز کرد و پوک دیگری زد.
آریانا مردد مانده بود. چرا بردیا را این‌قدر گرفته می‌دید؟!
نتوانست از کنار این حالِ او رد شود و جلوی زبانش را بگیرد.
پرسید:
- چی شده؟
- مگه قراره چیزی بشه؟

نزدیک‌تر رفت و لحنش تند شد:

- پس دیوونه شدی یه‌دفعه از خواب بلند شدی داری با سیگار خودتو خفه می‌کنی؟

[5/31/2021 8:50 PM]

#پارت۵۹۸

- بیدار بودم!

- خب؟

- همین!

- همین؟

_ منتظر جواب دیگه‌ای هستی؟

آریانا گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت. صدای بردیا زخم داشت؛ زجر داشت... حتی حالت نگاهش هم یک‌جورِ ناجوری غمگین بود.

پرسید:

_نمی‌گی چی شده؟

- چرا بگم؟

- چته بردیا؟ دلیلی داری برای نگفتن؟

- مگه اعتقادی داری به زن و شوهر بودنمون؟

آریانا بغض کرد:

- تو داری؟

- قراره جدا شیم دیگه، هوم؟! راه دیگه نداریم ما. اون‌وقت... جدا که شدیم، اولین کاری که می‌کنی چیه؟

قلب آریانا تیر کشید.

دست خودش نبود؛ این دلِ مرگ‌گرفته‌ی لعنتی، به نبودِ او عادت نمی‌کرد و آدم نمی‌شد!

بردیا حینی که رو به پنجره ایستاده بود، نگاهش را به سیاهی حیاطِ باصفایشان داد. برنگشت تا پُر شدن چشمان سیاهش دیده نشود... تا دخترک نبیند که حالِ او تا چه حد وخیم است و چه دردی می‌کشد در خود.

چه فایده‌ای داشت؟!

حالا اگر می‌گفت "اشتباه کردم" یا حتی اگر برای این یک سال معذرت می‌خواست، مگر چیزی عوض می‌شد؟!

اصلا او حق عذرخواهی هم نداشت... داشت؟!

آمده بود کامران را زمین بزند، خودش زمین خورده بود.

او، بزرگ‌ترین بازنده‌ی این بازی بود...

آریانا بی‌خبر از غوغای قلب بردیا، عصبانی پرسید:

- این چه سوالیه؟

- فقط جواب بده.

_ به این سوال مسخره‌ت جواب نمی‌دم. خیلی مشتاقی بدونی بعد طلاق، چی می‌شه؟

_ تو فکر کن مشتاقم.

آریانا یک‌باره ترسید و اولین جایی که فکرش رفت جانِ پدرش بود.

هول کرد:

- می‌خوای بابامو بکشی؟ به‌خاطر اون می‌گی؟ آره؟

بردیا خندید؛ خنده‌ای که آریانا هیچ‌وقت فراموشش نخواهد کرد.

بی‌شک زجرآلودترین نوع خندیدن همین بود...

دود را بیرون فرستاد و با لحنی که تلخ‌تر و گس‌تر از ذرات دود بود، زیر لب گفت:

_ آخ جاوید... جاویدِ بی‌لیاقت! جاویدِ قاتل... تا وقتی دختری مثل تو داره، پشتش به زمین نمی‌رسه!

آریانا حال او را نمی‌فهمید؛ دردِ بی‌اندازه‌ی حرفاهایش را هم.

بردیا گفت:

- اصلا موضوع به بابات مربوط نمی‌شه. فقط بگو اولین کاری که می‌کنی چیه؟

قلب دخترک مچاله شد. صدایش از ته حنجره درآمد:

- نمی‌دونم.

و به سمت تخت رفت.

بردیا پوزخند دیگری زد:

_ نمی‌دونی یا روت نمی‌شه بگی؟

- منظورتو نمی‌فهمم.

خیره به تاریکیِ حیاط، آهسته و محزون لب زد:

- منظورم واضحه، تو بلدی کِی خودتو به اون راه بزنی.

- برات متأسفم!

- بذار من بگم؛ با اهورا ازدواج می‌کنی!

این را که می‌گفت انگار کسی شیره‌ی وجودش را یک‌جا و ناگهانی بیرون می‌کشید.

آریانا زمین را لگد کرد و با حرص به او نزدیک شد.

سیگار را از بین انگشتانش بیرون کشید و از پنجره بیرون انداخت:

- مثل این‌که این زهرمار عقلتو از بین می‌بره.

بردیا از بالا به چشم‌های سبزی که در تاریکی اتاق می‌درخشیدند خیره شد و لبخند غم‌انگیزی زد:

- تو عقلمو بردی دخترِ کامران!

بند دلِ آریانا پاره شد...

ناباورانه به دو گوی پر آب او زل زده بود و زبانش نمی‌چرخید.

این بردیا، بردیا نبود...

آب دهانش را بلعید و جواب داد:

- کاش توأم فقط عقلمو می‌بردی بردیا.

- فکر کردی اونی که روحشو از دست داد تویی؟ نه دختر خوب! تو پاک موندی... اونی که سیاه شد و این وسط همه چیزش به باد رفت، من بودم! من باختم! من!

و سیگار دیگری بیرون کشید، بین لبانش گذاشت و با فندک آتش زد.

آریانا حرف‌های او را در ذهن می‌جوید و مرور می‌کرد. گیج شده بود و پازل گمشده‌ی حال بردیا را پیدا نمی‌کرد.

[5/31/2021 8:50 PM]

- یه چیزی شده.

دو هزاری‌اش تازه می‌افتاد.

به در اشاره کرد و گفت:

- نکنه تو چند دقیقه پیش حرفای ما رو...

- نباید می‌شنیدم؟

چانه‌اش لرزید:

- اشتباه فکر کردی!

- من فکری نکردم؛ فقط از یه چیز مطمئن شدم.

آریانا عصبانی شد.

این بردیای داغان و خسته هم، مثلِ ورژنِ خودخواه و زورگویش خودش می‌بُرید و خودش می‌دوخت!

پرسید:

- از چی مطمئن شدی؟

- مهم نیست.

- تو بگو. این‌که برام مهم باشه یا نباشه رو خودم تصمیم می‌گیرم.

بردیا مست نبود، اما خنده‌اش شبیه مال‌باخته‌ی مستی بود که چیزی برای از دست دادن ندارد:

- این روزا زیاد تصمیم می‌گیری خانم‌کوچولو. پرنسس بزرگ شده، یکی از شوالیه‌هاشو می‌کُشه تا از شرّش راحت شه و بعد می‌دوئه سمت اون یکی. این‌جوریاست؟!

_ من تو رو کشتم؟! تو حالت خوب نیست...

کاسه‌ی چشم بردیا، تَر بود.

نفسی گرفت و یک‌باره و محکم گفت:

- تموم شد آریانا!

وجود آریانا قطره‌ای شد و در حجم تنش ریخت.

چشمان سرخ و خسته‌ی بردیا آتش بود که هی روی سینه‌اش می‌نشست.

با صدای خفه‌ای فریاد زد:

- چی تموم شد؟ چیو فهمیدی؟ از چی مطمئن شدی؟

- حتی اگر کامران این وسط زنده بمونه و بیوفته دستِ قانون، حتی اگه به‌خاطرت از کامران بگذرم، باز من و تو قسمتِ هم نیستیم!

و به سمت پنجره برگشت و عمیق و طولانی پوک زد.

قلبش کوره‌ی داغی شده بود و عجیب درد می‌کرد... دهان آریانا نیمه‌باز مانده بود.

به شنیده‌هایش اطمینان نداشت و از طرفی قلبش می‌سوخت.

حس وارفتگی و له‌شدگی می‌کرد.

می‌دانست... این را خودش هم می‌دانست. اما انگار تلخیِ یک سری چیزها با به زبان‌آمدن و شنیده شدن، صدها برابر می‌شوند.

چرا سرنوشت هیچ‌وقت با او راه نمی‌آمد... چرا این روزگار بی‌رحم، یک‌بار هم که شده به ساز او نمی‌رقصید؟!

وقتی او به سمت تخت رفت، ذهن گُرگرفته و آشفته‌ی بردیا بیش‌تر به‌هم ریخت.

شاید فقط دلش انکار می‌خواست. یا یک «نه، این‌طور نیست» ساده از زبان پرنسس.

آریانا روی تخت جنین‌وار دراز کشید و بغضش آرام آب شد.

تازه یادش آمد که زمستانِ آن‌ها از پیش‌ترها رسیده بود.

زمستانی از جنسِ ابد...

***

#پارت۵۹۹

***

به اصرارِ آریانا قرار بر این شده بود که اهورا و ترانه دو روز کامل در خانه‌ی آن‌ها بمانند و بعد به قرار کاری یا دیدار دوستشان بروند.
بردیا گوشی آریانا را داده و گفته بود که حواسش را جمع کند، هر لحظه توسط دیاکو کنترل می‌شود و نباید پیامی به جاوید بفرستد یا تماسی بگیرد. آریانا هم پرخاشگر جواب داده بود "باشه"!

هرکدام در درون خود، وسط یک نبردِ غم‌انگیز و سخت بودند و طرف مقابل را نمی‌فهمیدند.

آریانا به کامران فکر می‌کرد، به قلب شکسته‌ی خود فکر می‌کرد، و هر لحظه با یاد و خاطرات مردی کلنجار می‌رفت که همین‌جا در دوقدمی‌اش نفس می‌کشید اما کنارش نبود...

دلشوره هم داشت؛ یک دلشوره‌ی گمنام و بی‌دلیل که ثانیه‌هایش را پرالتهاب می‌کرد.

اهورا از کدر شدن مردمک‌هایش می‌فهمید که بینشان اتفاقاتی افتاده؛ ولی به خود اجازه نمی‌داد که در زندگی مشترک آن‌ها دخالت کند.

هرچه‌قدر آریانا و چشم‌هایش همه چیز را لو می‌دادند، بردیا اما ظاهرش را حفظ کرده بود؛ مثل تمام سال‌های گذشته، صدای دلش را خوب خفه می‌کرد و چیزی نشان نمی‌داد.

هیچ‌کس نمی‌فهمید چه می‌کشید؛ اما ساده نبود. این‌که به آریانا نزدیک بود و کیلومترها با پرنسسش فاصله داشت... ساده نبود!

فردای شبی که بحث کرده بودند، صبحِ زود چهارنفری از خانه بیرون زده و راهی دربند شدند.
صبحانه را در آب‌وهوای خوش و ییلاقی دربند خورده و بعد به توچال رفتند؛ جایی که برای آریانا پیستِ اسکی
«فریدون‌شهر» اصفهان را تداعی می‌کرد و روزهای دوری که از اهورا و بردیا اسکی سواری را یاد می‌گرفت.
چه‌قدر آن روزها کنار شوالیه‌هاش خندیده بود؛ چه قهقهه‌ها که جا نماند لابه‌لای آن سرماهای دل‌انگیز...

در توچال ساعاتِ شکنجه‌آوری را گذراندند وقتی سوار سورتمه شدند و همین‌که آریانا از سرما لرزید، دست گرم بردیا روی شانه‌هایش نشست و کت بلند مشکی‌اش را تعارف زد:

«بیا عزیزم.»

و کت را انداخته بود روی دوش آریانا.

این نمایش‌ها، بیش‌تر دل دخترک را خون می‌کرد.

جلوی اهورا و ترانه، قدرشناسانه لبخند زده بود؛ اما همان لحظه زنی دل‌شکسته در وجودش زانوی غم بغل گرفته بود و بلندبلند گریه می‌کرد...

زیپ لاین هم سوار شده بودند.

آریانا از ارتفاع می‌ترسید و بردیا به او شهامت داده بود:

«زندگی بدون هیجان لذت نداره. از چی می‌ترسی پرنسسم؟»

اهورا و ترانه منتظر چشم به آن‌ها دوخته بودند تا ببینند آریانا بالاخره سوار می‌شود یا نه. و فکرِ پرنسس مانده بود پیش آن

«میم» مالکیتی که امروز اگر به دروغ از بردیا می‌شنید و باور نمی‌کرد، یک‌وقتی در آغوشِ او شنیده و باور کرده بود...

حالا چیزی به رفتنِ میهمان‌ها نمانده بود.
اهورا و بردیا آخرین خوش‌وبش‌ها را با هم کردند و آریانا با چشمی پُر تابلوی پرواز را چک کرد.
فقط چند دقیقه‌ی دیگر زمان داشت برای دیدن رفیق قدیمی‌اش؛ بعد باید دل می‌کند و به روزهای تنهایی‌اش برمی‌گشت.
ترانه را بوسید:
_ امیدوارم تو کنکور ارشد موفق باشی عزیزم.
_ ممنونم آریانا جان.
آریانا برگشت سمت اهورا:
- باز بیا پیشمون. دلمون برات تنگ می‌شه.
- حتما. خیلی خوش گذشت.

بغض لانه کرده بود در گلوی آریانا.

ترانه حرف اهورا را تایید کرد و با شوق گفت:

- خیلی عالی بود همه چی. انشالله بیاید اصفهان بتونم جبران کنم.

بردیا لبخند زد. آریانا دستش را پشت کمر ترانه گذاشت:

- این چه حرفیه عزیزم.

[6/1/2021 12:43 PM]

#پارت۶۰۰

چند روز قبل، بعداز سورتمه‌سواری، نهار را حوالی ساعت سه‌ونیم در همان توچال خوورده بودند و بعدازظهر به موزه‌ی هنرهای معاصر در خیابان کارگر شمالی رفتند.
ترانه دوست داشت آن جا را ببیند.
آفتاب که غروب کرده بود، راهی برج میلاد شدند.
تمام مدتی که در دلفیناریوم به هنرنمایی دو دلفین معروف، «آلفا» و «کاسیا»، نگاه می‌کردند، بردیا انگار در جمع نبود.
روح و جانش جای دیگری سیر می‌کرد.
چند جمله از ذهنش بیرون نمی‌رفت و مدام می‌شنید:
«اهورا کاش می‌شد این‌جا بمونی و آرامش من باشی...»
«نمی‌تونم الان از دستت بدم.»
«اهورا...» «اهورا...» «اهورا...»

شماره‌ی پروازشان اعلام شد.

آریانا بغضش را خورد و خداحافظی کرد. بردیا مثل کوهی سرد کنارش ایستاده بود.

کمی بعد هواپیما از زمین کنده شد و رو به آسمان اصفهان اوج گرفت.

ترانه و اهورا رفتند؛ آریانا ماند و دلِ پُرش...

باید برای برداشتن یک سری وسایل به الهیه می‌رفتند و بعد به عمارت اصلی برمی‌گشتند. سکوتِ داخل ماشین، فضا را دلگیرتر کرده بود؛ شبیه غروب سیزده‌بدر که آدم نمی‌دانست چه مرگش شده و در عین حال حس می‌کرد دنیا نفس‌های آخرش را می‌کشد!

اخم‌های بردیا توی هم بودند.

می‌دانست دخترک به زور جلوی خود را گرفته که نزند زیر گریه. فکر این‌که ذهن و هوش آریانا پیش اهورا و آرامشِ حضور او مانده، او را می‌کشت و می‌کشت و می‌کشت...

دستش به سمت ضبط رفت و آهنگ بی‌کلام " One man's dreams" را پلی کرد...

آن شب، شام را در رستوران گردان برج میلاد میهمانِ بردیا بودند.
وقتی میز چیده شد، ترانه یک سلفی چهارنفره هم گرفته و در استوری اینستگرامش منتشر کرده بود. بعد، آخرِ شب وقتی دیگر خبری از ترافیک کلافه‌کننده‌ی تهران نبود، بردیا ماشین را سمت باشکوه‌ترین و طولانی‌ترین خیابان خاورمیانه رانده بود... ولیعصرِ فراموش‌نشدنی، اواخر آبان به لطف درختان بلند و نارنجی و زردش، عجیب زیبا می‌شد.
هر چهار نفر، در فکرِ تقدیری که با دلشان راه نمی‌آمد، از سکوتِ پُر رمزوراز آن لحظات استقبال کرده بودند.

همان شب آریانا و بردیا دوباره پشت به هم، روی تخت خوابیده و ساعت‌ها به نفس‌های بلند و آه‌مانندِ یک‌دیگر گوش داده بودند.

می‌شد یک‌دیگر را در آغوش بگیرند؛ می‌شد ببوسند و نوازش کنند و در آتش عشق بسوزند... پس چرا؟

چه بود که مانعشان شده بود؟

چه بود که نمی‌گذاشت بردیا آریانا را به‌سوی خود بکشد، دستانش را دور تن او بپیچد و در آغوش بگیردش... بعدهم هزار بار زمزمه کند «ببخشید!»

زندگی همین بود...

گاهی نمی‌شد که نمی‌شد؛ گاهی انگار سرنوشت هیچ‌جوره راه نمی‌آمد و به جای مرهم، نمکی می‌شد و می‌نشست روی زخم.

[6/1/2021 12:43 PM]

#پارت۶۰۱

وارد خانه شدند.
ساعتی پیش خدمتکار جوان همراه یکی از محافظان و برفی به عمارت برگشته بودند.
بردیا سوییچ را روی میز عسلی پرت کرد و کتش را درآورد.
بعداز رفتن اهورا و ترانه، خانه دلگیرتر شده بود.
آریانا مستقیم به سمت اتاق خواب رفت.
همین... انگار بازی تمام شده بود! باز آن‌ها ماندند با یک دنیا حرف نگفته و سکوتی که حکم مرگ داشت برای جفتشان. و فاصله‌ای که هی بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد...

در اتاق، شالش را روی زمین انداخت و لبه‌ی تخت آوار شد روی زمین. یک‌دفعه هر چه مصیبت کشیده بود از جلوی چشمش گذشت.

بردیا کنار پنجره‌ی سالن ایستاد و سیگاری آتش زد.

بی‌رمق بود. درمانده بود. غم داشت و نمی‌دانست برای آرامش دلِ بی‌تاب و سوخته‌اش چه کند.

در طبقه‌ی بالا، آریانا صورتش را با دو دست پوشاند و بغضی که سه روزِ تمام توی دلش نگه‌داشته بود، شکست...

روزِ دومی که اهورا و ترانه میهمانشان بودند، آریانا تا چشم باز کرده بود، با دو چشمِ خیره و پرحرف مواجه شده و یک‌باره پریده بود.

بردیا بالای سرش بود. کت و شلوار پوشیده و ادکلن‌زده از کنار تخت او را نگاه می‌کرد.

آریانا چند بار محکم پلک زده و بعد خودش را بالا کشیده و صاف نشسته بود.

«زود آماده شو بیا پایین»

بردیا این را گفته و رفته بود...

در آن صبح غریب، صبحانه مفصّل و کم‌نظیری را در کافه شمرون معروفِ خیابانِ فرشته خورده بودند. بعد در پارک «ملت» قدم زده و به پیشنهاد اهورا بستنی گرفته بودند؛ بماند که چه‌قدر آن بستنی برای بردیا و آریانا طعم حسرت می‌داد و زیر ماسکِ خنده‌شان، چه اشک‌ها که نریخته بودند...

گریه‌ی آریانا اوج گرفت.

هق‌هق می‌کرد و از خدا کمک می‌خواست. چیزی به نابودی جاوید نمانده بود. می‌دانست همین روزها میهمانی‌ای برگزار می‌شود که کامران به تهران می‌آید؛ اما هنوز کسی زمان دقیق آن را نمی‌دانست. امپراطوری‌اش به جهنم، آریانا دغدغه‌ی جان

پدر را داشت و البته عشقی که نمی‌خواست قربانی گذشته شود. ولی قدرتش برای مقابله با بردیا و مهم‌تر از آن هوتن، کافی نبود.

دلش یک زندگی معمولی می‌خواست... مثلا صبح و شب‌هایی که کنار او بگذرد و تارموهایی که زیر سقف خانه‌ی او سفید شود... دلش آرامش می‌خواست!

صورتش عجیب خیس شد.

دیگر اشک نمی‌ریخت، بلکه زار می‌زد و بی‌وقفه می‌بارید!

انگار این دو روز نقش بازی کردن بدعادتش کرده بود، یا شاید جای خالیِ آن چه نداشت و می‌توانست داشته باشد، خاری شده و بیش‌تر توی چشمش فرو رفته بود.

ترانه گفته بود دلش می‌خواهد به مرکز خرید بروند. بردیا هم رانده بود سمت گران‌ترین مرکز خرید تهران. همان «سام‌سنتر» معروف... جایی که قبلا زیاد تانیا را به آن‌جا می‌برد

و به ظنِّ خودش، با خریدهای مداوم و سرسام‌آور مرهم می‌گذاشت روی کمبودهای کودکی دخترک.

[6/1/2021 12:43 PM]

ترانه تا چشمش به قیمت‌ها خورده بود، به شوخی گفته بود: «این‌جا فقط برای قدم‌زدنه!»
و اهورا مردانه لبخند زده و بعد به قصدِ شاد کردنِ دلِ دخترعمه‌ی بی‌ریای خود، برایش ستِ کیف و کفش مارک و گرانی خریده بود. ترانه در پوست خود نمی‌گنجید و بردیا زل زده بود به چهره‌ی آریانا تا ببیند واکنش او چیست!
خبر نداشت همه‌ی حسرت پرنسس در آن لحظه این است که کاش می‌شد در روزی آفتابی، با بردیا به آن‌جا بروند و شده یک ساعت، شبیه زوج‌های معمولی باشند!

ناگهان در با ضرب باز شد و بردیا نگران قدم به درون اتاق گذاشت:

- چی شده؟

دست کشید روی گونه‌های خیس و ملتهبش:

- هیچی.

بردیا جلوتر آمد:

- جاییت درد می‌کنه؟ چته؟

آریانا سرش را بالا گرفت.

چشمانش سرخ و بارانی بود.

_ جواب بده! می‌گم جاییت درد می‌کنه؟ چرا این‌جوری گریه می‌کنی؟

به قلبش چنگ زد و نالید:

- این‌جام درد می‌کنه!

ندانست با این جمله چگونه چهار ستون تن بردیا را لرزاند:

- یا فاطمه زهرا...

خم شد، بازوی دخترک را گرفت و بلندش کرد:

- بریم دکتر.

و تا وسط اتاق او را کشید.

آریانا دستش را از چنگ او بیرون آورد و با زجری کشنده جیغ زد:

- رووحم دااغوونه... رووحم!

[6/7/2021 12:00 PM]

#پارت۶۰۲

آریانا دستش را از چنگ او بیرون آورد و با زجری کشنده جیغ زد:

- رووحم دااغووونه... رووحم!

- باشه، آروم باش و عمیق نفس بکش.

_ نفس موند برام؟ نفس گذاشتید؟

بردیا دستپاچه بود.

به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد. وقتی برگشت، آریانا را با چشمانی سرخ و وحشی دید.

_ هیچوقت نذاشتید معمولی باشم! نذاشتید مثل بقیه باشم!

بردیا می‌دانست مخاطب این جملات، خودش و کامران هستند.

جواب نداد.

فقط فکر سلامتی آریانا بود که پریشان گفت:

- قلبتو ماساژ بده، یا بذار من کمکت کنم.

_ قلبمو ازم گرفتی...

گوشش طعنه‌های او را نمی‌شنید.

سعی کرد دکمه‌ی بالای پیرهنِ آریانا را باز کند:

_ الان راحت می‌تونی نفس بکشی؟! درد داری؟

دلِ خُرد شده و عاشق آریانا پُر بود و به این سادگی‌ها هم خالی نمی‌شد.

زد زیر دست او و لبریز از بغض و کینه پرسید:

_ چرا من هیچ‌وقت نخندیدم؟ چرا روزای خوبم همیشه کوتاه بود؟

_ هرچی بگی، حق با توئه؛ هرچی بگی حقه! فقط الان بگو درد داری؟!

_ هنوز نمی‌فهمی، نه؟ نمی‌فهمی چمه؟ من یه زندگی معمولی می‌خواستم.

بردیا به‌صورت درهمش دست کشید. داشت دیوانه می‌شد از این شکنجه.

_ قرار بود تو این خونه عاشقی کنیم. ببین چه بلایی سرمون اووردی...

و دوباره نم‌نم شروع کرد به گریه:

- تو منو تبدیل کردی به عروسِ مُرده.

صدای بردیا طوری بود که انگار خنجر می‌کشیدند روی دلش:

- حق با توئه. خیلی زود از زندگیت می‌رم آریانا.

دخترک حرصی خندید؛ بردیا با آن همه ادعا هنوز او و چشم‌هایش را نمی‌شناخت!

_ شاد می‌شی. یه خورده دیگه تحملم کن. باشه؟

آریانا داشت منفجر می‌شد.

چرا این مرد زبانش را نمی‌فهمید؟!

چرا دلیل اشک‌هایش را نمی‌فهمی؟!

چرا نمی‌فهمید رفتنش را نمی‌خواهد... ماندنش را می‌خواهد... ماندنش را!

- باشه دختر خوب؟

همراه ترانه و اهورا، نهار را هم در رستوران لئونِ سام‌سنتر خورده بودند؛ یک غذای ایتالیایی مشهور و لذیذ، و باز هم به

حساب بردیا که سرسختانه اجازه نمی‌داد اهورا دست توی جیبش کند و می‌گفت میهمان هستند.

برای استراحت کوتاه به خانه برگشته و دمِ غروب رفته بودند مجموعه‌ی کارتینگ آزادی.

ترانه می‌گفت تجربه‌ی چندانی در این مورد ندارد، اما عاشق سرعت و هیجان بود. و باز آریانا با موج‌سواری روی خاطراتِ سال کنکورش که بیش‌تر از هر وقتی سه نفری به کارتینگ می‌رفتند، بغض کرده بود.

چند سال پیش، ماشین سواری را هم بردیا و اهورا یادش داده بودند؛ هر کدام به سبک خود؛ یکی صبور و آرام، دیگری با جدّیت و وسواس...

[6/7/2021 12:00 PM]

#پارت۶۰۳

حالا دلِ پرنسس به هم می‌پیچید. حال خوبی نداشت.
اشک‌ریزان پرسید:
- رفتن از زندگی من انقدر راحته؟ جدا شدن از من انقدر راحته، آره؟
این‌بار بردیا حرصی خندید:
_ آخه چی بگم بهت!
_ آرزوهامو کشتی... بهم پسشون بده.
عمیق بود؛ جای زخم‌های کوچک و بزرگ روی روحشان آن‌قدر عمیق بود که نه می‌شد نادیده‌شان گرفت، نه مرهم‌گذاشتنی بودند. فقط باید می‌سوختند و می‌ساختند...
_ می‌دونی بزرگ‌ترین آرزوی من چیه؟

بردیا با خود فکر کرد لابد آرزویش این است که او و خاطره‌ی عذاب‌هایش را از یاد ببرد و با دیگری زندگی جدیدی آغاز کند. و آن دیگری شاید همان اهورا بود... آریانا به سینه‌ی او مشت زد و با فریادی پُرسوز و گداز تصورات شوالیه‌اش را پراند:

- آرزومه فقط یه بار واقعا مثل زن و شوهرای دیگه باشیم... نمی‌شد؟ نمی‌شه؟ من حق ندارم معمولی باشم؟

دل بردیا توی سینه‌اش لرزید و فرو ریخت.

شیشه‌ی نگاهش تار شد. با خودش و این دختر چه کرده بود...

آریانا صورت او را قاب گرفت:

- خواسته‌ی زیادی بود؟

لمس انگشت‌های لطیفش، قلب بردیا را به طغیان کشید:

_ نبود...

_ تو هیچ‌وقت این آرزو رو نکردی؟ نگفتی «ای کاش»؟

سر بردیا روی صورت دخترک خم شد. اخمش غلیظ و محزون بود:

- گفتم...

«ای کاش» های زندگی او آن‌قدر زیاد بود که به زبان آوردنشان ممکن نبود.

آریانا ملتمس لب زد:

- یه روز معمولی بودن‌و خواستم. یه روز با تو بودنو خواستم. فقط یه روز بردیا... تو نخواستی؟

سر بردیا پایین‌تر آمد:

- خواستم...

حالشان غریب و شیدا بود و هیچ درکی از زمان و مکان نداشتند. نفس به نفس حرف می‌زدند.

آریانا نوک انگشت شستش را روی لب‌های بردیا کشید:

- چرا؟ حق من این بود؟ تازه‌عروس نبودم؟ چرا سهمم از تو فقط انتقام شد؟ من زندگی با تو رو می‌خواستم... من تو رو می‌خوام... تو نمی‌خوای؟

- می‌خوام...

عشق دیوانه‌اش کرده بود.

جز آن‌چه از گوش و دل و جانش می‌گذشت، هیچ‌چیز نمی‌شنید و نمی‌دید و نمی‌خواست.

روی پنجه ایستاد و چشمان مخمور و خیسش را بست.

بوسه‌ای که روی لب‌های شوالیه‌اش نشاند، به آنی او را از درون ذوب کرد.

بردیا زیر بار احساسات غلیظ و شدید مردانه‌اش، زیر بار خواستنِ بی‌اندازه‌ی پرنسس، زیرِ بار سنگینِ عذاب وجدان گناهانش، داشت له می‌شد؛ اما به هر جان کندنی خودداری به خرج داد.

زمزمه کرد:

- آریانا...

آریانا در فاصله‌ی نزدیک صورت‌هایشان با جنون و عشق واگویه کرد:

- بذار باور کنم عاشقمی... بذار یه‌بار، فقط یه‌بار فکر کنم هیچ اتفاقی نیوفتاده، فکر کنم یه بار می‌تونم مثل بقیه باشم...

و بوسه‌ی دوم را روی لبان او کاشت؛ این بار محکم‌تر و طولانی‌تر.

قلب بردیا تا مرز ایستادن رفت.

وقتی طعم شیرین لب‌های یک‌دیگر را می‌چشیدند، انگار یادشان می‌رفت گذشته برایشان چه حکمی بریده؛ یکی مادرش را فراموش کرده بود، دیگری پدرش...

آینده را هم از یاد برده بودند؛ حیله‌های این روزگار، تمام شدنی نبود و آن‌ها هنوز نمی‌دانستند نباید به شادی‌های سراب‌گونه‌ی دنیا دل بست.

[6/7/2021 12:00 PM]

#پارت۶۰۴

بردیا با ولوله‌ای که درونش به‌پا بود، عاشقانه و عاجزانه فقط نگاه می‌کرد. این دختر حلالش بود، اما می‌ترسید از پیش‌روی او و شکستن مقاومت خود.
از صبحِ فردایی که آریانا پشیمان شود، می‌ترسید...
- آریانا...
- هیس... نمی‌خوام هیچی بگی.
و با بوسه‌ی سوم قلب بردیا را تا انفجار کشاند. دست‌هایش آهسته بالا آمدند و صورت پرنسس را گرفت.
پیشانی گرمش را به پیشانی او چسباند و اعتراف کرد:
- دلم برای این حس تنگ شده بود...
با صدای ملوسش پر هیجان جواب داد:
- منم...

- هرشبی که تو ققنوس پیشم می‌موندی، آروم بودم.

هر دو تند و نامنظم نفس می‌کشیدند. ضربان قلبشان به حدی بالا بود که صدایش را می‌شد شنید.

بردیا موهای او را بو کشید و با لحنی تب‌دار پرسید:

- چرا این‌جوری ازم انتقام گرفتی؟ چرا اینا رو کوتاه کردی؟

- هزاربار تو دلمو شکستی، یه بار من.

- این یه بارِ تو، نفس منو گرفت.

و خم شد سمت گردن دختری که سال‌ها قبل پا به پایش ریاضی و اقتصاد و ادبیات می‌خواند و دلواپسِ درصد آزمون‌هایش می‌شد.

هم‌چنان ته دلش نگران فردا و پشیمانیِ احتمالی او بود.

آریانا نجوا کرد:

- می‌خوام تصور کنم اولین شبمون تو این خونه، نقاب‌دار بهم پیام نداده، تو خسته نبودی و ما تا صبح با هم بودیم...

بردیا زیر هجوم غرایظ و احساساتش، هر چند سخت و طاقت‌فرسا باز سعی کرد آخرین هشدار را بدهد.

توی گوش آریانا زمزمه‌ی گرمش را نشاند:

- پشیمون می‌شی...

- نمی‌شم.

_ آریانا، ما...

_ نگو هیچی.

- مطمئنی؟

- اوهوم.

انگار با همین اجازه، ضامن نارنجک احساسات بردیا کشیده شد. یک‌دفعه سرعت دستانش زیاد شد و آتش بوسه‌هایش شعله‌ورتر.

دست انداخت زیر زانوان او و مثل دختربچه‌ای کوچک و سبک روی دستان قدرتمندش گرفت.

وقتی به‌سوی تخت می‌رفت، قاب عاشق و پرحرارتشان هیچ شباهتی به اثرِ تلخِ گذشته نداشت...

خبری از تک‌پسرِ «الهه ایران‌پناه» یا شاهزاده‌خانمِ قصرِ جاوید نبود. این‌جا فقط دو دل‌باخته بودند که می‌دانستند شاید سهم هم نباشند، می‌دانستند عقل و منطق را می‌کشند، ولی کجا بود نیرویی که حریف عشق شود...؟!

فراوان
دوستت دارم؛ فراوان!
و از همان آغاز می‌دانستم
می دانستم که شکست خواهم خورد
و لابه‌لایِ فصل‌های قِصه کُشته خواهم شد...!
(نزارقبانی)

***

نقاب به چهره داشت و آتش می‌بارید از چشمانش.
زل زده بود به صفحه‌ی گوشی و منتظر شروع برنامه‌ای بود که ده سال در خواب و بیداری با خود مرور می‌کرد!
هوا تاریک بود و سوز داشت.
او آرام چند قدم به پنجره‌ی پشتی ساختمان ویلا نزدیک شد.
سر تا پا سیاه شده بود.
صدای خنده‌های مقتدرانه‌ی افراد داخل سالن را می‌شنید. جام به دست دور میزهایی نشسته بودند. همه از زورمندترین و ثروتمندترین مردان این آب و خاک بودند که هوتن با آن همه عظمت باید پیششان لُنگ می‌انداخت!

[6/7/2021 12:00 PM]

#پارت۶۰۵

نقاب‌دار آرام چند قدم به پنجره‌ی پشتی ساختمان ویلا نزدیک شد. سر تا پا سیاه شده بود.
صدای خنده‌های مقتدرانه‌ی افراد داخل سالن را می‌شنید. جام به دست دور میزهایی نشسته بودند. همه از زورمندترین و ثروتمندترین مردان این آب و خاک بودند که هوتن با آن همه عظمت باید پیششان لُنگ می‌انداخت! منفعت‌طلب بودند و مسئولِ خراب‌کاری‌های بزرگی که گستره‌اش از مرز کشور هم فراتر می‌رفت؛ از جابه‌جایی و خروج بسیاری از اشیا و جواهرات قیمتی و تاریخی گرفته، تا تولید مواد مخدر و صادر کردن آن به کشورهای دیگر نظیر مکزیک و اوکراین. موقع بازی و معامله، قوانین خاص خود را داشتند اما اگر با کسی دشمن می‌شدند ضرباتشان زیر کمر هم می‌رسید! یعنی

جوان‌مردیشان فقط تا وقتی بود که خود در امنیت باشند...
درست مثل فراعنه‌ای که روی تخت روان می‌نشستند و بالای دستِ مردمِ تیره‌بخت حرکت می‌کردند، کاخ این‌ها هم درست روی فلاکت مردم ساخته شده بود؛ تا جایی‌که امروز برای گرم کردنِ خودشان دلار می‌سوزاندند و کثیفی تن و بدنشان را با دلار پاک می‌کردند!

مردمک‌های سیاهش از پشت شیشه یک دور سالن را چرخید و روی یکی از حاضران مکث کرد؛ روی آن یک نفری که بر دیگران سلطه داشت و ادّعای پادشاهی می‌کرد؛ همانی که در این سال‌ها کسی نتوانسته بود زمینش بزند.
کامران شکست خورده بود، خیانت دیده بود، حتی بارها قصد جانش را کرده بودند و چندین سال قبل هدفِ ترور بیولوژیکی قرار گرفته و نتیجه‌اش شده بود عقیم شدن... اما با همه‌ی این‌ها، هیچ‌کس از پس ویران کردنش بر نیامده بود.

بردیا لبه‌ی کلاه کَپَش را پایین‌تر کشید.
هیجان‌زده نبود و از هیچ‌چیز واهمه نداشت.
نه به نجاتِ صددرصدی جانش فکر می‌کرد، نه هیچ چیز دیگر...
فقط می‌دانست که این جا ایستگاهِ آخر است و باید همه چیز را تمام کند.
سال‌ها پیش وقتی با وسواس و اشتیاق برنامه می‌چید و نقشه می‌کشید، حتی با تصور چنین شبی، دلش گرم می‌شد. اما امشب؟...
امشب فقط سردش بود...
امشب از نگاهِ بی‌حالت و سیاهش فقط سرما می‌بارید؛ یک سرمای حسرت‌بار و حزن‌آلود.

صفحه‌ی گوشی را چک کرد.
منتظر پیام از جانب افرادش بود.

قرار بود هرکس به سبک خودش علیه جبهه‌ی کامران بجنگد. امشب همه‌شان نقاب‌دار شده بودند. امشب را باید کسی در تاریخ می‌نوشت... جاوید اگر سقوط می‌کرد، تاثیرِ مستقیم می‌گذاشت روی زندگی صدها یا شاید هزاران نفر دیگر!

دیاکو در اتاق مانیتورینگِ یک انبار دو طبقه، شرایط را زیر نظر داشت و کنترل می‌کرد.
چند لحظه پیش سیستم امنیتی عمارتِ جاوید را غیرفعال کرده و فرهاد و دلارام با چهره‌ای پوشیده و سراسر سیاه از درِ پشتی وارد خانه شدند؛ خانه‌ای که پرنسس کوچک جاوید میان دیوارهای بلند و لوازم سلطنتی‌اش، به تنهاترین شکل ممکن بزرگ شده و رشد کرده بود...
مقصد فرهاد و دلارام سالن کتابخوانه بود!

[6/7/2021 12:00 PM]

#پارت۶۰۶

دیاکو دکمه‌های کیبورد را می‌فشرد و هم‌زمان چندین تصویر را زیر نظر داشت.
کامران هر بار که جایی می‌رفت، مخصوصا سر قرارهای بسیار حیاتیِ کاری، مثل امشب، چند نگهبان مخفی داشت که پنهانی از او حفاظت می‌کردند. این را هم فرهاد طی آن چهار سالی که در عمارت کار می‌کرد، فهمیده و خودش از راه و روش مبارزه و میزان مهارت آن‌ها برای رهام و بردیا گزارش فرستاده بود.
حالا رهام با ده مسلحِ کارکشته و زُبده، در اطراف باغ پنهان شده بود و وظیفه داشت امشب محافظین مخفیِ کامران را از پا در بیاورد. حساب بقیه‌شان را بردیا می‌رسید.

فرهاد و دلارام با قدم‌های شمرده و بی‌صدا به سمت ضلع جنوبی کتاب‌خوانه رفتند.
دلارام مدام پشت سر و اطرافشان را چک می‌کرد.
هیجان داشت و ضربان قلبش تند شده بود.
فرهاد کتاب «دون کیشوت» را برداشت. باید هر چه سریع‌تر همه‌ی مدارک اتاق مخفی را با خود می‌بردند. زوال و نابودی قدرت کامران و رسوایی‌اش، به مأموریت آن‌ها بستگی داشت؛ وگرنه که یک غفلت کوتاه کافی بود تا همه چیز به باد رود!

انگشان دیاکو با مهارت و سرعت زیادی روی صفحه‌ی کیبوردها جابه‌جا می‌شد.
حتی هوتن هم از مکان دقیق این میهمانیِ بسیار مهم خبر نداشت و نفوذی‌اش بین آدم‌های اصلانی، موفق نشده بود به جزئیات مراسم دسترسی پیدا کند. اما دیاکو فرق داشت. هوش

سیاه او هر حفاظ امنیتی را می‌شکست و هیچ‌چیز جلودارش نبود.
چند روز قبل پس از تلاش‌های بسیار بالاخره توانسته بود حفره امنیتی چند سیستم بسیار قوی را شناسایی کند و با شنودِ دو سه مکالمه‌ی محرمانه، آدرس و زمان اجتماع کامران و دیگر روئسا را بیابد.

جاوید شب گذشته وارد تهران شده بود و هواپیمای دلارام و فرهاد، همان زمان در اصفهان به زمین نشست.
دیشب را در یکی از برج‌های شیخ‌صدّوق شمالی مانده بودند. همان جایی که پیش‌ترها در موقعیت‌های حساس نقاب‌دار را ملاقات می‌کردند؛ گاهی در پِنت‌هَوسَ برج، گاهی هم بر فراز بام بلندش...

و امروز روز عجیبی بود.

سی آبان...

شاید این هم یکی دیگر از بازی‌های تقدیر بود که سال‌روز تولد پرنسس، باید با شب تباهیِ کامران یکی می‌شد...

امشب بردیا پایان این مرد را رقم می‌زد... پایان کامران جاوید!

قلب آریانا وحشیانه می‌کوبید.

از ساختمان بیرون آمد و مسافت باغ را طوری دوید که چند بار پایش پیچ خورد و روی شن‌ها به زمین افتاد. آخرین بار در چند متریِ درِ حیاط تعادلش را از دست داد و یک‌آن همه درختان اطراف جلوی چشمش به سمت آسمان رفتند.

روی دستانش سقوط کرده بود.

آب دهان بلعید. کاسه‌ی زانویش تیر می‌کشید. ترسیده بود و نمی‌توانست کاری نکند.

دوباره بلند شد.

چشمش به در حیاط بود و فکرش پیش پدر...

عرق کرده بود و حین دویدن زیر لب می‌گفت:

- تو این‌کارو نمی‌کنی... نمی‌کشیش... می‌سپاریش به قانون... اصلا می‌ذاری اونا اعدامش کنن... ولی تو نمی‌کشیش...

هر چیزی که در باغ بود، ترسناک شده بود. سایه‌های سیاهشان روی در و دیوار افتاده بود و برای اوی مضطرب دهن‌کجی می‌کردند.

همیشه همین بود... نبودِ پدر و تهدید شدن جان او، بیش‌تر از هر چیزی در این دنیا آریانا را می‌ترساند.

نفهمید کِی شیشه‌ی بغضش شکست.

سرش شده بود بازار مسگرها و هی دنگ‌دنگ چیزی از گذشته می‌آمد و کوبیده می‌شد به شقیقه‌اش؛ مثلا تصویرِ سفیدی از هفت روز پیش...

از آن صبحِ فراموش‌نشدنی...

[6/7/2021 12:00 PM]

#پارت۶۰۷

پرتوی آفتاب از بین پرده‌ی حریر اتاق خواب عبور کرده و روی صورتش افتاده بود. آرام چند بار پلک زده و صدای گنجشک‌ها در گوشش طنین انداز شده بود.
یادش نمی‌آمد آخرین باری که این‌قدر عمیق و غرق در آرامش به خواب رفته کِی بوده!
آرامش داشت؛ آن‌قدر زیاد که انگار خودِ خدا از آسمان دستی روی سرش کشیده!
آن صبح با همه‌ی سحرهای عمرش فرق داشت. سبک بود. خوشحال بود. اصلا دنیا رنگارنگ شده بود انگار!

وقتی پلک می‌زد و از آن خلسه‌ی شیرین فاصله می‌گرفت، تازه بردیا را دیده بود...

نفس نداشت.

به در حیاط که رسید، دو محافظ مقابلش ایستادند. یکیشان گفت:

- خانم نمی‌شه برید.

بی‌قرار و نفس‌زنان جیغ کشید:

- برووو کناااار!

- نمی‌شه خانم.

کسی ذره‌ذره جانش را می‌گرفت.

چنگ زد به کتِ محافظِ تنومند و فریاد زد:

- می‌خوان باباااایمو بکشن. برووو کناااار!

- نمی‌تونیم اجازه بدیم. دستور آقاست.

آقایشان هفت روز قبل دست کشیده بود روی موها و سر او.
بعد به بوسه‌ی عاشقانه‌ی صبح‌گاهی میهمانش کرده و با صدای جذاب و بمش گفته بود:
- صبح به‌خیر!
هنوز نفهمیده بود این مرد کِی از خواب بیدار می‌شود و دوش می‌گیرد و کت و شلوارپوشیده و آراسته کنار تخت می‌نشیند.
با چاشنی خجالت لبخند زده و نگاه دزدیده بود... که ای کاش نمی‌دزدید!
ای کاش خوب نگاه می‌کرد تا شاید سرخیِ چشمان بردیا را می‌دید. اما آریانا آن صبح آن‌قدر خودش را شاد و متفاوت حس می‌کرد که واقعیت‌ها فراموشش شده بودند... نه آشفتگی نگاه بردیا را دید، نه بی‌خوابی و اشک خشک شده‌ی مرد مقابلش را.
الحق که بردیا هم خوب بلد بود حفظ ظاهر کند...

آریانا خیره در چهره‌ی خشنِ محافظ، دیوانه شد. چشمانش هیچ‌چیز را نمی‌دید.
صدای دخترکوچولوی چهارساله‌ای را می‌شنید که با معصومیت می‌گفت:
«من چرخ‌فلکو دوتا دوس دارم، ولی بابایی‌جونمو ده تا...»
بابایی‌اش را بیش‌تر از همه دوست داشت؛ این دیگر چیزی نبود که پنهان شدنی باشد!
سعی کرد محافظ‌ها را کنار بزند:
- نمی‌ذاااارم باباااییمو بکشیییید!
سکوت شبانه و موحش عمارت را فریادهای سوزان او می‌شکست.
بقیه‌ی محافظان هم فقط نگاهش می‌کردند. به هیچ عنوان نباید اجازه‌ی خروجش را می‌دادند.

این دستور مستقیمِ آقا بود!

رعدوبرق زد.

نگاه اشک‌بار آریانا به آسمانِ تاریک بالای سرش کشیده شد.

باز ابرهایی محزون، در شرف باریدن بودند...

همان لحظه، دورتر از خانه، نقاب‌دار چشم از کامران گرفت و به آسمان خیره شد.

ماه، پشت ابرهای گذران پنهان شده بود.

غربت و خوف این شب، او را یاد شبِ فرار الهه می‌انداخت... یا شاید هم شبِ ایستادنِ قلب تک‌دخترِ سرهنگ ایران‌پناه!

بردیا سعی کرده بود عادی رفتار کند تا بلکه آریانا این‌قدر رنگ‌به‌رنگ نشود.

سر آریانا را نوازش کرده و بعد، از کنار تخت بلند شده بود:

- پاشو یه دوش بگیر سرحال بشی.

_ باشه...

_ بعد با هم صبحونه می‌خوریم. خب؟

او بی حرف و با شرم ملافه را دور خود پیچیده و از روی تخت پایین آمده بود.

بردیا با دقت حرکاتش را زیر نظر داشت.

پرنسس کوچولویش بزرگ شده بود؛ خانم شده بود. و شب قبل زیر سقف اتاق خواب، پا به دنیای دیگری گذاشته بود... یکی شده بود روح و تنش با او...

می‌شد نخواست این دردانه‌ی کامران را؟

می‌شد از او گذشت؟

این دخترک مال خودش بود... جانش بود...

دست دراز کرده و بازوی آریانا را پیش از رسیدن به درِ حمام گرفته و به سمت خود کشیده بود.

سیر نمی‌شد از عطر نفس‌های معصوم پرنسس؛ مخصوصا حالا که طعم هم‌بستر شدن با او را هم چشیده بود.
با این بن‌بست لعنتی باید چه می‌کرد؟

[6/7/2021 12:00 PM]

#پارت۶۰۸

میهمان ها با فاصله‌ی زمانی نیم ساعت، یکی‌یکی بیرون می‌آمدند.
با چند دوربینی که روز قبل اطراف باغ تعبیه شده بود، همه چیز زیر نظر دیاکو بود. پشه اگر پر می‌زد، او می‌فهمید.

همه‌شان از طریق میکروفون‌های کوچکی با هم در ارتباط بودند و دیاکو مدام نکاتی را به آن‌ها گوشزد می‌کرد.
رهام پشت درختی ایستاده بود و منتظر کوچکترین اشاره از هوشِ سیاه، که موقعیت افراد مخفی را برایش بفرستد.
دیاکو تصاویر اطراف محوطه را زیر و رو می‌کرد و در عین حال حواسش به موقعیت فرهاد و دلارام و بردیا هم بود.
روی مانیتور شماره‌ی سه مکث کوتاهی کرد.
سرعت تایپش عجیب بالا بود و حتی وقت پلک زدن هم نداشت.
چند دکمه را زد و بعد تصویر را جلو کشید.
یکیشان را توانست شناسایی کند؛ دیگری را هم... چشمانش برق زد و بی‌فوت وقت مختصات دقیق را به رهام فرستاد.

حالا سرعت باد بیش‌تر شده بود و شاخه‌ها محکم‌تر از پیش به این‌سو و آن‌سو کشیده می‌شدند.

بردیا دست‌کش‌های سیاهش را بالا کشید و نگاه باریک کرد. همین که از گوشه‌ی پنجره بلندشدنِ کامران را دید، پیام «شروع کن» را برای رهام ارسال کرد و خودش هم درست از کنار دیوار پشتی شروع کرد به قدم برداشتن.
رهام به نزدیکیِ مختصات مورد نظر رسید. برای شکار، کمین گرفته بود.
صداخفه‌کن را روی سلاحش نصب کرد و همراه افرادش مثل یک دسته روح سرگردان در سیاهیِ شب به راه افتاد...

زیر آسمان اصفهان، فرهاد رمز را وارد کرد و درِ ضد گلوله و ماتِ اتاق مخفی کنار رفت.
دلارام پشت سر او وارد شد. در اولین نگاه چشمش به تابلوی بزرگی خورد که بالای سنگ قبر وسط اتاق گذاشته شده بود. اصالت از چهره‌ی زنِ درون قاب می‌بارید! چشم و ابروی کشیده و گیرایش به قدری تماشایی بود که آدم را جادو و

میخکوب خودش می‌کرد و چاره‌ای نمی‌گذاشت جز خیره شدن...

دلارام در دل اعتراف کرد «الهه حقیقتا زیبا بوده»!

فرهاد پچ زد:

- زمان نداریم. عجله کن.

و خودش به سمت سه گاوصندقی رفت که مدارک در آن قرار داشت.

نگاه دلارام کشیده شد به نام روی سنگ «الهه ایران‌پناه».

فرهاد مدارک را دسته‌دسته درون کوله جا می‌داد.

دیاکو کنار گوششان هشدار داد:

- وقتی برای مکث ندارید. سریع!

همان لحظه دو محافظ درحالیکه با هم صحبت می‌کردند، وارد سالن طبقه‌ی همکف شدند.

نگاه تیزبینِ دیاکو که دوربین‌های عمارت جاوید را هک کرده و به تصاویر دسترسی داشت، پرس کرد روی مانیتور شماره چهار.

سریع حضور محافظین را دید و تخمین زد:

- کم‌تر از دو دقیقه برای خروج وقت دارید. عجله کنید!

و باز تند و سریع چند دکمه را روی کیبورد فشرد.

کامران به عنوان آخرین نفر از ساختمان ویلا بیرون آمد...

وقتی شرایطِ بد هوا را دید، دو طرفِ یقه‌ی پالتواش را گرفت و به هم نزدیک کرد. بعد به سمتش ماشینش رفت.

محافظینِ مخفی توسط گلوله‌های پلاستیکی‌ای که از اسلحه‌ی رهام و افرادش شلیک شده بود، از پای در آمدند. نفر آخر که سمج‌تر از بقیه بود با چند ضربه‌ی محکم زمین‌گیر و تسلیم شد.

وزش باد شدید تر شده بود و قطرات اولیه و ریز باران هر یک به‌سویی پرت می‌شدند.

بردیا از دور به کامران نگاه می‌کرد؛ کینه‌توزانه، داغ‌دار، و تلخ...

[6/7/2021 12:00 PM]

#پارت۶۰۹

یک لحظه صدای برخورد شیء‌ای به دیوار آمد.
سر کامران و محافظینش به سمت پشت ساختمان چرخ خورد.
عماد رو به دیگری گفت:

- بهزاد یه سر بزن اون‌جا.

بهزاد دستور او را اطاعت کرده و به سمت صدا رفت. عماد با احترام درِ بنز را برای جاوید باز کرد اما فرصت بستنش را نیافت. نعره‌ی بهزاد شنیده شد و همه آماده‌باش اطراف را پاییدند و سریع دور تا دور ماشین کامران ایستادند.

ناگهان نقاب‌دار با سه شلیک مستقیم و دقیق به افراد جاوید، آن‌ها را نقش بر زمین کرد. هدفش کشتنشان نبود. کس دیگری باید می‌مُرد، نه این دست‌نشانده‌های هیچ‌کاره!

هم‌وقت با هجوم نقاب‌دار سوی چهار نفر دیگر، آن‌ها حتی فرصت نکردند اسلحه‌شان را بیرون بکشند و مجبور به مبارزه‌ی مستقیم با فرد سیاه‌پوش شدند.

کامران هر لحظه از رسیدن افراد مخفی‌اش ناامیدتر می‌شد. دیگر مطمئن بود که اتفاقی برای آن‌ها افتاده اما خود را نباخت! اومردی نبود که به این سادگی‌ها تسلیم دستانِ سیاهِ مرگ شود!

حساب دفعاتی که در موقعیت‌های نفس‌گیر این‌چنینی قرار گرفته، زیاد بود.

با چشمانی خشمگین ولی سرد، به ضرباتِ ماهرانه‌ی نقاب‌داری نگاه می‌کرد که یک‌نفره حریف غول‌پیکرهای او بود و یکی‌یکی از پا درمی‌آوردشان.

بردیا فرز و تیز چرخید و با پا، ضربه‌ی مهلک و فنی به صورت محافظ زد. بالافاصله متوجه مشتی شد که از پشت روانه‌اش کردند. سریع جای خالی داد و خم شد و با چند مشت سهمگین و ضربات پا، دو نفر دیگر را زمین‌گیر کرد.

دست عماد روی سلاح نشست و آن را بیرون کشید. اما قبل از فشردن ماشه، نقاب‌دار دستِ یکی دیگر از محافظین را پیچاند و تن او را مقابل خود گرفت و سپر کرد.

گلوله‌ی شلیک‌شده از اسلحه‌ی عماد، سمتِ راستِ سینه‌ی خودی نشست.

فرهاد کوله را محکم به سینه‌اش چسبانده و پشت یکی از دیوارهای کتاب‌خوانه چسبیده بود. دلارام هم کنارش قرار داشت. هر دو نفس خود را حبس کرده بودند.

درِ سالن باز شد و صدای قدم‌های محافظ در سکوت فضا پیچید.

عرق سردی روی تن فرهاد و دلارام نشسته بود و هر دو نفسشان را حبس کردند. نباید ریسک می‌کردند و با محافظین درگیر می‌شدند.

چشمان هر دو وق‌زده و لغزان بود. پلک هم نمی‌زدند. محافظ نزدیک‌تر شد و دیاکو چهار چشمی تمرکز کرد روی تصویر آن‌ها...

نگاهِ یخ‌زده‌ی بردیا از روی افرادی که با تن زخمی هر یک سویی افتاده بودند به درون اتومبیل کشیده شد.

کامران حتی در این شرایط هم خونسرد و مقتدر سرجایش نشسته بود و نگاه می‌کرد.

هیچ شباهتی به امپراطوری که در حال سقوط باشد نداشت؛ از کامران جاوید جز این هم انتظار نمی‌رفت.

رهام نزدیک شد و پشت رول بنز نشست.

گام‌های بردیا سنگین بود.

به ماشین رسید و در صندلی عقب را باز کرد.

همان لحظه کسی توی اوهامش با چشمِ پُر می‌گفت:

«اگه از خون بابایی‌م نگذری، من پشتِ جنازه‌ی اون می‌میرم و تو پشتِ جنازه‌ی من...»

حالا اخمش وحشتناک و غلیظ بود. کنار کامران در ماشین نشست.

او به چشمان سیاه پشت نقاب نگاه کرد و با ابهت همیشگی‌اش پرسید:

- کی هستی؟

بردیا سرش را بالا گرفت.

مردمک‌هایش از همیشه سیاه‌تر شده بودند.

زل زد توی چشمان کامران و گفت:

- پسرِ الهه!

[6/9/2021 1:13 PM]

#پارت۶۱۰

جاوید به چشمان سیاه پشت نقاب نگاه کرد و با ابهت همیشگی‌اش پرسید:

- کی هستی؟

بردیا سرش را بالا گرفت. مردمک‌هایش از همیشه سیاه‌تر شده بودند. زل زد توی چشمان کامران و گفت:

- پسرِ الهه.

قلب کامران ثانیه‌ای نزد...

یک لحظه آسمان روشن شد و غرّش بلند رعدوبرق به هوا برخواست.

باران گرفته بود...

بردیا وسط اتاق آریانا را به سمت خود کشیده و دخترک با نفسی رفته بین دستان او گونه‌هایش گل انداخته بود.

پرنسس شرمگین به چشم‌های سیاه و آشنایش نگاه می‌کرد، بردیا هم نگاه می‌کرد، دو دل هم در سینه‌شان می‌لرزید و رسوایی‌شان را فریاد می‌زد، ولی چه فایده؟!

سراب بود!

این دل‌دل کردن‌های کوچک، آن شبِ گرم و عاشقانه‌ای که پشت سر گذاشته بود، و امید روشنی که وسطِ آن همه سیاهی چراغ می‌زد، همه‌شان سراب بودند!

آریانا آب دهانش را بلعیده و کَر شده بود از کوبش‌های قلبش. خجالت می‌کشید.
بردیا خم شده و این بار با چشمی بسته، لبانش را روی گونه‌ی پرنسس خجالتی‌اش گذاشته بود.
معمولی بودن و معمولی زندگی کردن حس خوبی داشت... برای هردویشان لحظاتِ عجیبی بود!
دست کشیده بود روی موهای کوتاه آریانا:
- دیشب بهترین شبِ زندگیم بود.
دل آریانا غنج می‌زد و چیزی سمت چپ سینه‌اش، تند و سرسام‌آور می‌تپید.
_ باورم نمی‌شه...

این را هم بردیا گفته بود!

حس خوشحالی، حس خوشبختی، حسِ داشتنِ دختری که همه‌ی عمر فکر می‌کرد هرگز او را نخواهد داشت و به چشم دختر کامران نگاهش کرده بود، دختری که هیچ‌وقت نشد برایش عزیز نباشد و پا به پای غم‌هایش غصه خورده و خرد شده بود، حس بودن با اویی که تا همین دیشب به یقین رسیده بود سهم دیگری خواهد شد، شیرین بود...

خیلی شیرین بود!

و بردیا بعداز سال‌های تیره‌ای که گذرانده بود نه عادت داشت به این دقایق دلنشین، و نه می‌توانست شادی را باور کند!

اصلا اوی تاریک را چه به این صبحِ شیرین!

حین نوازش موهای دخترک، در لفافه پرسیده بود:

- دردی که حس نمی‌کنی؟

آریانا لب گزیده و سرش را بیش‌تر توی سینه‌ی او پنهان کرده بود:

- نه.

_ مطمئن؟

_ اوهوم...

بوسه‌ی نرم و طولانی‌اش روی موهای او نشسته بود.

کمی بعد دختری پشت در حمام خندیده بود از شوق؛ از عشق؛ از شیفتگی... و مردی وسط اتاق رو به آسمان از خدای خودش پرسیده بود:

«بدون اون چی به سرم می‌آد؟»

در عمارت کامران، دانه عرق سردی از شقیقه‌ی دلارام پایین لغزید.

قلبش «گومپ گومپ» می‌تپید.

قدم‌های محافظ نزدیک‌تر می‌شد.

مردی از جلوی در کتابخانه پرسید:

- مشکلی هس شایان؟

- باس یه سر بزنم این‌جا!

فرهاد آب دهانش را بلعید و دلارام از شدت دلهره طولانی پلک زد.

[6/9/2021 1:13 PM]

#پارت۶۱۱

اگر مدارک از دست می‌رفت، بدبخت می‌شدند.

جانشان به کنار ، آن وقت کسی نمی‌توانست جلودار روئسا و اصلانی شود و از همه مهم‌تر، اعتبار کامران سرجایش می‌ماند!
شایان یک قدم دیگر نزدیک شد و فرهاد با سر اشاره‌ی کوچکی به دلارام کرد که یعنی آماده‌ی هر اتفاقی باشد. دلارام هم سر تکان داد و جسارت و قدرتش را جمع کرد.
شایان فقط به قدر دو قدم با آن‌ها فاصله داشت...

یک‌دفعه صدای گوش‌خراش و استرس‌آور آژیرهای امنیتی از طبقه‌ی دومِ عمارت جاوید به صدا درآمد.
شایان و دیگر محافظین همه هوشیار شدند و نگاهشان به بالای ساختمان کشیده شد.
کسی از حیاط فریاد زد:
- هشدار از بالا بود! بدوئیید!
شایان برگشت و به سمت در دوید.

فرهاد عرق صورتش را گرفت و نفس آسوده‌اش را یک جا بیرون فرستاد.

دلارام بی‌صدا خندید و خدا را شکر کرد.

نگاه معناداری بینشان ردوبدل شد. می‌دانستند این آژیرِ به موقع، کار کیست!

دیاکو به دادشان رسیده بود.

در تهران هم هوا پَس بود.

تلفن خانه را قطع کرده بودند.

آریانا دست لرزانش را دراز کرد سمت محافظ و گفت:

- گوشیتو بده.

هوا سوز عجیبی داشت و قطرات درشت باران سرتاپایش را خیس می‌کردند.

تنش از درون داغ بود و از بیرون یخ.

محافظ از بالا به دست او نگاه می‌کرد که گفت:

- نمی‌تونم خانم.

چشمانش هی پر و خالی می‌شد و معده‌اش می‌سوخت.

با زجر و تنفر گفت:

- گفتم گوشیتو بده.

- اجازه ندارم.

- می‌خوام با آقات حرف بزنم.

محافظ دیگر با چتر نزدیکش شد:

- لطفا این چترو...

آریانا زیر بارش بی‌امان آسمان، وحشیانه به سمت او چرخید و فریاد کشید:

- یکیتووون گووشیتونو بدیییید!

همه نگاهشان را دزدیدند.

نفس‌نفس می‌زد.

به محافظ اول نزدیک شد و از زیر دندان‌هایش پرسید:

- نمی‌دی نه؟

- دستور آقاست.

یک‌دفعه دست برد سمت کمربند مردِ دیوهیکل و در یک ثانیه کلت او را بیرون کشید.

محافظ که انتظار همچین حرکتی را از آریانا نداشت، غافلگیر شد و با چشمانی گشاد پرسید:

_ خانم چی‌کار می‌کنید؟

آریانا کلت را از حالت ضامن خارج کرد، گلنگدن را کشید و نوک اسلحه را روی شقیقه‌ی خود گذاشت.

[6/9/2021 1:13 PM]

#پارت۶۱۲

سه روز قبل با اصرار و خواهش از تانیا یادگرفته بود که چگونه یک کُلت کمری آماده‌ی شلیک می‌شود.

حالا چیزی برای از دست دادن نداشت؛ نه وقتی که یک شبه همه چیز را به باد رفته می‌دید و کوچکترین روزنه‌های امید هم در نظرش خاموش شده بودند.
نفس کشیدن چه مفهومی داشت اگر بردیا قاتل پدرش می‌شد؟ گفته بود او را به قانون بسپارد. گفته بود جزایش را قاضی بدهد، حتی اگر حکم، اعدام باشد!
حالا اما همه چیز داشت جور دیگری رقم می‌خورد...
لبخندی زد؛ به غم‌انگیزیِ یک هق‌هق...
امشب تقدیر با یک تیر دو نشان زده بود.
هم مرد محبوبش را می‌گرفت، هم پدرِ پرستیدنی‌اش را.
امشب هر دو مردِ بدِ قصه‌اش را از دست می‌داد...

خدمتکار جوان از داخل ساختمان بیرون دوید و با دیدن آریانایی که کلت را روی شقیقه‌ی خود گذاشته، محکم به دهانش کوبید.

محافظان دور آریانا ایستاده بودند و جرأت نزدیک شدن نداشتند. همه چیز به یک ماشه بند بود که اگر فشرده می‌شد، واویلا بود!

ارسلان تسلیم شد و دستپاچه تلفن همراه خود را از جیب کت بیرون آورد:

- خانم نکن!

_ جلو نیا!

_ چشم چشم! فقط جونِ هر کی دوس داری بده من اون اسلحه رو. بیا اینم گوشی...

آریانا لرزان گفت:

- شماره‌ی آقا رو بگیر.

***

کامران با نفسی تنگ وسط انبار ایستاده بود.
ذهنش وحشیانه گذشته و حوادث را می‌کاوید؛ از اولین دیدارش با الهه، تا شبی که وسط ویلای باشکوهِ باغ‌بهادران شاهد مرگ او بود. از اولین بوسه‌ها و آغوش‌هایشان تا آخرین باری که موهای الهه را بوییده بود و ساعتی بعد چشم‌های سیاهش تا ابد بسته شده بودند.
حکایت روژدا را هم با خود مرور می‌کرد و با بُهت به تانیا نگاه می‌کرد.
نه دشمنیِ برنامه‌ریزی شده‌ی بردیا در مخیّله‌اش می‌گنجید، نه دختر جوانی که سراسر کینه و نفرت مقابلش ایستاده بود و ادّعا می‌کرد قُلِ دیگر آریاناست و زیر دست بردیا بزرگ شده! زیاد گشته بود دنبال دشمنِ مخفی‌اش اما هر بار به در بسته خورده بود.

می‌دانست طرف زیادی زِبِل است و قدرتمند. به همه هم شک کرده بود، جز بردیا... آخَر بردیا را خودی‌ترین می‌دانست...
او را دوست داشت!

او همیشه این پسر را یک‌جور دیگری دوست داشت...

[6/12/2021 11:33 PM]

#پارت۶۱۳

کامران به همه شک کرده بود، جز بردیا... آخَر بردیا را خودی‌ترین می‌دانست...
او را دوست داشت!

او همیشه این پسر را یک‌جور دیگری دوست داشت...

تانیا لبخند گزنده‌ای زد و صدایش در انبار خالی اکو شد:
- خیال کردی خونایی که ریختی بی‌جواب می‌مونه جاویدخان؟
کامران کمرش شکسته بود و در ظاهر نم پس نمی‌داد. صدای آشنای تانیا، چشم‌هایش، تک‌تم اجزای صورتش، حتی لرزش چانه‌اش وقت بغض و خشم، همه او را به یادِ پرنسس‌کوچولوی خانه‌اش می‌انداختند.
نفس می‌کشید، اما سخت! مات مانده بود و تلاش می‌کرد به افکارِ درهمش سروسامان بدهد.
از همان لحظه که فهمید بردیا همه چیز را می‌داند و تانیا دخترش است، در خود فروریخت.
منتظر همچنین روزی بود... همیشه می‌دانست یک روز حقایق بر ملا می‌شوند. می‌دانست یک روز شاهرخ و بردیا هویت اصلی الهه و راز گذشته را می‌فهمند.

اما وجود تانیا غافلگیرش کرده بود...

این شوک، ضربه‌ی ساده‌ای نبود!

از چهره‌ی آشنای دختر جوان گ، تغییر مردمک داد به صورت خشک بردیا.

چین ریزی نشست کنج چشمانش.

دو گوی سیاه این پسر حالا بیش‌تر از هر زمان تداعی‌گرِ یاد و خاطره‌ی الهه بودند... حتی نیاز به دودوتاچهارتای ساده هم نداشت! همه چیز عیان بود.

تازه می‌فهمید از چوبِ تقدیر بدضربه‌ای خورده.

این همه وقت عظمت و اقتدارش به دست چند الف بچه تهدید شده بود؟!

با وقفه و محکم پرسید:

- آریانا... کجاست؟

تانیا پوزخند زد:

- نگرانشی؟

حسی به این دختر نداشت؛ نه محبت و نه تنفر. بی‌تفاوت بود و بیش‌تر متأسف، که چرا افراد احمقش آن زمان متوجه نشدند روژدا دو فرزند به دنیا آورده.

- تو باعث شدی من این‌همه وقت از خواهرم دور باشم. توی ظالم باعث شدی بهش بد کنم...

دلِ پُری داشت.

جاوید با صدای زورمندش جواب داد:

- از من طلبِ چی رو داری دخترجون؟

تانیا با حرص خندید:

- طلب؟ توی قاتل می‌دونی با من و زندگیم چی‌کار کردی؟ می‌دونی با مادرم چی‌کار کردی؟

- من از وجودت بی‌خبر بودم.

- می‌تونستی با خبر باشی اگه خواهرمو از روژدا جدا نمی‌کردی.

- جداش نمی‌کردم که دخترم پیشِ گداگشنه و قاچاقچی‌جماعت بزرگ شه؟!

انگار سرب داغ ریختند روی سر تانیا.

هجوم برد سمت پدر و با صدای بم و لبریز از عقده‌اش داد کشید:

- در مورد مادرم درست حرف بزن! درست حرف بززززن! بگو نمی‌خواستی مامانم بمیییره! بگو روژدا رو نـــکـــــشـــتییی! بگو نااامرد...

جاوید به سردیِ یک ربات لب زد:

- البته که من روژدا رو نکشتم.

این همه آرامش و خونسردی در مخیله‌ی تانیا نمی‌گنجید. حقیقتا از این مرد بیزار بود.

مکث کرد. نفسش بالا نمی‌آمد. طلبکارانه زل زده بود ته چشمان کامران.

می‌دانست او از چیزی ابا ندارد.

کامران تردید را توی چشمان او دید و با اخم گفت:

- روژدا تصادف کرده بود. جنازشو پیدا کرده بودن.

[6/12/2021 11:33 PM]

#پارت۶۱۴

زانوهای تانیا سست شدند:

- نه...

- من توضیحی بهت بدهکار نیستم بچه. اماحقیقت همینه.

تانیا ناباورانه خندید:

- تو به من خیلی بدهی داری. خیلی... تو به من یه زندگی بدهکاری.

بعد دست گذاشت روی گیج‌گاهش:

- آخ آریانا...

یاد «بابا جونی» گفتن‌های خواهرش که می‌افتاد، جانش می‌سوخت.

چه‌طور این همه سال با همچین مردی زندگی کرده و آن‌وقت تا این حد عاشق پدرش است؟! چه‌طور این مردک سرد و ظالم را می‌پرستد؟

با انزجار و تأسف گفت:

- هیچ‌وقت نفهمیدم و نمی‌فهمم چرا این‌قدر دوستت داره... تو لیاقت هیچ محبتی رو نداری.

ذره‌ای تغییر حالت در چهره‌ی کامران به وجود نیامد.

قصه‌ی دخترکِ بااحساسش با همه متفاوت بود. راز عشقِ آن دردانه‌ی معصوم را خودش هم نمی‌دانست؛ ولی یقین داشت تنها کسی که نفسش به نفس او بند است و حاضر است برایش جان بدهد، همان پرنسسِ زجرکشیده است... آریانایش!

چهره‌ی بردیا بی‌حالت بود و یخ‌زده. ذهن دردگرفته‌اش هزارسو می‌چرخید.

اگر یک سال پیش در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت و جلوی کامران می‌ایستاد، بی‌تردید پوست از سرِ جاوید می‌کَند و سقف را روی سرش ویران می‌کرد.

یک سال پیش همه چیز جور دیگری بود... تازه نقاب به چهره گذاشته بود و عطش خیلی چیزها را داشت. امشب اما فقط سردش بود... از همان دیروزی که تصمیم گرفت، این شبِ غریب را رقم بزند حسِ سرمای عجیبی داشت.

رهام، مهگل و دیاکو کمی عقب‌تر ایستاده بودند.

کامران نگاه سطحی به آن دو نفر کرد و آن‌چه از زبان تانیا شنیده بود در ذهنِ شلوغش مرور شد.

از قصه‌ی فرزاندان مهرداد صفایی گرفته تا پسر کاوه و سیروس و نوه‌ی عطیه...

از فکرش گذشت:

«حلقه‌ی متصل به فرار الهه، حتی با مرگ هم رهایش نکرده بودند!»

رو به بردیا گفت:

- فرهاد... مهگل... شهین... هلیا...خوب نفوذ کردی تو خونه‌م. تحسین‌برانگیزه... اما کنجکاوم بدونم از این به بعد می‌خوای چی‌کار کنی؟

بردیا سرش را به طرفین تکان داد:

- هنوز نمی‌دونی تا کجات چال شدی!

- چیزی که من تو این همه سال ساختم، اگر یه شبه نابود شدنی بود که تا این‌جا دووم نمی‌اووردم بچه.

- یه شبه؟ من ده سال هر شب با تو جنگیدم؛ از راه‌هایی که به عقلتم نمی‌رسه!

و باز صدای مقتدر جاوید در فضا منعکس شد:

- می‌دونی قبل از تو چند تا دشمن از پس کشتنم بر نیومدن؟

[6/12/2021 11:33 PM]

بردیا دستانش را پشت کمرش به‌هم قفل کرد و راسخ و محکم جلوی جاوید ایستاد.

خونسردی ظاهری این لحظه‌اش را مدیون چه و که بود؟...

مطمئن گفت:

- اشتباهِ دشمنای ابلهت همینجاست که فکر کردن فقط با گرفتن جونت می‌شه از شرّ تو خلاص شد.

خون، خونِ رهام را می‌خورد و رگ شقیقه و گردنش داشت منفجر می‌شد از حرص.
بردیا و مهگل عادت داشتند این مردک را از نزدیک ببینند. اما او نه... مهگل دستش را مشت کرده بود و از شدت تنفر کامران را حتی لایق تف کردن هم نمی‌دانست.
حالِ دیاکو هم خراب بود.
همه چیز می‌توانست متفاوت باشد. مثلا اگر دو ماه قبل با جاوید روبه‌رو می‌شدند، قرار بود پاهایش را ببندند پشت ماشین و روی زمین ناصاف بیابان بکشند. یا شاید از چهار طرف دست و پایش را به زنجیر می‌بستند و عذابش می‌دادند... اما از روزها پیش آریانا همه چیز را در ذهن و دل آن‌ها تغییر داده بود.
حالا هیچ چیز به دو ماه پیش شباهت نداشت.

بردیا آب پاکی را روی دست کامران ریخت و با لحنی قاطع و برّان گفت:

- از اتاق مخفیت خبر دارم و مدارکت تو مشتمه. تو دیگه هیچی نیستی. امشب، تو این نقطه، تو دیگه هیچی نیستی. همه چیت تو دست منه. اعتبارت، قدرتت، پولت...

مکث کرد و صدایش سنگین و خفه شد:

- دخترت.

دل در سینه‌ی کامران فشرده شد...

[6/12/2021 11:33 PM]

#پارت۶۱۵

خشمی که زیر پوستش دوید و به چشمانش شعله کشید، از دید بردیا دور نماند.

با صدای دورگه و قوی‌اش پرسید:

- کجاست؟

- دلهره‌شو داری؟

جاوید دندان روی هم سایید:

- کجاست؟

خوب بود که پوسته‌ی خونسردش شکسته شد.

خنک می‌کرد دل بردیا را.

چشم در چشم کامران گفت:

- یه اصلی هست که می‌گه «ضربه اگه زیادی سنگین بود و زمین‌گیرت کرد، تو خودی‌ها دنبال ضارب بگرد».

ریه‌های کامران گنجایش اکسیژن نداشتند.

لب‌های بردیا به لبخندی خسته کش آمد:

- بد خوردی جاوید. چه طعمی داشت؟ خوش‌مزه بود؟

ذهن کامران آشفته و شلوغ شد.

صدای خودِ بی‌رحمش را شنید که رو به الهه سر میز نهار پرسیده بود:

«خوش‌مزه بود؟»

خیره در چشمان تیز بردیا، کسی از خاطرات دهه‌ی شصت توی اوهامش ضجه می‌زد:

«مرمر... مرمر قشنگگگم... مرمر بی‌گناااه مننن...»

جاوید، یک لحظه الهه را می‌دید که وسط رستوران جلوی پلیسِ زن مثل بید می‌لرزد و او با پرخاش به دستان ماه‌رویش دستبند می‌زند.

لحظه‌ی بعد آریانایی پیش چشمش ظاهر می‌شد که مقابل دادگاه در آغوشش زار می‌زند:

«بابا جونم... به‌خدا... من... من نکشتمش...»

بردیا به مانیتورهایی که دور تا دور انبار روی دیوار نصب شده بودند اشاره کرد:

- اینارو می‌بینی. قرار بود خیلی چیزا نشونت بدم.

کامران گیر کرده بود در نقطه ای مشترک، بین دهه‌ی شصت و نود...

جایی که دو دردانه قربانیِ دو جانی می‌شدند!

بردیا لذّت می‌برد.

ذره ذره مردن جاوید دیدن داشت. این استیصال و گیجی‌اش عجیب گوارا بود.

صاف زل زد توی چشم کامران و با لحنی کشنده و بی‌رحم پرسید:

- می‌خوای بدونی چه بلاهایی سر آریانا اومد؟... چیا اوورده بودی سر الهه؟ یادت هست؟

کامران از درون سقوط کرد.

پسرِ الهه چه کرده بود با تنها وارث او... با دخترک بی‌گناهش.

قفسه‌ی سینه‌ی بردیا فشرده شد.

در صورت جاوید فریاد زد:

- می‌دونی به‌خاطر توی بی‌نااموس با اون دختر چی‌کاار کردم؟!

مغز کامران یک‌جور قفل کرده بود، زبانش یک‌جور دیگر. شکسته شده بود... در این چند دقیقه کسی با تبر خُردش کرده بود.

[6/12/2021 11:33 PM]

صدای ناله‌های الهه را می‌شنید؛ صدای های‌های گریستنش کنج آن اتاق تاریک؛ صدای التماس و قسم‌هایش وقتی می‌گفت «به آبروی زهرا قسم، بی‌گناهم. به روح آقا جونم خیانت نکردم»...

چه کسی فکر می‌کرد بیش از سی‌سال بعد، پسرِ الهه به خون‌خواهیِ مادرش قیام خواهد کرد؟

چه کسی فکر می‌کرد بردیای الهه از پس کامران جاوید برخواهد آمد؟

بردیا یک دور مانیتورها را نگاه کرد و با فکی بیرون‌زده گفت:

- برای این لحظه خیلی برنامه‌ها داشتم ولی...

یک‌باره کلت کمری‌اش را بیرون کشید و سرد و تلخ افزود:

- گذشتم از اجرای اونا.

کامران در یک قدمیِ مرگ، هنوز هم ظاهرش را حفظ کرده بود. شاید به این دلیل که موضوع اگر الهه می‌بود، او باکی از مرگ نداشت. از دست دادن آن زن بزرگ‌ترین شکست زندگی‌اش بود و گردنش پیش پسرِ الهه از مو باریک‌تر.

در اوهامش، ماه‌روی بلورینش را می‌دید در یک پیراهن حریر شرابی. موهای مشکی‌اش را رها کرده بود روی شانه و نفس بریده بود از شوهرش...

کامران پارچه‌ی سفید را از روی میز پیانو پایین کشیده و الهه با شور و حرارت جیغ زده بود:

«خداااای من!... کامران اینو برای من خریدی؟»

بعد دست انداخته بود دور گردن او.

کوکب و بی‌بی‌عطیه با چشمانی گرد و قلمبه تماشایشان می‌کردند. بی‌بی از شرم کوبیده بود روی گونه‌اش:

«خدا مرگم بده»

و همراه کوکب سالن را ترک کرده بود تا زن و شوهر راحت باشند.

الهه اما بی‌اعتنا و دیوانه‌کننده لب‌های کامران را بوسیده بود:

«خیلی دوستت دارم... ممنونم»

در این سی‌سال و اندی، چند بار آن لحظه‌ها را مرور کرده بود؟ چند بار در شیرینیِ خاطرات آن بوسه غرق شده بود؟... حسابش از دستش در رفته!

شاید به قدر تارهای سفید سرش و چروک‌های ریز کنار شقیقه‌اش.

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۱۶

در این سی‌سال و اندی، چند بار آن لحظه‌ها را مرور کرده بود؟ چند بار در شیرینیِ خاطرات آن بوسه غرق شده بود؟...
حسابش از دستش در رفته!
شاید به قدر تارهای سفید سرش و چروک‌های ریز کنار شقیقه‌اش.

کامران چانه بالا داد و با لحن پراُبهتش گفت:

- بهش بد کردم اما... من هیچ‌وقت مردنشو نخواستم.

پشت پلک‌های بردیا تصویر گنگی از الهه نقش بسته بود.

گاه خودِ شانزده‌ساله‌ی بی‌کَسَش را می‌دید، گاه پدرِ بی‌مهری را که ترکش کرده بود.

کامران گفت:

- تعلّل نکن.

اسلحه توی دست بردیا فشرده شد.

تمام وجودش نبض گرفته بود.

کامران تشر زد:

- بزن و خودتو راحت کن! بزن پسرِ الهه!

خون به چشم بردیا دوید.

صدای عربده‌اش بندِ دل تانیا و مهگل را پاره کرد:

- اسم ماادر منو به زبوونِ نجســـت نیاارا!

و گلنگدن را کشید و اسلحه را رو به قلب کامران گرفت.

حالا به اندازه‌ی یک ماشه فاصله بود، تا مرگ خیلی چیزها... از خودش و قلب و روح تکه‌پاره شده‌اش گرفته، تا کورسوی امیدی که به عشقِ پرنسس داشت.
همه چیز در این لحظه تباه می‌شد، اگر فقط انگشتش یک فشار کوچک وارد می‌کرد.
کامران زمزمه کرد:
- بزن که هم تو خلاص شی، هم من.
انگشتِ بردیا روی ماشه می‌لرزید...

آریانا شماره‌ی بردیا را گرفت و با دست دیگر گوشی را کنار گوشش نگه داشت.

صورتش ملتهب و سرخ شده بود و لباس‌های خیسش به تنش چسبیده بودند.

بازهم رعدوبرق زد و بارش باران شدت بیش‌تری گرفت.

در انبار، صورت تانیا از درد جمع شد.

نمی‌توانست به کامران نگاه کند.

بردیا با تلخیِ مفرطی گفت:

- تو لیاقت این مرگ آروم رو نداری. تو لیاقتت بدتر از اینناست؛ اما حیف... حیف...

تهِ نگاه عمیق کامران، می‌شد به یغما رفتن یک امپراطوری پُرجلال و جبروت را دید.

پسرِ الهه تقاص مادرش را خوب گرفته بود...

پسرِ الهه همه چیز را از او گرفته بود.

گوشی بردیا توی ماشین جا مانده بود. هی زنگ می‌خورد و کسی جواب نمی‌داد.

اشک‌های آریانا بین قطرات باران گم شدند. گوشی را توی مشتش فشرد.

نبض قلبش را بالای گلو حس می‌کرد.

غمگین و آشفته گفت:

- بابابیمو نمی‌کشی... تو نمی‌کشیش... تو قاتلش نمی‌شی...

یکی از محافظین جلو آمد.

آریانا عقب رفت و جیغ کشید:

- نیاا خودموو می‌کشممم!

او ایستاد و ارسلان رو به خسرو گفت:

- شماره‌ی آقا دیاکو رو بگیر.

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۱۷

انگشت بردیا فشار اندکی به ماشه آورد.
توی هیاهوی ذهنش صدای کسی از بقیه بلندتر بود:
«دوست نداشتنتو بلد نیستم بردیا. یادم نده... توروخدا یادم نده...»
کامران ساده‌تر از آن‌چه انتظار می‌رفت، مرگ و تاوان را پذیرفته بود.
قفسه‌ی سینه‌ی بردیا تند بالا پایین می‌رفت. فشار زیادی روی قلب خود حس می‌کرد.
پلک روی هم گذاشت؛
طولانی و خسته؛
طولانی و دردمند؛

طولانی و تلخ...

اشکی از گوشه‌ی چشم تانیا پایین چکید.

مُردن این مرد هم، دردی از دردهایش دوا نمی‌کرد. حق با بردیا بود.

بردیا چشم باز کرد و اسلحه را پایین آورد.

کامران اخم کوچکی کرد. نگاهش همراه با کلتی که بردیا به کناری پرت کرد، روی زمین سیمانی نشست.

همان لحظه انگار یک دفعه قیل‌وقالِ یک قیامتِ ده‌ساله خاموش شد و کسی آتش بس اعلام کرد؛ کسی در سوت خود دمید و گفت «تمام»...

گفت «آرام باشید و نفس بکشید»...

انگار کسی گَردِ سکوت پاشید روی یک فریاد دیرینه و مهیب.

فقط بردیا ماند و دنیایی زجر...

پشتش به جاوید بود و دلش پیش مادری که حتی حسرت مزارش را به دل داشت. نفس‌هایش آرام نمی‌شد. چیزی قفسه‌ی سینه‌اش را می‌درید، اما می‌دانست این بهترین کار است.

دو روز قبل پس از مشورت و صحبت با افرادش، همگی با هم این تصمیم را گرفته بودند.

زنگ گوشی دیاکو در رعدوبرق دهشتناک بعدی گم شد.

صدای باد و باران از پشت گوشی می‌آمد.

خسرو مضطرب پرسید:

- مورد اضطراریه. آقا پیش شماست؟

شست دیاکو خبردار شد که اتفاقی افتاده.

جواب داد:

_ آره. چی شده؟

مهگل چشم از کامران و بردیا گرفت و رو به او پرسید:

- کیه؟

یک دفعه رنگ از رخ دیاکو پرید و عضلاتش سست شد. سریع و شوکه صدا زد:

- بردیاا!!

بردیا به سمتش آمد:

- مسأله چیه؟

- خسروئه. می‌گه آریانا تو حیاطه...

- خب؟

- اسلحه دستشه...

تانیا محکم کوبید روی گونه‌اش:

- چیییی؟

بردیا با نفسی‌رفته پرسید:

- خب؟

دیاکو آب دهان بلعید. خون در رگ‌هایش وحشیانه پمپاژ می‌شد. با مردمک‌هایی لغزان سکوت کرد.

این خاموشی، تپش‌های قلب بردیا را تندتر کرد.

محکم گوشی را از دست دیاکو کشید و به گوش خود چسباند.

جدی و نگران صدا زد:

- خـــــسرو!

- آقا به دادمون برسید. برسید که خانم اسلحه گذاشتن رو سَر خودشون.

- یا حسین...

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۱۸

ناگهان پشت خط صداها به فریاد تبدیل شد و در هم پیچید:

- اردلاااان... خاااانم...

بردیا به تکاپو افتاد:

_ خسرو اون‌جا چه خبره؟

جوابی نیامد.

در آشوبِ بی‌حدِ آن سمت، صدای حادثه می‌آمد.

بردیا با تشویش عربده کشید:

- خســـــرووو؟!

همان لحظه صدای شلیک گلوله در گوشش پیچید...

پیچید و دنیا پیش چشمش تار شد.

پیچید و تنش لرزید...

پیچید و یک لحظه، نفس، روح، جان همه چیز از وجود او پر کشید...

پیچید و بردیا در یک کلمه، مُرد...

***

فرهاد در واحد را با کلید باز کرد. ساک مشکی دستش بود.
دلارام پشت سرش وارد شد:
- جواب نمی‌ده فرهاد.
- شاید گوشیش جا مونده جایی.
- نکنه چیزی شده؟
- دیاکو گفت همه‌چیز با موفقیت انجام شده. چی می‌خواد بشه عزیزم؟
_ دلشوره دارم...
_ شماره‌ی بقیه رو بگیر.
دلارام این بار نام تانیا را لمس کرد. پوست لبش را می‌جوید.
نگران بود.
چند لحظه بعد فرهاد پرسشگر سر تکان داد.
او گفت:
- تانیام جواب نمی‌ده!

و با حرص قطع کرد و دوباره گرفت.

نمی‌دانست چرا دلهره دارد.

فرهاد از جیب کتش موبایل خود را بیرون آورد و شماره‌ی رهام گرفت.

بی‌پاسخ ماند.

کم‌کم نگرانیِ دلارام به او هم سرایت کرد.

همه با هم که گوشی خود را جا نگذاشته بودند!

- فرهاد...

_ چیزی نشده! الان جواب می‌دن!

حفظِ ظاهر می‌کرد تا ترسِ دلارام کم‌تر شود.

_ بلایی سرشون...

- زبونتو گاز بگیر.

فرهاد برای بار سوم رهام را گرفت و بالاخره او جواب داد:

- بله؟

- چرا هیچ‌کدوم جواب نمی‌دید؟

صدای بحث و جنجال و طوفان از آن سمت خط شنیده می‌شد.

فرهاد پرسید:

- بیرونید؟ چه خبره اون‌جا؟

صدای گریه‌ی تانیا هم می‌آمد.

- چی شده رهام؟ چرا هیچی نمی‌گی؟

در دلِ دلارام رخت می‌شستند. بی‌قرار و ترسان بازوی فرهاد را گرفت:

- چی شده؟

یک دفعه جفت ابروی فرهاد بالا پرید و رنگ از رخش رفت.

دلارام از شدت اضطراب و دلواپسی رو به مرگ بود. صدایش بالا رفت:

- چییی شدههه؟

صورت فرهاد جمع شد و به سستی گوشی را از گوشش فاصله داد...

***

[6/22/2021 10:48 AM]

***

فقط خدا می‌داند و خودش، که در آن چند دقیقه تا برسد به خانه چه کشیده بود.
حالا توی حیاط عمارتش، در چند متریِ آن تصویرِ فاجعه‌آمیز خشکش زده بود.
شاید بختکِ سرنوشت افتاده بود رویش که توان حرکت نداشت.
مقابل آریانا و شهریار، قفل کرده بود انگار.

یکی روی زمین با تنی زخمی و خونین افتاده بود و دیگری لرزان و گریان بالای سرش.
واژه‌ها زیر زبان بردیا یکی نشدند.
نشد که حرف بزند.
نتوانست...
هاج و واج مانده بود و آن بین، صدای گریه‌ی تانیا روی اعصابش رژه می‌رفت.

رهام سریع به تماسش با فرهاد پایان داد و قدم تند کرد سمت شهریار. به کمک یکی دیگر از محافظان، زیر بازوی او را گرفتند و سوار ماشین کردند.
خون زیادی از دست داده بود.
خسرو شروع کرد به توضیح دادن و تندتند جملات آماده‌اش را تحویل بردیا می‌داد. بدون نفس کشیدن، یک ریز و موبه‌مو از

لحظه‌ای که آریانا وارد حیاط شد، تا همین چند دقیقه‌ی پیش که گلوله شلیک شده بود را گزارش می‌کرد.

آسمان هم‌چنان یک‌ریز می‌بارید.

ملیحه خدمتکار خانه، پتو به دست با یک لیوان آب بالای سر آریانا ایستاده بود و از ترس جرأت نداشت سمش برود. خودش هم شوکه بود و مرعوب.

قفل دست و پای بردیا شکسته شد.

با قدم‌های آرامی به آریانا نزدیک شد. هنوز می‌توانست ضربان قلبش را بشنود. هنوز قلبش «گومپ گومپ» به سینه می‌کوبید.

حتی نمی‌شنید خسرو دقیقا چه می‌گوید.

هوش و حواسش پیش بچگی و حماقت‌های بی‌پایان دخترک بود؛ پیش ناشکیبایی بی‌اندازه‌اش، پیش عشق دیوانه‌کننده‌ای که به پدرش داشت و ماحصلش شده بود این تصویر سرخ و خونین...

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۱۹

هوش و حواس بردیا پیش بچگی و حماقت‌های بی‌پایان دخترک بود؛ پیش ناکشیباییِ بی‌اندازه‌اش، پیش عشق دیوانه‌کننده‌ای که به پدرش داشت و ماحصلش شده بود این تصویر سرخ و خونین...

- ... آقا بعدش اردلان دید فرصت دستش اومده، جلو پرید تا اسلحه رو بگیره. خانم نمی‌ذاشت‌و اون وسط گلوله اشتباهی خورد به شهریار که وایساده بود این طرف...

به جای خالی شهریار اشاره کرد و با حرارت و کمی دستپاچگی ادامه داد:

- شهریار همین‌جا بود آقا.

اردلان استارت زد و همراه رهام و شهریار از عمارت خارج شدند.

بیمارستان که نمی‌شد بروند. در این‌جور مواقع یک پزشک آشنای قدیمی شاغل در درمانگاه به دادشان می‌رسید... دکتر فتوحی.

بردیا خیره به تن مرتعش آریانا، درمانده بود... عاجز بود از فهماندن خودش به این دختر... ناامید بود از این همه حمایت او از آن مردک... شکسته بود از این که به پرنسس گفته بود به او

اعتماد کند و صبور باشد، اما دخترک اسلحه چسبانده بود بیخ سرش.

یک درصد فکر نکرده بود به حال دل او؛ به این‌که اگر تاری از موهایش می‌افتاد، بردیا چه خاکی به سرش می‌ریخت؛ چه به روزش می‌آمد!

جلوی پای آریانا، زانویش را روی زمین گذاشت.

یک دور صورت ملتهب او را از نظر گذراند. موهای جلوی سرش چسبیده بودند به پیشانی.

از کِی زیر باران مانده؟...

آریانا فقط می‌لرزید و خیره به شن‌های کف زمین، اشک بود که پیاپی روی پوست قرمز و یخ‌زده‌اش می‌نشست.

پریشان و مات با خود واگویه کرد:

– من نمی‌خواستم بزنمش... یه‌دفعه شلیک شد... نفهمیدم... به‌خدا... نفهمیدم چی شد...

مهگل پشت بردیا ایستاده بود.

نگران از حال آریانا با لحنی تسلی‌دهنده گفت:

- نترس. تیر به شکمش خورده بود. به احتمال خیلی زیاد هیچی نمی‌شه...

بردیا چپ‌چپی حواله‌ی مهگل کرد و بعد با آمیخته‌ای از استیصال و خشم پرسید:

- آریانا می‌خواستی چی‌کار کنی؟

بغض داشت صدای بمش.

آریانا با چشم پُر فقط نگاه کرد.

- نگفتم صبر کن؟

جوابی نشنید.

- نگفتم اعتماد کن بهم؟

بخار دهانش می‌نشست روی صورت پرنسس. مردمک‌های بارانی آریانا دودو می‌زدند.

- گفتم یا نگفتم، حرف بززن!

- من یه‌دفعه فهمیدم که امشب قراره بابامو بگیرید... تو نگفته بو...

بردیا توی صورتش فریاد کشید:

- نگفتم چون می‌دونستم بحث اگه بابایت باشه، دست به هررر حمااقتی می‌زنی و به حرفم گوش نمی‌کنییی!

چانه‌ی کوچک آریانا لرزید و اشک دیگری پایین افتاد.

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۲۰

بردیا با دست به سر او اشاره کرد و فغانش در باغ پیچید:

- ببییین! الان فهمیدی و نتیجش شد اییین!

لب زیرینش را تو کشید و با تأسف سر تکان داد.
آرام نمی‌شد شکاف درون سینه‌اش.
نمی‌توانست این حماقت دخترک را هضم کند.
بلند شد و با حرص پتو را از ملیحه گرفت و روی شانه‌های آریانا انداخت. بعد دستش را پشت کمر او گذاشت و به سمت ساختمان هلش داد:
- راه بیوفت.
قرار بود با مراقبت دیاکو و چند محافظ دیگر کامران امشب را در همان انبار بماند. به طریق ناشناس هم به مشاورش رحمانی پیام فرستاده بودند تا آدم بفرستد و افراد زخمی‌شان را از اطراف ویلا جمع کنند.
آن‌قدر همه چیز توی ذهن بردیا روی هم افتاده بود که نمی‌دانست به کدام فکر کند.

کمی بعد در اتاق را پشت سرشان به‌هم کوبید.

پتو را از روی دوش دخترک برداشت و بازویش را کشید سمت حمام.
آریانا نای مخالفت یا حرف‌زدن نداشت. مدام بغضش را می‌بلعید و از ریزش بیش‌تر اشک‌هایش جلوگیری می‌کرد.
به‌جای پدرِ گناهکارش هم تاوان داده بود، هم روح... پدر هم مادر را از او گرفته بود، هم خواهر را... پدر هیچ‌وقت برایش پدری نکرده بود، اما چه کند که باز برای او پدر بود و دوستش داشت!

در راهروی حمام، بردیا خم شد و جلوی پای او یک جفت دمپایی گذاشت. بعد هم شروع کرد به در آوردن لباس‌های خیسش.
آریانا لرز گرفته بود. شانس می‌آورد مریض نمی‌شد.
مظلومانه به چهره‌ی منبقض و گرفته‌ی بردیا نگاه کرد و لب زد:
- ببخشید...

عکس‌العمل نشان نداد.

بلوز او را در آورد و به سمت وان رفت.

دریچه را بست و شیر آب داغ را باز کرد. صدای شُرشُر آب ضربه می‌زد به سکوت بینشان.

وقتی وان پر شد، بردیا بدون این‌که نگاهش کند گفت:

- بقیه‌ی لباساتم در بیار برو زیر آب داغ.

حرکت نکرد.

بردیا تاکید کرد:

_ زود. مریض می‌شی.

برگشت به‌سوی در، که آریانا بازویش را گرفت:

- صبر کن...

اخم‌هایش توی هم بود:

- بگو.

- نگام کن.

- حرفتو بزن.

- اول نگام کن.

نگاهِ خسته‌اش را پایین کشید و به جنگلی دوخت که نم‌زده و معصوم بود.

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۲۱

آهسته تکرار کرد:

- ببخشید...

بردیا مثل آتشفشان خروشید:

- چیو؟ چیو ببخشم؟ بی‌اعتمادیتو؟ یا این‌که اسلحه گذاشتی رو سر خودت؟

تأسف و درد می‌بارید از چشمانش..

جاوید و هوتن و دم‌ودستگاهشان کم آورده بودند مقابل او، دنیا نتوانسته بود زانوهای او را بلرزاند، آن‌وقت این دخترکِ بی‌فکر و خودخواه، با نشاندن لوله‌ی اسلحه روی سرش، چهار ستون تن او را لرزانده بود.

این‌بار صدای گرفته‌اش سراسر عجز بود و خستگی:

- آریانا من تو کارِ تو موندم! من موندم دیگه از دستت چی‌کار کنم. می‌گی به‌خاطر من از خونِ الهه بگذر، ازت می‌خوام اعتماد کنی و صبور باشی... اون وقت حتی مجال ندادی این شب، صبح بشه؛ اسلحه می‌کشی رو خودت.

- خیلی حالم بد بود. نتونستم خودمو کنترل کنم. ترسیده بودم. می‌ترسیدم از این‌که تو یه شب هم بابایمو از دست بدم، هم تو رو... بفهم منو...

بردیا خم شد توی صورتش:

- باشه. فهمیدم باباته، فهمیدم جونت به جونش بسته‌ست، فهمیدم زمینِ خدا بره آسمون یا آسمونش بیاد پایین، تو باز دل نمی‌کنی از اون خدانشناس. همه‌ی اینا رو فهمیدم... ولی یه بار، محض رضایِ اون بالایی، یه بارم که شده تو منو بفهم. تو عمق دردمو بفهم. تو خودتو بذار جای من. بگو این آدم چیا شنیده، چیا دیده، چند بار مُرده، چند بار جونش به لب رسیده، بگو این مرد چی کشیده و من ازش خواستم چی رو ببخشه...

نبض شقیقه‌اش تند می‌زد و صورتش گداخته شده بود:

- مادر من جوونیش تباه شده، هیچ... روحش به باد رفته، اونم هیچ... به جسم زنده و مرده‌شم دست درازی شده. اون وقت تو وای‌میستی جلوی من می‌گی ببخش و بگذر. منم گفتم باشه و ازت خواستم صبر کنی...

انگشت اشاره‌اش را انداخت زیر بند خیس تاپِ آریانا. آن را بالا آورد و متاسف، ادامه داد:

- تو خودتو می‌ندازی به این حال!

آریانا خاموش بود.

او کمر صاف کرد و به تلخی لبخند زد:

_ حالا کی کیو نمی‌فهمه دخترِ خوب؟

پرنسس گریه‌اش گرفت برای غم او؛ برای این خنده‌ی زهرآلودش؛ برای آن بغض سنگینی که در هر کلمه‌اش حس می‌شد.

جلو رفت و دستش را دور کمر مردی حلقه کرد که گاه درد بود و گاه درمان.

اخم بردیا باز شد.

دخترک حالا سرش را به سینه‌ی او تکیه داده بود.

محزون زمزمه کرد:

- خیلی دوستت دارم...

بردیا جا خورد و قلبش لرزید.

دستش بالا آمد و روی موهای آریانا نشست. دست دیگرش را نیز دور تن ظریف او پیچید:

- دیگه نکن این‌کارو باهام... انقدر بی‌انصافی نکن.

محکم‌تر خودش را به او چسباند:

- اشتباه کردم...

- مُردم و زنده شدم تا برسم این‌جا...

و خم شد و لب‌هایش را روی موهای دخترک گذاشت.

آریانا سرش را بالا گرفت و پرسید:

- شهریار خوب می‌شه، نه؟

_ آره!

_ به‌خدا نمی‌خواستم بهش آسیب برسه... من نمی‌خواستم به هیچ‌کس آسیب برسه... من...

- ششش... الان یه دکترِ خوب کنارشه. حتما خوب می‌شه. فکرشو نکن؛ ولی عبرت بگیر. اسلحه شوخی‌بردار نیست.

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۲۲

کمی بعد بردیا کنار پنجره‌ی اتاقِ او ایستاده بود و آریانا زیر دوش آب گرم، حمام می‌کرد.
ساعت از سه بامداد گذشته بود.
آسمان کماکان آرام و قرار نداشت.
فردا روز بزرگی بود.
باید اول اجازه می‌داد آریانا یک دل سیر پدرش را ببیند و بعد مدارک را به علاوه‌ی کامران، تحویل پلیس می‌داد و کوسِ رسوایی او را در اصفهان و تهران به صدا درمی‌آورد.
فردا جاوید علناً بی‌اعتبار و بی‌سرمایه می‌شد و همه‌ی داروَندار و قدرتش را از دست می‌داد.

این وسط فکرش درگیر حساب‌های بانکی آریانا و تمام مجتمع‌ها و زمین‌ها و خانه‌هایی بود که احتمالا قبلا توسط کامران به نامش زده شده بود و از فردا همه‌اش مسدود و ضبط می‌شد.
باید کاری می‌کرد. نمی‌توانست اجازه دهد دخترک خودش را بی‌پشتوانه حس کند. باید بالافاصله پس از این اتفاق، خانه‌ی الهیه و واحدی که در برج ققنوس داشت را به نام او بزند.

آریانا با حوله‌ی تن‌پوش از حمام بیرون آمد.
دمای اتاق به حدی بالا بود که جریانی از هوای گرم به صورتش خورد.
فهمید بردیا پکیج را تا آخرین درجه بالا برده.
گفت:
- زیادی گرمه...
بردیا به سمتش چرخید:

- می‌دونم. خوبه برات. زود لباس تنت کن.

دست خودش نبود. افسارِ نگاهش دست دلش افتاد و سرکشانه یک دور سرتاپای او را چک کرد.

در آن حوله‌ی کوتاه صورتی، بیش‌تر شبیه دختربچه‌ها شده بود. این فرشته‌ی کوچک، دیوانه‌اش می‌کرد.

آریانا زیر نگاهِ داغ او تاب نیاورد.

با شرم پرسید:

- چیه؟

بردیا آرام پلک روی هم گذاشت:

_ هیچی.

و نفسش را بیرون داد:

-چند دقیقه دیگه میام.

او از اتاق بیرون رفت و پشتِ دری که بسته شد، آریانا به آینده‌ای فکر کرد که یقینا آرام نبود...

کمی بعد ابرها آهسته‌تر می‌گریستند. قطرات نم‌نم و ریز روی زمین می‌نشستند و صدایشان ملودیِ روح‌نوازی ساخته بود. در آغوشِ بردیا دراز کشیده و سر چسبانده بود به سینه‌اش. صدای قلب او را می‌شنید و در هر تپش قربان‌صدقه‌اش می‌رفت.

دنیا چه‌قدر آرام بود در نظرشان.

انگار در سیّاره‌ای دورتر از زمین، نفس می‌کشیدند.

بردیا حین نوازش موهای او زمزمه کرد:

- از یادت می‌برم این روزا رو. همه چیزو از یادت می‌برم... همه‌چیزو جبران می‌کنم... کم‌کم می‌بخشی منو...

مکث کرد.

به صورت آریانا چشم دوخت و وقتی ندامت، تمنا و عشق در صدایش لانه کرده بود پرسید:

_ یه روزی می‌بخشی نه؟

نگاهِ آریانا در نگاهِ خواهشمندانه و منتظرِ او ماند؛ اما لب‌هایش تکان نخوردند.

بردیا اندوهگین لبخند زد:

_ از این‌جا به بعد، زندگیمو وقف همین می‌کنم... تا آخرین ثانیه‌ای که نفس بکشم!

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۲۳

نگاهِ آریانا در نگاهِ خواهشمندانه و منتظرِ او ماند؛ اما لب‌هایش تکان نخوردند.

بردیا اندوهگین لبخند زد:

_ از این‌جا به بعد، زندگیمو وقف همین می‌کنم... تا آخرین ثانیه‌ای که نفس بکشم!

طولانی پلک روی هم گذاشت. زمزمه‌ی بردیا در گوشش پیچید:

_ یه روزی ما هم زندگی می‌کنیم...

- مثل بقیه‌ی مردم عادی؟

سرش را نرم بوسید و جواب داد:

- عاشق‌تر از بقیه‌ی مردم عادی.

فکر آریانا پیش پدر و شهریار بود.

دست کشید به صورت بردیا؛ به آن ته‌ریش‌های جذاب. جان می‌داد برای رج به رج خطوطِ صورت این مرد.

- خونه‌ی خودمونو می‌سازیم؛ می‌شه آشیونه‌مون. بعدش یه خونواده‌ی بزرگ می‌شیم...

بردیا با لحنی خواستی، حرف او را بُرید:

- یه بچه کافیه!

- چرا یکی؟ من دوس دارم خونوادمون بزرگ باشه.

- نمی‌خوام عذاب حاملگی و زایمان رو بیش‌تر از یه بار بکشی؛ اما البته که بدن خودته و تصمیم آخر رو تو این مورد تو می‌گیری.

این حرف‌ها، رویاپردازی بزرگی بود برای دو نفری که مثل دو خط موازی بودند و به‌هم رسیدنشان، تمامِ قواعد دنیا را زیر سوال می‌برد!

- یعنی منو این‌قدر دوست داری که نمی‌خوای دو بار طعم پدر شدنو بچشی؟

بردیا سر جا کمی نیم‌خیز شد، اول پیشانی او را بوسید، بعد نوبت به چشم‌ها و گونه‌ی دخترک رسید که زیر باران بوسه‌ها بماند:

_ تو رو بیش‌تر از "این‌قدر" دوست دارم؛ خیلی بیش‌تر!

تمام وجود آریانا گرم و شیرین شد.

عاشقانه و با ناز خندید:

_ حالا دختر یا پسر؟

- دختر باشه.

- ولی من پسر دوست داشتم.

بردیا اخم ریزی کرد و با نهایت عشق گفت:

_ نه! دخترِ باباییش بشه...

آریانا سکوت کرد و فقط به صدای نفس‌های او گوش سپرد.

بردیا به قشنگیِ آهنگِ یک پدر آهسته گفت:

- اگه به اندازه‌ای که مامانش عاشق بابای خودشه، اونم عاشق من باشه دیگه هیچی از دنیا نمی‌خوام.

و چشم بست و عطر موهای پرنسس را نفس کشید:

- دخترمم قراره مثل خودت بوی بهشت بده.

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۲۴

آریانا بی‌قرار و عاشق لب زد:

_ بردیا...

پُرحرارت و گرم جواب داد:

_ جان دلم؟

- خیلی دوستت دارم...

تارهای دل بردیا تکان خوردند.

شده بودند شبیهِ همان شوالیه و پرنسسی که یک‌زمانی در قفنوس، صدای عاشقانه‌هایشان گوش فلک را کَر می‌کرد!

مردانه و نرم خندید:

_ این شد دو... امشب دومین باره می‌شنوم... نمی‌گی دلم دووم نمیاره؟

- اما جواب هیچ‌کدومو ندادی!

بردیا دوباره نیم‌خیز شد و خیمه زد به رویش.

اخم ریز و جذابش با روح و روان دخترک بازی می‌کرد و هرم نفس‌هایش، او را به جنون می‌کشید.

بوسه‌ای روی لب پرنسس کاشت و عاشقانه زمزمه کرد:

_ عشقی که به تو دارم با کلمه‌ها گفته نمی‌شه...

بعد دست آریانا را روی قلب کوبان خود گذاشت. ضربان سرسام‌آورش زیر انگشتان او حس می‌شد.

پرسید:

- جواب، بهتر از این؟

چشمان پرنسس در تاریکی اتاق درخشید.

پُر شده بود مردمک‌های سبز و درشتش.

بردیا به رسم قانون نانوشته‌ی بینشان، پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و یک‌آن هر دو لبریز شدند از آرامش و شیفتگی.

این حسِ ناب و خوب را با هیچ‌چیز در این دنیا عوض نمی‌کرد.

***

کمال پرسید:

- مطمئنید باید این عملیات امروز انجام بشه؟

صدای جاوید در سر رحمانی رنگ گرفت:

«اون شب حتی اگه قیامتم به پا شد، باید کارِ هوتن‌و تموم کنید. شیرفهم شدی رحمانی؟»

تردید را کنار گذاشت و با قاطعیت، جواب کمال را داد:

- جاویدخان از دو هفته پیش دستور مستقیم این عملیات رو دادن. تأکیدم کردن که هرگز لغو نشه. فقط به جای شب، تو

روز انجامش می‌دید! زمانی برای صبرکردن نداریم. باید زودتر آقا رو پیدا کنیم.

- اما اگر حادثه‌ی دیشب، زیر سرِ هوتن نباشه چی؟

- فرقی نداره کمال! مغزِ اون شغال باید امروز متلاشی بشه.

_ تو روز، کارمون سخته...

_ از پسش برمیای پسر. روز و شب نداره!

کمال اطاعت کرد و به افرادش پیام فرستاد.

او و رحمانی، از مورد اعتمادترین افراد کامران جاوید بودند.

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۲۵

همان وقت هوتن وسط سالن ویلایش مقابل اسماعیلِ گردن‌کلفت ایستاده بود.

ساعتی پیش یکی از نفوذی‌هایش پیغام فرستاده بود که شبِ گذشته، جاوید در تهران ربوده شده و خبری از او نیست. منبع، موثق بود و با توجه به سکوتِ کاخ شیاطین و افرادش می‌شد پِی به صحّت ماجرا برد. هوتن یقین داشت که بردیا، جاوید را ربوده و کامران هنوز نفس می‌کشید. حدس می‌زد این تزلزل و خرّیت بردیا، به آن پرنسس کوچولو مربوط می‌شود. از صبح اطراف عمارت را به هر مشّقّتی زیر نظر داشتند. به شکلی که توی دام‌های شناساییِ دیاکو گرفتار نشوند و او بویی نبرد.

هنوز خروج بردیا و آریانا از خانه رؤیت نشده بود و به این یعنی فرصت داشتند تا به کامران برسند.

پسرِ فخرالزمان و داریوش، چشم در چشم اسماعیل گفت:

- امروز تمومش کن.

- حتما! اگه تا شب مغز جاوید سوراخ نشد، اسماعیل نیسم.

هوتن دست گذاشت روی شانه‌ی او:

_ نصفه‌نیمه نذار این‌کارو.

_ خیالت تخت آقا!

- و مطمئن شو که جلوی دخترش می‌میره!

همان لحظه، دورتر از اسماعیل و هوتن، رحمانی به سیبیل باریکش دست کشید.

سعی کرد به افکارش نظم بدهد.

چند سال گشته بودند به دنبال هویت اصلی و نام «هوتن»، حالا که آدرسش را داشتند و فرصت دستشان بود، نباید تعلّل می‌کردند.

دو هفته قبل با کامران راجع‌به کشتن هوتن صحبت کرده بودند و او جمعه، یکم آذرماه، را به عنوان زمان دقیق حمله مشخص کرده بود؛ یعنی بعداز جلسه‌ی سرنوشت‌سازی که با رؤسا داشت. رحمانی هم به همراه کمال و دیگر افرادشان سه روز قبل راهی تهران شده بودند.

کراواتش را کمی شل کرد و به کمال دستور داد:

- از بچه‌ها خبر بگیر ببین سرنخی پیدا کردن یا نه.

- چشم آقا.

رحمانی نفسش را فوت کرد و نگاهش به دنبال خروج کمال از اتاق، تا پشتِ در کشیده شد.

دل توی دل هوتن نبود.

هیجان و بی‌طاقتی در بندبند تنش حس می‌شد.

بردیا کارش را سخت کرده بود، اما البته که نمی‌توانست مانعش شود. پسره‌ی الدنگ بعد از آن‌همه درس، نه‌تنها حقِ استادشاگردی را به‌جا نیاورده بود، بلکه آن‌طور که از شواهد پیداست قصد داشت از خون جاوید هم بگذرد. اما کور خوانده! فراموش کرده هوتن کارش را بلد است و در هر شرایط راهی پیدا می‌کند.

این‌همه سال نجنگیده بود که تلاش‌هایش را یک عشقِ احمقانه به باد بدهد.

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۲۶

اسماعیل برگشت سمت آرش که شقّ‌ورَق و گوش‌به‌فرمان پشت سرشان ایستاده بود. یک نگاه به ساک چرم و مشکیِ کنار پای او انداخت و یک نگاه به چشمان عقابی و تیزش.
آرش یکی از بهترین اِسنایپرهای خاورمیانه بود. چند وقت یک‌بار توسط جمعی از روئسا برای مهم‌ترین ترورها انتخاب می‌شد و سابقه نداشت در عملیات‌هایش شکست بخورد.
هوتن با کمک چند رابط بسیار قوی به او دسترسی پیدا کرده بود و با صرف هزینه‌ای میلیاردی به تهران آورده بودش.
یقین داشت تنها کسی که می‌تواند شاخِ آن غول بی‌شاخ‌ودم را بشکند همین تک‌تیراندازِ قهّار است!

رحمانی فکر رئیسش بود.
به کامران وفادار بود و حالا دلش شورِ او را می‌زد.

از میز فاصله گرفت و پشت پنجره، به آسمانِ دودگرفته‌ی تهران خیره شد.
انتظار نداشت شرایط این‌قدر پیچیده شود. نمی‌دانست ربوده شدن جاوید را به هوتن ربط دهد یا دیگر دشمنان بی‌شمارشان.
آب دهانش را بلعید. عرق کرده و ذهنش به شدت درگیر بود. نباید غیبت جاوید به بیرون درز می‌کرد و فرصت دست لاشخورها می‌افتاد. باید هر چه سریع‌تر با کشتن هوتن و یافتن کامران از این بحران خارج می‌شدند.
به ساعت مچی‌اش نگاه کرد.

فقط سه ساعت به شروع عملیات مانده بود...

***

دستم را گرفت و خیره به چشمانِ بی‌تاب و نگرانم گفت:

- کنارتم. اینو فراموش نکن.

پشتم به حضورش گرم بود اما نمی‌توانستم نگران نباشم. تا ساعتی دیگر، همه چیز برای نام خانوادگی «جاوید» تمام می‌شد.

تا ساعتی دیگر، از فامیلیِ پرآوازه‌ام تنها یک لکّه‌ی ننگ به جا می‌ماند که احتمالا تا آخر عمر، ردش روی پیشانی‌ام دیده می‌شد.

تا ساعتی دیگر، دشمن‌ها دندان تیز می‌کردند برای بلعیدنِ پدر باأُبهّتم؛ پدری که تا همین دیروز از سایه‌اش هم وحشت داشتند!

برای خودم و حساب‌های بانکیِ میلیاردی‌ام ناراحت نبودم؛ همه‌ی غصه‌ام خلاصه می‌شد در مردی

که یک عمر پرستیده بودمش... و یک روز وسط سالن همین خانه، کسی ثابت کرده بود که کامران فقط یک سنگ‌دل نیست؛ قاتل هم هست!

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۲۷

هر دو آماده بودیم.
کمی بعد قرار بود پدر را ببینم و بعد بردیا او را به پلیس تحویل دهد.
جنایاتش در حق الهه اثبات می‌شد و تاوان تمام قتل‌هایی که به گردن داشت را پس می‌داد.

حس عجیبی داشتم.

دیدار با پدر، آن هم بعد از دو ماه و در این شرایط خیلی سخت بود.

می‌دانم که بردیا هم لحظات آسانی را پشت سر نمی‌گذاشت؛ انگار همه در آستانه‌ی یک رویداد مهم بودیم.

با حس و حال غریبی گفتم:

- دلم داره شور می‌زنه بردیا.

دست کشید روی شالم:

- آروم باش. تازه از امروز به بعد ما قراره زندگی کنیم. به این زودی یادت رفت؟

- خوشبخت زندگی می‌کنیم. آره؟

- شک داری؟

شک داشتم و کسی مدام توی سرم می‌پرسید: «بابایی‌ات که اعدام شد چه می‌شود؟»...

خودِ قوی و عاقلم پاسخ می‌داد:

«بابایی ِ من ظلم کرده. زندگیای زیادی رو گرفته. باید به دست قانون مجازات بشه.»

این‌ها را می‌دانستم؛ اما فاصله‌ی دانستن و به دل‌فهماندن زیاد بود! دل‌ها حرف عقل و زبان را خوب نمی‌فهمیدند. دل‌ها کار خودشان را می‌کنند و بعد که سرشان به سنگ خورد، با کوله‌باری از خراش و شکستگی برمی‌گردند پیش عقل...

حالا من هی برای دلِ غصه‌دارم از جنایات پدر قصه ببافم، او با زندانی شدن و یا بدتر از آن، اعدام شدن آن مرد، کنار می‌آید؟... البته که نه!

بردیا رقصِ مردمک‌های لغزانم را دید و پرسید:

_ قبل از رفتن، یه قول و قراری بذاریم باهم؟

- اوهوم؛ بذاریم.

دست کشید روی موهایم:

_ من و تو خیلی زود تو خونه‌ی خودمون یه زندگی عادّی رو شروع می‌کنیم. تو خانمِ اون خونه می‌شی، مادرِ دخترم می‌شی...

وسط آن همه آشوب، شنیدن این جملات، شیرین بود.

مادرشدن در خانه‌ی او رویای قشنگی بود.

با چشم پُر پلک زدم.

می‌شد یک روز ما هم بخندیم. یک روز که «گذشته» خرخره‌مان را نچسبد و آینده نگرانمان نکند! یک روز که فقط من باشم و این مرد... و به تلافیِ هر چه من کشیدم و هر چه او کشید، یک دلِ سیر بخندیم و عاشقی کنیم.

بردیا با انگشت شست، نمِ زیر چشمم را گرفت و اخم ریزی کرد:

- حالا چون خیلی اصرار داشتی، یه پسرم کنارش.

- دیوونه!

- دیشب بعد از این‌که تو خوابیدی، من خیلی فکر کردم.

- به چی؟

از آن فاصله‌ی کم با حرارتی سوزان لب زد:

_ به اسم دخترمون...

دلم زیر و رو شد.

جایی‌که من ایستاده بودم، یک قدم با خوشبختی فاصله بود؛ فقط یک قدم...

خندید:

_ نمی‌پرسی چی انتخاب کردم؟

- چی انتخاب کردی؟

- «روژین»...

دل در سینه‌ام لرزید.

او ادامه داد:

یه اسم اصیلِ کُردیه به معنی روشن و تابان. می‌دونم دخترِ بابا، خورشیدِ زندگیمون می‌شه.

خیره به این رویاپردازی و دیوانگی‌اش، ندانستم بخندم یا گریه کنم؛ ندانستم فریاد بزنم یا سکوت کنم. فقط مات ماندم و چشمم پُرتر شد.

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۲۸

- چی انتخاب کردی؟

- «روژین»...

دل در سینه‌ام لرزید.

او ادامه داد:

یه اسم اصیلِ کُردیه به معنی روشن و تابان. می‌دونم دخترِ بابا، خورشیدِ زندگیمون می‌شه. خیره به این رویاپردازی و دیوانگی‌اش، ندانستم بخندم یا گریه کنم؛ ندانستم فریاد بزنم یا سکوت کنم. فقط مات ماندم و چشمم پُرتر شد.

اسمی که انتخاب کرده بود، به اسم مادرم هم شباهت داشت و می‌دانم این کارش عمدی بود.

خم شد و جایی نزدیک لب‌هایم را با محبتی عمیق بوسید.

زبریِ ته‌ریشش روی پوستم نشست.

ضربان قلبم روی هزار رفت و گرم شدم از درون. بوسه‌هایش شیرین‌تر از عسل بودند!

در صورتم نجوا کرد:

- موافق قول و قرارمون هستی؟

با تبی داغ، جواب دادم:

- می‌شه نباشم؟ این بزرگ‌ترین آرزوی منه...

چند لحظه بعد، دستش به سمت گوشواره‌هایم رفتت.

تعجب کردم:

- چی‌کار می‌کنی؟

یک لنگه را درآورد و مشغول باز کردنِ چفت دیگری شد:

- عجله نکن.

آن‌ها را روی میز عسلی می‌گذاشت که گفت:

- می‌خوام عهدمون رو آویزه‌ی گوشت کنم!

گیج و پرسشگر نگاهش می‌کردم.

از جیب کتش، جعبه‌ی کوچکی درآورد. یک جفت گوشواره‌ی جواهر به شکل خانه بود که داخل آن هلال نازک ماه با طرح نگین کار شده بود.

باز دلم بنای ناسازگاری گذاشت؛ نرم‌نرمک ریخت کف سینه‌ام.

صدای عاشقش از روزهای دورمان به گوشم رسید:

«تو ماه این آسمونی، تا آخرش بمون و بدرخش.»

وقتیِ انداختن آن‌ها، گفت:

- کادوی تولّدته.

زبانم بند آمده بود و حالا چیزی به سنگینیِ یک عهدِ عاشقانه، از گوش‌هایم آویزان بود.

بردیا سرش را پیش کشید. تک‌تک سلول‌های تنم به ولوله افتاده بودند.

با تفسی گرم، درست کنار گوشم پچ زد:

- این‌جوری هیچ‌وقت یادت نمی‌ره چه قراری گذاشتیم.

تا من به خودم و احساساتم مسلّط شوم، کف دستش را به‌سویم گرفت.

دو حلقه‌ی ساده‌ی جواهر بود!

می‌خواست دیوانه‌ام کند؟!

- اینا رو با عشق خریدم!

با این حرف، کنایه زد به شبی که در خانه‌ی الهیه گفته بودم:

«این حلقه‌ای که با عشق و امید خریده شده، جاش تو انگشتِ ما نیست.... حق ما همونایییه که به قصد نمایش و فیلم بازی کردن خریدی! لیاقت ما همونه!»

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۲۹

هنوز در حال و هوای گذشته سیر می‌کردم که گفت:
_ می‌ره تو انگشتمون، دیگه هم در نمی‌آد؛ مگر از دست غسال، اونم بعد مرگ.
با بغض و لرزان نجوا کردم:
_ بردیا...

- جان دلم؟

سیب گلویم تکان خورد و گره‌ی بغضم کمی پایین‌تر رفت.

فقط نگاهش کردم. فریادِ احساسم بلند بود، اما زبانم نمی‌چرخید. دو گوی سیاهش کعبه‌ی احساسم بودند؛ می‌پرستیدم لحظه‌های با او بودن را...

حالم را فهمید.

مهربان لبخند زد و پیشانی‌ام را بوسید. بعد دستانش را دور تنم پیچید و محکم بغلم کرد.

با چشمی بسته عطر تنش را نفس کشیدم. هیچ‌جا برایم به اندازه‌ی آغوش آشنای او گرم و امن نبود.

وقت بوییدنِ موهایم گفت:

- بهشت من تویی...

با دل بی‌قرارم زمزمه کردم:

- تو همه چیز منی...

کمی بعد در صندلی جلوی هیوندا آزرا کنار بردیا نشسته بودم.
به لحظه‌ای که پدر را می‌دیدم فکر می‌کردم.
دل توی دلم نبود.
اضطراب و اشتیاق از درون بی‌چاره‌ام کرده بود و ته دلم به‌هم می‌پیچید.
نمی‌دانم چرا؛ ولی یقین داشتم تا سال‌ها این ظهرِ پاییزی را از یاد نخواهم برد...

***

کمال و بیست و نُه تن از ماهرترین افراد جاوید با چهره‌هایی پوشیده درست پشت ویلای هوتن از ماشین‌هایشان پیاده شدند. به نوبت و بی‌سروصدا از بالای دیوار پریدند داخل باغ، طبق برنامه‌ی قبلی به دو گروهِ پانزده نفره تقسیم شدند و هر دسته با قدم‌هایی شمرده به یک سو رفتند.

هدفشان، کشتنِ هوتن بود!

بردیا و آریانا در ماشین بودند.
حین رانندگی، نگاهی به چهره‌ی پرالتهاب آریانا کرد و دست عرق‌کرده‌ی او را گرفت. یخ بود.
گلایه کرد:
- قرار نبود این‌جوری کنی.
- حالش خوبه، آره؟
بردیا دندان گذاشت روی جگرش و حرصش را کنترل کرد:
- خوبه؛ صحیح و سالم.

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۳۰

آریانا شنید و باز آرام نشد.
از پشت شیشه به آسمان نگاه کرد. دلش داشت منفجر می‌شد...

همان وقت دو نفر از آدم‌های هوتن در صندلی عقبِ تاکسی سمند، با فاصله‌ای مشخص ماشین بردیا را تعقیب می‌کردند. موقعیت مکانی‌شان لحظه به لحظه توسط اسماعیل و آرش چک می‌شد. می‌دانستند پس از توقف ماشین، زمان زیادی برای تصمیم‌گیری ندارند و باید خیلی سریع در مکان مناسب جای‌گیری کنند تا آرش بتواند کارش را انجام دهد... و کارش، گرفتنِ نفسِ جاوید بود!

بردیا با اخم نگاه کوتاهی به آریانا کرد.

پرنسس خیره به نقطه‌ای دوردست در آسمان، توی فکر فرو رفته بود. پلک زد و مژه‌هایش خیس شد.

در گوشه‌ی ذهنش، دخترکوچولویی دنبال دکتر شهروان‌مهر تا ایوان عمارتِ جاوید دوید:

«عمو دکتر صبر کن!»

دکتر برگشته و آریانای پنج‌ساله را نفس‌زنان جلوی پایش دیده بود؛ با آن چشمان درشت بارانی و بغض کودکانه‌ای که به زور نگهش می‌داشت.

«باباجونیم زود خوب می‌شه؟»

دست کشیده بود روی موهای پرنسس و لبخند زده بود:

«بله که می‌شه دخترم. یه تب و لرز ساده‌ست.»

«نمی‌شه کمکش کنم تا بتونه میکروبا رو شکست بده؟»

دکتر، دخترکِ ساده و مهربانِ کامران را به لبخندی پدرانه میهمان کرده و پرسیده بود:

«چه‌جوری می‌خوای کمک کنی؟»

آریانا دست برده بود زیر چانه‌اش. بعد از کمی فکر معصومانه و شیرین جواب داده بود:

«شما که دکترید از تب و لرزش برداریدو بریزید تو بدن من، که یه‌خورده‌م من باهاشون دعوا کنم... بابابیم خسته شد؛ از دیروز همه‌ش داره تنهایی با میکروبا می‌جنگه.»

شهروان‌مهر بی‌اراده مکث کرده و نگاهش کشیده شده بود به داخل ساختمان... به آن دیکتاتورِ مستبدی که روی تخت خوابیده بود، نمی‌آمد صاحب همچین فرشته‌کوچولویی باشد!

گفته بود:

«پدرت مرد قوی‌ایه. بهت قول می‌دم تا فردا خوب می‌شه. اگر نشد، از تو کمک می‌گیرم. باشه جانم؟»

آریانا امیدوارانه با چشمانی درخشان سر کج کرده بود:

«باشه.»

پشت دستش را به خیسی زیر چشمش کشید.

بیش‌تر بارید.

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۳۱

بردیا بازهم کوتاه نگاهش کرد. عصبانی بود.
او و کامران زیاد غرق کرده بودند این زمرّدهای سبز را...
نفسش را فوت کرد و دست آریانا را نزدیک لبانش برد؛ آن را بوسید و گذاشت روی پای خود.
تارهای دلِ آریانا لرزیدند و گرم شدند.

صدای مهیب و سرسام‌آورِ پارسِ سگ‌های هوتن در همه‌ی باغ پیچیده بود. افراد کمال با سلاح‌هایی که به صداخفه‌کن مجهز بود، قریب به پانزده نفر از محافظین را نقش بر زمین کردند. پنج نفر پشت ساختمان مانده بودند تا از گریختن هوتن جلوگیری کنند و از طرفی اجازه ندهند کسی قفل قفس سگ‌ها را باز کند.

کمال با هوشیاری و قدم‌هایی تند وارد ساختمان شد. دو نفر هم پشت سرش او را پوشش می‌دادند.

درست از بالای پله‌ها یکی از محافظین در حال پایین آمدن بود که کمال سریع متوجهش شد و با یک گلوله قلبش را مورد اصابت قرار داد. دو نفر از سمت چپ پله‌ها و خودش از سمت راست، راهی طبقه‌ی بالا شدند. احتمالا هوتن آن‌جا بود.

بردیا مقابل انبارِ دو طبقه، ماشین را نگه داشت.

محیط، به شهرک صنعتیِ قدیمی و فرسوده شباهت داشت.
اطراف ساختمان‌های متروکه و انبارها، انواع زباله و گونی‌های مختلف ریخته شده بود و آن‌طور که از شواهد پیدا بود، نمی‌شد انتظار داشت کسی جز آن‌ها در این حوالی باشد.
قلب آریانا توی سینه‌اش بال‌بال می‌زد.
وقت نگاه کردن به ون سیاه، تمام تنش یخ‌زده بود و چیزی ته دلش به‌هم می‌پیچید.
رهام، تانیا و مهگل کنار ون بودند. فرهاد و دلارام هم صبح وارد تهران شده و دقایقی پیش خود را به این‌جا رسانده بودند.
بردیا آرام گفت:
- پیاده شو عزیزم.
دست آریانا نشست روی دستگیره ماشین.
آشکارا می‌لرزید.
بردیا ارتعاش انگشتان او را دید و خودش پیاده شد، ماشین را دور زد و در را برایش باز کرد.

نگاهِ خیس آریانا، از پشت شیشه، دوخته به ون بود. انگار کسی توی دلش نشسته بود و تندتند رخت می‌شست!پدرش، همان مردی که در آستانه‌ی سقوط بود، درون آن ماشین نشسته بود...

سمند زرد رنگ، کمی دورتر از آن‌ها، ترمز کرد و آرش و اسماعیل بدون اتلاف وقت پیاده شدند.

□□□

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۳۲

اسماعیل با قدم‌های تند جلو می‌رفت که متوجه شد آرش ایستاده.

برگشت و متعجب پرسید:

- چته؟

او انگشتش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد. اسماعیل در دم خاموش شد.

آریش با نگاهی دقیق یک دور موقعیت وَن و بناهای اطراف را چک کرد.

در ذهن، مسافت تقریبی کامران از ساختمان‌ها را تخمین زد.

باید تصمیم می‌گرفت. زمان زیادی نداشتند. باید سریع‌تر محلِ شلیک را انتخاب کرد.

چند لحظه بعد، انگشتش را سوی سه بنای پنج‌طبقه که کنار هم بودند، گرفت و گفت:

_ اون‌جا.

نیش اسماعیل باز شد:

- کارِت درسته.

آرش بند ساک را محکم‌تر بین مشتش گرفت و دویدند سمت محل مورد نظر.

کمال و افرادش در خانه‌ی هوتن بودند.

یکی‌یکی اتاق‌ها را چک می‌کردند اما او را نمیافتند. امکان نداشت از ویلا خارج شده باشد، چون از ساعت‌ها قبل این‌جا را زیر نظر داشتند.

کمال نفس‌نفس می‌زد و پیشانی‌اش خیس عرق بود. می‌دانست مردک همین‌جاست و حیله‌ای سوار کرده. اسلحه را محکم نگه‌داشت و دقیق‌تر اطراف را پایید.

به رحمانی قول داده بود؛ از رحمانی مهم‌تر، جاویدخان روی او حساب کرده بود. باید موفق می‌شد. باید عکسی از جنازه‌ی هوتن را تحویل کامران می‌داد!

سالن دایره‌ای شکل را دور زد.

فقط یک اتاق باقی مانده بود.

به سیامک اشاره کرد تا او از سمت دیگر با قدم‌هایی بی‌صدا به در نزدیک شود. سیامک اطاعت کرد و همین‌که قصد داشت پا بگذارد داخل، با یک شلیک دقیق به وسط پیشانی‌اش، در دم جان باخت!

کمال با نگاهش، نقش بر زمین‌شدنِ او را دنبال کرد و دندان به‌هم سایید.

چشمانش حالت وحشی‌تری گرفت.

حالا تردیدی نداشت که هوتن در این اتاق است و برای زیستن دست‌وپا می‌زند. این، آخرین تقلّاهای او بود.

درست کنارِ در، وقتی اسلحه را بین انگشت‌هایش گرفته بود، پشتش را به دیوار چسباند و این‌بار به مازیار دستور داد جلو بیاید. با انگشت اشاره به خودش و او اشاره کرد و فهماند که سرش را بدزدد و بالاتنه‌اش را خم کند. مازیار سر تکان داد و با گاردی آماده و هجومی، منتظر فرمان کمال ماند.
یک‌دفعه هر دو وقتِ ورود به اتاق، سرشان را دزدیدند و پا در درگاه گذاشتند.
در یک ثانیه، کمال سریع شلیک کرد و آخرین محافظِ هوتن را زد. اما مازیار از ناحیه شکمش تیر خورد و افتاد.

هوتن کاملا خونسرد روی صندلی نشسته بود و پیپ می‌کشید. انگار خودش هم می‌دانست این‌جا خط پایان است... می‌دانست و پذیرفته بود!

[6/22/2021 10:48 AM]

#پارت۶۳۳

آریانا از ماشین پیاده شد. بردیا کنارش بود. از مقابل او گذشت و با غمی بی‌اندازه، جلو رفت. هر گام را که می‌گذاشت، ضربان قلبش برای دیدار پدر، بیش‌تر اوج می‌گرفت.
رهام درِ پشتیِ ون را گشود.

همین‌که نگاه آریانا به قامت پدر افتاد، دلش ریخت و با چانه‌ای لرزان لب زد:

- بابایی...

و با بغضی شکسته دوید سمتش.

کامران سَر برگرداند و ناگهان دید کسی سخت و محکم کتش را چسبید و در آغوش کشیدش. نگاهش کدر شد و سایه افتاد روی مردمک‌هایش.

درست پشت سرِ آن دو، بردیا ایستاده بود؛ با چهره‌ای نفوذناپذیر و فکی بیرون‌زده. تانیا به ون تکیه داده بود. غم داشت توی دلش؛ ولی دیگر مرگ جاوید را نمی‌خواست؛ آن‌هم به‌خاطر خواهری که این‌طور چنگ زده بود به پیرهن پدر و بی‌صدا زار می‌زد. فرهاد آب دهانش را بلعید و نگاهش را به کف زمین دوخت. مهگل هم بی‌آن‌که خود بخواهد چشمش تَر شد.

آن‌ها دیده بودند... عشق عمیق و بی‌مثالِ آریانا به کامران را چهار سالِ تمام با چشمان خود دیده بودند! هیچ‌کس در این جمع به اندازه‌ی این دو نفر از جیک و پوک آن عمارت و خونِ دل خوردن‌های پرنسس خبر نداشت.

آریانا سرش را توی سینه‌ی کامران پنهان کرده بود و برای دومین بار عطرِ آغوشش را نفس می‌کشید... اولینش مقابل دادگاه و پیش سرباز خانم بود، وقتی که دستبند فلزی مچ دستانش را زخم کرده بود و چادرِ رنگ‌ورفته‌ی بازداشتگاه روی سرش خودنمایی می‌کرد.

آن روز هم به اندازه‌ی امروز داغ بود روی سینه‌اش.

به سختی و دردمند لب زد:

- بابا...

دلش تنگ بود. انگار سال‌ها از آخرین دیدارش با پدر می‌گذشت.

دست کامران آهسته بالا آمد و روی سر آریانا نشست. یک لحظه... فقط یک لحظه سنگینی افسوسی چهل‌ساله را روی شانه‌اش حس کرد. این دختر... دخترک دردانه‌اش تنها کسی بود که تا همین امروز، بی‌توقع به او محبت کرد.
آریانا گرمی دست پدر را روی سرش حس کرد و حال دلش ویران‌تر شد.

[6/25/2021 9:55 PM]

#پارت۶۳۴

اشک‌ها پشت سر هم بی‌مجال فرود می‌آمدند و او باز صدایش را خفه کرده بود.

پشت پلک‌های نیمه‌چروک و چهره‌ی خشکِ کامران، جوان پانزده‌ساله‌ای روی زمین افتاده بود... تنها بود و بی‌کس. طی یک سال هم بی‌پدر شده بود، هم بی‌مادر. هیچ‌کس را نداشت... فخرالزمان بعد از عشقِ ممنوعه‌ی داریوش، هیچ‌گاه کامران را ندیده بود. بی‌آن‌که ککش بگزد پسر خود را رها کرده و از اصفهان گریخته بود. شاهپور هم آن‌قدری در شوک خیانت همسرش بود و در گردابِ علاقه‌ی مجنون‌وارش به او دست‌وپا می‌زد، که زمین‌گیر شده و به سال نکشیده از دنیا رفت.

دلِ چرکینِ کامران، یادگارِ اواخرِ دهه‌ی چهل بود... یادگار روزگاری که در آغاز نوجوانی فهمید سهمش از علاقه‌ی والدین، یک «هیچ» بزرگ بوده...! بعد از آن بود که قسم خورد به دنیا نشان دهد «کامران جاوید» به هیچ عشقی نیاز ندارد!

خیره به مردمک‌های سبز و خیس آریانا، محزون پلک زد.
قصه‌ی دخترکش عجیب بود و بی‌مثال...
حالا دلش می‌خواست کسی در تاریخ بنویسد، خودش از پدر و مادر محبت ندیده بود، خودش به دخترش محبت نکرده بود، اما این فرشته‌ی بی‌گناه به اندازه‌ی تمامِ عشق‌های ندیده و محبت‌های نکرده‌ی پدر و پدربزرگش، پرستیده بود جاوید را...

آریانا چانه بالا داد و چشمان سرخ و اشک‌آلودش را کوتاه بست.
گونه‌های خیسش می‌سوخت و گوله‌گوله مروارید پایین می‌آمد از مژه‌های به‌هم‌چسبیده‌اش.
پرسید:
- چرا باباجون... چرا؟...
حتی صدایش هم زخم و غم داشت... صدایش هم شکسته بود انگار.

آرش و اسماعیل در طبقی پنجم یک ساختمان متروکه بودند. آرش با زیرکی و تبحّر از مقابل چند پنجره گذشت. قصدش انتخاب بهترین مکان بود؛ جایی که می‌شد دقیق شلیک کرد و احتمال خطا وجود نداشته باشد.

اسماعیل از بین قاب‌های پنجره به کامران و دخترش که روبه‌روی هم ایستاده بودند نگاه کرد. فاصله‌شان خیلی کم بود.

بی‌حوصله و کم‌طاقت گفت:

– دِ زودباش دیگه!

آرش جدی جوابش را داد:

– تمرکزمو به‌هم نزن. من کارمو خوب بلدم.

این را گفت و جلوی چهارمین پنجره، ساک چرمش را روی زمین گذاشت.

اسلحه بسیار قدرمتندِ PSL را بیرون آورد و فی‌الفور مشغولِ آماده کردن آن شد.

همان‌وقت، کسی گَردِ ویرانی به ثانیه‌ها پاشید...
صدای زوزه‌ی مرگ می‌آمد...

اسماعیل با هیجان کنارش ایستاد.
تماشاییِ لحظه‌ی مرگ کسی مثل کامران جاوید، لذّت داشت.
مگر چند بار در تاریخ، پادشاه پشتِ پرده و قدرتمندی مثل جاوید، هدفِ اسناپیرزنِ قّهاری مانند آرش قرار می‌گرفت؟!
این شانس نصیب هر کسی نمی‌شد. او شدیداً خوش‌شانس بود.

[6/25/2021 9:55 PM]

#پارت۶۳۵

دورتر از آن‌ها، کمال درست جلوی صندلی هوتن ایستاد. نوک سلاحِ ژ-۳ را رو به صورت او گرفت و گردن خم کرد. مرموذانه با لبخندی یک‌وری گفت:

- سلامِ جاویدخان رو برات اووردم!

هوتن یک پا را روی پای دیگر انداخته و طوری تکیه داده بود که انگار آسوده‌خاطرترین آدم دنیا خودش بود.

با دلی فرّاخ نیشخند زد:

- من سلامِ خودمو زودتر رسوندم بش. دیر کردی جَوون.

کمال، منظور او را نفهمید.

تشر زد:

- وصیّتی داری بنال!

- با آقای حروم‌زاده‌ت یه حرفی داشتم که اون دنیا بهش می‌گم.

خیال این مردک از بابت چیزی راحت بود. باز هم کمال نه خونسردی هوتن را درک کرد، نه مفهوم حرفش را.

هوتن چشم بست و نفس بلندی کشید.
بیش‌تر سرش را به پشتی صندلیِ سلطنتی تکیه داد و با دهانی بسته شروع کرد به زمزمه‌ی کردن یک ملودی.
کمال جا خورد. هوتن اما شبیه کسی که چیزی برای از دست دادن نداشته باشد، هم‌چنان آهنگ را زمزمه می‌کرد.
زنی در اوهامش، تکیه داده بود به دیوار و با نوایی غمگین می‌خواند:
«بخواب ای جونِ شیرین، راحتِ دل
چو بلبل نغمه زن، در ساحتِ دل»

فخرالزمان بود...
و هوتن بیش از سی‌سال، آن را توی گوشش شنیده بود.
گوشه‌ی آن یتیم‌خانه‌ی درب و داغان، وقتی توی خواب، مادر می‌بوسیدش و لالایی می‌خواند برایش.

همه‌ی عمر، حسرت روزی را داشت که جان جاوید را بگیرد و به آغوش مادر و پدرش برود.
این حسرت با او رشد کرده بود؛ خو گرفته بود با بندبندِ این داغ دیرینه... و امروز همان روز بود.
تردید نداشت که آرش و اسماعیل از پس کار بر خواهند آمد.
حالا دیگر با چشمِ باز از دنیا نمی‌رفت و آسوده بار می‌بست!

آریانا جوابی از کامران نشنید.
زجرکشیده و گریان این‌بار عمیق‌تر پرسید:
- آخه چرا؟... چرا بابا؟
کامران خیره به دخترکش فقط پلک زد.
اخم کوچکی به چهره داشت و این‌بار برخلاف همیشه مردمک‌هایش بی‌حالت نبودند.
نمی‌دانست این «چرا»ی سوزناک، وصله‌ی کدام کارش است.

چرا عاشق الهه شد؟

چرا عقده و بیماری روانی‌اش را هوار کرد بر سر دردانه‌ی سرهنگ؟

یا چرا عمرِ عشقش به الهه از مرز سی سال گذشت و سر آخر، آن زن را به کامِ مرگ فرستاد؟

اصلا شاید هم این «چرا» برای کشتار ظالمان‌ی آن چهارنفری بود که جان و زندگی خود را فدا کردند تا ماه‌رویش از قفسِ او رها شود و به آزادی برسد.

هر «چرا» جوابِ خود را داشت و هر جواب، هزاران آه... و همه‌ی آن‌ها خلاصه می‌شد در یک پسرکِ پانزده‌ساله‌ی درهم‌شکسته که می‌خواست انتقامِ بی‌مهری پدر و مادرش را از عالم و آدم بگیرد!

[6/25/2021 9:55 PM]

#پارت۶۳۶

بی‌رمق و خسته پلک زد.
خسته بود از شصت سال جنگیدن در دنیایی که به آن همه آب‌وآتش زدن نمی‌ارزید... لعنتی پوچ‌تر از این‌ها بود.
آریانا مثل ابربهاری می‌بارید:
- نمی‌شه چیزی بگی؟ هیچ حرفی نداری؟
نداشت... آن زمان کاری را انجام داده و دستوری را صادر کرده بود که باید.
- چرا اون بی‌گناها رو کشتی؟
به بقیه اشاره کرد و بلندتر گفت:
- ولی ببین بابا! اونا دخترتو نکشتن. می‌تونستن، اما نکشتن. اونا حتی تورم نکشتن. پسرِ الهه از خونِ تو گذشت.

چیزی به سینه‌ی بردیا فشار آورد.
محکم و طولانی پلک روی هم گذاشت.
نگاه جاوید عمق داشت. انگار که چند دهه دویدن و نرسیدن را چال کرده بود ته چشمانش. «آرامش»، بزرگ‌ترین فقدان زندگی‌اش بود.
- عمو شاهرخ دو روز دیگه می‌رسه. چه‌طوری می‌خوای تو چشماش نگاه کنی؟ چه‌جوری می‌خوای بگی الهامشو تو ازش گرفتی؟
جاوید عمری با این کابوس زندگی کرده بود. دیگر باکی نداشت. نفسش را بیرون فرستاد و سکوت کرد.
آریانا پُرسوزتر گفت:
- همیشه می‌دیدم به بردیا یه جور دیگه نگاه می‌کنی. جلوش کوتاه می‌اومدی. هی از خودم می‌پرسیدم چرا چرا چرا...
ردِ نگاه کامران به پشت سر دخترک کشیده شد. پسرِ الهه وحشی و پرخون نگاهش می‌کرد.

خیره به مردمک‌های سیاه و آشنای او، آرام و گرفته زمزمه کرد:

_ چهارده سال تو چشماش اونو دیدم... الهه رو می‌دیدم...

نبض شقیقه‌ی بردیا وحشی‌تر زد.

به سختیِ جان‌کندن، سرجایش مانده بود و مشتش را نمی‌کوبید توی دهان کامران.

آریانا گفت:

- یه سوال بپرسم؟

جاوید سر تکان داد.

آریانا سرش را جلوتر برد و طوری که فقط پدر بشنود، اشک‌ریزان پچ زد:

- دوست داشتی بردیا پسر خودت باشه؟

سوالش صاعقه‌ای بود که از دل کامران گذشت و قامتِ همیشه محکمش را لرزاند. حالا دنیادنیا افسوس و حسرت بود که در بندبند تنش سرریز می‌شد.

آریانا با زجر پلک‌های مرطوبش را روی هم گذاشت و لب به دندان گزید.

درست حدس زده بود.

بردیا، نمادِ عمیق‌ترین حسرتِ پدرش بود...

□□□

[6/25/2021 9:55 PM]

#پارت۶۳۷

آریانا با زجر پلک‌های مرطوبش را روی هم گذاشت و لب به دندان گزید. درست حدس زده بود.
بردیا، نمادِ عمیق‌ترین حسرتِ پدرش بود...

آرش درست کنج پنجره جای‌گیری کرده بود و از طریق دوربین سلاحش، کامران را زیر نظر داشت.
از آن‌جاکه پدر و دختر رو در روی هم با فاصله‌ای بسیار کم ایستاده بودند، کار سخت شده بود؛ اما او با چشمی باریک و نفسی حبس شده، سعی داشت نشانه‌گرِ دوربین را تنظیم کند روی هدف خودش... و هدف جایی نبود جز سرِ جاوید!

کامران با صدای زورمندش گفت:
- به جای من تاوان دادی. خبر دارم.

سعی می‌کرد استحکامش را حفظ کند و احساساتش را نشان ندهد؛ اما اندوهِ پنهانی پشت صدایش بود.

لبخند غمگینی به روی پدر پاشید:

- مهم نیست. گله‌ای ندارم بابا.... من کوچولو بودمم دلم می‌خواست دردای تو به جونم بیوفته... مثل وقتی که تب کرده بودی و پنج سالم بود. می‌خواستم...

با زهرخند، کلام او را قطع کرد:

- می‌خواستی به جام با میکروبا و ویروسا بجنگی!

آریانا جا خورد.

حیران و متعجب پرسید:

- از کجا می‌دونی؟!

- دکتر شهروان‌مهر روز بعدش برای چک کردن وضعیتم اومده بود. اون گفت.

قلبش کمی سوخت و تندتر کوبید.

با دهانی خشک لب زد:

- باورم نمی‌شه که اون حرف یادت مونده...

کامران دست گذاشت روی شانه‌ی دخترک و کمی خم شد:

- آدم‌بزرگا بعضی وقتا اونی که تظاهر می‌کنن نیستن. حتی اگه نشون بدن که هیچی رو نمی‌بینن؛ بازم می‌ببینن، می‌شنون و یادشون می‌مونه.

قلبِ آریانا زیر و رو شد.

نگاه بی‌تابش بین مردمک‌های کامران، در گردش بود و حالا بغضی بیست‌ساله گلویش را می‌فشرد.

پرسید:

- قول می‌دی یه بار هر چی که از من یادت بود رو بهم بگی بابایی؟

- رو قولم حساب می‌کنی بچه. نمی‌شه.

- می‌ترسی ناامیدشم؟

- می‌دونم که ناامید می‌شی.

تصویر پدر پیش رویش هی تار و شفاف می‌شد.

حالش خوب نبود. داشت مردی را از دست می‌داد که همه‌ی عمر، پرستیده بودش.

با دلی پُر پرسید:

- چرا؟

- چون اون روز نمی‌رسه.

چیزی در وجود آریانا سقوط کرد.

لب‌هایش را روی هم فشار داد تا به بغضش مجالِ شکستن ندهد.

[6/25/2021 9:55 PM]

#پارت۶۳۸

نفسی گرفت و وقتی راضی نبود حتی یک لحظه چشم از صورت کامران بگیرد، گفت:

- یه سوال دیگه هم بپرسم، جواب می‌دی؟

- بپرس.

- همیشه دوستم داشتی؛ آره بابایی؟

کامران مکث نکرد؛ این یک‌بار را باید جواب می‌داد و روراست می‌بود.

گفت:

- آره.

«آره»ی محکمِ او، در ذهن آریانا چند بار تکرار شد و مثل نسیمی خنک و سبز، از دلِ شکسته‌اش گذشت.

خندید...

خندید و هم بردیا، و هم کامران دیدند که همراهِ خنده‌اش، اشکی هم پایین چکید.

صدایش خیس بود وقتی آهسته گفت:

- باباجون هر چی به خاطرت سرم اومد، عیبی نداره...

کامران مژه برهم زد و پشت پلک‌هایش نم‌ناک شد.

همه ماتشان برده بود.

این قاب، این جملات، این سوز و صدای دخترک دیوانه‌کننده بود...

آریانا برای اولین بار، جسارت به خرج داد، دستش را بالا آورد و صورت کامران را لمس کرد:

- باید ازت خداحافظی کنم بابایی...

جاوید لبخندِ بی‌جانی زد.

هنوز اُبهت داشت. هنوز مقتدرانه ایستاده بود و شکستش را فریاد نمی‌زد. ولی می‌دانست تا آخرِ امشب، دنیا رسوایی و سقوط او را بیداد خواهد کرد.

انگشتان مرتعش آریانا روی کراوات به‌هم‌ریخته‌ی جاوید نشست. آن را مرتب کرد و گرد و خاک روی شانه‌اش را تکاند.

دلارام آب دهانش را سخت قورت داد و حیرت‌زده به فرهاد نگاه کرد.

گلوی رهام خشک شده بود.

آریانا با زجر گفت:

- تصویرِ کامران جاویدو تو ذهنم نشکن...

چهره‌ی بردیا بیش‌تر درهم شد.

تابِ دیدن این حال او را نداشت.

آریانا جلوی پای پدر زانوهایش را روی زمین گذاشت. بعد وقتی با لبه‌ی آستین، خاکِ کفش‌های او را پاک می‌کرد گفت:

- تو همیشه مرتب بودی... کفشات همیشه برق می‌زد.

چشم‌های جاوید سوخت.

[6/25/2021 9:55 PM]

#پارت۶۳۹

سیبک گلوی بردیا لرزید و بغض تانیا شکست.
کامران بی‌طاقت خم شد و زیر بازوی دخترکش را گرفت.

چند صدمتر آن‌طرف‌تر، به محض خم شدن جاوید، آرش «لعنتی»ای گفت و سعی کرد باز تمرکز کند.
چشمش تا بیش‌ترین حد باریک شده بود. تکان‌خوردن‌های کامران نمی‌گذاشت شلیک کند. تا مطمئن نمی‌شد و او ثابت نمی‌ماند، نباید ریسک می‌کرد و ماشه را می‌فشرد.
اسماعیل مشتش را جلوی دهانش گرفته بود و بی‌صبرانه انتظار می‌کشید. حتی او هم حالا استرس داشت.

کامران، آریانا را بلند کرد و هشدار داد:

- جلوی هیچ‌کس کمر خم نکن! هیچ‌وقت یادت نره دخترِ کی هستی. شنیدی بچه؟

با چانه و لبی لرزان سر خم کرد:

- چشم...

- دیگه جمع کن خودتو. باید قوی باشی.

قوی بود که حالا مقابل پدر صاف ایستاده بود و می‌خواست خداحافظی کند...

قوی بود که با صدای بلند زار نمی‌زد و بختِ بد خود را هوار نمی‌کرد بر سر دنیا...

قوی بود که رو به آسمان فریاد نمی‌کشید چرا بعد از عمری بی‌مادری، حالا باید بی‌پدر بماند...

غریبانه و پُراحساس به عمق چشمان کامران زل زد. نگاهش آن‌قدر عجیب بود که انگار در این لحظه، مهرِ تمامِ دخترانه‌های دنیا را توی مردمک‌های سبز او ریخته بودند.
جاوید چند ثانیه بی‌حرکت ماند و بعد دستش را پیش برد و سر او را محکم به سینه‌اش چسباند.
بغلش کرده بود؛ با تمام وجود...

هوتن در سیاهیِ پشت پلک‌هایش، تصویر محوی از داریوش و فخرالزّمان را می‌دید.
دسته‌ی صندلی بین مشتش فشرده شد و عمیق‌تر زمزمه کرد آن ملودی دور را...
«بخواب ای مونسِ روح و رَوونم
بخواب ای بلبلِ شیرین‌زبونم»

گوشه‌ی لب کمال بالا آمد و نوک اسلحه را صاف گرفت سوی به پیشانی او.

یک لحظه مکث کرد و بعد ماشه را فشرد.

سر هوتن رو به جلو تکان شدیدی خورد و پشت‌بندش خون روی صورتش پاشید.

پسرِ کوچکِ فخرالزّمان، در دم جان باخت.

[6/25/2021 9:55 PM]

#پارت۶۴۰

در طبقه‌ی پنجم آن ساختمان متروکه، اسماعیل ضربان قلب خود را می‌شنید و چشمش به انگشت آرش بود که روی ماشه قرار داشت.

آرش به اندازه چند ملی‌متر نوک اسلحه را به چپ منحرف کرد تا نشانه‌گر کمی جابه‌جا شود.

خورشید مستقیم و سوزان می‌تابید.

رد باریک عرق از شقیقه‌اش پایین آمد و صدای شمارش معکوس در گوشش قوّت گرفت.

حالا مرکزِ نشانه‌گر، درست روی شقیقه‌ی کامران قرار داشت.

ده...

نُه...

هشت...

هفت...

آریانا راضی نبود از آغوش کامران بیرون بیاید. شانه‌های کوچکش می‌لرزید.

شبیه دختربچه‌ای چهارساله طوری کُت کامران را گرفته بود که انگار وحشت داشت از جدا شدن و ندیدنش.

شش...

پنج...

چهار...

همه چیز مقابل چشمانِ تیز آرش ثابت ماند.

آریانا نفس‌های پدر را می‌شمرد.

سه...

دو...

وقتش بود. ماشه را فشرد.

اسلحه لگدی زد و صدای تک گلوله‌ای که شلیک شد در فضا پیچید.

گلوله مسافت چند صدمتری را طی چند صدم ثانیه پیمود و صاف توی شقیقه‌ی کامران فرورفت.

یک‌دفعه آریانا در آغوشش تکانی خورد و جیغ بلندی کشید.

همه یکّه خوردند و ناگهان ولوله و آشوب به‌پا شد. محافظ‌ها اسلحه‌های خود را بیرون کشیدند و سریع دور بردیا و آریانا ایستادند.

فرهاد فریاد کشید:

- سر تونووو بدزدیییید!

سروصداها یک‌باره بالا گرفت. آشوب شد. قیامت شد. همه با چشمی وق‌زده و نفسی تند، به تکاپو افتاده بودند. آن وسط چیزهایی به‌هم ریخته بود؛ ویران شده بود...

آن‌وسط قلبی ایست کرده بود و دیگر نمی‌تپید... شاید کسی کلیدِ جهان را جلوی چشم سبزش خاموش کرد. نفس نمی‌کشید... پلک نمی‌زد... شاید پایانِ دنیا، یعنی همین‌جا و همین‌لحظه... تمام شد!

برای او، زندگی تمام شد!

بردیا دوید پشت سر آریانا... رهام بی‌مکث در ون را باز کرد و مهگل و تانیا را پرت کرد در صندلی پشتی. تانیا جیغ می‌کشید

و آریانا را صدا می‌زد. نگران خواهرش بود. دیاکو دلارام را می‌برد نزدیک ماشین.

دنیا پیش چشم بُهت‌زده‌ی پرنسس تار شده بود. هیچ چیز نبض نداشت انگار. قامتِ کامران بین دستان کوچکش فروریخت و آوار شد روی زمین.

پدر که افتاد، خودِ ماه انگار از آسمان افتاد...

همه‌چیز طی چند ثانیه خونین و پژمرده شده بود...

دیدم که تو با مرگ

به پایان نرسیدی...

(احسان افشاری)

***

#پارت۶۴۱

***

کسی بازویم را کشید و با نگرانی و نفس‌زنان گفت:

- پاشو باید بریم. خطرناکه.

پسش زدم.

پیشانی‌ام خیس عرق بود.

مردمک‌هایم در صورت پدر دودو می‌زدند. چشمانش باز بود... هنوز نگاه می‌کرد... هنوز عظمت داشت... و سوراخی توی شقیقه‌اش بود که خون از آن می‌ریخت!

پدرم بود؛ همان که می‌پرسیدمش و حالا سرِ خونی‌اش بین دست‌هایم بود.

انگشتم در چند میلی‌متری صورت او می‌لرزید.

اکسیژنی توی ریه‌هایم جریان نداشت و نمی‌توانستم پلک بزنم... حتی اشک و گریه هم نبود.

شوکه نگاه می‌کردم.

اطرافم همهمه بود؛ فریاد بود؛ نگرانی و ولوله بود. هر کسی سمتی می‌دوید و هوار می‌کشید... نمی‌شنیدم.

صدایی بیخ گوشم حرف می‌زد.

آن را هم نمی‌شنیدم!

تنم یخ بود؛ سرد بود. فلج شده بودم.

خیره به مردمک‌های بی‌فروغش به سختی لب زدم:

- با... بایی..

جواب نمی‌داد.

چشمش که باز بود و من را می‌دید. چرا چیزی نمی‌گفت؟!

قرار بود روزی برایم حرف بزند. خواسته بودم قول بدهد...
همین چند دقیقه‌ی پیش خواسته بودم... کامران جاوید نمی‌مرد... او هیچ‌چیزش نمی‌شد.
کامران جاوید نمی‌افتاد؛ روی زمین نمی‌ماند...
سر کج کردم و جای گلوله را دیدم؛ فرو رفته بود توی سر چه کسی؟!...

کسی سخت‌تر بازویم را کشید. بردیا بود.
برای پس زدن او قدرت داشتم؛ برای به آغوش کشیدن تن بی‌جانی که بین دستانم مانده بود، هم.
- آریانا باید همین الان از این جا دورشیم.
این را با نفسی تند گفت و رو به خسرو عربده کشید:
_ زنگ بزن پلیس و اورژانس. زود باااش!
مات نگاهش کردم و باز به صورت خونین پدر خیره شدم.

#پارت۶۴۲

بردیا می‌خواست تن سنگینِ او را از روی پایم بلند کند. تا دستش به بازوی پدر رسید، دیوانه‌وار با چشمی ازحدقه بیرون‌زده جیغ کشیدم:

- دست نززززن!

بی‌حرکت ماند و گلویش لرزید.

دستش را سمت صورتم آورد و سعی کرد آرامم کند:

- عزیز دلم...

چشم‌هایش پر بود. حتما داشت فیلم بازی می‌کرد!

جنون‌آمیز فریاد زدم:

- نکن! دستتووو بکش! به من‌و باباااییییم دست نززززن.

- قربونت برم یه لحظه...

انگشت اشاره‌ام را جلوی بینی‌ام گرفتم و حرفش را قطع کردم:

- سیس... حرف نزنیا.

تعجب کرد.

لب‌هایش تکان خورد اما صدایی در نیامد.

آشفته واگویه کردم:

- دروغ نگو. می‌خوای دروغ بگی... حرف نزن! می‌دونم خوشحالی... نگو... نگو نگو... هیچی نگو.

به اطراف نگاه کردم:

- همه‌تون خوشحالید...

وا رفت و ابروهایش جمع شد. سست شده بود.

سر بلند کردم رو به خسرو:

- بابایییم خودش بلند می‌شه... کامران جاوید زمین نمی‌مونه!.. مگه بابامو نمی‌شناسی؟ چرا زنگ زدی پلیس و اورژانس؟

و سر چسباندم به سینه‌ی پدر:

- الان می‌زنه. الان صدای قلبت می‌آد. می‌دونم... زودباش باباجون... زودباش بابایی... زودباااش...

نزد اما!

نزد و قلبِ من بیش‌تر مچاله شد و آتش گرفت.

نزد و نفس من بار دیگر رفت و نیامد.

نزد و دنیا سیاه‌تر شد؛ تنگ‌تر شد؛ تلخ‌تر شد...

دنیا می‌دانست من بی او نمی‌توانم، خدا نمی‌دانست...؟!

دستم روی صورتش نشست. همه‌ی وجودم مرتعش بود.

نوازشش کردم و نالیدم:

- پاشو بهشون نشون بده جاوید کیه...

تانیا از توی ون جیغ می‌کشید و صدایم می‌زد. فرهاد به بردیا می‌گفت بلند شود.

#پارت۶۴۳

صورتم را به صورت پدر چسباندم. هنوز گرم بود.

ضجه زدم:

- بابا توروخدا پاشو... توروخدا یه چیزی بگو. مرگِ من بابا جون... مرگ من پلک بزن...

اشک‌هایم روی پوستش می‌نشست. راضی نبودم جدا شوم. هنوز حسش می‌کردم.

تصاویر کودکی و بزرگی‌ام جلوی چشمم بودند؛ همه‌ی آن دویدن‌ها و منتظر ماندن‌ها؛ همه‌ی آن عقده‌های کور شده.

در مقابل عشقی که به او داشتم، هیچ‌کدام از این‌ها مهم نبودند؛ فقط می‌خواستم یک‌بار دیگه نگاهم کند...

ذهنم وحشیانه فقط خاطراتش را مرور می‌کرد و دل و روحم بیش‌تر به هم می‌پیچید.

- چرا بدون من؟ این همه سال کی پیشت مونده بود بابا؟ کی هیچ‌وقت تنهات نذاشت؟ کی از همه بیش‌تر دوستت داشت؟ چرا بدون من می‌ری... چه‌طوری دلت می‌آد بابایی؟

دست گذاشتم روی شقیقه‌ی شکافته‌شده‌اش:

_ بمیرم برات باباجون...

تا عمق جانم داشت می‌سوخت.

سر بلند کردم رو به آسمان و فریاد کشیدم:

- بـــابـــاا نـــروو... این‌دفعه هم بدون من نروو...

بردیا دست انداخت زیر بازویم.

گوشه‌ی چشمش خیس بود.

جدی و نگران گفت:

- خطرناکه. باید بریم.

مشت کوبیدم روی سینه‌اش:

_ تو برو... از این‌جا برو.

اهمیت نداد.

فریاد زدم:

- ولم کنننن. من نمی‌رم...

بلندم کرد و سمت ماشین کشید.

چشمم پشت سر، روی جسم پدر بود و خون گریه می‌کردم.

چنگ زدم به بازو و گردن بردیا:

- می‌خواااام پیییش باباااییم باااشم...

قدرتم زیاد شده بود. نمی‌توانست کنترلم کند.

جفت دست‌هایم را به سختی گرفته بود، اما آن وسط‌ها

ناخن‌هایم روی پوست گردن و انگشتانش می‌نشست.

- تنهاااش نمی‌ذاارم... باباااایی...

سعی می‌کرد بغلم کند. آرامم کند. آب بریزد روی این آتش و داغ... نمی‌شد اما. خیلی زود بود.

غمم خیلی تازه بود.

- همه‌تووون خوشحاالییید... ازتون بدم میااد... بدم میااد...

- باشه عزیزدلم. هرچی تو بگی.

چند قدم دیگر من را سوی ون کشید.

[6/29/2021 10:35 PM]

#پارت۶۴۴

از تک‌تکشان بیزار بودم که جیغ زدم:

- متنفـــــررررم از تووون! کشتیییدش! تقصیر شمااست...

دروووغ گفتیییید... گولم زدید...

سعی می‌کرد آرامم کند؛ نمی‌توانست. آتشفشان بودم و حریفم نمی‌شد. حالا من به اندازه‌ای که هیچ‌وقت تجربه‌اش را نداشتم، دل‌زده بودم از او...

با قدرت مشت می‌زدم به سینه‌اش، ضربه می‌زدم به گردنش، چنگ می‌زدم به دست‌هایش. خون می‌آمد از جای ناخن‌هایم روی پوست او.

_ ازت متنفررررم بردیاا!! برای من مُردی! تموم شدی! ازت متنفرررررم دروغ‌گووو!

_ باشه قربونت برم، هرچی تو بگی، فقط باید الان بریم!

نه درکی از شرایط داشتم، نه می‌فهمیدم چه می‌گویم. فقط می‌دانم که بردیا با هر واژه‌ام می‌مرد و صدایش به گوش من نمی‌رسید.

به هر مشقّتی من را نشاند داخل ون و نشست کنارم. محکم جفت دست‌هایم را گرفته بود و سعی داشت آرامم کند:

_ آریانا... آروم باش عزیزدلم.

ماشین حرکت کرد...

درست پشت سرمان مردی روی زمین جا مانده بود؛ قلب و روح من هم کنارش...

پسرکِ پانزده‌ساله‌ی دهه‌ی چهل خاموش شده بود. از این پس، باید از او و سلطه‌گری‌ها و اقتدارش برای فرزندانشان حرف می‌زدند. از این پس، از عشق و جنون و بی‌رحمی او حکایت‌ها ساخته و نقل می‌شد.

قصه‌ی مرد مستبد و مقتدری به نامِ «کامران جاوید»، امروز ظهر، برای همیشه تمام شده بود.

***

فصل هفدهم

بردیا از پله‌ها پایین آمد. قدم‌هایش نامطمئن و سنگین بود. در ورودی سالن ایستاد.
نگاهش روی پیرهنِ مشکی شاهرخ ماند و آخرین قوای درونی‌اش تحلیل رفت.
در خانه‌ی خودشان بودند؛ همان خانه‌ای که شانزده سال در آن بزرگ شده بود؛ همان خانه‌ای که برای پدر حکم مرگِ تدریجی داشت و تمام سال‌های پس از الهام را، از آن فرار کرده بود.

[6/29/2021 10:35 PM]

#پارت۶۴۵

شاهرخ دمغ و گرفته روی مبل نشسته بود و با یک دست پیشانی‌اش را ماساژ می‌داد. دو روز پیش وارد ایران شده بود و هنوز باور نمی‌کرد که کامران کشته شده. نمی‌توانست به این سادگی فوت رفیق دیرینه‌اش را بپذیرد... کامران مردی نبود که به این سادگی‌ها تسلیم مرگ شود و از دنیا دل بکند.

او را از بچگی می‌شناخت؛ وقتی در کوچه‌پس‌کوچه‌های محله‌ی بالانشین اصفهان، با توپ پلاستیکیِ دولایه فوتبال بازی می‌کردند. جاوید همیشه روی او و امیرعلی خطا می‌کرد و با کلّه‌شقیِ مختص خودش، گردن هم نمی‌گرفت! تخس بود! از همان روزها تخس و یک‌دنده بود...

شاهرخ آه کشید و دلش را غم گرفت.

خاطرات کودکی و نوجوانی‌شان زیاد بود. اما درست بعد از طوفانی که فخرالزّمان به پا کرد و آبروی ریخته‌ی خاندان جاوید در کل شهر لغلغه‌ی دهنِ مردم شد، همه چیز به‌هم ریخت.

کلّه‌شقیِ کامران تبدیل شد به بی‌رحمی و کم‌کم خلق و خوی دیگری گرفت؛ آن‌قدر تغییر کرد که دیگر امیرعلی و شاهرخ نمی‌توانستند او را بشناسند.

سر بلند کرد و بازدمِ پرافسوسش را بیرون فرستاد.

نه... در باورش نمی‌گنجید! حتما دروغ بود. حتما کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه بود.

سقوط و بی‌اعتباری کجا و کامران جاوید با آن‌همه دبدبه‌وکبکبه کجا...!

بردیا تعلّل را جایز ندانست. زمان زیادی نداشت.

جلوتر رفت و وقتی کنار مبل شاهرخ ایستاد، او سر بلند کرد و پرسید:

- اومدی پسرم؟

بردیا سرش را تکان داد داد. در وجودش غوغا بود.

شاهرخ پرسید:

_ بالاخره کِی شروع می‌شه مراسم؟

صدای بم و غمگینِ پدر، کار را برای او سخت‌تر می‌کرد.

با نفسی تنگ فقط پلک زد و واژه‌ای به زبانش نیامد.

شاهرخ دوباره گفت:

- با توئم بردیا! حواست کجاست؟

- یه ساعت دیگه.

جوابِ بردیا از ته حلقش درآمد. واژه‌ها را گم کرده بود.

شاهرخ آهِ بلند دیگری کشید و خشکیِ دهان بردیا بیش‌تر شد.

با سرگردِ پرونده صحبت کرده و خواسته بود اجازه دهند شاهرخ حقایق را اول از زبان او بشنود، نه مأمور آگاهی. حالا اما گره‌ی کوری درست بیخ گلویش گیر کرده بود و نمی‌دانست چگونه و از کجا شروع کند.

[6/29/2021 10:35 PM]

#پارت۶۴۶

با صدای خفه‌ای گفت:

- بابا جان...

- جانم؟

- من و تو باید بریم جای دیگه.

یک ساعت دیگر قرار بود در حضور نماینده‌ی دادستان، قاضی کشیک و سرگرد مهدوی، مزارِ موجود در اتاق مخفی، نبش شود! او تنها همین یک ساعت را داشت برای صحبت با شاهرخ...

بس بود هر چه در این دو روز با خود کلنجار رفت و فکر کرد و جمله چید و سرآخر عاجز ماند!

دیگر زمان نداشت.

شاهرخ اخم کرد و بی‌حوصله گفت:

- جایی که می‌گی از مراسم کفن و دفن برادر من مهم‌تره؟

- باور کنید مهم‌تره.

جا خورد:

- کجا باید بریم؟

بردیا آب دهانش را سخت بلعید:

- اول یه چیزایی هست که باید بهتون بگم.

یک‌دفعه چیزی به ذهن شاهرخ خطور کرد.

روی مبل صاف نشست و کمی عصبی تشر زد:

- اصلا تو چرا پیش آریانا نیستی؟

چیزی در سینه‌ی بردیا فشرده و فشرده و فشرده شد...

یک‌دفعه انگار بغض و غمِ عالم را به جانش ریختند. شاهرخ چه می‌دانست از درد بزرگ او!

این‌بار اخم‌هایش را هم توی هم کشید و ادامه داد:

_ چرا تو همچین شرایطی تنهاش گذاشتی؟ نمی‌گی دخترم الان هزارتا درد داره؟ دو روزه اومدید اصفهان، اما ندیدمش

اصلا. نه دیروز گذاشتی برم پیشش، نه امروز! آریانا کجاست؟
پیش کی می‌مونه بردیا؟ خونه‌ی امیرعلیه؟
جایی درست سمتِ چپِ سینه‌اش داغ شد و آتش گرفت.
مردمک‌هایش بین چشم‌های شاهرخ جا به جا شد و جوابی نداد...
جوابی نداشت که بدهد!
کجا بود پرنسسش؟

آخرین بار دو روز قبل دیده بودش؛ در تهران و توی همان عمارتی که اولین بار نقابش دخترک را به آن‌جا کشانده بود.
آن روز، آریانا مثل مرغِ سرکنده بی‌قرار بود و پریشان.
بردیا شانه‌های افتاده و ظریف او را گرفته و گفته بود:
- نمی‌تونم این حالتو ببینم و یه گوشه وایسم.
پرنسس دست‌هایش را پس زده و داد کشیده بود:
- چند بار بگم ازم دور باش؟

_ نکن...

_ نمی‌خوام ببینمت. نمی‌خوام هیچی بگی. نمی‌خوام صداتو بشنوم.

صدایش به جای ظرافت، زخم داشت. چشمانش پف کرده بود از شدت گریه. انگار یک ردیف آتشفشان هم چیده بودند اطرافِ جنگل سبزش، که این‌طور قرمز شده بود.

دو روزی می‌شد که نخوابیده و لب به غذا نزده بود. دو روزی که کامران نفس نمی‌کشید و دخترکش هر لحظه با مرور ظهرِ یکمِ آذرماه، در خود می‌مرد و جان می‌داد... منتظر نتیجه‌ی پزشک قانونی و اجازه‌ی قاضی بودند تا جسد را به اصفهان منتقل کنند.

[6/29/2021 10:35 PM]

#پارت۶۴۷

آریانا پله‌ها را لگدکنان بالا رفته بود.

بردیا هم پشتِ سرش:

- آریانا...

جواب نشنیده بود.

چشمش قدم‌های تندِ آریانا را دنبال می‌کرد که عجیب سردرگم به نظر می‌رسید. از مقابل کمد رفته بود سمت تخت. از تخت برگشته بود سمت آینه... پریشانی‌اش خون به دل بردیا می‌کرد.

دلسوزانه و پرغم پرسیده بود:

- چیزی لازم داری؟

آشفته بود و جواب نمی‌داد.

بردیا نزدیکش شده بود:

- بگو تا کمکت کنم.

آریانا وسط اتاق بی‌حرکت مانده و فکر کرده بود.

چه می‌خواست؟ دنبال چه بود؟... ذهنش یاری نمی‌کرد. کمی به مغزش فشار آورده و بعد زمزمه کرده بود:

_ آهان، کاپشن و شال می‌خوام...

و دوباره برگشته بود سمت کمد. بعد از برداشتن یک کاپشن بلند و شال مشکی، از کنار بردیا رد شده بود. انگار نه انگار که اویی وجود دارد و ساعت‌هاست سایه‌به‌سایه همراهی‌اش می‌کند و نگرانش است.

نمی‌خواست ببیند او را یا واقعا ندیده بود؟!

نمی‌دید... بعداز کامران، آریانا هیچکس را نمی‌دید!

بردیا در آستانه‌ی پله‌ها بازویش را کشیده بود:

- آریانا یه لحظه بمون...

رد ناخن‌هایش از دو روز قبل، روی گردن و انگشتان بردیا مانده بود. اما نه آن‌ها به چشم دخترک می‌آمدند، نه بغض و استیصالِ مرد مقابلش.

نالیده بود:

- چرا نمی‌فهمی؟ از همه‌تون، از این خونه، از همه‌چی متنفرم.

- می‌فهمم...

- بردیا نمی‌خوام ببینمت. ازت متنفررررم! می‌شنوی؟ متنفر!

- باشه، از من متنفر باش. ولی همین‌جا بمون. تو خونه بمون. بین همین دیوارا تا قیامت از من متنفر باش!

- نمی تونم بمونم این‌جا و شماها رو ببینم. این‌جا نمی‌تونم نفس بکشم.

- هیچ‌کس جلوی چشمت نمی‌آد. خوبه؟ حتی منم نمیام. نمیام سمتت. فقط بمون همین‌جا.

تقلّا که همیشه دست و پا کوبیدن و جیغ و داد نیست، گاهی می‌شود همه‌ی التماس دنیا را در یک صدای مردانه‌ی ورم کرده شنید...

اما آریانا نشنیده و ندیده بود!

آن‌قدری درد داشت در آن لحظه که هیچ چیز را نمی‌دید.

پا کوبیده بود روی زمین و با دستی مشت شده، چشم دوخته بود به سقف:

- خدایا چرا این منو نمی‌فهمه! چرا هیچ‌کس منو درک نمی‌کنه! می‌خواااام برررم!

- باشه، باشه! هرچی تو بگی. کجا می‌خوای بری؟ بگو باهم بریم... خب؟!

آریانا یک‌دفعه وا رفته بود:

- نمی‌شه... تو لباس مناسب نداری. اون‌جا خیلی سرده.

بردیا منگ و پرسشگر به کاپشن نگاه می‌کرد:

- کجاست اون‌جا؟

- می‌خوام برم پیش بابام...

دلِ بردیا ریخته بود.

با صدایی خفه لب زده بود:

- پیش بابات؟

- آره... می‌خوام برم سردخونه بمونم تا بلند شه...

و هق‌هقِ گریه‌اش یک‌دفعه بلند شده بود.

او زار زده بود و جانِ بردیا سوخته بود با تماشای هر اشکش.

[6/29/2021 10:35 PM]

#پارت۶۴۸

محکم پلک زد و تصویر دخترکِ گریانِ توی ذهنش خاموش شد.

شاهرخ منتظرِ جواب بود.

بردیا گفت:

- باید صحبت کنیم.

و نشست رو به روی پدر.

ضربان قلبش تند شده بود.

چه می‌خواست بگوید؟ از کجا باید شروع می‌کرد؟ از ظهرِ شومی که بنزی توی خیابان فرح‌آباد زده بود روی ترمز و دخترکی درخشیده بود جلوی چشمِ جاوید؟!

یا نه، عقب‌تر از آن...

از روزی می‌گفت که سرهنگ و پسرش، دار فانی را وداع گفتند و انیس تابِ شکست‌های پی‌درپی را نیاورد و سکته کرد و مرد؟!...

بعد به کجا می‌رساند قصه را؟! به شب‌های تار عمارت کامران و زجرکش شدن‌های الهه، یا فرارش به شیراز و دیدار با شاهرخ؟ دست کشید به یقه‌اش. نفسش تند و نامنظم خارج می‌شد.

شاهرخ نگران شد:

- چی شده؟ از چی بی‌خبرم؟

زبان، به کامِ بردیا چسبیده بود. سخت بود... خیلی سخت بود مقابل مجنونی مثل شاهرخ بنشینی و از الهه حرف بزنی. سخت بود تکرار آن قصّه‌ی تلخ... شرحِ جنایت و خیانت کامران در حق او و ناموسش زیادی سخت بود.

- بردیا منتظرم.

سر بلند کرد و صاف توی چشم شاهرخ خیره شد:

- قضیه برمی‌گرده به خیلی سال پیش؛ به اوایل انقلاب و اعدامِ سرهنگ هاشم ایران‌پناه...

مکث کرد و نفسی گرفت. انگار زیر آب بود و چاره‌ای نداشت جز این‌که در همین خفگی حرف بزند.

شاهرخ با چشمان گیرایش سراپا گوش شده بود. زیر نگاهِ خیره‌ی او، شرایط برای بردیا بحرانی‌تر هم می‌شد.

- سرهنگ و پسرش، سرگرد ایرج ایران‌پناه، اعدام شدن و زنش قبل از این‌که بتونه از کشور بره، سکته کرد و مرد.

شاهرخ چند بار تند پلک زد و بعد شانه بالا انداخت:

_ خب؟ اینا چه ارتباطی به ما داره؟ وقت خاکسپاری بردارِ من، تو چی داری تعریف می‌کنی پسر؟!

مردمک‌هایش دودو می‌زد در نگاهِ پدر.

باید ادامه می‌داد. توجهی به اعتراض شاهرخ نکرد.

با صدایی که به‌سختی شنیده شد گفت:

- خونواده‌ی ایران‌پناه، یه دختر داشتن به اسم الهه...

□□□

#پارت۶۴۹

مردمک‌هایش دودو می‌زد در نگاهِ پدر.
باید ادامه می‌داد. توجهی به اعتراض شاهرخ نکرد.
با صدایی که به‌سختی شنیده شد گفت:
- خونواده‌ی ایران‌پناه، یه دختر داشتن به اسم الهه...

خشم و کدروت از صدای آریانا می‌بارید.
دیگر وقتِ نگاه کردن به بردیا، ذره‌ای احساس در چشم‌هایش دیده نمی‌شد... انگار همراه کامران، بردیا هم برایش مرده بود!

یک جمله گفته بود و همان چند کلمه مثل تیر، توی دلِ بردیا فرو رفته بود:

- تو کشتیش... قاتل!

- آریانا جان، بهت توضیح دادم که...

کلام بردیا را قطع کرده و با لحن بدی، صدایش را بالا برده بود:

- توضـــیحاااتتو باور نمی‌کنم!

- اشتباه می‌کنی.

آشفته‌حال زمزمه کرده بود:

_ می‌دونم تو کشتیش.

- تو الان خوب نیستی. بهت حق می‌دم. ولی...

- تو کردی... کار توی نامرده... می‌دونم!

بردیا لبش را تو کشیده و این‌بار او سر بلند کرده و از خدای بالای سقف صبر خواسته بود.

آریانا پلک زده و مشت کوبیده بود به بازویش:

_ خیالت راحت شد، آره؟!

_ من نکشتم...

باور نمی‌کرد.

چانه بالا داده و با صدای خیسش گفته بود:

- بازم تو نذاشتی خوشبخت بشیم. تو انتقامتو بیش‌تر دوست داشتی. تو نذاشتی.

بردیا خم شده بود در صورت پرنسس:

- با این فکرا خودتو عذاب می‌دی. می‌گم کار من نبوده. اگر بود، مطمئن باش تو چشمات زل می‌زدمو می‌گفتم «من کردم.»!

- هیچ قاتلی نمیاد بگه من بودم.

- نکن این‌کارو! نکن.

با انگشت‌های لرزانش یقه‌ی بردیا را گرفته بود. دیوانه شده بود و این دیوانگی همه‌ی عقل و انصاف و منطقش را کشته بود:

- زدی تو شقیقه‌ش آره؟

_ من نزدم. نخواستم مردنشو!

بغضی که در صدای مردانه‌اش لانه داشت، نه خشم آریانا را کم‌رنگ کرده بود، نه کینه و داغش را!

[7/2/2021 2:06 AM]

#پارت۶۵۰

بردیا همان دست آریانا را که روی یقه‌اش بود گرفته و پرسیده بود:

_ چرا باور نمی‌کنی؟!

لمس پوستش، دیگر قلب آریانا را نمی‌لرزاند.

_ دلت خنک شد؟!... می‌دونم خوشحالی!

_ نیستم! به مرگ خودم قسم که خوشحال نیستم آریانا...

آریانا با نفرت دستش را از زیر انگشتان او بیرون کشیده و داد زده بود:

_ ازت بیزاااارم! دروغ نگووو! تو همینو می‌خواستی...

بردیا درست در وسط جهنم پلک می‌زد؛ از دردِ جملاتِ دخترک می‌سوخت، ویران می‌شد، دوباره می‌ایستاد و باز آتش می‌گرفت.

کفری چنگ زده بود به موهایش:

- چرا نمی‌فهمی اگه می‌خواستم بکشمش، تو انبار این‌کارو می‌کردم. اما منصرف شدم. به‌خاطر تو نخواستم مردنشو.

آریانا با چشمی تَر خندیده بود:

- من اگه خاطرم پیش تو عزیز بود که اون همه مصیبت سرم نمی‌اووردی...

و در مقابل سکوت دردناکِ بردیا، با خود واگویه کرده بود:

- باز کشتی منو... بازم کشتی... گفته بودم نکن. گفته بودم اگه بابابیم چیزیش بشه نمی‌بخشمت. گفته بودم منو به جاش بکش و تموم کن این کینه رو...

دلش خنک نمی‌شد.

آرام نمی‌شد.

دوباره به بردیا نزدیک شده و مشت‌های محکمش را پشت سر هم، روی سینه‌ی او کوبانده بود. گاهی هم آن وسط هلش می‌داد:

- چرا همه چی رو خراب کردی؟ چرا این‌کارو کردی؟ چرا ما رو از بین بردی؟

رگی در سر بردیا دنگ‌دنگ می‌کوبید و وحشتناک نبض می‌زد.

_ چرا باز راضی شدی منو بکشی؟ چرا دلت برام نسوخت؟ نمی‌دونستی من بدون اون می‌میرم؟! چرا این بلا رو سرم اووردی؟!

ناگهان کاسه‌ی صبر بردیا لبریز شده و بعداز مدت‌ها، صدای عاصی و دردمندش بالا رفته بود:

- من نکشتمش! به اروااح خاااک مادرم من نکشتم!

فرهاد و رهام از پله‌ها دویده بودند بالا.

درِ اتاق تانیا باز شده بود و مهگل و دلارام با چشمی پُر نگاه می‌کردند.

آریانا جفت گوش‌هایش را سریع گرفته و تن لرزانش را چشبانده بود به کمد:

- داد نزن! داد نزن دیگه... می‌ترسم... بابابیم نیس می‌ترسم... از همه چی می‌ترسم.

[7/2/2021 2:06 AM]

#پارت۶۵۱

آوار خانه هوار شده بود بر سر بردیا.
کاش می‌مرد و این حال او را نمی‌دید. دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورده و سریع گفته بود:
_ باشه عزیز دلم، ببخشید ببخشید...
تانیا نزدیکشان شده بود، اما تا می‌خواست بازوی آریانا را بگیرد، او دوباره توی خود جمع شده و فاصله گرفته بود:
- نکن. دست نزنیا. دست نزن به من! تو هم دوستش نداشتی. تو هم می‌خواستی بمیره. هیچ‌کس دوستش نداشت. منم تنهام. منم مثل باباییمم...
تانیا خیره به تن لرزان آریانا، هق زده بود و بردیا مشتش را جلوی دهانش گرفته بود. نمی‌دانست چه کند. درمانده بود. پرنسس کوچولویش را از پشت پرده‌ی اشک می‌دید... تار و

ناواضح... تار و آشفته... تار و درهم‌شکسته... و او چاره‌ای جز تماشا نداشت.

آریانا پا تند کرده بود سمت حیاط.

سرد بود هوا.

تازه آفتاب غروب کرده بود؛ درست مثل دنیای دخترک، آسمان تهران هم در ظلمتی غمگین فرورفته بود.

چند قدم از درِ خانه دور نشده، کنار دیوار عمارت زانوهایش سست شده و سرش گیج رفته بود. او تنه‌اش را چسبانده بود به دیوار و بردیا وحشت‌زده با دلی‌کوبان دویده بود سمتش:

- چی شد؟ به من نگاه کن ببینم، چی شد؟

محکم زده بود زیر دست او:

- گفتم ازم دور باشه! برو کنار...

و آهسته آوار شده بود روی زمین و سرش را تکیه داده بود به نمای سنگی.

چشم‌بسته باز باریده بود... در فکر پدر باریده بود؛ در فکر آن گلوله‌ی چندمیلی‌متری و سوراخ خونیِ کنار شقیقه‌اش، هی باریده بود.

هی باریده بود...

هی... باریده... بود...

بردیا جلوی پای او زانویش را روی زمین گذاشته و شکنجه شده بود. چندین و چند دقیقه آریانا زار زده بود و بردیا سوخته بود. او ذره ذره آب شده بود و بردیا خیره به لبان بی‌روح و صورت خیسش، خونِ دل خورده بود؛ شکسته بود؛ مرده بود...

[7/2/2021 2:06 AM]

#پارت۶۵۲

هر چه قصه جلوتر می‌رفت، چشمان شاهرخ رفته‌رفته گردتر می‌شد و ابروهایش بالاتر می‌پریدند.
نمی‌دانست ماجرای تنها دختر یک سرهنگ اعدام‌شده چه ارتباطی به او و بردیا می‌تواند داشته باشد! نمی‌دانست، اما حس غریبی داشت و با جان و دل گوش می‌کرد.
هر واژه از واژه‌ی بعدی سخت تر به زبان بردیا می‌آمد. نگاهش را به میز دوخته بود و حرف می‌زد. نمی‌توانست به چهره‌ی پدر نگاه کند و قصه را به آخر برساند.
- ... این‌جوری می‌شه که اون چند نفر موفق می‌شن الهه رو فراری بدن. اما قبلش مهرداد صفایی یه شناسنامه داده بوده دست الهه تا با اسم جدید به زندگیش ادامه بده. از کامران و بلایی که ممکن بود بعد از پیدا کردن اون زن سرش بیاره، می‌ترسیدن.

در این دو روز شایعات زیادی از قاتل بودن کامران به گوش شاهرخ رسیده بود.

سر تکان داد و با تأسف زمزمه کرد:

- کامران تو چی‌کار کردی...

بردیا دندان روی هم فشرد و او بی‌خبر از همه جا گفت:

- خب؟ بعدش؟ چی شد تکلیف اون دختر؟ چه بلایی سرش اومد؟

- فرار کرد شیراز.

- شیراز؟

- بله.

تمام تن بردیا نبض می‌زد. قلبش رگباری می‌کوبید و دل‌دل می‌کرد. رسیده بود به سخت‌ترین قسمت.

باز آب دهانش را بلعید و مجبور شد نگاهش را بالا بکشد.

شاهرخ گفت:

- خب؟ می‌گفتی.

خفه و سخت جواب داد:

- الهه چند سال بعد تو شیراز، به‌طور اتفاقی با یه نفر آشنا شد...

حالا مردمک‌های سیاهش در چشم‌های بی‌خبرِ پدر عمق گرفته بود.

در این چشم‌ها، مردِ عاشقِ حافظیه را می‌دید...

- عاشق شد منظورته؟

صدای بردیا از ته چاه در آمد:

- بله...

- نگو که این‌بارم بدشانسی اوورد و طرف نامرد از آب دراومد!

بردیا تلخ و محو لبخند زد:

- برعکس... این دفعه طرف، زیادی مرد بود!

شاهرخ ساده‌دلانه و بی‌اختیار خوشحال شد.

بردیا «لعنت» دیگری نثارِ دنیا کرد.

- بعد چی شد؟

- طرف مهندس بود. اون سال قرار بود تازه شرکتشو راه‌اندازی کنه...

تأسف در چهره‌ی شاهرخ، کم‌کم جای خود را به یک بُهت داد.

چند ثانیه مات بردیا را نگاه کرد.

ذهنش وحشیانه داشت شنیده‌ها را حلّاجی می‌کرد...

□□□

[7/6/2021 2:40 PM]

#پارت۶۵۳

تأسف در چهره‌ی شاهرخ، کم‌کم جای خود را به یک بُهت داد.
چند ثانیه مات بردیا را نگاه کرد. ذهنش وحشیانه داشت شنیده‌ها را حلّاجی می‌کرد.
نفس بردیا رفته بود و صدای تپش‌های بی‌امان قلبش را می‌شنید.
- اون مهندس برای اولین بار تو حافظیه الهه رو دیده بود... عرق کرده بود.گُر گرفته بود از استرس.
سیب گلویش جابه‌جا شد و ادامه داد:
- شما... می‌شناسیدش... اون زن...
شاهرخ یک‌باره از روی مبل بلند شد و با صدای بلند خروشید:
- پسرم تو عقلتو از دست دادی؟ چیه این چرندیات؟
صدایش می‌لرزید، دستانش هم.
وحشتِ بی‌اندازه‌اش را پشت همین فریادها پنهان کرده بود.
بردیا چشم بست و با دستی مشت‌شده، تیرِ آخر را زد:
- اسم اصلیِ مامان، الهه‌ست... الهه ایران‌پناه...

یک لحظه زمان برای شاهرخ ایستاد. قلبش هم نتپید و چهارستون تنش یخ بست.
دست انداخت کنار مبل را گرفت.
ذهنش قفل کرده بود و آن بین، فقط صدای بردیا مدام توی گوشش پژواک می‌شد:
«اسم اصلی مامان، الهه‌ست... الهه ایران‌پناه
« اسم اصلی مامان...»
«الهه ایران‌پناه...»

تانیا جلوی در حیاط، خیره به حالِ نزار خواهرش، شانه‌های خود را بغل کرده بود. یک قطره ریخته بود از گوشه‌ی چشمش. دومی و سومی هم پایین لغزیده بودند. مهگل و دلارام پشت سرش آمده بودند بیرون. آن‌ها هم با چشمی پُر به آریانا نگاه می‌کردند. کمکی از دستشان برنمی‌آمد.

فکری به سرِ فرهاد زده بود.
رفته بود سمت آلونک برفی و به او متوصّل شده بود. چند دقیقه بعد برفی را آورده بود توی کوچه.
می‌دانست آریانا این سگ را طرد نخواهد کرد. چهار سال تمام دیده بود همه‌ی تنهایی و بی‌کسی دخترک با برفی پُر می‌شود و مخاطب حرف‌های مگویش این حیوان باوفاست.

[7/6/2021 2:40 PM]

#پارت۶۵۴

برفی پارس‌کنان به سبک خودش دل‌داری داده بود پرنسس را و رهام سعی کرده بود بردیا را از مقابل پای آریانا بلند کند...

که نتوانسته بود!

او آن‌قدر به‌هم‌ریخته و داغان بود و از چهره‌ی همیشه‌محکمش درد می‌بارید، که رهام عقب رفته و دیگر حرفی نزده بود.

بردیا کت خود را در آورده و روی شانه‌ی دخترک انداخته بود.

آریانا آرام و تلخ واگویه می‌کرد:

«حالا دردمون یکی شد... حالا مساوی شدیم... الان خیالت راحته...»

بردیا دست کشیده بود به سر و صورتش و در سکوتِ آن شبِ غم‌انگیز، فقط نگاهش کرده بود.

زخمِ جملات آریانا تا مغز استخوانش را می‌سوزاند، اما دم نمی‌زد. او حالا بیش‌تر از هرزمان می‌بایست کوه می‌بود و کوه می‌ماند.

همگی جلوی در باغ مانده بودند؛ درست تا خودِ ده شب که آریانا دیگر نای نشستن و اشک ریختن نداشت!

چشم بسته و با بی‌حالی زمزمه کرده بود:

«رفت... اونم مثل مامانم رفت... بدون من رفت... چرا همه بی من می‌رن...»

بردیا دست کشیده بود روی سر پرنسس و بغض مردانه‌اش دیگر دوام نیاورده بود.

وقتی اشک از گوشه‌ی چشمش جاری می‌شد و لابه‌لای ته‌ریشش گم می‌شد، به آخرِ این عشق فکر می‌کرد؛ به خودش و او که هرگز سهم هم نمی‌شدند؛ به آریانایی که هیچ‌وقت بابایی‌اش را از یاد نمی‌برد...

آن شب با هزار خواهش و تمنا دخترک را برده بودند داخل. آریانا تا صبح کنار تخت روی زمین نشسته و به آسمان زل زده بود. بردیا هم با فاصله از او به دیوار تکیه داده بود و پا به پایش غصه می‌خورد.

#پارت۶۵۵

آریانا فین‌فین می‌کرد و با پشتِ دست، صورتش را پاک می‌کرد، بردیا با سینه‌ای تنگ و صورتی درهم، آه می‌کشید...
آریانا «بابا»گویان عقب و جلو می‌شد، بردیا بغض فرومی‌خورد و به موهایش چنگ می‌زد...
آریانا خاطراتِ پدر را مرور می‌کرد، بردیا پشت پلک‌هایش خودش را می‌دید که رو به پرنسس کوچولو می‌گفت:
«قول می‌دم از این به بعدم همش بمونم پیشت که هم آجیت باشم، هم دوستت.»

آریانا غصه می‌خورد، زار می‌زد، می‌بارید؛ بردیا می‌مرد، می‌مرد، می‌مرد...

می‌دانست کشتن کامران، کار هوتن بوده و به خود لعنت می‌فرستاد که ای کاش بیش‌تر حواسش را جمع می‌کرد و فرصت دست آن کفتار نمی‌داد.
به انگشتش نگاه کرده بود؛ به آن حلقه‌ی بخت‌برگشته‌ای که تا توی انگشت می‌رفت، مصیبتی پیدا می‌شد برای به چالش کشیدنشان!
تمام دل‌خوشی و امید آن لحظه‌اش این بود که گوشواره‌ها هنوز توی گوش آریانا هستند...

هوا کاملا روشن شده بود.
تکیه از دیوار گرفته و رفته بود سمت پرنسس:
«پاشو عزیزم. پاشو یه آبی بزنیم به دست و صورتت.»

خم شده و دست انداخته بود زیر بازویش:

«آریانا؟»

آریانا خودش را سنگین کرده و بلند نشده بود:

«نیازی نیست.»

«هست عزیزم. بعدش باید یه چیزی بخوری.»

نگاه سبزش را بالا کشیده و دوباره زخم زده بود:

«تو از گلوت پایین می‌ره چون بابات زنده‌ست!»

«دخترِ خوب...»

«تو عین خیالت نیست که! خوشحالی! بهترین روز زندگیته! ولی من نمی‌تونم چیزی بخورم.»

دندان روی جگر گذاشته و باز خفه‌کرده بود خشمش را. آریانا گفته بود:

«تنهام بذار... برو!»

«نمی‌رم. قرارم نیست برم. اینو تو گوشات فرو کن!»

«چرا نمی‌ری؟ چی مونده بر تماشا؟»

«من برای تماشا این‌جام، آره؟ این‌جوری فکر می‌کنی؟»

آریانا سکوت کرده بود و او تمنا:

«بذار آرومت کنم... منو از خودت نرون.»

«دیگه نمی‌تونی آرومم کنی... دیگه هیچ‌کاری نمی‌تونی بکنی... هیچی.»

و سر چرخانده بود سمت پنجره.

[7/6/2021 2:40 PM]

#پارت۶۵۶

بردیا خروشیدن دوباره‌ی چشمان او را دیده و قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفته بود.

عشقی که آن لحظه به پرنسس داشت عمیق‌تر از همیشه بود.
شاید چیزی شبیه پدر... یا کمی غریب‌تر؛ مثلا مادرانه‌ای عجیب.
کنارش نشسته، با یک دست سر او را گرفته و لبانش را روی موهای دختر گذاشته بود.
محکم و با عشق بوسیده بود دخترکوچولوی زجرکشیده را؛ جان و جهانش را؛ همسر و زندگی‌اش را...

شاهرخ دیوانه شد.
وسط سالن فریاد زد:
_ کی این چرندیاتو تحویل تو داده بردیا؟
- حقیقته...
- سااااکت شو پسر!
- باید قبول کنی.

_ داری درمورد برادرِ من...

_ اون مرتیکه‌ی بی‌وجدان، برادر شما نبود. کامران، همونیه که...

_ ادامه نده پسر! بسسسه!

درماندگی و شکستگی می‌بارید از سر و روی شاهرخ.

بغض داشت. حس ویرانی و مرگ، خرخره‌اش را چسبیده بود.

آوار خانه را روی دوشش حس می‌کرد.

با یک دست پایین گلویش را فشرد. انگار نمی‌توانست نفس بکشد.

بردیا نگران نزدیکش شد:

- بابا؟

- کی اینا رو گفته به تو؟

_ واقعیته...

_ دروغه بردیا! دروغه بابا جان.

انکار می‌کرد و مثل فوت الهه، نمی‌خواست واقعیت را بپذیرد.

بردیا نبض زیر گلوی او را می‌دید. می‌ترسید از ادامه‌ی این کابوس؛ از ساعتی بعد، که پیش چشم او مزاری را بشکافند و استخوانی بیرون بکشند، وحشت داشت.

شاهرخ دوام نمی‌آورد!

شاهرخ در هر موضوعی که به الهامش مربوط می‌شد، دوام نمی‌آورد.

آریانا سعی کرده بود از حصار دستان او بیرون بیاید.

اما نتوانسته بود...

بردیا با صدای خش‌دار و بی‌نهایت عاشقی گفته بود:

«بسه هر چی فاصله گرفتی... بسه هر چی تو این دو روز خون به دل خودتو من کردی... بسه عزیز دلِ بردیا...»

یک‌آن دیواری آن وسط ریخته بود.

بغض آریانا تَرَک خورده و با صدای بلند زده بود زیر گریه:

«بردیاا اباااییم رفت...»

□□□

[7/6/2021 2:40 PM]

#پارت۶۵۷

بردیا با صدای خش‌دار و بی‌نهایت عاشقی گفته بود:
«بسه هر چی فاصله گرفتی... بسه هر چی تو این دو روز خون به دل خودتو من کردی... بسه عزیز دلِ بردیا...»
یک‌آن دیواری آن وسط ریخته بود. بغض آریانا تَرَک خورده و با صدای بلند زده بود زیر گریه:

«بردیاااا باباااییم رفت...»

«می‌دونم عزیزم. می‌دونم قربونت بشم...»

شانه‌های کوچکش می‌لرزید و زار می‌زد:

«کشتنش... جلوی چشمم مُرد بردیاااا... سرش سوراخ شده بود... خودم دیدم... خودم دیدم زخمشو...»

تندتند نوازشش می‌کرد و پا به پای او اشک می‌ریخت:

«می‌دونم عزیزم. می‌دونم...»

سرش را بلند کرده و چشم در چشم بردیا چنگ زده بود به پیرهن او:

«یتیم موندم بردیاااا... بی پدر شدم... بابام نیست دیگه...»

بردیا صورت او را بین دستانش گرفته و از چشمان تَرَش چند بار بوسیده بود.

«انقدر گریه نکن...»

«دیگه کسیو ندارم...»

«تو منو داری. منو داری آریانا.»

جوی اشک از کنار لب‌های لرزان دخترک می‌گذشت. پلک نزده بود و در خاموشی، فقط و فقط زل زده بود به مردمک‌های لغزان بردیا.

بردیا در جواب جمله‌ای که گفته بود، یک تایید کوچک می‌خولست. اما آریانا خیره‌خیره نگاه کرده و بعد سرش را به طرفین تکان داده بود. که یعنی «نه، ندارمت!»...

و نفهمیده بود سکوت آن لحظه‌اش چه‌طور بردیا را زمین زده بود.

خرد شده بود زیر بارِ این تردید و کلمات بعدی متولدنشده، ماسیده بودند زیر زبانش.

آریانا باورش نداشت. هرگز مرگ کامران را نمی‌پذیرفت و کنار نمی‌آمد... و همین یعنی دود بازی‌های سرنوشت باز باید توی چشمِ عشقشان می‌رفت.

باز هم تقدیر دیواری کوتاه‌تر از آن‌ها نیافته بود...

همان‌دم کسی از ناکجاآباد توی گوش بردیا پچ زده بود:

«بعد از اولین دروغ، همه‌ی واقعیت‌ها مشکوک‌اند...»

[7/6/2021 2:40 PM]

#پارت۶۵۸

***

- امشب می‌رم از این‌جا.
- کجا می‌خوای بری دخترم؟

- نگران نباشید. بدونِ جا نیستم. این دو روزم به‌خاطر آریانا این‌جا بودم.

امیرعلی درست مثل پدری دلسوز، قاطعانه گفت:

- همین‌جا می‌مونی. نمی‌تونم اجازه بدم بری.

- شما خیلی خوبید، ولی...

- این حرف رو به‌خاطر خوب بودنم نزدم دخترم. کامران برادرم بود. دختراش مثل دختر نداشته‌م برام عزیزن. این خونه رو مثل خونه‌ی خودت بدون.

طوری رفتار می‌کرد انگار کامران و تانیا پدر و دختر معمولی بوده‌اند و آن همه حادثه و مصیبت و جنجال سپری نشده. و همین شعور و بزرگواریِ او را می‌رساند و تانیا را بیش از پیش شیفته‌ی منش خود می‌کرد.

- اما من...

امیرعلی دست روی شانه‌اش گذاشت و با همان صدای مهربان و دلگرم‌کننده‌اش حرف او را برید:

- آریانا همیشه گلِ این خونه بوده. من و هدیه خیلی دوستش داریم. فرض رو بر این میذارم که خدا نگاهی به ما کرده و حالا یه دختر دیگه هم درست به قشنگیِ آریانا داریم.

چیزی در گلوی تانیا حجم گرفت.

بغض‌آلود پرسید:

- پس حرفامو باور کردید؟

- معلومه که باور کردیم دخترم. حرفاتو، ندامتتو، محبتو نگرانیت برای آریانا رو.

نگاه سبزش را تا شن‌های زیر پایش پایین کشید و آهسته اعتراف کرد:

- خجالت می‌کشم پیش کس دیگه بگم ولی... من از مردن کامران ناراحت نشدم. حتی همین الانم که آماده شدم برای مراسمش، به خاطر آریاناست که نمی‌خوام تنهاش بذارم. حتی «بابا» نمی‌گم بهش...

- بهت حق می‌دم. چیزای خوبی پشت سر نذاشتی.

تانیا با چشمی شفاف لبخند زد.

فهمیده شدن حس خوبی داشت.

امیرعلی پدرانه نجوا کرد:

- این‌جا هیچ‌کس تو رو قضاوت نمی‌کنه. دیگه حرف رفتن نزن.

چشم‌های تانیا پر شد.

امیرعلی گفت:

_ آریانا بهت نیاز داره. باید کنارش باشی.

- چشم.

این را گفت و از پسِ شانه‌ی او، خروجِ اهورا از ساختمان را نگاه کرد.

لباس رسمیِ یک‌دست مشکی پوشیده بود و مثل دو روز گذشته توی فکر بود.

[7/6/2021 2:40 PM]

#پارت۶۵۹

اهورا روی ایوان ایستاد. در حیاط چشم گرداند و از دور تانیا و پدرش را دید.
نگاهش در نگاه دخترک ماند و هر دو چند لحظه به هم خیره شدند. یکی محزون و شرمنده بود، دیگری عمیق و دلگیر...
شاید هم کمی عصبی.
اهورا زودتر پلک زد و چشم از تانیا گرفت.
پکر بود و گرفته...
این روزها زیر آماجِ بازی‌ها و رازهای کثیف و برملاشده‌ی سرنوشت، نفس کم می‌آورد. هنوز نمی‌توانست دیده‌ها و شنیده‌هایش را هضم کند.

همان لحظه در طبقه‌ی دوم، هدیه مادرانه سر آریانا را بوسید و موهای کوتاهش را شانه زد. بعد کمک کرد کتش را بپوشد و خودش شال مشکی را روی سر او انداخت.

گلِ زیبای قصرِ جاوید پژمرده شده بود...

با لبخند نیم‌بندی پرسید:

- بریم گلم؟

آریانا بی‌فروغ نگاهش کرد و فقط سر تکان داد.

هدیه دستش را پشت کمر او گذاشت و با هم از اتاق بیرون آمدند. این دو روز برایش با جان و دل مادری کرده بود.

حالا سکوت خانه‌ی امیرعلی را صدای قدم‌های آرامِ آریانا روی پله‌های چوبی می‌شکست.

دو روز قبل وقتی از فرودگاه بیرون آمده و سوار تاکسی شده بود، نگاه کدر و خیسش روی در و دیوار شهر دودو می‌زد.

همراه تانیا و پدر برگشته بودند اصفهان. آن‌هم چه برگشتی...
کامران خوابیده بود توی تابوتی مستطیل شکل و ملافه‌ی سفید رویش انداخته بودند. او هم تفاوتِ چندانی با یک مرده نداشت و اگر کسی کفن تنش می‌کرد بیش‌تر مناسب حال و احوالش بود تا آن شال و پالتوی سیاه!
چهار روز تمام بازجویی‌های مختلف و روند اداری را طی کرده بودند تا اجازه‌ی انتقال جسد به اصفهان داده شود و بالاخره پرونده ارجاع داده شده بود به زادگاه جاوید. احتمالا دادگاه هم انقلاب خیلی زود حکمِ مصادره‌ی اموال را صادر می‌کرد.
حساب‌های کامران و آریانا، از همین حالا هم بسته شده بود.
خبر، سریع پیچیده بود همه‌جا.
خبرِ کشته شدن کامران با گلوله‌ی یک اسناپیرزنِ نابغه یک‌سوی ماجرا بود و آشکار شدن قتل‌ها، معاملات غیرقانونی و جرم‌های جاوید، سوی دیگر.

شرکت‌ها، هتل‌ها، مجتمع‌ها، پروژه‌های تجاری، همه چیز متوقف شده و شهر پر بود از انواع شایعات و گمانه‌زنی‌هایی که با آب و تاب در مجالس، جلسات، پشت مکالماتِ افرادِ قدرتمند، و از آن بدتر خاله‌زنک‌هایی مثل عسل و راشین نقل می‌شد.

آریانا نا نداشت برای یک کلمه صحبت و سرش پر بود از آشوب و هیاهو و ترس و غم.
هدیه محکم او را گرفته بود و در هر قدم حواسش شش‌دانگ جمع بود که مبادا آوار شود روی زمین.
قرار بود بروند تخت فولاد برای مراسم تدفین جاوید؛ مردی که جان و جهان این دختر بود...

[7/6/2021 2:40 PM]

#پارت۶۶۰

همان وقت یک محله آن‌طرف‌تر، بردیا و شاهرخ در آزرا نشسته بودند و بردیا می‌راند سمت عمارت جاوید. شاهرخ انگار پیر شده بود. در همین چند دقیقه که همه چیز را فهمیده بود، پیر شده بود.
حالا سر چسبانده بود به شیشه و سخت نفس می‌کشید.
خس‌خسِ سینه‌اش شنیده می‌شد و حتی یک کلمه حرف نمی‌زد.
بردیا از این سکوت او می‌ترسید. از این که توی خودش ریخته بود و نعره نمی‌کشید وحشت داشت.
اگر شاهرخ به روزهای بیماری‌اش برمی‌گشت واویلا بود...

فرمان را محکم بین انگشتانش فشرد. نگاهش به خیابان و ماشین‌ها بود و هزار بدبختی و فکر و نگرانی توی سرش جولان می‌داد.

به کدام دردش می‌سوخت؟

به قبری که تا دقایقی دیگر نبش می‌شد و استخوان‌های مادرِ زیبارویش را بیرون می‌کشیدند؟

به پدری که بی‌صدا جلوی چشمش جان داده و از درون هزار تکّه شده بود؟

یا به آن پرنسس عزاداری که حالا احتمالا راهی تخت فولاد بود برای خاکسپاریِ پدرش؟

و او کنارش نبود... نبود... نبود...

پشت چراغ قرمز ایستاد.

به شاهرخ نگاه کرد. هیچ بعید نبود سکته کند.

پلک زد و سرچرخاند سمت خیابان. صبح دلگیر و شومی بود.

صدای کلاغ‌های تخت فولاد را از این‌جا هم می‌شنید؛ درست مثل روزی که مادرش را دفن می‌کردند.

چراغ سبز شد.

پا فشرد روی پدال گاز و با یادآوریِ آخرین حرف‌های آریانا چین افتاد گوشه‌ی چشمش.

داشت او را از دست می‌داد... لحظه به لحظه بیش‌تر از دستش می‌داد... بردیا این را با تمام وجود حس می‌کرد و کاری از دستش برنمی‌آمد؛ نه تا وقتی‌که دخترک چشم دیدنش را نداشت و از هر فرصتی استفاده می‌کرد برای راندنش.

درست از بعد از فوت جاوید، نمی‌توانست آریانا بشناسد... سرد نگاهش می‌کرد، سرد حرف می‌زد، سرد راه می‌رفت، حتی سرد نفس می‌کشید.

انگار کسی چراغِ زندگی را توی تن ظریفش خاموش کرده بود. چشمانش هیچ درخششی نداشت و با تمامِ هستی غریبگی می‌کرد.

بردیا هم از هر راهی وارد می‌شد برای نرم‌کردن و نزدیک شدن، سرش به بن‌بست می‌خورد و ناکام می‌ماند.

دو روز قبل، بردیا فهمید بی‌خبر از او برای اصفهان بلیط هواپیما گرفته.

در اتاق را با ضرب باز کرده و آریانا را کنار تانیا دیده بود. به زور کنترل کرده بود خشم خود را:

«تانیا بیرون باش چند دقیقه.»

پس از رفتن او، رو به آریانا آرام‌تر پرسیده بود:

«چرا این‌کارو می‌کنی؟ چرا آریانا؟»

طبق معمولِ آن روزها، زانوهایش را در بغل جمع کرده و نشسته بود رو به پنجره‌ی باز.

جواب نداده بود.

«آریانا با توئم.»

با صدایی که هیچ فراز و فرودی نداشت، گفته بود:

«چی‌کار می‌کنم؟»

«چرا بدون این‌که به من بگی بلیط گرفتی؟»

«باید ازت اجازه می‌گرفتم؟!»

«می‌دونی که منظورم این نیست.»

بی‌حس و آرام زمزمه کرده بود:

«باید تنها برم...»

بردیا زانوهایش را روی زمین گذاشته و جفت دست‌های سرد او را گرفته بود:

«تا کی می‌خوای تنها عذاب بکشی؟»

گرمای تنش نرسیده بود به قلب پرنسس.

سرد نجوا کرده بود:

«به تنهایی نیاز دارم... به عزاداری نیاز دارم...»

التماس و اندوه لانه کرده بود در نگاه بردیا.

آریانا مثل ربات، سرد زل زده بود توی چشم‌های او و لبان پوسته‌پوسته‌اش را به حرکت در آورده بود:

«برای اولین بار تو زندگیم، به ندیدنت نیاز دارم.»

دلِ بردیا یک‌دفعه ریخته و از همان لحظه ترسید بود.

نکند از بهشتِ او رانده شود؟

نکند دیگر دوستش ندارد؟

هیچ‌وقت در زندگی تا این حد، به محبت آریانا به خودش دچار تردید نشده بود...

□□□

[7/8/2021 3:19 PM]

#پارت۶۶۱

آریانا مثل ربات، سرد زل زده بود توی چشم‌های او و لبان پوسته‌پوسته‌اش را به حرکت در آورده بود:
«برای اولین بار تو زندگیم، به ندیدنت نیاز دارم.»
دلِ بردیا یک‌دفعه ریخته و از همان لحظه ترسید بود.
نکند دیگر دوستش ندارد؟
نکند از بهشتِ او رانده شود؟...

صدای بوق ممتد پژویی که از کنارش رد شد او را به خود آورد. نفس‌هایش تندتر شده بود. فاصله‌ای با عمارت جاوید نداشتند. کمی شیشه را پایین داد تا هوای تازه از خفگی داخل کابین بکاهد.
اما درد جای دیگری بود...

از درون خفه شده بود توی منجلاب تاریکِ تقدیر و در این بین، هیچ‌چیز به اندازه‌ی این‌که آریانا از او خواسته بود مدتی سمتش نیاید، درد نداشت.

انگار «دوستت‌دارم»های دخترک فقط تا زمانی بود که جاوید نفس می‌کشید و حالا با مرگش شیشه‌ی عشق آن‌ها هم تَرَک برداشته و شکسته بود.

از دور صدای ریزش شن‌های ساعت شنی را می‌شنید.

عمرِ باهم بودنشان داشت تمام می‌شد...

در حیاطِ خانه‌ی امیرعلی، حال‌وهوای غم‌انگیزی حاکم بود.

اهورا اخم ریزی داشت که سال به سال به چهره‌اش نمی‌نِشست و حالا دو روز تمام بود که از صورتش جدا نمی‌شد!

نفسش را شبیه یک آه بیرون فرستاد.

یک‌دفعه چه بر سرشان آمده بود؟

فاجعه پشت فاجعه، راز پشت راز، و امروز او مانده بود با دخترک تنهایی که همراهِ مادرش، در حال آمدن است. برای چه؟ برای خاکسپاری عمویی که تمام شهر جنایت و ویرانی‌اش را فریاد می‌زنند!
باورش نمی‌شد... درونش احساسات متناقضی موج می‌زد؛ یأس، اندوه، نگرانی و غلیظ‌تریتشان، خشم!

نگاهِ خسته‌اش چند قدم آن طرف‌تر به تانیایی وصل شد که روبه‌روی پدرش مشغول صحبت بود و هر از چندگاهی از زیر چشم، او را چک می‌کرد.

[7/8/2021 3:19 PM]

#پارت۶۶۲

اهورا می‌دانست درست از لحظه‌ی خروجش از ساختمان، حواس دخترک این‌جاست.
لغزشِ چشمان نگران و بی‌تابش را می‌دید. ظاهرش که هیچ، از نظر رفتاری هم خیلی شبیه آریانا بود. بغض که می‌کرد چانه‌اش می‌لرزید، نگاه می‌دزید و لبان لرزانش را چفتِ هم می‌کرد...
غربتِ چشمان سبزش به غریبیِ جنگل بارانیِ آریانا بود و صدایش، همان‌قدر زخم داشت.
دلش برای او می‌سوخت.
نشسته بود پای صحبتش.
دیروز وقتی درهم و گرفته توی حیاط قدم می‌زد و بی‌خوابی زده بود به سرش، تانیا نزدیکش شده و با یک سوال، خلوتش را به هم زده بود:
«می‌شه با هم حرف بزنیم؟»

از نگاه‌های اهورا می‌ترسید.

این مرد، تودار بود و شکیبا، اما یک چیزی تهِ نگاهش بود که آدم را می‌ترساند. انگار همه‌ی فریادهای نزده، عصبانیتِ فروخورده و قضاوت‌های نکرده‌اش جمع شده بود پشت مردمک‌های قهوه‌ای‌اش. وقتی هم که تانیا هدفِ آن مردمک‌ها قرار می‌گرفت، تاب نمی‌آورد و حس خفگی و له‌شدگی می‌کرد.... به همین دلیل تحمل نکرده و رفته بود سمتش. می‌خواست از خود دفاع کند. می‌خواست بگوید آن‌قدری هم که او فکر می‌کند ظالم نیست. اما اهورا نفسش را بیرون فرستاده و محترمانه خواسته‌اش را رد کرده بود:

«فکر می‌کنم الان زمان مناسبی برای حرف زدن نیست.»

تانیا میخ نگاهش را محکم‌تر زده بود به چشمان او:

«وقتشه... خواهش می‌کنم.»

اهورا با اخم دست برده بود توی جیب شلوارش و تانیا گفته بود:

«می‌دونم ازم متنفری.»

صدای غمگین و بمِ اهورا پیچیده بود در حیاط و سکوت نیمه‌شب را شکسته بود:

«متنفر نیستم... فقط شوکه‌ام.»

تانیا به رگ روی گردن و چشمان سرخ او نگاه کرده و بی‌ربط گفته بود:

«به همون خوبی‌ای که آریانا تعریف می‌کرد هستی... همون‌قدر آرامش‌بخش و حامی. می‌دونم چه‌قدر دوستش داری و نگرانشی. می‌دونم چه‌قدر از بردیا عصبانی‌ای و چه‌قدر سخته که تحمل کردی و نرفتی سراغش...»

«از کجا می‌دونی قرار نیست برم سراغش؟ می‌رم، ولی الان نه.»

صدای عصبانی و قاطعش، ته دل تانیا را خالی کرده بود.

[7/8/2021 3:19 PM]

#پارت۶۶۳

اگر اهورا در این شرایط، مقابل بردیا می‌ایستاد؛ هیچ چیز از پسر الهه باقی نمی‌ماند.
به زحمت بر خود مسلط شده و در صورت غضب‌آلودِ اهورا گفته بود:
«بردیا از تو زیاد برای من می‌گفت...»
نگاهِ اهورا وحشیانه دویده بود روی صورت او و به تندی کلامش را قطع کرده بود:
«خواهش می‌کنم ادامه نده.»
آن لحظه جان می‌کند برای صبرکردن و حرمت نگاه‌داشتن.
جان می‌کند برای مهلت دادن به ذهن شلوغ خودش و فروکش شدنِ خشمی که مثل آتشفشان توی خونش می‌جوشید...

نمی‌خواست در این شرایط بردیا را ببیند... اگر می‌دید اتفاق خوبی نمی‌افتاد.

«برادر» صدایش کرده و ده سال تمام دروغ شنیده بود، پنهان‌کاری دیده بود و بی‌آنکه خبرش شود همان برادر نقشه‌ها کشیده بود برای زمین زدن پرنسس!

تانیا همراه بخارِ نفس‌هایش ادامه داده بود:

«تو رو مردترین آدمِ دنیا می‌دونه... خیلی عذاب وجدان داشت به خاطر این‌که نتونسته بود همه چیزو بهت بگه. یه جاهایی بهت نیاز داشت. تنها کسی که می‌تونست سنگِ صبورش باشه تو بودی. می‌گفت...»

او مکث کرده بود و اهورا کلافه دست کشیده بود پشت گردنش.

صدای تانیا خیس شده بود از بغضی حزن‌آلود:

«می‌گفت هر بار که به چشمات نگاه می‌کرد، تو خودش می‌مرد از شرمندگی...»

«ده سالِ تموم نتونستم بشناسمش. برادرم بود، جونم بود، باهاش بزرگ شدم ولی نتونستم بشناسمش.»

«خیلی زجر کشیده. اینو منی می‌دونم که صدای گریه‌های بلندشو شنیدم. اون اوّلا دو سه بار یواشکی دیدم گریه‌شو...»

اهورا انگشت اشاره‌اش را گرفته بود سوی او:

« تو سعی داری چی‌و توجیه کنی؟ کار کثیفی که با آریانا کردید رو؟ یا پنهان‌کاریش از منی که برادرش بودم؟ چه‌طور می‌تونی؟»

«می‌خوام همه چیو با جزئیات برات تعریف کنم...»

و پس از مکثی کوتاه نجوا کرده بود:

«به حرفام گوش می‌دی؟»

طوری پرسیده بود که اهورا نمی‌توانست "نه" بگوید و مخالفت کند.

سکوت کرده بود و همان سکوت شده بود حکمِ اجازه.

تانیا همه چیز را گفته بود؛ از مصیبت‌هایی که زیر دست چاووش کشیده بود تا دست‌درازیِ هم‌پاله‌های آن نامرد و فروخته شدنش به منصورکفنی.

از روناک گفته بود و سخت‌گیری‌ها و کارکشیدن‌های نجیبه که وقت و بی‌وقت زیر باد و باران و برف و تگرگ، او را با یک سطل بزرگ می‌فرستاد آن سر دِه، یا پارو به دستش می‌داد و دخترک، یک‌تنه پشت‌بام و حیاط و کوچه را تمیز می‌کرد و آخر سر از سرما یا از هوش می‌رفت یا بی‌حال می‌افتاد کنج اتاقِ درب و داغان کنار رخت‌خوابِ روناکِ بیمار!

گفته بود وقتی بردیا پیدایش کرد و زیر بال و پرش را گرفت، جز لباسِ پاره و کثیف و شکم گرسنه‌اش هیچ‌چیز نداشت؛نه حرف می‌زد و نه یک کلمه سواد خواندن و نوشتن داشت.

از محبت‌های او گفته بود تا رسیده بود به تنفری که آن زمان از آریانا داشت. از این‌که خوشبخت نبودنش را باور نمی‌کرده و

درست به همان اندازه که از کامران بیزار بوده، خواهرش را هم مقصرِ تمام گرفتاری‌ها و بدبختی‌هایش می‌دانسته.

[7/8/2021 3:19 PM]

#پارت۶۶۴

آریانا و هدیه بیرون آمدند. اهورا تا صدای بازشدن در ساختمان را شنید، فکر گذشته از سرش پرید و به پشت سر برگشت.
بدون آن‌که حتی کلمه‌ای حرف بزند، ستون محکمی شد در سمتِ دیگرِ پرنسس. دستش را دور شانه‌ی آریانای غمگینش حلقه کرد و هم‌پای قدم‌های بی‌جانِ او تا کنار ماشین آمد.

آریانا حالا دل و روحش به حضور او گرم بود. کنارش، آرامش داشت.

اهورا درِ صندلی جلو را برایش باز کرد و منتظر ماند.

دخترک نشست و او در حاشیه‌ی نگاهش، نزدیک شدن تانیا و پدرش را دید.

هدیه با صدای آرامی که به داخل ماشین نرسد رو به تانیا گفت:

- دخترم تو هم با اهورا و آریانا بیا که حواست بهش باشه.

درک و شعور و محبت در این خانواده بیداد می‌کرد.

تانیا مطیعانه سر تکان داد:

- چشم.

هدیه به رویش لبخند زد و امیرعلی درِ عقب را برایش باز کرد:

- بشین دخترم.

اهورا هم پشت فرمان جا گرفت و امیرعلی و هدیه سمت ماشین خود رفتند.

امیرعلی از دیروز کارها را پیگری می‌کرد و حواسش بود که مراسمی در خور و آبرومند برگزار شود. اصلا دلش نمی‌خواست وصله‌ی پاره شده‌ی رفاقت، و عصبانیتش از کامران و جرم‌های او، به چشمِ دوست و دشمن بیاید. کینه و نفرت از کسی که دستش از دنیا کوتاه شده چه فایده‌ای داشت؟...

همین‌که ماشین راه افتاد، هدیه پرسید:

- امیرعلی چه‌طوری قراره این شرایطو کنترل کنی؟ از یه طرف کامران و دو تا دخترش، از طرف دیگه شاهرخ و پسرش.

- درست می‌شه عزیزم. انشالله همه چی درست می‌شه.

باید بعد از مراسم خود را به شاهرخ می‌رساند و او را تنها نمی‌گذاشت.

هدیه بازوی همسرش را ماساژ خفیفی داد و با مهر گفت:

- از دلت خبر دارم. می‌دونم غصه‌ی کامرانو می‌خوری... بدون که پیشتم.

- شما تاج سر منی هدیه جان.

این را با نهایت عشق گفت و دست خانمِ جوان و زیبایش را بوسید.

وقتی وارد خیابان اصلی شد، حسبای در افکارش غرق شده بود.

همه چیز بد به هم ریخته بود. یک‌دفعه انگار دستی از غیب دراز شده و پازل و ثبات زندگی‌شان را به‌هم زده بود.

از زمین‌خوردن ناگهانیِ برادرش کامران گرفته، تا رابطه‌ی او با الهام و گذشته‌ای که پس از سال‌ها قدم گذاشته بود به امروزشان... این‌که از این پس چه می‌شد را فقط خدا می‌دانست، اما بیش‌تر از همه ذهنش درگیر دختر کامران و پسرِ شاهرخ بود.

آخرِ همه‌ی این ماجراها، سرنوشت بردیا و آریانا چه می‌شد؟

زندگی، زمین خوردن‌های پیاپی بود که هر جا عقلمان به بلند شدن قد نمی‌داد، می‌گفتیم «حکمت»! و هرجا زورمان به روزگار نمی‌رسید، می‌نامیدیم «قسمت»!
(زینب رستمی)

***

[7/11/2021 12:20 PM]

#پارت۶۶۵

***

اطرافش شلوغ بود و صدای قرآن شنیده می‌شد.
از دور تابوت را دید. روی دوش چند نفر غریبه جلو می‌آمد.
اشک نمی‌ریخت، ولی نفوذِ درد را تا مغز استخوان حس می‌کرد.
قفسه‌ی سینه‌اش تیر می‌کشید، با این حال صاف ایستاده بود.
آخرین وصیت پدر همین بود که قوی باشد و فراموش نکند دخترِ کیست!
دست امیرعلی نشست روی شانه‌اش و او را محکم کنار خود نگه داشت.
حالا کامران و تابوتش از آریانا جلو زده بودند و او بین جمعیت، چسبیده به امیرعلی آرام آرام به سمت آرامگاه خانوادگی جاوید می‌رفت؛ جمعیتی که شیک و پیک با عینک‌های دودی و تیپ‌های پرادّعای مشکی ادای ناراحتی در می‌آوردند و دخترک شک نداشت این‌جا بودنشان، نه از سرِ علاقه به اوست، نه احترام به پدرش! شاید فقط می‌خواستند

خودی نشان دهند یا با چشمان خود ببیند دفن شدن و خاموشیِ ابدی جاویدخان را... چه بسا آن وسط‌ها نفس آسوده‌ای هم می‌کشیدند و در دل، بشکن هم می‌زدند!

اهورا سمت دیگرش ایستاد و کسی درِ آرامگاه را باز کرد.
یک جیغ ممتد توی سر آریانا بود.
می‌ترسید از وارد شدن.
جفت پایش به زمین چسبید. از درون می‌لرزید.
اهورا نگران نگاهش کرد و بلند نفس کشید. لب‌های آریانا روی هم می‌لغزید و مردمک‌هایش روی مزار آماده و خالی دودو می‌زد.
باید با پدر وارد می‌شد و بی او بیرون می‌آمد... همین برایش سخت بود؛ همین بود که آتشش می‌زد.
اگر جانش را می‌سپرد به خاک، از این پس چه کسی بابایی‌اش می‌شد؟...

سر بلند کرد و و نگاهِ دل‌مرده‌اش را بالا کشید.
کسی گردِ خفگی را ریخته بود توی هوا. یک‌دسته کلاغ قارقارکنان از روی درختان پَر زدند. ابرها سیاه بودند و آسمان تیره.
دنیا باز هم خوب تا نکرده بود با او... دنیا باز فقط یک شب دوام آورده بود خوشی‌اش را! وقتی توی آغوش گرم بردیا نوازش می‌شد و لبان او بوسه‌بارانش می‌کردند، باید فکر این‌جا را می‌کرد.
باید می‌فهمید یک جای کار می‌لنگد و روزگارِ بی‌انصاف باز کله‌پایشان خواهد کرد!

[7/11/2021 12:20 PM]

#پارت۶۶۶

شاهرخ مثلِ ماهیِ بیرون افتاده از تنگ نفس‌نفس می‌زد و چشمانِ گردش مانده بود روی خاک‌هایی که از مزار، بیرون ریخته می‌شد.
در اتاقِ مخفی جاوید بودند.
مأمورها بیل‌های خود را داخل می‌بردند و لحظه‌ای بعد خاک‌های جمع شده را بیرون می‌ریختند.
سرگرد مهدوی با فاصله از دیوار ایستاده و نماینده‌ی دادستان هم کنارش بود.
انگار هر بیل توی قلب بردیا فرو می‌رفت و هر خاک، چنگی می‌شد و سینه‌اش را می‌درید.
حسِ شانزده‌سالگی‌اش را داشت؛ حس شبی که مادرش درنهایتِ شکوه و زیبایی از خانه خارج شده و هیچ‌گاه

برنگشته بود؛ حس روزهایی که شاهرخ لباس سیاهش را در نمی‌آورد و او با همه‌ی نوجوانی و کم‌سن‌وسالی‌اش شده بود همه‌کاره‌ی خانه و تکیه‌گاهِ پدر...

دردِ مادر، نو شده بود برایش...

همه چیز به تازگیِ همان روزها بود و این کمر بردیا را می‌شکست.

دست شاهرخ می‌لرزید.

انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت بردیا گرفت و با همان حال خرابش گفت:

- مادرت قرار نیست از این‌جا بیاد بیرون... اینو تو گوشات فرو کن.

بردیا پدر را تار می‌دید.

غصه‌ی او هم از طرف دیگه به سینه‌اش فشار می‌آورد.

گردنش را کمی کج کرد و به غم‌انگیزترین حالتِ ممکن به او نگاه کرد.

تا ده سالگی عادت داشت به این‌که هر شب مادر برایش قصه بخواند، از سرش ببوسد و پتو را رویش مرتب کند. همان حوالی بود که سروکله‌ی پدر هم پیدا می‌شد و دستی به سرش می‌کشید. بعد هم با عشق دستش را پشتِ شانه‌ی الهه می‌گذاشت و می‌رفتند به اتاق خواب خود.

بعد از شانزده‌سالگی اما، همه چیز زمین تا آسمان فرق داشت... دیگر نه خبری از قصه‌های شیرین مادر بود و نه شادابی و آرامشِ پدر.

از آن سال به بعد، همه چیز کم‌کم مُرد و پژمرد... و بزرگ‌ترین کابوسش این شد که نکند در گذر سال‌ها تصویر و صدای الهه را فراموش کند!

شاهرخ به مزار اشاره کرد و دوباره با درد گفت:

– فهمیدی یا نه بردیا؟ قرار نیست الهامم این‌جا باشه.

دو چشمِ او هم پر بود و بردیا، هم به دردِ خود می‌سوخت، هم به دردِ پدر.

جای این زخم عمیق و قدیمی باز شده بود و پدر و پسر کسی را جز یک‌دیگر نداشتند.

[7/11/2021 12:20 PM]

#پارت۶۶۷

هدیه سرِ آریانا را بوسید و با لبخندی مادرانه و چشمی تَر گفت:

- بریم داخل دخترم.

آریانا درست نشنید جمله‌ی او را.

گیج بود و قلبش درد می‌کرد.

ناخواسته قدم برداشت جلو.

کمی بعد مرد روحانی بالای مزار کامران ایستاده بود. چند نفر پیکر جاوید را بلند کردند تا او را در جایگاه ابدی‌اش بگذارند، اما لحظه‌ی آخر صدای مرتعش آریانا توی فضای خالی آرامگاه اکو شد:

- صبر کنید.

نگاه‌ها سوی او چرخید.

هدیه بازویش را فشرد و امیرعلی سرش را پایین کشید. آریانا رو به عمویش با لحنی که دل را ریش می‌کرد گفت:

- کارش دارم...

کاسه‌ی چشم اهورا پر شد و تانیا ریزریز بارید.

امیرعلی اشاره کرد جاوید را زمین بگذارند.

آریانا دو قدم فاصله‌اش را با پدر پر کرد و نشست. دستش سمت کفن نمی‌رفت. کمی سر خم کرده بود و فقط به سفیدیِ پارچه نگاه می‌کرد.
عمری توبیخ شده بود برای دوست داشتنش؛ هم از جانب دیگران، هم خود پدر... بعدها هم که بردیا و تانیا سرزنش و تنبیهش کرده بودند برای این عشق دخترانه.
ضربان قلبش کند وکندتر شد.

دورتر از آن‌ها، سربازها یک‌دفعه مکث کردند.
پس از نگاهی کوتاه به هم، سوی سرگرد برگشتند. به آن‌چه می‌خواستند رسیده بودند.
ناگهان شاهرخ توی سرش کوبید و شانه‌های پهنش لرزید. سرگشته و پریشان، خیره به آن‌چه که داخل کاور گذاشته می‌شد زارزار اشک می‌ریخت.

بردیا تا چشمش به استخوان‌های پوسیده افتاد، دلش هرّی ریخت و در آستانه‌ی سقوط، به سختی خود را سرپا نگه داشت.

شاهرخ طاقت از کف داد و فریاد کشید:

- نااامرد با الهاامِ من چی کاار کررردی...

بردیا زیر بغلش را گرفت و با صدایی زخم‌خورده لب زد:

- بابا...

چیزی از «بابا» نمانده بود!

شاهرخ داشت به روزهای بیماری‌اش برمی‌گشت... و بردیا شده بود همان بردیای شانزده‌ساله‌ی تنها.

شاهرخ دوباره به سرش کوبید:

- اون همه سال سر سفره‌م می‌شِست، به ناموسم چشم داشت.

نفس بردیا رفت و نبضی توی شقیقه‌اش به انفجار رسید.

[7/11/2021 12:20 PM]

#پارت۶۶۸

شاهرخ مویه‌کنان ادامه داد:

-بی‌شـــــررررف به الهاام من چشم دااشت... به عزیزِ دلِ من چـــــشم دااااشت...

خون، خونِ بردیا را می‌خورد و غیرت آتشش می‌زد. سرگرد رو به نماینده‌ی دادستان چیزی گفت و یکی از مأمورین که دست‌کش هم به دست داشت، کاور را از دست دیگری گرفت.

بردیا محکم شاهرخ را گرفته بود و همه‌ی زجر و غمِ آن لحظه‌اش خلاصه شده بود در یک اخم غلیظ و رگی متورم و صورتی منقبض...

«مادر» برای او غم‌انگیزترین و کوتاه‌ترین قصه‌ی دنیا بود!

کسی خبر نداشت از حال درونی‌اش؛ از خون‌گریه‌کردنش پشت آن چهره‌ی گداخته و درهم.
زمان برگشته بود به عقب...
باز او شده بود کوه، و شاهرخ و شکستگی‌اش آوار شده بودند روی سینه‌اش.

بغض آریانا بالا و پایین شد و غمِ عالم بیش‌تر قلب رنجورش را فشرد.
وقتی انگشتان سردش روی پارچه نشست، می‌لرزید و تصویر پیش رویش هی تار و شفاف می‌شد. اما نه آن‌قدری که نتواند ببیند اثری از چهره‌ی مقتدر پدر باقی نمانده...
ذره‌ذره آب می‌شد بغضِ جان‌گدازش و این بار اشک‌ها روی کفن جاوید می‌ریختند و در حاشیه‌ی این تصویرِ تلخ، صدای قرائت عبدالباسط بود که از بلندگو پخش می‌شد.

نزدیکِ صورت پدر آهسته پچ زد:

- هیچ‌کس برات لالایی نخونده بود... توأم برای من هیچ‌وقت نخونده بودی...

سر چسباند به سینه‌اش و چشم بست:

- آروم بخواب...

تانیا بلند هق زد و دلش کباب شد برای وسعتِ غمِ آریانا.

اهورا لبانش را تو کشید و گوشه‌ی چشمش خیس شد. دستِ کم‌جان پرنسس روی قلب ایستاده‌ی پدر ضرب گرفت.

انگشتانش آهسته فرود می‌آمد و زمزمه می‌کرد:

- لای‌لای بابا... لای‌لای باباجونم...

[7/11/2021 12:20 PM]

#پارت۶۶۹

آسمان هق زد و صدای اشک‌های ریزِ ابرها با لالایی دختری سیاه‌پوش مخلوط شد...
رعدوبرق دوم به هوا برخواست و مردی زیر باران، هم‌پای پدرِ دردمندش باغ جاوید را پشت سر گذاشت...
حالا تلخیِ قسمت بیش‌تر از هر زمان زیرِ کام نشسته بود.
حالا پایان، بیش‌تر از همیشه پررنگ بود و تقدیر فریاد می‌کشید "همه چیز تمام شد"!

گاهی برای خنده دلم تنگ می‌شود
گاهی دلم تراشه‌ای از سنگ می‌شود
گاهی تمامِ آبیِ این آسمانِ ما
یک‌باره تیره گشته و بی‌رنگ می‌شود

گاهی نفس به تیزیِ شمشیر می‌شود
از هرچه زندگی‌ست دلت سیر می‌شود
گویی به خواب بود جوانی‌مان گذشت
گاهی چه زود فرصتمان دیر می‌شود
کاری ندارم کجایی چه می‌کنی
بی عشق سر مکن که دلت پیر می‌شود...
(قیصر امین‌پور)

***

فصل هجدهم

نباید شناسایی می‌شد. پلیس دربه‌در دنبالش بود و از طرفی امکان داشت به چشمِ کسی که نباید، دیده شود. به همین دلیل کلاه‌کاسکت را حتی ثانیه‌ای از سرش بر نمی‌داشت.

درست رو به روی برج ققنوس، موتور را به حاشیه خیابان کشید و ترمز کرد.

دم غروب بود و تردّد اتومبیل‌ها زیاد.

پیاده‌رو هم شلوغ بود.

دختر و پسری جوان و خندان از مقابل موتور رد شدند و تا عبور از عرضِ خیابان و ورود به برج، نگاه او هنوز دنبالشان می‌کرد.

سرش را بالا گرفت و روی طبقه‌ی بیست‌وششم ماند.

پشتِ دیوار شیشه‌ایِ واحد موردِ نظر، تاریک به نظر می‌رسید. احتملا بردیا خانه نبود.

صبرش تمام شده بود و عطشِ کشتنِ آن بچه‌گرگ، او را تا اصفهان کشانده بود. قسم خورده بود به خاکِ سیاه بنشاندش

و قطعا می‌نشاند... او تا کارِ نیمه‌تمامش را تمام نمی‌کرد، نه به زندان می‌افتاد و نه جان به عزرائیل می‌داد.
او را هنوز نشناخته بودند!

[7/17/2021 5:23 AM]

#پارت۶۷۰

نفس‌های اسماعیل تبدیل شده بود به خرناس و کینه از چشمانش می‌بارید.

دو هفته از مرگ هوتن می‌گذشت.
دیگر نتوانسته بود در تهران منتظر بازگشت بردیا بماند.
پوزخند زد و دستش دور دسته‌ی گازِ موتورسیکلت سفت‌تر شد.
بین بوق ماشین‌ها و صدای شلوغیِ شهر با خود زمزمه کرد:
- هنوز اسماعیل‌و نشناختی بچه‌جون.

برنامه‌های زیادی برای بردیا داشت و آخرینش گرفتن جان بود!

***

شرایط وخیم‌تر از آنی بود که او تصوّر می‌کرد.
دکتر حرف‌های خوبی نزده بود. می‌گفت اوضاع ممکن است خیلی خطرناک شود و عملا هشدار داده بود.

باید چه می‌کرد؟

چه کاری از دستش برمی‌آمد؟

وزنه‌های روی دوشش روزبه‌روز سنگین‌تر می‌شدند و اگر کسی از راه نمی‌رسید و یاری‌اش نمی‌کرد، خم می‌شد. مرد بود، آهن که نبود؛ آدم بود و تا یک جایی تحمل داشت.

در گورستان بود. از بین مزارها عبور کرد.

تک و توک افرادی را بالای سر عزیزانشان می‌دید.

دختر کوچولویی وقت تعارف کردن سینی خرما به پیرزنی که کمی آن طرف تر نشسته بود، او را دید و بالافاصله سمتش آمد:

- آقا.

بردیا برگشت و او معصومانه گفت:

- بفرمایید عمو.

_ ممنون.

_ برای بابا جونمه.

نگاهش در نگاه دخترک ماند و پشت مردمک‌های قهوه‌ایِ او، دو چشمِ درشت سبز را دید که بی‌وقفه می‌بارید و پدرش را صدا می‌زد.

دستش را جلو برد و یکی از خرماها را برداشت:

- قبول باشه.

هوا سرد بود و دندان‌های دخترک به‌هم می‌خورد.

بردیا پرسید:

- چرا لباس گرم نپوشیدی؟ داری یخ می‌کنی.

- نه سردم نیست.

[7/17/2021 5:23 AM]

#پارت۶۷۱

چشمک زد:

_ دندونات که یه چیز دیگه می‌گن!

_ آخه تا اینا رو تموم نکنم نمی‌تونم برم عمو. به بابام قول دادم.

بردیا ناخواسته مکث کرد.

جلوی پای او نشست و پرسید:

- اسمت چیه؟

- نیلوفر.

لبخند خسته‌ای زد:

- اسمتم به قشنگیه خودته خانم‌کوچولو.

نیلوفر شیرین خندید و او با نفسی که بخار می‌شد و از دهانش بیرون می‌آمد زمزمه کرد:

- می‌گم نیلوفرخانم...

- بله؟

بردیا موهای او را که بازیچه‌ی باد شده بود، از جلوی صورتش کنار زد و پرسید:

- خیلی دوستش داشتی؟

لب و لوچه‌اش را جمع کرد و سر تکان داد:

- اوهوم... خیییلی.

- بابات آدمِ خوبی بود؟

نیلوفر کودکانه به فکر فرورفت.

مردمک‌هایش را در کره‌ی چشم چرخاند و گفت:

- مممم... عمو؟ مگه بابای بدم داریم؟ باباها همه‌شون خوبن.

این را گفت و با عجله به سمت دو خانم جوانی که تازه به این سمت آمده بودند، رفت.

وقتی سینی را جلوی آن‌ها گرفت، بردیا خشکش زده بود.

جمله‌ی دخترک مدام توی سرش پژواک می‌شد و زخم قلبش قدری بیش‌تر می‌سوخت:

«مگه بابای بدم داریم؟»«باباها همه‌شون خوبن»...

دردِ آریانا را هیچ‌گاه نفهمیده بودند!

هیچ‌کس نفهمیده بود...

اما این دخترکوچولو می‌دانست!

باباها را نمی‌شود دوست نداشت... بد هم که باشند، بازهم نمی‌شود. مخصوصا اگر دختر باشی و پدرت تنها کسی باشد که سال‌ها در خانه دیده‌ای و چشم انتظار یک جرعه محبت از او بوده‌ای... باباها برای دخترهای احساساتی‌شان همیشه خوب‌اند... و او چه دیر فهمیده بود این را.

[7/17/2021 5:23 AM]

#پارت۶۷۲

آهی کشید و راه خود را پیش گرفت.
سه هفته‌ای می‌شد که تمام وقت خود را صرف پدر کرده بود و حال او به جای بهبود رو به وخامت می‌رفت.
سه هفته‌ای که به اندازه سه سال گذشته بود و او هیچ‌وقت تا این اندازه در شهر خود، احساس غربت نکرده بود.
دلارام و دیاکو و فرهاد در برلین جاگیر شده بودند و مهگل هم با همراهیِ رهام، دو هفته‌ی پیش عازم کانادا شده بود. به او سپرده بود سه ماه اول را آن‌جا بماند و حواسش به مهگل باشد. بعد اگر خواست، برگردد و اگر نه، او هم به زندگی در تورِنتو ادامه دهد.
پانزده روز قبل و پیش از آمدن به اصفهان، با همه‌شان وداع کرده بود.

کمی بعد کلید را در قفل انداخت و درِ آرامگاه را باز کرد. درِ چوبی و منبّت کاری شده را هل داد و داخل شد.

این جا دیگر مرد سی ساله و سرسختِ بیرون نبود؛ این جا پسرک تنهای الهه بود، با یک دنیا غم و حسرت.

شانه‌هایش افتاده بود.

زانویش را روی زمین گذاشت و خیره به نامِ مادرش گفت:

_ سلام...

این‌جا نیازی به تظاهر نبود.

کسی رویش زوم نکرده بود.

بین این دیوارها، می‌شد خودش باشد.

دلش پر بود و بغضش سنگین. دست کشید روی سنگ:

- بابا حالش خوب نیست...

الهه اگر زنده بود و این حال بردیا را می‌دید، بی‌تردید دست پسرکش را می‌گرفت و از همه‌ی آدم‌ها دورش می‌کرد.

- کاری از دستم بر نمی‌آد... نمی‌تونم براش کاری کنم.

نگرانِ شاهرخ بود و وحشت از دست دادن سایه‌ی نصفه‌ونیمه‌ی پدر، آزارش می‌داد.

با خار توی گلویش گفت:

- غمِ تو داره می‌کُشَتش مامان...

وقتی این جمله را می‌گفت درونش خون گریه می‌کرد. چشم بست و پشت پلک‌های متورمش الهه را دید؛ با یکی از همان لبخندهای زیبایش، وقتی سرِ او را به سینه‌ی خود می‌فشرد و برایش قصه می‌خواند.

دست بردیا روی مزار مشت شد و اشکی آرام تا ته‌ریش‌هایش لغزید.

دلش برای بوی مادر تنگ شده بود؛برای آن روزهای روشن؛ برای سلامتی شاهرخ...

امروز اگر خم می‌شد، پدر را هم تماماً از دست می‌داد. امروز او چاره‌ای جز ایستادن نداشت.

[7/17/2021 5:23 AM]

اشک دیگری پایین آمد...
حالا نام مادر را کج و بزرگ می‌دید.
صورتش را پاک کرد و شکایتِ غمِ خود را پیش الهه برد:
- کسی نمونده برام.کامران دخترشم ازم گرفت... آخرین ضربه‌رم زد بهم... منو کشتو رفت...
یک لحظه نفسِ داغ و محزونش را بیرون فرستاد و با زجر گفت:
_ تو که می‌دونستی نفسِ بابا به نفست وصله، تو که می‌دونستی اگه نباشی شاهرخم با تو می‌میره، تو که می‌دونستی با نبودنت من، هم بی‌مادر می‌شم هم بی‌پدر، کاش یا نرفته بودی یا موقع رفتن منم با خودت می‌بردی. تنهام گذاشتی که چی دخترِ سرهنگ؟ گفتی مرد می‌شه و دووم

میاره؟ نه الهه خانم، من کم اووردمو اول خودمو کشتم، بعد یکی دیگه رو...

چشم بست و ظلمتِ نگاهش بارید:

_ من دختری که دوستش داشتمو کشتم... عزیزترینمو آزار دادم...

سیب گلویش بالا و پایین شد.

یک قطره‌ی دیگر از سیاهی چشمش افتاد:

- نمی‌کِشم دیگه...

در باز شد و کسی قدم به درون آرامگاه گذاشت.

بردیا آن‌قدر به‌هم ریخته بود که اصلا متوجه نشد...

[7/17/2021 5:23 AM]

#پارت۶۷۳

یک قطره‌ی دیگر از سیاهی چشمش افتاد:
- نمی‌کِشم دیگه...
در باز شد و کسی قدم به درون آرامگاه گذاشت.
بردیا آن‌قدر به‌هم ریخته بود که اصلا متوجه نشد...

چند ثانیه بعد، گرمی دستِ کسی را روی شانه‌اش حس کرد.
سر بلند کرد و چرخید.

به چشم‌هایش اطمینان نداشت. محکم‌تر پلک زد.
خودِ اهورا بود؛ با ابروهایی درهم کشیده و چهره‌ای محزون.
بردیا وقتِ بلند شدن، خیسی گونه‌اش را پاک کرد و صاف ایستاد. ممنونِ او و قدردانِ صبوری‌اش بود که در این مدت سراغش نیامده و بدوبیراه بارش نکرده بود.
قرابتِ نگاهش را دوست داشت. هرچند هم که اخم‌آلود و عصبی بود، ولی بوی برادری می‌داد.
آخرین باری که این اخم را به چهره‌ی اهورا دیده بود، به سالِ گذشته برمی‌گشت؛ شب تولد عسل و درگیری‌شان با امیرسام.

اهورا بی‌حرف و با احترام به مزار نزدیک شد و شروع کرد به خواندن فاتحه.
بردیا دستش را درون جیب‌های کتش فرو برد و سنگِ گلویش را پایین فرستاد.

چشم به زمین دوخت و سگرمه‌هایش بیش‌تر توی هم رفت، که چرا متوجه حضور اهورا نشد و اجازه داد او این درماندگی‌اش را ببیند. از طرفی شرمنده بود و روی نگاه کردن نداشت.

اهورا بلند شد و بردیا جلوتر از او از آرامگاه خانوادگی‌شان خارج شد.
پیرمردی چند متر دورتر لنگ‌لنگان کنار سنگی نشست و این سمت، زن جوانی دست پسر کوچکش را گرفته بود و سوی مزاری می‌رفت.
هوای خنک بیرون روی پوستش نشست و این برای ذهن به هم ریخته و ملتهبش خوب بود.

مدتی بعد، اهورا هم کنارش ایستاده بود و هر دو به نقطه‌ای نامشخص نگاه می‌کردند.
حرف‌های مردانه‌ی نگفته، زیاد بود بینشان.

بردیا سکوت را شکست و با صدای گرفته ولی محکمی گفت:

- بگو. منتظرم. آماده‌ی شنیدن هر چیزی هستم.

اهورا هم محکم جوابش را داد:

- می‌گم، ولی نه این‌جا... این‌جا حرمت داره! هرچند شک دارم تو چیزی از حرمت و این حرفا بدونی!

طعنه‌ی تیزِ اهورا، صاف نشست توی قلبش.

[7/17/2021 5:23 AM]

#پارت۶۷۴

تلخند زد:

- خیلی صبر کردی. زودتر از اینا منتظرت بودم.

- اگه زودتر می‌اومدم، معلوم نبود چه اتفاقی بیوفته.
- حتی تو این مسأله هم صبوری به خرج دادی... دست مریزاد. تا نوکِ زبان اهورا آمد که بگوید "احمق، شاید تو من را برادرِ خودت ندانستی، ولی من تو را بیش‌تر از بردار نداشته‌ام دوست دارم... اما نگفت و فقط راه افتاد سمت خروجی گورستان."

بالای پل فردوسی، هر کدام اتومبیل را نگه داشته و پیاده شدند. ساعاتِ ابتدایی روز بود؛ هر از چندگاهی ماشینی رد می‌شد.
پیش‌ترها هم عادتشان همین بود. هرگاه اوج صحبت‌های مردانه‌شان گل می‌کرد، به این‌جا می‌آمدند. هر دو توی فکر بودند و حالت صورتشان گرفته.
بردیا پرسید:
- خب؟

یک‌باره مشتِ اهورا بالا رفت و با نهایت قدرت روی صورت بردیا نشست.

او که انتظار این ضربه را نداشت، غافلگیر شد. سرش با ضرب به یک‌سو چرخید و بی‌اراده نگاهش پرت شد روی میله‌های چرک و خاکیِ کنار پل.

اهورا با دندان‌هایی کلیدشده، درد کشیدنش را نظاره می‌کرد.

همان وقت، توی اوهامش صدای زنگ مدرسه را می‌شنید. پا دراز کرده بود روی نیمکت و ساندیچِ غیربهداشتی بوفه را می‌خورد.

دوم راهنمایی بودند.

کریم‌پور، هم‌کلاسی‌اش، از نیمکت جلویی چرخیده بود سمت او و گفته بود:

«تابش!»

«چیه کریم‌پور؟»

«از بچه‌های کلاس بالایی شنیدم ناصری و دوستاش با کمالی قرار دعوا گذاشتن.»

«گفتی با کی؟»

«کمالی.»

با شنیدن فامیلی بردیا، فلافل، توی گلوی اهورا سنگ شده و پایین نرفته بود!

سریع پایش را جمع کرده و پشت دستش را کشیده بود دور لبش:

«ناصری و دوستاش غلط کردن دست رو داداش من بلند کنن!»

به تب و تاب افتاده بود. هیاهوی کلاس هم زیاد بود و تازه زنگ تفریح سوم تمام شده بود.

عدّه‌ای جلوی تخته به شوخی به سروکلّهٔ هم می‌زدند و یک نفر از ته کلاس کفشش را پرتاب کرده بود سمت دیگری.

#پارت۶۷۵

کریم‌پور، هیکل تپلش را زوری تکان داده و پرسیده بود:

«نگفته بود به تو؟»

اهورا سراسیمه به طرف در رفته بود:

«نه.»

دو قدم دور نشده، برگشته و پرسیده بود:

«کمکم می‌کنی کریم‌پور؟»

«اونا چند نفرنا!»

و آب دهان قورت داده بود.

مشخص بود که می‌ترسد.

اهورا پچ زده بود:

« توفقط قلّاب بگیر بتونم برم اون سمتِ دیوار. هستی؟»

ترسش را سرکوب کرده و سر تکان داده بود:

«هستم.»

آقای رسولی دبیر علوم، وقتِ ورود به کلاس آن‌ها را دید که مثل فشنگ از کنارش گذشته و دویده بودند سمت حیاط.

اهورا حتی کیف مدرسه و وسایلش را هم برنداشته بود!

این اوّلین باری نبود که می‌خواست از روی دیوارِ نه‌چندان کوتاهِ مدرسه بپرد بیرون.

قبلا چندباری با بردیا مدرسه را پیچانده و حسابی توسط شاهرخ و امیرعلی گوش‌مالی شده بودند.

گوشی توی جیب بردیا ویبره می‌زد.

در این لحظه، بعد از مشتی که از اهورا خورد، آخرین چیزی که می‌توانست مهم باشد، تماس موبایلش بود!دست روی زانویش گذاشت و خم شد.
فکّش تیر می‌کشید. خون‌آبه‌ی دهانش را روی زمین تف کرد.
حقّش بود این مشت... بدتر از این را حق خود می‌دانست.

کریم‌پور با آن هیکل درشت و قد بلندش قلّاب گرفته و اهورا بالا رفته بود.
او وول می‌خورد و اهورا زیر لب فحش می‌داد که مثل ژله نلرزد تا بتواند خودش را روی دیوار بالا بکشد.
وقتی از آن سمت پایین افتاد، قوزک پایش تیر می‌کشید، اما تا بردیا را دیده بود که روی زمین، در خود جمع شده و پنج نفر از چپ و راست لگد روانه‌اش می‌کنند، درد خود را فراموش کرده، سه سنگ نسبتا بزرگ برداشته و سریع جلو رفته بود.

با پرتاب سنگ‌ها، سه نفرشان را از ناحیه‌ی پهلو و شانه مصدوم کرده و ناله‌شان را در آورده بود. بعد هم یک مشت به شکمِ یکی زده و با کله رفته بود توی شکم دیگری!
اهورا پسرکِ قلدر را به زمین کوبانده بود و تا آن‌ها به خود بیایند، دویده بود بالای سر بردیا.

[7/17/2021 5:23 AM]

#پارت۶۷۶

سنگ‌ریزه نشسته بود توی موهای سیاهش و گوشه‌ی چشمش کبود شده بود.
اهورا خون کنار لب او را پاک کرده و داد زده بود:

«چراااا به من نگفتییی؟»

تک‌تک استخوان‌های بردیا درد می‌کرد و صورتش کثیف و خاکی بود.

به سختی جواب داده بود:

«اون‌موقع آقا محبی تورم توبیخ می‌کرد...»

محبّی، ناظمِ وقت بود و بردیا نمی‌خواست اهورا بار دیگر پیش امیرعلی روسیاه شود. می‌دانست دفعه‌ی پیش بدجوری از طرف هدیه و امیرعلی تنبیه شده و پیش ناظم هم تعهد کتبی داده بود.

فردین‌بازیِ اهورا جواب نداده بود و کمی بعد دو نفری زیر مشت و لگد آن پنج نفر مانده بودند.

حالا نخور، کِی بخور...!

مزدایی با سرعت از اتوبان گذشت.

بردیا نفس‌زنان کمر صاف کرد و دوباره صاف ایستاد. دست اهورا هم‌چنان مشت بود و سینه‌اش از درد کشیدنِ بردیا می‌سوخت؛ با این‌حال انگشتش را جلوی صورت او گرفت و غرّید:

- تُف به مردونگی و شرفت! این به‌خاطر چیزایی بود که سر آریانا اووردی؛ باید بدتر از اینا بخوری... ولی حیف...

مشت دیگرش را بالا آورد و این‌بار با زور مردانه‌اش، سمت دیگر صورت بردیا را هدف قرار داد.

با ضربه‌ی دوم که کاری‌تر و سخت‌تر هم بود، بردیا حس کرد استخوان فکّش از درون خرد شد.

به اندازه‌ی دو سه ثانیه نفسش رفت و گرمی خون را بیش از پیش در دهانش حس کرد...

بیست دقیقه بعد کریم‌پور و یکی از بچه‌های انتظامات و ناظم از راه رسیده بودند.

محبّی فریاد زده و آن پنج نفر از بالای سر بردیا و اهورا پراکنده شده بودند. خون و کبودی بود که در جای‌جای صورتشان به چشم می‌خورد.

شلوار بردیا درست از زانو پاره شده و یقه‌ی لباس جفتشان جر خورده بود.

اهورا از ته حلق به سختی صدا زده بود:

«بردیا...»

و او بی‌حال و ناتوان جواب داده بود:

«بردیا و مرض! گُه خوردی خودتو قاتی کردی.»

«می‌ذاشتم مث سگ کتکت می‌زدن؟»

بردیا با دهانی پُرخون خندیده و به سختی لب‌هایش را تکان داده بود:

«همین الانشم مث سگ کتک خوردیم!»

حال‌وهوایشان، حرف‌هایشان، نگاهشان، همه‌چیزشان، آن روزهای بوی برادری داشت؛ برادری‌ای که امروز انگار به ایستگاه پایانی رسیده بود...

[7/20/2021 2:15 PM]

#پارت۶۷۷

حال‌وهوایشان، حرف‌هایشان، نگاهشان، همه‌چیزشان، آن روزهای بوی برادری داشت؛ برادری‌ای که امروز انگار به ایستگاه پایانی رسیده بود...

محبّی داشت لیچار بارشان می‌کرد و تهدید و سرزنش که فلان بلا را بر سر تک‌تکتان می‌آورم و اخراجتان می‌کنم. ولی کجا بود گوش شنوا! نه برای آن ناصریِ قلدر این تهدیدها کارساز بود، نه برای نوچه‌های پررو و زبان‌درازش.

کریم‌پور سرِ خود را از زیر بازوی اهورا رد کرده و کمکش کرده بود بلند شود.

او حینی که سعی داشت وزنِ استخوان‌های کوفته و زخمی‌اش را روی کریم‌پور بیاندازد، جواب بردیا را داده بود:

«کور نیستم، دارم می‌بینم.»

کمی آن‌طرف‌تر، پسرک انتظاماتی بازوی بردیا را گرفته و به زور بلندش کرده بود.

محبّی، با آن دست‌های زبر و مردانه‌اش، گوش ناصری را پیچانده و فریاد زده بود:

«مدرسه را با چاله میدون اشتباه گِرِفتِی؟»

ناصری از درد، "آخ" گفته بود ولی سرتق‌تر از این‌ها بود که پشیمان شود.

محبی این‌بار یک پس‌گردنی زده و با غیظ خط و نشان کشیده بود:

«ادبت میکونَم بچه.»

اهورا حتی در آن وضعیت هم حواسش به بردیا بود که لنگ‌لنگان جلو می‌رفت.

پرسیده بود:

«زیاد درد داری؟»

پسرِ الهه هم تخس و سرتق بود.

دهان خونی‌اش به خنده کش آمده بود:

«فکر کنم کلیه‌هام از کار افتاد اهورا!»

محبّی از پشت سر داد کشیده بود:

«شوما دوتام ببندید دَری دهنادونا! (شما دو تا هم ببندید دهنتون‌و!)»

گرد و خاک تا ته حلقِ بردیا رفته بود.

سرفه‌کنان پرسیده بود:

«چرا اومدی کتک خوردی؟ مخت تاب داره؟»

«داداشا یا با هم کتک می‌خورن یا اصلا نمی‌خورن.»

سر و تهش دو ماه از بردیا بزرگ‌تر بود و به‌خاطر همان دو ماه حس می‌کرد اوست که باید بیش‌تر هوای بردارش را داشته باشد!

حالا درست کنار نرده‌های پل فرودوسی، خیره به خونی که از بینی و گوشه‌ی لب بردیا جاری بود، صدای خودِ سیزده ساله‌اش را می‌شنید:

«داداشا یا با هم کتک می‌خورن یا اصلا نمی‌خورن»

امروز چه شده بود؟!...

امروز خودش بود که مشت کوبیده بود به صورت بردیا!

[7/20/2021 2:15 PM]

#پارت۶۷۸

به جای هم زیاد مشت و لگد خورده و با هم توی کوچه‌پس‌کوچه و پشت مدرسه و فلان خیابان، زیاد دعوا کرده بودند.

خراب‌کاری و شیطنت و گند هم کم ازشان سر نزده بود، چه در مدرسه چه خارج از آن! اما همیشه یا خطای دیگری را گردن می‌گرفتند، یا پیشِ بقیه سپر بلای هم می‌شدند.
این بار اما، همه چیز فرق داشت...

بردیا صاف ایستاد و پشت دستش را به دهان و بینی‌اش کشید. در دل تکرار کرد:
«حقّمه!... هر چی به سرم بیاد حقّمه!»
اهورا جلو رفت و یقه‌ی او را بین پنجه‌اش فشرد:
- دومین مشت به‌خاطر حرمت شکستنت بود!
نگاه بردیا چیزی بود مابینِ حزن، حسرت، و ندامت.
فشار انگشت‌های اهورا بیش‌تر شد و ادامه داد:
_ به‌خاطر اون همه سالی که گفتی «داداش»، ولی نذاشتی برات برادری کنم. همه چیو ازم قایم کردی! مثل یه کثافتِ به‌تمام‌معنا پشت سرمون نقشه کشیدی و گروه درست کردی!

بردیا میخ صورت او فقط نگاه می‌کرد؛

اخم‌آلود و داغان...

اخم‌آلود و غمگین...

اخم‌آلود و نیمه‌جان...

اهورا مژه برهم زد و آب دهان بلعید.

با هر خس‌خس سینه‌ی بردیا، بیش‌تر درد می‌کشید. انگار چند برابر آن دو مشت را خودش خورده بود!

یک‌دفعه تظاهر را کنار گذاشت.

صورتش درهم شد و هم‌زمان با این‌که بردیا را تکان می‌داد، فریاد کرکننده‌ای کشید:

- چرااا؟ چرااا؟ چـــــرااا بردیاا؟

بردیا آرام جواب داد:

- نمی‌تونستم بهت بگم... تنها بودم... پر از نفرت بودم...

- دِ لامصب سختی کشیدی، قبول. واقعیتای بدی رو فهمیدی قبول. مصیبت سرت اومده، قبول... نامحرم بودم بعد از اون همه رفاقت؟ حقِ برادری نداشتم گردنت که سر تو انداختی پایین تا بیخِ گوش رفتی تو لجن و کثافت؟

چشمانش پُر شده بود و بردیا حتی در این شرایط هم می‌توانست محبت را در واژه‌های او حس کند.

همین آزارش می‌داد.

همین بیش‌تر شرمنده‌اش می‌کرد.

تاب این حجم از مردانگیِ اهورا را نداشت.

با اخم گفت:

- سوال نپرس چون جوابی ندارم. هر چی می‌خوای بگی، بگو بعدش من برم.

اهورا با تأسف و خشم سر تکان داد و با ضرب یقه‌اش را رها کرد:

- تو می‌دونی «برادر» یعنی چی؟

بردیا یک‌وری و تلخ خندید.

قرار بود به خیلی چیزها متهّم شود!

اهورا با همان عصبانیت ادامه داد:

- «برادر» یعنی تا پای جون؛ تا پای خون...

بردیا پلک زد و پشت لحظه‌های دردناکی که می‌گذراند، به این فکر کرد بعداز آریانا، اهورا را هم از دست داده بود...

و این اگر اسمش «پایان» نبود، پس چه بود؟!

[7/20/2021 2:15 PM]

#پارت۶۷۹

صدای خشمگین اهورا، شلوغیِ ذهنِ بردیا را بیش‌تر می‌کرد:

_ تازه می‌فهمم نمی‌شناختمت! تو قدِ یه جین شایعه که یه هو بپیچه تو کلِ شهر و هر چی پته هست بریزه رو آب، دور و غریبه بودی! لعنت به روزی که بهت گفتم «داداش»!

با جمله‌ی آخر، چینی غبارگرفته‌ای میان سینه‌ی بردیا ترک خورد.

با این حال، نه قصد دفاع از خود را داشت، نه توضیح اضافه.

اهورا هم اگر نوک انگشتی با خلق و خوی بردیا آشنا بود، می‌دانست در همچین موقعیّتی، او حتی شده بیش‌تر از گناهش را گردن می‌گیرد اما حرف دیگری نمی‌زند.

سینه‌ی بردیا شتاب‌زده بالا و پایین می‌شد.

سر تکان داد و خسته لب زد:

- دیگه؟

حالا یأس و افسوس بود که در مردمک‌های اهورا موج می‌زد.

چشم روی هم گذاشت و پشتش را به بردیا کرد.

بغض داشت.

کار بردیا برایش سنگین بود و درد کشیدن و غمگین بودنِ او، سنگین‌تر.

کِی در این همه سال طاقتِ ناراحتی او را داشت که این دومی‌اش باشد!

خون تا پایین فک و یقه‌ی بردیا رسیده بود. می‌دانست اهورا چه عذابی می‌کشد. به گوشه‌ی لبش دست کشید. از داغی خون، خیس شد.

پرسید:

- دیگه حرفی نداری؟

اهورا برگشت و بی‌اراده نگاهش روی صورت خون‌آلود او ماند.

چین افتاد بین ابروهایش.

بردیا سکوت او را جواب خود تلقی کرد و بی حرف دیگری، سمت ماشینش رفت:

- خدافظ...

پشت فرمان که نشست، اهورا هنوز نگاهش می‌کرد؛ با چشم‌های قهوه‌ای آشنایش، که همیشه مهربان و حامی بودند و امروز، محزون و عصبی.

وقتی دکمه‌ی استارت را فشرد و ماشین نم‌نمک راه افتاد، حس می‌کرد کوهِ محکمی درست پشت سرش ریزش کرده بود...

حالا هیچ‌کس پشتش نبود...

حالا تنهای تنهای تنها بود... اهورا هم پَر!

اهورا چشم از آزرای سیاه گرفت و برگشت سمت نرده‌ها.

نگاه پُرش بی‌هدف می‌چرخید.

در صبحِ غریبِ پل فردوسی، یاد تمام برادرانه‌هایی بود که سی سالِ آزرگار، با هم گذرانده بودند...

گوشی بردیا بی‌وقفه زنگ می‌خورد.

وارد جاده شد و تلفن همراه را از جیبش بیرون کشید.

عسل بود...!

جواب نداد و به جای آن پایش را بیش‌تر روی پدال گاز فشرد.

دخترکِ وقیح لابد می‌دانست او در اصفهان است و باز سروکله‌اش پیدا شده بود!

[7/20/2021 2:15 PM]

#پارت۶۸۰

همان زمان، عسل از روی تختش بلند شد و به سمت سرویس رفت.

باید بردیا را می‌دید و به او می‌گفت چه اتّفاقی افتاده. حالا که به تماس‌ها و پیام‌هایش جواب نمی‌داد، باید به ققنوس می‌رفت. مسأله‌ی مهمی پیش آمده بود.

***

درِ واحد را باز کرد و عسل را مقابل خود دید!

تعجب کرد:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

نیش عسل باز بود:

- سلام.

سگرمه‌های بردیا بیش‌تر توی هم رفتند.

بی‌رغبت جواب داد:

- علیک سلام.

تازه آن لحظه بود که چشم عسل به کبودیِ صورت و لب زخمی‌اش افتاد.

یک‌دفعه با هول و هراس پرسید:

- چی شده؟ این چه حالیه؟

_ چیزی نیست، تو حرفتو بزن.

در همان چند ثانیه بوی ادکلن غلیظ و زنانه‌اش زیر بینی بردیا نشسته بود و او این را دوست نداشت.

- می‌دونی چند بار بهت زنگ زدم؟

بدون این‌که از جلوی در کنار برود، جواب داد:

- اشتباه کردی.

- کار واجب دارم.

_ تو چه کار واجبی با من می‌تونی داشته باشی؟؟

عسل در کمال پررویی، با چشم و ابرو به درگاه اشاره کرد:

- شما همیشه مهمونو جلوی در نگه می‌دارید؟

- آریانا خونه نیست.

_ کجا ول کرده تو رو با این حالت؟

_ عسل جان کارتو بگو!

_ این‌جا؟!

و با نگاهش به جلوی در اشاره کرد.

بردیا بی‌حوصله‌تر و با تاکید بیش‌تر تکرار کرد:

_ گفتم آریانا نیست!

- یعنی انقدر از تنها بودن با من می‌ترسی؟

محکم و اخمو جواب داد:

_ چرند نگو!

حالا در ذهن عسل، کنار موضوعی که او را به این‌جا کشانده بود، یک میل و احساس قدیمی هم وول می‌خورد.

میلی که از مدت‌ها پیش به این مردِ بدعنقِ خودخواه داشت!

لب‌های سرخش را تکان داد و گفت:

- به نظر منم همچین بحثی چرنده بِیبی!

بردیا کلافه شد.

اعصابِ بحث کردن و یکی‌به‌دو نداشت. در را باز گذاشت و خودش برگشت سمت مبل‌های جلوی دیوار شیشه‌ای.

عسل لبخند به لب داخل شد و در را پشت سرشان بست. چند ماه از آخرین باری که بردیا را دیده بود، می‌گذشت. پیش خود اعتراف کرد که حقیقتا دلش برای او تنگ شده...

[7/20/2021 2:15 PM]

#پارت۶۸۱

عسل لبخند به لب داخل شد و در را پشت سرشان بست.
چند ماه از آخرین باری که بردیا را دیده بود، می‌گذشت. پیش خود اعتراف کرد که حقیقتا دلش برای او تنگ شده...

- چرا سر صبح اومدی این‌جا؟
عسل روی مبل نشست.
مردمک‌هایش از موهای نمناک بردیا به چشمان جدی‌اش رسید.
چیزی در او مثل همیشه نبود. این بردیا، بردیای همیشه نبود.
- به کمکت نیاز دارم. از طرف یه ناشناس تهدید می‌شم.
- از کِی تا حالا تامینِ امنیتت به عهده‌ی منه؟!
_ بردیا جونم در خطره!
_ خب؟ چرا اینا رو به من می‌گی؟ باید می‌رفتی آگاهی!
- همین؟

- نکنه انتظار داشتی نگرانت بشم؟

و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

از درون حس پوچی داشت.

از یک طرف، دلش بی‌قرارِ دیدنِ آریانا بود و از طرف دیگر، غصه‌ی نیش و طعنه‌های اهورا روی دلش سنگینی می‌کرد.

عسل خودمانی‌تر و آهسته‌تر پرسید:

- چت شده؟

چشمان بردیا هنوز بسته بود.

جواب نداد.

_ چرا این‌قدر عصبی‌ای؟

خش‌دار و خواب‌آلود گفت:

- حرفتو بزن و برو. کل شب بیدار بودم. می‌خوام استراحت کنم.

- شاهزاده‌خانم تو رو به این روز انداخته، نه؟ حتما آریانا این بلا رو سرت اوورده. وگرنه کی جز اون می‌تونه تو رو این‌جوری به‌هم بریزه!

دل بردیا به‌آنی مچاله شد و گوشه‌ی چشمان بسته‌اش چین افتاد.

اسم او مثل خار توی قلبش فرو می‌رفت.

کاش می‌شد وقتی کسی را کنارت نداری، نامش هم از دایره‌ی لغات دیگران حذف شود...

خسته بود. مدتی می‌شد که از خیلی چیزها خسته بود. روزها می‌شد که حق تماس گرفتن و پیام دادن به او را نداشت. دلش اما این چیزها را نمی‌فهمید.

دلش خیلی تنگ شده بود...

[7/20/2021 2:15 PM]

#پارت۶۸۲

همان لحظه دورتر از برج ققنوس، اهورا بیرونِ اتاقِ آریانا کنار تانیا ایستاده بود.
اتاق‌های میهمان نزدیک سه هفته بود که در اختیار دو خواهر قرار داشتند و کم و کسری را هم امیرعلی همان روز اول برطرف کرده بود.
تانیا آهسته گفت:
- تازه خوابید...
- چیزی نخورد؟
- نه...
اهورا با خود فکر کرد باید کاری کند. نمی‌شد اوضاع همین‌طور ادامه پیدا کند.

تانیا پرسید:

- با بردیا حرف زدی؟ جواب تماسا و تلفنای منو نمی‌ده.

خونه‌شم که رفتم چند بار، در و به روم باز نکرد. نگرانشم...

- در این حد می‌شناسمش که بدونم دیدن تو بیش‌تر ناراحتش می‌کنه. شنیدی که بابام چی گفت. درگیر عمو شاهرخه.

- درسته... حالا باهاش حرف زدی یا نه؟

اهورا با قدم‌هایی آرام به سمت پله‌ها می‌رفت که جواب داد:

- هم حرف زدم، هم مشت زدم...

تانیا هم کنارش قدم می‌گذاشت.

تلخی صدای اهورا آن‌قدر زیاد بود که به کامِ تانیا هم نشست.

با هم وارد حیاط شدند.

دخترِ کامران، وقت عبور از کنار باغچه، واگویه کرد:

- پس زدیش... خب آروم شدی؟ دلت خنک شد؟

نگاه قهوه‌ای‌اش از درختان خزان‌زده گذشت.

تکرار کرد:

- "خنک"؟

تانیا از حرفِ زده پشیمان شد.

اهورا گفت:

- مشتو اون خورد، درد اصلی رو من کشیدم!

- حدس می‌زدم...

روی تاب نشستند.

اهورا ساق‌هایش را روی پایش گذاشت و کمی به جلو خم شد.

[7/20/2021 2:15 PM]

#پارت۶۸۳

تانیا کمی این‌پا و آن‌پا کرد.

نیم‌رخ اهورا غمگین بود.

دل را به دریا زد و پرسید:

- خوبی؟

اهورا پلک روی هم گذاشت.

چند ثانیه بعد وقتی به سمت تانیا برگشت، نمِ چشمانش اولین چیزی بود که او دید.

جوابِ سوالِ دخترک، آشکار بود!

- عالی‌ام.... عالی!

تانیا آه کشید. چرا حال هیچ‌کدامشان خوب نبود.

چرا خدا برایشان کاری نمی‌کرد؟

اهورا تلخ خندید:

- رو دلم آتیش گذاشتن. نمی‌دونی بردیا برای من کیه...

نمی‌دونی اون...

فحشی که زیر لبش آمد را فرو فرستاد و با رگی برآمده ادامه داد:

- به‌هم ریخته بود. داغون بود. بالای سر مزار خاله از تنهاییش حرف می‌زد. داشت به مادرش گلایه می‌کرد. گریه می‌کرد و گلایه می‌کرد... می‌فهمی تانیا؟

چشمانش خروشید و بیش از پیش شفاف شد.

تانیا هم با بغض سر تکان داد:

- می‌فهمم...

- حاضر بودم جون بدم ولی یه روز اون حالشو نبینم...

گوشه‌ی چشم او خیس شد و بغض تانیا نرم‌نرمک شکست.

نگاهِ بردیا روی شیشه‌ها بود و با افکار بی‌سروسامان و دل‌تنگی‌اش سروکلّه می‌زد.

در حاشیه‌ی نگاهش عسل را می‌دید که دست‌دست می‌کرد و چیزی توی سرش وول می‌خورد.

عسل کیفش را از بین خودشان برداشت و گذاشت سمت دیگر.
بعد هم تا جایی که می‌توانست به بردیا نزدیک شد.
با ترسی که توی نگاه و صدایش موج می‌زد، گفت:
- باید بهم کمک کنی چون اون نرّه‌خر قراره جفتمونو بدبخت کنه!
بردیا رک و مستقیم طعنه زد:
- از همون‌جا هم می‌تونستم صداتو بشنوم!
- دارم می‌گم با یه قاتل حرفه‌ای طرفیم! نمی‌خوای جدّی بگیری؟
- جدّی‌ام!
_ یه کاری کن...
_ کیه؟ اطلاعاتی ازش داری؟
- اسمش اسماعیله.

[7/20/2021 2:15 PM]

#پارت۶۸۴

سر بردیا یک‌باره تند و تیز به سمت عسل چرخید:

_ اسماعیل؟ کدوم اسماعیل؟

- بابام چند سال قبل یه محموله‌ی مهمی رو با هوتن جا به جا کردن.

- تو اینا رو از کجا می‌دونی؟

- همین یارو بهم گفت. چند روزه همش بهم زنگ می‌زنه.

- بعدش؟

- خبر داری با مدارکی که تو رو کردی، بابای من‌و خیلیای دیگه افتادن بازداشتگاه و چند وقت دیگه جلسه‌ی دادگاهشون برگزار می‌شه؟

- حقّشونه.

- بحثم این نیست.

- بحثت چیه دقیقا؟

عسل سعی کرد با نرمش صدایش او را آرام کند:

- چرا عصبانی می‌شی عشقم؟

«عشقم» تکّه کلامش بود، اما باز هم به مذاق بردیا خوش نیامد و غلظت اخمش را بیش‌تر کرد:

_ کلمه‌هاتو با دقت بیش‌تر انتخاب کن!

_ الان مشکلت همینه؟

بردیا بی‌حوصله توپید:

_ عسل ادامه‌ی حرفتو بزن! مدارکو رو کردم، خب؟ بقیه‌ش؟

- اول این‌که خیلیا به خاطر اون مدارک به خونِت تشنه‌ن و دست از سرت بر نمی‌دارن. دوم این‌که می‌دونی اسماعیل نسبت به هوتن از سگ باوفاتر بوده. سر اون سوتی‌ای که تو

جابه‌جایی محموله داده بودن، بابای منو مقصر می‌دونه. به خاطر همین می‌خواد با کشتنم تلافی کنه.

- باید اینا رو با سرگرد پرونده بگی. اون بی‌شرف راحتت نمی‌ذاره.

- پلیس دنبالشه. پیداش نمی‌کنن. من شنیدم تو یه گروهی داری که...

بردیا تازه دوهزاری‌اش افتاد عسل از او چه می‌خواهد. قاطع و جدی توی کلامش رفت:

- اونا ایران نیستن دیگه. اگرم بودن اجازه نمی‌دادم قاتی همچین کارایی بشن.

- نگران جونت نیستی؟

- نه.

_ می‌گم علاوه‌بر اسماعیل، خیلیای دیگه به خون تو تشنه‌ن بردیا!

_ باشن!

_ مهم نیست برات زنده بمونی یا نه؟

عسل خبر نداشت که او از همه‌جا بریده...

بردیا تمام شده بود...

ساده جواب داد:

_ نه!

[7/22/2021 8:07 PM]

#پارت۶۸۵

- نگران جونت نیستی؟

- نه.

_ می‌گم علاوه‌بر اسماعیل، خیلیای دیگه به خون تو تشنه‌ن بردیا!

_ باشن!

_ مهم نیست برات زنده بمونی یا نه؟

ساده جواب داد:

_ نه!

عسل با ناز و کش‌دار صدایش زد:

- بردیاا!!

اوخونسرد پرسید:

- تموم شد؟

- قبلا حداقل برای دوستیِ خونوادگیمون یه نموره احترام قائل می‌شدی.

_ الان اگه قائل نبودم، از همون جلوی در برمی‌گشتی!

_ خیلی بد شدی...

_ من از اول بد بودم. بلند شو برو!

این را گفت و کلافه به پشت گردنش دست کشید.

عسل خیره به نیم‌رخ درهم او گفت:

- کور نیستم. دارم می‌بینم گند زده به حالت. تا حالا این‌قدر داغون ندیده بودم تو رو... به‌خاطر باباش ترکت کرده؟

- کسی، کسیو ترک نکرده.

کنایه آمیز و مملو از حسادت گفت:

- معلومه! کل شهر می‌دونن جونِ پرنسس‌کوچولو به باباش بند بود...

و در دل، برای نابودی جاویدخانی قهقهه می‌زد که باعث شده بود آریانا دست‌نیافتنی‌ترین و قدرتمندترین دختر شهر باشد!

بردیا شقیقه‌هایش را محکم فشرد.

سرش داشت می‌ترکید.

حال خوبی نداشت.

عسل خود را بیش‌تر پیش کشید و پرسید:

- سر درد داری؟

- نه!

_ دروغ نگو...

_ بلند شو برو.

- برات یه قهوه درست کنم؟

- نه!

عسل توجه نکرد.

با پررویی گفت:

- ما با هم تعارف نداریم. به جای این‌که تو بهم چای و قهوه تعارف کنی، من این‌کارو می‌کنم!

و از خداخواسته بلند شد.

شالش را روی مبل انداخت.، مانتواش را هم درآورد و سمت آشپزخانه رفت.

#پارت۶۸۶

وسط راه بود که بردیا متعجب سرش را به سمت او چرخاند و عصبی پرسید:

- چی‌کار می‌کنی؟

عسل تابی به گردنش داد:

- می‌خوام یه قهوه‌ی عسل‌جوش برات درست کنم.

و دلبرانه و بلند خندید.

بردیا کوتاه و چپ‌چپ به مانتوی او نگاه کرد و گفت:

- زبونِ منو متوجه می‌شی؟ فارسی می‌فهمی؟ گفتم نیاز نیست.

عسل وسط سالن دست به کمر باریکش زد:

- نه‌تنها حرفم تموم نشده، بلکه نمی‌تونم تو رو با این حال ببینم و هیچ‌کاری نکنم گلم.

بردیا چشم از او گرفت.

در طول بدنش به اندازه‌ی کافی انحنا وجود داشت، کمی هم که به عمد پیچ و تاب می‌داد به کمرش، بیش‌تر توجه را جلب می‌کرد.

- مُسَکِن می‌خوای؟

بردیا دیگر جوابش را نداد.

خسته بود و کوچیک‌ترین حالی برای سروکله زدن با او نداشت.

دست به سینه و با صورتی گرفته به آسمانِ پشت شیشه‌ها خیره شد.

ساعت از ده صبح گذشته بود و پرتوهای آفتاب رفته‌رفته با قدرت بیش‌تری به دیوار شیشه‌ای می‌خوردند. هر چند

خورشیدِ پاییزی نهایت توانش را هم که می‌گذاشت، باز بی‌حال و ملول بود؛ درست مثل بردیا که دیگر نه نای زندگی داشت، نه نای نفس کشیدن و مجادله...

عسل با یک لیوان آب برگشت.
مسکنی هم از کیفش بیرون آورد و جلوی بردیا گرفت:
- بیا بخور اینو. زود سرت خوب می‌شه.
وقتی بی‌اعتناییِ او ادامه پیدا کرد، خودش قرص را در آورد و کف دستش را به سمت بردیا گرفت.
او بی‌میل نگاهش را پایین کشید و قرص را برداشت. عسل خشنود به آشپزخانه برگشت و قهوه‌جوش را روشن کرد.
انگار جای‌جایِ خانه و حتی وسایل، بوی بردیا را می‌دادند و همین برایش بس بود.

کمی بعد بردیا روی مبل دراز کشیده بود.

عسل با ماگ قهوه از آشپزخانه بیرون آمد. هوس بوسیدن از چشمان بسته یا همان کبودی روی گونه‌اش را داشت.

ماگ را روی میز گذاشت و آرام نزدیک شد. کنار مبل روی زمین نشست و عمیق نفس کشید. میلِ لمس کردن او آتش شهوت را به جانش انداخته بود.

[7/22/2021 8:07 PM]

#پارت۶۸۷

اغواگر پچ زد:

- بردیا...

او چشم باز کرد و سر عسل را نزدیک صورتش دید. ادکلن تندش بیش‌تر به پرزهای بینی‌اش چسبیده بود. نگاهش را اگر کمی جابه‌جا می‌کرد، با آن تاپ نصفه و نیمه‌ای که دخترکِ بی‌پروا تنش بود، چیزهایی که نباید هم، به چشمش می‌خورد. قبل از هر عکس العملی از سرش گذشت به کجای دنیا بر می‌خورد اگر الان به جای او، آریانا پیشش بود...؟!
چه می‌شد اگر می‌توانست چند لحظه، فقط چند لحظه موهایش را ببوید، صورتش را ببوسد، دخترکِ دیوانه را به سینه‌اش بفشارد و فریاد بزند:
«دوری و جدایی کافیه!»

عسل لبان پروتزشده‌اش را حرکت داد و نجوا کرد:
- قهوه‌ت داغه داغ آماده‌ست...
بردیا در عمقِ لنزهای عسلی رنگ او، به دنبال آن جنگل غریب و بارانی گشت...

در به در و با حالی خراب گشت و به بن‌بست خورد؛
گشت و ناامید شد...
نبود...
آریانا این‌جا نبود.
آریانا قبل از رفتن، توی صورتش فریاد زده بود:
«ازم دور باش یه مدت!»
«نمی‌تونم...»
«باید بتونی! بذار برای بابام عزاداری کنم... بذار یادم بره بیش‌تر از همه، تو مردنشو می‌خواستی...»
و او مثل تمامِ آن چند روز زجر کشیده بود:
«زیر همین سقف، کنارم باش تا آخر عمرت عزاداری کن! ازم بخواه بمیرم، ولی دور بودنو نخواه.»
آریانا یک‌دفعه روی پنجه ایستاده و صورت استخوانی او را بین دستان کوچکش گرفته بود:
«بردیا نمی‌تونم نفس بکشم! دارم ذره ذره می‌میرم...»

ولوله به پا شده بود در دلِ بردیا.

پرنسس اشک‌ریزان ادامه داده بود:

«با این‌کارت منو می‌کشی... توروخدا بذار نفس بکشم... فقط یه مدّت...»

سرش را خم کرده و با چشمِ بسته نفس کشیده بود عطر دخترک را.

دیوانه‌وار عاشقش بود...

حالا آن «یه مدّت»ِ پرنسس طولانی شده بود!

به قدر سه هفته طول کشیده بود آن «یه مدّت» و هیچ‌کدام از پیام‌ها و تماس‌هایش را جواب نداده بود.

عسل نگاهِ گیج و گنگِ بردیا را به حساب چیز دیگری گذاشت و جرأتش دو چندان شد.

سرش را بیش‌تر پیش کشید و نوک بینی‌اش را به نوک بینی او زد...

بردیا توی خودش نبود. غرق شده بود در یک توّهم دور، اما آشنا... جایی میان وهم و رویا و کابوس دست و پا می‌زد. به روزی فکر می‌کرد که روی همین مبل، آریانا بین بازوانش نوازش می‌شد و موهای او را می‌بویید.

[7/22/2021 8:07 PM]

#پارت۶۸۸

عسل نفس‌های کوتاه و تندی می‌کشید. هیجان و هوس توی خونش می‌جوشید.

چشم بست و یک‌دفعه فاصله را به صفر رساند...

***

یک‌دفعه با «هین» بلندی از خواب پریدم و روی تخت نیم‌خیز شدم.
صدای نفس‌های ترسیده و تندم گوش‌هایم را پر کرده بود.
نمی‌دانستم چه مرگم شده. قلبم وحشتناک به سینه می‌کوبید و درد می‌کرد.
با تنی عرق کرده و سرد از تخت پایین رفتم.
ساعت نزدیک یازده صبح بود.
یک ساعت نمی‌شد که خوابم برده. دلم به هم می‌پیچید و ناآرام بودم. شک نداشتم مسأله به او مربوط می‌شد. وگرنه این بی‌تابیِ ناگهانی چه دلیلی می‌توانست داشته باشد؟
حال دلِ من به بردیا وصل بود...

گوشی را از روی میز کنار تخت برداشتم. بذاقی داخل دهانم نمانده بود. گلویم شدیدا خشک بود.
وارد مخاطبین شدم و به ۱۹۰ تماس بی‌پاسخی که در این مدت از او داشتم، چشم دوختم.
ناخواسته مکث کردم.
یک ثانیه...
دو ثانیه...
سه ثانیه...
انگشت لرزانم روی اسمش ماند... ماند و صدای شلیک گلوله شنیدم؛ ماند و روی آن چند حرف انگلیسی، شقیقه‌ی سوراخ‌شده‌ی پدر را دیدم؛ ماند و خون روی ذهن آشفته‌ام پاشیده شد.

گوشی را پرت کردم و از جا بلند شدم.

باید خیالم راحت می‌شد. کافی‌ست فقط بفهمم حالش خوب است و این دلشوره بی‌دلیل. کافی‌ست بدانم نفس می‌کشد و قلبش می‌زند... همین.

اتاق را ترک کردم. خاله هدیه توی آشپزخانه بود. پشتش به سالن بود و متوجه من نشد.

رد شدم و از ساختمان بیرون آمدم.

تونیک نه‌چندان ضخیم آبی تنم بود، اما سرمای هوا به پای یخ‌زدگیِ جسم من نمی‌رسید. یک عمر هم اگر می‌گذشت، هیچ پاییز و زمستانی توان رقابت با این روزهایم را نداشت.

هر دو روی تاب نشسته بودند. اهورا زودتر من را دید و بلند شد. قدم تند کرد سمتم و به محض رسیدن پرسید:

_ چی شده عزیزم؟

- از بردیا خبر داری؟

تعجب کرد.

تانیا هم خودش را رساند:

_ چی شده؟ خوبی آریانا؟

دستم روی قلبم بود و گلویم می‌سوخت.

اهورا گفت:

_ قلبت درد می‌کنه؟

- نه. جوابمو ندادی. با بردیا حرف زدی؟ خبری داری ازش؟

- یه ساعت پیش دیدمش.

با قلبی کوبان پرسیدم:

_ سالم بود؟

اهورا نگاه گنگی به تانیا انداخت و بعد پرسید:

_ یعنی چی؟

- حالش خوب بود؟

- ناراحت بود.

- فقط؟

سر تکان داد. حالِ پریشانم را نمی‌فهمید. هیچ‌کس نمی‌فهمید.

بی‌قرار و بی‌تاب سر بلند کردم رو به آسمان و توی دلم نجوا کردم:

_ خدایا پس من چمه؟

[7/29/2021 2:40 AM]

#پارت۶۸۹

حالِ پریشانم را نمی‌فهمید. هیچ‌کس نمی‌فهمید.

بی‌قرار و بی‌تاب سر بلند کردم رو به آسمان و توی دلم نجوا کردم:

_ خدایا پس من چمه؟

تانیا دست گذاشت پشت کمرم و نرم نوازشم کرد:

_ اصلا تو کی بیدار شدی؟

- همین الان.

و رو به اهورا دوباره پرسیدم تا مطمئن شوم:

_ پس اتفاقی براش نیوفتاده بود، نه؟

اهورا جدّی‌تر شد:

_ نه. چی شده یه‌دفعه؟

_ هیچی...

_ کسی بهت زنگ زده؟ کسی چیزی گفته؟

- نه.

مهربان و نگران پرسید:

_ پس چته عزیزم؟ ها؟

دردم عشق بود. همین...

کم‌جان لب زدم:

- هیچی.

و به سمت ساختمان برگشتم.

خیالم راحت نشده بود.

انگار کسی خنجر می‌زد به قلبم. نفسم در نمی‌آمد و بی‌تابیِ غریبی سینه‌ام را می‌شکافت.

دلم گریه می‌خواست. دلم فریاد می‌خواست.

مستقیم به سمت اتاق دویدم.

بین راه صدای خاله را از پشت سر شنیدم:

_ دخترم؟ آریانا؟

درِ اتاق را پشت سرم کلید کردم.

وقتی روی تخت آوار شدم، اشک‌هایم بی‌وقفه می‌ریخت. برای خفه‌کردنِ صدای گریه‌ام، برگشتم سمت بالش. صورتم را توی آن فرو بردم و زار زدم؛

برای بردیا...

برای خودم...

برای آن عشقِ کالِ بی‌نوا که قربانی شد...
برای پیشانی سیاهم زار زدم...
قلمِ تقدیر به من که می‌رسید، جوهر سفیدش را تمام می‌کرد.
قلم تقدیر برای من فقط سیاه نوشته بود؛ درد نوشته بود؛ زخم نوشته بود.

دو طرفِ بالش را به صورتم می‌فشردم و با تمام وجود می‌باریدم.
باورش نداشتم. هرچند تلخ، اما حقیقت داشت. من دیگر بردیا را باور نداشتم. تا پلیس مدرک موثق و قاتلِ اصلی را پیدا نمی‌کرد، دلم با او صاف نمی‌شد. نه می‌توانستم نزدیکش شوم، نه می‌گذاشتم او نزدیک شود.
نه که نخواهم!
با تمام وجود بودنش را می‌خواستم. دلم برای صدایش، برای تک‌نگاهش پر می‌زد. اما نمی‌شد...نه تا وقتی که پدر جلوی

چشمم به بدترین شکل ممکن جان داده بود و نه تا وقتی‌که او بیش‌تر از هرکسی در این دنیا به خون کامران جاوید تشنه بود!

[7/29/2021 2:40 AM]

#پارت۶۹۰

حالا این وسط، قلبم خودش را به این در و آن در بزند، هی بکوبد و داد و هوار کند هم، مهم است؟!
نه!
چیزی عوض نمی‌شد.
باید به این حال عادت می‌کردم... باید به این درد عادت می‌کردم.

هر چه هم که امروز و در این دقایق اتفاق افتاده و یا در حال وقوع بود، هیچ اهمیّتی نداشت.
ما تمام شده بودیم!
من بردیا را باخته بودم، او من را...

***

همه‌ی تماس‌هایش با بردیا، بی‌جواب مانده بود و این نگران‌ترش می‌کرد.
سریع مانتو و شالش را پوشید.
باید به ققنوس می‌رفت.
شک نداشت که اتفاقی افتاده و این حالِ آریانا بی‌دلیل نیست.
وسط سالن بود که اهورا راهش را سد کرد:
_ کجا؟

_ باید برم.

اهورا آشکارا اخم کرد:

_ به منم می‌گید چی شده یا نه؟

- منم نمی‌دونم چی شده. آریانا درِ اتاقو باز نکرد. دارم می‌رم خونه‌ی بردیا تا بفهمم چه خبره! شده کلید یدکی چیزی گیر میارم یا اون در و می‌شکنم ولی می‌فهمم چه خبره.

و به سمت درِ سالن رفت.

اهورا صدایش زد:

_ تانیا!

تانیا برگشت و منتظر نگاهش کرد.

اهورا هرچه‌قدر هم که از بردیا شاکی و ناراحت بود، باز اگر پایش می‌افتاد، حاضر بود همین لحظه جانش را برای او بدهد.

گفت:

_ صبر کن با هم بریم.

چشم‌های تانیا درخشیدند. لبخندی که می‌آمد روی لبش بنشیند را خورد.

اهورا به‌سوی کانتر رفت و وقتِ برداشتن سوییچ و مدارکش ادامه داد:

من بالا نمیام ولی سریع بهم خبر بده. تو ماشین منتظر می‌مونم.

- باشه.

مدتی بعد مقابل ققنوس ماشین را نگه‌داشته بود.

تانیا وارد آسانسور شد و دکمه‌ی طبقه‌ی بیست‌وششم را فشرد.

ملودی آهنگ «آنشرلی» در کابین پخش می‌شد و او بی‌تاب ثانیه‌ها را می‌شمرد.

آسانسور که ایستاد، سریع سمت واحد رفت. انگشتش را پشت سر هم و طولانی روی زنگ فشرد. زیر لب بدوبیراه هم نثار

بردیای خودخواه می‌کرد که یک درصد به بقیه فکر نمی‌کرد و به این حال و روز می‌انداختشان.

[7/29/2021 2:40 AM]

#پارت۶۹۱

در با ضرب باز شد و بردیا با چهره‌ای گداخته و موهایی به‌هم ریخته مقابلش ایستاد.

ابرو درهم کشید و طلبکار پرسید:

_ چه خبره؟

تانیا به محض دیدن او نفس بلندی کشید.

خالش آسوده شد:

_ وای. خدایا شکرت.

- دیوونه شدی؟! سوزوندی زنگو!

تانیا از کنار او گذشت پا به داخل گذاشت.

لحنش حرص‌آلود بود وقتی گفت:

_ چه‌قدرم که تو جواب می‌دی!

نگاه سبزش کم‌کم باریک شد.

بوی ادکلن زنانه و غلیظی را حس می‌کرد.

اخم کرد و وقتی آرام جلو می‌رفت، نگاهش اطراف سالن چرخید.

درست پایینِ دیوار شیشه‌ای ماگی روی زمین شکسته بود.

بردیا در را کوبید و برگشت سمت او:

_ راحتم می‌ذاری یا نه؟

_ نه!

_ نه و...

پلک‌هایش را فشرد و ادامه‌ی حرف خود را درز گرفتد:

_ لا اله الاالله!

تانیا برگشت و مثل خودش به تندی جواب داد:

_ تو منو توی ده سال گذشته راحت گذاشتی که من الان تنهات بذارم؟ داغونی، ناراحتی، هر چی هستی باشه. ولی حق نداری با ما...

بردیا این‌بار انگشتش را مقابل او گرفت و غمگین غرّید:

- نمی‌تونم تو رو ببینم! نمی‌توم صداتو بشنوم! نمی‌کِشم تانیا. دیگه هیچی‌و نمی‌کشم.

جدا از آن حزنی که در صدایش بود و دلِ تانیا را می‌سوزاند، فکرِ دخترک پیش ادکلن زنانه مانده بود.

جواب داد:

_ تموم می‌شه بردیا. یه خورده دیگه صبر کن تا آریانا به خودش بیاد.

بردیا تکیه‌اش را به لبه‌ی یکی از مبل‌ها داد و خسته گفت:

- نمی‌شناسیش! اندازه‌ی من نمی‌شناسیش. اگه بحث بابا جونش باشه، به این راحتی تموم نمی‌شه.

نگاه تانیا باز بی‌اراده به ماگ افتاد.

نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد و نپرسد.

_ این‌جا چرا این‌جوریه؟

اخم‌های بردیا یک‌دفعه وحشتناک توی هم رفتند:

_ چیزی نیست.

- چرا یه هو صورتت عوض شد؟ کسی این‌جا بوده؟

- اومدی به من سر بزنی یا کارآگاه بازی کنی؟

تانیا مقابل او، روی نزدیک‌ترین مبل نشست و وقتی پا روی پا می‌انداخت گفت:

- اگه لازم باشه برای تو و آریانا کارآگاه بازی‌ام می‌کنم! می‌گی چی شده یا نه؟ اون از آریانا اینم از تو! چتونه آخه!

[7/29/2021 2:40 AM]

#پارت۶۹۲

بردیا جدی‌تر شد:

_ آریانا چی شده؟

- بی‌تابی می‌کرد... فکر می‌کرد یه اتفاقی برات افتاده.

دلِ بردیا ریخت کفِ سینه‌اش:

_ یعنی چی؟

- کل شب نخوابیده بود. یه‌هو از خواب پرید و اومد حیاط. من و اهورا رو تاب نشسته بودیم. نگران بود و انگار اضطراب داشت. هی می‌پرسید «از بردیا خبر دارید؟» «باهاش حرف زدید؟» «سالمه؟»... نمی‌دونم تو خواب چیزی دیده بود یا چی.

وقتی اهورا گفت یه ساعت پیش کنارت بوده و اتفاقی برای تو نیوفتاده، برگشت اتاق.

جفت دستش را به صورتش و بعد پشت گردنش کشید. ولوله بود توی سینه‌اش.

لعنت به عسل...

- لعنت بهت کثافت...

شاخک‌های تانیا فعال شد:

_ لعنت به کی؟

بردیا روی مبل وا رفت و محکم چشم بست.

تانیا پرسید:

_ گفتی لعنت به کی؟

گوشی‌اش هی ویبره می‌زد.

اهورا بود که با نگرانی پشت سر هم تماس می‌گرفت.

جواب داد:

_ جانم؟... خوبه خوبه... چند دقیقه دیگه میام.

و سریع قطع کرد و موبایل را روی میز گذاشت.

- کی بود؟

- با اهورا اومدم... پایینه تو ماشین. اونم نگرانت شده بود.

پس از روزها عذاب و عذاب و عذاب، انگار کسی آمد و یک قطعه یخ گذاشت روی قلب داغ‌دار بردیا.

حالا جان می‌داد برای این برادری‌ای که هیچ‌جوره از بین نمی‌رفت.

تانیا پرسید:

_ بردیا بگو دیگه. کی این‌جا بوده؟

- عسل!

با زیرترین حالت ممکن فریاد کشید:

_ چیییی؟

- آروم! گوشم سوت کشید!

- اون این‌جا چه غلطی می‌کرد؟

ماجرای تهدیدهای اسماعیل را تعریف کرد و بعد رسید به قسمت قهوه و آخرش را با جمله‌ی «می‌خواست از حدّش فراتر بره» هم آورد.

قرار نبود خاله‌زنک‌وار، حرفی از بوسه‌ای که عسل در آن آشفته‌بازار ذهنی روی لبش نشانده بود، به زبان بیاورد.

پلک زد و خودش را دید که کمی پیش بازوی دخترِ وقیح را گرفته و پرتش کرده بود سمت در:

«گمشو دیگه نبینمت!»

«مگه چی‌کار...»

«گُه اضافه خوردی!»

دیوانه شده بود. مغزش کار نمی‌کرد و حالش از خودش و همه به‌هم می‌خورد که آن‌قدر داغان شده بود که در بیداری نفهمد چه حالی دارد و چه در اطرافش می‌گذرد.

با قدم‌های تند سوی مبل رفته، چنگ زده بود به شال و مانتوی عسل و انداخته بودشان مقابل پای او:

«کثافت!»

افسوس می‌خورد که ای کاش همان اول، اصلا در را به رویش باز نکرده بود.

عسل از حس حقارت، بغضش گرفته بود و قدرت تکان خوردن نداشت.

بردیا عربده کشیده بود:

«معطّلِ چی‌ای؟! گفتم گمشووو!»

[7/29/2021 2:40 AM]

#پارت۶۹۳

تانیا عصبانی از جا برخاست:

_ شک ندارم قضیه‌ی اسماعیلم دروغه. بهونه کرده و داستان چیده تا بیاد این‌جا.

- نمی‌دونم...

موبایلش را برداشت و قدم برداشت سمت در.

حرکاتش تند بود.

بردیا از پشت سر گفت:

_ نه به اون اومدنت، نه به این با عجله دوییدنت. چته؟

تصمیم گرفته بود کاری کند.

برگشت و هول جواب داد:

_ باید برم جایی.

دستش که روی دستگیره نشست، چیزی یادش آمد:

_ راستی بردیا پول به اندازه‌ی کافی تو حساب هست. لازم نیست دو روز یه بار اون همه واریز کنی.

- خودت به کنار، می‌دونی که همه‌ی کارتای آریانا هم مسدوده.

- می‌دونم ولی این همه هم نیاز نیست.

بردیا صاف ایستاد و به جدّیتِ یک شوهر مسئولیت‌پذیر پرسید:

_ منبع درآمدی داره من اطلاع ندارم؟

- خیلی خب اصلا! هرچه‌قدر دوست داری واریز کن.

و کفش‌هایش را پوشید.

لحظه‌ی آخر بردیا تاکید کرد:

حواست بهش باشه...

- هست. خیالت راحت.

تانیا درِ واحد را که بست، شماره‌ی خانه‌ی دیاکو را گرفت. آن لحظه به‌قدری ذهنش درگیر بود که فکر نکرد برلین و تهران، دو ساعت و نیم اختلاف زمانی دارند و آن‌جا سرِ صبح است.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا تماس وصل شد و صدای خواب‌آلود دیاکو پشت خط پیچید:

سلام...

_ سلام دیاکو. بعدا زنگ می‌زنم احوال‌پرسی می‌کنیم... الان یه کار عجله‌ای دارم.

دیاکو به هیاهو افتاد:

_ چی شده؟ خودت خوبی؟ بردیا خوبه؟ آریانا...

_ خوبن خوبن! آدرس یه نفرو ازت می‌خوام.

_ کی؟!

_ می‌دونم تو توی سیستمت داریش!

***

[7/29/2021 2:40 AM]

#پارت۶۹۴

***

خیره به صورت او، بهت‌زده و ناباور لب زد:

آریانا...

- نخیر. اشتباه نکن!

تانیا این را گفت و عسل را هل داد داخل خانه.

در را هم پشت سرش به هم کوبید.

عسل با آن صدای تودماغی‌اش داد زد:

_ چی‌کار می‌کنی؟ کی اجازه داد بیای تو؟

- من تانیام! می‌دونی این یعنی چی؟

عسل با تنفر واگویه کرد:

_ پس تو اون یکی قل هستی!

صورتِ تانیا از حرص قرمز شده بود.

با چند قدم بلند جست زد سمت عسل. چنگ زد به بازوهای دخترکِ چشم‌سفید و او را محکم به دیوار کوباند.

«آخ»ش در آمد.

ترسیده بود که با نفسی رفته پرسید:

_ چرا این‌جوری می‌کنی وحشی؟

تانیا سرش را جلو برد و در صورت دست‌کاری‌شده‌ی او غرّید:

_ من خیلی با آریانا فرق دارم!

عسل جرأت نداشت حتی آب دهانش را قورت بدهد. استخوان بازویش به‌شدت درد می‌کرد و از خود می‌پرسید چه‌طور یک دختر می‌تواند این همه زور داشته باشد.

تانیا لبش را تر کرد و با تاکید بیش‌تری ادامه داد:

_ من به اندازه‌ی آریانا مودب و مبادی آداب نیستم! برای ورود به خونه‌ی کسی نیازی به اجازه ندارم. آریانا مهربون‌تره؛

صبورتره؛ تو خودش می‌ریزه خیلی چیزا رو. من این‌جوری نیستم! اگه از کسی شاکی شم...

عسل وحشت کرده بود و قلبش تند می‌زد.

تانیا فشار انگشتانش را بیش‌تر کرد:

_ هم دنیا رو براش جهنم می‌کنم، هم از روی زمین پاکش می‌کنم. فهمیدی؟

با چشمانی وق‌زده فقط نگاه می‌کرد.

شوکه شده بود و زبانش نمی‌چرخید.

- اگر یه بار دیگه، اطراف خونه‌ی شوهرخواهرم پیدات بشه، یه بار دیگه از ده قدمیِ بردیا رد بشی و بخوای به خواهرم ضرر برسونی یا ناراحتش کنی...

با انگشتِ دست دیگر، چند ضربه‌ی کوتاه به وسط پیشانی عسل زد و ادامه داد:

_ یه گلوله می‌زنم صاف بخوره همین‌جا. می‌دونی که پیدا کردن آدرست برای من کاری نداره.

عسل خود را باخته بود و رنگ به رو نداشت.

تانیا داد کشید:

_ فهمیدی یا نه؟

او تندتند سر تکان داد و به تته‌پته افتاد:

_ آ... آره...

[7/29/2021 2:40 AM]

#پارت۶۹۵

عسل خود را باخته بود و رنگ به رو نداشت.

تانیا داد کشید:

_ فهمیدی یا نه؟

او تندتند سر تکان داد و به تته‌پته افتاد:

_ آ... آره...

تانیا لب زد:

- خوبه!

و بازویش را رها کرد.

فشار عسل افتاده بود. نا نداشت روی پا بایستد.

تانیا به سمت در رفت و عسل سر جایش، کنار دیوار روی زمین نشست. هنوز می‌توانست صدای تپش‌های تند قلب خود را بشنود.

تانیا قدم در کوچه گذاشت.

حالا دلش خنک شده بود و نسبت به دقایق پیش حس بهتری داشت. اهورا پشت فرمان ماشین نشسته و منتظرش بود.

تانیا لبخند رضایت‌بخشی به صورت او پاشید و دستش سمت دستگیره رفت.

همین‌که می‌خواست سوار شود، یک‌دفعه چشمش به موتورسوارِ سرِ کوچه افتاد.

لبخند از صورتش پرید و چیزی در سینه‌اش سقوط کرد. آشنا بود...

چشم باریک کرد و یک‌باره نفس در گلویش ماند.

خودش بود...

خودِ لعنتی و قاتلش بود!

اشتباه نمی‌دید. او اسماعیل بود...

اسماعیل از دور نیشخند زد و کلاه کاسکت را روی سر گذاشت.

دست و پای تانیا قفل کرده بودند. در صورتِ نحسِ اسماعیل، در لبخند شیطانی‌اش، و حتی در آن نگاهِ تیره و ابروهای پُرپشتش، صدای پای آشوب را می‌شنید...
صدای یک حادثه‌ی وحشتناک را می‌آمد...

اهورا متعجب سر خم کرد و رو به تانیا که کنار در خشک شده بود پرسید:
_ چرا سوار نمی‌شی؟
تانیا پلک زد.
نفس‌هایش تند شده بود. انگار قدرت هیچ کاری را نداشت.
اهورا پیاده شد:
_ تانیا؟
دخترِ روژدا، تا به خود بیاید و به سمت اسماعیل بدود، مردک گازش را گرفت و رفت.

همان لحظه در ققنوس، گوشی بردیا زنگ خورد.

بی‌رغبت جواب داد:

_ بله؟

تانیا آن سمت خط نفس‌نفس می‌زد که پشت سر هم و بی‌قفه گفت:

_ اسماعیل واقعا این‌جاست! عسل راست می‌گفت.همین الان دیدمش.

[7/29/2021 2:40 AM]

#پارت۶۹۶

بردیا شوکه از جا بلند شد و تکرار کرد:

_ "دیدیش؟"

_ آره.

_ تو کجایی؟ تنهایی؟ کی پیشته؟

- اهورا پیشمه.

- خوبی؟ کاریتون که نکرد؟ بلایی..

- نه‌نه. ما خوبیم. مشخصه هدفش ما نیستیم. بردیا باید یه کاری کنی.

- تو نگران نباش. سریع برگردید خونه. من گزارششو به پلیس می‌دم.

جیغِ بنفش تانیا پرده‌ی گوشش را لرزاند:

_ همیییین؟!!

مشخص بود که ترسیده و نگران است.

بردیا آهسته گفت:

_ آروم باش تانیا.

- بردیا تو این عوضی رو می‌شناسی. می‌دونی چه‌قدر خطرناکه. یه بلایی سرت میاره... می‌دونی که همه‌ی هدفش آسیب زدن

به توئه. باید زنگ بزنی رهام و فرهاد و دیاکو بیان ایران. باید با هم این مسأله رو حل...

بردیا قاطع و راسخ کلام دخترک را برید:

_ نمی‌شه. تو هم حق نداری به هیچ عنوان، تانیا تاکید می‌کنم به هیییچ عنواان، به اونا چیزی بگی. در ضمن شک نکن مأمور آگاهی سریع‌تر ردشو می‌زنه.

تانیا دلشوره داشت.

نمی‌دانست چرا اما آن لحظه به شکل عجیب و تلخی بغضش هم گرفته بود:

_ بردیا نگرانتم... حس خوبی به آخر این ماجرا ندارم...

اسماعیل...

_ تو نگران نباش. برو خونه. حواست به خودت و آریانا باشه.

آرامشِ ظاهریِ صدایش، دل تانیا را آرام نمی‌کرد.

بدون این‌که به ادامه‌ی اعتراض‌ها و فریادهای او گوش کند تماس را قطع کرد و مکالمه پایان یافت.

کمی بعد، نگاهش از پشت دیوار شیشه‌ای، دوخته به آسمان گرفته‌ی اصفهان بود. هربار که پلک می‌زد دلواپسی برای تانیا، اهورا، و مهم‌تر از همه آریانا، بیش‌تر در وجودش ریشه می‌دَواند.

چند ثانیه نگذشته بود که پیام جدیدی روی صفحه‌ی موبایلش ظاهر شد.
شماره، ناشناس بود و او خاطره‌ی خوبی از شماره‌های ناشناس نداشت! روزهای تیره‌ای را در خاطرش زنده می‌کرد که پشت نقابی سیاه، بارها تن و بدنِ پرنسس را لرزانده و جان به لبش کرده بود.
شماره‌ی ناشناس، او را می‌کشاند به دوران شِرارت و نقاب‌داری...

[7/29/2021 2:40 AM]

#پارت۶۹۷

وارد قسمت پیام‌ها شد.

نگاهش در حرکت بود و همراه هر کلمه، وحشتِ از دست دادن، بیش‌تر نفسش را می‌ربود.

«رخ نشون دادم تا شک به دلت راه ندی بچه‌گرگ. قراره کم‌کم جونتو بگیرم. من اومدمو تا به خاک سیاه ننشونمت نمی‌رم.»

***

تایپ کردم «بیداری؟» و قبل‌از پشیمان شدن، واژه‌ی send را زدم.

ساعت از دو نیمه‌شب گذشته بود.

حاضرم قسم بخورم ده ثانیه از ارسال پیام نگذشته بود، که نامش روی صفحه افتاد و تماس گرفت.

ضربان قلبم تند شد. دلم برای شنیدن صدای خوش‌آهنگ و بمش لک‌زده بود.

دیگر طاقت دوری نداشتم.

انگشتم را روی قسمت سبز کشیدم و تماس وصل شد.

نفس‌های پرحرارتش از آن سوی خط، در گوشی پیچید و آتشِ بی‌قراری‌ام را تند کرد.

کمی ناباور گفت:

_ آریانا؟

دلم ساده و یک‌جا ریخت.

در همین تک‌کلمه، جهانی از دل‌تنگی و بغض و عشق را شنیده بودم...

او با همان حال پُرشورش گفت:

- حرف بزن عزیز دلم. یه چیزی بگو بذار صداتو بشنوم.

بیدارم... بیدارم پرنسس! حرف بزن.

پلک‌های خیسم روی هم نشستند.

با بغض نالیدم:

_ بردیا...

از عمق وجود جواب داد:

_ جان دلِ بردیا؟

مکث کردم.

بی‌طاقت و بااحساس گفت:

_ برگرد پیشم. ققنوس بی‌تو متروکه‌ست... خفه‌م می‌کنه دیواراش. بیا پیشم.

چه‌طور توانسته بودم این یک ماه را بی او دوام بیاورم؟ چه‌طور زنده مانده بودم؟

نزدیک پنجره، نگاهم به سیاهیِ آسمان بود که تب‌دار و لرزان نجوا کردم:

_ خیلی دلم برات تنگ شده...

سریع گفت:

- همین الان میام دنبالت!

- نمی‌شه. الان خوابن همه...

- قرار نیست بقیه رو بیارم با خودم! می‌آم دنبال تو.

صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم.

از جا برخاسته و در حال راه رفتن بود.

نمی‌خواست حتی چند دقیقه را هم از دست بدهد.

احتمالا چیزی تنش می‌کرد که گفت:

- زود لباس بپوش. ده دقیقه دیگه می‌رسم.

به در اتاق نگاه کردم. مردّد بودم.

- آریانا زود باش. من راه افتادم.

_ باشه.

قدرت افتاده بود دستِ دلم...

بدیِ نصفه‌شب‌ها همین بود که آدم اگر موفق به خوابیدن نمی‌شد، تمام آن ممنوعیّت‌هایی را که در طول روز برای خودش تعیین کرده زیر پا می‌گذاشت.

نیمه‌شب، میدانِ یکّه‌تازیِ دل بود...

[7/29/2021 2:40 AM]

#پارت۶۹۸

وقتی گوشی را قطع کردم، حس کسی را داشتم که دو بال روی شانه‌اش در آمده.

سبک و خوشحال شیرجه زدم سمت کمد، مانتوی بلند و مشکی را بیرون کشیدم و از روی همان بلوز و شلوار خانگی تن کردم.

یک شال هم روی سرم انداختم و پاورچین‌پاورچین پله‌ها را پایین رفتم. نمی‌خواستم بقیه را بدخواب یا بیدار کنم.

در سرسرا دمپایی‌های ابری را در آوردم و نیم‌بوت‌های سیاه را پوشیدم. بعد هم شلوار نخی گشادم را رویش انداختم.

بی‌شک مضحک‌ترین تیپ عمرم را زده بودم!

اما اشکالی نداشت. می‌ارزید. حالا اگر گونی برنج هم به سرم می‌کشیدم، اهمیت نداشت!

درِ ساختمان را با احتیاط و آرام پشت سرم بستم. سرمای هوا برایم دل‌نشین بود. دمِ عمیقی کشیدم و از بین درخت‌های خشک و باغچه‌ی خزان‌زده پیش رفتم.

حالا حتی صدای جیرجیرک‌ها و حشره‌ها هم برایم زیبا می‌آمد! بگذریم از این‌که قلبم هم ریتم خودش را گم کرده و افتاده بود روی دورِ کولی‌بازی...

ظرفیتِ دوری‌ام از او همین قدر بود.

اصلا بعد از آن بیداریِ ناگهانیِ چند روز پیش و دلشوره‌ی عجیب، دیگر می‌خواستم هم، نمی‌توانستم بدون او بمانم.

درِ حیاط را باز کردم. پنجره‌ها همه خاموش بودند و توی کوچه‌ی خالی و تاریک، پرنده پر نمی‌زد.

این سکوتِ شبانه را دوست داشتم. خوشایند بود و سحرآمیز.

کمی بعد وقتی آزرا با نورپایین وارد کوچه شد، بی‌اراده و با چشمی پُر دویدم سمتش؛ درست به رهاییِ یک دخترِ پنج‌ساله.

بردیا تا من را دید، وسطِ کوچه ترمز کرد و او هم پیاده شد. بی‌آن‌که درِ ماشین را ببند یا آن را خاموش کند، دست‌هایش را از هم باز کرد و قدم تند کرد سمتم.

قلبم بیش‌تر شور گرفت. چیزی هم از دلم جوشید و تا چشم‌هایم بالا آمد.

در سیاهیِ شب، تقریبا به‌سویش پرواز می‌کردم... و امان از بازیِ چشم‌هایمان؛ از اتصّالِ پرمهر و آشنایی که بینشان شکل گرفته بود.

قامتِ کشیده‌اش را از از پشت پرده‌ی اشک می‌دیدم.

جایی وسط کوچه، به‌هم رسیدیم. آن‌قدر محکم هم را بغل کردیم که انگار ده سال از آخرین دیدارمان می‌گذشت...

جانِ من،

جانِ من،

او با همه‌ی اشتباهات و تاریکی‌اش، جانِ من بود...

[7/30/2021 8:17 AM]

#پارت۶۹۹

قامتِ کشیده‌اش را از از پشت پرده‌ی اشک می‌دیدم.
جایی وسط کوچه، به‌هم رسیدیم. آن‌قدر محکم هم را بغل کردیم که انگار ده سال از آخرین دیدارمان می‌گذشت...
جانِ من،

جانِ من،

او با همه‌ی اشتباهات و تاریکی‌اش، جانِ من بود...

دست‌هایم دور گردنش حلقه شد و تا آخرین درجه‌ای که می‌توانستم، روی پنجه ایستادم. تند نفس می‌کشیدیم و زمان و مکان هیچ مفهومی نداشتند. اصلا انگار همه‌ی جهان خلاصه شده بود در وسط کوچه‌ی «ملک جهان»...

بردیا بیش‌تر خم شد و سرش جایی پشت شانه و گردنم قرار گرفت. آغوشش مثل همیشه گرم بود؛ امن بود؛ پر از عشق بود...

عطرش... آخ از عطر تنش که انگار به ذره‌ذره‌ی جسمم روحِ تازه می‌دمید.

با صدایی خیس و بی‌تاب زمزمه کردم:

_ دلم برات تنگ شده بود... دلم...

بغضم را بلعیدم و ادامه دادم:

_ خیلی... خیلی... برات تنگ شده بود...

دلِ جدا شدن نداشتم؛ مثل همان روزی که از جلوی ساختمان جاوید تا وسط حیاط را پا برهنه دویدم.

او حینی که از روی شال به سرم دست می‌کشید، من را بیش‌تر به خود فشرد. بعد گوشم را از روی شال بوسید و پراحساس نجوا کرد:

_ اگه بدونی چی گذشت این مدت...

صدای ورم‌کرده و خش‌دارش گویای همه‌چیز بود.

دست‌هایم آهسته از گردنش جدا شدند.

دو طرفِ صورتش را گرفتم.

مردمک‌های شفافش می‌درخشیدند. اشک بود توی آن ظلمتِ زیبا.

سرش را پیش کشید و گونه‌ام را بوسید.

ته‌ریش‌هایش که روی پوستم نشست، طولانی پلک زدم. دلِ دیوانه‌ام برای این زبری تنگ بود... خیلی تنگ بود.

این‌بار چشمانِ تَرم را نرم و عاشقانه بوسید.

صدای جیرجیرکی سکوت شب را می‌شکست و حالا ماه کمی می‌خندید.

دلم می‌خواست شیرینیِ آن لحظه‌های غریب را به عمقِ جان بکشم و حبس کنم.

سرش را عقب برد و وقتی هرم دهانش روی صورتم می‌نشست، زمزمه کرد:

_ چی‌کار کردی تو با من... تو این یه ماه، چی‌کار کردی با من؟

– به جفتمون بد کردم...

نگاهش عمیق و غمگین بود:

_ این یه ماهو جزو عمرم حساب نمی‌کنم!

لب‌های خیسم می‌لرزید:

_ پس جزو چی حسابشون می‌کنی؟

_ می‌ذارم پای جهنمی که قراره اون دنیا برم. یه ماهشو این دنیا گذروندم تموم شد.

#پارت۷۰۰

و خنده‌ی پُراخمی کرد.
جمله‌اش دلم را زیرورو کرد.
زیر لب گفتم:
_ دیوونه‌ای!
بیش‌تر خندید و دستم را که روی گونه‌اش بود بوسید.
جدی‌تر زمزمه کردم:
_ ببخشید...
نگاهش را تا چانه‌ی ظریف و لرزانم پایین کشید. آن را بین انگشتانش گرفت و آرام‌تر گفت:

_ الان که پیشمی دیگه هیچی مهم نیست.

دست چپم را گرفت و حلقه را تماشا کرد.

چشمانش خندید.

نوک شال را با انگشتش کنار زد و وقتی دید گوشواره‌های خاصش توی گوشم است، آشکارا و شاد لبخند زد... لبخند به صورتش می‌آمد.

خیالش راحت شد. قول و قرارمان سر جایش بود. من پایبند عهدمان بودم.

آخرین بوسه را روی پیشانی‌ام نشاند و گفت:

_ بشین بریم.

وقتی در صندلی ماشین کنارش جا می‌گرفتم، هنوز کوبش‌های قلبم خارج از ریتم بودند.

بعداز همه‌ی اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودیم، حالا فقط مرگ می‌توانست ما را از هم جدا کند...

***

هوای قفنوس مثل همیشه بود؛ خوش‌بو، خنک و پر از حس خوب.

به‌سوی دیوار شیشه‌ای رفتم.

شهر خاموش بود و تک‌وتوک نوری به چشم‌می‌خورد. بردیا کتش را درآورد و نزدیک شد:

- باورم نمی‌شه این‌جایی. باورم نمی‌شه تموم شد اون دوره.

خیره به هلالِ نازک ماه لب زدم:

_ مثل یه کابوس بود.

از پشت، پیچک دست‌هایش را دورِ تنم پیچید.

سر خم کرد و وقتی صورتش را به گونه‌ام می‌چسباند گفت:

_ وقتی نباشی، زندگی یه کابوسه.

[7/30/2021 8:17 AM]

#پارت۷۰۱

- جوری شده که هم از بودنت می‌ترسم، هم از نبودنت...

کنار گوشم پچ زد:

_ از بودنم چرا؟

دلم می‌لرزید از نفس‌های داغش.

جواب دادم:

_ هروقت زیادی خوشحالیم و کنار همیم، یه اتفاق میوفته. من دیگه طاقت ندارم بردیا... دلم دیگه طاقت یه حادثه‌ی جدید نداره.

- دیگه نمی‌ذارم از پیشم بری، هر اتفاقی بیوفته مهم نیست. نمی‌ذارم ازم دور شی. جای تو پیش شوهرته.

لبخندم را نتوانستم جمع کنم:

_ اگه تونستی نمره‌ی خوبی تو شوهری بگیری، می‌مونم!

من را به سمت خودش برم گرداند و شیطنت‌آمیز گفت:

_ پروژه‌ی جذابیه!

و لب‌های کش‌آمده‌ام را کوتاه و نرم بوسید.

_ حالا چه نمره‌ای مد نظرتونه پرنسس؟

_ همون‌طور که برای هیجده‌های من غر می‌زدی، خودتم باید بیست بگیری.

شال را از روی سرم برداشت و موهایم را بوسید:

_ به روی چشم.

خنده‌ام هم بغض داشت.

من و او آن‌قدر از دنیا و تقدیر کشیده بودیم، که باور این لحظه‌ها سخت بود...

دست‌هایش پایین آمدند و وقتی مانتو را درمی‌آورد، کاملا جدی گفت:

_ می‌بینم که مرزای مد رو جابه‌جا کردی!

خندیدم:

_ناراضی‌ای؟

بامزه سر تکان داد:

- به هیچ وجه. من همه‌جوره پاسوزت می‌شم!

- بردیاااا!

یک دستش را پشت کمرم گذاشت و دست دیگر را زیر زانوهایم برد. یک‌دفعه ته دلم ریخت و بین زمین و هوا توی آغوشش گرفتار شدم.

یادِ تمام عاشقانه‌های غلیظ و گذشته‌مان در سرم رنگ گرفت.

با همان حال دیوانه‌کننده و مجنونش گفت:

_ جانم؟ جان دلِ بردیا؟

و بی‌آن‌که منتظر جواب باشد چند بوسه‌ی دیگر جای‌جای صورتم نشاند.

#پارت۷۰۲

نفسم رفته بود و حال خوشِ عجیبیی داشتم.
با قلبی کوبان اعتراض کردم:
_ می‌خوای نفسمو ببری؟
– نه، می‌خوام به اندازه‌ی یه ماه بی‌خوابی، امشب یه دل سیر بخوابم.
و به سمت اتاق شیشه‌ای رفت.
گونه‌اش را نوازش کردم.
چشم‌هایش گود افتاده و خسته بودند. چشم‌هایش فریاد می‌زدند حالِ زار روزهای گذشته را...

پرسیدم:

_ این جای کمرنگ کبودی چیه؟

- چیز خاصی نیست.

نگاهم اطراف شقیقه و کنار گوشش گشتی زد:

_ تار سفیدم می‌بینم.

- شنیده بودم زنِ بد آدمو پیر می‌کنه، باورم نمی‌شد.

- شکایتی داری؟

- داشته باشم، وارد هست؟

- واقعا داری؟

محکم گفت:

_ بله که دارم!

و کنار تخت ایستاد.

دستی که زیر سرم قرار داشت را بالاتر آورد و خودش هم فاصله‌ی صورتش را با صورتم کم کرد.

جدّی و خونسرد بود.

عمیق نگاهم می‌کرد و ریتم نفس‌هایش توی گوشم می‌پیچید.
هیچ‌کدام پلک نمی‌زدیم.
در فاصله‌ی چند سانتی صورتم، نجواگونه با صدای خش‌دار و محزونی پرسید:
_ کدوم دخترِ منصفی یه ماهِ تمام شوهرشو ول می‌کنه می‌ره؟
خبر داری بین این دیوارا چی کشیدم؟
پلک‌هایم باز تَر شدند.
مژه بر هم زدم و مردمک‌هایم بین چشم‌هایش جابه‌جا شد.
بوسه‌ای رو لب‌هایم کاشت.
سرعت خون توی رگ‌هایم بیش‌تر شد.
زمزمه کرد:
_ خبر داری هر بار که تو صورتم داد زدی "نمی‌خوام ببینمت، ازت متنفرم." چی کشیدم؟!
دلم پر کشید برای غمِ مردمک‌های تیره‌اش...

[8/2/2021 1:20 PM]

#پارت۷۰۳

زمزمه کرد:

_ خبر داری هر بار که تو صورتم داد زدی "نمی‌خوام ببینمت، ازت متنفرم." چی کشیدم؟!

دلم پر کشید برای غمِ مردمک‌های تیره‌اش...

از لب‌هایش نوازشِ دیگری نصیبم شد و یک غنچه‌ی داغ، روی پیشانی‌ام جوانه زد.

او خمار و نرم پلک‌هایش را روی هم گذاشت:

_ هر پیامی که دادم، هر زنگی که زدم، پشتش یه دنیا امید بود و تو هر سری امیدمو ناامید کردی!

- من و تو خیلی به قلبِ هم بدهکاریم بردیا...

حینی که روی دستانش بودم، خم شد و مژه‌ی خیسم را بوسید:

_ همه رو تلافی می‌کنیم. اون قدر عاشقی می‌کنیم که یه سال گذشته جبران شه.

- می‌شه؟

- باید بشه!

همین که خواست من را روی تخت بگذارد، نجوا کردم:

_ نذارم زمین.

چشمانش حالت خاصی گرفت.

کمر صاف کرد و با اخمی پُرخنده پرسید:

_ نکنه می‌خوای تو بغلم بمونی تا صبح؟

در چشم‌های هم، آن شبِ خاطره‌انگیز را مرور می‌کردیم.

گفت:

_ البته اگه نخوای‌ام فرقی نداره. خونه‌ی تو همین‌جاست؛ بین این دستا!

و با چشم، به دست‌های خودش اشاره کرد.

- آرزومه انقدر بمونم این‌جا که عمرم تموم ب...

اخم کرد:

_ شششش... حرفشم نزن.

و من را محکم‌تر به خودش فشرد.

بی‌طاقتی‌اش شیرین بود.

_ ولی یه لحظه فکر کن بردیا؛ دور از شوخی. اگه قراره یه نفسی، آخرین نفس من باشه، ترجیح می‌دم، تو بغل تو باشم.

سرش را در گودی گردنم فرو برد و همان‌جا ایستاد.

بازدم‌های گرمش پوستم را می‌سوزاندند.

آهسته زمزمه کرد:

_ اگه چرخ روزگار این‌جوری چرخید و یه روز تو همچین نقطه‌ای وایسادیم، باقیِ نفسای من مال تو پرنسس... تو هرجوری هست باید زندگی کنی!

دلم از این جملاتِ غریبانه‌اش زیرورو شد.

سرم را بیش‌تر توی آغوشش فرو بردم و جواب دادم:

_ بدون تو مگه می‌شه زندگی کرد!

سوال نپرسیده بودم؛ در واقع با زبان بی‌زبانی فریاد می‌زدم که بی تو زندگی بی‌معناست.

آن لحظه قلب هردویمان وحشتناک تند می‌کوبید.

نفسم را حبس کردم و با چشمی بسته، به تپش‌های بی‌امان قلبش گوش کردم.

گومپ‌گومپ می‌زد. نبضِ حیاتم به همین نوا وصل بود.

همان لحظه از عمقِ جان دعا کردم این ریتم، این آهنگ، این ملودی هیچ‌گاه قطع نشود...

***

[8/2/2021 1:20 PM]

#پارت۷۰۴

***

- خبر مهم دارم آقا.
اسماعیل روی قوطی حلبی روغن نشسته بود.
به شعله‌هایی نگاه می‌کرد که از چوب‌های سوزان داخلِ استانبولی بیرون می‌آمدند.

با صدای زمختش در گوشی لب زد:

_ درباره‌ی؟

_ به طعمه‌تون مربوطه آقا.

_ می‌شنوم.

- آدمای بهمن‌خان دارن میان اصفهان.

-بهمن کدوم خریه؟

- سلطانِ شیشه‌ی جنوب.

_ خب؟ منو سَنَه نه!

سلمان پشت خط کنار اتوبان ایستاده بود.

لُنگ را دور دهانش کشید و بعد با آن عرق پیشانی‌اش را گرفت.

اسماعیل صبر نداشت:

_ بِنال دیگه!

_ مدارک جاوید که افتاد دست مأمورا، ردّ بهمن‌خانو زدن. الان داره آب‌خنک می‌خوره.

تا همین‌جا گفت و مکث کرد.
اسماعیل تازه دوهزاری‌اش افتاد.
یک‌دفعه از روی حلبی بلند شد و غرّید:
_ نگو که می‌خوان دست بذارن رو طعمه‌ی من!
- به خونش تشنه‌ن. باس دست بجنبونید. وگرنه اونا زودتر کمالی رو می‌گیرن.
- اون توله‌گرگ مال منه!
این را که می‌گفت بخار از دهانش خارج می‌شد.
گوشی را قطع کرد.

این چند روز، در این چهاردیواریِ خالی، کم سرما نکشیده بود. روی استانبولی، خاک ریخت و شعله‌ها را خاموش کرد. بعد هم راه افتاد سمت موتورش که به دیوار خرابه تکیه داده بود.
طعمه‌ی او حالا یک سَر داشت و هزار سودا!

باید زودتر از همه‌ی آن‌ها، خرخره‌ی کمالی را می‌جَوید و تف می‌کرد روی زمین.

زمانِ زیادی نداشت.

گاز داد و موتور راه افتاد. صدای گان‌گانِ آن با هیاهوی توی ذهنش قاتی شده بود.

نقشه‌ها داشت در سر.

حق با سلمان بود. باید دست بجنباند.

***

[8/2/2021 1:20 PM]

#پارت۷۰۵

***

زودتر از بردیا بیدار شدم و این به اندازه‌ی کسب یک مدال در مسابقاتِ جهانی، هم سخت بود، هم شیرین!
اغراق نیست اگر بگویم برای اولین‌بار همچین اتفاقی می‌افتاد.
بی‌سروصدا به‌سوی حمام رفتم.
دوش گرفتنم بیش از یک ربع طول نکشید. یکی از پیرهن‌هایش را از توی کمد برداشتم و پوشیدم.
سیر نمی‌شدم از دیدن چهره‌ی خوابیده‌اش. منظم نفس می‌کشید و مژه‌های بسته‌اش گاهی می‌لرزید.
همه‌چیز زیادی آرام بود. انگار کسی جهان را به یک خوابِ ناز برده بود که دیگر صدای هیچ آشوبی نمی‌آمد.
یک طرفِ تخت فرورفت و آرام لبه‌ی آن نشستم.

بردیا سی سال را رد کرده بود؛ مردی که روزی در هیاهوی دوره‌ی پنج سالگی، وسطِ باغ عمارت جاوید می‌گفت:
«قول می‌دم از این به بعدم همش بمونم پیشت که هم آجیت باشم، هم دوستت.»
و حالا او تمامِ زندگی‌ام شده بود...

یک‌دفعه زیر نگاهِ خیره‌ام، بدونِ این‌که چشم باز کند با صدای خماری گفت:
_ خوردی نیم‌رخ‌مو!
غافلگیر شدم:
_ بسم‌الله...
چشم باز کرد و خبیثانه خندید.
- از کجا فهمیدی؟
دست دراز کرد و بازویم را به سمت خود کشید:
_ صبح به‌خیر. بیا این‌جا تا کامل توضیح بدم.

حینی که تقلّا می‌کردم و خود را به‌سوی مخالف می‌کشیدم جواب دادم:

_ داری گولم می‌زنی؟

- معلوم بود؟

به سینه‌اش کوبیدم:

_ خیلی بدجنسی.

- می‌دونم.

و بازویم را محکم‌تر کشید.

سرم کنارش روی بالش افتاد.

معترضانه گفتم:

_ اِ نکن! می‌خوام برم صبحونه آماده کنم.

بی حرکت و حیرت‌زده ماند.

با چشمی باریک پرسید:

_ درست شنیدم؟

مفتخر جواب دادم:

بله که درست شنیدی.

[8/2/2021 1:20 PM]

#پارت۷۰۶

موهای نم‌ناکم را از جلوی صورتم کنار زد:
_ این صبحونه‌ی شاهانه رو مدیون چی هستم پرنسس؟
نگاه خاصّش روی اجزای صورتم گشت می‌زد.
- عشق!
خنده‌اش عمیق شد.
با مخلوطی از شیطنت و دلباختگی نگاهش می‌کردم.
او به کمک آرنجش نیم‌خیز شد و رویم خیمه زد.

هشدارآمیز گفت:

_ زیاد دل‌بری نکن!

با نفسی رفته، پلک زدم. چین افتاده بود بین ابروهای سیاهش.

زمزمه کرد:

_ نمی‌تونم تضمین کنم خیلی خوددار باشم! اون موقع اذیت می‌شی.

هم خون زیر پوستم دوید، هم یک‌باره هوا خیلی گرم شد.

در تنگنای شیرینِ دست‌هایش، پچ زدم:

_ مثل دیشب؟

نگاهش حالا صاف دوخته به لب‌هایم بود:

_ مثل دیشب!

و به دنبال این حرف، قلبم ثانیه‌ای ایستاد.

نفس‌هایمان به‌هم گره خورد و باز من حس کردم کره‌ی زمین یک لحظه از چرخیدن دست کشید.

همیشه همین بود!

هربار که از جانب او بوسیده می‌شدم، کسی به روی جهان و عقربه‌ها و آدم‌هایش تافت می‌زد. نمی‌دانم من زیادی دیوانه بودم، یا او و لب‌هایش رمز و راز جادوگری می‌دانستند.

دست بردار نبود.

با یک‌دست کمرم را فشرد و میان آن حالِ خوش دیوانه‌کننده زمزمه کرد:

_ اسیر یه آدم دلتنگِ خودخواه شدی پرنسس!

سست شده بودم و فقط صدای کرکننده‌ی تپش‌های توی سینه‌ام را می‌شنیدم.

پرسیدم:

_ دلتنگیِ این یه ماهو، یه‌جا می‌خوای رفع کنی؟

_ نه‌دیگه؛ اون‌قدرا هم بی‌ملاحظه نیستم.

و خندید و من دلم رفت برای چینی که حین خندیدن، گوشه‌ی چشم‌های سیاهش می‌افتاد.

موهایم را بو کشید و بوسید:

-در ضمن عافیت باشه.

و خودش را کنار کشید و با لبخندی که به لبش چسبیده بود، از روی تخت پایین رفت.

مدتی بعد به میز صبحانه نگاه می‌کردم. همه چیز آماده بود. صدای پیامک گوشی آمد. تانیا نوشته بود:

«خیلی خوشحال شدم. می‌بوسمت.»

دیشب قبل از خواب به او و اهورا پیام داده و گفته بودم در ققنوس هستم.

شاید باید کم‌کم به روزهای آرام عادت می‌کردم... شاید!

[8/5/2021 12:29 PM]

#پارت۷۰۷

شاید، باید کم‌کم به روزهای آرام عادت می‌کردم... شاید!

موبایل را روی میز گذاشتم و از درگاه آشپزخانه، سَرَک کشیدم ببینم دوش گرفتن بردیا تمام شده یا نه.
پشت حصار شیشه‌ای اتاق، ادکلن زد و موهایش را مرتب کرد.
چند لحظه بعد، صدایش از توی سالن می‌آمد.
داشت با گوشی صبحت می‌کرد و مسأله کاری بود. این مکالمه تمام نشده، به شخص دیگری سلام کرد.
دومین تماس هم کاری بود و کم‌کم داشت حوصله‌ام سر می‌رفت که حین صحبت وارد آشپزخانه شد:
- بله، من سپرده بودم به ایشون. سریع‌تر گزارشو ایمیل کنید.
نزدیک آمد و دست آزادش دور کمرم پیچید.

گرمای حضورش هیچ‌وقت عادّی نمی‌شد... هر بار دلم می‌ریخت.

مکالمه که تمام شد تلفن همراهش را روی میز گذاشت و گفت:

_ حسابی گرسنمه.

بوی ادکلنش با خوش‌بوکننده‌هایی که به موهایش زده بود مخلوط شده بود.

مهربان به سرم دست کشید و چشمک زد:

_ بخوریم؟! اگه یه ذره دیگه معطّل کنیم این گرسنگی کار دست جفتمون می‌ده.

به این شوخی‌های وقت و بی‌وقتش هم عادت نمی‌کردم.

شرمگین خندیدم و روی صندلی نشستم.

کمی بعد کَره‌ی بادام‌زمینی را روی تُست می‌مالید که گفت:

_ عصر باید یه سر بریم محضر.

لقمه توی گلویم سخت پایین رفت:

_ محضر چرا؟

- دفتر اسناد رسمی.

- خب؟

گازی به نان تست زد و با دهان نیمه‌پر گفت:

_ خونه‌ی الهیه و این‌جا رو قراره به نامت بزنم. یه سری کارای مقدّماتیش انجام شده.

مکث کردم.

رنگ نگاهم کم‌کم عوض شد.

فهمیدم چرا و از کجا این فکر به سرش زده.

فنجان چای را برداشتم و با کامی تلخ، جرعه‌ای نوشیدم. وِلَرم شده بود و نچسبید.

او که موشکافانه زیر نظرم داشت، پرسید:

_ چی شد؟

_ چیزی نشد...

[8/5/2021 12:29 PM]

#پارت۷۰۸

_ پس چرا ساکت شدی؟
انگار یک‌باره کسی با سوزن، بادِ تمام ذوق و شوقم را خالی کرده بود.
با لحنی که انرژی سابق را نداشت، بی‌حاشیه جواب دادم:
_ لازم نیست. من نمی‌خوام بردیا.
- نپرسیدم می‌خوای یا نه! فقط بهت خبر دادم که قراره همچین چیزی انجام بشه.
خودم را به کوچه‌ی علی‌چپ زدم و وقتی چند دانه از مربّای گیلاس را روی تکّه نان کوچک می‌ریختم گفتم:
_ ممنونم ازت. ولی...

یک‌دفعه دستم را گرفت.

قاشق کوچک روی میز افتاد و صدایش روی اعصابم خط کشید.

با اخم گفت:

_ اولّا وقتی دارم باهات حرف می‌زنم به صورتم نگاه کن؛ من لای مرباها نَشِستَم!

نگاه ناراضی‌ام را بالا کشیدم.

_ ثانیا از کی داری تشکّر می‌کنی تو؟

- بردیا نمی‌خوام هیچی رو بزنی به اسمم! باور کن به‌خاطر از دست رفتن هیچی ناراحت نیستم! نه ماشینم، نه اون حسابای پُر و نه حتی اون همه لباس و کفش و جواهر و هزارتا کوفت دیگه.

دستش آهسته از مچم لغزید پایین و انگشت‌هایم را در مشتش گرفت.

آرام و شمرده‌شمرده ادامه دادم:

_ چیزایی که دلیل شادیم نبودن، نمی‌تونن دلیل غصه خوردنم بشن!

پلک زد و سرش را کمی کج کرد.

حالا نگاهش فقط و فقط عاشق بود.

واگویه کردم:

_ حداقل تو دیگه مثل بقیه فکر نکن و مثل بقیه، دلت برام نسوزه. این ترحّم منو خفه می‌کنه...

- ترحّم کدومه دختر خوب؟ دلیلِ این تصمیم اینه که فقط خیال خودم راحت بشه.

و بوسه‌ای روی انگشت‌های جمع‌شده‌ام نشاند.

مژه بر هم زدم و آهی میان حلقم معلق ماند.

در سیاهی چشمان او، ظهری سوزان را می‌دیدم...

پدر بود و کت‌وشلواری خاکی؛ پدر بود و کفش‌هایی که مثل همیشه برق نمی‌زدند!

همه چیز توی سرم مرور شد.

صدای شلیک گلوله، گرمای آن ساعات لعنتی، شکستن قامتِ کامران جاوید و صدای افتادنش روی زمین... و شقیقه‌ای که خون از آن می‌ریخت و می‌ریخت و می‌ریخت.

[8/5/2021 12:29 PM]

#پارت۷۰۹

دوباره و طولانی‌تر پلک زدم.
اشکی در گوشه‌ی چشمم بین سقوط کردن و نکردن مردّد بود.
یک ماه از رفتنش می‌گذشت.
پدر دیگر نبود... نبود و من یتیم مانده بودم.

نبود و غمش عادّی نمی‌شد؛ غمش لانه کرده بود کنج دلم و هرازگاهی نیشی می‌زد و دردش توی جانم پخش می‌شد.
بدتر از همه این بود که نه بردیا و نه هیچ‌کس دیگر حالم را نمی‌فهمید.
دست دیگرش بالا آمد و روی موهایم نشست.
انگار هرچه از ذهنم گذشته بود را می‌دانست.
سرم را بوسید و گفت:
_ اگه من‌و مردِ خودت می‌دونی، باور کن که بی‌پناه و تنها نیستی. برات هم مادری می‌کنم، هم پدری می‌کنم، هم...
خنده‌اش گرفت:
_ هم شوهری!
من هم خنده‌ام گرفت.
با چشمی شفاف و روشن سر تکان دادم.
او چانه‌ام را نوازش کرد و گفت:
- غصّه نخور. بودنم‌و باور کن. باشه؟

حضورش نعمتی بود در این دنیای بی‌کسی.

با لب‌هایی کش آمده جواب دادم:

_ باشه.

فشار خفیفی به دستم آورد و گوشه‌ی لبم را کوتاه و نرم بوسید.

نجوا کردم:

_ خیلی دوستت دارم بردیا.

- کی می‌تونه همچین مردِ همه‌کاره‌ای رو دوست نداشته باشه؟

سردرگم میان بغض و لبخند، قهقهه‌ام بلند شد.

محوِ خنده‌ام بود و دل‌باخته نگاهم می‌کرد.

صورتم را نوازش کرد و کاملا جدی گفت:

_ خب حالا می‌ریم سراغ بحث اصلی امروز.

- چه بحثی؟

- من روژینم‌و از تو می‌خوام! دخترمو زودتر بهم بده.

خنده از صورتم جمع شد.

دلم دانه‌دانه پایین ریخت؛ مثل تسبیحی که یک‌باره پاره شود.

صدای گرم او چند بار در سرم پیچید.

می‌دانستم پشت این جمله‌ی به ظاهر شوخ، خواسته‌ی قلبی و واقعی‌اش نهفته.

[8/5/2021 12:29 PM]

#پارت۷۱۰

- نکنه انتظار داری همین روزا تحویلش بدم؟

- اشکالش چیه؟ من که دیشب هر کاری از دستم بر میومد برای اومدنِ دخترم کردم.

حس کردم همه‌ی خونی که در رگ‌هایم بود یک‌باره به صورتم دوید. او در نهایتِ خباثت، بلند خندید و دل من برای قهقه‌اش ضعف رفت.

من و او کنار هم خوب می‌خندیدیم؛ خوب عاشقی می‌کردیم؛ خوب با هم راه می‌آمدیم. عمرِ این خنده‌ها می‌تواند زیاد باشد، فقط اگر سرنوشت هم با ما راه بیاید...

اگر سرنوشت هم با ما راه بیاید...

گونه‌ام را بوسید و از پشت میز بلند شد.

بردیا با عشقش آدم را دیوانه می‌کرد؛ وابسته می‌کرد؛ بدعادت می‌کرد. بردیا برای آدم نه دل می‌گذاشت، نه روح.

چند دقیقه بعد، با کمک هم میز را جمع کردیم. باقی نان را در یخچال می‌گذاشت که گفت:

_ چند ساعت دیگه یه خانم می‌آد این‌جا. قابل اعتماده. فعلا کارا رو انجام می‌ده تا بعد خونه رو عوض کنیم اگر تو ازش راضی بودی، بمونه.

- باشه.

- به منشی گفتم چند تا خونه ویلایی خوب پیدا کنه و عکسشو برامون بفرسته. هر چی زودتر بریم اون‌جا بهتره. برفی‌ام بیش‌تر از این نَمونه خونه‌ی اهوراییناِ. باعتث زحمتشون می‌شه.

ذوق‌زده گفتم:

_ آره. از این نظر عالی می‌شه.

- اوهوم. عصرم می‌رم دنبال تانیا. مسئولیت اون دختر با منه. درست نیست بیش‌تر از این بمونه اون‌جا.

با هم از آشپزخانه خارج شدیم.

گفتم:

_ فکر نکنم عمو بذاره. روزای اول چند باری تانیا می‌خواست بره، اما نه خاله هدیه بهش اجازه داد، نه عمو.

- اون موقع شرایط فرق داشت. تو اون‌جا بودی و به تانیا نیاز داشتی، منم دلم نمی‌خواست جلوی چشمم باشه. الان دیگه دلیلی نمی‌بینم بمونه.

آن‌قدر جدی این‌ها را گفت که راه را برای ادامه‌ی بحث، بست. سکوت کردم و حرفی نزدم. او شماره‌ای را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند:

- الو تانیا؟

- ...

- ما خوبیم. حالت چه‌طوره؟

روی مبل نشستیم. دست دیگرش را انداخت پشت گردنم و من را به خود چسباند.

حالا می‌توانستم صدای تانیا را بشنوم که جواب داد:

- خوبم.

- تا غروب وسایلتو جمع کن، می‌آم دنبالت.

جوابی نیامد.

سکوت پشتِ خط طولانی شد.

بردیا اخم کرد:

_ تانیا؟ شنیدی؟

- آخه... یعنی... عمو امیرعلی...

طوری که جای هیچ چَک‌وچانه‌ای باقی نماند، تقریبا دستور داد:

_ تو کاری که بهت گفتمو انجام بده، با بقیه‌ی چیزا کاری نداشته باش.

صدای تانیا ضعیف‌تر شد:

_ باشه...

حس کردم دلش می‌خواهد آن‌جا بماند.

[8/5/2021 12:29 PM]

#پارت۷۱۱

بردیا طوری که جای هیچ چَک‌وچانه‌ای باقی نماند، تقریبا دستور داد:

_ تو کاری که بهت گفتمو انجام بده، با بقیه‌ی چیزا کاری نداشته باش.

صدای تانیا ضعیف‌تر شد:

_ باشه...

حس کردم دلش می‌خواهد آن‌جا بماند.

وقتی بردیا گوشی را قطع کرد و روی میز عسلی گذاشت، پرسیدم:

_ چرا سخت می‌گیری بهش؟

با همان جدّیت جواب داد:

_ تکرار می‌کنم، چون مسئولیتش با منه عزیزم.

- شاید خودش دوس داره اون‌جا بمونه؟

- به چه مناسبت؟

- به هیچ مناسبت. همین‌طوری.

- لازم نکرده!

- بردیا چرا این‌جوری می‌کنی؟ نمی‌فهمم دلیل این سخت‌گیریِ زیادتو.

- تو تانیا رو نمی‌شناسی. من می‌شناسمش و نگرانشم.

- نمی‌خوای درست توضیح بدی چرا؟

حس کردم کلافه شد:

_ نه. می دونی که خیلی توضیح دادنو دوست ندارم. فقط بهم اعتماد کن.

کمی ناراحت شدم، اما ترجیح دادم بحث را ادامه ندهم.

سرش را به سرم چسباند و گره‌ی دستانش دور تنم محکم‌تر شد.

آرامشِ حضورش با هیچ چیز در این دنیا قابل مقایسه نبود.

چند دقیقه گذشته بود که گفتم:

_ با تانیا این مدت چند بار رفتم سر خاک روژدا... نمی‌دونی وقتی تانیا بهم گفت تونستی جایی که آدمای بابا دفنش کرده بودنو پیدا کنی، چه‌قدر خوشحال شدم.

- می‌دونستم دیدنش آرومت می‌کنم.

سر از سینه‌اش برداشتم و پرسیدم:

_ راستی حال عمو شاهرخ چه‌طوره؟

- بهتره. عمه شایلین اومده، قراره امشب برن تهران، چند روز دیگه هم بر می‌گرده انگلیس. هر چه‌قدر تو اون خونه نباشه براش بهتره.

[8/5/2021 12:29 PM]

#پارت۷۱۲

- دکتر چی می‌گه؟
- دو هفته‌ی اول حالش خیلی وخیم بود. اومدن عمّه کمک کرد...
نمی‌خواست بیش‌تر حرف بزند.
صورتش منقبض شده بود و لحنش سنگین و غمگین.

به قصد هم‌دردی بازویش را لمس کردم:

_ خیلی دلم می‌خواست ببینم عمو رو ولی...

نرم پلک زد و رک گفت:

_ بعدا انشالله.

عمو شاهرخ حق داشت اگر این روزها نمی‌خواست من را ببیند. دیدنِ من برابر بود با زنده شدنِ تمام دردها و مصیبت‌هایی که بابا به سر او و الهه آورده بود.

سرم را در آغوشش جابه‌جا کردم و همراه لبخندی کم‌رنگ پرسیدم:

_ وقتی روژین به دنیا اومد می‌بریمش پیش بابابزرگش، نه؟

شیفته، نگاهم کرد و ظلمتِ چشمانش ستاره‌باران شد:

_ حتما.

فکر بدی هم نبود!

یک روز همراه روژینمان به لندن می‌رفتیم؛ من تردید نداشتم دخترکِ پرامید و روشنم، به دلِ پدربزرگش می‌نشست و

دوباره مادرش را هم برای آن مردِ رنج‌کشیده و عاشق، عزیز می‌کرد.

زل زده بودیم به جایی پشت شیشه‌ها که زمزمه کردم:

_ بعضی‌وقتا حس می‌کنم همه چی خواب بوده.

انگشتانش نرم روی موهایم حرکت می‌کرد.

زمزمه‌وار ادامه دادم:

_ تولّدم تو این خونه... ابراز علاقه‌ی تو... شروع شدن رابطه‌مون... نامزدی... و همه‌ی روزا و شبایی که با یه شبح سیاه درگیر بودم تا بفهمم حقیقت چیه. خیلی ترسیده بودم بردیا... بیش‌تر از همه این‌که تو رو از دست بدم من‌و می‌ترسوند...

نگاهش کردم.

با غصه و عذاب وجدان زل زده بود به صورتم. مردمک‌هایش می‌لرزیدند که آه کشید.

صورتش را لمس کردم و خیره به آن تیرگی‌های خواستی گفتم:

_ وقتی اون نقاب افتاد، بردیامو از دست دادم انگار...
نمی‌شناختمت. جوری سرد نگام می‌کردی که دلم هربار
می‌ریخت. می‌ترسیدم ازت...
انگشتانی که روی صورتش نشسته بود را گرفت و کف دستم را
بوسید:
_ گفته بودم بقیه‌ی عمرمو صرف این می‌کنم که منو ببخشی...
یه روزی می بخشی، نه؟!
- تو سرنوشت منی؛ نبخشم چی‌کار کنم؟
چشم بست و یک‌باره و با نهایت زور مردانه‌اش بغلم کرد.

[8/5/2021 12:29 PM]

#پارت۷۱۳

نفسم به شیرین‌ترین شکل ممکن رفت و بین بازوانش فشرده شدم.
از هم سیر نمی‌شدیم.
وقتی به دیشب تا به امروزمان فکر می‌کردم، انگار هر دو بی‌تاب و بی‌قرار بودیم؛ چرایش را نمی‌دانم.
سرش را در گودی گردنم برده بود و نفس‌های تندش روی پوستم می‌نشست.
با لحنی غریبانه بیخ گوشم زمزمه کرد:
_ تو ماهِ این شبی... نباشی، تو تاریکیِ خودم گم می‌شم آریانا.
چیزی توی گلویم حجم گرفت.
دوست داشتنِ زیاد ترسناک است؛ مثل نگه داشتن یک بلورِ ظریف، وسط دنیایی که سراسر سقوط است و معلوم نیست کِی و از کجا قرار است زیر پایت خالی شود.

بیش‌تر به پیرهنش چنگ زدم و از خدا خواستم ما را به هم ببخشد؛ ببخشد و هرگز جدایمان نکند؛ نه به دستِ بازی‌های حک‌شده‌ی روی پیشانی‌مان، نه به دست‌های سیاهِ مرگ...

سر از سینه‌اش که برداشتم پرسیدم:

- یه سوال پیش اومد برام.

- جانم؟

- اگه یه روزی به‌جای دختر، بچه‌مون پسر بود چی؟

چشمانش برق زد و لبخندی نرم و آهسته میهمان لبش شد.

شانه بالا انداخت و گفت:

_ قول نمی‌دم بتونم تحمّلش کنم. پسرا تخس از آب درمیان. من تمامِ تلاشمو می‌کنم درست تربیت بشه، اگر شد و مطیع بود که هیچ؛ اگر نشد و آدم از آب در نیومد، خونه می‌گیرم بیست سالش که شد، تشریفشو می‌بره بیرون.

دهانم از حیرت نیمه‌باز مانده بود.

این همه تبعیضِ آشکار، ممکن نبود!

[8/9/2021 7:21 AM]

#پارت۷۱۴

تلاش می‌کردم در ذهنم صحبت‌هایش را حلّاجی کنم که او آرام پلک زد:

_ بحث استقلالشو شوخی نکردم، ولی البته موضوع تحمل کردن شوخی بود. شک نکن بچه‌ای که از تو بهم برسه، روی جفت چشام جا داره. ولی...

_ ولی؟!

_ شرمنده‌م که نمی‌تونم بگم پسرم اندازه‌ی روژین برام عزیزه.

بامزه اخم‌کردم:

- نیومده، چه خبره از همه جداش کردی؟!

- دخترِ باباشه؛ بایدم جدا باشه!

- جدّی‌ای؟

- کاملا.

حالت صورتش اصلا شوخ به نظر نمی‌رسید.

آن لحظه مطمئن شدم اگر من و بردیا صاحب دختری شویم، او دنیا را برایش زیر و رو می‌کند. شده تک‌تک ستاره‌های آسمان را می‌چیند و توی دامن دلبندش می‌گذارد، ولی هیچ خواسته‌ای از روژین روی هوا نمی‌ماند...

شک نداشتم بردیا به اندازه‌ی تمامِ بی‌مهری پدر نسبت به من، عشق نثار دخترش می‌کرد.

به روژینِ نیامده‌مان حسودی‌ام شد؛ به این‌که قرار بود پدری مثل بردیا داشته باشد.

دخترکِ زاده‌نشده‌ام، بختش روشن بود.

این را با تمام وجود حس می‌کردم.

***

دلواپس بود. ترسیده بود. آرام و قرار نداشت و مدام دور از چشم آریانا، گوشی‌اش را چک می‌کرد. نگرانِ جان خودش نبود؛ از این‌که بلایی سر پرنسس یا بقیه بیاید، می‌ترسید.
امروز چند تماس از شماره‌های ناشناس مختلف داشت و مثلِ روز برایش روشن بود که که همه، کار اسماعیل است.
مردک، خواب و خوراک را حرامش کرده بود و حالا پسرِ الهه، هر لحظه را با واهمه‌ی یک حادثه‌ی شوم پشت سر می‌گذاشت.
باران می‌بارید و نم‌نمش، دلهره‌ی بردیا را بیش‌تر می‌کرد.
در سالن پذیرایی نشسته بود. یک لحظه لغزش قطرات روی شیشه نگاه می‌کرد و لحظه‌ی بعد، با نگاهی آکنده از هراس و عشق، به آریانا زل می‌زد.

پرنسس، حواسش به این نگاهِ حسرت‌آلود نبود.
بی‌خبر کنار تخت دونفره نشسته بود و لباس‌ها را تا می‌کرد.
بردیا به پشت گردنش دست کشید. کسی ته دلش نشسته بود و تندتند رخت می‌شُست. و بدترین قسمت موضوع این بود که او می‌دانست حسِ ششمش هیچ‌گاه خطا نمی‌کرد...

[8/9/2021 7:21 AM]

#پارت۷۱۵

بردیا به پشت گردنش دست کشید. کسی ته دلش نشسته بود و تندتند رخت می‌شُست. و بدترین قسمت موضوع این بود که او می‌دانست حسِ ششمش هیچ‌گاه خطا نمی‌کرد.

بلند شد و به‌سوی اتاق شیشه‌ای رفت.
آریانا لباس‌های او را مرتب روی هم تا کرده بود و هر دسته را را در کشوی مخصوص به خود می‌گذاشت.
بردیا خم شد اول موهای او را بوسید، بعد لاله‌ی گوشش را، و بعد یک بوسه، طولانی‌تر و عمیق‌تر از قبلی‌ها، روی گردنش نشاند.
آریانا قلقلکش آمد. دستش سست شد و هم‌زمان سرعت ضربان قلبش روی هزار رفت.
دیگر باید به این سلسله‌های دنباله‌دار و شیرین عادت می‌کرد.
پرسید:
_ چی شد یه‌هو؟!

بردیا پریشانی‌اش را پنهان کرده بود.
فکر اسماعیل بود، فکر تماس‌ها و پیام‌های ناشناس بود، فکر هر حادثه‌ی شومی بود که بویش را همین‌حالا می‌توانست حس کند، و بدتر از همه‌ی این‌ها، هر بار که پلک می‌زد، خودِ سیاه‌پوشش را با نقاب می‌دید.
چه‌قدر این زمین لعنتی گِرد بود...
_ بردیا چیزی شده؟!
کنار آریانا روی زمین نشست، تیشرت خود را از دست او گرفت و دست‌هایش را دور تن دخترک پیچید:
_ نه عزیزم. دلم برات تنگ شد!
و انگشت شستش را به چانه و لب پایینی آریانا کشید.
فقط خدا می‌دانست آن لحظه چه آشوبی توی دلش بود و چه وحشتی به قلبش چنگ می‌زد.
آریانا ساده‌دلانه گفت:
_ من که همه‌ش پیشتم!

بردیا خندید و پرنسس، دلواپسی و خستگیِ پشت خنده‌اش را ندید.

_ از معجزات خودته که پیشمم باشی باز دلم تنگت می‌شه!

آریانا رها و طنّازانه خندید.

چشم‌های عاشق بردیا روی خنده‌ی زیبای او ماند و برای هزارمین‌بار، فریاد دلشوره‌اش را در سینه خفه کرد.

[8/9/2021 7:21 AM]

#پارت۷۱۶

آن لحظه، دوباره هم را در آغوش گرفتند، دوباره و دوباره و دوباره نوازش کردند و بوسیدند و بوییدند.

ولی کافی نبود...

سیر شدنی در کار نبود؛

پایِ یک عطشِ عجیب در میان بود؛

پای یک دل‌تنگی عمیق در میان بود؛

کسی چه می‌دانست؛

شاید پای یک قیامتِ نیامده هم در میان بود!

یا شاید هم گاهی‌اوقات، قلب‌ها زودتر از خودمان آینده را می‌فهمیدند...

***

کلاه کاسکت روی سر اسماعیل بود. سلمان و بهزاد هم روی ترک موتور نشسته بودند.

وارد کوچه‌ی «ملک جهان» شد.

ساعت شش‌ونیم صبح بود و کوچه به شدّت خلوت.
دو در آن طرف‌تر از خانه‌ی ویلایی امیرعلی تابش، موتور ترمز کرد.
سلمان و بهزاد پیاده شدند و طبق نقشه، گوشه‌ای پشت مگانِ همسایه کمین گرفتند.
صدای موتور تنها نوایی بود که در میومیوی گربه‌ی زیر درخت شنیده می‌شد.
اسماعیل چیزی برای از دست دادن نداشت. در سه روز گذشته، هم از شرّ آدمهای بهمن‌خان خلاص شده بود، هم تا می‌توانست زاغ سیاه اهورا را چوب زده بود تا ساعات ورود و خروجش را بفهمد.
و امروز، روزِ عمل بود.
امروز باید جانی از بردیا جدا می‌کرد.

همان وقت در برج ققنوس، بردیا تازه از سالن بدن‌سازی به خانه برگشته بود.
باید دوش می‌گرفت و بعد به شرکت می‌رفت و کارها را سروسامان می‌داد. تا زمانی که دلارام و فرهاد و دیاکو در ایران بودند، خیالش از بابت شرکت‌ها راحت بود، چه در اصفهان و چه در تهران. اما حالا مسئولیت خیلی چیزها را خودش تنها به دوش می‌کشید و این شرایط را برایش سخت کرده بود؛ مخصوصا که دغدغه‌ی پیدا کردن اسماعیل و وحشت جنایت‌های او را هم داشت.

[8/9/2021 7:21 AM]

#پارت۷۱۷

از حمام که بیرون آمد با حوله‌ی تن‌پوش کنار تخت ایستاد. آریانا معصومانه و عمیق خوابیده بود.
خم شد، عطر موهایش را نفس کشید و پیشانی‌اش را بوسید. گزارش تهدیدها و پیام‌های احمقانه‌ی اسماعیل را به پلیس داده بود و آن مردک روانی تنها نگرانی‌اش به حساب می‌آمد. لباس‌های رسمی‌اش را پوشید و برای بستن کراوات سیاهش مقابل آینه ایستاد. تانیا هم در اتاق مجاور آشپزخانه خوابیده بود. اولِ شب، برای خواب به اتاق می‌رفت و دیگر پایش را بیرون نمی‌گذاشت تا آریانا و بردیا راحت باشند. شیشه‌ای بودن دیوارهای اتاق خوابشان این دردسرها را هم داشت که اگر کسی خانه‌شان می‌شد، هم خودشان معذب می‌بودند، هم آن بنده خدا.

خوب می‌شد اگر زودتر مشکل خانه حل می‌شد. دیروز آریانا از بین عکس‌هایی که منشی‌اش، نغمه، فرستاده بود، خانه‌ی ویلایی دو طبقه‌ای را در یک خیابان آن طرف‌تر پسندید. امروز کارهای سند تمام می‌شد و اگر پرنسس برای انتخاب وسایل و مبلمان و پرده دست می‌جنباند، تا آخر هفته می توانستند جابه‌جا شوند. همه چیز کم‌کم روی روال می‌افتاد.

وارد آشپزخانه شد. کیف سامسونتش را روی میز گذاشت و یک لیوان آب برای خودش ریخت.

همان زمان، درهای اتومات خانه‌ی تابش باز شدند و ماشین اهورا بیرون آمد.
اسماعیل گاز داد و موتور کم‌کم به اهورا نزدیک شد.
یک هفته‌ای می‌شد که کارهای کارخانه شدیدا سنگین شده بود و اهورا مجبور بود هر روز از صبح زود به آن‌جا برود.

امروزهم سه جلسه‌ی مهم و حیاتی داشت.

موتور سواری کنار ماشیش زد روی ترمز و اشاره کرد که شیشه را پایین بدهد.

[8/9/2021 7:21 AM]

#پارت۷۱۸

اهورا تعجّب کرد.

مرد غریبه گفت:

_ صُب به‌خیر داداش.

_ صبح شما هم به‌خیر. بفرمایید.

_ یه کمکی به من می‌کنی مَشتی؟ آدرس گم کردم.

موقعیت، کمی غیرعادّی بود.

نگاه اهورا از کلاه سیاه مرد گذشت و بعد با تردید جواب داد:

_ جانم؟ کجا می خوای بری؟

نیشِ اسماعیل باز شد.

یک‌باره اسلحه‌اش را از پشت کاپشن بیرون کشید و صاف گرفت رو به پیشانیِ اهورا:

_ پیاده شو قراره با هم بریم! من تنهاتنها جایی نمی‌رم.

اهورا شوکه شد.

ناگهان رنگ از رخش رفت و چشم‌هایش تا انتها باز شد.

اسماعیل تهدیدآمیز گفت:

_ تو که نمی‌خوای بچه‌ها رو بریزم سروقت ننه‌بابات؟ بپر پایین!

سلمان و بهزاد از پشت مگان بیرون آمدند و جلوی نگاه وق‌زده و نگران اهورا، به درِ خانه نزدیک شدند.

قلبِ تک‌فرزندِ امیرعلی، ایست کوتاهی کرد.

بردیا ساعت را چک کرد.

هفت و ربع بود.

قرار بود امروز به دیدن اهورا هم برود. حرف‌هایی داشت که باید می‌زد و این دلخوری را تمام می‌کرد. به او نیاز داشت؛ به تنها کوهی که می‌توانست تکیه‌گاهش شود، خیلی نیاز داشت. اهورا از جان عزیزتر بود و از برادرِ نداشته‌اش، نزدیک‌تر...

بدون او، مگر ممکن بود؟!

از واحد که بیرون آمد، وارد صفحه‌ی تلگرامِ اهورا شد. او تنها کسی بود که بردیا با اسم «برادر» سیوش کرده بود.

انگشتش را روی علامت میکروفن نگه داشت تا پیغام صوتی‌اش ضبط شود:

«سلام برادر من! تو ممکنه چشم دیدنم رو نداشته باشی، ولی من دلی ندارم که تنگت نشه! هوس نکردی دوتا بادمجون دیگه

پای چشمم بکاری مرد حسابی؟!... می‌آم دیدنت. راضی‌ام مشت بخورم، ولی ببینمت! امروز حتما می‌آم دیدنت!»

چگونه جهان به غربتِ ابدی
دوباره عادت خواهد کرد،
اگر تو را نبیند؟
(رضا براهنی)

***

[8/13/2021 11:45 AM]

#پارت۷۱۹

***

فیلم‌های دوربین امنیتی خانه‌ی تابش درحالِ بررسی بود.
سرگرد برای چندمین بار، از لحظه‌ی خروج اهورا از خانه، تا سر رسیدن اسماعیل و نوچه‌هایش را چک کرده بود. ساعتی پیش هم تک‌تک، با آریانا، تانیا و بردیا صحبت کرده و هر اطلاعاتی از اسماعیل را یادداشت کرده بود.
سروان نصرت‌پور گفت:
- با یه قاتل حرفه‌ای طرفیم قربان. سوابقش بی‌نهایت درخشانه.
سرگرد گزارش را از دست نصرت‌پور گرفت و بیسمش را از روی میز برداشت.

همان لحظه، تانیا در بیمارستان کنار تخت هدیه ایستاده بود.

قطرات سِرُم کند پایین می‌افتادند.

ساعتی پیش در محوطه‌ی آگاهی از هوش رفت و حالا به مددِ چندید قرص آرامش‌بخش به خواب رفته بود.

تانیا دستِ سرد او را گرفت.

این حجم از اضطراب و وحشت برای زن لطیف و حساسی مثل هدیه، زیاد بود.

سیب گلوی تانیا بالا و پایین شد.

آه کشید و دست هدیه را محکم‌تر فشرد.

یک ماه زیر سقف خانه‌ی گرمشان، جز محبت، از او چیزی ندیده بود.

چشم بست و خدا را صدا زد.

از طرفی هم غبطه می‌خورد که او و بردیا چرا وقتی فرصتش را داشتند، جان اسماعیل را نگرفتند. اگر بلایی سر اهورا می‌آمد، بی‌تردید مقصر بودند.

با نوک انگشت دیگر، نمِ زیر چشم خود را گرفت.

در راهروی اداره‌ی آگاهی، امیرعلی به دیوار تکیه داده بود. نگاه بی‌رمق و کدرش به دنبال سرباز و مجرمی که از مقابلش گذاشتند، کشیده شد.
کمی آن طرف‌تر، زنی با صورتی کبود روی صندلی نشسته بود و آهسته ناله و شیون می‌کرد و با خود حرف می‌زد. انتهای سالن دو گروه مرد، اعم از پیر و جوان رو در روی هم ایستاده بودند و بحث می‌کردند.
دعوایشان طایفه‌ای بود.
از یک کل‌کلِ ساده‌ی دونفره، رسیده بودند به دعوایی بزرگ با بیست‌وپنج نفر مقصر و هشت مجروح!

[8/13/2021 11:45 AM]

#پارت۷۲۰

امیرعلی با افسوس چشم از آن‌ها گرفت و به دیوار رو به رو خیره شد.
یادش نیست آخرین بار کِی کارش به کلانتری افتاده بود.
یک عمر با عزّت و آبرو، با صبر و شرافت، با عشق و محبت، پسر بزرگ نکرده بود که امروز در گوشه و کنار کلانتری، از فکر کشته شدن یا تیر خوردنش پیر شود.
چیزی توی دلش جوشید و به چشم‌هایش نیش زد.
خم نشده بود و نمی‌شد.
نباید خم می‌شد.
اهورایش باید باز می‌گشت...
نور امیدِ زندگی‌شان همین پسر بود.
او باید باز می‌گشت...

گوشی‌اش را از جیب کت بیرون کشید و شماره‌ی تانیا را گرفت تا حال هدیه را جویا شود.

همان وقت آریانا جلوی دیوار شیشه‌ای سالن نشسته بود. پایینِ مبل، روی زمین زانوهایش را بغل گرفته و زل زده بود به ناکجاآباد؛ بی‌اشک، مبهوت و شوکه.
هرگاه زیادی غمگین می‌شد، حس می‌کرد اگر پنجره یا آسمانی پیش رویش نباشد خفه می‌شود.
ارمغانِ یک سال گذشته‌اش همین عادت بود.
صدای بردیا را از بیرون درِ واحد شنید. داشت با محافظی که جلوی در گماشته بود صحبت می‌کرد.
آریانا لبش را گزید و حرص خورد. حرص خورد و ناخن‌هایش را بیش‌تر توی گوشت دستش فرو کرد. حرص خورد و با تیک

عصبی سرش را تکان داد. حرص خورد و محکم‌تر پوست لب خود را کند.

عصبانی بود از بردیا.

در چند روز گذشته، به عمد چیزی از اسماعیل نگفته بود که یک وقت او را نگران نکند.

اما حق نداشت نگوید. باید می‌گفت.

صدای چرخش کلید در قفل آمد و در باز شد.

بردیا چشمی گرداند و نیمی از سرشانه و سرِ آریانا را پشت مبل‌ها دید.

در را بست و نفس آسوده‌ای کشید.

بی دلیل و با دلیل، آرام و قرار نداشت.

ریموت را توی جیب کتش گذاشت و جلو رفت. با فاصله‌ی کمی از آریانا روی زمین نشست و پشتش را مبل تکیه داد.

[8/13/2021 11:45 AM]

#پارت۷۲۱

هر دو خسته بودند از این‌همه کشمکش و حادثه.
سر چرخاند سمت آریانا. نیم‌رخ دخترک عصبانی بود.
بردیا به حضور او نیاز داشت؛ به این‌که پرنسس، کنارش باشد خیلی نیاز داشت.
گرفته و کمی تمناگونه صدا زد:
_ آریانا؟!...
او مسخ و یخ جواب داد:
- من عادت دارم به از دست دادن.
- اهورا برمی‌گرده.
- مثل بابام؟

و موج اشک، آرام‌آرام به ساحل چشمش رسید.

داد کشید و تکرار کرد:

_ هان؟! مثل بابام؟!

در گلوی بردیا خار بود و استخوان‌هایش گزگز می‌کردند.

سر چرخاند. حالا او هم به آسمانِ گرفته‌ی اصفهان نگاه می‌کرد.

اهورا باید صحیح و سالم برمی‌گشت؛ وگرنه هیچ‌کس نمی‌توانست او و آریانا را به زندگی برگرداند.

- ما زندگی نمی‌کنیم بردیا... این اسمش زندگی نیست. ما داریم یه کابوس‌و زندگی می‌کنیم.

دست دراز کرد و انگشتان آریانا را که روی کاسه‌ی زانویش می‌لرزید، گرفت:

_ می‌آد پیشمون. برمی‌گرده.

خودش داشت از نگرانی و غصه‌ی اهورا می‌مُرد؛ اما نمی‌خواست جلوی آریانا پریشانی‌اش را نشان دهد.

چهره‌ی اهورا پشت پلک‌های جفتشان بود. از وقتی به یاد داشتند او را کنار خودشان دیده بودند؛ با مهربانی‌های خالصانه و فداکاری‌هایش؛ دل‌گرمی‌هایش؛ حمایت‌هایش؛ بعدها هم مردانگی‌هایش.

صدای پیام جدید آمد.

فی‌الفور موبایل را درآورد و خواند.

همین‌که از جا بلند شد، سرِ آریانا تند و تیز به‌سویش چرخید:

_ چی شده؟

- هیچی عزیزم.

آریانا هم بلند شد.

آشفته و عصبی بود:

_ دروغ می‌گی.

_ دروغ نمی‌گم. چیزی ن...

_ ببینم گوشیتو!

بردیا اخم کرد. این بی‌اعتمادی، غرور و قلبش را با هم می‌شکست.

کلافه جواب داد:

_ از کی تا حالا پیامای هم‌دیگه رو می‌خونیم؟

- از همون‌وقتی که تو اسماعیلو از من قایم کردی تا...

قفسه‌ی سینه‌اش فشرده شد.

[8/13/2021 11:45 AM]

#پارت۷۲۲

با صدایی زخمی جمله‌اش را تمام کرد:

_ تا اهورامونو ازمون بگیره... اگه بلایی سرش بیاد، تو از همه بیش‌تر مقصری.

بردیا به پیشانی‌اش دست کشید.

فشار روانی وحشتناکی را تحمل می‌کرد.

آریانا انگشتش را جلوی او گرفت:

_ تو مقصری! تقصیر توئه...

_ آریانا نکن...

_ اگه چیزیش بشه، نمی‌بخشمت.

_ آریانا!

_ شنیدی؟! هیچ‌وقت نمی‌بخشم! تقصیر توئه.

صدای بردیا بالا رفت:

_ کنارم باش! یه بارم که شده اگه مشکلی پیش میاد کنارم باش.

آریانا تلخ شده بود.

عقب‌عقب رفت و حینی که فاصله می‌گرفت طعنه زد:

- روبه‌رو وایسادنو از تو یاد گرفتم!

نگاه بردیا لبریز از سرزنش شد.

فکر می‌کرد، حداقل در این لحظه‌ها استحقاق شنیدن کنایه ندارد.

_ اهورا اگه دوستِ توئه، بردار منه! براادر! توأم منو تو این شرایط درک کن... درک نمی‌کنی، باشه! حداقل نمک نباش! زخم بیش‌تر نزن!

آریانا نمی‌شنید انگار.

با نفس‌های مقطع‌مقطع گفت:

_ همه‌ی اینا... تقصیر توئه! اگه بمیره چی‌کار کنیم... ای خدا... خدایا منو بشنو...

و سر خود را گرفت و یک‌دفعه با گریه جیغ کشید:

_ خداایا یه‌بار، یه‌بار صدامو بشنووو... خداا!!

قلب بردیا ریخت و سینه‌اش تیر کشید.

صبر نکرد.

با دو قدم بلند خود را به او رساند. دست‌هایش را روی دست‌های دخترک گذاشت، سرش را چند بار بوسید و بعد به سینه‌ی خود فشرد.

حالا هر دو اشک می‌ریختند.

[8/13/2021 11:45 AM]

#پارت۷۲۳

بردیا صبر نکرد.

با دو قدم بلند خود را به او رساند. دست‌هایش را روی دست‌های دخترک گذاشت، سرش را چند بار بوسید و بعد به سینه‌ی خود فشرد.

حالا هر دو اشک می‌ریختند.

کمی بعد، موبایلش را بالا آورد و مقابل صورت آریانا گرفت:

_ خودت ببین کی پیام داده.

آریانا صفحه را تار و بزرگ می‌دید. به چشمش دست کشید و اسم تانیا را بالای پیام خواند.

نوشته بود:

«خبر جدیدی هست؟»

پشیمان شد از تهمت‌ها و طعنه‌هایی که زده بود. اما دست خودش نبود. به‌هم ریخته بود و نمی‌توانست منطقی باشد.

از کنارِ بردیا گذشت و زمین را لگد کنان، به سمت مبل‌ها رفت.

با چه کسی لج کرده بود؟!

پایین مبل نشست و صورتش را با دو دست پوشاند.

حالِ بد و دلِ پرش چیزی نبود که بردیا قادر به دیدنش نباشد.

جلو رفت و کنار دخترک روی زانو نشست:

_ قول می‌دم هر طور شده اهورا رو برگردونم.

آریانا خیسیِ گونه‌اش را پاک‌کرد و تلخند زد:

_ قول نده! بعدا می‌زنی زیرش، باز من خورد می‌شم.

زبانش ناخواسته تلخ و تلخ‌تر می‌شد.

بردیا زبان به دندان گرفت و جوابی نداد.

آریانا مژه بر هم زد و نالید:

_ بردیا چرا؟ چرا دنیا طاقت نداره ما دو روز خوشحال باشیم؟

با این سوال، دیوارهای خانه تا روی شانه‌ی بردیا پایین آمدند.

انگار عمرِ شادی‌شان به اندازه‌ی شیرینیِ لیموشیرین کوتاه بود.

جفت دست پرنسس را میان دست‌های خود گرفت:

_ درست می‌شه.

_ آخه چه‌جوری؟

_ به شرفم قسم اهورا رو به هر قیمتی که شده برمی‌گردونم.
باشه؟
و با انگشت شست، قطره‌ی زلالی که روی گونه‌ی او سُر می‌خورد را چید.

[8/13/2021 11:45 AM]

#پارت۷۲۴

دلِ آریانا گرم شد:
_ باشه... بردیا؟
- جانِ دل بردیا؟
دستان کوچکش دو طرف صورت او نشست:

_ ببخشید... می‌دونم ناراحتت می‌کنم... حالم خوب نیست...

_ می‌دونم. اشکالی نداره.

_ من دیگه هیچ‌وقت رو به روی تو نیستم. هیچ‌وقت.

و پیشانی‌اش را به صورت او چسباند:

_ خوبه که هستی. خوبه که کنارمی.

نسیم خنکی از دلِ رنج‌کشیده‌ی بردیا گذشت.

_ آرام به موهای دخترک دست کشید و توی گوشش زمزمه کرد:

_ دوستت دارم ماه من.

مدتی بعد، به آشپزخانه رفت و از غذای دست‌نخورده‌ای که سهیلاخانم درست کرده بود، برای آریانا کشید. نان هم توی سینی گذاشت و برگشت.

از گلوی آریانا پایین نمی‌رفت اما به خاطر بردیا چند قاشق خورد. بعد هم در آغوش همسرش، زیر نوازش دستان آشنا و گرم او به خواب رفت.

این روزها زیاد احساس خواب‌آلودگی و بی‌حالی می‌کرد.

اصلا متوجه نشد کی پلک‌هایش سنگین شد.

بردیا تمام مدتی که منتظر بود خواب او سنگین شود، عذاب می‌کشید، غصه می‌خورد، ثانیه‌های پراسترس را رج می‌زد و پشت تمام لحظاتش، صورت اهورا را می‌دید.

پلک‌های بسته‌ی آریانا را بوسید.

یک دستش را از زیر زانوی او رد کرد و دخترک را توی بغلش به سمت اتاق خواب برد. روی تخت گذاشت و پتو را رویش کشید.

داشت خفه می‌شد.

باید کاری می‌کرد. باید هر طور شده به آن قاتلِ بی‌وجدان دسترسی پیدا می‌کرد.
بی‌شرف، دست گذاشته بود روی بی‌گناه‌ترین مرد قصه و بردیا هرگز نمی‌توانست اجازه دهد اهورا قربانی این ماجرا باشد.

[8/13/2021 11:45 AM]

#پارت۷۲۵

کراواتش را کشید و شل کرد بلکه نفسی برود و بیاید. اما دریغ. همان لحظه، گوشی‌اش توی سالن ویبره زد و صدای "دینگ" پیامک جدید آمد.

او نگاه دیگری به آریانا که غرق خواب بود کرد و از اتاق بیرون رفت.

احتمال می‌داد تانیا باشد.

موبایل را برداشت و تا متن پیام را خواند، یک لحظه نفسش رفت و نیامد.

قلبش نتپید.

انگار ققنوس را یک‌باره بلند کردند و بر سرش کوبیدند.

پلک نزد.

یک ثانیه...

دو ثانیه...

سه ثانیه...

کم‌کم ریتم تپش‌هایش تند شد.

دوباره و چندباره پیام را خواند. دستش را مشت کرد و سرش سمت اتاق خواب چرخید.

دلش مانده بود آن‌جا؛ بین دیوارهای شیشه‌ای، روی تختی که پرنسسش خوابیده بود.
به گوشی نگاه کرد و مردمک‌هایش از روی کلمات گذشتند.
حالا گوشش پر شده بود از "گرومپ‌گرومپ"ِ قلبی که داشت از جا درمی‌آمد.

بردیا به دیوار شیشه‌ای اتاق زل زد.
خوب می‌شد اگر می‌توانست او را بیدار کند و یک‌بار دیگر، فقط یک‌بار دیگر صدایش را بشنود.
خوب می‌شد اگر می‌توانست زمرّدهای نابش را بار دیگر ببیند و ببوسد...
جلو رفت.
پاهایش سنگین بود؛ سرش سنگین‌تر.
هرچه فاصله‌اش با آریانا کم‌تر می‌شد، یک خاطره از سیاهیِ روزهایی که نقاب به چهره می‌زد، از سرش می‌گذشت.

[8/13/2021 11:45 AM]

#پارت۷۲۶

کنار تخت ایستاد.

چشم‌هایش چرا پُر شده بودند؟ دلِ بی‌صاحبش چرا این‌طور بی‌تابی می‌کرد؟ اصلا چرا انگار انتهای دنیا همین‌جا بود؟ یک لحظه عاشقانه‌هایشان را در ذهن مرور می‌کرد، لحظه‌ی بعد، تک‌تک اشک‌هایی را می‌دید که یک‌زمانی از این چشم‌های معصوم باریده بودند.

خم شد و لب‌هایش را نرم و طولانی روی پیشانی پرنسس گذاشت. اما وقتی سرش را عقب کشید، بی‌هوا قطره‌ای از چشمش لغزید و صاف رو پلک‌های بسته‌ی آریانا افتاد.
بردیا ترسید. نمی‌خواست او حالا بیدار شود.
نفسش را حبس کرد و با نگرانی منتظر ماند.
خوابِ آریانا عمیق بود. متوجه این ثانیه‌های پرالتهاب و غمگین او نشد؛ ندانست مردِ دیوانه‌اش، با آن همه ادّعا و غرور، همین‌حالا در خود چه‌طور زار می‌زند.

بردیا با قلبی کوبان، از تخت دور شد.
لحظه‌ی آخر، باز برگشت و نگاه کرد. کسی زوزه‌ی حادثه را میانِ دقایق، جا داده بود.
لبخند رنگ‌پریده و بی‌جانی زد و در دلش زمزمه کرد:
_ عزیز دلم...

وقتی پشت فرمان نشست، انگشت سستش روی دکمه‌ی استارت مانده بود و می‌لرزید.
نگاه سیاهش تا طبقه‌ی بیست‌وششم صعود کرد و تلخ لبخند زد.
تکه‌ای از خود را در ققنوس جا گذاشته بود. اما چاره‌ای نداشت. حالا باید مثل آخرین صحنه‌های یک فیلمِ هیجانی فقط می‌دوید؛ بی‌آرامش، بی‌لبخند و پرهیاهو.

آفتاب رو به غروب بود و از آسمانِ تاریک و گرفته‌ی اصفهان، این‌بار دانه‌های ریز برف می‌بارید. چهارمین شبِ زمستان بود ولی هوا برای او سوز نداشت؛ اندوه و هراس داشت؛ نیش داشت؛ مرگ داشت... آسمان برای او، درست به قدرِ یک وداع اجباری و داغی چندساله، آه داشت.
چشم به رو به رو دوخت و استارت زد.

زندگی می‌گوید:

" تا آخرین ذرّه باید تاوان خطاهایت را بدهی."

تو می‌گویی:

"نه!"

او اصرار می‌کند و تو انکار.

و این تقلّا تا جایی ادامه میابد که تقدیر دست می‌گذارد روی شانه‌ات و وادارت می‌کند روی صندلیِ «کارما» بنشینی.

ترس‌های به جان انداخته، به جانت می‌نشیند. وداع‌های تحمیل کرده را متحمّل می‌شوی.

تقاص می‌دهی، شکنجه می‌شوی، تا پاک شوی... مثل کودک.

و بعد اگر نفست رسید و توانی ماند، به زندگی ادامه می‌دهی؛

اگر نماند هم، مرگ حقّ است و تو یک پذیرنده.

این قانونِ حیات است...

(زینب رستمی)

***

[8/15/2021 2:01 PM]

#پارت۷۲۷

***

باتری گوشی‌اش پانزده درصد بود.

در چند ساعت گذشته، تانیا و آریانا او را به رگ‌بار تماس و پیام بسته بودند.

جواب نداده بود.

آواره و پر استرس هر آدرسی که اسماعیل می‌فرستاد، انبارها، ساختمان‌های متروکه، خرابه‌های اطراف اصفهان همه را می‌گشت.

ناامید نمی‌شد.

هر آدرس را با هزار امید می‌رفت و کشتیِ هر امید، دقایقی بعد به گل می‌نشست، بردیا غرق می‌شد، له می‌شد، نفسش می‌برید و تا به خود می‌آمد باز آدرسی دیگر به دستش می رسید.

اسماعیل لعنتی مسخره‌اش کرده بود. از بدجایی زده بود و حالا کیفش را می‌برد.

ذره‌ذره کشتن بردیا، هی امیدوار کردن و بعد خالی کردنِ زیر پایش، هی بالای برجِ رجا نشاندن و بعد پرت کردنش توی باتلاقِ یأس، شدیدا لذت داشت.

آن همه دویدن و نرسیدن، آتش گرفتن و خاکستر شدن، وحشت و نگرانی... اسماعیل همه را حس می‌کرد و ریشخند می‌زد به حال کمالی.

حالا بردیا این‌جا بود؛ وسط این خانه‌ویلاییِ کوچک در حومه‌ی شهر و سقفی سنگین‌تر از قبلی‌ها روی سرش ریخته بود.

اسماعیل و اهورا نبودند؛ اما تصویرشان بود!

درست توی صفحه‌ی گوشی‌اش با تماس تصویریِ مستقیم به تماشای موحّش‌ترین فیلم زندگی‌اش ایستاده بود...

ایستاده؟... نه!

بردیا در قامت خود فروخته بود. تبر خورده بود به ریشه‌اش.

رج به رج تنش شکسته بود.

پاهایش می‌لرزید و نگاهش روی گوشی دودو می‌زد.

اسماعیل دست و پای اهورا را با زنجیر به صندلی آهنی بسته و لوله‌ی اسلحه را چسبانده بود به سرش.

بردیا نفس کم آورده بود. دستش بی‌حس شد و کُلت از بین انگشتانش روی زمین افتاد.

خیره به صفحه‌ی گوشی و تیرگیِ چشمان اسماعیل، لب زد:

_ بذار اون بره.

[8/15/2021 2:01 PM]

#پارت۷۲۸

دور، دورِ او بود. مردک فقط نیشش را باز کرد و صدای نحسش پشت خط پیچید:

_ چرا؟ فیلمو نپسندیدی؟ نمی‌خوای ادامه‌شو ببینی؟

و دوربین‌جلوی گوشی را رو به اهورا گرفت.

اهورا بی‌حال و بی‌رنگ و رو بود. بردیا دانه‌های درشت عرق را روی صورتش می‌دید. مشخص بود که حالش خوب نیست.
دیوانه‌وار هوار کشید:
_ چه بلایی سرش اووردی حروم‌زاده؟ اگه چیزی بهش تزریق کرده باشی...
- پاچه نگیر بچه‌گرگ. تو که دلت نمی‌خواد چند ثانیه زودتر دخلشو بیارم؛ هان؟!

جشن اولین روز مدرسه را با هم رفته بودند.
هدیه و الهه هم کنارشان بودند. هر دو پسر، حمام رفته و اتو کشیده، با کلی آرزو و امید در مدرسه حاضر شدند. اهورا آرام‌تر بود و اگر می‌خواست شیطنتی هم کند، بی‌سروصدا و زیرزیرکی کارش را انجام می‌داد. بردیا اما فرق داشت. مستقیم دفتر و مدادی پرت می‌کرد، توپی می‌تِرکاند، یا موقع لج‌ولجبازی لگد و مشتی پرت می‌کرد. ولی وقتی لو می‌رفتند و

یا کار به جای باریک می‌رسید، همیشه آماده بودند سنگِ آن یکی را به سینه بزنند.

تا پنجم ابتدایی در یک کلاس بودند و اگر فامیلی‌شان فرق نداشت، کل مدرسه آن‌ها را برادر خونی می‌دانستند...

گوشی بین انگشت بردیا فشرده شد:

_ کدوم گوری هستی اسماعیل؟ تو رو به هر چی می‌پرستی قسم می‌دم راستشو بگو.

_ اونی که می‌پرستیدم مُرد...

_ بگو کجایید؟!

- زوده. یه خرده دیگه نیگا کن برنامه زنده‌مونو.

- چه هیزم تَری بهت فروختم لعنتی. هاا؟

- بابا ننه‌مو کشتی! هوتن همه‌کسم بود.

بردیا از ته حنجره عربده کشیده:

- من نکشتم!

اسماعیل با انگشتِ اشاره، گوشش را خاراند:

_ دِ ببند گاله رو کَر شدم. دو تا گلوله‌ای که زارت زدی به دست و پام خاطرم هست هنو.

و نیشخند گزنده‌ای زد و انتقام‌جویانه کمی آرام‌تر از پیش گفت:

_ همون شب قسم خوردم به روز سیاه بنشونمت.

[8/15/2021 2:01 PM]

#پارت۷۲۹

همان زمان، در غرب اصفهان صدای دلهره‌آور آژیر پلیس توی کوچه‌ی بن‌بست و تنگِ «یاسمن» پیچیده شده بود.
زن و مردی از پنجره آویزان شده و با کنجکاوی عبور ماشین‌های سبز و سفید نیروی انتظامی را نگاه می‌کردند.
لایه‌ی نازک و سفیدی از برف روی تن کوچه کشیده شده بود. آسمان هم بلاتکلیف به نظر می‌رسید. چند دقیقه می‌بارید، بعد آرام می‌گرفت و دوباره روز از نو روزی از نو.
سرگرد سپهری و چند مأمور پیاده شدند.
با حکمی که دستشان بود، به سراغ در سیاهِ خانه‌ای که ردِ سلمان را زده بودند، رفتند. سلمان هم‌دست اسماعیل بود و احتمالا جای او را می‌دانست.
راه گریزی برای افراد داخل وجود نداشت. خانه محاصره شده بود و سر کوچه هم یک ماشین پلیس و دو مأمور ایستاده بودند.

یکی از سربازها شیشه را شکست و چفت در را کشید. بوی گندِ تریاک و کثیفی و نجاست از هر سو می‌آمد.

با فریاد «ایست، دستا بالا»ی مأمورین دو نعشه‌ای که گوشه‌ی حال با زیرپیرهنی سفید افتاده بودند، درجا رنگ باختند.

بساط پیکنیک و سیم و موادشان به راه بود.

زنی با ظاهری نامناسب و دندان‌های زرد و یکی‌درمیانش جیغ‌زنان کنج دیوار مچاله شد و پتویی را مقابل بالاتنه‌ی نیمه‌برهنه‌اش گرفت.

سربازی از طبقه‌ی بالا فریاد زد:

_ اییییست!

سرِ سرگرد تیز به آن سمت کشیده شد. وقتِ دویدن سمت پله‌ها، رو به دو مأمور فریاد زد که حواسشان به پشت‌بام و حیاط همسایه‌های کناری باشد.

بردیا مثل اسفند روی آتش جلز و لز می‌کرد.
بی‌طاقت بود و با هر لحظه دیدن اهورا در آن وضعیت، آتش توی سینه‌اش بیش‌تر شعله می‌کشید.
دیگر توان نداشت.
همان بینی و دهان خونین و خراش سطحیِ چاقو روی گلوی اهورا، نفسش را گرفته بود.
با قلبی فشرده گفت:
_ بیا من‌و بکش. بذار اون بره.
اسماعیل با ولع نگاهش می‌کرد. کم کسی را به استیصال نینداخته بود.بردیا کمالی این‌طور به چه‌کنم چه‌کنم افتاده بود!
- سراغ تو هم میام. ولی الان نه.
و گلنگدن اسلحه‌اش را کشید و آماده‌ی شلیک شد...

[8/15/2021 2:01 PM]

#پارت۷۳۰

راهنمایی را در مدرسه‌ی «شیخ احسانی» خوانده بودند.
نمونه دولتی بود و الهه و هدیه بیش از دو پسر شرّ و شلوغشان دغدغه‌ی درس آن دو را داشتند. آریانا آن زمان پیش‌دبستانی بود. کامران در گیرودارِ سفر و روابطش او را نمی‌دید و دخترک برای یک لحظه دیده شدن به چشمِ پدر بال‌بال می‌زد.
بردیا و اهورا روز به روز بیش‌تر بهانه‌ی بودن کنار او را می‌گرفتند و به هر دلیلی سر از عمارت جاوید در می‌آوردند. که البته گهگاه هم با نظر کامران این دیدارها و بازی‌ها محدود می‌شد. اما کم‌کم آن وابستگی کودکانه بزرگ‌ترها را نگران کرد؛ از همه بیش‌تر الهه را...

اسم دخترِ کامران، شب و روز از زبان دردانه پسرش نمی‌افتاد و این برای او غم‌انگیز و ترسناک بود.

ده دقیقه بعد در جدال نیروها با سلمانِ مسلّح و تیزپا، بالاخره او تسلیم قانون شد.

سرگرد سپهری از طریق بیسیم با سروان صحبتی کرد و خلاصه‌ای از اظهارات آریانا جاوید را راجع‌به نبودِ بردیا کمالی شنید.

سلمان ناله‌کنان با دستی دست‌بندزده در صندلی پشتی ماشین پلیس جای گرفت.

سرگرد از طریق بیسیم، نصرت‌پور را صدا زد. صدای او سریعا همراه کمی خش‌خش به گوش رسید:

به گوشم قربان.

- خط بردیا کمالی رو چک کنید.

- اطاعت.

سینه‌ی بردیا به خس‌خس افتاده بود. لغزیدن عرق از تیره‌ی پشتش را حس می‌کرد. لبان نیمه‌بازش تکانِ خفیفی خورد و سست پلک زد.

برادرش فاصله‌ای با مرگ نداشت؛ آن‌هم به‌خاطر بختکِ ترسناک و قاتلی مثل اسماعیل، که زیر سایه‌ی خودِ او افتاده بود روی زندگی رفیقش... وگرنه اهورا تابش، تنها فرزند مهندس امیرعلی تابش کجا، و آن خرابه و اسماعیل و اسلحه کجا.

توان خود را جمع کرد و فریاد زد:

_ اون گناااهی نداره بی‌شررررف!

- خودتو جر نده. می‌دونم.

خونسردی آن لحظه‌ی اسماعیل آتشش زد.

حالا پشت تصویر مخوفِ روی گوشی، مجتمع خرید را می‌دید، هیوندا آزرا و لایو اینستاگرام را می‌دید، نقاب‌دار را می‌دید! مردِ بی‌انصافی که در بعدازظهری پاییزی با جانِ خودش، دخترکی را تهدید کرده و تا حدّ مرگ ترسانده بود.

و زمین...

آه از این زمین، که گِردی‌اش را توی چشم آدم فرومی‌کرد.

[8/22/2021 10:54 AM]

#پارت۷۳۱

و زمین...
آه از این زمین، که گِردی‌اش را توی چشم آدم فرومی‌کرد.

دستان بردیا می‌لرزید. داشت تاوان می‌داد. این شکنجه‌ها تاوان خطاهایش بود. لمسِ همچین وحشت و کابوسی حقّش بود. ولی کاش همه چیز بر سر خودش می‌آمد، نه او...
اهورا آخرین نفر توی این دنیا بود که استحقاق همچین مرگی را داشت. حقّ او زندگی کردن بود... آن‌هم در اوج آرامش و شادی.

اسماعیل دندان‌های کج‌وکوله‌اش را بیرون ریخت و خنده‌ی زشتی کرد:
_ اول عزیزات. بعد خودت!
- تو رو به علی قسم نکن...
- جوش بیخود نزن توله‌گرگ!

بعد شروع کرد به راه رفتن.

بردیا تصویری از در و دیوار و سقف کثیف و آجریِ آن‌جا را توی صفحه‌ی گوشی می‌دید.

دلهره‌ی بی‌اندازه‌ای داشت:

- کجا داری می‌ری؟

سر و صدایی شبیه جابه‌جایی ظروف می‌آمد.

دل بردیا مثل سیروسرکه می‌جوشید. خوب می‌دانست چه کارهایی از اسماعیل بی‌وجدان برمی‌آید و همین می‌ترساندش.

دوباره با نفسی رفته پرسید:

_ داری چه غلطی می‌کنی؟

- عجله نکن.

_ اسماعیل می‌خوای چی‌کار کنی؟

جواب نداد.

کمی بعد وقتی اسماعیل با کتری آب جوش بالای سر اهورا ایستاد، چشمان بردیا گشاد شد.

زبانش گرفت.

ندانست چه کند، ندانست چه بگوید.

دست دیگرش روی هوا می‌لرزید وقتی وحشت‌زده گفت:

_ اسماعیل. تو رو به فاطمه‌ی زهرا نکن!

وقتی بردیا و اهورا واردِ دبیرستان شدند هم درسشان افت کرد و هم سرکشی‌هایشان اوج گرفت.

امیرعلی در عینِ مهربانی، پدر سخت‌گیری بود و خیلی روی مسائل مربوط به مدرسه و کارنامه، حساس. اما شاهرخ دل‌رحم بود و خطاهای بردیا را زود می‌بخشید.

یک بار سر جلسه‌ی امتحان «هندسه یک»، برگه‌ی کوچکِ تقلب از بین بی‌شمار برگه‌ی ریزی که اهورا سیاه کرده و آورده بود، افتاد کنار پایه‌ی صندلی.

مراقب امتحان چرخ زده و بردیا از ردیف کنار جست‌زده بود روی آن؛ که یعنی برگه را من انداختم.

[8/22/2021 10:54 AM]

#پارت۷۳۲

آن روز، نمره‌ی بیست‌وپنج صدم برای بردیا رد شد و اهورا تا آخر عمر فراموش نکرد فداکاری‌ای را که در سن شانزده سالگی، بزرگ به نظر می‌رسید. می‌دانست اگر پدرش برای تقلب سر جلسه‌ی پایان ترم، به مدرسه فراخوانده می‌شد، چه عواقب بدی انتظارش را می‌کشید.
بردیا آن روز در راهروی شلوغ و پر سروصدای مدرسه‌ی «ولایت»، درست مقابل دفتر مدیر و ناظم، یک ساعت منتظر بود تا شاهرخ از شرکت خودش را برساند.

بعد هم خنده‌کنان رو به اهورا گفته بود:

«داداشا بعضی وقتا به جای هم به فا... می‌رن. غم نخور.»

آقای رفیعی ناظمِ وقت، حرفِ او را شنیده و کلّه‌اش را از توی دفتر بیرون آورده بود.

اهورا از شدت خنده سرخ شده بود و لب می‌گزید.

رفیعی با لهجه‌ی غلیظش، خطاب به بردیا خط و نشان کشیده بود:

«آدِرووادِرِد می‌کونم. قبر خودِتا کندی کمالی!»

(تکه‌پاره‌ت می‌کنم، قبر خودتو کندی کمالی!)

دقیقا یک ماه بعد از آن روز بود که در ویلای باغ‌بهادران الهه ایران‌پناه برای همیشه خاموش شد و شیرازه‌ی زندگی کمالی‌ها از هم پاشید.

اسماعیل لبخند به لب کتری را روی قسمت شانه و کتف اهورا چپ کرد.

آب جوش سرریز شد و هم‌زمان با عربده‌ی دردکشیده و خفه‌ی اهورا، بخارها از نیمه‌ی راست بالا تنه و پیرهن خیسش به هوا می‌رفت.

زانوهای بردیا خم شد و چهارستون بدنش لرزید.

حس کرد کمرش شکست.

فغانش، دیوارها را لرزاند و به عرش خدا رسید:

_ نکن خداااانشـــنااااس...

تصویر جلوی چشمش تار شده بود و خشم و عجز و غم توی خونش می‌جوشید.

صورت اهورا گداخته و سرخ شد از آن دردِ کشنده.

[8/22/2021 10:54 AM]

#پارت۷۳۳

نفس بردیا بالا نمی‌آمد.

برای اولین بار در زندگی به التماس افتاد:

_ التماس می‌کنم نکن...

- چی؟ نشنیدم کمالی‌خان؟

_ التماس می‌کنم.

_ یه بار دیگه! بلندتر بگو!

عربده کشید:

_ التمااااست می‌کنم ولش کنننن.

اسماعیل درست پشت صندلی اهورا ایستاد و خم شد. سرش را نزدیکِ سر اهورا برد.

نگاهش به لنز دوربین گوشی بود و می‌خندید.
بردیا داشت این طرف، جان می‌داد.
اسماعیل بیخ گوش اهورا گفت:
- به نظرت آدرسو بگیم بهش؟
تن اهورا از شدت درد و سوزش می‌لرزید.
اسماعیل جنون‌آمیز با عقلی رو به زوال قهقهه زد:
_ می‌گم می‌گم...

بردیا با ته‌مانده‌ی توانش ایستاد.
اسماعیل نام خیابانی را در محله‌ی جنوب شهر گفته بود. دوید سمت ماشینش.
موهایش روی پیشانی ریخته بود و آشفتگی از سرتاپایش می‌بارید. نفس‌نفس می‌زد.
اگر اهورا امشب نجات پیدا می‌کرد، دیگر از خدا هیچ چیز نمی‌خواست.

استارت زد. یک چشمش به صفحه‌ی گوشی بود و حال برادرش را چک می‌کرد.

گوشه‌ی چشم سیاهش نمناک شده بود.

صدای اهورا هی توی سرش می‌پیچید و جانش را بیش‌تر می‌سوزاند:

«داداشا یا با هم کتک می‌خورن یا اصلا نمی‌خورن.»

لاستیک‌ها جیغ بلند کشیدند و دقایقی بعد ماشین وارد خیابان شد.

اسماعیل با لودگی آزاردهنده‌ای گفت:

_ تا تو تَشیف‌تو بیاری که ما حوصله‌مون تَه می‌کشه

بردیا زیر آسمان ملتهبِ شب، از بین ماشین‌ها لایی می‌کشید و هر لحظه پایش را بیش‌تر روی گاز می‌فشرد. اگر تصادف می‌کرد یا ماشین چپ می‌شد، اصلا جای تعجب نداشت.

عرق کرده بود.

از درون یخِ یخ بود و می‌ترسید... از این‌که دیر برسد وحشت داشت.

صدای کلفت اسماعیل در سکوتِ کابین و تپش‌های قلب بردیا پیچید:

_ وختی رسیدم، به لطف توی بچه‌گرگ، سر هوتن ترکیده بود رو مبل. خون پاچیده بود رو در و دیوار.

[8/22/2021 10:54 AM]

#پارت۷۳۴

حرفی نزد. ارتعاشِ دستش روی فرمان زیاد بود و فشاری روی قفسه‌ی سینه‌ی خود حس می‌کرد که نمی‌گذاشت اکسیژن به ریه‌هایش راه برسد.
از آخرِ این شب می‌ترسید.
این ها همه نتایج همان ده سال پیشی بود که سر سفره‌ی شیطان لقمه برداشت و دستِ هوتن را فشرد.
این‌ها نتایج کارهای خودش بود.

او لاین عوض کرد و اسماعیل نوک اسلحه را رو به ساق پای اهورا گرفت.
بردیا یک لحظه گوشی را دید و دیوانه شد:
_ نکن بی‌پدر. نـــــزن نززززن!
صدای شلیک اسلحه مصادف شد با فریاد بردیا و حرکت غیرارادیِ فرمان.

بوق ممتد چند ماشین در اتوبان پیچید و یک لحظه کنترل آزرا از دست بردیا خارج شد.
لاستیک‌ها روی آسفالتِ برفی لغزیدند و جیغی کشیدند. بردیا با نفسی محبوس فرمان را چرخاند و تقلا کرد تا از واژگونی یا تصادف جلوگیری کند. همه چیز طی چند ثانیه اتفاق افتاد و بالاخر خدا یارش بود که توانست ماشین را روی یک خط، صاف نگه دارد.
حالا اهورا هم از سوختگی شکنجه می‌شد، هم از فرورفتن یک گلوله‌ی چند میلی‌متری در ساق پایش.

همان لحظه در اتاق بازجوییِ کلانتری، سلمان روی صندلی فلزی نشسته بود.
سرگرد سپهری بالای سرش زیر نور ضعیف اتاق، درمورد اسماعیل و جای احتمالی او سوال می‌پرسید.

سلمان خود را باخته بود. رنگ به رو نداشت. فیلم ضبط‌شده‌ی کوچه‌ی «ملک جهان» هم جای هیچ انکاری نمی‌گذاشت.
به هم‌دستی با اسماعیل اعتراف کرد، اما گفت از جای اهورا اطلاع ندارد.
صدای کشیده‌ی محکمِ سرگرد توی اتاق پیچید و گوش سلمان سوت کشید.
سروان نصرت‌پور کنار مأمور دیگری در اتاق انتهای سالن درحال کنترل آخرین تماس‌ها و پیام‌های بردیا بود.

همان دم، کمی با فاصله از آن‌ها راهروی بیمارستان پر از سروصدا و شلوغی شده بود.
مادری ضجّه می‌زد و می‌خواست هرطور شده سوی پسرش برود؛ با تنی نیمه‌جان و چشمی خون‌آلود.
امیرعلی و تانیا نمی‌توانستند هدیه را کنترل کنند.

تانیا هم‌پای او می‌گریست و دو پرستار با خواهش و تمنّا قصد داشتند هدیه را آرام کنند و برای تزریق آرام‌بخش به اتاق ببرند.

جایِ سوزن سرمی که هدیع وحشیانه از دست خود بیرون کشیده بود، خون می‌آمد.

اسماعیل تماس را قطع کرده بود.

بردیا به آدرسی که او فرستاده بود رسید. کوچه تاریک بود و فقط به کمک نور چراغ‌جلوی ماشین، قسمتی از آن دیده می‌شد.

او ترمز کرد و سریع پرید بیرون.

موج سرما و برف به صورتش خورد.

رد پای کفش‌ها و برف‌های گِلی‌شده را روی زمین می‌دید و باتری گوشی‌اش حالا به پنج درصد رسیده بود. با این حال چاره‌ای جز استفاده از آن نداشت.

چراغ قوه‌ی گوشی را روشن کرد و به نمای ساختمان چهارطبقه چشم دوخت.
باز نقاب‌دار لعنتی بود که پشت پلک‌هایش ایستاد، وقتی پرنسس را به شهرک صنعتی متروکه کشانده و بعد تا حد مرگ ترسانده بود...

بردیا محکم پلک زد و این‌بار صدایی ته دلش گفت:
«منو ببخش آریانا...»
و با دلی کوبان وارد ساختمان شد...

مرگم باد!
اگر لحظه‌ای،
کوتاه بیایم از تکرارِ این پیش‌پاافتاده‌ترین حرف؛
که دوستت دارم...
دوستت دارم؛

به نجابت باران قسم...

(احمد شاملو)

[8/25/2021 10:49 AM]

#پارت۷۳۵

در بیمارستان، هدیه مویه‌کنان با صدایی خیس و خش‌دار داد می‌زد:

- من سی سال بچه بزرگ نکردم که یکی از راه برسه گروگان بگیردش...

امیرعلی تار می‌دید گلِ قشنگش را.

پشت سر هم قربان‌صدقی هدیه می‌رفت، توضیح می‌داد که اهورا تا چند ساعت دیگر برمی‌گردد، اما فایده نداشت.

هدیه بلندبلند زار زد:

_ اهورامو بـــــه من بـــرگردون خدا. پـــاره‌ی تنمو بـــرگردون. رخت عذاشـــو تن مـــن نکن خداا...

امیرعلی بغض مردانه‌اش را پس زد و به صورت هدیه دست کشید:

_ میاد عزیزم. اهورا برمی‌گرده گلم.

چند همراهِ بیمار و پرستار، با افسوس به هدیه نگاه می‌کردند. اشک در چشمانشان حلقه زده بود.

او با حالی نزار می‌گفت:

- بـــراش آرزو دارم خدا... هنـــــوز لباس دامادی تـــنـــــش نکردم... پســـــــــرمو بـــــهم بـــــرگردون...

بردیا نور گوشی را مقابل خود گرفت و پا گذاشت روی پله‌ها.

در دست دیگرش کلتِ آماده‌ی شلیک قرار داشت.

همان وقت، سلمان زیر فشار روانیِ حاصل از رودررویی با سرگرد سپهریِ زُبده، و پس از کشیده‌ای که خورد، بالاخره آدرس اسماعیل را گفت.

سرگرد محکم صدا زد:

_ فتوحی!

سرباز داخل شد و پا کوبید.

سپهری، سلمان را به او سپرد و کتش را از روی صندلی برداشت. قدم‌هایش تند بود.

کمی بعد تیمِ پلیس آژیرکشان و با سرعتی سرسام‌آور راهیِ جنوب شهر بودند.

بردیا اسلحه را جلوی خود گرفته بود. نور گوشی را به این طرف و آن طرف می‌انداخت و سعی می‌کرد به ولوله‌ی درونش بی‌اعتنا باشد.

درِ واحد طبقه‌ی اول را با لگد محکمی باز کرد و وارد سالن مربعی شکلی شد. بوی نم می‌آمد.

باید تمرکز می‌کرد، اما سخت بود. احساس، دخیل شده بود و از طرفی کوبش بی‌امان قلبش نمی‌گذاشت اگر صدایی در اطرف هست، خوب بشنود.

[8/25/2021 10:49 AM]

#پارت۷۳۶

حسی ته دلش بود که می‌گفت اهورا این‌جاست... عطره خفیفِ به جا مانده از پیرهن و کتِ او، وسط منجلاب آن فضا به بینی‌اش خورده بود.

با احتیاط جلو می‌رفت و نگاهش در تاریکی، محیط را کنکاش می‌کرد.

دری انتهای سالن بود.

آن را باز کرد و یک‌دفعه بهزاد با اسلحه مقابلش ظاهر شد.

بردیا زودتر از او جنبید و شلیک کرد. بهزاد هم ماشه را فشرد اما با جابه‌جایی سریع بردیا، گلوله در سایش با بازویش رد شد و به دیوار پشتی خورد.

بهزاد نقش بر زمین شد و بردیا دندان روی هم سایید و کلید برق را زد.

باریکه‌ی خون از بازویش جاری شده بود. وقتی لامپ زرد سقف روشن شد، فریاد «خدا» گفتنِ بی‌صدای بردیا رو به آسمان رفت.

خبری از اسماعیل و اهورا نبود.

خم شد. یقه‌ی بهزاد را توی مشتش گرفت و از بین دندان‌هایش غرّید:

_ کجان؟

بهزاد از تیری که به شکمش خورده بود رنج می‌کشید. بردیا لگدی به قسمت خونی بدن او زد و داد کشید:

_ بگووو!

صورت بهزاد جمع شد و نعره‌ی دردکشیده‌اش به هوا رفت.

بردیا از نگرانی و خشم، جان داد تا واژه‌ی «پشت بوم» از زبان آن مردک خارج شود.

برگشت و دوید سمت پله‌ها. رد خون را روی سرامیک‌ها می‌دید. اسماعیلِ بی‌وجدان اهورا را کشان‌کشان برده بود بالا.

دل توی دل سرگرد سپهری نبود. باید زودتر می‌رسیدند. حسّ ششمش می‌گفت دارد دیر می‌شود. نگاهش به سیاهیِ جاده بود و تنها صدایی که آن لحظه می‌شنید حرکت برف‌کن‌ها و گاهی هم خش‌خش بیسیم‌هایشان بود.

بازوی بردیا می‌سوخت. مهم نبود. در این لحظه اگر تکّه تکّه‌اش هم می‌کردند، مهم نبود. فقط باید اهورا را میافت و نجات می‌داد.

[8/25/2021 10:49 AM]

#پارت۷۳۷

فضای پشت بام، بزرگ و مربعی شکل بود و دیوارهایی کوتاه داشت. اسماعیل در سمت راست به یکی از دیوارها تکیه داده بود.

می‌دانست این‌جا آخر راه است و خوشحال بود که کمالی را هم با خودش به تباهی می‌کشاند.

به کمک قرقره‌ی بالابرِ دستی، اهورا را با طناب بسته و نیم ساعت پیش با کمک بهزاد، تن بی‌رمق او را گذاشته بودند روی لبه‌ی بام. سمت دیگرِ طناب را توی مشتش گرفته بود و با خنده‌ای خبیث به پسر امیرعلی و هدیه نگاه می‌کرد.

حالا فقط کم کردنِ نیروی انگشتانش کافی بود تا وزن اهورا رو به پشت ساختمان سنگین‌تر شود و سقوط کند!

در آهنی با لگدی باز شد و بردیا هیجان‌زده و نفس‌زنان وارد شد.

اول چشمش به اسماعیل افتاد.

اسماعیل اسلحه‌ی او را نگاه می‌کرد که گفت:

_ باس آروم باشی کمالی. بیار پایین اون بی‌صاحبتو.

سیاهیِ چشم بردیا طنابی که بین انگشتان مردک بود و با یک دست محکم آن را می‌کشید، دنبال کرد و وقتی چند متر آن طرف‌تر به اهورای بی‌هوش و بی‌روح رسید، قلبش ریخت.

اسماعیلِ مکّار باز کار خودش را کرده بود.

تکرار کرد:

- گفتم بنداز پایین سلاحتو توله‌سگ!

نوک اسلحه‌ی اسماعیل رو به سینه‌ی بردیا قرار داشت و هر چند ثانیه یک‌بار آن را به سمت اهورا می‌چرخاند.

بردیا نفس نداشت. انگار کسی سینه‌اش را می‌درید و خرخره‌اش را فشار می‌داد.

اسماعیل لعنتی پا گذاشته بود روی نقطه ضعفش و هی از درون لهش می‌کرد. مگر می‌توانست اهورا را توی این حال ببیند و تسلیم نشود.

خم شد، اسلحه را آرام کنار پایش گذاشت و بعد دستانش را بالا برد.

صدایش احتیاط و التهاب داشت وقتی گفت:

_ تسلیمم، تسلیمم.

نیش اسماعیل باز شد.

[8/25/2021 10:49 AM]

#پارت۷۳۸

بردیا با گلویی خشک ادامه داد:

_ منو بُکش ولی اون طناب‌و ول نکن... ولش نکن اسماعیل. تو رو به هرکی می‌پرستی ول نکن طناب‌و. بذار اهورا رو بیارم پایین.

ولی اسماعیل رحم نداشت؛ یک‌دفعه انگشت‌هایش را دور طناب شل کرد و قهقهه زد. با این‌کار، طناب روی قرقره حرکت کرد و تن اهورا به سمت پشت ساختمان متمایل شد.

از لبه‌ی بام که افتاد، نفس بردیا رفت.

وحشت‌زده با دو قدم بلند خودش را رو به جلو پرت کرد روی زمین و هم‌زمان فریادش در محیط برفی پیچید:

_ نههه...

طناب را از میانه گرفت و مانع سقوط اهورا شد. اما از آن‌جاکه او حالا کاملا معلّق بود، نگه داشتن طناب سخت و طاقت‌فرسا بود.

بردیا باید تحمل می‌کرد... باید دوام می‌آورد و جان او را نجات می‌داد.

چشم نگرانش به قرقره چسبیده بود و نامنظم و تند نفس می‌کشید.
فقط سرِ اهورا را می‌توانست ببیند که برف روی پیرهن و صورت رنگ‌پریده و موهای سیاهش نشسته بود. کاش مرده بود و این حال برادرش را نمی‌دید.
آرام‌آرام و با صرف انرژی زیاد همان‌طور که محکم طناب را می‌کشید و شقیقه‌اش نبض گرفته بود، از روی زمین بلند شد.

به تعداد دانه‌های برف رفته‌رفته اضافه می‌شد و با سرعت بیش‌تری سقوط می‌کردند.
تلاش و تقلّای زیاد بردیا، لبخند کجی روی لب اسماعیل نشاند.
یک قدم از پشت سر به بردیا نزدیک‌تر شد و گفت:
_ گفته بودم نفستو قطع می‌کنم.
دل و جان و روح بردیا، مانده بود پیش اهورا بود. اگر او به خانه برمی‌گشت، اگر دوباره با چشم‌های مهربانش به دنیا نگاه

می‌کرد و با مردانگی‌اش به تمام بی‌مهری‌ها و نامروّتی‌های دنیا دهن‌کجی می‌کرد، دیگر هیچ‌چیز و هیچ‌چیز از دنیا نمی‌خواست.

حالا فقط تپیدنِ قلب اهورا مهم بود.

مرگ، در قامتِ اسماعیل ایستاد و برای بردیا خط و نشان کشید:

_ گفته بودم به خاک سیاه می‌نشونمت.

و ماشه را فشرد.

_ خداحافظ کمالی.

زیر چادرِ سیاه و سفیدِ آن شبِ غریب، صدای شلیک اسلحه‌ی اسماعیل به هوا برخاست.

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۳۹

_ گفته بودم به خاک سیاه می‌نشونمت.

و ماشه را فشرد.

_ خداحافظ کمالی.

زیر چادرِ سیاه و سفیدِ آن شبِ غریب، صدای شلیک اسلحه‌ی اسماعیل به هوا برخاست.

گلوله‌ی خارج شده صاف توی کمر بردیا نشست.

او به صورت غیرارادی تکانی خورد و یک‌آن از درد وحشتناکی که توی تنش پیچید، دنیا جلوی چشمش سیاه شد.

اسماعیل قهقهه زد.

حالا زانوهای بردیا آشکارا خم شده بودند، اما طناب را رها نکرد.

کسی گوشه‌ی ذهنش فریاد می‌زد:

«تو می‌دونی برادر یعنی چی؟»

از فشار و درد کُشنده‌ای که داشت تحمل می‌کرد، صورتش جمع شده بود، رگ‌های روی شقیقه و گردنش فاصله‌ای با انفجار نداشتند و تیره‌ی پشتش می‌لرزید. ولی نمی‌توانست طناب را رها کند...

برادر بود و باید تا پای جان می‌ماند. زندگیِ اهورا به آن وصل بود.

مژه‌های برفی‌اش را برهم زد. دست‌های زمان وحشیانه او را کشیدند به گذشته؛ به شبی که در ویلای الهیه، آریانا لباس حریر پوشیده، به خود رسیده و روی پایش نشسته بود.

«چشماتو ببند.»

«چرا پرنسس؟»

«می‌خوام خستگیاتو از بین ببرم. مگه قرارمون همین نبود؟»

یادِ شیرینِ بوسه‌های آریانا، وقتی تک‌تک اجزای صورتش را با لب‌های خود قدم زد، در سرش زنده شد.

این‌بار خود را دید که عقب نکشید.

این‌بار در ذهنِ وامانده و شلوغش، نگفت "امشب خیلی خسته‌م. ترجیح می‌دم با همه‌ی وجودم پیشت باشم. اما اگه قرار باشه الان این اتفاق بیوفته، با این ذهن درگیر و خسته، همه چی به اون قشنگی که دلم می‌خواد پیش نمی‌ره."

کمر پرنسس را چسبید، موهایش را بویید و تا خود صبح به دخترکِ کامران، عشق داد و از او عشق گرفت.

بردیا این‌بار نکوبید توی دهان دل‌خود و آریانا را رها نکرد؛ بلکه با او تا طلوع آفتاب عاشقی کرد...

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۴۰

صدای شلیک گلوله به گوش سرگرد هم رسید.
به موقعیت مورد نظر نزدیک شده بودند.
رو به سربازی که پشت فرمان بود، ملتهب و جدّی گفت:
_ عجله کن صامتی!
_ اطاعت.

اسماعیل از دور صدای آژیرهای ماشین پلیس را شنید و به تکاپو افتاد. چند قدم به سمت درِ پشتِ بام دوید، اما خیالش راحت نشد.

برگشت و وقتی با لبخندی شیطانی ارتعاش تن بردیا و دردکشیدن و تلاش زیادش را برای گرفتن طناب نگاه می‌کرد، دوباره اسلحه‌اش را رو به پسر شاهرخ و الهه گرفت.

زمان، بردیا را به روزهای دورتر برد؛ به پاییزی که برای اولین بار می‌خواست لباس سیاه نقاب‌دار را تن کند. صاف ایستاد وسط لحظه‌ای که قرار بود شماره‌ی دخترک را بگیرد.
این‌بار نگرفت...
صدایش را با هیچ دستگاهی تغییر نداد و تن آریانای کامران را نلرزاند. در نتیجه، آن یک سالِ جهنمی رخ نداد و هیچ نقاب‌داری روح آریانا جاوید، دخترِ دردانه‌ی کامران جاوید را نکشت.

اسماعیل برای بار دوم و با دقت بیش‌تر ماشه را فشرد.
اسلحه لگدی زد و گلوله‌ی دوم هم به جسم بردیا نشست.

همان لحظه دورتر از آن ساختمانِ سه طبقه، وسطِ برج ققنوس، شیشه‌ای بلورین توی سینه‌ی دخترکی ماه‌رو شکست. ناخواسته چشم گریان و سبزش به آسمان چسبید.
دل رنجورش یک‌دفعه ریخته بود...

نفس بردیا یک لحظه در نیامد.
روی زانو به زمین افتاد.
زمان، هنوز دست‌هایش را می‌کشید.
زمانِ بی‌انصاف، او را به سال‌های عقب‌تر برد و بردیا چشم در چشمِ هوتن ایستاد.
لحظه‌ی نفس‌گیری بود.
در آغاز روزهای جوانی، وقتی نه پدر بالای سرش بود، نه مادر، گیر شغالی افتاده بود که با پیشنهادی وسوسه‌کننده می‌خواست اوی سراسر کینه را به جان کامران و دخترش بیاندازد.

هوتن گفت:

«اون غولِ بی‌شاخ‌ودم‌و زمین می‌زنیم. پول و قدرتش واس من، روح دخترش واس تو... این‌جوری به قَسَمِت عمل می‌کنی. قبوله؟!»

ولی بردیا این‌بار نگفت «قبوله!»، این‌بار دست شیطان را نفشرد و سر سفره‌اش ننشست. این‌بار تصمیم گرفت فقط و فقط از خود کامران انتقام بگیرد، یا اصلا همان اول همه چیز را به پدر بگوید و کامران را بسپارد به او و قانون.

بردیا این‌بار نمی‌خواست پرنسس‌کوچولوی جاوید را وسط منجلابِ انتقام بکشاند.

عشق همین است،

وقتی می‌میرم

همچنان دوستت دارم

و وقتی دوستت دارم،

حس می‌کنم در حال مرگم...

(محمود درویش)

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۴۱

دستانش شدیداً می‌لرزید و درد وحشتناکی توی جانش می‌پیچید.
پیرهن سفیدی که از زیر کُت پوشیده بود، به رنگ خون درآمده بود. از راه دهان نفس می‌کشید و اختیارِ طناب کم‌کم داشت از دستش خارج می‌شد.

اسماعیل به سمت پله‌ها دوید و طناب، روی قرقره شروع به حرکت کرد.
بردیا داشت جان می‌داد برای کُند کردنِ سرعت سقوط اهورا؛ برای این‌که جان او را حفظ کند.
سرفه‌ای کرد و چند لخته خون از دهانش بیرون ریخت.

حالا زمان، رهایش کرده بود.
حالا بردیا مسیری که از اول می‌توانست برود و نرفته بود را دیده بود و چهارگوشه‌ی قامتش از تازیانه‌های یک تصمیم غلط می‌سوخت.
افسوس... افسوس از عمری که با سیاهی گذشته بود.
پسرکِ دردکشیده‌ی الهه، حالا و در این لحظه، فقط و فقط هم‌آغوشِ حسرت‌هایش بود.

اسماعیل داشت می‌گریخت. پلیس‌ها در خیابان‌های اطراف بودند و با شتاب پیش می‌آمدند.

توان بردیا رو به انتها بود. سرفه‌ی دیگری کرد و خون بیش‌تری از دهانش بیرون ریخت.

رسیده بود به آخر راه...

حالا وقتی پلک می‌زد یک جنگلِ سبز و بارانی را می‌دید که قرابتی بیست‌ساله داشت با او...

تنِ اهورا روی زمین فرود آمد و صدایش به گوش بردیا رسید. تا آخرین لحظه، سرعتِ سقوط را کنترل کرده بود. وسط آن‌همه درد، لبخندِ خونینی زد و آسوده‌خاطر طناب از بین انگشتانش رها شد.

جان اهورا را نجات داده بود.

«برادر یعنی تا پای جون؛ تا پای خون...»

تنِ سست و زخمیِ بردیا روی لایه‌ی نازک برفی که بام را پوشانده بود، فرو ریخت، دیوارِ روبه‌رو جلوی چشمش کج شد و سرش به زمین خورد.

یک سمت صورتش روی برف‌ها بود.

دانه‌های سفید، تند و بی‌قرار می‌نشستند لابه‌لای مژه و موهایش و رد سرخی از خون روی کف بام به‌جا مانده بود.

سنگین پلک می‌زد.

نای نگاه کردن هم نداشت و دیگر پیرهن سفیدش کامل سرخ شده بود.

همان وقت یک جفت تیله‌ی سبز به رویش خندیدند... کسی آرام و عاشقانه کنار گوشش زمزمه کرد:

«تو سرنوشت منی...»

بردیا کم‌رنگ و غم‌انگیز لبخند زد و دو گوی سیاهش بسته شد.

روزی می‌رسد که یک نگاه، می‌شود آخرین نگاه... اما تو بی‌خبری.
یک بوسه ردوبدل می‌شود؛ آن آخرین است... تو بی‌خبری.
به آغوش کشیده می‌شوی، "دوستت دارم"ی گفته می‌شود؛ آن هم آخرین است... و تو باز بی‌خبری.
همه‌ی ما یک روز لابه‌لای تمامِ روزمرگی‌ها، آخرین‌هایمان را تجربه می‌کنیم... در بی‌خبری!
و این تلخ‌ترین شوخی زندگی‌ست.
حواسمان به عشق باشد باید.
با حسرت زیستن سخت است؛ بی‌معشوق زیستن سخت‌تر.

(زینب رستمی)

***

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۴۲

فصل نوزدهم

- روژیـــــن؟

پلّه‌ها را تند پشت سر می‌گذشت. خبری از دخترکوچولویش نبود.

دوباره و بلندتر صدا زد:

_ روژین جاااان؟ کجایی مـــامان؟

کیف صورتیِ روژین دستش بود و ریموت ماشین در دست دیگرش.

پایین پله‌ها که رسید، سهیلا از داخل آشپزخانه سرش را بیرون آورد. اسکاچ کفی بین انگشتانش بود.

با لهجه‌ی گیلکی شیرینش گفت:

_ قفسِ مرمر و برداشت رفت حیاط خانم.

آریانا نفسش را بیرون فرستاد و سر تکان داد. خنده‌اش گرفته بود:

_ حتما باز با گنجشکا قرار داره!

سهیلا خندید و آریانا به سمت حیاط قدم تند کرد.

آماده بود. مانتوِ شیری تنش بود و یک شال هم‌رنگ هم انداخته بود روی موهایش.

روی پله‌های ایوان بود که روژین را کمی آن طرف‌تر زیر درخت چنار دید. قفس مرمر را هم گذاشته بود مقابلش، داشت برای طوطی‌اش زبان می‌ریخت.

بعدازظهرِ بهاری خنکی بود. چمن‌ها در سبزترین حالت خود بودند و باغ، طراوت و زیبایی مضاعفی داشت.

صدا زد:

_ روژین مگه من با شما نیستم؟ می‌دونی چند بار صدات کردم؟

نگاه سبز دخترک تا صورتِ مادری که حالا مقابلش ایستاده بود، بالا رفت:

_ چَن بای صدام کَیدی؟

آریانا با لبی کش‌آمده جواب داد:

_ شیش بار.

- زیاده یَنی؟... صب کن ماما.

انگشتان کوچکش را بالا گرفت و شروع کرد به شمردن:

_ یک... دو... سه... چاهای... پنج... شیش...

لبانش را غنچه کرد و با نگاهی معصوم و لحنی ملوس گفت:

_ چقد زیاد... ببشخید.

دلش غنج رفت برای دخترک شیرین‌زبان و باهوشش.

روی زانو نشست، به موهای خرمایی او دست کشید و با عشقی مادرانه گفت:

_ اشکالی نداره عزیز دلم.

- اگه اشکال نَدایه، پس چِیا اولش اخمو بودی؟

حالا خر بیار و باقالی بار کن!

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۴۳

به جوراب‌شلواری سفید و پیراهن کوتاه صورتی‌اش نگاه کرد و گفت:

_ مامان جان من ناراحت نشدم. بعدشم چرا رو چمنا نشستی؟ لباست کثیف می‌شه.

_ نه، مُیاقِبَم.

_ پاشو قشنگم. امروز تو مهد جشن داری‌آ. پاشو بریم.

مرمر بال بال زد و گفت:

_ پاشو پاشو.

روژین وقتِ بلند شدن پرسید:

_ نمی‌شه مَی‌مَیَم بیاد؟

- نه عشقِ مامان. نمی‌شه.

روژین به طوطی سفیدش نگاه کرد و دل‌جویانه گفت:

_ بِبَشخید که نمی‌شه بیای.

صدای بلند مرمر توی باغ پیچید:

_ ببشخید ببشخید.

آریانا با همان خنده‌ی زیبایی که دخترش روی لب او نشانده بود، سهیلا را صدا زد و از او خواست حواسش به مرمر باشد و

برایش بادام و فندق بیاورد. بعد هم روژین را روی صندلی جلو ماشین نشاند، کمربندش را بست و خودش پشت فرمان نشست.

سرایدار خانه، در حیاط را باز کرد و اتومبیل خارج شد.

هر چه‌قدر که او به نگه‌داری از سگ یا گربه علاقه داشت، روژین عاشقِ پرنده‌ها بود. یا صبح‌ها حتما باید غذایی به آن‌ها می‌داد، یا بعدازظهرها می‌آمد زیر یکی از درختانِ چنار می‌نشست و می‌گفت "ماما با گنجشکا قَیای دایَم."

(ماما با گنجشکا قرار دارم.)

چند ماه قبل، وقتی آریانا علاقه روژین به پرنده‌ها را دید، برایش یک کاکادوی سفید گرفت؛ از همان پرنده‌ای که یک‌وقتی سرهنگ ایران‌پناه برای دختر یکی‌یکدانه‌اش، الهه ایران‌پناه، خریده بود...

روژین وسط حیاط خانه از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید.

کنار قفس نشسته و پرسیده بود:

_ اسمش چیه ماما؟

و او بی‌اراده گفته بود:

_ مَرمَر...

روژین جیغ زده بود:

_ آخ جووون همش با مَی‌مَی می‌آم پیش گنجشکا.

با چشمی شفاف دخترکش را نگاه کرده و فقط لبخند زده بود؛ لبخندی پرحسرت و بغض‌آلود.

برفی دو سال پیش عمرش تمام شده و به مرگ طبیعی رفته بود. سخت بود کنار آمدن با غمِ پشمالوی سفیدش. خصوصا در آن برهه‌ی زمانی که آریانا گیر کرده بود وسط هزار تنهایی و آشوب... سخت بود اما کنار آمد.

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۴۴

چراغ قرمز بود. پشت خطوط عابر پیاده ترمز کرد. ثانیه‌های سرخ به‌کندی کم می‌شدند.

روژین سر کج کرد و زل‌زد به آسمان:

_ ماما؟

- جانم؟

- بایون نمی‌بایه چِیا؟ (بارون نمی‌باره چرا؟)

هنوز نمی‌توانست «ر» را تلفظ کند و هربار او حرف می‌زد، توی دلِ آریانا کیلوکیلو قند آب می‌شد.

- می‌باره عسلم. یه خورده دیگه باید صبر کنی.

هفته‌ی اول اردیبهشت بود. روژین تازه فصل‌ها و تفاوتشان را یاد گرفته بود و انتظار داشت هر روزِ بهار، بارانی و ابری باشد! زمان می‌برد تا دخترکش یاد بگیرد چرخ روزگار روی قانون و اصول نمی‌چرخد و همیشه آن‌چه انتظار داریم رخ نمی‌دهد.

خانواده‌ی چهارنفره‌ای از روی خط عابر پیاده رد می‌شدند. نگاه آریانا همراهشان کش آمد.
می‌خندیدند. مرد دست پسر کوچکش را گرفته بود و زن جوان، دخترکش را به آغوش داشت. به آن سمت خیابان که رسیدند، آریانا هنوز نگاهشان می‌کرد.
چراغ سبز شد. راننده‌ی بی‌طاقتِ ماشین پشتی بوق زد. آریانا با قلبی که در سینه‌اش درد گرفته بود، پا روی پدال فشرد و راه افتاد.
روژین برای خودش شعر می‌خواند و او لذّت می‌برد.

تقریبا رسیده بودند که گوشی‌اش زنگ خورد. تانیا بود با پیش‌شماره‌ی برلین.

ماشین را کنار کشید و تماس را وصل کرد:

_ سلام عزیزم.

چهره‌ی خندان تانیا روی صفحه بالا آمد.

آریانا سالن پذیرایی خانه‌ی دلارم و فرهاد را شناخت.

- سلام. چه‌طوری؟ چه خبر؟

صدایش پر انرژی‌تر از وقتی بود که ایران را ترک می‌کرد.

یک ماه پیش به بهانه‌ی سرزدن به دلارام رفته بود برلین، اما آریانا می‌دانست دردش چیز دیگری‌ست.

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۴۵

- عالی‌ام. همون درگیری‌های همیشگی. کل وقت درگیر بچه‌هام.
- پشت فرمونی که. کجا انشالله؟
- دارم روژینو می‌برم مهد.
_ پس آتیش‌پاره پیشته.
_ آره عزیزم. می‌گم تانیا تو نمی‌خوای برگردی؟
_ من...
آریانا نگذاشت بهانه بیاورد؛ تاکید کرد:
_ دلتنگتم، بیا.
دلارام هم کنار تانیا روی مبل نشست و گفت:
_ سلام. خب تو هم بچه‌ها رو برمی‌داشتی می‌اومدی. چرا ما رو لایق مهمون‌نوازی ندونستی؟ یکی طلبت داشته باش!
روژین از کنار آریانا، جواب داد:

_ مامای من طلب نَدایه. (مامای من طلب نداره.)

دلارام و تانیا و آریانا هم‌زمان خندیدند.

تانیا با ذوق گفت:

_ الهی خاله قربون اون زبونت بشه.

_ ولی ماما می‌گه قُیبونی شدن خوب نیس خاله.

آریانا دست دیگرش را جلوی دهانش گرفت تا خنده‌اش را کنترل کند.

تانیا با عشق و بی‌طاقتی خواهش کرد:

_ آریانا گوشی رو بگیر اون طرف ببینمش.

گوشی را به دست روژین داد و منتظر دلبری‌های او برای خاله‌هایش شد.

روژین به محض دیدن تانیا، گل از گلش شکفت:

_ سلام خاله.

- سلام آبنبات خانم. دلم برات یه ذره شده‌ها.

- دیوغ نگو!

آریانا لب گزید و شماتت‌بار زمزمه کرد:

_ عه روژین! خاله این‌همه تو رو دوست داره. این چه حرفیه مامان؟

روژین لب و لوچه‌اش را جمع کرد. دلارام و تانیا را نگاه می‌کرد که گفت:

_ اگه دوسم داشت می‌موند پیشم.

تانیا هم که منتظر تلنگر بود، با این حرکت روژین، دلش پر شد:

_ قول می‌دم تا هفته‌ی بعد بیام. باشه خاله؟

- نباشه!

- چرا؟

- چون باهات قهیَم.

- آشتی کنیم؟

- نه.

_ چی کار کنم آشتی شی با خاله؟

_ هیچ کایی. (هیچ کاری.)

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۴۶

نگاه آریانا روی نیمرخِ زیبای او ماند.

روژین با همه‌ی کودکی‌اش، زیادی یک‌دنده بود. اگر چیزی می‌خواست یا تصمیمی می‌گرفت، پافشاری‌اش رو آن تصمیم آن‌قدر زیاد می‌شد که گاهی آریانا را به تعجب می‌انداخت.

دلارام سعی کرد پادرمیانی کند:

_ روژین جونم، اگه من خواهش کنم چی؟ بازم آشتی نمی‌کنی با خاله تانیا؟

_ نه!

_ چرا آخه عزیز دلم؟

_ خاله دِلایام خودت چِیا نمیای پیش ما؟ توأم مایو دوست نَدایی؟ (توأم ما رو دوست نداری؟)

تانیا زیر لب با خنده‌ای که سعی داشت قورت بدهد گفت:

_ اینم سهم تو دلارام. نوش جونت.

دلارام یک لحظه فکر کرد و بعد از جلوی دوربین برخاست. چند لحظه بعد، پسرک دو ساله‌اش، فرشاد، را در آغوش گرفت و دوباره روی مبل نشست.

روژین فرشاد را خیلی دوست داشت. هر بار که دلارام عکس‌های جدید او را از تلگرام می‌فرستاد، با ذوق آن‌ها را

نگاه می‌کرد و مدام به آریانا می‌گفت دلش می‌خواهد با فرشاد دوست شود.

دلارام به سر و روی پسرش دست کشید و رژین را وسوسه کرد:

_ به‌خاطر فرشاد کوچولو باهامون آشتی کن. اون موقع ما هم زود میایم دیدنت. باشه؟

فرشاد دست و پا می‌زد.

چشمان سبز روژین برق زد. مشخص بود که نرم شده.

دستش را زیر چانه گذاشت و گفت:

_ فِکیامو کنم. فَیدا جواب می‌دم. (فکرامو کنم. فردا حواب می‌دم.)

تانیا و دلارام دلشان را گرفتند و قهقهه زدند.

آریانا سر دخترش را بوسید و در دل قربان‌صدقه‌اش رفت.

چند دقیقه بعد که صحبت آن‌ها با روژین تمام شد، آریانا گوشی را از دست او گرفت، مقابل صورت خود نگه داشت و پرسید:

_ فرهاد و دیاکو خوبن؟

- خوبن عزیزم. اونا رفتن «باری».

- "باری"؟ یکی از شهرای آلمانه؟

- نه. جنوب ایتالیاست.

- جنوب ایتالیا؟

- اوهوم.

_ رهام هم پیششونه؟

_ آره.

خندید و به شوخی گفت:

_ چرا اینا مارکو پلو شدن؟ من هربار زنگ می‌زنم یه جان. خب تو چرا نرفتی؟

- آخه برای یه کاری رفتن عزیزم.

- کار؟

- آره.

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۴۷

پاسخ‌های کوتاه دلارام موجب شد آریانا هم کنجکاوی بیش‌تری به خرج ندهد.
تقریبا هر بار که تماس می‌گرفت می‌شنید آن سه نفر در نقطه‌ای از اروپا یا حتی آمریکای جنوبی هستند. هیچ‌وقت هم جواب درستی نگرفته بود برای این پرسش که دقیقا رهام، فرهاد و دیاکو مشغول چه کاری‌اند.

صدای خندانِ تانیا او را از افکارش بیرون کشید:

_ اون یکی فندقام کجان؟

فرشاد کمی نق‌نق می‌کرد.

دلارام شیشه شیر را به دست پسرش داد و آریانا رو به تانیا گفت:

_ اونا پیش اهوران.

روژین با وجود کمربند ایمنی، سعی کرد خودش را به مادرش نزدیک کند.

آریانا وقتی تقلّای او را دید کمی گوشی را به سمتش گرفت.

_ می‌خوای چیزی بگی؟ بگو مامان.

روژین رو به دوربین پرسید:

خاله تانیا، به داداشام می‌گی "فندق"؟

- آره.

- چِیا؟ اسمشونو یادت یَفته؟

تانیا زیر لب گفت:

_ لعنت به کسی که گفته تو فقط چهارسالته.

آریانا بی‌صدا خندید و روژین پرسید:

_ چی خاله؟

- هیچی قربونت برم. گفتم اسمشونو یادمه.

سوالش را با کمی اصلاح و نگاهی معنادار تکرار کرد:

_ خب، حال آریوس و آروین‌خانتون چه‌طوره؟

آریانا لبخند زد:

_ عالی‌ان. رفتن گردش.

روژین خیالش از بابت برادرانش که راحت شد، روی صندلی صاف نشست و باز شروع کرد به شعر خواندن.

- هدیه جون و عمو خوبن؟

- آره. اتفاقا همه‌ش تو رو می‌پرسن. امشب خونه‌شون دعوتیم. جات خالی.

- اهوم. واقعا هم جام خالی. خوش بگذره. سلام منو برسون.

- حتما عزیزم.

فرشاد شروع به گریه کرد. دلارام همراه او به سمت آشپزخانه رفت.

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۴۸

آریانا نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و گفت:

_ تانیا من دیگه برم. مهد روژین دیر می‌شه.

- جفتتونو کلی می‌بوسم.

- ما هم همین‌طور عزیز دلم.

کمی بعد روژین را در مهد گذاشته بود و به خانه برمی‌گشت که این‌بار اهورا زنگ زد.

گوشی را روی پایه‌ی نگه‌دارنده قرار داد و تماس را وصل کرد.

صدای شاد و خندان آروین و آریوس که پشت خط پیچید، نسیم خنکی از دلش گذشت.

آهنگ خنده‌ی آن‌ها، نبضِ حیاتش بود. حسابی سر ذوق آمده بودند و شیطنت و پرحرفی‌شان به قدری بود که اصلا مجال ندادند اهورا و آریانا دو کلمه با هم صحبت کنند.

تندتند تعریف می‌کردند که فلان بازی را سوار شده‌اند و قرار است به سینما بروند و کلی هم توپ و ماشین گرفته اند.

آریانا تقاطع را پشت سر گذاشت.

نگاهش به خیابان بود و حواسش پیش شیرین‌زبانی دو پسرش. گوش می‌کرد... نه با گوش‌هایش، با روح و جانش؛ با دلش...

آروین هیجان‌زده گفت:

_ تازه دریای توپم رفتیم مامان.

راهنما زد و فرعی را پیچید.

آریوس از آن طرف خط صدایش بلند شد:

_نه آروین، اسمش استخر توپه. از همونا که تو خونه‌ام داریم مامانی.

باز آروین جواب برادرش را داد:

_ ولی مال این‌جا بزرگ‌تر بود.

خصوصیات اخلاقی‌شان زمین تا آسمان با هم فرق می‌کرد.

آریوس به داشته‌هایش قانع بود و سعی می‌کرد از چیزی که دارد لذّت ببرد، اما آروین همیشه حریص‌تر بود و چیز بیش‌تری می‌خواست.

این‌بار هم آریوس سعی کرد قانعش کند:

_ ولی توپای ما قشنگ‌تر بودا داداشی.

- رنگاش قشنگ‌تر بود. ولی من دوس دارم استخر توپم بزرگ باشه.

- قدِ اتاقمون؟

- آره قد اتاق.

آریانا بحث کودکانه‌ی آن‌ها را می‌شنید و پشت فرمان می‌خندید.

دو پسر، پاک فراموش کرده بودند که او پشت خط است و مثلا برای صحبت با مادرشان تماس گرفته‌اند. خودشان حرف می‌زدند و خودشان هم به‌هم جواب می‌دادند!

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۴۹

وارد خیابان نزدیک خانه شد. ترافیک بود. آرنجش را کنار شیشه گذاشت و نفس عمیقی کشید.

آریوس و آروین کماکان در حال گفت‌وگو بودند.

مادر شدن، دنیای دیگری بود. مادر شده بود که جز خودش را ببیند... و حالا دقیقا چهار سال‌وده ماه بود که فقط سه دل‌بندش را می‌دید. آن وسط‌ها هرگاه یاد خودش می‌افتاد همه چیز گره می‌خورد؛ تلخ می‌شد؛ کُشنده می‌شد... اگر به خودش و داغ دلش فکر می‌کرد، نفس کشیدن که هیچ، پلک زدن هم سخت می‌شد.

تماس قطع شده بود و آسمان گرفته‌تر. صدای خیابان و ماشین‌ها در گوش آریانا بود.
روژین عاشق باران بود و این‌روزها مدام توی خانه می‌پرسید: «ماما تو بایون دوس دایی؟» (تو بارون دوس داری؟)
موقع چک کردن چند فاکتور و برگه‌ای که از شرکت برایش فرستاده بودند، جواب داده بود:

«یه ذره. تو خیلی دوست داری دخترم؟»

روژین عروسکش را روی زمین گذاشته و دَویده بود سمت او.

توی بغل آریانا گفته بود:

«اوهوم. خدا باهامون آب‌بازی می‌کنه. آیه مامان؟» (آره مامان؟)

صورت روژین را با ولع و عشق بوسیده بود:

«آره نفس مامان.»

آرام می‌راند. نم‌نم قطرات روی شیشه‌ی ماشین می‌نشستند و حرکت برف‌کن‌ها تجمعِ آن‌ها را به هم می‌زد. گام‌های تند عابران را در حاشیه‌ی نگاهش می‌دید.

لبخندی روی لبش بود؛ یک منحنیِ پُراندوه و کمی‌خیس...

دخترکش خبر نداشت یک زمانی نه چندان دور، مثلا پنج سال پیش، آسمانِ زندگی مادرش هر روز پرالتهاب و بارانی می‌گذشت.

روژینش از گذشته هیچ‌چیز نمی‌دانست؛

حتی رازِ نامش را...

من نمی‌دانستم

معنی هرگز را!

تو چرا بازنگشتی دیگر...؟!

(هوشنگ ابتهاج)

****

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۵۰

***

رد سوختگی با آب جوش روی تن اهورا مانده بود. کم‌رنگ شده بود اما محو، نه.
هروقت چشم اهورا به آن می‌افتاد، تصویر برادر پشت پلک‌هایش جان می‌گرفت.
گذشتِ زمان، کارساز نبود. آن داغ، هیچ‌وقت سرد نشده بود و نمی‌شد.

تیشرت طوسی پوشیده بود. وقتی هدیه سینی نسکافه را مقابلشان گرفت، اهورا خم شد و فنجانی برداشت و مقابل آریانا گذاشت.

همان لحظه بود که چشم سبز او، به پایین گردن اهورا افتاد و مکث کرد. ناخواسته به فکر فرو رفت و دستی پرتش کرد به آن ۴ دیِ کذایی...
به آن شب زمستانیِ کابوس‌بار...

آروین نشسته بود بغل امیرعلی و با گوشی او ور می‌رفت. هدیه سینی را روی میز گذاشت و کنار آریوس و روژین روی مبل دیگر نشست.
آریوس از وقتی رسیده بودند، از خوش‌گذرانی‌های امروزشان به روژین تعریف می‌کرد و حسابی دل خواهرش را آب می‌انداخت و پشیمانش می‌کرد از این‌که چرا به جای گردش، به مهد رفته!
اهورا راجع‌به یکی از مهم‌ترین قراردادهای اخیر کارخانه به آریانا توضیح می‌داد و می‌گفت در شرایط مشابه باید چه تصمیمی برای شرکت بگیرد.

آریانا با دقت به او و توصیه‌های تکمیلی امیرعلی گوش می‌کرد و سعی داشت از تجربیاتشان استفاده کند. قرار نبود کار به این‌جا برسد. روزهای اول، چندین و چندبار با شاهرخ صحبت و مشورت کرده بود.

جفتشان ته دل، راضی به فروش سهام‌ها نبودند و در نهایت، آریانا تصمیم گرفته بود میراث بردیا و نتیجه‌ی زحمات چندین ساله‌ی او و شاهرخ را حفظ کند.

با وجود سه فرزند کوچک سخت بود. اما تسلیم نشد و تلاش زیادی کرد. یک سال‌ونیم دوره‌های مدیریت MBA و DBA را در حضور بهترین استادان گذراند و طی این مدّت، امیرعلی یکی از مجرب‌ترین متخصصان را به او معرفی کرد تا کارهای شرکت را پیش ببرد و آریانا به مرور زمان، آماده پذیرش این مسئولیت شود.

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۵۱

آریوس آن‌قدر از خوش‌گذرانی‌های امروزشان گفت و گفت که آخر طاقت روژین سر آمد و اهورا را صدا زد:

_ عمو اَهویا؟

اهورا کلامش را قطع کرد و سرش سوی او چرخید:

_ جان دلم پرنسس کوچولو؟

- چرا منو نَبویدی گَیدش؟ (چرا منو نبردی گردش؟)

آریانا به جای او گفت:

_ خوشگلم مگه شما هفته‌ی پیش با عمو نرفتی؟

- بازم می‌خوام. عموی خودمه.

اهورا با محبت بسیار جواب داد:

_ به روی چشمم. من دربست در اختیار شمام. باشه عزیزم؟

- دَیبست ینی چی؟

آروین سرش را از توی گوشی بیرون آورد و با همه‌ی کودکی‌اش پرسید:

_ ینی آژانسش می‌شی عمو؟

همه خندیدند.

اهورا برای روژین آغوش باز کرد:

_ بیا بهت توضیح بدم.

روژین بدون تعلّل، سمت دستانِ باز او دوید.

اهورا دخترک را روی پای خود نشاند و وقت نوازش موهای بافته‌شده‌اش گفت:

_ «دربست» یعنی هروقت هرجا که بخوای بری، هر کاری بخوای انجام بدی، هر چیزی که دلت بخواد، من به حرفت گوش می‌کنم خانم کوچولو. مثلا شهربازی، لونا پارک، عروسک، اسکی...

آریانا طوری که فقط اهورا بشنود آهسته گفت:

_ خیلی بدعادت و لوسش می‌کنی! شاید یه وقت کار داشته باشی، نتونی.

- هیچ کاری برای من مهم‌تر از برادرزاده‌هام نیست.

اهورا این را قاطعانه گفت و سر روژین را بوسید.

آریانا ناچار سکوت کرد.

روژین دست انداخته بود دور گردن عمویش و با چشمی برّاق نگاهش می‌کرد:

_ می‌گم عموجون...

- جانم؟

- اسبم می‌خَیی بَیام؟ (اسبم می‌خری برام؟)

- اسبم می‌خرم گلِ عمو.

آریانا عمیق نگاهشان می‌کرد. سخت بود به افسار کشیدن دل و ذهنش... که تصور نکند؛ که جای اهورا، آن عزیزِ از دست

رفته را نگذارد؛ که از خودش نپرسد اگر او بود... وای که اگر بود و روژین را می‌دید چه می‌شد...
همه‌ی افسوس آن‌لحظه آهی شد و خارج‌نشده، بیخ گلویش ماند.

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۵۲

آن شب هم، با شیرین زبانی بچه‌ها سپری شد. می‌خندیدند، می‌دویدند، بازی می‌کردند. گاهی هم از سر و کول امیرعلی و اهورا بالا می‌رفتند. هدیه مثل پروانه دورشان می‌گشت و

امیرعلی انگار که نوه‌های خودش باشند، از جان و دل برایشان مایه می‌گذاشت.
آریانا اما آن‌جا نبود... تمام طول شب باران می‌بارید و دلِ پرنسس رفته بود جای دیگری.

ساعت ده و نیم بود که به خانه برگشتند.
بچه‌ها خواب‌آلود و خسته از شیطنت‌هایشان، مدام خمیازه می‌کشیدند.
آریانا اول همراه آریوس و آروین به اتاق آن‌ها رفت.
دیوارکوب‌های رنگارنگ روشن بود و باریکه‌های نور روی تصویر مرد عنکبوتی و بتمن افتاده بود.
کنج اتاق بزرگشان استخر توپ قرار داشت و کنارش دو ماشین بزرگ که روزهای تابستان در حیاط سوار می‌شدند و صدای بازی کردنشان تا هفت کوچه آن‌طرف‌تر هم می‌رفت.

آریانا لباس راحتی تنشان کرد و هر دو را روی تخت خواباند.
سرشان را بوسید و "شب‌به‌خیر" گفت.
فقط یک دیوارکوب کوچک ستاره‌ای را روشن گذاشت و بیرون آمد.
وارد اتاق کناری شد.
تخت دخترکش بین تورهای سفید و صورتی قرار داشت. پتو را روی روژین مرتب می‌کرد که او پرسید:
_ دیدی بایون اومد؟ (دیدی بارون اومد؟)
- آره خوشگلم، دیدم.
صدای فرود قطرات باران روی زمین می‌آمد.
کنار تختش نشست و به سرش دست کشید.
او چشم بست و مژه‌های پُرپشت و بورش پایین افتاد.
دست آریانا روی موهای خرمایی‌اش حرکت می‌کرد. سرش را پیش برد و با یک دم عمیق، دخترکش را بویید. همان لحظه

چیزی توی دلش جوشید و خروشید و درد گرفت... عطر تنش، خیلی خیلی آشنا بود...

نفس‌های روژین کم‌کم طولانی شد و پشت پلک‌های لرزان و بسته‌ی آریانا اشک جمع شد.

آسمان تندتر بارید و دلِ تنگِ کسی، بین دیوارهای آن خانه‌ی ویلاییِ دوطبقه مچاله شد.

سر روژین را دوباره بوسید و از اتاق بیرون آمد.

[8/29/2021 11:28 AM]

#پارت۷۵۳

باید می‌رفت. نمی‌توانست در خانه بماند. باید به آن‌جا می‌رفت و شده به اندازه‌ی سر سوزنی آرام می‌گرفت.

قلب زجرکشیده‌اش دوباره هوایی شده بود. بارانیِ کوتاهی تنش کرد و سوییچ آزرا و گوشی‌اش را برداشت.

پنج سال بود که ماشین بردیا را می‌راند و راضی نبود جز آن، پشت فرمان اتومبیل دیگری بنشیند.

پنج سال بود که در گرداب نبودِ او دست و پا می‌زد و سعی داشت هرطور که شده سر پا بماند.

اما سخت بود.

می‌توان به دوامِ خانه‌ای که ستونش را از دست داده، امید داشت؟! با کوچک‌ترین طوفان و باد و باران ریزش نمی‌کرد؟!...

آریانا همان خانه‌ی بی‌ستون بود. بردیا که رفت، پس‌لرزه‌های پشتِ سرش، تنِ رنجور او را کم فرونریخت. وقتی گوشت و خونش با عشقِ بردیا عجین بود، وقتی بزرگ شده بود با آن کوهِ خواستنی، چگونه فراموش می‌کرد خاطراتش را؟

کمی بعد در خیابانی آشنا و خیس، مقابل برجی آشناتر،
سرعت ماشین را کم کرد.
ساعت از دوازده نیمه‌شب گذشته بود. اطرافش تاریک و خلوت بود و بوی باران و آهنگ ناب آن می‌آمد.

ققنوسِ خاطره‌انگیز پیش روی آریانا بود...

دقایقی در زندگی هست
که دلت برای کسی آن‌قدر تنگ می‌شود،
که می‌خواهی او را
از رویایت بیرون بکشی
و در دنیای واقعی بغلش کنی...
(گابریل گارسیامارکز)

***

در واحد را پشت سرم بستم. سوییچ و کلید از بین انگشتان بی‌حالم روی زمین افتادند.
این‌جا دیگر مادرِ مسئولیت پذیری که حق نداشت به چیزی جز بچه‌هایش فکر کند نبودم. این‌جا خبری از زن بیست‌ونه‌ساله‌ای که بار سنگین بزرگ‌کردن سه فرزند را به دوش می‌کشید، نبود. این‌جا، خودِ عاشقم بودم با ذهنی که همه چیز به روشنیِ روز در آن حک شده... رفتنش فراموشم نشده بود؛ هضم نشده بود... هیچ‌وقت نبودنش را باور نکردم.
هر بار که به این جا می‌آمدم منتظر بودم از یک طرف بیرون بیاید و برایم آغوش باز کند. هر بار منتظر بودم کسی صدا بزند: «آریانا... ماهِ من.»
بعد دستانش دور تنم حلقه شود و بوسه‌بارانم کند. ببیند پای قول و قرارمان هستم و عهدی که آویزه‌ی گوش‌هایم کرده

سرجایش است. ببیند گوشواره‌هایش را هیچ‌وقت از گوش‌هایم درنیاوردم.

مثل تمام سال‌های گذشته، برای هزارمین بار زیر لب زمزمه کردم:

_ بی‌معرفت بودی...

[9/9/2021 10:10 PM]

#پارت۷۵۴

هر بار که به ققنوس می‌آمدم منتظر بودم از یک طرف بیرون بیاید و برایم آغوش باز کند. هر بار منتظر بودم کسی صدا بزند: «آریانا... ماهِ من.»

بعد دستانش دور تنم حلقه شود و بوسه‌بارانم کند. ببیند پای قول و قرارمان هستم و عهدی که آویزه‌ی گوش‌هایم کرده سرجایش است. ببیند گوشواره‌هایش را هیچ‌وقت از گوش‌هایم درنیاوردم.

مثل تمام سال‌های گذشته، برای هزارمین بار زیر لب زمزمه کردم:

_ بی‌معرفت بودی...

هوای ققنوس مثل همیشه بود؛ مملؤ از خاطره و آشنا. چشم بستم.

بغضم عمیق بود و دیرینه؛ می‌شکست و نمی‌شکست فرقی نداشت... همیشه با من بود!
چشم که باز می‌کردم بغضش توی گلویم بود، می‌خوابیدم هم بود، با بچه‌ها بیرون می‌رفتم هم بود، غذا می‌خوردم هم بود... من محکوم بودم به این چرخه‌ی غم‌انگیز.
بردیا رفته بود و تمام سهم من از او، شده بود یک بغضِ همیشگی و تلخ.

روی مبل مقابل دیوار شیشه‌ای نشستم؛ همان‌جایی که شب‌های زیادی در آغوشش به طلوع آفتاب نگاه کرده بودم.
نشستم و شب بارانیِ پیش رویم تیره‌تر شد.
چه‌قدر در نظرم دور بود روزهایی که روی همین مبل‌ها، از پشت در آغوشم می گرفت و موهایم را می‌بوسید.
یک‌وقتی مردِ ازدست‌رفته‌ام، همین‌جا، با چشمی خیس بغلم کرده و گفته بود:

«کاش تو یه دنیای دیگه همو دیده بودیم.»

آن روز لبریز بود از عذاب و تباهی.

گناه کرده بود، بد کرده بود در حقم، قلبم را شکسته بود... و هم‌پای همه‌ی این گناه‌ها و بدی‌ها و شکستگی‌ها، این خودش بود که بیش‌تر درهم می‌شکست.

او خوب‌ترین مردِ بدِ دنیا بود...

محزون خندیدم و اشک از کنار لبِ کش‌آمده‌ام گذشت.

دل‌تنگی چیز خوبی نیست؛ آدمِ دل‌تنگ مثل گرسنه‌ای‌ست که برای سیر کردن شکمش به هر چیزی دست می‌اندازد؛ مثلا در نبودِ او زیاد پناه برده بودم به عطر موهای دخترم؛ به عطر تن پسرهایم؛ به پیرهن‌ها و کت‌شلوارهایی که هنوز اتو کشیده و تمیز در کمدش آویزان بود. چه شب‌هایی که در این چند سال، با بغل کردن پیرهنش نگذشته بود. حتی گاهی ساعت‌ها

شیشه‌ی ادکلنش را هم بغل می‌کردم و می‌بوسیدم. دل‌تنگی چیز بدی‌ست...

رعدوبرق زد.
قطرات باران روی دیوار شیشه‌ای می‌نشستند و سُر می‌خوردند پایین.
آهسته نجوا کردم:
_ رفیق نیمه‌راه بودی... بی‌وفا بودی...

[9/9/2021 10:10 PM]

#پارت۷۵۵

در سیاهیِ خاطرات غم‌انگیزم، باز آن شب زمستانی دست‌هایم را کشید و با خود بُرد.
وقتی از آگاهی زنگ زدند، وسط همین سالن ایستاده بودم.
تن و بدنم می‌لرزید و درونم غوغا بود:
«بفرمایید؟»
«آریانا جاوید؟»
هول و دستپاچه گفته بودم:
«بله خودم هستم. اتفاقی افتاده؟ اهورا رو پیدا کردید؟ همسرم پیشش بود؟»
چند ثانیه بعد گوشی از دستم روی زمین افتاده و صدای ناهنجارش سکوت ترسناکِ ققنوس را شکسته بود.
قلبم نمی‌تپید. خونی توی عروقم جریان نداشت. انگار یخ ریخته بودند داخل رگ‌هایم.

فقط یک لحظه سیاه شدن دنیا را دیده و بعد از هوش رفته بودم.

به سمت اتاق شیشه‌ای رفتم.
هر قدمم درد داشت و هر نفسم زخم.
همه چیز بوی او را می‌داد. کهنه نمی‌شد غمش... غمش با من بزرگ می‌شد و ریشه می‌دواند.
لبه‌ی تخت دو نفره‌ای که شاهد عاشقانه‌ها و شب‌بیداری‌هایمان بود، نشستم و بالشتش را برداشتم. عطر موهای مشکی و پرپشتش هنوز این‌جا بود... آخ از دلم... دلم برای یک بار نوازش صورت استخوانی‌اش پر می‌زد، برای یک لحظه لمس ته‌ریش‌هایش، بوسیدنش، گرفتن دستان بزرگ و گرمش.
دلم لک زده بود برای یکی از آن ثانیه‌های گرمی که پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند و می‌گفت:
«بهشت من تویی پرنسس.»

حاضر بودم باقی عمرم را بدهم تا فقط یک بار، فقط یک بار دیگر توی آغوشش حل شوم و موهایم را بو بکشد.
این‌که پس از او چه‌قدر بی‌پناه شدم و چه بر سرم آمد را فقط خدا می‌داند.
من بی بردیا کویری هزارتکّه شدم که دیگر عطر باران را نچشید و نفسی تازه نکرد.

می‌دانید، این درد، چیزِ دیگری بود... قبلا بارها او را از دست داده بودم، بارها روبه‌رویم ایستاده بود، زمینم زده بود، زخم زده بود، چندین و چند بار من را کشته بود. اما همیشه بود... نفس می‌کشید و کنارم بود!

فرقی نداشت در چه حالی باشیم، دوست، دشمن یا حتی عاشق و معشوق... کوهِ خواستنی‌ام همیشه در دو قدمی‌ام

می‌ایستاد. حالا اما فرق داشت... حالا انگار جایی بود که برای برگرداندنش به دم مسیحایی نیاز داشتم.
حالا یک دنیا فاصله بود بین‌مان.

[9/9/2021 10:10 PM]

#پارت۷۵۶

گوشی را از جیبم درآوردم و وارد تلگرام شدم. تک‌تک وویس‌هایش را واو به واو حفظ بودم. شاید هر کدام را بیش‌تر از چندصدبار گوش کرده بودم.
همین‌ها دلخوشم می‌کرد و سر پا نگهم می‌داشت.

گاهی هم این‌جا فیلم و عکس‌های عروسی‌مان را نگاه می‌کردم و زارزار مثل دختر بچه‌ای که همه‌کسش را یک‌جا از دست داده، اشک می‌ریختم.

روزهای اول بعداز از دست دادنش، یک شب پشت همین مبل‌ها نشستم و چشم دوختم به عکس‌های عاشقانه‌ی عروسی‌مان. بردیا یک عکس تکی زیبا داشت که رو به دوربین عکاس‌ها همان لبخند جذابش را می‌زد.
عکس را بغل گرفته و دقایق طولانی، آن‌قدر بلندبلند گریه کرده بودم که از هوش رفته بودم.
اهورا و تانیا نیمه‌های شب، نگران و آشفته رسیده بودند به ققنوس. نگهبان برج، با کلید یدک در را برایشان باز کرده و دقایقی بعد تقریبا جنازه‌ام روی دست‌های اهورا به بیمارستان منتقل شده بود.

به صفحه‌ی گوشی زل زدم. چشم‌هایم مدام پر و خالی می‌شد. پروفایل تلگرامش، یک سلفی دونفره از خودمان بود که در آخرین روزهای خوشمان، پیش از آن شب برفی، توی آزرا گرفته بودیم. بردیا پشت فرمان بود و دست انداخته بود دور شانه‌هایم. من را به سینه‌اش می‌فشرد و چشم‌هایش می‌خندید.

پلک زدم و قطره‌ی درشتی از مژه‌هایم روی صفحه‌ی موبایل افتاد.

یکی از پیام‌های صوتی‌اش را پلی کردم.

صدای گرمش در آهنگِ باران پیچید و روح و جانم آتش گرفت:

«خانم کوچولو امشب قراره کارتینگ داریم. یادت نره. ساعت هشت میام دنبالت. اهورا هم از کارخونه مستقیم میاد پیشمون.»

کاش بعضی صداها بوسیدنی بودند؛ بوییدنی بودند؛ بغل‌کردنی بودند... آن‌وقت با جان و دل به آغوش می‌کشیدم این آهنگ را. اصلا عطر آدم‌ها را هم باید بوسید، هوایشان را، نگاهشان را، احساسشان را. همه را باید بوسید و نگه داشت برای روزهای مبادا... برای جدایی‌های تحمیلی.

[9/9/2021 10:10 PM]

#پارت۷۵۷

انگشتم روی وویس بعدی نشست و اشک دیگری روی صفحه‌ی گوشی چکید.

«خوب بخوابی عزیز دلِ بردیا. دوستت دارم.»

وقتی رفت، خواب و خوراک و زندگی را هم با خودش برد...

وقتی رفت، تنها یک کالبد سرد و بی روح شدم و جانی در من نماند. انگار همه‌ی زندگی در وجودم خشکید و پرپر شد.

به چت‌های انتهایی رسیدم.

روزهایی که تازه پدر فوت شده بود.

زمان پیامش چهار و چهل دقیقه‌ی صبح بود؛ صدایش هم گرفته و غمگین:

«آریانا؟... بیش‌تر از این نمی‌کِشم. نکن این‌کارو دخترِ خوب.»

ته آستینم را به صورتم کشیدم. اشک‌هایم بند نمی‌آمد.

وویس بعدی شروع شد:

«بیام دنبالت آریانا؟»

صورتم جمع شد و با صدای بلندی هق زدم:

_ بیا... توروخدا بیا بردیا... دلم خیلی برات تنگ شده... جونِ آریانا بیا...

بعضی‌ها تا نروند، تا در حسرتِ یک ثانیه دیدنشان نمانیم، قدرشان را نمی‌فهمیم.

آن شب شوم بعد از تماس مامور آگاهی و بی‌هوشی، وقتی چشم باز کرده بودم، خودم را در بیمارستان دیدم.

تانیا گریان و ناراحت بالای سرم نشسته بود. دنیا از همان لحظه تاریک‌تر شده بود. سرد بود هوا... می‌دانید از آن سرماهایی که با کاپشن و شومینه حل شود، نه! سرمایش جوری بود که از درون روحت را آتش می‌زد، از بیرون جسمت را تکّه یخ می کرد.

سرمایش بوی مرگ می‌داد!

در و دیوار آن اتاق سفید تا روی سینه‌ام فشار می‌آورد. صدایم به زور درآمده بود:

«چی می‌گفت اون مأموره؟ من درست نفهمیدم...»

و روی تخت، خودم را بالا کشیده بودم.

تانیا سریع شانه‌هایم را گرفته و گفته بود:

«آروم باش عزیزم. هیچی نشده.»

«دروغ می‌گی...»

سعی می‌کردم از روی تخت پایین بیایم:

«گفت اهورا رو بردن بیمارستان، حالش خوب می‌شه. خب بردیا کو؟»

«آریانا یه لحظه آروم باش.»

دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید و نفسم بالا نمی‌آمد:

«آرومم. بگو بردیای من کو.»

نگاهش پایین افتاده و بغضش شکسته بود.

«چرا ساکتی؟ بگو بردیا کو تانیا...»

دهانش را بسته بود. مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و نمی‌دانست با فرودِ هرکدام از آن قطره‌ها، چه آتشی به جان من می‌انداخت.

خواهرم شده بود همان دختر کوچکی که بردیا با لباس‌های پاره و شکم گرسنه پیدایش کرده بود... شده بود یک دخترِ بی‌کس و دردمند که حالا انگار بزرگ‌ترین پناهش را، پدرش را، مادرش را، همه‌کسش را از دست داده بود!

سفت از ساق دستانش چسبیده و مردمک‌های بارانی‌ام را به او دوخته بودم:

«کجاست؟ بردیام چی شد؟»

با سکوت و گریه‌ی بی‌صدای او، بند دلم پاره شده بود.

چند دقیقه بعد، فریادهای دلخراشم نه‌تنها دیوارها را، بلکه عرش خدا را هم لرزانده بود.

این بار وقتی روی کفپوش سفید و سنگی بیمارستان از حال رفته بودم، صدای مرد دوست داشتنی‌ام را می‌شنیدم که با همان آهنگ همیشگی زمزمه می‌کرد:

«دوستت دارم ماه من.»

✤✤✤

[9/13/2021 10:53 PM]

#پارت۷۵۸

وقتی روی کفپوش سفید و سنگی بیمارستان از حال رفته بودم، صدای مرد دوست داشتنی‌ام را می‌شنیدم که با همان آهنگ همیشگی زمزمه می‌کرد:
«دوستت دارم ماه من.»

قاب عکس بردیا را از کنار آباژور برداشتم.
پیشانی‌ام را به بردیای درون قاب چسباندم و گلایه کردم:
_ دوستم نداشتی که بدون من رفتی... دوستم نداشتی بی‌وفا.

فردای آن روز یا شاید هم دو روز بعدش، دقیق نمی‌دانم، دکتر برای جواب آزمایش‌ها وارد اتاق شده بود. اصلا حال خودم را نمی‌فهمیدم. خاطرات آن روزها در ذهنم گنگ است.
خانم جوان با مهربانی گفته بود:

«دلیل بی‌هوشی و بی‌حالیتون نه‌تنها جای نگرانی نداره، بلکه جای تبریک هم داره.»

تانیا گیج و پرسش‌گر اول به او و بعد به من نگاه کرده بود.

«عزیزم بارداری. چشم شما و پدر بچه روشن.»

زمان، همان جایی که بود، متوقف شده و جانم ریخته بود.

سِر شده بودم آن لحظه. دیوارها و همه چیز دور سرم می‌چرخیدند و من به پدری فکر می‌کردم دیگر نفس نداشت. جمله‌اش مدام توی سرم پژواک می‌شد و حیران فقط پلک می‌زدم. فریاد بود توی گلویم؛ دنیادنیا اشک بود و حسرتی که حالا بیش از پیش روحم را می‌درید.

تصویر چشمان عاشق بردیا را پشت پلک‌هایم می‌دیدم و صدای پرحرارتش توی گوشم زنگ می‌زد:

«من روژینمو از تو می‌خوام. دخترمو زودتر بهم بده.»

همان لحظه دلیل خستگی‌ها، خواب‌آلودگی‌ها و حالت تهوّع‌های شدیدی را که پس از فوت پدر حس می‌کردم فهمیده بودم. همه را به حساب غذا نخوردن و شرایط روحی‌ام می‌گذاشتم... غافل از این‌که... آه...

بردیا، توی عکس هم آشنا و مهربان نگاهم می‌کرد. عکسش را بوسیدم و دوباره حباب اشک در چشمم ترکید.
زیاد می‌بوسیدم این قاب شیشه‌ای و سرد را.

برای تعیین جنسیت رفته بودم سونوگرافی.
این‌بار خاله هدیه هم کنارم بود. دکتر با شوق گفته بود که صدای ضربان قلبی که می‌شنود بیش از یکی‌ست.
منظورش را نمی‌فهمیدم.
اصلا آن روزها نفس هم اگر می‌کشیدم از سر اجبار بود. گنگ بودم. همه‌ی زندگی جلوی چشمم نامفهموم و گنگ شده بود.

[9/13/2021 10:53 PM]

#پارت۷۵۹

بعداز آن، دیگر خاطرم نیست دقیقا چند بار پای خرید وسایل نوزاد توی خودم مُردم، چند مرتبه وقتِ چکاب‌های ماهانه کشته شدم و چند روز و شب با ویارهای وقت و بی‌وقت اشک ریختم.
بردیا نبود... نبود و من یک‌تنه هم با جای خالی‌اش می‌جنگیدم، هم با خاطراتش.

از همان روزها محکوم شدم به سرپا ماندن و ادامه دادن... برای بچه‌هایم؛ برای سه قلویی که از بردیا به جا ماند؛ برای حفظ امانت و یادگاریِ مرد بی‌معرفتی که بی من از دنیا رفته بود و چاره‌ای جز زندگی نداشتم.

هنوز که هنوز است بعضی وقت‌ها شب‌ها توی خواب اشک می‌ریزم. خوابش را می‌بینم، گریه می‌کنم، صدایش می‌زنم و وقتی چشم باز می‌کنم صورتم خیس است و باز منم تنها و مچاله‌شده کنج یک تختِ دونفره... تختی که یک نفرش رفته بود و نفرِ دیگر تا ابد باید با جای خالی‌اش کنار می‌آمد.

کجا بود که از خواب بیدار شود، نوازشم کند و بگوید کابوس دیده‌ای، من کنارت هستم. و تا خود صبح عاشقانه نوازشم کند... کجا بود دستان پرمهرش را روی سرم بکشد و بگوید گریه نکن دردت به جانم...

به چشمان سیاهی که از توی قاب نگاهم می‌کرد خیره شدم.

اگر دخترکش را می‌دید دنیا را به پای او می‌ریخت. حساب روژین را نیامده، از بقیه جدا کرده بود.

به خیسی گونه‌ام دست کشیدم و با گریه خندیدم:

_ می‌دونم روژینتو بیش‌تر از همه دوس داری، اما...

تلخند زدم و با سوزش قلبی که بی‌میل و کند می‌تپید، ادامه دادم:

_ نیستی ببینی آروین و آریوس چه‌طوری برای دیدنت نقشه می‌کشن... قهرمانشون تویی.

[9/13/2021 10:53 PM]

#پارت۷۶۰

و صورتم جمع شد و چشمه‌ی اشکم دوباره جوشید.
از گریه می‌لرزیدم و در اوهامم تصویر پسرهای دوست‌داشتنی‌ام را می‌دیدم.
دو ماه قبل پر از شوق و نشاط به سمتم دویدند.
دست یکی کتاب رنگ‌آمیزی بود و دست دیگری چند مدادرنگی. توی کتابشان تصویر شغل‌های مختلف کشیده شده بود و کارهای مختلف را به کودکان زیر پنج سال آموزش می‌داد.
با تانیا در پذیرایی نشسته بودم. او کتاب می‌خواند و من طبق معمول حساب‌ها و گزارشات اخیر شرکت را زیر و رو می‌کردم.
آریوس پرسیده بود:
«مامانی؟»
«جانم عزیزم؟»
«می‌دونی بزرگ شدم چی‌کاره می‌شم؟»
به موهای روشن و موج‌دارش دست می‌کشیدم که پرسیدم:

«چی‌کاره عزیز دلم؟»

«خلبان... ببین. ببین اینو.»

صفحه‌ای که عکس هلی‌کوپتر داشت را نشانم می‌داد. آروین هم با غدّی مختص خودش گفته بود:

«منم می‌خوام فرودگاه بسازم مامانی.»

«فرودگاه؟!»

«اوهوم.»

صورت جفتشان را بوسیده بودم.

تانیا سرش را از توی کتاب بیرون آورده و سرشار از محبت به خواهرزاده‌هایش نگاه می‌کرد:

«تا سه روز پیش می‌خواستید کشتی بخرید، چی شد یه‌دفعه؟»

آریوس با دستان کوچکش صورتم را قاب گرفته بود. هرچه‌قدر آروین درون‌گرا و تخس بود، او برون‌گرا و احساساتی بود. چشمان درشت سبزش می‌لغزید:

«مامانی...»

«چیه مامان؟»

این حالش را می‌شناختم. هروقت بی‌تاب و یا خیلی خوشحال بود این‌طور می‌شد.

«یه سوال بپرسم؟»

«تو هرچندتا سوال که دوست داری ازم بپرس گل‌پسرم.»

«اگه خلبان بشم بابا رو می‌بینم؟»

پلک نزده بودم. قلبم فشرده شده بود و مات نگاهش می‌کردم.

«آره؟ می‌بینم؟ مامان؟»

بی‌صدا، بی‌حرکت، از فرق سر تا نوک‌پایم خاکستر شده بود.

آروین لبخند پُرامید و مغروری به چهره داشت.

[9/13/2021 10:53 PM]

#پارت۷۶۱

جواب برادرش را داده و جان من را بیش‌تر سوزانده بود:
«آره دیگه داداشی. بابامون تو آسمونه. من فرودگاه می‌سازم، تو خلبان می‌شی باهم می‌ریم آسمون.»
خبر نداشتند با جملاتشان چگونه چنگ می‌زدند به سینه‌ام. انگار با همان امیدهای واهی و کودکانه، معلقم می‌کردند بین یک‌دنیا ترس، حسرت و دلواپسی.

تانیا آن‌ها را به سمت خود کشیده و من فقط توانسته بودم با قدم‌هایی تند به‌سوی پله‌ها بروم.
بماند این‌که چه‌قدر آن روز پشت در اتاق بی‌صدا گریه کردم و خدا را صدا زدم، بماند چه‌طور به‌هم ریختم که تا چند روز

نتوانستم خودم را جمع کنم، و بماند روز بعدش با چه داغی پناه بردم به ققنوس...
می‌دانستم به مرور زمان بی‌قراری و سوال‌هایشان هم بیش‌تر می‌شود. این را منی که عمری بی‌مادری کشیده بودم، خوب می‌دانستم!

روی تخت جنین‌وار دراز کشیدم و به جای یارم، عکسش را در آغوش گرفتم.
بدون بردیا همه‌ی روزهایم زمستان بود...

تو نیستی که ببینی
چگونه با دیوار
به مهربانی یک دوست، از تو می‌گویم...
تو نیستی که ببینی چگونه از دیوار
جواب می‌شنوم...

(فریدون مشیری)

***

آلتامورا _ ایتالیا

با همه‌ی وجود، بین کوچه‌های باریک و تاریک می‌دوید.
نفس‌نفس می‌زد و سینه‌اش به خس‌خس افتاده بود.
نباید می‌ایستاد. دنبالش بودند.
اگر گرفتار می‌شد، آن وقت فاتحه‌اش خوانده بود. به‌شدّت عرق کرده بود.
یک لحظه برگشت، لعنتی‌ها خیلی فرز بودند. پیچید و وارد یکی دیگر از کوچه‌های قدیمی و تو در توی شهر شد.

دیاکو فکرش را به کار انداخت. یک لحظه دست از دویدن کشید و همان‌جایی که بود ایستاد. نگاهش از دور، به دویدنِ مرد بود که مثل نقطه‌ای در تاریکی می‌لغزید.

فرهاد و رهّام متوجه توقفِ دیاکو شدند، اما به تعقیبِ فردِ مورد نظر ادامه دادند. از طریق میکروفن کوچک کنار دهانشان با هم در ارتباط بودند.

رهام حینی که با سرعتی بی‌امان به دنبال آن مرد می‌دوید و دو قدمی از فرهاد پیش بود، پرسید:

_ چرا وایستادی دیاکو؟

دیاکو از طریق میکروفن جوابش را داد:

_ فکر بهتری دارم.

☘☘☘

[9/14/2021 10:46 AM]

#پارت۷۶۲

رهام حینی که با سرعتی بی‌امان به دنبال آن مرد می‌دوید و دو قدمی از فرهاد پیش بود، پرسید:

_ چرا وایستادی دیاکو؟

دیاکو از طریق میکروفن جوابش را داد:

_ فکر بهتری دارم.

و نگاهش چسبید به صفحه‌ی موبایل خود که نقشه‌ی شهر با جزئیات کامل قرار داشت. کوچه‌ها، قدیمی و تنگ بودند و دیوار و کف‌پوش‌ها همه از سنگ.

دیاکو در گوشیِ فرهاد و رهام ردیاب کار گذاشته بود و مکان لحظه‌ای آن‌ها را می‌توانست ببیند.

موقعیت مردِ فراری نیز زیر نظرش بود.

چند ثانیه در ذهنش همه چیز را کنار هم چید و بعد، مثل یه پردازشگر قوی و هوشمند، شروع کرد به بررسیِ شرایط.

مرد، هنوز لابه لای کوچه‌ها بی‌امان می‌دوید و رهام و فرهاد هم دنبالش می‌کردند.

پشت قدم‌های این مرد، یک رویای دور و دراز وجود داشت؛ یک ندای کوچک و روشن، که می‌توانست در صورِ قیامتی غریب بِدَمد.

دیاکو ادامه‌ی مسیرها و انتخاب‌های احتمالی مرد را توی سرش می‌سنجید و سبک‌سنگین می‌کرد.

رهام در میکروفن پرسید:

_ فکر بهترت چیه؟

صدای نفس‌نفس زدنش می‌آمد.

_ صبر کن.

_ داره از چنگمون در می‌ره. زود باش.

فرهاد وقتی با شتاب داخل کوچه‌ی بعدی می‌پیچید، با گلویی خشک لب زد:

_ بهش اعتماد کن رهام.

_ اگه در بره، دیگه پیدا کردن این حروم‌زاده سخت می‌شه.

یک‌دفعه، چراغ سبزی در ذهن دیاکو روشن شد.

لب‌هایش کش آمد و زمزمه کرد:

_ خودشه!

_ چی شد؟

او با صدایی که دست‌خوشِ هیجان بود، توی میکروفن کوچک جواب داد:

_ از این لحظه به بعد، خوب به حرفم گوش کنین. رهام سومین فرعی رو بپیچ چپ.

او نفس‌زنان پرسید:

_ چرا؟

- برای این‌که راهشو ببندی. به حرفم گوش کن.

- اوکی.

[9/14/2021 10:46 AM]

#پارت۷۶۳

رهام به فرعی مورد نظر رسید و کاری که دیاکو گفته بود را انجام داد.

حالا فقط فرهاد پشت سر مرد می‌دوید.

آمیخته‌ی کوبش قلب‌هایشان با برخورد کفش‌ها به زمینِ سنگی، تنها نوایی بود که در سیاهیِ شب شنیده می‌شد.

دیاکو لبخند زیرکانه‌ای تنگ لبش چسباند و شروع کرد به دویدن.

مقصدش، از پیش تعیین شده بود.

طبقه نقشه، ناگزیر به دور زدن و چرخش بودند و یک سه راهی، محل اتصالشان می‌شد.

فرهاد یک ثانیه هم از مرد چشم برنمی‌داشت.

_ من به تعقیب ادامه بدم؟

سینه‌ی دیاکو شتابان بالا و پایین می‌شد.

پاسخ داد:

_ آره.

- قراره ملحق بشی؟

دیاکو در فضای کم‌سوی کوچه‌ی کهن‌سال با سرعت می‌دوید که گفت:

_ کم‌تر از سه دقیقه‌ی دیگه، همه به هم ملحق می‌شیم!

مرد چنان تند می‌دوید که در حاشیه‌ی نگاهش خانه‌ها و دیوارها مثل سایه می‌گذشتند.

به راست پیچید و بعد کوتاه، عقب را نگاه کرد.

فرهاد هنوز پشت سرش بود و دست‌بردار نبود. باید یک جوری از شرّ او خلاص می‌شد. اما این‌کار چندان راحت به نظر نمی‌رسید.

رهام هنوز موبه‌مو از دیاکو آدرس می‌گرفت و طبق مختصاتی که او تعیین کرده بود، می‌دوید.

موهای موج‌دار و نیمه‌بلندِ فرهاد گاه توی هوا می‌رقصید و گاه جلوی پیشانی‌اش می‌ریخت. مثل عقاب چشم دوخته بود به مرد و فقط با تمام توان گام می‌گذاشت.

رهام به نقطه‌ی مورد نظر رسید و ایستاد.
در آستانه‌ی یک سه‌راهی قرار داشت.
چرخی زد.
خبری نبود. به هوش بی‌نظیر دیاکو اطمینان داشت و می‌دانست احتمال خطای او یک در میلیون است.
هنوز اطراف را چک می‌کرد که ته دل از خدا کمک خواست.

[9/14/2021 10:46 AM]

#پارت۷۶۴

با گلویی خشک گفت:

_ من این‌جام دیاکو.

صدای دیاکو از میکروفن به گوش رسید:

_ پشت دیوار قایم شو. عقب‌تر از سه راهی باش. نباید اولش دیده بشی.

- خبری نیست.

دیاکو مچش را بالا گرفت و همان‌طور که قدم‌های بلندی می‌گذشت، ثانیه‌شمار را چک کرد:

_ کم‌تر از پونزده ثانیه.

دودوتاچهارتاهایش در نود و نه درصد مواقع درست از آب درمی‌آمد.

رهام هیجان زیادی داشت که جواب داد.

_ باشه.

ته دلش دو نفر نشسته بودند و رخت می‌شستند. امیدوار بود، نگران بود، و در این لحظه، از هیچ چیز به اندازه‌ی مأیوس شدن و جان گرفتنِ هراس‌هایش نمی‌ترسید.
در دل شروع کرد به شمردن:
«یک... دو... سه...»

یک ماه پیش از شهر «سیودادخوراز» مکزیک به ایتالیا آمدند.هدفشان آن‌ها را به این‌جا کشاند. از لحظه‌ای که پا به به آلتامورای قدیمی و زیبا گذاشته بودند به هیچ‌چیز جز همان هدف فکر نمی‌کردند.
فداکاری‌های زیادی در این راه انجام داده بودند و برای دستیابی به آن، راضی بودند جانشان را نیز فدا کنند.
فرهاد دل‌تنگ پسرش بود و از آخرین دیدارش با دلارام و فرشاد، مدت زیادی می‌گذشت. در واقع، بعداز به دنیا آمدن

فرزندش، تا همین شبِ غریب و پردلهره، خیلی کم فرصت بودن در کنار او را داشت.

«چهار... پنج... شش...»

آلتامورا، ایرانی کم داشت و مردمش نژادپرست نبودند. شب گذشته در کافه‌ی Ronchí دختر جوانی هر سه نفرشان را به عرب‌ها و به خصوص مراکشی‌ها تشبیه کرد و این به مزاق رهام خوش نیامد.
تاسف می‌خورد که چرا دنیا ایران و ایرانی را آن‌طور که شایسته‌ی کشورمان است، نمی‌شناسد.

«هفت... هشت... نه...»

#پارت۷۶۵

یک دفعه کسی مثل برق، از پیچِ تنگی که مقابل رهام بود رد شد و صاف مقابل او قرار گرفت. مرد وحشت‌زده جا خورد و درست وسط آن سه راهی باریک، هینی کشید و چشم‌هایش تا انتها باز شد.

یک‌سوی لب رهام بالا آمد.

در نگاهش، تهدید و خشم می‌جوشید.

خودش بود... هیرسا بود.

هیرسا تند برگشت عقب تا از مسیر دیگری بگریزد، اما فرهاد حالا به او رسیده بود و پشت سرش قرار داشت.

عرق از سر و روی هیرسا می‌ریخت و نفسی برایش نمانده بود. تسلیم نشد.

سریع چرخید سمت آخرین روزنه‌ی فرار؛ اما دیاکو پنج قدم دورتر از او با نگاهی پیروزمندانه و دست به سینه تماشایش می‌کرد.

تپش‌های قلب هیرسا تندتر شد.

سه نفری آرام آرام نزدیکش می‌شدند و هر گامی که آن‌ها می‌گذاشتند، رنگِ رخ هریسا یک درجه‌ی دیگر سفیدتر می‌شد.

ابروهای فرهاد به هم گِره خوردند.

هیرسا آب گلویش را سخت فرو برد و رهّام معنادار و ترسناک گفت:

_ سلام هم‌وطن!

چشمان او در تاریکیِ شب دودو می‌زد. کارش ساخته بود. همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفت، با التهابی که در کلماتش لانه داشت گفت:

- از جون من چی می‌خواید؟

فرهاد یک قدم دیگر نزدیک شد:

_ یه بار جستی ملخک...

هیرسا این‌بار ترسیده زمزمه کرد:

_ من هیچ کاری نکردم. واقعا هیچ کاری نکردم.

فرهاد طی حرکتی ناگهانی، خرخره‌ی مرد را چسبید و او را محکم به دیوار کوباند:

_ دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک!

قلب هیرسا توی گلویش می‌زد. دیاکو با فکی چفت شده غرّید:

_ برای رسیدن به اسم و آدرست می‌دونی چندتا شهر رو زیر و رو کردیم؟

به چشمان وحشی و خشمگین فرهاد نگاه کرد و با نفسی تنگ پرسید:

_ چی می‌خواید؟

فرهاد ساعدش را بیش‌تر به گلوی او فشرد و خوفناک لب زد:

_ خودتو به موش‌مردگی نزن! تو خوب می‌دونی دنبال چی هستیم.

[9/14/2021 10:46 AM]

#پارت۷۶۶

هر سه نفر از خشم و شاید نزدیک‌تر شدن به هدفشان بی‌تاب بودند و هیرسا تا حدّ مرگ ترسیده بود؛ هم برای جان خود، هم برای دوست دختر ایتالیایی‌اش که در کافه‌بار Ronchí کار می‌کرد!

هفته‌ی گذشته با یک حلقه‌ی ساده به او پیشنهاد ازدواج داده بود. دوستش داشت و حالا در اضطراب این لحظات، به او فکر می‌کرد.

رهّام کاملا در پوسته‌ی بی‌رحم و سنگی‌اش فرو رفته بود. به ترسناکیِ یک تبهکار زمزمه کرد:

_ جورجا دختر خوشگلیه! دیروز یه صحبتی با هم داشتیم. خونه‌ی قشنگی‌ام داره.

دیاکو معنادار ابرو بالا انداخت و خندید:

_ به نکته‌ی خوبی اشاره کردی. تازه این آشغال خبر نداره، دیشب قبل از رسیدنش به خونه ما یه سر به زدیم. دختره داشت با دستای خودش «جلاتو» درست کرد.

در نگاهِ لغزان هیرسا، حرفش را کامل کرد و ان او را بیش‌تر لرزاند:

_ حتما خبر داری که «جلاتو» بستنی مورد علاقه‌شه.

با این جملات، می‌خواستند نشان دهند تا چه حد از هیرسا اطلاعات دارند و از این طریق، چفت دهان او را باز کنند.

هیرسا صدای تک‌تک نبض‌هایش را می‌شنید.

با چشمانی وق‌زده سر تکان داد:

_ اگه بلایی سرش اوورده باشی...

فرهاد فشار بیش‌تری به گلوی او آورد:

_ شششش... یا به سوال جواب می‌دی، یا جورجا که هیچ، خونه‌ی تک‌تک کسایی که دوست داری رو به آتیش می‌کشم.

این همه راه تا این‌جا نیومدیم که بی جواب بریم.

سه نفری دوره‌اش کرده بودند و نگاه ملتهب هیرسا بینشان جابه‌جا می‌شد.

صدای مرتعشش در فضای تاریک پیچید:

_ من راهمو ازشون جدا کردم. اگه حرفی بزنم می‌کشنم.

- اگه حرفی هم نزنی، من الان می‌کشمت. اون‌جوری حداقل یه شانس داری، نه؟

این را فرهاد گفت و بعد دستش را از زیر گلوی او پایین آورد.

هیرسا در دم ساکت شد.

مشخص بود داشت فکر می‌کرد چه تصمیمی بگیرد.

رهام سرش را جلوتر برد و خیره در صورت بی‌رنگ و مشوّش او غرّید:

_ مث سگ می‌دونی دنبال چی‌ایم. راه درازی اومدیم تا این‌جا. باید دهن کوفتیتو باز کنی.

دست فرهاد مشت شده بود و در پسِ ذهن ناآرام و شلوغش چهره‌ی یک آشنای عزیز را می‌دید...

احساسات شدیدش را خفه کرد و گفت:

_ تو اون شب اون‌جا بودی. آخرین نفری که اونو دید، تو بودی... بگو چه اتفاقی براش افتاد؟

"اون" همان آشنای عزیز بود...

[9/17/2021 12:34 PM]

#پارت۷۶۷

دست فرهاد مشت شده بود و در پسِ ذهن ناآرام و شلوغش چهره‌ی یک آشنای عزیز را می‌دید.

احساسات شدیدش را خفه کرد و گفت:

_ تو اون شب اون‌جا بودی. آخرین نفری که اونو دید، تو بودی... بگو چه اتفاقی براش افتاد؟

"اون" همان آشنای عزیز بود...

قلب دیاکو تند می‌زد.
حالا چشم هر سه به دهان هیرسا دوخته شده بود و دریایی از امید در مردمک‌هایشان جریان داشت. دریایی که خشک شدن و نشدنش به تار مو بند بود. اگر تا دقایق بعد، آن‌چه که می‌خواستند را نمی‌شنیدند، از تمام امیدهایشان، تنها یک برهوتِ کشنده باقی می‌ماند.

فرهاد از زیر دندان‌های کلیدشده‌اش با نفسی تنگ غرّید:
_ حرف بزن!

تعلّل هیرسا دلایل زیادی داشت و مهم‌ترینش، نگرانی برای معشوقه‌اش، جورجا، بود.

باید اول از سلامتیِ او مطمئن می‌شد.

لب‌هایش جنبید و پُر از شَک و بیم و وحشت گفت:

_ بلایی که سر جورجا نیو...

دیاکو کفری و سریع کلامش را قطع کرد:

_ نه! نیووردیم!

فرهان به سختیِ جان کندن، سعی داشت عصبانیتش را کنترل کند.

دست‌هایش ناخواسته کنار پا ارتعاش داشتند و او حالش آن‌قدر نامیزان و ناآرام بود که خود متوجه این لرزش نبود.

_ به اسم پسرم قسم، نمی‌ذاریم یه تار مو از سر خودتو دوست دخترت کم بشه. امنیتت با ما.

رهام نمی‌توانست به اندازه‌ی او خشمش را کنترل کند.

انگشتش را سمت صورت هیرسا گرفت و تهدید کرد:

_ شده بی‌شرف و قاتل می‌شم، ولی اگر حرف نزنی تو و اون دخترو زنده نمی‌ذارم!

هیرسا بزاق داخل دهانش را بلعید. بدجوری از رهام و لحنش ترسیده بود.
فهمیده بود که آن‌ها چیزی برای از دست دادن ندارند... اما او داشت. او حالا جورجا را داشت و نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی از دستش بدهد.

عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و با سینه‌ای فشرده گفت:
_ آره... من اون‌جا بودم... من دیدمش...

[9/17/2021 12:34 PM]

#پارت۷۶۸

فرهاد بی طاقت پرسید:
_ خب؟ بگو چی شد؟ چی دیدی؟
_ تو خونِ خودش غرق شده بود... دوتا گلوله خورده بود.
جانِ دیاکو در یک نقطه از سینه‌اش فشرده و فشرده شد.
حس کرد رمق از پاهایش رفت.
درحالی که دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشیدند، با صدایی خفه لب زد:
_ بعدش؟ بعدش چی شد؟
رهّام لبش را تو کشید. به رفت و آمد نفس‌هایش هیچ اطمینانی نداشت.

با فکرِ آن جوی خونی که یک‌زمانی روی پشت بام برفی به وجود آمده بود، هم چشم‌هایش می‌سوخت، هم قفسه‌ی سینه‌اش.

دیاکو مشتش را بالا آورد، اما لحظه‌ی آخر در هوا نگهش داشت و غضب‌آلود گفت:

_ شیطونه می‌گه بزن همین‌جا لهش کن. چرا لال‌مونی گرفتی؟؟

هیرسا هنوز ریسکِ پشت تصمیمش را بالا و پایین می‌کرد.

فرهاد بدون این‌که پلک بزند، خیره شده بود به صورت او و صدای تپش‌های قلب خود را می‌شنید.

ثانیه‌ها برای همه‌شان کش‌دار می‌گذشتند.

انگار قرار بود حیاتی‌ترین جمله‌ی زندگی‌شان را بشنوند.

رهام پُراسترس و بی‌تاب تشر زد:

_ تا اون زبونتو از حلقومت نکشیدم بیرون، حرف بزن.

هیرسا جرأت نگاه کردن به اخم وحشتناک رهام را نداشت.

سر چرخاند سمت فرهاد. چون به نظر می‌رسید او از دو نفر دیگر دل‌رحم‌تر باشد.

با تردید پرسید:

_ رو قَسَمِت می‌مونی؟

فرهاد باقاطعیتی که پشتش هزار امید پناه گرفته بود لب زد:

_ می‌مونم.

_ از جونِ دوست‌دخترم محافظت می‌کنی؟

- دِ بنال. آره!

_ باشه‌باشه، می‌گم.

[9/17/2021 12:34 PM]

#پارت۷۶۹

نفس در سینه‌ی آن سه نفر حبس شد.
هیرسا چشم بست، یک دم عمیق گرفت و بعد ناگهان، هم خود را خلاص کرد، هم بقیه را:
_ اصلانی نکشتش...
زمان و حیات ایست کردند. اصلا انگار کره‌ی زمین یک لحظه دست از چرخش برداشت.
صدای چیزی که از زبان هیرسا شنیده بودند در سرشان تکرار می‌شد، اما هیچ توانی برای عکس‌العمل نداشتند.
چهار ستون تنشان، از بُهت، شعف و ناباوری تکان خورده بود.
او حرفش را تمام کرد و ندانست با آن چند کلمه، چه‌طور سه مردِ مقابلش را رو در رویِ یک رویای دور و زیبا نشاند.
_ نکشتش... یه مأموریت بهش داد.

روح از تنشان رفت و دوباره برگشت به کالبد جسمشان.

طول کشید تا به خود بیایند؛ طول کشید تا میانِ تلخیِ یک جهنمِ پنج ساله و شیرینیِ امیدی که حالا بیشتر از همیشه قد کشیده بود، لحظه‌های‌جاری را دریابند.

چند ثانیه بعد، دیاکو طوری که انگار از زیر آب بیرون آمده باشد، نفس بلندی کشید.
دست روی زانوهایش گذاشت و خم شد.
قرنیه‌های رهّام در اشک شناور بودند.
سیب گلویش می‌لرزید و حس می‌کرد همین لحظه، خدا یک بارِ سنگین را از روی دوشش برداشته. می‌توانست پس از مدت‌ها کمر صاف کند و نفس بکشد.
فرهاد محکم پلک روی هم گذاشت و بغض مردانه‌اش را پس زد.

[9/17/2021 12:34 PM]

#پارت۷۷۰

چه‌قدر دویده بودند برای رسیده به این نقطه و شنیدن این جمله‌ها؟!
چه‌قدر تلاش کرده بودند در این پنج سال؟!
چندین و چند شبانه‌روز از این شهر به آن شهر رفته، افراد مختلف را یافته و سرنخ‌ها را دنبال کرده بودند تا به هیرسا دسترسی پیدا کنند و جواب سوالشان را بگیرند؟!
فقط خودِ خدا می‌دانست.

فرهاد برگشت عقب و نگاه کوتاهش به مردمک‌های شفاف دیاکو و رهّام گره خورد.

بی‌تردید در آن لحظه خوشحال‌ترین آدم‌های روی زمین،
همین سه نفری بودند که در جنوبِ شرق ایتالیا، وسط یکی از تنگ‌ترین کوچه‌های شهر آلتاموراىِ استان «باری»، ایستاده بودند.

هنوز حرف هیرسا در سرشان می‌پیچید و نمی‌گذاشت ریتم قلبشان آرام شود.
هنوز همه‌ی جهان ساکت بود و فقط یک صدا می‌آمد:
«اصلانی نکشتش... یه مأموریت بهش داد.»

من، بی تو در غریب‌ترین شهر عالمم
بی من، تو در کجای جهانی؟
که نیستی...
(غلامرضا طریقی)

***

فصل بیستم (پایانی)

صدای جیغ و داد آروین و آریوس هر لحظه بلندتر می‌شد.
باز دعوایشان شده بود.
آریانا از همان پذیرایی بلند صدا زد:
_ بچـــــــه‌ها!؟؟
در دم ساکت شدند. ولی می‌دانست این خاموشی‌شان دوام چندانی نخواهد داشت.
اهورا چنگالش را توی کیک خانگی فرو کرد و قطعه‌ای داخل دهانش برد.
برای سر زدن به آریانا و برادرزاده‌هایش آمده بود؛ طبق معمول هم با دست پُر.

با آمدنش، دو ماشین کنترلی به کلکسیون ماشین پسرها اضافه کرده و یک بازی فکری هم برای روژین گرفته بود.

دخترِ دردانه‌ی بردیا، حالا در مهد بود و یک ساعت دیگر قرار بود آریانا به دنبالش برود.
بین سه‌قلوها، همیشه روژین را خودش می‌بُرد و می‌آورد...

☘☘☘

[9/19/2021 12:40 PM]

#پارت۷۷۱

دخترِ دردانه‌ی بردیا، حالا در مهد بود و یک ساعت دیگر قرار بود آریانا به دنبالش برود.
بین سه‌قلوها، همیشه روژین را خودش می‌بُرد و می‌آورد.
در خانه هم که بود، نمی‌توانست حتی ثانیه‌ای از خود جدایش کند. هر سه امانت بردیا بودند؛ درست. اما آریانا نمی‌توانست انکار کند که حساسیتش روی روژین بیش‌تر بود. نه به‌خاطر خود؛ بلکه به‌خاطر مردِ ازدست‌رفته‌ای که جایگاه دخترکش را از همان اول جدا کرده بود و آریانا فکر می‌کرد اگر سر سوزنی از روژین غافل شود، بردیا را از خود رنجانده.
روژین همانی بود که بردیا می‌گفت خورشید زندگی‌شان می‌شود. درست هم‌گفته بود. روژین، خورشیدِ آسمانِ پرنسس شد؛ اما روزگار به بردیا مجال نداد آن روشناییِ دوست‌داشتنی را ببیند.
شوالیه در ظلمت ماند و در ظلمت غرق شد.

نگاه اهورا وقت نوشیدن چای، به دیوار چسبید.
تصویر بزرگ و قاب‌شده‌ی چهره‌ی بردیا آن‌جا بود و به زخم دلتنگی و عشق برادرانه‌اش نمک می‌پاشید.
مکث کرد و با تاخیر پلک زد.
آریانا رد نگاه او را گرفت و خیره به چشمان سیاه همسرش، پرسید:
_ به‌خاطر اون ده سالی که بهت دروغ گفته بود، بخشیدیش؟
اهورا فنجانش را روی میز گذاشت.
قاطعانه جواب داد:
_ مگه ممکنه آدم از برادرش کینه به دل بگیره؟
_ زندگی به من‌یاد داد که همیشه همه‌چیز ممکنه...
اهورا به عمق چشم‌های آریانا چشم دوخت و وقتی به گذشته‌ی عجیب و غریب او فکر می‌کرد، با محبت و افسوس لب زد:

_ زندگی به تو خیلی سخت گرفت پرنسس.

همان لحظه صدای فریاد آریوس از طبقه‌ی بالا آمد:

_ مـــاماانی؟ ببیین داداش آینه‌ی ماشینمو شیکو...

[9/19/2021 12:40 PM]

#پارت۷۷۲

آروین مهلت نداد جمله‌ی او تمام شود و داد کشید:

_ الکی می‌گه ماماان.

_ الکی نمی‌گممم! خودش کوبیید!

- اصلا تو چرا به ماشینم دست زدی آریوس؟

- دوس داشتم. تو چرا دیروز با کامیون من بازی کردی؟

- چون تو توپ منو شوت کردی تو استخر.

_ خیلی داداش بدی‌ای آروین!

_ توأم داداش بدی‌ای! دیگه دوستت ندارم.

_ قهرم اصن باهات.

_ منم قهرم.

بگومگوی بچگانه‌شان تمام شدنی نبود.

آریانا حتم داشت اگر تمام ماشین‌ها و اسباب‌بازی‌های دنیا را هم به پایشان بریزد، آن دو باز به این نقطه می‌رسند.

خطاب به هر دو، صدایش را بالا برد:

_ بچه‌ها با هم مهربون باشید. چند بار بگم دعوا نکنید!

موقّتا آرام شدند. اهورا در حال و هوای بحث قبلی مانده بود.

این بار او پرسید:

_ تو چی؟ بخشیدیش؟

آریانا محزون خندید:

_ نمی‌شه عاشق بود و نبخشید.

- درسته. عشق، بزرگ‌ترین دلیله برای بخشیدن. اهمیتی هم نداره اون خطا چه‌قدر بزرگ باشه.

- نگرانم اهورا...

ابروهای اهورا به‌هم نزدیک شدند:

_ برای چی عزیزم؟

_ هر چی بچه‌ها بیش‌تر بزرگ می‌شن، بیش‌تر می‌ترسم. هر بار که روژین از مهد میاد خونه، نصف تنم می‌ریزه که نکنه...

با آرامش توی کلام او رفت:

_ نکنه چیزایی که تو مدرسه سر تو اومد، سر روژینت بیاد...

ترسایی که داری رو درک می‌کنم.

چانه‌ی آریانا لرزید. مثل گذشته، وقتی بغض می‌کرد اول چانه و لبش می‌لرزید.

[9/19/2021 12:40 PM]

#پارت۷۷۳

پلک روی هم نشاند تا از شکستن سدّ چشمانش جلوگیری کند.
چهره‌ی اهورا جمع شد. هنوز هم وقتی بغض پرنسس را می‌دید سینه‌اش درد می‌گرفت.
آریانا دوباره به عکس بردیا چشم دوخت و وقتی سعی داشت همه‌ی اندوه و حسرت‌هایش را همراه بغضش پایین بفرستد، آهسته گفت:

- بابای من نزدیک ۱۴ سال، مزار الهه رو از عمو شاهرخ و پسرشون گرفت؛ خدام وقتی بردیا رو ازم گرفت، نذاشت یه مزار واسه عزاداری برام بمونه... بعضی‌وقتا حس می‌کنم همه‌ی زندگیم صرف تقاص پس‌دادن به‌جای باباییم شده. اینا نمی‌تونه اتفاقی باشه.

- قبلنم بهت گفتم نباید این‌طوری فکر کنی. خودتو اذیت می‌کنی.

_ اهورا انگار من به دنیا اومدم تا جواب گناهای بابامو بدم!

همان وقت جایی دورتر از آن‌ها، روژین با گریه حیاط مهد را پشت سر می‌گذاشت و قدم تند کرده بود سمت در خروجی. دانه‌های اشک، بلوربلور روی گونه‌های سفیدش می‌ریختند و او کودکانه مدام آستین خود را به صورت می‌کشید.
بدون هیچ احتیاط و فکری از مهد بیرون آمد.

سبزیِ چشمانش به سرخی رسیده بود و گریه‌ی بی‌صدایش تمام نمی‌شد.
بی‌هدف جلو می‌رفت و از بین رهگذرانی که با تعجب نگاهش می‌کردند می‌گذشت.
سرش پر بود از صدای هم‌کلاسی‌اش، یاسمین.
دلِ پاکِ خورشیدِ کوچک بردیا، شکسته بود.

اهورا در گذشته سیر می‌کرد.
یاد آن شبِ برفی و وحشتناک، در ذهنش رنگ گرفته بود که با لبخند غم‌انگیزی گفت:
_ بردیا به‌خاطر نجات من خودشو به خطر انداخت... اگه نمی‌اومد و برای نگه‌داشتن اون طناب لعنتی از خودش نمی‌گذشت یا پلیس زودتر می‌رسید، الان این‌جا بود.

#پارت۷۷۴

آریانا بی دلیل دلهره داشت و نمی‌دانست منبع این حسِ آزاردهنده چیست.
لابه لای کلماتش، افسوسِ کهنه و تلخش را ریخت و جواب داد:
_ اگه اون شب قبل از رفتن از ققنوس، بیدارم می‌کرد نمی‌ذاشتم بدون پلیس و تنها بره.
_ فکر نکنم بازم می‌تونستی جلوشو بگیری. می‌دونی چرا؟
_ می‌دونم... چون بین ما سه تا، بردیا همیشه خودخواه بود. کاری که می‌خواست رو به هر قیمتی انجام می‌داد.
_ کاش این یک‌بار خودخواهی نکرده بود.

- «اگه» و «ای کاش» زیاده اهورا... بشماریم تموم نمی‌شه.

اهورا سر تکان داد و لحظه‌ای بعد وقتی یک لبخند دلنشین و آرامش‌بخش هم چاشنی کلامش می‌شد گفت:

- همینو بدون که ما کنارتیم.

چیزی از سر آریانا گذشت. چشم‌هایش برق زد و معنادار پرسید:

_ بقیه‌ی "ما"تون کو؟

با این سوال، حال و هوای بینشان تغییر کرد.

اهورا اخم دلنشینی کرد:

_ شما بهتر می‌دونی. هر چی باشه ایشون خواهرِ جنابعالی‌ان.

- بهش زنگ زدی؟

- آره.

- خب؟ چی گفتی؟

چنگال را توی پیش‌دستی گذاشت و جواب داد:

- حال‌و احوال‌شو پرسیدم. گفتم اگر چیزی نیاز داشت یا مسأله‌ای پیش اومد خبرم کنه.

_ همین؟

_ آره. چیز دیگه‌ای‌ام باید می‌گفتم؟

- یعنی بازم در نقش جنتلمن موقّر ظاهر شدی و بیش‌تر دل ازش بردی! بعدم گوشی رو قطع کردی و تمام!

- آریانا!

او یک‌باره و مستقیم، چشم در چشم اهورا گفت:

_ تانیا تو رو دوست داره!

از قسمت آینده‌ی اِویل و ماه...

[همان‌طور بی‌اعتنا به اطراف، با قدم‌های کوچکش پیش می‌رفت که یک‌دفعه راننده‌ی نیسان چشمش به او خورد و هرچند دیر، پایش را به صورت ناگهانی روی ترمز فشرد.
بوق سرسام‌آور نیسان در خیابان پیچید.
مرد جوانی با دیدن آن صحنه از پیاده‌رو فریاد زد و زنی چادری درون تاکسی، با چشمانی وق‌زده و ترسان به صورتش کوبید...]

❤❤❤

[9/23/2021 11:47 AM]

#پارت۷۷۵

او یک‌باره و مستقیم، چشم در چشم اهورا گفت:

_ تانیا تو رو دوست داره!

اهورا جا خورد و بدون پلک زدن نگاهش کرد.

صدای آریانا بین هیاهوی دوباره‌ی آروین و آریوس توی سرش تکرار می‌شد.

- به خاطر فرار از احساساتش رفته پیش دلارام.

_ خودش گفت؟

_ حتما باید با زبون بگه اهورا؟

اهورا سکوت کرد و او رُک ادامه داد:

_ اگه مردی نبودی که از یه نگاه، حرف دل آدمو می‌فهمیدی، این کوچه‌علی‌چپ زدنتو راحت‌تر باور می‌کردم!

_ من زبونِ هر چشمی رو بلد نیستم.

_ تانیا غریبه نیست برات. این مدت نزدیک بودید به‌هم.

خندید:

_ می‌بینم که به‌خاطر خواهرت، شمشیرو از رو بستی برام.

_ خودت داری می‌گی... خواهر!

خنده‌ی اهورا آهسته از صورتش پر زد.

تأملی کرد و بعد تُن صدایش را پایین‌تر آورد:

_ تو نگران چی‌ای پرنسس؟

_ تانیا زود دل می‌بنده. توأم که هزار ماشالله جوری رفتار می‌کنی که طرف مقابل نخوادم نمی‌تونه دل نبنده!

- بدون این‌که متّهمم کنی، اول گوش کن...

- شرمنده اهورا جان، ولی خواهرمو اذیت کردی. هنوزم داری این‌کارو می‌کنی.

- هیچ‌وقت همچین قصدی نداشتم.

- بله. خوب می‌شناسمت. ناخواسته این کارو کردی!

نگاه آریانا مستقیم و ملامت‌گر بود.

اهورا گوشه‌ی ابرویش را خاراند و تماسِ چشمی‌شان را قطع کرد.

_ این‌جوری نگاه نکن.

- تا کی می‌خوای عموییِنا رو منتظر بذاری؟ تا کی تو حسرت خوبشختی و سروسامون گرفتنت بمونن؟

- من الان خوشبختم.

- با تانیا خوشبخت‌تر می‌شی!

نگاهِ قهوه‌ای اهورا یک‌باره بالا آمد و صاف وصل شد به برگ‌های سبز او.

در آن لحظه هیچ‌چیز و هیچ‌چیز در ذهنش نبود، جز ردپای زخم کهنه‌ای که یک‌زمانی در روزهای پرتب‌وتاب دیوانگی، میهمان قلبش شد.

هر دو چند ثانیه سکوت کردند.

[9/23/2021 11:47 AM]

#پارت۷۷۶

خاموشیِ بینشان، راویِ همه‌ی حرف‌های ناگفته بود.
مردمک‌های اهورا بین چشم‌های مصمّم آریانا جابه‌جا شد و لب‌هایش را روی هم کشید.
آن عشق، نمرده بود...
اولین‌ها، نه می‌میرند و نه فراموش می‌شوند. ولی تانیا تنها دختری بود که کنارش آرامشی نصفه‌ونیمه داشت.
آریانا قفل ثانیه‌های بی‌کلام را شکست:
- می‌دونم حضور تانیا بهت حس خوبی می‌ده. باید دست بجنبونی. دیگه داری پیر می‌شیا.
اهورا با لحنی شوخ و با مزه پرسید:
_ رفتی تو تیمِ هدیه‌بانو و بابا؟

_ من همیشه تو تیم عموییِنا بودم! آرزو دارم تو لباس دامادی ببینمت.

این را گفت و دوباره به تصویر سیاه و سفید بردیا نگاه کرد:

_ مطمئنم اونم این آرزو رو داشت... تازه به اندازه‌ی الانِ من، نگران تانیا بود.

سر اهورا تند به سمتش چرخید:

_ چی؟

- پنج سال پیش، منظورشو نفهمیدم. ولی بعدها خوب متوجه شدم چرا اجازه نمی‌داد تانیا بیش‌تر خونه‌تون بمونه...

می‌شناختش. هیچ‌کس تو این دنیا به اندازه‌ی بردیا، تانیا رو نمی‌شناخت. می‌دونست زود دل می‌بنده و بعدها ممکنه غصه بخوره. به‌خاطر همین نگرانش بود. دیدی که همون‌طورم شد. من این مدت درگیر خودمو بچه‌ها بودمو تو و تانیا با هم زیاد وقت گذروندید. درسته دیدارها و تماساتون دوستانه بود، ولی قلبا که این چیزا رو نمی‌فهمن!... تو دیگه اینو خوب می‌دونی.

- تانیا برام تعریف کرده که یه زمونی‌ام فکر می‌کرده احساسش به بردیا عشقه.

- اما نبوده. دوستش داشته چون ده سال بردیا همه‌ی خونوادش بود.

_ درسته...

این را زمزمه‌وار گفت و به فکر فرورفت.

[9/23/2021 11:47 AM]

#پارت۷۷۷

آریانا کاملا به سمت او برگشت. تا بحثش به نتیجه نمی‌رسید، دست برنمی‌داشت:

_ حتی ترانه هم بالاخره ازت ناامید شد و شوهر کرد. راشینم که اون سر دنیاست.

_ اونارم پیگیری کردی آریانا؟

_ بله! چون می‌ترسم رو دستمون بمونی!

اهورا لبخندی که می‌آمد روی ابش بنشیند را برگرداند. مهربان پرسید:

_ راستشو بگو؛ نگران منی یا خواهرت؟

- هر دو.

_ دروغ‌گوی خوبی نیستی.

_ خب باشه؛ بیش‌تر نگران تانیام. اجازه نمی‌دم یه‌دونه خواهرمو اذیت کنی.

_ چی‌کار کنم خیالتون راحت شه سرکار خانم؟

_ زنگ بزن بگو تانیا برگرده.

_ اینو که خودتم می‌تونستی بهش بگی.

_ من سه روز پیش که باهاش صحبت کردم گفتم بیاد، ولی انگار نه انگار! اگه تو ازش بخوای، شک ندارم صبحِ خروس‌خون ایرانه!

اهورا این‌بار بلند خندید. آریانا خیره به خنده‌های خوش‌آهنگ و مردانه‌ی او، از ته دل دست به دامن خدا شد تا پس از مدت‌ها یک اتفاق خوب در زندگی‌شان بیوفتد.
خیلی به آن نیاز داشت. روز قبل هم هدیه به دیدنش آمده و راجع‌به تانیا حرف زده بود. او و امیرعلی تانیا را حسابی دوست داشتند و از خدایشان بود که عروسشان بشود.
هدیه گفته بود:
«آریانا جان، تو باهاش حرف بزن. اهورا به حرفت گوش می‌کنه.»
«فکر می‌کنید من می‌تونم قانعش کنم؟»
دست آریانا را فشرده و با نگرانی‌ای مادرانه لب زده بود:

«مطمئنم که فقط تو می‌تونی این کارو کنی.»

حالا آریانا می‌فهمید که هدیه چندان هم بی‌راه هم نمی‌گفته.
یک‌باره صدای شکستن چیزی از طبقه‌ی بالا آمد و پشت بندش گریه‌ی آریوس بلند شد.
بند دل آریانا پاره شد و وحشت‌زده به اهورا نگاه کرد.
هر دو از جا پریدند.
آریانا دوید سمت پله‌ها و هم‌زمان جیغ کشید:
_ آروییین... آریووووس...
اهورا هم پشت سرش پا تند کرد.
ته دل آریانا خالی شده بود و دست و پایش می‌لرزید. روی پله‌ها چند بار نزدیک بود زمین بخورد. با قلبی کوبان خود را به اتاق بچه‌ها رساند و در را باز کرد.

[9/23/2021 11:47 AM]

#پارت۷۷۸

روژین لبه‌ی چهارراه ایستاد.
هوا آفتابی بود، اما نسیم بهاری از گرمای آن می‌کاست. به تردّد ماشین‌ها نگاه کرد و کوله‌ی کوچک صورتی‌اش را روی شِانه بالا کشید.
تا به حال تنهایی از خیابان رد نشده بود. حالا باید چه می‌کرد؟
با لب‌ولوچه‌ی آویزانش گفت:
_ من بلدم... خودم یَد می‌شم.

ماه‌ها پیش او زودتر شروع به راه رفتن کرده بود و برادرانش زودتر زبان باز کرده بودند.

سرش را کمی بالا گرفت و از آن پایین، به عبورِ پُرسرعت ماشین‌های بزرگ و آدم‌های بزرگ‌تر نگاه کرد.
دوباره بغضش گرفت.
یاد دقایق گذشته افتاد و صورتش از گریه جمع شد.

یاسمین گفته بود:
«تو عروسک داری؟ اسمش چیه؟»
اتاق بزرگ و مجلّلِ او پر بود از عروسک‌های کوچک و بزرگ.
روزبه‌روز به لطف مادر و عمو و خاله‌اش پُرتر هم می‌شد.
اما با معصومیتی کودکانه جواب بود:
«ماما می‌گه نباید به بقیه بگیم چی داییم. چون خدا نایاحت می‌شه اگه کسی نداشه باشه.»

اولین قدم کوچکش را گذاشت و وارد خیابان شد...

یاسمین پُز بابایش را داده بود:

«امشب قراره بابام منو ببره شهر عروسکا...»

«شهر عَیوسکا قشنگه.»

«اوهوم. دوس داری با ما بیای؟»

«نه. من با عمو اَهویام می‌یَم.»

«روژین تو بابا داری؟ آخه سارا می‌گفت نداری.»

«من بابا دایَم.»

«کو؟»

«ماما می‌گه پیش خداست.»

«پس نداری.»

«گفتم داَیم...»

«مامانم می‌گه اون باباهایی که می‌رن پیش خدا دیگه برنمی‌گردن. یعنی نداری بابا.»

با دلی شکسته زده بود زیر گریه:

«دایَم. دایَم. داایَم...»

باغچه‌ی نگاهش ابری بود.
اشک از زیر چانه‌اش مستقیم روی آسفالت خیابان می‌ریخت و صدای هیاهو و ماشین‌ها به گوش‌های کوچکش نمی‌رسید.

[9/23/2021 11:47 AM]

#پارت۷۷۹

روژین همان‌طور بی‌اعتنا به اطراف پیش می‌رفت که یک‌دفعه راننده‌ی نیسان چشمش به او خورد و هرچند دیر، پایش را به صورت ناگهانی روی ترمز فشرد.

بوق سرسام‌آور نیسان در خیابان پیچید. مرد جوانی با دیدن آن صحنه از پیاده‌رو فریاد زد و زنی چادری با چشمانی وق‌زده و ترسان به صورتش کوبید.

آریانا با دلی که شور می‌زد و قل‌قل می‌جوشید، به سمت آریوس رفت و پسرکِ ترسیده و گریانش را محکم به آغوش کشید.
از ته دل و بلند جیغ می‌کشید و می‌گریست.
اهورا هم آروین را بغل کرد و وقت نوازشِ سرش، توی گوش او زمزمه کرد:
_ هیچی نیس عمو. نترس عزیزم. هیچی نیست.
یکی‌شان ماشین را کوبیده بود وسط آینه.
آریوس طبق معمول زود زده بود زیر گریه و هراس و غمش را بیداد می‌کرد. اما آروین با رنگ‌ورویی پریده، جیکش در نمی‌آمد.

گوشیِ آریانا روی میز وسط سالن بی‌وقفه زنگ می‌خورد. پشت خط، دل توی دل مدیر مهد نبود.

***

استانبول- ترکیه

دیاکو حرصش را روی لپ‌تاپ خالی کرد و آن را با ضرب و محکم بست.
رهّام مشتی روی میز کوباند:
_ لعنتی پس کدوم گوریه؟ کدوم گوریههه؟
عاصی شده بودند.

فرهاد گردنش را با دو دست ماساژ می‌داد و با قدم‌هایی تند و بی‌هدف از این سر سالن به آن سر می‌رفت و باز مسیرِ رفته را برمی‌گشت.

فضای هتل «گرند لیزا» برایشان تنگ شده بود.

هر شبی که می‌گذشت و به نتیجه نمی‌رسیدند، نفس‌هایشان کندتر می‌شد.

- باید پیداش کنیم. چاره‌ای نداریم. زیر سنگم باشه باید پیداش کنیم!

دیاکو رفت‌وآمد فرهاد را با چشم دنبال می‌کرد که جوابش را داد:

_ ده روزه این‌جاییم، هیچ گوهی نتونستیم بخوریم!

فرهاد به موهایش چنگ زد.

دیاکو یک نگاه به او و یک نگاه به کلافگی بی‌اندازه‌ی رهام کرد و گفت:

_ تو کتم نمی‌ره این بن‌بست. باید یه راهی باشه... باااید یه راهی باشه.

[9/23/2021 11:47 AM]

#پارت۷۸۰

رهام روی صندلی صاف نشست. چهره‌اش به هم ریخته و عصبی بود.

رو به فرهاد با اخمی غلیظ گفت:

_ نباید هیرسا رو ولش می‌کردیم.

دیاکو مطمئن جواب داد:

_ اون، سه تا آدرس می‌دونست والسّلام.

_ مطمئنی چیز دیگه‌ای ازش بیرون نمی‌اومد؟
_ آره. به‌خاطر دوست‌دخترشم که شده، هرچی می‌دونست گفت. ندیدی چه‌جوری از ترس شلوارشو خیس کرده بود؟
رهام زیر لب چند فحش ناموسی و آب‌دار نثار هیرسا کرد و سرش را بین دو دست گرفت.

بیش از یک هفته بود که در محله‌ی «کادی‌کوی» استانبول بودند و آدرس و سرنخ‌هایشان به جایی نمی‌رسید.
دنبالِ شخص خاصی می‌گشتند.
«بشیکتاش» و «شیشلی» را زیر و رو کرده بودند، تمام تماس‌ها، آدرس‌های نصفه‌ونیمه، رابطه‌هایی که احتمال داشت به فرد مورد نظر برسد، همه و همه چک شده بود، اما تهِ همه‌ی این‌ها رسیده بود به شبحی که انگار وجود خارجی نداشت. و یا حداقل به چشم این سه نفر نمی‌آمد.

روز به روز خسته‌تر و داغان‌تر می‌شدند، اما مأیوس و تسلیم، نه! از ابتدا هم دست گذاشته بودند روی یک ناممکن و پیه همه چیز را به تنشان مالیده بودند. ناامیدی توی کارشان نبود... نباید می‌بود؛ نه بعداز این همه دویدن و تلاش.

همان وقت در کلابِ معروف «آنجلیکا»، زیر رقص نورهای رنگی جوان‌ها بالا و پایین می‌پریدند و می‌رقصیدند.
هیاهو و شور زیاد بود و دی‌جی پرحرارت می‌خواند. آهنگ ریتمیکش دیوارها را هم به ارتعاش انداخته بود. بساطِ آخر شب‌ها همیشه همین بود و حاضران، کلاب را به انفجار می‌رساندند.

[9/23/2021 11:47 AM]

#پارت۷۸۱

برسام کنار میزی ایستاده بود و می‌نوشید. گاهی با اخم و لبخند به لب، دختر لوندی را می‌پایید و گاهی سرش توی گوشی می‌رفت.
یک‌دفعه وسط آن شلوغی چشم دنیز به او افتاد.
ناباورانه جیغ زد و به سمتش دوید.
برسام سر بلند کرد و به آنی او را شناخت. نیمی از صورت دنیز زیر نور، به رنگ آبی و نیمِ دیگر به رنگ قرمز در آمده بود.
لب‌هایش را به گوش برسام نزدیک کرد و با نفسی ملتهب به زبان ترکیه گفت:
- Seni gerçekten özlemişim.
(واقعا دلم برای تو تنگ شده بوده.)

و بوسه‌ی طولانی و پُرهَوسی روی گونه‌ی برسام نشاند. عطر غلیظ و شیرینش شامه‌ی او را پر کرد.
دنیز دخترِ یکی از تاجران معروف استانبول بود. از چند سال قبل یک‌دیگر را می‌شناختند و پیش‌ترها رابطه‌ی کوتاه‌مدتی هم با هم داشتند.
برسام یک‌وری خندید و بیخ صورتش بدون این‌که اخمش ذره‌ای باز شود پچ زد:
- Öyleyse ne mutlu bana.
(اگه اون‌جوریه، خوش به حال من.)

دنیز انتظار دیگری داشت. مثلا بوسه‌ای که روی لب‌هایش بنشیند و خاطره‌های داغ گذشته را یادآوری کند!

حین بازی با طرّه موی بِلوندش، چانه‌اش را بالا داد و با لوندی پرسید:

– Bu kadar mı?

(فقط همین؟)

لبخند جذابِ برسام رنگ گرفت. او را می‌شناخت.

سرش را پیش کشید و جواب بوسه‌ی دختر را به شیوه‌ای که راضی‌اش کند، داد.

دنیز بعداز این بوسه، با قر و غمزه روی صندلی پایه‌بلندِ کنار میز نشست. حالا کِیفش کوک‌تر از دقایق پیش بود و چیزی توی دلش می‌خروشید از لمس لبان برسام.

[9/23/2021 11:47 AM]

#پارت۷۸۲

کمی بعد، دی‌جی آهنگ ملایم‌تر و رمانتیک‌تری پخش می‌کرد و دنیز راجع‌به زندگی خاص و پیچیده‌ی برسام سوال می‌پرسید.
کنجکاو بود بداند هنوز هم فقط همان موتور کاوازاکی سیاهش را می‌راند یا نه. از طرفی با جملاتی اغواگر، خود را مشتاق دیدن خانه‌ی جدید او نشان می‌داد تا بلکه امشب بتواند به خلوتش راه پیدا کند.
برسام متوجه آماجِ پنهانِ پشت واژه‌های او بود. از تیک زدن با دختر زیبایی چون دنیز بدش نمی‌آمد، اما هیچ‌وقت حوصله‌ی پرچانگی‌های جنس مخالف را نداشت.
جامش را سر کشید و تای ابرویش را بالا داد.
در واقع، تظاهر به گوش کردن می‌کرد.

کمی دورتر از آن‌ها در هتل، ناگهان چیزی صاعقه‌وار از ذهن فرهاد گذشت.

روی پاشنه‌ی پا چرخید و هیجان‌زده گفت:

_ نه! من مطمئن نیستم!

دیاکو نفسش را بیرون فرستاد:

_ کمکی از هیرسا...

- اونو نمی‌گم!

_ پس چی؟

جلو آمد و صندلی را بیرون کشید. رو به روی دیاکو و رهّام نشست.

ضربان قلبش شدّت گرفته بود و چشمانش می‌درخشیدند.

دیاکو فهمید فکری به سر او زده:

_ خب؟ زودباش دیگه! چی تو سرته؟

فرهاد به آن‌ها نگاه می‌کرد، اما پشت پلک‌هایش تصویر مرد جوانی را می‌دید که سال‌ها قبل طی شش ماه، تیراندازی حرفه‌ای را به بردیا یاد داده بود.

مردی که بانفوذ بود، خاص بود، و بیش‌تر از همه‌ی این‌ها عجیب بود!

آهسته و مملو از هیجان گفت:

_ یه نفرو یادمون رفته! فقط اون می‌تونه این گِره رو باز کنه!

رهام رو به جلو خم شد:

_ کی؟

- «شیّاد»!

- یعنی چی؟

دو هزاریِ دیاکو زودتر از رهام افتاد. چهره‌اش از هم باز شد و صدای امیدوارش اوج گرفت:

_ آفریین فرهاد! خودشه! آفریین!

و رو به رهام که با گیجی نگاهش می‌کرد، ادامه داد:

_ فکرتو کار بنداز! شیّاد کی بود؟

رهام بدون پلک زدن مکث کرد و به فکر فرو رفت.

«شیّاد» لقبِ چه کسی بود؟

برسام هامون...!

[9/26/2021 12:25 PM]

#پارت۷۸۳

دیاکو رو به رهام که با گیجی نگاهش می‌کرد، ادامه داد:
_ فکرتو کار بنداز! شیّاد کی بود؟
رهام بدون پلک زدن مکث کرد و به فکر فرو رفت.
«شیّاد» لقبِ چه کسی بود؟

برسام هامون...!

در کلاب، هرچه ساعت به دوازده نیمه‌شب نزدیک‌تر می‌شد، هیجان بین حاضران هم اوج می‌گرفت.
دنیز چسبیده به برسام ایستاده بود. دستش را گذاشته بود روی شانه‌ی او و با انگشتانش گاهی موهای کنار شقیقه‌ی شیّاد را نوازش می‌کرد.
این بار پیچ بحث را به آخرین رابطه‌ی برسام رساند.

او زیرکانه خندید و به آبیِ چشم‌های دنیز زل زد.
زن‌ها را خوب بلد بود؛ حتی خوب‌تر از خودشان! از این‌ها گذشته، «شیّاد» نبود، اگر این ترفندها و افکارِ آدم‌ها را نمی‌شناخت و ازشان تاثیر می‌گرفت.

این لقب را اول از همه برادرش، سورنا، به او داد و بعد زبان به زبان چرخید و شد شناسه‌ای که نشان از تیزهوشیِ بی‌رحمانه‌اش داشت.
مادرش اهل استانبول بود و پدرش «بهرام هامون» یک ایرانی‌الاصلِ تهرانی که چندین سال پیش در آنکارا فوت شد.
به لطف پدربزرگ مافیایش در نوجوانی تیراندازی را آموخت. با این حال اسلحه به دست نمی‌گرفت و به دلیل یک سری مشکلات خانوادگی و شخصی، نه زیر پرچمِ خاندان هامون بود، و نه ایل و تبار سرشناس مادرش، اورگانجی‌اغلوها.
برسام تنها زندگی می‌کرد و قوانین خودش را هم داشت.

هیچ‌کس سر از کارش درنمی‌آورد. مثلا گاهی چند ماه فقط در یک قایق تفریحی می‌ماند و گاهی هم با کاوازاکی سیاهش شهرها را زیر و رو می‌کرد. در این میان، بین سیستم‌های مافیایی و حوادث پشت پرده‌ی استانبول، نفوذ زیادی داشت و کسانی که باید، او را خوب می‌شناختند.

چراغی در سر رهام روشن شد و «دینگ» صدا داد!
با ضرب، صندلی را عقب زد و بلند شد.
هیجان‌زده، تقریبا فریاد کشید:
_ آره! اون حل می‌کنه. آره، آره! اون پیداش می‌کنه!

[9/26/2021 12:25 PM]

#پارت۷۸۴

در چند سال گذشته، چند بار کارشان به هم افتاده بود. برسام سه سال قبل برای یافتن شریک سابق پدرش که ادعا می‌شد از گلاسکوی اسکاتلند به تهران آمده، از دیاکو و بردیا کمک گرفت. ردّش را تا برج چناران تجریش زدند، اما همان روز جسدش در واحدش پیدا شد و دست برسام به او نرسید.
شیّاد آن روزها در پی این بود که اثبات کند پدرش به مرگ طبیعی نرفته و کشته شده.

رهام با تلاطم غریبی کف دستش را روی میز زد.
لحنش مطمئن بود وقتی با موج‌های شعفی که میان سینه‌اش بالا و پایین می‌شدند گفت:
_ شیّاد به هیچ‌کس بدهکار نمی‌مونه؛ این قانون زندگیشه.

فرهاد نمی‌خواست وقت را هدر دهد. گوشی را برداشت و بی‌معطّلی شماره او را گرفت.
بوق اول خورد.

گوشی برسام ویبره زد. اطرافش هنوز همهمه و سروصدا زیاد بود. موبایل را از توی جیب کاپشن چرمش بیرون آورد.
شماره غریبه بود.
دنیز لحظاتی پیش برای تجدید آرایشش به سرویس رفته بود و گوش‌های او حداقل برای چند ثانیه از وزوزهایش خلاص شده بودند.

بوق سوم خورد.
فرهاد بی‌صبرانه منتظر بود و ثانیه‌ها را می‌شمرد تا پاسخ بشنود. رهام و دیاکو با نفسی حبس‌شده به او چشم دوخته بودند.

حالا آن سه، تمام امیدهایشان را گِره زده بودند به هوشِ سیاه مردی که یک‌وقتی مقابلِ بردیای سراسر کینه می‌ایستاد و قوانین تیراندازی را شرح می‌داد.

[9/26/2021 12:25 PM]

#پارت۷۸۵

برسام اخمی کرد و به سردی جواب داد:

- Efandim?

(بفرمایید؟)

صدای ناآشنا و مشتاقی پشت خط پیچید:

_ برسام هامون؟

طرف، ایرانی بود!

ابروهای برسام به‌هم نزدیک شدند. حین نگاه به پیج و تاب اندامِ دختری که آن‌طرف‌تر به عمد برایش دلبری می‌کرد، صاف‌تر ایستاد.

به فارسی و بی‌حالت جواب داد:

_ خودمم.

فرهاد از شلوغیِ آن سمت حدس زد برسام در یک کلاب شبانه است. از طرفی می‌دانست او اهل معطّلی و احوال‌پرسی نیست. اگر شیّاد خسته می‌شد یا حوصله‌اش سر می‌رفت بی‌فوت وقت گوشی را قطع می‌کرد. پس باید دست می‌جنباند.

بی‌حاشیه رفت سر اصل مطلب:

_ یه بدهی به ما داشتی.

برسام چشم باریک کرد.

بدهی؟! آن هم از جنسِ ایرانی؟!

مغزش مثل یک موتور جست‌وگرِ قوی به کار افتاد.

یک میز آن‌طرف‌تر کسی دور از چشم دوست‌پسرِ بی‌خبرش، آشکارا داشت به او نخ می‌داد. برسام از زن‌های خائن بیزار بود. با اخمی غلیظ چشم از چشمان سبز دختر گرفت و در شلوغی محیط سعی کرد با دقّت فکر کند.

حافظه‌اش خوب کار می‌کرد.

چند لحظه بعد یادش آمد کجا و به چه کسانی بدهکار مانده!

_ برای طلبتون زنگ زدی؟

- آره.

از بین جمعیّتی که سرخوشانه در حال رقص بودند، گذشت و وقت رفتن سمت خروجی پرسید:

_ کاری از دست من برمیاد؟

- درواقع فقط از دست تو برمیاد!

- می‌شنوم.

#پارت۷۸۶

- دنبال یه نفر می‌گردیم. گفتن تو استانبوله. ده روزه نتونستیم پیداش کنیم.

- کیه؟

- دادمهر ملکان.

- چی‌کاره‌ست؟

از کلاب خارج شد و موج سرمای دل‌چسب شب، به صورتش نشست.

هوای استانبول، امشب کمی بادی و خنک بود.

حالا صدایش با وضوح بیش‌تری به فرهاد می‌رسید.

او پرسید:

- «ماکسیل آلِگوویچ بِرژِنُف» رو می‌شناسی؟

- کیه که غول مواد مخدّرِ جنوب روسیه رو نشناسه!

- دادمهر تنها ایرانی‌ای بوده که پنج سال قبل تو دم و دستگاه این آدم کار می‌کرده.

- خب؟

- دخترش عاشق دادمهر شد، به خاطر همین ماکسیل از روسیه تبعیدش کرد ترکیه. الان دادمهر تو استانبوله.

برسام سعی کرد در ذهن، این آدم‌ها و آن غول موادّ مخدر را کنار هم بچیند؛ ولی ممکن نبود! ربط دادن این دو دسته به هم، کار سختی بود.

دختر رئیس، عاشق یکی از زیردستان پدرش شده و بعد ماکسیل او را به ترکیه تبعید کرده؛ تا این‌جا درست.

حالا چرا افراد بردیا باید دنبال دادمهر ملکان بگردند؟!

سوالش را بلند و محکم پرسید:

- چرا دنبالشید؟

هم‌زمان روی ترک موتورش نشست.

فرهاد با تردید صدا زد:

- برسام...

لحن برسام جدی و قاطع بود:

_ تا ندونم قضیه چیه، کاری ازدستم بر نمیاد.

_ دونستنش اهمیتی نداره.

_ بار آخریه که جای من فکر می‌کنی و تصمیم می‌گیری!

فرهاد می‌دانست شیّاد شبیه هیچکس نیست. او شوخی‌بردار نبود.

سریع گفت:

_ باشه، ولی...

_ مسأله، ساده نیست. این آدمی که دنبالشید، آدمِ ساده‌ای نیست.

[9/26/2021 12:25 PM]

#پارت۷۸۷

مقابل چشمش رفت و آمد زیاد بود و دخترانی با سر و وضع نامناسب از ماشین‌های شخصی پیاده می‌شدند و همراه پارتنرشان به سمت کلاب می‌رفتند.

فرهاد چاره‌ای نداشت. نگاهش به صورت منتظر و بی‌طاقت رهام بود که در گوشی گفت:

_ یه لیستی از زیر دست دادمهر رد شده. اون لیست برام مهمه.

_ چه لیستی؟ ورودی‌های «جهنم سفید»؟

شنیدن عبارت «جهنم سفید» کافی بود تا تپش‌های قلب فرهاد، طی یک ثانیه سخت و سنگین و کند شود.

بغض دودستی گلوی مردانه‌اش را چسبید.

با صدایی ورم‌کرده جواب داد:

- پس از همچین چیزی خبر داری؟

- دارم.

- می‌تونی دادمهرو پیدا کنی؟

شیّاد باید کَر می‌بود تا درد و اندوه میان واژه‌های او را نشنود و حس نکند.

لب زد:

- تو استانبول کسی نیست که من نتونم پیداش کنم.

- چه‌قدر زمان می‌بره؟

- حداقل دو روز، حداکثر پنج روز.

صدای فرهاد با شوقی وصف‌ناپذیر بالا رفت:

_ عالیه. عاالیههه!

چیزی هم در چشمش نشسته بود؛

یه اشک،

برای یک مرد،

که یک‌زمانی از کار کردن سر ساختمان‌ها نجاتش داده و برایش برادری کرده بود.

- نگفتی با اون لیست چی‌کار داری؟

انگار کسی سوزن زد وسط بادکنک شادیِ فرهاد.

بیش‌تر از این نمی‌توانست از گفتن فرار کند. صدا از ته حنجره و قلبش بیرون آمد:

باید بفهمیم یه اسمی تو اون لیست بوده یا نه.

- اسم کی؟

او سکوت کرد و برسام دوباره و بلندتر پرسید:

_ دنبال اسم کی هستین؟

فرهاد با نفسی تنگ جواب داد:

_ کسی که بهش تیراندازی یاد دادی.

ابروهای برسام یک‌باره بالا رفت و به‌شدت شوکه شد.

معنای دهشتناکی پشت این جمله قرار داشت؛ خیلی دهشتناک.

چون او فقط و فقط به یک نفر تیراندازی آموخته بود!

[9/26/2021 12:25 PM]

#پارت۷۸۸

_ چی گفتی؟
- درست شنیدی.
مکث کوتاهی کرد و بعد پراخم‌تر و قاطع‌تر از هر زمان گفت:
_ تا فردا شب، آدرس دادمهر ملکان برات فرستاده می‌شه.
و بی هیچ حرف دیگری، گوشی را قطع کرد و آن را ته جیب کاپشنش فرستاد.
کلاه کاسکت را روی سر می‌گذاشت که دنیز از سرویس‌بهداشتی برگشت و برسام را به رگبار تماس بست.
حواسِ شّیاد جای دیگری بود.
حالا فقط یک اسم توی سرش رنگ می‌گرفت و تصویر همان مردمک‌های مصمّم و سیاه را می‌دید.

سال‌ها پیش، بردیا پرسیده بود:
«چرا پدربزرگت همچین لقبی روت گذاشت؟»

«همیشه می‌گفت "لقب، برای آدم‌های باهوشه! باید هرکس رو جوری که لایقشه صدا زد."»

کلت بین انگشت‌های بردیا بود و داشت نشانه‌گیری می‌کرد.

برسام درست پشت سر او ایستاده بود.

«بردیا اگه پدربزرگم تو رو می‌دید، حتما یه لقب برات کنار می‌ذاشت.»

«اینو یه تعریف در نظر می‌گیرم!»

«بگیر؛ چون حقیقتا هم باهوشی، هم شیطان و شَرور!»

بردیا یک چشمش را جمع کرده بود تا دقتش بالا برود.

صورتِ کامران را وقت تعرض به مادرش، وسط سیبل می‌دید!

«وقتشه. بزن.»

این را برسام گفته بود و ثانیه‌ای بعد، پسرِ الهه ماشه را فشرده و برای بار هزارم، صورت کامران جاوید را در ذهن خود متلاشی کرده بود.

درست زده بود در مرکز هدف!

گوشه‌ی لب برسام بالا آمده بود و تحسین در نگاهش می‌جوشید:

«گفتم باهوشی! حیفِ بی لقب بمونی.»

بردیا عینکِ مخصوص را درآورده و صاف مقابل شیّاد ایستاده بود. از نظر قد و قامت، تقریبا مشابه هم بودند.

«چیزی مد نظرت هست؟»

«هست.»

بردیا با اخم خندیده بود:

«بگو.»

«اِویل!»

برسام موتور را روشن کرد و گاز داد.

باورش نمی‌شد که حالا آن مرد، در «جهنمِ سفید» گرفتار شده باشد.

با سرعت جلو می‌رفت و صدای خود را می‌شنید که آن شب، چشم در چشم بردیا کمالی، برای اولین‌بار صدا زده بود: «اِویل!»

این دومین تقاطع در سرنوشت بود که مسیرِ اِویل و شیّاد به‌هم می‌رسید.

***

☘☘☘

[9/30/2021 12:16 PM]

#پارت۷۸۹

***

در صورت مدیر مهد داد زدم:
_ من دخترمو بـــه شما سپردم! کجاااست الاان؟
از پشت میزش بیرون آمد.
سعی کرد آرامم کند:
_ خانم جاوید بَرادون (براتون) توضیح دادم که روژین بدون اطّلاع خانم هدایت اِز کلاس رَفتِس (رفته) بیرون.
خون توی رگ‌هایم می‌جوشید که چند ثانیه از شدت حرص حتی نتوانستم عکس‌العمل نشان دهم.

باورم نمی‌شد تا این حد بی‌مسئولیت باشند. من روژینم را به چه کسانی سپرده بودم!

این همه خونسردی واویلا داشت.

فریاد کشیدم:

_ پس شما ها تو این خراب‌شده چی‌کار می‌کنید؟ دختر من فقط چهار سالشه. معلمش کجا بوده که متوجه خروج روژین نشده؟

- لطفا آروم باشید.

_ مگه این‌جا نگهبان نداره؟

_ آقای خبیری چرتشون برده بوده. خانم هدایتم یه لحظه مجبور شدِس (شده) اِز کلاس بره بیرو...

ناباورانه حرفش را بریدم:

- یه لحظه بره بیرون؟ همین‌قدر عادّی؟

اهورا که نگران و عصبی کنارم ایستاده بود، با تأسف سر تکان داد.

قلبم داشت از کار می‌افتاد. نفسم بالا نمی‌آمد.

بند کیفم بین مشتم فشرده می‌شد که با عصبانیتی بی‌اندازه پرسیدم:

_ این‌جا بی‌صاحبه؟ هاان؟

- صِدادونا (صداتون‌و) بیارین پایی...

سریع انگشتم را جلوی صورتش گرفتم.

چشمانش گرد شد و در دم سکوت کرد.

آتش زبانه می‌زد در دل و جانم:

_ اگه بحث به دخترم مربوط باشه نه تنها صدامو پایین نمی‌آرم، بلکه خیلی واضح بهتون هشدار می‌دم!

_ خانم جاوید...

_ تا پای میز محاکمه می‌کشونمتون. شما مسئول دختر من بودید.

[9/30/2021 12:16 PM]

#پارت۷۹۰

خانم صمدی یکی دیگر از کارکنان مهد دستی به مقنعه‌ی بلند و شکلاتی‌اش کشید و با پررویی گفت:
_ حالِدونا (حالتون‌و) درک می‌کونم، ولی شومام دارین زیاده‌روی می‌کونین.
تا دهانم را پر کردم جوابش را بدهم، اهورا سکوتش را شکست. از چشمانش خون می‌بارید که با تن صدایی آرام و لحنی کوبنده گفت:
_ نه! این زیاده‌روی نیست. اگه یه تار مو از سر برادرزادم کم بشه، اون موقع من شخصاً بهتون نشون می‌دم زیاده‌روی یعنی چی.

نگاهم هی بارانی می‌شد و بغضم را می‌خوردم.

اهورا گوشی‌اش را برداشت و چند تماس با کسانی که من نمی‌شناختم گرفت. درخواست کرد خیابان‌های اطراف را بگردند.

همان لحظه خانم هدایت به همراه یکی از هم‌کلاسی‌های روژین وارد دفتر شد.

طلبکار و خشمگین نگاهش کردم.

اول روژین را پیدا می‌کردم، بعد من می‌دانستم و این مهد و کارکنانش!

دستش را پشت یاسمین گذاشت و او را رو به جلو هُل داد:

_ دخترم به ایشونم تعریف کن چی شده.

زانوهایم می‌لرزید:

_ مگه چیزی شده؟

مشخص بود شرمنده بود. نمی‌توانست در چشم‌هایم نگاه کند.

_ نه خانم جاوید. آروم باشین.

به یاسمین نزدیک شدم. نزدیک‌ترین دوست روژین در مهد بود.

یک‌ریز گریه می‌کرد و این گریه‌اش، بیش‌تر دلم را به شور می‌انداخت. باید جوری رفتار می‌کردم که نمی‌ترسید و همه‌چیز را می‌گفت.

لبخند زدم؛ هرچند سخت.

خم شدم و وقتِ نوازش سرش پرسیدم:

_ خاله جان روژین کجا رفت؟

دماغش را بالا کشید:

_ خاله آریانا...

و لب‌هایش را جمع کرد و بیش‌تر اشک ریخت.

[9/30/2021 12:16 PM]

#پارت۷۹۱

خدا می‌دانست چه غوغایی در دلم به راه بود.

_ جانم؟ بگو عزیزم. چرا رفت بیرون؟ خبر داری؟

گریه‌کنان جواب داد:

_ قهر کرد باهام.

- چرا عزیز دلم؟

آستینش را زیر بینی‌اش کشید:

_ دیگه با من دوست نمی‌شه.

_ تو به من بگو چی شد. حتما باهات آشتی می‌کنه.

_ آخه روژین گریه‌کرد رفت.

چیزی توی سینه‌ام فروریخت. دخترکم کجا بود خدا...

خیلی سخت بود بر خود و آن گره‌ی لعنتی‌ای که در گلویم نشسته بود مسلط باشم.

باز لبخند زدم:

_ چرا گریه کرد یاسمین؟

_ من...

او دوباره ساکت شد و من یک‌بار دیگر مردم.

_ بهش حرف بدی زدی؟

چشم خیسش را مالید:

_ گفتم... گفتم تو بابا نداری...

حس کردم سقف دفتر را یک‌جا روی سرم ریختند. غم و دل‌شکستگیِ پشت این جمله، برای روژینم چه‌قدر بود؟

به سختی از لبه‌ی میز مدیر گرفتم و برخاستم.

صمدی با حیرت و تاسف جلوی دهانش را چسبیده بود. هدایت دست یاسمین را گرفت و او را بیرون برد.

به اهورا نگاه کردم و دستم روی قلبم نشست. نفس نداشتم. او اخم به چهره داشت و به‌هم ریخته بود.

با حالی خراب از دفتر بیرون آمدیم.

چیزی توی دلم می‌پیچید.
مادرها حال فرزاندانشان را می‌فهمند... مسافت، برای یک مادر بی‌مفهوم‌ترین واژه‌ی دنیاست. حال روژینم خوب نبود...
می‌دانم. حسش می‌کردم.
حالِ خورشیدِ کوچک بردیا خوب نبود...

[9/30/2021 12:16 PM]

#پارت۷۹۲

دل‌نگران و آشفته قدم برمی‌داشتم. از کنار دیوارهای پُرنقش‌ونگار و رنگیِ مهد که نقاشی بچه‌ها روی قسمت‌هایی از آن نصب شده بود، رد شدم.

وقتی چسبیده به اهورا سمت ماشینش می‌رفتیم، دل‌گرم‌کننده گفت:

_ حتما همین اطرافه. نگران نباش.

_ چه‌طور نباشم؟ نشنیدی چی گفت؟ چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد...

_ تا چند دقیقه دیگه پیداش می‌کنیم. باشه؟

سرم سنگین شده بود و قلبم ناموزون می‌زد. امانتِ بردیا بود او... نتوانستم مراقبش باشم. نتوانستم امانت‌دارِ خوبی باشم.

بغضم آب شد و اشک از گوشه‌ی چشمم پایین آمد.

اهورا درِ ماشین را برایم باز می‌کرد که چشمش به صورت درهم و اشکی‌ام افتاد.

ابروهایش توی هم رفت و خم شد. در آن بعدازظهرِ دل‌گیر، صدای آرامش‌بخشش بین بوق ماشین‌ها به جانم نشست:

_ عزیزم به من گوش کن. هیچ اتفاقی برای روژین نیوفتاده. تا چند دقیقه دیگه خودم پیداش می‌کنم و میذارمش تو بغلت.

پلک‌های نم‌دارم روی هم نشست.

من طاقت یک مصیبت دیگر نداشتم. تنم به اندازه‌ی کافی، از بی‌رحمی تقدیر زخم‌خورده بود. این یکی را نمی‌توانستم تحمل کنم.

گوشی اهورا زنگ خورد.

امیدوارانه و سریع گفتم:

_ کیه؟ از روژین خبری شده؟

چشمش به صفحه‌ی گوشی بود که لب زد:

_ ناآشناست.

موبایل را نزدیک گوشش برد و جواب داد.

دلهره توی نگاهم موج می‌زد. یک‌باره صدایش اوج گرفت و با بُهت و هیجان داد زد:

_ روژیین؟ عمو؟؟

حجم توی سینه‌ام یک‌باره ریزش کرد.

همه‌ی ستاره‌های دنیا، حالا میانِ دو چشم من می‌رقصیدند.

****

[9/30/2021 12:16 PM]

#پارت۷۹۳

***

شیّاد کارش را انجام داده بود!
فرهاد مقابل آدرسی که فرستاده شده بود روی ترمز زد. پیش رویشان یک درِ آهنی نیمه‌باز و بزرگ بود.
رهام سریع از ماشین بیرون پرید. دیاکو و فرهاد هم با عجله پشت سر او راه افتادند.
توی ذهنشان آشوب و آروز با هم بیداد می‌کرد. روی یک بندِ نازک ایستاده بودند که سراسر امید بود و سقوطشان، تنها وابسته به یک تلنگر کوچک بود.

با گام‌هایی تند از مسیر آسفالتی می‌گذشتند و درختان پیر بلند در حاشیه‌ی نگاهشان محو می‌شد.
کسی در دل هر سه نفر نشسته بود و بی‌وقفه رخت می‌شست؛ حالی غریب، بین اشتیاق و هراس که آدم را بی‌چاره می‌کند.

نگاه فرهاد روی قامت برسام بود که دورتر از آن‌ها، جلوی ساختمان یک‌طبقه‌ای ایستاده بود.
مردی جلوی پایش به زانو درآمده بود؛ همانی که فرهاد و رهام و دیاکو راهی پنج‌ساله و طاقت‌فرسا را طی کرده بودند برای رسیدن به او!
فرهاد صدای ترسیده‌ی هیرسا را می‌شنید وقتی در آن کوچه‌ی تنگ زیر آسمان تیره‌ی آلتامورا گفته بود: «اصلانی نکشتش... بهش یه مأموریت داد.»

قدم‌هایش بلند بود، قلبش به تکاپو افتاده بود و هیجان توی رگ‌هایش می‌جوشید.
کم‌کم صدای سرگرد سپهری در سرش قوّت گرفت.
پنج سال قبل، از اظهاراتِ قاطعانه‌ی اسماعیل صحبت می‌کرد؛ این‌که قبل از فرار با چشمان خودش دیده که یک‌سری

نقاب‌دار دو گلوله به سر بردیا شلیک کردند و بعد جسمِ بی‌جانش را با خود بردند.

طبق تحقیقات و گزارشات مامورین از صحنه‌ی وقوع فاجعه، حضور چند نفر دیگر در آن نیمه شب کذایی اثبات شده بود. صدای گلوله‌ی سوم و چهارم هم به گوش سرگرد رسیده بود، اما جسد بردیا هیچ‌وقت پیدا نشد!

جز خونِ جاری‌شده‌ی او روی کاشی‌های پشت بام و پله‌ها چیز دیگری نبود.

سرِ مسأله‌ی مدارکی که از اتاق مخفی پیدا کرده و تحویل پلیس داده بود، دشمن زیاد داشت؛ آن‌قدری که از چند جهت منتظر فرصتی بودند تا نفسش را بگیرند. این را، هم سرگرد می‌دانست، هم دیگران.

[9/30/2021 12:16 PM]

#پارت۷۹۴

حالا فرهاد فقط چند قدم با دادمهر ملکان فاصله داشت. کسی که لیست افراد انتقالی به «جهنم سفید» روس‌ها، از زیر دست او رد شده بود.

جملات هیرسا پشت سر هم از ذهنِ شلوغ و غم‌زده‌ی فرهاد می‌گذشتند:
«اصلانی بردیا رو می‌شناخت. دستور داد مداواش کنند.
وضعش وخیم بود. دو هفته لب مرز تو یه مخفی‌گاه زیر دست یه دکتر مداوا شد، بعد از همون‌جا ردش کردن سمت عراق. دو

هفته هم اون‌جا بود تا موقعیت پیش اومد و از بغداد با یه گروه پنج‌نفره اووردنش موسکو.»

«اون لاشخور چی می‌خواست از بردیا؟»

«اصلانی از تواناییای بردیا با خبر بود. مخصوصا بعداز کله‌پا شدن کامران، خبرِ هوشِ کمالی زود به همه رسید. اصلانی نمی‌خواست این مهره‌ی باارزشو با مرگ، حروم کنه.»

رهام زیرِ فشار روانی وحشتناک، تحملش را از دست داده و هجوم برده بود سمت هیرسا:

«اصلانی گُه خورد با تو!»

فرهاد جلویش را گرفته بود:

«بذار حرفشو بزنه.»

هیرسا ادامه داده بود:

«اصلانی در ازای بخشیدن جونش، به بردیا یه مأموریت داد. مأموریتی که بیش‌تر از ده تا اکیپ تو انجامش شکست خورده بودن. یه جور خودکشی به حساب می‌اومد؛ اما انگار رفیقتون

خیال مرگ نداشت... به هر قیمتی که شده برای زنده موندن دست و پا می‌زد.»

«اون ماموریتو قبول کرد؟»

«آره.»

جان دیاکو به لب رسیده بود:

«چه مأموریتی بود؟»

«علیهِ ماکسیل باید کاری می‌کرد...»

آن لحظه قلب فرهاد و رهام توی سینه‌شان با سرعتی سرسام آورد می‌تپید.

ماکسیل، غولِ مواد مخدر و جنایت‌کارِ روسی بود. حتی اسمش هم رعشه می‌انداخت به تن همه؛ آن‌وقت بردیا چه ماموریتی برعلیه او می‌توانست انجام داده باشد؟!

هیرسا کامل‌تر توضیح داده بود:

«ماموریت اصلانی این بود که بردیا به خونه‌ی ماکسیل آلگِوویچ بِرژِنُف نفوذ کنه و زندونیِ اتاق شیشم رو بکشه!»

هر سه در قامتِ خود فروریخته بودند!
"نفوذ به خانه‌ی آن مردک؟!"

و اندوه... حالا اندوه، تنها چیزی بود که می‌شد برای سرنوشتِ عجیب و غریبِ پسر الهه ایران‌پناه در سینه پروراند...

☘☘☘

[10/3/2021 12:59 PM]

#پارت۷۹۵

هیرسا کامل‌تر توضیح داده بود:
«ماموریت اصلانی این بود که بردیا به خونه‌ی ماکسیل آلگِوویچ بِرژِنُف نفوذ کنه و زندونیِ اتاق شیشم رو بکشه!»

هر سه در قامتِ خود فروریخته بودند!
"نفوذ به خانه‌ی آن مردک؟!"
و اندوه... حالا اندوه، تنها چیزی بود که می‌شد برای سرنوشتِ عجیب و غریبِ پسر الهه ایران‌پناه در سینه پروراند.

فرهاد به برسام که رسید قدرشناسانه گفت:

_ ممنون.

او با اخم سرتکان داد و یک قدم عقب رفت.

رابط‌هایش در هجده ساعت سوراخ‌موش دادمهر را پیدا کرده بودند و به کمک یکی‌شان او را آورده بود این‌جا.

دیاکو با همه‌ی اضطراب و شوری که در وجودش به پا بود، رو به برسام اعتراف کرد:

_ فکر نمی‌کردم ان‌قدر زود بتونی به این ملخک برسی.

و با سر، به دادمهر اشاره کرد.

برسام بدون لبخند جواب داد:

_ این فقط کار شما نبود؛ به منم مربوط می‌شد.

_ چه‌طور؟

_ بردیا باید برگرده.

دیاکو با چشمی براق به رهام نگاه کرد و او وقتی سیب گلویش جابه‌جا می‌شد پرسید:

_ برای توأم عزیز بود؟

برسام فقط یک کلمه گفت:

_ بود...

فرهاد حجم درون سینه‌اش را بیرون فرستاد، بعد چرخید سمت دادمهر.

اسلحه‌اش را بیرون کشید و آن را آماده‌ی شلیک کرد.

نوک کلت را به سر دادمهر چسباند و با نفسی رفته گفت:

_ فقط یه سوال می‌پرسم. جواب نگرفتم، بی‌درد و فِی‌الفور می‌ری اون دنیا.

دادمهر بی‌حالت نگاهشان می‌کرد.

ترسی در خطوط صورتش دیده نمی‌شد. انگار باکی از مرگ نداشت.

مثل ربات جواب داد:

_ از این سلاحا زیاد خوابیده رو سر من. کیو از چی می‌ترسونی؟

رهام با دست دیگر یقه‌اش را گرفت و وحشیانه توی صورتش عربده زد:

_ اگه خفه‌خون بگیری و زبون باز نکنی، قول می‌دم این آخریـــــش بااشه!

دادمهر نگاهش را به لغزش ماه روی آب استخر داد.

[10/3/2021 12:59 PM]

#پارت۷۹۶

دیاکو لبش را با زبان تر کرد و بعد وقتی آستین‌هایش را به بالا تا می‌کرد گفت:

_ تکلیفو از همین اول معلوم کن. قراره عین ادم حرف بزنی یا با هم بازی کنیم؟

_ من اهل هر بازی‌ای نیستم.

تا رهام مشتش را بالا برد، دادمهر با آن نگاه مسخ و و یخش آهسته لب زد:

_ جواب می‌دم.

دیاکو چشم باریک کرد:

- تو که خیال جواب دادن داشتی چرا ده روزه تو صدتا سوراخ‌موش قایم شدی؟

- چون فقط شما دنبالم نیستین.

_ منطقیه! دفترِ غلطای اضافه‌ی امثال تو زیادی سیاه می‌شه.

دادمهر پوزخند کوچک زدی زد و رهام بی‌طاقت گفت:

- خب. حرفتو بزن.

- قبلش در جریان باشید که این حرف زدنم به‌خاطر ترس از این اسباب‌بازی نیس! حرف می‌زنم چون به اون آدم بدهکارم.

انگشتان فرهاد دور اسلحه شل شدند و سرش را عقب کشید.
منظور دادمهر از "اون آدم"، بردیای آن‌ها بود؟...

فرهاد حالا هر بار که پلک می‌زد، بین تپش‌های تند قلبش صدای هیرسا را می‌شنید.
در شبِ دلگیرِ آلتامورا، او گفته بود:
«وقتی بردیا تونست وارد خونه‌ی ماکسیل بشه، سه‌فاز از کله‌ی همه‌مون پرید! هیچکس انتظار نداشت واقعا بتونه!»
«به اتاق ششم رسید؟»
«رسید... این رفیقتون استادِ شوکه کردن بود! برگ تو تن و بدنمون نذاشت.»
رهام کفری داد زده بود:
«زر مفت نزن، بگو چی شد. زندونی اتاق ششمو کشته بود؟ موفق شد؟»

[10/3/2021 12:59 PM]

#پارت۷۹۷

«قسمت جالبش همین‌جاست! بردیا وارد اون اتاق شد، اما از کشتن زندونی منصرف شد! همین نکشتنو تعلل کردنش باعث شد گیر بیوفته و آدمای ماکسیل سر برسن.»

فرهاد طولانی پلک زده و میان ظلمت کوچه‌ی تنگ سرش را دودستی گرفته بود:

«چرا! چرا نکشت آخه!»

هیرسا ادامه داده بود:

«خبر این شکست، زود به گوش اصلانی رسید. این‌که بعدشِ چه بلایی سر بردیا اومد رو کسی خبر نداره. اما صد البته تونلی که داداشتون تخته‌گاز به سمتش می‌رفت، به دو تا بن‌بست می‌رسید که هر جفتش سیاه بود. خوش‌بینانه‌ش اینه که اون لحظه کشته باشنش...»

قلب رهّام ایست کرده بود آن لحظه.

عربده کشیده بود:

«بِبُر صداااتووو!»

فرهاد به زور او را نگه‌داشته و با صدایی ورم کرده رو به هیرسا گفته بود:

«خب؟ بقیه‌ش؟ بدبینانه‌ش چیه؟»

«باور کن نشنوید بهتره...»

«سوال می‌پرسم تو بنال جواب بده! از طرف ما فکر نکن.»

«اگه زنده مونده باشه... حتما فرستادنش جهنم سفید.»

دنیا روی سر هر سه نفرشان آوار شده بود. دفن شده بودند در هوای باروت‌مانندِ آلتامورا.

«جهنم سفید»، یک زندان مخوف و بزرگِ زیرزمینی بود که قرص‌ها، داروها و مواد مخدّرهای تازه‌ساخت، پیش از مرحله‌ی تولیدِ انبوه و فروش، روی انسان‌ها تست می‌شدند.
هر کسی که از طریق سیستم ماکسیل آلِگوویچ برژِنف، بایکوت می‌شد به آن‌جا می‌فرستادند و در واقع زندانی‌ها با تحمل درد زیاد جسمی و روحی زیادی، روزی هزاربار آرزوی مرگ می‌کردند.

[10/3/2021 12:59 PM]

#پارت۷۹۸

دیاکو آن لحظه نتوانسته بود جلوی خود را بگیرد. از هیرسا فاصله گرفته و پشت به او، چشم‌هایش را بسته بود.
بغض مردانه‌اش یک‌باره با آمدن نام «جهنم سفید» شکسته بود.
رهام با صدایی که زجر و خشم داشت پرسیده بود:
«از کجا بفهمیم بردیا اون‌جاست یا نه؟»
«باید به لیست ورودیای جهنم برسید.»
«دست کیه؟»
«یه ایرانی برای ماکسیل کار می‌کرد. لیست ورودیای اون زمون دست همون بود.»
انگشت‌های گره کرده‌ی فرهاد کنار پایش می‌لرزید.
خفه و داغان پرسیده بود:

«اسمش؟»

«دادمهر ملکان!»

زیرِ آسمان استانبول، برسام دست‌هایش را پشت کمر به هم گره زده بود و خیره‌خیره، صورت دادمهر را می‌کاوید.

دادمهر نفسی گرفت و گفت:

_ بردیا کمالی فکر می‌کرد قراره یکی از آدمای حروم‌زاده‌ی ماکسیل رو بکشه. اما وقتی بعد از کلی نقشه وارد اون کاخ شد، پاک ناامید شد. طرفو نکشت چون دید زندونیِ اتاق ششم یه دختره!

چشم‌های فرهاد گرد شد و رهام حیرت‌زده زمزمه کرد:

_ دختر؟!

_ آره...

مکث کرد و نگاهش از چهره‌ی حیران دیاکو گذشت.

رو به رهّام گفت:

_ بردیا بهش رحم کرد... اون دختر، دخترِ ماکسیل بود... آنا!

ابروهای فرهاد جمع شد.

چهره‌اش دردمند و گنگ بود و ناباورانه پلک می‌زد.

پازل‌ها را که کنار هم می‌گذاشت، دردش بیش‌تر هم می‌شد.

[10/3/2021 12:59 PM]

#پارت۷۹۹

مهرداد برای ماکسیل کار می‌کرد و آنا، دختر ماکسیل بود! از همان زمان، هم را دوست داشتند و مافیای بزرگ روس، مخالف این عشق بود؛ به همین خاطر هم دخترش را زندانی کرده بود.
بردیا وارد خانه‌ی ماکسیل شده بود اما با دیدن یک دختر جوان در اتاق ششم، انگشتش ماشه را نفشرده بود؛ حتی به قیمت از دست رفتنِ زندگی خودش!
آنا زنده مانده بود و مهرداد، نفس کشیدن دختری که عاشقش بود را مدیون بردیا می‌دانست.

- نتونست فرار کنه و گیر ماکسیل افتاد. دو روز بعد لیست ورودیای آوریل رسید دست من.
حتی برسام هم در این لحظه نفس نمی‌کشید و بدون پلک زدن به دهان دادمهر چشم دوخته بود.
او مژه برهم گذاشت و جواب داد:
_ اسم «بردیا کمالی» اون‌جا بود.

و تمام!
با شندین این جمله، زانوهای دیاکو سست شد. دل فرهاد توی سینه لرزید و رهام با صدایی مرتعش و پرشور گفت:
_ پس زنده‌ست... زنده‌ست... همین مهمه! همین مهمه!
دیاکو به پایین گلویش دست می‌کشید:
_ بیرون میاریمش. نمی‌ذاریم بمونه اون‌جا. بیرون میاریمش!

هرسه حالی بین فریاد و اشک و لبخند داشتند. نمی‌دانستند برای آن‌چه که بردیا کشیده، توی سرشان بکوبند یا رو به آسمان هوار بکشند که برادرشان زنده است و نفس دارد.

[10/3/2021 12:59 PM]

#پارت۸۰۰

دیاکو صورتش را با دو دست پوشاند. نفس‌های بلند و تندی می‌کشید. حال عجیبی داشت. و دو جمله، دو جمله از گذشته‌ای دور در یادش می‌رقصید.
سال‌ها پیش، قبل از رسیدن به لحظه‌ی موعود و کنار رفتن نقاب، یکی از اتاق‌های طبقه‌ی دوم را برای آریانا آماده می‌کردند.
دو ماه تا عروسی مانده بود.
بردیا رو به کارگرها گفته بود:
«این‌جا قراره تک‌تک وسایلا و دیوارا فقط یه رنگ باشه... سفید!... سفیدِ محض!»
و حالا سفیدِ آن اتاق، کنار سفیدِ جهنمِ ماکسیل، تلخ‌ترین بغض دنیا را میهمانِ گلوی دیاکو می‌کرد.

لبخند نیم‌بندی کنج لبانِ برسام بود.
خوب بود که بردیا کمالی نمرده. اِویل هم برایش عزیز بود، هم خود را بدهکارش می‌دانست.
بی‌حرف، سوئیچِ کاوازکی‌اش را از جیب کاپشن درآورد و به سمت خروجی باغ رفت.
فرهاد از پشت سرش بلند گفت:
_ کجا می‌ری؟
شیّاد وقت رفتن سمت موتور، بدون این‌که برگردد دستش را بالا برد و تکان داد.
خداحافظی کردنش هم شبیه خودش بود؛ عجیب و غریب و خاص!

رهام با مردمک‌هایی پُر فریاد زد:
_ خیییلی مردی!

برسام حرفی نزد. حتی برنگشت عقب.
باید می‌رفت. کارش در این جا تمام شده بود و او اتلاف وقت را دوست نداشت.
روی کاوازاکی نشست و استارت زد. صدای موتور در باغ پیچید و نگاه آن سه نفر با او تا درِ باغ کش آمد.

از ذهنِ فرهاد گذشت:
«برسام همان‌قدر که شیّاد بود، شریف هم بود!»

چه کسی می‌دانست، شاید دوباره پیچی از سرنوشت آن‌ها را در مسیر هم قرار می‌داد. شاید هم این‌بار کسی از راه می‌رسید و قصه‌ی خودِ شیّاد را روایت می‌کرد...!

***

#پارت۸۰۱

***

لبه‌ی تخت نشستم و چشمان درشت سبزش را بوسیدم. خدا او را به من بخشیده بود. اگر راننده نیسان یک ثانیه دیرتر ترمز کرده بود چه می‌شد؟
حتی فکرش هم تنم را می‌لرزاند.
عقربه‌ی کوچک از یازده رد شد. نور صورتی و کم‌سوی آباژور، بخشی از اتاق را روشن کرده بود.

روژین نمی‌خوابید. هنوز ناآرام بود. هیچ‌گاه لحظه‌ای را که من و اهورا را دید از یاد نمی‌برم. چنان سمت آغوشم دوید و فریاد زد "ماما" که رهگذران و ناظران هم تحت تأثیر قرار گرفتند. شماره‌ی اهورا را حفظ بود. عددها را یکی‌یکی به خانم جوانی گفته و به این ترتیب به او زنگ زده بودند. گویا موفق به برقراری تماس با من نشده بودند.

همان‌طور که دراز کشیده بود، یک‌دفعه دستم را محکم چسبید و بی‌تاب گفت:

_ ماما؟

- جان مامان؟

دست کوچکش را نوازش می‌کردم.

_ یه سوال بِپُیسم؟ (بپرسم؟)

مردمک‌هایش می‌رقصیدند و در فضای نیمه‌تاریک اتاق برق می‌زدند.

_ بپرس عزیز دلم.

- من بابا دایَم، نه؟ (من بابا دارم، نه؟)

یک گوشه از دلم، صاف ریخت پایین.

خدا سخت امتحانم می‌کرد.

هربار که روژین "بابا" می‌گفت، انگار کسی با مشت به شقیقه و دل من می‌کوبید.

سر تکان دادم:

_ معلومه که داری گل من.

- یاست می‌گی؟ (راست می‌گی؟)

_ آره دخترم.

_ یاستِ یاست؟ (راستِ راست؟)

بیش‌تر خم شدم و با همان قلبی که در قفسه‌ی سینه‌ام غمگین می‌زد، مطمئن‌تر زمزمه کردم:

_ راستِ راست.

لبریز از امید و خواهش و نیاز، فقط نگاهم کرد.

[10/8/2021 11:34 AM]

#پارت۸۰۲

حین نوازش موهای بور و نرمش صدایم را پایین آوردم:
_ یه راز بهت بگم روژین؟ قول می‌دی بین خودمون بمونه؟
چشمانش ستاره باران شد:
_ قول می‌دم، قول می‌دم!
خلوت مادر و دخترِیِ عجیبی بود.
وقتی انگشت‌های دخترکم را لمس می‌کردم، چیزی از ته قلبم به چشمانم هجوم آورد.

تصویر نگاهِ سیاه و عاشقِ کسی، کنج ذهنِ شوریده‌ام تکیه بود و رنگِ دلتنگی به تک‌ام ثانیه‌هایم می‌پاشید.

_ می‌دونی اسم تو رو کی انتخاب کرد؟

شیرین‌زبان جواب داد:

_ تو دیگه ماما.

_ نه...

_ عمو اهویا؟

پُر از درد خندیدم:

_ نه گلم.

_ خاله تانیا؟

_ نه عزیزم.

مغموم و پرسشگر لب‌هایش را جمع کرد:

_ پس کی ماما؟!

نجوا کردم:

_ اسم تو رو بابایی برات انتخاب کرد.

یک‌دفعه دستم را فشرد، چشم‌هایش تا انتها باز شد و بلند پرسید:

_ باباییم؟؟!

_ آره، بابایت... تو رو خیلی دوست داشت؛ خیلی زیاد...

نتوانستم ادامه بدهم.

خاطره‌ها... خاطره‌ها... و خاطره‌های مردی که شوالیه‌ی روزهای دورم بود و یک‌وقتی به قدرِ تمام عاشقانه‌های دنیا عشق نثارم می‌کرد، تبدیل به بغضی غلیظ شدند و نشستند بیخ گلویم.

روژین بلند و ناباورانه خندید. از حالِ دلگیرم چیزی نمی‌دانست.

فاصله‌ی دنیای کودمانه‌ی او از گرفتاری‌های جهانِ زنانه‌ی من، زمین تا آسمان بود.

پلک زدم و پشت بغض کهنه‌ام، بردیا با صدای گرمش گفت:

«یه اسم اصیلِ کُردیه به معنی روشن و تابان. می‌دونم دخترِ بابا خورشیدِ زندگیمون می‌شه.»

او آن‌قدر زود رفت که نتوانست ببیند «دخترِ بابا» چهار سالش شده و سراغش را می‌گیرد!

[10/8/2021 11:34 AM]

#پارت۸۰۳

- می‌گم ماما...

_ جان؟

_ اسم داداشامو کی گذاش؟

- من.

و گونه‌اش را محکم و مادرانه بوسیدم.

او صدایش را پایین آورد و با حالتی که من را به خنده می‌انداخت پچ زد:

_ یازِمونو به کسی نگیم. (رازمونو به کسی نگیم.) نگیم که بابایی منو خیلی دوس داشت.

دست انداختم زیر شانه‌های کوچکش و با همه‌ی وجود بغلش کردم.

_ نمی‌گیم قلبِ مامان... بین خودمون می‌مونه.

قلبم کند و دردناک می‌زد.

پاره‌ی تنم، امشب بیش از هر شب من را به یاد بردیا می‌انداخت.

همان‌طور که سرم را در گودی گردن روژین فروبرده بودم، دانه اشکی چکید و لابه‌لای موهای رهایش گم شد.

سریع پاکش کردم.

همان لحظه درِ اتاق باز شد. باقی بغضم را بلعیدم و روژین را رها کردم.

آریوس و آروین وارد شدند. لباس آبی و خرسیِ خواب تنشان بود. مظلومانه جلو می‌آمدند که آریوس پرسید:

_ می‌شه پیش آجی باشیم امشب؟

دلم برای مهربانی‌شان ضعف رفت:

_ نگران روژینید؟

آروین تندتند سر تکان داد و خواب‌آلود گفت:

_ اوهوم.

روژین خوشحال و خندان پرسید:

_ می‌شه با هم بخوابیم ماما؟

آریوس هم دستم را گرفت و خواهشمندانه گفت:

_ فقط امشب. باشه مامانی؟

از گونه‌اش محکم بوسیدم و تسلیم شدم:

_ باشه. ولی می‌ریم اتاق من. این‌جا که جا نمی‌شید.

روژین تقریبا از روی تخت، پَر زد پایین و آروین هورا کشید.
هر سه خندان راه افتادند سمت در.

[10/8/2021 11:34 AM]

#پارت۸۰۴

کمی بعد روی تخت دونفره‌ی من دراز کشیده بودیم. یک سمتم روژین بود و سمت دیگرم آروین و آریوس.
نفس‌هایشان سنگین شده بود. با قصه‌ی شنل‌قرمزی خوابیده بودند.

میانِ هزار فکر غوطه‌ور بودم. صدای تیک‌تاک ساعت دیواری در نم‌نم باران حل می‌شد و سکوت اتاق را می‌شکست.

دنیا، جای عجیبی بود!
من و تانیا خواهر بودیم. نام یکی‌مان را پدر گذاشته بود و نام دیگری را مادر...
این، میراثی شد و به من رسید.
سرنوشت، امشب یادآوری کرد که نام دخترم را پدرش انتخاب کرد و نام دو پسرمان را من!

سر آروین را بوسیدم و عطر موهایش را بو کشیدم. نسیم غریبی از وجودم گذشت. بوی بردیا را می‌داد.
محبوبم رفته بود، اما یادش در لحظه‌لحظه‌های من جان داشت.
آن عشقِ عمیق، هرگز نمی‌مرد...

***

جمهوری چچن- روسیه

- دیگه وقتشه خبرا رو برسونیم اصفهان.

_ بهتر نیست یه‌خورده دیگه صبر کنیم؟

_ نه. شنیدی که دکتر چی گفت. وضعیت عمومیش ثابت شده و حالش خوبه.

این را فرهاد خطاب به دیاکو گفت.

هر دو کنار تخت ایستاده بودند.

رهام از مقابل پنجره با تکان سر، حرف فرهاد را تایید کرد:

_ درسته. دیگه وقتشه آریانا بدونه.

و به مردی خیره شد که در چند قدمی‌اش روی تخت بیمارستانی در قلب شهرِ «گروزنی» خوابیده بود.

نه از دم و دستگاهی که تا همین دیروز به قلب او وصل بود چیزی می‌دانست و نه از داروهای تقویتی و سفارش‌های بسیارِ دکتر سر درمی‌آورد. تنها چیزی که می‌دانست این بود که برادرشان، جانشان، قلبشان، طی یک عملیات موفق توسط پلیس روسیه از دلِ «جهنم سفید» نجات یافته بود.

[10/8/2021 11:34 AM]

#پارت۸۰۵

بالاخره به ثمر نشسته بود آن همه دویدن و تلاش کردن و جست‌وجو و جان کندن.
معجزه رخ داده بود!

حالا هر سه به شکل عجیبی آرام شده بودند.

یک هفته پیش با اطلاعات موثقی که از دادمهر نصیبشان شد، سرگرد سپهری را در جریان گذشته و او نیز پس از مشورت با مافوق‌هایش وارد عمل شده بود. در این مدّت، سفارت ایران در روسیه هم بی‌کار ننشست. رایزنی‌های لازم انجام شد و شبانه پس از یک نفشه‌ی حساب‌شده، مأمورین مخفی پلیس توانستند جان بیش از دویست انسان با ملّیت‌های مختلف را نجات دهند؛ مردان بخت‌برگشته‌ای که هر کدام به طریقی گرفتار غول موادّ مخدّر روس شده و چندین سال مثل یک موش آزمایشگاهی در سلّول‌های انفرادیِ تمام سفید زندگی کرده بودند.

فرهاد دستش را روی دست بردیا گذاشت و طولانی پلک زد.

چند شبانه روز بود که هر سه بالای سرش بیداری می‌کشیدند، بغض می‌کردند، نگاهش می‌کردند و سیر نمی‌شدند.
یافتن و نفس کشیدنِ او، به قدرِ تماشای یک معجزه‌ی شگفت‌انگیز، حیرت داشت.
هنوز باورشان نمی‌شد که آن قله‌ی ناممکن را فتح کرده باشند.
ولی پسرِ الهه این‌جا بود؛ قلبش می‌زد، قفسه‌ی سینه‌اش خفیف بالا و پایین می‌شد، نفسش می‌رفت و می‌آمد... بردیا زنده بود.
شاید تعداد تارهای سفید کنار شقیقه‌اش زیاد شده بود، شاید زخم‌های جسمی بدیِ خورده بود، شاید روحش در این پنج سال هزار تکّه شده بود... ولی جان داشت.
مردی که چند سال پیش، برای مزارِ نداشته و جسدِ گم‌شده‌اش زار می‌زدند، امروز روی این تخت نبض داشت و به تلافیِ یک عمرِ از دست‌رفته، قرار بود رو به زندگی چشم باز کند.

#پارت۸۰۶

رهام سوی پنجره چرخید و از آن بالا به محوطّه‌ی بیمارستان خیره شد.
دختر جوانی با بوت‌های پاشنه‌بلند و پالتوی خزدار طوسی به سمت نیمکتی می‌رفت که مرد مسنی با کاپشن پشمی روی آن نشسته بود.
«گروزنی» نیمه‌شب‌های سردی داشت و شانس آورده بودند که آخر بهار، مسیرشان به این دیار خورده بود؛ وگرونه که حالا از

زور برف و سرما یخ می‌بستند و قندیل‌هایشان به ایران باز می‌گشت!

در این چند روز غیر از مرکزِ پلیس محلی، فقط یک بار برای شکرگزاری به «قلب چچن» رفتند. این، لقبِ بزرگ‌ترین مسجد اروپا بود؛ مکانی باشکوه با نمایی از مرمر سفید که نامش را هم از القاب پیامبر می‌گرفت... «فخرالمسلمین»!
شاید نه فرهاد، و نه دیاکو و رهام، میانه‌ی خوبی با مراسم مذهبی و حتی دعا و نماز نداشتند. اما پنج سال قبل به درگاه خدا التماس کرده بودند، ضجّه زده بودند، فریاد کشیده بودند و صدای همه‌ی آن تقلاها و دیوانگی‌شان، به گوشِ خدا رسیده بود.

رهام نفسش را بیرون فرستاد و نگاهش باز برگشت روی تخت.

مردمک‌هایش به چشمان بسته‌ی بردیا چسبیدند و نم‌نمک هوایشان بارانی‌تر شد.

حالا او این‌جا بود!

کمی لاغرتر؛ کمی بی‌روح‌تر، و دانه‌برف‌های بیش‌تری کنج موهایش تکیه زده بودند. شکسته شدنش زیادی به چشم می‌آمد... و هنوز نمی‌دانست کیلومترها آن‌طرف‌تر در ایران، زیر سقف اصفهان، دختری با یاد و خاطراتش چه خون دل‌ها می‌خورد.

اِویل یک زندگیِ عاشقانه، به ماهی در آسمانِ دوردست‌ها بدهکار بود.

[10/10/2021 4:13 PM]

#پارت۸۰۷

حالا اِویل این‌جا بود!
کمی لاغرتر؛ کمی بی‌روح‌تر، و دانه‌برف‌های بیش‌تری کنج موهایش تکیه زده بودند. شکسته شدنش زیادی به چشم می‌آمد... و هنوز نمی‌دانست کیلومترها آن‌طرف‌تر در ایران، زیر سقف اصفهان، دختری با یاد و خاطراتش چه خون دل‌ها می‌خورد.
اِویل یک زندگیِ عاشقانه، به ماهی در آسمانِ دوردست‌ها بدهکار بود.

پرنسس اگر می‌فهمید او زنده است، دنیا را به‌هم نمی‌ریخت؟ اگر می‌فهمید دیگر نیازی نیست برای رفع دلتنگی، سه قلوهایشان را ببوید، چه؟!

فرهاد گوشی‌اش را بیرون کشید.
غیر از آن‌ها، یک نفر دیگر از ماجرای زنده بودن بردیا با خبر بود. باید بهبود قطعی حالش را به او خبر می‌دادند. کسی که در این پنج سال تا می‌توانست از این سه نفر حمایت مالی و معنوی کرده و هیچ کمکی را دریغ نکرده بود؛ مردی که درست به اندازه‌ی فرهاد و دیاکو و رهام، بی‌تابِ وقوع این معجزه بود و باریک‌ترین رگه‌های امید را هم نادیده نمی‌گرفت.

تندتند مشغول تایپ شد:
«سلام. خبر جدید دارم.»

سریع‌تر از آن‌چه که انتظار داشت جواب آمد:

«اول بگو که خوشه!»

«خوشه برادر.»

«حالا بگو.»

«دکتر گفت شرایط عمومیش ثابت شده. حالش خوبه. احتمالا پس‌فردا برگردیم.»

با کمی تاخیر جواب آمد که نشان از هیجان و بغض و احساساتِ بی‌حدِ مردِ پشت گوشی داشت.

«عالیه! عالیه! عالیه! خدا رو شکر... چشماشو باز کرده؟»

فرهاد نگاهی به پلک‌های بی‌روح و بسته‌ی بردیا کرد و با غمی که حتی در سرانگشتانش نشسته بود نوشت:

«هنوز نه. ولی کم مونده.»

«برام عکس و فیلم جدید بفرست ازش.»

«حتما. به آریانا کی قراره خبر بدی؟»

«دیگه فردا باید بهش بگم... بالاخره این کابوس تموم شد؟»

«تموم شد!»

«خداقوّت به هرسه‌تاتون.»

[10/10/2021 4:13 PM]

#پارت۸۰۸

فرهاد همان‌طور که پیام را می‌خواند، بلند شد و سمت در اتاق رفت.

دو مأمور شبانه روزی کشیک می‌دادند تا امنیت بردیا تضمین شود.

فرهاد با چشم‌هایی پُر دوباره نوشت:

«باورش سخته، ولی واقعا تموم شد.»

قلبش مثل اسیری در حبس با همه‌ی توان به سینه می‌کوبید.

به نشانه‌ی «خسته نباشید»، برای مأمورین سر تکان داد و چند قدمی در راهروی خلوت بیمارستان جلو رفت.
به یک استراحت چند هفته‌ای نیاز داشت.

نفس بلندی کشید و شماره‌ی دلارام را گرفت. دلش به شدّت برای او و پسرش تنگ بود.

همان وقت، اهورا توی اتاقش پشت میز نشسته و پیام فرهاد را می‌خواند.
لبخند خیس و پُر احساسی روی لبش بود. بردیا تا دو روز دیگر به ایران بر می‌گشت و دل او برای یک لحظه دیدن برادرش لک زده بود.

صورتش را با دو دست گرفت و اشک‌های مردانه‌اش پشت انگشتان، رها و رهاتر باریدند.
چیزی به بازگشتِ بردیا نمانده بود.

با قلبی دیگر بیا
ای پشیمان
ای پشیمان
تا زخم‌هایم را به تو باز نمایم
من که اینک
از شیارهای تازیانه‌ی قوم تو
پیراهنی کبود به تن دارم...
(هوشنگ چالنگی)

***

#پارت۸۰۹

***

تغییر کرده بود و کم‌تر حرف می‌زد. مدام به فکر فرو می‌رفت و گذر از حصارِ نامرئی اطرافش راحت به نظر نمی‌رسید.
مردمک‌های سیاهش اما، صلابت سابق را حفظ کرده بودند.

در سکوتِ نیم‌بند اتاق بیمارستان، او به آسمان صاف و آبیِ پشت پنجره نگاه می‌کرد و هزار فکر توی سر فرهاد و رهام می‌چرخید.

نگران شرایط روحی‌اش بودند.
باید این پنج سال شُسته و گم می‌شد تا این مرد، همان بردیا می‌شد. روان‌شناسی که از طرف مرکز پلیس، وضعیتش را زیر نظر داشت و چند باری نیز با او صحبت کرده بود، می‌گفت بازگشت به ایران و دیدار با خانواده‌اش بردیا را از لاک خود بیرون می‌کشد و کم‌کم ردپای روزهای سخت گذشته را پاک می‌کند. اما همه چیز به این سادگی به نظر نمی‌رسید.
انگار بردیا از هزار مرگ و خاکستر شدن، بازگشته بود!

دیاکو با دستانی پر وارد اتاق شد و سرِ رهام و فرهاد به‌سوی او چرخ خورد.
شیرینی محلی شهر گروزنی را خریده بود.
جلو می‌آمد که گفت:
_ امتحان کنید. خوش مزه‌ست.

بردیا چشم از پنجره گرفت و بی‌حس نگاهشان کرد.
تلاششان برای عادّی جلوه دادن وضعیت، ستودنی بود!
متأثر ولی اخم‌آلود پلک زد. اخمش، زود به چشم فرهاد آمد.
بردیا به این سه مرد بدهکار بود، اما حرف زدنش نمی‌آمد،
تشکر کردنش نمی‌آمد، پرسیدن و توضیح خواستنش نمی‌آمد.
خسته بود و بندبند تنش با درد و زجری پنج‌ساله گره خورده بود. هر چند آن‌ها تا می‌توانستند برایش حرف زده و از شرایط موجود در اصفهان گفته بودند، ولی اندوه قلبِ او ادامه داشت.

دیاکو شیرینی‌ای توی دهان گذاشت و یکی را نیز به دست رهام داد.
بردیا هنوز توی فکر بود و مصیبت‌های گذشته و روزهای آتی را دودوتاچهارتا می‌کرد. از همان روزهای اول می‌دانست این کابوس سفید تمام خواهد شد؛ اما چیزی که نمی‌دانست این

بود که حالا و در این لحظه، چه‌قدر از روحِ دریده‌شده‌اش باقی مانده!

[10/10/2021 4:13 PM]

#پارت۸۱۰

گوشه‌ی آن اتاق تنگ و سفید زیاد ضجّه زده بود؛ شکنجه‌ی جسمی و روحی شده بود، کتک خورده بود، حتی ورزش کرده و شنا و درازنشست هم رفته بود تا خودش را حفظ کند! گاهی هم فریاد زده و گریسته بود... و انتهای همه‌ی آن شب و روزهای لعنتی می‌رسید به یک نفر... به پرنسسش؛ به ماهِ دلش.

با صدایی بم و خش‌دار پرسید:
_ بلیط گرفتید؟
- آره.
_ برای کِی؟
_ فردا ساعت شیش‌ونیم عصر... برمی‌گردی و همه چی تموم می‌شه.
این را فرهاد گفت که روی صندلی کنار تخت نشسته بود.
لبخندِ بردیا بعداز این جمله‌ی او، تلخ بود.

پرستارِ خوش‌بَروروی روس تازه شرایط بردیا را کنترل کرده و با پزشک صحبت کرده بود. دکتر «گیلرمو» هم بعداز معاینات نهایی گفته بود امشب اجازه‌ی مرخصی دارد.
رهام نزدیک‌تر شد.

موهای سفید زیادی کنار شقیقه‌ی بردیا می‌دید که ماحصل پنج سال گذشته بودند و تک‌تکشان انگار روی دل او سنگینی می‌کردند.

مهربان گفت:

- هیچی به اندازه‌ی سلامتی و زنده بودنت مهم نیست برادر من. گذشته می‌گذره و می‌ره. چی مهم‌تر از این‌که الان داریم چشاتو باز می‌بینیم؟

بردیا با اخمی غلیظ، نگاهش بین آن سه در گردش بود که گفت:

_ من شما رو فرستادم اروپا معمولی و عادّی زندگیتونو کنید. اون نُه سال و خورده‌ای کافی نبود، پنج سال دیگه‌م راه افتادید دور دنیا دنبال من؟

دیاکو با لبخندی یک‌وری شانه‌اش را به دیوار تکیه داد. شنیدنِ این سرزنش خوشحالش کرد.

این خشم و عتاب، برای همان بردیای خودخواه و دوست‌داشتنی بود!

✤✤✤

[10/14/2021 10:30 PM]

#پارت۸۱۱

بردیا با اخمی غلیظ، نگاهش بین آن سه در گردش بود که گفت:

_ من شما رو فرستادم اروپا معمولی و عادّی زندگیتونو کنید. اون نُه سال و خورده‌ای کافی نبود، پنج سال دیگه‌م راه افتادید دور دنیا دنبال من؟

دیاکو با لبخندی یک‌وری شانه‌اش را به دیوار تکیه داد.

شنیدنِ این سرزنش خوشحالش کرد. این خشم و عتاب، برای همان بردیای خودخواه و دوست‌داشتنی بود!

رهام دستش را سمت تخت برد و روی دست مشت‌شده‌ی بردیا گذاشت:

_ اگه این اتفاق بر یکی از ما می‌افتاد، تو این‌کارو نمی‌کردی؟

بردیا دستش را با حرص عقب کشید:

- من می‌کردم، ولی شماها حق نداشتید...

فرهاد پوزخندزنان کلام او را برید:

_ چرا مثلا؟

_ فرهاد!

_ این برادری، یه‌طرفه‌ست ما خبر نداریم؟

_ چرند نگو!

صدای فرهاد، برعکس بردیا آرام بود و تاسف داشت:

_ از اولین روزی که پیدامون کردی همین بودی. همیشه خودتو بدهکارِ ما می‌دونستی. چرا؟؟ چرا فکر کردی فقط تویی که باید پشت ما باشی؟؟

دیاکو در تایید حرف‌های او، ادامه داد:

_ لابد انتظار داشته ما مثل برگ چغندر وایسیم و با گم شدنش کنار بیایم! بگیم رفت که رفت!

بردیا عصبانی بود و این عصبانیت را با یکی از همان اخم‌های سیاهش فریاد می‌زد.

رهام خم شد و با چشمان روشن و قاطعش گفت:

_ روزی که هرکدوم از ما رو، از یه جهنم کشیدی بیرون یادته؟ یادته چی بهمون گفته بودی؟

بردیا جواب نداد.

فرهاد به جای او زمزمه کرد:

_ گفتی «خونواده»! گفتی ما از امروز به بعد خونواده‌ی همیم.

[10/14/2021 10:30 PM]

#پارت۸۱۲

_ من ۵ سال قبل به شماها گفتم دیگه بسه! گفتم باید زندگی عادی داشته باشید!

_ زندگی خودت کجاش عادی بود که دنبال عادی بودنِ زندگی مایی؟؟ هان؟ ما آدمیم، تو نیستی؟

پسرِ الهه سکوت کرد و نگاه تاریکش، شبیه غم‌انگیزترین شب سال شد.
آن‌ها نمی‌دانستند او از همان سال‌ها پیش که پیدایشان کرده بود، در صورت هرکدام، یک تصویر از الهه‌ی جوان و ظلم‌دیده را می‌دید.
بردیا می‌خواست هم، نمی‌توانست خود را مدیون فرزندانی که یک‌وقتی دخترِ سرهنگ را از دلِ قصر مخوفِ جاوید نجات داده بودند، نداند.

فرهاد با صداقتی که بوی مهر داشت گفت:
_ پنج سال که سهله، پنجاه سالم می‌شد باز دنبالت می‌گشتیم!
پر از خشم، نگاهش را از آن‌ها گرفت و بحث را ادامه نداد.

چند لحظه بعد آهسته‌تر از قبل پرسید:

_ از اهورا خبری نشد؟

فرهاد صفحه‌ی گوشی‌اش را چک کرد و جواب داد:

_ نه هنوز.

_ باید تا الان می‌گفت.

_ گفتنش به این آسونی نیست. حق داره بنده‌خدا.

دیاکو وقتِ نشستن روی یکی از صندلی‌های کنار تخت واگویه کرد:

_ احتمالا تا چند دقیقه دیگه خبر می‌ده.

بردیا صبح زود تلفنی با اهورا حرف زده بود.

چشم‌های سیاهش به محض برقراری تماس پر شده بود و به سختی گفته بود:

«الو...»

حال اهورا هم آن سمت، آشوب بود.

نتوانسته بود خود را کنترل کند و با شنیدنِ همین یک "الو" اشکش جاری شده بود.

مرد پشت خط، بردیای او بود. برادرِ او بود. همانی بود که یک‌زمانی در راهروی دبیرستان «ولایت» گفته بود:

«داداشا بعضی‌وقتا به‌جای هم به فا... می‌رن.»

و بعدترها روی پشت‌بامی برفی، برای نجاتش میان خون غلطیده و از زندگی دست شسته بود.

[10/14/2021 10:30 PM]

#پارت۸۱۳

صدا زد:

_ رهام.

رهام سریع و گوش به فرمان، جوری که انگار از فرط دلتنگی برای بردیا، حاضر باشد همان لحظه جانش را تحویل او دهد، جواب داد:

_ جان؟ چیزی می‌خوای؟

_ بیار عکسا رو.

او فی‌الفور گوشی‌اش را از جیب کت بیرون آورد و قفلش را باز کرد.

بردیا غمگین پلک زد و به سه قلویی فکر کرد که در روزهای تارِ نبودنش، برای آریانا به یادگار گذاشته.

امروز صبح، حکایت به دنیا آمدنشان را شنیده بود.

موبایل را گرفت و به تصویر دو پسر کوچک و دردانه دخترش خیره شد.

چه سال‌های مهم و گران‌بهایی را از دست داده بود... چه سال‌هایی را آریانا بی او گذرانده بود.

به صورت آروین و آریوس دست کشید و با درد چشم بست.

پشت پلک‌هایش هوا بارانی بود.

روژینِ درون عکس بین برادرانش روی مبل نشسته بود و می‌خندید. چشمان سبز و درخشانش شبیه دخترکوچولوی قصر جاوید بود وقتی وسط حیاطِ عمارت، دست او و اهورا را می‌کشید و آلیسا بازی می‌کردند.

سیب گلوی بردیا بالا و پایین شد. هیچ‌کس جز خدا حجمِ اندوه و حسرت و عذابِ آن لحظه‌ی او را نمی‌دانست.

سرانگشتانش را روی صورت روژین کشید.

دخترکش عجیب دلبر و ناز بود؛ همان که آرزوی تولدش را داشت... حالا چهارساله بود و او هیچ نفهمیده بود از یک سالگی و دو سالگی‌اش.

دوباره به آروین و آریوس نگاه کرد و باز بغضی که کمر به خفه کردنش بسته بود را پایین فرستاد.

[10/14/2021 10:30 PM]

#پارت۸۱۴

هیچ چیز نفهمیده بود!

نه از رازِ دندان درآوردن و اولین قدم‌هایشان، و نه از اولین باری که «بابا» و «مامان» گفته بودند و احتمالا دلِ آریانا ریش شده بود از نبودِ پدرشان.

گوشی را به پیشانی‌اش چسباند و با دلی آزرده و خون چشم بست.
پدر شده بود و خود خبر نداشت! پدر شده بود و پدری نکرده بود! پدر شده بود و بارِ آن نشسته بود روی شانه‌های نحیف ماهِ دلش... پرنسسِ تک‌وتنهایش.

هوای بیمارستان یک باره تلخ شد.
رهام بغضش را فرو برد و دستش را مشت کرد. کاش می‌توانست همه‌ی کسانی که برادرش را به این روز انداخته بودند تکه‌پاره کند. اما کاری از دست هیچ‌کدام برنمی‌آمد.
دیاکو دستی به صورت خود کشید و آه بلندش در فضا پیچید.

فرهاد دست گذاشت روی شانه‌ی بردیا:

_ پنج سال از دست رفته اما کلی سال جلوت داری.

بردیا سر بلند کرد و حرفی نزد.

دو گوی سیاهش نم‌ناک بود. انگشتش را روی صفحه کشید و عکس را رد کرد.

این بار آریانا با لبخندی محزون به دوربین نگاه می‌کرد. در یک پیراهن پوشیده و بلند یشمی، معصومانه می‌خندید و روژین را در آغوش داشت. مادر شدن به او می‌آمد؛ زیباتر و لطیف‌تر شده بود... و بردیا خوب می‌شناخت غمِ عمیق نگاه او را.

با نهایت احساس به صورت آریانا دست کشید.

دلش، دیوانه‌وار تنگ بود.

☘☘☘

[10/14/2021 10:30 PM]

#پارت۸۱۵

این بار آریانا با لبخندی محزون به دوربین نگاه می‌کرد. در یک پیراهن پوشیده و بلند یشمی، معصومانه می‌خندید و روژین را در آغوش داشت. مادر شدن به او می‌آمد؛ زیباتر و لطیف‌تر شده بود... و بردیا خوب می‌شناخت غمِ عمیق نگاه او را.
با نهایت احساس به صورت آریانا دست کشید.
دلش، دیوانه‌وار تنگ بود.

همان موقع اهورا در پذیرایی، کنار تانیا روی مبل نشسته بود. پیشانی‌اش از شدت هیجان خیسِ عرق بود و مدام آب دهان فرومی‌برد.
با هزار خواهش و تمنّا سرگرد را راضی کرده بودند که ابتدا یکی از خودشان خبر را به آریانا بدهند. اما نمی‌دانست از کجا شروع کند؟
باید چه‌طور می‌گفت که قلب رنج‌کشیده‌ی آریانا دوام بیاورد و نایستد؟
در ذهنش مشغول جمله بندی شد. آریانا و احساساتش را می‌شناخت. باید محتاطانه عمل می‌کرد.

تانیا هم دلهره داشت. چند روز قبل از آمدن به ایران، وقتی از زبان دلارام شنید که بردیا زنده است، هم به شدت شوکه شده، هم کلی فریاد زده و گریه کرده بود.
اگر حال او آن بود، حالِ آریانا را حتی نمی‌توانست تصور کند!

با نگاهی دلواپس به ورودی آشپزخانه چشم دوخت. آریانا آن‌جا بود و نمی‌دانست کمی بعد مهم‌ترین و عجیب‌ترین خبر زندگی‌اش را قرار است بشنود.
تانیا روی مبل جا به جا شد. آرام و قرار نداشت.

آریوس و آروین با صدای پرشورشان سالن را روی سر گذاشته بودند.
با کوسن‌ها دروازه درست کرده بودند و بعد از هر توپی که گل می‌شد به سبک فوتبالیست‌ها شادی می‌کردند. تذکرهای نرم آریانا هم آن وسط کارساز نبود.

[10/14/2021 10:30 PM]

#پارت۸۱۶

در طرف دیگر، روژین با قفس مرمر روی زمین نشسته بود. خانه‌بازی و عروسک‌های ریز و درشتش از بالای کنسول گرفته تا میز عسلی و کنار مجسمه و مبل‌ها، همه جا پخش شده بودند. زیر سایه‌اش، سالن پذیرایی بیش‌تر به یک‌شنبه‌بازار شباهت داشت.

نگاه لغزان اهورا به روژین وصل شد.

خورشیدِ بردیا، با طوطی‌اش دردِدل می‌کرد و قصه‌های لبخند خیالی‌اش را به او می‌گفت.

لبخند نیم‌بندی زد. دلش توی سینه بند نمی‌شد. بی‌اندازه خوشحال بود که نازدخترِ برادرش به زودی به آغوش پدر می‌رسد.

تانیا به چهره‌ی بی‌تاب و متفکر اهورا نگاهی کرد و با صدای بلندی خطاب به خواهرش گفت:

_ کجا موندی پس؟

_ اومدم عزیزم.

و از آشپزخانه بیرون آمد و پشت سرش سهیلا با سینی نسکافه به مبل اهورا و تانیا نزدیک شد.

- بچه‌ها ببینید پذیرایی رو به چه روزی انداختید؟

این را آریانا با حرص گفت.

آروین و آریوس با بی‌خیالی همچنان به سمت هم شوت می‌کردند.

او پیش اهورا نشست و روژین را صدا زد:

_ روژین خانم؟

روژین سریع خاموش شد و سرش را پشت قفس مرمر پنهان کرد. وقتی از پسِ میله‌های باریک، مادر را می‌دید آهسته گفت:

_ ماما عصبانی شد.

[10/14/2021 10:30 PM]

#پارت۸۱۷

آریانا کمی غیظ به صدایش ریخت و ادامه داد:

_ با شما هم هستم روژین جان!

مرمر بلند تکرار کرد:

_ هستم. با شما هم هستم. روژین جان. روژین جان.

صدای روژین از پشت مرمر آمد که در قفس بالا و پایین می‌پرید:

_ می‌دونم ماما.

مرمر باز هم فریاد زد:

_ می‌دونم ماما. می‌دونم ماما.

اهورا وسط آن همه شوق و ناآرامی خندید. آریانا هم خنده‌اش گرفت.

دخترکِ دل‌بندش، ساعتی پیش سر میز صبحانه گفته بود:

«دیشب خواب دیدم ماما.»

«خواب چی گلم؟»

«خواب بابایو دیدم.»

و او درمانده از زخم‌هایی که این روزها روژین ناخواسته به دلش می‌زد، لبش را محکم گزیده و فنجان چای‌شیرین بین انگشتانش فشرده شده بود.

روژین با سرخوشی به لقمه‌ی کره و عسلش گاز می‌زد.

آروین سرش را پیش کشیده و با چشمانی برّاق پرسیده بود:

«چی دیدی آجی؟»

دختر کوچولو مَلَچ‌مولوچ‌کنان محتویات داخل دهانش را می‌جوید:

«بابا اول بوسم کَید...»

آریوس بی‌خیالِ نانِ تستی که دستش بود شده بود. افسوس در چشمانش می‌جوشید؛ یک افسوس کودکانه و غم‌انگیز که می‌گفت «کاش من جای روژین بودم و پدر مرا می‌بوسید».

«خب بعدش؟ بعدش چی شد؟ بابامون باهات حرفم زد؟»

«آیه داداشی (آره). بعدش بابا گفت خیلی دوسم دایه...»

[10/14/2021 10:30 PM]

#پارت۸۱۸

آریانا با چشمی که هی پر و خالی می‌شد و قلبی که داغ‌تر می‌تپید، نگاهشان می‌کرد. زبانش بند آمده بود و قدرت گفتن هیچ کلمه‌ای نداشت.
روژین یک قلوب از چایش را خورده بود و آروین و آریوس به امید شنیدن خبری از پدر، چهار چشمی زیر نظرش داشتند.
نگاه بارانی و کدر آریانا، عجز داشت وقتی می‌دید پسرهای چهارساله‌اش با این همه اشتیاق منتظرند تا خواهرشان خوابش

را تعریف کند... که چه شود؟ که فقط چند جمله از پدرشان بشنوند!
به‌سختی پس زده بود بغضش را.
مادرها گاهی ناچار می‌شوند، گاهی خاموش می‌شوند، گاهی در خود می‌میرند که فریادشان خفه شود. حقیقتاًمادرها گاهی مظلوم‌ترین موجود دنیا می‌شوند.

روژین دستانش را به هم قفل کرده و خم شده بود جلو.
صدایش آهسته‌تر از قبل به گوش آریانا رسیده بود:
«من بش گفتم نمیای بابا جون؟ گفت می‌خواد زودی بیاد پیشمون.»
آریوس و آروین که از خوشحالی جیغ و هورا کشیده بودند، انگار کسی جان آریانا را بین مشتش فشرده و آتش زده بود.
گنگ و مستأصل پلک زده و این خوش‌باوریِ سه قلوهایش دلش را شکسته بود.

یک‌دفعه آریوس بی‌اراده محکم‌تر زیر توپ زد.
توپ این بار اوج گرفت و آروین داد کشید:
_ واااای نههه!
فریاد پسرک، تلنگری زد به آریانا و افکار او را محو کرد. اهورا سریع سرش را دزدید، اما تانیا دیر جنبید و توپِ بادی مستقیم و با قدرت به شقیقه‌اش خورد!
بومب!

☘☘☘

[10/19/2021 9:41 PM]

#پارت۸۱۹

یک‌دفعه آریوس بی‌اراده محکم‌تر زیر توپ زد.
توپ این بار اوج گرفت و آروین داد کشید:
_ واااای نههه!
فریاد پسرک، تلنگری زد به آریانا و افکار او را محو کرد. اهورا سریع سرش را دزدید، اما تانیا دیر جنبید و توپِ بادی مستقیم و با قدرت به شقیقه‌اش خورد!
بومب!

آریانا «هین» بلندی گفت و آروین پرشیطنت خندید. آریوس عقب‌عقب رفت و از ترس عواقبِ این اتفاق، به مادرش خیره شد.

تانیا سرش را چسبیده بود و اهورا مدام حالش را می‌پرسید.

خنده‌اش هم گرفته بود.

آریانا با چشم‌غرّه به سمت آریوس برگشت و اخم ملامت‌گری کرد.

روژین سریع به سمت تانیا رفت و دست او را گرفت:

_ خاله‌جون زخمی شدی؟

سرش را می‌مالید که با خنده گفت:

_ نه آبنباتِ خاله.

_ داداشم تویو زد؟ (تو رو زد؟)

_ نه خوشگلم، چیزی نشد.

آریانا با شرمندگی گفت:

_ خوبی؟ خیلی دردت اومد؟

- خوبم. چیزی نیست شلوغش نکن بابا.

آریانا رو کرد به آریوس و آروین و لحنش هم مثل چهره‌ش، اخم‌آلود شد:

_ اول عذرخواهی کنید از خاله، بعدم برید تو حیاط بازی کنید.

آریوس مظلومانه سر کج کرد:

_ چشم.

و جلو آمد و وقتی دست‌های کوچکش را به‌هم قفل کرده بود مقابل تانیا ایستاد:

_ خاله‌جون ببخشید.

مرمر توی قفس جستی زد و بلند تکرار کرد:

_ ببخشید. ببخشید.

[10/19/2021 9:41 PM]

#پارت۸۲۰

شَر بودن از چشمان سبز و درشت آروین می‌بارید.
هنوز لبخند از لبش جمع نشده بود و پشیمانی خاصی هم در حالات صورتش موج نمی‌زد.
_ ببخشید خاله. دیگه تکرار نمی‌شه.

توپشان را برداشتند و راهی حیاط شدند.
نزدیکِ درِ سالن بودند که آروین با صدایی آرام‌تر گفت:
_ داداشی دیدی چی کار کردی؟
_ دیدی چه شوتی زدم آریوس؟
_ از اون شوت دروازه‌بانیا بود!
بعد آتش‌پاره‌ها هر دو خندیدند و از ترسِ این‌که مادر خنده‌شان را نبیند جلوی دهانشان را گرفتند.

آن‌ها که رفتند، آریانا این بار به روژین تشر زد:

_ اول وسایل بازیتو جمع کن ببر تو اتاقت، بعد بیا پایین. زود!

او با نارضایتی دست تانیا را رها کرد.

به سمت اسباب‌بازی‌هایش می‌رفت که زیر لب غر زد:

_ مَی‌مَی چِیا ماما از داداشا ناياحت می‌شه منو دعوا می‌کنه؟

(مرمر چرا ماما از داداشا ناراحت می‌شه منو دعوا می‌کنه؟)

آریانا لبخندش را فرو برد و حرفی نزد.

تمام حواس اهورا به ساعتش بود و جمله‌بندی‌هایی که برای گفتن حقیقت، در ذهن انجام می‌داد.

دیگر وقتش رسیده بود.

روژین خانه‌بازی‌اش را توی جعبه ریخت و به سمت پله‌ها رفت.

آریانا رو به اهورا پرسید:

_ خب منتظرم. این چه مسأله‌ایه که این همه مهمه؟

اهورا به عمق چشمان او خیره شد؛ به همسر مردی که در چند روز گذشته بی‌حال روی تخت بیمارستان افتاده و در هر هوشیاریِ ناقصش صدا زده بود "آریانا"!

[10/19/2021 9:41 PM]

#پارت۸۲۱

به سمت آریانا متمایل شد و با احتیاط و حساب‌گرانه گفت:

_ قراره بهترین خبر زندگیتو بهت بدم.

جفت ابروهای آریانا از تعجب، به سقف پیشانی چسبیدند.

تانیا آب دهانش را سخت بلعید. قلبش روی ریتم تندی افتاده بود و از تصوّر حال خواهرش، دمای بدنش هر لحظه پایین‌تر می‌آمد.

لحن آریانا آمیخته‌ای از تلخی و حیرت بود وقتی پرسید:

_ بهترین خبر زندگیم؟

آخر، بعد از بردیا چه می‌توانست او را شاد کند جز سه فرزندش؟!

- ولی باید آروم باشی.

این را اهورا با همان صدایی که سعی می‌کرد نلرزد گفت.

- آرومم. بگو اهورا!

_ اول، تا آخرِ حرفام گوش کن بعد...

_ داری نگرانم می‌کنی! مقدمه‌چینی رو بذار کنار!

- باشه.

نفسی گرفت و زیر نگاه سنگینِ آریانا گفت:

_ از پنج سال پیش که گفتن احتمالا بردیا کشته شده و جسدش رو سوزوندن... من باور نکردم.

آریانا آشکارا یکّه خورد.

انتظار باز شدن همچین بحثی را نداشت. به میان آمدن اسم «بردیا» دلش را از این رو به آن رو کرد.

انگار ثانیه‌ها از همان لحظه به شورش برخاستند و کسی گَردِ آشوب را در هوای خانه پاشید.

_ درمورد بردیا می‌خوای حرف بزنی؟

_ قرار بود تا آخر گوش کنی پرنسس.

_ آخه...

سلول‌های آریانا تک‌تک شروع کردند به قیام. دست خودش نبود. نفهمید چرا کلمه‌ها از زبانِ اهورا خارج‌نشده، نفس او تنگ و تنگ‌تر می‌شد.

خیره به مردمک‌های پرحرف و لغزانِ او، گفت:

_ باشه بگو.

[10/19/2021 9:41 PM]

#پارت۸۲۲

اهورا جدی بود اما ناخواسته تلاش می‌کرد آرامشی را میان جملاتش به آریانا منتقل کند:

_ مردن بردیا رو نه‌تنها من، بلکه هیچ‌کدوم از ما باور نکردیم.

ابروهای آریانا به هم چسبید.

مشعل آشوب در سینه‌اش شعله‌ورتر شد.

تکرار کرد:

_ "ما"؟

- من، فرهاد، رهام و دیاکو.

حال آریانا خوب نبود و نمی‌توانست سکوت کند.

با قلبی که رفته‌رفته تندتر می‌زد گفت:

_ خب؟

گلوی اهورا هم خشک بود.

آب دهانش را فرو برد و ادامه داد:

_ برای ما، یه نشونه‌ی کوچیک کافی بود تا راه بیوفتیم دنبال یه معجزه. اون سه نفر تو این پنج سال خیلی جاها رفتن، با خیلیا حرف زدن و یقه‌ی خیلیا رو گرفتن.

غوغا بود توی دل آریانا. بندبند وجودش به جوش و خروش افتاده بود و احساس نفس‌تنگی می‌کرد.

گیج و پر از تردید پرسید:

_ چرا داری اینا رو می‌گی؟

_ گوش کن...

_ آخرِ این حرفا کجاست؟

قلبش بی‌امان، ناموزن و سرسام‌آور می‌زد. حس می‌کرد هر ثانیه که می‌گذرد دنیای اطرافش قدری خاموش‌تر می‌شود. مردمک‌های اهورا پُر شد و این از دید آریانا دور نماند. او هم بغضش گرفت. ناخواسته و غریبانه دلش گریه خواست.

چانه‌اش لرزید وقتی با درماندگی صدا زد:

_ اهورا؟

اهورا با قرابتی چندین ساله نگاه می‌کرد. و با همان نگاه، فریاد می‌کشید و التماس می‌کرد که "آماده‌ی شنیدن باش."

[10/19/2021 9:41 PM]

#پارت۸۲۳

تانیا رنگ و روی پریده‌ی آریانا را که دید از جا برخاست، کنار او نشست و دستش را گرفت. به محض لمس پوست او، حس کرد گلوله‌ی یخ بین انگشتانش است.

اهورا تعلّل را جایز ندانست. باید کار را یک‌سره می‌کرد.
با محبتی دیرینه و آشنا گفت:
_ چند هفته پیش مطمئن شدیم که بردیا...
آریانا پلک نمی‌زد. قلبش کف دستش رسیده بود. وای از انتهای این جمله... فعلی که می‌نشست آخرش، نیامده نفس او را گرفته بود.
اهورا با شوقی وصف‌ناپذیر و یک‌باره گفت:
_ بردیا زنده‌ست!

ناگهان وجود آریانا قطره‌ای شد و پایین ریخت. دنیا و قلبش با هم ایست موقّت کردند. سست شد. دیوانه شد. شوکه شد.
انگار که انداختنش وسط یک خلأ عظیم و عمیق.
پژواک صدای اهورا توی سرش بلند بود:
«بردیا زنده‌ست» «زنده‌ست»...

اهورا آریانا را نگاه می‌کرد و او... او فقط ماتش برده بود.
دست ظریفش را بالا آورد و روی قلب خود گذاشت. بُهت‌زده بود.
لبانش حرکت می‌کرد و صدایی در نمی‌آمد. انگشتانش هم می‌لرزید.
پلک زد و مردمک‌های سبزش پرتر شد.
ظلم است اگر این لحظه‌ها خواب باشد و دقایقی بعد بیدار شود!

ظلم است اگر بلند شود و ببیند اهورایی در کار نیست و این جملات، خیال بوده!

[10/19/2021 9:41 PM]

#پارت۸۲۴

اهورا رو به تانیا گفت:

_ لطفا یه لیوان آب بریز.

و باز به آریانا چشم دوخت:

_ خواهش می‌کنم می‌کنم آروم باش. قصه‌ش طولانیه، اما همین‌قدر بدون که فردا شب از روسیه میان ایران. همراه بردیا...

آریانا یک‌باره از جا پرید.

مثل کسی که زیرِ آب بوده، نفس بلندی کشید و رو به سقف گفت:

_ خدایا...

دو قدم بی‌هدف از مبل فاصله گرفت.

_ خدایا التماست می‌کنم...

همه‌ی وجودش می‌لرزید و پشت پلک‌هایش بردیا ایستاده بود، بردیا جان داشت، بردیا می‌خندید... مثل روزهایی که از بند اسارتِ جاوید نجاتش می‌داد و شوالیه‌اش می‌شد... همان‌قدر خواستنی و جذاب.

محکم‌تر قلب خود را فشرد:

_ خدایا خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم خواب نباشه.

پلک که می‌زد او را می‌دید؛ به آشناییِ دوستی دورانِ کودکی، به شیداییِ روزهای جوانی و با تبِ شب‌های عشق‌بازی.
همه‌ی روح و تن پرنسس، پُر از هوای یگانه‌یارش شد. حالا دنیا پیشِ رو و پشت سرش، فقط و فقط بردیا بود... مردِ دوست داشتنی‌اش.

گریه‌اش گرفت و اشک دانه‌دانه روی پوست سفیدش ریخت.
اهورا به سمتش رفت:
_ آریانا...
- گفتی زنده‌ست؟ تو واقعا گفتی زنده‌ست؟
دستش از قلبش جدا نمی‌شد و جنگلش بی‌قفه می‌بارید.
با نفسی رفته و صدایی خیس دوباره پرسید:
_ بردیای من زنده‌ست؟

[10/19/2021 9:41 PM]

#پارت۸۲۵

حالش دست خودش نبود.

_ من درست شنیدم؟

گوشه‌ی چشم اهورا خیس شد:

_ آره. درست شنیدی.

- چه‌طور؟ چه‌طور ممکنه؟

تانیا لیوان آب را جلوی او گرفت:

_ یه قلوپ بخور، حرف می‌زنیم.

توجهی نکرد.

یک‌دفعه لبه‌های کت اهورا را گرفت و ملتمس و گریان گفت:

_ می‌خوام باهاش حرف بزنم. توروخدا. همین الان می‌خوام باهاش حرف بزنم. حتی اگه خواب باشه، می‌خوام صداشو بشنوم. توروخدا اهورا... توروخدا بذار صداشو بشنوم. می‌دونم خوابه... عیبی نداره. اصلا عیب نداره.

اهورا تصویر او را تار می‌دید و اشک، پرده کشیده بود مقابل نگاهش:

_ خواب نیستی پرنسس.

آریانا بلند هق زد:

_ اهورا...

اهورا مهربان خندید و خنده و اشکش قاتی شد:

_ جانم؟ خواب نیستی آریانا. بردیا حالش خوبه.

گریه‌ی آریانا شدّت گرفت.

هیجان و ناباوری زبانش را بند آورده بود:

_ خدایا من چی دارم می‌شنوم... اینا چی می‌گن خداااا.

چنگ زد به ساق دست او:

_ می‌خوام... می‌خوام همین الان... الان ببینمش. همین الان بذار ببینمش.

- اتفاقا منتظرته.

آریانا با حیرت دهانش را چسبید و جوی اشک روی انگشتانش روان شد. چشمانش شاید می‌گریست، روحش اما می‌خندید و مستانه و بی‌دل قهقهه می‌زد.

توی دلش خطاب به خدایی که خلق معجزه را بهتر از هرکسی بلد بود نجوا کرد:

«خدایا... یعنی راسته؟...»

[10/19/2021 9:41 PM]

#پارت۸۲۶

قلبش با ضربِ سرسام‌آوری می‌زد و توی سینه سخت خود را به در و دیوار می‌کوبید. انگار فضای سالن کوچک شده بود. خانه برای پرواز، جا نداشت. دخترک هوای پر کشیدن داشت...

و عشق، تنها عشق
مرا به وسعتِ اندوهِ زندگی‌ها برد
مرا رساند به امکانِ یک پرنده شدن
تا اوج آسمان‌ها
و عشق، تنها عشق
چه زیباست عشق...
(سهراب سپهری)

***

- آریانا؟

بند دلم پاره شد. صدای خودش بود. بردیا بود...

پلک زدم. تصویرش محو نشد، پر نزد و مثل تمام خیال‌پردازی‌های پنج سالِ گذشته، رویایش ترکم نکرد. مدام سیب گلویش می‌لرزید و بالا و پایین می‌شد.

هنوز روبه‌رویم بود؛ توی کادر صفحه‌ی لپ‌تاپ روی تخت بیمارستان نشسته بود و به گرمیِ سابق، هم نگاهم می‌کرد، هم صدایم می‌کرد.

اشک‌هایم بی‌وقفه می‌بارید و تصویرش را گاهی تار و گاهی شفاف می‌دیدم.

- آریانا؟

با شنیدن صدای پخته‌اش، چندباره قلبم ریخت.

حالا چشمان او هم پر بود.

مهربان‌تر گفت:

_ عزیز دلم؟

لال شده بودم. مگر زبان می‌چرخید؟ مگر واژه پیدا می‌شد؟ همه‌ی وجودم شده بود چشم و تصویر مردی را تماشا می‌کردم که از پنج سالِ پیش، داغ نبودنش روی دلم مانده بود. و حالا از کیلومترها دورتر، از جمهوری چچنِ روسیه نگاهم می‌کرد و نفس می‌کشید.

- دخترِ خوب؟

لحنش راویِ عمری بود که جلوی چشم هم قد کشیدیم. کاش قلب لعنتی‌ام می‌نشست سر جا و می‌گذاشت راحت‌تر بشنوم. سخت مژه‌های خیسم را برهم زدم.

[10/19/2021 9:41 PM]

#پارت۸۲۷

یک‌وقتی همین مرد دستم را گرفته و از کوچه‌ی عشق عبورم داده بود.
اشک بود که هی پشت هم روی گونه‌ام روان می‌شد.
صدای فریاد و شیطنت روژین، آروین و آریوس را از حیاط می‌شنیدم. میوه‌های عشقمان بی‌خبر از آن‌چه به سر پدر و مادرشان آمده، بازیگوشی می‌کردند.

نگاه سیاه بردیا در اطرافم چرخید و پرسید:
_ خونه‌ی جدیدمون خوب بوده؟

سعی داشت از سنگینی لحظات بکاهد. سعی داشت غیرمستقیم آرامم کند. نمی‌شد... داشتم دیوانه می‌شدم از این همه شوک و شادی.

- پرنسس؟ نمی‌خوای حرف بزنی؟

می‌خواستم، اما توانش را نداشتم.

تا همین دیروز آرزو داشتم یک‌بار دیگر چشم‌هایش را باز ببینم و صدایم کند... و امروز؟!

لحنش رنگ غربت و حسرت گرفت:

_ دلم برای صدات تنگ شده.

هق زدم و صورتم خیس‌تر شد.

خودش بود خدایا... خدایا... خدایا...

_ حرف بزن پرنسس. یه‌چیزی بگو.

بغض کهنه‌ام را بلعیدم و لب زدم:

_ بردیا...

- جان دلم؟

بند نمی‌آمد اشک‌های مزاحم و لعنتی‌ام. با گریه و درمانده‌تر صدا زدم:

_ بردیا...

از عمق وجود با عشق جواب داد:

_ جان دل بردیا؟

_ می‌خوام... می‌خوام فقط صدات کنم...

چند سال، هزاران بار با گریه و بی‌گریه و توی خواب و بیداری صدا زده بودم «بردیا»، به امید آن‌که فقط یکی از آن هزار بار، جواب بشنوم... و حالا او آن‌جا نشسته بود و من ناب‌ترین و عزیزترین آهنگ دنیا را می‌شندیم.

[10/19/2021 9:41 PM]

#پارت۸۲۸

_ صدام کن، ولی گریه دیگه نه. گریه بسه.

چشم‌های خودش خیس بود، از من چه انتظاری داشت؟

پشت دستم را به گونه‌ام کشیدم و پرسیدم:

_ خودتی واقعا؟

- خودمم.

صدایم از گریه خش‌دار شده بود:

- واقعا بردیای منی؟

- قطعا بردیای توئم.

هنوز هم خواستنی حرف می‌زد و پرمدّعا بود.

لبخند تَری به لبم نشست:

_ زنده‌ای؟

مردانه و پر از احساس خندید:

_ زنده‌ام... زنده‌ی زنده.

ولی تارهای سفید کنار شقیقه‌اش را می‌دیدم.

باورم نمی‌شد... باورم نمی‌شد و چیزی نمانده بود قلبم از سینه بیرون بیاید.

محکم پلک زدم و نالیدم:

_ خدایا خواب نباشه. خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم خدای خوبم... التماست می‌کنم خواب نباشه...

دست لرزانم روی صفحه نشست و صورتش را لمس کردم.

قطره‌ای مستقیم از مژه‌اش پایین افتاد.

گفتم:

_ دلم.. دلم برات یه ذره شده.

و چهار انگشتم را بوسیدم.

این نهایتِ مظلومیتِ یک دل‌داده بود.

_ گریه نکن...

با دلی پر گفتم:

_ نبودی ببینی بدون تو چی کشیدم.

_ تموم شد همه‌چی... روزای سختت تموم شد ماه من.

[10/19/2021 9:41 PM]

#پارت۸۲۹

او آن سمت مانتیور پلک زد و اشک دیگری غلطید و آرام به ته‌ریش‌هایش رسید؛ من این سمت بیش‌تر از ابرهای بهار باریدم.

رویایی بود این لحظه... یک محالِ ناممکن، ممکن شده بود و من جایی میان رویا و واقعیت دست و پا می‌زدم.
خدایا مهربانی‌ات را شکر، معجزه کردنت را شکر، قادر بودنت را شکر.

آزرده‌خاطر گفت:
_ اشکاتو پاک کن.
- تو که از درِ این خونه وارد شی، تا آخر عمر می‌خندم.
این بار دست او روی صفحه نشست و به خیالش نوازشم کرد.
اخم غم‌انگیزی به چهره داشت. کاش می‌شد همین حالا شقیقه‌اش را که با موهای سفید پوشیده شده بود ببوسم.
بغض‌آلود پرسیدم:
_ خیلی بهت سخت گذشت؟
- به‌خاطر دوری از تو، آره.
- اون‌جا اذیتت کردن؟

_ نه.

دروغ می‌گفت تا ناراحت نشوم.

_ شنیدم زندونی بودی...

سرش را به طرفین تکان داد و قاطعانه جواب داد:

_نه، کاری باهام نداشتن.

هق زدم و شانه‌هایم لرزید:

_ بمیرم برات که...

با اخمی غلیظ حرفم را قطع کرد:

_ آریانا!

- جانم؟

صورتش باز شد و پر از عشق نگاهم کرد. شیفته و بارانی به چشمانش زل زدم. لعنت به تراژدیِ تک‌واژه‌ای به نام «فاصله»!

صدای گرم و دلنشینش تا ته قلبم رفت:

_ تو ماه منی، باید زنده بمونی برام... از دخترم بگو. از پسرام بگو.

- عکسشون‌و دیدی؟

عاشقانه و پدرانه گفت:

_ دیدم... به قشنگیِ خودتون.

#پارت۸۳۰

بردیا پر از عشق نگاهم کرد. شیفته و بارانی به چشمانش زل زدم. لعنت به تراژدیِ تک‌واژه‌ای به نام «فاصله».

صدای گرم و دلنشینش تا ته قلبم رفت:

_ تو ماه منی، باید زنده بمونی برام... از دخترم بگو. از پسرام بگو.

- عکسشون‌و دیدی؟

عاشقانه و پدرانه گفت:

_ دیدم. به قشنگیِ خودتون.

حتی یک ثانیه چشم از هم بر نمی‌داشتیم.
با اخمی شیرین پرسیدم:
_ مطمئنی پسراتم دوست داری؟
نرم و جذاب خندید:
_ شک ندارم جونم به جونشون وصله.
چشم باریک کردم:
_ یعنی روژین، عزیزتر نیست؟
اخمش را در خنده‌ی احساسی‌اش ریخت:
_ آتیش نسوزون پرنسس.
فقط خودمان می‌دانستیم پشتِ پرده‌ی این مکالمه را...
شبی که موهایم را می‌بوسید و از دختری که قرار بود خورشیدِ زندگی‌مان بشود می‌گفت، فکرش را هم نمی‌کردم سرنوشت، بردیا را پنج سال از دیدنِ خورشیدش محروم کند!

با ضربان قلبی که نظم نداشت گفتم:

_ روژین دیشب خوابتو دیده بود.

و باز دست کشیدم زیر چشم‌های مرطوبم.

نگاهش سراسر غم و عشق شد.

نامطئن، با لحنی که واهمه میان کلمه‌هایش جای گرفته بود پرسید:

_ منو می‌شناسن؟ از من بهشون گفتی؟

_ می‌شه نگفته باشم؟... از تو هزارتا قصه‌ی خوب تو ذهنشون دارن.

یک لحظه پلک‌هایش را محکم بست و وقتی بازشان کرد، ملغمه‌ای از ندامت و بغض را با هم توی شب‌هایش دیدم.

سرش را جلوتر آورد و آهسته پرسید:

_ قصه بَدا رو بین خودمون نگه داشتی؟

سکوت کردم. وقتی این‌طور مظلومانه حرف می‌زد، ته دلم خالی می‌شد.

آن‌قدر آرام سوالش را پرسیده بود که زمزمه‌اش حتی به دیوارهای اتاق هم نرسید.

چند ثانیه بعد، من هم آهسته لب زدم:

_ اونا رو تا قیامت تو دلم دفن کردم.

#پارت۸۳۱

مردمک‌هایش می‌لرزید و درد داشت.

_ من به دلت خیلی بدهی دارم آریانا...

_ بخشیدمشون... تو فقط برگرد. فقط برگرد!

_ برای بهشتی شدنِ یه جهنمی مثل، من ۵ سالم کم بود ولی...

_ ناراحتم می‌کنی بردیا. نگو. فقط برگشتنتو می‌خوام.

مکث کرد و لب‌هایش نرم و مهربان کش آمد.

- حالا روژین چه خوابی دیده بود؟

_ بهش گفتی زود میای پیشمون...

پدرانه نجوا کرد:

_ زندگیِ باباشه.

دلم پَر می‌کشید برای از نزدیک دیدنش؛ برای امنیت آغوشش؛ برای محبتِ بوسه‌اش... و برای بوسیدن چشم‌های سیاه و آشنایش.

- چه‌طوری صبر کنم تا برسی؟

- آریانای من صبوره، تحمل می‌کنه این یه روزم.

- هنوز باورم نمی‌شه...

- فردا شب که تو بغلم خوابیدی، باورت می‌شه.

فکر آن لحظه هم دیوانه‌ام می‌کرد.

وقتی در خواب و رویا دنبالش می‌گشتم و دعای هر روزم دیدنِ خوابش بود، حالا وعده‌ی خوابیدن میان دستان پرمهرش، شیرین‌تر از شیرین‌ترین رویاها بود!

_ به بهشتت رام می‌دی دیگه پرنسس؟
_ دیوونه‌ای تو...
_ هر دفعه اومدم تلاش کنم گذشته جبران شه، یه دردِ بزرگ‌تر بهت دادم. یه عمر طولانی می‌خوام آریانا... یه عمری که قد بده به خوشبخت کردنت.

احساس و آرزویی که پشت کلمه‌هایش نشسته بود، آن‌قدر زیاد بود که چشمه‌ی اشکم را دوباره جوشاند.
_ با سه تا بچه بدون من چی‌کار کردی پرنسس؟
عذاب می‌کشید و زورم نمی‌رسید عذابش را کم‌تر کنم.

_ من حداقل اهورا و تانیا رو پیشم داشتم. تو چی؟ تو که ۵ سال شکنجه شدی چی؟

_ من هیچیم نشده! فکر منو نکن.

_ توأم فکر سختیای منو نکن... ازت جبرات نمی‌خوام بردیا. هیچی نمی‌خوام. برگرد... فقط بیا پیشم.

پلک‌های تَرَش را روی هم گذاشت و آهش در گوشم نشست.

_ دوستت دارم!

#پارت۸۳۲

بغضم بالا و پایین شد و اشک دیگری از باغچه‌ی نگاهم لغزید.

روزگار به من و او خیلی بدهکار بود...

جوابم از عمیق‌ترین نقطه‌ی دل بیرون آمد:

_ منم... خیلی زیاد دوستت دارم.

بی‌شک امشب، روشن‌ترین شبِ زندگی‌ام بود.
امشب نه خواب به چشمم می‌آمد، نه تحملِ تیک‌تاکی ثانیه‌هایی را داشتم که طولانی‌تر از هر وقتی، قرار بود کش بیایند.
چشم بستم و بغض به گلویم چنگ زد. شاید خنده‌دار باشد، اما آن لحظه دلم می‌خواست به آسمان بروم و رویِ خدا را ببوسم...

***

سالن فرودگاه تقریبا شلوغ بود.
روژین با پیرهن کوتاه بنفشش کنار اهورا نشسته بود و آروین سرش را روی پای تانیا گذاشته بود. خوابش می‌آمد و خسته شده بود.

تا همین چند دقیقه پیش زیاد بین صندلی‌ها و در محوطه، دویده و شیطنت کرده بودند. سه آدم بزرگ نمی‌دانستیم چه‌طور سه آتش‌پاره را بنشانیم سر جایشان. ولی بالاخره انرژی‌شان تخلیه شده بود.

حالا آریوس از کنار من تکان نمی‌خورد و بی‌تاب به نظر می‌رسید.

برای چندمین باردر دقایق گذشته، دستم را کشید و پرسید:

_ پس بابا کو؟

روی پا بند نبودم. دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید و رخت‌ها بود که درونش شسته می‌شد.

می‌ترسیدم کسی این وسط بیاید بالای سرم و صدا بزند:

«بیدار شو! رویا تمام شد!»

بی‌تردید امروز خوشحال‌ترین بنده‌ی خدا، من بودم!

خم شدم و سرش را بوسیدم:

_ کم مونده عسلم. الان میاد.

_ واقعنی میاد؟

_ آره گل‌پسرم. واقعا میاد.

_ آخه پس کِی؟

_ یه‌کم دیگه صبر کن آریوس. خسته شدی؟

سریع لب‌ولوچه‌ی آویزانش را جمع کرد و صدایش بشّاش شد:

_ نه مامانی. نه خسته نشدم. به بابام نگی هسته بودما، می‌خوام وختی بابا رو می‌بینم ببینه که قد آسمونا دوسش دارم.

#پارت۸۳۳

دلم رفت برای تلاش و ذوق کودکانه‌اش.

به موهایش دست کشیدم و کمر صاف کردم. از بی‌قراری و هیجان، نفس‌هایم کوتاه شده بود و دل‌دل می‌زدم.

نگاه دوختم به پله‌ها و به مسیری که مسافرین قرار بود بیایند. اطرافمان همهمه بود. دست بعضی از افراد گل بود و شوق در چهره‌ی عده‌ای بیداد می‌کرد. یک عده هم کلافه در گوشه و کنار ایستاده بودند.

ساعتی پیش، در خانه سه قلوها را مقابلم نشانده و برایشان از بازگشت بردیا گفته بودم.
روژین ساده خندیده بود:
«ماما من که گفته بودم بابایی دایه (داره) میاد.»
آریوس ذوق‌زده داد کشیده بود:
«یعنی بابا از آسمون میاد پیشمون؟»
«نه مامان جان. از سفر طولانی برمی‌گرده. خیلی دلش می‌خواد شما رو ببینه.»
«ولی تو که گفتی بودی بابا آسمونه.»
دلم آن لحظه خنده و گریه را با هم می‌خواست!

پسرکم خبر نداشت من و بردیا چه بازی‌هایی از سرنوشت خورده‌ایم و چه روزها و شب ها گذرانده‌ایم...

آروین تودارتر و تخس‌تر از خواهر و برادرش بود.
سکوت کرده و نگاه ناراحتش من را ترسانده بود.
«آروین جان، تو خوشحال نشدی؟ چرا چیزی نمی‌گی؟»
«خوشحال شدم.»
«پس چرا نمی‌خندیدی؟»
صورتش گرفته بود. مگر می‌شد مادر باشی و دردِ فرزندت را از همان حالت نگاهش نفهمی!
گلایه‌آمیز گفته بود:
«اصلا چرا بابامون تنها رفته بود سفر؟»
«دست خودش نبود که گلم. مجبور شده بود بره.»
«تو همه‌ش واسش گریه می‌کردی. تو خیلی ناراحت شدی. من همه رو دیدم مامانی.»

دستم روی شانه‌اش شل شده بود.

#پارت۸۳۴

به سختی خودم را کنترل کرده و خونسرد جواب داده بودم:

«این سفر، دست خود بابا نبوده. مجبور بوده بره. وگرنه بابا خیلی ما رو دوست داره.»

«اگه تو رو دوست داشت چرا تنها رفت سفر؟»

«چون سفرش سخت بود. اگه منم باهاش می‌رفتم، کی پیش شما می‌موند؟»

«اگه دوسمون داشت همه‌مونو با خودش می‌برد.»

روژین سریع دست به سینه شده و با اخمی کودکانه، طرفِ پدرش را گرفته بود:

«داداشی، بابا مامانو دوست دایه. (دوست داره) مایَم دوست دایه. (ما رَم دوست داره)»

دست آروین را گرفته و ملایم‌تر گفته بودم:

«ازت می‌خوام صبر کنی تا بابا رو ببینی. بعدش خودش بهت می‌گه که چه‌قدر دلش برای ما تنگ شده و چه‌قدر به فکرمون بوده. باشه پسرم؟»

اخمش باز نشده بود.

خصوصیات اخلاقی و یک‌دندگی‌اش دقیقا مثل بردیا بود!

«نمی‌خوام... نمی‌خوام مامان. بابا تو رو تنها گذاش. بابا ناراحتت کرد. بابا ما رو دوس نداره.»

و دستش را از دستم بیرون آورده و به حالت دو، از اناق بیرون رفته بود.

امروز قبل از آمدن به فرودگاه، اهورا با او صحبت کرده بود. تاثیر حرف‌هایش را در آروین دیدم. لج‌بازی نکرد و خوشحالی کودکانه‌اش برای دیدن بردیا را کمی نشان داد. ولی باز هم ته دل، نگران لحظه‌ی رویارویی‌اش با بردیا بودم.

یک‌دفعه اهورا از روی صندلی بلند شد و تانیا هیجان‌زده و بلند گفت:

_ اومدن! اومدن!

#پارت۸۳۵

قلبم صاف افتاد پایین و سرم به تندی چرخید. نگاهم سراسیمه و سریع به دنبال گم‌شده‌ام می‌گشت.

از دور، دیدمش... دیدمش و وای از دلم!

بین جمعیت، یک لحظه نگاهِ او هم به من افتاد و پاهایش از حرکت ایستاد...

زمان هم ایستاد...

قلب‌هامان هم چند ثانیه ایستاد...

اغراق نیست؛ به خدا که زندگی حول ما دو نفر ایستاد...

رهام کنارش بود. قلبم وحشیانه و بی‌امان می‌زد و دیگر هیچ‌چیز از اطراف نمی‌شنیدم. دست و پایم سِر شده بود. هیچ‌کدام پلک نمی‌زدیم. خیره به هم خشکمان زده بود؛ مثل دو مجسمه‌ی گِلی و مبهوت که اثرِ دست‌های بی‌رحمِ تقدیر بود!

نمی‌دانم دقیقا چند متر فاصله بود بینمان، نمی‌دانم تراکم جمعیت چه‌قدر بود، نمی‌دانم اهورا زیر گوشم چه گفت و تانیا چه کرد... فقط یک باره بغض سنگینم شکست و با همه‌ی وجود به سمت بردیا دویدم.

گریه کردم و دویدم...

شال از سرم افتاد و دویدم...

مهم نبود زنی بیست‌ونه‌ساله هستم با سه فرزند کوچک، مهم نبود نگاه اطرافیان رویم مانده بود یا نه، هیچ چیز مهم نبود!

حالامن عاشقی بودم که پس از پنج سال، یارش را یافته.
دویدم و گام‌های بردیا هم تند شد.
آدم‌ها را کنار می‌زدیم و فاصله را کم می‌کردیم.
حالمان گفتن نداشت.
دو چشمم به قدر تمام ابرهای آسمان می‌بارید و پیش می‌رفتم.
خیره به او می‌دویدم و سنگینی و بُهتِ نگاه بقیه بیش‌تر می‌شد.
#پارت۸۳۶

من مردِ بازگشته از جهنم را نمی‌دیدم؛ بردیایی را می‌دیدم که روزی وسط ققنوس من را بوسیده و بیخ گوشم نجوا کرده بود: «خیلی دوستت دارم.»
با چشمانی لغزان و حالی غریب جلو می‌آمد.
هر دو بی‌طاقت و حیران بودیم.
و من هنوز می‌دویدم...

به درماندگیِ دختربچه‌ای بی‌کس، به عاشقیِ لیلی‌ترین لیلی، به دیوانگی فرهادِ کوه‌کن.
مردم مثل سایه از کنار چشممان رد می‌شدند و پچ‌پچ و کنجکاوی‌شان اوج‌می‌گرفت.
شباهت زیادی داشتم به آریانایی که روزی پَرکشان با دمپایی‌های ابری طول حیاط را دویده بود!

مردی که حالا فقط چند متر با من فاصله داشت، یک روز قول و قرارمان را آویزه‌ی گوشم کرده بود که یادمان باشد ما هم حق زندگی داریم؛ حق خندیدن؛ حق عبور از گذشته‌ای که کم زمینمان نزده بود.
گوشواره‌ها هنوز توی گوشم بود. پنج سال تمام هر شب لمسشان کرده و به یاد حرف‌هایش، خونِ دل خورده بودم.
«می‌خوام عهدمونو آویزه‌ی گوشِت کنم... این‌جوری هیچ‌وقت یادت نمی‌ره چه قراری با هم گذاشتیم.»

قلبم داشت از جایش کنده می‌شد و نفس‌نفس می‌زدم.
تصویر جلوی چشمم گاهی ناواضح می‌شد. هر بار که پلک می‌زدم، اشک درشتی می‌افتاد و به جوی روی گونه‌ام می‌پیوست.
زمرّدها باز غرق شده بودند...

این مرد را دوست داشتم، وقتی سال‌ها پیش در شب تولدم پلاک ماه به گردنم انداخت و مدتی بعد روی دیوار شیشه‌ایِ همان ققنوس، عکس‌های کودکی و مشترکمان را به نمایش گذاشت.
بردیا آن ریسه‌های نوری را به دلم وصل کرده بود.
روشنایی‌شان هنوز که هنوز است در خاطرم می‌درخشید.
#پارت۸۳۷

آخرین قدم‌ها را می‌گذاشتیم.

دو چشمم فقط او را می‌دید و وجودم اسمش را فریاد می‌زد.

سینه‌ام طاقت آن همه شوق و عشق و هیجان را نداشت.

انگار کسی با تبل توی دلم می‌کوبید.

بالاخره فاصله تمام شد...

نرسیدن، تمام شد...

جدایی، تمام شد...

در اوج جنون و احساس هم را به آغوش کشیدیم.

محکم، محکم، محکم...

همان لحظه گریه‌ام به هق‌هق رسید و در حصار بازوان بردیا بلندبلند زار زدم.

_ بردیاااا...

آخ از عطر تنش، عطر تنش، عطر تنش...

آخ از آغوشی که پنج سال تمام محروم شده بودم از آن...

با جفت دستش سرم را گرفته بود و بوسه‌های پشت سر همش روی پیشانی و موهایم می‌نشست.

دیوانگی، همین لحظه بود!
کمرش را گرفته بودم و پیرهنش بین انگشتانم مچاله می‌شد.
دل‌تنگی امان نمیدداد. او صورتم را محکم بین دستانش گرفت.
چشمان خیسش بین مردمک‌های بارانیِ من جابه‌جا می‌شد و هر دو ناموزون و تند نفس می‌کشیدیم.
نفس‌هایی که بوی حسرت و شیدایی داشت.

انگشت‌هایم روی گونه‌اش نشست و نگاه غریبم از اجزای صورتش گذشت؛ چشمانش، بینی‌اش، لبانش...

بی‌نفس و گریان نالیدم:

_ بردیا...

رخ‌دررخم با صلابت‌تر و گرم‌تر از همیشه جواب داد:

_ جانِ دلِ بردیا؟

- واقعا برگشتی پیشم؟

- جایی غیر از تو ندارم.

#پارت۸۳۸

تندتند به صورتش دست کشیدم:

_ تو خوبی، زنده‌ای، سالمی...

نفس‌نفس می‌زدم. با حالی غریب سرشانه و بازوهایش را لمس کردم و یک دور کامل سرتاپایش را با نگاهم کنترل کردم.

صدایش خنده داشت:

_ من عالی‌ام.

و دوباره سرم را به سینه‌اش فشرد. ضربان قلبش بلند بود.

چشم بستم. دیگر هیچ چیز از خدا نمی‌خواستم. هیچ چیز...
وقتی این قاب می‌تپید، وقتی زنده بود و نبضش می‌زد، وقتی پلک‌هایش باز بود، چه می‌خواستم از خدا؟!

کمی بعد اهورا با عشقی برادرانه، سخت او را در آغوش گرفت و نتوانست مانع ریزش اشک‌هایش شود.
آغوششان طولانی بود.
اهورا با صدای بغض‌آلود و احساساتی‌اش فقط یک جمله گفت:
_ خوش اومدی.
و نتوانست ادامه دهد.
تانیا فین‌فین‌کنان تهدید کرد:
_ دفعه‌ی بعدی اگه غیبت بزنه، می‌کشمت!
و بعداز اهورا، با بردیا دیدار تازه کرد.
حالا آروین، آریوس و روژین مقابل پدر بودند.
چه‌قدر در خواب، این صحنه را دیده بودم...

روزی که هر کدام زبان باز کردند، روزی که چهاردست‌وپا رفتنشان شروع شد، روزی که روی پا ایستادند، حتی همان وقت که زبان گشودند و اولین «بابا» را بی‌هوا گفتند... تنها یک تصویر توی ذهنم بود. این‌که بردیا نگاهشان می‌کند؛ این‌که او سه فرزندمان را می‌بیند و لذّت می‌برد از رسیدن میوه‌های عشقمان.

روی یک زانو نشست.
به بچه‌ها نگاه می‌کرد و چشمانش از شوق برق می‌زد.
انگار قلبش در قرنیه‌هایش پُرش می‌تپید.
#پارت۸۳۹

با لحنی دوست‌داشتنی پرسید:
_ نمیاید بغل بابا؟
دلم برای حسرت و بغضِ پدرانه‌اش هزارپاره شد.

سه دلبندم، عکسش را زیاد روی در و دیوار خانه دیده بودند و قصه‌های زیادی از او شنیده بودند. پدر توی ذهنشان غریبه نبود.

آریوسِ احساساتی‌ام سریع‌تر از خواهر و برادرش جلو پرید و دستانش را دور گردن بردیا انداخت:

_ سلام بابا.

بردیا صورت او را غرق بوسه کرد و گفت:

_ سلام پسر گلم.

و از گردن اریوس دم عمیقی کشید.

با گوشه‌ی شالم، مدام صورتم را پاک می‌کردم. تانیا برای هم‌دردی به پشت کمرم دست می‌کشید و اشک شوق می‌ریخت.

پس از آریوس، روژین خود را پیش کشید و در آغوش پدر حل شد.

از همان روز اول شیرین‌زبانی‌اش شروع شده بود:

_ سلام بابایی.

_ سلام خورشیدِ بابا.

صورت روژین را دوبار دیگر محکم بوسید.

او کمی فکر کرد و بعداز نگاهی کوتاه به من، گفت:

_ بابایی من اسمم یوژینه. (روژینه.)

_ می‌دونم عزیزم.

_ پس چِیا گفتی خویشید؟ (چرا گفتی خورشید؟)

وسط گریه، خنده‌مان گرفت.

بردیا وقتِ نوازش موهای او گفت:

_ منظورم این بود که خیلی عزیزی برام دخترم.

_ من به ماما گفتم تو قَیایه بیای. (قراره بیای.)

بعد با دست‌های کوچکش صورت بردایا را گرفت و بوسید:

_ خیلی دوستت دایَم بابا جونی. (دوستت دارم.)

بردیا پلک روی هم فشرد و فرشته‌ی کوچکش را بین بازوانش گرفت:
_ زندگیِ بابا.
#پارت۸۴۰

همان لحظه صدای خاطره‌ای دور در سرم بلند شد. بردیا بود که از رویای دورش حرف می‌زد:
«دخترِ بابابیش بشه... اگه به اندازه‌ای که مامانش عاشق بابای خودشه، اونم عاشق من باشه، دیگه هیچی از دنیا نمی‌خوام.»

یاد پدر در سرم رنگ گرفت و نگاهم روی روژین طولانی شد. شک نداشتم برخلاف داستان غم‌انگیزِ من و کامران جاوید، ترانه‌ی پدرودخترِیِ بردیا و روژین شنیدنی می‌شد.

آروین آرام جلو رفت.
روژین کمی از بردیا فاصله گرفت و او رو به پسرش آغوش گشود:
_ بیا ببینم.
آروین به من نگاه کرد. ناآرام بود و با بردیا غریبگی می‌کرد.
با صدایی که به خاطر گریه خش‌دار شده بود، ترغیبش کردم:
_ برو مامان جان. بدو که بابا خیلی دلش برات تنگ شده.
آروین تکان نخورد و مردمک‌های بردیا تیره‌تر شدند. متوجه گرفتگی صورتش شدم.
اطرافمان به شلوغی سابق نبود. بین صدای پیجر فرودگاه، دوباره گفتم:
_ آروین جان؟ بدو دیگه مامانی.
اهورا با مهربانی و آرامش پرسید:
_ عمو حرفایی که با هم زدیمو یادته؟

بردیا منتظر، متفکر و دل‌شکسته زل زده بود به صورت آروین و آروین به اهورا نگاه می‌کرد.

#پارت۸۴۱

پسرکِ محتاط و یک‌دنده‌ام، سر تکان داد:

_ اهوم...

مردّد و آرام‌آرام تا یک قدمی بردیا آمد.

_ بابا؟

لبخند بردیا کم‌رنگ بود:

- جانم؟

- واقعنی ما رو دوس داری؟

بردیا غمگین پلک زد و من از فکرِ غصه‌ای که حالا ته دل او می‌نشست، عذاب کشیدم.

_ خیلی دوستتون دارم.

_ مامانیم دیگه یواشکی گریه نمیکنه؟

_ نه گل‌پسرم. نمی‌ذارم گریه کنه.

روژین در تایید پدرش گفت:

_ داداشی بابا عاشق ماست. مگه نه عمو اهویا؟

اهورا با مهری بی‌اندازه لبخند زد:

_ بله خانم کوچولو. شما دلیل زندگی بابا هستید.

رهام گفت:

_ آخه یه وجب بچه تو چی می‌دونی «عاشق» یعنی چی.

فضای احساسیِ حاکم، جای خود را به طنز داد. همگی خندیدیم جز بردیا.

آروین به او نگاه کرد و دوباره به بردیا خیره شد.

بردیا دست گذاشت روی شانه‌ی کوچک پسرش و آرام‌تر گفت:

_ من و شما یه قول مردونه به هم بدیم؟

- چه قولی؟

- من قول می‌دم از این به بعد بهترین بابای دنیا باشم، توأم باید بهم کمک کنی.

آروین کمی فکر کرد و پرسید:

_ چه‌جوری کمک کنم؟

- سعی کن بابا رو دوست داشته باشی و ببخشی که نبودم. می‌تونی؟

- اوهوم.

بردیا پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

_ شما، قلب منی. اینم یادت نره. قبول؟

چشمان آروین خندید و یک‌دفعه دستانش را دور گردن بردیا انداخت:

_ قبووول.

#پارت۸۴۲

بردیا سر بلند کرد و نگاه پر حرف و گرمش به مردمک‌های رقصان من وصل شد. به روی هم لبخند زدیم؛ پر از عشق، پر از عشق، پر از عشق.

پاییزِ زندگی‌مان تمام شده بود!
به درختانِ نارنجی خواهم گفت که بار ببنددند و بروند. در باغِ حیاتِ ما دیگر جای هیچ زرد و قرمزی نیست.
فصل‌های بعدی همه از جنسِ بهار خواهند بود؛
سبز و عاشقانه...
(زینب رستمی)

***

هوای خانه دگرگون شده بود. مرد خانه برگشته بود و همه چیز رنگ دیگری داشت. ستون‌ها محکم‌تر شده بودند و برای

خندیدن، بهانه بیش‌تر بود. و حالا من بی‌دلیل و با دلیل فقط می‌خندیدم!

شام را با چاشنی شادی و شعف خورده بودیم. رهام که خسته‌ی راه بود، زودتر از همه خوابید. عمو امیرعلی و خاله هدیه تازه رفته بودند و اهورا در حیاط، کنار تانیا روی تاب نشسته بود. بردیا از همان دقایق اول متوجه شد که چیزی بین آن دو عوض شده.
علاقه‌ی تانیا را که فهمید، نگران و عصبی شد. کمی هم سرزنش آمیز به نگاه کرد. این حس مسئولیت‌پذیری و محبتش به تانیا برایم قابل ستایش بود ولی فکر می‌کردم او بچه نیست که نتواند برای اینده‌ی خود تصمیم بگیرد.
عجیب بود که انگار تا ابد تانیا برای بردیا، همان دخترک کن‌سنِ روستای دورافتاده است...

کم‌کم به بردیا همه چیز رو توضیح دادم. برایش از شرایط و اتفاقات پنج سال اخیر گفتم. با غرور، از شرکت و مدیریت خوب و کم‌نقصم صحبت کردم؛ از علاقه‌ی بی‌اندازه‌ی عمو شاهرخ به نوه‌هایش و سفرهای گاه و بی‌گاه او به ایران برای وقت گذراندن با سه قلوها؛ از سر زدن‌های عمّه شایلین و همسرش و هدیه‌هایی که چند وقت یک‌بار برای بچه‌ها می‌فرستادند؛ از اهورایی که گاهی فراتر از یک عمو کنار برادرزاده‌هایش بود و با جان و دل به آن‌ها محبت می‌کرد...

تنها یک چیز آن وسط ناگفته ماند.

من چه کشیده بودم در آن پنج سال...

#پارت۸۴۳

از وقت خواب بچه‌ها گذشت.

شاد بودند و امشب پرحرفی و شلوغی‌شان دوچندان شده بود.

بردیا تیشرت سرمه‌ای پوشیده و با لباس راحتی کنار تخت آریوس، بین پسرها نشسته بود.

شیفته و عمیق نگاهش می‌کردم و توی دلم شکرگزار خدا بودم.

هنوز باورِ این معجزه سخت بود.

من و روژین، گوشه‌ی اتاق روی مبلِ نشسته بودیم و مردهای کوچک و بزرگ خانه را تماشا می‌کردیم.

آروین پرسید:

_ فردا بابابزرگ میاد؟

بردیا موهایش را نوازش می‌کرد که گفت:

_ آره.

_ آخ‌جونم!

_ دوست داری بابابزرگو؟

- خیلی. قدِ صدتا!

آریوس از آن سمتِ بردیا سرش را کج کرد و گفت:

_ نه داداشی قدِ هزارتا.

بردیا سر او را بوسید و روژین از کنار من گفت:

_ آیه! هِزای از صد گنده‌تَیه. (آره! هزار از صد گنده‌تره.)

ته دلم شیرین شد از لحن با مزه‌ی او.

محکم بغلش کردم و به خودم فشردمش:

_ دختر باهوش مامان.

- خفه شدم ماما.

من و بردیا خندیدیم و روژین پرسید:

_ نمی‌شه امشب نخوابیم؟

بردیا گفت:

_ چرا دخترم؟

معلوم بود خوابش می‌آید. هر چند لحظه یک‌بار چشمانش را می‌مالید، اما دلش می‌خواست بیش‌تر کنار هم باشیم.

با ظرافت و معصومیت جواب داد:

_ بابایی دوس ندایم بخوابم. می‌خوام پیش تو بمونم.

- نمی‌شه عزیزم. صبح قراره با هم ورزش کنیم.

#پارت۸۴۴

چشمان روژین گشاد شد و جیغ زد:

_ همه با هم؟

- آره دخترم.

آریوس پرسید:

_ کجا بابا؟

- تو حیاط. اول صبحونه می‌خوریم بعد ورزش می‌کنیم، بعد می‌ریم گردش. خوبه؟

- آخ جووون. آخ‌جووون! هوراااا!

آروین سرش را بالا کرد و رو به پدر پرسید:

_ با ما فوتبال بازی می‌کنی؟

بردیا پیشانی او را محکم بوسید:

_ اگه پسرم بخواد، حتما.

روژین بلند گفت:

_ منم بازی می‌دید؟ منم بازی!

بردیا با مهر و قاطعانه گفت:

_ اصلا مگه بدون دخترم می‌شه؟ حتما تو هم هستی.

- دوبایه هوووویاا!! (دوباره هوراا!)

کمی بعد آریوس و آروین هر یک روی تخت کوچک خود دراز کشیده بودند.

رویشان را مرتب کردیم.

به نوبت، میهمان بوسه‌ی گرممان شدند و بردیا چراغ خواب کوچک آبی را روشن کرد. کلید دیوارکوب‌ها را زدم و همه خاموش شدند.

حالا روژین توی آغوش پدرش بود و سر گذاشته بود روی شانه‌ی پهن او.

به سمت اتاقش می‌رفتیم. من با چشمی پُر، پشت سرشان قدم می‌گذاشتم و دلم لبریز از عشق و شور بود. وقتی بردیا خم شد تا روژین را روی تخت بگذارد دست او از گردنش باز نشد.

خواهشمندانه صدا زد:

_ بابایی...

بردیا کمر صاف کرد:

_ جانم؟

- نمی‌شه تو بغلت بمونم؟

من و بردیا یک لحظه مات و پر از حرف و اشک، به هم نگاه کردیم.

خاطره‌های گذشته، لبخند عمیقی به صورتمان نشاند.

بردیا آهسته گفت:

_ گلِ بابا زیادی شبیه مامانتی.

و او را بویید و از موهای موّاجِ بورش بوسید.

روژین خواب‌آلود با چشمانی نیمه‌باز صدا زد:

_ ماما؟

- جانم عزیزم؟

- دیگه نمی‌ذایَم بابا بِیِه! (دیگه نمی‌ذارم بابا بره.)

در واقع، هر سه ترسِ این را داشتند که حضور بردیا موقّتی باشد.

#پارت۸۴۵

او لب تخت نشست و کنار گوشش با لحنی آرامش‌بخش گفت:

_ دیگه هیچ جا نمی‌رم روژینم.

و پلک روی هم نشاند و روژین را گهواره‌وار توی بغلش تکان داد. چشمان بردیا هم بسته بود و چین کوچکی بین دو ابرویش دیده می‌شد.

شقیقه‌اش نبض داشت. دلش سنگین و پر بود.

کنارش نشستم و نوازش‌گونه به شانه و کمرش دست کشیدم.

پچ زدم:

_ نگران نباش... تو براشون بهترین پدر دنیا می‌شی. همه‌چی جبران می‌شه.

نگاهش از صورت خواب‌آلود روژین جدا نشد.

دقایقی بعد وقتی روژین خوابش برده بود، بردیا او را روی تخت گذاشت و پتوی صورتی‌اش را مرتب کرد.

گفتم:

_ خودتم خسته‌ای. بریم زودتر بخواب.

به سمت من برگشت و چشم باریک کرد. حالت صورتش عوض شد و با نگاهی که داغ و عمیق بود پرسید:

_ که زودتر بخوابیم؟!

و یک‌باره دست انداخت زیر زانو و پشت کمرم.

_ به زحمت جیغم را خفه کردم:

_ بردیاااا!

پس هنوز این عادتش را داشت که وقت‌وبی‌وقت من را روی دستانش بگیرد!

با دلهره به روژین نگاه کردم.

خوابِ خواب بود.

بردیا سرش را خم کرد و آرام پرسید:

_ واقعا فکر کردی من امشب می‌خوابم؟

قلبم وحشیانه می‌تپید و تمام وجودم دست‌خوش هیجان شده بود.

با لبخند جذابی به سمت در اتاق رفت.

سکوت راهروی نیمه‌روشن را صدای قدم‌های او می‌شکست.

پشت سرمان درِ اتاق را با نوک دمپایی خانگی بست و پرسید:

_ تو خوابت میاد؟

نگاهش خاص بود و به داغی تنم دامن می‌زد.

_ نه... ولی تو خسته‌ای.

بوسه‌ای روی لبم نشاند و ضربان قلبم بالاتر رفت.

پاسخ داد:

_ خسته نیستم.

#پارت۸۴۶

بود!... ولی عطشی که آن لحظه برای تکرار عاشقانه‌های علیظمان داشت، به آن خستگی می‌چربید!

فقط یک دیوارکوب کوچک روشن بود و عطر نفس‌های پرحرارت او در ریه‌هایم جریان داشت.

زمزمه کردم:

_ می‌خواستم تا صبح فقط نگات کنم. می‌خواستم تا صبح به صدای قلبت گوش کنم و خدا رو شکر کنم که می‌تپه...

سیب گلویش تکانی خورد.

دوباره صورتش را پیش آورد و پیشانی‌ام را بوسید:

_ تویی دلیل تپیدنش، دخترِ خوب.

همه‌ی وجودم گرم شد.

بوسه‌ی دوم را هم که نرم و عاشقانه‌ای روی لبم نشاند. قلبم به مرز انفجار رسید و چشم بستم.

صدا زد:

_ آریانا؟

به گوشواره‌هایم نگاه می‌کرد.

خوش‌آهنگ پرسید:

_ قول و قرارمونم که سر جاشه؟ هوم؟

صورتش را بین دستانم گرفتم.

پیشانی‌اش که به پیشانی‌ام چسبید، آهسته لب زدم:

_ تا پای جون.

- دوستت دارم آریانا جاوید. خیلی دوستت دارم!

با احساسات شدیدش زبانم را بند آورده بود.

- آماده‌ای؟

متعجب و کمی گیج پرسیدم:

- برای چی؟

سرش را عقب برد.

شیطنت میان دو گویش، سوسو می‌زد.

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

_ برای تدارک یه سه‌قلوی دیگه!

از ته دل خندیدم و مشت نرمی به سینه‌اش کوبیدم.

چشمک زد:

- سکوت، یعنی "آماده‌ام"! پس هر چی دیدی از چشم خودت دیدی پرنسس.

قهقه‌ی شیرینم بلند شد:

_ بردیاا!!

به جای جواب، فاصله را از بین برد.

جای‌جای صورتم، زیر نوازش بوسه‌هایش قرار گرفت و کم‌کم قدم‌هایش به تخت دونفره‌مان نزدیک شد.

مردِ من برگشته بود...

***

#پارت۸۴۷

***

صدای جیرجیرک‌های بین باغچه می‌آمد

شب دل‌انگیزی بود.

پرسید:

_ با وکیلش صحبت کردی؟

اهورا با پایش به زمین نیرو وارد کرد و تاب را به حرکت در آورد.

به چشمان سبز تانیا نگاه می‌کرد که جواب داد:

_ آره. با سرگردم صحبت کردم. جای نگرانی نیست. قول داد به‌خاطر مدارکی که پنج سال پیش بردیا به دستشون سپرد و البته کار بزرگی که فرهادینا این اواخر انجام دادن، هواشو داشته باشه.

- به نظرت احتمال زندانی شدن بردیا هست؟

- احتمالش که قطعا هست، ولی کمه. سرگرد سپهری خیلی مرد از آب در اومد و گفت چند روز فرصت می‌ده تا بردیا با خونواده تجدید دیدار کنه، بعد احضارش می‌کنه آگاهی. احتمالا تو دادگاه به پرداخت غرامت محکوم بشه.

دست تانیا روی میله‌ی سفید و خنکِ تاب بود.

عقب و جلو می‌شدند که با حرص گفت:

_ بردیا پنج سال پیش از خودش دفاع کرد و مجبور شد از کُلتش اسفاده کنه.

- به هر حال استفاده از سلاح غیرقانونیه. نگران نباش. کار به زندان رفتن نمی‌رسه.

حیاط دورشان در نوسان بود و تاب می‌خوردند.

تانیا مهربان و صمیمی گفت:

_ بردیا خیلی خوش‌شانسه که برادری مثل تو داره.

اهورا پلک زد و لبخند محوی روی لبش جا خوش کرد.

نامطمئن بود...

در نگاهش، در کلامش، در نزدیکی‌اش به این دختر، لبریز از تردید بود.

#پارت۸۴۸

صدای لطیف تانیا بار دیگر به شلوغیِ ذهنِ تنها پسر امیرعلی تابش، فرمان سکوت داد.

_ تو مرد خیلی خوبی هستی... اطراف هر کسی که باشی، خوشبخت و خوش‌شانسه.

و پایش را روی زمین گذاشت و تاب را نگه داشت.

بعداز گفتن این حرف‌ها، ضربان قلب دخترک بالا رفته بود. اگر قدری دیگر می‌ماند، چشمانش همه چیز را لو می‌دادند.

اهورا هنوز عمیق نگاهش می‌کرد و دستپاچگی‌اش را می‌دید. از تانیا، جز مهر و محبت چیزی ندیده بود.

تانیا از روی تاب بلند می‌شد که گفت:

_ من دیگه برم.

_ چه عجله‌ایه یه‌دفعه؟

_ توأم فردا باید بری کارخونه.

زیر بار نگاهِ مستقیمِ اهورا، نفس کم آورده بود.

سخت بود کنارِ او بودن و آرام ماندن. زود طاقتش تمام می‌شد.

زیر لب گفت:

- شب به‌خیر.

اهوا دل‌دل کردن را کنار گذاشت و گرم و ناگهانی صدا زد:

_ تانیا!

پاهای تانیا سست شدند.

نگاهش روی نمای ساختمان بود و دلش را پشت سر، کنار اهورا جا گذاشته بود.

آب دهانش را فرو برد و صدای نزدیک شدن قدم‌های او توی گوشش پیچید.

- من یه تصمیمی گرفتم.

فشار تانیا افتاد. وقتی از پایین، به نگاه روشنِ مرد مقابلش زل می‌زد، حس می‌کرد نفسش تنگ شده.

_ در مورد چی؟

اهورا مکث کرد.

مکثش به اضطراب تانیا دامن می‌زد.

گفت:

_ تو خوب می‌دونی گذشته رو. خوب می‌دونی چی شد و چیا سرِ دلم اومد...

#پارت۸۴۹

ذهن تانیا، یک‌باره از هجوم سوالات مختلف شلوغ شد.

نمی‌توانست بفهمد انتهای ابن مکالمه به کجا خواهد رسید.

صدای بم اهورا سکوتِ نیم‌بند شب را شکافت:

_ من هنوز شک دارم به این‌که می‌تونم یا نه... ولی به هر حال برای اولین بار تو زندگیم می‌خوام امتحان کنم.

تانیا گیج و گنگ پلک زد:

- چیو؟

خیره در نگاه لغزان دخترک، جواب داد:

_ دوست داشتنِ کسی غیر از آریانا رو.

قلب تانیا نرم و آهسته ریزش کرد؛ مثل پرپر شدن گلبرگ‌های گلی که به دَوامش امیدی نبود.
آن‌چه می‌شنید را باور نداشت.
اهورا جدی اما مهربان گفت:
_ می‌خوام با تو وارد یه راه طولانی بشم... نمی‌دونم آخرش چی می‌شه. ولی همه‌ی تلاشمو می‌کنم تا همه چی خوب پیش بره.
- اهورا... من...
اهورا با لحن خاصی طعنه زد:
_ توأم دیگه یه‌دفعه و بی‌خبر نمی‌ری برلین!
نسیم خنکی از دل تانیا گذشت.
اهورا دست بر نداشت از آن آزارِ شیرین و دوباره طعنه زد:
_ از این به بعد، بهونه‌های الکی‌تم بر خودت نگه می‌داری؛ چون من یکی باورشون نمی‌کنم.

در وجود تانیا غوغایی به پا بود و زبانش نمی‌چرخید.
اهورا دست ظیف او را بین انگشتان گرمش گرفت و جدی‌تر گفت:
_ می‌خوام تلاش کنم ردی از گذشته تو قلبم نمونه. ولی این صبر و زمان می‌خواد.
با طمأنیه و آرامش صحبت می‌کرد. و تانیا حالا فقط گوش و دل شده بود و حسِ شیرینِ گرمای انگشتان او را می‌چشید.

_ من مردِ صبوری‌ام، اینو همه می‌دونن. ولی تو چی؟ صبوری به خرج می‌دی؟ با این شرایط هستی؟
نگاه تانیا از دستی که بین دستان اهورا فشرده می‌شد، صعود کرد و بی‌فکر و با احساس لب زد:
_ هستم.
#پارت۸۵۰

اهورا لبخند پرمهری به صورت او پاشید و نفسش را یک‌جا بیرون داد.
پس‌از سال‌ها، شاید وقت آن رسیده بود که دلش هم بخندد...

***

صدای جیغ و خنده و بازی‌شان، خانه که هیچ، تمام کوچه را برداشته بود!
وسط حیاط، دو دروازه درست کرده بودند و در محوطه‌ی چمن‌کاری شده، فوتبال بازی می‌کردند. مقابل یکی از دروازه‌ها آروین ایستاده بود، مقابل دروازه‌ی دیگر، روژین.

جای آروین و آریوس به عنوان دروازه‌بان تغییر می‌کرد و پسرها، بعداز هر گلی که می‌زدند می‌پریدند بغل بردیا و با هیجان داد می‌کشیدند:

_ بابا جون دیدی چه شوتی زدم؟ مامان دیدییی؟

روژین که گل می‌خورد، بردیا طاقت نمی‌آورد. سریع موهایش را می‌بوسید و می‌گفت:

_ اشکالی نداره دختر زرنگ من.

او هم برمی‌گشت رو به قفس مرمر و بلند می‌پرسید:

_ مَی‌مَی خوب گل می‌خویَم، نه؟ (مرمر خوب گل می‌خورم، نه؟)

و من و بردیا را به قهقهه می‌انداخت با شیرین‌زبانی و سادگی‌اش.

به کمک سهیلا خانم، روی میز چوبیِ آلاچیق ظرف‌های کوچک و بزرگ تنقلات، میوه و خوراکی‌های رنگارنگ چیدم.

در آخر، چند فندق به سوی مرمر گرفتم و وقتی او مشغول نوک زدن شد، شنیدم که بردیا گفت:

_ گل‌پسرای بابا، بریم استراحت بین دونیمه؟

_ بریم بابایی.

این را آریوس نفس‌زنان گفت.

بردیا با دست راست، دست آریوس را گرفت و دست چپش را به سمت آروین دراز کرد.

روژین پشت سرشان می‌آمد که اعتراض کرد:

_ بابایی پس من چی؟

بردیا خنده‌اش را خورد و تا فرصت کند جوابی بدهد، آروین گفت:

_ آجی، بابا جونمون هشت‌پا نیست که چندتا دست داشته باشه.

من و سهیلا از ته دل خندیدم.

بردیا با عطوفت جواب روژینش را داد:

_ زندگیِ بابا، الان که نشستیم تو میای بغلم.

#پارت۸۵۱

وارد آلاچیق شدند. سهیلا پیاله‌های کوچک را چید و بعد برای تنها گذاشتن ما، به سمت ساختمان رفت.

بردیا دست پسرها را رها کرد. پیشانی و موهای من را بوسید و بعد دستم را گرفت.

با آرامش و امید لب زدم:

_ دیدی کم‌کم همه‌چی عالی می‌شه؟

به رابطه‌اش با بچه‌ها اشاره می‌کردم.

روژین کنار پدر ایستاد، دست دراز کرد و پایین تیشرت او را گرفت:

_ بابایی بابایی! نوبت بغل منه!

_ یه لحظه صبر کن بابا جان.

و دست من را که میان انگشتانش بود به لبش نزدیک کرد و طولانی و با عشق بوسید.

دلی که به نامش زده بودم لرزید.

روژین دوباره گفت:

_ حالا من! من دیگه بابا! منو بغل نمی‌کنی بابا جونم؟

بردیا لب‌هایش را از روی دستم برداشت و کنارم نشست.

به‌خاطر بی‌طاقتی و اصرارِ روژین، سعی داشت خنده‌اش را مهار کند:

_ بیا ببینم. ان‌شاءالله که قرار نیست از این به بعد این مشکل رو با هم داشته باشیم دخترم؟

لحنش بامزه بود. منظور پشت حرفش را فقط من فهمیدم.

بچه‌ها در عالم خودشان بودند.

روژین روی پای او نشست و آروین میوه برداشت.

آریوس پاستیل توت‌فرنگی را سمتم گرفت و با چشم‌های براقش گفت:

_ مامانی بیا.

محبت کودکانه‌اش، دلم را برد.

همیشه او بیش‌تر از خواهر و برادرش فکر من بود.

در لحظاتی که غرقِ آرامش و خوشی بودم، دیدم که نگاه بردیا چند لحظه روی مرمر ماند و سیب گلویش لرزید.

شاید یاد الهه افتاد، شاید یاد من و برفی... و شاید هم به مسیرِ سخت و تلخ و غریبی که با هم آمده بودیم فکر کرد.

برگشت سمتم. نگاهمان به‌هم گره خورد.

جوری که فقط خودم بشنوم نجوا کرد:

_ تا آخر عمر، برای خوشحال کردن و خوشبخت کردنت تلاش می‌کنم پرنسس.

***

آرایش ملایمش را تجدید کرد و از اتاق خواب بیرون آمد. شام، دقایقی پیش صرف شده و حالا میهمان‌ها گرم صحبت بودند.
#پارت۸۵۲

شاهرخ و امیرعلی کنار هم نشسته و بین ورجه‌وورجه و شیطنت‌های آروین و آریوس، که گهگاه از گردنشان آویزان شده یا صدایشان می‌کردند، با هم گپ می‌زدند. روژین قفس مرمر را برداشته بود و طوطیِ بی‌نوا را از این سر سالن می‌برد آن سر و دوباره چند دقیقه بعد می‌کشیدش سوی دیگر! هم‌پای پرنده‌ی سفیدش، کلمات را تکرار می‌کرد و بلندبلند می‌خندید. دو بار مرمر می‌گفت، سه بار روژین.

او و برادرانش، حسابی مایه‌ی شادی جمع شده بودند و نمی‌گذاشتند لبخند از لب‌ها جدا شود.

آریانا پله‌ها را آرام پایین می‌آمد و گوش‌هایش پر بود از صدای همهمه‌ی دوست‌داشتنیِ امشب.
سالن شلوغ بود و عطر یک میهمانی صمیمی را داشت؛ عطرِ نابی به اسم «خانواده»، که او از کودکی حسرتش را می‌خورد.
امشب اما خوشبخت بود.
امشب حس می‌کرد همه چیز در زندگی دارد.
حالا با تمام وجود ایمان داشت که نعمتی ارزشمندتر از خانواده نیست.

هدیه کنار تانیا نشسته بود و مخاطب جملاتش دختر زیبای کامران بود. اهورا صبحِ امروز تصمیمش را با خانواده در میان گذاشته و امیرعلی و هدیه را با همان چند جمله، چنان شاد

کرده بود که پدر از روی مبل به سمتش رفته و محکم در آغوشش گرفته بود.

دلِ هدیه هم روشن بود. حس می‌کرد تانیا همان عروسی‌ست که سال‌ها آرزوی حضورش را در زندگیِ دردانه پسرشان داشتند.

هیچ چیز به اندازه‌ی سروسامان گرفتن او برایش مهم نبود.

#پارت۸۵۳

اهورا بدجنسی به خرج می‌داد.

حین صحبت با رهام، گاهی مُچِ نگاه یواشکی تانیا را می‌گرفت و دخترک را سرخ و سفید می‌کرد.

هدیه حالشان را می‌دید، مشعوف‌تر می‌شد، و دلش پَر می‌کشید برای حسِ کالی که در دل پسرش جوانه زده بود.

پاشنه‌های صندل خانگی آریانا، نرم روی پله‌ها می‌نشست. به بزرگ‌تر شدنِ این جمع فکر می‌کرد و دلش غنج می‌زد.

فرهاد و دیاکو از روسیه مستقیم به آلمان بازگشته بودند. قرار بود یک هفته‌ی بعد، همراه دلارام و فرشاد به ایران بیایند.
مهگل هم چهار روز دیگر از تورنتو به اصفهان پرواز داشت.
هوای کانادا به او ساخته بود. خوب به افکارش نظم داده و یاد گرفته بود منطقی باشد و روی پای خودش بایستد.
تنها زندگی کردن، سختی‌های زیادی داشت. اما نوه‌ی بی‌بی عطیه خوب توانسته بود گلیم خودش را از آب بیرون بکشد.
دلش حسابی برای دوستانی که چندین سال خانواده‌اش بودند، تنگ بود و برای رسیدنِ روز پرواز، لحظه شماری می‌کرد.

آریانا پیچِ آخر پله‌ها را دور زد.

تونیک گلبهی‌اش، معصومیت چهره‌اش را دوچندان می‌کرد.
بردیا این رنگ را دوست داشت.

شهین و هلیا به درخواست پلیس ایران، در ترکیه دستگیر شده بودند و قرار بود در اسرع وقت به تهران فرستاده شوند.
به تازگی، یکی از شرکای سابق هوتن دستگیر شده بود و بین نام‌هایی که او در اعترافاتش به زبان آورده بود، نام شهین شکوفا و دخترش هم بود. این بار نمی‌توانستند قصر در برود.
پای جرائم سنگینی از جمله مشارکت در جعل اسناد و معاملات غیرقانونیِ دارو وسط بود.
#پارت۸۵۴

آریانا روی آخرین پله ایستاد.
بردیا خم سالن را پیچید و به همسر ماه‌رویش نزدیک شد.

پیرهن مردانه‌ی طوسی‌اش، انتخابِ او بود.

امروز صبح با هم به شرکت رفته بودند.
سه ساعت تمام درمورد جزئیات قراردادها و شرایط کنونی شرکت حرف زده بودند.
آریانا گزارشات را تشریح می‌کرد و بردیا به وجد می‌آمد و تحسین توی نگاهش موج می‌زد.
دستش را از روی برگه‌ها برداشته و بوسیده بود:
«بهت افتخار می‌کنم.»
بعد هم از دسته‌های صندلیِ او گرفته و پرنسس را همراه صندلی‌اش به سمت خود کشیده بود.
آریانا با دلبری پرسیده بود:
«به‌خاطر شرکت؟»
صورت بردیا در چند سانتیِ صورتش بود.
قدرشناسانه جواب داده بود:

«به‌خاطر همه چی؛ از پنج سالی که تنهایی بچه‌ها رو بزرگ کردی گرفته، تا موسسه‌ی "مهرِ ماه"»
و خم شده و جایی نزدیک گوشش را از روی شال بوسیده بود.
دخترک با حسی خوب و شیرین می‌خندید و توی دلش قندها آب می‌شد.
بردیا خودداری را کنار گذاشته و از همان لبان کش‌آمده و خندانش بوسیده بود.

آریانا سه سال قبل، موسسه‌ای را برای حمایت از زنانی که سرپست خانوار هستند راه‌اندازی کرده بود. آن زمان، توی اوهامش فاطی‌شپشی را می‌دید. و مردی که پشت فرمان لکسوس در یکی از شب‌های شلوغ تهران، دردانه‌ی کامران جاوید را برانداز می‌کرد و می‌گفت:
«خوب تیکه‌ای هستی. بپر بالا. عیبی نداره، مکانم از من!»
#پارت۸۵۵

امید داشت یک روز آخرین زنی که برای فرار از گرسنگی و بی‌پولی تن‌فروشی می‌کند، خانه و شغل بیابد و این قصه‌ی تار به آخر برسد.
امید داشت یک روز همه‌ی زن‌ها رها باشند از هر بند و سختی‌ای که گاهی به حکم روزگار به دست و پایشان بسته می‌شد و گاهی جامعه‌ی زن‌ستیز به آن‌ها تحمیل می‌کرد.
امید داشت یک وقتی دل همه‌ی زن‌ها آرام باشد و بلند بخندند؛ چه آن‌هایی که مثل فاطی شپشی زیر سقفِ چرکِ زندان دستگردی بودند و چه آن‌ها که در حاشیه‌ی خیابان‌های پررفت‌وآمد پایتخت، دست دراز می‌کردند برای ماشین‌های گران... از ناچاری اما! نه دلِ خوش.

رو به بردیا پرسید:
_ می‌شنوی؟

نوک انگشتش را سوی ورودی سالن گرفته بود و به میهمان‌ها اشاره می‌کرد.

مردمک‌هایش شفاف و شاد بودند:

_ این صدای خوشیه. صدای خوشبختیه...

بردیا یک دستش را دور کمر او پیچید، آریانا را پیش کشید و دست دیگرش روی صورت مهتابی او نشست.

وجود آریانا گُر گرفت و داغ شد.

نگاه سیاهِ مرد دوست‌داشتنی‌اش پایین لغزید و انگشت شستش را به لب او کشید:

_ و این صدای چیه؟

آریانا طولانی پلک زد و هوای او را نفس کشید.

بردیا جواب سوال خود را داد:

_ صدای واقعی شدنِ یه آرزوی محال...

سرش را خم کرد و کوتاه و نرم بوسید:

_ صدای عشق!

آریانا با التهابی عاشقانه زمزمه کرد:

_ دوستت دارم بردیا.

بعداز این جمله، پیشانی‌اش گرم شد.

پاسخ شنید:

_ منم دوستت دارم، ماه روشنم.

#پارت۸۵۶

همان وقت آروین نزدیکشان شد و بلند داد زد:

_ بابایی ببین داداش باز ماشین منو برداشته!

آریانل آرام از آغوش بردیا فاصله گرفت و زیر لب گفت:

_ آی خدایا! چرا این دعوا هیچ‌وقت تموم نمی‌شه!

بردیا نگاه از پسر کوچکش گرفت و رو به آریانا با شیطنت و اخمی شیرین گفت:

_ این فسقلیا، اگه همیشه همین‌قدر وقت‌شناس باشن و سر بزنگاه برسن، باید یه فکر اساسی کنم!

آریانا خنده‌ی رها و بلندی کرد و او به سمت آروین رفت: _ بریم ببینم چی شده پسرم.

به میهمان‌ها پیوستند.
تانیا در حال پوست کندن میوه بود که آریانا پیشش نشست.
بردیا کنار رهام جای گرفت و آروین و آریوس را صدا زد.
این بار دعوا سر ماشین‌هایی بود که پدربزرگ از لندن برایشان خریده بود.
روژین، مرمر را رها کرد و رفت و خودش را به پدر چسباند.
آتیش‌پاره، خوب بلد بود چه‌طور راه و رسمِ عزیزدردانگی را پیش بگیرد!

آریانا نفس بلندی کشید. سبک بود. حس رهاترین پرنده‌ی دنیا را داشت.
چند ثانیه صداهای اطراف، در سرش به سکوت ختم شدند.

حالا فقط خودش بود و آن عالم و دانای بالایی.
دیگر یقین داشت هیچ زمستانی از جنسِ ابد نیست.

همه‌ی تاریکی‌ها یک جایی به نور می‌رسند. ایمان به خوشبختی، درست مثل صدا کردنِ آن است. کائنات را دست به کار می‌کنی برای فراهم کردنِ آن‌چه می‌خواهی.
تو در را باز بگذار و صدا بزن لبخند را...
می‌آید...
شاید دیر و زود داشته باشد، ولی رسیدنش قطعی و حتمی‌ست.

پرنسس، بردیا و سه دل‌بندش را نگاه می‌کرد که نوایی از دلش به آسمان رفت:
_ خدای خوبم ممنونم.

«مسلماً با هر سختی آسانی‌ست»

(سوره‌ی شرح، آیه‌ی ۶)

***

پایان

زینب رستمی

بیست‌وهفتم اسفندماه ۹۸

۲۲:۴۶